دیدگاه‌هایی دربارهٔ

سیاست جهان

با ویرایش ریچارد لیتل و مایکل اسمیت

گروهی از نویسندگان

مترجم: علیرضا طیّب



ریچارد لیتل استاد سیاست بین‌الملل در دانشگاه بریستول، سردبیر سابق نشریهٔ *مروری بر بررسی‌های بین‌المللی* و رئیس انجمن بررسی‌های بین‌المللی انگلستان است و با همکاری بری بوزان کتاب *نظام‌های بین‌المللی در تاریخ جهان* (۲۰۰۰) را نوشته که به زبان چینی هم ترجمه شده است.

مایکل اسمیت استاد سیاست اروپا و صاحب کرسی ژان‌مونه در دانشکدهٔ سیاست، روابط بین‌الملل و بررسی‌های اروپایی در دانشگاه لاف‌بورو است. از او آثار بسیاری در زمینهٔ روابط بین‌الملل و تحلیل سیاست خارجی منتشر شده است. وی با همکاری مارک وبر کتاب *سیاست خارجی در جهان دگرسان* (۲۰۰۲)، و با همکاری کریستوفر هیل کتاب *روابط بین‌الملل و اتحادیهٔ اروپا* (۲۰۰۵) را به رشتهٔ تحریر درآورده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان



ناشر برگزیدهٔ

هفدهمین، بیستمین و بیست‌ودومین

نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

گروهی از نویسندگان

دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان



با ویرایش

ریچارد لیتل و مایکل اسمیت

مترجم

علیرضا طیّب



تهران ۱۳۸۹

عنوان و نام پدیدآور: دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان / گروهی از نویسندگان؛ با ویرایش ریچارد لیتل و مایکل اسمیت؛ مترجم: علیرضا طیّب.
مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۷۸۷ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۱۲۱-۱۰۰-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: Perspectives on World Politics
یادداشت : کتابنامه: ص. ۷۶۸.
یادداشت : نمایه.
موضوع : روابط بین‌المللی
شناسه افزوده : لیتل، ریچارد، ۱۹۴۴ - م.، ویراستار
شناسه افزوده : Little, Richard
شناسه افزوده : اسمیت، مایکل، ۱۹۴۷ - م.، ویراستار
شناسه افزوده : Smith, Michael
شناسه افزوده : طیّب، علیرضا، ۱۳۳۹ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۹ د / ۱۳۹۱ JX
رده‌بندی دیویی : ۳۲۷
شمارهٔ کتابشناسی ملی : ۱۹۸۱۳۱۴

دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان
گروهی از نویسندگان
با ویرایش ریچارد لیتل و مایکل اسمیت
مترجم: علیرضا طیّب

چاپ نخست: ۱۳۸۹؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی: موج؛ چاپ: سارنگ؛ صحافی: مهرآئین



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ ادارهٔ مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۲۵؛ کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی: ۹۶۴۷ - ۱۵۸۷۵؛ تلفن: ۷۰ - ۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲
آدرس اینترنتی: Info@elmifarhangi.ir www.elmifarhangi.ir
○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۷۲؛ کد پستی: ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۴۳-۲۲۰۲۴۱۴۰؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶
آدرس اینترنتی: info@ketabgostarco.com www.ketabgostarco.com
○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

به یاد استاد روانشاد

دکتر جواد شیخ الاسلامی

فهرست مطالب

بخش دوم

سیاست وابستگی متقابل و جهانی‌شدن

بخش سوم
سیاست سلطه‌گری و مقاومت

بخش چهارم
دیدگاه‌ها و سیاست جهان

مقدمه

ریچارد لیتل[1] و *مایکل اسمیت*[2]

بررسی سیاست جهان

سیاست جهان[3] به عنوان حوزه‌ای از تحقیق علمی و فعالیت عملی در آنِ واحد هم بسیار نویدبخش است و هم دشواری‌های بالقوهٔ عظیمی دربردارد. نویدبخش بودن آن ــ و دلیل عمدهٔ جذابیتش برای پژوهندگان از هر سطحی و نیز برای سیاستمداران و اهل عمل ــ از تکیه‌اش بر پدیده‌هایی مایه می‌گیرد که برای ادامهٔ موجودیت و شکوفایی نوع بشر پیامدهای عظیمی دارند. مسائل امنیت و رونق، نظم و عدالت، جنگ و صلح، و در نهایت زندگی و مرگ همواره از دل‌مشغولی‌های اصلی دست‌اندرکاران این حوزه بوده است. گرچه این مسائل همواره از اهمیت برخوردار بوده ولی تلاش برای جاانداختن بررسی سیاست جهان به عنوان رشته‌ای دانشگاهی عمدتاً در سدهٔ بیستم صورت گرفته است: در واقع، پیدایش حوزهٔ مطالعاتی مشخصی معروف به روابط بین‌الملل[4]، یکی از پیامدهای کمتر فاجعه‌بار جنگ جهانی اول بود. از این گذشته، در سراسر سدهٔ گذشته افزایش آگاهی از این‌که رویدادهای بین‌المللی پیامدهای مهمی برای تمامی سطوح زندگی سیاسی دارند با گسترش و تنوع‌یابی مستمر این رشته همراه بود. با پا گذاشتن به سدهٔ بیست‌ویکم، تحلیل سیاست جهان به صورت یکی از حوزه‌های مطالعاتی تحصیلات عالیه درآمده است که سریع‌ترین آهنگ رشد را دارد و از آن گذشته شمار

---

1. Richard Little
2. Michael Smith
3. world politics
4. international relation

فزاینده‌ای از مردم خواهان سردرآوردن از رویدادهایی هستند که در سیاست جهان جریان دارد.

دشواری‌ها و مشکلات بررسی سیاست جهان از بسیاری جهات تصویر وارونهٔ جذابیت‌های آن است. متمرکز شدن روی مسائل جهانی، در زمانی‌که فعالیت سیاسی تقریباً روزبه‌روز شاخ و برگ بیشتری پیدا کرده است، به ناگزیر پرسش‌هایی را دربارهٔ پیچیدگی و دگرگونی مطرح می‌سازد. پژوهندگان این حوزه دست‌کم به اندازهٔ مردان عملی که ناچار از دست به گریبان شدن با مشکلاتی هستند که سیاست جهان پیش پایشان می‌گذارد به این واقعیت تن در داده‌اند که این حوزه و موضوع مطالعاتی آن در حال تغییر دایمی است. جلوتر در همین مقدمه به دشواری‌های تلاش مستمر برای دست و پنجه نرم کردن با دامنهٔ فراگیر دگرگونی‌های پیچیده در سیاست جهان بازخواهیم گشت ولی در همین مرحله نیز روشن است که متخصصان چاره‌ای جز شلیک کردن به هدفی متحرک ندارند.

دشواری دیگری که بررسی سیاست جهان دارد ناشی از دو واقعیت است، نخست، تصدیق این‌که توصیف جامع و مانع صحنهٔ سیاست جهان منطقاً باید کل دانش بشری را دربرگیرد، و دوم، این واقعیت که برخی از مهم‌ترین جنبه‌های سیاست جهان دقیقاً همان‌هایی است که احتمالاً کمتر از همه بدان‌ها دسترسی داریم. تمامی این شواهد باید هشداری برای کسانی باشد که پا به این حوزه می‌گذارند. شاید یک هشدار ولی به هیچ‌وجه نباید مایهٔ دلسردی باشد: مشکلات و دشواری‌های ذاتی بررسی سیاست جهان آن را به یکی از پرچالش‌ترین حوزه‌های تحقیق و اقدام برای پژوهشگران و اهل عمل مبدّل می‌سازد.

چالش تحقیق در سیاست جهان، ابعاد مهم دیگری هم دارد که در این‌جا می‌توان به اختصار از آن‌ها یاد کرد. چالش نخست، چالش *سازمان‌دهی و مرتب‌سازی* است: چگونه باید پدیده‌های چنین حوزهٔ پیچیده‌ای را به قالب نوعی توصیف منسجم و منظم کشید؟ یکی از نمودهای این مشکل را می‌توان در مسئلهٔ معروف سطح تحلیل[1] مشاهده کرد که بررسی‌های بین‌المللی را احاطه کرده است و هر از چند گاهی بحث‌برانگیز می‌شود. این معمّا در ساده‌ترین شکل خود به انتخاب واحدی تقلیل می‌یابد که باید در هر تحقیقی به بررسی گذاشته شود: آیا این واحد باید کل نظام سیاست جهان باشد، یا یک پهنهٔ

1. level of analysis

جغرافیایی خاص، یا مجموعه‌ای از مسائل مشخص، یا یک گروه‌بندی اجتماعی یا سیاسی خاص، یا فرد؟ این‌گونه دشواری‌های انتخاب و تمیزگذاری، رابطهٔ نزدیکی با دومین چالشی دارد که می‌توان در این‌جا بدان اشاره کرد: چالش *نظریه*. چگونه امکان پرداختن نظریه‌هایی ماندگار و آزمون‌پذیر دربارهٔ حوزهٔ بس پیچیده و متنوعی چون سیاست جهان وجود دارد؟ در قدیم این موضوع توسط کارشناسان تاریخ دیپلماسی به بررسی گذاشته می‌شد که نگران مسئلهٔ نظریه نبودند و در نتیجه، تحلیلشان بر فرض‌های مهم ولی غالباً بررسی نشده‌ای پایه می‌گرفت که عملاً از دیده‌ها پنهان بود. ولی از میانهٔ سدهٔ بیستم، به ویژه در ایالات متحد، تلاش‌های جدّی و اسلوب‌مندی برای تبدیل بررسی سیاست جهان به یک علم اجتماعی صورت گرفته است.

اما از همان آغاز بر سر این‌که چگونه می‌توان این تبدیل را عملی ساخت شکاف و اختلاف نظر عمیقی وجود داشته است و این اختلاف، تأثیرات ژرفی بر چگونگی برخورد با چالش سوم ــ ترویج *تبیین* یا *شناخت* سیاست جهان ــ می‌گذارد. در یک‌سوی این شکاف در علوم اجتماعی این تصور حاکم بود که تقریباً شبیه رویکرد علوم طبیعی نظریه و شواهد به تدریج برهم انباشته خواهد شد. ولی کل دانشمندان علوم اجتماعی در تلاش برای بیان قوانین تبیین‌کنندهٔ رفتار انسان با دشواری روبه‌رو بوده‌اند و سیاست جهان هم آن‌ها را با حوزه‌ای فوق‌العاده بدقلق روبه‌رو می‌سازد. در نتیجه، چالش *تبیین* در برابر یورش تحقیق و تحلیل فوق‌العاده مقاوم از کار درآمده است: در حوزه‌ای که نظریهٔ آزمون شده و محک خوردهٔ چندانی وجود ندارد و به دست دادن توصیفی منظم و منسجم از رویدادها موفقیت قابل ملاحظه‌ای است، رابطهٔ علت و معلول، انگیزه و عمل، مانعی هول‌انگیز است. اما در سوی دیگر شکاف، گفته می‌شود الگو قراردادن علوم طبیعی خطاست زیرا رفتار انسان به کلی متفاوت با پدیده‌هایی است که در علوم طبیعی به بررسی گذاشته می‌شود. چالش کسانی که در این‌سوی شکاف قرار دارند رسیدن به *شناخت* رفتار بشر است. برای چنین چیزی باید به درون زبان، قواعد، و فرهنگ هر گروهی که در دست بررسی داریم رخنه کنیم. هرگاه موفق به این کار شویم می‌توانیم ببینیم که مثلاً، شناخت یونانیان باستان از جنگ تفاوت بسیاری با شناخت امروزی از این پدیده داشته است. نتیجه این‌که تلاش برای به دست آوردن قوانین عمومی یا جهان‌روای رفتار بی‌معناست. شگفت نیست که هر یک از این هر دو دسته معمولاً رویکرد دستهٔ دیگر را فاقد انسجام روش‌شناختی می‌داند؛ ولی می‌توان به نفع کثرت‌گرایی

روش‌شناختی، که فرض را بر غیرقابل جمع نبودن رویکردها می‌گذارد، استدلال کرد. گرچه این مناقشات روش‌شناختی کانون اصلی کتاب حاضر را تشکیل نمی‌دهد، ولی بی‌تردید سمت‌گیری کلی آن به نفع رویکرد کثرت‌گرایانه به بررسی سیاست جهان است.

این مسائلِ اساساً نظری به یک دشواری دیگر نیز راه می‌برند: شکاف میان تحقیق علمی و سیاست عملی. به خاطر پیچیدگی و متحول بودن موضوع، خیلی راحت می‌توان نتیجه گرفت که چالش‌های این حوزه احتمالاً جز تلاش برای پایه‌ای‌ترین توصیف‌ها هر چیز دیگری را بی‌فایده می‌سازد و تلاش برای نظریه‌پردازی احتمالاً برای ادارهٔ روزمرهٔ امور هیچ‌گونه موضوعیت عملی ندارد. ولی بیشتر فعالان این حوزه اعتقاد راسخ دارند که نظریهٔ خوب باید برای سیاست‌گذاری نتایجی داشته باشد.

با توجه به پیچیدگی‌ها و دشواری‌های تحقیق دربارهٔ سیاست جهان، شگفت نیست که می‌بینیم بر سر بهترین شیوهٔ معرفی این موضوع به دانشجویان هم اختلاف نظرهای اساسی وجود دارد. معتقد نیستیم که برای آموزش سیاست جهان تنها یک راه وجود دارد بلکه فکر می‌کنیم نشان دادن این‌که به سیاست جهان می‌توان از دیدگاه‌های بسیار متفاوتی روی کرد ارزش قابل ملاحظه‌ای دارد و رویکرد کتاب حاضر نیز همین است. فرض بر آن است که هیچ راه یگانه‌ای برای کنار آمدن با سرشت پیچیده و متحول سیاست جهان وجود ندارد. بنابراین ضرورت ذاتی دارد که در قبال این موضوع مطالعاتی، رویکردی کثرت‌گرایانه اتخاذ کنیم. هدف از مطالبی که در این کتاب گردآورده‌ایم پرداختن به پرسش‌هایی است که به مجرد پذیرش اعتبار این موضع‌گیری به میان می‌آید. از یک جهت، رویکرد اتخاذ شده وجوه اشتراک قابل ملاحظه‌ای با رویکرد تلویحی موجود در بررسی مسئلهٔ «سطح تحلیل» دارد که دانشجویان را متوجه این واقعیت می‌سازد که هرگونه سمت‌گیری یا دل‌مشغولی اولیه می‌تواند رنگ و بوی خاصی به پرسش‌هایی که می‌پرسند، روش‌هایی که به‌کار می‌برند، و پاسخ‌هایی که به دست می‌آورند ببخشد. بنابراین، مثلاً، تفاوت بسیاری می‌کند که به سیاست جهان در سطح فرد روی کنیم یا در سطح دولت. اما در این‌جا توجه ما صرفاً به جنبه‌های مختلف یک «جهان» مورد توافق نیست بلکه به روایت‌های گوناگون از کل «جهان» است که هم به مسئلهٔ روش، ارزش‌ها و اقدام رنگ و بوی خاص و متفاوتی می‌بخشند و هم بازتاب آن‌ها هستند. برای نمونه، فرق بسیاری می‌کند که معتقد باشید دشمنی میان قدرت‌های بزرگ

ویژگی گریزناپذیر سیاست جهان است یا آن را یک ویژگی قابل مهار و بالقوه قابل حذف بدانید.

رویکرد کتاب حاضر مبتنی بر فرض وجود برخی دیدگاه‌های معیّن در بررسی سیاست جهان است که، هرجا به شکل تلویحی یا آشکار در پیش گرفته شوند، شکل فعالیت محققانه و سیاست عملی را تعیین می‌کنند. هستهٔ مطالب کتاب حاضر را سه تا از همین دیدگاه‌ها تشکیل می‌دهند: شاید دیدگاه‌های قابل شناسایی دیگری هم وجود داشته باشند و همیشه روشن نیست مرز میان دیدگاه‌ها کجاست ولی این به قضیه‌ای اساسی که بالاتر مطرح ساختیم لطمه‌ای نمی‌زند. برای مشخص ساختن مشروح‌تر این رویکرد، بخش بعدی این مقدمه را به ارزیابی تک‌تک این دیدگاه‌ها در رابطه با برخی از مسائل محوری سیاست جهان اختصاص می‌دهیم. پس از آن نیز جایگاه این دیدگاه‌ها را به شکلی مشروح‌تر مدنظر قرار خواهیم داد.

دیدگاه‌های سه‌گانه دربارهٔ سیاست جهان

دیدگاه‌های سه‌گانه دربارهٔ سیاست جهان که مبنای انتخاب مطالب این کتاب قرار گرفته از بسترهای زمانی ـ مکانی و سیاسی بسیار متفاوتی ریشه گرفته‌اند. پس از دوره‌ای که ادوارد هالت کار از آن با نام دورهٔ «آرمان‌جویانهٔ» بررسی سیاست جهان یاد کرده است در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و دههٔ ۱۹۴۰ نگاه‌ها، به‌طور مشخص، روی *سیاست قدرت و امنیت*[۱] متمرکز شد. در این دیدگاه نخست، بر سرشت شبه اقتدارگریز نظام سیاسی جهان و نگرانی دولت‌ها از امنیت ملی‌شان، که به همین واسطه پدید می‌آید، تأکید می‌شود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ آشکار شد که دیدگاه دومی ــ نه برای کنار زدن کامل دیدگاه نخست بلکه برای ارائهٔ نگرشی اساساً متفاوت بر پایهٔ *سیاست وابستگی متقابل و جهانی شدن*[۲] ــ سربرآورده است. این دیدگاه رویکرد به مراتب کثرت‌گرایانه‌تری به سیاست جهان دارد و شمار وسیع بازیگران بدون سرزمین یا جهانی شده‌ای را در نظر می‌گیرد که شبکه‌های وابستگی متقابل را بر فراز مرزهای دولت‌ها به‌وجود آورده‌اند. در همین حال از ریشه‌های تاریخی و فلسفی اساساً متفاوتی، دیدگاه سومی بر پایهٔ *سیاست سلطه‌گری و مقاومت*[۳] سربرآورده است. این دیدگاه ریشه‌نگر و تندرو، از بسیاری جهات، قدیمی‌تر از

1. politics of power and security
2. politics of interdependence and globalization
3. politics of dominance and resistance

دو دیدگاه دیگر بود زیرا آثار مارکس، لنین و برخی دیگر از اندیشمندان سده‌های نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم را دستمایهٔ کار خود قرار می‌داد ولی با روند استعمارزدایی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و مشکلات توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی، که به همراه آن در دولت‌های جدید بروز کرد، نوعی رستاخیز را تجربه نمود. چگونه تهی‌دستان و ضعیفان جهان می‌توانستند با نظامی جهانی، که ظاهراً آن‌ها را در فرودستی و محرومیت همیشگی قرار می‌داد، برخورد و در دل آن فعالیت کنند؟

باید از این بحث آشکار شده باشد که مشکلاتی که این دیدگاه‌ها مطرح ساخته‌اند ریشه‌های تاریخی ملموسی دارند و نه تنها به نظریهٔ علمی، بلکه به عمل سیاسی نیز مربوط می‌شوند. برخی از نتایج تلویحی این رابطه، با خواندن مطالب انتخاب شده در بخش پایانی کتاب حاضر آشکار می‌شود که، به گونه‌ای گزینش شده‌اند که «دیدگاهی دربارهٔ دیدگاه‌ها» به دست دهند. یکی از راه‌های خوب بررسی باز هم بیشتر این مسائل و برجسته ساختن علایق مشخص هر دیدگاه این است که رویکرد آن‌ها را در قبال سه پرسش اساسی در سیاست جهان با هم مقایسه کنیم. نخست، در هر مورد *بازیگران*[1] مهم سیاست جهان کیانند؟ دوم، هر دیدگاه تلویحاً چه نگرشی به *روند*[2] سیاسی جهان دارد؟ و سرانجام، هر رویکرد بر چه نوع *نتایجی*[3] تأکید دارد و معتقد است از بازیگران و روندهای مورد بحثش چه نوع جهانی سربرمی‌آورد؟

سیاست قدرت و امنیت

از آن‌جا که می‌توان این دیدگاه را سیاست دولتْ‌محور[4] نیز خواند هیچ ابهامی دربارهٔ فرض غلبهٔ دولت در این دیدگاه وجود ندارد. این به معنی انکار این واقعیت نیست که گروه‌های دیگر هم می‌توانند در سیاست جهان فعالیت کنند بلکه دیدگاه مورد بحث مدعی است دولت چنان غلبه‌ای دارد که سایر گروه‌ها تنها تا جایی که بتوانند بر مسائل سیاسی دولت‌ها اثر بگذارند نفوذ به دست می‌آورند. سازمان‌های بین‌المللی، گروه‌بندی‌های اقتصادی، و دیگر نهادها بخشی از بافتی هستند که دولت‌ها در دل آن فعالیت دارند ولی آن‌ها نقشی اساساً فرودست یا مشروط بازی می‌کنند. شاید ویژگی اصلی متمایزکنندهٔ دولت از دیگر واحدها، انحصار مفروض آن بر کاربرد مشروع زور

---

1. actors
2. process
3. outcomes
4. state-centric politics

باشد: در نتیجهٔ این انحصار است که دولت‌ها می‌توانند پیگیر سایر ادعاهای‌شان در نظام بین‌المللی شوند. از جملهٔ این مدعیات، ادعای کنترل داشتن بر قلمروی معیّن، حاکمیت خارجی، و شناسایی از طریق مبادلهٔ هیئت‌های دیپلماتیک و پذیرفته شدن در سازمان‌های بین‌المللی مانند سازمان ملل متحد است. مشکل این‌جاست که گرچه به همین اندازه هم دولت‌ها «باشگاهی» انحصاری را تشکیل می‌دهند ولی بین اعضای خود این «باشگاه» نیز بر سر منابع کمیاب رقابت شدیدی جریان دارد. در این چارچوب اندیشهٔ «منابع» صرفاً به مواد خام لازم برای تولید ثروت، یا سرزمینی که شاید این مواد خام را در دل خود داشته باشد اشاره ندارد بلکه ناظر به امور به مراتب ناملموس‌تری چون امنیت هم هست. امنیت ــ بر پایهٔ سرزمین یا دیگر داشته‌ها ــ را منبع محدودی می‌دانند که برای علایق تمامی دولت‌ها اهمیت محوری دارد ولی هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌تواند از آن به طور کامل برخوردار باشد. از این گذشته، همه نیز نمی‌توانند به یک اندازه از آن بهره‌مند باشند: در کُنه رویکرد «سیاست و امنیت» وجود سلسله‌مراتبی بین‌المللی مسلّم انگاشته می‌شود که قدرت نظامی و توانایی اقتصادی، رتبهٔ هر دولت مشخصی را در آن تعیین می‌کند و توزیع بین‌المللی قدرت در آن عامل مهمی در سیاست‌گذاری‌های ملی است.

بدین ترتیب در رویکرد «قدرت و امنیت» بازیگران، دولت‌ها هستند که همگی برای تضمین امنیت و شکوفایی خودشان در چارچوب منابع محدود تلاش می‌کنند. چنین تعریفی برای شناسایی روندهای مهم سیاستِ جهان حایز اهمیت است زیرا اهمیت این روندها به روشنی برخاسته از شرکت داشتن دولت‌ها در آن‌هاست. در سطح خود دولت، می‌توان آشکارا سیاست خارجی را به منزلهٔ روند پیگیری منافع ملی (دولت) در دل جهانی ناامن دانست. فرض بر آن است که دولت‌ها کنشگرند: به دیگر سخن، دولت همچون واحدی یکپارچه در تعقیب هدف‌هایی یکپارچه حرکت می‌کند. این هدف‌ها ــ و اعمال قدرت برای تعقیب آن‌ها ــ محصول نوعی روند انتخاب عقلایی هستند که در آن، پس از برآورد منافع و منابع دولت مورد بحث و دیگر دولت‌ها و سبک و سنگین کردن پیامدهای گزینه‌های خاص، اقدام صورت می‌گیرد. سیاست خارجی عرصهٔ اوج پنهان‌کاری است و تنها حلقهٔ بسیار محدودی از نخبگان در آن شرکت دارند که به نیابت از دولت عمل می‌کنند. این نتیجهٔ منطقی فرضی است که می‌گوید سیاست خارجی عمدتاً با مسائل امنیت ملی (چه نظامی و چه اقتصادی) سروکار دارد؛ آیا در جهانی ناامن

جز این می‌توانست باشد؟ وقتی اوضاع چنین است به روشنی پیداست که کامیابی یا ناکامی در عرصهٔ سیاست خارجی به کاربرد مناسب قدرت بازمی‌گردد. در هر رابطهٔ مشخصی، دولتی که به مؤثرترین و مناسب‌ترین شکل قدرت خود را به‌کار می‌بندد تقریباً به قطع و یقین غلبه خواهد کرد.

تلقی سیاست خارجی به عنوان امری مرتبط با امنیت ملی و دفاع از منافع ملی عملاً ایجاب می‌کند که وجه مشخصهٔ نظام سیاسی بین‌المللی (یعنی نظام دولت‌ها) رقابت و ستیز باشد. چنین چیزی به‌ویژه با توجه به فقدان ناگزیر هرگونه نهادی، که اعضای نظام آن را پذیرفته و بدان پای‌بند باشند، احتمال می‌یابد. نظام دولت‌ها نوعی همبود ناامنی[1] است که در آن جنگ یک «جبر احتمالیِ» همواره موجود است و اصل «الحق لمن غلب» در آن صادق است. علت جهان‌روا نبودن این گفته به‌وجود هسته‌ای از رویّه‌ها بازمی‌گردد که حداقلی از نظم را در سطح بین‌المللی برقرار می‌کنند: حقوق بین‌الملل، توازن قدرت، ترس از خود جنگ، اعمال رهبری مسئولانه توسط قدرت‌های چیره. اما در کل، نتیجهٔ «سیاست قدرت و امنیت» نظامی بین‌المللی است که بر اساس سلسله‌مراتب قدرت می‌چرخد و در آن میان نگرانی‌ها و فعالیت‌های تک‌تک دولت‌ها و مقتضیات کل نظام تنش و تزاحمی وجود دارد. دولت‌ها نمی‌توانند از فشارهای نظام بگریزند هرچند این امکان وجود دارد که آن‌ها را به شیوه‌هایی که به نفعشان تمام شود منحرف یا متوازن سازند.

سیاست وابستگی متقابل و جهانی‌شدن

گرچه در دیدگاه دوم نیز دولت همچنان بازیگری مهم ـ اگرنه مهم‌ترین بازیگر ـ است ولی نقش آن دستخوش دگرگونی می‌شود. این‌جا ـ میان نگرانی فزایندهٔ بیشتر دولت‌ها، به ویژه دولت‌های صنعتی، از آنچه در دیگر جوامع می‌گذرد و توانایی محدودی که بسیاری از دولت‌ها برای دستیابی به اهدافشان در حوزهٔ دایماً گسترده‌تر نگرانی‌هایشان دارند ـ ظاهراً تناقضی اساسی وجود دارد. خود دولت ـ تا حدودی در نتیجهٔ همین تناقض ظاهری ـ آماج نفوذ و رخنهٔ دیگر دولت‌ها یا سایر انواع بازیگران قرار می‌گیرد و در بسیاری موارد، دیگر نمی‌تواند مدعی کنترل سرزمین یا برخورداری از حاکمیت خارجی که دو سنگ‌بنای «سیاست قدرت و امنیت» به شمار می‌روند گردد. مفهوم

1. insecurity community

قدرت و سلسله‌مراتب قدرت متزلزل می‌شود زیرا روشن می‌گردد که دولتی که در یک زمینه «قدرتمند» یا بهره‌مند است می‌تواند در زمینه‌های دیگر فوق‌العاده ضعیف و در برابر آن‌ها، که ظاهراً زیردستش قرار دارند، آسیب‌پذیر باشد. در کنار دولت طیف کاملی از بازیگران غیردولتی تازه‌ای سربرمی‌آورند که حوزهٔ علایق و صحنهٔ فعالیت متفاوتی با دولت دارند. بازیگران «فروملی» که در یک دولت پایگاهی داشته باشند می‌توانند دست به فعالیت‌هایی بزنند که تأثیر چشمگیری بر سیاست‌هایی داشته باشد که آن دولت در دیگر دولت‌ها دنبال می‌کند یا به طور کامل دستگاه دولت را دور بزنند. بازیگران «اَبَرملی» ــ که اتحادیهٔ اروپا توسعه‌یافته‌ترین نمونهٔ آن‌هاست ــ می‌توانند در زمینه‌های محدودی توانایی زیرپاگذاشتن اقتدار دولت و وضع خط‌مشی‌هایی را پیدا کنند که متضمن تضعیف حاکمیت دولت باشد. بازیگران «فرامرزی»، که در رأس‌شان شرکت‌های چندملیتی قرار دارند، می‌توانند فعالیتی با پایگاهی چندملیتی به راه اندازند که دست‌کم از لحاظ نظری توانایی انتقال فعالیت‌ها و منابع عظیمی را از این‌سو به آن‌سوی مرزهای دولت‌ها به آن‌ها ببخشد. هواداران این دیدگاه به درجات مختلفی «مرگ دولت» را پیش‌بینی می‌کنند یا تشخیص می‌دهند: اما روشن است که دولت، دیگر نه به عنوان بازیگر مسلط در حوزهٔ بین‌المللی مسلّم انگاشته می‌شود و نه سنگ‌بنای یکپارچهٔ «باشگاهی» ممتاز قلمداد می‌گردد. چگونه می‌توان چنین برداشت‌هایی دربارهٔ دولت داشت حال آن‌که منابع مالی بزرگ‌ترین شرکت‌های چندملیتی از منابع تمامی دولت‌ها، مگر چندتایی از آن‌ها، بیشتر است و مجموعه‌ای از بازیگران غیردولتی فرامرزی در صحنه‌های بین‌المللی صاحب‌نظر و نفوذند؟

گرچه در دیدگاه «سیاست وابستگی متقابل و جهانی شدن» دیگر دولت، یگانه دربان روندهای سیاسی بین‌المللی شناخته نمی‌شود، با این حال سیاست خارجی هنوز هم اهمیت دارد. اما در این دیدگاه به دشواری می‌توان سیاست خارجی را از روندهای سیاسی گسترده‌تری که در داخل و خارج جریان دارد تفکیک کرد زیرا موضوع آن تأثیری به مراتب فوری‌تر دارد. بر این اساس، خود نظام سیاست خارجی آماج رخنهٔ اقداماتی قرار می‌گیرد که نتیجهٔ محاسبهٔ عقلایی یک نهاد تصمیم‌گیری تکبافت نیستند بلکه حاصل روندهای سیاسی و سازمانی پیچیده‌ای هستند. می‌بینیم که نه‌تنها مردم عادی و گروه‌های نفوذ ویژه درگیر مسائل سیاست خارجی می‌شوند، بلکه خود دستگاه سیاست خارجی صحنهٔ رقابت و ناخرسندی سیاسی شده است. دولت و نیز روند سیاست

خارجی یکپارچگی خود را از دست می‌دهد. در خارج افزایش تعداد مجاری عمل و تعامل با افزایش موضوعات و سیاسی شدن فزایندهٔ آن‌ها همراه است به گونه‌ای که سیاست خارجی به جای آن‌که پاسداریِ نسبتاً ساده از مواضع ملی باشد به صورت مدیریت ظریف و ائتلاف‌سازی در می‌آید. بازیگران جدید می‌توانند با مداخلات خودشان روندها را پیچیده‌تر سازند و دیگر چنین نیست که سلسله‌مراتب، نتایج را مشروط و محدود سازد. در واقع، در زمینه‌های سیاسی نشدهٔ جدید هیچ‌گونه سلسله‌مراتب روشن و بلامعارضی وجود ندارد و برای ایجاد قواعد و نهادهایی که دستور کار جدید را سامان بخشند باید به‌سختی کوشید.

در این شرایط، نظام بین‌الملل حالتی «انفجارگونه» پیدا می‌کند. نظامی مرکّب از «بازیگرانی چندگونه» استعداد تشکیل انبوهی از ائتلاف‌ها و موازنه‌ها را فراهم می‌آورد که با تقارن موضوعات جدید و موجود، و نبود سلسله‌مراتب روشن و یکدستی در جهان متناظر است. گرچه هنوز می‌توان قائل به نوعی سلسله‌مراتب نظامیِ جهانی شد که به ویژه بر جنگ‌افزارهای هسته‌ای یا دیگر جنگ‌افزارهای نابودی جمعی پایه می‌گیرد، ولی در شرایطی که اولاً سلاح‌های نابودی جمعی ابزار خردمندانه‌ای برای پیشبرد سیاست‌ها نیست و ثانیاً گسترش توانایی‌هایی از این دست به دیگر دولت‌ها با خطر پیچیده‌تر شدن تصویر همراه است و بی‌ثباتی‌های تازه‌ای می‌آفریند چنین ادعایی قابل مناقشه می‌شود. سیاست جهان هم زمان هم پراکنده‌تر می‌شود و به مناطق و فعالیت‌های تازه‌ای رخنه می‌کند و هم با پیوندهایی که میان انواع بازیگران پدید می‌آید هرچه به هم مرتبط‌تر می‌شود. شرایط وابستگی متقابل ــ میان بازیگران و دولت‌ها ــ که در نتیجه حاصل می‌شود هم حساسیت متقابل دست‌اندرکاران سیاست جهان را بالا می‌برد و هم در بسیاری موارد، آسیب‌پذیری متقابل آن‌ها را در برابر نیروهای جدید بیشتر می‌کند. از دید بسیاری از تحلیل‌گران، این بدان معنی است که روندهای جهانی شدن، که فعالیت‌ها را هرچه بیشتر از قلمرو مراجع ملی مستقل می‌سازند و با شکل‌های تازه‌ای از پیش‌بینی‌ناپذیری و بی‌ثباتی بالقوه همراهند، جای وابستگی متقابل میان جوامع ملی را گرفته‌اند. پاسخ هواداران دیدگاه دوم دعوت به تقویت سازوکارهای مدیریت است؛ از یک جهت، آنان خواستار ایجاد منظومه‌ای از قواعد و معیارها (که اغلب رژیم یا قالب‌های ادارهٔ جهانی امور خوانده می‌شوند) برای محدود ساختن بازیگران و حمایت از تعقیب مصلحت مشترک هستند حال آن‌که در دیدگاه «سیاست قدرت و امنیت»

سلسله‌مراتب و مقتضیات امنیت ملی محدودیتی همیشگی است؛ زیرا الزامات نسبتاً ابتدایی دیدگاه نخست جای خود را به مجموعه‌ای از باورها به آیین‌های مدیریتی، ثمرات مذاکرهٔ چندجانبه، و نیاز به ارزش‌های جهانْ‌میهن می‌دهد؛ همهٔ این‌ها باید در شرایط چندسالاری، که منابع قدرت در سطح گسترده پراکنده است، ایجاد و حفظ شوند.

سیاست سلطه‌گری و مقاومت

تحلیل سیاست جهان بر اساس بررسی ساختارهای سلطه‌گری و مقاومت، ما را به سومین دیدگاه دربارهٔ نقش بازیگران و رویّه‌های جاری در نظام جهانی می‌رساند. گرچه در این دیدگاه هم دولت همچنان کانون فعالیت و قدرت اجبارگرانه است، ولی با منافع اقتصادی و سیاسی خاصی که آن را به عنوان مجرا یا پشتیبانی برای تعقیب هدف‌هایشان به‌کار می‌گیرند رابطهٔ ساختاری خاصی دارد. دولت به عنوان بازیگر سیاست جهان استقلال عمل کمتری دارد زیرا از بسیاری جهات صرفاً خدمتگزار یا نمایندهٔ سایر منافع اساسی‌تر است. هر جا دولت برای پشتیبانی از منافع مسلّط ــ به‌ویژه منافع سرمایه‌های کلان ــ کافی باشد از آن استفاده خواهد شد ولی هر جا نتواند نیازها و فعالیت‌های هرچه جهانی‌تری را، که وجه مشخصهٔ شرکت‌های بزرگ است، برآورده سازد کنار گذاشته یا نادیده گرفته خواهد شد.

چنین دیدگاهی دلالت بر آن دارد که بازیگران واقعی سیاست جهان، طبقه یا منافع اقتصادی مسلط هستند. همچنین حاکی از آن است که آنان که در ساختار جهانی موقعیت وابسته‌ای دارند به شکل اصولی از دستیابی به هر نوع ظرفیتی برای اقدام مستقل بازداشته می‌شوند. بنابراین در این دیدگاه مرحلهٔ تعیین‌کننده در تحلیل هر بازیگری، برآورد موقعیت آن در دل ساختار جهانی است. از دید نظریه‌های قدیمی امپریالیسم این موقعیت تا اندازهٔ زیادی بر اساس روابط میان قدرت‌های مادرشهر و نواحی مستعمره تعیین می‌شود ــ روابطی که اشغال سرزمین و سلطهٔ اداری شکل رسمی آن است. هرجا امپریالیسم رسمیِ سرزمینی وجود نداشته باشد، همچنان که از زمان فروپاشی امپراتوری شوروی در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ چنین است، مفاهیم تازه‌ای در بررسی روابط میان گروه‌های مسلط و وابسته اهمیت می‌یابد. از جمله ثمربخش‌ترین این مفاهیم، مفهوم رابطهٔ مرکز ـ پیرامون بوده است که در چارچوب آن، رویارویی میان «مرکز» مسلط

سرمایه‌داریِ توسعه‌یافته و «پیرامون» وابستهٔ نواحیِ کمتر توسعه‌یافته عامل اصلی تعیین‌کنندهٔ اقدام بین‌المللی شناخته می‌شود. مفاهیم «مرکز» و «پیرامون» با گروه‌های خاصی از دولت‌ها یکی نیستند زیرا بخشی از استدلال این دیدگاه آن است که روابط میان مرکز و پیرامون هم در داخل و هم در میان کشورها وجود دارد. این وضع به مجموعه‌ای از روابط متقاطع راه می‌برد که در آن‌ها منافع مشترکِ آنان که در «مرکزِ مرکز» و «مرکزِ پیرامون» قرار دارند، سرچشمهٔ اصلی بهره‌کشی از گروه‌های پیرامونی می‌شود. در این دیدگاه، روندهای جهانی شدن چیزی جز توسعه و تعمیق همین گرایش به امپریالیسم جهانی و فرودستی نیست که به نیروهای سرمایهٔ جهانی قدرت و دامنهٔ شمول جدیدی می‌بخشد.

از این بحث پیداست که الگوهای سیستمی و ساختاری سلطه و وابستگی در داخل نظام بین‌الملل، «بازیگریِ» گروه‌ها را در این نظام تعیین می‌کند. روندهای قوام‌بخش و توسعه‌دهندهٔ ساختار نیز به همین اندازه بازتاب عدم توازن اساسی میان عناصر نظام است. در دورهٔ امپراتوری‌های بزرگ استعماری، سازوکارها هم رسمی و نهادی بوده و هم اجتماعی و سیاسی: نفس قواعد زندگی بین‌المللی مداخلهٔ مسلحانه و تقسیم سرزمین‌ها میان قدرت‌های مادرشهری اروپا را مجاز می‌ساخت. افول امپراتوری‌های سدهٔ نوزدهم طی دو ثلث آغازین سدهٔ بیستم رویدادی برجسته بود ولی خبر از نابود شدن روندهای سلطه و وابستگی نمی‌داد. در واقع می‌شد نوعی روند مشخص «کم توسعه‌یافتگی» را تشخیص داد که سلطهٔ مستمر مرکز به زیان پیرامون را تحکیم می‌بخشید. چنین روندی را، در موارد مشخص، برخی سازوکارها سر پا نگه‌می‌داشت. بهره‌کشی که در آن کفهٔ مزایای حاصل از روندهای بین‌المللی مبادله به نفع مرکز می‌چربد؛ رخنه‌گری که در آن نیروهای «جذب شده» از میان نخبگان کشورهای پیرامون به زیان توده‌ها، قالب‌ها و معیارهای مرکز را در پیش می‌گیرند؛ و ایجاد چنددستگی که از طریق آن سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» از نفوذ بالقوهٔ نواحی وابسته در مبارزه‌شان برای مقاومت در برابر نیروهای مسلط می‌کاهد. گرچه ممکن است به نظر رسد تغییراتی رخ می‌دهد و نوعی روند توسعه در نواحی وابسته جریان دارد ولی این در واقعیت اساسیِ وحشیانهٔ فرودستیِ اصولی که به برخی گروه‌ها به زیان گروهای دیگر «قدرت ساختاری» می‌بخشد تغییری نمی‌دهد.

نتیجهٔ این روندها را تنها می‌توان دوری باطل خواند که در سدهٔ بیست‌ویکم با تشدید

جهانی شدن و پیدایش پدیده‌هایی چون اقتصاد جهانی شدهٔ رفاه و نظامی‌گری حتی باطل‌تر می‌شود. ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند و تهی‌دستان با تحکیم یافتن ساختارهای سلطه و وابستگی تنها می‌توانند به طور نسبی تهی‌دست‌تر شوند؛ نه‌تنها چنین است، بلکه تهی‌دستان آماج مداخلات نظامی و اقتصادی قرار می‌گیرند که فرودستی آن‌ها را مؤکدتر می‌سازد. برخلاف نگرش تلویحی رویکرد «سیاست وابستگی متقابل و جهانی شدن»، در این دیدگاه، تلاش‌هایی که برای مدیریت و اصلاحات در دل ساختار موجود صورت می‌گیرد در نهایت بی‌ثمر شناخته می‌شود؛ در واقع خود این تلاش‌ها هم صرفاً حربه‌هایی در دست کسانی هستند که منافع محوری‌شان در جهت استمرار نظام موجود و مزایایی است که این نظام نصیب ممتازان می‌سازد. به همین ترتیب، تحلیل‌گران دیدگاه سوم تکیهٔ دیدگاه دوم روی اندیشه‌های جهان‌میهن را نیز تمهیدی برای استمرار و توسعه بخشیدن به ارزش‌های «غربی» می‌دانند. در تحلیل نهایی تناقضات و تعارض منافعی را که ساختار حاکم پدید آورده است تنها از طریق فروپاشی آن و جانشین ساختن نظام جهانی منصفانه‌تری به جای آن می‌توان برطرف کرد. با توجه به این‌که نمی‌توان انتظار داشت بهره‌مندانِ از امتیازات تن به نابودی خود بدهند چنین نتیجه‌ای تنها می‌تواند حاصل تغییری کوبنده باشد که احتمالاً تضادهای درونی رو به رشد جوامع پیشرفته یا خیزش نارضایی انقلابی در پیرامون عامل ایجاد آن خواهد بود. این به اندیشه‌ها و رویّه‌های عملی مقاومت راه می‌برد که به شکل‌های فراوانی می‌تواند مطرح شود و اغلب در سیمای جنبش‌های فرامرزی مخالف جهانی شدن و نیز از طریق حکومت‌های ملی متجلّی می‌گردد.

نگاهی کلی

بحث پیشین دست‌کم برخی از ویژگی‌های محوری سه دیدگاه مورد بررسی را آشکار ساخت. به‌ویژه به نظر می‌رسد امکان تفاوت قائل شدن میان آن‌ها بر اساس رویکردی که هریک در قبال سه پرسش مطرح شدهٔ قبلی اتخاذ می‌کند وجود دارد: بازیگرانِ سیاستِ جهان‌کیانند، ویژگی‌های فرایند سیاسی جهانی چیست، و چه نوع نتایجی بیانگر سرشت نظام جهانی است؟ گرچه خردمندانه آن است که محتاط و از خطرات ذاتی مرزکشی میان رویکردها آگاه باشیم، ولی انواع تفاوت‌های به دست آمده را می‌توان به شکل خام در قالب جدول ۱ خلاصه کرد.

قطعاً روشن است که دیدگاه‌های سه‌گانهٔ مورد بررسی بیانگر تفاوت‌های کلی از نظر فلسفه و تأکید در بررسی سیاست جهان‌اند. ممکن است آن‌ها در نقاط خاصی با هم تلاقی یا همپوشی داشته باشند ولی به دشواری می‌توان آن‌ها را صرفاً مصادیق خاصی از یک «واقعیت» گسترده‌تر خواند. در تأیید این داوری، این‌جا می‌توان به سه زمینهٔ اصلی تباین میان آن‌ها اشاره کرد. نخست، آشکار است که هر دیدگاه تجلی نگرش متمایزی به رابطهٔ اجزا و کل در صحنهٔ سیاست جهان است. دیدگاه مبتنی بر «سیاست قدرت و امنیت» وجود تنش مستمری را میان منافع دولت‌ها و پویش‌های نظام دولت‌ها مسلّم می‌انگارد که جوّی از ناامنی و امکان خشونت را پدید می‌آورد. از سوی دیگر، رویکردی که بر حسب «وابستگی متقابل و جهانی شدن» بیان می‌گردد متضمن تلقی جهان چونان نظام سیاسی متکثری است که در آن روند مستمری از سازگاری‌جویی متقابل و چندجانبه با رویدادها جریان دارد. سرانجام «سیاست سلطه‌گری و مقاومت» حول جهانی دور می‌زند که در آن ساختار موجود، تمامی اقدامات سیاسی را مشروط و محدود می‌سازد و کنش‌ها و منافع اجزا چیزی جز بازتاب روابط ذاتی موجود در کل نظام نیست. خود مقاومت بازتاب میل به تغییر دادن این مناسبات و ایجاد شکل تازه‌ای از ساختار فراگیر جهانی است.

جدول ۱. دیدگاه‌های سه‌گانه دربارهٔ سیاست جهان

دیدگاه	قدرت و امنیت	وابستگی متقابل و جهانی شدن	سلطه‌گری و مقاومت
بازیگران	دولت‌ها	سازمان‌های دولتی و غیردولتی	طبقات اقتصادی و نمایندگانشان
روندها	پیگیری رقابت‌آمیز منافع ملی	مدیریت مسائل جهان	بهره‌کشی و مقاومت
نتایج	نظم محدودی در دل جامعه‌ای اقتدارگریز	رفتار مطابق قواعد در جامعه‌ای چندسالار	مقاومت در چارچوب ساختار مرکز ـ پیرامون؛ تعارض میان روندهای ذیل به صدری و صدر به ذیلی

دومین زمینهٔ تباین، که با زمینهٔ نخست بی‌ارتباط هم نیست، به امکان‌هایی بازمی‌گردد که برای دگرگونی یا اصلاحات در نظام جهانی وجود دارد. در حالی‌که «سیاست قدرت و امنیت»، از بسیاری جهات، رویکردی محافظه‌کارانه به سیاست جهان است که تحلیل خودش را بر توزیع موجود قدرت جهانی استوار می‌سازد ولی به امکان دگرگونی کلان سیاسی در نتیجهٔ افت‌وخیز توان دولت‌های خاص اذعان دارد. ولی حتی تصور دگرگونی نقش دولت به طور کلی را که تقریباً پیش‌شرط رویکرد «سیاست وابستگی متقابل و جهانی شدن» است نمی‌کند؛ در این دیدگاه دوم، دولت قابل اصلاح یا دگرگونی می‌شود و خود نظام جهانی نیازمند مدیریت مؤثر شناخته می‌شود. چنین نگرش اصلاح‌طلبانه‌ای را که تلویحاً معتقد است اقدامات سیاسی می‌تواند نظام موجود را قادر سازد تا نیازهای اعضای خود را به شکل مؤثرتری برآورده سازد «سیاست سلطه‌گری و مقاومت» انکار می‌کند. چون نظام، تجلی سلطه و وابستگی ساختاری است اصلاحات محلی از اعراب ندارد و یگانه راه دستیابی به تغییرات اساسی مقاومتی است که برای تحقق دگرگونی بنیادی ضروری است.

اختلاف‌نظری که بر سر رابطهٔ میان اجزا و کل و بر سر امکان اصلاح و تغییر، میان دیدگاه‌های سه‌گانه وجود دارد در نهایت به تباین آن‌ها از حیث رابطه‌شان با ارزش‌ها و کنش سیاسی راه می‌برد. تکیه کلام آنان که از «سیاست قدرت و امنیت» هواداری می‌کنند «واقع‌گرایی سیاسی» است که در آن محاسبهٔ خونسردانه و بخردانهٔ منافع و توانایی‌ها فعالیتی محوری است و ابزارهای عمل باید به دقت با مقتضیات اوضاع و احوال خاص همخوانی داشته باشند. گرچه «سیاست وابستگی متقابل و جهانی شدن» به هیچ وجه منکر لزوم رعایت تناسب و انجام محاسبه نیست ولی اهمیت اصلی را به ارزش‌های دیگری می‌دهد که بر پایهٔ امکان پیشرفت و توسعهٔ هنجارها و رسم‌های جدید رفتار استوارند. «سیاست سلطه‌گری و مقاومت» روی ظرفیت پیشرفت از طریق سازگاری‌جویی تکیهٔ به مراتب کمتری دارد و خیلی بیشتر روی لزوم انجام اقدامات سیاسی تندروانه برای تشدید تعارضات نظام انگشت می‌گذارد؛ همان نظامی که به شکل اصولی برخی از اعضای خود را سرکوب می‌کند.

با اشاره به این تفاوت‌ها بحث تقریباً کامل می‌شود. در ابتدای این مقدمه خاطرنشان ساختیم که بررسی سیاست جهان برای محققان، دانشجویان و اهل عمل به یک اندازه

چالش‌های خاصی را از حیث توصیف، نظریه‌پردازی و تبیین، و پیوندهای میان تلاش علمی و اقدامات سیاسی مطرح می‌سازد. هیچ‌یک از دیدگاه‌های سه‌گانهٔ معرفی شده در این‌جا و بقیهٔ کتاب را نمی‌توان جدای از یکدیگر یا جدای از جهانی که در آن سربرآورده است مدنظر قرار داد. آن‌ها دست‌کم تا اندازه‌ای نشان می‌دهند که چگونه دیدگاه‌ها می‌توانند قالب فعالیت علمی و سیاست عملی را در جهانی پیچیده معیّن سازند.

دیدگاهی دربارهٔ دیدگاه‌ها

هدف این بخش بحث در این باره است که چرا هنوز مفهوم دیدگاه‌های رقیب را برای آشنا ساختن دانشجویان با تحلیل سیاست جهان مناسب می‌دانیم. ویراست نخست کتاب حاضر در ۱۹۸۱ و ویراست دوم آن یک دهه بعد به چاپ رسید. اکنون این ویراست سوم پس از گذشت مدتی، حتی طولانی‌تر، منتشر می‌شود. جهان در سدهٔ بیست‌ویکم بسیار متفاوت با وضعیتی است که در پایان دههٔ ۱۹۷۰ داشت یعنی زمانی که فکر تهیهٔ چنین کتابی برای نخستین بار پاگرفت. در آن زمان، راهبرد سدبندی یا مهار که طی دوران جنگ سرد راهبرد «غرب» بود بسیار شکننده به نظر می‌رسید. اتحاد شوروی نه‌تنها مهار نشده بود، بلکه به نظر می‌رسید قصد گستراندن حوزهٔ نفوذ خودش به افریقا، آسیا و امریکای لاتین را دارد، در حالی‌که غالباً به نظر می‌رسید «غرب»، به‌ویژه با پایان یافتن عصر استعمارگری اروپا، در حال کمتر کردن منافع خارجی خود است. بنابراین، گسیل شدن سربازان شوروی به افغانستان در ۱۹۷۹ اقدامی بسیار تحریک‌آمیز تلقی شد و به‌ویژه ایالات متحد این حرکت را بسیار هشداردهنده قلمداد کرد. برخلاف اتحاد شوروی، ایالات متحد پس از پا پس‌کشیدن از جنگ ویتنام در ۱۹۷۳ نسبت به درگیرشدن در هرگونه مداخلهٔ نظامی بعدی فوق‌العاده بی‌میل بود. در نتیجه، به نظر می‌رسید توازن قدرت به نفع شوروی‌ها به‌هم خورده است.

اما ظرف یک دهه، در سال ۱۹۹۰ که ویراست دوم این کتاب تدوین می‌شد این ادعا مطرح بود که غرب در جنگ سرد به «پیروزی» دست یافته است و لیبرالیسم نمایندهٔ موج همیشگی آینده است. برخلاف این ادعاهای خودبرترانگارانه اصلاً روشن نبود که آینده آبستن چه چیزی است. هرچه باشد اتحاد شوروی هنوز وجود داشت و گرچه کنترل اروپای شرقی را از دست داده بود هنوز کسی مرگ آن را پیش‌بینی نمی‌کرد. برعکس، در

آن زمان بحث دایمی بر سر این‌که آیا قدرت ایالات متحد در حال افول است یا نه جریان داشت. اما در آستانهٔ سدهٔ بیست‌ویکم ایالات متحد را با امپراتوری رم مقایسه می‌کنند و بسیاری پذیرفته‌اند که نه تنها نظام بین‌الملل تک‌قطبی شده است، بلکه به‌رغم حملات «سپتامبر ۲۰۰۱» هیچ دلیلی وجود ندارد که معتقد باشیم این وضع در آیندهٔ نزدیک دگرگون خواهد شد. با این حال در ۲۰۰۵ که ویراست سوم این کتاب زیر چاپ می‌رفت ایالات متحد در عراق پا درگل مانده بود و هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که خبر از احتمال دستیابی آن کشور به هدف خودش، یعنی تبدیل عراق به یک مردم‌سالاری با ثبات، بدهد.

با توجه به این دگرگونی‌های بنیادی در پایان سدهٔ بیست‌ویکم و این‌که اتحاد شوروی دیگر بخشی از چشم‌انداز سیاسی نیست و ایالات متحد «یگانه ابرقدرت» به‌جا مانده است آیا دیدگاه‌هایی که بیش از یک ربع قرن پیش مشخص ساختیم چقدر موضوعیت دارند؟ نخستین و آشکارترین نکته‌ای که باید مطرح سازیم این است که هنوز هم خیلی راحت می‌توان این سه دیدگاه را در متون جاری سیاست جهان تشخیص داد. در نتیجه، بازشناسی این حقیقت که هر مطلبی که می‌خوانیم برخاسته از دیدگاهی خاص است همچون گذشته اهمیت دارد. بنابراین، مثلاً، تحلیلی که در دو بند قبلی همین نوشته ارائه شد نمایندهٔ تفسیری بی‌طرفانه یا بی‌واسطه از پایان سدهٔ بیستم نیست، بلکه از دیدگاه «قدرت و امنیت» ریشه می‌گیرد. در نتیجه، خوب است که بدانیم همهٔ کسانی که در چارچوب این دیدگاه کار می‌کنند قبول ندارند که نظام تک‌قطبی دوام خواهد داشت زیرا برخی از تحلیل‌گران معتقدند سایر قدرت‌های بزرگ موجود در نظام، انگیزهٔ نیرومندی برای مقابله یا برقراری توازن در برابر قدرت ایالات متحد دارند (فصل‌های ۱۰ـ۱ و ۱۱ـ۱ را مقایسه کنید).

همچنین بازشناسی و اعتراف به این حقیقت هم مهم و مناسب به نظر می‌رسد که تحلیل‌گران پیرو دیدگاه «وابستگی متقابل و جهانی شدن» و دیدگاه «سلطه‌گری و مقاومت» تفسیر بسیار متفاوتی از رویدادهای پایان سدهٔ بیستم به دست می‌دهند. آنان که در چارچوب دیدگاه «وابستگی متقابل جهانی شدن» قلم می‌زنند تحت تأثیر رشد و گسترش پیوستهٔ بازیگران و روندهایی قرار گرفته‌اند که یا به محدود ساختن قدرت دولت کمک می‌کنند یا فعالانه در پی تغییر دادن رفتار دولت‌ها هستند. به طور کلی اشاره‌ای به در شرف نابودی بودن دولت‌ها نمی‌شود ولی تقریباً همگی اعتقاد دارند که تلقی دولت

به عنوان ظرفی نفوذناپذیر قدیمی شده است. بنابراین از این دیدگاه طی دوره‌ای بسیار طولانی از زمان تغییری مستمر و پیگیر رخ داده است و مسلماً هنوز بیش از آن زود است که بتوان گفت آیا پایان جنگ سرد به روندهای دگرگونی شتاب بخشیده است یا نه. برعکس، هواداران دیدگاه «سلطه‌گری و مقاومت» دربارهٔ مزایایی که مشهوز است پایان جنگ سرد به بار آورده است به مراتب بدبین‌ترند. در عین حال، آنان نسبت به این ادعای دیدگاه «قدرت و امنیت» هم که سیاست جهان دِستخوش تغییر عمده‌ای شده است بسیار تردید دارند. دیدگاه «سلطه‌گری و مقاومت» در سراسر دوران جنگ سرد، اتحاد شوروی را دولتی می‌دانست که در نظام سرمایه‌داری جهانی در موقعیت فرودست زنجیر شده بود. بنابراین، پایان جنگ سرد تأثیر چندانی بر نحوهٔ ساختاربندی سیاست جهان از منظر این دیدگاه نداشته است. به یقین، این دیدگاه معترف است که تغییراتی که دو دیدگاه دیگر مشخص ساخته‌اند به‌راستی رخ داده است ولی هواداران آن همچنان اصرار دارند که شواهد چندانی دال بر تضعیف چشمگیر ساختارهای حافظ روابط سلطه و بهره‌کشی یا احتمال وقوع چنین چیزی در آیندهٔ نزدیک در دست نیست؛ بنابراین بسیج و مقاومت ضرورت دارد.

در آغاز دههٔ ۱۹۸۰ تدوین کتابی درسی دربارهٔ سیاست جهان، بر اساس دیدگاه‌های رقیب، کاری نسبتاً نامعمول بود. اما در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ این راهبرد رواج به مراتب بیشتری داشت. همچنین گرایشی گسترده به نامیدن این دیدگاه‌ها با نام‌های واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم وجود داشت. همان‌گونه که در بخش پیش گفتیم این عنصر مسلماً در نحوهٔ ارتباط دریافت ما از دیدگاه‌های سه‌گانه با تغییر وجود داشت. دیدگاه قدرت و امنیت با نگرش محافظه‌کارانه یا واقع‌گرایانه، دیدگاه وابستگی متقابل و جهانی شدن با نگرش اصلاح‌طلبانه، و دیدگاه سلطه‌گری و مقاومت با نگرش تندروانه مرتبط است. ولی ضمناً آشکار است که نمی‌توان این سه دیدگاه را صرفاً بر اساس مبانی ایدئولوژیک از هم متمایز ساخت. همان‌گونه که جدول ۱ روشن می‌سازد، کانون تحلیلی این سه دیدگاه تفاوت بسیاری با هم دارد و در عین حال می‌توان گفت که آن‌ها در سطوح متفاوتی از تحلیل مطرح‌اند. بنابراین به دلیل پیچیده و چندوجهی بودن این دیدگاه‌ها در این‌جا رسماً از به کاربردن برچسب‌های محدودکننده و اساساً ایدئولوژیک ابا داریم هرچند به دفعات از این برچسب‌ها استفاده می‌کنیم.

به‌رغم رواج گستردهٔ رویکرد دیدگاه‌محور در زمان انتشار ویراست دوم کتاب حاضر، شاید به ناگزیر انتقاداتی هم متوجه آن بود. سوزان استرنج، که از چهره‌های برجستهٔ دانشگاهی انگلستان در حوزهٔ سیاست جهان بود، می‌گفت با مشخص ساختن دیدگاه‌های متباین، دانشجویان تشویق می‌شوند که اعتقاد یابند دیدگاه‌های ناهمسازی دربارهٔ جهان وجود دارد. او این دیدگاه‌ها را به «سه قطار اسباب‌بازی روی سه ریل جدا از هم [تشبیه می‌کرد] که از نقاط متفاوتی حرکت خود را آغاز کرده‌اند و به نقاط پایانی (از پیش معیّن شدهٔ) متفاوتی می‌رسند».(۱) استرنج بر اساس این انتقاد اصرار داشت که باید موانع ایدئولوژیک جداکنندهٔ هواداران این سه دیدگاه را از میان برداشت. به گفتهٔ او وقتی چنین شود امکان بسط رویکردی به مراتب عمل‌گرایانه‌تر برای تحلیل و نیز سیاست‌گذاری فراهم می‌شود که بینش‌های هر سه دیدگاه را دستمایهٔ خویش می‌سازد.

اما استرنج متوجه نبود که دربارهٔ سمت و سویی که داریم به طرفش می‌رویم هیچ‌گونه توافقی وجود ندارد. اختلافات ایدئولوژیک را به‌طور کامل نمی‌توان از میان برداشت. از این گذشته استرنج متوجه نبود که دیدگاه‌ها صرفاً به دلایل ایدئولوژیک از هم جدا نمی‌شوند بلکه تفاوت‌های تحلیلی مهمی نیز میان آن‌ها وجود دارد. سرانجام فرض او دایر بر این‌که بین دیدگاه‌های مختلف هیچ‌گونه تبادل اطلاعاتی وجود ندارد خطاست. گرچه شاید ــ طبق استعارهٔ پیش گفته ــ ریل قطارها هرگز یکدیگر را قطع نکنند ولی رانندگان قطارها ــ اگر نه لزوماً همهٔ مسافرانشان ــ پیوسته پیشرفت قطارهای دیگر را زیر نظر دارند.

گرچه همچنان آشنا ساختن دانشجویان با دیدگاه‌های گوناگون را حایز اهمیت می‌دانیم ولی این نیز حقیقتی است که راه‌های دیگری هم برای رویکرد به سیاست جهان وجود دارد. ما به این حقیقت در ویراست نخست با در نظرگرفتن بخش چهارمی برای بحث دربارهٔ ماهیت و اهمیت دیدگاه‌ها اذعان نمودیم. این بخش در ویراست دوم دامنهٔ بیشتری یافت و اکنون در ویراست سوم حتی بیش از آن گسترش یافته است.

تذکری دربارهٔ انتخاب و آرایش مطالب

در انتخاب مطالب کتاب حاضر معیارهای چندی مدنظر بوده است. نخست، هماهنگ با چارچوب ارائه شده در این مقدمه تلاش کرده‌ایم که هر بخش تا حد امکان نمایندهٔ

فرض‌های مشترک نویسندگانی باشد که در هر دیدگاه قلم می‌زنند: در بخش پایانی هم هدف این بوده است که مطالب انتخاب شده نتایجی را که دیدگاه‌ها برای بررسی و عمل سیاست جهان دارند آشکارا ارزیابی کنند. دوم، و در نتیجهٔ این هدف‌های اولیه، ویراستاران کتاب کوشش کرده‌اند که هر گزیده‌مقالهٔ منفردی، با توجه به مَجال محدودی که به ناگزیر برای آن وجود داشته است، تا حد ممکن به شکل کامل نشان‌دهندهٔ استدلال‌های اصلی نویسندهٔ آن باشد. سوم، هرجا ممکن بوده است ویراستاران انتخاب‌هایی انجام داده‌اند که کاربست اندیشه‌های مطرح در یک دیدگاه را در موارد خاص نشان دهد البته هیچ‌گونه مطالعهٔ موردی را نمی‌توان در این کتاب سراغ گرفت. سرانجام، با این‌که به دلایل روشن، امکان رعایت دقیق رویکرد مبتنی بر «بازیگران»، «روندها» و «نتایج» در هر دیدگاه وجود نداشته است ولی تلویحاً این سمت‌گیری را در انتخاب مطالب مدنظر داشته‌ایم.

هر بخش با پیشگفتاری کلی دربارهٔ گزیده‌مقاله‌های آن بخش، و هر گزیده‌مقاله نیز با پیش‌درآمدی خلاصه که بیانگر محتوای آن مقاله است آغاز می‌شود. از آن‌جا که در برخی موارد مطلب اصلی با پانوشت‌ها و ارجاعات فراوانی همراه بوده است، ویراستاران آن‌ها را مطابق مجموعهٔ یکدستی از معیارها ویرایش کرده‌اند. بر این اساس، هرجا در متن نقل‌قولی وجود داشته یا به نام از نویسنده‌ای یاد شده یا به نوشتهٔ خاصی استناد شده است یادداشت مربوط به آن را آورده‌ایم. امیدواریم این روش با حداکثر صرفه‌جویی از نظر ذکر یادداشت‌ها تا حد ممکن نیّات نویسندهٔ اصلی را نشان دهد.

گرچه ویراست حاضر تقریباً ۲۵ درصد حجیم‌تر از ویراست دوم است ولی تدوین آن با یک رشته تصمیم‌گیری‌های دشوار برای کنار گذاشتن یا گنجاندن مطالب همراه بوده است. در پایان باید بگوییم با این‌که تمامی مقالات ویراست دوم را حایز ارزش قابل ملاحظه‌ای می‌دانستیم ولی اکثریت مقالات ویراست حاضر جدیدند.

یادداشت

1. Susan Strange, *States and Markets: An Introduction to Political Economy* (Pinter Publishers, London, 1988), p.16.

بخش نخست

سیاستِ قدرت و امنیت

گزیده‌مقاله‌های این بخش همگی در سال‌های اخیر به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند. این نوعی جانبداری در انتخاب گزیده‌ها را نشان می‌دهد زیرا دیدگاه «قدرت و امنیت» پیوند تنگاتنگی با سنّت واقع‌گرایی[1] دارد که خود مدعی داشتن پیشینه‌هایی بسیار دیرینه است. در نتیجه، واقع‌گرایان معاصر اغلب در تلاش برای اثبات دیرپایی و جهان‌روایی دیدگاه خودشان دربارهٔ سیاست جهان به جنگ *پلوپونز* توسیدید، *شهریار* ماکیاولی و *لویاتان* هابز استناد می‌کنند. گرچه این نویسندگان در بافت‌های تاریخی بسیار متفاوتی قلم زده‌اند ــ توسیدید در دولت‌شهرهای یونان، ماکیاولی در دولت‌شهرهای ایتالیای دوران نوزایش، و هابز در دولت‌های اروپایی اوایل دوران نو ــ ولی به ادعای واقع‌گرایان معاصر، همهٔ آنان اصول بسیار مشابهی دربارهٔ سیاست دارند. به‌ویژه همگی بر محوریت دولت و اهمیت قدرت برای حفظ امنیت دولت تکیه دارند. اما از آن‌جا که تمرکز کتاب حاضر بر چگونگی تحلیل نویسندگان معاصر از سیاست جهان است گزیده‌هایمان را از این متن‌های تاریخی انتخاب نکرده‌ایم. با این حال، در حالی‌که دو دیدگاه دیگر اساساً با بررسی نیروهای دگرگونی در سیاست جهان سروکار دارند بیشتر گزیده‌های این بخش به محوریت مستمر دولت و برخی از ویژگی‌های پایدار سیاست جهان می‌پردازند.

در این دیدگاه آشکارا عنصری از محافظه‌کاری وجود دارد و اغلب گوشزد شده است که وقتی بررسی سیاست جهان پس از جنگ جهانی اول و به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم داشت به عنوان یک حوزهٔ مطالعات دانشگاهی جا می‌افتاد کسانی که در چارچوب این دیدگاه کار می‌کردند خودشان را واقع‌گرا می‌نامیدند تا تمایل خویش به

1. realism

توجه به ویژگی‌های اساسی سیاست جهان را از کارهای منتقدانشان، که خود آن‌ها را آرمان‌گرا[1] می‌خواندند، متمایز سازند. از دید واقع‌گرایان، منتقدانشان دربارهٔ استعداد وقوع دگرگونی در سیاست جهان دچار خوش‌بینی آشکاری بودند. در سراسر دوران جنگ سرد که ایالات متحد و اتحاد شوروی بر اساس نابودی قطعی متقابل[2] عمل می‌کردند واقع‌گرایان برای یافتن شواهدی که دیدگاه خودشان را توجیه و تقویت کنند با دشواری چندانی روبه‌رو نبودند. ولی تمایل اتحاد شوروی در دوران حکومت گورباچف، به اعلام پایان جنگ سرد و خروج از اروپای شرقی، که خیلی زود به فروپاشی اتحاد شوروی انجامید، از نظر بسیاری از منتقدان واقع‌گرایی، ناقوس مرگ این دیدگاه را به صدا درآورد. اما این پیش‌گویی، عجولانه و ناپخته از کار درآمده است. واقع‌گرایان در دوران پس از جنگ سرد نیز همچنان از مواضع خود دفاع می‌کنند. آنان به این واقعیت اشاره می‌کنند که پایان جنگ سرد به خلع سلاح عمومی نینجامیده است و دولت‌ها، همان‌گونه که همیشه در تاریخ بوده است، همچنان نگران قدرت و امنیت خود هستند. ولی با توجه به این موضع‌گیری، کوتاهی دولت‌های بزرگ از برقراری توازن قدرت در برابر ایالات متحد از نظر برخی از واقع‌گرایان نوعی معماست. آنان پاسخ‌های متفاوتی به این معما داده‌اند و همین نشان می‌دهد که این دیدگاه متنوع‌تر از آن چیزی است که گاه فرض می‌شود.

مقاله‌های این بخش را با این هدف انتخاب کرده‌ایم که نشان دهیم اندیشمندان واقع‌گرا ارزیابی باریک‌بینانه‌ای از سیاست جهان دارند و این رویکرد پیچیده‌تر و متنوع‌تر از آنی است که گاه منتقدانش مدعی‌اند. چهار مقالهٔ نخست روی محوریت مستمر دولت در سیاست جهان تکیه دارند و این نظر را، که دولت دارد به نهادی منسوخ شده تبدیل می‌گردد، رد می‌کنند. اما در عین حال، آن‌ها اعتراف می‌کنند که در سیاست جهان معاصر، دولت می‌تواند شکل‌های بسیار گوناگونی به خود بگیرد. هالستی (۱ـ۱) دولت‌ها را از جوامع سیاسی پیش از خودشان مانند دولت‌شهرهای یونان و ایتالیا متمایز می‌داند و در عین حال می‌گوید که اندیشه‌ها و هنجارهای تعریف‌کنندهٔ دولت‌ها طی بیش از سه سده توسعه‌یافته و همزمان دولت در گذر زمان کارویژه‌های هرچه بیشتری را به عهده گرفته است. او اذعان دارد که در دوران معاصر دولت‌های ضعیف و از پا افتادهٔ

1. idealist
2. Mutual Assured Destruction (MAD)

بسیاری وجود دارند ولی ادعای منسوخ شدن دولت را رد می‌کند و به جای آن می‌گوید دولت‌ها پیوسته در حال پیچیده‌تر شدن هستند. بوزان (۲ـ۱) به شکلی مشروح‌تر از هالستی به اندیشهٔ دولت می‌پردازد. از نظر او دولت یکی از مؤلفه‌های سیاست جهان است که از آنچه معمولاً از منظر واقع‌گرایی به‌نظر می‌رسد مهم‌تر است. او شخصاً روی سهم امنیت ملی در اندیشهٔ دولت تکیه می‌کند و به بررسی رابطهٔ پیچیده‌ای می‌پردازد که بین اندیشهٔ ملت و اندیشهٔ دولت وجود دارد. اما چون رابطهٔ میان ملت و دولت تغییر می‌کند به گفتهٔ بوزان مفهوم امنیت ملی هم شکل‌های متفاوتی به خود خواهد گرفت. او نتیجه می‌گیرد که اگر اندیشهٔ دولت مورد معارضه قرار گیرد یا اعتقاد گسترده و محکمی به آن وجود نداشته باشد در برابر انقلاب، جنگ داخلی یا تجزیه آسیب‌پذیر می‌شود.

جکسون (۳ـ۱) این نکته را برمی‌گیرد و دولت را از منظر نظام دولت‌ها مدنظر قرار می‌دهد. او نظام را بر حسب جامعهٔ دولت‌ها تعریف می‌کند که قواعد بازی، آن را سامانمند می‌سازد. قاعدهٔ محوری به حاکمیت یا دولت‌مداری بازمی‌گردد که هنجار عدم مداخله آن را به استواری جا انداخته و تقویت کرده است. نتیجهٔ اصلی این قواعدِ به هم مرتبط آن است که گرچه در سدهٔ بیستم شاهد افزوده شدن شمار زیادی دولت کوچک و ضعیف بوده‌ایم، که در دوره‌های پیش‌تر نمی‌توانستند باقی بمانند، ولی تقریباً همهٔ آن‌ها موجودیت خود را حفظ کرده‌اند. هنجارهای برقرارکنندهٔ مشروعیتِ سرزمینی اکنون جهان‌گیر شده‌اند و در نتیجه حتی دولت‌هایی که، به خاطر درگیری قومی و مانند آن، در داخل فروپاشیده‌اند به عنوان واحدهایی حقوقی پابرجا می‌مانند. جکسون به رشد منطقه‌گرایی معترف است و به‌ویژه روی توسعهٔ اتحادیهٔ اروپا متمرکز می‌شود ولی اصرار دارد که اندیشهٔ دولت‌مداری چنان به استواری جاگیر شده است که بعید است نظام دولت‌ها در آیندهٔ نزدیک جای خود را به شکل دیگری از سازمان‌دهی جهان بدهد. گیلپین (۴ـ۱) همین شیوهٔ استدلال را در چارچوب اقتصاد و جهانی شدن بسط می‌دهد. به گفتهٔ او بسیاری از تحولات ملازم با جهانی شدن، در عمل به دست دولت‌ها تحقق یافته است. او می‌پذیرد که این تحولات تصمیم‌گیری کلان اقتصادی را برای دولت دشوارتر ساخته است ولی می‌گوید بیشتر دولت‌ها هنوز کنترل قابل ملاحظه‌ای بر اقتصاد کشورشان دارند. به گفتهٔ گیلپین، هواداران نظریهٔ جهانی شدن در اغلب قریب به اتفاق موارد توجه ندارند که دولت‌ها هرگز کنترل مطلقی بر اقتصاد کشورشان نداشته‌اند.

پنج مقالهٔ بعدی این بخش حول عوامل و روندهایی متمرکزند که به تعامل میان دولت‌ها بازمی‌گردند. از دیدگاه واقع‌گرایی، یکی از نگرانی‌های اصلی دولت‌ها لزوم دستیابی به امنیت است. ولی واقع‌گرایان همواره اذعان داشته‌اند که معمای امنیت در کُنه سیاست جهان جای دارد. جرویس (۵ـ۱) سرشت این معما را به بررسی می‌گذارد. به گفتهٔ او چون دولت‌ها در شرایط اقتدارگریزی به سر می‌برند، معمولاً نسبت به هم بدترین گمان‌ها را دارند و برای تقویت احساس امنیت خودشان به تسلیحات تکیه می‌کنند. اما این راهبرد به ناگزیر موجب ناامنی همسایگانشان می‌شود و آن‌ها نیز به شیوهٔ مشابهی از خود واکنش نشان می‌دهند و بدین ترتیب مارپیچ صعودی ناامنی پا می‌گیرد. مقالهٔ بعدی برگزیده‌ای است به قلم میرشایمر (۶ـ۱) که از نظریهٔ رفتار قدرت‌های بزرگ او انتخاب شده است. میرشایمر هم مانند جرویس فرض را بر این می‌گذارد که ویژگی همیشگی سیاست جهان ناامنی مزمن بوده است. به گفتهٔ او بلاتکلیفی دربارهٔ نیات دولت‌های دیگر، قدرت‌های بزرگ را به گسترش پایگاه قدرت خودشان با هدف دستیابی به چیرگی منطقه‌ای، حداکثر ثروت، قدرت زمینی سرآمد، و در دوران‌های اخیر، برتری هسته‌ای وامی‌دارد. به دلیل توازن قدرت، هیچ‌یک از دولت‌های اروپا هرگز به چیرگی منطقه‌ای دست نیافت، البته در جهان معاصر این مسئله پذیرفته شده است که ایالات متحد به چیرگی منطقه‌ای، ولی نه جهانی، دست یافته است. میرشایمر، در ادامه، به بررسی راهبردهایی می‌پردازد که قدرت‌های بزرگ در طول تاریخ برای افزایش توانایی‌های قدرت خود در پیش گرفته‌اند. با این‌که او جنگ را یکی از راهبردهای اصلی قدرت‌های بزرگ می‌داند ولی راهبردهای دیگری که خودش مطرح می‌سازد حاکی از آن است که قدرت‌های بزرگ، هر زمان امکان‌پذیر باشد، از جنگ پرهیز خواهند کرد.

این دیدگاه گرچه گرایش به متمرکز شدن روی رابطهٔ میان قدرت و امنیت دارد، ولی به این حقیقت نیز معترف است که توزیع بین‌المللی قدرت تأثیر چشمگیری بر ساختارهای اقتصادی بین‌المللی دارد. کراسنر (۷ـ۱)، با دستمایه قرار دادن شواهد تجربی برگرفته از سده‌های نوزدهم و بیستم، می‌کوشد نشان دهد که میزان «باز بودن» اقتصاد بین‌الملل با تمرکز بین‌المللی قدرت ارتباط دارد. میان حفظ تجارت آزاد که ضرورتاً مستلزم همکاری متقابل دولت‌ها با هم است و سربرآوردن انگلستان و ایالات

متحد، به عنوان قدرت‌های چیره، رابطه‌ای وجود دارد. به دیگر سخن، یک قدرت چیره می‌تواند به غلبه بر موانعی که اقتدارگریزی بر سر راه همکاری پدید می‌آورد کمک کند. اما کراسنر برای تبیین این‌که چرا انگلستان پس از رو به افول گذاشتن قدرتش باز همچنان پای‌بند تجارت آزاد ماند و چرا ایالات متحد، پس از آن‌که به یک قدرت چیره مبدل شد، تا مدتی به ترویج اقتصاد باز بین‌المللی همت نگماشت به ناچار باید سطح تحلیل خودش را از نظام به دولت تغییر دهد. کیئن (۸ـ۱) باگسترش دادن این بحث اصرار دارد که برای پاگرفتن همکاری در شرایط اقتدارگریزی وجود قدرت چیره نه از لحاظ نظری ضروری است و نه از لحاظ عملی. به گفتهٔ کیئن منافع متقابل می‌تواند کافی باشد و به دولت‌ها امکان فایق آمدن بر بدگمانی‌های متقابلی را بدهد که واقع‌گرایان اصرار دارند آن‌ها را نتیجهٔ ناگزیر اقتدارگریزی بدانند.

سه مقالهٔ آخر این بخش به این پرسش که پس از پایان جنگ سرد در سیاست جهان چه در جریان است پاسخ‌های بسیار متفاوتی می‌دهند. والتس (۹ـ۱) به مخالفت مستقیم با این استدلال برمی‌خیزد که تحولات تعیین‌کننده‌ای، که از زمان پایان یافتن جنگ سرد در سیاست جهان رخ داده، اندیشهٔ واقع‌گرایی را کاملاً متزلزل ساخته است. او شخصاً نگاه خود را متوجه گسترش مردم‌سالاری، وابستگی متقابل، و نهادهای بین‌المللی می‌سازد. هر سهٔ این تحولات رابطهٔ نزدیکی با استقرار جهانی صلح‌آمیزتر و پایدارتر داشته‌اند. والتس می‌کوشد نشان دهد که استدلال‌های ارائه شده در تأیید این نتیجه‌گیری از اساس معیوب است و مفاهیم و مفروضات واقع‌گرایی همچنان به اندازهٔ گذشته موضوعیت دارند. او این موضع‌گیری را از طریق بررسی نظریهٔ توازن قدرت اثبات می‌کند. بر اساس این نظریه، جهان تک‌قطبی بسیار بی‌ثبات و ناپایدار است و هر قدرت مسلطی به سرعت با چالش رقیبانی روبه‌رو خواهد شد. از دید والتس این رقبا پیشاپیش وجود دارند. برعکس، ولفورث (۱۰ـ۱) مدعی است که سدهٔ بیست‌ویکم تفاوت بسیاری با دو سدهٔ پیشین دارد که در آن‌ها نظریهٔ توازن قدرت صادق بود. او اصرار دارد که در نظام فعلی هیچ دولت رقیبی برای ایالات متحد وجود ندارد و اگر این کشور راهبردهای خردمندانه‌ای در پیش گیرد در این صورت هیچ دلیلی وجود ندارد که آینده هم باثبات و هم صلح‌آمیز نباشد.

بابیت (۱۱ـ۱) نظریه‌ای به مراتب ریشه‌نگرتر و تندروانه‌تر از نظریات والتس و

ولفورث ارائه می‌کند که در کتابی که این مقاله را از آن برگزیده‌ایم به شکل مشروح بسط یافته است. او در اصل می‌گوید با بررسی تاریخ اروپا شاهد چرخه‌ای از جنگ‌های سیستمی خواهیم بود. طی هر چرخه ماهیت دولت دگرگون می‌شود و در پایان چرخه پیمان صلحی سیستمی منعقد می‌شود که بر اساس آن، قدرت‌های بزرگ نظم قانونی اساسی تازه‌ای برای جامعهٔ بین‌المللی دولت‌ها برقرار می‌کنند. طی «جنگ طولانی» سدهٔ بیستم ــ ۱۹۱۴ تا ۱۹۹۰ ــ دولت ملی به دولت‌بازار تبدیل شده است. ولی آنچه هنوز تحقق نیافته است یک نظم قانونی اساسی تازه است. او از این نگران است که از دگرگونی سیاست جهان آگاهی کافی وجود ندارد. وی در این متن برگزیده مدعی است که محاسبات راهبردی‌ای که طی جنگ طولانی رایج بود اکنون دیگر زاید شده است زیرا، جهان دیگر با آن نوع تهدیدات دولت‌مدارانه‌ای که در گذشته امنیت کشورها را متزلزل می‌ساخت روبه‌رو نیست. بابیت کتاب خودش را پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نوشته است ولی مسلماً حملات القاعده بر طنطنهٔ کتاب او افزود.

متن‌های برگزیده‌ای که در این بخش آمده است نمایی کلی از دیدگاه واقع‌گرایی به دست می‌دهند که اغلب با نگرش محافظه‌کارانه، دولت‌محورانه، و اساساً بدبینانه به سیاست جهان پیوند دارد. گرچه بی‌گمان میرشایمر تصویری بسیار تیره و دلگیر از نحوهٔ رفتار قدرت‌های بزرگ ترسیم می‌کند و بابیت امکان آینده‌ای دلهره‌آور را مطرح می‌سازد ولی او نیز باز مانند بیشتر دیگر نویسندگان، فرض را بر امکان‌پذیر بودن برقراری نوعی نظم جهانی می‌گذارد. اما دو دیدگاه دیگر، هرچند از مواضعی بسیار متفاوت ریشه می‌گیرند، به مراتب بیشتر از این قابلیت اصلاح یا حتی تغییر ریشه‌ای را می‌پذیرند.

۱ ـ ۱. دولت‌ها و دولتمداری

کالوی هالستی[1]

از: *Taming the Sovereigns: Institutional Change in International Politics* (Cambridge University Press, Cambridge, 2004), pp. 28 - 72.

هالستی دولت برخوردار از حاکمیت را بازیگر شالوده‌ساز روابط بین‌الملل می‌داند. وی پس از برشمردن ویژگی‌های گوهری دولت به بررسی این مسئله می‌پردازد که چگونه رویّه‌ها، اندیشه‌ها و هنجارهای تعریف‌کنندهٔ دولت از سدهٔ هفدهم تا امروز سربرآورده و تحول یافته است. گرچه دولت‌ها هنوز هم شکل غالب اقتدار سیاسی‌اند، هالستی می‌پذیرد که همهٔ دولت‌ها کامیاب نیستند. ولی او با دیدگاه رایجی که دولت‌ها را در حال منسوخ شدن می‌داند مخالف است و برعکس مدعی است که دولت‌ها در حال پیچیده‌تر شدن هستند.

جوامع و گروه‌های کوچک‌تر از آن‌ها در سراسر تاریخ سازمان‌هایی تشکیل داده‌اند که تأمین‌کننده و حافظ امنیت، دسترسی به منابع، مقررات اجتماعی و ابزارهای پیوستگی و استمرارشان بوده‌اند. از این گذشته، آن‌ها اغلب تمهیدکننده، تجلی‌بخش یا جویای هدف‌ها یا کیفیات کم‌دوام‌تری چون هویت، افتخار، آوازه و اعتبار هستند. قالب نهادی دولت‌ها تفاوت‌های بسیاری با هم دارد. حتی اصطلاحاتی که معمولاً برای نامیدن جوامع سیاسی به‌کار می‌بریم ـ قبیله، کلان، امپراتوری، شاهزاده‌نشین، دولت‌شهر،

---

1. K. J. Holsti

سرزمین تحت‌الحمایه، سلطان‌نشین یا دوک‌نشین ـ هم به هیچ‌وجه گوناگونی عملی قالب‌های سیاسی را بازگو نمی‌کند. [...]

اما نگاه ما در این‌جا متوجه دولت[1]هاست یعنی یگانه سازمان‌های سیاسی که در دوران معاصر از موقعیت حقوقی یکتایی ـ حاکمیت[2] ـ برخوردارند و برخلاف دیگر انواع جوامع سیاسی، نهادهای بین‌المللی عمومی و پایداری به‌وجود آورده و آن‌ها را اصلاح کرده‌اند. از همین‌رو آن‌ها بازیگران شالوده‌ساز روابط بین‌الملل هستند. ممکن است دیگر انواع جوامع سیاسی هم در نهایت به دولت تبدیل شوند ولی تا آنگاه که به نهادهایی عمومی ـ کنشگرانی اخلاقی که نمایندهٔ نوعی همبود باشند ـ تغییر شکل نیابند موقعیت حقوقی دولت را احراز نمی‌کنند. [...]

جوامعی سیاسی که بسیاری از ویژگی‌های دولت‌ها، ولی نه همهٔ آن‌ها، را داشتند شامل امپراتوری هان، دولت‌شهرهای یونان، دولت رم، امپراتوری‌های آزتک و اینکا، امپراتوری بیزانس، و دولت‌شهرهای ایتالیا می‌شوند. در این فهرست هزاران جامعهٔ سیاسی را که شاید زمانی از نظر سیاسی و نظامی پرابهت بوده ولی بیشتر ویژگی‌های اساسی دولت بودن را نداشته‌اند نگنجانده‌ایم. برای نمونه، ویزیگُت‌ها، لومباردها، فرانک‌ها، وَندال‌ها و هون‌ها بیشتر به خاطر چپاول‌هایشان شهرت دارند تا به خاطر استمرار سیاسی و ایجاد نهادهای بین‌المللی. جوامع دیگر مانند کیمبری، سلحشوران تمپلار، سامنیت‌ها، تائوریسکی، تیگورینی، کاربو، یا فریسیان‌ها در گردوغبار تاریخ ناپدید شده‌اند. آن‌ها کیفیات گوهری دولت بودن را، که جوامع سیاسی را از مشروعیت و دیرپایی برخوردار می‌سازد، نداشتند. این ویژگی‌ها چیست؟ فهرست این کیفیات، که البته فهرست جامع و مانعی هم نیست، دست‌کم شامل موارد ذیل می‌شود: ۱. موقعیت مکانی ثابت (قلمروداری[3])؛ ۲. سیاست حوزهٔ عمومی (تفکیک حوزه‌های خصوصی و عمومی از هم)؛ ۳. سازمان‌های سیاسی نهادینه (استمرار مستقل از رهبران مشخص یا دیگر افراد)؛ ۴. و انبوهی از وظایف و فعالیت‌های حکومتی (بس‌کارویژه‌داری[4]) مبتنی بر، ۵. ساختارهای اقتدار مشروعیت‌بخش. [...]

دولت وستفالیایی پایان سدهٔ هفدهم

در آغاز سدهٔ پانزدهم، صدها جامعهٔ سیاسی مختلف، صلاحیت‌های همپوش، میزان

1. state
2. sovereignty
3. territoriality
4. multifunctionality

نازلی از تفکیک حوزه‌های عمومی و خصوصی از هم، و وفاداری‌های پاره پاره، این‌جا و آن‌جا در اروپا به چشم می‌خورد. هیچ شهریاری نمی‌توانست به شکلی قابل پیش‌بینی بر نجیب‌زادگان تیول‌دار خویش، شهرک‌های مستقل یا حتی مقامات کلیسا فایق آید. برای گردآوردن توان نظامی، وی ناچار از خریداری ارتش‌ها یا به‌هم‌زدن اتحادهایی با زیردستانش بود که توانایی نظامی ــ هرچند موسمی ــ خاص خودشان را داشتند. برعکس، در سال ۱۷۰۰ بیشتر شهریاران عملاً می‌توانستند بیشتر چالش‌هایی را که با اقتدارشان صورت می‌گرفت درهم شکنند هرچند غالباً هزینهٔ چنین چیزی کمرشکن بود. [...]

رویّه‌ها: به *چنگ آوردن* قدرت

مبارزه برای ایجاد اقتدار مرکزی ــ به منصّهٔ ظهور رساندن ادعاهای مختلف در خصوص حاکمیت داخلی ــ چیزی نبود که چهره‌های سلطنتی بتوانند یک تنه از پس آن برآیند. آنان با مقاومت و مخالفت منابع گوناگون از جمله شهرها و شهرک‌ها، اشرافیت زمین‌دار، کلیسا و دهقانان روبه‌رو بودند و برای فایق آمدن بر این مقاومت‌ها و مخالفت‌ها چاره‌ای جز تشکیل اتحادها، اعطای منشورهای خودمختاری، حق‌السکوت دادن به اشراف، جلب وفاداری از طریق فروش مناصب، سرکوب شورش‌ها و مقاومت‌ها با زور، و مانند پتر کبیر در روسیه، نابود کردن فیزیکی مخالفان نداشتند. در دوران قرون وسطا، قدرت و اقتدار در مراکز متعددی پراکنده بود از جمله در کلیسا، مجالس و شوراهای محلی، و در شأن‌های زمین‌دار مختلف، شهرک‌ها، دوک‌نشین‌ها، و شاهزاده‌نشین‌ها. در جریان بنای دولت مطلقه، مدعیان حاکمیت باید از حقوق و امتیازات این نهادها می‌کاستند. [...]

بدین ترتیب موضوع مالیات‌گیری[1] اهمیت قاطع داشت. تقریباً تا سدهٔ پانزدهم شهریاران توانایی آن را داشتند که هزینهٔ بیشتر کارویژه‌های بسیار محدود حکومت را از محل درآمد حاصل از زمین‌ها و دارایی‌هایشان بپردازند. در سدهٔ هفدهم هزینه‌های اداری و جنگ به میزان بارزی افزایش یافته بود و هیچ‌یک از خاندان‌های سلطنتی راهی برای تأمین آن‌ها نداشت.

راهبردهای مختلفی برای به دست آوردن سرمایه و حمایت ضروری وجود داشت. در فرانسه ریشیلیو فرمان تخریب تمامی استحکامات شهرک‌ها را صادر کرد و بدین

1. taxation

ترتیب آن‌ها را در برابر سربازان پادشاه بی‌دفاع ساخت. لویی چهاردهم نخستین «دربار» را در ورسای به‌وجود آورد و دیگر پادشاهی‌های تمرکزگرا نیز در سطح گسترده‌ای از این نهاد نسخه‌برداری کردند. [...]

در پایان سدهٔ هفدهم مقام‌های تمرکزگرا در سراسر بخش اعظم اروپا غلبه یافتند. جامعهٔ سیاسی هرچه بیشتر واجد ویژگی‌هایی شده بود که به عنوان ویژگی‌های گوهری دولت برشمردیم؛ هم موقعیت مکانی و زمانی ثابتی داشت هم اندیشهٔ سلطنت پدر میراثی ـ تلقی دولت به عنوان حوزه‌ای خصوصی ـ جز در فرانسه و اسپانیا در سراسر اروپا رو به افول بود، هم حکمرانی هرچه بیشتر نهادینه می‌شد و به صورت امری جدای از پادشاه یا پادشاهی در می‌آمد، و هم دولت کاملاً در مسیر به عهده گرفتن کارویژه‌های متعدد بود. [...]

هیچ تفسیری از بس‌کارویژه‌داری فزایندهٔ دولت کامل نخواهد بود مگر آن‌که به دو «خدمت» درهم تنیده‌ای اشاره کنیم که تحت اقتدار مرکزی کاملاً حالتی متمرکز یافته بود. مالیات‌گیری و ارتش‌آرایی[1] که در یک رابطهٔ همزیستی تنگاتنگ هر یک دیگری را قوام می‌بخشید، شاید مهم‌ترین ویژگی‌های دولت در سدهٔ هفدهم بود. [...]

در حال حاضر بیشتر کارشناسان رقابت ژئوپلیتیک و جنگ را پیش‌رانه‌های اصلی توسعهٔ دیوان‌سالاری و مالیهٔ عمومی در دولت‌های سدهٔ هفدهم می‌دانند. بران یادآور می‌شود که تقریباً تمامی تغییرات بزرگی که طی این دوره در مالیات‌های اروپا رخ داد برای کسب آمادگی جنگی و به راه انداختن جنگ صورت گرفت. (۱) برای تأمین این نیازهای فزاینده چهار منبع درآمد اصلی وجود داشت: ۱. دارایی‌های شخصی پادشاه، ۲. فروش مناصب، ۳. مالیات‌گیری عمومی، و ۴. درآمد حاصل از مستعمرات. منبع نخست، به نسبتِ هزینه‌های شدیداً روبه‌رشدی که ایجاد و حفظ دیوان‌سالاری‌ها و ارتش‌های دایمی داشت ناکافی بود. منبع دوم، که فرانسه و اسپانیا آن را ترجیح دادند، تنها حدود ۱۵ درصد نیازهای دولت را تأمین می‌کرد. منبع سوم، گرچه منبع اصلی تأمین هزینه‌ها بود، ولی هرگز تکافوی نیازهای روبه‌رشد را نمی‌کرد. مستعمرات هم منابعی بودند که تنها برخی از کشورها (به‌ویژه اسپانیا) از آن‌ها برخوردار بودند. پادشاهان اغلب برای جبران کسری درآمدها قلمرو پادشاهی‌شان را به سرمایه‌داران خصوصی رهن می‌دادند. بدین ترتیب بیشتر دولت‌های سدهٔ هفدهم اساساً ضعیف بودند: آن‌ها باید

---

1. militarization

برای تأمین هزینه‌های ارتش‌ها و دیوان‌سالاری‌های روبه‌رشد خودشان دست به اخاذی، وصول مالیات و وام گرفتن می‌زدند که نتیجهٔ همهٔ آن‌ها لطمه دیدن وفاداری‌ها (مگر در میان آنان که مشاغل تشریفاتی داشتند)، مشروعیت، و مرتبهٔ اعتبارشان بود. بدین ترتیب آن‌ها چاره‌ای جز توسل به اسطوره‌ها، اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌هایی برای تقویت مشروعیت خودشان نداشتند.

اندیشه‌ها

گسترش فعالیت‌های دولت در سدهٔ هفدهم با مطرح شدن برخی اندیشه‌ها همراه بود که این فعالیت‌ها را تبیین می‌کرد و موجه جلوه می‌داد. نمی‌توان گفت که اندیشه‌ها معلول رویّه‌های عملی بودند یا، برعکس، هر دو درهم تنیده بودند. در برخی موارد ظاهراً اندیشه‌ها مقدّم بر رویّه‌ها بودند و در برخی دیگر عکس این وضعیت وجود داشت. باید اندیشه‌ها و رویّه‌ها را مقوّم یکدیگر بدانیم.

مهم‌ترین اندیشه‌هایی که در ارتباط با دولت سدهٔ هفدهم مطرح گردید در سیمای افول سلطنت پدرمیراثی[1] جلوه‌گر شد. پیشاپیش در دولت‌شهرهای سدهٔ پانزدهم ایتالیا مفهوم *مصلحت دولت*[2] ــ تفکیک میان منافع خصوصی حاکم و رفاه دولت ــ پا گرفته بود. گرچه مشکلهٔ بزرگ ماکیاولی در کتاب *شهریار* این بود که رهبران چگونه می‌توانند قدرتشان را حفظ کنند ولی این نوشته پر از استناد به مفهوم مسئولیت عمومی بود. در اندیشهٔ سدهٔ هفدهم شهریار آزاد نبود که هر کاری خوش دارد انجام دهد. دست و بال او را قانون، مشیت خداوندی، و رفاه جامعهٔ سیاسی می‌بست. باید تمامی اقدامات او در چارچوب تعهد در قبال دولت انجام می‌شد.

پادشاهان برای مشروعیت بخشیدن به چنگ‌اندازی بر قدرت و مالیات‌هایی که برای حمایت از ارتش‌ها و دیوان‌سالاری‌های شان می‌گرفتند به توجیهاتی ایدئولوژیک نیاز داشتند. نظریه‌های مبتنی بر منشأ الهی حکومت پادشاهی اندیشه‌های اصلی را در اختیار می‌گذاشتند. رابرت فیلمر (۱۵۸۸ـ۱۶۵۳) جامع‌ترین بحث را دربارهٔ این موضوع ارائه کرد، هرچند اندیشه‌های او عمدتاً بسط تصوراتی بود که پیش‌تر در سدهٔ شانزدهم مطرح شده بود. [...]

ولی شاید تناقض‌آلود به نظر رسد که وقتی مبلغان و نگره‌پردازان خاندان‌های

---

1. patrimonialism
2. raison d'état

سلطنتی در تلاش بودند در برابر ادعاهای مقام‌ها و نهادهای محلی نظریه‌هایی در تأیید سلطنت مطلقه بپردازند نظریهٔ دیگری دربارهٔ حقوق نیز داشت پا می‌گرفت. این حق، حق مالکیت خصوصی بود که مفهوم انقلابی دیگری به‌شمار می‌رفت و امتیاز پادشاه برای مالیات‌گیری را به شدت محدود می‌ساخت. از این گذشته، نوع اروپایی سلطنت مطلقه را نیز از نمونه‌های مشابهی که در امپراتوری عثمانی، ژاپن تحت حکومت شوگان‌ها، یا امپراتوری چین وجود داشت متمایز می‌ساخت. همان‌گونه که پری اندرسون می‌گوید، دوران اقتدار عمومی مطلقه در اروپا در عین حال دوران تحکیم یافتن فزایندهٔ مالکیت خصوصی «مطلق» هم بود. به همان اندازه که این سخن درست بود حکومت مطلقه هم ذاتاً محدود بود.(۲)

پادشاهان اروپا، علاوه بر پی‌ریزی حکومت خودشان، به اندیشه‌هایی هم نیاز داشتند که افزایش چشمگیر استخراج منابع از جامعه توسط دولت را در سدهٔ هفدهم توجیه و تبیین کنند. این اندیشه‌ها را مستوفی‌گران[1] و سوداباوران[2] ارائه کردند. مصلحت دولت ــ رفاه بلندمدت جامعه ــ مالیهٔ عمومی و رهبری اقتصادی را ایجاب می‌کند. تنها دولت می‌تواند مصلحت دولت را تأمین کند و بر این اساس، باید دولت به نیروی تولیدکنندهٔ اصلی تبدیل شود. در یک جامعهٔ زنده هر چیز باید در جایگاه مناسب خودش در ساختار پیچیدهٔ اقتصادی و اجتماعی قرار گیرد. [...]

این‌جاست که مفهوم قرارداد به میان می‌آید: حکومت می‌تواند به استخراج منابع از جامعه بپردازد ولی تنها برای بازتوزیع برگرفته‌هایش به صورت کارویژه‌های حکومتی برای تأمین امنیت در برابر تهدیدهای بیرونی و حفاظت از جان و مال اتباع پادشاه می‌تواند چنین کند. این نگرشی مشخصاً عمومی به مالیه است و حکایت از وجود محدودیت‌هایی برای هزینه‌های سبکسرانه دارد. دولت عامل بازتوزیع است و نه کارگزار منافع شخصی پادشاه. بنابراین، به‌رغم رواج اصطلاحاتی چون حکومت مطلقه و روش‌های رشوه‌خوارانهٔ پادشاهان اسپانیا و فرانسه در این دوره، واژگان و گفتمان‌های سدهٔ هفدهم آکنده از مفاهیم خویشتن‌داری، تکلیف و مسئولیت بود. تفکیک منافع عمومی از منافع پادشاه در حکومت رواج هرچه بیشتری می‌یافت البته، این تمایز تا انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه به استواری جا نیفتاد. [...]

ولی شاید پرنفوذترین اندیشه‌هایی که در اوایل دوران نو پیرامون دولتمداری مطرح

1. cameralists
2. mercantilists

شد برخاسته از منطق و مقتضیات سیاسی جنبش اصلاح مذهب بود. ادعاهای لوتر در برابر کلیسای رم حمله‌ای جانانه به مبانی نفوذ (و حتی اقتدار) مذهب کاتولیک در سراسر اروپا بود. این اندیشه که شهریاران باید از اقتدار تعیین مذهب اتباع خویش برخوردار باشند (صلح ۱۵۵۵ آزبرگ) و بنابراین مذهب اساساً امری *محلی* است، گیتی‌شناسی قرون وسطا را، که قائل به یک همبود مسیحی یکپارچه و زنده بود، متزلزل ساخت و برای تثبیت و جا انداختن ادعاهایی که دربارهٔ آزادی انتخاب مذهب وجود داشت حاکمان طرفدار لوتر و کالون در امپراتوری مقدس رم و دیگر سرزمین‌ها چاره‌ای جز بسیج همهٔ منابع در دسترسشان و تبدیل خودشان به دولت‌هایی قدرتمند نداشتند.

هنجارها

اصلی‌ترین قاعدهٔ اخلاقی و حقوقی دولت‌های سدهٔ هفدهم حاکمیت یا عالی‌ترین فرمانروایی در داخل قلمرو دولت بود. حاکمیت همزمان یک چشمداشت، یک واقعیت شکننده و یک هنجار بود یعنی معیاری برای سنجش رفتار و موقعیت پادشاه و داوری دربارهٔ آن به دست می‌داد. فرمانروایان اروپا چندین سده بود که ادعای حاکمیت داشتند ولی غالباً این ادعای آنان چندان نتیجه‌ای، چه در داخل و چه در خارج، نداشت. اما، در سدهٔ هفدهم آنچه را که مثلاً پادشاهان سدهٔ چهاردهم در تلاش‌هایی طولانی برای آزاد ساختن خودشان از رقابت و اعمال کنترل کلیسا جویایش بودند مجموعه‌هایی از اندیشه‌ها به شکل نسبتاً مشروحی تعریف کرده بودند. چنگ انداختن نهایی هنری هشتم بر کلیسا و دارایی‌هایش، تشکیل کلیسای انگلستان توسط او، و گسترش اقتدارش بر مسائل متعددِ مربوط به کلیسا نقطه عطفی بزرگ بود و بعدها دیگران نیز به او تأسّی جستند. در سدهٔ شانزدهم نویسندگان و مبلّغان شروع به بازگویی همان چیزی کردند که در عمل داشت به منصّهٔ ظهور می‌رسید: تمرکز فزایندهٔ قدرت و اقتدار درگرداگرد مقام سلطنت. ژان بُدن ۱۵۳۰ـ۱۵۹۶ از جملهٔ نخستین کسانی بود که راه‌حلی مفهومی برای جنگ‌ها، انقلاب‌ها و هرج و مرج عمومی آن دوران ارائه کرد: اعلام شسته و رُفتهٔ این مطلب که نظم بایدْ مبتنی بر اقتدار مستمر و مشروعی باشد که از حد حاکمی خاص فراتر رود. به گفتهٔ بُدن در اثر مشهورش *شش کتاب جامعه* (۱۵۷۶) حاکمیت «قدرت مطلق و مستمری است که به جامعه تعلق دارد» ولی یک مرکز، خواه یک پادشاه، یک مجلس، یا یک اشرافیت، آن را اعمال می‌کند. حاکمیت به یک شخص یا گروه تعلق ندارد بلکه

ویژگی یک جامعه است. بُدن تصورات قرون وسطایی دربارهٔ حاکمیت مشترک ـ میان شأن‌های زمین‌دار، مجالس شهری و شهریاران قلمرودار ـ را رد می‌کرد و بر تقسیم‌ناپذیری آن پای می‌فشرد. اندیشهٔ گوهری حاکمیت این است که در داخل یا خارج از قلمرو دولت اقتداری رقیب (البته نه قدرتی رقیب) وجود ندارد. واقعیت‌ها شاید متفاوت باشند ولی حاکمیت یک هنجار است. بنابراین هر انحرافی از این هنجار یک تجاوز، یک بی‌عدالتی، خلاف یا خطایی است که باید اصلاح شود. حاکمیت موقعیت یا شرایطی نیست که با اُفت و خیز بخت و اقبال رهبران منفرد نوسان کند (یک متغیر نیست)، بلکه ویژگی همبود سیاسی مشخص و مستمری است که در قلمروی معیّن سکونت دارد. حاکمیت اوج و حضیض ندارد، نمی‌تواند به اشتراک گذاشته یا رقیق شود. ممکن است دولت‌ها بزرگ یا کوچک، قوی یا ضعیف، آرام یا هرج و مرج‌زده باشند، ولی تا زمانی که اقتدار حقوقی انحصاری ـ حق وضع و اجرای قوانین برای جامعه ـ را داشته باشند حاکمیت دارند. در پایان سدهٔ هفدهم، شورای شهرک‌ها می‌توانستند قوانین محلی را تنظیم کنند و تغییر دهند ولی چنین ابتکاراتی مستلزم موافقت تلویحی یا آشکار پادشاه بود. و سرانجام، تنها مقام‌های برخوردار از حاکمیت می‌توانستند هیئت‌های دیپلماتیک به خارج بفرستند، سفارت‌خانه برپا کنند، و با دیگر مقام‌های همتای خود پیمان ببندند.

صلح وستفالی

اندیشه‌ها، رویّه‌ها و هنجارهای دولت بودن و حاکمیت داشتن در قالب دو پیمانی که در اوزنابروک و مونستر مورد مذاکره قرار گرفتند و با هم پیمان صلح ۱۶۴۸ وستفالی را تشکیل دادند صورت مدوّن یافت. این سند بلندبالا شامل فهرستی طولانی از تجدیدنظرهای ارضی، رد و بدل شدن شهرک‌ها، قلعه‌ها و استحکامات، پرداخت غرامت برای برخی اشراف قربانی جنگ، طرح اولیه‌ای برای حل و فصل اختلافات، تعیین فرانسه و سوئد به عنوان تضمین‌کنندهٔ پیمان و بسیاری مسائل دیگر می‌شود اما به واژهٔ حاکمیت حتی اشاره‌ای هم ندارد. با این حال، صلح ۱۶۴۸ یک نقطهٔ عطف بود زیرا اندیشه‌های گوهری حاکمیت را در نخستین پیمان چندجانبهٔ بزرگ اروپا مطرح ساخت.

پس از صلح وستفالی دولت سدهٔ هفدهمی در بسیاری از بخش‌های اروپا واجد بیشتر

مؤلفه‌هایی شد که در تعریف دولت برشمردیم: قلمروداری، دست‌کم طلیعه‌های تفکیک حوزهٔ عمومی از حوزهٔ خصوصی (تمایز میان منافع پادشاه و منافع دولت)، پیدا شدن نهادهایی سیاسی که ضامن استمرار دولت در گذر زمان بودند، به عهده گرفتن کارویژه‌های متعدد، و اقتدار مشروع. با این حال، هنوز جای احساس همبستگی یا وفاداری ریشه‌دار خالی بود. افراد شاید به شخص پادشاه احساس وفاداری می‌کردند یا نمی‌کردند ـ احتمالاً بیشترشان نسبت به آن بی‌تفاوت بودند ـ ولی احساس همبستگی ملی چندانی وجود نداشت. «جامعهٔ» مورد نظر هابز از افرادی منفرد تشکیل می‌شد و در معنای امروزی کلمه یک جامعه نبود. در واقع، بیشتر اندیشه‌های سیاسی این دوره، چه در بحث از حقوق سیاسی و مالکیت یا وظایف فرمانبری از حاکم مطلق، فوق‌العاده فردباور بودند. جزء ملت در تعریف دولت یعنی اندیشهٔ همبستگی و هویت گروهی تا سدهٔ نوزدهم در سطح گسترده پدیدار نشد.

ملت و دولت در اروپای سدهٔ نوزدهم: پیچیدگی فزاینده

انقلاب‌های ۱۶۸۸ و ۱۷۸۹ انگلستان و فرانسه مبانی هنجاری حکومت سلطنتی را تا حد زیادی از بین بردند و این اندیشهٔ بدیع را به جای آن نشاندند که اقتدار در نهایت از مردم نشأت می‌گیرد. دو اندیشهٔ حاکمیت مردم و حکومت بر اساس رضایت، به‌راستی اندیشه‌هایی انقلابی بودند و کمک کردند تا راه برای به میان آمدن مفهوم شهروندی[1] که (فرانسوی‌ها آن را از معنای رُمی این اصطلاح دوباره رواج دادند و) به نوبهٔ خود با حقوق افراد در پیوند بود هموار گردد.

مفهوم شهروند در عین حال که فردباورانه است، حکایت از وجود پیکره‌ای بزرگ‌تر و همبودی از شهروندان دارد. در زمان انقلاب فرانسه اتباع پادشاه خودبه‌خود به شهروندان فرانسوی مبدل شدند. نظریه‌پردازان و سیاستمداران آن دوره، پس از انقلاب، فرانسه را به صورت همبودی از شهروندان تصویر می‌کردند که گوناگونی زبان‌ها، گویش‌ها، مذاهب و نژادهای موجود در چارچوب مرزهای سنّتی پادشاهی فرانسه را پشت سر می‌گذاشت.

اما این همبود به طور خودجوش از شهروندان انقلابی به وجود نمی‌آمد. در سراسر اروپا خود دولت پیشتاز ایجاد حس همبستگی ملی بود. دولت این نقش را از طریق کنترل

1. citizenship

آموزش و پرورش، ترویج و /یا سرکوب زبان‌ها و گویش‌های محلی، و سربازگیری به اجرا می‌گذاشت. همچنین از شیوه‌های سنّتی، یعنی نمایش‌ها و زرق و برق نظامی هم، برای القای احساس وفاداری بهره می‌جست؛ توسعهٔ احساس تعلق ملی شکل‌های گوناگون و متعددی به خود گرفت و در نقاط مختلف در زمان‌های متفاوتی رخ داد. [...]

از جملهٔ دیگر نوآوری‌های سدهٔ نوزدهم می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

- پول و نظام مالی واحد
- زبان (های) ملی که جانشین یا مکمّل زبان‌های محلی شد
- ارتش‌های ملی براساس سربازگیری از میان کل جمعیت مردان کشور
- سازمان‌های انتظامی ملی برای تحمیل انضباط بر مردم غیرمسلح و پرداختن به شکل‌های مختلف نظارت و اجبار اجتماعی بر ضد فعالیت‌های مجرمانه (و گاه سیاسی)
- خدمات بسیار گستردهٔ اجتماعی و تجاری دولت از جمله آموزش و پرورش و برخی خدمات رفاهی ابتدایی که همگی آن‌ها در سدهٔ هفدهم از راه‌های خصوصی مانند خانواده‌های گسترده و کلیسا ارائه می‌شد.
- رهبری دولت در زمینهٔ سازمان‌دهی، تأمین اعتبار و تنظیم صنعت‌گستری
- مشارکت مستقیم شهروندان در ادارهٔ امور محلی، منطقه‌ای و ملی از طریق نهادهای قانون‌گذاری و دیگر انواع نهادهای مشورتی.

دو ویژگی دیگر دولت سدهٔ هفدهم نیز حایز اهمیت خاص بود. ادارهٔ امور، هرچه بیشتر بر پایهٔ شیوه‌های حقوقی و فرایندهای مشورتی استوار شد و کمتر بر هوا و هوس‌ها، پیشداوری‌ها و ملاحظات منزلتی، که در حکومت‌های سدهٔ هفدهم و هیجدهم چنان برجستگی داشت، مبتنی بود. [...]

دومین ویژگی فوق‌العادهٔ دولت سدهٔ هفدهم ارتش‌آرایی آن بود. در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۹۱۴ دولت‌های اروپایی ماشین‌های نظامی عظیمی به‌وجود آوردند که بخش دم‌افزونی از ثروت ملی را می‌بلعید. فاینر برخی ارقام را ذکر می‌کند که این روند را به‌خوبی نشان می‌دهد. هزینه‌های نظامی انگلستان در دههٔ پایانی سدهٔ نوزدهم حدود ۳۶ میلیون پوند بود.(۳) اما در دههٔ بعد به ۸۷۶ میلیون پوند سرزد یعنی ظرف کمتر از بیست سال بیش از بیست برابر شد. [...]

دولت در دوران معاصر

اهمیت قاطع دولت‌ها به عنوان کنشگران اصلی روابط بین‌الملل و قالب اساسی حمایت، ترویج و حفظ همبستگی ملی تا حدودی از شمار آن‌ها پیداست. در قرون وسطا حدود پانصد جامعهٔ سیاسی وجود داشت که برخی ویژگی‌های شبه‌دولت را داشتند. این واحدها از طریق تجاوز، همگرایی، ادغام، و فتح و غلبه در نهایت در ۱۸۷۵ به صورت بیست‌ویک دولت، شاهزاده‌نشین و شهر مستقل اروپا درآمدند. [...]

در سدهٔ بیستم سه موج بزرگ تشکیل دولت‌ها رخ داد: موج نخست در ۱۹۱۹ بود، موج دوم در سه دههٔ بعد از جنگ جهانی دوم، و موج سوم در آغاز دههٔ ۱۹۹۰. در تمامی این موارد، جنگ موتور اصلی دگرگونی تاریخی بود. در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ تعدادی از ملیت‌های جزء امپراتوری‌های بزرگ مرکز اروپا و منطقهٔ بالکان سر به شورش برداشتند و استقلال یافتند. این دولت‌های نوپا از فنلاند در شمال تا یوگسلاوی در جنوب پراکنده بودند. در این زمان اروپا ناگهان هشت دولت و در واقع نُه دولت جدید پیدا کرد زیرا نروژ به شیوهٔ مسالمت‌آمیز در ۱۹۰۵ از سوئد جدا شد. دومین موج بزرگ تشکیل دولت‌ها پس از جنگ جهانی دوم برخاست. این موج در ۱۹۴۷ با استقلال هند آغاز، و در نهایت در ۱۹۷۵ با خروج پرتغال از آنگولا و موزامبیک کامل شد. در ۱۹۴۵ پنجاه‌ویک حکومت پای منشور ملل متحد امضا گذاشتند. در ۱۹۷۰ این سازمان ۱۵۰ عضو داشت. طی همین دوره، قبرس، مالت، آلمان شرقی، گرینلند و ایسلند به فهرست دولت‌های اروپایی اضافه شدند ولی استونی، لتونی و لیتوانی به واسطهٔ کشورگشایی‌های شوروی در ۱۹۴۰ از این فهرست حذف گردیدند.

پس از پایان جنگ سرد، تعداد زیادی دولت جدید، از جمله سیزده جمهوری سابق اتحاد شوروی، پدیدار شدند. این دولت‌ها اساساً به شیوهٔ مسالمت‌آمیز به استقلال دست یافتند. اما یوگسلاوی با خشونت‌ و کشتارهای مفرط و پاک‌سازی قومی به جمهوری‌های جزء خود فروشکسته شد. اگر روسیه، اوکراین، روسیهٔ سفید و بقیهٔ جمهوری‌های شوروی سابق را نیز جزو اروپا به‌شمار آوریم امروز این قاره از پنجاه‌ویک کشور تشکیل می‌شود که می‌توان آن را با رقم بیست‌ویک دولت در ۱۸۷۵ مقایسه کرد. در سراسر جهان نامزدهایی که برای تشکیل دولت در آینده وجود دارند شامل مونته‌نگرو، فلسطین، جزایر فارو، بخش ترک‌نشین قبرس و سومالی‌لند می‌شوند. هر تعداد از جنبش‌های جدایی‌طلب مسلح موجود در آن بخش از جهان، که به جهان سوم

معروف است، می‌توانند شمار دولت‌ها را بالاتر ببرند. احتمالاً تعداد اعضای سازمان ملل ظرف دههٔ بعد به ۲۰۰ دولت خواهد رسید. [...]

رویّه‌های دولتمداری در دوران معاصر

از جملهٔ کارویژه‌های فراوان جدید و روبه‌رشدی که دولت پیدا کرده است رهبری، سازمان‌دهی و آموزش معنوی و اخلاقی اهمیت خاصی دارد. در اروپا، در زمان نخستین دولت‌های وستفالیایی، نهادهای مذهبی این وظیفه‌ها را انجام می‌دادند. امروزه در دولت‌هایی که نهادهای مذهبی و حکومتی در آن‌ها از هم جدا هستند باز هم در انجام این وظایف با هم شریک‌اند ولی با این تفاوت بزرگ که نهادهای مذهبی فاقد توانایی تنفیذی هستند. بیشتر دولت‌های معاصر برای سیاست‌های ناظر بر رشد جمعیت و روابط جنسی، فروش و /یا در اختیار داشتن مشروبات الکلی، دخانیات و مواد مخدر محدودیت‌هایی تعیین می‌کنند و آن‌ها را سامان می‌بخشند یا به نحو دیگری آن‌ها را تعریف می‌کنند. آن‌ها هنجارهایی را دربارهٔ رفتارهای شهروندی تبلیغ و مجموعه مقرراتی را دربارهٔ دیگر فعالیت‌های خصوصی تعیین می‌کنند. در دولت‌هایی که نهادهای مذهبی و دولتی‌شان از هم جدا نیستند (مانند ایران) ممکن است دولت مقرراتی برای کل طیف رفتارهای عمومی و خصوصی از قوانین لباس پوشیدن گرفته تا روابط مناسب میان دو جنس و خواندنی‌ها و برنامه‌های تلویزیونی مجاز بگذارد. دولت‌هایی (مانند کرهٔ شمالی) که رژیم تمامت‌خواه دارند، همان‌گونه که از نامشان پیداست، هیچ‌گونه محدوده‌ای را برای رفتار «خصوصی» به رسمیت نمی‌شناسند؛ دولت تمامی جنبه‌های زندگی افراد را تنظیم می‌کند، از جمله این‌که چه چیزی را کجا و چگونه بخورند! این‌گونه دولت‌ها چیزی به مراتب بیشتر از یک نهاد اداری یا عدالت‌گستر هستند و به آموزگار و تنظیم‌کنندهٔ بزرگ اخلاق مبدل شده‌اند.

وظایف متعددی که حکومت‌ها به اجرا می‌گذارند خرج دارد. رویّه‌های دولت در سدهٔ بیستم شامل مداخلهٔ عظیم در اقتصاد بازار و رشد بارز مالیات‌ها می‌شد. مالیات بر درآمدی که همه‌جا رواج پیدا کرده است از ابداعات سدهٔ بیستم است که ــ در بیشتر کشورها به عنوان تمهیدی گذرا برای تأمین هزینه‌های شرکت در جنگ جهانی اول به اجرا گذاشته شد ــ و امروزه رشد پیدا کرده است و بخش بسیار زیادی از ثروت شخصی افراد را می‌بلعد. امروزه در یک کشورِ نوعیِ عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه،

دریافتی دولت عمدتاً از محل مالیات‌ها بیش از ۴۰ درصد تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهد. [...]

اندیشه‌ها

شیوهٔ نگرش ما به جهان، دریافت رویدادها، و انجام فعالیت‌های روزمره‌مان ـ چارچوب ذهنی‌مان ـ شدیداً تحت تأثیر دولت و اندیشه‌هایی است که دربارهٔ دولت داریم. هویتمان نیز چنین است. ملیت و موقعیت مکانی کشور تک‌تک ما نیز از جمله شکل‌های اصلی هویت امروزی ماست که به مجردی که پا از کشور خود بیرون می‌گذاریم متوجه آن می‌شویم. تا همین چند سدهٔ پیش که مذهب و تبار خانوادگی اهمیت بیشتری داشتند چنین نبود. آمارهای ما، نظام‌های سیاسی‌مان و انبوه نمادهای سیاسی‌ای که داریم همگی از «تعلق به دولت» برخاسته‌اند. بیشتر مردم با جغرافیا و تاریخ کشورشان تقریباً آشنایند. ولی هرچه از کشورمان دورتر می‌شویم آگاهی عمومی ناپدیدتر می‌شود. حتی در میان نخبگان سیاسی هم آگاهی از کشورها و فرهنگ‌های دیگر اغلب ابتدایی، فوق‌العاده کلیشه‌ای و غالباً یکسره نادرست است. در سراسر دنیا تعداد زیادی از مردم نسبت به هر چیز «بیگانه»ای تلقی بدبینانه‌ای دارند. [...]

هنجارها

امروزه اصلی‌ترین هنجار دولتمداری، خودفرمانی[1] است. دیگر تحمل این را نداریم که «مردمی» بر مردمان دیگر فرمان رانند ولو آن‌که رابطهٔ آن‌ها از نوع استعماری نباشد. در سده‌های هفدهم و هیجدهم این‌که یک نفر آلمانی از هانووِر پادشاه انگلستان شود یا پادشاهی سوئدی بر لوبک، از شهرهای آلمان، اعمال حاکمیت کند یا پادشاه اسپانیا سلطان ناپل باشد چیز عجیبی نبود. این رویّه‌ای معمول بود. برعکس، هنجارهای دولتمداری مطرح در پیمان ورسای و میثاق جامعهٔ ملل، دولت را موجودیتی پیوسته به هم مبتنی بر مردمانی مشخص می‌داند که از خودفرمانی برخوردارند یعنی، حکومتشان در دست «یکی از خودشان» است. به موجب حقوق بین‌الملل معاصر، جامعه‌ای سیاسی که از خودفرمانی بی‌بهره باشد نمی‌تواند به یک دولت مبدل شود. چنین جامعه‌ای نوعی قلمرو وابسته است و بنابراین یکی از عناصر تعیین‌کنندهٔ دولت بودن را ندارد. [...]

---

1. self-rule

هنجارهای تعیین سرنوشت خود[1] و خودفرمانی به تشکیل بیش از ۱۴۰ دولت جدید از ۱۹۴۵ به بعد کمک کرده و تمامی انواع رابطهٔ امپریالیستی یا صاحب‌اختیاری را نامشروع ساخته است. دولت خودفرمان اکنون در سطح جهان به رسمیت شناخته شده است و به عنوان شکل «طبیعی» سازمان سیاسی قلمداد می‌گردد. ولی در برخی موارد، واقعیت‌های دولتمداری با هنجارها همخوانی ندارد. برخی از دولت‌ها فروپاشیده‌اند؛ دیگران مانند نیاکان سدهٔ هفدهمی‌شان نمی‌توانند بر قلمرو خودشان اقتدار مؤثری اعمال کنند؛ و برخی دیگر هم اساساً با تکیه بر پشتیبانی خارجی دولت برجا مانده‌اند. با این‌که دولت شکل غالب اقتدار مشروع بر جوامع مشخص است ولی به هیچ وجه در همه‌جا کامیاب نیست.

مشکل دولت‌های ضعیف

[...] اما برخلاف پیشینیان اروپایی‌شان، بیشتر دولت‌هایی که پس از ۱۹۴۵ تشکیل شدند کار خود را با قانون اساسی مردم‌سالار، مجموعه‌ای بین‌المللی از هنجارها، آغاز کردند که مشوق و مقوّم تعیین سرنوشت خود، خودگردانی و استقلال بودند. بسیاری از این سازوبرگ‌های حاکمیت مردمی به عنوان بخشی از روند استعمارزدایی «تحویل» آن‌ها شد. ولی مشکل این‌جا بود که بسیاری از مستعمرات تبدیل شده به دولت در واقع دولت‌های راستینی نبودند. گرچه متعلقات دولت‌ها را ــ پرچم، ارتش، پایتخت، قوهٔ قانون‌گذاری و سفارت‌خانه ــ داشتند، ولی از دیگر لوازم دولت بودن مانند تفکیک آشکار میان حوزه‌های عمومی و خصوصی، نهادینه شدن حکومت و بس‌کارویژه‌داری مؤثر بی‌بهره بودند. بیشتر آن‌ها جوامع مدنی ضعیفی داشتند. بسیاری‌شان، گرچه جامعهٔ سیاسی بودند، ولی دولت‌هایی کارآمد، مطابق تعریفی که پیش از این به دست دادیم، نبودند. معدودی از جمعیت‌ها احساس ریشه‌داری در خصوص هویت ملی داشتند؛ در واقع بیشترشان همچنان جمعیت‌هایی ابتدایی و ثابت حول کلان‌ها، قبایل، گروه‌های مذهبی یا مناطق جغرافیایی محدود بودند. فرمان حکومت «ملی» را غالباً حداکثر تا حومهٔ پایتخت می‌خواندند ولی، در ورای آن، رهبران محلی بر اساس انواع دعاوی مشروعیت حکم می‌راندند. نماد نوِ حاکمیت، یعنی در انحصار داشتن کاربرد مشروع

1. self- determination

زور همراه با خلع سلاح مؤثر جامعه، چیزی بود که بیشتر در حرف وجود داشت تا در عمل.

این‌ها و دیگر ویژگی‌های برخی از دولت‌های جدید عارضه‌ای را تشکیل می‌دهند که بری بوزان آن را *دولت ضعیف*[1] خوانده و رابرت جکسون به آن نام *شبه دولت*[2] داده است.(۴) شاید این اصطلاحات با هم فرق داشته باشند ولی توجه ما را به پدیده‌های مشابهی معطوف می‌سازند. دولت‌های ضعیف، از نظر خارجی، واجد تمامی ویژگی‌های حاکمیت هستند ـ عضو کامل جامعهٔ بین‌المللی‌اند و در نظام، دقیقاً همان موقعیت حقوقی قدیمی‌ترین یا قدرتمندترین دولت‌ها را دارند ـ ولی شدیداً فاقد ویژگی‌های داخلی حاکمیت هستند. [...]

دولت‌های ضعیف و درمانده (یا فروپاشیده) طی دههٔ ۱۹۹۰ مورد توجه قابل ملاحظه‌ای قرار گرفتند. با پایان جنگ سرد، تحلیل‌گران شروع به اعتراف به این حقیقت کردند که شورش‌ها، جنگ‌های داخلی، و قتل‌عام‌هایی که در جهان سوم و دیگر نقاط رخ می‌دهند صرفاً نمود رقابت قدرت‌های بزرگ یا ناسازگاری‌های ایدئولوژیک نیستند. ناظران به ناگاه پدیدهٔ «جنگ‌های قومی[3]» را کشف کردند و این واقعیت را نادیده گرفتند که جنگ‌هایی که در داخل دولت‌ها رخ می‌دادند و ربطی به رقابت دوران جنگ سرد نداشتند سال‌ها جزو چشم‌انداز جهان سوم بوده‌اند. جنگ‌های داخلی و جدایی‌طلبانه در برمه، سودان، اریتره، نیجریه، و دیگر نقاط مدت‌ها پیش از فروپاشی دیوار برلین جریان داشتند.

برخی دولت‌ها از وضعیت ضعیف اولیه‌شان به سمت فروپاشی رفته‌اند. این‌ها نمونه‌های نهایی شکست در زمینهٔ تشکیل دولت در دوران معاصر هستند. در ۱۹۹۱ سومالی به نماد *دولت‌های فروپاشیده*[4] مبدل شد که ظاهراً پدیدهٔ جدیدی در سیاست بین‌الملل بود. لبنان در ۱۹۷۶، آنگولا و موزامبیک (که شاید بیشتر دولت‌هایی عقیم بودند تا فروپاشیده چون بلافاصله پس از استقلال رو به تجزیه گذاشتند) و چاد در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۸۲ همگی نشانه‌های دولت‌هایی را داشتند که به سمت فروپاشی می‌رفتند. [...]

از سوی دیگر، بسیاری از دولت‌هایی که در آغاز ضعیف بودند از این عارضه دور

---

1. weak state
2. quasi-state
3. ethnic wars
4. collapsed states

مانده یا بر آن غلبه کرده‌اند و امروزه بسیار شبیه دولت‌های اروپایی فعالیت دارند. سنگاپور، مالزی، موریس، تانزانیا، باربادوس و ترینیداد نمونه‌های برجستهٔ چنین دولت‌هایی هستند. ولی تعداد قابل ملاحظه‌ای از مستعمرات پیشین هنوز نمی‌توانند ویژگی‌های دولت بودن، که پیش از این برشمردیم، از جمله کنترل مؤثر بر قلمروی معیّن، تفکیک آشکار حوزه‌های عمومی و خصوصی از هم، نهادینگی سیاسی، و بس‌کارویژه‌داری مؤثر، را به طور مستمر دارا باشند.

بر یک ویژگی دیگر دولت‌های ضعیف نیز باید تأکید کنیم چرا که تا حدود زیادی محصول سدهٔ بیستم است و در دوره‌های پیشین تشکیل دولت در اروپا طی آغاز دوران نو هیچ نمونه‌ای برای آن نمی‌توان یافت. برخلاف لویاتان هابز که هدف اصلی‌اش حفظ نظم و تأمین امنیت برای اعضای جامعه بود بسیاری از دولت‌های ضعیف، خودشان یکی از تهدیدهای اصلی برای مردم خویش بوده‌اند. دولت به جای آنکه ظرف امنیت و همبستگی ملی باشد برای بخش‌هایی از مردم خود به یک تهدید مبدل شده است. از جنگ جهانی دوم به این سو، تعداد مردمی که به دست عاملان دولت خودشان کشته شده‌اند بیش از تعداد کشته شدگان به دست مهاجمان خارجی بوده است. هر جا دولت در چنگ یک فرد یا دار و دستهٔ سیاسی باشد که از مشروعیت مردمی کلاً بی‌بهره باشد مخالفت با حکومت خودکامه اغلب با سرکوب و کشتار گسترده پاسخ می‌گیرد. شهروندان کامبوج، گینهٔ استوایی، چین یا اوگاندا در دههٔ ۱۹۷۰، شهروندان افریقای جنوبی در اوج رژیم جدایی نژادی در دههٔ ۱۹۸۰، یا شهروندان رواندا در ۱۹۹۴ و امروزه نیز شهروندان سودان با رژیم‌های مرگ‌آفرینی روبه‌رو بودند و هستند که در برخی موارد رقم قربانیانشان سر به صدها هزار و حتی میلیون‌ها نفر می‌زند. چنین رژیم‌هایی سرچشمهٔ جدایی‌طلبی هستند. برای بسیاری از کشتارهای سیاسی یکصدسال گذشته نمی‌توان نمونهٔ مشابهی در سدهٔ هفدهم یافت.

دولت و دگرگونی: استدلالی در تأیید دگرسانی

[...] نوشته‌هایی که به این مسئله پرداخته‌اند بیشتر به خاطر حجم و دامنهٔ ادعاهایشان قابل توجه‌اند تا به خاطر تحقیق اسلوب‌مند تجربی. ادعاهای بسیاری مطرح شده است ولی تنها معدودی از آن‌ها براساس اصول روش‌شناختیِ علوم اجتماعی راستی‌آزمایی شده‌اند. ولی قضیهٔ دگرسانی دولت چنان برجسته شده که تقریباً به حکمی عامه‌پسند

تبدیل گردیده است: دولت در حال ضعیف شدن است و اگر گرایش‌های فعلی ادامه یابد به سمت منسوخ شدن خواهد رفت.

معتقدان به دگرسانی دولت از دو منظر به این موضوع می‌پردازند. دیدگاه نخست می‌گوید که *اقتدار* دولت در حال «نشت کردن»، «صعود کردن» یا «متصاعد شدن» به سمت نیروها، کنشگران و واحدهای غیردولتی از جمله سازمان‌های بین‌المللی، اتحادیه‌های فرامرزی، بازار جهانی یا جامعهٔ مدنی جهانی است. دیدگاه دوم اعتقاد دارد که *افراد* درون کشورها در اقتدار دولت هرچه بیشتر تردید روا می‌دارند، وفاداری خودشان را از آن دریغ می‌دارند، و وفاداری‌های تازه‌ای نسبت به گروه‌های هویتی همسازتر یا از نظر روانی رضایت‌بخش‌تری چون انجمن‌های قومی، کلیساها و دسته‌بندی‌های منطقه‌ای پیدا می‌کنند. [...]

سوزان استرنج فقید، که از متخصصان برجستهٔ اقتصاد سیاسی بین‌الملل بود، در کتاب خودش *عقب‌نشینی دولت* (۵) استدلالی مثال‌زدنی و محکم در تأیید نوع اول دگرگونی ارائه کرده است. سخن اصلی او این است که اقتدار و قدرت دولت در حال «نشت کردن» به سمت بازارهای جهانی شده و کنشگران اصلی آن‌ها، یعنی شرکت‌های فرامرزی، و نیز جنایتکاران بین‌المللی و سازمان‌های بین‌المللی است. [...]

استرنج در تأیید این موضع‌گیری اساسی به بررسی گرایش‌های اخیر در سه بخش می‌پردازد. مثال‌های جالب توجه و قانع‌کنندهٔ متعددی چون تجارت بین‌المللی چندین میلیارد دلاری مواد مخدر وجود دارد که نه تنها تلاش‌های حکومت‌ها برای جلوگیری از آن ناکام مانده است بلکه، از آن‌جا که حکومت‌ها تمایلی به انتظام بخشیدن به فعالیت بانک‌هایی ندارند که سود این تجارت از طریق آن‌ها «پول‌شویی» می‌شود، عملاً با تبانی حکومت‌ها صورت می‌گیرد. [...]

گذشته از نمونه‌هایی که استرنج به بحث گذاشته است، می‌توان به نقش بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول هم اشاره کرد که هر دو سازمان‌هایی بین‌المللی هستند که به سر پا نگه داشتن اقتصاد جهانی‌شوندهٔ دنیا کمک می‌کنند. کشور در حال توسعهٔ ضعیفی که جویای حمایت خارجی باشد چاره‌ای جز پذیرش «شرط‌هایی» که این سازمان‌ها برای پرداخت وام می‌گذارند ندارد [...]. پس آیا وقتی امروزه کانون راستین اقتدار و قدرت در بیرون از کشور قرار دارد می‌توان دولت‌ها را عاملان تعیین‌کنندهٔ قلمرو سیاست

بین‌الملل خواند؟ روی‌هم‌رفته، مطابق برآورد استرنج، اقتدار دولت در حال «پس رفتن» است و این روندی است که در بلندمدت خبر از منسوخ شدن دولت می‌دهد.

جیمز روزنا نیز یکی از جالب توجه‌ترین استدلال‌ها را در خصوص زوال اقتدار دولت به واسطهٔ تغییر وفاداری‌ها و سربرآوردن انواع خاص‌نگری‌ها ــ یعنی‌ ـهمان دومین رویکرد در خصوص منسوخ شدن یا به قهقرا رفتن دولت ــ مطرح ساخته است.(۶) او بر پدیده‌هایی چون اُفت وفاداری به دولت که مثلاً از مقاومت در برابر انجام خدمت نظام، فریبکاری‌های مالیاتی و فرار از پرداخت مالیات، مهاجرت، و اُفت مشارکت رأی‌دهندگان در انتخابات پیداست تأکید دارد. مردم دربارهٔ دولت‌ها هرچه بیشتر بر اساس عملکرد آن‌ها، و نه اقتدار مفروضشان، داوری می‌کنند. وقتی دولت عملکردی مطابق انتظارات مردم نداشته باشد آنان به مقاومت در برابرش برمی‌خیزند، از آن کناره می‌گیرند یا به شکل دیگری وفاداری‌شان را تغییر می‌دهند. توضیح این پدیده را باید در افزایش مهارت‌های تحلیلی مردم به واسطهٔ تعلیم و تربیت عمومی، افزایش باسوادی، و دسترسی به فناوری‌های جدید اطلاعاتی جست. اگر بسیاری از مردم، دیگر به شکل خودکار خودشان را تسلیم اقتدار دولت نمی‌سازند، در این صورت یا وفاداری آنان متوجه جوامعی سیاسی خواهد شد که بتوانند به طرزی مؤثر به چالش با دولت برخیزند، یا در نهایت ممکن است دولت منسوخ شود یا به نحوی دیگر دگرگون گردد. این روندی است که مدت‌هاست پا گرفته است زیرا اقتدار دولت‌ها همزمان دارد به بیرون از دولت و درون دولت منتقل می‌شود. [...]

نقد استدلال دگرسانی / منسوخ شدن دولت

استدلال‌هایی که در تأیید دگرسانی و /یا منسوخ شدن دولت اقامه می‌شود، حتی اگر بر شاخص‌ها و نمونه‌های بسیار دستچین شده مبتنی باشند، تا حدودی قانع‌کننده هستند. ولی [در ارتباط با آن‌ها] پنج دشواری نظری مهم به ذهن می‌رسد: ۱. اشتباه گرفتن نفوذ و قدرت با اقتدار؛ ۲. برداشت‌هایی از قدرت بر اساس با حاصل جمع صفر پنداشتن آن؛ ۳. نبود معیار؛ ۴. اشتباه گرفتن مشروعیت دولت با عملکرد حکومت‌ها؛ و ۵. بیش از حد بالا گرفتن شاخص اقتدار دولت. جز این‌ها برخی دشواری‌های عملی هم وجود دارد.[...]

نمی‌توان انکار کرد که شرکت‌های فرامرزی، بازارهای مالی، کارتل‌های مواد مخدر،

و سازمان‌های بین‌المللی همگی در روابط سیاسی بین‌المللی و بر دولت‌ها قدرت دارند. ولی این با اقتدار داشتن بر دولت‌ها فرق دارد و بدان معنی نیست که اقتدار دولت در حال واپس رفتن است. اما می‌تواند به معنی آن باشد که آزادی دولت‌ها برای انتخاب خط‌مشی‌ها هرچه محدودتر می‌شود. شاید دولت‌ها استقلال عمل خودشان را از دست می‌دهند ولی این با از دست دادن اقتدار فرق دارد.

مشکل دوم این است که استرنج برای قدرت و نفوذ کیفیتی با حاصل جمع صفر قایل است. اگر شرکت‌های فرامرزی امروزه از نفوذ سیاسی برخوردارند استرنج نتیجه می‌گیرد که قطعاً این نفوذ از کیسهٔ کسی خارج شده است و این کس همان دولت است. از دید او نمی‌توان تصور کرد که هم دولت‌ها و هم انواع بازیگران و کنشگران فرامرزی همزمان قدرتشان افزایش یافته باشد یا دولت‌ها، از روی اراده و با هدف، موقعیت و نفوذ احتمالی نهادهای فرامرزی یا بین‌المللی را برای پیشبرد هدف‌های خودشان بالا برده باشند. [...]

مشکل دیگر استدلال‌هایی که در تأیید دگرسانی یا منسوخ شدن دولت اقامه می‌شود این است که هیچ‌گونه معیار و ملاکی به دست نمی‌دهند. معیار و ملاکی که دولت‌ها بنا به فرض، نسبت به آن «در حال زوال» هستند چیست؟ [...] اگر سال ۱۹۶۰ را ملاک قرار دهیم در این صورت در برخی کشورها فعالیت‌های دولت کاهش یافته است ولی در بیشتر کشورها آمار و ارقام حکایت از *آرام شدن آهنگ رشد کارویژه‌های دولت و نه کاهش این کارویژه‌ها* دارد. در واقع، در بیشتر کشورهای صنعتی مبالغی که دولت برای تأمین اجتماعی پرداخته عملاً در سراسر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نسبت به تولید ناخالص داخلی افزایش یافته است. این را نمی‌توان شاهدی بر دگرسانی یا منسوخ شدن دولت گرفت. [...]

اشارهٔ روزنا به این‌که تغییر وفاداری‌ها در داخل دولت گواه زوال دولت است به همین ترتیب جای تردید دارد. نخست، روزنا حمایت از یک حکومت را با وفاداری به دولت اشتباه می‌گیرد. افزایش مشارکت اجتماعی، احساس گسترهٔ اعتماد عمومی، و مهارت‌های فکری فزاینده‌ای که شهروندان را قادر به داوری دربارهٔ عملکرد حکومت و گاه برکنار ساختن حکومت‌ها می‌کند ربط چندانی به وفاداری نسبت به دولت ندارد. در عمل در هر جامعهٔ سیاسی، که به صورت دولت سازمان یافته باشد، حکومت مخالفانی دارد. در نظام‌های پارلمانی این مخالفان به صورت «مخالفان وفادار» سازمان می‌یابند.

میلیون‌ها تن به احزابی سیاسی می‌پیوندند که در پی گرفتن جای متصدیان امورند. این امری عادی است. تنها در موارد جدایی‌طلبی است که به‌راستی شاهد دریغ داشتن وفاداری از دولت هستیم. در این موارد، جدایی‌طلبان منکر مشروعیت دولت می‌شوند و در صدد تشکیل دولتی از آنِ خودشان برمی‌آیند. ولی نکتهٔ اصلی همین است. حتی جدایی‌طلبان هم منکر مشروعیت پدیدهٔ دولت نیستند بلکه تنها مشروعیت دولت خاصی را انکار می‌کنند.

آیا تجارت غیرقانونی مواد مخدر که طبق برآوردها میزان فروش و سود آن سالانه به یک تریلیون دلار سر می‌زند و کنترل (نه چندان موفقیت‌آمیز) آن برای مالیات‌پردازان مستقیماً صدها میلیون دلار خرج برمی‌دارد نشان‌دهندهٔ ازدست‌رفتن اقتدار دولت است؟ [...] تنها در صورتی که فرض کنیم دولت‌ها قادر مطلق بوده‌اند و باید باشند ـ یعنی معیاری برای سنجش داشته باشیم ـ می‌توانیم به شکل موفقیت‌آمیزی ناتوانی دولت از کنترل تجارت مواد مخدر را نشان‌دهندهٔ عقب‌نشینی دولت بدانیم. اگر دولت با سیگار کشیدن یا نوشیدن نوشابه‌های الکلی نیز همان برخوردی را می‌کرد که با مواد مخدر کرده است دقیقاً همین مشکل را، البته در مقیاسی عظیم‌تر، داشتیم. ناتوانی دولت از اجرای مؤثر چنین ممنوعیت‌هایی به ما اجازه نمی‌دهد که نتیجه بگیریم دولت در حال افول، از بین رفتن، یا دگرسانی است. *این استدلال شاخص توانایی دولت را خیلی بالا می‌گیرد.* ناتوانی از کنترل مؤثر کل قاچاق مواد مخدر احتمالاً بیشتر نشان‌دهندهٔ ناممکن بودن چنین اهدافی است تا نمایانگر «واپس رفتن» اقتدار دولت.

استدلالی در تأیید افزایش پیچیدگی

انواع تغییراتی که در دولت معاصر شاهدشان بوده‌ایم اساساً به گسترش و افزایش فعالیت‌های حکومت، یعنی به افزایش پیچیدگی دولت و نه دگرسانی آن، بازمی‌گردد. به احتمال قوی، دولت‌ها، به همان صورتی که می‌شناسیم، برای مدتی به مراتب طولانی‌تر از بیشتر شرکت‌های فرامرزی، گروه‌های جنایتکار بین‌المللی، و حتی سازمان‌های بین‌المللی دوام خواهند آورد. دولت همچنان کنشگر اصلی روابط بین‌الملل و یگانه کنشگری است که از ویژگی و موقعیت حاکمیت برخوردار است. این اساساً دولت‌ها هستند که نهادهایی بین‌المللی چون دیپلماسی، تجارت، حقوق بین‌الملل، و مانند آن‌ها را به‌وجود می‌آورند و سرپا نگه می‌دارند. این اساساً دولت‌ها هستند که از طریق رویّه‌ها،

اندیشه‌ها، باورها، و هنجارهایی که شالوده‌ساز آن‌ها هستند این نهادها را سرپا نگه می‌دارند و تغییر می‌دهند. دیگر انواع واحدها (مثلاً بانک‌ها) ممکن است انواع نهادهایی بین‌المللی خصوصی را پدید آورند ولی تنها در پی تنظیم کردن حوزهٔ واحدی هستند. در بسیاری موارد، این مجموعه مقررات جای فعالیت‌های دولت‌ها را نمی‌گیرند، بلکه مکمل آن‌ها هستند یا کلاً مقوله‌ای جدیدند. دولت‌های فروپاشیده یا درمانده نشان می‌دهند که بدون دولت زندگی چگونه خواهد بود. اکنون که جایگزین‌های جذاب‌تری برای دولت وجود ندارد و به نظر نمی‌رسد در آینده هم وجود داشته باشد پس همچنان در جامعهٔ بین‌المللی دولت‌ها به سر خواهیم برد.

یادداشت‌ها

1. R. Braun, “Taxation, Socipolitical Structure, and State-Building: Great Britain and Brandenburg-Prussia” in C. Tilly (ed.), *The Formation of National States in Western Europe* (Princeton University Press, Princeton, 1975), p. 311.
2. P. Anderson, *Lineages of the Absolute State* (Verso, London, 1979), p. 429.
3. S. Finer, “State-and Nation-Building in Europe: The Role of the Military” in C. Tilly (ed.), *The Formation of National States in Western Europe* (Princeton University Press, Princeton, 1975), p. 162.
4. B. Buzan, *People, States and Fear: The National Security Problem in International Relations*, 2nd edition (Harvester-Wheatsheaf, London, 1991) and R. Jackson, *Quasi States: Souereignty, International Relations and the Third World* (Cambridge University Press, Cambridge, 1990).
5. S. Strange, *The Retreat of the State: The Diffusion of Power in the World Economy* (Cambridge University Press, Cambridge, 1996).
6. J. Rosenau, *Turbulence in World Politics: A Theory of Change and Continuity* (Princeton University Press, Princeton, 1990).

این اثر به فارسی نیز ترجمه شده است: جیمز رُوزنا، *آشوب در سیاست جهان*، ترجمهٔ علیرضا طیّب (تهران: انتشارات روزنه، ۱۳۸۴).

۱ـ۲. اندیشهٔ دولت و امنیت ملی

بری بوزان[1]

از: *People, States and Fear: The National Security Problem in Internationale Relations* (Harvester-Wheatsheaf, Brighton, 1983), pp. 44-53.

بری بوزان دولت را مؤلفهٔ ابهام‌آلود سیاست جهان می‌داند، که آینه‌دار انواع نیروها و فرایندهاست. در این متن برگزیده، نگاه اصلی او متوجه هدف‌هایی که دولت‌ها تجلی‌بخش آنند و به ویژه نحوهٔ نقش‌آفرینی اندیشه‌ها و ارزش‌ها به‌عنوان «ساروجی» برای دولت‌ها و هویت آن‌هاست. یکی از نمودهای مشخص هدف‌های دولت، مفهوم امنیت ملی است که بیشتر بحث بوزان نیز به آن بازمی‌گردد.

اندیشهٔ دولت

وجه تمایز اندیشهٔ دولت از شالودهٔ مادی آن و نهادهایش مفهوم هدف است. شالودهٔ مادی چیزی است که وجود دارد و به همین واسطه باید بدان پرداخت. نهادها هم برای حکمرانی و کارا ساختن دولت ایجاد می‌شوند ولی منطق کارکردی آن‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند کلیت دولت را تعریف کند. گرچه، همان‌گونه که خواهیم دید، نهادها پیوند تنگاتنگی با وجوهی از اندیشهٔ دولت دارند ولی همان‌گونه که کِنِت دایسون گوشزد می‌کند یکی گرفتن اندیشهٔ دولت با ماشین دولت «خطای محض» است.(۱) برای نمونه، جامعهٔ اروپا دارای نهادهایی است ولی، برخلاف انتظار نظریه‌پردازان کارکردگرای پیرو

---

1. Barry Buzan

مکتب میترانی و دیگران، این نهادها به تنهایی نتوانسته‌اند همچون مرکز ثقلی برای رشد و نمو اَبَردولت اروپایی عمل کنند. عنصری که جایش خالی است مفهوم هدف است. در این باره که جامعهٔ اروپا چه باید کند، چگونه باید کارهایش را انجام دهد، یا به عنوان یک واحد سیاسی بالنده باید بکوشد که به چه تبدیل شود، هیچ‌گونه اتفاق‌ِنظری وجود ندارد. در مورد دولت‌ها انتظار داریم مفهوم روشن‌تری از هدف و قالب را بیابیم، نوعی اندیشهٔ مشخص که از کُنه هویت سیاسی دولتِ مایه گیرد. دولت برای انجام چه کاری وجود دارد؟ چرا وجود دارد؟ نسبت دولت با جامعهٔ خودش چیست؟ وقتی نگاهی گذرا به هر اطلس تاریخی آشکار می‌سازد که بدیل‌های مختلفی امکان‌پذیر است چرا دولت اندازه و قالب خاصی دارد؟ در مقام تعریف، اندیشهٔ دولت استناد به کارویژه‌های اساسی آن، یعنی تأمین نظم داخلی، ارزش‌های جمعی، و دفاع در برابر تهدیدات خارجی، چندان کاری از پیش نخواهد برد. گرچه این ملاحظات کارکردی لاجرم بخشی از اندیشهٔ دولت را تشکیل می‌دهند، ولی دربارهٔ آنچه مردم را در قالب واحدی به هم جوش می‌دهد که به چنین خدماتی نیاز دارد چندان چیزی به ما نمی‌گوید. چیزی بیش از تمنّای صرف به گریختن از وضع طبیعی در تشکیل و حفظ دولت‌ها در کار است. اگر جز این بود، هیچ مانعی در برابر پایه‌گذاری دولتی جهان‌شمول، که مشکل وضع طبیعی را بدون توسل به واسطهٔ دردسرسازی چون نظام بین‌المللیِ صد پارهٔ متشکل از دولت‌های حاکم حل خواهد کرد، وجود نمی‌داشت.

خود اصطلاح امنیت ملی[1] اشاره‌ای کلی به یکی از سمت‌وسوهایی دارد که جست‌وجو به دنبال اندیشهٔ دولت در آن سمت ارزشمند است. چرا امنیت ملی؟ امنیت ملی قویاً حکایت از آن دارد که ملت موضوع امنیت است، و بدین ترتیب پرسش‌هایی را دربارهٔ پیوندهای موجود میان ملت و دولت پیش می‌کشد. ملت را گروه بزرگی از مردم با میراث فرهنگی و احتمالاً نژادی واحدی می‌دانند که معمولاً در یک ناحیه زندگی می‌کنند. اگر ملت و دولت برهم منطبق باشند آن‌گاه می‌توان هدف دولت را حفاظت از یک واحد فرهنگی مستقل موجود و تجلی بخشیدن به آن دانست، در این حال ملت تعیین و تعریف‌کنندهٔ بخش اعظم رابطهٔ میان دولت و جامعه است. این واقعیت تا حدودی روشن می‌سازد که در تعریف امنیت ملی چه ارزش‌هایی می‌تواند مطرح باشد و اولویت‌بندی این ارزش‌ها چیست. اگر هدف دولت حفاظت از یک گروه فرهنگی و

1. national security

تجلی بخشیدن به آن است، در این صورت زندگی و فرهنگ در صدر اولویت‌های امنیت ملی قرار می‌گیرد. مدل ناب دولت ملی با ملت ـ دولت ایجاب می‌کند که مانند ژاپن، چین، آلمان و برخی دیگر از کشورها ملت بر دولت مقدّم باشد و به یک معنا اولی دومی را به‌وجود آورد. ولی با نگاهی گذرا به جمع دولت‌ها آشکار می‌شود که شمار بسیار اندکی از آن‌ها با این مدل همخوانی دارند. برخی از ملت‌ها مانند کردها، فلسطینیان، ارمنیان و پیش از ۱۹۴۷، یهودیان دولتی از خود نداشتند یا ندارند. بسیاری از ملت‌ها بین دو یا چند دولت تقسیم شده‌اند مانند کره‌ای‌ها، آلمانی‌ها، ایرلندی‌ها و چینی‌ها. و برخی دولت‌ها چندین ملت را دربرمی‌گیرند مانند هند، اتحاد شوروی، نیجریه، و انگلستان.

با توجه به این شواهد، یا امنیت ملی در مفهوم دقیق کلمه مفهومی است که تنها کاربرد یا اطلاق محدودی در مورد دولت دارد یا این‌که رابطهٔ میان دولت و ملت پیچیده‌تر از آن چیزی است که مدل بنیادی فوق به ذهن متبادر می‌سازد. در تعریف ملت هیچ‌گونه شرط دیرپایی مطرح نیست و چون هم فرهنگ و هم نژاد، کیفیت‌هایی شکل‌پذیر و انعطاف‌پذیرند هیچ دلیلی دیده نمی‌شود که دولت‌ها نتوانند ملت‌ها را به‌وجود آورند و ملت‌ها نیز دولت‌ها را پدید آورند. ایالات متحد نمونهٔ بارزی از همین روند است که طی آن سرزمین‌ها و مردمان گوناگون می‌توانند از طریق اقدام آگاهانهٔ دولت به صورت یک ملت دارای عزت نفس درآیند. امکان بهره‌گیری از نهادهای دولت، برای به‌وجودآوردن ملت و نیز تجلی بخشیدن به آن، اندیشهٔ ملت را پیچیده می‌سازد و غنا می‌بخشد. از آن‌جا که ملت‌ها نمایندهٔ الگویی هستند که کل کالبد بشریت را دربرمی‌گیرد، ملت‌های جدید نمی‌توانند به‌وجود آیند مگر آن‌که ملت‌های قدیمی از بین بروند یا دست‌کم ملت‌های جدید و قدیم با یکدیگر همپوشی داشته باشند. تنها استثنای این قاعده در جایی است که ملت‌های جدید را بتوان در سرزمینی که پیش‌تر کسی در آن سکونت نداشته است تشکیل داد؛ زیرا مهاجرت به تنهایی لزوماً منجر به نابود شدن ملتی (یا ملت‌هایی)، که افراد مهاجر آن‌ها را ترک می‌کنند، نمی‌شود. ایالات متحد از این عامل بهره برد؛ گرچه در این بین ملت‌های سرخپوست را از بین برد، ولی تلاش‌هایی که در دوران معاصر برای تشکیل ملت‌هایی صورت می‌گیرد باید در چارچوب جمعیت‌هایی که سر جای خود قرار دارند، که چارچوب دشوارتری هم هست، انجام شود، زیرا دیگر هیچ منطقهٔ بزرگ قابل سکونتی بیرون از کنترل دولت‌ها وجود ندارد.

یکی از نتایج آشکار این نگرش فراخ‌تر به پدیدهٔ ملت این است که زمینه‌های

گسترده‌تری برای تعارض میان ملت‌های طبیعی و تلاش‌هایی که دولت‌ها برای تشکیل ملت‌هایی منطبق بر مرزهایشان انجام می‌دهند وجود دارد. جنگ داخلی نیجریه و مبارزات کردها این مشکل را، که گویای تناقض‌آمیز بودن شگرف معنای امنیت ملی است، به خوبی نشان می‌دهد. به‌روشنی پیداست که، از نظرِ داشتن حکومتی کارآمد، منطبق بودن دولت و ملت از حیث نیروهای وحدت‌بخش، سهولت ارتباط گیری، تعریف هدف دولت، و مانند آن‌ها مزیت‌های بزرگی دارد. بنابراین دولت ملی یا ملت ـ دولت آرمان نیرومندی است که، البته، در سطح گسترده واقعیت ندارد.

از این بحث می‌توان نتیجه گرفت که رابطهٔ میان دولت و ملت رابطهٔ ساده‌ای نیست و تلقی ملت به عنوان اندیشهٔ دولت، به‌ویژه از نظر امنیت ملی، ساده نخواهد بود. برای رابطهٔ میان ملت و دولت چند مدل ممکن به نظر می‌رسد. نخست، در مدل اصلی *ملت ـ دولت*[1]، که احتمالاً ژاپن محکم‌ترین نمونهٔ آن است، ملت بر دولت تقدّم دارد و در به‌وجودآمدن دولت نقش مهمی بازی می‌کند. هدف دولت حفاظت از ملت و تجلی بخشیدن به آن است و میان آن دو پیوندی ژرف و صمیمی وجود دارد. ملت هم هویت نیرومندی در صحنهٔ بین‌المللی به دولت می‌بخشد و هم شالودهٔ محکمی برای مشروعیت داخلی آن فراهم می‌سازد ـ شالوده‌ای چنان محکم که دولت می‌تواند در برابر خیزش‌های انقلابی، مانند فرانسه در پایان سدهٔ هیجدهم، یا شکست و اشغال توسط قدرت‌های بیگانه، مانند فرانسه و ژاپن در دهۀ ۱۹۴۰، بایستد.

مدل دوم را *دولت ـ ملت*[2] خوانده‌اند، زیرا دولت نقشی اساسی در پیدایش ملت بازی می‌کند و نه برعکس. این مدلی صدر به ذیلی است و نه مدلی ذیل به صدری. همان‌گونه که بالاتر گفتیم، وقتی جمعیت‌ها تا حد زیادی از جایی دیگر به یک سرزمین خالی از سکنه یا کم‌سکنه آمده باشند این فرایند از همه ساده‌تر صورت می‌گیرد. بر این اساس، ایالات متحد، استرالیا و بسیاری از کشورهای امریکای لاتین بهترین نمونه‌های این مدل هستند. دولت عناصر فرهنگی یک‌شکلی مانند زبان، هنرها، عرف و قوانین را به‌وجود می‌آورد و منتشر می‌سازد به نحوی که در گذر زمان، با ریشه گرفتن این عناصر، واحد فرهنگیِ ملت‌مانندِ مشخصی شکل می‌گیرد که به نام همان دولت شناخته می‌شود. شهروندان هم به‌تدریج اصلی‌ترین وفاداری اجتماعی خودشان را ارزانی دولت ـ ملت می‌سازند و خودشان را امریکایی، شیلیایی، استرالیایی و مانند آن می‌خوانند و در

1. nation-state

2. state-nation

نهایت اگر همه چیز خوب پیش‌رود واحدی پدید می‌آید که از هر جهت، جز از نظر تاریخچه، با ملت ـ دولت اصلی شباهت خواهد داشت. همچنین مدل دولت ـ ملت را در نقاطی می‌توان به اجرا گذاشت که دولت دربرگیرندهٔ ملیت‌های متعددی باشد، هرچند در این حالت باید ملت‌های بومی در سرزمین خودشان تحت انقیاد درآیند و این نسبت به درهم آمیختن مهاجران بی‌ریشه کار به مراتب دشوارتری است. ظاهراً بسیاری از دولت‌های افریقایی، که با شکاف‌های قبیله‌ای پیچیده‌ای روبه‌رو هستند، به عنوان راه نجات خودشان به مدل دولت ـ ملت چشم دوخته‌اند و حتی یک دولت چندملیتی، مانند هند، هم‌گاه به‌نظر می‌رسد که به همین سمت متمایل می‌شود.

گرچه دولت ـ ملتِ بلوغ یافته‌ای چون ایالات متحد از حیث پیامدهای امنیتی پیوند دولت ـ ملت تفاوت چندانی با یک ملت ـ دولت ندارد، ولی دولت ـ ملت‌های بلوغ نیافته‌ای چون نیجریه از این حیث بسیار آسیب‌پذیر و ناامن هستند. اندیشهٔ دولت، که توسط ملت بازنمایانده شده باشد، چندان بسط نیافته و جا نیفتاده است و از همین‌رو در برابر چالش و مداخلهٔ از داخل و از بیرون آسیب‌پذیر است. ممکن است جدایی‌طلبان، مانند ایبوها در نیجریه، بکوشند تا از دایرهٔ آن خارج شوند؛ یا شاید یک گروه داخلی، مانند سفیدپوستان در رودزیا، تلاش کند روند تشکیل ملت را به نفع خودش مصادره کند؛ یا ممکن است فرهنگ‌های قوی‌تر بیرونی به کل این روند شکننده رخنه کنند که نماد آن «استعمار کوکاکولا» در بسیاری دولت‌های جهان سوم و گلایهٔ عمومی از امپریالیسم فرهنگی غرب است. زمانی که چنین دولت‌هایی نتوانند مشکل ملیت خودشان را حل کنند به نحوی در برابر تجزیه، مداخله، بی‌ثباتی و درگیری داخلی آسیب‌پذیر می‌مانند که معمولاً دولت‌هایی که با ملت‌های خودشان هماهنگ هستند از آن به دورند.

مدل سوم، مدل *ملت ـ دولت تقسیم‌شده*[1] است. در این حالت یک ملت بین دو یا چند دولت تقسیم شده است ولی جمعیت هر دولت عمدتاً از آن ملت تشکیل می‌شود. برای نمونه، ملت‌های کره، چین، و تا ۱۹۷۳ ویتنام، بین دو دولت تقسیم شده بودند، حال آن‌که ملت آلمان بین سه دولت تقسیم شده است، البته در این مورد ممکن است گفته شود که ملت اتریش هم مانند دانمارک و هلند آن اندازه متمایز هست که ملت مستقلی به‌شمارآید. ملت‌هایی که بین چند دولت تقسیم شده باشند، ولی در هیچ‌یک از آن

---

1. part-nation-state

دولت‌ها گروه غالب را تشکیل ندهند مانند کردها، در این مدل جای نمی‌گیرند. نمونهٔ دیگر این مدل حالتی است که یک ملت ـ دولت وجود دارد ولی اقلیتی از اعضای آن در بیرون از مرزهای آن ملت ـ دولت و به صورت گروه‌های اقلیت در دولت‌های همسایه به‌سرمی‌برند. آلمان در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ و امروزه نیز سومالی همین وضع را داشته و دارند. حالت اسرارآمیز ملت ـ دولت یکپارچه اغلب جذابیت زیادی برای ملت ـ دولت‌های تقسیم شده دارد و به سهولت می‌تواند به یک دغدغه و موضوع امنیتی درجهٔ اول تبدیل شود. ملت ـ دولت‌های تقسیم شدهٔ رقیب مانند، آلمان شرقی و غربی، و کرهٔ شمالی و جنوبی تقریباً به‌طور خودکار مشروعیت یکدیگر را متزلزل می‌سازند و ضرورت یکپارچه‌سازی دوبارهٔ آن‌ها را، در سطح گسترده، عامل ثابتی می‌دانند که هرگاه فرصت دست دهد از نو مطرح خواهد شد. تلاش برای یکپارچه‌سازی دوبارهٔ آلمان طی دههٔ ۱۹۳۰، و مبارزهٔ حماسی ویتنام برای مدت نزدیک به سه دهه، نیروی این محرک را نشان می‌دهد و لاعلاج بودن آنچه را که هنوز در اروپا به‌عنوان «مشکل آلمان» از آن یاد می‌شود توضیح می‌دهد. ملت ـ دولت‌های تقسیم شده در تلاش برای تقویت مشروعیت خودشان، از طریق تمایز قائل شدن میان خودشان و دیگر پاره‌های ملتی که بدان تعلق دارند، غالباً خود را متعهد به روایتی افراطی از روند دولت ـ ملت می‌سازند. رقابت دیوانه‌وار میان دو نظام موجود در کرهٔ شمالی و کرهٔ جنوبی شاید بهترین نمونهٔ معاصر همین راهبرد باشد که اگر فرصت کافی وجود داشته باشد، احتمال کامیاب شدنش می‌رود. پس ملت ـ دولت‌های تقسیم شده می‌توانند هم برای خودشان و هم برای دیگران منبع ناامنی شدیدی باشند. وضع و حال آن‌ها حداکثر تناقض در کاربرد اندیشهٔ امنیت ملی در مورد دولت‌ها را نشان می‌دهد زیرا این دقیقاً ملت است که اندیشهٔ دولت را ناامن می‌سازد.

مدل چهارم را که می‌توان *دولت چندملیتی*[1] خواند دولت‌هایی را دربرمی‌گیرد که دو یا چند ملت کامل را در داخل مرزهایشان جای داده‌اند. این مدل دو زیرمجموعه دارد که آن اندازه با هم تفاوت دارند که می‌شود آن‌ها را به‌عنوان دو مدل مستقل در نظر گرفت و می‌توان آن‌ها را *دولت فدراسیونی*[2] و *دولت همایونی*[3] خواند. دولت فدراسیونی دست‌کم از لحاظ نظری ملت ـ دولت را نوع آرمانی دولت نمی‌شناسد. منظور ما از وصف

1. multinational-state
2. federative state
3. imperial state

فدراسیونی صرفاً دولت‌های دارای ساختار سیاسی فدرالی نیست، بلکه دولت‌هایی است که دو یا چند ملت را دربرمی‌گیرند بی‌آن‌که بخواهند دولت ـ ملتی ساختگی را بر آن‌ها تحمیل کنند. ملت‌های مختلف درون کشور اجازه دارند، و حتی تشویق می‌شوند، که پیگیر هویت خاص خودشان باشند و تلاش می‌شود ساختار دولت به ترتیبی باشد که هیچ ملیت واحدی نتواند بر کل ساختار دولت استیلا پیدا کند. کانادا و یوگسلاوی نمونه‌های روشن این مدل هستند و کشورهایی چون چکسلواکی، انگلستان، زلاندنو و هند را هم دست‌کم تا حدودی می‌توان به همین چشم دید. آشکار است که اندیشهٔ دولت فدراسیونی نمی‌تواند از ملت‌گرایی ریشه بگیرد و همین واقعیت، خلأ سیاسی خطرناکی در قلب دولت پدید می‌آورد. دولت فدراسیونی ناچار است خود را با توسل به اندیشه‌های کمتر برانگیزنده‌ای، چون صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس ـ این استدلال که ملت‌های جزء به تنهایی بیش از آن کوچک هستند که بتوانند در شرایط ژئوپلیتیکِ بستر موجودیتشان ملت ـ دولت‌های مؤثری تشکیل دهند ـ توجیه کند. این گونه دولت‌ها فاقد هرگونه اصل وحدت‌بخش طبیعی هستند و در نتیجه در برابر تجزیه، جدایی‌طلبی، و مداخلهٔ خارجی بیش از ملت ـ دولت‌ها آسیب‌پذیرند. همان‌گونه که مورد یوگسلاوی نشان می‌دهد، ملیت پیوسته منبعی از ناامنی برای چنین دولت‌هایی است و، همان‌گونه که سخنرانی مشهور ژنرال دوگل در سال ۱۹۶۷ در کانادا تحت عنوان «زنده باد کبک آزاد» نشان داد، امنیت ملی می‌تواند با اقدام سیاسی محض به سهولت به خطر افتد.

دولت‌های همایونی آن‌هایی هستند که یکی از ملت‌های درون کشور ساختارهای دولت را به نفع خودش مصادره کرده است. چیرگی روس‌های بزرگ در داخل امپراتوری تزاری و اتحاد شوروی یک نمونه از این مدل است و استیلای پنجابی‌ها در پاکستان نمونهٔ دیگر. دولت‌های همایونی می‌توانند در داخل بر امور مختلفی تأکید داشته باشند. ممکن است ملت مسلط در صدد برآید که از روش‌های مختلف، از کشتار گرفته تا جذب کردن فرهنگ‌ها و نژادهای دیگر، سایر ملیت‌ها را سرکوب کند تا از این طریق به چیزی شبیه یک ملت ـ دولت تبدیل گردد. شاید صرفاً در پی حفظ سلطهٔ خودش باشد و از دستگاه دولت برای تحمیل موقعیت خودش به دیگر ملیت‌ها استفاده کند بی‌آن‌که بکوشد سایر گروه‌ها را حذف کند، یا ممکن است از رویکرد ظریف‌تر درانداختن ایدئولوژی غیرملت‌گرایانه‌ای تبعیت کند که ظاهراً اختلافات ملی را پشت سر می‌گذارد ولی در واقع وضع موجود را استمرار می‌بخشد. دولت‌های همایونی امکان تبدیل شدن

به دیگر انواع دولت را دارند و مانند دولت‌های فدراسیونی در برابر تهدیدهایی که متوجه شکاف‌های ملی آن‌هاست آسیب‌پذیرند. ممکن است این‌گونه دولت‌ها، مانند اتیوپی، در معرض تهدید جدایی‌طلبی باشند یا، مانند آنچه غالباً دربارهٔ اتحاد شوروی گفته می‌شود، تغییر توازن جمعیت‌شناختی ملت‌های داخل کشور تهدیدشآن کند یا مانند پاکستان با تهدید تجزیه و جدا شدن بخشی از خاک کشور روبه‌رو باشند. ثبات دولت‌های همایونی بستگی به توانایی ملت مسلط برای حفظ کنترل خودش بر کشور دارد. اگر تحولات داخلی یا مداخلهٔ خارجی ثبات دولت همایونی را تضعیف کند، مانند آنچه امپراتوری اتریش ـ مجارستان پس از جنگ جهانی اول تجربه کرد، ساختار دولت در معرض خطر فروپاشی کامل قرار می‌گیرد. بنابراین تهدیدهای سیاسی از عناصر کلیدی مشکل امنیت ملی دولت‌های همایونی است.

این مدل‌ها نمایانگر نمونه‌هایی آرمانی هستند و، مانند هر طبقه‌بندی دیگری از این دست، نمونه‌های جهان واقع به راحتی در دل آن‌ها جای نمی‌گیرند. در مرزهای این مدل‌ها ابهامات چندی بروز می‌کند و می‌توان برخی «نمونه‌های ویژهٔ» جزئی را یافت. برای نمونه، سوئیس پاره‌هایی از سه ملت را در دل خود جای داده است که به صورت یک فدراسیون سازمان یافته‌اند ولی هیچ گروه ملی مشخص یا مسلطی در آن وجود ندارد. فرانسه بیش از همه با مدل ملت ـ دولت همخوانی دارد ولی ملیت‌های برتانی می‌توانند، تا حدودی به حق، مدعی شوند که از دیدگاه اقلیتی خودشان دولت فرانسه ظاهراً بیشتر سرشت همایونی دارد. به همین ترتیب ممکن است کانادایی‌های فرانسوی زبان ادعا کنند که کانادا بیشتر یک دولت همایونی است تا فدراسیونی، درست همان‌گونه که گروه‌های کوچک‌تر و ضعیف‌تر یوگسلاوی هم از سلطهٔ صرب‌ها در این دولت شکایت دارند. برعکس، دولت‌های همایونی، مانند اتحاد شوروی، ممکن است بکوشند تا خودشان را دولت‌هایی فدراسیونی جا بزنند. از این گذشته، ظاهر دولت‌ها می‌تواند فریبنده باشد زیرا ممکن است دوره‌های قدرت و شکوفایی، شکاف‌های داخلی را از نظر پنهان سازد و ظاهر یک دولت کامیاب را به دولت ببخشد ولی با اُفت پیدا کردن شکوفایی یا اقتدار مرکزی، جدایی‌طلبی میدان بیابد. خیزش ملت‌گرایی منطقه‌ای در انگلستانِ رو به افول همین حالت را نشان می‌دهد.

به‌رغم این دشواری‌ها، مدل‌های چهارگانهٔ فوق چارچوب مفیدی برای بررسی پیوندهای موجود میان دولت و ملت به‌دست می‌دهند. آن‌ها روشن می‌سازند که از

امنیت ملی در ارتباط با ملت تعابیر مختلفی امکان‌پذیر است و در نتیجه دولت‌های مختلف در رابطه با مسئلهٔ ملیت انواع بسیار متفاوتی از ناامنی و امنیت را تجربه خواهند کرد. برای برخی از دولت‌ها پیوندی که با ملت دارند مایهٔ قدرتشان است و برای برخی دیگر پیوندهای موجود میان دولت و ملت می‌تواند بزرگ‌ترین و آسیب‌پذیرترین نقطه‌ضعفشان باشد. اهمیت ملت به‌عنوان مؤلفهٔ حیاتی اندیشهٔ دولت را باید هم در خارج و هم در داخل سنجید. اگر اندیشهٔ دولت به استواری در اذهان مردم جایگیر نشده باشد، کل دولت شالودهٔ مطمئنی نخواهد داشت. به همین ترتیب، اگر اندیشهٔ دولت در «اذهان» دیگر دولت‌ها به استواری جایگیر نشده باشد دولت از محیط امنی برخوردار نخواهد بود. از آن‌جا که اندیشهٔ خودفرمانی ملی در نظام بین‌الملل مشروعیت زیادی دارد وجود پیوند استواری میان دولت و ملت همچون مهارکننده‌ای نیرومند جلوی عملکرد لجام گسیختهٔ هرج‌ومرج بین‌المللی را می‌گیرد و بنابراین یکی از عناصر حیاتی امنیت ملی است. این نکته را هنگامی که به امنیت بین‌المللی می‌پردازیم بیشتر خواهیم شکافت. در آن سطح، تلاقی و هم‌آمیزی میان ملت، به‌عنوان اندیشهٔ مشروعی که شالودهٔ دولت را پی‌بندی می‌کند و حاکمیت به‌عنوان اندیشهٔ اصلی شالوده‌ساز جامعهٔ اقتدارگریز کل نظام بین‌الملل، برای بسط مفهوم امنیت بین‌الملل اهمیت محوری پیدا می‌کند.

بینش ما، گرچه مفهوم ملت را دربارهٔ اندیشهٔ دولت تا حد زیادی تقویت می‌کند، نمی‌تواند این موضوع را به شکل تمام و کمال بازگو کند. ملت‌گرایی به کارویژه‌های اصلی دولت یک عامل جمعیت‌شناختی اساسی و فراگیر می‌افزاید ولی هنوز جای زیادی برای برداشت‌های دیگر دربارهٔ هدف دولت باقی می‌گذارد. دولت می‌تواند به شیوه‌های مختلفی به مسئولیتی که در برابر ملت دارد عمل کند و حتی برای هدف‌های ایدئولوژیک والاتری هم، که قرار است از حد ملت‌گرایی فراتر روند، مجال هست. اما این برداشت‌های دیگر، از این جهت که ریشه‌های کم‌عمق‌تری دارند و بنابراین در برابر خطر گسیختگی آسیب‌پذیرترند، با ملت‌گرایی تفاوت دارند. ملتی که به‌خوبی جا افتاده باشد، با انتقال فرهنگ به جوانان، به‌طور خودکار خود را بازتولید می‌کند و همین که جایگیر شد جز از طریق نابود ساختنش کنار زدن آن فوق‌العاده دشوار است. از این جهت ملتی که به خوبی پایه‌گذاری شده باشد باثبات‌تر و ایمن‌تر از دولت است. آنچه اندیشه‌های «والاتر» دولت خوانده می‌شود، مانند اصول سازمان سیاسی آن، به نسبت شکننده‌تر و از همین‌رو، به‌عنوان موضوع امنیت، حساس‌تر است. برای نمونه، فاشیسم

به‌عنوان اندیشهٔ دولت طی دورهٔ نسبتاً کوتاه و ملایمی از اشغالگری بیگانگان تا حد زیادی از آلمان، ژاپن و ایتالیا زدوده شد ولی به ندرت اقدامات مشابهی توانسته است به مفهوم ملت در این کشورها لطمه‌ای بزند.

در این سطح بالاتر، اندیشهٔ دولت می‌تواند شکل‌های بسیاری پیدا کند و هدف‌هایی که در این‌جا تعقیب می‌کنیم ایجاب نمی‌کند که آن‌ها را به طور کامل بشکافیم. تنها اشاره‌ای به انواع و دامنهٔ این شکل‌ها کافی است تا برداشتی از نتایج امنیتی آن‌ها پیدا کنیم. شاید آشکارترین نوع اندیشهٔ عالی‌تر دولت، ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش باشند. این ایدئولوژی‌ها می‌توانند به صورت همذات‌پنداری با اصلی نسبتاً کلی، مانند اسلام یا مردم‌سالاری، یا آموزه‌ای مشخص‌تر مانند جمهوری‌خواهی باشند. انواع مختلف ایدئولوژی سیاسی، اقتصادی، مذهبی و اجتماعی می‌توانند نقش اندیشهٔ دولت را ایفا کنند. این ایدئولوژی‌ها با ساختارهای نهادین دولت در ارتباطی تنگاتنگ خواهند بود. در برخی موارد یک ایدئولوژی سازمان‌بخش چنان ریشه‌های عمیقی در دولت پیدا می‌کند که دگرگونی آن می‌تواند موجب دگرسانی دولت یا شاید نابودی آن گردد. برای نمونه، مردم‌سالاری و سرمایه‌داری در بنای ایالات متحد جایگاهی چنان اساسی دارند که به دشواری می‌توان دولت امریکا را بدون آن‌ها تصور کرد. در دیگر موارد، ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش تنها ریشه‌های کم عمقی دارند و اغلب تغییرات بزرگی در سمت‌گیری رسمی دولت صورت می‌گیرد. بسیاری از دولت‌های جهان سوم این گرایش را به نمایش می‌گذارند زیرا با تغییر رهبری در این کشورها ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش آن‌ها هم تغییر می‌یابند و هرگز فرصت کافی برای ریشه دواندن در میان مردم پیدا نمی‌کنند. از آن‌جا که این ایدئولوژی‌ها به مبانی مناسبات میان دولت و جامعه می‌پردازند، هم شرایط هماهنگی و هم‌ستیز در سیاست داخلی را معیّن می‌کنند. اگر خود اندیشه‌ها ضعیف باشند، یا اگر جامعه چندان اعتقادی به آن‌ها نداشته باشد، یا اگر اعتقاد محکمی هم به آن‌ها وجود داشته باشد ولی اندیشه‌های متعارض در داخل جامعه به رقابت با هم برخیزند، در این صورت دولت بر شالوده‌های شکننده‌ای قرار خواهد داشت.

ممکن است ایدئولوژی‌های سازمان‌دهندهٔ مختلف نمایندهٔ هدف‌های نهایی مختلفی باشند مانند، دولت اسلامی، که پس از سقوط شاه در ایران روی کار آمد، در مقایسه با ارزش‌های پادشاهی و ماده‌باورانه‌ای که پیش از آن رواج داشت؛ ولی از این گذشته، ممکن است نمایندهٔ اعتقادات مختلفی دربارهٔ شیوهٔ دستیابی به اهداف باشند مانند

رویکرد مردم‌سالاری لیبرال در مقایسه با رویکرد کمونیستی برای دستیابی به شکوفایی و رفاه مادی. همچنین ممکن است هم به صورت ایجابی و هم به صورت سلبی جلوه‌گر شوند. برای نمونه، ایالات متحد به‌عنوان ارزش‌های مثبت پیگیر مردم‌سالاری و سرمایه‌داری است ولی، در عین حال، برای ضدیت با کمونیسم هم به‌عنوان یک اصل سازمان‌دهندهٔ منفی تقریباً وزنی به همان اندازه قائل است. از آن‌جا که ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش پیوند بسیار نزدیکی با نهادهای دولت دارند، هنگام بحث از مؤلفهٔ نهادی دولت به وجه امنیتی آن‌ها بیشتر می‌پردازیم.

مفاهیم دیگری هم می‌توانند نقش اندیشهٔ دولت را بازی کنند یا در آن سهم داشته باشند. احساس هدفمندی ملی می‌تواند از اندیشه‌هایی دربارهٔ محافظت از نژادی خاص ناشی شود، مانند آنچه در افریقای جنوبی مشاهده می‌شود، یا از اندیشه‌هایی که با یک تمدن بزرگ‌تر ارتباط دارند، مانند تصورات روس‌ها پیش از ۱۹۱۷، که امپراتوری تزاری را سومین نمونهٔ امپراتوری رم می‌انگاشتند. حتی ترس یا نفرت ساده از گروهی بیرونی هم می‌تواند بخشی اساسی از اندیشهٔ دولت را تأمین کند. می‌توان انتظار یافتنِ چنین چیزی را در دولتی داشت که موقعیتی بسیار بی‌حفاظ داشته باشد مانند، امپراتوری اتریش در اوج دوران توسعه‌طلبی امپراتوری عثمانی. قدرت [...] را نیز می‌توان یکی از هدف‌های دولت قلمداد کرد. در دیدگاه واقع‌گرایی ناب، دولت‌ها نه تنها برای حفاظت از دیگر ارزش‌ها یا پیگیری آن‌ها، بلکه همچنین به‌عنوان ابزاری برای پیشبرد خودشان در دنیای داروینیسم اجتماعیِ نظام بین‌الملل جویای قدرت هستند. بنابراین قدرت هم هدف و هم وسیلهٔ بقاست و هر دولت برای اثبات برتری خودش در چارچوب رقابتی عمومی و بی‌امان مبارزه می‌کند. هر دولت اندیشهٔ خاص خودش را خواهد داشت که در واقع مجموعه‌ای از عناصر متعدد خواهد بود. برای نمونه، در ژاپن ملت و ارزش‌های ملازم با فرهنگ ملی بخش بزرگی از اندیشهٔ دولت را تشکیل می‌دهد ولی اندیشه‌های مردم‌سالاری و سرمایه‌داری هم وزن قابل ملاحظه‌ای دارند. در اتحاد شوروی، شاید ملت‌گرایی اهمیت کمتری داشته باشد و والاترین جایگاه از آنِ مبانی ایدئولوژیک دولت شوروی باشد.

مشکل این‌جاست که چگونه مفهومی چون امنیت را در مورد امری بی‌دوام و گذرا چون یک اندیشه یا مجموعه‌ای از اندیشه‌ها به‌کار بندیم. هر جا اندیشهٔ دولت به استواری جاافتاده باشد، مانند اندیشهٔ یک ملت باستانی، مشکل امنیت به سبب

دشواری ذاتیِ ایجاد تغییر تخفیف می‌یابد. ولی در مورد اندیشه‌های عالی‌تر حتی تعیین معیارهایی برای امنیت هم آسان نیست، چه رسد به تنظیم سیاست‌هایی برای آن. بیشتر ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش، خودشان مفاهیمی اساساً مورد اختلاف هستند و از همین‌رو نمی‌توان آن‌ها را به دقت تعریف کرد و احتمالاً طبیعتشان به گونه‌ای است که پیوسته در حال فرگشت هستند. با توجه به این بی‌شکل بودن، چگونه می‌توان تعیین کرد که اندیشهٔ دولت مورد حمله قرار گرفته یا به خطر افتاده است؟ نمونهٔ جاافتادهٔ این امر، معمای قدیمی مردم‌سالاری و آزادی بیان است.[*] اگر آزادی بیان شرط لازم مردم‌سالاری و در عین حال مجوّزی برای تبلیغات ضدمردم‌سالاری است پس چگونه باید برای مردم‌سالاری سیاستی امنیتی درانداخت؟ اندیشه‌هایی که با هم مفهومی چون مردم‌سالاری را می‌سازند در گذر زمان تغییر می‌کنند و این حقیقتی است که تاریخ انگلستان در دو سدهٔ گذشته گواه آن است. حتی اندیشه‌های فرهنگی قوام‌بخش ملت نیز، همان‌گونه که پدیدهٔ «شکاف نسل‌ها» نشان می‌دهد، ثابت نمی‌ماند. در این پدیده نسل‌های قدیمی‌تر با نسل‌های جوان‌تر بر سر مجموعهٔ گسترده‌ای از هنجارها و تفسیرهای فرهنگی تعارض پیدا می‌کنند. ابهام‌آلودگی و انعطاف‌پذیری طبیعی این اندیشه‌ها بدان معنی است که امنیت را نمی‌توان در مورد آن‌ها به‌کار بست مگر آن‌که معیارهایی برای تمایز قائل شدن بین منابع و شکل‌های قابل قبول و غیرقابل قبول تغییر وجود داشته باشد و این چیزی است که، از جمله با توجه به ضعف شناخت ما از بسیاری روابط علت و معلولی مطرح، نمی‌توان امید معقولی به حصول کامل آن داشت. اندیشه‌ها، به سبب نفس ماهیتشان، در برابر تعامل با دیگر اندیشه‌ها آسیب‌پذیرند، و همین امر کاربرد مفهومی چون امنیت را در مورد آن‌ها فوق‌العاده دشوار می‌سازد.

تا اندازه‌ای به خاطر همین سیال بودن اندیشه‌ها می‌توان آن‌ها را به‌طور بالقوه از بسیاری جهات در معرض تهدید دید. ایدئولوژی‌های سازمان‌بخش می‌توانند با تماس با دیگر اندیشه‌ها خلل بپذیرند، مخدوش شوند، فاسد گردند و در نهایت برانداخته شوند. ممکن است از طریق نهادهای پشتیبانشان مورد حمله قرار گیرند و می‌توان به زور آن‌ها را سرکوب کرد. حتی فرهنگ‌های ملی نیز به همین ترتیب آسیب‌پذیرند و گواه آن در مقیاس کوچک، حساسیت فرانسویان نسبت به رخنهٔ واژه‌ها و معانی انگلیسی به زبان ملی‌شان است. به دلیل همین طیف گستردهٔ آسیب‌پذیری‌ها، تلاش برای کاربست مفهوم امنیت در مورد اندیشهٔ دولت می‌تواند منجر به این شود که برای دستیابی به سطوح قابل

قبول امنیت معیارهای بیش از حد فراگیری قائل شویم؛ این واقعیتی است که می‌تواند رگهٔ خطرناکی از مطلق‌اندیشی را در سیاست امنیت ملی تزریق کند. ایمن ساختن اندیشهٔ دولت ممکن است از نظر منطقی مستلزمِ انزوا طلبی دوآتشه با هدف دور نگه داشتن نفوذهای فاسدکننده باشد یا سیاست توسعه‌طلبی امپریالیستی با هدف حذف یا سرکوب تهدیدها در نطفه را ایجاب کند. بر این اساس، یکی از تعبیرهایی که دربارهٔ توسعه‌طلبی آلمان و ژاپن تا جنگ جهانی دوم ارائه شده این است که هیچ‌یک از این دو ملت نمی‌توانست بدون سلطه یافتن بر کشورهای پیرامون خود احساس امنیت کند. اندیشهٔ ویلسون دربارهٔ ایمن ساختن جهان برای مردم‌سالاری از طریق حذف دیگر شکل‌های حکومت و نیز اندیشهٔ رایج نزد بسیاری از حکومت‌های انقلابی نوپا دایر بر این‌که تنها راه ایمن ساختن انقلاب خودشان دامن زدن به انقلاب‌های مشابه در آن سوی مرزهای کشورشان است همین رنگ‌وبو را دارد.

[...] از جمله موضوعات درخور بررسی این است که چه کسانی به اندیشهٔ دولت باور دارند. یکی ازگرایش‌های نهفتهٔ مهم در بحث فوق این بوده است که وجود نوعی اندیشهٔ نیرومند را مؤلفهٔ ضروری دولتی ماندگار دانسته‌اند و نتیجهٔ آشکار چنین برداشتی نیز این بوده که اندیشهٔ دولت باید نه تنها فی‌نفسه منسجم باشد، بلکه باید اعتقاد گسترده‌ای نیز به آن وجود داشته باشد. اگر چنین اعتقاد گسترده‌ای موجود نباشد نمی‌توان آن را جزء اندیشهٔ دولت دانست، بلکه تنها یکی از اندیشه‌های مطرح در دولت است مانند تفاوت میان ملت ـ دولت و یک دولت چندملیتیِ فدراسیونی. از این دیدگاه، ریشه گرفتن اندیشه‌هایی چون ملت‌گرایی و مردم‌سالاری ازگروه‌ها یا طبقات خاص و در خدمت آن گروه‌ها و طبقات بودنشان، زمانی که از حمایت عمومی برخوردار باشند، اهمیتی ندارد. در واقع، یکی از مزیّت‌های اندیشهٔ مبهمی چون مردم‌سالاری این است که کشدار و انعطاف‌پذیر بودن آن اجازه می‌دهد تا اتفاق‌نظر اجتماعی گسترده‌ای در موردش به وجود آید. اندیشه‌های محدودتر تقریباً، بنا به تعریف، به زحمت می‌توانند پایگاهی مردمی پیدا کنند و نقش بیشتری برای نهادها در زمینهٔ پی‌بندی ساختار دولت به جا می‌گذارند. اگر اندیشهٔ دولت اندیشه‌ای قوی باشد و اعتقاد گسترده‌ای هم به آن وجود داشته باشد، در این صورت دولت می‌تواند دوره‌هایی از ضعف نهادی را پشت سر گذارد، همان طور که فرانسه، بی‌آن‌که تمامیتش به طور جدی به خطر افتد، چنین دوره‌هایی را از سر گذرانده است. اما اگر اعتقاد چندانی به اندیشهٔ دولت وجود نداشته باشد، یا شدیداً

مورد معارضه قرار گیرد، در این صورت اگر قدرت نهادی آن برای مدت کوتاهی به ضعف گراید، احتمال بسیاری وجود دارد که کل ساختار آن در جریان یک انقلاب، جنگ داخلی یا فروپاشیِ واحد فیزیکی دولت، متلاشی شود.

یادداشت

1. K. Dyson, *The State Tradition in Western Europe* (Martin Robertson, Oxford, 1980), p. 3.

۱ـ۳. پیوستگی و دگرگونی نظام دولت‌ها

رابرت جکسون[1]

از: Robert H. Jackson and Alan James (eds), *States in a Changing World* (Clarendon, Oxford, 1993), pp. 346-7.

جکسون با توجه به جهانی که در آن مناطق همچنان کانون مهمی برای دولت‌ها هستند به بررسی پویش‌ها و سمت و سوی نظام جهانی و معاصر دولت‌ها می‌پردازد. او برای دگرگونی چهار سرچشمه را مشخص می‌سازد. نخست، افزایش فوق‌العادهٔ شمار اعضای نظام دولت‌ها در سدهٔ بیستم که سبب پدید آمدن نظامی شده است که در آن اعضا از نظر دولت بودن با هم برابرند ولی قدرتشان بسیار نابرابر است. با این‌که بسیاری از دولت‌ها تجزیه می‌شوند ولی قاعدهٔ بازی نمی‌گذارد که ازبین‌بروند. این خود به پویش دوم کمک کرده است: کاهش جنگ‌های بین‌المللی و افزایش جنگ‌های داخلی طولانی. سوم، بین دولت‌ها و مناطق نابرابری فزاینده‌ای وجود دارد که بعید است در آیندهٔ نزدیک کاهش یابد. سرانجام، به‌رغم رشد همگرایی منطقه‌ای هیچ نشانی از سربرآوردن نظام تازه‌ای که جانشین نظام موجود دولت‌ها شود به‌چشم نمی‌خورد.

هدف از این فصل همانا مشخص ساختن نقاط تشابه و تفاوت نظام‌های منطقه‌ای دولت‌ها به منظور به‌دست‌آوردن برخی آگاهی‌ها دربارهٔ پویش‌ها و سمت و سوی کلی جامعهٔ جهانی و معاصر دولت‌هاست. آیا دگرگونی‌هایی که در جهان معاصر چنین

1. Robert H. Jackson

هویداست به‌ویژه تغییرات اقتصادی و نیز تغییرات جمعیت‌شناختی، فناوری، ایدئولوژیک و مانند آن، گونه‌های تازه‌ای از سازمان بین‌المللی و فرامرزی را به‌وجود می‌آورد که شالوده‌های دولت برخوردار از حاکمیت را متزلزل سازد؟ آیا دولت مستقل دست‌کم از برخی جهات در حال منسوخ شدن است؟ یا این‌که نظام موجود دولت‌ها، که بر اصل حاکمیت پایه می‌گیرد، احتمالاً بدون تغییر اساسی با تمامی چنین دگرگونی‌هایی سازگار می‌شود؟ در یک کلام، دولت برخوردار از حاکمیت چه چشم‌اندازی در پیش‌رو دارد؟

پیش از پرداختن به این پرسش‌ها باید تأکید کنیم که گوناگونی چشمگیر موجود در سطح بین‌المللی با همسانی و برابری موقعیت قانونی واحدها همراه یا ــ کمابیش ــ بر آن مبتنی است. تمامی واحدهای سرزمینی (دولت‌ها)، که روی هم جامعهٔ بین‌المللی را می‌سازند، شرط صوری واحدی دارند: همهٔ آن‌ها از نظر حاکمیت با هم برابرند. این بدان معناست که، با توجه به شیوه‌ای که دولت‌ها این اصطلاح را برای اشاره به وجه بین‌المللی خودشان به‌کار می‌برند، قانون اساسی‌شان از هر قانون اساسی دیگری مستقل است. همین خودمختاری بین‌المللی و تنها همین است که آن‌ها را شایستهٔ مشارکت مستقل در روابط بین‌الملل می‌سازد. [...]

همین تقارن میان موقعیت قانونی برابر و قدرت نابرابر است که روابط دولت‌ها را، به‌ویژه در این دوران مردم‌سالاری، از لحاظ نظری و سیاسی بس جالب توجه می‌سازد. این تقارن میان برابری موقعیت قانونی و نابرابری اهمیت، به‌خودی‌خود به‌هیچ‌وجه شرایط سیاسی نامعمولی نیست: شهروندی نیز در مجموع یک موقعیت قانونی برابر است که افرادی که شاید از نظر ثروت، نفوذ، هوش، استعداد و دیگر جنبه‌ها بسیار نابرابر باشند در آن شریک‌اند. موقعیت قانونی و اهمیت عملی، به ندرت، برهم منطبق می‌شوند؛ ولی نابرابری‌ها و ناهمسنگی‌های اساسی موجود میان دولت‌های جهان، که از لحاظ صوری با هم برابرند، معمولاً به مراتب بیشتر از نابرابری‌هایی است که میان شهروندان یک کشور وجود دارد؛ وانگهی این ناهمسنگی در بستری مردم‌سالارانه وجود دارد که قدرت‌نمایی در مرزهای بین‌المللی را برای دستیابی به هدف‌های ملی تأیید نمی‌کند ــ مگر در شرایط بسیار محدودی چون پاسخ گفتن به یک اقدام تجاوزکارانهٔ آشکار مانند تهاجم عراق به کویت، یا در بحران‌های بشری شدیدی چون

هرج‌ومرج سیاسی و قحطی در سومالی. ضعف یا کوچکی دولت‌های برخوردار از حاکمیت در گذشته بیش از امروز مایهٔ ناتوانی بین‌المللی بود. [...]

بقای دولت

دربارهٔ رابطهٔ میان دولت‌هایی که در نظام پس از ۱۹۴۵ از نظر دولت بودن با هم برابر ولی دارای قدرت نابرابر بوده‌اند چه نکات کلی‌ای را می‌توان مطرح ساخت؟ [...]

در سدهٔ بیستم، در نتیجهٔ فروپاشی امپراتوری‌ها، شاهد افزایش قابل ملاحظهٔ شمار دولت‌های مستقل بودیم، درست همان طور که سدهٔ نوزدهم دورهٔ کاهش شمار دولت‌های مستقل عمدتاً به واسطهٔ یکپارچگی سیاسی واحدها در اروپا و تحت استعمار درآمدن واحدها در آسیا و افریقا بود.

جامعهٔ جهانی دولت‌ها به الگوی میانسالی محافظه‌کارانه‌ای رسیده است که در چارچوب آن، به‌رغم تغییرات عظیم و مستمر قدرت که هم بین مناطق و هم میان دولت‌ها رخ می‌دهد، ممکن است مرگ واحدها به مدت نامحدودی به عقب افتد. دولت‌ها به طور طبیعی دوره‌شان به سر نمی‌رسد و دولت‌های موجود یا باید از بین برده شوند یا به خواست خودشان صحنهٔ وجود را ترک کنند. اما امروزه تقریباً در همه‌جا غیرقابل تصور است که بتوان قلمرو صلاحیت دولت‌ها را، که روی نقشهٔ سیاسی نشان داده شده است، با تکیه بر زور و بدون رضایت حکومت‌های برخوردار از حاکمیتی که پایشان در میان است تغییر داد ــ حال آن‌که چنین چیزی تا اوایل قرن حاضر یک رویّهٔ تاریخی بود. [...] از آن‌جا که معمولاً دولتمردان به اختیار خودشان نمی‌خواهند که از کار کنار بروند در نتیجه ظاهراً تقدیر بیشترِ دولت‌های معاصر این است که به مدت نامحدود باقی بمانند. حتی تغییرات بسیار مهمی که به از بین‌رفتن آلمان شرقی و غربی و تولد (یا تولد دوبارهٔ) بسیاری از واحدهای سرزمینی‌انجامید، که پیش‌تر اجزای فرعی اتحاد شوروی سابق بودند، در نهایت بستگی به نظر موافق مسکو داشت. دیوار برلین تنها پس از آن از میان برداشته شد که گورباچف نشان داد برای جلوگیری از چنین رویدادی کاری نخواهد کرد. [...]

آموزهٔ عدم مداخله (و عدم استعمار)، که پس از ۱۹۴۵ رواج یافته است، بقای دولت‌های ضعیف و دچار چندپارچگی را، که تا همین گذشتهٔ نزدیک ممکن بود قربانی کشورگشایی یا تجزیه شوند، یا به نحو دیگری به دست قدرت‌های قوی‌تر داخلی یا

خارجی از صحنهٔ روزگار حذف شوند، امکان‌پذیر ساخته است. این شرایط، مشکل بین‌المللی نوظهوری را پیش آورده است که نظام دولت‌ها از پایان دوران استعمار با آن دست‌به‌گریبان است: پذیرش و حمایت از دولت‌های مستقل (که در دیگر دوره‌ها یا شرایط نمی‌توانستند باقی بمانند یا حتی اصلاً کسب استقلال کنند) و در عین حال بی‌پاسخ نگذاشتن بحران‌های بشردوستانه (که نادیده گرفتن آن‌ها برای افکار عمومی جهان هرچه دشوارتر می‌شود).

از ۱۹۴۵ جهان شاهد سربرآوردن شمار زیادی از دولت‌های ضعیفی بوده است که بسیاری از آن‌ها فوق‌العاده بی‌سازمان و دچار شکاف‌های داخلی هستند. [...] این نرخ تولد چشمگیر تا همین اواخر کلاً نتیجهٔ استعمارزدایی از مستعمرات غربی در آسیا، افریقا، منطقهٔ کاراییب و اقیانوسیه بود. استعمارزدایی یکی از تغییرات دوران‌ساز سدهٔ بیستم بود که منجر به انتقال گسترده و یکجای حاکمیت از چند دولت امپریالیست غربی به شمار زیادی از حکومت‌های جهان سومی شد که پیش‌تر مستعمره بودند. تا همین اواخر به‌نظرمی‌رسید این افزوده شدن دولت‌های تازه به جمع دولت‌ها پایان یافته باشد ولی فروپاشی فدراسیون‌های شوروی و یوگسلاوی ــ که به شدت یادآور استعمارزدایی بود ــ موج دیگری از دولت‌ها را به‌وجودآورده است که یا به تازگی از حاکمیت برخوردار شده‌اند (مانند اسلوونی و کرواسی) یا از نو متولد گردیده‌اند (مانند استونی، لتونی و لیتوانی). [...]

احتمال روی دادن چنین چیزی در جایی دیگر، از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر، فرق می‌کند و مسلماً اندازه‌گیری آن دشوار است ولی به طور کلی احتمال قابل ملاحظه‌ای نیست. این امر تا حد زیادی نتیجهٔ این واقعیت است که دیگر هیچ امپراتوری یا شبه‌امپراتوری‌ای وجود ندارد که استعمارزدایی نشود ــ مگر آن‌که دولت‌های چند قومی فراوانی را، که مردم‌سالاری نیستند و در آسیا و افریقا وجود دارند، شبه امپراتوری بینگاریم. شاید از بازی‌های روزگار باشد که فرهنگ برابری‌خواهانه‌ای، که از سیاست داخلی به سیاست بین‌الملل تعمیم یافته است، مشروعیت حوزه‌های صلاحیت سرزمینی موجود را، قطع نظر از شرایط داخلی آن‌ها، تضمین می‌کند. تفاوت قدرت دولت‌ها امروزه به چشمگیری هر زمان دیگری در تاریخ چند سده‌ای نظام نوِ دولت‌هاست ــ و احتمالاً حتی چشمگیرتر است ــ ولی این تفاوت‌ها نمی‌تواند تأثیری قانونی به صورت به‌چنگ‌آوردن قلمرو به زور و برخلاف میل حکومت موجودی داشته

باشد که از حاکمیت برخوردار است. آموزهٔ عدم مداخله، که در مادهٔ ۲ منشور ملل متحد گنجانده شده است، چنین چیزی را ممنوع اعلام می‌کند و بی‌میلی عمومی قدرت‌های بزرگ به مداخله (جز در صورتی که منافع ملی معیّنی در خطر باشد) این ممنوعیت را تقویت و تنفیذ می‌کند. جز این، بی‌میلی شدیدی نسبت به درگیر شدن در مشکلات حیطهٔ صلاحیت حاکمهٔ دولت دیگر وجود دارد ـ حتی در جایی که، مانند بوسنی هرزگوین و سومالی در ۱۹۹۲، موارد مستندی از نقض شدید حقوق بشر وجود داشته باشد.

این آموزهٔ برابری‌خواهانه، تغییری بنیادین را در درست‌کیشی بین‌المللی نشان می‌دهد. بسیاری از بررسی‌کنندگان روابط بین‌الملل معاصر، که شاید هنوز نظریه‌هایی را که تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای مبتنی بر سیاست قدرت تاریخی هستند جرح و تعدیل نکرده‌اند، این آموزه را دست‌کم می‌گیرند. این آموزه نتایج عمیقی دارد: زیرا اگر دیگر نتوان مرزهای بین‌المللی را با تکیه بر زور از نو ترسیم کرد (به دلایلی که در زیر خواهیم گفت) احتمالاً آن‌ها به‌هیچ‌وجه تغییر نخواهند یافت ـ مگر آن‌که رویداد فوق‌العاده‌ای رخ دهد که در آن رضایت به چنین تغییری مسلّم باشد مانند آنچه در اتحاد شوروی سابق رخ داد. [...]

کاهنده بودن نرخ تولد دولت‌های برخوردار از حاکمیت، که مدت‌هاست جریان دارد، مسلماً ناشی از نبودن نامزدهایی که مدعی حق تعیین سرنوشت خویش باشند نیست. افریقای جنوب صحرا و امریکای لاتین دربرگیرندهٔ تعداد زیادی گروه قومی ـ زبانی است که، اگر فرصت دست دهد، ممکن است راه استقلال‌خواهی را درپیش‌بگیرند. در جنوب شرقی آسیا، جنوب آسیا و خاورمیانه کشورهایی هستند که تمنای برخی بخش‌های جمعیت خودشان، برای تبدیل شدن به کشورهایی مستقل یا پیوستن به همسایه‌های مستقلشان، را ناکام گذاشته‌اند. حتی برخی کشورها در اروپای غربی (اسپانیا و انگلستان) و در امریکای شمالی (کانادا) هم ـ که از جمله یکپارچه‌ترین کشورهای جهان هستند ـ در داخل خودشان جدایی‌طلبانی دارند. واقعیت این است که اگر گروه‌هایی که تمنای تشکیل دولت‌های مستقلی دارند به عضویت نظام دولت‌ها پذیرفته می‌شدند نقشهٔ سیاسی جهان بسیار متفاوت با این‌که هست می‌بود.

[...] ملت‌های قومیِ[1] احتمالاً متعددی را که امروزه وجود دارند، و گرچه دولت

1. ethnonations

برخوردار از حاکمیتی ندارند ولی تمنای آن را در دل می‌پرورانند، الگوی موجود صلاحیت سرزمینی ناکام می‌گذارد، الگویی که در بیشتر نقاط برخاسته از روند ترسیم مرزهای استعماری بوده، که غالباً بدون توجه به مرزبندی‌های قومی یا بدون اهمیت قائل شدن برای آن‌ها، کشیده شده‌اند. گمانه‌زنی دربارهٔ آیندهٔ این تعارضِ گاه خشونت‌بار میان صلاحیت حاکمه و هویت قومی جالب است. به گفتهٔ فرد پارکینسون به دلیل قرار گرفتن آموزهٔ یَدِ تصرّف زیر فشار شدید گروه‌های قومی، که مدعی حق تعیین سرنوشت خود هستند، احتمالاً تعارض یاد شده در سال‌های آینده موجب آشوب و بی‌نظمی خواهد شد. (۱) این تعارض، تقریباً به یقین، سرچشمهٔ اصلی جنگ‌های داخلی است که در دورهٔ پس از ۱۹۴۵ دامن مناطق رها شده از بند استعمار را گرفته است.

اما در نظامی از دولت‌ها که قواعد بنیادین بازی در آن شناسایی مرزهای بین‌المللی موجود و آموزهٔ عدم مداخله است شرط قاطع شکل‌گیری دولت‌های جدید (که‌گاه مورد غفلت قرار می‌گیرد) تمایل مقام‌های حاکمه به مجاز دانستن چنین رویدادی است ــ همان‌گونه که گورباچف و یلتسین به (برخی از) ملیت‌های اتحاد شوروی سابق اجازهٔ تولد یا تولد دوباره دادند. شایان ذکر است که یگانه مبنای قابل قبول و نتیجه‌بخش در این مورد مرزهای داخلی پیشین اتحاد شوروی بود که صرفاً به مرزهای بین‌المللی تبدیل شد. این رویداد با آموزهٔ ید تصرّف به خوبی جور درمی‌آید. چنین رویدادی، هرجا مقام‌های حاکمه آن را مجاز نشمرند، معمولاً رخ نمی‌دهد مگر شرایطی استثنایی به نفع آن وجود داشته باشد ــ مانند استقلال اسلوونی و کرواسی برخلاف میل یوگسلاوی (که تحت سلطهٔ صرب‌ها بود) ولی با حمایت‌های آلمان، اتریش و (پشتیبانی‌های دیرهنگام‌تر و بی‌میل‌تر) دیگر اعضای اتحادیهٔ اروپا و ایالات متحد. تنها مبنای مشروع در این‌جا هم بین‌المللی شدن مرزهای داخلی یوگسلاوی سابق بود. [...]

دولتمردان نسبت به پذیرش هرگونه ادعای تعیین سرنوشت خود که متضمن ازدست‌رفتن قلمرو تحت حاکمیتشان باشد به شدت بی‌میل‌اند. برای نمونه، سرنوشت اسف‌بار کردها، که بین سه کشور عراق و ایران و ترکیه تقسیم شده‌اند و هیچ‌یک از این دولت‌ها حاضر به دست شستن از قلمرو محل سکونت کردها نیستند و دست‌کم دو دولت نخست آمادهٔ خاموش کردن آنان ــ اگر لازم شد با توسل به خشونت و ارعاب دولتی ــ هستند، از همین بی‌میلی نشأت می‌گیرد. حتی جنگ سال‌های ۱۹۹۰ـ۱۹۹۱ خلیج‌فارس هم، که منجر به شکست عراق شد، برای کردها استقلال به ارمغان نیاورد ــ

سازمان ملل و قدرت‌های هم‌پیمان (به‌ویژه ترکیه) کوشیدند که عراق تجزیه نشود. بیشتر دولتمردان حاضرند برای جلوگیری از استقلال ملیت‌های قومی با هم تشریک مساعی کنند. [...] از این جهت، آموزهٔ ید تصرّف در جهانی که پر از دولت‌های چند قومی است همچنان از حمایت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است.

[...] حتی اگر نیروی حکومت برای فرونشاندن شورش‌ها کافی نباشد، و جدایی‌طلبان عملاً دولتی در داخل دولت تشکیل دهند جامعهٔ بین‌المللی می‌تواند، با امتناع از شناسایی یا برقراری مناسبات آشکار با آنان، مانع از سربرآوردن آن دولت داخلی در صحنهٔ بین‌المللی شود. کوتاه سخن این‌که، شناسایی و مشارکت بین‌المللی می‌تواند در بازی تشکیل دولت برخوردار از حاکمیت بر عزم جامعه‌شناختی یا نیروی مسلح «بچربد». دست‌کم از ۱۹۴۵ تا زمان نگارش این سطور گرایش غالب چنین بوده است.

احتمال ازبین‌رفتن حوزه‌های صلاحیت سرزمینی، در تک‌تک مناطقی که در این کتاب بررسی کرده‌ایم، به دلایل مشابهی بسیار اندک است. در واقع احتمال چنین چیزی حتی کمتر است، زیرا تولد دولت جدید از طریق جدایی‌طلبی بدون پایان یافتن عمر دولت حاکمه‌ای که دولت جدید از آن جدا می‌شود امکان‌پذیر است و گواه آن بنگلادش و پاکستان، سنگاپور و مالزی، اسلوونی و یوگسلاوی، دولت‌های بالتیک و اتحاد شوروی و سپس روسیه هستند. نرخ مرگ‌ومیر دولت‌ها در جریان جنگ سرد تقریباً به صفر رسید: پیش از ۱۹۸۹ آخرین نمونه‌های چشمگیر نابود شدن حوزه‌های صلاحیت بین‌المللی در اروپا ــ غیر از آلمان که در ۱۹۴۵ تقسیم شد ــ بلعیده شدن دولت‌های استونی، لتونی و لیتوانی در منطقهٔ بالتیک در ۱۹۴۰ توسط شوروی بود. جالب توجه است که خاطرات استقلال چگونه زنده ماند و زمانی که سرانجام روشن شد مسکو دیگر مانعشان نخواهد شد چقدر سریع این صلاحیت‌های حاکمه از نو سربرآوردند. [...]

تا پایان جنگ جهانی اول، که چندان هم با ما فاصله ندارد، تولد و مرگ واحدهای حاکمیت‌دار و انتقال صلاحیت‌های سرزمینی از یک دولت به دولتی دیگر، نتیجهٔ قابل پیش‌بینی و مشروع جنگ و صلح بود. اما امروزه چنین چیزی به‌ویژه به خاطر هنجار مشروعیت سرزمینی که در چهارگوشهٔ جهان منتشر شده و دولت‌های کاملاً فروپاشیده‌ای چون چاد، سودان، اوگاندا، اتیوپی و حتی لبنان و سومالی را که یکسره در

هرج‌ومرج غوطه‌ورند حفظ کرده هرچه غیرقابل تصورتر شده است. بیشتر موارد مرگ دولت‌ها در آینده احتمالاً مبتنی بر اقدام داوطلبانه و آزاد آن‌ها برای خودکشی سیاسی خواهد بود. [...]

همان‌گونه که نشان دادیم، بیشتر حکومت‌های برخوردار از حاکمیت نسبت به دست شستن از سرزمین خودشان یا یک کاسه کردن داوطلبانهٔ حیطه‌های صلاحیتشان فوق‌العاده بی‌میل‌اند. برعکس، الگوی سرزمینیِ موجودِ دولتِ برخوردار از حاکمیت، ظاهراً در تمامی مناطق بزرگ جهان، از چنان تقدسی برخوردار شده است که هیچ یا تعداد انگشت‌شماری از قدرت‌ها حاضر به نقض یا حتی معارضه‌جویی با آن هستند زیرا نه تنها می‌خواهند از محکومیت جهانی در امان بمانند، بلکه می‌ترسند نظم بین‌المللی در نتیجهٔ چنین اقدامی به خطر افتد. از ۱۹۴۵ دِرکل جهان نمونه‌های بسیار اندکی از چنگ انداختن بر سرزمین دیگران رخ داده است. اسرائیل تنها دولتی است که برای فتح سرزمین‌هایی تلاش کرده است، ولی علت این امر را می‌توان ناامنی ملی و ذهنیت آن دولت، که خود را تحت محاصره می‌بیند، دانست. اشغال نظامی کرانهٔ غربی رود اردن، بلندی‌های جولان و نوار غزه توسط اسرائیل را هرگز جامعهٔ بین‌المللی به رسمیت نشناخته است.

جنگ و جنگ داخلی

یکی از تحولات نویدبخش‌تری که از ۱۹۴۵ به این‌سو در روابط بین‌الملل به‌وجودآمده کاهش موارد وقوع جنگ ــ یعنی جنگ بین‌المللی ــ بوده است. گرچه اروپا و امریکا جنگ سرد را تجربه کردند ولی از ۱۹۴۵ به بعد با هیچ جنگ بین‌المللی آشکاری روبه‌رو نبوده‌اند: ابرقدرت‌ها به مدت چهارده مترصد جنگ بودند ولی موفق شدند از درگیری در جنگ پرهیز کنند. به یقین، جنگ سرد با جنگ‌های گرم چندی در خارج از محدودهٔ غرب، به‌ویژه جنگ‌های کره و ویتنام و نیز جنگ‌های مختلف میان اسرائیل و برخی از دشمنان عرب آن کشور در خاورمیانه، همراه بود. ویرانگرترین و طولانی‌ترینِ این جنگ‌ها جنگ ویتنام بود که با مداخلهٔ چشمگیر قدرت‌های خارجی همراه بود ــ ولی از بسیاری جهات یک جنگ داخلی و نه جنگی بین‌المللی بود.

شاید جدّی‌ترین درگیری منطقه‌ای (از لحاظ تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها و ویرانی و خسارات به بار آمده) نخستین جنگ خلیج‌فارس میان عراق و ایران (۱۹۸۰ـ۱۹۸۸) بود

که به هر دو طرف، ولی به‌ویژه به نیروهای بسیار جوانسال ناآزموده و بی‌تجهیزات ایرانی، تلفات سنگینی وارد ساخت که روحانیان پیرو [امام] خمینی آن‌ها را برای حملات تلافی‌جویانه بر ضد سربازان سرتاپا مسلح عراقی بسیج کرده بودند. دومین جنگ خلیج‌فارس میان عراق و ائتلافی از قدرت‌های غربی و عربی تحت رهبری ایالات متحد (۱۹۹۰ـ ۱۹۹۱) هم جنگی بین‌المللی و در عین حال به مراتب شدیدتر و کوتاه‌تر بود. [...]

[در این‌جا جکسون نمونه‌های دیگری از جنگ‌های بین‌المللی را برمی‌شمارد]

ولی با در نظر گرفتن نکات ذیل جای شگفتی است که در دهه‌های اخیر جنگ‌های بین‌المللی بیشتری رخ نداده است: شمار دولت‌های حاکم از ۱۹۴۵ بیش از سه برابر شده است؛ اکنون در چهارگوشهٔ جهان مقام‌های برخوردار از حاکمیت برسرکارند: حکومت‌های جهان سومی به مراتب بیشتر از پشتیبانشان، که مستعمره بودند، مسلح هستند؛ و تعداد بسیار کمتری دارای حکومت مردم‌سالار یا قانونی هستند و بسیاری از آن‌ها تحت کنترل رژیم‌های نظامی قرار دارند. در نتیجه، منافع ملی و قدرت‌های نظامی بسیار بیشتری وجود دارد که استعداد وقوع درگیری‌های مسلحانهٔ بین‌المللی را بالا می‌برد. ولی جنگ‌ها به نسبتِ شمار دولت‌ها و منافع ملی بالقوه متعارضشان افزایش نیافته است.

اما، از دیگر سو، اختلاف نظر خشونت‌بار در داخل کشورها بین حکومت‌ها و گروه‌های مسلح مخالف ـ به‌ویژه در مناطقی از آسیا، افریقا و امریکای لاتین که پیش‌تر مستعمره بوده‌اند ـ تقریباً پدیدهٔ رایجی بوده است. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ جنگ‌های داخلی شدیدی در آنگولا، اتیوپی، سریلانکا، سودان، موزامبیک، کامبوج، برمه، افغانستان، نیکاراگوئه و السالوادور درگرفت. مداخلهٔ خارجیِ یک یا هر دو ابرقدرت در برخی از این جنگ‌ها ـ برای نمونه در جنگِ افغانستان ـ موجب بالا رفتن چشمگیر شمار تلفات و پناهندگان گردید. با پایان یافتن جنگ سرد در ۱۹۸۹ـ۱۹۹۱ و بیرون رفتن ابرقدرت‌ها، بسیاری از این جنگ‌ها شروع به فروکش کردند: آنگولا، اتیوپی، کامبوج، نیکاراگوئه، السالوادور، و (شاید) موزامبیک. ولی بدون مداخلهٔ قدرت‌های بزرگ هم جنگ‌های داخلی رخ داد (سودان) و به‌رغم بیرون رفتن ابرقدرت‌ها نیز ادامه یافت (افغانستان). دارودسته‌های داخلی مختلفی که در افغانستان با هم می‌جنگیدند به خوبی قادر بودند پس از خروج شوروی و کاهش علاقه‌مندی و حمایت‌های امریکا هم به جنگ

خودشان ادامه دهند. ممکن است برخی جنگ‌های داخلی حتی به دلیل بیرون رفتن نیروهای خارجی به راه افتند: درگیری در سومالی در ۱۹۹۰ پس از پایان جنگ سرد و بیرون رفتن ابرقدرت‌ها از منطقهٔ شاخ افریقا به راه افتاد. جنگ‌های شبه داخلی در یوگسلاوی و شوروی سابق نتیجهٔ فروپاشی دولت‌های کمونیست در پایان جنگ سرد بود.

برخی از شورش‌گران ضد حکومتی در جنگ خودشان با مقام‌های دولت پایدار بوده‌اند: جنگ داخلی اتیوپی در ۱۹۶۲ آغاز شد و تقریباً سی‌سال ادامه یافت. جنگ داخلی سودان که آتش آن بارها شعله‌ور و خاموش شد تقریباً به همین اندازه به درازا کشیده است. با توجه به این واقعیت که تنها تعداد بسیار اندکی از جنگ‌های داخلی پس از ۱۹۴۵ موجب تجزیهٔ دولت‌های موجود یا شکل‌گیری دولت‌های جدید شده است، پدیدهٔ فوق جای شگفتی دارد: تقسیم پاکستان که منجر به استقلال بنگلادش شد یک استثناست؛ شاید تجزیهٔ بوسنی هرزگوین هم استثنای دیگری از کار درآید. به‌نظرمی‌رسد جدایی‌طلبان توجه ندارند که بدون رضایت حکومت برخوردار از حاکمیتی که با آن در جنگند و بدون این‌که جامعهٔ بین‌المللی آن‌ها را به رسمیت شناسد بخت چندانی برای تشکیل دولتی حاکمیت‌دار در جامعهٔ بین‌المللی معاصر ندارند. شاید آن‌ها فکر می‌کنند که می‌توانند به زور چنین رضایتی را کسب کنند ولی چنین چیزی به ندرت پیش آمده است و معمولاً نیازمند شکست کامل یک حکومت برخوردار از حاکمیت است ـ مانند آنچه در ۱۹۹۱ در اتیوپی رخ داد. در نتیجه جنگ‌های داخلی ـ با یا بدون مداخلهٔ بیگانگان ـ بی‌آن‌که برنده یا بازنده‌ای داشته باشند مانند جنگ داخلی سودان برای همیشه ادامه می‌یابند ـ و چیزی جز خونریزی‌های طولانی و ظاهراً بی‌ثمر نیستند.

شاید این نیز ـ دست‌کم تا حدودی ـ نتیجهٔ تمایل و رویّهٔ عملی محافظه‌کارانهٔ دولت‌های معاصر و نظام دولت‌ها دایر بر شناسایی مشروعیت بین‌المللی و تمامیت سرزمینی تمامی دولت‌های موجود، از جمله حتی کشورهایی باشد که حکومت داخلی مشروعی ندارند و مناطق قومی ـ ملی درونی‌شان شدیداً با آن‌ها بیگانه‌اند.

حاکمیت، نابرابری، و وابستگی

«حاکمیت» را آنتونی پین به شیوایی چنین مشخص ساخته است «ایدئولوژی مشروعیت‌بخش نظام بین‌المللیِ پس از جنگ». به گفتهٔ میلر، «یک دولتِ برخوردار از

حاکمیت، هر اندازه هم که کوچک باشد، از لحاظ مقبولیت، دشمنی هولناک است». این سخنان به ابزاری هنجاری اشاره دارد که امروزه حتی بقای کوچک‌ترین کشورها را در سطح بین‌المللی تضمین می‌کند. امروزه بقای دولت را یک حق، و نه نتیجهٔ قدرت آن، می‌دانند.

کوچک یا ضعیف بودن برخی دولت‌ها سبب می‌شود که روابط خارجی‌شان با سازمان‌های بین‌المللی و دولت‌های مهم، از نوع شبه قیمومت باشد. کشورهای منطقهٔ کارائیب و اقیانوسیه و نیز بسیاری از دولت‌های جنوب صحرای افریقا، از هر لحاظ، تحت قیمومت نظام ملل متحد، جامعهٔ اقتصادی اروپا، جامعهٔ مشترک‌المنافع، جامعهٔ کشورهای فرانسوی زبان، و دیگر سازمان‌های بین‌المللی قرار دارند. بسیاری از دولت‌های جهان سوم شدیداً وابسته به صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی هستند. آن‌ها نه تنها برای آزادی، بلکه برای رفاه‌شان نیز متکی به جامعهٔ بین‌المللی‌اند. این نظام وابستگی از بسیاری جهات مهم جانشین استعمار غربی شده است. به دشواری می‌توان تصور کرد که چنین کشورهایی بدون برخورداری از چنین حمایت‌ها و بدون وجود این‌گونه چارچوب پشتیبان خارجی چگونه می‌توانستند امور خود را بگذرانند.

به یقین، بسیاری از دولت‌های ضعیف‌تر با قدرت‌های برجسته‌تری هم، که در منطقهٔ آن‌ها یا در بیرون از این مناطق حضور دارند، روابط دوجانبه‌ای برقرار کرده‌اند. در چنین مناسباتی اغلب نشانی از صاحب اختیاری قدیمی که در آن حاکمیت به «پوسته‌ای تهی» تبدیل می‌شود وجود ندارد، بلکه این مناسبات از نوع رابطهٔ پیروی و وابستگی است. نقش تاریخی اتحاد شوروی سابق در اروپای شرقی و نقش ایالات متحد در امریکای مرکزی از همین نمونه است. ابرقدرت‌ها در دوران جنگ سرد از پیروان مؤمن خودشان در نقاط دوردست حمایت می‌کردند، مانند حمایت ایالات متحد از اسرائیل و پشتیبانی اتحاد شوروی از کوبا. [...]

گذشته از این روابط مرسوم‌تر حامی - پیرو، نمونه‌هایی هم از آنچه می‌توان صاحب اختیاری وارونه[1] نامید وجود داشته است. در این‌گونه رابطه، قدرت‌های ثروتمندتر، مثلاً در رأی‌گیری‌های سازمان ملل، فعالانه در صدد جلب حمایت کشورهایی برمی‌آیند که از بسیاری جهات فقیر و بی‌اهمیت هستند. ایالات متحد، فرانسه، و دیگر دولت‌های ثروتمند مختلف عمدتاً از طریق تخصیص کمک‌های خارجی، پیروانی برای خود از میان

1. reverse suzerainty

دولت‌های جهان سوم دست‌وپا کرده‌اند. ژاپن نیز در شمال شرق و جنوب شرق آسیا در همین جهت پیش رفته است. کانادا هم از قرار معلوم با هدف ارتقای موقعیت خودش در جامعهٔ مشترک‌المنافع و جامعهٔ کشورهای فرانسوی زبان در مقام رقیب انگلستان و فرانسه در صدد ایفای نقش یاری‌رسان به چندین دولت کوچک‌تر عضو این سازمان‌ها برآمده است. استرالیا هم در جامعهٔ مشترک‌المنافع، به‌ویژه در ارتباط با کشورهای منطقهٔ اقیانوسیه که عضو این سازمان هستند، نقش مشابهی را بازی می‌کند.

این روابط چون برخاسته از نابرابری‌های مادّی شدید و به‌راستی عمیقی است که میان دولت‌ها، چه در داخل مناطق و چه در کل جهان، وجود دارد قطعاً برای مدت نامحدودی ادامه می‌یابد. در پی پایان جنگ سرد، دولت‌های فقرزدهٔ جنوب صحرای افریقا از این مسئله به شدت نگران شدند که مبادا کمک‌های بین‌المللی که از کیسهٔ غرب تأمین می‌گردد از جهان سوم دریغ داشته شود و به سوی اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق روانه گردد. هراس آن‌ها بی‌پایه نبود: از زمان تغییرات بین‌المللی قابل‌توجهی که در فاصلهٔ ۱۹۸۹ـ۱۹۹۱ رخ داد علاقهٔ غرب به افریقا کاهش یافته و بی‌گمان به علاقه‌مندی آن به روسیه و دیگر دولت‌های اروپای شرقی یا شوروی سابق افزوده شده است. منابع مالی و دیگر منابع اقتصادی موجود برای اعطای کمک‌های بین‌المللی قطعاً محدود است و بی‌گمان به نقاطی تخصیص خواهد یافت که بیشترین بازده سیاسی و اقتصادی را به‌بارآورد. افریقای زیر خط صحرا بعید است که اولویت خیلی بالایی داشته باشد. از دیگر سو، چارچوب بین‌المللی موجود برای توزیع کمک‌ها به خوبی تحکیم یافته است و می‌توان انتظار داشت که بسیاری از کارگزاری‌های عمومی و خصوصی کمک‌رسان خواستار عدم کاهش اساسی کمک‌های مالی و فنی به افریقای جنوب صحرا و دیگر بخش‌های جهان سوم، که از همه فقیرترند، باشند. این چارچوب مانع از آن می‌شود که کمک‌های بین‌المللی یکسره بر اساس منافع فردی و جمعی کشورهای توسعه‌یافتهٔ پرداخت‌کنندهٔ کمک‌ها توزیع شود، تقریباً به همان ترتیب که دولتِ رفاه تخصیص منابع توسط بازارهای داخلی دولت‌ها را محدود می‌سازد.

اما چندان نشانه‌ای در دست نیست که نابرابری‌های فاحش موجود میان دولت‌ها و مناطق (که در گزارش‌های سالانهٔ بانک جهانی ثبت شده است) در آیندهٔ قابل پیش‌بینی شروع به کاهش اساسی کند. چنین چیزی مستلزم سرمایه‌گذاری بسیار چشمگیر خارجی برای عقب راندن پهنهٔ وسیع فقر و توسعه‌نیافتگی است. در جهانی که سرمایهٔ

خصوصی، بسیار پویا و در جایی قابل سرمایه‌گذاری است که بیشترین و مطمئن‌ترین سود را به بار آورد، غالباً فقیرترین کشورها فاصلهٔ بسیاری با جذاب‌ترین فرصت‌های سرمایه‌گذاری دارند. چنین شرایطی ایجاب می‌کند که بین دولت‌ها تشریک مساعی بین‌المللی مصممانه‌ای با هدف انتقال ثروت از کشورهای ثروتمند به کشورهای فقیر برای مقابله با تحمیلات بازار صورت گیرد. از این گذشته، به منابع عمومی بسیار عظیمی نیاز خواهد بود که تنها می‌تواند از طریق مالیات یا قرضه در کشورهای توسعه یافته تأمین شود ــ که هر دوی این روش‌ها در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ در بیشتر این کشورها مقبولیتی نداشت. [...]

دگرگونی یا پیوستگی؟

ظاهراً مقدّر است که دولت‌ها و مناطق و کل نظام جهانی دولت‌ها کمابیش به شکل فعلی‌شان، برای مدت نامحدود، دوام آورند. [...] در حال حاضر هیچ‌گونه نشانهٔ قطعی دربارهٔ هرگونه ترتیبات بدیل و مسلماً هیچ‌گونه نشانه‌ای از نوعی حکومت جهانی وجود ندارد؛ انتظار تغییر الگوی موجود صلاحیت‌داریِ دولت‌های برخوردار از حاکمیت هم نمی‌رود. مسلماً مرزهای بین‌المللی، در قلمروهایی که سابقاً اتحاد شوروی و یوگسلاوی خوانده می‌شدند، در حال تغییر است زیرا این مناطق روند به تعویق افتادهٔ تعیین سرنوشت ملی را ازسرمی‌گذرانند که خود یادآور دوران استعمارزدایی است. این دگرگونی‌ها می‌تواند برای دیگر نقاط، به‌ویژه مناطقی که قومیت بسیج شده و سیاسی شده با آموزهٔ یَدِ تصرّف در تعارض قرار دارد، تأثیر نمایشی داشته باشد. ولی ظاهراً احتمال بیشتری وجود دارد که الگوی موجود صلاحیت‌داری دولت‌های برخوردار از حاکمیت، دست‌کم به این سبب که تصور تغییر آن بدون به خطر افتادن ثبات تقریباً امکان‌ناپذیر است، برقرار بماند. [...]

بنابراین آنچه احتمالاً انتظارش می‌رود تغییرات مستمر در توازن قدرت به معنای گستردهٔ کلمه است، زیرا دولت‌ها و نیز هرچه بیشتر مناطق، در مسابقهٔ بزرگ دستیابی به برتری اقتصادی، فناوری و علمی با هم به رقابت می‌پردازند. برخی موقعیت به دست می‌آورند و برخی دیگر موقعیت خود را از دست خواهند داد و گروه سومی هم کمابیش همان موقعیت قبلی خود را حفظ خواهند کرد. مکزیک (و حتی برخی دیگر از کشورهای امریکای لاتین) با فرصت‌های جدیدی که براساس ضوابط موافقت‌نامهٔ

تجارت آزاد امریکای شمالی (نفتا) با ایالات متحد و کانادا برای سرمایه‌گذاری و بازارها به‌وجود آمده است شاید سریع‌تر توسعه یابند. شمال شرقی و حتی جنوب شرقی آسیا در چارچوب رابطهٔ تجاری با ژاپن شاید به میزان چشمگیری توسعه یابد. بخش‌هایی از اروپای شرقی (جمهوری چک جدا شده از چکسلواکی، مجارستان، لهستان، احتمالاً اسلوونی، و شاید کرواسی و دولت‌های بالتیک) در نتیجهٔ مجاورت جغرافیایی‌شان به آلمان جدید ــ قلب تپندهٔ اقتصاد اروپا ــ شاید با سرعت بیشتری پیشرفت کنند. [...]

اگر روسیه و امریکا هنوز به خاطر قدرت نظّامی مهیبشان بر دیگر قدرت‌های بزرگ برتری دارند، ولی دیگر آن قدرت‌های برجسته‌ای که زمانی بودند نیستند. اتحاد شوروی هرگز یک قدرت اقتصادی نبود و روسیه هم تا زمانی که اصلاحات اقتصادی در آن کشور نتیجه بخشد ــ که این می‌تواند دهه‌ها یا دست‌کم سال‌ها به درازا کشد ــ همان موقعیت سلف خود را خواهد داشت. سهم ایالات متحد از تولید اقتصادی جهان از سطوح بالایی که به طور تصنعی در پایان جنگ جهانی دوم داشت به میزان چشمگیری افت کرده است. در همین حال، ژاپن (قطب اقتصادی شمال شرقی آسیا) و آلمان (موتور جامعهٔ اقتصادی اروپا) قدرت‌هایی اقتصادی هستند که همراه با کشورهای متحدشان دارند پا در میدان رقابت با ایالات متحد می‌گذارند. ولی ژاپن از لحاظ نمایش خارجیِ نفوذ غیرتجاری، و به‌ویژه نظامی خودش، فوق‌العاده محتاط و حتی معذب است و جامعهٔ اروپا نیز ــ همان‌گونه که (دومین) جنگ خلیج فارس و جنگ‌های بالکان به‌روشنی نشان داد ــ غالباً از حیث توانایی تدوین و به نمایش گذاشتن نوعی سیاست خارجی و نظامی هماهنگ، به شدت دچار ضعف بوده است. بدین‌ترتیب، شاید ایالات متحد یگانه ابرقدرتی باشد که هم دارای نفوذ نظامی جهانی و هم دارای قدرت اقتصادی چشمگیری است.

اما نه ایالات متحد نه جامعهٔ اروپا و نه ژاپن یک قدرت چیره در معنای امپریالیستی قدیمی این تعبیر نیستند. امروزه هر کشور نسبت به گذشته دلایل اقتصادی کمتری برای توسعهٔ قلمرو خودش دارد. منافع اقتصادی دولت‌ها را می‌توان از طریق تجارت بین‌المللی و دیگر تعاملات و توافقات و بدون قبول دردسرهای بزرگِ به چنگ آوردن و حکمرانی بر قلمروهای خارجی تأمین کرد. [...]

سرمایهٔ انسانی و ترتیبات نهادینی که به بهترین شکل بتواند این سرمایه را تضمین و از آن بهره‌برداری کند شرط ضروری شکوفایی و اعتبار دولت در جهان معاصر است.

دولت‌ها، به همان میزان که امروزه مشتاق برقراری روابط اقتصادی بین‌المللی برای

دستیابی به توسعه هستند، باید نه تنها آمادهٔ تجارت با دیگر دولت‌ها بلکه انجام هر اقدام دیگری ـ از جمله گشودن درهایشان به روی سرمایه‌گذاری خارجی ـ باشند که برای رقابت در سطح بین‌المللی ضروری است. چنین اقتصاد بین‌المللی «باز»ی، سرزمین‌ها (و منابع اقتصادی درون آن‌ها) را بدون توسل به کنترل حاکمه قابل دسترسی و بهره‌برداری می‌سازد. [...]

اما یک اقتصاد بین‌المللی باز و آزاد مستلزم دست‌شستن یا حتی تضعیف اساسی حاکمیت دولت‌ها، که به‌درستی به استقلال قانونی اساسی آن‌ها تعبیر می‌شود، نیست. کانادا و مکزیک ممکن است مایل به آزادتر ساختن تجارتشان با ایالات متحد باشند ولی مسلماً قصد تن دادن به سرنوشت آشکاری که امریکا برای خود قائل است، که همان ضمیمه کردن کل امریکای شمالی به حیطهٔ صلاحیت داخلی خودش است، ندارند. [...]

هر زمان که آینده‌ای متفاوت با حال را پیش‌بینی می‌کنند معمولاً این آینده متضمن انتظار تقویت منطقه‌گرایی[1] در قالب اردوگاه‌های تجاری است. مسلماً پرشاخ‌وبرگ‌ترین نمونهٔ این اردوگاه‌ها جامعهٔ اروپاست که دیگر مناطق نمی‌توانند آن را نادیده بگیرند و باید تا حدودی به آن تأسّی جویند. ولی جامعهٔ اروپا نه تنها از اهمیت دولت‌های عضو نکاسته، بلکه در واقع آن‌ها را تقویت هم کرده است. آنچه آشکارا تغییر کرده است کانون حاکمیت یا موقعیت حقوقی دولت‌های عضو جامعهٔ اروپا در برابر این جامعه نیست: بروکسل هنوز هم خدمتگزار دولت‌های عضو جامعهٔ اروپاست و نه ارباب آن‌ها. اروپا هنوز تا تبدیل شدن به دولتی فدرال با حکومتی مسئول در برابر یک پارلمان منتخب اروپایی فاصلهٔ بسیار دارد: جامعهٔ اروپا همچنان یک سازمان بین‌المللی تحت هدایت شورای وزیرانی است که نمایندهٔ دولت‌های عضو جامعه هستند. [...]

ولی شاید به شکل ظاهراً تناقض‌آلودی مهم‌ترین چشم‌اندازی که برای استیلای یک منطقه در بلند مدت وجود دارد همان قلبِ نظام بین‌المللی یعنی اروپاست. تفکیکی که در این کتاب بین اروپای شرقی و غربی قائل شده‌ایم و کلاً با اعتقاد به واقعیتی که بیش از چهل سال دوام داشت صورت گرفته است به‌دلیل تغییرات سیاسی بزرگی در شرق، که تقریباً به کل پیش‌بینی نشده بود، متزلزل شده است. زیرا تصور کنید اگر سخن‌سرایی گورباچف دربارهٔ «خانهٔ اروپا» در نهایت به نوعی واقعیت می‌یافت چه می‌توانست انتظار ما را بکشد.

1. regionalism

اگر اروپای شرقی و بخش‌های اروپایی اتحاد شوروی سابق پس از پنجاه ـ یا در برخی موارد هفتادوپنج ـ سال غیبت از اروپا دوباره با اروپای غربی یکپارچه می‌شدند چه رخ می‌داد؟ به دیگر سخن، گسترش و تعمیق تجارت، مبادلات، سرمایه‌گذاری، ارتباطات، سفر، و مهاجرت در پهنه‌ای از خشکی، که از سواحل اقیانوس اطلس تا کوه‌های اورال (اگر نگوییم در مورد روسیه تا سواحل اقیانوس آرام) را دربرمی‌گیرد و نیم میلیارد جمعیت بسیار تحصیل کرده با کوهی از ثروت دارد، که در هیچ جا رقیبی برای آن پیدا نمی‌شود، چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ استعدّاد توسعهٔ اقتصادی کل اروپا که جامعهٔ اروپا مددکار آن باشد بیش از هر منطقهٔ بزرگ دیگری، از جمله قارهٔ امریکا و شمال شرق آسیا ـ و البته کل حاشیهٔ اقیانوس آرام ـ است که در داخل آن‌ها تفاوت‌های جغرافیایی، فرهنگی، ایدئولوژیک، تحصیلی، سطح زندگی و بقیهٔ زمینه‌ها به مراتب شدیدتر از اروپاست. قارهٔ اروپا می‌تواند یک بار دیگر به مرکز جهان تبدیل شود: یک «اَبَراروپا». [...]

ولی حتی این سناریوی پرآب و رنگ هم لزوماً مستلزم افول دولت‌های برخوردار از حاکمیت نیست. درحالی‌که اروپای غربی پیشاپیش، براساس اقتصاد، نوعی روند همگرایی منطقه‌ای را آغاز کرده است، که در پروندهٔ نظام دولت‌ها حادثهٔ قابل ملاحظه‌ای است، در عین حال تا امروز هیچ نشانهٔ محکمی در دست نیست که گواه رنگ باختن آشکار استقلال قانونی دولت‌های عضو آن باشد. جامعهٔ اروپا هنوز تا شباهت یافتن به ایالات متحد راه درازی در پیش دارد. کوتاه سخن این‌که، سربرآوردن اردوگاه‌های سازمان‌یافتهٔ منطقه‌ای کاملاً با نظام دولت‌ها سازگار است و صرفاً تغییری را در نحوهٔ ارتباط حکومت‌های برخوردار از حاکمیت با هم نشان می‌دهد: منطقه‌گرایی تنها بدین معنی است که حکومت‌های یاد شده با همسایگان جغرافیایی خود روابط صمیمانه‌تر و عمیق‌تری از دیگر دولت‌ها یا مناطق برقرار می‌کنند. این وضع با دوران امپریالیسم که در آن انگلستان، فرانسه و دیگر قدرت‌های استعمارگر با قلمروهای وابسته به خودشان، که از نظر جغرافیایی دورافتاده بودند، روابط تجاری و سیاسی عمیقی داشتند تفاوت بارزی دارد.

اگر این گمانه‌زنی‌ها با واقعیت‌ها و امکانات فعلی همخوانی دارد این خود گواه آن است که دولت‌های برخوردار از حاکمیت و نظام دولت‌هایی که آن‌ها تشکیل داده‌اند دست‌کم فعلاً و احتمالاً تا مدت‌ها بعد برقرار خواهند بود. توسعهٔ منطقه‌گرایی، دولت‌های برخوردار از حاکمیت را به‌عنوان شالودهٔ سازمان سیاسی جهان متزلزل

نمی‌سازد؛ منطقه‌گرایی چارچوب بدیلی برای حیات سیاسی نیست، بلکه اقتباس تازه‌ای از روش دیرپای سازمان‌دهی و هدایت مناسبات میان مردمان است.[...]

گیریم که نظام دولت‌ها بتواند توسط نخبگانِ سوءاستفاده‌جو یا فاسد مورد بهره‌برداری قرار گیرد، غالباً مشوّق تنگ‌نظری و پیشداوری ملی شود و به‌طور ادواری ـ و به گفتهٔ برخی به‌طور منظم ـ به جنگ‌های ویرانگر و دیگر انواع رنج‌های بشری انجامیده باشد. ولی هیچ نهادی که انسان‌ها به‌وجود آورده باشند بی‌نقص یا خطاناپذیر نیست. نظام دولت‌ها ترتیباتی سیاسی است که هنوز از چنان انعطاف‌پذیریِ قابل ملاحظه‌ای برخوردار است، که اگر نگوییم بالاترین درجهٔ آزادی و مسلماً بالاترین سطح زندگی را که هرگز در تاریخ بشر ثبت شده تسهیل کرده، دست‌کم با آن سازگار شده است. کشورهای مرفه و مردم‌سالار غرب نشان می‌دهند که در چارچوب دولت‌های مستقل به چه چیزهایی می‌توان دست یافت. پس چرا باید انتظار داشت که چنین نظامی درست در برهه‌ای کنار گذاشته شود که بیشترین موفقیت را به دست آورده است؟

یادداشت

۱. یَدِ تصرّف *(uti possidetis)* هنجاری است که، بر اساس آن، مرزهای بین‌المللی موجود مبنایی پیشگیرانه برای تعیین صلاحیت‌های سرزمینی در نبود توافقی متقابل برای انجام عملی مغایر با آن است.

۱ـ۴. دولت ملی در اقتصاد جهانی

رابرت گیلپین[۱]

از: *Global Political Economy: Underestanding the International Economic Order* (Princeton University Press, Princeton, 2001), pp. 362-76.

گیلپین دیدگاهی راکه می‌گوید جهانی شدن در حال فرسوده ساختن اقتصادهای ملی و منسوخ ساختن دولت در مقام یک بازیگر اقتصادی است نمی‌پذیرد. او نخست می‌گوید بسیاری از اموری که به جهانی شدن نسبت داده می‌شوند نتیجهٔ سیاست‌های ملی کشورها هستند. سپس نشان می‌دهد که جهانی شدن، اگرچه سیاست‌گذاری کلانْ‌اقتصادی را برای دولت‌ها پیچیده‌تر و مخاطره‌آمیزتر کرده است، آن‌ها هنوز هم کنترل قابل ملاحظه‌ای بر اقتصاد کشورشان دارند. گیلپین در پایان نشان می‌دهد که با اتخاذ نگرش تاریخی فراخ‌تر روشن می‌شود دولت‌ها هرگز بر اقتصاد کشورشان کنترل نامحدودی نداشته‌اند.

این اندیشه که نیروهای فرامرزیِ برخاسته از جهانی شدنِ اقتصاد، دولت ملی را متزلزل ساخته‌اند در نوشته‌های پیرامون نظام بین‌المَلَل و اقتصاد بین‌الملل بسیار مطرح شده است. بسیاری از نوشته‌ها مدعی‌اند که سازمان‌های بین‌المللی و بازیگران غیردولتی دارند جای دولت‌های ملی را به‌عنوان بازیگران اصلی نظام بین‌الملل می‌گیرند. [...] در فصل حاضر به مناقشه در چنین دیدگاه‌هایی می‌پردازیم و مدعی هستیم که دولت ملی چه در مسائل داخلی و چه در امور بین‌المللی همچنان بازیگر اصلی است.

همان‌گونه که وینسنت کیبل، از مؤسسه سلطنتی امور بین‌الملل (لندن)، خاطرنشان

---

۱. Robert Gilpin؛ این نوشته با یاری جین گیلپین (Jean M. Gilpin) تهیه شده است.

ساخته است، برآورد نتایجی که جهانی‌شدن[1] برای دولت ملی به‌بارآورده است آسان نیست.(۱) نقش اقتصادی دولت، گرچه از برخی جهاتِ مهم دچار افت شده، در زمینه‌های دیگر افزایش یافته است و بنابراین خطاست اگر نتیجه بگیریم که دولت ملی زاید یا کهنه و منسوخ شده است. به گفتهٔ کیبل، اوضاع «به مراتب درهم و برهم‌تر» از این‌هاست. تأثیر اقتصاد جهانی بر تک‌تک دولت‌ها به‌شدت نابرابر است و از موضوعی به موضوع دیگر نیز فرق می‌کند؛ امور مالی به مراتب بیشتر از خدمات و تولید صنعتی، جهانی شده است. گرچه جهانی شدن برخی از گزینه‌های سیاست‌گذاری را منتفی ساخته است، ولی میزان آن به‌شدت بستگی به اندازهٔ کشور و قدرت اقتصادی آن دارد؛ برای نمونه، ایالات متحد و اروپای غربی در برابر جریان‌های مالی بی‌ثبات‌کننده به مراتب کمتر از اقتصادهای کوچک آسیب‌پذیرند. در واقع، اهمیت دولت در برخی زمینه‌ها و مسلماً از حیث ارتقای رقابت‌پذیری بین‌المللی، از طریق حمایت از تحقیق و توسعه، از سیاست‌های فناوری، و از سایر کمک‌های اعطایی به شرکت‌های داخلی حتی بیشتر هم شده است.

جهانی شدن اقتصاد به مراتب محدودتر از آن چیزی است که بسیاری اعتقاد دارند و، در نتیجه، تأثیر کلی آن بر نقش اقتصادی دولت نیز محدود است. وانگهی، با این‌که در هرگونه کاهش اهمیت دولت که شاید رخ داده باشد جهانی شدن اقتصاد بی‌تأثیر نبوده ولی تغییرات ایدئولوژیک، فناوری و سیاست بین‌الملل تأثیر به مراتب قوی‌تری داشته است. از این گذشته، بسیاری و شاید بیشتر مسائل اجتماعی، اقتصادی و دیگر مسائلی که به جهانی شدن نسبت می‌دهند عملاً برخاسته از تحولات فناوری و دیگر تحولاتی است که چندان یا هیچ ربطی به جهانی شدن ندارند. گرچه شاید نقش دولت ملی تا حدودی کاهش یافته باشد، ولی در هر دو حوزهٔ امور اقتصادی داخلی و بین‌المللی، دولت همچنان سرآمد است. با تأسّی جستن به مارک تواین، طنزپرداز امریکایی، بسیار خرسندم که اطلاع دهم شایعات مربوط به مرگ دولت «تا حد زیادی مبالغه‌آمیز بوده است».

محدودیت جهانی‌شدن اقتصاد

به یک تعبیر، جهانی‌شدن سده‌هاست که جریان دارد و هر زمان که بهبود حمل و نقل و

1. globalization

ارتباطات مردمانی را که پیش‌تر از هم جدا بوده‌اند در تماس با هم قرار داده است با پدیدهٔ جهانی شدن روبه‌رو بوده‌ایم. اهلی کردن اسب و شتر، اختراع کشتی بادبانی، و توسعهٔ تلگراف، همگی شیوه‌های قدرتمندی برای یکپارچه ساختن مردم ـ که البته لزوماً همیشه مردم آن را خوش نداشتند ـ بودند. هزاران سال است که اندیشه‌ها، سبک‌های هنری، و دیگر ساخته‌های دست بشر از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر منتقل شده و هراس‌هایی را سبب شده که با وحشتی که امروزه از جهانی شدن اقتصاد داریم شباهت داشته است. با این حال، اهمیت دارد که دربارهٔ جهانی شدن اقتصاد که زادهٔ یکپارچگی سریع اقتصادی و فناوری جوامع ملی در دهه‌های پایانی سدهٔ بیستم، به ویژه پس از پایان جنگ سرد بوده است، به بحث بپردازیم. این یکپارچگی اقتصادی جدید جهان نتیجهٔ تغییرات بزرگ پدید آمده در جریان‌های تجاری، فعالیت‌های شرکت‌های چندملیتی و تحولات حاصل شده در مالیهٔ بین‌الملل بوده است.

با وجود اهمیت فزایندهٔ جهانی شدن اقتصاد، یکپارچگی اقتصاد جهان به شکلی فوق‌العاده نابرابر صورت گرفته، به بخش‌های اقتصادی خاصی محدود بوده، و آن اندازه که بسیاری معتقدند گسترده نبوده است. همان‌گونه که برخی از مفسران گوشزد کرده‌اند، یکپارچگیِ امروز جهان از بسیاری جهات کمتر از اواخر سدهٔ نوزدهم است. این واقعیت باید به یاد ما بیاورد که گرچه ممکن است فناوری‌هایی که جهانی شدن بیشتری را به ارمغان آورده‌اند بازگشت‌ناپذیر باشند، ولی سیاست‌های ملی، که مسبب روند جهانی شدن اقتصاد بوده‌اند، در گذشته معکوس شده‌اند و ممکن است در آینده هم بار دیگر وارونه گردند.

در آستانهٔ سدهٔ بیست‌ویکم، جهان، از برخی جهات، به خوبی دوران پیش از جنگ جهانی اول یکپارچه نیست. برای نمونه، در چارچوب معیار طلا و آموزهٔ پرنفوذ عدم دخالت دولت در اقتصاد، دهه‌های پیش از جنگ جهانی اول دورهٔ تفوّق راستین بازارها و اندک بودن نفوذ حکومت‌ها بر امور اقتصادی بود. تجارت، سرمایه‌گذاری و جریان‌های مالی در اواخر دههٔ ۱۸۰۰ دست‌کم نسبت به حجم اقتصادهای ملی و اقتصاد بین‌الملل عملاً بیشتر از امروز بود. دگرگونی‌های سدهٔ بیستم اساساً به صورت افزایش شدید سرعت و حجم مطلق جریان‌های اقتصادی از این‌سو به آن‌سوی مرزهای ملی و وارد شدن تعداد هرچه بیشتری از کشورها در گردونهٔ اقتصاد جهانی جلوه‌گر می‌شود. ولی جهانی شدن اقتصاد تا اندازهٔ زیادی به امریکای شمالی، اروپای غربی، و منطقهٔ آسیا ـ

اقیانوسیه محدود است. و با آن‌که این اقتصادهای صنعتی به مراتب بازتر شده‌اند، ولی حجم واردات و سرمایه‌گذاری‌ها از خارج این مناطق، در مقایسه با اقتصادهای داخلی آن‌ها، همچنان اندک است. برای نمونه، واردات امریکا از ۵ درصد کل تولید آن کشور در سال ۱۹۷۰ تنها به ۱۳ درصد در سال ۱۹۹۵ رسید و این در حالی است که ایالات متحد جهانی‌شده‌ترین اقتصاد را داشت.

با این‌که در نیم سدهٔ گذشته، تجارت رشد عظیمی داشته است، ولی هنوز بخش نسبتاً کوچکی از بیشتر اقتصادها را تشکیل می‌دهد؛ وانگهی، با این‌که بر شمار «اقلام قابل تجارت» افزوده شده است، ولی تجارت هنوز به تعداد معدودی از بخش‌های اقتصادی محدود است. رقبای اصلی بیشتر شرکت‌ها (جز استثناهای مهمی چون حوزهٔ خودروهای موتوری و قطعات و لوازم الکترونیک) دیگر شرکت‌های همان کشورها هستند. بزرگ‌ترین بخش جریان‌های سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به سوی ایالات متحد، اروپای غربی و چین روانه می‌شود حال آن که در بخش‌هایی جز مواد خام و منابع، نسبت بسیار کوچکی از سرمایه‌گذاری‌ها نصیب بیشتر کشورهای کمتر توسعه‌یافته شده است. تنها مالیهٔ بین‌الملل را می‌توان، به‌درستی، پدیده‌ای جهانی خواند. ولی حتی جهانی شدن مالیه را هم باید محدود و مشروط دانست، زیرا بخش اعظم مالیهٔ بین‌الملل به سرمایه‌گذاری‌های کوتاه مدت و بورس‌بازانه محدود می‌شود.

مهم‌ترین سنجهٔ یکپارچگی اقتصادی و وابستگی متقابلِ اقتصادهای جداگانه همانی است که اقتصاددانان قانون قیمت واحد[1] می‌خوانند. اگر کالاها و خدمات یکسانی در اقتصادهای گوناگون قیمت یکسان یا تقریباً برابری داشته باشند، در این صورت اقتصاددانان این اقتصادها را شدیداً یکپارچه با هم می‌دانند. اما شواهد نشان می‌دهد که بهای کالاهای یکسان در گرداگرد جهان، چه برحسب شاخص بیگ‌مک نشریهٔ *اکونومیست* یا سنجه‌های اقتصادی صوری‌تر، تفاوت قابل ملاحظه‌ای با هم دارد. وقتی‌که قانونِ قیمتِ واحد را در مورد ایالات متحد به‌کار می‌بندیم، روشن می‌شود که قیمت‌های رایج در امریکا تفاوت زیادی با دیگر کشورها، به‌ویژه ژاپن، دارند. تفاوت قیمت‌ها به واسطهٔ تفاوت هزینهٔ نیروی کار در گرداگرد جهان بسیار قابل توجه است و دستمزدها تفاوت زیادی با هم دارند. همهٔ این‌ها به‌روشنی گواه آن است که جهان به اندازه‌ای که بسیاری اعلام می‌کنند یکپارچه نیست.

1. law of one price

اُفت چشمگیر و قابل ملاحظهٔ مهاجرت یکی از تفاوت‌های مهمی است که میان جهانی شدن اواخر سدهٔ نوزدهم و جهانی شدن اوایل سدهٔ بیست‌ویکم وجود دارد. طی نیم سدهٔ گذشته ایالات متحد تنها کشوری بوده که از ورود شمار زیادی شهروند جدید استقبال کرده است. گرچه اروپای غربی هم پذیرای سیل پناهندگان و «کارگران مهمان» بوده، ولی وضعیت آن‌ها در این کشورها ضعیف بوده و همچنان هست؛ به تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها موقعیت شهروندی اعطا شده است یا خواهد شد. جهانی شدن نیروی کار پیش از جنگ جهانی اول به مراتب پیشرفته‌تر از دوران پس از این جنگ بود. در اواخر سدهٔ نوزدهم، میلیون‌ها نفر از اروپاییان با پشت سر گذاشتن اقیانوس اطلس برای اقامت دایم به امریکای شمالی رفتند؛ از این گذشته، تعداد زیادی از مردم اروپای غربی به «سرزمین‌های تازه مسکون» چون استرالیا، آرژانتین، و دیگر مناطق معتدل مهاجرت کردند. مهاجران فراوانی از هندوستان و چین هم به جنوب شرقی آسیا، افریقا، و دیگر مناطق استوایی کوچ کردند. تمامی این جریان‌های مهاجرت به عوامل قدرتمند تعیین‌کنندهٔ ساختار اقتصاد جهان مبدل شدند. در آغاز سدهٔ بیست‌ویکم، دیگر مهاجرت نیروی کار از ویژگی‌های مهم اقتصاد جهان نیست و حتی در داخل اتحادیهٔ اروپا هم مهاجرت نسبتاً اندکی از یک کشور عضو به کشور عضو دیگر صورت می‌گیرد.

موانع سر راه مهاجرت نیروی کار زادهٔ سیاست‌هایی است که به قصد حفظ دستمزدهای واقعی و رفاه اجتماعی شهروندان کشور درانداخته شده است و دولتِ رفاه امروزی بر این فرض پایه می‌گیرد که تنها شهروندان خودش باید به مزایای آن دسترسی داشته باشند. برخی از اصلاح‌طلبان کشورهای صنعتی این ادعای اخلاقی را مطرح ساخته‌اند که باید بینوایان گرداگرد جهان در ثروت ملی این کشورها سهیم شوند ولی، تا آن‌جا که شخصاً می‌دانم، حتی آنان هم از حذف موانع موجود بر سر راه مهاجرت بین‌المللی برای فراهم ساختن امکان انتقال تهی‌دستان به کشورهای ثروتمند و کاهش نابرابری‌های بین‌المللی درآمد از این راه هواداری نمی‌کنند. باید خاطرنشان سازم که در بحث پیرامون جهانی‌شدن به مهم‌ترین عامل تولید یعنی کار و مهاجرت نیروی کار توجه چندانی نشده است. برای میلیاردها تن از مردم کشورهای فقیر مرزهای ملی همچنان یکی از ویژگی‌های مهم اقتصاد جهانی است.

نتایج ادعایی جهانی‌شدن اقتصاد

تقارن جهانی‌شدن با برخی از دیگر تحولات سیاسی، اقتصادی و فناوری، که جهان را

دگرگون می‌کنند، شناخت جهانی شدن اقتصاد و پیامدهای آن را بسیار دشوار می‌سازد. از جمله دگرگونی‌های اقتصادی پردامنهٔ پایان سدهٔ بیستم، رفتن کشورهای صنعتی از تولید مصنوعات به سمت خدمات بوده که، همراه با برخی تحولات انقلابی در فناوری، که به رایانه‌ها بازمی‌گردند، از جمله پیدایش اینترنت و اقتصاد اطلاعات صورت گرفته است. مهارت‌ها و تحصیلات مورد نیاز مشاغل عصر رایانه، نیروی کار غیرماهر کشورهای صنعتی را از لحاظ دستمزد و امنیت شغلی در وضعیت بسیار نامطلوبی قرار داده است.

گرچه برخی از تحولات اقتصادی و فناوری ملازم با رایانه، از جمله پیشرفت‌های سریع در ارتباطات دوربرد، به یقین در روند جهانی شدن سهم داشته، و جهانی شدن در برخی موارد این دگرگونی‌های اقتصادی و فناوری را بارزتر ساخته است، ولی این دو پدیده مترادف با هم نیستند. در واقع، «انقلاب» فناوری معاصر دست‌کم تاکنون تحولی به مراتب شایع‌تر و از بسیاری جهات به مراتب عمیق‌تر از جهانی شدن بوده است. [...]

بسیاری از مشکلاتی که ادعا می‌شود نتیجهٔ جهانی شدن اقتصادند در واقع پیامد سیاست‌های ملی و تصمیمات بدفرجام حکومتی هستند. هواداران محیط‌زیست به جهانی شدن و بدی‌هایش می‌تازند ولی بیشتر خسارات زیست‌محیطی نتیجهٔ سیاست‌ها و رفتارهای حکومت‌های ملی است. آلودگی هوا، آب، و خاک اساساً نتیجهٔ سیاست‌های بی‌بندوبار تک‌تک کشورها و /یا آیین‌های اجرایی ضعیف آن‌هاست. نابودی جنگل آمازون اصلاً معلول سیاست‌های توسعهٔ ملی حکومت برزیل بوده است؛ در ایالات متحد یارانه‌های دست‌ودل‌بازانهٔ حکومت به شرکت‌های چوب‌بری عملاً موجب شدت گرفتن روند جنگل‌زدایی شده است.

در اروپای غربی غالباً جهانی شدن را به خاطر بسیاری از مشکلاتی نکوهش می‌کنند که نتیجهٔ همگرایی اقتصادی و سیاسی این منطقه بوده است. هم جهانی شدن و هم منطقه‌گرایی دارای وجوه مشخصه‌ای چون کاهش موانع اقتصادی، تجدید ساختار کسب و کار، و سایر دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی هستند؛ بنابراین به سهولت می‌توان دید که چرا برخی این دو تحول را یکی گرفته‌اند. اما جهانی شدن و منطقه‌گرایی، به‌ویژه از حیث اهدافی که دنبال می‌کنند، با هم تفاوت دارند.

اثربخشی سیاست کلان‌اقتصادی

از جنگ جهانی دوم به بعد، به‌ویژه از زمانی که حکومت‌ها در اوایل دوران پس از جنگ

نظرات اقتصادی کینز را پذیرفتند، در کشورهای صنعتی پیشرفته حکومت‌های ملی مسئول عملکرد اقتصادی ملی شناخته شده‌اند. وظیفهٔ ترویج ثبات اقتصادی ملی و هدایت اقتصاد کشور در دل شرایط نامطلوب رکود و تورم به دوش دولت‌ها گذاشته شد. دولت از طریق سیاست‌های کلانْ‌اقتصادی توانسته است فراز و نشیب دردسرساز بازار را دست‌کم تا حدودی کنترل کند. اما ادعای کاهش چشمگیر قدرت دولت بر امور اقتصادی تلویحاً بدین معناست که حکومت‌های ملی دیگر نمی‌توانند اقتصاد خودشان را اداره کنند. گرچه این حقیقتی است که سیاست کلانْ‌اقتصادی در اقتصاد جهانیِ فوق‌العاده یکپارچهٔ سدهٔ بیست‌ویکم پیچیده‌تر شده است ولی این سیاست‌ها باز هم نتیجه‌بخش هستند و دست‌کم به اندازهٔ گذشته می‌توانند اهداف خود را برآورده سازند. چه نمونه‌ای بهتر از مدیریت بسیار موفق بانک ذخایر فدرال امریکا بر اقتصاد آن کشور در میانه تا پایان دههٔ ۱۹۹۰! وانگهی، امروزه هم مانند گذشته محدودیت‌های اصلی موجود برای سیاست‌گذاری کلانْ‌اقتصادی را می‌توان در سطح داخلی یافت و نه در سطح بین‌المللی.

سیاست کلانْ‌اقتصادی از دو ابزار اصلی مدیریت اقتصاد ملی تشکیل می‌شود: سیاست‌های مالی و سیاست‌های پولی. ابزارهای اصلی سیاست مالی عبارتند از مالیات‌ها و هزینه‌های حکومت. حکومت فدرال ایالات متحد (کنگره و قوهٔ مجریه) از طریق پایین یا بالا بردن مالیات‌ها و /یا افزایش یا کاهش هزینه‌های ملی می‌تواند بر سطح فعالیت‌های اقتصادی کشور تأثیر بگذارد. در حالی‌که کسری بودجهٔ فدرال (هزینه‌کرد بیشتر از مالیات‌های دریافتی) اقتصاد را به حرکت وامی‌دارد، مازاد بودجه (هزینه‌کرد کمتر از مالیات‌های دریافتی) فعالیت‌های اقتصادی را کاهش خواهد داد. سیاست پولی با تعیین حجم و سرعت عرضهٔ پول کشور تأثیر خود را به‌جامی‌گذارد. بانک ذخایر فدرال امریکا با افزایش یا محدود ساختن عرضهٔ دلارهایی که در دسترس مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان قرار می‌گیرد می‌تواند سطح فعالیت‌های اقتصادی را بالا یا پایین ببرد. روش اصلی مورد استفادهٔ بانک ذخایر فدرال برای دستیابی به این هدف، تعیینِ سطح نرخ‌های بهره در کشور است؛ نرخ پایین بهره به رشد اقتصادی دامن می‌زند حال آن‌که نرخ بالای آن رشد اقتصادی را کاهش می‌دهد.

بسیاری از مفسّران مدعی‌اند که افزایش جریان‌های مالی بین‌المللی از بُرندگی سیاست پولی به میزان چشمگیری کاسته است. برای نمونه، اگر بانک مرکزی یک کشور

برای برانگیختن فعالیت اقتصادی، نرخ‌های بهره را پایین بیاورد سرمایه‌گذاران سرمایه‌های خویش را به اقتصادهای دیگری منتقل خواهند ساخت که نرخ بهرهٔ بالاتری دارند و بدین ترتیب جلوی اثر برانگیزندهٔ نرخ‌های بهرهٔ پایین‌تر را می‌گیرند. به همین سال، اگر بانک مرکزی یک کشور برای کاهش فعالیت اقتصادی نرخ‌های بهره را بالا ببرد، سرمایه‌گذاران خارجی سرمایه‌های خویش را به اقتصاد کشور تزریق خواهند کرد و جلوی تأثیرات ضد تورمی نرخ‌های بالاتر بهره را می‌گیرند و به فعالیت‌های اقتصادی دامن می‌زنند. اعتقاد بر آن است که جهانی شدن اقتصاد از تمامی این راه‌ها اثربخشی سیاست پولی و مالی را تضعیف کرده است. از همین‌رو، برخی افراد حکومت‌های ملی را دیگر قادر به ادارهٔ اقتصاد خودشان نمی‌دانند.

برای بررسی این ادعا بهتر است منطق «سه‌راهی[1]» یا «تثلیث آشتی‌ناپذیر[2]» را به کاربندیم. هر کشور ناچار است میان اهداف مطلوب سه‌گانهٔ سیاست اقتصادی موازنه‌ای برقرار کند: تثبیت نرخ‌های ارز، خودمختاری ملی در زمینهٔ سیاست کلانْ‌اقتصادی، و پویایی بین‌المللی سرمایه. ممکن است یک کشور برای کاهش بلاتکلیفی اقتصادی و ثبات بخشیدن به اقتصاد خود خواهان نرخ ثابت ارز باشد؛ یا شاید برای پرهیز از بیکاری شدید و هدایت اقتصاد در دل رکود و تورم مایل به سیاست‌گذاری پولی به تشخیص خودش باشد؛ یا ممکن است حکومتی برای تسهیل هدایت تجارت، سرمایه‌گذاری خارجی، و دیگر فعالیت‌های تجاری بین‌المللی خواستار آزادی جابه‌جایی سرمایه باشد. متأسفانه هیچ حکومتی نمی‌تواند همزمان به هر سهٔ این هدف‌ها دست پیدا کند، بلکه در بهترین حالت تنها دستیابی به دوتای آن‌ها برایش میسّر است. برای نمونه، انتخاب نرخ ثابت و پایدار ارز همراه با آزادی عمل نسبی برای سیاست‌گذاری پولی مستقل، به معنی چشم‌پوشیدن از آزادی جابه‌جایی سرمایه خواهد بود زیرا جریان‌های بین‌المللی سرمایه می‌تواند هم به ثبات نرخ ارز و هم به سیاست‌های پولی مستقل صدمه بزنند. از سوی دیگر، یک کشور می‌تواند برای ترویج اشتغال کامل در صدد پیگیری سیاست‌های کلانْ‌اقتصادی برآید ولی در این صورت باید نرخ ثابت ارز یا آزادی جابه‌جایی سرمایه را فدای آن کند.

چنین تحلیلی روشن می‌سازد که گرچه جهانی شدن اقتصاد به‌راستی گزینه‌های سیاست‌گذاری حکومت‌ها را محدود ساخته، ولی قیدوبندی مالی به دست و پای

1. trilemma
2. irreconcilable trinity

سیاست‌های کلانْ‌اقتصادی ملی نبسته است. برخورداری یا عدم برخورداری یک کشور از توانایی سیاست‌گذاری کلانْ‌اقتصادی مستقل، خود یکی از گزینه‌های سیاست‌گذاری است که می‌توان درپیش‌گرفت. اگر ملتی خواستار توانایی پیگیری سیاست کلانْ‌اقتصادی مستقلی باشد، می‌تواند باکنارگذاشتن نرخ‌های ثابت ارز یا چشم‌پوشیدن از تحرک سرمایه به این هدف دست یابد. در واقع، کشورهای مختلف انتخاب‌های متفاوتی می‌کنند. برای نمونه، ایالات متحد سیاست پولی مستقل و آزادی جابه‌جایی سرمایه را ترجیح می‌دهد و بنابراین ثبات نرخ ارز را فدای آن‌ها می‌کند؛ از سوی دیگر، اعضای اتحادیهٔ پولی اقتصادی اروپا (ایمو) نرخ‌های ثابت ارز را ترجیح می‌دهند و برای دستیابی به این هدف پول مشترکی را رواج داده‌اند. برخی از کشورهای دیگر، که برای استقلال کلانْ‌اقتصادی ارزش والایی قائلند ــ مانند چین ــ برای جابه‌جایی سرمایه کنترل‌هایی برقرار کرده‌اند.

گروه‌های اقتصادی ذینفعِ مختلفِ موجود در داخل کشور نیز اولویت‌های متفاوتی دارند. درحالی‌که شرکت‌های صادراتی توجه شدیدی به نرخ ارز دارند شرکت‌هایی که فعالیت‌هایشان متوجه داخل کشور است برای استقلال سیاست ملی اولویت بالایی قائلند. سرمایه‌گذاران آزادی جابه‌جایی سرمایه را ترجیح می‌دهند ولی کارگران معمولاً مخالف این‌جابه‌جایی هستند، مگر آن‌که به معنی افزایش سرمایه‌گذاری در کشور خودشان باشد. جهانی شدن اقتصاد به خودی خود مانع از آن نمی‌شود که یک کشور برای مدیریت اقتصاد خودش از سیاست‌های کلانْ‌اقتصادی بهره گیرد.

جهانی شدن تأثیری جدی بر سازوکارهای مورد استفاده برای هدایت سیاست پولی نگذاشته است. گرچه بانک‌های مرکزی مختلف از یک کشور به کشور دیگر عملکرد متفاوتی دارند، ولی بررسی شیوه‌هایی که بانک ذخایر فدرال امریکا برای هدایت اقتصاد آن کشور به کارمی‌گیرد آموزنده است و آشکار می‌سازد که دست‌کم در امریکا جهانی شدن کمترین تأثیرات را داشته است.

بانک ذخایر فدرال، با تکیه بر اختیاری که در زمینهٔ افزایش یا کاهش حجم دلارهای موجود در دست مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان (نقدینگی) دارد، می‌تواند کل اقتصاد امریکا را هدایت کند. سطح فعالیت اقتصادی ملی به شدت تحت تأثیر حجم عرضهٔ پول کشور است؛ افزایش عرضهٔ پول به فعالیت‌های اقتصادی دامن می‌زند و کاهش آن موجب فروکش کردن فعالیت اقتصادی می‌شود. بانک ذخایر فدرال برای تأثیرگذاری بر

عرضهٔ پول کشور سه ابزار اساسی در اختیار دارد که اولی مستقیماً بر عرضهٔ پول تأثیر می‌گذارد ولی دوتای دیگر به شکل غیرمستقیم و از طریق نظام بانکی تأثیر خود را به‌جامی‌گذارند.

ابزار اصلی بانک ذخایر فدرال برای مدیریت اقتصاد امریکا «عملیات بازار آزاد[1]» است، که از طریق سرویس بازار آزادِ بانک ذخایر فدرال نیویورک به اجرا گذاشته می‌شود. بانک یاد شده با فروش مستقیم قرضه‌های دولتی ایالات متحد به مردم یا خرید مستقیم اوراق قرضه از ایشان می‌تواند بر سطح کلی فعالیت اقتصادی ملی تأثیر بگذارد. برای نمونه، اگر این بانک خواهان کاهش فعالیت‌های اقتصادی باشد به فروش قرضه‌های دولتی می‌پردازد تا بدین ترتیب پول یا نقدینگی را از اقتصاد بیرون کشد. از سوی دیگر، اگر خواستار برانگیختن اقتصاد باشد، از دلارهای خود برای خرید اوراق قرضهٔ دولتی ایالات متحد استفاده می‌کند و بدین ترتیب پول یا نقدینگی موجود در اقتصاد را افزایش می‌دهد.

از این گذشته، بانک ذخایر فدرال می‌تواند نرخ تنزیل[2] را، که همان نرخ بهرهٔ تعلق گرفته به وام‌هایی است که بانک یاد شده مستقیماً به بانک‌های تجاری کشور می‌دهد، تغییر دهد. برای نمونه، بانک ذخایر فدرال به بانک‌هایی پول قرض می‌دهد که ذخایرشان به پایین‌تر از ذخیرهٔ ضروری اعلام شده توسط خودش افت پیدا کند (← ادامه مطلب)؛ چنین چیزی در صورتی بروز می‌کند که یک بانک بیش از حد وام اعطا کند یا مشتریانش مبالغ بیش از حدی را از حساب‌هایشان بیرون بکشند. بانک ذخایر فدرال با پول قرض دادن به بانک‌های خصوصی و افزایش ذخایر این بانک‌ها آن‌ها را قادر می‌سازد تا وام‌های بیشتری اعطا کنند و بدین ترتیب عرضهٔ پول را در کشور افزایش دهند. درحالی‌که بالا بردن نرخ تنزیل باعث کاهش وام‌ها و عرضهٔ پول می‌شود، کاهش نرخ تنزیل سبب افزایش وام‌ها و عرضهٔ پول می‌گردد. این تغییرات نیز به نوبهٔ خود تأثیر قدرتمندی بر سطح کلی فعالیت اقتصادی دارد.

ابزار دیگری که بانک ذخایر فدرال در دسترس دارد اختیار تعیین ذخیرهٔ ضروری برای بانک‌های کشور است. ذخیرهٔ ضروری[3]، حداقل پول ذخیره‌ای است که یک بانک باید به ازای سپرده‌های قابل بازپس‌گیری در گاوصندوق‌هایش نگهداری کند.

---

1. open market operations
2. discount rate
3. reserve requirements

بر این اساس، ذخیرهٔ ضروری تعیین‌کنندهٔ میزان پولی است که یک بانک اجازه دارد وام دهد و میزان پولی است که بانک می‌تواند وارد گردش کند. بانک ذخایر فدرال از طریق بالا یا پایین بردن میزان ذخیرهٔ ضروری، میزان پولی را که بانک‌های کشور می‌توانند به اقتصاد تزریق کنند محدود می‌سازد. اما این روش تغییر عرضهٔ پول به ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد، زیرا تغییر ذخیرهٔ ضروری می‌تواند برای نظام بانکی بسیار اختلال‌آفرین باشد.

جهانی شدن و یک اقتصاد جهانی آزادتر بر توانایی بانک ذخایر فدرال برای مدیریت اقتصاد ایالات متحد کمترین تأثیر را گذاشته است. اما اثربخشی عملیات بازار آزاد احتمالاً به واسطهٔ رشد بازار مالی بین‌المللی تا حدودی کاهش یافته است و مسلماً خرید یا فروش اوراق بهادار ایالات متحد توسط خارجیان بر عرضهٔ پول ملی آن کشور تأثیر می‌گذارد. در اواخر دههٔ ۱۹۹۰، طبق برآوردها، تقریباً ۱۵۰ میلیارد دلار در خارج از ایالات متحد وجود داشت. ولی تأثیر این حجم زیاد از دلار امریکا را اندازهٔ اقتصاد داخلی آن کشور که بیش از ۸ تریلیون دلار است به حداقل می‌رساند. از این گذشته، نظام مالی امریکا (مانند دیگر کشورهای صنعتی) دچار نوعی جانبداری وطنی[1] است؛ یعنی بیشتر افراد دارایی‌های مالی خودشان را به پول کشور خودشان نگهداری می‌کنند؛ اما این امکان وجود دارد که توانایی بانک‌های مرکزی اقتصادهای کوچک‌تر و ضعیف‌تر برای مدیریت عرضهٔ پول خودشان، همان‌گونه که بحران مالی سال ۱۹۹۷ آسیا نشان داد، کاهش یافته باشد.

باید توجه داشته باشیم که قدرت مستمری که بانک ذخایر فدرال، از طریق کنترل نرخ بهره، بر بانک‌ها و عرضهٔ پول در امریکا دارد به علت توسعهٔ کارت‌های اعتباری و دیگر شکل‌های جدید پول به چالش گرفته شده است. این ابزارهای اعتباری از تأثیر کاربرد نرخ بهره توسط بانک ذخایر فدرال برای کنترل اقتصاد دست‌کم تا حدودی کاسته است. آنچه از این هم برای بانک یاد شده مشکل‌آفرین‌تر است افزایش استفاده از پول الکترونیکی در تجارت اینترنتی است. در عمل، این تحولات بدان معنی است که انحصاری که زمانی بانک ذخایر فدرال و نظام بانکی بر عرضهٔ پول داشتند تضعیف شده است. هر فرد یا شرکتی می‌تواند از طریق استفاده از کارت‌های اعتباری و /یا وارد شدن

1. home bias

در تجارت الکترونیک پول به‌وجودآورد. اما در مرحله‌ای باید پول الکترونیکی و دیگر شکل‌های جدید پول به کالایی «واقعی» یا قانونی تبدیل شود و در آن مرحله بانک ذخایر فدرال کنترل عرضهٔ پول واقعی را در دست خواهد داشت. بدین ترتیب، گرچه نظام پولی به مراتب پیچیده‌تر شده است، ولی بانک ذخایر فدرال هنوز هم کنترل نهایی بر آن نظام و از طریق آن بر کل اقتصاد را در دست دارد.

گرچه اختیار بانک‌های مرکزی بر نرخ‌های بهره و عرضهٔ پول تا حدودی کاهش یافته است، ولی تا زمانی که ذخایر نقدی و بانکی ابزار نهایی مبادله و تسویهٔ حساب‌هاست بانک‌های مرکزی همچنان می‌توانند کنترل بر عرضهٔ پول و بنابراین کنترل اقتصاد را در دست خود حفظ کنند. در واقع، حتی اگر همگان به استفاده از ابزارهای الکترونیکی پرداخت رو بیاورند، ولی صادرکنندگانِ ابزارهای اعتباری (همچنان که اکنون در مورد کارت‌های اعتباری صورت می‌گیرد) از طریق نظام بانکی حساب‌های خودشان را با مغازه‌داران تسویه کنند، بانک‌های مرکزی همچنان کنترل کلی را در دست خواهند داشت. اما روزی پول الکترونیکی می‌تواند جای دیگر شکل‌های پول را بگیرد. در صورتی و در زمانی که چنین شود تسویهٔ حساب‌های مالی می‌تواند بدون مراجعه به بانک‌های تجاری صورت گیرد و بانک‌های مرکزی توانایی کنترل اقتصاد از طریق نرخ‌های بهره را از دست خواهند داد. چنین تحولی می‌تواند منجر به «غیرملی شدن» پول گردد. اما ظاهراً منطقی است که اعتقاد داشته باشیم باز هم برای کنترل تورم و نظارت بر صحت و سلامت نظام رایانه‌ای مورد استفاده برای تسویهٔ پرداخت‌ها به نوعی مرجع عمومی نیاز خواهد بود.

در ارتباط با ذخیرهٔ ضروری، رقابت شدیدی که میان بانک‌های بین‌المللی وجود دارد برخی از بانک‌های مرکزی را به کاهش ذخیرهٔ ضروری، به منظور بالا بردن رقابت‌پذیری بین‌المللی صنعت بانکداری داخلی‌شان، واداشته است. برای نمونه، حکومت ژاپن مدت‌هاست به بانک‌های آن کشور اجازه داده است ذخایری به مراتب کمتر از بانک‌های امریکایی داشته باشند. یکی از هدف‌های اصلی موافقت‌نامهٔ بال (۱۹۸۸) یکسان‌تر ساختن ذخایر ضروری در سراسر جهان بود. بنابر شایعات، این موافقت‌نامه ساختهٔ دست بانک ذخایر فدرال بود تا از رقابت‌پذیری بین‌المللی بانک‌های ژاپنی و دیگر بانک‌های خارجی نسبت به بانک‌های بین‌المللی امریکایی کاسته شود. قطع نظر از

انگیزهٔ اصلی این موافقت‌نامه، آن را واکنشی به جهانی شدن امور مالی خوانده‌اند و برقراری ذخایر ضروری یکسانی در سطح بین‌المللی این ابزارهای سیاست‌گذاری را تا اندازهٔ زیادی از نو اثربخش ساخته است.

مهم‌ترین محدودیت‌های موجود برای سیاست کلان‌اقتصادی را باید در سطح داخلی جست. اگر اقتصادی از اقتصاد بین‌الملل جدا و منزوی بود، سیاست پولی را هزینهٔ وام‌گیری محدود می‌ساخت. اگر حکومتی ملی برای برانگیختن اقتصاد خودش از کسری هزینه‌ها بهره می‌جست، کسری بودجه‌ای را که بدین واسطه به وجود می‌آمد باید وام‌دهندگان داخلی تأمین می‌کردند. در چنین وضعیتی، میزان استقراض حکومت حداکثری پیدا می‌کرد، زیرا با بالا رفتن کسری بودجه و هزینه‌های کارسازی آن کسری، خریداران اوراق قرضه هرچه بیشتر دچار هراس می‌شدند که مبادا حکومت بدهی‌هایشان را نکول کند و /یا برای افزایش بیش از حد عرضهٔ پول، به قصد کاهش ارزش واقعی بدهی‌هایشان، از سیاست پولی کمک بگیرد. بالا رفتن بدهی‌ها و افزایش مخاطرات سبب می‌شود وام‌دهندگان از دادن وام خودداری و /یا نرخ‌های بهرهٔ بیشتر و بیشتری را برای وام‌هایشان مطالبه کنند؛ این نیز درگام بعد حکومت را از استقراض مبالغ بیشتر منصرف می‌سازد. از این گذشته، دیگر محدودیت مهمی که در اقتصاد داخلی برای سیاست پولی وجود دارد تهدید تورم است؛ این تهدید نیز برای توانایی بانک مرکزی یک کشور در زمینهٔ تحریک اقتصاد، از طریق افزایش عرضهٔ پول، و /یا کاهش نرخ بهره، مرزی حداکثری تعیین می‌کند. در مرحله‌ای تهدید تورم موجب انصراف از فعالیت اقتصادی خواهد شد. کوتاه سخن این‌که، برای سیاست کلان‌اقتصادی محدودیت‌هایی وجود دارد که هیچ ربطی به اقتصاد بین‌الملل ندارد ــ و این محدودیت‌های داخلی مدت‌ها پیش از آن‌که اصطلاح «جهانی شدن» به گوش کسی خورده باشد وجود داشته است.

جهانی شدن اقتصاد امر مدیریت اقتصاد را از برخی جهات آسان‌تر و از جهاتی دیگر دشوارتر ساخته است. از یک‌سو، جهانی شدن حکومت‌ها را قادر ساخته است تا آزادانه‌تر استقراض کنند؛ ایالات متحد در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ برای تأمین کسری بودجهٔ فدرال و نرخ بالای رشد اقتصاد خودش مبالغ هنگفتی از سرمایه‌گذاران ژاپنی و دیگر سرمایه‌گذاران خارجی وام گرفت. اما این راهبرد رشد مبتنی بر استقراض،

همان‌گونه که سوزان استرنج نخستین بار در کتاب *سرمایه‌داری قماری* و بار دیگر در *پول دیوانه* خاطرنشان ساخت، فوق‌العاده مخاطره‌آمیز است و نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد.(۲) سرمایه‌گذاران ممکن است از ترس سقوط دلار روزی دارایی‌های عمدتاً دلاری خودشان را به دارایی‌های مطمئن‌تری تبدیل کنند که به پول‌های دیگر کشورها باشد. نتایج چنین اقدامی می‌تواند برای ایالات متحد و بقیهٔ اقتصاد جهان ویرانگر باشد. بدین‌ترتیب، گرچه جهانی شدن اقتصاد مجال بیشتری به حکومت‌ها بخشیده است تا از طریق استقراضِ مبالغ هنگفتی از خارج پیگیر سیاست‌های اقتصادی انبساطی باشند، ولی بحران‌های مالی شدیدی که در دورهٔ پس از جنگ بروز کرد، مانند بحران ۱۹۹۴ـ۱۹۹۵ مکزیک، بحران مالی ۱۹۹۷ شرق آسیا، و سقوط اختلال‌آفرین روبل روسیه در اوت ۱۹۹۸، نشان‌دهندهٔ مخاطرات عظیم و گسترده‌ای است که چنین روشی به همراه دارد.

جهانی شدن اقتصاد و آزادترشدن اقتصادهای داخلی، قواعد سیاست اقتصادی را هم تغییر داده است. مسلماً آزادتر شدن اقتصادهای ملی اجرای سیاست کلانْ‌اقتصادی را پیچیده‌تر و دشوارتر ساخته است. این بدان معنا نیست که یک حکومت ملی دیگر نمی‌تواند اقتصاد کشور را از میان خطرات پنهان تورم و رکود هدایت کند، بلکه معنایش این است که خطر شکسته شدن کشتی اقتصاد افزایش یافته است.

لزوم اتخاذ دیدگاهی تاریخی

نظریهٔ جهانی شدن فاقد دیدگاهی تاریخی است. کسانی که مدعی‌اند جهانی شدن حاکمیت اقتصادی دولت‌ها را شدیداً محدود ساخته است ظاهراً اعتقاد دارند که زمانی حکومت‌ها در مسائل اقتصادی کشورشان از خودمختاری و آزادی نامحدودی برخوردار بوده‌اند. استدلال آنان بر این فرض پایه می‌گیرد که دولت‌های ملی توانایی نامحدودی برای تعیین سیاست‌های اقتصادی و مدیریت اقتصاد کشورشان داشته‌اند و حکومت‌ها چون تابع یا گرفتار نیروهای بازار فرامرزی نبودند، آزاد بودند. هواداران نظریهٔ جهانی شدن، چون سیاست اقتصادی در سدهٔ بیست‌ویکم را با این تصویر خیالی از گذشته مقایسه می‌کنند، نتیجه می‌گیرند که برای نخستین بار در عمر دولت‌های ملی، یکپارچه‌تر شدن اقتصادهای ملی از طریق تجارت، جریان‌های مالی، و فعالیت‌های

شرکت‌های چندملیتی دست و بال این دولت‌ها را بسته است. این افراد، در عمل، براساس این فرض که دولت‌ها زمانی آزادی اقتصادی کاملی داشته‌اند واقعیت رابطهٔ اساسی موجود میان دولت و اقتصاد را به‌درستی نمی‌شناسند. رابطهٔ دولت و بازار، در دوران معاصر، را اگر از منظر تاریخی دقیق‌تری مدنظر قرار دهیم نه چندان خیره‌کننده است و نه انقلابی.

در دهه‌های پیش از جنگ جهانی اول حکومت‌های ملی کنترل چندان مؤثری بر اقتصاد کشورشان نداشتند. در چارچوب معیار طلا برای نرخ‌های ثابت ارز دست و بال حکومت‌ها محکم‌تر از جهان نرخ‌های شناور آغاز سدهٔ بیست‌ویکم با آنچه بری ایکن گرین «غل و زنجیر طلایی» خوانده بسته شده بود.(۳) وانگهی، همان‌گونه که آرتور لوئیس، برندهٔ جایزه نوبل، خاطرنشان ساخته است پیش از جنگ جهانی اول دستورکار اقتصادی حکومت‌ها در همهٔ کشورها محدود به تلاش‌هایی می‌شد که بانک‌های مرکزی برای حفظ ارزش پول کشورشان به عمل می‌آوردند.(۴) همان‌گونه که کینز در *پیامدهای اقتصادی صلح* (۱۹۱۹) یادآور شده است، سیاست اقتصادی ملی با رفاه «مراتب پایین‌تر» جامعه کاری نداشت. با وقوع جنگ جهانی اول و تحولات اقتصادی و سیاسی متعاقب آن، این نقش جزئی و فوق‌العاده محدود دولت در اقتصاد به شکل بارزی تغییر یافت.

در سراسر سدهٔ بیستم چون حکومت‌ها اقتصاد کشورشان را برای جنگ تمام عیار و برآورده ساختن انتظارات اقتصادی فزایندهٔ شهروندانشان مهار کردند رابطهٔ دولت و بازار به‌راستی بسیار تغییر کرد. جنگ‌های جهانی سدهٔ بیستم، رکود بزرگ دههٔ ۱۹۳۰، و مقتضیات اقتصادی عظیم جنگ سرد نقش دولت در اقتصاد را ارتقا بخشید. در دوران‌هایی که نگرانی شدیدی از بابت امنیت وجود داشت حکومت‌های ملی از ابزارهای تازه‌ای برای مدیریت اقتصاد کشورشان بهره جستند و شروع به اعمال کنترل بی‌سابقه‌ای بر اقتصاد خود کردند. رکود بزرگ، سربرآوردن نیروی کار سازمان یافته، و فداکاری‌هایی که جنگ جهانی دوم به جوامع تحمیل کرد، حکومت‌های غربی را واداشت تا برای تضمین رفاه شهروندانشان بر میزان فعالیت‌های خود بیفزایند. تا چند سالی هم موفقیتِ تصوریِ تجربهٔ کمونیستی، حکومت‌ها را تشویق کرد تا به یاری «مراتب پایین‌تر» کینز بشتابند و پس از جنگ جهانی دوم در تمامی اقتصادهای پیشرفته، حکومت مسئولیت ترویج اشتغال کامل و تأمین سطح بالا و سخاوتمندانه‌ای از رفاه اقتصادی را به عهده گرفت.

نتیجه‌گیری

این ادعا که دولت ملی در حال عقب‌نشینی است بیش از همه در مورد ایالات متحد، اروپای غربی و شاید ژاپن صادق است. پایان جنگ سرد پایان یک سده‌ونیم توسعهٔ اقتصادی شتابان و ستیز سیاسی /نظامی هم بود. از زمان جنگ داخلی امریکا (۱۸۶۱ـ ۱۸۶۵)، جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰ـ ۱۸۷۱) و جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۴ـ ۱۹۰۵) نیروهای ملت‌گرایی، صنعتی شدن، و تشکیل دولت، قدرت‌های صنعتی اروپا، ایالات متحد و ژاپن را پیش رانده بود. جنگ‌های جهانی اول و دوم، و جنگ سرد دولت ملی نو را به یک ماشین اقتصادی و جنگجو مبدل ساخت. در این دهه‌های رقابت دولت‌ها با یکدیگر، اقتصاد اغلب برای برطرف ساختن نیازهای ماشین جنگی ملی به‌کار گرفته می‌شد. این دورهٔ ستیزه‌جویانه ظاهراً پایان یافته است و شاید کشورهای صنعتی در حال بازگشت به موقعیت فروتنانه‌تری باشند، که در اواخر سدهٔ نوزدهم داشتند. ولی باید پرسید که آیا نیروهای ملت‌گرایی، صنعتی شدن، و تشکیل دولت نمی‌تواند موجب تکرار تجربهٔ اندوه‌بار غرب در اقتصادهای در حال توسعهٔ آسیا، افریقا و دیگر نقاط شود! تا امروز شواهد چندانی در دست نیست که نشان دهد این کشورها از تکرار خطاهای جهان صنعتی پرهیز خواهند کرد.

یادداشت‌ها

1. Vincent Cable, "The Diminished Nation-State: A Study in the Loss of Economic Power" in *What Dose the Future Hold For Us? Daedalus* 124(2), 1995, pp. 23-53.
2. Susan Strange, *Casino Capitalism* (Blackwell, Oxford, 1986); and *Mad Money: From the Author of Casino Capitalism* (Manchester University Press, Manchester, 1998).
3. Barry Eichengreen, *Golden Fetters: The Gold Standard and the Great Depression* (Oxford University Press, New York, 1992).
4. W. Arthur Lewis, *Growth and Fluctuations 1870-1913* (Allen and Unwin, London, 1978).

۱ـ۵. مارپیچ صعودی ناامنی بین‌المللی

رابرت جرویس[1]

از: *Perception and Misperception in International Politics* (Princeton University Press, Princeton, 1976), pp. 63-76.

جرویس می‌گوید که تلاش‌های یک دولت برای دستیابی به امنیت در دیگر دولت‌ها احساس ناامنی به‌وجود می‌آورد. تمامی دولت‌ها معمولاً بدترین گمان‌ها را دربارهٔ دیگر دولت‌ها دارند و براساس همان گمان‌ها از خود واکنش نشان می‌دهند. اقدامات جمعی آن‌ها ناخواسته مارپیچی صعودی از ناامنی به‌وجود می‌آورد و در وضعیت اقتدارگریزی برای این معمای امنیت هیچ راه‌حلی نمی‌توان یافت. به گفتهٔ جرویس آنچه این معمّا را تشدید می‌کند تصورات انعطاف‌ناپذیری است که در اذهان تصمیم‌گیران هم دربارهٔ نیات خودشان و هم نیات آنان که مقابلشان قرار دارند به‌وجود می‌آورد.

فقدان مرجعی برخوردار از حاکمیت بر سیاست بین‌الملل امکان وقوع جنگ‌ها را فراهم و امنیت را پرهزینه می‌سازد. این واقعیت که بیشتر راه‌های حفاظت از خود همزمان تهدیدی برای دیگران به‌شمار می‌آید پیچیدگی‌های دامنه‌دارتری به‌وجود می‌آورد. روسو اصل مطلب را به خوبی بازگو کرده است:

کاملاً درست است که برقرار ماندن همیشگی صلح برای همه به مراتب بهتر خواهد بود، ولی زمانی‌که تضمینی برای این وضع وجود ندارد، هرکس چون تضمینی در اختیار ندارد که بتواند از

1. Robert Jervis

جنگ پرهیز کند، مشتاق است جنگ در زمانی آغاز شود که به نفع خودش باشد و بنابراین جلوی همسایه‌ای را بگیرد که به نوبهٔ خود از جلوگیری از حمله در لحظه‌ای که به نفع خودش باشد کوتاهی نمی‌کند. بنابراین بسیاری از جنگ‌ها، حتی جنگ‌های تهاجمی، اقدامات احتیاطی نابه‌جایی برای حفظِ داشته‌های خودِ مهاجم است و نه وسیله‌ای برای چنگ انداختن بر داشته‌های دیگران. پیروی از فرمان‌های روحیهٔ عمومی، هر اندازه هم که از لحاظ نظری مفید باشد، مسلماً از لحاظ سیاسی و حتی اخلاقی، احتمالاً برای کسی که در رعایت آن‌ها در قبال همهٔ جهان در شرایطی مضّر است، که هیچ‌کس به فکر رعایتِ آن‌ها در قبال وی نمی‌افتد، مرگبار از کار در می‌آید.(۱)

در حالات نهایی ممکن است دولت‌هایی که جویای امنیت هستند اعتقاد یابند که اگر نه یگانه را، دست‌کم بهترین راهِ دستیابی به این هدف، حمله و توسعه‌طلبی است. بر همین اساس، تزارها اعتقاد داشتند که «هرچه از رشد باز ایستد شروع به گندیدن می‌کند»؛ تصمیم‌گیران ژاپنی، پیش از جنگ جهانی دوم، به این نتیجه رسیدند که یا باید سلطهٔ خودشان را بر آسیا بگسترانند، یا این‌که از «نفس موجودیت» خودشان چشم بپوشند، و برخی از محققان گفته‌اند که توسعه‌طلبی آلمان پیش از جنگ جهانی اول ریشه در تمنای برطرف ساختن ناامنی حاصل از محاصره شدن توسط همسایگان قدرتمند داشت (۲). پس از جنگ جهانی اول، فرانسه به شکلی ملایم‌تر همین اعتقاد را داشت. گرچه آن کشور می‌دانست که پس از جنگ به صورت قوی‌ترین دولت قارهٔ اروپا درآمده است، ولی خود را ناچار می‌دید که قدرت خودش را باز هم بیشتر کند تا در برابر آلمان، که روزی از خاکستر جنگ برمی‌خاست و برای تغییر تصمیمات سال ۱۹۱۸ قد علم می‌کرد، بتواند از خود محافظت کند. این نگرش احتمالاً به‌ویژه در صورتی پا می‌گیرد که دولت اعتقاد داشته باشد دیگران هم به این نتیجه رسیده‌اند که هم میل به حفاظت از خود و هم میل به افزایش ارزش‌ها حکم به توسعه‌طلبی می‌کند.

اگر دولت، یا برداشت بسیار سختگیرانه‌ای از امنیت داشته باشد، یا از نفس حضور دیگر دولت‌های قدرتمند احساس تهدید کند، امنیت‌جویی موجب اتخاذ اقدامات تجاوزکارانه می‌شود. براین‌اساس لیتس می‌گوید «دفتر سیاسی [حزب کمونیست شوروی]... اعتقاد دارد تا زمانی که دشمنان بزرگی وجود دارند نفس موجودیتش [...] به شدت در معرض تهدید خواهد بود. ضرورت محض بقا حکم به نابودی تمام عیار آن‌ها می‌کند». این نگرش می‌تواند در تجربه و نیز در ایدئولوژی ریشه داشته باشد. کنان در

ماه مه ۱۹۴۴ نوشت: «در ورای توسعه‌طلبیِ لجوجانهٔ روسیه چیزی نیست جز احساس ناامنی ریشه‌دار مردمانی که در دشتی باز در همسایگی مردمانی کوچ‌رو، وحشی و خشن به سر برده‌اند».(۳)

حتی در وضعیت‌هایی کمتر حاد نیز سلاح‌هایی که برای دفاع از خود فراهم شده‌اند معمولاً می‌توانند برای حمله مورد استفاده قرار گیرند. آمادگی اقتصادی و سیاسی برای حفظ داشته‌ها ممکن است استعداد بالقوه‌ای برای چنگ انداختن بر قلمروی دیگران فراهم سازد. آنچه را که یک دولت تضمین امنیت خود به‌شمارمی‌آورد، دشمن او محاصره شدن خودش خواهد دانست. این گفته به‌ویژه دربارهٔ قدرت‌های بزرگ صحت دارد. هر دولتی که در سراسر جهان منافعی داشته باشد نمی‌تواند از به‌دست‌آوردن قدرت برای تهدید دیگران چشم بپوشد. برای نمونه، آدمیرال ماهان، پیش از جنگ جهانی اول، گوشزد کرد که اگر انگلستان می‌خواهد ناوگانی داشته باشد که تکافوی پاسداری از راه‌های تجاری آن کشور را بکند ناگزیر توانایی کوتاه کردن دست آلمان از دریاها را نیز خواهد داشت. بنابراین، حتی در شرایطی که تعارض منافع مشخصی بین انگلستان و آلمان وجود نداشت، امنیت انگلستان ایجاب می‌کرد که آلمان نتواند به یکی از ویژگی‌های مهم قدرتی بزرگ دست یابد.

دولت‌ها وقتی‌که در صدد کسب توانایی دفاع از خودشان هستند، هم بیش از حد زیاد نصیبشان می‌شود و هم بیش از حد کم ــ بیش از حد زیاد، زیرا توانایی دست زدن به تجاوز را به‌دست‌می‌آورند؛ و بیش از حد کم، زیرا دیگران چون احساس تهدید می‌کنند بر تسلیحات خودشان خواهند افزود؛ و همین امر امنیت دولت نخست را کاهش می‌دهد. جز در صورتی که لوازم آفند و پدافند از نظر نوع یا حجم با هم تفاوت داشته باشد، موضع‌گیری یک قدرت حافظ وضع موجود به موضع‌گیری یک تجاوزگر شبیه خواهد بود. به همین دلیل، دیگران نمی‌توانند از روی نیروها و آمادگی نظامی یک دولت نتیجه بگیرند که آیا آن دولت تجاوزکار است یا نه. از همین‌رو، معمولاً دولت‌ها بدترین حالت را فرض می‌کنند. نیات دیگران را باید متناسب با توانایی‌هایشان دانست. اگر دیگران بتوانند به دولت ما صدمه بزنند چنین خواهند کرد (یا در صورتی که فرصت دست دهد چنین خواهند کرد). بنابراین دولت برای ایمن بودن باید تا جایی که می‌تواند سلاح بیشتری تهیه کند.

ولی از آن‌جا که هر دو طرف از همین حکم پیروی می‌کنند تلاش‌هایی که برای تقویت امنیت خودمان از طریق ایستادگی و انباشت سلاح بیشتر صورت گیرد موجب نقض غرض خواهد شد.[...]

این پیامدهای ناخواسته و نامطلوبِ اقداماتی که به قصد دفاع انجام می‌شود معمای امنیت[1] را تشکیل می‌دهد که هربرت باترفیلد آن را «تنگنای مطلقی» می‌داند که «از هندسهٔ محض ستیز انسان‌ها مایه می‌گیرد. [...] الگوی اساسی تمامی روایت‌هایی که از ستیز انسان‌ها ارائه شده است همین است گرچه شاید بعدها الگوهای دیگری روی آن را پوشانده باشد». از این منظر مضمون محوری روابط بین‌الملل شر و پلیدی نیست بلکه تراژدی است. دولت‌ها اغلب نفع مشترکی دارند ولی ساختار موقعیت مانع از آن می‌شود که بتوانند وضعیتی را متحقق سازند که برای هر دو طرف مطلوب باشد. این نگرش نقطهٔ مقابل مکتب واقع‌گرایی است که هانس مورگنتا و راینهلد نیبور نمایندگان آن بودند. واقع‌گرایی قدرت‌طلبی را زادهٔ میل غریزی بشر به مسلط شدن بر دیگران می‌داند. به گفتهٔ جان هرتس «خطاست اگر از پدیدهٔ جهان‌شمول رقابت بر سر قدرت نتیجه بگیریم که چیزی به نام «غریزهٔ قدرت» مادرزادی وجود دارد». اساساً تنها غریزهٔ صیانت نفس وجود دارد که در دور باطل [معمای امنیت] به رقابت برای کسب قدرت هرچه بیشتر می‌انجامد.(۴)

مسابقات تسلیحاتی صرفاً آشکارترین نمود این مارپیچ صعودی هستند. رقابت بر سر مستعمرات در پایان سدهٔ نوزدهم نیز از آبشخور معمای امنیت سیراب می‌شد. حتی اگر برای تمامی دولت‌ها وضع موجود بر تقسیم ناحیه‌هایی که ادعایی دربارهٔ آن‌ها مطرح نبود ترجیح داشت، در عین حال هر یک از آنها توسعه‌طلبی را بر پذیرش خطر حذف شدن از این رقابت ترجیح می‌داد. تمنای امنیت ممکن است دولت‌ها را به تضعیف رقبای خودشان رهنمون شود که حرکتی است که می‌تواند موجب همان تهدیدی شود که قرار بود برطرف گردد. برای نمونه، دولتمردان فرانسه چون، به پندار خودشان، از تلاش حتمی آلمان برای به‌دست‌آوردن دوبارهٔ جایگاهی می‌ترسیدند که آن کشور در جنگ جهانی دوم از دست داده بود، نتیجه می‌گرفتند که باید آلمان را ضعیف نگه دارند. اما نتیجهٔ چنین سیاست انعطاف‌ناپذیری این بود که آلمان‌ها میل کمتری به پذیرش

1. security dilemma

جایگاه جدید خودشان پیدا کنند و بنابراین، امنیت فرانسه در بلندمدت تضعیف شد. سرانجام، معمای امنیت نه تنها می‌تواند اختلاف و تنش به‌وجود آورد، بلکه پویش‌های به‌راه‌اندازندهٔ جنگ را هم به راه می‌اندازد. اگر فناوری و راهبرد چنان باشد که هر طرف اعتقاد یابد دولتی که ضربهٔ اول را وارد کند برتری قاطعی به دست خواهد آورد، در این صورت، حتی دولتی هم که از وضع موجود کاملاً خرسند باشد ممکن است از ترس این‌که شق دیگر نه صلح بلکه حملهٔ دشمن باشد جنگ به راه اندازد. و مسلماً اگر هر طرف بداند که طرف دیگر از مزایای وارد ساختن ضربهٔ اول آگاه است، در این صورت حتی بحران‌های ملایم هم احتمالاً به جنگ خواهد کشید. یکی از علل بلافصل جنگ جهانی اول همین بود و کارشناسان نظامی معاصر اندیشه و پول فراوانی را صرف جلوگیری از تکرار چنین انگیزه‌های بی‌ثبات‌کننده‌ای کرده‌اند. [...]

پویش‌های روان‌شناختی

استدلالی که تا این‌جا مطرح ساختیم بر پیامدهای اقتدارگریزی پایه می‌گیرد و نه بر محدودیت‌هایی که شیوهٔ تصمیم‌گیری مردم در جهانی پیچیده بر عقلانیت تحمیل می‌کند. بحث راهگشای لوئیس ریچاردسون دربارهٔ مسابقات تسلیحاتی «آنچه را که مردم اگر از اندیشیدن دست نکشند انجام خواهند داد» تشریح می‌کند. ریچاردسون این را دیدگاهی غیرواقع‌بینانه نمی‌داند. تشبیه رایج سیاست بین‌الملل به بازی شطرنج از آن‌رو گمراه‌کننده است که «اقدامات یک رهبر تا حدودی تحت کنترل گرایش‌های غریزی و سنّتی بزرگی قرار دارد که من در بحث خودم تشریح کرده‌ام. گویی شطرنج‌بازان با فنرهایی افقی به وزنه‌های سنگینی متصل شده‌اند که آن طرف‌تر از صفحهٔ شطرنج قرار دارند».(۵)

نظریه‌پردازان معاصرِ مارپیچ صعودی[*] می‌گویند فشارهای روان‌شناختی روشن می‌سازد که چرا چرخه‌های تحصیل تسلیحات و تنش‌ها چنان پیش می‌رود که گویی مردم از اندیشیدن دست کشیده‌اند. وقتی یک نفر تصویری ــ به ویژه تصویری خصمانه ــ از دیگری در ذهن می‌پروراند اطلاعات مبهم، و حتی ناسازگار، با آن تصویر همانند می‌شوند. [...] اگر آنان دولتی را دشمن بینگارند، رفتاری را که شاید دیگران رفتاری بی‌طرفانه یا دوستانه بدانند نادیده می‌گیرند، مخدوش می‌سازند یا همچون تلاشی برای

نیرنگ تلقی می‌کنند. این جمودشناختی، پیامدهای اقتدارگریزی بین‌المللی را تقویت می‌کند.

گرچه پیش از این خاطرنشان ساختیم که استنباط نیات یک دولت از روی موضع‌گیری نظامی آن معمولاً دشوار است، ولی در واقع تصمیم‌گیران چنین استنباط‌های ناموجهی می‌کنند. آنان تا حدودی به دلایلی، که به کوتاهی درباره‌شان بحث خواهیم کرد، فرض را بر این می‌گذارند که تسلیحات دیگران نشانهٔ نیات تجاوزگرانهٔ آن‌هاست. بدین ترتیب، تقویت نیروهای نظامی دولت دیگر باعث ناامنی مضاعف دولت اول می‌شود ـ نخست به دلیل آنکه دولت دوم توانایی بیشتری برای صدمه زدن به دولت اول پیدا می‌کند و دوم، از آن‌رو که این رفتار نشانهٔ آن گرفته می‌شود که دولت دوم نه تنها تهدیدی بالقوه است، بلکه به شکل فعال در فکر انجام اقدامات خصمانه می‌باشد.

ولی دولت نخست این استدلال را دربارهٔ رفتار خودش به‌کار نمی‌بندد و صادق نمی‌داند یک دولت مسالمت‌جو می‌داند که از تسلیحاتش صرفاً برای حفاظت از خودش استفاده خواهد کرد و نه برای صدمه زدن به دیگران. از این گذشته، فرض را بر این می‌گذارد که دیگران کاملاً از این حقیقت باخبرند. به گفتهٔ جان فاستر دالس: «لازم نیست خروشچف دربارهٔ حسن نیت ما متقاعد شود. او می‌داند که ما تجاوزگر نیستیم و امنیت اتحاد شوروی را تهدید نمی‌کنیم». به همین ترتیب، سِر ایر کرو وقتی می‌گفت «انگلستان در پی منازعه نیست و هرگز بهانه‌ای برای تهاجم مشروع به دست آلمان نخواهد داد» فرض را بر این می‌گذاشت که نه تنها انگلستان کشوری نیکخواه است، بلکه این حقیقت بر دیگران نیز به سهولت آشکار است.(۶) به‌عنوان یک نمونهٔ قدیمی‌تر، درگیری فرانسه و انگلستان در امریکای شمالی تا حدودی از آن‌رو به جنگ هفت ساله کشید که هر طرف به خطا می‌پنداشت دیگری از محدود بودن اهداف طرف مقابل آگاه است. هر دولت چون فکر می‌کند رقیبش می‌داند که دلیل مسلح شدنش این است که او را تجاوزگر می‌شناسد، فکر نمی‌کند تقویت تسلیحاتش می‌تواند زیان‌بار باشد. اگر دولت دوم تجاوزگر باشد، نومید خواهد شد زیرا تقویت مواضع دولت نخست بدین معناست که از آسیب‌پذیریش کاسته شده است. اما اگر دولت نخست پیشاپیش نسبتاً قوی باشد، تقویت تسلیحاتش خطر برانگیختن دولت دوم به حمله را نخواهد داشت. اگر دولت دوم

تجاوزگر نباشد، به تلاش دولت نخست برای حفاظت از خودش واکنش نشان نخواهد داد. این یعنی لازم نیست دولت در سیاست‌هایی که به قصد تقویت امنیت خودش درمی‌اندازد خویشتن‌دار باشد. شاید تهیهٔ جنگ‌افزارهایی، بیش از حداقل لازم برای دفاع، موجب اتلاف منابع شود، ولی موجب وحشت‌زدگی ناموجّه از طریق متقاعد ساختن دولت دوم به این‌که دولت نخست در حال نقشه کشیدن برای تجاوز است نخواهد شد.

ولی در واقع، دولت‌های دیگر به این راحتی‌ها خاطرجمع نمی‌شوند. همان‌گونه که لردگری ـ وقتی دیگر بر سر کار نبود ـ متوجه شد:

> تمایز میان آمادگی‌هایی که به قصد جنگ به‌راه‌انداختن کسب می‌شود و آمادگی‌هایی که در برابر حمله کسب می‌کنیم تمایزی واقعی و در ذهن کسانی که دست به تقویت تسلیحات خود می‌زنند روشن و قطعی است. ولی همین تمایز برای دیگران روشن یا قطعی نیست [...] بنابراین، هر حکومتی درحالی‌که از هرگونه اشاره به این‌که تمهیدات خودش جز برای دفاع صورت گرفته رنجیده خاطر و خشمگین می‌شود تمهیدات مشابه حکومت دیگر را آمادگی برای حمله قلمداد می‌کند.

هربرت باترفیلد نشان می‌دهد که چگونه این باورها مارپیچ صعودی تسلیح و دشمنی[1] را پیش می‌برد:

> از ویژگی‌های عجیب [...] هراس هابزی [...] این است که ممکن است خودتان ترس شدیدی را که از طرف دیگر دارید به‌روشنی احساس کنید ولی.نمی‌توانید خودتان را جای او بگذارید و ترس او را از خودتان به همان روشنی احساس کنید یا حتی بفهمید که چرا او باید تا این حد عصبی باشد. زیرا خودتان می‌دانید که قصد صدمه رساندن به او را ندارید و از او جز تضمین‌هایی برای ایمنی خودتان چیزی نمی‌خواهید؛ ولی هرگز نمی‌توانید چنان‌که باید دریابید یا به یاد آورید که چون او نمی‌تواند درون ذهن شما را ببیند هرگز نمی‌تواند به اندازهٔ خودتان از بی‌ضرر بودن نیات شما مطمئن شود. چون این سازوکار از هر دو طرف عمل می‌کند، معمای چینی کامل می‌شود و هیچ طرف نمی‌تواند سرشت تنگنایی را که در آن قرار دارد دریابد، زیرا هر طرف تنها طرف دیگر را دشمن و غیرمنطقی تصور می‌کند.(۷)

چون دولتمردان معتقدند دیگران رفتار آنان را همان‌گونه که خود آن دولتمردان در سر دارند تفسیر خواهند کرد، و همان نظر خودشان را دربارهٔ سیاست‌هایی که برای دولت می‌ریزند خواهند داشت، از دو جهت که یکدیگر را نیز تقویت می‌کنند گمراه

1. spiral of arms and hostility

می‌شوند. نخست، آنان غالباً شناخت کافی از تأثیر سیاست دولت خودشان ندارند ـ یعنی نظرشان با دیدگاه‌های ناظران بی‌طرف یکی نیست ـ و دوم، متوجه نیستند که برداشت‌های دیگر دولت‌ها نیز مخدوش است. گرچه بازیگران می‌دانند که باورپذیر ساختن تهدیدها و هشدارهایشان دشوار است ولی به ندرت اعتقاد دارند که دیگران رفتاری را که قرار بوده است با منافع خود آن دیگران سازگارتر باشد سوء تعبیر خواهند کرد. چون به سهولت نمی‌توان تحلیلی عینی از سیاست دولت به دست داد، از هم جدا کردن این دو تأثیر دشوار است. ولی از بسیاری جهات این مسئله اهمیتی ندارد زیرا هر دوی این فشارها در جهت واحدی وارد می‌شوند و تفاوت‌های موجود میان تلقی دولت از رفتار خودش و برداشت‌های دیگران را افزایش می‌دهند.

این مسئله را، که تا چه حد یک دولت می‌تواند از درک زیان‌بار بودن سیاست خودش برای دیگران عاجز باشد، می‌توان از یادداشتی دریافت که وزیر خارجهٔ انگلستان در مارس ۱۹۱۸ برای حکومت شوروی فرستاد تا آنان را متقاعد سازد از ورود ارتش ژاپن به خاک کشورشان برای جنگ با آلمانی‌ها استقبال کنند: «حکومت انگلستان به‌روشنی و پیوسته تکرار کرده است که آن‌ها [ژاپنی‌ها] قصد مداخله در امور داخلی روسیه را ندارند، بلکه منظورشان فقط پیگیری جنگ است». وقتی بالفور پاسخ بروس لاکهارت دایر بر نپذیرفتن این نظر توسط بلشویک‌ها را خواند در حاشیهٔ پیغام چنین نوشت: «پیوسته به آقای لاکهارت خاطرنشان ساخته‌ام که تمایلی به مداخله در امور روسیه نداریم. ظاهراً او هیچ موفقیتی در قبولاندن این نظر به حکومت بلشویکی نداشته است».(۸) در آغاز جنگ جهانی اول هم، وقتی‌که تزار دستور بسیج ناوگان بالتیک را بدون توجه به تهدیدی صادر کرد، که چنین اقدامی حتی برای یک آلمان خواهان صلح به‌وجود می‌آورد، همین پدیده رخ داد. [...]

همین ناتوانی یک دولت از دیدن پیامدهای اقدامات مشخص خودش نمی‌گذارد آن دولت چنان که باید دریابد موضع‌گیری و قدرت کلی‌اش آن را به یک تهدید بالقوه تبدیل می‌کند. همان‌گونه که کلاوس اپشتاین هنگام تشریح پیشینهٔ جنگ جهانی اول خاطرنشان می‌سازد «آلمان را در دوران حکومت ویلهلم ـ به دلیل وسعت، جمعیت، موقعیت جغرافیایی، پویایی اقتصادی، نظامی‌گرایی مغرورانه، و حکومت استبدادی قیصر روان نژندش ـ همهٔ دیگر قدرت‌ها تهدیدی برای توازن اروپا می‌دانستند و از آن هراس داشتند؛ این واقعیتی عینی بود که آلمان‌ها باید در می‌یافتند».(۹) در واقع، حتی اگر آلمان

رفتار دیگری در پیش می‌گرفت، باز هم چون قوی‌ترین قدرت اروپا بود مورد سوءظن و مایهٔ تشویش خاطر دیگران بود. و پیش از آن‌که این بی‌توجهی را برخاسته از سرشت ملی آلمانی‌ها بدانیم باید توجه کنیم که دولتمردان ایالات متحد نیز در دورهٔ پس از جنگ به شکل مشابهی نتوانسته‌اند بفهمند که قدرت عظیم کشورشان، حتی اگر به نفع دیگران به‌کار رود، برای بخش اعظم دیگر کشورهای جهان یک تهدید است. در عوض، ایالات متحد مانند بیشتر دیگر کشورها اعتقاد داشته است که دیگران باید بدانند شالودهٔ اقدامات آن کشور چیزی جز امنیت‌جویی نیست.

اما پویش‌های روان‌شناختی به همین ختم نمی‌شود. اگر دولت فکر کند دیگران می‌دانند که آن دولت یک تهدید نیست نتیجه خواهد گرفت که آن‌ها تنها در صورتی مسلح خواهند شد یا سیاست‌هایی خصمانه در پیش خواهند گرفت که خودشان دولت‌هایی تجاوزگر باشند. زیرا اگر تنها در پی دستیابی به امنیت بودند از سیاست آن دولت استقبال می‌کردند یا دست‌کم از آن ایراد نمی‌گرفتند. بر این اساس، یکی از سناتورهای امریکایی، که هوادار مداخله در روسیه بود، در تابستان ۱۹۱۸ اعلام کرد اگر روس‌ها در برابر چنین حرکتی مقاومت کنند همین ثابت می‌کند که «روسیه پیشاپیش همچون آلمان شده است». این نحوهٔ استنباط در گفت‌وگوی تام کانلی، رئیس کمیتهٔ روابط خارجی سنا، و آچسون، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحد، دربارهٔ ناتو به‌روشنی پیداست:

> خوب، جناب وزیر شما تقریباً روشن ساختید [...] که این پیمان بر ضد هیچ ملت خاصی نیست بلکه تنها بر ضد هر ملت یا کشوری است که در فکر تجاوز مسلحانه به اعضای قدرت‌های امضاکنندهٔ این پیمان باشد یا دست به چنین تجاوزی بزند. آیا درست می‌گویم؟
>
> *آچسون*. بله، درست است جناب سناتور کانلی. این پیمان بر ضد هیچ کشوری نیست بلکه تنها بر ضد تجاوز مسلحانه است.
>
> *کانلی*. به عبارت دیگر، هیچ کشوری که جزو امضاکنندگان این پیمان نباشد دلیلی برای ترس از این پیمان نخواهد داشت، مگر این‌که در فکر تجاوز یا حملهٔ مسلحانه به کشوری دیگر باشد، برای آن اسباب‌چینی کند یا نقشه بکشد.
>
> *آچسون*. درست است جناب سناتور، و به نظر من باید به هر ملتی که مدعی باشد این پیمان بر ضد اوست این هشدار انجیل را یادآور شویم که «گناهکار وقتی هیچ‌کس در تعقیبش نیست می‌گریزد».
>
> *کانلی*. این مثال بسیار بجایی است. مثالی که خود من در ذهن داشتم این بود که وقتی دولت یا ملتی مثلاً بر ضد سرقت، قانونی کیفری می‌گذارند، جز سارقان یا آنان که برای سرقت آماده

می‌شوند، هیچ‌کس نباید از قانون ضد سرقت هراس داشته باشد. آیا چنین نیست؟

آچسون. کاملاً درست است.

کانلی. و دربارهٔ کسی که شاید برای ارتکاب قتل اسباب‌چینی کند یا آماده یا مسلح شود هم‌چنین است. اگر وی به چنین کاری دست نزند قانون قتل هیچ تأثیری بر او نخواهد داشت، مگر نه؟

آچسون. تنها تأثیرش حفاظت از او و شاید از طریق بازداشتن دیگران از مبادرت به قتل باشد. او نگران برقراری مجازات‌هایی در مورد خودش نخواهد بود بلکه شاید احساس کند که این قانون حفاظت از او را تقویت کرده است.(۱۰)

[...] وقتی دولت فکر کند دیگران می‌دانند که خودش منافع مشروع آن‌ها را تهدید نمی‌کند احتمال دارد اختلافات به دشمنی‌هایی بکشد که هیچ تناسبی با اهمیت ذاتی موضوع مورد اختلاف نداشته باشد. دولت چون فکر نمی‌کند دیگران دلیل روشنی برای مخالفت با خودش داشته باشند، حتی جزئی‌ترین اختلافات را هم به معنی دشمنی بی‌دلیل می‌گیرد. [...] از سوی دیگر، اگر هر طرف متوجه باشد که سیاست‌هایش برخی از ارزش‌های طرف دیگر را تهدید می‌کند واکنش دیگری را نشانهٔ نیت تجاوزکارانه یا دشمنی تمام عیار او نخواهد گرفت و بنابراین آن‌ها بهتر خواهند توانست اختلافاتشان را مهار کنند.

برداشت‌ها و واکنش‌های طرف مقابل ممکن است سوءتفاهم و اختلاف را عمیق‌تر سازد؛ زیرا طرف مقابل هم مانند دولت نخست فرض را بر این می‌گذارد که رقیبش می‌داند که او تهدیدی برایش نیست. بنابراین مانند دولت نخست، از افزایش تسلیحاتش فراتر خواهد رفت ـ توضیحاتی را که دولت نخست برای رفتارش ارائه می‌کند بی‌معنی می‌داند و آن را خطرناک و دشمن به‌شمار خواهد آورد. وقتی شوروی‌ها در ۱۹۴۸ کنترل خودشان را بر چکسلواکی تحکیم کردند می‌دانستند که این به ارزش‌های غربی لطمه می‌زند و انتظار واکنش داشتند. ولی تشکیل ناتو و توضیحی که برای این حرکت ارائه شد بسیار هشدار دهنده بود. روس‌ها چون فرض را بر این گذاشته بودند که برداشت ایالات متحد از اوضاع مانند خودشان است تنها نتیجه‌ای که می‌توانستند بگیرند این بود که ایالات متحد حتی خطرناک‌تر از آن چیزی است که می‌پنداشتند. جورج کنان در تلگرافی، که برای واشنگتن ارسال کرد، تحلیل شوروی را چنین بازگو نمود:

رهبران شوروی که ماهیت رویکرد خودشان به مسائل نظامی را می‌شناختند و فرض را بر این می‌گذاشتند که قدرت‌های غربی هم باید با آن آشنا باشند به نظرشان نامعقول می‌رسید که تنها

ملاحظات دفاعی، حکومت‌های غربی را واداشته باشد چنین تأکیدی بر برنامه‌ای داشته باشند که از بسیاری جهات ربطی به نتیجهٔ مبارزهٔ سیاسی در اروپای غربی (که مسکو همه چیزش را روی آن شرطبندی کرده است) ندارد و از نظر مسکو تنها به‌عنوان پاسخی به نیات عملی شوروی توجیهی سیاسی دارد. [...] رهبران کرملین می‌کوشیدند به هر طریق ممکن ساختار جهان غیرکمونیست را تضعیف و ویران کنند. آن‌ها در جریان این تلاش آمادگی انجام کارهای بسیاری را داشتند که دلایل فراوانی برای گلایه به دست رهبران غربی می‌داد. این‌که این مسائل محک واکنش غرب شده بود آن‌ها را شگفت زده نمی‌ساخت ولی شاید از خود می‌پرسیدند چرا غربیان آن‌ها را به تنها کاری که نکرده بودند، یعنی به نقشه کشیدن برای اجرای تهاجمی آشکار و نابحق به اروپای غربی، متهم می‌ساختند؟ چرا غربیان با نسبت دادن چنین قصدی به آن‌ها دلیلی برای تسلیح دوبارهٔ خودشان می‌تراشیدند؟ آیا این نشان نمی‌داد که آن‌ها هدفی پنهان را دنبال می‌کنند [...] (۱۱)

اگر همان‌گونه که ناتان لیتس گفته است شوروی‌ها فکر می‌کردند غرب براساس این ضرب‌المثل خردمندانه رفتار می‌کند که «هرکس الف الفبا را بگوید باید تا یای تمّت پیش رود» پس چون غربیان در مذاکرات زمان جنگ، چکسلواکی را جزو حوزهٔ نفوذ روسیه شناخته بودند احتمالاً شوروی‌ها حتی بیشتر وحشت‌زده شده بوده‌اند. «آن‌ها قطعاً از خود می‌پرسیدند چگونه به قدرت کامل رسیدن حزب کمونیست چکسلواکی در ۱۹۴۸، که پیشاپیش هم بر امور آن کشور غلبه داشت، می‌تواند سیاست‌های واشنگتن را، که در ۱۹۴۵ حضور ارتش شوروی در چکسلواکی را پذیرفته بود، تغییر دهد؟ هرچه باشد واشنگتن قطعاً تصور نمی‌کرد که مسکو حضور دشمنانش را [...] در داخل حوزهٔ نفوذ خودش برای همیشه تحمل خواهد کرد!» بنابراین اعتراضات امریکا به مصادرهٔ قدرت در چکسلواکی باید از روی دورویی باشد و این ادعا که رویداد یاد شده هشداردهنده است و مسلح شدن دوبارهٔ غرب را ایجاب می‌کند تنها می‌تواند پوششی برای نقشه‌های تجاوزکارانهٔ غرب باشد (۱۲) [...]

شکافتن این پویش‌های روان‌شناختی درک ما را از ستیز بین‌المللی بالا می‌برد ولی هزینه‌ای هم دارد. نفعش در این است که می‌فهمیم چگونه وقتی هر طرف به اقتضای شرایط اقتدارگریزی اعتقاد می‌یابد که نه تنها طرف مقابل تهدیدی بالقوه است، بلکه رفتارش هم نشان دهندهٔ دشمنی فعال آن است معمای امنیتِ اساسی با سوءتفاهمات تقویت می‌گردد. ناتوانی از درک این حقیقت که اقدامات خودمان هم می‌تواند تهدیدکننده به نظر رسد، و این اعتقاد که تنها توضیح موجود برای دشمنی دیگران تجاوزکار بودن آن‌هاست، کمک می‌کند تا بفهمیم چرا اختلافات می‌تواند به سهولت

فراتر از حدی گسترش یابد که تحلیل اوضاع عینی ضروری نشان می‌دهد ولی هزینه‌ای که این دریافت دربردارد قائل شدن نقش کمتری برای نظام در ایجاد درگیری‌ها و گرایش به قبول این فرض است که هدف اصلی بیشتر دولت‌ها امنیت‌جویی است و نه گسترش‌طلبی. [...]

هم مزایا و هم هزینه‌های این تفسیر از معمای امنیت در تمایزی که کِنِت بولدینگ قائل شده است هویداست؛ تمایز میان

دو نوع بسیار متفاوت از ناهمسازی. [...] در نوع نخست، که می‌توان ناهمسازی «واقعی» خواند، دو تصور از آینده داریم که تحقق یکی مانع از عملی شدن دیگری می‌شود. [...] در گونهٔ دوم ناهمسازی، که می‌توان ناهمسازی «پندارین» خواند، نوعی شرایط همسازی وجود دارد که منافع «واقعی» دو طرف را برآورده می‌سازد، ولی پویش‌های موقعیت یا پندارهای طرفین، پویش‌ها و سوءتفاهمات فاسدی به‌وجودمی‌آورد که سبب می‌شود در نتیجهٔ واکنش طرفین به هم، و نه به دلیل وجود تعارضات اساسی میان منافع آن‌ها، دشمنی‌شان بالا گیرد. (۱۳)

قائل شدن به این تمایز می‌تواند بسیار مفید باشد ولی توجه ما را از نوع بسیار مهمی از ناهمسازی منحرف می‌سازد که زادهٔ نظام است و نمی‌توان آن را به سهولت در زمرهٔ ناهمسازی‌های واقعی یا پندارین جای داد. اگر هر دو طرف اساساً جویای امنیت باشند، در این صورت تصورات آن‌ها دربارهٔ آینده تعارضی با هم نخواهد داشت و بر اساس یک قرائت از تعریف امنیت، هرگونه ناهمسازی باید پندارین باشد. ولی اصل مطلب در بحث معمای امنیت این است که تقویت امنیت یک دولت نه به دلیل سوءبرداشت یا تصور دشمنی، بلکه به خاطر بافت اقتدارگریز روابط بین‌الملل از امنیت طرف مقابل می‌کاهد.

در برخی شرایط چندین دولت می‌توانند همزمان امنیت خودشان را تقویت کنند. ولی غالباً چنین نیست. به دلایل مختلفی، که دربارهٔ بسیاری از آن‌ها پیش از این بحث کرده‌ایم مقتضیات امنیتی ملت‌ها می‌تواند با هم تعارض پیدا کند. گرچه شناخت معمای زندانی و پویش‌های روان‌شناختی جلوی بروز مارپیچ‌های صعودی تسلیح و دشمنی را خواهد گرفت ولی این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که برخی از سیاست‌هایی که برای تضمین امنیت درانداخته می‌شود دیگران را تهدید خواهد کرد. «پندارین» خواندن ناهمسازی حاصل از چنین سیاست‌هایی به معنی درست نشناختن ماهیت مسئله و دامن زدن به این توّهم است که اگر دولت‌ها تنها نگرش واقع‌بنیانه‌تری به خودشان و دیگران داشته باشند می‌توانند نفع مشترکشان را برآورده سازند.

یادداشت‌ها

1. Rousseau, *A Lasting Peace through the Federation of Europe*, translated by C. E. Vaughan (Constable, London, 1917), pp. 78-9.

۲. به نقل از:

Adam Ulam, *Expansion and Coexistence* (Praeger, New York, 1968), p. 5; quoted in Butow, *Tojo and the Coming of the War* (Princeton University Press, NJ, 1961), p. 203; Klaus Epstein, 'Gerhard Ritter and the First World War', in H. W. Koch (ed.), *The Origins of the First World War* (Macmillan, London, 1972), p. 290.

3. Nathan Leites, *A Study of Bolshevism* (Free Press, Glenco e, Illinois, 1953), p. 31; quoted in Arthur Schlesinger Jr, 'The Origins of the Cold War', *Foreign Affairs*, 46 (October 1967), p. 30.

4. Herbert Butterfield, *History and Human Relations* (Collins, London, 1951), pp. 19-20; John Herz, *Political Realism and Political Idealism* (University of Chicago Press, Chicago, 1959), p. 4.

5. Lewis Richardson, *Statistics of Deadly Quarrels* (Boxwood Press, Pittsburgh; Quadrangle, Chicago, 1960), p. xxiv; Lewis Richardson, *Arms and Insecurity* (Boxwood Press, Pittsburgh; Quadrangle, Chicago, 1960), p. 227.

۶. به نقل از:

Richard Nixon, *Six Crises* (Doubleday, Garden City, NY, 1962), p. 62; Eyre Crowe, 'Memorandum on the Present State of Relations with France and Germany, January 1907' in G. P. Gooch and H. Temperley (eds), *British Documents on the Origins of the War, 1898-1914*, vol. 3 (HMSO, London, 1928).

7. Edward Grey, *Twenty-five Years*, vol. 1 (Hodder and Stoughton, London, 1925), p. 91: Butterfield, *History and Human Relations*, pp. 19-20.

۸. به نقل از:

John Wheeler-Bennett, *Brest-Litousk* (Norton, New York, 1971), pp. 295-6.

9. Epstein, 'Gerhard Ritter and the First World War', p. 293.

۱۰. به نقل از:

Peter Filene, *Americans and the Souiet Experiment 1917-1933* (Harvard University Press, Cambridge, Mass., 1967), p. 43; Senate Committee on Foreign Relations, *Hearings, North Atlantic Treaty*, 81st Congress, 1st Session, p. 17.

11. George Kennan, *Memoirs*, vol. 2, 1950-1963 (Little, Brown, Boston, 1972), pp. 335-6.

12. Leites, *A Study of Bolshevism*, pp. 42, 34.

13. Kenneth Boulding, 'National Images and International Systems', *Journal of Conflict Resolution*, 3 (June 1959), p. 130.

۱ـ۶. راهبردهایی برای بقا

جان میرشایمر[1]

از: *The Tragedy of Great Power Politics* (W. W. Norton & Co., New York, 2001), pp. 29-31.

از مسلّمات نظریهٔ میرشایمر، که بر پایهٔ پنج فرض اساسی بنا شده است، این است که ساختار نظام بین‌الملل سبب می‌شود قدرت‌های بزرگ اندیشه و کنشی تهاجمی داشته و جویای چیرگی باشند. در نتیجه، هدف تمامی قدرت‌های بزرگ دستیابی به چیرگی منطقه‌ای، حداکثر ثروت، قدرت زمینی سرآمد، و برتری هسته‌ای است. در گام بعد میرشایمر می‌گوید قدرت‌های بزرگ برای دستیابی به این هدف‌ها شش راهبرد (جنگ، ارعاب و اخاذی، پهن کردن دام درگیری برای رقبا، کشتار و خونریزی، برقراری توازن، و انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران) در اختیار دارند. نان به نرخ روز خوردن و مماشات هم راهبردهایی پرهیزجویانه است.

چرا دولت‌ها قدرت‌طلب هستند

تبیین من برای علت رقابت قدرت‌های بزرگ با هم و تقلایشان برای چیره شدن بر دیگران از فرض‌های پنجگانه‌ای برمی‌خیزد که دربارهٔ نظام بین‌الملل قبول دارم. هیچ‌یک از این فرض‌ها به تنهایی ایجاب نمی‌کند که دولت‌ها رفتاری رقابت‌آمیز داشته باشند، ولی توأم با هم تصویری از جهان به دست می‌دهند که در آن دولت‌ها دلایل قابل

---

1. John J. Mearsheimer

ملاحظه‌ای برای اندیشیدن و گاه نیز دست‌زدن به تجاوز دارند. به‌ویژه، نظام بین‌الملل دولت‌ها را تشویق می‌کند تا مترصد فرصت‌هایی برای بیشینه ساختن قدرت خودشان نسبت به دیگران باشند.

فرض‌های بنیادی

نخستین فرض این است که نظام بین‌الملل نظامیِ اقتدارگریز است، ولی این به معنی هرج‌ومرج‌زده یا دستخوش بی‌نظمی بودن آن نیست. افتادن به دام این نتیجه‌گیری آسان است، زیرا ویژگی جهانی که واقع‌گرایی به تصویر می‌کشد رقابت امنیتی و جنگ است. اما مفهوم اقتدارگریزی در مکتب واقع‌گرایی، به خودی خود، ربطی به ستیز و درگیری ندارد، بلکه اصل انتظام‌بخشی است که به ما می‌گوید نظام از دولت‌های مستقل تشکیل می‌یابد که بالا دستشان هیچ‌گونه مرجع مرکزی وجود ندارد. «به دیگر سخن، حاکمیت از آن‌رو ذاتی دولت‌هاست که در نظام بین‌الملل هیچ نهاد فرمانروایی بالاتر از آن‌ها وجود ندارد». هیچ‌گونه «حکومتی برفراز حکومت‌ها» وجود ندارد.

فرض دوم این است که قدرت‌های بزرگ ذاتاً دارای توانایی نظامی آفندی هستند و این خود به آن‌ها امکان صدمه زدن به یکدیگر و احتمالاً از بین بردن یکدیگر را می‌دهد. دولت‌ها بالقوه برای یکدیگر خطرناک‌اند، هرچند برخی دولت‌ها توانایی نظامی بیشتری از دیگران دارند و از همین‌رو خطرناک‌ترند. قدرت نظامی هر دولت را معمولاً از روی جنگ‌افزارهای مشخصی می‌شناسند که در اختیار دارد، البته حتی اگر هیچ جنگ‌افزاری هم نداشته باشد افراد آن دولت‌ها باز می‌توانند برای حمله به مردم دولت دیگر از دست و پایشان کمک بگیرند. هرچه باشد، هرجا گلویی باشد برای خفه کردنش دو دست کافی است.

سومین فرض این است که دولت‌ها هرگز نمی‌توانند از بابت نیات سایر دولت‌ها مطمئن باشند. به عبارت مشخص‌تر، هیچ دولتی نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که دولتی دیگر از توانایی نظامی آفندی خود برای حمله به وی استفاده نخواهد کرد. این بدان معنا نیست که دولت‌ها لزوماً نیات خصمانه‌ای دارند. در واقع، ممکن است همهٔ دولت‌های نظام به شکل قابل اعتمادی بی‌خطر باشند، ولی به این داوری اطمینانی نیست، زیرا پیش‌بینی نیّت‌ها با اطمینان صددرصد ناممکن است. تجاوز می‌تواند علل بسیاری داشته باشد و هیچ دولتی نمی‌تواند مطمئن باشد که یکی از آن علل دولت دیگر را به تجاوز

برنخواهد انگیخت. وانگهی، نیات می‌توانند به سرعت تغییر کنند به نحوی که شاید یک دولت امروز بی‌خطر و فردا دشمن باشد. بلاتکلیفی دربارهٔ نیت‌ها امری گریزناپذیر است و این بدان معنی است که دولت‌ها هرگز نمی‌توانند مطمئن باشند که دولت‌های دیگر برای استفاده از توانایی‌های آفندی‌شان نیات تهاجمی ندارند.

بر اساس فرض چهارم، هدف اصلی قدرت‌های بزرگ بقاست. به عبارت مشخص‌تر، دولت‌ها سعی در حفظ تمامیت سرزمینی و استقلال عمل خودشان در نظم سیاسی داخلی دارند. بقا از آن‌رو بر دیگر اهداف دولت‌ها غلبه دارد، که وقتی دولتی فتح و مقهور شد دیگر بعید است در موقعیتی باشد که بتواند هدف‌های دیگری را دنبال کند. [...] به یقین، دولت‌ها می‌توانند پیگیر اهداف دیگری هم باشند و به‌راستی نیز چنین است ولی امنیت مهم‌ترین هدف آن‌هاست.

فرض پنجم این است که قدرت‌های بزرگ بازیگرانی خردمندند. آن‌ها محیط خارجی‌شان را می‌شناسند و در این باره، که چگونه در این محیط موجودیت خودشان را حفظ کنند، به تفکر راهبردی می‌پردازند. به‌ویژه آن‌ها به این توجه دارند که اولویت‌های سایر دولت‌ها چیست، چگونه رفتار خودشان احتمالاً بر رفتار دیگر دولت‌ها تأثیر می‌گذارد، و چگونه رفتار آن دولت‌ها احتمالاً بر راهبردی که خودشان برای بقا در پیش گرفته‌اند تأثیر می‌گذارد. از این گذشته، دولت‌ها هم پیامدهای بلند مدت اقدامات خودشان را مدنظر دارند و هم عواقب فوری آن‌ها را.

هدف‌های عملی دولت‌ها

گرچه تأکید کرده‌ام که قدرت‌های بزرگ در صدد بیشینه ساختن سهم خودشان از قدرت جهانی هستند، ولی باید در این باره که رفتار یاد شده مستلزم چه چیزهایی است بیشتر سخن بگوییم. بنابراین در بخش حاضر به‌بررسی هدف‌های گوناگونی که دولت‌ها تعقیب می‌کنند و نیز راهبردهایی می‌پردازیم که برای افزایش قدرت نسبی خودشان در پیش می‌گیرند.

چیرگی منطقه‌ای

قدرت‌های بزرگ تمامی هم‌وغمّشان دستیابی به چهار هدف اساسی است. نخست،

آن‌ها جویای چیرگی[1] بر منطقهٔ خودشان هستند. گرچه یک دولت در صورتی به بیشترین امنیت دست می‌یابد که بر کل جهان استیلا پیدا کند، ولی جز در این حالت بعید که بر رقبای خود برتری هسته‌ای یابد برقراری چیرگی جهانی میسر نیست (← ادامهٔ مطلب). عامل محدودکنندهٔ اصلی در این زمینه دشوار بودن قدرت‌نمایی در آن سوی پهنه‌های بزرگ آب است که باعث می‌شود هیچ قدرت بزرگی نتواند مناطقی را که جدا از خودش و در آن سوی اقیانوس‌ها قرار دارد فتح کند و بر آن‌ها سلطه یابد. مسلماً قدرت‌های چیره بر مناطق، از نظر نظامی، حسابی قوی هستند، ولی انجام حملات آبی ـ خاکی در آن سوی اقیانوس‌ها برای به‌چنگ آوردن سرزمینی که تحت کنترل قدرت بزرگ دیگری قرار دارد و از آن دفاع می‌شود اقدامی انتحارگونه خواهد بود. شگفت نیست که ایالات متحد به‌عنوان یگانه قدرت چیرهٔ منطقه‌ای در تاریخ نو هرگز به شکل جدی به فکر فتح و غلبه بر اروپا یا آسیای شمال شرقی نیفتاده است. یک قدرت بزرگ در عین حال که می‌تواند منطقه‌ای را که در همسایگی‌اش قرار و از راه خشکی بدان دسترسی دارد فتح کند، تا دست یافتن به چیرگی جهانی فاصلهٔ بسیار دارد.

قدرت‌های بزرگ نه تنها سعی در سلطه یافتن بر منطقهٔ خودشان دارند، بلکه می‌کوشند نگذارند رقبایشان در دیگر نواحی چیرگی بیابند. قدرت‌هایی که بر یک منطقه چیره‌اند از این هراس دارند که رقیب همردیفشان با بر هم زدن توازن قدرت در حیاط خلوتشان چیرگی آن‌ها را به خطر اندازد. بر این اساس، قدرت‌های چیرهٔ منطقه‌ای ترجیح می‌دهند در دیگر مناطق مهم جهان دو یا چند قدرت بزرگ وجود داشته باشد، زیرا بدین ترتیب این همسایگان احتمالاً بیشتر وقت خودشان را صرف رقابت با هم می‌کنند و دیگر فرصت چندانی برای به خطر انداختن قدرت چیره‌ای که با آن‌ها فاصله دارد نخواهند داشت. [...]

گرچه هر قدرت بزرگی دوست دارد در منطقهٔ خودش قدرت چیره باشد، تنها تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها احتمال دارد که به این موقعیت برتر دست یابند. همان‌گونه که پیش از این گوشزد شد، ایالات متحد یگانه قدرت بزرگی است که در تاریخ نو بر منطقهٔ خودش استیلا پیدا کرده است. نادر بودن قدرت‌های چیره بر منطقه‌ها دو علت دارد. تنها معدودی از دولت‌ها امکانات لازم برای تلاش، به منظور دستیابی به چیرگی، را در اختیار دارند. یک دولت، برای آن‌که شایستگی تبدیل شدن به یک قدرت چیرهٔ بالقوه را

1. hegemony

داشته باشد، باید به میزان چشمگیری ثروتمندتر از رقبای محلی خود باشد و قوی‌ترین ارتش منطقه را در اختیار داشته باشد. طی دو سدهٔ گذشته تنها مشتی از دولت‌ها این معیارها را برآورده ساخته‌اند: فرانسه در دوران فرمانروایی ناپلئون، آلمان در دوران حکمروایی ویلهلم، آلمان در دوران حکومت نازی‌ها، اتحاد شوروی طی جنگ سرد، و ایالات متحد. وانگهی، حتی اگر دولتی امکانات تبدیل شدن به یک قدرت چیرهٔ بالقوه را داشته باشد، سایر قدرت‌های بزرگ موجود در نظام خواهند کوشید از تبدیل او به یک قدرت چیرهٔ بالفعل در منطقهٔ خودش جلوگیری کنند.

حداکثر ثروت

دومین هدف قدرت‌های بزرگ به حداکثر رساندن میزانی از ثروت جهانی است که تحت کنترل خود دارند. دولت‌ها به ثروت نسبی اهمیت می‌دهند، زیرا قدرت اقتصادی شالودهٔ توانمندی نظامی است. از لحاظ عملی، این بدان معناست که برای قدرت‌های بزرگ اهمیت زیادی دارد که اقتصادی قدرتمند و پویا داشته باشند، زیرا نه تنها چنین اقتصادی رفاه عمومی را تقویت می‌کند، بلکه یکی از راه‌های قابل اعتماد برای دستیابی به برتری نظامی بر رقیبان است. [...]

داخل پرانتز بگوییم که احتمالاً قدرت‌های بزرگ دولت‌های بسیار ثروتمند یا دولت‌هایی را که در حال حرکت در این جهت هستند، قطع نظر از این‌که توانایی نظامی عظیمی داشته باشند یا نه، تهدیدی جدی قلمداد می‌کنند. هرچه باشد ثروت را تقریباً به سهولت می‌توان به قدرت نظامی مبدل کرد. [...]

از این گذشته، قدرت‌های بزرگ تلاش دارند که نگذارند قدرت‌های بزرگ رقیب بر نواحی ثروت‌زای جهان سلطهٔ خود را بگسترانند. در دوران نو این‌گونه نواحی معمولاً محل استقرار دولت‌های صنعتی برجسته است، هرچند ممکن است دولت‌های کمتر توسعه‌یافته‌ای که صاحب مواد خام بسیار مهمی باشند آن‌ها را در تصرف خود داشته باشند. گاه قدرت‌های بزرگ می‌کوشند خودشان بر چنان مناطقی سلطه پیدا کنند، ولی حداقلش این است که می‌کوشند تضمین کنند هیچ‌یک از این مناطق زیر کنترل یک قدرت بزرگ رقیبشان قرار نخواهد گرفت. ناحیه‌هایی که ثروت ذاتی چندانی ندارند کمتر مورد توجه قدرت‌های بزرگ هستند. [...]

قدرت زمینی سرآمد

سوم، هدف قدرت‌های بزرگ سلطه یافتن بر توازن قدرت ارضی است، زیرا چنین چیزی بهترین راهی است که از طریق آن می‌توانند قدرت نظامی‌شان را بیشینه سازد. این در عمل به معنی آن است که دولت‌ها ارتش‌های زمینی قدرتمند و نیز نیروهایی دریایی و هوایی برای حمایت از آن نیروهای زمینی تشکیل خواهند داد. ولی قدرت‌های بزرگ کل بودجهٔ دفاعی خودشان را صرف نیروی زمینی نمی‌کنند. همان‌گونه که در ادامه بحث خواهیم کرد، آن‌ها منابع قابل ملاحظه‌ای را صرف دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای می‌کنند؛ گاه نیز قدرت دریایی و نیروی هوایی راهبردی مستقلی تشکیل می‌دهند. ولی از آن‌جا که قدرت زمینی شکل غالب قدرت نظامی است، دولت‌ها در آرزوی آن به سر می‌برند که مهیب‌ترین ارتش زمینی را در منطقهٔ خودشان در اختیار داشته باشند.

برتری هسته‌ای

چهارم، قدرت‌های بزرگ جویای کسب برتری هسته‌ای بر رقبای خودشان هستند. در جهانی آرمانی، هر دولت می‌تواند یگانه زرادخانهٔ هسته‌ای جهان را در اختیار داشته باشد، و همین امر به دولت یاد شده توانایی آن را می‌دهد که بدون ترس از تلافی رقبایش آن‌ها را نابود سازد. چنین برتری نظامی عظیمی دولت هسته‌ای مورد بحث را به یک قدرت چیرهٔ جهانی مبدل خواهد ساخت، که در این صورت بحث قبلی ما دربارهٔ قدرت چیرهٔ منطقه‌ای دیگر موضوعیت خود را از دست می‌دهد. وانگهی، توازن قدرت زمینی هم در جهانی که یک قدرت چیرهٔ هسته‌ای بر آن استیلا دارد اهمیت کمی خواهد داشت. ولی دستیابی به برتری هسته‌ای و حفظ آن دشوار است، زیرا دولت‌های رقیب برای به‌دست‌آوردن نیروی هسته‌ای تلافی‌کننده، هر کاری از دستشان برآید خواهند کرد. قدرت‌های بزرگ احتمالاً در جهانی از قدرت‌های هسته‌ای به سر خواهند برد که توانایی قطعی نابود ساختن دشمنانشان را خواهند داشت ــ همان جهان نابودی قطعی متقابل.

برخی از پژوهندگان، به‌ویژه واقع‌گرایان دفاع‌جو[1]، می‌گویند در جهان نابودی قطعی متقابل برای دولت‌های مجهز به جنگ‌افزارهای هسته‌ای پیگیری برتری هسته‌ای بی‌معنی است. به‌ویژه آن‌ها نباید جنگ‌افزارهای ضد نیرو ــ یعنی جنگ‌افزارهایی را که بتوانند به زرادخانهٔ هسته‌ای طرف دیگر ضربه وارد کنند ــ تولید نمایند و نباید

1. defensive realists

سیستم‌هایی دفاعی ایجاد کنند که قادر به سرنگون ساختن کلاهک‌های هسته‌ای پرتاب شده توسط دشمن باشند، زیرا گوهر جهان نابودی قطعی متقابل این است که هیچ دولتی نتواند از نابود ساختن تمامی جنگ‌افزارهای هسته‌ای رقیبش مطمئن شود و بنابراین، در برابر نابودی هسته‌ای آسیب‌پذیر بماند. مطابق این استدلال، برای هر طرف آسیب‌پذیر بودن در برابر جنگ‌افزارهای هسته‌ای طرف دیگر معقول‌تر است. در تأیید این ادعا که دولت‌های مسلح به جنگ‌افزارهای هسته‌ای نباید پیگیر تفوق هسته‌ای باشند، دو دلیل اقامه می‌شود. نابودی قطعی متقابل نیروی قدرتمندی به نفع ثبات است، و بنابراین، متزلزل ساختنش معنا ندارد. وانگهی، به‌دست‌آوردن برتری نظامی قابل ملاحظه، از طریق ایجاد جنگ‌افزارهای ضد نیرو و سیستم‌های دفاعی، تقریباً ناممکن است. قطع نظر از این‌که چنین سیستم‌هایی تا چه حد پیچیده و پیشرفته باشند، جنگیدن و پیروزی در یک جنگ هسته‌ای تقریباً ناممکن است، زیرا جنگ‌افزارهای هسته‌ای چنان مخرب هستند که در یک درگیری هسته‌ای هر دو طرف از بین خواهند رفت. بنابراین اندیشیدن به کسب برتری نظامی در سطح هسته‌ای چندان معنا ندارد.

اما بعید است که قدرت‌های بزرگ به زیستن در جهان نابودی قطعی متقابل رضایت دهند و احتمالاً در صدد یافتن راه‌هایی برای کسب برتری بر دشمنان مسلح به جنگ‌افزارهای هسته‌ای خود برمی‌آیند. گرچه جای تردید نیست که نابودی قطعی متقابل احتمال جنگ میان قدرت بزرگ را کاهش می‌دهد، ولی اگر دولتی برتری هسته‌ای داشته باشد احتمالاً امنیت بیشتری هم خواهد داشت. به عبارت مشخص‌تر، قدرت بزرگی که در چارچوب نابودی قطعی متقابل عمل می‌کند باز هم قدرت‌های بزرگ رقیبی دارد که باید نگرانشان باشد و همچنان در برابر حملهٔ هسته‌ای که گرچه بعید ولی باز هم امکان‌پذیر است، آسیب‌پذیر می‌باشد. از سوی دیگر، قدرت بزرگی که برتری هسته‌ای پیدا کند به یک قدرت چیره مبدل می‌شود و، بنابراین، رقیب عمده‌ای ندارد که مایهٔ هراسش شود. از همه مهم‌تر، با تهدید یک حملهٔ هسته‌ای بر ضد خودش روبه‌رو نیست؛ بنابراین، دولت‌ها انگیزهٔ نیرومندی برای تبدیل شدن به یک قدرت چیرهٔ هسته‌ای دارند. این منطق انکار نمی‌کند که برتری هسته‌ای قابل ملاحظه، هدفی است که دستیابی به آن بسیار دشوار است. با وجود این، دولت‌ها به دلیل مزایای بزرگی که برتری هسته‌ای نویدشان را می‌دهد پیگیر آن خواهند بود. به‌ویژه، دولت‌ها به امید این‌که بتوانند به‌برتری

هسته‌ای دست یابند توانایی‌های ضد نیروی زیادی به‌دست خواهند آورد و برای ایجاد سیستم‌های دفاعی مؤثر سخت خواهند کوشید. [...]

راهبردهای کسب قدرت

جنگ

مناقشه برانگیزترین راهبردی که دولت‌ها می‌توانند برای افزایش سهم خودشان از قدرت جهانی به‌کار گیرند جنگ است. جنگ نه تنها متضمن مرگ و ویرانی گاه در مقیاسی وسیع است، بلکه در سدهٔ بیستم این استدلال باب شد که کشورگشایی به هزینه‌هایش نمی‌ارزد و بنابراین جنگ کار بی‌ثمری است. [...]

این ادعا، که جنگ پیشنهادی از پیش باخته است، به چهار شکل اساسی مطرح می‌شود. عدّه‌ای می‌گویند که تجاوز تقریباً همواره به شکست منتهی می‌شود. اما در گذشته دولت‌هایی که جنگ به راه می‌انداختند تقریباً در ۶۰ درصد موارد پیروز می‌شدند. دیگران معتقدند که جنگ‌افزارهای هسته‌ای، به دلیل خطر نابودی متقابل، جنگیدن قدرت‌های بزرگ با یکدیگر را عملاً ناممکن می‌سازند. جنگ‌افزارهای هسته‌ای احتمال جنگ قدرت‌های بزرگ با یکدیگر را کاهش می‌دهند، ولی آن را منتفی نمی‌سازند. مسلماً در دوران هسته‌ای هیچ‌یک از قدرت‌های بزرگ چنان رفتار نکرده است که گویی جنگ با قدرت بزرگ دیگر منتفی است.

دو دیدگاه دیگر فرض را بر این می‌گذارند که می‌توان در جنگ‌ها پیروز شد، ولی کشورگشاییِ موفق به برد بدتر از باخت می‌کِشد. این دو دیدگاه به ترتیب بر هزینه‌ها و سودهای جنگ تکیه دارند. این برداشت‌ها عملاً به هم گره خورده‌اند، زیرا دولت‌هایی که به فکر تجاوز می‌افتند همواره هزینه‌ها و سودهای جنگ را با هم سبک و سنگین می‌کنند.

استدلالی که بر هزینه‌های جنگ تکیه دارد، و در دههٔ ۱۹۸۰ مورد توجه بسیار قرار گرفت، این است که کشورگشایی از آن رو نمی‌ارزد که به تشکیل امپراتوری می‌انجامد و بهای حفظ یک امپراتوری در نهایت چنان سنگین می‌شود که رشد اقتصادی در داخل دولت کشورگشا را به شدت کاهش می‌دهد. [...]

بر اساس استدلالی که بر سودهای جنگ تکیه دارد، پیروزی نظامی از آن رو نمی‌ارزد که کشورگشایان نمی‌توانند از صرفه‌جویی‌های صنعتی نو، به ویژه آن‌ها که حول

فناوری‌های اطلاعات دور می‌زنند، بهره‌برداری کنند. ریشهٔ مشکل کشورگشایان به این برمی‌گردد که ملت‌گرایی، مطیع و سر به فرمان ساختن مردم کشورهای شکست خورده را دشوار می‌سازد. [...]

جای تردید نیست که گاهی قدرت‌های بزرگ، با شرایطی روبه‌رو می‌شوند که در آن‌ها هزینه‌های احتمالی کشورگشایی زیاد و سودهای مورد انتظار آن اندک است. در چنین مواردی به راه انداختن جنگ معنا ندارد. ولی این ادعای کلی، که کشورگشایی تقریباً همواره جیب تجاوزگر را خالی می‌کند و هیچ نفع ملموسی را نصیب آن نمی‌سازد، با بررسی دقیق‌تر باطل می‌شود.

نمونه‌های بسیاری از دولت‌هایی را می‌توان نام برد که، با تکیه بر شمشیر، توسعه‌طلبی پیشه کردند، ولی در این بین به اقتصاد خودشان صدمه نزدند. [...]

در ارتباط با استدلالی که بر سودهای جنگ تکیه دارد، باید گفت که کشورگشایان حتی در عصر اطلاعات هم می‌توانند از اقتصاد دولت شکست خورده به نفع خودشان بهره‌کشی کنند. می‌توان با بستن مالیات، مصادرهٔ تولیدات صنعتی یا حتی مصادرهٔ کارخانه‌ها، ثروت دولت اشغال شده را بیرون کشید.

ولی حتی اگر نپذیریم که کشورگشایی منافع اقتصادی دارد، باز هم تجاوزگر پیروزمند می‌تواند از سه راه دیگر توازن قدرت را به نفع خودش تغییر دهد. ممکن است دولت کشورگشا بخشی از مردم کشور شکست خورده را در ارتش خود یا به‌عنوان نیروی کار اجباری در سرزمین خودش به‌کار گیرد. برای نمونه، ماشین نظامی ناپلئون از نیروی انسانی دولت‌های شکست خورده استفاده می‌کرد. در واقع، وقتی فرانسه در تابستان ۱۸۱۲ به روسیه حمله کرد تقریباً نیمی از نیروی اصلی تهاجم آن را ــ که بالغ بر ۶۷۴,۰۰۰ سرباز بودند ــ غیر فرانسویان تشکیل می‌دادند. [...]

وانگهی، گاه کشورگشایی ارزش دارد، زیرا دولت پیروز سرزمینی را به دست می‌آورد که اهمیت راهبردی دارد. به‌ویژه دولت‌ها می‌توانند منطقهٔ حایلی را از آن خود سازند که از آن‌ها در برابر حملهٔ دولتی دیگر محافظت کند، یا برای حمله بر دولتی رقیب مورد استفاده قرار گیرد. برای نمونه، فرانسه پیش و پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول برای مُنضَم ساختن راین‌لند به خاک خودش اهمیت زیادی قائل بود. [...]

سرانجام، جنگ می‌تواند با حذف دولت شکست خورده از صف قدرت‌های بزرگ توازن قدرت را به نفع دولت پیروز تغییر دهد. دولت‌های کشورگشا از راه‌های مختلفی

می‌توانند به این هدف دست یابند. ممکن است با کشتن بیشتر مردم کشور شکست خورده و حذف کلی آن از نظام بین‌الملل، رقیب خود را از بین ببرند. دولت‌ها به‌ندرت پیگیر چنین گزینهٔ کوبنده‌ای هستند، ولی شواهدی دال بر این نوع رفتار وجود دارد که دولت‌ها را به فکر آن می‌اندازد. برای نمونه، رمی‌ها کارتاژ را نیست و نابود کردند و دلایلی در دست است که فکر کنیم هیتلر برای پاک کردن لهستان و اتحاد شوروی از نقشهٔ اروپا برنامه‌هایی داشت.

ارعاب و اخاذی

یک دولت می‌تواند بدون مبادرت به جنگ و تنها با تهدید به کاربرد نیروی نظامی بر ضد دشمن خود، به زیان رقیبش کسب قدرت کند. تهدیدهای اجبارگرانه و ارعاب ــ نه کاربرد عملی زور ــ می‌تواند نتیجهٔ مطلوب به بار آورد. اگر این ارعاب مؤثر افتد آشکارا بر جنگ ترجیح دارد، زیرا ارعاب بدون ریختن خون کسی هدف‌های خود را برآورده می‌سازد. اما بعید است ارعاب تغییرات بارزی در توازن قدرت به‌وجود آورد عمدتاً بدین خاطر که معمولاً تهدید به تنهایی برای وادار ساختن یک قدرت بزرگ به دادن امتیازات چشمگیری به قدرت بزرگ رقیبش کافی نیست. قدرت‌های بزرگ، بنا به تعریف، نسبت به یکدیگر از توازن نظامی چشمگیری برخوردارند و از همین‌رو، بعید است بدون جنگ تسلیم تهدیدات شوند. ارعاب به احتمال بیشتر در برابر قدرت‌های کوچکی مؤثر می‌افتد که هیچ قدرت بزرگی متحدشان نیست. با این حال، نمونه‌های موفقی هم از ارعاب بر ضد قدرت‌های بزرگ در دست است. [...]

پهن کردن دام درگیری برای رقبا

سومین راهبردی که دولت‌ها می‌توانند برای افزایش قدرت نسبی خودشان به‌کار گیرند پهن کردن دام درگیری برای رقباست. این راهبرد حول این نکته می‌گردد که دو رقیب را در جنگی طولانی چنان به جان هم اندازیم که یکدیگر را از هستی ساقط کنند، ولی خودمان کنار بایستیم تا قدرت نظامی‌مان دست‌نخورده بماند. برای نمونه، در سال‌های جنگ سرد این نگرانی در ایالات متحد وجود داشت که شاید طرف ثالثی مخفیانه جنگی هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها به راه اندازد. همچنین ممکن بود، یکی از ابرقدرت‌ها رقیب خود را وادار کند جنگ پیش‌باخته‌ای را در جهان سوم به راه اندازد. برای نمونه،

ایالات متحد می‌توانست اتحاد شوروی را تشویق کند که پا در دام درگیری‌هایی، چون جنگ افغانستان، گذارد. ولی سیاست امریکا این نبود. در واقع در تاریخ دوران نو نمونه‌های اندکی از پیگیری راهبرد پهن کردن دام درگیری برای رقیب توسط دولت‌ها وجود دارد. [...]

مشکل اساسی راهبرد یاد شده این است که فریب دادن دولت‌های رقیب و وادار ساختنشان به راه انداختن جنگی که در غیر این صورت آغازش نمی‌کردند دشوار است. برای ایجاد مشکل میان دولت‌های دیگر بدون این‌که دستمان رو شود یا دست‌کم سوءظن آن دولت‌ها برانگیخته شود هیچ راه مطمئنی وجود ندارد. وانگهی، دولت‌هایی که برایشان طعمه می‌گذاریم احتمالاً متوجه این خطر می‌شوند که ممکن است در حالی با هم در جنگی طولانی درگیر شوند که ما، بی‌آن‌که لطمه‌ای ببینیم، در کناری ایستاده‌ایم و مفت و مسلّم قدرت نسبی‌مان افزایش می‌یابد. احتمالاً دولت‌ها از چنین دامی دوری می‌جویند. سرانجام، همواره این خطر برای دولت طعمه‌گذار وجود دارد که یکی از دولت‌هایی که برایش طعمه می‌گذارد به پیروزی قاطع و سریعی دست یابد و به‌جای از دست دادن قدرت، در نهایت کسب قدرت کند.

کشتار و خونریزی

خونریزی نمونهٔ خوش‌آتیه‌تر همین راهبرد است. در این حالت، هدف اطمینان یافتن از این است که هرگونه جنگی میان رقبایمان به درگیری طولانی و پرهزینه‌ای مبدل خواهد شد که رمقشان را خواهد کشید. در این حالت، دیگر طعمه‌ای برای آن‌ها نمی‌گذاریم، بلکه رقبایمان بدون دخالت ما به جنگ یکدیگر می‌روند و ما، درحالی‌که از درگیری برکنار می‌مانیم، عمدتاً نگاهمان متوجه این است که رقبایمان یکدیگر را از هستی ساقط کنند. هری ترومن در ژوئن ۱۹۴۱، که هنوز سناتور بود، با نظر به همین راهبرد درواکنش به تهاجم نازی‌ها به اتحاد شوروی گفت: «اگر ببینیم آلمان دارد پیروز می‌شود باید به یاری روسیه بشتابیم و اگر روسیه دارد پیروز می‌شود باید به آن کمک کنیم و بگذاریم آن‌ها هرچه می‌توانند یکدیگر را بکشند». [...]

راهبردهایی برای مهار تجاوزگران

قدرت‌های بزرگ نه تنها در صدد کسب قدرت به زیان رقبای خویشند، بلکه از آن گذشته

می‌کوشند نگذارند دشمنانشان به زیان آن‌ها کسب قدرت کنند. گاهی در تنگنا نگه داشتن تجاوزگران بالقوه کار نسبتاً آسانی است. چون قدرت‌های بزرگ سهم خودشان را از قدرت جهانی بیشینه می‌سازند بنابراین سرمایه‌گذاری‌های دفاعی سنگینی می‌کنند و نوعاً نیروهای رزمی عظیمی تشکیل می‌دهند. معمولاً چنین توانایی نظامی تأثیرگذاری برای بازداشتن دولت‌های رقیب از چالش با توازن قدرت کافی است. ولی گه‌گاه قدرت‌های بزرگی پا به صحنه می‌گذارند که به‌شدت تجاوزکارند و مهار کردنشان دشوارتر است. دولت‌های بسیار قدرتمند هم، مانند قدرت‌های چیرهٔ بالقوه، همواره در این زمره جای می‌گیرند. قدرت‌های بزرگی که در معرض تهدید قرار گرفته‌اند برای مقابله با این تجاوزگران می‌توانند یکی از دو راهبرد را در پیش گیرند: برقراری توازن و انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران. آن‌ها همیشه راهبرد دوم را ترجیح می‌دهند ولی گاه چاره‌ای جز برقراری توازن در برابر تهدید ندارند.

برقراری توازن

در راهبرد برقراری توزان، یک قدرت بزرگ خود مسئولیت مستقیم جلوگیری از تجاوزگر را به عهده می‌گیرد و نمی‌گذارد که وی توازن قدرت را برهم زند. هدف اولیه عبارت از بازداشتن تجاوزگر است، ولی اگر این هدف برآورده نشود، دولتی که در صدد برقراری توازن است در جنگی که در ادامه به راه خواهد افتاد شرکت خواهد کرد. دولت‌هایی که در معرض تهدید قرار دارند می‌توانند برای اثربخش ساختن راهبرد برقراری توازن سه راه چاره در پیش گیرند. نخست، می‌توانند از طریق مجاری دیپلماتیک (و اقداماتی که در ادامه تشریح خواهیم کرد) پیام‌های روشنی برای دولت تجاوزگر بفرستند و به او بفهمانند که سرسختانه پای‌بند حفظ توازن قدرت هستند، ولو آن‌که چنین چیزی مستلزم مبادرت به جنگ باشد. در پیام دولت توازن‌بخش نه بر سازش، بلکه بر رویارویی تأکید می‌شود. در عمل، دولت توازن‌بخش خط قرمزی می‌کشد و به تجاوزگر هشدار می‌دهد که پایش را از این خط آن طرف‌تر نگذارد. ایالات متحد در سراسر دوران جنگ سرد همین نوع سیاست را در قبال اتحاد شوروی در پیش گرفته بود؛ فرانسه و روسیه هم پیش از جنگ جهانی اول در قبال آلمان همین کار را کردند.

دوم، دولت‌های در معرض تهدید می‌توانند برای کمک به مهار دشمن خطرناک

خودشان یک اتحادیهٔ دفاعی تشکیل دهند. این تحرک دیپلماتیک، که اغلب «برقراری توازن از بیرون[1]» خوانده می‌شود، در جهان دوقطبی شکل محدودی دارد، زیرا در چنین جهانی هیچ قدرت بزرگ بالقوه‌ای برای همپیمان شدن در اتحاد وجود ندارد البته باز امکان متحد شدن با قدرت‌های کوچک وجود دارد. برای نمونه، در دوران جنگ سرد نه ایالات متحد و نه اتحاد شوروی چاره‌ای جز همپیمان شدن با قدرت‌های کوچک نداشتند، زیرا خودشان تنها قدرت‌های بزرگ نظام بودند. دولت‌های در معرض تهدید برای یافتن شرکای همپیمان اهمیت زیادی قائلند، زیرا با تشکیل اتحاد هزینه‌های مهار کردن تجاوزگر سرشکن می‌شود ــ و این به‌ویژه در صورتی که جنگ درگیرد مسئلهٔ بسیار مهمی است. وانگهی، با جلب متحدان، بر حجم قدرت آتش رویاروی تجاوزگر افزوده می‌شود و این به نوبهٔ خود احتمال نتیجه‌بخش شدن بازدارندگی را بالا می‌برد.

با وجود همهٔ این مزیت‌ها، برقراری توازن از بیرون یک نقطه ضعف هم دارد: غالباً به کندی صورت می‌گیرد و ناکارآمد است. [...] تشکیل سریع ائتلاف‌های توزان‌بخش و کارآمد ساختن آن‌ها اغلب دشوار است، زیرا هماهنگ ساختن تلاش‌های متحدان احتمالی یا دولت‌های عضو، حتی در زمانی که توافق گسترده‌ای در این باره وجود دارد که چه باید کرد، به زمان نیاز دارد. معمولاً دولت‌های تهدید شده دربارهٔ چگونگی سرشکن شدن هزینه‌ها و وظایف میان اعضای اتحاد با هم اختلاف نظر دارند. هرچه باشد دولت‌ها بازیگرانی هستند که در فکر نفع خودشان‌اند و انگیزه‌های نیرومندی برای به حداقل رساندن هزینه‌هایی دارند که برای مهار تجاوزگر باید بپردازند. چیزی که این مسئله را پیچیده‌تر می‌سازد این واقعیت است که اعضای اتحاد، همان‌گونه که در ادامه خواهیم دید، انگیزه‌ای برای انداختن مسئولیت‌ها به دوش هم دارند. سرانجام، احتمالاً میان اعضای ائتلاف بر سر این‌که کدام دولت به‌ویژه در زمینهٔ تنظیم راهبرد اتحاد رهبری آن را به‌دست گیرد اصطکاک بروز می‌کند.

سوم، دولت‌های در معرض تهدید می‌توانند با بسیج و تجهیز کردن منابع جدیدی از درون کشور در برابر تجاوزگر توازن برقرار کنند. برای نمونه، می‌توانند هزینه‌های دفاعی را افزایش دهند، یا مشمولان را به خدمت نظام فرا بخوانند. این اقدام، که معمولاً از آن به «برقراری توازن از داخل[2]» یاد می‌شود، ناب‌ترین شکل خودیاری است. ولی معمولاً برای منابع جدیدی که یک دولت تهدید شده می‌تواند در برابر تجاوزگر تجهیز کند

1. external balancing

2. internal balancing

محدودیت‌های مهمی وجود دارد، زیرا قدرت‌های بزرگ در حالت عادی هم درصد زیادی از منابع خود را به امر دفاع اختصاص می‌دهند. چون دولت‌ها در صدد بیشینه ساختن سهم خودشان از قدرت جهانی هستند، عملاً همیشه در حال برقراری توازن از داخل هستند. با این حال، قدرت‌های بزرگ هنگام روبه‌رو شدن با یک دشمن بسیار تجاوزگر هیچ‌گونه منابعی را راکد نخواهند گذاشت و به جست‌وجوی راه‌های هوشمندانه‌ای برای تقویت هزینه‌های دفاعی خواهند پرداخت.

اما شرایط استثنایی یگانه‌ای وجود دارد که در آن یک قدرت بزرگ برای کمک به بازداشتن یک تجاوزگر هزینه‌های دفاعی خود را افزایش خواهد داد. دولت‌های توازن‌بخشی مانند انگلستان و ایالات متحد، که در آن سوی آب‌ها قرار دارند، معمولاً وقتی لازم نیست یک قدرت چیرهٔ بالقوه را در منطقه‌ای با اهمیت راهبردی مهار کنند معمولاً نیروی نظامی‌شان نسبتاً کوچک است. آن‌ها چون توجه رقبای دوردستشان معمولاً معطوف به یکدیگر است، و چون قدرت بازدارندهٔ دریاها امنیتشان را تا حد زیادی تأمین می‌کند، می‌توانند ارتش کوچکی داشته باشند. بنابراین، وقتی لازم می‌شود که قدرت چیرگی‌طلب بالقوه‌ای را مهار کنند احتمالاً حجم و قدرت نیروهای رزمی‌شان را به شدت افزایش می‌دهند، همان‌گونه که ایالات متحد در ۱۹۱۷ هنگام ورود به جنگ جهانی اول و در ۱۹۴۰ یعنی یک‌سال پیش از ورودش به جنگ جهانی دوم چنین کرد.

انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران

جز برقراری توازن، راه چارهٔ اصلی دیگری که یک قدرت بزرگِ در معرض تهدید در اختیار دارد انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران است. چنین دولتی، درحالی‌که خودش کنار ایستاده، می‌کوشد دولت دیگری را وادارد که مسئولیت بازداشتن تجاوزگر، یا احتمالاً جنگیدن با او را قبول کند. دولتی که مسئولیت‌ها را به دوش دیگران می‌اندازد به ضرورت جلوگیری از افزایش سهم تجاوزگر از قدرت جهانی کاملاً واقف است، ولی به‌دنبال دولت دیگری می‌گردد که تجاوزگر تهدیدش کرده باشد تا انجام این وظیفهٔ دشوار را به عهده‌اش گذارد.

دولت‌های در معرض تهدید برای آسان‌تر انداختن مسئولیت به دوش دیگران چهار راه در اختیار دارند. نخست، می‌توانند مناسبات دیپلماتیک خوبی با تجاوزگر برقرار کنند

یا دست‌کم کاری نکنند که او را تحریک نماید به این امید که توجهش معطوف به همان دولتی شود که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد. [...]

دوم، معمولاً دولتی که مسئولیت‌ها را به دوش دیگران می‌اندازد با دولتی که مسئولیت‌ها به دوشش می‌افتد روابط سردی دارد، نه صرفاً به این خاطر که این فاصلهٔ دیپلماتیک به برقراری روابط خوبی با تجاوزگر کمک می‌کند، بلکه همچنین بدین دلیل که دولت اول نمی‌خواهد به واسطهٔ جانبداری از دولت دوم پایش به جنگ کشیده شود. هرچه باشد، هدف دولتی که مسئولیت‌ها را به دوش دیگری می‌اندازد، پرهیز از درگیر جنگ شدن با تجاوزگر است. [...]

سوم، قدرت‌های بزرگ می‌توانند منابع جدیدی را از داخل کشورشان، برای نتیجه‌بخش ساختن راهبرد انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران، بسیج و تجهیز کنند. ممکن است به نظر رسد که دولت پیگیر این راهبرد باید بتواند در مورد هزینه‌های دفاعی رویکردی سهل‌گیرانه داشته باشد، زیرا هدف این راهبرد آن است که دیگری وادار به مهار تجاوزگر شود. ولی جز در حالتی استثنایی، که پیش از این درباره‌اش بحث کردیم، یعنی دولت‌هایی چون انگلستان و ایالات متحد، این نتیجه‌گیری خطا خواهد بود. جدا از این واقعیت که دولت‌ها در صدد بیشینه ساختن قدرت نسبی خودشان هستند، دولت پیگیر راهبرد مورد بحث دو دلیل قانع‌کننده دارد که به جست‌وجوی فرصت‌هایی، به منظور افزایش هزینه‌های دفاعی خود، بپردازد. چنین دولتی، با تقویت قدرت دفاعی خویش، خودش را به آماجی پرمهابت مبدل می‌سازد و از این طریق انگیزه‌ای به تجاوزگر می‌دهد تا توجهش را روی دولتی متمرکز سازد که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد. این‌جا منطق ساده‌ای در کار است: هرچه دولتی که تهدید شده است قوی‌تر باشد، احتمال کمتری دارد که آماج حملهٔ یک تجاوزگر قرار گیرد. دولتی که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد مسلماً باید باز هم برای مهار تجاوزگر، بدون کمک دولت نخست، امکاناتی در اختیار داشته باشد. [...]

چهارم، گاه برای دولتی که مسئولیت‌ها را به دوش دیگری می‌اندازد معقول است که اجازه دهد قدرت دولتی که مسئولیت‌ها به دوشش می‌افتد افزایش یابد، یا حتی چنین چیزی را تسهیل کند. در این صورت دولت دوم بخت بهتری برای مهار تجاوزگر خواهد داشت و احتمال برکنار ماندن دولت نخست تقویت خواهد شد. [...]

جذابیت راهبرد انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران

انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگری و تشکیل یک ائتلاف توازن‌بخش آشکارا دو شیوهٔ متفاوت برخورد با یک تجاوزگر است. با این حال، در داخل ائتلاف‌های توازن‌بخش، گرایش نیرومندی به سمت انداختن مسئولیت‌ها به گردن دیگران یا «مُفت‌کشی» وجود دارد؛ البته خطر به هم خوردن اتحاد در اثر انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران نیروی قدرتمندی است که جلوی این گرایش را می‌گیرد. [اما] به نظر می‌رسد قدرت‌های بزرگ، انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران را آشکارا بر برقراری توازن ترجیح می‌دهند. یکی از دلایل این ترجیح آن است که با راهبرد مرجّحشان دفاع «ارزان‌تر» تأمین می‌شود. هرچه باشد، دولتی که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد هزینه‌های اصلی جنگ با تجاوزگر را در صورت شکست بازدارندگی و درگرفتن جنگ خواهد پرداخت. به یقین، گاهی دولت‌هایی که مسئولیت را به گردن دیگران می‌اندازند برای تسهیل این راهبرد و حفاظت از خودشان در برابر امکان شکست خوردن آن مبالغ هنگفتی را صرف ارتش خودشان می‌کنند.

از این‌ها گذشته، انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران می‌تواند یک بُعد آفندی هم داشته باشد که جذابیت آن را حتی بیشتر می‌کند. به عبارت مشخص‌تر، اگر تجاوزگر و دولتی که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد درگیر جنگی طولانی و پرهزینه شوند، احتمالاً توازن قدرت به نفع دولتی که مسئولیت‌ها را به گردن دیگری انداخته است تغییر خواهد کرد؛ در این صورت، دولت اخیر از موقعیت خوبی برای استیلا یافتن بر جهان پس از جنگ برخوردار خواهد بود. [...]

همچنین وقتی یک دولت با بیش از یک رقیب خطرناک روبه‌روست، ولی توانایی نظامی رویارویی همزمان با تمامی آن‌ها را ندارد، انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران انتخاب جذابی است. ممکن است این رویکرد کمک کند تا از تعداد تهدیدها کاسته شود. [...]

اما انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران مصون از خطا نیست. نقص اصلی آن این است که شاید دولتی که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد نتواند تجاوزگر را مهار کند و بدین ترتیب دولتی که مسئولیت را به گردن او انداخته است در موقعیت راهبردی متزلزلی قرار گیرد. [...]

وانگهی، در مواردی که دولتی که مسئولیت‌ها را به گردن دیگری می‌اندازد اجازهٔ افزایش توانایی نظامی دولتی را می‌دهد که مسئولیت‌ها به گردنش می‌افتد، این خطر وجود دارد که دولت اخیر در نهایت چنان قدرتمند شود که توازن قدرت را در معرض خطر قرار دهد، همان‌گونه که در مورد آلمان پس از متحد شدن در ۱۸۷۰ چنین شد. [...]

راهبردهای پرهیزجویانه

برخی معتقدند برقراری توازن و انداختن مسئولیت‌ها به دوش دیگران یگانه راهبردهایی نیستند که دولت‌های در معرض تهدید می‌توانند در برابر یک دشمن خطرناک در پیش گیرند. به گفتهٔ این گروه، مماشات و نان به نرخ روز خوردن هم راه‌های ممکن دیگری هستند. ولی این سخن خطاست. هر دوی این راهبردها مستلزم واگذاری قدرت به یک تجاوزگر هستند و این به معنی نقض منطق توازن قدرت است و موجب افزایش خطر برای دولتی می‌شود که این راهبردها را در پیش می‌گیرد. قدرت‌های بزرگ، که نگران بقای خود هستند، باید نه با دشمنانشان مماشات کنند و نه نان به نرخ روز بخورند.

نان به نرخ روز خوردن زمانی پیش می‌آید که یک دولت نیروهایش را با حریفی قدرتمندتر یک کاسه می‌کند، ولی می‌پذیرد که شریک پرابهت جدیدش سهم نامتناسبی از غنایمی را که با هم به دست می‌آورند به خودِ اختصاص دهد. به دیگر سخن، توزیع قدرت بیش از پیش به زیان دولتی که این راهبرد را در پیش می‌گیرد و به نفع دولت قوی‌تر تغییر خواهد کرد. نان به نرخ روز خوردن راهبرد ضعفاست. فرض اساسی آن این است که، اگر دولتی از لحاظ نظامی خیلی ضعیف‌تر از رقیبش باشد، مقاومت در برابر خواسته‌های آن رقیب برایش بی‌معناست زیرا او در هر حال به زور هرچه را که می‌خواهد خواهد گرفت و در این بین دولت ضعیف‌تر را هم به سختی مجازات خواهد کرد. دولتِ نان به نرخ روز خور باید تنها امید داشته باشد که دولت دردسرساز دل‌رحم باشد. حکم مشهور توسیدید دایر بر این‌که «قوی‌ترها هرچه می‌خواهند می‌کنند و ضعیف‌ترها هم هرچه را باید تحمل می‌کنند» گوهر نان به نرخ روز خوردن را به‌روشنی بازگو می‌کند.

این راهبرد را که ناقض قانون بنیادی واقع‌گرایی تهاجمی[1] ـ دولت‌ها در پی بیشینه ساختن قدرت نسبی خودشان هستند ـ است قدرت‌های بزرگ به ندرت در پیش می‌گیرند زیرا، بنا به تعریف، آن‌ها امکان انجام جنگی معقول بر ضد دیگر قدرت‌های بزرگ را دارند و نیز مسلماً برای قدبرافراشتن و جنگیدن انگیزه دارند. نان به نرخ روز خوردن عمدتاً کار قدرت‌های کوچکی است که به تنهایی در برابر یک قدرت بزرگ دشمن قرار دارند. آن‌ها چاره‌ای جز تسلیم شدن به دشمن ندارند زیرا ضعیف و منزوی هستند. [...]

در راهبرد مماشات، دولتی که در معرض تهدید قرار گرفته است امتیازاتی به تجاوزگر می‌دهد که توازن قدرت را به نفع آن تغییر می‌دهد. مماشات‌کننده معمولاً می‌پذیرد که همه یا بخشی از قلمرو دولت ثالثی را تسلیم دشمن قدرتمندش کند. هدف از این اقدام تعدیل رفتار تجاوزگر است: سوق دادن تجاوزگر به سمتی مسالمت‌جویانه‌تر و احتمالاً تبدیل آن به یک قدرت هوادار وضع موجود. این راهبرد بر این فرض مبتنی است که رفتار تجاوزکارانهٔ دشمن تا اندازهٔ زیادی نتیجهٔ احساس شدید آسیب‌پذیری راهبردی است. بنابراین هر اقدامی که برای کاهش این ناامنی صورت گیرد، محرّک اساسی جنگ را تضعیف می‌کند و احتمالاً از بین می‌برد. طبق این استدلال، مماشات چون به مماشات‌کننده امکان می‌دهد حسن‌نیت خود را ثابت کند و توازن نظامی را هم به نفع دولتی تغییر می‌دهد که در قبالش مماشات می‌شود، و بنابراین از آسیب‌پذیری و ناامنی آن و درنهایت از تجاوزگریش می‌کاهد همین هدف را برآورده می‌سازد.

برخلاف دولت نان به نرخ روز خور، که هیچ تلاشی برای مهار تجاوزگر به عمل نمی‌آورد، دولت مماشات‌کننده همچنان متعهد به مهار تهدید می‌ماند. ولی مماشات هم مانند نان به نرخ روز خوردن با فتواهای واقع‌گرایی تهاجمی تعارض دارد و بنابراین راهبردی خیالبافانه و خطرناک است. بعید است که مماشات با یک دشمن خطرناک آن را به یک حریف مهربان‌تر و ملایم‌تر و، از آن بعیدتر، به دولتی صلح دوست تبدیل کند. در واقع، مماشات احتمالاً اشتهای دولت تجاوزگر به کشورگشایی را تیزتر می‌کند، نه این‌که آن را کور کند. تردید چندانی وجود ندارد که اگر یک دولت میزان قابل ملاحظه‌ای از قدرت را به رقیب خود، که به شدت احساس ناامنی می‌کند، واگذارد از قرار معلوم آن

1. offensive realism

دشمن احساس بهتری دربارهٔ چشم‌اندازهای بقای خودش خواهد داشت. این کاهش سطح هراس به نوبهٔ خود انگیزهٔ آن رقیب، برای تغییر دادن توازن قدرت به نفع خودش، را کاهش می‌دهد. ولی این اخبار خوش تنها بخشی از ماجراست. در واقع دو ملاحظهٔ دیگر هم وجود دارد که این منطق صلح‌پرورانه را ناکام می‌گذارد. اقتدارگریزی بین‌المللی، همان‌گونه که تأکید کردیم، سبب می‌شود دولت‌ها، حتی برای به‌دست‌آوردن ذره‌ای قدرت بیشتر به زیان یکدیگر، مترصد فرصت باشند. چون قدرت‌های بزرگ برای آفند برنامه می‌ریزند، دولتی که در قبالش مماشات می‌شود احتمالاً هرگونه واگذاری قدرت توسط دولت دیگر را نشانهٔ ضعف آن دولت ــ گواه این‌که دولت مماشات‌کننده تمایلی به دفاع از توازن قدرت ندارد ــ می‌گیرد. در این صورت دولت تجاوزگر، احتمالاً برای کسب امتیازات بیشتر، به اعمال فشار خود ادامه می‌دهد. دولتی که در پی به‌دست‌آوردن حداکثر قدرت ممکن نباشد دولت عاقلی نیست، زیرا چشم‌اندازهای بقای هر دولت همراه با افزوده شدن قدرتش روشن‌تر می‌شود. وانگهی، توانایی دولتی که با آن مماشات می‌شود برای به‌دست‌آوردن قدرت هرچه بیشتر، احتمالاً به واسطهٔ قدرت تازه‌ای که دولت مماشات‌کننده به آن می‌بخشد، به میزان چشمگیری افزایش می‌یابد. کوتاه سخن این‌که، احتمالاً مماشات با یک رقیب خطرناک از خطر آن نمی‌کاهد بلکه خطرناک‌ترش می‌سازد.

۱ـ۷. قدرت دولت و ساختار تجارت بین‌الملل

استیون کراسنر[1]

از: *World Politics*, vol. XXVIII, no. 3 (1976), pp. 317-47

کراسنر در این نوشته از نو بر قدرتی که دولت‌ها در زمینهٔ یقین سرشت نظام بین‌الملل دارند تأکید می‌کند. او ساختار تجارت بین‌الملل در سده‌های نوزدهم و بیستم را نمونه می‌آورد و نشان می‌دهد که میزان «بازبودن» این ساختار را تا حدودی می‌توان براساس توزیع قدرت اقتصادی میان دولت‌ها تبیین کرد. در عمل، او مدعی است که وجود یک دولت چیره منجر به بالاتر رفتن سطح تجارت آزاد نسبت به زمانی می‌شود که توزیع قدرت شکل برابرتری دارد.

مقدمه

در سال‌های اخیر، محققان روابط بین‌الملل با تأکید و برجسته‌سازی بُعد چندملیتی، فراملی، دیوان‌سالار، و فراحکومتی دولت عملاً آن را به‌عنوان یک ساختهٔ تحلیلی نابود کرده‌اند. این گرایش بیش از همه در بررسی وجوه سیاسی روابط اقتصادی بین‌المللی آشکار است. این ادعا که دولت در جامعه‌ای بین‌المللی گرفتار آمده است که نه دولت‌های برخوردار از حاکمیت، بلکه بازیگران غیردولتی آن را به‌وجود آورده‌اند، فرض‌های اساسی مرسوم را متزلزل ساخته است. وابستگی متقابل نه بازتاب

1. Stephen D. Krasner

سیاست‌های دولت و انتخاب‌های آن (دیدگاه نظریهٔ توازن قدرت) بلکه نتیجهٔ عناصری شناخته می‌شود که بیرون از کنترل هر دولت یا نظامی قرار دارند که دولت‌ها به‌وجود آورده‌اند.

این دیدگاه در بهترین حالت عمیقاً گمراه‌کننده است. ممکن است تحوّلات درونی یک ساختار اقتصادی بین‌المللی خاص را توضیح دهد، ولی نمی‌تواند خود آن ساختار را تبیین کند. ساختار یاد شده نمودهای نهادی و رفتاری بسیاری دارد. پیوستاری اصلی، که می‌توان این ساختار را با استفاده از آن تشریح کرد، پیوستار باز بودن[1] است. ساختارهای اقتصادی بین‌المللی می‌توانند از خودبسندگی[2] کامل (حالتی که همهٔ دولت‌ها جلوی جابه‌جایی از این سو به آن سوی مرزهایشان را بگیرند) تا باز بودن کامل (حالتی که هیچ‌گونه محدودیتی وجود نداشته باشد) تغییر کنند. در این مقاله، تحلیلی از یکی از وجوه اقتصاد بین‌الملل ــ ساختار تجارت بین‌الملل ــ به‌دست خواهیم داد: میزان باز بودن ساختار مزبور به روی جابه‌جایی کالاها و نه جابه‌جایی سرمایه، نیروی کار، فناوری، یا دیگر عوامل تولید.

از آغاز سدهٔ نوزدهم، این ساختار دگرگونی‌های چندی را از سر گذرانده است. این دگرگونی‌ها را می‌توان، هر چند به شکل ناقص، با کمک نظریهٔ قدرت دولت توضیح داد: رویکردی که نقطهٔ آغازش این فرض است که ساختار تجارت بین‌الملل را منافع و قدرت دولت‌هایی معین می‌کند که برای بیشینه ساختن هدف‌های ملی خودشان تلاش می‌کنند. [...]

علت‌ها و معلول‌ها: منافع دولت، قدرت دولت، و ساختارهای تجاری بین‌المللی

نظریهٔ نوکلاسیک تجارت بر این فرض پایه می‌گیرد که دولت‌ها برای بیشینه ساختن نفع اقتصادی کل خود تلاش می‌کنند. فرض یاد شده به این نتیجه‌گیری راه می‌برد که حداکثر رفاه جهانی و وضعیت بهینهٔ پارِتویی در شرایط تجارت آزاد حاصل می‌شود. گرچه شاید کشورهای خاصی با حمایت از تولید و تجارت داخلی خود وضعیت بهتری پیدا کنند، ولی نظریهٔ اقتصادی به‌طور کلی با بدبینی به چنین سیاست‌هایی می‌نگرد. [...]

1. openness   2. autarky

اولویت‌های دولت

تجربهٔ تاریخی گواه آن است که سیاست‌گذاران افراد کندذهنی هستند یا فرض‌های مرسوم نادرست است. تجارت آزاد یک هنجار نبوده است. کندذهنی و حماقت مقولهٔ چندان جالب توجهی برای تحلیل نیست. رویکرد دیگر برای تبیین ساختارهای تجاری بین‌المللی این است که فرض کنیم دولت‌ها در پی طیف گسترده‌ای از هدف‌ها هستند. دست‌کم می‌توان چهار گروه از منافع اصلی دولت‌ها را مشخص کرد که از ساختار تجارت بین‌الملل تأثیر می‌پذیرند: قدرت سیاسی، درآمد ملی کل، رشد اقتصادی، و ثبات اجتماعی. چگونگی تأثیرپذیری هر یک از این اهداف از میزان باز بودن ساختار یادشده بستگی به قدرت اقتصادی بالقوهٔ دولت دارد، که خود برحسب اندازهٔ نسبی و سطح توسعهٔ دولت تعریف می‌شود.

بیایید بررسی خودمان را از درآمد ملی کل آغاز کنیم، زیرا از بقیه سرراست‌تر است. با توجه به استثناهایی که در بالا برشمردیم، نظریهٔ نوکلاسیک مرسوم ثابت می‌کند که هرچه ساختار تجاری بین‌المللی بازتر باشد، سطح درآمد اقتصادی کل هم بالاتر خواهد بود. این نتیجه‌گیری دربارهٔ همهٔ دولت‌ها قطع‌نظر از اندازه یا سطح نسبی توسعه‌یافتگی‌شان صدق می‌کند، اما منافع اقتصادی ایستایی که از باز بودن ساختار یادشده حاصل می‌شود، به‌طور کلی با اندازهٔ کشور نسبت معکوس دارد. دولت‌های کوچک در مقایسه با دولت‌های بزرگ با تجارت به منافع رفاهی نسبی بیشتری دست می‌یابند. از نظر تجربی، برای دولت‌های کوچک نسبت تجارت به تولید ملی بیشتر است. آن‌ها به اندازهٔ دولت‌های بزرگ ـ به‌ویژه دولت‌های قاره‌ای ـ عوامل تولید یا استعداد بهره‌برداری از صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس را ندارند.

تأثیر باز بودن ساختار اقتصادی بین‌المللی بر ثبات اجتماعی عکس این است. هرچه این ساختار بازتر باشد، اقتصاد داخلی بیشتر در معرض فشارهای بازار جهانی قرار می‌گیرد. این وضع در مقایسه با اقتصاد بسته متضمن سطح بالاتری از جابه‌جایی عوامل است، زیرا الگوهای تولید داخلی باید با تغییر قیمت‌های بین‌المللی سازگار شود. بدین ترتیب، بی‌ثباتی اجتماعی افزایش می‌یابد چرا که جابه‌جایی عوامل به‌ویژه نیروی کار از یک بخش به بخش دیگر اصطکاک به‌وجود می‌آورد. این تأثیر در دولت‌های کوچک‌تر قوی‌تر از دولت‌های بزرگ‌تر و در دولت‌های کمتر توسعه‌یافته نیز بیشتر از دولت‌های

توسعه‌یافته‌تر خواهد بود. دولت‌های بزرگ کمتر درگیر اقتصاد بین‌الملل هستند: بهره‌مندی کلی آن‌ها از عوامل تولید، در هر سطح مشخصی از باز بودن ساختار تجاری بین‌المللی، کمتر تحت تأثیر بازار بین‌المللی قرار می‌گیرد. دولت‌های توسعه‌یافته‌تر هم بهتر قادر به سازگار ساختن عوامل تولیدند: کارگران ماهر را آسان‌تر از کارگران غیرماهر یا کشاورزان می‌توان از یک نوع تولید به نوع دیگر منتقل ساخت. بنابراین، در صورت یکسان بودن سایر شرایط، ثبات اجتماعی با باز بودن ساختار تجاری بین‌المللی نسبت معکوس دارد، ولی بزرگ‌تر بودن کشور و توسعه‌یافتگی اقتصادیِ بیشتر آن از پیامدهای زیان‌بار قرار داشتن در معرض تأثیرات نظام تجاری بین‌المللی می‌کاهد.

رابطهٔ میان قدرت سیاسی و ساختار تجاری بین‌المللی را می‌توان برحسب هزینهٔ فرصت نسبیِ فروبسته‌بودنِ این نظام برای شرکای تجاری به تحلیل گذاشت. هرچه هزینهٔ فرصتِ نسبیِ فروبستگی بیشتر باشد، موقعیت سیاسی دولت ضعیف‌تر خواهد بود. به گفتهٔ هیرشمن این هزینه را می‌توان برحسب درآمد مستقیمی که از دست می‌رود و هزینه‌های تخصیص دوبارهٔ عوامل تولید سنجید.(۱) این هزینه‌ها برای دولت‌های بزرگ‌تر و نیز دولت‌های توسعه‌یافته‌تر کمتر خواهد بود. در صورت یکسان بودن سایر شرایط، هزینه‌های مطلوبیت برای دولت‌های بزرگ کمتر خواهد بود، زیرا به طور کلی بخش کوچک‌تری از اقتصاد آن‌ها با نظام اقتصادی بین‌الملل درگیر است. هزینه‌های تخصیص دوبارهٔ عوامل نیز برای دولت‌های توسعه‌یافته‌تر کمتر خواهد بود، زیرا عوامل تولید آن‌ها پویاتر است. بنابراین، یک نظام اقتصادی باز بین‌المللی، قدرت سیاسی دولتی نسبتاً بزرگ و توسعه‌یافته‌تر را تقویت خواهد کرد، زیرا فروبسته بودن هزینهٔ فرصت کمتری برایش دارد. یک دولت بزرگ می‌تواند برای برآورده ساختن هدف‌های اقتصادی یا غیراقتصادیش تهدید به دگرگون ساختن نظام کند. این قاعدهٔ کلی در طول تاریخ یک استثنای مهم داشته است: دولت‌های صادرکنندهٔ نفت. سطح ذخایر برخی از این دولت‌ها به‌رغم توسعه‌نیافتگی‌شان ــ به‌ویژه عربستان سعودی ــ هزینهٔ فرصت اقتصادیِ فروبستگی را بسیار پایین می‌آورد.

رابطهٔ میان ساختار اقتصادی بین‌المللی و رشد اقتصادی مبهم است. برای دولت‌های کوچک به طور کلی رشد اقتصادی همبستگی عینی با میزان باز بودن دارد.(۲) قرار داشتن در معرض نظام بین‌المللی، تخصیص بسیار کارآمدتر منابع را امکان‌پذیر می‌سازد.

از این گذشته، احتمالاً باز بودن اقتصاد نرخ رشد کشورهای بزرگی را که از فناوری‌های نسبتاً پیشرفته‌تری برخوردار باشند افزایش خواهد داد، زیرا آن‌ها نیازی به حمایت از صنایع نوپای خود ندارند و می‌توانند از بازارهای گسترده‌تر جهانی بهره‌برداری کنند. اما در بلندمدت، باز بودن اقتصاد بر روی جابه‌جایی سرمایه و فناوری و نیز کالاها می‌تواند با منحرف ساختن منابع از اقتصاد داخلی و با قرار دادن اطلاعاتی در اختیار رقبای بالقوه، که برای توسعهٔ صنایعشان لازم دارند، جلوی رشد کشورهای بزرگ و توسعه‌یافته را هم بگیرد. حتی یک دولت بسیار بزرگ هم تنها با حفظ پیشتازی خود در عرصهٔ فناوری و توسعهٔ مستمر صنایع جدید می‌تواند از عواقب نامطلوبِ باز بودنِ کامل نظام اقتصادی در امان بماند. [...]

از اولویت‌های دولت تا ساختارهای تجاری بین‌المللی

گام بعدی در بحث ما مرتبط ساختن انواع خاص توزیع قدرت اقتصادی بالقوه، که برحسب اندازه و سطح توسعه‌یافتگی تک‌تک دولت‌ها تعریف می‌شود، با ساختار نظام تجاری بین‌المللی است که برحسب میزان باز بودنش تعریف می‌گردد.

بیایید نظامی را در نظر بگیریم که از تعداد زیادی دولت کوچک بسیار توسعه‌یافته تشکیل شده باشد. چنین نظامی احتمالاً به نوعی ساختار تجاری بین‌المللی باز راه می‌برد. یک نظام باز، درآمد و رشد اقتصادی کلِ تک‌تک دولت‌ها را بالا می‌برد. بی‌ثباتی اجتماعی ناشی از قرار گرفتن در معرض رقابت بین‌المللی را هم پویایی عوامل تولید کاهش می‌دهد که سطوح بالاتر توسعه‌یافتگی امکانش را فراهم می‌سازد. باز بودن اقتصاد لطمه‌ای به قدرت سیاسی دولت‌ها نخواهد زد، زیرا هزینه‌های فروبستگی برای همهٔ اعضای نظام یکسان است.

حال اجازه دهید نظامی را در نظر بگیریم که از چند دولت بسیار بزرگ ولی با سطوح متفاوتی از توسعه‌نیافتگی تشکیل شده باشد. هر یک از این دولت‌ها می‌تواند به کمک نظامی بازتر درآمد خود را افزایش دهد، البته این افزایش چندان چشمگیر نخواهد بود. باز بودن اقتصاد، کشورهای کمتر توسعه‌یافته را دچار بی‌ثباتی اجتماعی بیشتری خواهد کرد. ممکن است نرخ رشد برای مناطق عقب‌مانده‌تر تضعیف شود، ولی برای مناطق پیشرفته‌تر تقویت خواهد شد. ساختار بازتر، دولت‌های کمتر توسعه‌یافته را از نظر

سیاسی در وضعیت آسیب‌پذیرتری قرار می‌دهد، زیرا انعطاف‌ناپذیرتر بودن عوامل تولید آن‌ها به معنی بیشتر بودن هزینهٔ نسبی فروبستگی برای آن‌ها خواهد بود. به دلیل این ضعف‌ها بعید است که دولت‌های بزرگ، ولی نسبتاً کمتر توسعه‌یافته، ساختار تجاری باز را بپذیرند. دولت‌های پیشرفته‌تر، جز در صورتی که از نظر نظامی به مراتب قدرتمندتر باشند، نمی‌توانند کشورهای بزرگ عقب‌مانده را به پذیرش چنین ساختاری مجبور کنند.

سرانجام، بیایید نظامی مبتنی بر چیرگی را در نظر بگیریم ــ نظامی که در آن یک دولت به تنهایی به مراتب بزرگ‌تر و نسبتاً پیشرفته‌تر از شرکای تجاری‌اش است. در چنین نظامی سودها و هزینه‌های باز بودنِ نظام اقتصادی برای تمامی اعضای نظام یکسان نیست. دولت برخوردار از چیرگی، ساختار باز را ترجیح خواهد داد. چنین ساختاری درآمد ملی کل آن را افزایش می‌دهد. همچنین در دوران اوج‌گیری ــ یعنی وقتی وسعت نسبی و برتری فناوری‌اش رو به افزایش است ــ نظام یادشده نرخ رشد آن را بالا می‌برد. وانگهی، یک ساختار باز، قدرت سیاسی چنین دولتی را هم بیشتر می‌کند، زیرا هزینهٔ فرصت فروبستگی برای دولتی بزرگ و توسعه‌یافته کمتر از بقیه است. بی‌ثباتی اجتماعی ناشی از قرار داشتن در معرض نظام بین‌الملل را هم سطح نسبتاً پایین درگیر بودن قدرت چیره در اقتصاد بین‌الملل و پویایی عوامل تولیدش کاهش می‌دهد.

اما دربارهٔ دیگر اعضای یک نظام مبتنی بر چیرگی چه می‌توان گفت؟ دولت‌های کوچک احتمالاً گزینهٔ باز بودن را انتخاب می‌کنند، زیرا مزایای بزرگی از حیث درآمد کل و نرخ رشد دارد و قدرت سیاسی‌شان هم هر کاری کنند محدود خواهد بود. [...] دولت بالقوه مسلط از چنان توانایی‌های نمادین، اقتصادی و نظامی‌ای برخوردار است که می‌تواند برای ترغیب یا وادار ساختن دیگران به پذیرش ساختار تجاری باز از آن‌ها استفاده کند.

در سطح نمادین، دولت چیره همچون الگویی به دیگران نشان می‌دهد که چگونه می‌توان به توسعه‌یافتگی اقتصادی دست یافت. سیاست‌های این دولت، حتی اگر برای سایر دولت‌ها نامناسب باشد، مورد تقلید قرار می‌گیرد. هر جا نابرابری‌های بسیار بارزی وجود داشته باشد، این دولت می‌تواند از قدرت نظامی خود برای مجبور ساختن دولت‌های ضعیف‌تر به پذیرش ساختار باز استفاده کند. [...]

از همه مهم‌تر، دولت چیره می‌تواند با بهره‌گیری از منابع اقتصادی خودش ساختار

بازی به‌وجود آورد. از لحاظ مشوق‌های مثبت می‌تواند دسترسی به بازار داخلی بزرگ و صادرات نسبتاً ارزان خودش را پیشکش کند. از لحاظ مشوق‌های منفی هم می‌تواند از اعطای کمک‌های بلاعوض به خارج خودداری کند و واردگود رقابت در بازار دولت‌های ثالث شود، که این می‌تواند برای دولت‌های ضعیف‌تر ویرانگر باشد. بزرگی دولت چیره و بنیهٔ اقتصادی خوب آن نیز قادرش می‌سازد تا اعتماد و پشت‌گرمی لازم برای یک نظام پولی بین‌المللی با ثبات را تأمین کند و می‌تواند پول خودش را به‌عنوان نقدینگی لازم برای یک نظام هرچه بازتر عرضه دارد.

در مجموع، نظام باز، به احتمال بسیار قوی، در دوره‌هایی شکل می‌گیرد که یک دولت چیره در حال اوج‌گیری باشد. چنین دولتی هم منافع و هم منابع لازم را برای تشکیل ساختاری دارد که در آن تعرفه‌ها پایین، نسبت‌های تجاری رو به افزایش، و منطقه‌گرایی کمتر باشد. در دیگر انواع توزیع قدرتِ بالقوه هم احتمال شکل‌گیری ساختار باز وجود دارد، مانند نظامی که از تعداد زیادی دولت کوچک بسیار توسعه‌یافته تشکیل شده باشد. ولی، حتی در این نظام، استعداد باز بودن ممکن است فعلیت نیابد، زیرا ایجاد اعتماد به نوعی نظام پولی که در آن نقدینگی کافی باید از محل دارایی‌های ذخیرهٔ بین‌المللیِ مذاکره شده، یا گروهی از پول‌های ملی تأمین شود دشوار است. سرانجام، بعید است که دولت‌های بسیار بزرگ، به‌ویژه اگر در سطح نابرابری از توسعه‌یافتگی باشند، روابط تجاری آزاد و باز را بپذیرند.

بحث بالا به همراه نتایجی که دیگر انواع آرمانی ترکیب‌بندی قدرت اقتصادیِ بالقوه از نظر باز بودن ساختارهای تجاری دارد در جدول ذیل به شکل خلاصه آمده است.

		بزرگی دولت‌ها		
		نسبتاً برابر		خیلی نابرابر
		کوچک		بزرگ
سطح توسعه‌یافتگی	برابر	متوسط تا زیاد	متوسط تا کم	زیاد
دولت‌ها	نابرابر	متوسط	کم	متوسط تا زیاد

شکل ۱. احتمال شکل‌گیری ساختار تجاری باز در انواع مختلف توزیع قدرت اقتصادی بالقوه

متغیر تابع: تشریح ساختار نظام تجاری بین‌المللی

ساختار تجارت بین‌الملل هم ویژگی‌های رفتاری دارد و هم ویژگی‌های نهادی. میزان باز بودن این ساختار را می‌توان هم در قالب جریان کالاها تشریح کرد و هم در قالب سیاست‌هایی که دولت‌ها در قبال موانع تجاری و پرداخت‌های بین‌المللی پی می‌گیرند. این دو با هم بی‌ارتباط نیستند ولی کاملاً هم بر هم منطبق نمی‌باشند.

در روال معمول، نهادها در کانون توجه هستند. دوره‌هایی از تاریخ را دورهٔ باز بودن نظام تجاری می‌دانند که طی آن‌ها تعرفه‌ها[1] به میزان اساسی کاهش یافته‌اند: ربع سوم سدهٔ نوزدهم و از جنگ جهانی دوم به این سو.

اما تعرفه‌ها به تنهایی شاخص مناسبی برای ساختار تجاری بین‌المللی نیستند. آن‌ها را به دشواری می‌توان به صورت کمّی عملیاتی کرد. مؤثر بودن تعرفه‌ها در گرو سنگین بودن آن‌ها نیست. اگر توابع هزینهٔ کشورها نسبتاً با هم برابر باشد، حتی تعرفه‌های سبک هم می‌تواند جلوی تجارت را بگیرد. ممکن است نرخ‌های مؤثر تعرفه به مراتب بالاتر از نرخ‌های اسمی باشد. موانع غیرتعرفه‌ای تجارت، که بین دولت‌ها به سهولت قابل مقایسه نیستند، می‌توانند جای عوارض گمرکی را بگیرند. نرخ پایین ارز می‌تواند بازارهای داخلی را از رقابت خارجی در امان نگه دارد. سطح تعرفه به تنهایی نمی‌تواند ساختار تجارت بین‌الملل را بازگو کند.

شاخص دوم، که شاخصی رفتاری و نه نهادی است، نسبت‌های تجاری[2] ـ نسبت تجارت به درآمد ملی برای کشورهای گوناگون ـ است. این نسبت‌ها هم مانند تعرفه‌ها نظام را از لحاظ سرجمع گرایش‌های ملی تشریح می‌کنند. دوره‌ای را که در آن نسبت‌های تجاری در گذر زمان برای بیشتر دولت‌ها رو به افزایش باشد می‌توان دورهٔ بازتر شدن نظام خواند.

سومین شاخص، تمرکز تجارت[3] در داخل مناطقی است که از دولت‌های با سطوح متفاوتی از توسعه‌یافتگی تشکیل شده‌اند. میزان این‌گونه فروبستگی منطقه‌ای را آن اندازه که انتخاب‌ها یا فرمان‌های سیاسی تعیین می‌کند مزیت نسبی کشورها تعیین نمی‌کند (زیرا بهره‌مندی نسبی از عوامل تولید به هر منطقهٔ عقب مانده‌ای تقریباً امکان تجارت با هر ناحیهٔ توسعه‌یافته‌ای را می‌دهد). دولت‌های بزرگ در تلاش برای حفاظت

---

1. tariffs
2. trade proportions
3. concentration of trade

خودشان در برابر بی‌نظمی‌ها و نوسانات نظام جهانی در صدد آن‌اند که با تشکیل اردوگاه‌های تجاری، منافع خودشان را بیشینه سازند. باز بودن نظام اقتصادی جهانی در عمل به معنی تجارت فزون‌تر میان دولت‌های صنعتی پیشتاز بوده است. دوره‌های فروبستگی همان دوره‌های محدود شدن برخی دولت‌های پیشرفته در داخل نظام‌های منطقه‌ای است که نواحی کمتر توسعه‌یافته‌ای هم در آن حضور دارند.

پس تشریح نظام تجاری بین‌المللی کاری مقایسه‌ای و نه مطلق است. دوره‌ای را که تعرفه‌ها در آن کاهش یابد، نسبت‌های تجاری رو به افزایش باشد، و الگوهای تجاری منطقه‌ای از حدّت و شدت بیفتد دوره‌ای خواهیم دانست که در آن ساختار نظام یادشده در حال بازتر شدن است.

[کراسنر در ادامه، با استفاده از این سه شاخص، به تحقیق دربارهٔ شواهدی می‌پردازد که در مورد دورهٔ ۱۸۲۰ـ۱۹۷۰ در دست است و به نتایج ذیل می‌رسد.]

اگر هر سه شاخص ـ سطح تعرفه‌ها، نسبت‌های تجاری، و الگوهای تجاری ـ را با هم در نظر بگیریم دوره‌بندی ذیل را به ذهن متبادر می‌سازند:

دورهٔ اول (۱۸۲۰ـ۱۸۷۹): دورهٔ بازتر شدن نظام ـ تعرفه‌ها به طور کلی کاهش و نسبت‌های تجاری افزایش می‌یابد. دربارهٔ الگوهای تجارت اطلاعاتی در دست نیست. اما باید خاطرنشان ساخت که الگوی یادشده الگویی جهان‌شمول نیست. ایالات متحد تا اندازهٔ زیادی از تأثیرات نظام در امان می‌ماند: تعرفه‌هایش بالا می‌ماند (و در واقع طی اوایل دههٔ ۱۸۶۰ افزایش می‌یابد) و نسبت‌های تجاری‌اش تقریباً ثابت می‌ماند.

دورهٔ دوم (۱۸۷۹ـ۱۹۰۰): دورهٔ فروبستگی ملایم ـ تعرفه‌ها افزایش یافته است؛ نسبت‌های تجاری برای بیشتر دولت‌ها اندکی کاهش می‌یابد. در مورد الگوهای تجاری اطلاعاتی در دست نیست.

دورهٔ سوم (۱۹۰۰ـ۱۹۱۳): دورهٔ بازتر شدن نظام ـ سطوح تعرفه‌ها به طور کلی بی‌تغییر می‌ماند؛ نسبت‌های تجاری برای تمامی دولت‌های تجارت‌پیشهٔ بزرگ، جز ایالات متحد، افزایش می‌یابد. الگوهای تجاری در سه مورد از چهار موردی که اطلاعاتی درباره‌شان داریم کمتر منطقه‌ای می‌شود.

دورهٔ چهارم (۱۹۱۸ـ۱۹۳۹): دورهٔ فروبستگی ـ تعرفه‌ها در دههٔ ۱۹۲۰ و بار دیگر در دههٔ ۱۹۳۰ افزایش می‌یابد؛ نسبت‌های تجاری افت می‌کند. تجارت

شکل منطقه‌ای‌تری پیدا می‌کند.

دورهٔ پنجم (۱۹۴۵ـ ۱۹۷۰): دورهٔ گشایش بزرگ ــ تعرفه‌ها کاهش می‌یابد؛ نسبت‌های تجاری، به‌ویژه پس از ۱۹۶۰، افزایش می‌یابد. از تمرکز منطقه‌ای تجارت پس از ۱۹۶۰ کاسته می‌شود. اما این تحولات به مناطق غیرکمونیست جهان محدود است.

متغیر مستقل: تشریح توزیع قدرت اقتصادی بالقوه میان دولت‌ها

تحلیل‌گران روابط بین‌الملل مجموعه‌ای تقریباً صوری و مقدماتی از متغیرها در اختیار دارند که برای نشان دادن توزیع قدرت بالقوه در نظام سیاسی بین‌الملل آن‌ها را به‌کار می‌برند. این مجموعه شامل عواملی چون تولید ناخالص ملی، درآمد سرانه، موقعیت جغرافیایی، و حجم نیروهای مسلح می‌شود. برای نظام اقتصادی بین‌الملل هم می‌توان مجموعهٔ مشابهی از متغیرها را عرضه داشت.

در مورد درآمد سرانه، اندازهٔ کلی، سهم از تجارت جهانی، و سهم از سرمایه‌گذاری جهانی برای دوره‌ای طولانی از زمان آمارهایی در دست است. این آمارها نشان می‌دهد که از آغاز سدهٔ نوزدهم، دو قدرت اقتصادی درجهٔ یک در اقتصاد جهان وجود داشته است ــ انگلستان و ایالات متحد. زمانی در میانهٔ سدهٔ نوزدهم، ایالات متحد از نظر اندازهٔ کل اقتصادش، انگلستان را پشت‌سر گذاشت و در دههٔ ۱۸۸۰ به‌صورت بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ مصنوعات درآمد. پیشتازی امریکا به‌ویژه در صنایع مبتنی بر فناوری پیشرفته‌ای بود که چرخ‌های خیاطی، ماشین‌های درو، صندوق‌های فروش، لوکوموتیو، تلمبه‌های بخار، تلفن، و نفت تولید می‌کردند؛ ولی تا جنگ جهانی اول، انگلستان از هر دولت دیگری درآمد سرانهٔ بیشتری داشت، سهمش از تجارت جهانی فزون‌تر بود و سهم بیشتری هم از سرمایه‌گذاری جهانی داشت. اوج استیلای انگلستان حدود سال ۱۸۸۰ بود که درآمد سرانهٔ نسبی انگلستان، سهمش از تجارت جهان و نیز از جریان‌های سرمایه‌گذاری به بالاترین سطوح خود رسید. سلطهٔ بالقوهٔ انگلستان در نظام اقتصادی بین‌الملل در ۱۸۸۰ و ۱۹۰۰، که سهمش از تجارت و سرمایه‌گذاری خارجی حدود دو برابر هر دولت دیگری بود، شکل بارزی داشت.

تنها پس از جنگ جهانی اول بود که ایالات متحد از نظر هر چهار عاملی که گفتیم به نسبت بزرگ‌تر و توسعه‌یافته‌تر شد. این سلطهٔ بالقوه بین ۱۹۴۵ و ۱۹۶۰ اوج تازه و

بارزی پیدا کرد. از آن پس موقعیت نسبی ایالات متحد افت پیدا کرده است و از حیث درآمد سرانه و سهم از تجارت جهانی آلمان غربی که نزدیک‌ترین رقیبش به‌شمار می‌رود، کاملاً به او نزدیک شده است. کاهش ارزش دلار، که از ۱۹۷۲ مکرراً رخ داده است، به صورت تداوم این روند نزولی درآمد و اندازهٔ کلی جلوه‌گر شده است.

نسبت قدرت اقتصادی بالقوهٔ انگلستان و ایالات متحد را در جدول‌های ۱ و ۲ نشان داده‌ایم.

در مجموع، انگلستان از دورهٔ پس از جنگ‌های ناپلئون تا ۱۹۱۳ مهم‌ترین دولت تجارت‌پیشهٔ جهان بود. موقعیت نسبی آن کشور تا حدود سال ۱۸۸۰ قوی‌تر می‌شد، ولی پس از آن دچار افت شد. پس از جنگ جهانی اول، ایالات متحد به بزرگ‌ترین و پیشرفته‌ترین اقتصاد جهان مبدل شد، ولی تا پس از جنگ جهانی دوم نتوانست به همان سهم نسبی از تجارت و سرمایه‌گذاری جهانی دست یابد که انگلستان در دههٔ ۱۸۸۰ بدان نایل شده بود.

محک زدن نظریه

این ادعا راکه چیرگی یک دولت به ساختار تجاری بازتری راه می‌برد شواهد تجربی ارائه شده در بخش‌های پیشین به‌خوبی، ولی نه به طور کامل، تأیید می‌کند. این حکم دوره‌های ۱۸۲۰ـ ۱۸۷۹، ۱۸۸۰ـ ۱۹۰۰ و ۱۹۴۵ـ ۱۹۶۰ را تبیین می‌کند ولی دوره‌های ۱۹۰۰ـ ۱۹۱۳، ۱۹۱۹ـ ۱۹۳۹ و از ۱۹۶۰ تا زمان حاضر را به طور کامل توضیح نمی‌دهد.

[کراسنر، در ادامه، به بررسی شواهد مربوط به نوسانات پدید آمده در نفوذ انگلستان و امریکا، و به‌ویژه شواهد مؤید این واقعیت می‌پردازد که ظاهراً سازگار شدن با تغییر توزیع قدرت با «تأخیر زمانی» صورت می‌گیرد. وی بر این اساس نتیجه می‌گیرد:]

در مجموع، گرچه الگوی کلی ساختار تجارت بین‌الملل با پیش‌بینی‌های نظریهٔ قدرت دولت ــ بروز یک دورهٔ فروبستگی بین دو دورهٔ متوالی از باز بودن ساختار ــ که با دوره‌های چیرگی انگلستان و امریکا و یک دورهٔ فترت متناظر است همخوانی دارد ولی کل این الگو با هم نمی‌خواند. پای‌بندی انگلستان به ساختار باز، مدت‌ها پس از آن‌که موقعیت آن کشور رو به افول گذاشته بود، ادامه یافت. پای‌بندی امریکا به ساختار باز

جدول ۱. شاخص‌های قدرت بالقوهٔ انگلستان (نسبت رقم مربوط به انگلستان به بالاترین رقم کمتر از آن)

	درآمد سرانه	اندازهٔ کلی	سهم از تجارت جهانی	سهم از سرمایه‌گذاری جهانی*
۱۸۶۰	۰/۹۱ (ایالات متحد)	۰/۷۴ (ایالات متحد)	۲/۰۱ (فرانسه)	موجود نیست
۱۸۸۰	۱/۳۰ (ایالات متحد)	۰/۷۹ (ایالات متحد ۱۸۷۴ـ۱۸۸۳)	۲/۲۲ (فرانسه)	۱/۹۳ (فرانسه)
۱۹۰۰	۱/۰۵ (ایالات متحد ۱۸۹۹)	۰/۵۸ (ایالات متحد ۱۸۹۹)	۲/۱۷ (آلمان ۱۸۹۰)	۲/۰۸ (فرانسه)
۱۹۱۳	۰/۹۲ (ایالات متحد)	۰/۴۳ (ایالات متحد)	۱/۲۰ (ایالات متحد)	۲/۱۸ (فرانسه ۱۹۱۴)
۱۹۲۸	۰/۶۶ (ایالات متحد)	۰/۲۵ (ایالات متحد ۱۹۲۹)	۰/۷۹ (ایالات متحد)	۰/۶۴ (ایالات متحد ۱۹۲۱ـ۱۹۲۹)
۱۹۳۷	۰/۷۹ (ایالات متحد)	۰/۲۹ (ایالات متحد)	۰/۸۸ (ایالات متحد)	۰/۱۸ (ایالات متحد ۱۹۳۰ـ۱۹۳۸)
۱۹۵۰	۰/۵۶ (ایالات متحد)	۰/۱۹ (ایالات متحد)	۰/۶۹ (ایالات متحد)	۰/۱۳ (ایالات متحد ۱۹۵۱ـ۱۹۵۵)
۱۹۶۰	۰/۴۹ (ایالات متحد)	۰/۱۴ (ایالات متحد)	۰/۴۶ (ایالات متحد ۱۹۵۸)	۰/۱۵ (ایالات متحد ۱۹۵۶ـ۱۹۶۱)
۱۹۷۲	۰/۴۶ (ایالات متحد)	۰/۱۳ (ایالات متحد)	۰/۴۷ (ایالات متحد ۱۹۷۳)	موجود نیست

* ۱۸۷۰ـ۱۹۱۳ میزان سرمایه‌گذاری؛ ۱۹۲۸ـ۱۹۵۰ جریان سرمایه‌گذاری

سال‌هایی که با سال مذکور در ستون اول تفاوت داشته در پرانتز ذکر شده است.

کشورهای ذکر شده در پرانتز کشورهایی هستند که در آن شاخص خاص، بالاترین رقم را پس از انگلستان داشته‌اند.

جدول ۲. شاخص‌های قدرت بالقوهٔ ایالات متحد (نسبت رقم مربوط به ایالات متحد به بالاترین رقم کمتر از آن)

	درآمد سرانه	اندازهٔ کلی	سهم از تجارت جهانی	سهم از جریان‌های سرمایه‌گذاری جهانی
۱۸۶۰	۱/۱۰ (انگلستان)	۱/۴۱ (انگلستان)	۰/۳۶ (انگلستان)	بدهکار خالص
۱۸۸۰	۰/۷۷ (انگلستان)	۱/۲۳ (انگلستان ۱۸۸۳)	۰/۳۷ (انگلستان)	بدهکار خالص
۱۹۰۰	۰/۹۵ (انگلستان ۱۸۹۹)	۱/۷۳ (انگلستان ۱۸۹۹)	۰/۴۳ (انگلستان ۱۸۹۰)	موجود نیست
۱۹۱۳	۱/۰۹ (انگلستان)	۲/۱۵ (روسیه)	۰/۸۳ (انگلستان)	بدهکار خالص
۱۹۲۸	۱/۵۱ (انگلستان)	۳/۲۲ (اتحاد شوروی)	۱/۲۶ (انگلستان)	۱/۵۵ (انگلستان ۱۹۲۱ـ۱۹۳۰)
۱۹۳۷	۱/۲۶ (انگلستان)	۲/۶۷ (اتحاد شوروی)	۱/۱۳ (انگلستان)	۵/۵۳ (انگلستان ۱۹۳۰ـ۱۹۳۸)
۱۹۵۰	۱/۷۸ (انگلستان)	۳/۱۵ (اتحاد شوروی)	۱/۴۴ (انگلستان)	۷/۴۲ (انگلستان ۱۹۵۱ـ۱۹۵۵)
۱۹۶۰	۲/۰۵ (انگلستان)	۲/۸۱ (اتحاد شوروی)	۲/۱۵ (انگلستان ۱۹۵۸)	۶/۶۰ (انگلستان ۱۹۵۶ـ۱۹۶۱)
۱۹۷۲	۱/۳۱ (آلمان)	موجود نیست	۱/۱۸ (آلمان ۱۹۷۳)	موجود نیست

سال‌هایی که با سال مذکور در ستون اول تفاوت داشته در پرانتز ذکر شده است.

کشورهای ذکر شده در پرانتز کشورهایی هستند که در آن شاخص خاص، بالاترین رقم را پس از ایالات متحد داشته‌اند.

هم، تا مدت‌ها پس از آن‌که ایالات متحد به قدرت اقتصادی پیشتاز جهان تبدیل شده بود، بروز نکرد و طی دوران اُفت نسبی آن کشور ادامه یافته است. نظریهٔ قدرت دولت را باید برای منظور ساختن این واکنش‌های تأخیردار اصلاح کرد.

اصلاح نظریه

ساختار نظام تجاری بین‌المللِ همگام با تغییراتی که در توزیع قدرتِ بالقوه میان دولت‌ها رخ می‌دهد دگرگون نمی‌شود. نظام‌ها را، برخلاف پیش‌بینیِ نظریهٔ قدرتِ دولت، برآورد دقیق منافع دولت در هر لحظهٔ مشخص به‌وجود نمی‌آورد و پایان نمی‌بخشد بلکه رویدادهای بیرونی ـ معمولاً رویدادهای فاجعه‌بار ـ چنین نقشی دارند. دوره‌ای از فروبستگی، که از ۱۸۷۹ آغاز شد، با رکود بزرگ بخش پایانی سدهٔ نوزدهم مقارن بود. برچیده شدن نهایی بساط نظام اقتصادی بین‌المللی سدهٔ نوزدهم نتیجهٔ تغییر سیاست تجاری یا پولی انگلستان نبود، بلکه جنگ جهانی اول و رکود بزرگ آن‌را نابود ساخت. قحطی سیب‌زمینی دههٔ ۱۸۴۰ موجب کنار گذاشته شدن قانون غله شد؛ و ایالات متحد هم ردای رهبری جهان را بر دوش نینداخت مگر پس از آن‌که شش سال جنگ تمام عیار جهان را از پا انداخت. ظاهراً برای واداشتن دولت‌ها به قبول ابتکارات سیاست‌گذارانهٔ برجسته‌ای در جهت منافع دولت، وقوع نوعی رویداد بیرونی فاجعه‌بار ضروری است.

آن‌گاه که سیاست‌ها در پیش گرفته شدند، تا وقتی بحران تازه‌ای نشان ندهد که دیگر عملی نیستند، ادامه می‌یابند. دولت‌ها اسیر تأثیر تصمیم‌هایی می‌شوند که پیش‌تر دربارهٔ ساختار سیاسی داخلی‌شان گرفته‌اند. تصمیم انگلستان دایر بر انتخاب نظامِ بازِ اقتصادی در ۱۸۴۶ بر منافع آن دولت منطبق بود. همچنین تصمیم یادشده موضع گروه‌های صنعتی و مالی را در گذر زمان تقویت کرد، زیرا گروه‌های یادشده فرصت فعالیت در نظامی بین‌المللی را یافتند که اهدافشان را پیش می‌برد. این نظام در نهایت موقعیت کشاورزان انگلیسی را، که اگر حمایتگری باقی می‌ماند از آن پشتیبانی می‌کردند، تضعیف کرد. صنایع صادراتی انگلستان، و مهم‌تر از آن شهر لندن، وقتی‌که تحکیم یافتند، در برابر سیاست‌های فروبستگی مقاومت کردند. در سال‌های میان دو جنگ جهانی، طبقهٔ سرمایه‌گذار انگلستان بر اعادهٔ برابری نرخ سلف و نقدی پوند، که در دوران پیش از جنگ وجود داشت، تأکید داشتند ـ تصمیمی که فشارهای ضدتورمی شدیدی بر اقتصاد

داخلی انگلیس وارد ساخت ــ زیرا خواهان حمایت از ارزش سرمایه‌گذاری‌هایشان بودند.

نهادهایی که در دوران خیزش استیلا به‌وجود آمدند، وقتی‌که دیگر مناسب نبودند هم باز به‌کار خود ادامه دادند. برای نمونه، تشکیلات بانکداری انگلستان در سدهٔ نوزدهم عملیات داخلی و خارجی را از هم تفکیک می‌کرد. هیئت مدیرهٔ بانک انگلستان زیر سلطهٔ دفاتر بانکداری بین‌المللی قرار داشت. تصمیمات این دفاتر در خصوص سیاست پولی انگلستان دمساز با اقتصاد بین‌المللی بود. تحت ترتیبات نهادی متفاوتی پس از ۱۹۰۰ به لزوم احیای اقتصاد داخلی توجه بیشتری شد. دولت انگلستان توانایی آزاد ساختن خودش را از ساختاری داخلی که حاصل سیاست‌گذاری‌های قبلی خود آن دولت بود، نداشت و تا مدت‌ها پس از آن‌که ستارهٔ بخت انگلیس شروع به افول کرده بود همچنان به پیگیری سیاست‌هایی ادامه داد که برای یک دولت چیرهٔ در حال اوج‌گیری مناسب بود.

به همین‌سان، سیاست‌های قبلی ایالات متحد ساختارهای اجتماعی و ترتیبات نهادینی را به‌وجود آورد که دست و بال آن دولت را بست. پس از یک سده حمایت از صنایع رقابت‌کننده با واردات، ایالات متحد در دههٔ ۱۹۲۰ نتوانست سیاست‌های بازتری در پیش گیرد، هرچند که چنین سیاست‌هایی منافع دولت را پیش می‌برد. از لحاظ نهادی، تصمیمات مربوط به کاهش تعرفه‌ها اساساً در کمیته‌های کنگره گرفته می‌شد و عملاً هر گروهِ جویای حمایتی به راحتی می‌توانست به روند تصمیم‌گیری دسترسی داشته باشد. وقتی میان گروه‌ها تعارض پیش می‌آمد، این اختلافات از طریق بالا بردن سطح حمایت از همه حل‌وفصل می‌شد. تنها پس از فاجعهٔ رکود بزرگ بود که روندهای تصمیم‌گیری دربارهٔ سیاست تجاری تغییر کرد. در این حال به رئیس‌جمهور، که به مراتب بیشتر از کمیته‌های کنگره از دسترس گروه‌های اجتماعی و درخواست‌هایشان به دور بود، اختیار بیشتری داده شد. وانگهی، نظام بانکداری تجاری امریکا نتوانست در دههٔ ۱۹۲۰ مسئولیت تنظیم و سامان دادن اقتصاد بین‌الملل را به عهده بگیرد. نهادهای امریکا با اقتصاد داخلی دمساز بودند. تنها پس از جنگ جهانی دوم، و در واقع از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، بود که بانک‌های امریکا ساختار نهادی پیچیده‌ای پیدا کردند که درخور نقش دلار در نظام پولی بین‌المللی بود.

حکومت امریکا، پس از گرفتن تصمیمات بسیار مهمی که پس از ۱۹۴۵ نظامی باز را به‌وجود آورد، بعید است که بدون روبه‌رو شدن با رویدادی بیرونی، چون رکود جهان‌گستر، خشکسالی در دشت‌های بزرگ، یا استفادهٔ بدخواهانه از دلارهای نفتی، که قادر به کنترل آن نباشد، سیاست خود را تغییر دهد. شاید همان‌گونه که شات اشنایدر در بررسی درخشان خودش دربارهٔ قانون تعرفهٔ اسموت ـ هاولی مصوب ۱۹۳۵ نوشته است، در امریکا بیش از هر کشور دیگری خط‌مشی‌های جدید مسائل سیاسی جدیدی به‌وجود آوردند» (۳)، زیرا در امریکا دولتْ ضعیف و جامعه قوی است. تصمیماتی که دولت می‌گیرد به خاطر آن است که منافع دولت، تقویت‌کنندهٔ گروه‌های اجتماعی خصوصی‌ای است که دولت در دوره‌های بعدی نمی‌تواند در برابرشان مقاومت کند. شرکت‌های چندملیتی از ۱۹۵۰ رشد کرده و شکوفا شده‌اند. سیاست‌گذاری اقتصادی بین‌المللی از کنگره به قوهٔ مجریه منتقل شده است. گروه‌هایی چون کارگران سازمان یافته، که هوادار فروبستگی هستند، بعید است که دستِ بالا پیدا کنند مگر زمانی که رویدادی خارجی ثابت کند سیاست‌های موجود را دیگر نمی‌توان به اجرا گذاشت.

ساختار تجارت بین‌الملل با افت‌وخیزهایی دگرگون می‌شود؛ این دگرگونی با تغییر توزیع قدرت بالقوهٔ دولت به آرامی جریان نمی‌یابد. با این حال، این قدرت و سیاست‌های دولت‌هاست که در عرصه‌ای نظم را برقرار می‌کند که در غیر این صورت هرج‌ومرج یا حداکثر وضعیتی طبیعی که لاک از آن سخن گفته است، در آن حاکم می‌بود. وجود بازیگران مختلف فرامرزی، چندملیتی، فراحکومتی و دیگر بازیگران غیردولتی را، که در سال‌های اخیر مورد توجه قرار گرفته‌اند، تنها در چارچوب ساختار کلی‌تری می‌توان شناخت که در نهایت بر قدرت و منافع دولت‌ها پایه می‌گیرند، هرچند که شاید پیامدهای اجتماعی تصمیمات گذشتهٔ خودشان دست‌وبال آن‌ها را بسته باشد.

یادداشت‌ها

1. Albert O. Hirschman, *National Power and the Structure of Foreign Trade* (University of California Press, Berkeley, 1945), pp. 13-34.
2. Simon Kuznets, *Modern Economic Growth: Rate, Structure and Spread* (Yale University Press, New Haven, 1966), p. 302.
3. E. E. Schattschneider. *Politics, Pressure and the Tariff: A Study of Free Enterprise in Pressure Politics as Shown in the 1929-1930 Revision of the Tarriff* (Prentice-Hall, New York, 1935).

۱ـ۸. همکاری و رژیم‌های بین‌المللی

رابرت کیئن[1]

از: *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy* (Princeton University Press, Princeton, 1984), pp. 51-63

هدف کیئن پاسخگویی به این مسئله است که چگونه دولت‌ها در نبود قدرت چیره‌ای، که قادر به تحمیل خواست خود به دیگران باشد، با یکدیگر همکاری خواهند کرد. در این متن برگزیده وی بر دو جنبهٔ محوری مسئله تکیه دارد: نخست، سرشت همکاری که زادهٔ لزوم مدیریت و مهار منافع متعارض یا ناساز است، و دوم، نقشی که رژیم‌های بین‌المللی در مشروط و مقید ساختن همکاری ایفا می‌کنند. به گفتهٔ کیئن در کل این ماجرا «حاکمیت همچنان اصلی سازاست» و مقام‌های دولت‌ها نقشی تعیین‌کننده دارند.

باید همکاری[2] را از همسازی[3] متمایز بدانیم. همسازی اشاره به وضعیتی دارد که در آن سیاست‌های بازیگران (که در تعقیب منافع خودشان و بی‌توجه به دیگران آن‌ها را در پیش می‌گیرند) خودبه‌خود، حصول اهداف دیگران را تسهیل می‌کند. نمونهٔ جا افتادهٔ همسازی، بازار رقابت‌آمیزی است که اقتصاددانان کلاسیک وجود آن را فرض می‌کنند و در آن دست نامرئی تضمین می‌کند که تعقیب منافع شخصی توسط هر شرکت‌کننده در بازار، به منافع تمامی آنان کمک خواهد کرد. در این جهان غیرواقعی آرمانی، اقدامات هیچ کس به زیان هیچ کس دیگر تمام نمی‌شود؛ به زبان فنی خود اقتصاددانان، هیچ گونه

---

1. Robert O. Keohane

2. cooperation

3. harmony

اثرات خارجی منفی[1] وجود ندارد. هرجا همسازی حکمفرماست همکاری ضرورتی ندارد. همکاری اگر به معنی دسیسه‌چینی برخی افراد برای بهره‌کشی از دیگران باشد حتی می‌تواند برخورنده و زیان‌آور باشد. برای نمونه، آدام اسمیت از اصناف و دیگر اسباب‌چینی‌ها بر ضد آزادی تجارت به شدت انتقاد می‌کرد. همکاری و همسازی به هیچ وجه با هم یکی نیستند و نباید آن‌ها را با هم اشتباه گرفت.

همکاری ایجاب می‌کند که اقدامات افراد یا سازمان‌های جداگانه ـ که از پیش همساز با هم نیست ـ از طریق فرایند مذاکره، که اغلب «هماهنگ‌سازی سیاست‌ها[2]» خوانده می‌شود، با یکدیگر همساز شود. چارلز لیندبلوم هماهنگ‌سازی سیاست‌ها را چنین تعریف کرده است: (۱)

> مجموعه‌ای از تصمیمات در صورتی با یکدیگر هماهنگ می‌شود که در آن‌ها به ترتیبی جرح و تعدیل صورت گیرد که از پیامدهای منفی هر تصمیمی برای تصمیمات دیگر تا اندازه‌ای و به دفعات جلوگیری یا کاسته شود، یا این پیامدها متوازن گردد.

همکاری زمانی صورت می‌گیرد که بازیگران رفتارشان را با اولویت‌های عملی یا پیش‌بینی شدهٔ دیگران از طریق نوعی فرایند هماهنگ‌سازی سیاست‌ها سازگار سازند. به عبارت خلاصه‌تر و رسمی‌تر، *همکاری میان حکومت‌ها زمانی صورت می‌گیرد که سیاست‌هایی را که یک حکومت عملاً در پیش گرفته است شرکایش، در نتیجهٔ فرایند هماهنگ‌سازی سیاست‌ها، تسهیل‌کنندهٔ تحقق اهداف خودشان بدانند.*

با در خاطر داشتن این تعریف می‌توانیم همکاری، همسازی و ناسازی[3] را طبق شکل ۱ از هم تفکیک کنیم. نخست، باید پرسید آیا سیاست‌های بازیگران خودبه‌خود حصول اهداف دیگران را برای آن‌ها تسهیل می‌کند یا نه. اگر پاسخ مثبت باشد همسازی وجود دارد. نیازی به جرح و تعدیل سیاست‌ها نیست. اما همسازی در سیاست جهان نادر است. روسو در توضیح علت این کمیابی می‌گفت حتی دو کشوری که در امور داخلی خودشان تحت هدایت ارادهٔ عمومی باشند اگر تماس‌های گسترده‌ای با هم داشته باشند با هم درگیر می‌شوند، زیرا ارادهٔ عمومی هر کشور برای هر دو عمومیت ندارد. هر یک از آن‌ها به تعاملات متقابلشان نگرشی نسبی و مبتنی بر منافع خودش خواهد داشت. حتی از دید آدام اسمیت هم تلاش‌هایی که برای تضمین امنیت دولت صورت

1. negative externalities
2. policy coordination
3. discord

(پیش از تعدیل سیاست‌ها)

سیاست‌های هر بازیگر (که بدون توجه به منافع دیگران در پیش گرفته است) از دید دیگران تسهیل‌کنندهٔ تحقق اهداف خودشان است.

سیاست‌های هر بازیگر (که بدون توجه به منافع دیگران در پیش گرفته است) از دید دیگران مانعی در راه تحقق اهداف خودشان است.

آیا تلاش‌هایی برای تعدیل و سازگار ساختن سیاست‌ها با هم انجام شده است؟

بلی

نه

آیا سیاست‌های بازیگران به طور چشمگیری با هم سازگارتر شده است؟

بلی

نه

(پس از تعدیل سیاست‌ها)

همسازی

همکاری

ناسازی

شکل ۱. همسازی، همکاری و ناسازی

می‌گرفت بر تدابیری که برای افزایش ثروت ملی انجام می‌شد اولویت داشت. اسمیت در دفاع از قانون کشتیرانی چنین اعلام کرد: «از آن‌جا که دفاع به مراتب مهم‌تر از ثروت است شاید قانون کشتیرانی خردمندانه‌ترین قانون تجاری باشد که انگلستان تصویب کرده است». (۲) والتس همین نکته را در قالب این عبارت خلاصه می‌کند که «در شرایط اقتدارگریزی هیچ‌گونه همسازی خودبه‌خودی وجود ندارد». (۳)

اما این بینش، حکمی قطعی دربارهٔ چشم‌اندازهای همکاری به دست ما نمی‌دهد. بدین منظور باید دربارهٔ وضعیتی که در آن همسازی وجود ندارد یک پرسش دیگر هم مطرح سازیم. آیا بازیگران (حکومتی یا غیرحکومتی) برای تعدیل و سازگار ساختن سیاست‌هایشان با اهداف هم تلاش‌هایی صورت می‌دهند؟ اگر چنین تلاش‌هایی صورت نگیرد نتیجه ناسازی است: وضعیتی که در آن حکومت‌ها سیاست‌های یکدیگر را مانع تحقق اهداف خودشان می‌دانند و یکدیگر را برای این محدودیت‌ها مسئول می‌شناسند.

ناسازی اغلب منجر به تلاش‌هایی برای وادار ساختن دیگران به تغییر سیاست‌هایشان می‌شود؛ وقتی این تلاش‌ها با مقاومت روبه‌رو شود تعارض سیاست‌ها پیش می‌آید. اما زمانی که این تلاش‌ها برای تعدیل سیاست‌ها موجب سازگارتر شدن سیاست‌ها گردد همکاری حاصل می‌شود. هماهنگ‌سازی سیاست‌ها به هیچ‌وجه لازم نیست متضمن چانه‌زنی یا مذاکره باشد تا منجر به همکاری شود. ممکن است همان چیزی رخ دهد که لیندبلوم «تعدیل سازگاری‌جویانه[1]» در برابر «تعدیل با دستکاری[2]» می‌خواند: شاید یک کشور سیاست خودش را در جهت اولویت‌های کشور دیگری تغییر دهد بی‌آن‌که توجهی به تأثیر این اقدام خودش بر دولت دیگر داشته باشد، تسلیم کشور دیگر شود، یا برای پرهیز از به بار آمدن نتایج بدی برای شریکش تا اندازه‌ای سیاست خود را تغییر دهد؛ یا ممکن است دستکاری بدون چانه‌زنی صورت گیرد ـ مانند حالتی که یک بازیگر، بازیگر دیگر را در برابر عمل انجام شده قرار می‌دهد.(۴) البته، در واقع غالباً مذاکرات و چانه‌زنی‌هایی صورت می‌گیرد که اغلب با اقدامات دیگری همراه است که این بازیگر به قصد واداشتن دیگران به تعدیل و سازگار ساختن سیاست‌هایشان با سیاست‌های خودش انجام می‌دهد. هر حکومت در پی همان چیزهایی است که نفع

1. adaptive adjustment
2. manipulative adjustment

خودش می‌شناسد ولی به دنبال معامله‌ای می‌گردد که بتواند به تمام طرف‌های معامله، هر چند نه ضرورتاً به یک اندازه، نفع برساند.

همسازی و همکاری معمولاً از هم به این روشنی متمایز نیستند. اما در بررسی سیاست جهان باید آن‌ها را به‌روشنی از هم تفکیک کنیم. همسازی پدیده‌ای غیرسیاسی است. هیچ‌گونه ارتباط گیری، ضروری نیست و به هیچ‌گونه اعمال نفوذی هم نیاز نیست. برعکس، همکاری فوق‌العاده سیاسی است: باید الگوهای رفتار به نحوی تغییر یابد. ممکن است این تغییر با تکیه بر مشوق‌های منفی و نیز مثبت صورت گیرد. در واقع، بررسی‌های صورت گرفته دربارهٔ بحران‌های بین‌المللی و آزمایش‌ها و شبیه‌سازی‌های مبتنی بر نظریهٔ بازی‌ها نشان داده است که در شرایط مختلف، راهبردهایی که متضمن تهدید و تنبیه و نیز پاداش و نوید باشند، در حصول نتایج همکارانه، اثربخش‌تر از راهبردهایی هستند که تنها و تنها بر مجاب‌سازی و نیروی مثال‌های خوب مبتنی باشند.

بنابراین، همکاری مستلزم عدم تعارض نیست بلکه برعکس، نوعاً با تعارض آمیخته است و مبیّن تلاش‌های نسبتاً موفقی برای غلبه بر تعارض بالفعل یا بالقوه است. همکاری تنها در وضعیت‌هایی رخ می‌دهد که بازیگران قایل به تعارض بالفعل یا بالقوهٔ سیاست‌هایشان باشند و نه در جایی که همسازی وجود دارد. نباید همکاری را به معنی نبود تعارض گرفت، بلکه همکاری واکنشی به تعارض یا تعارض بالقوه است. بدون وجود شبحِ تعارض، نیازی به همکاری نیست.

نمونهٔ مناسبات تجاری میان کشورهای دوست در اقتصاد سیاسی بین‌الملل لیبرال می‌تواند به روشن شدن این نکتهٔ بسیار مهم کمک کند. شاهد ساده‌اندیشی که تنها یاد گرفته باشد مزایای رفاهی کلی تجارت را در نظر بگیرد ممکن است فرض را بر همساز بودن مناسبات تجاری بگذارد: مصرف‌کنندگانی که در کشورهای واردکننده وجود دارند از کالاهای ارزان خارجی و افزایش رقابت سود می‌برند و تولیدکنندگان هم از تقسیم کاری که با گسترش بازارهای صادراتیشان حاصل می‌شود بهره‌برداری می‌کنند. ولی در حالت عادی روابط تجاری، همسازی به بار نمی‌آورد. ممکن است اختلافات تجاری حاکم شود، زیرا حکومت‌ها حتی در پی کاستن از عواقب نامطلوب سیاست‌های خودشان برای دیگران نیستند، بلکه برعکس می‌کوشند از برخی جهات بر شدت این تأثیرات نامطلوب بیفزایند. حکومت‌های سوداباور در سدهٔ بیستم و نیز سدهٔ هفدهم در کنار جنگ کوشیده‌اند با دستکاری در تجارت خارجی به یکدیگر لطمهٔ اقتصادی بزنند و

خودشان به منابع تولیدی دست پیدا کنند. ممکن است حکومت‌ها جویای «ارزش‌های موقعیتی[1]» مانند شأن بالاتر باشند و بنابراین حتی از پذیرش همکاری‌هایی که به نفع طرفین تمام شود، در صورتی که به دیگران نفع بیشتری از خودشان برسد، سر باز زنند. ولی حتی زمانی که نه انگیزه‌های قدرتی در میان باشد و نه انگیزه‌های موقعیتی، و زمانی که همهٔ شرکت‌کنندگان در مجموع از تجارت لیبرال سود ببرند، معمولاً ناسازی به‌عنوان نتیجهٔ اولیهٔ اقدام مستقل حکومت‌ها بر همسازی غلبه دارد.

چنین چیزی حتی در شرایطی هم که از جهات دیگر بی‌خطر است رخ می‌دهد، زیرا برخی گروه‌ها یا صنایع، به دلیل تغییر مزیت‌های نسبی، ناچار از تحمل هزینه‌های تعدیل سیاست‌ها می‌شوند. غالباً حکومت‌ها به تقاضاهایی که متعاقباً برای حمایت مطرح می‌شود با تلاش کمابیش مؤثر برای کاستن از بارهای تعدیل سیاست‌ها برای گروه‌ها و صنایعی پاسخ می‌گویند که از نظر سیاسی در داخل دارای نفوذند. اما اقدامات یکجانبه‌ای که در این جهت صورت می‌گیرد تقریباً همواره هزینه‌های تعدیل را به خارج منتقل می‌سازد و پیوسته تهدید ناسازی مطرح خواهد بود. حکومت‌ها، برای کاستن از تعارضی که در غیر این صورت بروز می‌کند، به مذاکرات بین‌المللی رومی‌آورند. حتی منافع مشترک چشمگیری که بالقوه وجود داشته باشد، در صورتی‌که بتوان قدرت دولت را به هواداری از برخی منافع و بر ضد منافع دیگر اعمال کرد، همسازی به بار نمی‌آورد. در سیاست جهان همسازی به از بین رفتن گرایش دارد: دستیابی به منافع حاصل از پیگیری سیاست‌های مکمل هم، در گرو همکاری است.

آن دسته از ناظران سیاست جهان، که قدرت و تعارض را جدی می‌گیرند، باید به این شیوهٔ تعریف کردن همکاری توجه کنند، زیرا تعریف من همکاری را به جهان افسانه‌ای روابط میان قدرت‌های برابر محدود نمی‌سازد. تعبیر همکاری مبتنی بر چیرگی نوعی تناقض‌گویی نیست. امید من آن است که تعریف کردن همکاری به شکلی که از همسازی جدا شود خوانندگانی را که به مکتب واقع‌گرایی دلبسته‌اند وادارد تا به جای غیرقابل دسترس دانستن همکاری در سیاست جهان آن را جدی بگیرند. اما از نظر مارکسیست‌هایی هم که به نظریه‌های قدرت چیرگی‌محور اعتقاد دارند ممکن است حتی این تعریف از همکاری هم در اقتصاد سیاسی جهانی معاصر موضعیتی نداشته باشد. از این دیدگاه، تعدیل متقابل سیاست‌ها احتمالاً نخواهد توانست تضادهایی که

1. positional goods

نظام را در برگرفته است برطرف کند، زیرا این تضادها را می‌توان ناشی از سرمایه‌داری دانست و نه برخاسته از مشکلات هماهنگ‌سازی بازیگران خودپرستی که حکومت مشترکی ندارند. تلاش‌هایی که از طریق همکاری بین‌المللی، برای برطرف ساختن این تضادها، صورت گیرد صرفاً مشکلات را به سطحی ژرف‌تر و حتی چاره‌ناپذیرتری منتقل خواهد کرد. بر این اساس شگفت نیست که تحلیل‌های مارکسیستی از اقتصاد سیاسی بین‌الملل، جز چند استثنای انگشت‌شمار، از بررسی پیگیر شرایط تحقق همکاری میان کشورهای سرمایه‌داری بزرگ پرهیز دارند. مارکسیست‌ها برملا ساختن روابط بهره‌کشی و تعارض میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری، از یک سو، و توده‌های مردم در پیرامون سرمایه‌داری جهانی را مهم‌تر می‌دانند. و از دیدگاه لنینیستی، بررسی شرایط همکاری بین‌المللی بدون آن‌که نخست تضادهای سرمایه‌داری را تحلیل کنیم و متوجه آشتی‌ناپذیری تعارضات موجود میان کشورهای سرمایه‌داری شویم یک خطای بورژوایی است.

این بیشتر نوعی حکم اعتقادی و بیانِ باور است تا یک استدلال. از آن‌جا که هماهنگ‌سازی مداوم و بین‌المللی سیاست‌های کلانْ‌اقتصادی هرگز آزمایش نشده است صدور این حکم، که چنین چیزی صرفاً شرایط فراروی نظام را وخیم‌تر خواهد ساخت، یک گمانه‌زنی است. با توجه به نبود شواهدی در این زمینه، چنین ادعایی را تنها می‌توان از سر شتابزدگی دانست. در واقع استیون هایمر، یکی از تیزبین‌ترین نویسندگان مارکسیست سال‌های اخیر، آشکارا اذعان داشت که سرمایه‌داران با مشکل اقدام دستجمعی روبه‌رو هستند و می‌کوشند بر این مشکلات غلبه کنند و دست‌کم احتمال دارد به موفقیت‌های گذرایی هم دست یابند. همان‌گونه که او معترف است هرگونه موفقیت در زمینهٔ بین‌المللی کردن سرمایه می‌تواند برای چشمداشت‌های سوسیالیستی تهدیدات آشکاری مطرح و دست‌کم تضادها را به کانون‌های تنش تازه‌ای منتقل سازد.(۵) بدین ترتیب، حتی اگر می‌پذیرفتیم که مشکل اساسی مشکل تضادهای سرمایه‌داری است و نه تنش‌های ذاتی نظام دولت‌ها، باز هم شرایطی که احتمال بروز همکاری در آن می‌رود ارزش بررسی را داشت.

رژیم‌های بین‌المللی و همکاری

یکی از شیوه‌های بررسی همکاری و ناسازی، تمرکز روی اقدامات خاص به‌عنوان واحدهای تحلیل است. این روش مستلزم گردآوری اسلوبمند مجموعه‌ای از داده‌ها

دربارهٔ اقداماتی است که می‌توان آن‌ها را از این نظر که چه اندازه بازتاب همکاری هستند با هم قابل مقایسه دانست و رمزگذاری کرد. این راهبرد دارای برخی ویژگی‌های جالب توجه است. اما مشکل آن این است که خیلی راحت موارد همکاری و ناسازی را از متن باورها و رفتارهایی که بستر آن همکاری‌ها و ناسازی‌ها هستند جدا می‌کند. در این کتاب نگرشی ذره‌ای به همکاری نداریم و آن را مجموعه‌ای از اقدامات پراکنده و جدا از هم نمی‌دانیم، بلکه تلاش داریم الگوهای همکاری در اقتصاد سیاسی جهان را بشناسیم. بر این اساس، باید به بررسی انتظاراتی که بازیگران دربارهٔ الگوهای تعامل دارند، فرض‌هایی که دربارهٔ ترتیبات اقتصادی مناسب دارند، و انواعی از فعالیت سیاسی که مشروع می‌شناسند، بپردازیم؛ یعنی باید همکاری را در بستر نهادهای بین‌المللی به تحلیل گذاریم که به طور کلی [...] برحسب رویّه‌های عملی و انتظارات تعریف می‌شوند. هر اقدام همکارانه یا ناساز بر باورها، قواعد، ورویّه‌هایی که بستر اقدامات آینده را تشکیل می‌دهند تأثیر می‌گذارند. بنابراین باید هر اقدامی را یک حلقه از زنجیره‌ای از چنین اقدامات و بقایای شناختی و نهادی آن‌ها بدانیم.

این بحث با بحث کلیفورد گیرتس در این باره که انسان‌شناسان چگونه باید از مفهوم فرهنگ برای تفسیر جوامع موضوع تحقیقشان استفاده کنند شباهت دارد. گیرتس فرهنگ را چونان «شبکه‌هایی از معنا» می‌داند که مردم برای خود به‌وجود آورده‌اند. این شبکه‌ها در ظاهر معمّایی هستند؛ مشاهده‌گر باید به گونه‌ای آن‌ها را تفسیر کند که معنا پیدا کنند. از نظر گیرتس، فرهنگ «یک چارچوب است، چیزی است که می‌توان در درون آن [از رویدادهای اجتماعی] توصیفی قابل فهم به دست داد».(۶) تشریح طبیعت‌مدارانهٔ آنچه در جنگ خروس‌های مردم بالی جریان دارد چندان معنایی ندارد، مگر آن‌که معنای این رویداد را در فرهنگ بالی بشناسیم. فرهنگ جهانی به معنای کامل کلمه وجود ندارد، ولی حتی در سیاست جهان هم انسان‌ها شبکه‌هایی از معنا می‌تنند. آن‌ها معیارهایی تلویحی برای رفتار تعیین می‌کنند که برخی‌شان بر اصل حاکمیت و مشروعیت پیگیری نفع شخصی تأکید دارند و برخی دیگر بر اصول کاملاً متفاوتی مبتنی هستند. هرگونه اقدام همکارانه یا ظاهراً همکارانه را باید در چارچوب اقدامات مرتبط و انتظارات حاکم و باورهای مشترک تفسیر کرد تا معنای آن را به‌درستی دریافت. رفتارهای سیاسی جدا از هم زمانی قابل فهم می‌شوند که آن‌ها را بخشی از پیکرهٔ واحد بزرگ‌تری بدانیم.

مفهوم رژیم بین‌المللی[1] نه تنها ما را قادر به تشریح الگوهای همکاری می‌کند، بلکه به تبیین همکاری و نیز ناسازی هم یاری می‌رساند. گرچه خود رژیم‌ها بستگی به شرایطی دارند که موجب توافق دولت‌ها با هم می‌شود، در عین حال ممکن است تلاش‌های بعدی برای هماهنگ‌سازی سیاست‌ها را نیز تسهیل کنند. برای شناخت همکاری بین‌المللی باید بفهمیم چگونه نهادها و قواعد نه تنها آینه‌دار واقعیت‌های سیاست جهان هستند، بلکه بر آن‌ها تأثیر هم می‌گذارند.

تعریف و شناسایی رژیم‌ها

زمانی که جان روگی در ۱۹۷۵ مفهوم رژیم‌های بین‌المللی را در ادبیات سیاست بین‌الملل رواج داد، چنین تعریفی از رژیم عرضه کرد: «مجموعه‌ای از انتظارات متقابل، قواعد و مقررات، طرح‌ها، کارمایه‌های سازمانی و تعهدات مالی که مورد پذیرش گروهی از دولت‌ها قرار گرفته باشد».(۷) تازه‌تر از این‌ها، تعریفی جمعی در کنفرانسی پیرامون همین موضوع تهیه شد که رژیم‌های بین‌المللی را چنین معرفی می‌کند: «مجموعه‌ای از اصول، هنجارها، قواعد و آیین‌های تصمیم‌گیری تلویحی یا صریح که انتظارات بازیگران در حوزهٔ مشخصی از روابط بین‌الملل حول آن‌ها به هم نزدیک می‌شود. اصول، باورهایی دربارهٔ واقعیت‌ها، علت و معلول‌ها و درستی و شرافت هستند. هنجارها، معیارهایی برای رفتارند که برحسب حقوق و تکالیف تعریف می‌شوند. قواعد، جوازها یا ممنوعیت‌های مشخصی برای عمل هستند. آیین‌های تصمیم‌گیری هم رویّه‌های حاکمی برای انتخاب دستجمعی و به اجرا گذاشتن آن انتخاب‌ها هستند».(۸)

این تعریف نقطهٔ آغاز خوبی برای تحلیل است، زیرا با تلقّی عمومی از رژیم‌ها به‌عنوان نهادهای اجتماعی شروع می‌شود و آن را بیشتر هم می‌شکافد. اما مفهوم هنجارها مبهم است. باید مفهوم هنجارها را در این تعریف صرفاً به معنی ملاک‌های رفتار بگیریم، که برحسب حقوق و تکالیف تعریف می‌شوند. در معنای دیگر، هنجارها از قواعد و اصول بر پایهٔ این تلقّی تفکیک می‌شوند که اعضای یک نظام اجتماعی فقط هنجارها و نه قواعد و اصول را قطع نظر از ملاحظات برخاسته از نفع شخصی محدودشان از نظر اخلاقی الزام‌آور می‌دانند. ولی گنجاندن هنجارها با این تعریف در زمرهٔ ویژگی‌های ضروری رژیم‌ها، مفهوم رژیم‌های کاملاً مبتنی بر نفع شخصی را به

1. international regime

گونه‌ای تناقض‌گویی تبدیل می‌کند. [...] شخصاً هنجار را تنها به معنای ملاک‌های رفتار خواهم گرفت، چه بر پایهٔ نفع شخصی پذیرفته شده باشند و چه جز آن باشد. [...]

در تعریف رژیم، اصول به طور کلی تعیین‌کنندهٔ هدف‌هایی است که انتظار می‌رود اعضای رژیم در تعقیبشان باشند. برای نمونه، اصول رژیم‌های تجاری و پولی در دوران پس از جنگ جهانی بر ارزشمندی الگوهای باز و غیرتبعیض‌آمیز برای تعاملات اقتصادی بین‌المللی تأکید داشته است؛ اصل بنیادی رژیم عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، خطرناک بودن گسترش این جنگ‌افزارهاست. هنجارها با این‌که دربرگیرندهٔ فرمان‌های نسبتاً آشکارتری دربارهٔ رفتارهای مشروع و نامشروع برای اعضا هستند، ولی مسئولیت‌ها و تکالیف را نسبتاً به شکل کلی بیان می‌کنند. برای نمونه، هنجارهای موافقت‌نامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (گات) اعضا را ملزم به در پیش گرفتن فوری تجارت آزاد نمی‌کند، بلکه دربرگیرندهٔ فرمان‌هایی به اعضاست تا روش غیرتبعیض‌آمیز و عمل به مثل را در پیش گیرند و به سمت هرچه آزادتر ساختن تجارت پیش روند. هنجار بنیادیِ رژیمِ عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای این است که اعضای این رژیم نباید به ترتیبی عمل کنند که موجب تسهیل گسترش این جنگ‌افزارها گردد.

تفکیک قواعد رژیم از هنجارهای آن دشوار است؛ در مرز میان قواعد و هنجارها این دو با هم ادغام می‌شوند. اما قواعد شکل مشخص‌تری دارند: آن‌ها حقوق و تکالیف اعضا را به صورت مشروح‌تری بازگو می‌کنند. تغییر دادن قواعد از هنجارها و اصول آسان‌تر است، زیرا ممکن است بیش از یک مجموعه از قواعد وجود داشته باشد که بتواند مجموعهٔ مشخصی از هدف‌ها را برآورده سازد. سرانجام، رویّه‌های تصمیم‌گیری گرچه به اندازهٔ قواعد شکل مشخصی دارند، ولی به‌جای مسائل ماهوی به جنبه‌های شکلی اشاره دارند و راه‌هایی برای عملی ساختن اصول رژیم و تغییر قواعد آن به دست می‌دهند.

زدن یک مثال از حوزهٔ مناسبات اقتصادی بین‌المللی می‌تواند مفید باشد. مهم‌ترین اصل رژیم تراز پرداخت‌های بین‌المللی، از پایان جنگ جهانی دوم به این سو، آزادسازی تجارت و پرداخت‌ها بوده است. هنجار کلیدی رژیم مورد بحث، حکم به دولت‌ها در این خصوص بوده است که در نرخ‌های ارز برای کسب نفع ملی به طور یکجانبه دستکاری نکنند. این هنجار در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۷۱ از طریق تثبیت نرخ‌های ارز و آیین‌هایی برای رایزنی در صورت تغییر نرخ‌ها به اجرا گذاشته می‌شد، که انواع

تدابیر برای کمک به حکومت‌ها در جهت پرهیز از تغییرات نرخ ارز از طریق آمیزه‌ای از استقراض و تعدیل داخلی مکمل آن بود. پس از ۱۹۷۳ حکومت‌ها همچنان به همین هنجار پای‌بند بوده‌اند، ولی در چارچوب نظام نرخ‌های شناور ارز آن را به شکلی غیررسمی‌تر و احتمالاً کمتر مؤثر عملی ساخته‌اند. به گفتهٔ روگی، اصل انتزاعی آزادسازی، در عین قید و بندهایی که پذیرش دولت رفاه بر آن تحمیل کرده، در سراسر دوران پس از جنگ مورد قبول بوده است: «لیبرالیسم پوشش یافته» به حیات خود ادامه می‌دهد و نمایانگر یک عنصر اساسی استمرار در رژیم بین‌المللی تراز پرداخت‌هاست. هنجار عدم دستکاری هم به جای خود باقی است، گرچه قواعد مشخص نظام سال‌های ۱۹۵۸ـ ۱۹۷۱، که با تعدیل سروکار داشت، دیگر برچیده شده‌اند.(۹)

مفهوم رژیم بین‌المللی مفهومی پیچیده است، زیرا برحسب چهار مؤلفهٔ جداگانه تعریف می‌شود: اصول، هنجارها، قواعد، و آیین‌های تصمیم‌گیری. انسان وسوسه می‌شود که یکی از این سطوح مشخص ــ به‌ویژه اصول و هنجارها یا قواعد و آیین‌ها ــ را به‌عنوان ویژگی تعریف‌کنندهٔ اصلی رژیم‌ها بگیرد. اما چنین برخوردی موجب ایجاد دوگانگی نابه‌جایی بین اصول از یک‌سو، و قواعد و آیین‌ها از سوی دیگر می‌شود. همان‌گونه که گفتیم، در مرز میان هنجارها و قواعد نمی‌توان آن‌ها را به دقت از هم تشخیص داد. اگر ناممکن نباشد، به‌دشواری می‌توان تفاوت میان یک «قاعدهٔ تلویحی» با دلالت کلی و یک اصل عملی به خوبی شناخته شدهٔ نسبتاً مشخص را بازگو کرد. هم قواعد و هم اصول می‌توانند بر انتظارات و حتی ارزش‌ها تأثیر بگذارند. در یک رژیم بین‌المللی نیرومند احتمالاً پیوندهای محکمی بین اصول و قواعد وجود دارد. در واقع، آنچه به رژیم‌ها مشروعیت می‌بخشد همین پیوندهای موجود میان اصول، هنجارها و قواعد است. چون قواعد، هنجارها و اصول به شدت درهم تنیده‌اند داوری در این خصوص که آیا تغییر قواعد موجب تغییر خود رژیم می‌شود یا صرفاً تغییراتی را در درون رژیم پدید می‌آورد لزوماً تا حدودی دلبخواهانه است.

اصول، هنجارها، قواعد و آیین‌ها همگی دربردارندهٔ فرمان‌های دربارهٔ رفتارها هستند: آن‌ها برخی از اقدامات را تجویز و برخی دیگر را ممنوع می‌کنند. آن‌ها متضمن تکالیفی هستند، هرچند این تکالیف از طریق یک نظام حقوقی سلسله‌مراتبی قابل تنفیذ نیست؛ بنابراین اندیشیدن به مفهوم رژیم، برحسب فرمان‌های کمابیش مشخصی که دربردارد، به روشن شدن تعریف آن کمک می‌کند. برخی دامنه‌دار و فوق‌العاده مهم

هستند؛ برخی ممکن است تنها به ندرت تغییر کنند. از آن‌سو، شاید فرمان‌های رژیم تنها فنی و مربوط به سهولت کار باشند که بدون تأثیر سیاسی و اقتصادی چشمگیری بتوانند تغییر کنند. در بینابین این دو حد، فرمان‌هایی وجود دارند که هم آن اندازه مشخص هستند که زیر پا گذاشتنشان اصولاً قابل شناسایی است و می‌توان تغییرات در آن‌ها را مشاهده کرد و هم آن اندازه مهم که تغییرشان موجب تغییر رفتار بازیگران و ماهیت رژیم سیاسی بین‌المللی می‌شود. شخصاً همین فرمان‌های بینابینی ـ واجد پیامد سیاسی ولی آن اندازه مشخص که نقضشان را بتوان تشخیص داد ـ را گوهر رژیم بین‌المللی می‌دانم.

بررسی فشردهٔ رژیم‌های بین‌المللی نفت و فرمان‌های آن‌ها می‌تواند به روشن ساختن این نکته کمک کند. رژیم بین‌المللی نفت که پیش از ۱۹۳۹ وجود داشت، تحت سلطهٔ شمار اندکی از شرکت‌های بین‌المللی و دربردارندهٔ فرمان‌های صریحی در این خصوص بود که کجا و تحت چه شرایطی شرکت‌ها می‌توانستند نفت تولید کنند و کجا و چگونه باید برای آن بازاریابی می‌کردند. قواعد خط قرمز و توافقات سال ۱۹۲۸ موسوم به توافقات آکناکری بیانگر نوعی «فرهنگ ضد رقابتی» بود: یعنی این اصل اساسی که رقابت، نظام را از بین می‌برد و این هنجار که شرکت‌ها نباید درگیر رقابت شوند.(۱۰). هم این اصل و هم آن هنجار پس از جنگ جهانی دوم پایدار ماندند، گرچه، به دلیل شکست موافقت‌نامهٔ نفتی انگلیس و امریکا، رژیم بین دولتی با قواعدی آشکار استقرار نیافت. فرمان‌های منع کاهش قیمت‌ها بیشتر در رویّهٔ عملی شرکت‌ها بازتاب می‌یافت تا در قواعد رسمی. اما انتظارات و رویّه‌های بازیگران اصلی به شدت تحت تأثیر این فرمان‌ها قرار داشت و از این جهت معیارهای لازم برای یک رژیم ـ گرچه رژیمی ضعیف ـ برآورده می‌شد. اما با جسورتر شدن حکومت‌های کشورهای تولیدکنندهٔ نفت و ورود شرکت‌های سابقاً مستقل داخلی به بازارهای بین‌المللی، این ترتیبات از هم پاشید؛ پس از میانه تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰ برای کل حوزهٔ نفت هیچ‌گونه رژیمی وجود نداشت، زیرا نمی‌شد گفت که تمامی بازیگران پرنفوذ، فرمانی را به‌عنوان فرمانی الزامی پذیرفته بودند، بلکه نوعی «کشاکش» وجود داشت که در آن همهٔ طرف‌ها به خودیاری متوسل می‌شدند. سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک) کوشش داشت رژیمی برای تولیدکنندگان بر اساس قواعد سهمیه‌بندی تولید نفت به‌وجود آورد و مصرف‌کنندگان برای مقابله با تهدید تحریم‌های گزینشی، در آژانس جدیدالتأسیس بین‌المللی انرژی نوعی نظام اضطراری شراکت نفتی ایجاد کردند.

اگر توجهمان را تنها به اصل پرهیز از رقابت معطوف می‌ساختیم، پیوستگی و استمرار را می‌دیدیم: قطع نظر از این‌که بازیگران مسلط چه کسانی باشند، آن‌ها همواره کوشیده‌اند این صنعت را به نحوی از انحاء به یک کارتل تبدیل کنند. ولی چنین برخوردی به معنی فراموش کردن نکتهٔ اصلی، یعنی این مسئله است که دگرگونی‌های دوران‌سازی هم رخ داده است. از آن‌سو، می‌توانستیم توجه‌مان را روی ترتیبات خاص بسیار مشخصی، چون سرمایه‌گذاری‌های مشترک دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، یا مقررات مشخصی که اوپک پس از ۱۹۷۳ برای کنترل تولید به اجرا گذاشته است متمرکز سازیم که در این صورت الگویی از تغییر دایمی را مشاهده می‌کردیم. اهمیت مهم‌ترین رویدادها ـ مرگ ترتیبات کارتل‌مانند قدیمی، متزلزل شدن موقعیت بین‌المللی بزرگان این صنعت در دهۀ ۱۹۶۰، نفوذ پیدا کردن حکومت‌های کشورهای تولیدکننده در دهۀ ۱۹۷۰ ـ می‌توانست نادیده بماند. تنها با متمرکز شدن روی سطح بینابینیِ فرمان‌های نسبتاً مشخصی که از نظر سیاسی تأثیرگذار باشند ـ چه آن‌ها را قواعد بنامیم یا هنجارها یا اصول ـ مفهوم رژیم به ما کمک می‌کند تغییرات بزرگی را که نیازمند تبیین هستند شناسایی کنیم.

همان‌گونه که نمونه‌های ذکر شده از حوزه‌های پول و نفت نشان می‌دهد، از نظر ما دامنهٔ رژیم‌های بین‌المللی به طور کلی منطبق بر مرزهای زمینه‌های موضوعی[1] مربوط به آن‌هاست، زیرا حکومت‌ها رژیم‌ها را برای دست و پنجه نرم کردن با مشکلاتی به‌وجود می‌آورند که از نظرشان چنان پیوند تنگاتنگی با‌هم دارند که باید یکجا با آن‌ها برخورد کرد. بهترین تعریف از زمینه‌های موضوعی این است که آن‌ها را مجموعه‌هایی از موضوعاتی بدانیم که در واقع در مذاکرات مشترک و توسط دیوان‌سالاری‌های واحد یا بسیار هماهنگ به آن‌ها پرداخته می‌شود، برخلاف موضوعاتی که جدا از هم و به شکلی ناهماهنگ با آن‌ها برخورد می‌شود؛ چون زمینه‌های موضوعی به برداشت‌ها و رفتار بازیگران بستگی دارند و نه به کیفیات ذاتی موضوعات، مرزبندی‌های آن‌ها در گذر زمان به‌تدریج تغییر می‌کند. برای نمونه، پنجاه سال پیش چیزی به نام زمینهٔ موضوعی اقیانوس‌ها وجود نداشت، زیرا به پرسش‌های خاصی که اکنون تحت این عنوان واحد قرار می‌گیرند در آن زمان جدا از هم پرداخته می‌شد، ولی حتی در آن زمان هم نظام پولی بین‌المللی یک زمینهٔ موضوعی بود. بیست سال پیش از این، تجارت منسوجات نخی

1. issue-areas

رژیم بین‌المللی خاصی داشت ـ موافقت‌نامهٔ بلندمدت دربارهٔ منسوجات نخی ـ و با آن جدا از تجارت الیاف مصنوعی برخورد می‌شد. با تغییر الگوهای مداخلهٔ بشر زمینه‌های موضوعی تعریف می‌شوند و تعریفشان تغییر می‌کند؛ رژیم‌های بین‌المللی هم‌چنین هستند.

خودیاری و رژیم‌های بین‌المللی

فرمان‌های رژیم بین‌المللی به ندرت تأثیر مستقیمی بر تعاملات اقتصادی می‌گذارند: این نهادهای دولت و نه سازمان‌های بین‌المللی هستند که تعرفه و سهمیه وضع، در بازارهای ارز مداخله، و از طریق مالیات‌ها و یارانه‌ها در قیمت‌های نفت دستکاری می‌کنند. چنانچه دربارهٔ تأثیر اصول، هنجارها، قواعد، و آیین‌های تصمیم‌گیری رژیم‌ها بیندیشیم، روشن می‌شود که آنها اگر اصولاً تأثیری داشته باشند این تأثیر را بر کنترل‌های ملی، به‌ویژه بر آن دسته توافقات مشخص میان دولت‌ها، می‌گذارند که کنترل‌های ملی را تغییر می‌دهند. باید رژیم‌های بین‌المللی را از این توافقات مشخص متمایز بدانیم؛ [...] یکی از کارویژه‌های اصلی رژیم‌ها تسهیل حصول توافقات همکارانهٔ مشخص میان حکومت‌هاست.

در نگاه سطحی ممکن است چنین به‌نظر رسد که رژیم‌های بین‌المللی بر کنترل‌های ملی تأثیر می‌گذارند و رژیم‌ها از اهمیت بیشتری برخوردارند ـ درست همان‌گونه که قوانین فدرال در ایالات متحد غالباً بر قوانین ایالتی و محلی غلبه دارد. اما این نتیجه‌گیری از اساس خطاست. در یک جامعهٔ بسامان واحدهای کنش ـ افراد در اندیشهٔ لیبرال اصیل ـ در چارچوبی از اصولی قانونی با هم زندگی می‌کنند که حقوق مالکیت را تعیین می‌کند، مشخص می‌سازد چه کسی می‌تواند دولت را کنترل کند، و شرایطی را بازگو می‌کند که تحت آن اتباع باید از مقررات حکومتی اطاعت کنند. این اصول در ایالات متحد، حکومت فدرال را در برخی از زمینه‌های سیاست‌گذاری ـ البته نه همه ـ برتر قرار می‌دهد. ولی سیاست جهان نامتمرکز است و نه سلسله‌مراتبی: اصل رایج حاکمیت بدین معنی است که دولت‌ها تابع هیچ حکومتی برتر از خودشان نیستند. گاهی نظام حاصل را نظام «خودیاری[1]» می‌خوانند.

حاکمیت و خودیاری بدین معنی است که اصول و قواعد رژیم‌های بین‌المللی لزوماً

1. self-help

ضعیف‌تر از جامعهٔ داخلی است. در جامعهٔ مدنی، این قواعد در چارچوب اصول قانون اساسی «شرایط مبادله را مشخص می‌سازند». در سیاست جهان، اصول، هنجارها، و قواعد رژیم‌ها لزوماً شکننده هستند، زیرا این خطر وجود دارد که با اصل حاکمیت و هنجار ملازم با آن، یعنی خودیاری، در تعارض قرار گیرند. ممکن است مروّج همکاری باشند، ولی آن شالودهٔ اساسی نظم که در یک جامعهٔ بسامان محل اتکای آن‌هاست در سیاست جهان وجود ندارد. آن‌ها، بدون این‌که به لنگر محکم دولت بسته شده باشند، این سو و آن سو کشیده می‌شوند و دستخوش حوادث هستند.

ولی حتی در صورتی که دو اصل حاکمیت و خودیاری میزان اعتمادی را که به توافقات بین‌المللی می‌رود محدود سازند، ولی همکاری را ناممکن نمی‌سازند. خود نظریهٔ درست‌کیشی برای تبیین شکل‌هایی از همکاری که دولت‌ها به‌عنوان ابزار رقابت به‌کار می‌گیرند، بر منافع متقابل تکیه می‌کند. بر اساس نظریهٔ توازن قدرت، تلاش‌های همکارانه‌ای چون اتحادیه‌های سیاسی ـ نظامی لزوماً در نظام‌های خودیاری شکل می‌گیرد. اقدامات همکارانه بر این اساس تبیین می‌شود که وجود منافع متقابل کافی است تا دولت‌ها بتوانند بر بدگمانی به یکدیگر فایق آیند. ولی از آن‌جا که حتی نظریهٔ درست‌کیشی هم بر منافع متقابل مبتنی است، هواداران آن برای ایراد گرفتن از تفسیرهایی که در این راستا برای همکاری سیستمی ارائه شده است در موقعیت ضعیفی قرار دارند. هیچ‌گونه دلیل منطقی یا تجربی وجود ندارد که چرا باید منافع متقابل در سیاست جهان محدود به روی هم گذاشتن نیروها در برابر دشمنان باشد. همان‌گونه که اقتصاددانان تأکید دارند، در تأمین کارایی بیشتر از طریق مبادلهٔ داوطلبانه یا پاداش‌های ناشی از انحصار چندگانه از طریق ایجاد و تقسیم درآمدهای بادآوردهٔ حاصل از کنترل و دستکاری در بازارها هم می‌تواند منافع متقابلی وجود داشته باشد.

رژیم‌های بین‌المللی را نباید به‌عنوان عناصر نظم بین‌المللی جدیدی «فراتر از دولت ملی» تعبیر کرد. آن‌ها را عمدتاً باید ترتیباتی برخاسته از نفع شخصی دانست: چونان مؤلفه‌های نظام‌هایی که در آن‌ها حاکمیت همچنان یک اصل اساسی و سازاست. این بدان معنی است که همان‌گونه که واقع‌گرایان تأکید دارند رژیم‌ها را عمدتاً قدرتمندترین اعضای آن‌ها در تعقیب منافع خودشان شکل می‌بخشند؛ ولی رژیم‌ها هم می‌توانند بر منافع دولت‌ها تأثیر بگذارند، زیرا خود مفهوم نفع شخصی مفهومی کشدار و تا حد زیادی ذهنی است. برداشت‌هایی که از نفع شخصی وجود دارد، هم به انتظاراتی که

بازیگران دربارهٔ نتایج احتمالی اقدامات خاص دارند و هم به ارزش‌های بنیادی آن‌ها بستگی دارد. مسلماً رژیم‌ها می‌توانند بر انتظارات اثر بگذارند و ارزش‌ها را هم تغییر دهند. مفهوم رژیم بین‌المللی نه تنها با این دیدگاه که عمدتاً قدرت و منافع به رفتاری بین‌المللی شکل می‌بخشد به هیچ وجه تناقضی ندارد، بلکه هم با اهمیت داشتن تفاوت درجات قدرت و هم با نگرش پیچیده به نفع شخصی سازگار است. نظریه‌های مربوط به رژیم‌ها می‌توانند بینش‌های واقع‌گرایانه دربارهٔ نقش قدرت و منافع را در دل خود جای دهند و در عین حال نارسایی نظریه‌هایی را نشان دهند که چنان تعریف محدودی از منافع به دست می‌دهند که نمی‌توانند نقش نهادها را در نظر بگیرند.

نه تنها رژیم‌ها با نفع شخصی ناسازگار نیستند، بلکه ممکن است حتی تحت شرایطی برای پیگیری مؤثر نفع شخصی ضروری باشند. آن‌ها عملکرد بی‌تلاطم نظام‌های سیاسی بین‌المللی نامتمرکز را تسهیل می‌کنند و بنابراین کار ویژهٔ مهمی را برای دولت‌ها به اجرا می‌گذارند. در اقتصاد سیاسی جهانی، که وجه مشخصه‌اش وابستگی متقابل فزاینده است، ممکن است رژیم‌ها برای حکومت‌هایی که مایلند بدون تسلیم کردن خودشان به نظام‌های سلسله‌مراتبیِ کنترل، مشکلات مشترک خویش را برطرف سازند و اهدافی مکمل هم در پیش گیرند هرچه کارگشاتر شوند.

یادداشت‌ها

1. C. Lindblom, *The Intelligence of Democracy* (Free Press, New York, 1965), p. 227.
2. A. Smith, *The Wealth of Nations* (Chicago University Press, Chicago, 1976 edn), p. 487.
3. K. Waltz, *Man, The State and War* (Columbia University Press, 1959), p. 182.
4. Lindblom, *The Intelligence of Democracy*, pp. 33-4 and ch. 4.
5. S. Hymer, 'The Internationalization of Capital', *Journal of Economic Issues*, 6: 1 (March 1972).
6. C. Geertz, *The Interpretation of Cultures* (Basic Books, New York, 1973), p. 14.
7. J. Ruggie, 'International Responses to Technology: concepts and trends', *International Organization, 29: 3* (Summer 1975), pp. 557-84, at p. 570.
8. S. Krasner (ed.), *International Regimes* (Cornell University Press, Ithaca, 1983), p. 2.
9. J. Ruggie, 'International Regimes, Transactions and Change', in Krasner (ed.), *International Regimes,* pp. 195-232.
10. L. Turner, *Oil Companies in the International System* (George Allen and Unwin, London, 1978), p. 30.

۱ـ ۹. واقع‌گرایی ساختاری پس از جنگ سرد

کِنِت والتس[1]

از: *International Security,* vol. 25, no. 1 (2000), pp. 5-41

والتس به بررسی سه تحولی می‌پردازد که گفته می‌شود در حال دگرگون ساختن جهان پس از جنگ سردند: گسترش مردم‌سالاری، رشد وابستگی متقابل، و خیزش نهادهای بین‌المللی. وی به چالش با این فرض برمی‌خیزد که تحولات سه‌گانهٔ یاد شده لزوماً روابط بین‌المللی مسالمت‌آمیزتری را ترویج می‌کند و بدین ترتیب واقع‌گرایی را منسوخ می‌سازد. والتس تأکید دارد که واقع‌گرایی قدرت تبیین‌کنندگی خود را در جهان معاصر از دست نمی‌دهد و می‌گوید شواهد پیشاپیش نشان می‌دهد که مطابق پیش‌بینی نظریهٔ توازن قدرت، نظام تک‌قطبی دارد جای خود را به نظام چندقطبی می‌دهد.

برخی از محققان سیاست بین‌الملل واقع‌گرایی را مکتبی منسوخ می‌دانند. به گفتهٔ آنان، گرچه مفاهیم واقع‌گرایی مانند اقتدارگریزی، خودیاری، و توازن قدرت شاید برای دورهٔ گذشته مناسب بوده‌اند، ولی شرایطِ تغییریافته آن‌ها را کنار زده و اندیشه‌های بهتری آن‌ها را در محاق قرار داده است. دوره‌های جدید نیازمند اندیشه‌های جدیدند. شرایط تغییریافته نیز ایجاب می‌کند که نظریه‌ها مورد تجدیدنظر قرار گیرند یا نظریه‌های کلاً متفاوتی جای آن‌ها را بگیرند. [...]

---

1. Kenneth N. Waltz

مردم‌سالاری و صلح

پایان جنگ سرد از نظر بسیاری مقارن با موج تازه‌ای از مردم‌سالاری شد. گرایش به سمت مردم‌سالاری در تلفیق با کشف دوبارهٔ رفتار مسالمت‌آمیز دولت‌های مردم‌سالار لیبرال در قبال هم، توسط مایکل دویل، سهم زیادی در ایجاد این باور دارد که جنگ میان دولت‌های صنعتی پیشرفتهٔ جهان اگر منسوخ نشده باشد، در شرف منسوخ شدن است.(۱) [...]

هواداران نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه[1] چنان قلم می‌زنند که گویی گسترش مردم‌سالاری تأثیرات اقتدارگریزی را از میان برخواهد داشت. دیگر در سطح ساختار، هیچ علتی برای درگیری و جنگ وجود نخواهد داشت. از نظر فرانسیس فوکویاما «تصور نظام‌هایی اقتدارگریز مرکّب از دولت‌ها، که در عین حال مسالمت‌آمیز باشند، کاملاً امکان‌پذیر است».(۲) وی هیچ دلیلی نمی‌بیند که اقتدارگریزی با جنگ ملازم باشد. بروس راسِت معتقد است با وجود تعداد کافی مردم‌سالاری در جهان «شاید تا حدودی این امکان وجود داشته باشد که اصول «واقع‌گرایانه» (اقتدارگریزی، معمّای امنیت دولت‌ها)، که [...] دست‌کم از سدهٔ هفدهم بر عمل دولت‌ها سایه انداخته است، از دور خارج شود».(۳) بدین ترتیب از نظریهٔ ساختاری، ساختار حذف شده است. دولت‌های مردم‌سالار از تأثیراتی که مردم‌سالاری در جهت حفظ صلح دارد چنان مطمئن هستند که نمی‌ترسند دولتی دیگر، تا زمانی که مردم‌سالار باشد، آن را بر هم زند. ضمانت حسن رفتار خارجی دولت از ویژگی‌های قابل تمجید داخلی‌اش نشأت می‌گیرد.

هر محقق سیاست بین‌الملل از داده‌های آماری مؤید نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه باخبر است. از این گذشته دست‌کم از زمان دیوید هیوم همه می‌دانند که دلیلی وجود ندارد فکر کنیم از پی هم‌آمدن رویدادها مبنایی برای استنتاج وجود رابطه‌ای علت و معلولی در میان آن‌ها به دست می‌دهد. جان مولر به‌درستی حدس می‌زند که مردم‌سالاری علت صلح نیست، بلکه شرایط دیگری هم علت مردم‌سالاری هستند و هم علت صلح.(۴) برخی از مردم‌سالارهای بزرگ ـ انگلستان در سدهٔ نوزدهم و ایالات متحد در سدهٔ بیستم ـ از جمله قدرتمندترین دولت‌های زمانهٔ خودشان بوده‌اند. دولت‌های قدرتمند غالباً از راه‌های مسالمت‌آمیز هدف‌های خود را برآورده می‌سازند، حال آنکه دولت‌های ضعیف‌تر یا به هدف‌هایشان دست پیدا نمی‌کنند یا ناچار از توسل به جنگ می‌شوند. بر

1. democratic peace

این اساس، حکومت امریکا خوان بوش، رئیس‌جمهور دومینیکن، را که به شیوهٔ مردم‌سالارانه انتخاب شده بود بیش از آن ضعیف می‌دانست که بتواند برای کشورش نظم را به ارمغان آورد. ایالات متحد با اعزام ۲۳,۰۰۰ سرباز ظرف یک هفته حکومت او را سرنگون ساخت، سربازانی که صرف حضورشان جنگ را غیرضروری ساخت. سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور شیلی، را هم که به آیین مردم‌سالاری انتخاب شده بود ایالات متحد بدون کاربرد آشکار زور به شکل اسلوبمند و مؤثری متزلزل ساخت زیرا رهبران امریکا فکر می‌کردند حکومت آن کشور سمت و سوی نادرستی در پیش گرفته است. [...]

به‌یقین می‌توان شرح فوق را درست دانست، ولی نه جمهوری دومینیکن و شیلی مردم‌سالاری لیبرال بودند و نه ایالات متحد آن‌ها را چنین به‌شمار می‌آورد. وقتی گام در این مسیر می‌گذاریم دیگر جایی برای توقف نیست. [...] شخصاً به این وسوسه می‌افتم که بگویم نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه، به صورتی که از سوی هوادارانش مطرح می‌شود، ابطال‌ناپذیر است. مردم‌سالاری لیبرالی که با کشور دیگری در جنگ باشد بعید است آن کشور را مردم‌سالاری لیبرال بخواند.

شاید مردم‌سالاری‌ها با هم در صلح به سر برند، ولی حتی اگر تمامی دولت‌ها مردم‌سالار می‌شدند ساختار سیاست بین‌الملل اقتدارگریز می‌ماند. دگرگونی‌های درونی دولت‌ها هر اندازه هم که گسترده باشد ساختار سیاست بین‌الملل را دگرگون نمی‌سازد. در نبود یک مرجع اقتدار بیرونی هیچ دولتی نمی‌تواند مطمئن باشد که دوست امروزش فردا دشمنش نخواهد شد. در واقع، مردم‌سالاری‌ها گه‌گاه چنان رفتار کرده‌اند که گویی کشوری که امروز مردم‌سالار است دشمنشان است و برای آن‌ها تهدیدی به‌شمار می‌رود. [...]

در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، با مردم‌سالارتر شدن ایالات متحد و انگلستان، روابطشان تلخ‌تر شد، و گاه امکان وقوع جنگ در هر دو سوی اقیانوس اطلس جدّی گرفته می‌شد. فرانسه و انگلستان در سیاست‌بازی‌های قدرت‌های بزرگ در سدهٔ نوزدهم هم مانند پیش از آن، از جمله دشمنان اصلی بودند. تبدیل شدن آن‌ها به مردم‌سالاری رفتارشان را در قبال هم دگرگون نساخت. در ۱۹۱۴ انگلستان و فرانسهٔ مردم‌سالار با آلمان مردم‌سالار جنگیدند و تردیدهایی که دربارهٔ مردم‌سالار بودن آلمان وجود دارد صرفاً نشان‌دهندهٔ مشکل تعریف مردم‌سالاری است. در واقع، کثرت‌گرایی مردم‌سالارانهٔ آلمان

یکی از علت‌های اساسی جنگ بود. آلمان در پاسخ به گروه‌های نفوذ داخلی‌اش سیاست‌هایی را در پیش گرفت که قطعاً انگلستان و روسیه را به هراس می‌انداخت. و امروزه هم اگر جنگی، که برخی از آن هراس داشته‌اند، بین ایالات متحد و ژاپن درمی‌گرفت، بسیاری از امریکاییان می‌گفتند که ژاپن یک مردم‌سالاری نیست بلکه صرفاً دولتی تک‌حزبی است.

چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ شاید بتوان گفت مردم‌سالاری‌ها به‌ندرت با هم می‌جنگند و سپس این هشدار اساسی را اضافه کرد که ویژگی‌های قابل تمجید داخلی دولت‌ها مبنای شکننده‌ای برای صلح است.

جنگ‌های مردم‌سالارانه

مردم‌سالاری‌ها در کنار دولت‌های غیرمردم‌سالار به سر می‌برند. گرچه مردم‌سالاری‌ها به‌ندرت با هم می‌جنگند ولی همان‌گونه که مایکل دویل خاطرنشان ساخته است، دست‌کم به سهم خودشان با دیگران درگیر جنگ می‌شوند. شهروندان دولت‌های مردم‌سالار معمولاً کشور خودشان را، جدا از این‌که چه اقدامی بکند، صرفاً به این دلیل که مردم‌سالار است خوب می‌دانند. بر این اساس، وارن کریستوفر، وزیر خارجهٔ سابق ایالات متحد مدعی بود «کشورهای مردم‌سالار به‌ندرت جنگ به راه می‌اندازند یا همسایگانشان را تهدید می‌کنند». می‌توان گفت که او این گزارهٔ خود را در امریکای مرکزی یا جنوبی به آزمون گذاشت. از این گذشته، شهروندان دولت‌های مردم‌سالار معمولاً دولت‌های غیرمردم‌سالار را، قطع‌نظر از این‌که چه رفتاری داشته باشند، صرفاً به دلیل غیرمردم‌سالاری بودنشان بد می‌دانند. مردم‌سالاری‌ها از آن‌رو جنگ به راه می‌اندازند که گاهی حفظ صلح را در گرو شکست دادن دولت‌های غیرمردم‌سالار و تبدیل آن‌ها به دولت‌های مردم‌سالار می‌دانند. [...]

جهاد، هول‌انگیز است، زیرا جهادگران برای آرمان‌های ظاهراً برحقی دست به سلاح می‌برند که خودشان برای خودشان تعیین می‌کنند و می‌کوشند آن‌ها را به دیگران تحمیل کنند. شاید امیدوار باشید که امریکاییان آموخته باشند چندان مهارتی در ایجاد مردم‌سالاری در خارج ندارند. ولی متأسفانه اگر تنها با مردم‌سالار ساختن جهان بتوان مردم‌سالاری را ایمن ساخت در این صورت کاربرد هر وسیله‌ای مجاز می‌شود و به کاربردن آن یک تکلیف. گاهی مهار کردن شور جنگجویی مردم و نمایندگانشان دشوار است.

این اندیشه که شاید در میان دولت‌های مردم‌سالار صلح حاکم شود اندیشه‌ای آرامش‌بخش است. عکس این گزاره ــ این‌که مردم‌سالاری می‌تواند بر ضد دولت‌های غیرمردم‌سالار جنگ به راه بیندازد ــ اندیشه‌ای دلشوره‌زاست. اگر گزارهٔ دوم صادق باشد حتی نمی‌توان با اطمینان گفت که گسترش مردم‌سالاری موجب کاهش موارد جنگ در جهان خواهد شد. [...]

اگر در حال حاضر جهان برای مردم‌سالاری جای بی‌خطری است، باید از خودمان بپرسیم آیا مردم‌سالاری هم برای جهان بی‌خطر است. وقتی مردم‌سالاری تفوق داشته باشد، یعنی همان شرایطی که در سدهٔ بیستم با پیروزی در جنگ‌های گرم و سرد فراهم شد، روحیهٔ مداخله‌جویی شکوفا می‌شود. این وضع زمانی برجسته‌تر می‌شود که یک دولت مردم‌سالار مانند ایالات متحد امروز تسلط پیدا کند. صلح، شریف‌ترین آرمان و علت جنگ است. اگر شرایط صلح وجود نداشته باشد، آن‌گاه ممکن است کشوری که توانایی ایجاد این شرایط را داشته باشد به این وسوسه افتد که، با زور یا بدون آن، چنین کند. هدف، هدف شریفی است، ولی از لحاظ حق و ناحق، همان‌گونه که کانت تأکید دارد، هیچ دولتی نمی‌تواند در ترتیبات داخلی دولت دیگری مداخله کند. اما می‌توان به این واقعیت توجه کرد که مداخله حتی برای هدف‌های ارزشمند اغلب، بیش از خیر، شرّ به‌وجود می‌آورد. در یک جهان چندقطبی، مفسده‌ای که قدرت‌های بزرگ به‌سهولت به دامنش می‌افتند بی‌توجهی است؛ در یک جهان دوقطبی، توجه بیش از حد؛ و در جهانی تک‌قطبی، توسعه‌طلبی بیش از حد.

صلح با توازن ظریفی از خویشتن‌داری داخلی و خارجی محفوظ می‌ماند. دولت‌هایی که قدرت اضافی داشته باشند وسوسه می‌شوند که آن را به‌کار گیرند و دولت‌های ضعیف‌تر از چنین چیزی می‌ترسند. به زبان کانت، قوانین فدراسیون‌های آزاد طبق هوا و هوس عضو قوی‌تر مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرد و این همان چیزی است که ایالات متحد یک دهه پیش از این با مین‌گذاری آب‌های نیکاراگوئه و تهاجم به پاناما ثابت کرد. در هر دوی این موارد ایالات متحد بی‌شرمانه حقوق بین‌الملل را زیر پا گذاشت. در مورد نخست، صلاحیت دادگاه بین‌المللی دادگستری را، که پیشتر پذیرفته بود، انکار کرد. در مورد دوم، قانون مصرّح در منشور سازمان دولت‌های امریکایی را، که خود از بانیان اصلیش بود، زیر پا گذاشت.

اگر نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه درست باشد، نظریهٔ واقع‌گرایی ساختاری[1] نادرست است. می‌توان همچون کانت اعتقاد داشت که جمهوری‌ها به طور کلی دولت‌های خوبی هستند و در عین حال قدرتی که وزنهٔ توازنی در برابرش وجود نداشته باشد، قطع‌نظر از این‌که در دست چه کسی باشد، یک خطر است. هم در داخل و هم در خارج از حلقهٔ دولت‌های مردم‌سالار، صلح درگرو توازن ناپایدار نیروهاست. علل جنگ را نباید تنها در داخل دولت‌ها یا نظام متشکل از دولت‌ها جست، بلکه از هر دو ریشه می‌گیرد. کانت این حقیقت را می‌دانست، ولی هواداران نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه از آن غفلت دارند.

تأثیرات ضعیف وابستگی متقابل

[...] این نکته که وابستگی متقابل[2] هم مروّج صلح است و هم جنگ به حد کافی بیان شده است. آنچه باید در هر حال مورد تأکید قرار گیرد این است که، از میان نیروهای شکل‌دهنده به سیاست جهان، وابستگی متقابل یکی از نیروهای ضعیف است. وابستگی متقابل در درون دولت‌های نو به مراتب شدیدتر است تا میان این دولت‌ها. اقتصاد شوروی چنان برنامه‌ریزی شده بود که بخش‌های دورافتادهٔ آن تنها به هم وابسته نبودند، بلکه در هم ادغام شده بودند. شرکت‌های غول‌آسا برای تولیداتشان وابسته به تبادل محصولات با دیگران بودند. به‌رغم یکپارچگی شدید اقتصاد شوروی، این دولت فروپاشید. یوگسلاوی نمونهٔ گیرای دیگری به دست می‌دهد. وقتی فشارهای سیاسی بیرونی کاهش یافت، منافع اقتصادی داخلی بیش از آن ضعیف بود که بتواند این کشور را منسجم نگه‌دارد. باید از خود پرسید آیا وابستگی متقابل اقتصادی بیشتر معلول نیست تا علت. در داخل کشورها وابستگی متقابل چنان شدید می‌شود که صحیح‌تر آن است که از ادغام و یکپارچگی سخن بگوییم. وابستگی متقابل از آن‌رو به ادغام و یکپارچگی مبدل می‌شود که انتظارات داخلی نیرومندی در این خصوص وجود دارد که بدین ترتیب صلح حکمفرما و نظم حفظ خواهد شد. در خارج، کالاها و سرمایه در جایی آزادانه جریان می‌یابند که به نظر رسد صلح میان کشورها به شکل قابل اعتمادی برقرار است. وابستگی متقابل مانند ادغام و یکپارچگی به شرایط دیگر بستگی دارد. بیشتر یک متغیر تابع است تا یک متغیر مستقل. دولت‌ها اگر بتوانند، از وابسته شدن مفرط به کالاها و منابع، که ممکن است در بحران‌ها و جنگ‌ها از آن‌ها دریغ شود، پرهیز دارند. دولت‌ها برای پرهیز

1. structural realism
2. interdependence

از وابستگی مفرط به دیگران تدابیری در پیش می‌گیرند مانند ژاپن که به تجارت کنترل شده روآورده است.

انگیزهٔ حفاظت از هویت ــ فرهنگی و سیاسی و نیز اقتصادیِ ــ خود در برابر دست‌اندازی‌های دیگران انگیزهٔ نیرومندی است. وقتی به نظر رسد که «با هم غرق خواهیم شد یا با هم شنا خواهیم کرد» تنهایی شنا کردن برای کسانی که توانایی‌اش را دارند جذابیت پیدا می‌کند. از افلاطون به بعد، آرمان‌شهرها از همسایگان جدا نگه‌داشته می‌شدند تا مردم بتوانند زندگی جمعی خودشان را از آلودگی تماس با دیگران در امان نگه دارند. وقتی وابستگی متقابل صفر باشد، نه اختلاف امکان‌پذیر است و نه جنگ. در حالت یکپارچگی هم، سیاست بین‌الملل به سیاست ملی تبدیل می‌شود. در حد فاصل این دو حالت منطقهٔ سایه روشنی وجود دارد که در آن گاهی تأثیرات وابستگی متقابل خوب است و مزایایی چون تقسیم کار، تفاهم، و غنای فرهنگی به بار می‌آورد و گاهی بد است و منجر به حمایت‌گری، رنجش متقابل، ستیز و جنگ می‌شود.

تأثیرات نابرابر وابستگی متقابل به ترتیبی که برخی سود بیشتری می‌برند و دیگران سودی کمتر را اصطلاح «وابستگی متقابل نامتقارن[1]»، که رابرت کیئن و چوزف نای در مورد روابط وابستگی و عدم وابستگی میان دولت‌ها به‌کار برده‌اند، از نظر پنهان می‌سازد.(۵) دولت‌های نسبتاً مستقل موضع به‌نسبت قوی‌تری از دولت‌های نسبتاً وابسته دارند. اگر من به شما بیشتر وابسته باشم تا شما به من، در این صورت شما راه‌های بیشتری برای اعمال نفوذ بر من و تغییر دادن سرنوشت من دارید تا من بر شما. وابستگی متقابل حکایت از شرایطی دارد که در آن طرفین تقریباً به یک اندازه به هم وابسته‌اند. حذف واژهٔ «وابستگی» نابرابری‌هایی را که مشخصهٔ مناسبات دولت‌هاست از نظر پنهان می‌سازد و موجب می‌شود که همهٔ دولت‌ها در موقعیت یکسانی به‌نظر رسند. بخش اعظم سیاست بین‌الملل هم مانند سیاست‌ملی حول نابرابری‌ها دور می‌زند. جدا کردن یک «زمینهٔ موضوعی» از دیگر زمینه‌ها و تأکید کردن بر این‌که دولت‌های ضعیف در برخی از زمینه‌ها برتری دارند این احساس نابرابری را کاهش می‌دهد. تأکید بر تبدیل‌پذیری اندک قدرت، این تأثیر را بیشتر می‌کند. اگر قدرت چندان تبدیل‌پذیر نباشد ممکن است دولت‌های ضعیف در برخی موضوعات برتری قاطعی داشته باشند. باز هم تأثیرات نابرابری از نظر پنهان نگه داشته می‌شود. ولی قدرت اگر برای دولت‌های

1. asymmetric interdependence

ضعیف چندان تبدیل‌پذیر نیست برای دولت‌های قوی بسیار تبدیل‌پذیر است. تاریخ سیاست خارجی امریکا از جنگ جهانی دوم پر از نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد چگونه ایالات متحد از توانایی اقتصادی برتر خود برای پیشبرد منافع سیاسی و امنیتی خود بهره گرفته است.

من در مقاله‌ای در سال ۱۹۷۰ وابستگی متقابل را ایدئولوژی مورد استفادهٔ امریکایی‌ها برای پنهان ساختن نفوذ عظیمی نامیدم که ایالات متحد در سیاست بین‌الملل دارد. این ایدئولوژی باعث می‌شود چنین به نظر رسد که کشورهای قوی و ضعیف، ثروتمند و فقیر مانند هم در تور ضخیم وابستگی متقابل گرفتار شده‌اند. (۶) سوزان استرنج هم در کتاب جدیدش *عقب‌نشینی دولت* از راه عجیب و غریبی به همین نتیجه رسیده است. استدلال او چنین است «یکپارچگی فزایندهٔ اقتصاد جهان، از طریق تولید بین‌المللی، توازن قدرت را از دولت‌ها به سمت بازارهای جهانی برده است» (۷) او در تأیید این ادعای خود سه گزاره را مطرح می‌سازد: ۱. قدرت، «به طور عمودی از دولت‌های ضعیف به قدرت‌های قوی‌تری انتقال یافته» است که میدان دسترسی جهانی یا منطقه‌ای دارند؛ ۲. قدرت «به طور افقی، از دولت‌ها به بازارها و بنابراین به مراجعی غیردولتی انتقال یافته است که قدرت خود را از سهمی که در بازار دارند می‌گیرند»؛ و ۳. بخشی از قدرت بدون آن‌که کسی آن را اعمال کند «دود شده و به هوا رفته» است.(۷) اما در سیاست بین‌الملل که هیچ‌گونه مرجع اقتدار مرکزی وجود ندارد قدرت گاه از کف می‌رود و گاه به بازارها منتقل می‌شود؛ ولی وقتی نمونه‌هایی جدی از ازکف‌رفتن قدرت رخ دهد، دولت‌های قوی‌تر برای معکوس ساختن این روند دخالت می‌کنند، و در هر حال، شرکت‌های دولت‌های قوی‌تر بزرگ‌ترین سهم از بازار را کنترل می‌کنند. شاید برخی با تردید بپرسند آیا بازارها امروزه بیش از سدهٔ نوزدهم یا پیش‌تر از آن از زیر کنترل دولت‌های بزرگ می‌گریزند ـ شاید حتی کمتر چنین باشد، زیرا صلاحیت دولت‌ها دست‌کم به نسبتِ افزایش اندازه و پیچیدگی‌های بازارها بیشتر شده است.[...]

در دوران برقراری صلح بریتانیایی[1]، وابستگی متقابل دولت‌ها به شکل نامعمولی شدت یافت و این از نظر بسیاری، آینده‌ای مسالمت‌آمیز و پررونق را نوید می‌داد. ولی برعکس، دوره‌ای طولانی از جنگ، خودبسندگی و جنگ بیشتر در پی آمد. نظام اقتصادی بین‌المللی، که پس از جنگ جهانی دوم تحت نظر امریکا بنا شد، و بعداً برای

1. Pax Britannica

آن‌که با اهدافش جور باشد اصلاح گردید، ممکن است برای مدت طولانی‌تری دوام بیاورد، ولی سرانجام فروخواهد پاشید. با شدت و ضعف پیدا کردن وابستگی متقابل ملی، سرشت سیاست جهان نیز تغییر می‌کند. ولی حتی وقتی مناسبات تغییر می‌کند دولت‌ها باید در یک محیط اقتدارگریز تا آن‌جا که می‌توانند مراقب خودشان باشند. در سطح بین‌المللی، سدهٔ بیستم عمدتاً سده‌ای ناگوار بود. در ربع آخر این سده، ابرهای تیره اندکی کنار رفت ولی بیست‌وپنج سال مبنای ضعیفی برای گرفتن نتایج خوش‌بینانه است. نه تنها نتایج وابستگی متقابل شدید، بلکه دوام آن نیز محل تردید است.

نقش محدود نهادهای بین‌المللی

یکی از ایراداتی که به نظریهٔ واقع‌گرایی گرفته‌اند این است که اهمیت نهادها را دست‌کم می‌گیرد. این ایراد بجایی است و نمونهٔ شگفت ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی)، که پس از منتفی شدن هدفش به حیات خود ادامه داده است، نشان می‌دهد که چرا واقع‌گرایان معتقدند نهادهای بین‌المللی را دولت‌هایی تشکیل می‌دهند و محدود می‌سازند که آن‌ها را پایه‌گذاری می‌کنند و سرپا نگه می‌دارند و نهادهای بین‌المللی از استقلال چندانی برخوردار نیستند. نهادگرایان لیبرال[1] به سازمان‌هایی که برای تقویت امنیت دولت‌ها تشکیل شده بودند توجه شایسته‌ای نکردند، مگر پس از آن‌که ناتو برخلاف انتظاراتِ برخاسته از نظریه‌های واقع‌گرایانه، نه تنها پس از پایان جنگ سرد از بین نرفت، بلکه اعضای جدیدی به آن اضافه شد و هنوز نوید اضافه شدن اعضای دیگری را می‌دهد. اما تاریخ اخیر ناتو نه تنها نظریهٔ واقع‌گرایی را بی‌اعتبار نمی‌سازد یا آن را در معرض تردید قرار نمی‌دهد، بلکه فرودستی و فرع بودن نهادهای بین‌المللی نسبت به هدف‌های ملی را نشان می‌دهد.

تبیین نهادهای بین‌المللی

با تغییر ساختارها، سرشت و هدف‌های نهادها هم دگرگون می‌شود. در جهان چندقطبی قدیم، هستهٔ هر اتحادی از تعداد اندکی دولت تشکیل می‌شد که توانایی‌شان تقریباً در یک حد و اندازه بود. کمک‌هایی که این دولت‌ها به امنیت یکدیگر می‌کردند اهمیت قاطع داشت، زیرا از نظر بزرگی شبیه هم بودند. از آن‌جا که متحدان اصلی از لحاظ

1. liberal institutionalists

نظامی به شدت به هم وابسته بودند پیمان‌شکنی هر یک از آن‌ها، همپیمانان سابق آن را در برابر اتحاد رقیب آسیب‌پذیر می‌ساخت. اعضای اتحادهای مخالفی که پیش از جنگ جهانی اول وجود داشت به دلیل وابستگی‌شان به یکدیگر به شدت به هم جوش خورده بودند. در جهان دوقطبی جدید واژهٔ «اتحاد» معنای متفاوتی پیدا کرد. یک کشور، ایالات متحد یا اتحاد شوروی، بخش اعظم امنیت اردوگاه خودش را تأمین می‌کرد. خروج فرانسه از ساختار فرماندهی ناتو و جدا شدن چین از اردوگاه شوروی نتوانست توازن مرکزی را، حتی اندکی، برهم زند. در آغاز جنگ سرد، امریکاییان دربارهٔ تهدید کمونیسم یکپارچه، که از یک کاسه شدن قدرت اتحاد شوروی و چین برمی‌خاست، هشدار می‌دادند ولی فروپاشی این اردوگاه حتی موج کوچکی هم ایجاد نکرد. مقام‌های امریکایی اعلام نکردند که با جدا شدن چین از این اردوگاه بودجهٔ دفاعی امریکا را می‌توان با اطمینان خاطر ۲۰ یا ۱۰ درصد یا حتی به طور کلی کاهش داد. به همین سان، وقتی فرانسه از ایفای نقش خودش در طرح‌های نظامی ناتو سر باز زد مقام‌های امریکایی اعلام نکردند که هزینه‌های دفاعی باید به همین دلیل افزایش یابد. درستش را بگوییم، ناتو و سازمان پیمان ورشو، معاهدات تضمین بودند و نه اتحادهایی نظامی از نوع اتحادهای نظامی قدیمی.

گلن اسنایدر خاطرنشان ساخته است که «اتحادها جدای از تهدید مطرح شده از سوی دشمن، که تشکیل اتحاد پاسخی به آن است، هیچ معنایی ندارند».(۸) خود من انتظار داشتم با پایان جنگ سرد ناتو رو به زوال گذارد و در نهایت از بین برود. از یک جهت اساسی، این انتظار برآورده شده است. ناتو دیگر حتی یک پیمان تضمین نیست، زیرا نمی‌توان گفت که این تضمین در برابر کیست. با تغییر ساختارها کارویژه‌ها و نیز رفتار واحدها هم دگرگون می‌شود. بر این اساس، پایان جنگ سرد به سرعت رفتار کشورهای همپیمان را تغییر داد. در اوایل ژوئیهٔ ۱۹۹۰ ناتو اعلام کرد که این اتحاد «طرح‌های جدیدی برای نیروها خواهد ریخت که با تغییرات انقلابی اروپا سازگار باشد». در پایان ژوئیه، اعضای اصلی اروپایی ناتو بدون آنکه منتظر چنان طرح‌هایی بمانند، به طور یکجانبه، کاهش چشمگیر سطح نیروهایشان را اعلام کردند. حتی صورت ظاهر این اتحاد نیز، که همان تعیین مشترک سیاست نظامی بود، از بین رفت.

با منتفی شدن هدف قدیمی ناتو و تغییر رفتار فردی و جمعی اعضای آن بر این اساس، چگونه می‌توان ادامهٔ حیات و گسترش یافتن ناتو را توضیح داد؟ تشکیل و به راه

افتادن نهادها دشوار است، ولی به ادعای نهادگرایان، وقتی تشکیل شدند می‌توانند حیات مستقلی پیدا کنند؛ ممکن است به تدریج استقلال عمل پیدا کنند و کمتر در گرو ارادهٔ بانیان و اعضای خود باشند. از قرار معلوم ناتو گواه اعتبار این اندیشه‌هاست. [...]

در تفسیر نهادگرایان، اصل مطلب نادیده می‌ماند. ناتو، پیش از همه، پیمانی است که دولت‌ها بسته‌اند. یک دیوان‌سالاری بین‌المللی بسیار قوام‌یافته می‌تواند به برقرار ماندن این سازمان کمک کند، ولی سرنوشت آن را دولت‌ها رقم می‌زنند. نهادگرایان لیبرال سرزندگی ظاهری ناتو را دلیل اهمیت داشتن نهادهای بین‌المللی و گواه انعطاف‌پذیری آن‌ها می‌گیرند. واقع‌گرایان ضمن توجه به این‌که اتحادیهٔ ناتو کارویژهٔ اصلی خود را از دست داده است آن را عمدتاً ابزار حفظ و استمرار بخشیدن به کنترل سیاست‌های خارجی و نظامی دولت‌های اروپایی توسط امریکا می‌دانند. [...]

استفاده از نمونهٔ ناتو برای تأمل دربارهٔ موضوعیت داشتن واقع‌گرایی، پس از جنگ سرد، به برخی نتیجه‌گیری‌های مهم راه می‌برد. طرف پیروز در جنگ سرد و یگانه قدرت بزرگ باقیمانده همان‌گونه رفتار کرده است که معمولاً قدرت‌های مهار نشده رفتار کرده‌اند. در نبود وزنه‌های تعادل‌بخش، محرک‌های داخلی کشور، چه از آبشخور سائقه‌های لیبرال سیراب شده باشند یا جز آن، دستِ بالا پیدا می‌کنند. خطای پیش‌بینی‌های واقع‌گرایان، دایر بر این‌که پایان جنگ سرد پایان عمر ناتو خواهد بود، از ناتوانی نظریهٔ واقع‌گرایی از درک سیاست بین‌الملل برنمی‌خیزد، بلکه نتیجهٔ دست‌کم گرفتن حماقت امریکاست. ادامهٔ حیات و گسترش‌یابی ناتو محدودیت‌های تبیین‌های ساختاری را نشان می‌دهد و نه نقایص آن‌ها را. ساختارها می‌آیند و می‌روند؛ آن‌ها تعیین‌کنندهٔ اقدامات دولت‌ها نیستند. دولتی که قوی‌تر از همه باشد، با کمتر هراسی از اثرات نامطلوب کوتاه‌مدت، می‌تواند خودش تصمیم بگیرد که آیا سیاست‌هایش موافق با فشارهای ساختاری باشد و آیا از فرصت‌هایی که دگرگونی ساختاری پیش می‌آورد بهره‌برداری کند یا نه.

آیا نهادگرایان لیبرال اهرم بهتری برای تبیین بقا و گسترش‌یابی ناتو به دست می‌دهند؟ به نظر کیئن و مارتین، واقع‌گرایان اصرار دارند «که نهادها تنها تأثیراتی حاشیه‌ای دارند».(۹) برعکس، واقع‌گرایان توجه کرده‌اند که قوی یا ضعیف بودن تأثیرات نهادها بستگی به نیّت دولت‌ها دارد. دولت‌های قوی همان‌گونه که قوانین را به نفع خودشان تفسیر می‌کنند از نهادها نیز به نحوی استفاده می‌کنند که مناسب حالشان باشد. [...]

آنچه در مورد ناتو صادق است در مورد عموم نهادهای بین‌المللی هم صدق می‌کند. تأثیراتی که ممکن است نهادهای بین‌المللی بر تصمیمات ملی بگذارند تنها یک گام با توانایی‌ها و نیات دولت یا دولت‌های بزرگی که آن‌ها را به‌وجود می‌آورند و سرپا نگه‌می‌دارند فاصله دارد. نظام برتون وودز تأثیر نیرومندی بر تک‌تک دولت‌ها و نحوهٔ هدایت امور بین‌الملل داشت، ولی وقتی ایالات متحد دریافت که این نظام دیگر نمی‌تواند منافعش را برآورده سازد تصمیمات تکان‌دهندهٔ نیکسون در سال ۱۹۷۱ به اجرا گذاشته شد. نهادهای بین‌المللی را دولت‌های قدرتمندتر تشکیل می‌دهند و نهادها نیز تا زمانی به شکل اولیهٔ خود باقی می‌مانند که منافع اصلی تشکیل‌دهندگان خود را برآورده سازند، یا چنین تصوری درباره‌شان وجود داشته باشد.

قدرت توازن‌بخش: نه امروز بلکه فردا

با توجه به تأیید شدن انبوه انتظارات برخاسته از نظریهٔ واقع‌گرایی با رویدادهای پایان جنگ سرد و پس از آن، می‌توان از خود پرسید چرا واقع‌گرایی بدنام است. یکی از گزاره‌های کلیدی برخاسته از نظریهٔ واقع‌گرایی این است که سیاست بین‌الملل بازتاب توزیع توانایی‌های ملی است و این گزاره هر روز تأیید و تصدیق می‌شود. گزارهٔ کلیدی دیگر این است که برخی دولت‌ها از قدرتشان برای ایجاد توازن در برابر دیگر دولت‌ها استفاده می‌کنند. طبق پیش‌بینی نظریهٔ واقع‌گرایی، توازن‌های به‌هم‌خورده روزی از نو برقرار خواهد شد. یکی از محدودیت‌های این نظریه، که در بین همهٔ نظریه‌های علوم اجتماعی مشترک است، این است که نمی‌تواند زمان وقوع پیش‌بینی‌هایش را بازگو کند. ویلیام ولفورث می‌گوید گرچه اعادهٔ توزان رخ خواهد داد، ولی وقوع آن مدت‌ها به درازا خواهد کشید. به ناچار نظریهٔ واقع‌گرایی بهتر می‌تواند بگوید که چه رخ خواهد داد تا این‌که چه هنگام رخ خواهد داد. نظریه نمی‌تواند بگوید که «فردا» چه هنگام فرا خواهد رسید، زیرا نظریهٔ سیاسی بین‌المللی با فشارهایی که ساختار بر دولت‌ها وارد می‌سازد سروکار دارد و نه با این‌که دولت‌ها چه پاسخی به فشارها خواهند داد. این دومی وظیفهٔ نظریه‌هایی است که به این می‌پردازند که حکومت‌های ملی چگونه به فشارهای وارد بر خودشان پاسخ می‌گویند و از فرصت‌هایی که شاید وجود داشته باشد بهره‌برداری می‌کنند. اما به‌راستی می‌توان گرایش‌های توازن‌بخش را که هم اکنون در جریان است مشاهده کرد.

با مرگ اتحاد شوروی نظام سیاسی بین‌المللی تک‌قطبی شد. در نگاه نظریهٔ ساختاری، نظام تک‌قطبی کم‌دوام‌ترین پیکربندی بین‌المللی به‌نظر می‌رسد. این مسئله دو علت دارد. نخست این‌که قدرت‌های مسلط در بیرون از مرزهایشان وظایف بیش از حدی به عهده می‌گیرند و بدین ترتیب خودشان را در بلندمدت ضعیف می‌کنند. [...] دلیل دیگر کم‌دوام بودن نظام تک‌قطبی این است که حتی اگر قدرت مسلط با ملایمت، خویشتن‌داری و شکیبایی رفتار کند دولت‌های ضعیف‌تر نگران رفتارهای آیندهٔ آن خواهند بود. بنیان‌گذاران امریکا در مورد خطرات قدرت، در شرایطی که کنترل‌ها و موازنه‌هایی وجود نداشته باشد، هشدار می‌دادند. آیا خطر قدرتی که وزنهٔ توازنی در برابر خود نبیند در سیاست بین‌الملل کمتر از سیاست داخلی است؟ در سراسر دوران جنگ سرد عوامل غالب در سیاست بین‌الملل این بود که ایالات متحد و اتحاد شوروی چه می‌کردند و چگونه به تعامل می‌پرداختند. اما این دو کشور یکدیگر را محدود می‌ساختند. اکنون ایالات متحد در جهان تنهاست. همان‌گونه که طبیعت خلأ را تحمل نمی‌کند، سیاست بین‌الملل هم قدرتی را که وزنهٔ تعادلی در برابر خود نبیند تحمل نمی‌کند. برخی از دولت‌ها در برابر قدرت نامتوازن می‌کوشند تا توانایی خودشان را افزایش دهند یا برای متوازن ساختن توزیع بین‌المللی قدرت با دیگران متحد می‌شوند. واکنش‌های سایر دولت‌ها به سلطه‌جویی شارل پنجم، حاکم اسپانیا از خاندان هاپسبورگ، لویی چهاردهم و ناپلئون اول، فرمانروایان فرانسه، ویلهلم دوم و آدولف هیتلر، حکمرانان آلمان، این نکته را ثابت می‌کند. آیا قدرت فایقهٔ ایالات متحد نیز واکنش‌های مشابهی را برمی‌انگیزد؟ قدرت نامتوازن در دست هر که باشد خطر بالقوه‌ای برای دیگران است. شاید دولت قدرتمند فکر کند که به نفع صلح، عدالت، و رفاه جهان عمل می‌کند و ایالات متحد به‌راستی چنین برداشتی دربارهٔ خودش دارد، اما این اصطلاحات موافق میل دولت قدرتمند تعریف می‌شوند که ممکن است با ترجیحات و منافع دیگران تعارض داشته باشد. در سیاست بین‌الملل، قدرت کوبنده دیگران را رم می‌دهد و به تلاش برای ایجاد توزان در برابر آن رهنمون می‌شود. ایالات متحد با تمام نیّت خیری که دارد، به شیوه‌هایی رفتار کرده است که گاهی دیگران به وحشت افتاده‌اند و تا زمانی که قدرتش متوازن نشود همچنان چنین رفتار خواهد کرد.

مطرح نبودن تهدیدهایی جدی برای امنیت امریکا به ایالات متحد آزادی عمل

چشمگیری در انتخاب‌های سیاست خارجی خود می‌دهد. یک قدرت مسلط تنها زمانی که روحیه‌اش را داشته باشد بین‌المللی عمل می‌کند. برای نشان دادن این حقیقت یک نمونه کافی است. وقتی‌که در پی فروپاشی یوگسلاوی، در دولت‌های جانشین آن جنگ نسل‌کشی به راه افتاد، ایالات متحد واکنشی از خود نشان نداد، مگر زمانی که سناتور رابرت دول خطر بوسنی را به صورت یکی از موضوعات انتخابات ریاست جمهوری آیندهٔ آن کشور درآورد؛ و اقدام ایالات متحد هم به خاطر امنیت خودش صورت نگرفت، بلکه به دنبال حفظ جایگاه رهبری خودش در اروپا بود. سیاست امریکا را نه منافع امنیتی خارجی، بلکه فشار سیاسی داخلی و سوداهای ملی شکل داد.

قدرتی که وزنهٔ توازنی در برابر خود نبیند، جدای از تهدیدات مشخصی که شاید مطرح سازد، سبب احساس ناآرامی دولت‌های ضعیف‌تر می‌شود و دلیلی به دستشان می‌دهد تا موقعیت خودشان را تقویت کنند. ایالات متحد تاریخچهٔ بلندی از مداخله در دولت‌های ضعیف‌تر دارد که اغلب برای مردم‌سالار ساختن آن‌ها صورت گرفته است. رفتار امریکا در امریکای مرکزی طی سدهٔ گذشته چندان گواه خویشتن‌داری آن کشور در نبود یک قدرت متعادل‌کننده نیست. ممکن است سایر کشورها با تعمق در تاریخ ایالات متحد و سنجش توانایی‌های خودشان در صدد یافتن راه‌هایی برای دفع مداخلات دلسوزانهٔ آن کشور برآیند. قدرت متمرکز سبب بروز بی‌اعتمادی می‌شود، زیرا به راحتی می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد. به راحتی می‌توان درک کرد که چرا برخی دولت‌ها می‌خواهند قدرت را به حالت متوازن درآورند، ولی حال که قدرت با این شدت نامتوازن است کدام کشور یا گروهی از کشورها توانایی مادی و ارادهٔ سیاسی پایان بخشیدن به «دوران تک‌قطبی» را دارند؟ [...]

نامزدهایی که برای تبدیل شدن به قدرت‌های بزرگ بعدی و اعادهٔ توازن وجود دارند اتحادیهٔ اروپا یا آلمان در رأس یک ائتلاف، چین، ژاپن، و در آیندهٔ دورتر، روسیه هستند. [...]

[والتس در ادامه به بحث دربارهٔ این احتمال می‌پردازد که کشورهای یاد شده سیاست‌هایی در پیش گیرند که اقدامات آتی ایالات متحد را محدود سازد.]

به نظر می‌رسد که رهبران امریکا معتقدند که موقعیت برتر امریکا بی‌نهایت ادامه خواهد یافت. در این صورت، ایالات متحد، بدون این‌که رقبایی به معارضه‌جویی با آن

برخیزند، قدرت مسلط باقی خواهد ماند ـ موقعیتی که در تاریخ دوران نو سابقه نداشته است. ایجاد توازن مسلماً پدیده‌ای جهان‌شمول و فراگیر نیست. ممکن است یک قدرت مسلط جلوی ایجاد توازن را بگیرد، همان‌گونه که ایالات متحد در اروپا چنین کرده است. وانگهی، ایجاد یا عدم توازن بستگی به تصمیمات حکومت‌ها هم دارد. کتاب *نظریهٔ روابط بین‌الملل و جهان سوم* استفانی نیومن پر از نمونه‌هایی است از دولت‌هایی که از طریق تلاش‌های داخلی یا ترتیبات خارجی مراقب منافع امنیتی خود نبوده‌اند؛ و، همان‌گونه که می‌توان انتظار داشت، هدف تهاجم قرار گرفته، استقلال عمل خود را از دست داده، و تجزیه شده‌اند. دولت‌ها آزادند که ضروریات و مقتضیات قدرت را نادیده بگیرند، ولی باید انتظار پرداخت بهای آن را هم داشته باشند. از این گذشته، ممکن است برای دولت‌های نسبتاً ضعیف و دچار چنددستگی، هماهنگ ساختن تلاش‌هایشان برای مقابله با یک دولت چیرگی‌طلب، به‌رغم انگیزه‌های فراوانی که وجود دارد، ناممکن باشد. نیمکرهٔ غربی مدت‌هاست که همین شرایط را دارد.

در جنگ سرد، ایالات متحد به پیروزی چشمگیری دست یافت، اما پیروزی در جنگ، اغلب دشمنی‌های پایداری به‌وجود می‌آورد. در هنگام پیروزی، بزرگ‌منشی خصلت کمیابی است. پیروزمندان جنگ‌ها چون مانع چندانی در برابر تحمیل ارادهٔ خودشان نمی‌بینند، اغلب به ترتیبی عمل می‌کنند که برای خود در آینده دشمنانی می‌آفرینند. برای نمونه، آلمان با گرفتن آلزاس و بیشتر خاک لورن از فرانسه در ۱۸۷۱ دشمنی پایدار آن کشور را برای خود خرید؛ و رفتار سخت‌گیرانهٔ متفقین با آلمان پس از جنگ جهانی اول تأثیر مشابهی به‌جا گذاشت. برعکس، بیسمارک قیصر را قانع کرد که پس از پیروزی در کونیگراتس در ۱۸۶۶ ارتش خود را روانهٔ وین نسازد. پروس در پیمان پراگ یک وجب از خاک اتریش را هم نگرفت. بدین ترتیب در ۱۸۷۹، که آلمان به متحد نیاز داشت، اتریش که به امپراتوری اتریش ـ مجارستان تبدیل شده بود در اختیارش بود. ایالات متحد به‌جای درس گرفتن از تاریخ، با گستراندن نفوذ خودش بر قرقگاه سابق حریف شکست‌خورده‌اش خطاهای گذشتگان را تکرار می‌کند. چنین رفتاری روسیه را می‌رنجاند و سبب می‌شود آن کشور به‌جای نزدیک شدن به اروپا و ایالات متحد، به سمت چین متمایل شود. به‌رغم سخن‌سرایی‌های بسیاری که دربارهٔ «جهانی شدن» سیاست بین‌الملل صورت می‌گیرد، رهبران سیاسی امریکا به‌جای آن‌که متوجه تعاملات

خود باشند به میزان خطرناکی نگران شرق یا غرب هستند. روسیه و چین با داشتن تاریخی از درگیری در امتداد مرز ۴۱۸۵ کیلومتری خودشان، پراکنده بودن اقلیت‌های قومی در امتداد این مرز، و قرار داشتن منطقهٔ سیبری با منابع کانی سرشار و جمعیت اندکش در برابر مناطقی از چین، که جمعیت میلیونی دارند، همکاری مؤثر با یکدیگر برایشان دشوار خواهد بود، ولی ایالات متحد حداکثر تلاش خود را به عمل می‌آورد تا آن‌ها را به همین سمت سوق دهد. در واقع، ایالات متحد در نیم سدهٔ گذشته کلید روابط روسیه و چین بوده است. چین با احساس دشمنی امریکا و به دلیل هراس از قدرت آن کشور، پس از جنگ جهانی دوم به روسیه نزدیک شد و تا وقتی ایالات متحد برایش تهدید ضعیف‌تر و اتحاد شوروی تهدید جدی‌تر به‌نظر نرسید، همان وضعیت را حفظ کرد. روابط نسبتاً هماهنگی که ایالات متحد و چین در دههٔ ۱۹۷۰ داشتند در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، که قدرت روسیه به شکل نمایانی کاهش یافت و چیرگی امریکا قریب‌الوقوع شد، رو به تیرگی گذاشت. رنجاندن روسیه با گسترش ناتو و رنجاندن چین با تلاش برای درس دادن به رهبران آن، که چگونه کشورشان را باید اداره کنند، سیاست‌هایی هستند که تنها یک کشور با قدرت کوبنده می‌تواند تحملش را داشته باشد و تنها دولتی نادان به وسوسهٔ پیگیری آن می‌افتد. ایالات متحد نمی‌تواند جلوی تشکیل توازن قدرت تازه‌ای را بگیرد، بلکه می‌تواند، همان‌گونه که تاکنون کرده است، شکل‌گیری آن را جلو بیندازد.

در این بخش بحث ما دربارهٔ برقراری توازن، بیشتر تجربی و مبتنی بر گمانه‌زنی بود تا نظری. بنابراین، بخش حاضر را با برخی تأملات دربارهٔ نظریهٔ برقراری توازن به پایان می‌برم. نظریهٔ ساختاری و نظریهٔ توازن قدرت[1]، که از آن نتیجه می‌شود، سبب نمی‌گردد انتظار داشته باشیم دولت‌ها همواره یا حتی معمولاً رفتارهایشان برای برقراری توازن باشد. برقراری توازن، راهبردی برای بقا و نوعی از تلاش برای حفظ سبک زندگی مستقل یک دولت است. امروزه باب شده است که می‌گویند نان به نرخ روز خوردن رفتاری است که نزد دولت‌ها بیش از تلاش برای برقراری توازن رواج دارد. این‌که آیا دولت‌ها بیشتر به برقراری توازن دست می‌زنند یا نان به نرخ روز می‌خورند پرسش جالب توجهی است. اما اگر فکر می‌کنید پاسخ مثبت گفتن به این پرسش به معنی بی‌اعتبار شدن نظریهٔ توازن قدرت است، نظریهٔ یادشده را درست تفسیر نکرده‌اید و به

1. theory of balance of power

اصطلاح دچار «سفسطهٔ عددی» ـ نتیجه‌گیری کیفی از نتیجه‌ای کمّی ـ شده‌اید. دولت‌ها برای حفظ موجودیت خودشان راهبردهای مختلفی را آزمایش می‌کنند که برقراری توازن قدرت یکی و نان به نرخ روز خوردن یکی دیگر از آن‌هاست. ممکن است گاهی نان به نرخ روز خوردن راهبرد آسان‌تر و سودآورتری از برقراری توازن به‌نظر رسد که ضمن نویددادن پاداش‌های ملموس به تلاش کمتری نیاز داشته باشد و هزینه‌های سبک‌تری را تحمیل کند. در بینابین بلاتکلیفی‌های سیاست بین‌المللی و فشارهای متغیر سیاست داخلی، دولت‌ها ناچارند انتخاب‌های پرمخاطره‌ای بکنند. ممکن است آن‌ها امید داشته باشند که با مماشات با دشمنان ـ که نوع ضعیفی از نان به نرخ روز خوردن است ـ به جای تسلیح و صف‌بندی دوباره برای جلوگیری از آن‌ها، از جنگ پرهیز کنند. وانگهی بسیاری از دولت‌ها منابع کافی برای برقراری توازن قدرت و مجال چندانی برای مانور ندارند. آن‌ها چاره‌ای جز این ندارند که به این امید که شاید بعدها بتوانند در برابر دشمن ایستادگی کنند فعلاً تسلیم خواسته‌هایش شوند.

نظریهٔ برقراری توازن پیش‌بینی نمی‌کند که همهٔ دولت‌ها رفتار یکسانی در پیش خواهند گرفت، بلکه می‌گوید دولت‌های بزرگ نظام جهانی یا خرده‌نظام‌های منطقه‌ای وقتی ناچار شدند، گرایش نیرومندی به احیای توازن قدرت دارند. این‌که دولت‌ها راهبردهای مختلفی را برای حفظ موجودیتشان به آزمایش گذارند شگفت نیست. تکرار مکرّر تلاش برای برقراری توازن و پیدایش الگوهایی در نتیجهٔ این رفتار را باید شاهد محکمی در تأیید این نظریه دانست.

یادداشت‌ها

1. Michael W. Doyle, "Kant, Liberalism and World Politics," *American Political Science Review,* 80, 1986. pp. 1151-69.
2. Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (Free Press, New York, 1992), pp. 245-6.
3. Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace: Principles for a Post Cold-War Peace* (Princeton University Press, Princeton, 1993).
4. John Mueller, *Quiet Cataclysm: Reflections on the Recent Transformations of World Politics* (Harper Collins, New York, 1995).
5. Robert O. Keohane and Joseph S. Nye, *Power and Interdependence,* 2nd ed. (Harper Collins, New York, 1989).

6. Kenneth N. Waltz, 'The Myth of Interdependence' in Charles P. Kindleberger, ed., *The International Corporation* (MIT Press, Cambridge, Mass, 1970).

7. Susan Strange, *Retreat of the State: The Diffusion of Power in the World Economy* (Cambridge University Press, New York, 1996) pp. 46-189.

8. Glenn H. Šnyder, *Alliance Politics* (Cornell University Press, Ithaca, 1997) p. 192.

9. Robert O. Keohane and Lisa L. Martin, "The Promise of Institutionalist Theory," *International Security 20,* 1995, pp. 42-46.

۱ـ۱۰. ثبات جهان تک‌قطبی

ویلیام ولفورث[1]

از: *International Security*, vol. 24, no. 1 (1999), pp. 5-41

ولفورث به چالش با این فرض نظریهٔ توازن قدرت برمی‌خیزد که آرایش تک‌قطبی ذاتاً بی‌ثبات و ناپایدار است و سلطهٔ ایالات متحد به زودی با معارضاتی روبه‌رو خواهد شد و نظام تک‌قطبی جای خود را به جهانی چندقطبی خواهد داد. طبق استدلال او، اولاً، برخلاف قدرت‌های چیره‌ای که در سده‌های نوزدهم و بیستم سربرآوردند در حال حاضر هیچ دولتی وجود ندارد که بتواند برتری موجود ایالات متحد را به چالش کشد؛ ثانیاً این نظام تک‌قطبی با ثبات‌تر و صلح‌آمیزتر از نظام‌های پیشین است؛ و ثالثاً، اگر ایالات متحد سیاست‌های خردمندانه‌ای در پیش گیرد، نظام تک‌قطبی به اندازهٔ دوران جنگ سرد دوام خواهد داشت.

یگانه در اوج: نظام، تک‌قطبی است

آرایش تک‌قطبی[2]، ساختاری است که در آن توانایی‌های یک دولت بیش از آن است که بتوان در مقابلش وزنهٔ تعادلی قرار داد. وقتی توانایی‌ها چنین متمرکز باشد ساختاری سربرمی‌آورد که از اساس با آرایش چندقطبی[3] (ساختاری تشکیل یافته از سه یا چند دولت بسیار قدرتمند) یا آرایش دوقطبی[4] (ساختاری که در آن دو دولت به شکل اساسی

---

1. William C. Wohlforth
2. unipolarity
3. multipolarity
4. bipolarity

قدرتمندتر از همهٔ دیگر دولت‌ها هستند) تفاوت دارد. در عین حال، توانایی‌ها چنان متمرکز نیستند که یک امپراتوری جهانی پدید آید. آرایش تک‌قطبی را باید نه با نظام چندقطبی یا دوقطبی، که در آن یک قطب بسیار قدرتمند وجود دارد، اشتباه بگیریم و نه با نظام امپراتوری که در آن تنها یک قدرت اصلی وجود دارد.

آیا ساختار فعلی تک‌قطبی است؟ گام نخست برای پاسخگویی به این پرسش مقایسه کردن توزیع فعلی قدرت با ساختارهای پیش از آن است. هرچه تمرکز فعلی قدرت در دست ایالات متحد با توزیع‌های گذشته بیشتر تفاوت داشته باشد، انتظار کمتری خواهیم داشت که سیاست جهان در دورهٔ پس از جنگ سرد شبیه دوره‌های قبلی باشد. شخصاً دو نمونه را انتخاب می‌کنم که امکان مقایسهٔ تمرکز قدرت در شرایط چندقطبی و دوقطبی را می‌دهند: صلح بریتانیایی و جنگ سرد. در خود این دوران‌ها نیز دو دورهٔ مشخص ــ ۱۸۶۰ـ۱۸۷۰ و ۱۹۴۵ـ۱۹۵۵ ــ را برجسته می‌سازم، زیرا آن‌ها نمایانگر شدیدترین شکل تمرکز قدرت در دست رهبر نظام هستند و بنابراین بیشترین امکان را برای تضعیف ادعای فوق‌العاده بودن آرایش تک‌قطبی حاضر دارند. از این گذشته، دورهٔ دومین جنگ سرد در میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ را نیز برای شناخت توزیع قدرت، درست پیش از تغییرات برجستهٔ دههٔ ۱۹۹۰ بررسی خواهم کرد.

مقایسهٔ کمّی

دولت‌ها برای آن‌که در زمرهٔ قدرت‌های قطب نظام قرار گیرند باید در زمینهٔ تمامی مؤلفه‌های قدرت امتیاز خوبی کسب کنند: اندازهٔ جمعیت و وسعت قلمرو؛ بهره‌مندی از منابع؛ توانایی‌های اقتصادی؛ توان نظامی؛ و «شایستگی» بر اساس نظر کِنِت والتس.(۱) در سال ۱۹۹۰ دو دولت چنین وضعیتی داشتند؛ یکی از آن‌ها اکنون از بین رفته و هیچ قدرت جدیدی هم سر بر نیاورده است: ۱=۱-۲. نظام تک‌قطبی است.

اما واقعیت به مراتب چشمگیرتر از آن چیزی است که این محاسبهٔ ریاضی حکایت دارد.[...]

جدول ۱ نشان می‌دهد که چگونه قدرت نسبی ایالات متحد در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ شبیه قدرت انگلستان در نزدیکی‌های اوج آن و نیز شبیه قدرت خود ایالات متحد در دوران جنگ سرد است. تنها موقعیت ایالات متحد در پگاه جنگ سرد ــ آن زمان که اقتصاد هر قدرت بزرگ دیگری در جنگ جهانی دوم تحلیل یا عملاً از بین رفته بود ــ از

جدول ۱. مقایسهٔ چیرگی

الف. تولید ناخالص داخلی کشورها به‌صورت درصد تولید ناخالص داخلی دولت چیره

سال	ایالات متحد	انگلستان	روسیه	ژاپن	اتریش	آلمان	فرانسه	چین
۱۸۷۰	۱۰۸	۱۰۰	۹۰	موجود نیست	۲۹	۴۶	۷۵	موجود نیست
۱۹۵۰	۱۰۰	۲۴	۳۵	۱۱	موجود نیست	۱۵	۱۵	موجود نیست
۱۹۸۵	۱۰۰	۱۷	۳۹	۳۸	موجود نیست	۲۱	۱۸	۴۶
۱۹۹۷ (با فرض برابری قدرت خرید)	۱۰۰	۱۵	۹	۳۸	موجود.نیست	۲۲	۱۶	۵۳
۱۹۹۷ (نرخ ارز)	۱۰۰	۱۶	۵	۵۰	موجود نیست	۳۵	۱۷	۱۰

ب. هزینهٔ نظامی کشورها به‌صورت درصد هزینهٔ نظامی دولت چیره

سال	ایالات متحد	انگلستان	روسیه	ژاپن	اتریش	آلمان	فرانسه	چین
۱۸۷۲	۶۸	۱۰۰	۱۲۰	موجود نیست	۴۴	۶۵	۱۱۳	موجود نیست
۱۹۵۰	۱۰۰	۱۶	۱۰۷	موجود نیست	موجود نیست	موجود نیست	۱۰	موجود نیست
۱۹۸۵	۱۰۰	۱۰	۱۰۹	۵	موجود نیست	۸	۸	۱۰
۱۹۹۶	۱۰۰	۱۳	۲۶	۱۷	موجود نیست	۱۴	۱۷	۱۳

سلطهٔ اقتصادی فعلی آن کشور برتر بوده است و برتری نظامی فعلیش هم قدرت نظامی هر دولت برجستهٔ دیگری در تاریخ بین‌المللی دوران نو را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. [...]

ایالات متحد نه تنها بزرگ‌ترین اقتصاد مبتنی بر فناوری پیشرفته را در جهان دارد، که دیگران با فاصلهٔ زیادی پس از آن قرار می‌گیرند، بلکه در میان قدرت‌های بزرگ، بزرگ‌ترین کانون تولید صنعتی مبتنی بر فناوری پیشرفته به‌شمار می‌رود. (← جدول ۲). کل هزینه‌های تحقیق و توسعهٔ ایالات متحد تقریباً با کل هزینه‌های تحقیق و توسعهٔ مجموع دیگر کشورهای گروه هفت، که ثروتمندترین کشورهای جهان هستند، برابر است (و این در حالی است که ۹۰ درصد هزینه‌های تحقیق و توسعهٔ جهان در کشورهای گروه هفت انجام می‌شود). بررسی‌های متعددی دربارهٔ رهبری ایالات متحد در عرصهٔ فناوری، مؤید جایگاه مسلط آن کشور در تمامی «بخش‌های پیشتاز» اصلی است که به احتمال قریب به یقین بر اقتصاد جهان سدهٔ بیست‌ویکم سایه خواهند افکند.

ترکیب برتری‌های مادی کمّی و کیفی ایالات متحد بی‌سابقه و ترجمان آن‌جایگاه ژئوپلیتیک بی‌مانند آن کشور است. به یُمن دهه‌ها اجرای سیاست تجهیز فناوری برای تولید قدرت نظامی، برتری نسبی ایالات متحد در این عرصه شبیه به برتری دریایی انگلستان در سدهٔ نوزدهم است. در همین حال، سهم فعلی واشنگتن از توانایی‌هایی که یک قدرت بزرگ باید داشته باشد ــ استعداد کل آن کشور در مقایسه با بزرگ‌ترین قدرت پس ازخودش یا مجموع همهٔ دیگر قدرت‌های بزرگ ــ بیش از سهم انگلستان در دوران خودش است. ایالات متحد یگانه دولتی است که توانایی‌های لازم برای نمایش قدرت در سراسر جهان را دارد؛ احتمالاً در صورتی که با چالش روبه‌رو شود توانایی آن را دارد که در میادین کلیدی با نیروی زمینی خود برتری دفاعی پیدا کند؛ این کشور یگانه نیروی دریایی به‌راستی جهانی دنیا را دارد؛ آسمان‌ها زیر سیطرهٔ آن است؛ از موقعیتی هسته‌ای برخوردار است که به آن در وارد ساختن ضربهٔ اول به هر قدرت هسته‌ای دیگری برتری می‌دهد؛ و همچنان به سرمایه‌گذاری‌های چندین دهه‌ای خود در تدارکات، فرماندهی، کنترل، ارتباطات و اطلاعات نظامی ادامه داده است. این کشور با اختصاص تنها ۳ درصد از تولید ناخالص داخلی خود به امر دفاع، بیش از مجموع تمامی دیگر قدرت‌های بزرگ پول صرف دفاع از خود می‌کند ــ و تازه بیشتر آن قدرت‌های بزرگ هم متحد نزدیکش هستند. هزینه‌های تحقیق و توسعهٔ دفاعی آن احتمالاً بیش از مجموع بقیهٔ کشورهای جهان است (جدول ۲). هیچ‌یک از قدرت‌های اصلی در صدد برقراری توازن قدرت در

جدول ۲. شاخص‌های عصر اطلاعات برای قدرت‌های بزرگ، ۱۹۹۵-۱۹۹۷

	تولید صنعتی مبتنی بر فناوری پیشرفته (۱۹۹۵،درصد)	کل هزینه‌های تحقیق و توسعه (۱۹۹۵،درصد)	هزینه‌های تحقیق و توسعهٔ دفاعی (۱۹۹۵-۱۹۹۶، درصد)	تعداد گواهینامهٔ ثبت اختراعات اعطا شده در ایالات متحد (۱۹۹۷، به هزار عدد)	تعداد رایانه‌های شخصی به ازای هر ۱۰۰۰ نفر (۱۹۹۷)	تعداد میزبان‌های اینترنتی به ازای هر ۱۰,۰۰۰ نفر (ژوییهٔ ۱۹۹۸)	تعداد دانشمندان و مهندسان شاغل در بخش تحقیق و توسعه به ازای هر یک میلیون نفر از مردم (۱۹۸۵-۱۹۹۵)
ایالات متحد	۴۱	۵۳	۸۰	۶۱	۴۰۷	۹۷۶	۳۷۳۲
انگلستان	۶	۶	۷	۲	۲۴۲	۲۰۷	۲۴۱۷
ژاپن	۳۰	۲۲	۲	۲۳	۲۰۲	۱۰۷	۵۶۷۷
فرانسه	۵	۸	۸	موجود نیست	۱۷۴	۷۳	۲۵۳۷
آلمان	۱۰	۱۱	۳	۶/۸	۲۵۵	۱۴۱	۳۰۱۶
چین	۸	موجود نیست	موجود نیست	موجود نیست	۶	۰/۱۶	۵۳۷
روسیه	موجود نیست	موجود نیست	موجود نیست	موجود نیست	۳۲	۹	۴۳۵۸

برابر امریکا نیست و بیشترشان سریع‌تر از ایالات متحد دست به کاهش هزینه‌های نظامی خود زده‌اند. شاید یکی از دلایل این امر آن باشد که مردم‌سالاری و جهانی شدن، ماهیت سیاست جهان را دگرگون ساخته است. اما امکان دیگر این است که هرگونه تلاش برای رقابت مستقیم با ایالات متحد بی‌ثمر است و بنابراین کسی در پی آن نیست.

مقایسهٔ کیفی

استفاده از جزئیات تاریخی برای مقایسهٔ توزیع امروزی قدرت با نظام‌های گذشته، نتیجه‌گیری‌های اولیه‌ای را که از مقایسه‌های کمّی به دست آمد تنها محکم‌تر می‌سازد.[...] این شاخص‌ها (ی کمّی) دوِ عامل مهم را از قلم می‌اندازند که تنها با پژوهش تاریخی می‌توان به آن‌ها رسید: میزان آشکار بودن توازن که با رویدادهایی تعیین می‌شود که به تصمیم‌گیران در زمینهٔ تعریف و اندازه‌گیری قدرت کمک می‌کند، و جامعیت برتری قدرت کلی دولت پیشتاز در هر دوره. این عوامل با هم برتری ایالات متحد را به مراتب آشکارتر می‌سازد و بنابراین، آن را کمتر از دولت‌های پیشتاز قبلی در معرض چالش نشان می‌دهد.

پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی از هر جنگ سیستمی دیگری، که در دو سدهٔ گذشته رخ داده است، آزمون به مراتب مؤثرتری برای مناسبات قدرت مادی بود. یکی از دلایل این امر به حساب دو دو تا چهارتا بازمی‌گردد. هرچه شمار بازیگران بیشتر باشد، هر جنگ یا رویداد واحدی دشوارتر می‌تواند روابط قدرت را در سراسر نظام روشن سازد. حتی جنگ‌های بسیار بزرگ در نظام‌های چندقطبی محک روشنی برای قدرت نسبی دولت‌های متعلق به ائتلاف‌های پیروزمند نیست. و جنگ‌ها اغلب پیش از شکست کامل قدرت‌های اصلی پایان می‌یابند. در پایان جنگ‌های سیستمی گذشته چندین دولت بزرگ پابرجا و آمادهٔ مناقشه بر سر قدرت نسبی خودشان بودند. برعکس، نظام دوقطبی بر گرد دو دولت بنا شده بود و یکی از آن‌ها به شکلی قاطع‌تر از آنچه از بیشتر جنگ‌ها برمی‌آمد فروپاشید. شکافی که در دوران جنگ سرد میان توانایی‌های ابرقدرت‌ها از یک سو، و تمامی دیگر قدرت‌های اصلی از سوی دیگر وجود داشت بیشتر از هر شکاف مشابهی بود که در تاریخ نظام دولت‌های اروپایی می‌شد یافت. با توجه به این‌که ایالات متحد و شوروی به روشنی تمام در طبقهٔ جداگانه‌ای قرار داشتند

سقوط یکی از آن‌ها از جایگاه ابرقدرتی، دیگری را به شکلی به مراتب آشکارتر از هر دورهٔ دیگری از ۱۸۱۵ به این سو، به «قدرت شمارهٔ یک» تبدیل کرد.

وانگهی، شکاف قدرتی که به نفع ایالات متحد وجود دارد بیش از آن وسیع است که تنها با یک سنجه بتوان آن را بازگو کرد، زیرا تمرکز منابع در قطب واحد نظام شکلی متقارن دارد. برخلاف دولت‌های قبلی پیشتاز نظام، ایالات متحد در تمامی عناصر قدرت مادی جلوتر از دیگران است: اقتصادی، نظامی، فناوری، و جغرافیایی. همهٔ قدرت‌های دریایی و تجاری، که بیشتر محققان آن‌ها را پیشتازان چیرهٔ گذشته می‌شناسند، فاقد توانایی‌های نظامی (به‌ویژه قدرت زمینی) همپایهٔ نفوذ جهانی‌شان بودند. نامتقارن بودن مجموعهٔ عناصر قدرت، ابهام‌زاست. وقتی‌که دولت پیشتاز از نظر تولید توانایی‌های اقتصادی و دریایی از همه جلوتر باشد، ولی از نظر قدرت زمینی متعارف نه، ممکن است همزمان قدرتمند و آسیب‌پذیر به‌نظر رسد. چنین مجموعهٔ نامتقارنی از عناصر قدرت موجب رنجش و خشم دولت‌های درجه دومی می‌شود که از لحاظ نظامی قدرتمندند، ولی فاقد اعتبار چشمگیری هستند که برتری تجاری و دریایی دولت پیشتاز نصیب آن می‌سازد. در عین حال، چنین عدم تقارنی موجب می‌شود دولت پیشتاز در برابر فشارهای وارده از جانب همان عنصر قدرتی که در آن از دیگران جلوتر نیست آسیب‌پذیر به‌نظر رسد: توانایی‌های نظامی. نتیجه، بروز ابهام در این زمینه است که کدام دولت قدرتمندتر است، کدام آسیب‌پذیرتر است، کدام تهدیدزاست، و کدام‌یک می‌تواند برای دستیابی به چیرگی تلاش کند.

امپراتوری عظیم، نیروی دریایی جهان‌پیما، و اقتصاد سرزندهٔ انگلستان تأثیرات نیرومندی بر سیاست جهان سدهٔ نوزدهم به جا گذاشت، ولی چون همواره توانایی‌های آن کشور متمایل به قدرت دریایی و تجاری بود هرگز آن برتری کلی را که پیشتازیش در صنعتی شدن به ذهن متبادر می‌ساخت، نداشت. در واقع تا پیش از شکست روسیه در کریمه در ۱۸۵۶ حتی رهبر آشکار نظام بین‌الملل نبود. از جنگ‌های ناپلئون، سه دولت به‌عنوان قدرت‌های چیرهٔ بالقوه سر برآوردند: انگلستان که از نظر قدرت دریایی و مالی برتری قاطعی داشت؛ روسیه که از نظر قدرت نظامی در قارهٔ اروپا برتر از همه بود؛ و فرانسه که توانایی و کاردانی نظامی‌اش همهٔ دیگر دولت‌های بزرگ را به تشکیل ائتلاف‌هایی واداشته بود. از ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۶ انگلستان ناچار با روسیه در رهبری نظام شریک بود و این در حالی بود که شکاف قدرت میان این دو امپراتوری و فرانسه اندک و

ناپایدار بود. شکست روسیه در کریمه، هالهٔ قدرت آن کشور را از بین برد و انگلستان را به‌عنوان قدرت اول بلامنازع گذاشت. ولی حتی پس از ۱۸۵۶ هم شکاف میان لندن و کانون‌های قدرت موجود در قاره، مانند فرانسه، روسیه و پروس همچنان اندک بود، زیرا انگلستان هرگز توانی را که از پیشتاز بودن در حوزهٔ صنعتی شدن به دست آورده بود به صورت توانایی‌های نظامی در پهنای کل قارهٔ اروپا درنیاورد. پیروزی در جنگ کریمه که آغازگر دورهٔ برتری انگلستان بود عمدتاً بر قدرت زمینی فرانسه مبتنی بود. و برتری صنعتی انگلستان پیش از آن به نقطهٔ اوج خود رسید که توانایی‌های صنعتی را لازمهٔ قدرت نظامی بشناسند.

شکاف قدرتی که در دوران جنگ سرد میان ایالات متحد و اتحاد شوروی وجود داشت به مراتب کوچک‌تر بود. جنگ جهانی دوم درس‌های روشنی دربارهٔ اهمیت نسبی توانایی‌های دریایی، هوایی، و اقتصادی ایالات متحد در برابر برتری نظامی قاطع اتحاد شوروی در اوراسیا نداشت. این جنگ تنها به‌روشنی نشان داد که ایالات متحد ـ اگر بتواند از اقتصاد عظیم خود برای تولید قدرت نظامی و آوردنِ به موقعِ قدرت خود به صحنهٔ درگیری استفاده کند ـ بزرگ‌ترین استعداد نظامی را در جهان دارد. اما امپراتوری استالین با همهٔ ضعف‌های اقتصادیش دقیقاً از همان برتری‌هایی برخوردار بود که تزار نیکلای اول داشت: توانایی تصرف کردن و نگهداری پهنهٔ کلیدی اوراسیا با کمک نیروی زمینی. این واقعیت که سهم مسکو از قدرت جهان در اوراسیا متمرکز (و به صورت نیروی جنگندهٔ مسلح) بود در تبیین جنگ سرد اهمیت قاطعی داشت. عمدتاً به خاطر موقعیت مکانی (و ماهیت نظامی) اقتصاد شوروی بود که آن کشور توانست به قطب دوم نظام دوقطبی تبدیل شود. در پگاه جنگ سرد، آن زمان که اقتصاد ایالات متحد به بزرگی مجموع همهٔ دیگر قدرت‌های بزرگ بود، توازن قدرت هنوز ناپایدار به‌نظر می‌رسید.

سنجه‌های مختلف نشان می‌دهد که هم در دوران صلح بریتانیایی و هم در آغاز جنگ سرد قدرت به اندازهٔ نامعمولی در دست دولت پیشتاز متمرکز بوده است، ولی در هر دوی این دوره‌ها شکاف قدرت مشهود کمتر از آن چیزی بود که این سنجه‌ها نشان می‌دهند. نامتقارن بودن مجموعهٔ عناصر قدرت و اندک بودن شکاف قدرت در تاریخ بین‌المللی دوران نو یک قاعده بوده است. ولی چنین وضعی در پایان دههٔ ۱۹۹۰ وجود ندارد. بنابراین نمی‌توان برهه‌های چیرگی قبلی را، که پس از جنگ جهانی دوم بروز کرده است، با نظام تک‌قطبی پس از جنگ سرد مقایسه کرد. تنها با توجه به توزیع بسیار

متفاوت قدرت باید انتظار داشته باشیم سیاست جهان امروزه روندی بسیار متفاوت با گذشته داشته باشد.

نظام تک‌قطبی با صلح همراه است

نظام تک‌قطبی به دو دلیل مؤید در نگرفتن جنگ میان قدرت‌های بزرگ و پایین بودن نسبی سطوح رقابت بر سر اعتبار یا امنیت است: برتری قدرت دولت پیشتاز، مشکل رقابت برای کسب چیرگی را از سیاست جهان می‌زداید و برجستگی و خطرات سیاست مبتنی بر توازن قدرت را در میان دولت‌های اصلی کاهش می‌دهد. این استدلال بر دو نظریهٔ معروف واقع‌گرایانه مبتنی است: نظریهٔ چیرگی و نظریهٔ توازن قدرت. این دو نظریه مورد مناقشه‌اند و رابطهٔ میان آن‌ها پیچیده است. اما از نظر هدفی که در این تحلیل دنبال می‌کنیم نکتهٔ اصلی این است که مطابق پیش‌بینی هر دوی این نظریه‌ها نظام تک‌قطبی با صلح همراه خواهد بود.

چگونه دربارهٔ نظام تک‌قطبی بیندیشیم

در بحث پیرامون ماهیت نظام بین‌المللیِ پس از جنگ سرد، نظریهٔ چیرگی مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. این بی‌توجهی ناموجه است، زیرا نظریهٔ یاد شده نتایج ساده و عمیقی از نظر صلح‌آمیز بودن نظم بین‌المللیِ پس از جنگ سرد دارد، که مجموعهٔ عظیمی از تحقیقات مؤید آن‌هاست. این نظریه تصریح دارد که دولت‌های بسیار قدرتمند («قدرت‌های چیره») نظمی بین‌المللی پدید می‌آورند که پایدار می‌ماند، مگر زمانی که تفاوت نرخ رشد قدرت سبب سربرآوردن دولت ناخرسندی شود که توانایی به چالش کشیدن رهبری دولت مسلط را داشته باشد. هرچه تمرکز قدرت در دستان دولت پیشتاز روشن‌تر و چشمگیرتر باشد، نظم بین‌المللی ملازم با آن صلح‌آمیزتر خواهد بود.

نکتهٔ اصلی این است که درگیری تنها در صورتی رخ خواهد داد که دولت پیشتاز و دولت چالشگر دربارهٔ قدرت نسبی‌شان دچار اختلاف‌نظر باشند. به دیگر سخن، دولت پیشتاز باید خودش را قادر به دفاع از وضع موجود بداند و در عین حال، دولت شمارهٔ دو نیز فکر کند که قدرت به چالش کشیدن این وضع را دارد. احتمال وجود مجموعه برداشت‌ها و انتظارات لازم برای پدید آمدن این درگیری تحت دو شرایط بیش از همه است: وقتی شکاف کلی میان دولت‌های پیشتاز و چالشگر اندک باشد و /یا دولت

چالشگر تنها از نظر برخی از عناصر قدرت ملی گوی سبقت را از دولت پیشتاز برباید و دو طرف بر سر اهمیت نسبی این عناصر با هم اختلاف‌نظر داشته باشند. بنابراین هم بزرگی کلی و هم جامعیت برتری قدرت دولت پیشتاز برای برقرار ماندن صلح اهمیت قاطع دارد. اگر نظام تک‌قطبی باشد، سلسله‌مراتب قدرت‌های بزرگ باید به مراتب پایدارتر از هرگونه سلسله‌مراتبی باشد که در نظامی با بیش از یک قطب وجود دارد. چون نظام تک‌قطبی فعلی بر تمرکز بی‌سابقهٔ قدرت در دستان ایالات متحد مبتنی است که در تاریخ مانندی ندارد پس یکی از سرچشمه‌های مهم درگیری قدرت‌های بزرگ ــ رقابت برای کسب چیرگی ــ وجود ندارد.

نظریهٔ توازن قدرت در کانون این بحث جای داشته، ولی آنچه تاکنون جایش خالی بوده است قائل شدن تمایز روشنی بین صلح‌آمیز بودن و دوام نظام است. بنابر پیش‌بینی این نظریه هر نظامی متشکل از دولت‌هایی که در شرایط اقتدارگریزی به سر برند به سمت تعادل گرایش خواهد داشت. همان‌گونه که والتس می‌گوید «قدرت نامتوازن در دست هر که باشد برای دیگران خطری بالقوه است».(۲) همین گزارهٔ محوری است که اعتقاد گسترده‌ای را که به کم دوام بودن نظام تک‌قطبی وجود دارد سیراب می‌کند (ادعایی که در ادامه بدان می‌پردازم). واقعیتی که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد این است که تا وقتی نظام تک‌قطبی بماند نظریهٔ توازن قدرت، صلح را پیش‌بینی می‌کند. وقتی نظریه‌پردازان توازن قدرت می‌گویند جهان پس از جنگ سرد به سمت درگیری پیش می‌رود ادعا نمی‌کنند که آرایش تک‌قطبی موجب درگیری می‌شود، بلکه مدعی‌اند که آرایش تک‌قطبی به سرعت به نظام دوقطبی یا چندقطبی راه می‌برد. آنچه محل اختلاف است، صلح‌آمیز بودن نظام تک‌قطبی نیست، بلکه دوام آن است.

والتس می‌گفت نظام دوقطبی کمتر از نظام چندقطبی مستعد جنگ است، زیرا با ابهام و بلاتکلیفی کمتری همراه است. طبق همین منطق، نظام تک‌قطبی کمتر از همهٔ ساختارها مستعد جنگ است، زیرا تا وقتی آرایش تک‌قطبی برقرار است دربارهٔ انتخاب اتحادی که باید بدان پیوست یا دربارهٔ محاسبات قدرت، ابهام چندانی وجود ندارد. تنها گزینه‌هایی که دولت‌های درجه دو در اختیار دارند همراهی با قطب یگانهٔ قدرت نظام و نان به نرخ روز خوردن (صریح یا تلویحی)، یا دست‌کم انجام ندادن عملی است که بتواند دشمنی متمرکز آن قدرت را برایشان بخرد. زمانی که سیاست‌های امنیتی دولت‌های درجه دو حول قدرت و ترجیحات قطب یگانهٔ نظام دور بزنند احتمال کمتری دارد که آن‌ها درگیر

رقابت‌هایی بر سر امنیت یا اعتبار شوند که مستعد بروز درگیری و جنگ باشد. وقتی قطب یگانهٔ نظام جناح خود را مشخص ساخت، چندان تردیدی در این مورد که کدام طرف پیروز خواهد شد وجود نخواهد داشت. وانگهی، رهبر نظام تک‌قطبی توانایی آن را دارد که به مراتب بیشتر از رهبران نظام پیشین مداخله‌جو باشد. قطب یگانهٔ نظام با بهره‌برداری از وابستگی امنیتی دیگر دولت‌ها و نیز برتری قدرت یکجانبه‌اش می‌تواند نظامی از اتحادها را حفظ کند، که دولت‌های درجه دو را از دردسر در امان نگه‌دارد.

تا زمانی که توزیع اساسی قدرت تغییر نکند، دولت‌های درجه دو با مشوق‌هایی ساختاری مشابه همان‌هایی روبه‌رو هستند که دولت‌های کوچک‌تر در منطقه‌ای مانند امریکای شمالی، که تحت استیلای یک قدرت قرار دارد، فراروی خود می‌یابند. اندک بودن فراوانی جنگ‌ها در این نظام‌ها با انتظاراتی که اندیشهٔ جا افتادهٔ توازن قدرت دارد سازگار است. اوتو فون بیسمارک به خاطر ایجاد و مدیریت نظام پیچیده‌ای از اتحادها در شرایط چندقطبی، که ضمن به تعویق انداختن جنگ برتری نامتناسبی را نصیب او می‌ساخت، به داشتن نبوغ راهبردی معروف شد. در نظام تک‌قطبی ادارهٔ نظام اتحادهای بیسمارکی نیازی به‌وجود نابغه‌ای چون بیسمارک ندارد. هیچ کس برای ایالات متحد، به خاطر مدیریت و مهار معمای امنیت در میان دولت‌های قارهٔ امریکا نبوغ راهبردی قائل نیست. چنین نظامی از اتحادها در نظام تک‌قطبی نتیجه‌ای است که با این ساختار دمساز و بنابراین کمتر قابل توجه و در عین حال با دوام‌تر است.

سرچشمه‌های سیستمی و فراموش‌شدهٔ ستیز

برای شناخت آن دسته از سرچشمه‌های ستیز، که نظام تک‌قطبی بری از آن‌هاست، دو دوره‌ای را که پیشتر درباره‌شان بحث کردیم و در آن‌ها دولت پیشتاز از نظر سرجمع سنجه‌های قدرت امتیاز بسیار بالایی داشته در نظر بگیرید: دورهٔ صلح بریتانیایی در دوران جنگ سرد. از آن‌جا که در هیچ‌یک از این دو دوره تمرکز قدرت آرایش تک‌قطبی نداشت هر دو دوره شاهد رقابت امنیتی و رقابت برای کسب چیرگی بودند. جنگ کریمه نمونهٔ بجایی است. این جنگ در نظامی درگرفت که رهبریش مشترکاً در دست دو دولت بود و سه دولت توانایی قابل قبولی برای تلاش به منظور کسب چیرگی داشتند. در نتیجه، نه دولتمردان آن دوره و نه تاریخ‌دانان یک‌سده‌ونیم گذشته نتوانسته‌اند در بحث بر سر ریشه‌های درگیری به نتیجهٔ قاطع واحدی برسند. مشکل این است که حتی آنان که قبول

دارند این جنگ ناشی از تهدیدی بوده است که متوجه توازن قدرت اروپا بود نمی‌توانند در این مورد به توافق برسند که آیا این تهدید از فرانسه نشأت می‌گرفت یا از روسیه یا انگلستان. تعیین این‌که کدام دولت به‌راستی توازن را تهدید می‌کرد ــ یا در واقع هیچ‌یک از آن‌ها چنین می‌کرد یا نه ــ اهمیت کمتری از این واقعیت دارد که شکاف قدرت میان آن‌ها چنان اندک بود که تهدید هر سهٔ آن‌ها هم در آن زمان و هم اکنون با نگاه به گذشته قابل قبول به‌نظر می‌رسد. در نظام تک‌قطبی چنین ابهامی ــ و بنابراین چنین ستیزی ــ اصلاً امکان ندارد.

در دوران جنگ سرد هم سرچشمه‌های مشابهی از ستیز وجود داشت. جدیدترین و محققانه‌ترین گزارش‌ها دربارهٔ دیپلماسی جنگ سرد به شکل مشروح همان چیزی را آشکار می‌سازند که شاخص‌های عددی تنها اشاره‌وار بازگو می‌کنند: تعامل پیچیده میان برتری اقتصادی کلی ایالات متحد از یک سو، و توانایی‌های نظامی متعارف عظیم اتحاد شوروی از سوی دیگر. این توزیع نامتقارن قدرت بدان معنی بود که شکاف میان این دو دولت صدرنشین را، بسته به نقطه نظری که داشتیم، می‌شد نامتوازن یا به شکل خطرناکی نزدیک به هم بدانیم. این واقعیت که ایالات متحد تنها از نظر عناصر غیرنظامیِ قدرت برجستگی داشت عامل تعیین‌کننده‌ای بود که اساس رقابت بر سر قدرت و امنیت را در دوران جنگ سرد تشکیل می‌داد. واشنگتن برای ایجاد توازن نظامی تصمیم به برتری یافتن در زمینهٔ دیگر توانایی‌ها گرفت که این خود برای برنامه‌ریزان جنگی مسکو تهدیدی بالقوه و برای راهبرد دیپلماتیک آن محدودیتی جدّی بود. بنابراین، هم مسکو و هم واشنگتن می‌توانستند همزمان رقابتشان را نتیجهٔ چیرگی‌طلبی دیگری بدانند ــ و بحثی تاریخی را ادامه دهند که به اندازهٔ بحث برسر ریشه‌های جنگ کریمه به نتیجهٔ قطعی ختم نمی‌شود. باز هم چنین ابهام و چنین ستیزی در نظام تک‌قطبی احتمال بروز ندارد.

هم رقابت برای کسب چیرگی و هم رقابت امنیتی میان قدرت‌های بزرگ، در نظام تک‌قطبی بعید است. از آن‌جا که دولت پیشتاز فعلی عظیم‌ترین قدرت نظامی جهان است، بروز درگیری برای کسب رهبری بعیدتر از هر زمان دیگری در دو سدهٔ گذشته است. برخلاف نظام‌های بین‌المللی گذشته، امکان مهار تلاش‌هایی که هر دولت درجه دویی برای تقویت موقعیت نسبی خودش در نظام تک‌قطبی به عمل آورد بدون به میان آمدن شبح انتقال قدرت و کشمکش برای کسب برتری وجود دارد. و از آن‌جا که

قدرت‌های اصلی برای رقم زدن سیاست‌هایشان با نظر به قدرت و ترجیحات رهبر نظام انگیزه‌هایی دارند احتمال بروز رقابت امنیتی میان آن‌ها کمتر از نظام‌های پیشین است.

نظام تک‌قطبی بادوام است

آرایش تک‌قطبی بر دو ستون استوار است. پیش از این ستون اول آن را مشخص ساختم: صرف بزرگی و جامعیت شکاف قدرتی که ایالات متحد را از دیگر دولت‌ها جدا می‌کند. این شکاف قدرت عظیم نشان از آن دارد که هرگونه تغییری برای ایجاد موازنه باید چنان قوی و پایدار باشد که نتایجی ساختاری به بار آورد. ستون دوم ــ جغرافیا ــ نیز به همین اندازه اهمیت دارد. گذشته از تمامی برتری‌های دیگری که ایالات متحد دارد باید حقیقی‌ترین متحدان چهارگانهٔ آن را نیز در نظر داشته باشیم: کانادا، مکزیک، اقیانوس اطلس، و اقیانوس آرام. موقعیت مکانی اهمیت دارد. این واقعیت که قدرت شوروی اتفاقاً در قلب اوراسیا قرار داشت یکی از شرایط کلیدی نظام دوقطبی بود. به همین سان، موقعیت ایالات متحد به‌عنوان قدرتی در آن سوی آب‌ها ماهیت و دیرپایی احتمالی نظام تک‌قطبی را تعیین می‌کند. درست همان طور که عدد و رقم خام نمی‌تواند پویش‌های راستین نظام دوقطبی را بازگو کند شاخص‌های قدرت نیز به تنهایی نمی‌تواند بیانگر اهمیت این واقعیت باشد که ایالات متحد در امریکای شمالی قرار دارد، حال آن‌که تمامی دیگر قطب‌های بالقوه در اوراسیا یا پیرامون آن هستند. توازن قدرت میان قطب یگانهٔ نظام و دولت‌های درجه دو یگانه توازن مهم نیست و شاید حتی برای بسیاری از دولت‌ها مهم‌ترین توازن هم نباشد. شاید موازنه‌های محلی قدرت در محاسبات دیگر دولت‌ها اهمیت بیشتری از ساختار تک‌قطبی کل نظام بین‌الملل داشته باشد. تلاش‌هایی که برای ایجاد وزنهٔ تعادلی در سطح جهانی صورت می‌گیرد به اقدامات توازن‌بخش قدرتمندی در سطح محلی راه می‌برد. در نتیجه آستانهٔ تمرکز قدرت لازم برای حفظ نظام تک‌قطبی پایین‌تر از آن حدی است که بیشتر محققان می‌پندارند.

بسیاری از پژوهشگران، چون صرف بزرگی و جامعیت شکاف قدرت و برتری‌های ناشی از موقعیت جغرافیایی را درک نمی‌کنند، انتظار دارند که نظام تک‌قطبی به سرعت جای خود را به نظام دوقطبی یا چندقطبی دهد. آن‌ها برای یافتن نظام تک‌قطبی سه امکان را متصور می‌دانند: ایجاد وزنهٔ تعادلی در برابر قطب یگانه توسط دیگر دولت‌ها،

همگرایی و یکپارچگی منطقه‌ای، یا رشد متفاوت قدرت. هیچ‌یک از این شیوه‌ها احتمال ندارد که در آیندهٔ قابل پیش‌بینی تغییری ساختاری ایجاد کند.

اتحادها ساختاری نیستند

بسیاری از پژوهندگان، با نادیده گرفتن تمامی موانعی که در جهان واقع در راه ایجاد توازن قدرت وجود دارد، نظام تک‌قطبی را نظامی ناپایدار تصویر می‌کنند. اگر همان طور که در برخی از نظریه‌های توازن قدرت فرض شده است، برقراری توازن فعالیتی بدون برخورد و هزینه بود در این صورت قطب قدرت یگانهٔ نظام برای به تعویق انداختن توازن به بیش از ۵۰ درصد توانایی‌های موجود در نظام قدرت‌های بزرگ نیاز داشت. گرچه ایالات متحد امروزه از این آستانه گذشته است، ولی در جهانی فرضی که برقراری توازن بدون برخورد صورت می‌گیرد ممکن است برتری آن به سرعت زایل شود. اما چنین انتظاراتی با غفلت از این واقعیت پا می‌گیرد که سیاست تشکیل اتحاد همواره هزینه‌بردار است و موانع موجود در راه برقراری توازن در نظام تک‌قطبی، که پس از جنگ سرد سربرآورده است، بسیار بزرگ.

اتحادها ساختاری نیستند؛ چون اتحادها به مراتب کمتر از دولت‌ها در تولید و آرایش دادن قدرت در صحنهٔ بین‌المللی مؤثرند، بیشتر محققان به پیروی از والتس بین توزیع توانایی‌ها میان دولت‌ها و اتحادهایی که شاید دولت‌ها تشکیل دهند فرق می‌گذارند. نظام تک‌قطبی نظامی است که برقراری توازن قدرت در آن ناممکن است. هرگاه برقراری توازن امکان‌پذیر باشد، نظام تک‌قطبی نیست. این‌که در چه مرحله‌ای این تغییر ساختاری می‌تواند رخ دهد تا حدودی به این بستگی دارد که اتحادها در تجمیع قدرت تک‌تک دولت‌ها چه اندازه کارآمدند. اتحادها تنها به همان اندازه که واقعاً پیوند دهنده‌اند و امکان ادغام نیروهای مسلح، صنایع دفاعی، زیرساخت‌های تحقیق و توسعه، و تصمیم‌گیری راهبردی را می‌دهند قدرت را تجمیع می‌کنند. نگاهی گذرا به تاریخ بین‌المللی نشان می‌دهد که هماهنگ ساختن اتحادهای چندچیرگی چه اندازه دشوار است. دولت‌ها وسوسه می‌شوند که مُفت‌کشی کنند، مسئولیت‌ها را به گردن دیگران بیندازند یا برای جلب نظر مساعد قدرتی که سودای چیرگی در سر دارد با او همراهی کنند و نان به نرخ روز بخورند. دولت‌ها ناچارند نگران این باشند که مبادا وقتی هوا پس است شرکایشان در اتحاد آن‌ها را ترک کنند یا مبادا پایشان به ستیزهایی کشیده شود که

دیگران به راه انداخته‌اند. در عین حال، قدرتی که سودای چیرگی در سر دارد تنها باید مطمئن شود که اوضاع داخلیش بسامان است. در یک کلام، یک دولت واحد بیش از چندین دولت متحد با هم، تیر در ترکش دارد. به همان اندازه که اتحادها در یک کاسه کردن قدرت اعضا ناکارآمد باشند قطب یگانهٔ نظام در مقایسه با هر اتحادی که شاید در برابرش تشکیل شود از هر واحد تجمیع توانایی‌ها قدرت بیشتری به دست می‌آورد راست و پوست کنده بگوییم بخت با قدرت تک‌قطبی یار است.

اما نکته این‌جاست که ائتلاف‌های توازن‌بخش گذشته ـ که بیشتر دانش تجربی ما دربارهٔ سیاست تشکیل اتحادها بر اساس آن‌ها استوار است ـ در برابر قدرت‌های زمینی متمرکزی (فرانسه، آلمان و اتحاد شوروی) شکل گرفتند که برای همسایگانشان تهدید امنیتی نسبتاً آشکاری بودند. هماهنگ ساختن یک ائتلاف توازن‌بخش در برابر دولتی در آن سوی آب‌ها، که هم اکنون نیز به موقعیت تک‌قطبی دست یافته است، به مراتب دشوارتر خواهد بود. حتی یک دولت تک‌قطبی واقع در آن سوی آب‌ها که در حال افول باشد برای اجرای سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن فرصت‌های خیلی زیادی خواهد داشت. هر دولت درجه دومی که خواهان برقراری توازن باشد چاره‌ای جز مبارزه با دار و دستهٔ هواداران ایالات متحد ندارد. اگر اوضاع خوب پیش نرود، چنین دولتی تنها ناچار به مقابله با توانایی‌های دولت قطب یگانهٔ نظام نخواهد بود، بلکه باید با توانایی‌های دیگر قدرت‌های بزرگ متحد آن نیز مقابله کند. تمامی آن‌ها که سودای تبدیل شدن به قطب نظام را دارند ناچارند با مشکلی روبه‌رو شوند که ایالات متحد از آن فارغ است: قدرت‌های بزرگ همسایه‌ای که وقتی چالش با برتری واشنگتن به‌روشنی صورت گرفت می‌توانند به متحدان بسیار مهمی برای ایالات متحد تبدیل شوند. از این گذشته، در هر منطقه «دولت‌های محوری» کوچک‌تری هم هستند که در برابر یک قدرت منطقه‌ای سودایی، متحد طبیعی ایالات متحد می‌شوند. در واقع، در هرگونه بازی توازن قدرت از این دست، نخستین حرکت ایالات متحد می‌تواند تلاش برای ارتقای این‌گونه دولت‌های محوری به موقعیت قدرت‌های بزرگ باشد، همان‌گونه که در بخش پایانی جنگ سرد در برابر اتحاد شوروی همین کار را با چین کرد.

تک‌قطبی‌های جدید منطقه‌ای: بازی‌ای که به زحمتش نمی‌ارزد

برای پایان بخشیدن به آرایش تک‌قطبی تنها کافی نیست که قدرت‌های منطقه‌ای

سیاست‌های خودشان را در قالب اتحادهای سنّتی هماهنگ سازند. آن‌ها باید توان اقتصادی سرجمع خودشان را به صورت توانایی‌های ملموسی درآورند که برای تبدیل شدن به یک قطب ضروری است: صنایعی دفاعی و توانایی‌های به نمایش درآوردن قدرت که بتوانند آن‌ها را مانند ایالات متحد با هم به‌کار گیرند. بر این اساس، تمامی سناریوهایی که برای اعادهٔ سریع آرایش چندقطبی مطرح می‌شود متضمن یکپارچگی منطقه‌ای یا سربرآوردن تک‌قطبی‌های منطقه‌ای نیرومند است. برای آن‌که قطب‌های اروپا، اوراسیای مرکزی، یا آسیای شرقی در آیندهٔ نزدیک همپایهٔ ایالات متحد شوند، باید منابع هر منطقه تحت کنترل عملی یک دولت یا مرجع تصمیم‌گیری درآید. در کوتاه مدت، شرط ضروری سربرآوردن نظام دوقطبی یا چند قطبی این است که یا در اروپا و اوراسیای مرکزی یکپارچگی واقعی پدید آید (اتحادیهٔ اروپا به صورت یک دولت عملی درآید یا روسیه از نو تشکیل امپراتوری دهد)، یا در هر منطقه به ترتیب آلمان، روسیه، و چین یا ژاپن سلطه‌ای تک‌قطبی برقرار کند.

مشکل این سناریوها این است که احتمالاً پویش‌های برقراری توازن منطقه‌ای در مخالفت با قدرت بزرگ محلی به مراتب مؤثرتر از توازن جهانی در برابر ایالات متحد عمل می‌کند. با توجه به همسایگانشان چین، ژاپن، روسیه یا آلمان به‌عنوان یک قطب منطقه‌ای با توازن قدرت مؤثرتری از آنچه ایالات متحد پیش‌رو دارد روبه‌رو خواهند شد.

اگر اتحادیهٔ اروپا یک دولت بود، جهان دوقطبی می‌بود. برای ایجاد توازن قدرتی جهانی، اروپا چاره‌ای جز معوق گذاشتن توازن قدرت محلی خود ندارد. این‌که برای اروپاییان کدام توازن اهمیت بیشتری دارد پرسشی نیست که به سرعت پاسخ خود را پیدا کند. جهانی که اروپا یک قطب آن باشد جهانی خواهد بود که در آن فرانسه و انگلستان توانایی‌های متعارف و هسته‌ای خود را در هم ادغام کرده باشند و برایشان مهم نباشد که آلمان کنترل این توانایی‌ها را در دست داشته باشد. ممکن است اتحادیهٔ اروپا به این سمت حرکت کند، ولی اگر حادثهٔ تکان‌دهندهٔ مهمی رخ ندهد این حرکت بسیار کُند و مبهم صورت خواهد گرفت. رهبری جهانی مستلزم تصمیم‌گیری منسجم و سریع در برابر بحران‌هاست. حتی در مسائل پولی بین‌المللی هم اروپا تا مدت‌ها فاقد این توانایی خواهد بود. ایجاد شرایط نهادی و سیاسی لازم برای داشتن سیاست خارجی و امنیتی و

صنایع دفاعی واحد اروپایی، با کُنه حاکمیت دولت تعارض دارد و از همین‌رو کار به مراتب دشوارتری است که باید در آیندهٔ بسیار دورتر انجام شود.

پراکندگی قدرت

در تحلیل نهایی، اتحادها نمی‌توانند ساختار نظام را دگرگون سازند. تنها رشد ناهمتراز قدرت (یا در مورد اتحادیهٔ اروپا، تشکیل یک دولت جدید) دوران تک‌قطبی را به پایان خواهد برد. تبدیل شدن اروپا به یک دولت بالفعل ــ اگر هرگز چنین چیزی شدنی باشد ــ دهه‌ها زمان می‌برد. اگر و تا زمانی که چنین چیزی رخ نداده است سرنوشت نظام تک‌قطبی به نرخ‌های رشد و نوآوری قدرت‌های اصلی بستگی دارد.

ثابت کردم که شکاف قدرت بی‌سابقه‌ای به نفع ایالات متحد وجود دارد و آستانهٔ توانایی‌هایی که این دولت برای سرپا نگه داشتن نظام تک‌قطبی نیاز دارد به مراتب کمتر از ۵۰ درصدی است که تحلیل‌گران اغلب می‌پندارند. علوم اجتماعی فاقد نظریه‌ای است که بتواند آهنگ ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ را پیش‌بینی کند. این امکان وجود دارد که ایالات متحد به ناگاه و به شکلی بارز دچار افت شود و قدرت بزرگ دیگری قد علم کند. اگر چنین باشد که وقتی اقتصادها به سطوح سرانهٔ تولید ناخالص داخلی ایالات متحد نزدیک می‌شوند، نرخ‌های رشد معمولاً به هم می‌گراید در این صورت دیگر دولت‌های ثروتمند با سرعت محدودی می‌توانند شکاف قدرت میان خودشان و ایالات متحد را از میان بردارند. احتمالاً آلمان به کلی از این رقابت بیرون خواهد بود. ممکن است ژاپن برای کسب دوبارهٔ جایگاهی نسبی که در ۱۹۹۰ داشت به یک دهه زمان نیاز داشته باشد. پس از آن هم اگر همه چیز خوب پیش برود برای تبدیل شدن به یک قطب، با اتکا به نرخ بالاتر و مستمر رشد خودش، به یک یا دو دههٔ دیگر زمان نیاز خواهد داشت. بدین ترتیب، چین نامزد اصلی موجود توجه برای مُهر پایان زدن بر نظام تک‌قطبی است. این واقعیت که دو نامزد اصلی تبدیل شدن به قطب نظام، همسایگان نزدیکی در آسیا هستند و محدودیت‌های منطقه‌ای شدیدی پیش‌رو دارند نظام تک‌قطبی را تقویت می‌کند. آستانهٔ توانایی‌هایی که ژاپن و چین بتوانند هم در برابر یکدیگر و هم در مقابل ایالات متحد بایستند بسیار بالاست. تا آن زمان آن‌ها در نظم تک‌قطبی روزگار بهتری دارند.

چین به‌عنوان کشوری فقیر بختِ به مراتب روشن‌تری برای حفظ نرخ‌های رشد بالا

دارد. با داشتن جمعیت بزرگی که می‌توانند تولید اقتصادی ناخالص عظیمی داشته باشند پیش‌بینی‌های مبتنی بر ۸ درصد رشد سالانهٔ تولید ناخالص داخلی چین نشان می‌دهد که آن کشور در اوایل سدهٔ بیست‌ویکم ایالات متحد را پشت سر خواهد گذاشت. ولی این ارقام را باید با احتیاط به‌کار برد. هرچه باشد احتمالاً جمعیت عظیم چین اقتصاد آن کشور را بزرگ‌تر از اقتصاد انگلستان در سدهٔ نوزدهم می‌سازد. اعتقاد جاری به انتقال قدرت عظیم آینده بین ایالات متحد و چین شبیه همان باورهایی است که پیش از جنگ جهانی اول دربارهٔ قدرت رو به اوج روسیه وجود داشت. این پندار وجود دارد که جمعیت و رشد سریع می‌تواند جبران عقب‌ماندگی در عرصهٔ فناوری را بکند. تا نوسازی اقتصادی و نظامی چین راهی به مراتب طولانی‌تر از آنچه بازده اقتصادی ناخالص آن کشور نشان می‌دهد وجود دارد. تازه، مهار چالش‌های سیاسی و اجتماعی برخاسته از رشد سریع در کشوری با جمعیت سرسام‌آور و تحت حکومت رژیمی اقتدارگرا کاری بسیار دشوار است. بر اساس هر سنجه‌ای که بسنجیم چالش‌های سیاسی موجود در راه تبدیل شدن پکن به یک قطب نظام جهانی به مراتب اساسی‌تر از آن چیزی است که شاید جلوی تلاش‌های واشنگتن را برای حفظ جایگاه خودش بگیرد. سه دهه احتمالاً پیش‌بینی بهتری از یک دهه است.

توازن قدرت همان چیزی نیست که دولت‌ها مراد می‌کنند

از نظر برخی از تحلیل‌گران، نظام چندقطبی پدیده‌ای است که در آیندهٔ نزدیک تحقق خواهد یافت، زیرا روشنفکران و سیاستمداران برخی از دیگر کشورها چنین می‌خواهند. ساموئل هانتینگتون خاطر نشان می‌سازد که «رهبران سیاسی و فکری بیشتر کشورها به شدت مخالف چشم‌انداز یک جهان تک‌قطبی، و هوادار پیدایش یک نظام به‌راستی چندقطبی هستند».(۳) هیچ مقاله‌ای دربارهٔ امور جهان معاصر بدون ذکر واجب گلایه‌های دیپلمات‌ها و دانشمندان از نخوت ایالات متحد کامل نیست. مشکل این است که سیاست‌گذاران (و دانشمندان) همیشه نمی‌توانند توازن قدرتی را که می‌خواهند داشته باشند؛ اگر می‌توانستند، از همان آغاز نه نظام دوقطبی پدید می‌آمد و نه نظام تک‌قطبی. واشنگتن، مسکو، لندن، و پاریس پس از جنگ جهانی دوم خواهان اعادهٔ سریع نظام چندقطبی بودند و ظاهراً سیاست‌گذاران موجود در این هر چهار پایتخت در

سال ۱۹۹۰ـ۱۹۹۱ نظام دوقطبی را بر تک‌قطبی ترجیح می‌دادند. شاید نظام تک‌قطبی هم مانند ساختار دوقطبی پیش از خودش به‌رغم تمایل و آرزوی سیاست‌گذاران دوام بیاورد.

بیشتر تلاش‌هایی که از ۱۹۹۱ برای برقراری قدرت صورت گرفته در حرف بوده است. آنچه به شکل بارزی جایش خالی است تمایل دیگر قدرت‌های بزرگ برای قبول بخشی اساسی از هزینهٔ سیاسی و اقتصادی مقابله با قدرت ایالات متحد است. بیشتر قدرت‌های جهان، حتی در عین کاستن از هزینه‌های نظامی‌شان سعی در نان به نرخ روز خوردن و سوار شدن بر ارابهٔ امریکا دارند. هزینه‌های نظامی تمامی دیگر قدرت‌های بزرگ، از نظر ارزش واقعی، یا در حال کاهش است یا ثابت مانده است. در حالی‌که واشنگتن آمادهٔ افزایش هزینه‌های دفاعی خود است برنامه‌ریزی جاری در اروپا، ژاپن و چین خبر از افزایش واقعی این هزینه‌ها در آینده نمی‌دهد و هزینه‌های روسیه نیز به ناگزیر باز هم بیشتر کاهش خواهد یافت. این واکنش از سوی دیگر قدرت‌های اصلی قابل فهم است، زیرا توزیع خام قدرت برای آن‌ها هیچ امید واقع‌بینانه‌ای نمی‌گذارد که بتوانند در برابر ایالات متحد توازن قدرت برقرار کنند حال آنکه نظام امنیتی تحت مدیریت ایالات متحد در اروپا و آسیا، تقاضا برای توانایی‌های نظامی بیشتر را تعدیل می‌کند.

نه «مشارکت راهبردی» پکن ـ مسکو و نه «مثلث اروپایی» روسیه، آلمان و فرانسه متضمن تعهدات پرهزینه یا مخاطرات جدّی رویارویی با واشنگتن بود. برای بسیاری از دولت‌ها، سیاست بهینه دو پهلو عمل کردن است: همکاری نزدیک با ایالات متحد در مسائلی که بیشترین اهمیت را برای واشنگتن دارد و در عین حال سخن گفتن از ایجاد توازنی در برابر آن. چنین سیاست‌هایی هم در روی کاغذ پیشینه‌ای حاکی از ناخرسندی از نظم جهانی تحت هدایت ایالات متحد به جا می‌گذارند و هم سابقه‌ای از رفتار عملی که حاکی از نان به نرخ روز خوردن است. این دولت‌ها در صدد آنند که با توجه به توزیع قدرت به بهترین معامله برای خودشان دست یابند. لازمهٔ این روند، میزانی از زدوبندهای سیاسی است که می‌تواند مردم را اندکی به یاد سیاست قدرت دوره‌های گذشته بیندازد. ولی تا زمانی که توزیع قدرت دگرگونی اساسی نپذیرد این چانه‌زنی و معامله از نظر صورت ظاهر شبیه واقع‌بینی سیاسی است ولی در محتوا نه.

نتیجه‌گیری: چالش‌هایی برای تحقیقات و راهبرد

اگر نظام تک‌قطبی چنین قوی و استوار است، چرا تعداد چشمگیری از نویسندگان شتاب دارند که مرگ آن را اعلام کنند؟ شاید پاسخ این پرسش در گرایش مشترک انسان‌ها به یکی گرفتن گرایش‌های قدرت با مناسبات موجود قدرت باشد. شتابزدگی در اعلام اعادهٔ نظام چندقطبی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، اعلام افول ایالات متحد در دههٔ ۱۹۸۰، جارزدن تبدیل ژاپن و چین به ابرقدرت در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، و سرانجام وداع کردن با نظام تک‌قطبی پس از جنگ سرد همگی نمونه‌های همین گرایش است. در هر یک از این موارد، تحلیل‌گران برای کمینه جلوه دادن قدرت ایالات متحد مرجع مقایسهٔ خود را تغییر می‌دادند. در بحث نظام دوقطبی، اتحاد فوق‌العاده محکم دههٔ ۱۹۵۰ را مرجع مقایسه می‌گرفتند تا هرگونه اختلاف نظری میان ایالات متحد و اروپا طلایه‌دار نظام چندقطبی به‌نظر رسد.[...]

اما توزیع امروزی قدرت بی‌سابقه است و طبیعی است که نظریه‌های قدرت‌مدار انتظار داشته باشند سیاست میان ملت‌ها متفاوت با نظام‌های گذشته باشد. برخلاف گذشته، توزیع موجود توانایی‌ها انگیزه‌هایی برای همکاری به‌وجود می‌آورد. نبود رقابت برای کسب چیرگی، رقابت امنیتی، و تلاش برای برقراری توازن، لزوماً نتیجهٔ تغییر اندیشه‌ها یا نهادها نیست. نه اینکه ادعا کنیم واقع‌گرایی بهترین تبیین را برای نبود رقابت بر سر کسب امنیت و اعتبار به دست می‌دهد، بلکه نتیجه‌ای که می‌خواهیم بگیریم این است که واقع‌گرایی تبیینی پیشنهاد می‌کند که می‌تواند رقیب یا مکمل تبیین‌های ارائه شده از سوی دیگر سنّت‌های نظری باشد. در نتیجه، ارزیابی نقاط قوّت نظریه‌های متعارضی که برای شناخت سیاست بین‌المللی نظام تک‌قطبی عرضه شده است با مشکلاتی تجربی همراه است که بزرگ‌تر از آن چیزی است که بیشتر محققان اذعان دارند.

از آن‌جا که انتظارات اساسی نظریه‌های قدرت‌مدار انتظارات بدیعی است، نتیجه‌گیری‌هایی هم که برای راهبرد کلان دارند بدیع است. پیام اصلی پژوهشگران برای سیاست‌گذاران این بوده است که خود را برای سربرآوردن نظام چندقطبی آماده کنند. به یقین در این باره که چگونه گذار به ساختار جدیدی را مدیریت کنیم باید تأمل ورزیم ولی زمان و انرژی ما محدود است. آمادگی همیشگی برای بازگشت نظام چندقطبی به این معناست که از نظر فکری و مادی برای نظام تک‌قطبی آماده نیستیم. با توجه به این‌که

نظام تک‌قطبی مستعد صلح است و احتمالاً دست‌کم چند دهۀ دیگر ادامه خواهد یافت باید روی آن تکیه و آن را اصلاح کنیم.

گام نخست آن است که دیگر دورۀ فعلی را «پیشینۀ پس از جنگ سرد» نخوانیم.[...] شاید اگر دورۀ فعلی را صلح امریکایی[1] بخوانیم برخی خوششان نیاید ولی این نام بازگوکنندۀ واقعیت است و توجه ما را روی دستاوردهای راهبرد کلان ایالات متحد متمرکز می‌سازد.

[...] چون تمرکز فعلی قدرت در دستان ایالات متحد به شکل بی‌سابقه‌ای آشکار و همه‌جانبه است، احتمالاً دولت‌ها همگی انتظار دارند که تلاش برای برقراری توازن در برابر آن، کاری پرهزینه و احتمالاً محکوم به شکست باشد. در نتیجه، آن‌ها تا زمانی که شاهد دگرگونی بنیادی توانایی ایالات متحد برای ایفای نقش خودش نباشند برای تحت کنترل نگه داشتن بودجۀ نظامی خود انگیزه‌هایی خواهند داشت. بدین ترتیب، کل نظام می‌تواند با هزینه‌های نسبتاً کمتری هم برای قطب یگانۀ نظام و هم برای دیگر قدرت‌های اصلی، به‌کار خود ادامه دهد. نظام تک‌قطبی را اگر با یک امپراتوری جهانی برابر بگیریم که متضمن مداخلۀ ایالات متحد در تمامی مسائل و در همه‌جا باشد، می‌تواند پرهزینه و خطرناک به نظر رسد. در واقعیت، آرایش تک‌قطبی نوعی توزیع توانایی‌ها در میان قدرت‌های بزرگ جهان است. چنین توزیعی همۀ مشکلات جهان را برطرف نمی‌سازد، ولی دو معضل اصلی ــ رقابت امنیتی و رقابت بر سر کسب اعتبار ــ را، که برای قدرت‌های بزرگ گذشته مطرح بود، به حداقل می‌رساند. حفظ نظام تک‌قطبی مستلزم قبول تعهدات نامحدود نیست، بلکه متضمن مدیریت رژیم‌های امنیتی محوری در اروپا و آسیا و حفظ این انتظار در نزد دولت‌های دیگر است که هرگونه چالش ژئوپلیتیکی با ایالات متحد بی‌ثمر خواهد بود. زمانی که چنین انتظاری وجود داشته باشد، احتمالاً دولت‌ها از تلاش برای چنین چالشی خودداری خواهند کرد و نظام را می‌توان بدون چندان هزینۀ اضافی حفظ کرد.

اما انتقاد اصلی وارد بر صلح امریکایی این نیست که واشنگتن بیش از حد مداخله‌جوست: نمی‌توان یک دولت را به خاطر پاسخ گفتن به محرک‌های سیستمی سرزنش کرد. مشکل، بی‌میلی ایالات متحد به پرداختن هزینه‌های نقشی است که برعهده دارد. واشنگتن که دست و بالش را نقش رفاهی داخلی‌اش و فرهنگ مصرفی

1. Pax Americana

امریکا بسته است ــ حال آن‌که انگلستان به‌عنوان قدرت چیرهٔ ضعیف‌تر هرگز با چنین محدودیت‌هایی روبه‌رو نبود ــ معمولاً از پذیرش هزینه‌ها و مسئولیت‌های مالی، نظامی و به‌ویژه هزینه‌های سیاسی داخلی که قرار داشتن در جایگاه قطب یگانهٔ نظام به دوشش می‌گذارد، ابا دارد. در عین حال نمی‌تواند از فشارهایی که برای مداخله وجود دارد طفره رود. نتیجه، تبدیل شدن ایالات متحد به یک قدرت چیرهٔ متکی به موشک کروز است که می‌کوشد با کمترین هزینه موقعیت تک‌قطبی خودش را حفظ کند و در کل جهان دلّال معامله‌هایی می‌شود که دیگران باید هزینه‌هایش را بپردازند. ایالات متحد با پذیرش نقش مدیر امنیت جهانی و «کشور صرف‌نظر ناشدنی» در تمامی زمینه‌های مهم به محرک‌های ساختاری پاسخ گفته است. ولی در اغلب قریب به اتفاق موارد، راه‌حل‌هایی که واشنگتن ارائه می‌کند به واسطهٔ بی‌میلی امریکا از قبول هرگونه مخاطرهٔ سیاسی داخلی تضعیف می‌شود.

مشکل این است که فشارهای ساختاری وارد بر ایالات متحد ضعیف است. دولت‌های قدرتمند می‌توانند به محیط بین‌المللی پاسخ ندهند، زیرا قدرتشان آن‌ها را در برابر تهدید محیط مصون می‌سازد. هرچه شمار بازیگران کمتر باشد، استعداد تأثیرگذاری روندهای داخلی بر سیاست بین‌الملل بیشتر می‌شود. قطب یگانهٔ نظام چنان قدرتمند و ایمن است که قبولاندن هزینه‌های پیشاپیشِ حفظ نظام به مردم تنگ‌چشم ایالات متحد دشوار است. به گفتهٔ کِنِت والتس «دولت‌های قدرتمند [...] می‌توانند درس نگیرند».(۴) اگر چنین سخنی دربارهٔ قدرت‌های بزرگ نظام‌های چندقطبی یا دوقطبی صادق باشد، دربارهٔ قطب قدرت یگانهٔ نظام امروز صادق‌تر است. نتیجه این‌که، محققان و سیاست‌گذاران به جای دلمشغولی به خطرات مداخلهٔ مفرط و لزوم آماده شدن برای یک نظام چندقطبی در شرف پیدایش، باید جذابیت‌های نظام تک‌قطبی را تبلیغ کنند.

یادداشت‌ها

1. Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Addison-Wesley, Reading, Mass, 1979), p. 131.
2. Kenneth N. Waltz, "Evaluating Theories", *American Political Science Review* vol. 91, no. 4, December 1997, 915-916, p. 915.
3. Samuel P. Huntington, "The Lonely Superpower," *Foreign Affairs*, vol. 78, no. 2 (March/April), 1999, p. 42.
4. Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Addison-Wesley, Reading, Mass, 1979), p. 195.

۱ـ۱۱. حقوق، راهبرد و تاریخ

فیلیپ بابیت[1]

از: *The Shield of Achilles: War, Peace and the Course of History* (Penguin Books, London, 2002), pp. 5-17.

بابیت مدعی است محاسبات راهبردی رایج طی آنچه خودش «جنگ طولانی» می‌نامد و از ۱۹۱۴ تا ۱۹۸۹ به درازا کشید اکنون زاید شده است، زیرا دولت‌ها دیگر با تهدیدات دولت‌مدارانهٔ مشخصی که در گذشته امنیتشان را تضعیف می‌کرد روبه‌رو نیستند. اهداف اساسی محاسبات راهبردی رایج در گذشته ــ بازدارندگی، وادارسازی، و تضمین مجدد ــ باید تغییر یابد. در جهان معاصر، دولت‌ها باید لزوم حفظ نظم جهان را در محاسبات نیروها منظور سازند.

دولت به یُمن هدف‌هایی که برآورده می‌سازد موجودیت دارد و از جملهٔ این هدف‌ها تلاش برای بقا و آزادی عمل است که راهبرد را تشکیل می‌دهد؛ برای اقتدار و مشروعیت است که حقوق را تشکیل می‌دهد؛ و برای هویت است که تاریخ را می‌سازد. به دیگر سخن، بدون راهبرد، حقوق و تاریخ، دولتی وجود ندارد و چیزی که این وضع را پیچیده‌تر می‌سازد آن است که این سه عنصر صرفاً با هم رابطهٔ متقابل ندارند، بلکه هر یک از آن‌ها دست‌کم تا حدودی از دو عنصر دیگر تشکیل یافته است. چند و چون دقیق این ترکیب در هر دولت خاص تفاوت می‌کند و خود نتیجهٔ انتخاب‌های بسیاری است.

---

1. Philip Bobbitt

دولت‌ها ممکن است به درجات مختلف، نظامی‌گرا، قانون‌گرا، و سنّتی باشند ولی هر دولتی آمیزه‌ای از این سه عنصر است و از این جهات می‌توان آن را با هر دولت دیگری ــ و با دولت‌های پیش از خود آن ــ مقایسه کرد.

انتخاب‌های حقوقی و راهبردی که یک جامعه در پیش‌رو دارد اغلب چیزی جز شکل تغییر آرایش یافتهٔ انتخاب‌هایی نیست که درگذشته مطرح و تعیین شده‌اند و اکنون در شرایط ضرورت و بلاتکلیفی جدیدی از نو تکلیفشان مشخص می‌شود. تا وقتی دولت به انحصار کاربرد مشروع خشونت دست نیافته باشد حقوق نمی‌تواند به‌وجود آید. به همین ترتیب، جامعه باید حکومت مشروع واحدی داشته باشد تا بتوانند طرح‌های راهبردی بریزد؛ در غیر این صورت تمایز میان جنگ و جنگ داخلی از بین می‌رود و راهبرد به راهزنی مبدل می‌شود. تا وقتی نهادهای حکومتگر یک جامعه بتوانند به نفع خودشان مدعی حق تصمیم‌گیری دربارهٔ کاربرد مشروع زور در داخل و خارج شوند، دولتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدون وجود حقوق و قانون نمی‌توان مدعی شد که راهبرد، اقدام مشروع دولت است. تنها اگر قانون حکمفرما باشد می‌تواند به انتخاب‌های راهبردی مشروعیت بخشد و آن‌ها را هدفمند سازد. اما مشروعیت ضروری برای خود حقوق و راهبرد از تاریخ ریشه می‌گیرد که همان شناخت رویّه‌های عملی گذشته‌ای است که جامعهٔ خاصی را مشخص می‌سازند.

امروزه همهٔ دولت‌های بزرگ با وظیفهٔ ظاهراً حیرت‌زای تعیین مجموعهٔ جدیدی از قواعد برای کاربرد زور نظامی روبه‌رو هستند. مفسران در بسیاری از بخش‌های جهان شاهد بوده‌اند که قدرت‌های بزرگ درست در همین زمان به دلیل پایان یافتن جنگ طولانی که آن‌ها را از هم جدا می‌ساخت باید بیش از هر زمان دیگری هدف‌های واحدی را دنبال کنند دچار دودلی و بی‌قیدی عجیبی هستند. شاید هم دقیقاً همین پایان یافتن جنگ طولانی یاد شده موجب چنین سردرگمی گسترده‌ای شده باشد. چون رویارویی ایدئولوژیکی، که زمانی تهدیدهای مطرح برای دولت‌های هر یک از دو اردوگاه را به‌روشنی مشخص می‌ساخت، دیگر وجود خارجی ندارد این دولت‌ها چندان نمی‌دانند که چگونه باید نیروهای مسلح خودشان را آرایش دهند و از آن کمتر، چگونه آن‌ها را به صحنه آورند. به‌نظر می‌رسد وجه مشخصهٔ دورهٔ حاضر سردرگمی در این زمینه باشد که چگونه سودها و هزینه‌های مداخله، کسب آمادگی و اتحاد را باید حساب کرد. وقتی حساب‌هایمان را بسته‌ایم محاسبات مربوط به کاربرد زور چه نفعی می‌تواند عایدمان

سازد؟ صرفاً نتیجه‌ای غیرمتقاعدکننده که نمی‌تواند جلوی طرح این پرسش مکرّر و مؤکد را بگیرد که «نیروهای ما به چه دردی می‌خورند؟» زیرا هیچ محاسباتی نمی‌تواند پاسخ این پرسش را به دست ما بدهد. ما در برهه‌ای به سر می‌بریم که شناختمان از خودِ هدف‌های دولت دستخوش تغییری تاریخی است. نه راهبرد و نه حقوق دست‌نخورده نخواهند ماند. تا وقتی‌که این دگرگونی را درک نکرده‌ایم همچنان این دست و آن دست خواهیم کرد و به موردی عمل کردن ادامه خواهیم داد؛ همان تظاهر به بدبینی و فریبکاری خونسردانه که وجه مشخصهٔ بارز رفتار بین‌المللی قدرت‌های بزرگ در این دوره‌ای است که باید دوران اوج انسجام و یقین ما باشد. مسئله این نیست که ایالات متحد تصمیم به مداخله در سومالی یا بوسنی گرفت یا نگرفت، بلکه این است که ایالات متحد تصمیمات متعددی، یکی پس از دیگری، در هر دوی این جهات گرفته است. و همین سخن را می‌توان دربارهٔ اعلام مواضع دیگر قدرت‌های بزرگ در خصوص کرهٔ شمالی، عراق و رواندا هم گفت. سخن گفتن از «راهبردهای موردی» تقریباً نوعی تناقض‌گویی است، زیرا هرچه دولت‌ها بیشتر به تغییرات گذرا پاسخ گویند از برنامه‌ریزی راهبردی کمتر سود می‌برند.

علت بی‌فایده شدن محاسبات راهبردی سنّتی آن است که این محاسبات بر فرض‌های معیّنی دربارهٔ رابطهٔ میان دولت و اهدافش مبتنی است که پایان یافتن جنگ طولانی، آن‌ها را در معرض تردید قرار داده است. هرگز غرض از محاسبات مورد بحث این نبود که دولتی را قادر به انتخاب میان هدف‌های متعارض سازد، بلکه آن محاسبات بستگی به این شرط اصل موضوعی دارد که دولت برای بقا باید نخست هدف‌های امنیتی خود را تعیین کند. اما اکنون در حال پا گذاشتن به دوره‌ای هستیم که در آن بقای دولت به شکلی ظاهراً تناقض‌آمیز از سوی همان فرض‌های مبتنی بر تهدید در معرض خطر قرار گرفته است، زیرا قدرتمندترین دولت‌ها با تهدیدهای دولت‌مدارانهٔ مشخصی روبه‌رو نیستند که در واقع امنیتشان را به خطر اندازد. دولت مردم‌سالار، سرمایه‌داری و پارلمانی، با از میدان به در بردن رقبای ایدئولوژیکش، دیگر با تهدیدهای قدرتی بزرگ روبه‌رو نیست، همان تهدیدهایی که قادرش می‌ساخت با ارائهٔ الگویی استنباط شده از توانایی‌های دولت دشمن، نیروهایش را پیکربندی کند. در عوض، دولت پارلمانی آسیب‌پذیری‌هایی را به نمایش می‌گذارد که از تضعیف مشروعیت خودش ناشی می‌شوند. این تردید قانونی به واسطهٔ سردرگمی راهبردی در خارج، که دولت مسئول

اصلی آن است، تنها وخیم‌تر می‌شود. بدین ترتیب، جمع قدرت‌های بزرگ پارلمانی(۱)، با دست یافتن به پیروزی تاریخی خودشان، اکنون خود را ضعیف‌تر از هر زمان دیگر می‌بینند و به واسطهٔ ناتوانی از کاربرد مؤثر نفوذ خودشان در خارج، پیوسته مرجعیت و اقتدار خود را در داخل تضعیف می‌کنند. این قدرت‌ها به واسطهٔ تضعیف کنترلی که بر نظم‌های داخلی خود داشتند تمایل کمتری به اختصاص نیروهایشان برای حفظ نظم جهان دارند. اندیشهٔ راهبردی دولت‌ها که به جنگ خو گرفته است آن‌ها را برای صلح، که مستلزم هماهنگی و اعتماد است، ناجور می‌سازد ولی بدون پذیرش خطر فروپاشی یکسرهٔ مشروعیت نیز نمی‌توان چنین تفکری را کنار گذاشت، زیرا نقش دولت در زمینهٔ تضمین امنیت یگانه مسئولیتی است که در داخل به چالش کشیده نمی‌شود و از همین‌رو دولت دو دستی به آن چسبیده است. اما پا به دوره‌ای گذاشته‌ایم که دولت‌ها باید در محاسبات نیروها لزوم حفظ نظم جهان را هم منظور سازند. این نخستین دوره‌ای نیست که باید چنین کرد؛ در واقع آخرین دوره از این نوع با درگرفتن ستیزی به آخر رسید که تازه پایان یافته و ما را سرگردان گذاشته است. بر این اساس، از بررسی این ستیز و نیز دوره‌های پیش‌تری که با تغییراتی در قالب قانونی و رویّه‌های راهبردی دولت مشخص می‌شدند درس‌های بسیاری می‌توان گرفت.

به‌عنوان مقدمه، برخی پیش‌انگاره‌های رایج وجود دارد که باید کنارشان گذاشت. بر خلاف دیدگاه رایجی که جنگ را نتیجهٔ تصمیمی می‌داند که یک تجاوزگر می‌گیرد، به پندار من، به طور کلی برای به راه افتادن جنگ به دو دولت نیاز است. تصویر مشترکی که بسیاری از امریکاییان و اروپاییان از دولت‌های در حال جنگ در ذهن دارند این است که آن‌ها در نتیجهٔ تجاوز یک طرف به طرف دیگر درگیر شده‌اند؛ مانند قلدر کلاس که برای مرعوب ساختن همکلاسی‌هایش در حیاط مدرسه دعوا راه می‌اندازد. ولی به جنگ رفتن کار دولت است و نه کار پسر بچه‌ها. دولت‌هایی که می‌خواهند بر وسعت خودشان بیفزایند یا دیگران را غارت کنند ممکن است به تجاوز متوسل شوند، ولی چنین دولت‌هایی جویای جنگ نیستند، بلکه نوعاً دولتی که آماج تجاوز قرار گرفته است به جنگ دولت تجاوزگر می‌رود و این کارش، وقتی به این نتیجه رسد که نمی‌تواند تسلیم خواسته‌های حقوقی و راهبردی تجاوزگر شود، اقدامی قانونی و راهبردی است. در مورد آلمان، انگلستان و فرانسه در ۱۹۳۹ وضع از همین قرار بود. درمورد آتن و اسپارت در ۴۳۱ پیش از میلاد نیز همین‌گونه بود. نتیجهٔ فرعی این اندیشه این تصور احتمالاً دور

از انتظار است که گاهی یک دولت حتی زمانی مبادرت به جنگ می‌کند که به این نتیجه می‌رسد که در آن جنگ شکست خواهد خورد. دولتی که به این نتیجه می‌رسد که دیگر نمی‌تواند تن به وضعیتی دهد که رو به وخامت می‌رود باید از خودش بپرسد که آیا اگر تصمیم به مقاومت بگیرد، ولو این‌که نتواند در پایان در نبرد نهایی غلبه پیدا کند، وضع بهتری خواهد داشت یا نه.

بسیاری افراد در غرب بر این باورند که جنگ تنها به دلیل محاسبات نادرست رخ می‌دهد؛ گاه این عقیده با این نگرش درهم می‌آمیزد که تنها تجاوزگران جنگ به راه می‌اندازند. معتقدان به این دو دیدگاه در توجیه خردمندانه بودن مقاومت متحدان غربی در برابر کمونیسم طی پنجاه سال گذشته به زحمت می‌افتند، زیرا معمولاً این ایالات متحد و همپیمانانش و نه شوروی‌ها بودند که با عزمی جزم و به طور حساب شده مسائل را به بحران‌هایی می‌کشیدند که با تهدید جنگ همراه بود. در کنار نمونه‌های آشکاری چون برلین در ۱۹۵۲ یا کوبا در ۱۹۶۲، می‌توان تصمیم‌گیری برای مبادرت به جنگ در کرهٔ جنوبی و ویتنام جنوبی را هم اضافه کنیم که ماهیت و انگیزه‌های این تصمیمات را امتناع پیگیر امریکاییان و متحدانشان از بمباران چین یا تهاجم به ویتنام شمالی بهتر نمایان می‌سازد. به دیگر سخن، در هر دوی این موارد نیروهای متحد غربی برای متوقف ساختن تجاوز، از طریق مبادرت به جنگ مبارزه می‌کردند و از توسل به تجاوز قاطع متقابل خودداری کردند.

کسانی که در برابر این واقعیت‌ها سر خم می‌کنند و نتیجه می‌گیرند این تصمیمات نادرست بوده است، ولی در عین حال برای پیروزی مردم‌سالاری‌ها در جنگ سرد هلهله سر می‌دهند احتمالاً باید در دیدگاه‌هایشان تجدیدنظر کنند؛ زیرا همین آمیزهٔ غریب از تمایل به مبادرت به جنگ همراه با عدم تجاوز مطبوع و حتی حمایت از دیگر قدرت‌های بزرگ بود که در نهایت اتحاد غرب را به پیروزی رساند. گاهی این مسئله در بحث پیرامون این‌که پیروزی مورد بحث دقیقاً چگونه حاصل شد فراموش می‌شود. آیا پیروزی در جنگ سرد بدین خاطر حاصل شد که نیروهای تحت رهبری ایالات متحد از نظر نظامی همان موفقیت‌های راهبردی را از نیروهای کمونیست دریغ داشتند که انقلاب جهانی را سرپا نگه می‌داشت؟ یا دلیلش این بود که بازارهای کمربند شمالی توانستند نوعی نظام سرمایه‌داری بین‌المللی به‌وجود آورند، که عملکردی به مراتب بهتر از نظام سوسیالیستی داشت (و نیز نوعی شبکهٔ ارتباطات بین‌المللی که جهان را از این موفقیت

مطلع می‌ساخت)؟ در چنین بحثی نکتهٔ اصلی گم می‌شود، شاید از این رو که آکنده از فرض‌هایی دربارهٔ جنگ و اشتباه محاسبه است که پیش‌تر بدان‌ها اشاره کردیم. نه موفقیت نظامی و نه کامیابی اقتصادی به تنهایی نمی‌توانست جنگ سرد را پایان بخشد، زیرا هیچ یک به تنهایی نمی‌توانست به دولت پیروز مشروعیت ببخشد یا از دولت بازنده مشروعیت را دریغ دارد. وانگهی، نه موفقیت نظامی بدون کامیابی اقتصادی امکان‌پذیر بود و نه برعکس: آیا می‌توان اتحادیهٔ اروپایی‌ای را تصور کرد که بدون آلمان یا با آلمانی که از نظر راهبردی مستقل و جدای از غرب باشد توسعه یافته باشد؟ حتی مأموریت بدفرجام امریکا در ویتنام هم در پیروزی نهایی اتحاد غرب سهم داشت: فروپاشی مقاومت نظامی در هندوچین در ۱۹۶۴ بر همان دولت‌هایی از منطقه تأثیر سیاسی گذاشت که اقتصادشان از آن زمان چنین پویا شده است (شبیه همان تأثیراتی که در ژاپن در پی فروپاشی مقاومت در کره در ۱۹۵۰ احساس شد). امر سیاسی و امر اقتصادی نه تنها به هیچ وجه علت‌های قاطع مستقلی نیستند، بلکه در واقع دو چهرهٔ یک پدیده‌اند. تنها وحدت منسجم نظمی قانونی و دیدگاهی راهبردی می‌توانست آن نوع نتایجی را به بار آورد که به چنان جنگ دوران‌سازی پایان بخشد نه این‌که صرفاً آن را قطع کند. در ارتباط با حفظ موفقیت سیاسی یا اقتصادی در آینده باید این نکته را به خاطر داشته باشیم.

تخیل معاصر نیز مانند بسیاری از جنبه‌های زندگی معاصر آکنده از اکنون‌زدگی[1] است. غالباً کسانی از این اکنون‌زدگی سخن به میان می‌آورند که از بی‌توجهی و بی‌علاقگی فعلی به گذشته گلایه دارند، ولی این عارضه به همان اندازه در پیش‌بینی‌های ما دربارهٔ آینده نیز بارز است. بدین ترتیب، به سومین پیش‌انگاره‌ای می‌رسیم که باید انکارش کنیم: این‌که اوضاع آینده را باید با مقایسه با حال و نه با آینده‌ای ناشناختنی ارزیابی کرد. این پیش‌انگاره‌ای است که اغلب در زندگی روزمره با آن‌روبه‌رو می‌شویم: در تصمیم نوجوانی که با گفتن این‌که «من می‌توانم پول بیشتری در بیاورم» مدرسه را ترک می‌کند (چون به مدرسه رفتن کمتر از کار در یک ساندویچ‌فروشی پول نصیبش می‌کند) یا در این ادعای سرمقاله‌نویس روزنامه که «اگر بودجه را متوازن کنیم نرخ‌های بهره کاهش خواهد یافت و رشد بیشتر خواهد شد» (چون حکومت به تقاضا برای پول استقراضی نمی‌افزاید). در چنین مواردی گوینده دچار این اشتباه می‌شود که وضعیت

1. presentism

آینده را با حال مقایسه می‌کند و یادش می‌رود تصور کند آینده چه وضعیت دیگری می‌تواند داشته باشد (اگر در مدرسه بماند و صلاحیت شغل بهتری را کسب کند؛ اگر حکومت برای متوازن ساختن بودجه به شدت مالیات‌ها را افزایش دهد) که در این صورت مقایسهٔ درست‌تری انجام خواهد داد. [...]

محاسباتی هم که یک دولت برای تصمیم‌گیری در این مورد انجام می‌دهد که چه هنگام مبادرت به جنگ کند آینده‌نگرانه است. چنین دولتی می‌پرسد: آیا اگر در حال حاضر برای پیش‌بردن کارم به زور متوسل شوم در آینده وضع بهتری خواهم داشت یا بدتر؟ برای مدت پانصد سال دولت دقیقاً از آن‌رو که بالقوه فناناپذیر است نهاد جذابی برای تصمیم‌گیری سیاسی بوده است. دولت که شدیداً آینده‌گراست می‌تواند منابع را به آینده منتقل سازد و از انرژی حال برای دستاوردهای آینده استفاده کند. ولی همین آینده‌گرایی، نقطه ضعف و آسیب‌پذیری آن هم هست: دولت برای متقاعد ساختن مردم به فداکاری در هنگامی که هدف‌ها مورد تردید باشند یا دفع تهدیدهای ظریف بلندمدت ابزار بدقلق و نامناسبی است، زیرا وقتی هدف‌ها و مقاصد بلندمدت مورد اختلاف باشد منافع مردم به‌راحتی می‌تواند از منافع دولت جدا شود. همان‌گونه که کینز خاطرنشان می‌سازد، در بلندمدت همهٔ ما مرده‌ایم. در دوره‌هایی که دولت پیگیر هدف‌های روشنی نیست عادت آن به آینده‌گرایی کمکی به برانگیختن ارادهٔ مردم نمی‌کند و به همین دلیل، دولت مستعد ناتوانی از ایفای تعهداتی است که ممکن است برای امنیت نهایی خویش و رفاه نسل‌های آینده‌ای که نسبت به آن‌ها متعهد است ضروری باشد. تهدیداتی چون نابودی محیط‌زیست، زوال بنیان سرمایه، تهدیدات بالقوه برای زیرساخت مهم آن، و تحولات جمعیت‌شناختی ویژه همگی با این آسیب‌پذیری سروکار دارند، زیرا هر یک از چنین تهدیداتی می‌تواند هواداران داخلی پرسروصدایی را به صحنه آورد که با انگیزه‌هایی معقول ولی با ذهنیتی متوجه‌حال مانع اقدام عقلایی شوند. و باید خاطرنشان ساخت که اگر دولتی دریافت درستی از تهدیداتی که عملاً در پیش‌رویش هست نداشته باشد و بنابراین از اتخاذ راهبردی که از پس آن تهدیدها برآید غفلت کند قدرت نظامی‌اش می‌تواند به سرعت زایل شود.

جالب است که بپرسیم برای نمونه، ایالات متحد در پایان سدهٔ بیستم برای محاسبات راهبردی خودش دقیقاً چه هدف‌هایی را در نظر داشت. بر اساس یکی از گزارش‌های سفید پنتاگون در همان زمان، امریکا سه هدف را دنبال می‌کرد: بازدارندگی، وادارسازی،

و تضمین یا اطمینان‌بخشی مجدد.(۲) اما به راحتی می‌توان نشان داد که این هدف‌ها از دورهٔ پیش وبال گردن ایالات متحد بود و در واقع از نظریه‌های مربوط به هدف‌های راهبرد هسته‌ای وام گرفته شده بود. چیزی که کمتر آشکار است این است که در پایان جنگی که اتحاد غرب به تازگی در آن پیروز شده بود هدف‌هایی چون این‌ها حتی بی‌فایده هم نبودند، زیرا معمولاً وظایفی را که ایالات متحد برای باز تعریف هدف‌های سیاست امنیت ملی خود باید انجام می‌داد از نظر پنهان می‌ساختند. بیایید به تک‌تک این هدف‌های ادعایی نگاهی بیندازیم.

بازدارندگی[1] نظریهٔ فوق‌العاده محدودی است که بر فرضی معقول ولی فوق‌العاده کلی پایه می‌گیرد. فرض یاد شده این است که دولت پس از سبک و سنگین کردن سودهای حاصل از یک خط‌مشی با هزینه‌هایی که تعقیب آن سودها با شیوه‌ها و ابزارهای خاص پیشنهادی به بار می‌آورد تصمیمات خود را می‌گیرد. این فرض به نوبهٔ خود بستگی به این مشاهدهٔ عرفی دارد که انسان‌ها می‌توانند دردی را، بیش از آنچه تاکنون تحمل می‌کنند، تصور نمایند؛ می‌توانند شادمانی بیش از آنچه را که اکنون نصیبشان شده است تصور کنند، و آینده‌های ممکن را برحسب این‌که چه آمیزه‌ای از این دو وضعِ تصوری باشند ارزیابی کنند. برای نمونه، بازدارندگی شیوه‌ای رایج در حقوق کیفری، در کلاس درس، و حتی در خانواده است. عبارت «پارک = پنچر» پیام آشنایی است که همین‌رویکرد را نشان می‌دهد.

بازدارندگی در مقام یک راهبرد در حالت نهاییِ بازدارندگیِ هسته‌ای بیشترین معنا را پیدا می‌کند. در این حالت نفع ساده‌ای که دولت در حفظ موجودیت خودش دارد با خطرِ روشنِ نیست و نابود شدن روبه‌رو می‌شود. اما وقتی محاسبات اساسیِ بازدارندگی پیچیده‌تر شود، یا تفاوت‌های فرهنگی ایستارهای گوناگون در برابر خطر، این محاسبات را تیره و تار سازد، یا واقعیاتی که این محاسبات به آن‌ها بستگی دارد نامعیّن باشند، یا با صبغهٔ آرزوی محال رنگ‌آمیزی شده باشند بازدارندگی تردیدآمیزتر می‌گردد. به دیگر سخن، خود اندیشهٔ بازدارندگی تا اندازهٔ زیادی بخشی از سرشت بشر است و به همین دلیل تنها به همان صورتی که تحت تأثیر سفسطه‌ها و کاستی‌های سرشت بشر قرار می‌گیرد قابل کاربرد است. وانگهی، نظریهٔ راهبردی بازدارندگی کاربست بسیار محدودی دارد. آنچه را مانع از تهاجم ایالات متحد به کانادا (یا برعکس) می‌شود

1. deterrence

به ندرت می‌توان بازدارندگی و از آن کمتر بازدارندگی هسته‌ای دانست. مناسبات سیاسی ما با چین ــ که ملغمه‌ای از تاریخ متقابل ما (از جمله جنگ‌هایی که در گذشته با هم داشتیم)، نهادهای مشترکمان، اقتصادهای درهم تنیده‌مان، اتحادهایمان است ــ باعث می‌شود اندیشهٔ حملهٔ یکی از ما بر دیگری چنان مهمل شود که دستمایهٔ طنزی عوامانه قرار گیرد. در عوض، بازدارندگی نظامی مفهومی است که وقتی مناسبات سیاسی چنان تنش‌آلود می‌شود که، اگر فرصت دست دهد دشمنی‌ها علنی می‌شود، در بحبوحهٔ جنگ یا برای رویکرد به جنگ مفید است. تنها از آن‌رو که مدت‌های طولانی را در جنگ سپری کرده‌ایم گرایش به نادیده گرفتن این نکته داریم و بازدارندگی را ویژگی برجستهٔ روابط بین‌الملل در رژیم دوران صلح می‌دانیم.

برنارد برودی با دستمایه قراردادن کارهای جیکاب وینر، اقتصاددان، اندیشهٔ قابل توجه بازدارندگی هسته‌ای را وارد اندیشهٔ راهبردی امریکا کرد. برای آن‌که بفهمیم این تا چه حد کاری انقلابی بود تنها باید نتیجه‌گیری مشهور برودی را یادآور شویم. وی چنین نوشت: «تا امروز هدف اصلی تشکیلات نظامی ما پیروزی در جنگ‌ها بوده است، اما از این پس هدف اصلی آن باید پرهیز کردن از جنگ‌ها باشد. تشکیلات یاد شده تقریباً نمی‌تواند هدف سودمند دیگری داشته باشد».(۳) هنگام بحث از جنگ‌افزارهای هسته‌ای این گفته تا حد زیادی معنا می‌یابد. قدرت نابودکنندگی چنین جنگ‌افزارهایی و قرار داشتن آن‌ها در دستان دشمنانمان ایجاب می‌کرد که انقلابی در اندیشه‌ورزی پیرامون اهداف نیروهای نظامی‌مان صورت گیرد. مدیران نظامی و سیاستمداران دههٔ ۱۹۵۰، که با جنگ‌افزارهای هسته‌ای چنان برخورد می‌کردند که گویی آن‌ها صرفاً بمب‌های قوی‌تری هستند، باید شکل جدید و هراس‌انگیزی از محاسبهٔ راهبردی را می‌آموختند. اما بازدارندگی به طور کلی آرمان دندان‌گیری برای نیروهای مسلح یک دولت نیست. هیچ دولتی حتی به ثروتمندیِ ایالات متحد نمی‌تواند نیروهایی را تحت فرمان داشته باشد که موفق شوند همهٔ دیگر دولت‌ها را که مستقل از هم یا به اتفاق هم وارد عمل شده باشند بازدارند. از گزارش سفید پنتاگون می‌توان دریافت اندیشه‌ای که برودی در چارچوب نیروهای هسته‌ای مطرح ساخت ــ کاربرد نیروهای مسلح برای پرهیز از جنگ ــ اکنون جزو رسالت‌های نیروهای متعارف یعنی غیرهسته‌ای هم شده است. نه تنها غیرواقع‌بینانه است که بگوییم ایالات متحد باید نیروهایی چنان گسترده را تحت فرمان داشته باشد که قادر به بازدارندگی کلی غیرهسته‌ای باشند، بلکه پرسش

مهمی را هم که در پایان جنگ سرد به میان آمد مصادره به مطلوب می‌کند: طبق فرض چه کسی را باز می‌داریم؟ تنها زمانی که به این پرسش پاسخ گفته باشیم می‌توانیم نیروهایمان را برای عملی ساختن چنین سیاستی پیکربندی کنیم. بازدارندگی مشخصاتش را به همراه ندارد. اگر برای درگرفتن جنگ به دو طرف نیاز است، پس اندیشهٔ بازداشتن جنگ‌ها بدون وجود دشمن یا تهدیدی مشخص اندیشه‌ای مهمل است. جذابیت ساده و شهودی این‌که از نظر نظامی چنان قدرتمند باشیم که هیچ کس جرأت نکند تهدیدمان نماید برای یک دولت اندیشه‌ای مهمل است. در واقع، چنین اندیشه‌ای هر اندازه هم که پرکشش باشد عملاً می‌تواند موجب تضعیف دولت شود، زیرا اختصاص دادن منابع کشور به تشکیلاتی دفاعی، که آماج مشخصی در برابر خود نمی‌بیند، توان اقتصادی و سیاسی را، که دولت در یک رویارویی خطرناک احتمالی بدان نیاز دارد، به تحلیل می‌برد.

پیشرفت‌های به دست آمده در عرصهٔ فناوری تسلیحاتی امکان تولید جنگ‌افزارهای نابودی جمعی را به دولت‌های پیشتاز جهان توسعه یافته می‌بخشد که به نسبتِ اندازه و هزینهٔ تولیدشان چنان مرگبارند که می‌توانند حتی پیچیده و پیشرفته‌ترین تلاش‌ها برای دفاع فرسایشی را منتفی سازند. نتیجهٔ فرعی این واقعیت آن است که این جنگ‌افزارها را می‌توان پنهانی به میدان آورد و بدین ترتیب امکان تلافی را منتفی ساخت و همین، راهبرد بازدارندگی را غیرعملی می‌سازد.

وادارسازی[1] هم اندیشه‌ای است که ریشه در راهبرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای دارد و از طریق گزارش سفید پنتاگون وارد دنیای نیروهای متعارف شده است. این خود یکی از بازی‌های جالب توجه روزگار است. توماس شلینگ واژهٔ جدید «وادارسازی» را به عنوان مکملی برای «بازدارندگی» مطرح ساخت، زیرا این تصور باستانی از کاربرد زور در دنیای جدید و شگفت راهبرد هسته‌ای گم شده بود.(۴) شلینگ «وادارسازی» را برای اشاره به کاربرد اجبارگرانهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌کار می‌برد. چنین چیزی زمانی رخ می‌دهد که هدف از تهدید به کاربرد چنین جنگ‌افزارهایی وادارساختن دولت دشمن به انجام کاری است که در غیر این صورت انجام نمی‌داد و نه این‌که صرفاً از انجام عملی که دوست دارد انجام دهد خودداری ورزد (که این هدف بازدارندگی است). وادارسازی در سراسر عمر نوع بشر هدف نیروهای مسلح یا در واقع خشونت به طور کلی بوده است.

1. compellance

اما به‌عنوان رسالتی برای نیروهای امریکا بیش از حد نامناسب است. تنها در صورتی که هدف سیاسی آشکاری داشته باشیم می‌توانیم تعیین کنیم که از نظر راهبردی چه نوع وادارسازی‌ای مناسب است. اعلام «وادارسازی» به‌عنوان رسالت نیروهای امریکا بسیار شبیه این است که بگوییم رسالت ذهن ما «اندیشیدن» است. این سخن هم درست است و هم بی‌محتوا.

وادارسازی این اواخر بازار داغی داشته است. صدام حسین پس از آن‌که کویت را اشغال و به خاک عراق ضمیمه‌اش ساخته بود وادار به خروج از آن کشور شد. اسلوبودان میلوسویچ به دست شستن از کوزوو، که ایالتی بود که تا پیش از آن تحت کنترل مطلق او بود، وادار شد. هرچند اجرای نقشه‌های جنگی‌مان مصون از خطا نبود، ولی این‌ها هدف‌هایی ارزشمند بود. وجود چیزی چون آموزهٔ بوش یا آموزهٔ کلینتون که دقیقاً مشخص سازد ایالات متحد به چه دلیل و تحت چه شرایطی دیگر دولت‌ها را به زور وادار خواهد ساخت نه تنها از آن‌رو که حق مردم در یک حکومت مردم‌سالار است که هدف‌ها برایشان به‌روشنی بازگو شود، بلکه همچنین به این دلیل بجاست که بدون چنین رهنمودهای محدودکننده‌ای وادارسازی سبب می‌شود نیرویی در مقابل آن قد علم کند. وقتی از رئیس ستاد مشترک هندوستان پرسیدند چه درسی از جنگ خلیج فارس گرفته است طبق گزارش‌ها وی گفت: «هرگز بدون جنگ‌افزارهای هسته‌ای با ایالات متحد نجنگید».

جالب توجه است که سومین اندیشه‌ای هم-که گفته می‌شود امروزه جزو رسالت‌های نیروهای مسلح ایالات متحد است از راهبرد هسته‌ای نشأت گرفته است. سِر مایکل هاوارد پدر مفهوم «تضمین یا اطمینان‌بخشی مجدد[1]» در راهبرد هسته‌ای است.(۵) وی در یک رشته مقالات و سخنرانی‌ها بر تضمین مجدد به‌عنوان عنصر اصلی راهبرد هسته‌ای امریکا تأکید کرد ــ عنصری که‌متوجه همپیمانان آن کشور و نه دشمنان آن است. او نتیجه می‌گرفت که برای اطمینان‌بخشی مضاعف به همپیمانی عصبی، که به حمایت هسته‌ای ایالات متحد وابسته است، به نیرویی به مراتب قوی‌تر از آن نیاز داریم که برای بازداشتن یک دشمن از دست‌زدن به حمله لازم است. مانند مفاهیمی که برودی و شلینگ مطرح ساختند این بینش هم اهمیت قاطعی در توسعه و شناخت راهبرد هسته‌ای داشته است؛ اما تردید دارم که در شرایط مطرح نبودن تهدیدی برای اتحاد

1. reassurance

آتلانتیک یا هر دولتی که زیر چتر هسته‌ای امریکا قرار دارد این مفهوم بتواند فایدهٔ چندانی داشته باشد. امریکا دقیقاً در مورد چه چیزی به متحدانش اطمینان‌بخشی مجدد می‌کند؟

اطمینان‌بخشی مجدد به‌عنوان یکی از اندیشه‌های راهبرد هسته‌ای درگرو قائل شدن تمایز قاطعی میان بازدارندگی گسترده و بازدارندگی متمرکز است. بازدارندگی گسترده[1] را در مورد گسترش چتر حمایت هسته‌ای امریکا به اروپا و ژاپن به‌کار می‌برند و بازدارندگی متمرکز[2] ناظر بر تهدید به تلاقی هسته‌ای برای بازداشتن حمله به خاک امریکاست. من در جای دیگری گفته‌ام که بازدارندگی گسترده پیش‌برندهٔ راهبرد هسته‌ای ایالات متحد بوده است و نه بازدارندگی متمرکز. در ۱۹۸۳ در کتاب *مردم‌سالاری و بازدارندگی* ضمن تأمل در فرگشت راهبرد هسته‌ای چنین نتیجه گرفتم:

> سرنوشت جهان در گرو این نیست که آیا ایالات متحد یا اتحاد شوروی جنگ‌افزارهای خود را کاهش خواهند داد یا نه یا جلوی پیشرفت فناوری‌های خود را خواهند گرفت یا نه. در واقع، به سهولت می‌توان دید که اگر هر یک از این هدف‌ها با یکسویه‌نگری افراطی دنبال می‌شدند جهان جای به مراتب خطرناک‌تری می‌شد، زیرا سایر قدرت‌ها هم وارد گود هسته‌ای می‌شدند و به همترازی با ابرقدرت‌ها نزدیک می‌گشتند. درعوض، وضعیت ما را این مسئله تعیین خواهد کرد که آیا راهبردهای نظامی و دیپلماتیک ما از نظر اروپاییان و ژاپنی‌ها امنیت آنان را تقویت می‌کند یا نه؛ آیا وقتی پیوسته می‌گوییم علت (یا چارهٔ) مشکل، تعداد جنگ‌افزارها و پیشرفت فناوری است باز می‌توان به مردم قبولاند که تدابیری چون گسترش محیط امنیتی را درک و از آن حمایت کنند.[...](۶)

هنوز هم بر همین باورم ولی چنین اطمینان‌بخشی مضاعفی در حال حاضر به مراتب دشوارتر است، زیرا دیگر تعریف مشخصی ندارد. اطمینان‌بخشی مجدد در مرحلهٔ پایانی جنگ طولانی، که از ۱۹۴۹ تا ۱۹۹۰ طول کشید، نقش قاطعی داشت، زیرا مانع از پیدایش نظام چندقطبی ـ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای به دولت‌هایی چون آلمان و ژاپن ـ شد و از این طریق، امکان برقراری رابطهٔ بازدارندگی کاملاً پایدار و باثباتی را میان ایالات متحد و اتحاد شوروی فراهم ساخت. طبق استدلال من، در سدهٔ بیست‌ویکم هم، که راهبردهای ما به سمت تأکید بیشتر بر دفاع و اغفال می‌رود، اطمینان‌بخشی مجدد نقشی به همین اندازه حیاتی دارد. اما اگر همچنان به گونه‌ای اندیشه و برنامه‌ریزی کنیم

---

1. extended deterrence   2. central deterrence

که گویی روابط باثبات میان دارندگان جنگ‌افزارهای نابودی جمعی در دوران جنگ سرد تا حدودی به سرشت خود این جنگ‌افزارها بازمی‌گشت ایفای آن نقش ناممکن خواهد بود. در واقع از نظر من کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای در پنجاه سال نخست سدهٔ بیست‌ویکم محتمل‌تر از هر زمان دیگری در پنجاه سال آخر سدهٔ بیستم است، ولی به دلیل ثبات هسته‌ای که در آن دوره تجربه کرده‌ایم اکنون در خواب خوش به سر می‌بریم. همان‌گونه که مفسّر دیگری گفته است:

> اندیشهٔ راهبردی فعلی ما گرایش به تعمیم این تجربهٔ خاص به آینده دارد. چنین پنداشته می‌شود که یا جلوی کاربرد جنگ‌افزارهای نابودی جمعی گرفته خواهد شد، یا آن‌ها تنها در مورد فاجعه‌هایی محلی به‌کار خواهند رفت که تروریست‌های فاقد کاردانی راهبردی ایجاد می‌کنند. این شیوهٔ تفکر تلویحاً فرض را بر این می‌گذارد که دشمنان با کفایت حتماً از فناوری نظامی «انقلابی»، که ما اکنون در اختیار داریم، تقلید خواهند کرد، ولی در عین حال به راهبرد قدیمی و ارتجاعی ما که در رقابت دو ابرقدرت ایالات متحد و اتحاد شوروی پرداخته شد خواهند چسبید. ولی متأسفانه راهبرد قدیمی ما قانون تغییرناپذیر طبیعت نیست. چه بسا یک دشمن بسیار کاردان سربرآورد که در صدد برآید با استفاده از جنگ‌افزارهای نابودی جمعی در جنگی، به‌راستی انقلابی، ایالات متحد را از بین ببرد.(۷)

بدین ترتیب نخواهیم توانست رقبای همتایمان را به شکل مضاعف مطمئن سازیم، زیرا از درک تهدیداتی واقعی که فراروی آن‌هاست عاجز خواهیم بود. در عوض، ایالات متحد در حالی‌که محور «دولت‌های نافرمانی» است که دشمنی‌شان با آن کشور اساساً نتیجهٔ فرعی دامنهٔ جهانی نفوذ امریکاست که سوداهای منطقه‌ای آن‌ها را ناکام می‌گذارد هرچه بیشتر خود را در تعارض با دیگر قدرت‌های بزرگ خواهد یافت. تا وقتی نفهمیم چه چیز موجب حفظ اتحاد غرب خواهد شد که خود به نظمی شبه جهانی تبدیل شده است نمی‌دانیم متحدانمان را باید از چه چیزی مطمئن سازیم (یا در برابر چه چیزی ایمن کنیم). مشکل ایالات متحد این است که باید منافع و تهدیدهای آیندهٔ خود را بشناسد تا بتواند از قدرت خودش برای تقویت نظمی جهانی استفاده کند که برای حصولش با موفقیت جنگید و اگر به‌درستی ساختاربندی و حفظ شود می‌تواند امنیت خود امریکا را از نو به درجه‌ای تقویت کند که ایالات متحد به تنهایی قادر به تأمین آن نخواهد بود. این اساساً مشکلی نظری است دقیقاً همان طور که راه‌حل ایالات متحد و متحدانش برای آسیب‌پذیری عمومی ناشی از توسعهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای راه‌حلی نظری بود. ولی در برابر دشواری‌های عظیمی که پیش‌بینی محیط راهبردی جدید دارد ــ

هم در سطح دولت که ممکن است رقبای همردیف به صورت تهدید سربرآورند و هم در سطح فناوری که جنگ‌افزارهای نابودی جمعی آمادگی‌های دفاعی‌مان را بی‌معنی می‌سازد ـ چه کسی مشتاق به جان خریدن خطرات دیوانی و سیاسی است که در ذات پذیرش این چالش وجود دارد؟ احتمال این‌که جهانی را که می‌شناسیم با همهٔ ماجراهای موفقیت‌آمیز حماسی (و اخیرش) و همهٔ جنایتکاران بی‌کفایتش به آینده تعمیم دهیم چه اندازه بیشتر است؟

جهان امروز ما که یکی از نویسندگان از آن با عنوان «گرمای دلنشین پاییزی» یاد می‌کند (۸) نه تنها ما را با افسون به خواب خوشی می‌خواند که امکانات فناوری جدید آن را عمیق‌تر هم می‌سازد، بلکه فرصتی به دست ما می‌دهد تا فارغ از فشار وحشتناک جنگ به برخی ارزیابی‌های اساسی دوباره بپردازیم. اما موفقیت‌های اخیر امریکا در جنگ خلیج فارس و یوگسلاوی شاید ما را از هرگونه تجدیدنظر فوق‌العاده ریشه‌ای منصرف سازد.

پل براکن به‌درستی نتیجه می‌گیرد:

> تمرکز روی آیندهٔ بلافصل به معنی غفلت از طرح پرسشی بزرگ‌تر و مهم‌تر است: آیا باید برنامه‌ریزان با در نظر گرفتن تغییرات انقلابی پدید آمده در فناوری نظامی و سربرآوردن احتمالی رقبایی از نوعی کاملاً جدید از نو ارتش ایالات متحد را برای محیط عملیاتی کاملاً جدیدی طراحی کنند؟ (۹)

و فرد آلکر هم چنین می‌افزاید:

> برنامه‌ریزان نظامی و نیز بیشتر محققان از کنار این پرسش‌های فراگیر می‌گذرند و در عوض به حواشی مسئله می‌پردازند ـ مثلاً اظهار نگرانی می‌کنند که آیا ممکن است یک جنگ‌افزار هسته‌ای تاکتیکی از روسیه به سرقت رود و به ایران فروخته شود یا این‌که آیا ممکن است عراق هنوز برخی از عامل‌های میکروبی یا شیمیایی از نوع به‌کار رفته در جنگ جهانی دوم را پنهان کرده باشد. (۱۰)

جدّی نگرفتن محیط راهبردی جدید می‌تواند در صحنهٔ داخلی هم عواقب پرهزینه‌ای داشته باشد. اگر یکی از جنگ‌افزارهای نابودی جمعی عملاً به‌کار گرفته شود، نظم قانونی اساسی دولتی که چنین چیزی در آن رخ دهد دچار بحران خواهد شد. نحوهٔ آمادگی دولت یاد شده برای این بحران، سرنوشت جامعهٔ آن را رقم خواهد زد، نه تنها صِرف بقای آن، بلکه شرایط بقای آن را تعیین خواهد کرد. ممکن است برخی جوامع در تلاش برای حفاظت از خودشان به دولت‌هایی پلیسی تبدیل شوند؛ برخی هم

شاید دچار تجزیه و فروپاشی شوند، زیرا نمی‌توانند دربارهٔ نحوهٔ حفاظت از خودشان به توافق رسند.

نظم قانونی اساسی یک دولت و موضع‌گیری راهبردی آن در قبال سایر دولت‌ها با هم پوستهٔ داخلی و خارجی یک دولت را تشکیل می‌دهند. امنیت این پوسته با تکیه بر خشونت تأمین می‌شود؛ بدون چنین امنیتی دولت دیگر وجود نخواهد داشت. دربارهٔ دولت این شرط مشخص وجود دارد که خشونتی که برای دفاع از خودش به‌کار می‌برد باید مشروع باشد؛ یعنی باید در داخل به‌عنوان امری حقوقی و در خارج نیز به‌عنوان اقدام حاکمیتی مناسب دولت پذیرفته شده باشد. خشونت دولت باید ردای مشروعیت برتن کند وگرنه دولت دیگر وجود نخواهد داشت. اما مشروعیت به تاریخ بازمی‌گردد و بنابراین با وقوع رویدادهای جدید آینده و مطرح شدن تفسیرهای جدید از گذشته دستخوش تغییر می‌شود. ملاک‌هایی که مشروعیت دولت را با نگاه به آن‌ها می‌سنجند به دلیل نوآوری‌های مشهود در محیط راهبردی و دگرگونی‌های پدید آمده در نظم قانون اساسی دولت‌ها دچار تغییرات عمیقی شده است.

امروزه اغلب دولت ملی را منسوخ و از دست رفته می‌خوانند. به تازگی در ظرف یک سال دو کتاب با عناوینی تقریباً یکسان منتشر شد: *پایان دولت ملی*(۱۱) و *پایان دولت ملی: سربرآوردن اقتصادهای منطقه‌ای*.(۱۲) اکنون می‌توان کتاب برجستهٔ مارتین وَن کریولد به نام *ظهور و سقوط دولت*(۱۳) را هم به این فهرست بیفزاییم. اما شکاکانی هم هستند که به ما گوشزد می‌کنند هم ملت‌گرایی و هم دولت پدیده‌هایی شکوفا و موفق هستند. وانگهی، با تمام کارویژه‌هایی که به بخش خصوصی واگذار کرده‌ایم به‌راستی خواستار از بین رفتن دولت نیستیم. کارهای بسیاری است که می‌خواهیم به دست دولت و نه بخش خصوصی انجام شود، زیرا دوست داریم برخی انواع انتخاب‌های دشوار را سیاست و نه بازار تعیین تکلیف کند. و باید تصدیق کرد که خود بازار هم برای تعیین چارچوب قوانینی که به آن امکان فعالیت می‌دهد نیازمند دولت است.

جایی که در این بحث بر سر مرگ دولت ملی به خطا می‌رویم این است که دولت ملی را با خود دولت یکی می‌گیریم. معمولاً نقطهٔ آغاز دولت ملی را صلح ۱۶۴۸ وستفالی می‌گیریم که به جنگ سی ساله پایان بخشید و به نظامی اساسی از دولت‌ها رسمیت داد. اما در واقع، دولت ملی پدیده‌ای نسبتاً جدید است ــ اندکی بیش از یک سده سن دارد ــ و پیش از آن شکل‌های دیگری از دولت وجود داشته از جمله انواعی که مدت‌ها پیش از

جنگ سی ساله وجود داشته است. دولت ملی دارد می‌میرد ولی این تنها بدان معناست که مانند گذشته‌ها شکل تازه‌ای از دولت در حال متولد شدن است. این شکل تازه یا همان *دولتِ بازار*[1] در نهایت بر اساس پاسخی تعریف می‌شود، که به همان تهدیداتی راهبردی می‌دهد، که نمی‌گذارند دولت ملی دیگر ماندنی باشد. مدل‌های مختلف این شکل جدید دولت با هم دست و پنجه نرم خواهند کرد. وظیفهٔ ما این است که شیوه‌هایی برای این رقابت تمهید کنیم که نگذارد این رقابتِ برای رقبا مرگبار شود.

یادداشت‌ها

۱. قدرت بزرگ، دولتی است که توانایی به راه انداختن یک جنگ دوران‌ساز را داشته باشد یعنی ستیزی که بقای قانونی اساسی رهبران جامعهٔ دولت‌ها را در معرض تهدید قرار دهد.

2. U.S. Department of the Army, *Decisive Victory: America's Power Projection Army* (Department of the Army, Washington, D.C., 1994).

3. Bernard Brodie, "Implications for Military Policy" in *The Absolute Weapon: Atomic Power and World Order*, ed. Bernard Brodie (Harcourt, Brace, 1946) p. 76.

4. Thomas C. Schelling, *Arms and Influence* (Yale University Press, New Haven, 1966).

5. Michael Howard, "Lessons of the Cold War," *Survival 36* (1994-5) p. 165.

6. Philip Bobbit, *Democracy and Deterrence* (St Martin's Press, New York, 1988) p. 286.

7. Fred Iklé, "The Next Lenin: On the Cusp of Truly Revolutionary Warfare," *The National Interest* 47, (1997) p. 9.

۸. البته او پیش از حادثهٔ ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ چنین گفته است.

9. Paul Bracken, "The Military After Next," *The Washington Quarterly* 16 (1993) p. 157.

10. Iklé (fn7) p. 9.

11. Jean-Marie Guehenno, *The End of the Nation-State* (University of Minnesota Press, 1995).

12. Kenichi Ohmae, *The End of the Nation-State: The Rise of Regional Economies* (Free Press, New York, 1995).

13. Martin van Creveld, *The Rise and Decline of the State* (Cambridge University Press, 1999).

---

1. market-state

بخش دوم

سیاست وابستگی متقابل و جهانی‌شدن

مقدمه

گزیدهٔ مقاله‌های این بخش مجموعهٔ دگرگونی‌ها و دگرسانی‌هایی را بازگو و ارزیابی می‌کنند که شکل تازه‌ای از تکثر را در سیاست جهان معاصر پدید آورده‌اند. از همان دههٔ ۱۹۷۰ ناخرسندی از اصول واقع‌گرایی و رویکرد دولتْ‌محور سنتّی در قبال سیاست جهان سربرآورده بود. نقدهایی که در این مرحله بر واقع‌گرایی وارد می‌شد بر سه چالش محوری استوار بود: چالش با این ادعا که دولت لزوماً بازیگر مسلط در سیاست جهان است و به نیابت از تمامی شهروندان خود وارد عمل می‌شود؛ با این ادعا که امنیت ملی و «سیاست عالی[1]» بر صحنهٔ سیاست جهان سیطره دارد؛ و با این تصور که رقابت، ناامنی و خشونت سیاسی مؤلفه‌های محوری روند سیاسی در صحنهٔ جهانی است. در نتیجهٔ این انتقادات، بررسی سیاست جهان بیشتر به صورت بررسی تفاوت‌های موجود میان مجموعهٔ متنوعی از بازیگران درآمد که از طریق مجاری مختلفی، غیر از «جامعهٔ دولت‌ها[2]»، برای دستیابی به هدف‌های مختلف تلاش می‌کنند. اما دولت‌ها اهمیت خود را از دست ندادند، بلکه باید در بستر صحنهٔ جهان، که رنگارنگ‌تر و سیال‌تر شده بود، مد نظر قرار می‌گرفتند. بنابراین در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بررسی وابستگی متقابل، روابط فرامرزی و همگرایی بین‌المللی رواج فزاینده‌ای یافت که این خود نشان از هرچه متکثرتر شدن آشکار سیاست جهان و چالش‌های مطرح برای سلطهٔ دولت داشت.

طی دههٔ ۱۹۹۰ این گرایش‌های جا افتاده بسط بیشتری پیدا کرد. در واقع به گفتهٔ برخی، از زمان پایان یافتن جنگ سرد، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، و با سیال‌تر و متنوع‌تر شدن فزایندهٔ روندهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی، هم صحنهٔ جهان و هم بررسی سیاست جهان دگرسان شده است. با دستمایه قرار دادن تغییرات بزرگی که طی دههٔ ۱۹۹۰ در

---

1. high politics

2. society of states

نظام دولت‌ها پدید آمد و تأکید بر چارچوب نهادی و مذاکراتی تازه‌ای که فراروی مراجع دولت قرار گرفته است همچنان روی شیوه‌هایی تکیهٔ شدیدی می‌شود که دولت‌ها باید از طریق آن‌ها با تأثیر دگرگونی جهانی دست و پنجه نرم کنند. اما در کنار این، علاقه‌مندی به فرایندهای فرامرزی و نفوذ بازیگرانی غیردولتی چون سازمان‌های بین‌المللی و شبکه‌های فراملی فعالان سیاسی رشد بارزتری یافته است. به همراه این، به روندها و مشکلاتی توجه بیشتری شده است که به‌طورِ کلی ناشی از «جهانی‌شدن» دانسته می‌شوند و در آن‌ها با تشدید پیوندهای فرامرزی در حوزه‌های سیاست، اقتصاد سیاسی و شکل‌های مختلف ارتباطات و فناوری‌های اطلاعات نه تنها نهادها، بلکه اندیشه‌ها و تعاملات فرهنگی هم دگرسان شده است.

مقالات گردآوری شده در این بخش از کتاب را به این قصد گزینش کرده‌ایم که به برخی از مسائل کلیدی برخاسته از همین روندهای دگرگونی و دگرسانی بپردازیم و این واقعیت را برجسته سازیم که در بسیاری موارد، نهادها و مشکلات «قدیمی» در جهان سیاسیِ دگرسان شده همچنان دوام آورده‌اند. چهار گزیده مقالهٔ نخست، به مشکلات دولت در مقام بازیگر این جهان متحول و برخی از چارچوب‌های دگرگون شده‌ای می‌پردازند که مقام‌های دولت باید در دل آن‌ها نفوذ خودشان را به نمایش گذارند. شاو (۲ـ۱) توجه خود را روی این متمرکز می‌سازد که چگونه روندهای جهانی‌شدن، سرشت و فعالیت‌های دولت‌ها را دگرسان کرده است، ولی این بررسی را در چارچوبی تاریخی انجام می‌دهد که بر نقش «دولت غربی» متمرکز در شمال اقیانوس اطلس، ژاپن و استرالیا تأکید دارد. به گفتهٔ او، «دولت غربی» بدین ترتیب استعداد تبدیل شدن به یک «دولت جهانی» را دارد یعنی مدل غالب برای نهادها و اندیشه‌های مرتبط با دولتمداری است. ولی در عین حال، او نشان می‌دهد که یکی از ویژگی‌های کلیدی دولت بودن در عصر جهانی‌شدن، تنوع فزایندهٔ شکل‌های دولت و مراجع دولتی است که پیش‌بینی مدل‌های آیندهٔ دولت را کاری خطرناک می‌سازد. آیکنبری (۲ـ۲) به بسط باز هم بیشتر یکی از مضامین کلیدی بحث شاو می‌پردازد و نگاه خود را متوجه این می‌سازد که چگونه «دولت غربی» در سیمای ایالات متحد و همپیمانانش همچنان بر نظم پس از جنگ سرد هم سلطهٔ خود را حفظ کرده است. اما بحث آیکنبری صرفاً دولتْ‌محور یا مبتنی بر قدرت نیست، زیرا او می‌خواهد نشان دهد که چگونه این نظم مسلط غربی را تعدیل قدرت دولت، ایجاد فرایندها و نهادهای همکارانه، و اندیشه‌های مشترک دربارهٔ

«منطق نظم» دوام بخشیده است. بدین ترتیب، آیکنبری مدعی است نظم «غربی» واجد «ویژگی‌های قانونی اساسی» است که نظر واقع‌گرایان دربارهٔ وجود روابط رقابت‌آمیز و سلسله مراتبی میان دولت‌ها را به شکل اساسی تعدیل می‌کند. این استدلال کلی را موراوچیک (۲ـ۳) به شکل مشخص‌تری بیان می‌کند. او با استناد مشخص به اتحادیهٔ اروپا به بررسی عقلانی بودن همکاری بین‌المللی می‌پردازد. به اعتقاد موراوچیک، همکاری میان دولت‌ها در اتحادیهٔ اروپا آینه‌دار و بازتاب روندهای کلیدی شکل‌گیری اولویت‌های ملی، چانه‌زنی میان دولت‌ها و انتخاب‌های نهادی است که در آن‌ها «هواداری از اروپا» منجر به یک‌کاسه شدن یا واگذاری حاکمیت در حوزه‌های اصلی فعالیت دولت شده است. آخرین گزیده مقاله در این گروه که به قلم گری مارکس، الیزابت هوخ و کرمیت بلنک (۲ـ۴) نوشته شده است همین مسیر را دنبال می‌کند و می‌گوید گرچه چانه‌زنی دولت‌ها با هم می‌تواند علت بخش‌های مهمی از رویدادهای صورت گرفته در همگرایی اروپا باشد، ولی این چانه‌زنی‌ها هرچه بیشتر با فرایندی بسیار متفاوت به نام «ادارهٔ امور در سطوح چندگانه» همراه است ــ اگر دومی مکمل اولی نباشد. در این مجموعهٔ رو به رشد از فرایندها، قدرت تصمیم‌گیری میان سطوح متعددی از مرجعیت و اقتدار و بین انواع متعدد و مختلفی از بازیگران سیاسی توزیع شده است. در نتیجه، مقام‌های اجرایی دولت‌ها تا حد قابل ملاحظه‌ای کنترلی را که بر حوزه‌های کلیدی سیاست‌گذاری داشتند از دست می‌دهند و تفکیک میان سیاست «داخلی» و «بین‌المللی» هرچه بیشتر به چالش کشیده می‌شود. گرچه این نوع «سیاست جدید» بیش از همه در اروپای غربی نمایان است، ولی هر روز که می‌گذرد با رشد نهادهای تازه‌ای برای همکاری و سامان‌بخشی در دیگر مناطق جهان هم مشهود می‌شود.

دومین گروه از گزیده مقاله‌های این بخش به بررسی گوناگونی نهادها، گروه‌ها و فرایندهایی می‌پردازند که وجه مشخصهٔ جهان مناسبات و مبادلات فرامرزی شناخته می‌شوند. مانند گروه نخست از مقالات، این گروه نیز مدعی از بین رفتن نفوذ دولت‌ها و مقام‌های اجرایی ملی نیستند، بلکه محور استدلال‌هایشان این است که روندها و پدیده‌های جدیدی پا گرفته‌اند که دولت‌ها نسبتاً کنترل چندانی بر آن‌ها ندارند. از این گذشته، این مقاله‌ها نه تنها برای نهادهای تازه نقش هرچه برجسته‌تری قائلند، بلکه بر نقش اندیشه‌ها در واگذاری قدرت و نفوذ به انواع تازهٔ بازیگران بین‌المللی تأکید دارند. بارنت و فینه‌مور (۲ـ۵) بررسی خود را حول این متمرکز می‌سازند که چگونه

سازمان‌های بین‌المللی می‌توانند قدرتی مستقل از دولت‌های تشکیل‌دهنده‌شان پیدا کنند. آنان بررسی خودشان را تا حد زیادی با تأکید بر توانایی کنشگران بین‌المللی برای ایجاد هنجارها و «آگاهی اجتماعی» تازه انجام می‌دهند. این رویکرد به سیاست جهان که مبتنی بر برسازی اجتماعی است از پایان جنگ سرد مسلماً در نتیجهٔ سیال شدن مشهود هویت‌ها و وفاداری‌ها در «بی‌نظمی جدید جهانی» برجستگی فزاینده‌ای یافته است. بارنت و فینه‌مور با بهره‌گیری از این رویکرد، کار ویژهٔ اصلی سازمان‌های بین‌المللی را تعریف وظایف مشترک و ترویج مدل‌هایی از سازمان سیاسی می‌دانند و می‌گویند که این به مفهوم قدرت در سیاست جهان معنای تازه‌ای می‌بخشد. کِک و سیکینک (۲-۶) با بررسی این‌که چگونه گروه‌های فرامرزی به‌ویژه آنچه خودشان «شبکه‌های هواداری» متمرکز حول رسالت‌های خاص می‌خوانند می‌توانند به روند سیاسی دست پیدا کنند جنبهٔ دیگری از همین «سیاست جهان جدید» را دنبال می‌کنند. این شبکه‌ها می‌توانند با بهره‌گیری از شکاف‌هایی که در زمینهٔ کنترل ارتباطات و اندیشه‌ها وجود دارد و با تکیه بر توانایی درنوردیدن مرزهای هرچه نامشخص‌تری که میان «داخل» و «خارج» وجود دارد در هر دو دسته روندهای سیاسی بین‌المللی و داخلی منابع لازم را تأمین کنند. فعالیت‌های آن‌ها با رویّه‌های جاافتادهٔ حاکمیت تعارض دارد و گرچه آن‌ها اغلب می‌توانند دوشادوش مقام‌های دولت به فعالیت بپردازند نفس وجودشان محوریت این‌گونه مقام‌های ملی را در سیاست جهان تضعیف می‌کند. کیئن و نای (۲-۷) نگاه خود را به یکی از مضامینی می‌دوزند که هم بارنت و فینه‌مور و هم کِک و سیکینک بدان اشاره داشته‌اند: اطلاعات و ارتباطات. تأثیر فناوری‌های جدید اطلاعاتی و ارتباطی که در مجموع، به اصطلاح خود کیئن و نای «انقلاب اطلاعات» را می‌سازند به «وابستگی متقابل پیچیده» ابعاد تازه‌ای بخشیده است که از محوریت نقش دولت می‌کاهند، زیرا برای ارتباط و مبادله میان جوامع مجاری چندگانه‌ای وجود دارد. کیئن و نای می‌گویند در نتیجه می‌توان «سیاست شایندگی» تازه‌ای را در سیاست جهان مشخص کرد که در آن اثربخشی سیاسی به توانایی انتقال اطلاعات باورپذیر دربارهٔ موضوعات و مسائل مشخص بستگی دارد و نه به سازوکارهای جاافتادهٔ اقتدار دولت.

آخرین گروه گزیدهٔ مقالات این بخش، برخی از مضامین مطرح شده در مقالات قبلی را برمی‌گیرند، ولی آن‌ها را مستقیماً با روندهای «نظم» و «ادارهٔ امور» در صحنهٔ جهانی مرتبط می‌سازند. رشد گوناگونی و به هم مرتبط بودن که تمامی اندیشه‌های مطرح دربارهٔ

جهانی‌شدن آن را اساسی می‌دانند خودبه‌خود پرسش‌هایی را در این خصوص مطرح می‌سازد که کنترل به دست کیست و چگونه می‌تواند اعمال شود. وِین سندهولتس (۲ـ۸) با این اعتقاد به این موضوع روی می‌کند که سیاست جهان نوعی نظام اجتماعی است که با قواعد و نهادها تعریف و تعیین می‌شود و جهانی‌شدن، تقاضاهایی برای قواعد و نهادهای تازه‌ای به‌وجود می‌آورد که بر مناسبات جدید ارتباط و مبادله حکمفرما باشند. همهٔ قواعد هم کاملاً جدید نیستند، بلکه اغلب شکل جرح و تعدیل‌شدهٔ اصول موجودند و از طریق نهادهای موجود به اجرا گذاشته می‌شوند؛ همچنین آن‌ها نه تنها در زمینهٔ مبادلات مادی، بلکه در زمینهٔ هنجارها و گفتمان‌های هنجاریِ ناظر بر سرشت نظم جهانی هم وجود دارند. آدلر و بارنت (۲ـ۹) رویکرد نسبتاً متفاوتی دارند، زیرا توجه خودشان را روی تقاضایی متمرکز می‌سازند که در جهانی سیال و پیش‌بینی‌ناپذیر، برای امنیت وجود دارد و اغلب یکی از مشکلات کلیدی جهانی‌شدن خوانده شده است. این دو نویسنده کیفیات محوری «همبودهای امنیتی» را و این‌که چگونه آن‌ها آینه‌دار «انتظارات پایدار دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز» میان گروه‌هایی از دولت‌ها و جوامع هستند مشخص می‌سازند. استدلال آن‌ها برخی پرسش‌های مهم را دربارهٔ سرشت «همبستگی» و هویت در صحنهٔ جهانی و روندهای ادارهٔ امور و نهادسازی در سیاست جهانی پیش می‌کشد. در دو گزیده مقالهٔ آخر یان آرت شولت و دیوید هلد تأکید خودشان را متوجه سرشت کلی «جامعهٔ مدنی جهانی» و این مسئله می‌سازند که چگونه این شکل‌های تازهٔ همبستگی بین‌المللی می‌توانند به روند جهانی‌شدن شکل بخشند. شولت (۲ـ۱۰) به بررسی ویژگی‌های کلیدی «جامعهٔ مدنی جهانی»، یعنی همان طیف رو به رشد گروه‌ها و نهادهایی می‌پردازد که قصد تأثیرگذاری بر سیاست‌ها، هنجارها و ساختارهای اجتماعی موجود در صحنهٔ جهانی را دارند. او نیز مانند نویسندگان دیگر گزیده مقالات این بخش بر این واقعیات تأکید دارد که در کنار رشتهٔ در حال شکوفایی گروه‌ها و شبکه‌های موجود در دنیای جهانی شونده، مقام‌های ملی همچنان پا برجا و پرنفوذند. هلد (۲ـ۱۱) نگاه خود را روی مشکلاتی متمرکز می‌سازد که جهانی‌شدن برای ادارهٔ امور پیش می‌آورد. او صریحاً می‌گوید مقام‌های ملی و دولتی فاقد منابع لازم برای غلبه کردن بر این چالش‌ها هستند. او «جهانْ‌میهنی» را به‌عنوان شیوه‌ای پیشنهاد می‌کند که می‌توان از طریق آن، سیاست را به ترتیبی در عصر جهانی‌شدن از نو قالب‌ریزی کرد که بیانگر نیازهای فرد و نیز دولت و سایر نهادها باشد.

او بدین ترتیب این واقعیت محوری را برملا می‌سازد که بسیاری از مباحث مطرح در این بخش از کتاب دربارهٔ هنجارها و ارزش‌ها و نیز دربارهٔ مشکلات عملی سازمان‌دهی و نهادهای سیاسی هستند.

از روی این چکیده باید روشن شده باشد که سیاست وابستگی متقابل، جهانی‌شدن و جهانْ‌میهنی حول گوناگونی، دگرگونی و تکثّر جهان دور می‌زند. همچنین باید روشن باشد که نویسندگان گزیده مقالات این بخش (مثلاً) دربارهٔ محوریت دولت، سازمان‌های بین‌المللی و شبکه‌های فرامرزی نظر یکسانی ندارند. برخی از این نویسندگان از بسیاری جهات به دیدگاه دولتْ‌محور واقع‌گرایی نزدیک‌اند؛ برخی دیگر این دیدگاه را گمراه‌کننده یا خطرناک می‌دانند و رد می‌کنند، ولی منکر اهمیت دولت‌ها و مراجع ملی نمی‌شوند. سرانجام، آشکار است که نویسندگان برگزیدهٔ این بخش عمدتاً روی سیاست جهان «توسعه‌یافته» یا «صنعتی» تکیه دارند. البته بسیاری‌شان متوجه تفاوت‌های موجود میان این جهان و جهان جوامع کمتر توسعه‌یافته هستند. دیدگاه مطرح در این بخش عمدتاً دیدگاهی اصلاح‌طلبانه است و ضمن تصدیق گوناگونی و ابهام بر امکان راه‌حل‌های همکارانه برای مسائل محوری تأکید دارد. این دیدگاه صبغه‌هایی از سیاست «صدر به ذیلی» که وجه مشخصهٔ دیدگاه واقع‌گرایی بود دارد و در عین حال به واسطهٔ اتخاذ نگرشی لیبرال دربارهٔ اهمیت بازیگران غیردولتی و افراد، از دیدگاه واقع‌گرایی فراتر می‌رود. این موضع‌گیری از سوی آخرین دیدگاه مطرح در این کتاب (بخش سوم)، که به سیاست جهان «از ذیل به صدر» می‌نگرد و موضع‌گیریش دربارهٔ معنای جهانی‌شدن بسیار متفاوت است، به چالش گرفته شده است.

۲ـ۱. دولتِ جهانی‌شدن: به سوی نظریه‌ای دربارهٔ دگرسانی دولت

مارتین شاو[1]

از: Review of International Political Economy, vol.4, no.3 (1997), pp.497-513:

شاو روی این تکیه می‌کند که روند جهانی‌شدن چگونه سرشت و فعالیت‌های دولت را دگرگون کرده است. او «دولت غربی» را که در امریکای شمالی، ژاپن و استرالیا و زلاندنو متمرکز است شکل غالب دولت در اواخر سدهٔ بیستم و اوایل سدهٔ بیست‌ویکم می‌داند و نشان می‌دهد که چگونه این دولت می‌تواند شکل بالندهٔ «دولت جهانی» باشد. این استدلال نشان می‌دهد که اندیشهٔ «دولت جهانی» به دلیل تداوم چندگونگی و ناهمترازی شکل‌های دولت همچنان تردیدآمیز است.

[شاو بحث خود را با این استدلال آغاز می‌کند که شکل «غربی» مسلط دولت از دل روند تاریخی پیچیده‌ای سربرآورده است.]

نظریه‌پردازی دربارهٔ دولتِ جهانیِ بالنده

شناخت ما از شکل بالندهٔ دولت جهانی که حول ملغمهٔ دولت‌های غربی دور می‌زند چگونه است؟ تا امروز معمولاً نظریه‌ها بافت جهانی قدرت دولت را به یکی از دو شیوهٔ محدودی مد نظر قرار داده‌اند که هر دو به شکل تلویحی برای دولت به‌عنوان دولت ملی هویتی دیرینه قائلند. از یک سو، شکل‌های جهانی قدرت دولت تحت عنوان «بین‌المللی» قرار داده می‌شوند که این خود به معنی تلقی امر ملی به‌عنوان واحد تحلیل

---

1. Martin Shaw

اساسی است. برای نمونه، هنگام بررسی سازمان‌ها و رژیم‌های بین‌المللی، آن‌ها را زایده‌های دولت ملی می‌دانند.

از سوی دیگر، گفتمان‌های جدید و به‌طور کلی تندروتری هم وجود دارند که از سیاست بین‌الملل فراتر می‌روند و به سیاست جهانی قائلند، ولی فرضشان این است که جهانی‌شدن موجب تضعیف عنصر دولت در «ادارهٔ امور یا حکمرانی[1]» می‌گردد. نوشته‌هایی که دربارهٔ «حکمرانی بدون حکومت» (۱) در «نظم جهانی پسادولت‌سالار» (۲) منتشر شده‌اند تکیه‌شان بر این است چگونه در کنار دولت‌های ملی، سازمان‌های بین‌المللی و جامعهٔ مدنی جهانی هم به تنظیم امور می‌پردازند. گرچه این نوشته‌ها به‌درستی می‌گویند حکمرانی یا ادارهٔ امور در حال حاضر متضمن عناصری افزون بر دولت ملی است، ولی به خطا نتیجه می‌گیرند که این باید ما را به جایگزین ساختن دیدگاه «دولت» با دیدگاه حکمرانی رهنمون شود. اگر از افول نسبی یا نادیده گرفته شدن دولت ملی نتیجه بگیریم که دولت کم‌اهمیت‌تر شده است، در واقع چارچوب‌های اصلی جهانی‌شدن را نادیده گرفته‌ایم. [. . .]

[. . .] باید شکل معاصر دولت را که در جهان غلبه دارد ملغمه‌ای از دولت‌های غربی بدانیم که در جهان پس از جنگ سرد بُرد و مشروعیت هرچه بیشتری پیدا می‌کند. شاید به عده‌ای بربخورد ولی از این هم بالاتر، می‌خواهیم بگوییم که باید این شکل دولت را *دولت جهانی*[2] بالنده بدانیم. بی‌گمان این دولت گسسته و پراکنده و احتمالاً ناپایدار است. اما انبوه کمابیش منسجمی از نهادهای دولتی را تشکیل می‌دهد که تا حدودی دارای بُرد و مشروعیت جهانی هستند و در زمینهٔ تنظیم اقتصاد، جامعه و سیاست در مقیاس جهانی همچون یک دولت عمل می‌کنند.

در حال حاضر انبوهی از نوشته‌ها به جهانی‌شدن اقتصاد، جامعه، و فرهنگ و به همراه آن تشکیل جامعهٔ جهانی[3] اعتراف دارند. (۳) پس چرا قائل شدن به جهانی‌شدن قدرت سیاسی و نظامی و به همراه آن پیدایش دولت جهانی این اندازه غیرقابل‌تصور است؟ به یقین این مفهوم ناآشناست، ولی بیشتر دشواری آن به فرهنگ علوم اجتماعی بازمی‌گردد که از تلقی دولت به صورت دولت ملی متمرکز آکنده است. در این

1. governance
2. global state
3. global society

چارچوب، دولت جهانی را تنها می‌توان بر حسب حکومت جهانی[1] دریافت که آشکارا وجود خارجی ندارد و بعید است که به‌وجود بیاید. من این اصطلاح را به شکلی نسبتاً متفاوت به‌کار می‌برم و در بقیهٔ این مقاله آن را پرداخت بیشتری می‌دهم و توجیهش می‌کنم.

یکی از دلایل دشوار بودن بازشناسی تحولات دولت جهانی برای ما این است که تحولات یاد شده به شکل‌های پیچیده، سریعاً متحول، و غالباً بسیار متباینی نمود می‌یابند. معمولاً رویکردهای نظری متفاوت به وجوه متفاوت این تحولات می‌چسبند. برای نمونه، از دید مارکسیست‌ها و نظریه‌پردازان «جهان سوم»، جنگ خلیج فارس تجلی «امپریالیسم» بود که حول کنترل راهبردی نفت دور می‌زد. برعکس، اقدام نظامی غرب برای حمایت از پناهندگان کُرد در پی این جنگ از دید بسیاری از تحلیل‌گران رشتهٔ روابط بین‌الملل شکل جدیدی از «مداخلهٔ بشردوستانه» بود.

این بُن‌نگره‌ها و بُن‌نگره‌های دیگر تلاش رقابت‌آمیزی دارند که قدرت دولت جهانی را به شکل ساده‌ای مشخص سازند. اما در واقع، قدرت دولت جهانی هم جلوهٔ «امپریالیستی» دارد و هم جلوهٔ «بشردوستانه» و هم در واقع جلوه‌های دیگر. استدلال مان دایر بر این‌که دولت‌ها «تجلیاتی چند ریخت» دارند و تجلیات مختلفی بر نهادهای گوناگون سیطره دارد این‌جا حایز اهمیت خاصی است.(۴) او به‌عنوان نمونه از دولت امریکا یاد می‌کند که:

> یک هفته با محدود کردن حق سقط جنین، جلوه‌ای محافظه‌کارانه ـ پدرسالارانه دارد هفتهٔ بعد با وضع مقرراتی برای پس‌اندازها و وام‌ها جلوه‌ای سرمایه‌دارانه، و هفتهٔ پس از آن با گسیل داشتن سربازان به خارج به دلایلی غیر از منافع اقتصادی ملی چهرهٔ یک ابرقدرت را به خود می‌گیرد. این تجلیات مختلف به‌ندرت با یکدیگر هماهنگ یا در تقابلی دیالکتیکی هستند؛ معمولاً تنها با هم تفاوت دارند. آن‌ها شبکه‌های قدرت مختلفی را که شاید با یکدیگر همپوشی یا تقاطع داشته باشند بسیج می‌کنند.(۵)

باید برای شناخت دولت جهانی بالنده همین تحلیل را تعمیم دهیم. در جنگ‌های سال ۱۹۹۱ عراق، در مراحل متوالی بحران که به سرعت از پی هم می‌آمد، قدرت دولت غربی و جهانی هم جلوه‌ای «امپریالیستی» داشت و هم «بشردوستانه» و هم جلوه‌هایی دیگر.(۶) در این نوع بحران جهانی، دولت امریکا گاه همچون یک دولت ملی جلوه

1. world government

می‌کند و در اوقاتی دیگر همچون مرکز دولت غربی، و در زمان‌هایی دیگر چونان مرکز قدرت دولت جهانی. بدون شناخت این گونا گونی، دچار یکسویه‌نگری یا سردرگمی تمام عیار می‌شویم و نمی‌توانیم دگرگونی سیاسی جهانی را درک کنیم.

برای شناخت دولت جهانی که به این شکل‌های گوناگون متجلی می‌شود باید نخست دولت را تعریف کنیم. به‌ویژه باید تداوم اهمیت قدرت نظامی ـ سیاسی به‌عنوان معیار اصلی وجود «یک دولت» را توضیح دهیم. بخش اعظم بحث‌هایی که در علوم اجتماعی پیرامون دولت صورت گرفته تلویحاً از تعریف نظامی‌نگر به سمت تعریف حقوقی یا مبتنی بر مدیریت اقتصادی رفته‌اند. به خاطر همین است که بسیاری نتیجه گرفته‌اند جهانی شدن، دولت را تضعیف کرده است. به پندار من، تعریف نظامی ـ سیاسی قدیمی هنوز هم موضوعیت دارد: مناسبات نظامی هنوز هم تعیین‌کنندهٔ روابط موجود میان دولت‌های جداگانه و بنابراین تعریف‌کنندهٔ پارامترهای مناسبات جهانی قدرت است.

برای درک این‌که دولت چیست ــ و برعکس، چه هنگام یک دولت دیگر دولت نیست ــ به تعریف وِبر باز می‌گردم [. . .] که حول انحصار خشونت مشروع در یک سرزمین مشخص دور می‌زند. پیش از ۱۹۴۵ رهبران دولت‌ها (و دیگران) چنان عمل می‌کردند که گویی تعریف وبر درست است و در واقع انحصار خشونت مشروع را در دست داشتند. در جهان دولت‌های ملی، مرزبندی میان دولت‌ها زمینهٔ بالقوه‌ای برای خشونت میان آن‌ها بود. بحث ما این موضوع را به میان می‌آورد که وقتی این زمینهٔ بالقوه از میان برداشته شود مانند آنچه از ۱۹۴۵ به بعد میان دولت‌های غربی ــ و به شکلی تردیدآمیزتر، از ۱۹۸۹ بین دولت‌های غربی و روسیه ـ شاهدش بوده‌ایم چه بر سر دولت‌ها و شناخت ما از دولت می‌آید.

مهم‌ترین تغییر این است که دیگر کنترل خشونت به شکل عمودی بین دولت‌های ملی و امپراتوری‌های مختلف تقسیم نمی‌شود، بلکه به شکل افقی میان سطوح متفاوت قدرت تقسیم می‌شود که هر یک مدعی نوعی مشروعیت و بنابراین پاره‌هایی از ماهیت «دولت» هستند. از یک سو، مشروعیت زور شکلی بین‌المللی یافته است. از سوی دیگر، فرایندهای «خصوصی شدن» (یا «خصوصی شدن دوبارهٔ») زور را داریم که در دههٔ ۱۹۹۰ هرچه بیشتر مورد بحث قرار گرفته‌اند و طی آن‌ها افراد، گروه‌های اجتماعی و بازیگران غیردولتی استفادهٔ گسترده‌تری از زور به عمل می‌آورند و مدعی مشروعیت

کاربرد زور توسط خودشان می‌شوند. در عین حال، دست‌کم برخی از دولت‌های ملی تا حدودی کنترلی را که از قدیم بر خشونت داشته‌اند حفظ کرده‌اند.

این وضع ما را به بازنگری در تعریف وبر فرا می‌خواند. خوشبختانه، مان، در بررسی خودش پیرامون دولت‌های سدهٔ نوزدهم، تعریف انعطاف‌پذیرتری به دست داده است. از نظر او،

۱. دولت مجموعهٔ تنوع یافته‌ای از نهادها و کارکنانی است که
۲. تجلی‌بخش مرکزیت ــ به معنی نشأت گرفتن مناسبات سیاسی از یک مرکز و ختم شدن آن‌ها به یک مرکز ــ هستند و
۳. سرزمین مرزبندی شده‌ای را تحت پوشش دارند و بر آن
۴. قدرت نسبی وضع آمرانهٔ قواعد الزام‌آور را با پشتیبانی نوعی زور سازمان‌یافتهٔ سیاسی اعمال می‌کنند.(۷)

همان‌گونه که مان خاطرنشان می‌سازد، این تعریفی نهادی و نه کارکردی است و آنچه از نظر مقصود ما اهمیت قاطع دارد این است که اندیشهٔ انحصار زور مشروع را کنار می‌گذارد. به گفتهٔ مان، یک دولت صرفاً متضمن «قدرت نسبی وضع آمرانهٔ قواعد» و «نوعی زور سازمان‌یافتهٔ سیاسی» است.

این تعریف به‌ویژه برای شکل‌های پیچیده و همپوش قدرت دولت مناسب است که در اواخر سدهٔ بیستم در شرایط جهانی شدن وجود دارند. من با مبنا قرار دادن معیارهای مان مدعی هستم که دولت جهانی بالنده را می‌توان یک دولت دانست و اگر می‌خواهیم از وضعیت سطوح همپوش قدرت دولت سر درآوریم باید معیار پنجمی را نیز به معیارهای‌مان بیفزاییم.

براساس نخستین معیار مان، دولت‌ها متضمن «مجموعهٔ تنوع‌یافته‌ای از نهادها و کارکنان» هستند: منظور او تنوع‌یافته نسبت به‌جامعه است. واژهٔ مهم در این‌جا عملاً واژهٔ «مجموعه» است. مان روشن می‌سازد که دولت‌ها لزوماً نهادهایی همگون و کاملاً یکپارچه نیستند؛ بلکه از دستگاه‌هایی کمابیش جداگانه و اغلب پراکنده تشکیل می‌شوند. وی با نقل صورت‌بندی شسته و رُفتهٔ آبرامز که می‌گفت «دولت نماد یکپارچه‌ای برای چندپارچگی عملی است» (۸) می‌گوید «زیر ذره‌بین، دولت‌ها "بالکانی" [و تکه پاره] می‌شوند». مان تصدیق می‌کند که «من مانند نظریه‌پردازان شلخته

اعتقاد دارم که دولت‌ها درهم و برهم‌تر و بی‌نظام‌تر و کمتر از آنچه هر نظریهٔ واحدی مطرح می‌سازد تکبافت هستند.» (۹) این اندیشه که دولت‌ها به‌جای آن‌که ساختارهای همگونی از نوع آرمانی باشند «آشفتگی‌هایی» نهادی هستند برای شناختی که شخصاً از دولت جهانی دارم اهمیت محوری دارد.

درست همان‌طور که جامعهٔ جهانی بالنده از حیث «دربرگرفتن» شمار زیادی جامعهٔ ملی بسیار مشخص و متفاوت است، دولت جهانی هم از حیث «دربرگرفتن» شمار فراوانی دولت ملی، دولت نامعمولی است. با این حال، چنین وضعی کاملاً هم بی‌سابقه نیست. دولت‌های چندملیتی همیشه شکل نسبتاً متمرکز و شسته و رُفته‌ای مانند دولت انگلستان یا (از جهتی متفاوت) اتحاد شوروی سابق ندارند. خود مان شکل‌های فوق‌العاده پیچیده (و از منظر نوع آرمانی دولت، عجیب و غریب) امپراتوری اتریش - مجارستان را به تحلیل می‌گذارد. اما دولت جهانی متمرکز در غرب، تجمیع نهادها از نوعی بی‌سابقه و در مقیاسی بی‌سابقه است. برای نمونه، اگر آن را در حال فعالیت در بوسنی - هرزگوین بررسی کنیم، انبوه خیره‌کننده‌ای از نهادهای ــ سیاسی، نظامی و رفاهی ــ جهانی، غربی و ملی را می‌بینیم که رشته‌ای به همان خیره‌کنندگی و پیچیدگی از سازمان‌های جامعهٔ مدنی مکمّلشان هستند. همان‌گونه که این مثال برجسته می‌سازد، دولت جهانی به‌راستی بزرگ‌ترین «آشفتگی نهادی» در جهان است.

پرسش دوم این است که از چه جهت دولت جهانی دومین معیار مان را برآورده می‌سازد: «تجلی‌بخش مرکزیت ــ به معنی نشأت گرفتن مناسبات سیاسی از یک مرکز و ختم شدن آن‌ها به یک مرکز» به دیگر سخن، چه هنگام یک آشفتگی نهادی چنان درهم و برهم است که دیگر نمی‌توان آن را مجموعهٔ واحدی از نهادها دانست؟ از چه جهت سازمان ملل، ناتو و دیگر سازمان‌های بین‌المللی مختلف همراه با ایالات متحد و دولت‌های ملی غربی مختلف، مجموعهٔ واحدی از نهادها را تشکیل می‌دهند؟

روشن است که دولت جهانی فاقد هرگونه نظم قانونی اساسی سرراستی است، ولی نظمی دارد و عناصری از نوعی قانون اساسی را هم داراست. مرکز آن ــ واشنگتن و نیویورک ــ آشکار است و این واقعیت که مناسبات سیاسی از آن نشأت می‌گیرد و به آن ختم می‌شود در تمامی بحران‌های جهانی جدّی دوران پس از ۱۹۸۹، از بحران کویت گرفته تا توافق دیتون، به اثبات رسیده است. تداوم جایگاه محوری ایالات متحد در مدیریت جنگ در سراسر جهان، و در تمامی تلاش‌هایی که از خاورمیانه و یوگسلاوی

گرفته تا افریقای جنوبی و حتی ایرلند شمالی برای «توافقات صلح» به عمل می‌آید این نکته را روشن‌تر می‌سازد.

این وضعیت دو ناهنجاری آشکار دارد که احتمالاً منشأ بیشتر سردرگمی‌های نظری است. نخست، مرکز دولت جهانی غربی و بالنده اساساً مرکز یک دولت ملی یعنی ایالات متحد است. دوم، مناسبات سیاسی از طریق مجموعهٔ متنوعی از نهادها از این مرکز نشأت می‌گیرد و به آن ختم می‌شود. سازمان ملل به دولت ایالات متحد مشروعیت جهانی می‌بخشد (و این دولت در آن سازمان به‌عنوان عضو دایمی شورای امنیت نقشی قانونی و اساسی و نیز نقشی عملی فراتر از این دارد). ناتو بیش از پیش به‌عنوان سازمان مؤثر قدرت نظامی غرب در مقیاس جهانی و نیز منطقه‌ای مورد تأیید قرار گرفته است. سازمان‌های اقتصادی جهانی زیادی نیز وجود دارد که رهبری‌شان به دست غرب است، از باشگاه انحصاری گروه هفت تا سازمان گسترده‌تر همکاری اقتصادی و توسعه و سازمان جهانی بازرگانی که هر روز دامنهٔ جهانی‌تری می‌یابد؛ و سرانجام این‌که دولت امریکا عملاً با تمامی دیگر دولت‌های ملی مناسبات دوجانبه‌ای دارد.

اما تمامی این شبکه‌ها با یکدیگر همپوشی دارند و نکتهٔ بسیار مهم این است که نقش دولت ایالات متحد در تک‌تک آن‌ها را نه «منافع ملی» آن کشور، بلکه مقتضیات رهبری جهانی تعیین می‌کند. به یقین، سایر دولت‌های ملی به‌ویژه انگلستان و فرانسه و البته به شیوه‌های متفاوتی، آلمان و ژاپن و نیز روسیه و چین و سازمان‌های منطقه‌ای به‌ویژه اتحادیهٔ اروپا نیز نقش بسیار مهمی در دولت جهانیِ در حال تکوین دارند. ساختار داخلی دولت جهانی، نامعلوم و در حال شکل‌گیری است. نقش دولت‌ها و شبکه‌های گوناگون قدرت مورد اختلاف، محل تردید و در حال دگرگونی و در مورد روسیه و چین به‌ویژه ناپایدار است. با این همه، توسعهٔ این نقش‌ها صرفاً تابع تعامل منافع ملی نیست، بلکه براساس تقاضاهایی تعیین می‌شود که برای مدیریت سیاسی و اقتصادی جهان وجود دارد.

سومین معیار مان هم یعنی این‌که دولت «سرزمین مرزبندی‌شده‌ای» دارد که بر آن قدرت نسبی وضع آمرانهٔ قواعد الزام‌آور را با پشتیبانی نوعی زور سازمان‌یافتهٔ سیاسی اعمال می‌کند در مورد دولت جهانی آشکارا تردیدآمیز است، ولی این از نظر من مفهوم دولت جهانی را منتفی نمی‌سازد. سرزمین مرزبندی‌شدهٔ شبکه‌های به هم چفت‌شدهٔ قدرت جهانی در اصل همان کل جهان است. این واقعیت که سایر سازمان‌های دولتی

مدعی صلاحیت سرزمینی نازل‌تری هستند که در مورد اتحادیهٔ اروپا دامنهٔ منطقه‌ای، در مورد دولت‌های ملی دامنه‌ای ملی، و در مورد مراجع و مقام‌های محلی دولت دامنه‌ای فروملی دارد تعارضی با گفتهٔ فوق ندارد. اندیشهٔ صلاحیت‌های سرزمینی همپوش اندیشهٔ تازه‌ای نیست، ولی در دورهٔ معاصر برجستگی خاصی یافته است. نوعی شراکت اصولی در حاکمیت وجود دارد که حاکمیت یگانه و بی‌همتای قبلی دولت ملی را نسبی می‌سازد.

بدین ترتیب می‌ماند معیار چهارم مان یعنی وجود «قدرت نسبی وضع آمرانهٔ قواعد الزام‌آور» با پشتیبانی «نوعی زور سازمان‌یافتهٔ سیاسی». وضع آمرانهٔ قواعد در سطح جهان عملاً شکل‌های متفاوتی به خود می‌گیرد. ترتیبات نهادین، دولت‌ها را در سازمان‌های مختلف بین‌دولتی به هم پیوند و بنابراین ساختار درونی دولت جهانی و نقش دولت‌های ملی را در دل آن سامان می‌دهد. حقوق بین‌الملل افراد و نهادها را در جامعهٔ مدنی و نهادهای دولت ملزم می‌سازد. طیف وسیع مقاوله‌نامه‌ها و توافقات بین‌المللی هم به اقتصاد و جامعهٔ جهانی سامان می‌بخشند. بی‌گمان وضع قواعد در سطح جهانی ناقص و در برخی زمینه‌ها نامنسجم، ولی به سرعت در حال پیشرفت است. به‌ویژه قید «نسبی» مان به نظر بجا می‌رسد.

روشن است که وضع قواعد در دولت جهانی از پشتیبانی «نوعی زور سازمان‌یافتهٔ سیاسی» برخوردار است: نیروهای مسلح ایالات متحد، انگلستان، فرانسه و در برخی شرایط روسیه، و بسیاری دولت‌های دیگر به نام ناتو و سازمان ملل به صحنه آمده‌اند. حقوق بین‌الملل هم به شکلی روزافزون دارای دادگاه‌ها، دیوان‌های داوری، و نیروی انتظامی می‌شود، هرچند همچنان تا حد زیادی به دولت‌های ملی وابسته است و به شکلی گزینشی به اجرا درمی‌آید و ظرفیت تنفیذی واقعی آن محدود است.

به نظر می‌رسد دولت جهانی ملاک‌های مطرح در تعریف مان از دولت را برآورده می‌سازد. اما با این‌که تعریف او به‌روشنی اجازهٔ تصور سطوح همپوش قدرت دولت را می‌دهد مشخصاً چیزی دربارهٔ وضعیت همپوشی و این‌که چگونه «دولت‌های» مختلف از این جهت به هم مرتبط خواهند شد نمی‌گوید. بنابراین لازم است معیار تازه‌ای را اضافه کنیم: این‌که یک دولت (به‌ویژه) باید:

۵. تا حد مشخصی *دربرگیرنده* و *سازندهٔ* دیگر شکل‌ها یا سطوح قدرت دولت (یعنی قدرت کلی دولت در زمان و مکان خاص) باشد.

این، معیاری اساسی است. روشن است که دولت‌های ملی در دورهٔ حاضر به‌طور کلی دربرگیرنده و سازندهٔ شکل‌های فروملی هستند، البته شاید به درجه‌ای کمتر از گذشتهٔ نزدیک (برای نمونه در اتحادیهٔ اروپا مناطق را هم اتحادیهٔ اروپا و هم قدرت دولت ملی می‌سازد). همچنین دولت‌های ملی تا حد قابل ملاحظه‌ای شکل‌های منطقه‌ای و جهانی و نیز (بنا به تعریف) بین‌المللی دولت را می‌سازند. بر عکس، شکل‌های محلی و منطقه‌ای دولت که در دل دولت‌های ملی وجود دارد به‌طور کلی تنها به‌طور ضعیفی دربرگیرنده یا سازندهٔ دیگر شکل‌ها هستند.

تعیین دربرگیرندگی و سازنده بودن شکل‌های فرامرزی مختلف دولت آسان نیست. آشکار است که نهادهای نظام ملل متحد متعلق به دولت جهانی در اصل دربرگیرندهٔ کل مجموعهٔ دولت‌های ملی هستند، هرچند که در عمل دولت‌های مهم از تمام یا بخش‌هایی از این نظام کنار گذاشته شده یا خودشان را کنار کشیده‌اند. اما تا امروز نظام ملل متحد تنها به شکل ضعیفی سازندهٔ دولت‌های ملی عضو این نظام بوده است. از سوی دیگر، دولت غربی طی جنگ سرد به شدت سازندهٔ دولت‌های ملی جزء خود شد و تا حد زیادی همین‌گونه مانده است. دولت اروپایی (اتحادیهٔ اروپا)، نسبت به دولت‌های عضو خود، به تدریج هم دربرگیرنده‌تر و هم سازنده‌تر شده است ـ هرچند این تا حد زیادی در حرف مطرح است ـ ولی ارتباط آن با دولت غربی دو سوی اقیانوس اطلس محل تردید است.

وقتی این معیار را بررسی می‌کنیم می‌بینیم دولت جهانی آشکارا سطح تردیدآمیزی از قدرت دولت است. از بسیاری جهات، هستهٔ غربی آن همچنان قوی‌تر از قالب جهانی آن است. اما روشن است که دولت غربی در پاسخ به ضرورت‌های جهانی و لزوم کسب مشروعیت جهانی عملکردی جهانی دارد. دولت غربی به‌تدریج در چارچوب گسترده‌تر پارامترهای جهانی و نه پارامترهای محدودِ غربی ساخته می‌شود. سطح جهانی و نه سطح محدود غربی دارد سازندهٔ دولت‌های ملی جزء خود نیز می‌شود. اما ظاهراً بهتر از همه آن است که دولت جهانی را حتی بیش از جامعه یا فرهنگ جهانی، یک واقعیت بالنده و در عین خال مشروط و محل تردید بدانیم.

این واقعیت که دولت غربی همچون دولتی جهانی عمل می‌کند به خاطر فشارها و تضادهای چندگانهٔ ادارهٔ جهانی امور است. این فشارها و تضادها تنها شامل تهدیدهای مطرح برای منافع غربی (مانند نفت کویت یا خطر گسترده‌تر شدن جنگ بالکان)

نمی‌شود، بلکه ضرورت‌های اصول مشروعیت جهانی، دعاوی گروه‌های شورشگر و قربانی (مانند کردها و بوسنیایی‌ها)، تضادهای پوشش رسانه‌ای جهانی و مقتضیات جامعهٔ مدنی جهانی بالنده را نیز دربرمی‌گیرد. این واقعیت که غرب، به‌رغم پایان جنگ سرد، تا حد زیادی انسجام خود را حفظ کرده و، به‌رغم بی‌میلی آشکار دولت‌های غربی اصلی برای پیگیری نقش رهبری جهانی، نقش‌های جهانی را به عهده گرفته است، گواه اهمیت ساختاری این گرایش‌ها در جامعهٔ جهانی است.

در برهه‌های نادری مانند جنگ خلیج فارس، مداخله در سومالی و هاییتی و توافق دیتون، حکومت‌های غربی ظاهراً نقش رهبری را اختیار کرده‌اند؛ اما اندک بودن چنین برهه‌هایی در مقایسه با مواقعی که به نظر رسیده می‌خواسته‌اند بی‌اعتنایی پیشه کنند حکایت از آن دارد که در نهایت آن‌ها تحت فشار برای قبول نقش رهبری بوده‌اند. در نهایت، این منطق وضعیت جدید سیاسی ـ نظامی جهانی از جمله جفت شدن سیاست داخلی با موضوعات جهانی است که غرب و به‌ویژه ایالات متحد را وادار کرده است نقش مرکز دولت جهانی بالنده را بازی کند.

این فشارها موجب می‌شود دولت جهانی با مرکزیت غرب کمابیش منسجم بماند درست همان طور که فشارهای جنگ جهانی و جنگ سرد چارچوب مراحل پیشین توسعهٔ دولت منسجم غربی را شکل داد. این واقعیت که فشارهای یاد شده پراکنده‌ترند لزوماً به معنی بی‌اثر بودن آن‌ها نیست، البته این روند را زیر سؤال می‌برد. درحالی‌که بحران‌های جهانی، روند شکل‌گیری دولت جهانی را پیش می‌برد و نمایان می‌سازد در عین حال ضعف انسجام و تضادهای آن از جمله تعارضات داخلی هستهٔ غربی این دولت را نیز برملا می‌سازد. گرچه دولت غربی در سال‌های جنگ سرد نسبتاً با ثبات از کار درآمد، ولی ممکن است چالش‌های مطرح در نقش جهانی جدید آن در نهایت این ثبات را به خطر اندازد. بنابراین از لحاظ نظری این امکان وجود دارد که دولت جهانی دچار چندپارچگی شود و جهان در میان مدت دست‌کم به نوعی اقتدارگریزی بازگردد که در آن نهادهای دولتی ملی و منطقه‌ای در تعارض اساسی با جهانی‌شدن اقتصاد، جامعه و فرهنگ قرار گیرند. اما چنین تحولی بعید است؛ با این حال اعتراف به امکان آن، ابهام و عدم انسجام شکل‌های فعلی دولت جهانی را برجسته می‌سازد. همچنین می‌تواند به لزوم تفکر سازنده دربارهٔ تحول این شکل‌ها اشاره داشته باشد.

تا امروز در مجموع، گرایش‌هایی که در بالا مورد بحث قرار گرفت موجب حفظ

انسجام عمومی دولت جهانی ـ غربی شده است. به‌رغم اختلاف‌نظرهای مهم گذرا چنین به نظر می‌رسد که منافع مشترک شکل‌های ملی و منطقه‌ای دولت در غرب، به نفع ثبات بلندمدت آن باشد. تضادهای اصلی دولت جهانی متمرکز در غرب دو تاست: ضعف نسبی آن در زمینهٔ کنترل خشونت، و مشروعیت نسبتاً ضعیف آن نزد نخبگان دولتی و جوامع جهان غیرغربی. ارتباط دولت غربی با سازمان ملل به‌عنوان یک نهاد مشروعیت، به شکل بارزی شکننده است. در بلندمدت دولت یاد شده تنها در صورتی باقی می‌ماند که موفق به افزایش کنترل خشونت و تقویت مشروعیت خود شود که این نیز تغییرات اجتماعی اساسی و ایجاد نهادهایی را ایجاب می‌کند.

وانگهی، از لحاظ نحوهٔ جفت شدن دولت جهانی با دولت‌های منطقه‌ای و ملی، که تا حدودی آن‌ها را دربرمی‌گیرد و می‌سازد، مسائل مهمی مطرح است. این روابط متکثر و متغیر است. تحلیل کامل دولت معاصر، بررسی این شکل‌ها را در کنار قدرت دولتی غربی جهانی شده ایجاب می‌کند.

برای تشریح سرشت «دولت‌های ملی» معاصر و روابطشان با قدرت دولتی جهانی باید گوناگونی عظیم «دولت‌ها» را درک کنیم. رابرت کوپر طبقه‌بندی سه‌گانه‌ای را از «دولت‌های ملی» به صورت «پَسانو»، «نو» و «پیشانو» به دست داده است.(۱۰) گرچه این اصطلاحات لحن نظری قابل تردیدی دارند، ولی دولت‌ها را به ترتیبی تقسیم‌بندی می‌کنند که به درد تحلیل ما می‌خورد.

نخست، در غرب «دولت‌های ملی» دیگر همان دولت‌های ملی قدیمی نیستند. آن‌ها پسانو[1] هستند یعنی به شکل بسیار کاملی با شبکه‌های غربی و جهانی قدرت جفت شده‌اند. به یقین دولت‌ها از حیث این‌که تا چه حد ویژگی‌هایی شبیه دولت‌های ملی سنّتی دارند با هم تفاوت‌های چشمگیری دارند. ایالات متحد، و انگلستان و فرانسه، پس از دوران امپریالیستی‌شان، هر یک توانایی آشکاری برای اقدام نظامی مستقل و چشمگیر در برخی شرایط دارند ــ البته حتی در مورد امریکا، وابستگی‌شان به چارچوب گسترده‌تر شبکه‌های غربی و جهانی قدرت افزایش یافته است. در آن سوی طیف، دولت‌های کانادا، بنلوکس و اسکاندیناوی تا حد زیادی توانایی خودشان برای انجام ابتکارات مستقل را به ناتو و سازمان ملل واگذار کرده‌اند. همچنین دولت‌های غربی در طیف وسیعی از نهادهای اقتصادی جهانی در موقعیت کمابیش مسلط ولی

1. post-modern

متفاوت با هم قرار دارند. این نهادها یکپارچگی سیاسی ـ نظامی دولت‌های غربی را به شدت تقویت می‌کنند.

در غرب باید به اهمیت ویژهٔ دولت اروپایی توجه کنیم. دولت اروپایی هم شکل یگانه‌ای از دولت است و هم مؤلفه‌ای کلیدی از دولت غربی به‌طور کلی. این دولت همهٔ معیارهای تعریف مان را جز یکی، در برخی موارد بهتر از کل دولت غربی - جهانی برآورده می‌کند. محدودیت اصلی این دولت آن است که شکل‌هایی از زور که اتحادیهٔ اروپا در دسترس دارد بسیار محدود است و توانایی آن برای بسیج قدرت نظامی یا حتی قدرت سیاسی به منظور برخورد با مسائل نظامی هنوز بسیار ضعیف است. وضعیت اروپا حالت نهایی همان ویژگی عمومی سازمان دولت نو است که مورد بحث قرار دادیم. تا آیندهٔ قابل پیش‌بینی احتمالاً در اروپا چندین سطح جداگانه از سازمان دولت در سطوح ملی، اروپایی، غربی (فراآتلانتیکی) و جهانی (و البته شکل‌های منطقه‌ای و فروملی دولت) وجود دارد. (۱۱)

در آن سوی دولت غربی، سرزمین رؤیایی دولت‌های کوچکی مانند دولت‌های اروپای مرکزی و شرقی، دولت‌های کوچک‌تر شرق آسیا و بسیاری از دولت‌های امریکای لاتین و افریقا وجود دارد که دارای قدرت مستقل ضعیفی هستند. گرچه برخی دولت‌ها ــ به‌ویژه آن‌ها که همین تازگی‌ها به استقلال رسیده‌اند ــ به این‌که «دولت ملی» هستند می‌بالند، ولی دولت ملی واقعی به معنی قدیمی این اصطلاح هم نیستند. آن‌ها زیر چتر قدرت غرب پناه گرفته‌اند: گرچه آن‌ها در حال حاضر به شکلی ضعیف‌تر از دولت‌های غربی در دل دولت جهانیِ با مرکزیت غرب ادغام شده‌اند، ولی گزینهٔ راهبردی جدّی دیگری جز حفظ روابط نزدیک‌تر با آن ندارند. در چارچوب اروپا این واقعیت در چشمداشت دولت‌های کوچک‌تر شرق و مرکز اروپا برای پیوستن به اتحادیهٔ اروپا، ناتو و غیره نمود پیدا می‌کند.

روابط «دولت‌های ملی» غربی و این «دولت‌های ملی» همپیمان با شکل‌های منطقه‌ای، غربی و جهانی دولت، هرچه نهادینه‌تر شده است. مان دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ را «عصر دولت‌های ملی نهادینه» می‌نامد، زیرا هم دولت‌ها در این دوره بر مصالحه‌های نهادینه میان طبقات پایه می‌گرفتند و هم ــ آنچه از نظر ما موضوعیت بیشتری دارد ــ این‌که مناسبات میان دولت‌ها بسیار نهادینه شده بود. (۱۲) نقش هر یک از

دولت‌های ملی بستگی به مجموعهٔ پیچیده‌ای از تفاهمات و منظومه‌های مقررات در دل کل جهان غرب دارد.

دومین گروه اصلی دولت‌ها را مراکز مستقل اصلی قدرت دولت تشکیل می‌دهند که بهتر از همه با مدل قدیمی دولت‌های ملی نو[1] همخوانی دارند. جدا از غرب و پیرامون آن، دولت‌های غیرغربی بزرگی چون هند و برزیل و نیز روسیه و چین، و قدرت‌های کوچک‌تری چون عراق، ایران و صربستان وجود دارند. این دولت‌ها با همراهی نسبی با نهادهای جهانی تحت رهبری غرب و پرهیز از رویارویی‌های نظامی بالقوه با غرب تا حد زیادی واقعیت سلطهٔ جهانی غرب را پذیرفته‌اند. از سوی دیگر، بسیاری از آن‌ها قدرت نظامی چشمگیری را زیر فرمان خود دارند که می‌توانند در رویارویی با هم و با دولت‌های کوچک‌تر یا جنبش‌های شورشگر از آن بهره گیرند و در مرحلهٔ بعد می‌تواند آن‌ها را در تعارض با مرکز غربی ـ سازمان ملل قرار دهد. حیاتی‌ترین مسائل بلندمدت برای دولت غربی و دولت جهانی بالنده روابط آن‌ها با دولت‌های این گروه است. ادغام کامل‌تر این دولت‌ها در نهادهای دولت جهانی تا حد زیادی خطر جنگ جدی میان دولت‌ها را منتفی می‌سازد.

سومین گروه شامل سرزمین‌هایی می‌شود که در آن‌ها دولت حتی به سطح دولت ملی باثبات هم نرسیده است، چه رسد به این‌که در نهادهای جهانی مشارکت کامل داشته باشد. در این‌جا شرایط ضعیفی برای پا گرفتن شکل‌های باثبات دولت، از هر نوعی که باشد، وجود دارد. در عوض، قدرت دولت پاره پاره است و اغلب بر خشونت خام همراه با مشروعیتی نخ‌نما استوار است. در برخی موارد، قدرت دولت تباه شده و به صورت جنگ‌سالاری یا حکومت دار و دسته‌های تبهکار درآمده است. در بخش‌هایی از افریقا و اتحاد شوروی سابق (و البته یوگسلاوی) چنین وضعی هرچه بیشتر به الگوی رایج مبدل شده است. کوپر این دولت‌ها را پیشانو[2] می‌خواند، البته این نام مشکل اصطلاحات او را برجسته می‌سازد. هرچند شاید این دولت‌ها نفرت‌های «باستانی»، قومی یا قبیله‌ای را بسیج کنند، ولی فناوری‌های ارتباطی و تسلیحاتی نوی که برای بسیج آن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد اغلب فناوری‌های روز است و از شبکه‌های قدرت جهانی مبتنی بر آوارگان بهره‌برداری می‌شود. در دههٔ ۱۹۹۰ مهار فروپاشی خشونت‌بار دولت‌های این گروه چالشی بزرگ بوده که فشارهایی را برای تداوم توسعهٔ دولت جهانی پدید آورده است.

1. modern
2. pre-modern

این تفسیر از چگونگی چفت شدن طبقات مختلف «دولت ملی» با تحولات دولت جهانی نشان‌دهندهٔ تداوم وابستگی متقابل و سازندگی متقابل این دو شکل اصلی از دولت است. این مسئله‌ای است که باید نظریهٔ دولت در سدهٔ بیست‌ویکم بدان بپردازد و نظریهٔ جهانی‌شدن هم اگر نمی‌خواهد دولت و جهانی‌شدن را به شکلی سترون در برابر هم قرار دهد، باید آن را درک کند.

یادداشت‌ها

1. James N. Rosenau and Otto Czempiel, *Governance without Government: Order and Change in World Politics* (Cambridge University Press, Cambridge, 1992).
2. Richard N. Falk, 'State of Siege: Will Globalisation Win Out? *International Affairs* 73(1), January 1997: 125.
3. → Martin Shaw, *Global Society and International Relations* (Polity, Cambridge, 1994).
4. Michael Mann, *The Sources of Social Power*, vol.II (Cambridge University Press, Cambridge, 1986), pp. 75-88.

مان در تحلیل خود پیرامون دولت‌های غربی سدهٔ نوزدهم شش تجلی «سطح بالاتر» را به صورت سرمایه‌دار، ایدئولوژیک ـ اخلاقی، نظامی‌گرا، پدرسالار و روی نقاط مختلف طیف نمایندگی و اخلاق مشخص می‌سازد. برای پرداختن به پیچیدگی‌های افزون‌تری که تجلیات دولت در اواخر سدهٔ بیستم دارد باید طبقه‌بندی او را بسط داد.

5. ibid, p.736.

۶. من این پدیده را در کتاب ذیل تحلیل کرده‌ام:
Civil Society and Media in Global Crises (Pinter, London, 1996).

7. Mann, *The Sources of Social Power*, vol. II, p.55.
8. ibid., p.53.
9. ibid., p.88.
10. Robert Cooper, *The Post-Modern State and the World Order* (Demos, London, 1996).

۱۱. بنابراین بحثی که بر سر این درگرفته است که آیا همگرایی اروپا، صرفاً مجموعه‌ای از دولت‌های ملی است یا یک فدراسیون، از هر دو سو خطاست، زیرا نه صرف پیوند یافتن دولت‌های ملی با هم مد نظر است و نه تشکیل یک فدراسیون به معنای قدیمی، بلکه همین کثرت مستقل شکل‌های قدرت مد نظر است.

12. Michael Mann, 'As the Twentieth Century Ages', *New Left Review* 214 (November-December 1995):116.

۲ـ۲. نهادها، خویشتن‌داری راهبردی، و جان‌سختی نظم امریکایی پس از جنگ

جان آیکنبری[1]

از: *International Security*, vol. 23, no. 3 (1998-1999), pp. 43-78

آیکنبری قصد تبیین جان‌سختی مناسبات همکارانه، پایدار و به‌هم‌وابستهٔ موجود میان ایالات متحد و همپیمانان اصلی‌اش را، به‌ویژه پس از پایان جنگ سرد، دارد و این کار را با نگاه دوباره به نظم غربی، که پس از ۱۹۴۵ شکل گرفت، انجام می‌دهد. وی بر خلاف تبیین‌های نوواقع‌گرایانه‌ای که بر توزیع قدرت پایه می‌گیرند بر این تأکید دارد که چگونه بنیان‌های نهادی نظم سیاسی غرب به نوعی «منطق نظم» و مجموعه‌ای از «ویژگی‌های قانونی اساسی» راه می‌برد که مناسبات پایدار میان دولت مسلط و همپیمانانش را احاطه کرده است. وی بدین ترتیب تعدیل مهمی در اندیشه‌هایی ایجاد می‌کند که دربارهٔ روابط رقابت‌آمیز میان دولت‌ها در سیاست جهان مطرح شده است.

[آیکنبری مقالهٔ خود را با بحث دربارهٔ شالوده‌های نظم غرب پس از سال ۱۹۴۵ آغاز می‌کند و سپس به بحث دربارهٔ سرشت نظم به شکل کلی‌تر می‌پردازد.]

بحث بر سر نظم

بحث بر سر راهبرد کلان امریکا پس از جنگ سرد بستگی به فرض‌هایی دارد که دربارهٔ

---

1. G. John Ikenberry

سرچشمه‌ها و سرشت نظم غرب مبنا قرار می‌دهیم. نوواقع‌گرایی به این پرسش اساسی که چگونه نظم میان دولت‌ها به‌وجود می‌آید دو پاسخ روشن می‌دهد: توازن قدرت و چیرگی. هر دوی این پاسخ‌ها در نهایت نگاه بدبینانه‌ای به ثبات و انسجام آیندهٔ مناسبات اقتصادی و امنیتی موجود میان ایالات متحد، اروپا و ژاپن دارند.

نظریهٔ توازن قدرت[1]، نظم ــ و قواعد و نهادهای برخاسته از آن ــ را نتیجهٔ برقراری توازن برای مقابله با قدرت خارجی یا چیرگی‌طلب می‌داند. نظم، محصول روند بی‌پایان برقراری توازن و سازگاری‌جویی میان دولت‌هایی است که در شرایط اقتدارگریزی به سر می‌برند. برقراری توازن هم از داخل می‌تواند صورت گیرد و هم از خارج ــ از طریق بسیج و تجهیز داخلی یا از طریق تشکیل اتحادهای موقت میان دولت‌های در معرض تهدید، برای مقاومت و ایجاد وزنهٔ تعادلی در برابر کانون قدرتی که از دور نمایان می‌شود یا دیگران را تهدید می‌کند. در شرایط اقتدارگریزی، اتحادها به‌عنوان اقتضائات گذرا تشکیل می‌شوند و از بین می‌روند، دولت‌ها از استقلال عمل خود دفاع می‌کنند، و در برابر نهادهای دست و پاگیر مقاومت به عمل می‌آید.

دومین نظریهٔ نوواقع‌گرا یعنی نظریهٔ ثبات مبتنی بر چیرگی[2] می‌گوید نظم را یک دولت چیره ایجاد و حفظ می‌کند که از توانایی‌های قدرت خود برای سازمان دادن مناسبات میان دولت‌ها استفاده می‌کند. برتری قدرت یک دولت به آن این امکان را می‌دهد که با عرضه داشتن مشوق‌های مثبت و منفی به دیگر دولت‌ها آن‌ها را به پذیرش مشارکت در نظم مبتنی بر چیرگی خودش وا دارد. به اعتقاد رابرت گیلپین نظم بین‌المللی در هر برههٔ خاص از تاریخ، بازتاب توزیع اساسی قدرت میان دولت‌های درون نظام است.(۱) در گذر زمان این توزیع قدرت تغییر می‌کند و منجر به بروز درگیری‌ها و گسیختگی‌هایی در نظام، جنگ چیرگی‌طلبانه، و تجدید سازمان نهایی نظم به ترتیبی می‌شود که بازتاب توزیع جدید توانایی‌های قدرت باشد. دولت چیره یا گروه چیره‌ای از دولت‌ها، که جایگاه قدرتش با جنگ تقویت شده است، شرایط صلح پس از جنگ ــ و سرشت نظم جدید ــ را تعیین می‌کند.

استمرار و ثبات نظم غرب پس از جنگ جهانی دوم، برای هر دو نوعِ نوواقع‌گرایی معماست. با پایان یافتن جنگ سرد، نظریهٔ توازن قدرت انتظار دارد که غَرب، و به‌ویژه سازمان‌های امنیتی مانند، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و اتحاد ایالات متحد و

1. balance of power
2. hegemonic stability

ژاپن، تضعیف و در نهایت بار دیگر به الگوی رقابت راهبردی مبدل شود. موقعیت امنیتی «نیمه حاکمهٔ» آلمان و ژاپن پایان خواهد یافت و این کشورها در نهایت بار دیگر به صورت قدرت‌های بزرگ سنّتی درخواهند آمد. تهدید شوروی هم مانع از بروز تعارض اقتصادی در غرب می‌شد و آن را مهار می‌کرد ـ و پس از جنگ سرد انتظار می‌رود رقابت و تعارض اقتصادی میان جوامع صنعتی پیشرفته بالا گیرد. نظریه‌های نوواقع‌گرایانهٔ چیرگی هم انتظار دارند افت تدریجی قدرت امریکا ـ که جنگ سرد موجب تقویت آن شده بود ـ به بالا گرفتن درگیری و بی‌نظمی نهادی منجر شود. تازه‌تر از این‌ها برخی از واقع‌گرایان گفته‌اند این عملاً برتری مفرط قدرت امریکا و نه اُفت آن است که موجب واکنش‌های متحدان آسیایی و اروپایی آن برای برقراری توازن قدرت در برابر امریکا خواهد شد.

حرف اصلی و اساسی این نظریه‌های نوواقع‌گرا آن است که مناسبات میان دولت‌های غربی، پس از جنگ سرد، از نو دچار مشکلات اقتدارگریزی خواهد شد: رقابت اقتصادی، معماهای امنیت، زوال نهادها، و تشکیل اتحادهای توازن‌بخش. این واقعیت که روابط میان کشورهای صنعتی غرب پس از جنگ سرد پایدار و باز مانده و وابستگی متقابل اقتصادی و همکاری نهادینه عملاً در برخی زمینه‌ها افزایش یافته است معمایی است که نوواقع‌گرایی برای تبیین آن به شدت زیر فشار قرار دارد. به‌رغم تغییرات بارزی که توزیع قدرت در غرب پیدا کرده نظم سیاسی میان مردم‌سالاری‌های صنعتی کاملاً با ثبات مانده است. مناسبات شدیداً نامتقارنی که میان ایالات متحد و سایر کشورهای صنعتی پیشرفته در دهۀ ۱۹۴۰ وجود داشت و امروزه هم وجود دارد یا افت این عدم تقارن‌ها ـ در دهۀ ۱۹۸۰ـ ثبات و انسجام اساسی مناسبات میان این کشورها را تغییر نداده است.

نظریه‌های لیبرال برای تبیین ویژگی‌های نظم غرب در دوران پس از جنگ جهانی دوم برخی اشارات نویدبخش دارند، ولی آن‌ها هم دچار نقصند. بسیاری از این نظریه‌ها هم نظم و ثبات را در غرب پیش‌بینی می‌کنند ـ ولی استدلال‌های علت و معلولی آن‌ها نیز محدود و کوته‌بینانه است. تکیهٔ اصلی نظریهٔ نهادی لیبرال روی این است که چگونه نهادها با ارائهٔ اطلاعات به دولت‌ها از انگیزه‌های نیرنگ‌بازی می‌کاهند، ولی این سخن به معنی نادیده گرفتن ویژگی بنیادی نظم موجود میان کشورهای صنعتی پیشرفته است: در حال حاضر ساختارهای مناسبات چنان ریشه‌دار و فراگیر است که آن نوع نیرنگ‌بازی که

این نظریه‌ها نگرانش هستند، یا امکان وقوع ندارد یا اگر وقوع یابد به‌راستی اهمیتی ندارد، زیرا همکاری و نهادها شکننده نیستند، بلکه بسیار پربنیه‌اند. مشکل اساسی آن است که این نظریه‌های نهادگرا، ویژگی‌های ساختاری نظم غرب را در تبیین‌های خودشان منظور نمی‌کنند. به‌ویژه به مشکلات نظم که به عدم تقارن بزرگ قدرت میان دولت‌های غربی، وابسته به مسیر بودن نهادهای پس از جنگ، و اهمیت باز و در دسترس بودن چیرگی امریکا باز می‌گردد توجهی ندارند.

به‌طور کلی، نظریه‌های لیبرال برای نهادها کارویژه‌ها و تأثیرات بین‌المللی گوناگونی قائلند ــ به انحای مختلف همکاری را تسهیل می‌کنند و شیوه‌ای را که دولت‌ها منافعشان را مطابق آن شناسایی و تعقیب می‌کنند تغییر می‌دهند. از این گذشته، نظریه‌های لیبرال اهمیت نهادهای موجود میان دولت‌ها را که نقش توافقات بنیادی یا پیمان‌های قانونی اساسی را بازی می‌کنند ــ همان که اوران یانگ «مجموعه‌ای از حقوق و قواعدی که انتظار می‌رود بر تعاملات بعدی‌شان حاکم باشد» (۲) می‌خواند ــ می‌شناسند و مورد تأکید قرار می‌دهند. نظریه‌های نهادی لیبرال به تبیین این مسئله کمک می‌کنند که چرا نهادهای مشخصی در غرب ــ حتی پس از آن‌که قدرت و منافع به‌وجودآورنده‌شان تغییر کرده است ــ می‌توانند دوام بیاورند. ولی آن‌ها توجه کمتری به این دارند که چگونه می‌توان از نهادها همچون راهبردهایی برای کاستن از شدت معمای امنیت و فایق آمدن بر انگیزه‌های موجود برای برقراری توازن استفاده کرد. نظریه‌های لیبرال می‌دانند که چگونه نهادها می‌توانند اقدامات دولت‌ها را هدایت و محدود کنند، ولی به بررسی این نگرش دامنه‌دارتر نمی‌پردازند که دولت‌های پیشتاز از نهادهای بین‌دولتی برای محدود ساختن کاربرد خودسرانهٔ قدرت و فرونشاندن هراس‌هایی استفاده می‌کنند که دربارهٔ سلطه و وانهادگی وجود دارد.

رویکرد پیشنهادی من برای بررسی نهادها را می‌توان با دو نظریهٔ بدیل ــ نظریهٔ عقل‌باورانه (یا «تثبیت ناشدهٔ») نهادها و نظریهٔ برسازانه (یا «از قالب آزاد شدهٔ») نهادها ــ مقایسه کرد. نظریهٔ عقل‌باورانه، نهادها را به چشم توافقات یا قراردادهایی میان بازیگران می‌بیند که کارشان کاستن از ابهام و بلاتکلیفی، پایین آوردن هزینه‌های تعاملات، و حل مشکلات اقدام جمعی است. نهادها تأمین‌کنندهٔ اطلاعات، سازوکارهای اجرا و تنفیذ، و دیگر تمهیداتی هستند که به دولت‌ها امکان تحقق بخشیدن به منافع مشترک را می‌بخشد. نهادها بر حسب مشکلاتی که حل می‌کنند تبیین می‌شوند ــ ساخته‌هایی

هستند که می‌توان ریشه‌شان را به اقدامات افراد یا گروه‌هایی رساند که دنبال نفع خودشان هستند. نظریهٔ برسازی، نهاد را جهان‌نگرش‌هایی پرطول و تفصیل و ساخته و پرداختهٔ جامعه می‌داند که رفتار راهبردی افراد و دولت‌ها را چارچوب‌بندی می‌کنند و شکل می‌دهند. نهادها الگوهای فراگیری از روابط هستند که منافع و اقدامات افراد و گروه‌ها را تعیین و بازتولید می‌کنند. نهادها نقشه‌هایی هنجاری و شناختی برای تفسیر و عمل به دست می‌دهند و در نهایت بر هویت و مقاصد اجتماعی بازیگران تأثیر می‌گذارند. براساس سومین موضع‌گیری ارائه شده در این‌جا، نهادها هم ساخته و پرداخته هستند و هم محدودیت. نهادها همان سازمان‌ها، قواعد، عادات و رویّه‌های رسمی و غیررسمی هستند که در نظم سیاسی گسترده‌تر جاگیر شده‌اند و «چشم‌انداز» فعالیت بازیگران را تعریف می‌کنند. در این مقام، ساختارهای نهادی بر نحوهٔ توزیع قدرت میان افراد و گروه‌های یک نظام سیاسی تأثیر می‌گذارند ـ مزیت‌ها و منابعی را در اختیار برخی می‌گذارند و گزینه‌های دیگران را محدود می‌سازند.

این رویکرد در قبال نهادها توجه ما را به این مسئله جلب می‌کند که چگونه نهادها توزیع قدرت در داخل یک نظم سیاسی را تغییر می‌دهند یا تثبیت می‌کنند. این رویکرد، در مقایسه با شرح خردباورانه نظریهٔ «تثبیت شده»تری دربارهٔ نهادها پیش می‌نهد، ولی بر خلاف مکتب برسازی، در تعامل عملی میان بازیگران و سازمان‌ها، قواعد و رویّه‌های رسمی و غیررسمی نوعی تثبیت‌شدگی نهادی پیداست. به خاطر تعاملِ سببیِ پیچیده‌ای که میان بازیگران و نهادها وجود دارد برای درک چگونگی اهمیت کنشگری و ساختار باید به زمان‌بندی و توالی تاریخی توجه داشت.

بحث بر سر نظم پس از جنگ سرد وابسته به ادعاهایی است که دربارهٔ سرشت مناسبات میان مردم‌سالاری‌های صنعتی بزرگ مطرح می‌شود. نظریه‌های نوواقع‌گرا ریشهٔ نظم را به عملکرد توازن قدرت یا چیرگی می‌رسانند و بالا گرفتن تعارض و رقابت راهبردی در غرب را پیش‌بینی می‌کنند. نظریه‌های لیبرال، ولو آن‌که تهدیدها از بین برود و موازنه‌های قدرت به شدت تغییر کند، بیشتر تمایل دارند در نهادها و مناسبات نظم پس از جنگ جهانی دوم استمرار و لَختی را ببینند. وجه تمایز نظریه‌های واقع‌گرا و نهادی لیبرال، به گفتهٔ رابرت پاول، نگرش به شدت متفاوتی است که دربارهٔ «تثبیت‌شدگی» نهادی دارند.(۳) استدلالی که در این‌جا مطرح می‌سازیم این است که نهادها به‌طور بالقوه حتی «تثبیت‌شده»تر از آنی هستند که نظریه‌های لیبرال می‌گویند و در شرایط مشخصی

قادرند دولت‌ها را پای‌بند روابط با ثبات و مستمری سازند که اعمال قدرت دولت را تا اندازه‌ای محدود کند و از این طریق ناامنی‌هایی را که نوواقع‌گرایی ناشی از اقتدارگریزی و موازنه‌های متغیر قدرت می‌داند کمتر سازد.

[آیکنبری در ادامه به بررسی سرشت «توافق قانونی اساسی» که پس از ۱۹۴۵ بین قدرت‌های غربی حاصل شد می‌پردازد و بر اهمیتی که «خویشتن‌داری راهبردی» ایالات متحد در ایجاد و حفظ آن دارد تأکید می‌ورزد. او سپس تحقیق می‌کند که چرا چنین روندهایی توانست رخ دهد.]

خویشتن‌داری راهبردی و صرفه‌جویی در اعمال قدرت

چرا باید دولتی که به تازگی به چیرگی دست یافته است بخواهد با پذیرش محدودیت‌هایی برای کاربرد قدرت چیرهٔ خودش خویشتن‌داری پیشه کند؟ پاسخ اساسی این است که یک توافق قانونی اساسی به دو دلیل قدرت چیرهٔ آن دولت را حفظ می‌کند. نخست، اگر دولت چیره محاسبه کند که برتری قدرت کوبنده‌ای که پس از جنگ به دست آورده است تنها به‌طور موقت وجود دارد ممکن است یک نظم نهادینه، ترتیبات مطلوبی را «تثبیت کند» که پس از دوران اوج قدرت او نیز ادامه یابد. در عمل، تشکیل نهادهای اساسی فراهم‌کنندهٔ نظم، نوعی سرمایه‌گذاری دولت چیره برای آینده است. این دولت تا حدودی از آزادی به‌کارگیری قدرت خودش چشم می‌پوشد تا در ازای آن نظمی بادوام و قابل پیش‌بینی به‌دست آورد که از منافع آن در آینده پاسداری کند.

این انگیزهٔ سرمایه‌گذاری برای آینده بر چند فرض پایه می‌گیرد. دولت چیره باید متقاعد شده باشد که جایگاه قدرتش در نهایت دچار اُفت خواهد شد ـ یعنی در حال حاضر برتری باد آورده و گذرایی از نظر توانایی‌های نسبی قدرت نصیبش شده است. اگر موقعیت راهبردی این دولت چنین باشد قطعاً از برتری موقعیت خودش برای دستیابی به خواسته‌هایش استفاده خواهد کرد. از سوی دیگر، اگر دولتی که به تازگی به چیرگی دست یافته است حساب کند که برتری قدرتش تا آیندهٔ قابل پیش‌بینی برقرار خواهد ماند دیگر انگیزه‌ای برای صرفه‌جویی در قدرتش نخواهد داشت. از این گذشته، دولت چیره باید اعتقاد یابد که نهادهایی که به وجود می‌آورد پس از برطرف شدن برتری قدرتش نیز دوام خواهند آورد ـ یعنی باید به این نتیجه برسد که این نهادها دارای نوعی

توانایی مستقل نظم‌بخشی هستند. اگر نهادها صرفاً بازتاب توزیع قدرت باشند، روشن است که راه‌حل نهادی جذابیت خود را تا اندازه‌ای از دست خواهد داد؛ ولی اگر نهادها بالقوه «تثبیت‌شده» باشند، دولت‌های قدرتمندی که آن اندازه آینده‌نگر باشند که افت نسبی موقعیت خودشان را پیش‌بینی کنند می‌توانند تلاش کنند تا الگوهای مطلوب همکاری با دیگر دولت‌ها، که حتی پس از تغییر توازن قدرت نیز پابرجا بماند، نهادینه شود.

دومین دلیل این‌که چرا یک قدرت چیره باید خواهان رسیدن به توافق دربارهٔ نهادهای اساسی باشد، ولو آن‌که این به معنی دست‌شستن از بخشی از استقلال عمل و برتری کوتاه مدتش باشد، این است که دولت یاد شده بدین ترتیب می‌تواند از «هزینه‌های اجرایی» حفظ نظم بکاهد. کاربرد مستمر توانایی‌های قدرت برای مجازات کردن و پاداش دادن به دولت‌های درجه دو و حل تعارضات، پرهزینه است. شیوهٔ به مراتب مؤثرتر برای بلندمدت این است که به جای آن‌که از طریق اجبار و وادار ساختن، مستقیماً به اقدامات دیگر دولت‌ها شکل بخشد به منافع و سمت‌گیری‌هایشان شکل بخشد. یک توافق قانونی اساسی، ضرورت هزینه‌کرد منابع گران‌بها توسط دولت پیشتاز برای چانه‌زنی، زیر نظر داشتن دیگران و تحمیل انضباط را کاهش می‌دهد.

می‌ماند این مسئله که چرا دولت‌های ضعیف‌تر در برابر هر گونه مصالحهٔ نهادی پس از جنگ مقاومت نمی‌کنند و منتظر نمی‌شوند تا وقتی نیرومندتر شدند بتوانند دربارهٔ مصالحهٔ مطلوب‌تری به مذاکره بپردازند. عوامل چندی می‌تواند از جذابیت این گزینه بکاهد. نخست، بدون وجود توافقی نهادی، دولت‌های ضعیف‌تر زیان سنگین‌تری را در مقایسه با شرایط توافق یاد شده متحمل خواهند شد، زیرا دولت چیره در آن توافق می‌پذیرد که در ازای مشارکت مشتاقانهٔ دولت‌های درجه دو، از بخشی از دستاوردهای فوری خود چشم‌پوشی کند. بدون وجود توافق نهادی، چانه‌زنی‌ها صرفاً با تکیه بر توانایی‌های قدرت صورت خواهد گرفت و دولت چیره برتری آشکاری خواهد داشت. برای دولتی که در تقلای بازسازی پس از جنگ است گزینهٔ تحمل زیانِ سنگین‌ترِ فعلی برای دست یافتن به سود بیشتر بعدی جذابیتی ندارد. چنین دولتی در انتخاب‌هایش کسب دستاوردهای امروز را به دستاوردهای فردا ترجیح می‌دهد. از سوی دیگر، دولت چیره تمایل بیشتری دارد که دستاوردهای امروزش را با دستاوردهای فردا معاوضه کند.

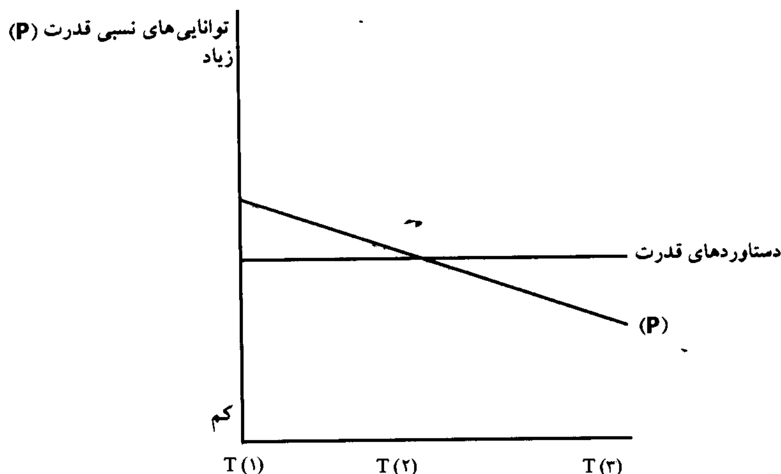
تفاوت دو افق زمانی برای درک علت امکان‌پذیر بودن یک توافق قانونی اساسی اهمیت قاطع دارد.

دومین دلیل این‌که چرا دولت‌های ضعیف‌تر توافق نهادی را می‌پذیرند این است که ـ اگر دولت چیره بتواند به شکل باورپذیری خویشتن‌داری راهبردی خود را ثابت کند ـ توافق یاد شده تا حدودی آن‌ها را از خطر فرودستی یا وانهادگی حفظ می‌کند. همان‌گونه که نظریهٔ واقع‌گرایی می‌گوید یکی از نگرانی‌های دولت‌های ضعیف یا درجه دو این است که آیا مقهور دولت قدرتمندتری خواهند شد یا نه. در نظمی بین‌المللی، که قدرت به شکل قابل اعتمادی مهار شده باشد، امکان سلطه‌گری کور و بی‌رحمانه کاهش می‌یابد. آنچه به همین اندازه اهمیت دارد این است که امکان وانهادگی هم کم می‌شود. اگر دولت چیره قابل پیش‌بینی‌تر شود دولت‌های درجه دو نیازی نخواهند داشت که این همه منابع را صرف «آماده بودن برای مواقع خطر» کنند حال آن‌که، در غیر این صورت، چنین هزینه‌هایی برای جلوگیری از فرودستی یا وانهادگی لازم می‌شود. در چنان شرایطی، عدم تقارن قدرت برای دولت‌های ضعیف‌تر قابل تحمل‌تر می‌شود.

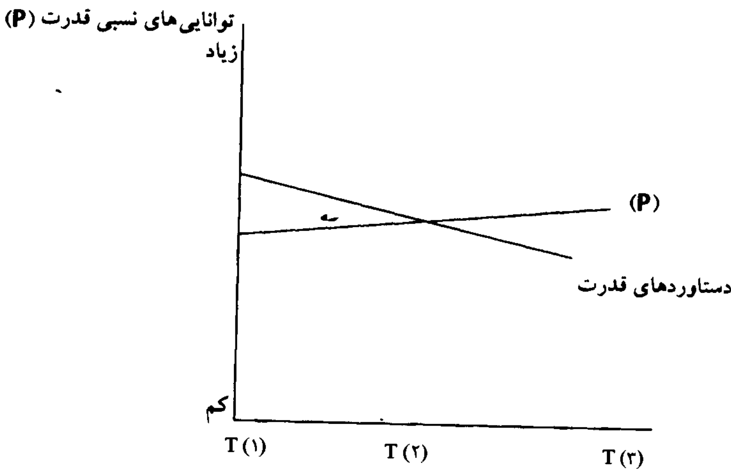
نکتهٔ مهم این‌که توافق نهادی به این دلیل امکان‌پذیر می‌شود که دولت چیره و دولت‌های درجه دو برای محاسبهٔ منافع خود افق‌های زمانی متفاوتی را مد نظر دارند. دولت پیشتاز می‌پذیرد که از بخشی از دستاوردهایی که در صورت بهره‌گیری کامل از برتری قدرتش می‌توانست کسب کند چشم بپوشد تا منابع قدرت خود را حفظ و آن‌ها را برای دستاوردهای آینده سرمایه‌گذاری کند. دولت‌های ضعیف‌تر درکوتاه مدت نسبت به قدرتشان دستاوردهای بیشتری کسب می‌کنند، ولی با پذیرش پای‌بندی به نهادهای پس از جنگ از فرصت بهره‌گیری بالقوهٔ کامل از توانایی‌های نسبی و رو به رشد قدرتشان در آینده چشم می‌پوشند. این محاسبات متفاوت را در شکل‌های ۱ و ۲ نشان داده‌ایم. دولت پیشتاز از دستاوردهای کوتاه مدت برای کسب دستاوردهای بلندمدت صرف‌نظر می‌کند و فرصت برپا کردن مجموعه‌ای از نهادها را که نظم مطلوبی را در آینده تضمین می‌کنند مغتنم می‌شمرد. دستاوردهای آینده بیش از آن چیزی است که این دولت می‌تواند تنها به اتکای توانایی‌های قدرت خودش و بدون وجود توافق نهادی به‌دست آورد. دولت‌های ضعیف و درجه دو هم با چشم‌پوشی از برخی فرصت‌های بعدی که برای کسب دستاوردهای مطلوب‌تر با تکیه بر قدرت نسبی رو به رشدشان وجود دارد در عوض، در مراحل اولیهٔ دوران پس از جنگ به توافق مطلوب‌تری دست پیدا می‌کنند.

برای دولت ضعیفی که در تقلای بازسازی پس از جنگ است گزینهٔ تحمل زیان فعلی بیشتر به امید کسب سود آیندهٔ بیشتر گزینهٔ جذابی نیست. ولی جدای از این، دولت‌های ضعیف‌تر به توافقی نهادی دست می‌یابند که آن‌ها را تا حدودی از خطر فرودستی یا وانهادگی حفظ می‌کند ــ مشروط بر این‌که دولت پیشتاز بتواند به شکلی باورپذیر خویشتن‌داری راهبردی خود را به نمایش گذارد.

در مجموع، نظمی که غرب در دوران پس از جنگ دارد متضمن نوعی معامله است: دولت پیشتاز به نظمی پیش‌بینی‌پذیر و بادوام مبتنی بر قواعد و نهادهای مورد توافق دست می‌یابد ــ سکوت توأم با رضایت دولت‌های ضعیف‌تر را در مورد این نظم تضمین می‌کند که به نوبهٔ خود امکان صرفه‌جویی در قدرتش را به او می‌بخشد. در عوض، دولت پیشتاز محدودیت‌هایی را برای اقداماتش می‌پذیرد ــ قبول می‌کند که براساس همان قواعد و نهادهای موجود برای دولت‌های کوچک‌تر عمل کند ــ و به روندی سیاسی تن می‌دهد که براساس آن دولت‌های ضعیف‌تر می‌توانند منافع خودشان را به شکلی فعال به دولت قدرتمندتر تحمیل کنند. دولت چیره یا پیشتاز می‌پذیرد که در ازای دست یافتن به قواعد و نهادهایی که به او امکان کسب دستاوردهای پایدار بعدی را می‌دهد از بخشی از دستاوردهای اوایل دوران پس از جنگ چشم بپوشد و این در حالی است که دولت‌های ضعیف‌تر به دستاوردهای فعلی مطلوب‌تر و محدودیت‌هایی برای اعمال قدرت دست پیدا می‌کنند.



شکل ۱. افق‌های زمانی و دستاوردهای قدرت: دولت پیشتاز



شکل ۲. افق‌های زمانی و دستاوردهای قدرت: دولت درجه دو

راهبردهای خویشتن‌داری: تضمین‌سپاری، ایجاد پیوند، و فرصت‌های اظهارنظر

نظم مبتنی بر چیرگی امریکا در دوران پس از جنگ از آن‌رو توانست ویژگی‌های یک قانون اساسی را پیدا کند، که نهادهای تشکیل و اداره شده توسط دولت‌های مردم‌سالار موجب تسهیل خویشتن‌داری راهبردی شدند. نهادها می‌توانند قدرت قابل به‌کارگیری در نظام را شکل بخشند و محدود سازند و از این طریق، مناسبات نامتقارن قدرت در دوران پس از جنگ را بالقوه کم‌تر استثمارگرانه و تعهدات را قطعی‌تر سازند. دستاوردهای قدرت کاهش می‌یابد. وقتی نهادها برای قدرت محدودیت‌هایی به‌وجود آورند دولت‌های ضعیف‌تر و درجه دو ترس کمتری از وانهاده شدن خواهند داشت و سلطه‌گری کاهش می‌یابد. از این گذشته، نهادها می‌توانند جلوی تأثیرات معمای امنیت را بگیرند و انگیزه‌های دولت‌های ضعیف‌تر و درجه دو را برای برقراری توازن قدرت در برابر دولتی که به تازگی قدرتمند شده است کاهش دهند. نهادها با ایجاد محیطی که برای همهٔ طرف‌ها محدودیت‌آفرین است به دولت‌ها امکان می‌دهند یکدیگر را مطمئن سازند و پویش‌های اقتدارگریزی را ضعیف‌تر کنند.

دولت چیره در ایجاد اعتماد به نظم پس از جنگ نقش بسیار زیادی دارد: این دولت

بیشترین توانایی را برای زیر پا گذاشتن تعهدات خود و بهره‌برداری از موقعیتش در جهت تحت سلطه درآوردن یا وانهادن دولت‌های ضعیف‌تر و درجه دو دارد. در نتیجه، دولت پیشتاز در تلاش‌هایی که برای جلب سایر دولت‌ها به نظم پس از جنگ به عمل می‌آورد انگیزه‌هایی قوی خواهد داشت تا راه‌هایی برای اطمینان‌بخشی به سایر دولت‌ها بیابد، نشان دهد که از قدرتش به شکلی مسئولانه و قابل پیش‌بینی استفاده می‌کند، و برای اعمال قدرت دست‌کم تا حد قابل قبولی محدودیت قائل است. دولت پیشتاز برای دستیابی به این هدف می‌تواند راهبردهایی در پیش گیرد که متضمن تضمین‌سپاری، ایجاد پیوند، و نهادینه ساختن فرصت‌های اظهارنظر باشد.

تضمین‌سپاری[1] یعنی ضمانت کردن قدرت دولت: آشکار و پیش‌بینی‌پذیر ساختن آن. یک دولت پیشتازِ قدرتمند که دارای روند تصمیم‌گیری حکومتی ــ و کلاً نظام سیاسی ــ باز و شفافی باشد و براساس قواعد و رویّه‌های نهادی پیش‌بینی‌پذیری عمل کند می‌تواند دولت‌های ضعیف‌تر و درجه دو را مطمئن سازد که اعمال قدرت به شکل خودسرانه یا استثمارگرانه صورت نخواهد گرفت.

[. . .] وقتی دولتی در برابر دولت‌های دیگر باز و شفاف باشد، غافلگیری کمتر می‌شود و دیگر دولت‌ها اجازه می‌یابند تصمیم‌گیری‌های داخلی آن را که با اعمال قدرت همراه است، زیر نظر بگیرند. نتیجهٔ تلویحی این گفته آن است که دولت‌های مردم‌سالار برای تضمین‌سپاری از موقعیت بهتری برخوردارند. دولت‌های مردم‌سالار ظرفیت حاضر و آماده‌تری برای تحمل هزینه‌های تضمین‌سپاری دارند، زیرا این هزینه‌ها برای آن‌ها نسبتاً کمتر است. دولت‌های مردم‌سالار پیشاپیش دارای نهادهای نامتمرکز و نفوذپذیر هستند که به دولت‌های درجه دو اطلاعات، امکان دسترسی، و اطمینان نهایی می‌بخشند.

دولت پیشتاز می‌تواند از حد شفافیت داخلی فراتر رود و با برقراری پیوندهای نهادی رسمی با دیگر دولت‌ها از استقلال عمل خود بکاهد و به سایر دولت‌ها اجازه دهد در تصمیم‌گیری‌های خودش «فرصت اظهار نظر» نهادی داشته باشند.

[. . .] نهادینه‌سازی مناسبات میان دولت‌های ضعیف و قوی اگر به دولت‌های ضعیف‌تر فرصت اظهارنظر ببخشد می‌تواند راه‌حلی برای دولت‌های ضعیف‌تری باشد

1. bonding

که خواهان همکاری با دولت‌های قوی‌ترند، ولی نمی‌خواهند تحت سلطهٔ آن‌ها قرار گیرند.

دیودنی [...] هم پویش ایجاد پیوند[1] را تشریح می‌کند ولی بر ویژگی دیگر آن تأکید دارد: این روشی برای برقراری پیوندهای نهادی میان واحدهاست که استقلال عمل آن‌ها را در برابر هم کاهش می‌دهد.(۴) دولت‌ها با پذیرش پیوندهای نهادی، متقابلاً یکدیگر را محدود می‌سازند و بدین ترتیب شدت معضل اقتدارگریزی را، که به معماهای امنیت و برقراری توازن قدرت می‌انجامد، کمتر می‌کنند. به گفتهٔ دیودنی، روش ایجاد پیوند به‌ویژه در دسترس و مطلوب جوامع سیاسی مردم‌سالار است که خواهان مقاومت در برابر قدرت‌گیری دولت و پیامدهای تمرکززای نظم‌های مبتنی بر توازن قدرت هستند. ایجاد پیوند، دامنهٔ آزادی دولت‌ها ـ اعم از ضعیف و قوی ـ را محدود می‌سازد و زمانی که دولت‌ها با یکدیگر پیوند داشته باشند مشترکاً از نقش و نتایج قدرت در مناسباتشان می‌کاهند.

تک‌تک این راهبردها متضمن نهادینه شدن قدرت دولت هستند. عدم تقارن قدرت از بین نمی‌رود بلکه نهادها ـ نهادهای مردم‌سالار و نهادهای بین دولت‌ها ـ نحوهٔ اعمال قدرت دولت را تعیین و محدود می‌سازند. نهادها تا اندازهٔ معیّنی اعمال قدرت را پیش‌بینی‌پذیرتر و کمتر خودسرانه و کور می‌سازند. وقتی دولتی که به تازگی به چیرگی دست یافته است، برای حفظ و گسترش دستاوردهای قدرتش به آینده، درصدد ایجاد نظمی برمی‌آید که برای همهٔ طرف‌ها قابل قبول باشد نهادها می‌توانند ابزار جالب توجهی باشند: آن‌ها سایر دولت‌ها را پای‌بند نظم می‌سازند و به دولت پیشتاز امکان می‌دهند تا با محدود ساختن دستاوردهای قدرت، دیگر دولت‌ها را مطمئن و با خود همراه سازد.

[آیکنبری در ادامه به بررسی مشروح چگونگی تشکیل و حفظ نهادهای غربی پس از ۱۹۴۵ و نیز این مسئله می‌پردازد که چگونه این نهادها «دستاوردهای قدرت» را در نظام غربی محدود ساختند. وی سپس چنین نتیجه می‌گیرد.]

---

1. binding

نتیجه‌گیری

شاید سدهٔ بیستم رو به پایان باشد ولی سدهٔ امریکا در اوج خود است. سرشت قدرت امریکا همچون واقعیت موجودیت آن جالب توجه و چشمگیر است. سلطه یا چیرگی امریکا بسیار نامعمول و نظم سیاسی بزرگ‌تری که در غرب آن را احاطه کرده است بی‌همتاست. اساساً چیرگی امریکا از روی بی‌میلی، باز و بسیار نهادینه ــ یا در یک کلمه، لیبرالی ــ است. همین ویژگی است که آن را برای دیگر کشورهایی قابل قبول می‌سازد که اگر جز این بود در برابر قدرت چیرهٔ آن توازن برقرار می‌کردند و به دلیل همین ویژگی است که این چیرگی بسیار با ثبات و گسترده است.

حتی با پایان یافتن جنگ سرد و تغییر توزیع جهانی قدرت هم مناسبات میان ایالات متحد و سایر کشورهای صنعتی اروپا و آسیا همچنان تا حد قابل ملاحظه‌ای با ثبات و مبتنی بر همکاری است. مقالهٔ حاضر برای دوام چیرگی امریکا و این‌که چرا به جای آن‌که موجب برقراری توازن قدرت و جدایی شود همکاری و همگرایی میان کشورهای صنعتی بزرگ را تسهیل کرده است دو دلیل پیشنهاد می‌کند. هر دوی این دلایل، اهمیت ویژگی‌های لیبرالی چیرگی امریکا و بنیان‌های نهادی نظم سیاسی غرب را برجسته می‌سازد.

نخست، پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحد به سرعت کوشید تضمین کند که مناسبات میان مردم‌سالاری‌های لیبرال در چارچوب نوعی روند سیاسی نهادینه صورت خواهد گرفت. در عمل، ایالات متحد به سایر کشورها معامله‌ای را پیشنهاد کرد: اگر ایالات متحد بپذیرد که در چارچوب نهادهای مقبول همهٔ طرف‌ها فعالیت کند و بدین ترتیب از اهمیت نتایج عدم تقارن قدرت بکاهد، سایر کشورها هم باید بپذیرند که مشتاقانه در این نهادها مشارکت جویند. ایالات متحد رضایت سایر دولت‌های غربی را جلب کرد و آن‌ها نیز به نوبهٔ خود تضمین ایالات متحد را برای آن‌که نه تحت سلطه‌شان قرار دهد و نه آن‌ها را وانهد به‌دست آوردند.

ثبات و پایداری این معامله ناشی از منطق اساسی آن است: نظم مبتنی بر چیرگی پس از جنگ آکنده از نهادها و رویّه‌هایی است که دستاوردهای قدرت را کاهش می‌دهند. این بدان معنی است که نتایج حاصل از برد و باخت به حداقل رسیده و مهار شده است. یک دولت می‌تواند در روابط غربیان با هم «بازنده» شود و در عین حال نگران آن نباشد که برنده از بُرد خود برای برقراری سلطهٔ همیشگی بر او استفاده کند. این یکی از

ویژگی‌های محوری نظم‌های قانونی اساسی لیبرال در داخل کشورهاست. احزاب پیروز در انتخابات باید در چارچوب محدودیت‌های روشنی عمل کنند. آن‌ها نمی‌توانند از اختیاراتی که با آمدن بر سر کار به دست می‌آورند برای تضعیف یا از بین بردن حزب یا احزاب رقیب استفاده کنند. آن‌ها تنها در چارچوب قانون می‌توانند از برتری‌های ناشی از به قدرت رسیدن استفاده کنند. خود این، حزب بازنده را مطمئن می‌سازد؛ این حزب می‌تواند باخت خود را بپذیرد و مهیّای انتخاباتِ بعدی شود. ویژگی‌های نظم پس از جنگ ــ و مهم‌تر از همه باز و نفوذپذیر بودن خود جامعهٔ سیاسی امریکا ــ سازوکارهایی را امکان‌پذیر می‌سازد که همین نوع تضمین‌ها را به شرکای اروپایی و آسیایی امریکا می‌دهد.

دوم، نهادهای چیرگی امریکا به دلیل پدیدهٔ دستاوردهای فزاینده هم ماندگارند. نظام کل ــ که حول اصول باز بودن، عمل به مثل، و چندجانبه‌گرایی سازمان یافته است ــ هرچه بیشتر با نهادهای گسترده‌تر و عمیق‌تر سیاست و جامعه در جهان صنعتی پیشرفته جوش خورده است. با تثبیت شدن هرچه بیشتر این نهادها، دولت‌های رقیب بالقوه هرچه دشوارتر می‌توانند مجموعه‌ای از اصول و نهادهای رقیب را مطرح سازند. چیرگی امریکا به شدت نهادینه و وابسته به مسیر شده است. جدای از یک جنگ بزرگ یا بحران اقتصادی جهانی، ظاهراً نظم مبتنی بر چیرگی امریکا در برابر چالشگران بالقوه ایمن است. حتی اگر ائتلاف بزرگی از دولت‌ها منافعی داشت که با نوع دیگری از نظم دمساز بود برای موجه جلوه کردن تغییر باید مزایای حاصل از دگرگونی به مراتب بیشتر از مزایای حاصل از تداوم نظام حاضر می‌بود؛ ولی در حال حاضر هیچ دولت چیرهٔ بالقوه (یا ائتلافی از دولت‌ها) وجود ندارد و هیچ مجموعه‌ای از اصول و سازمان‌های رقیب حتی در افق نمایان نیست. جهان دههٔ ۱۹۴۰ نظام‌ها، ایدئولوژی‌ها و منافع رقیب به مراتب بیشتری از جهان دههٔ ۱۹۹۰ را در دل خود داشت. پدیدهٔ دستاوردهای فزاینده به‌راستی گونه‌ای چرخهٔ بازخوران مثبت است. اگر نهادهای اولیه با موفقیت استقرار یافته‌اند و ایالات متحد و شرکایش به شایستگی و کارایی آن‌ها اعتماد دارند همین به دولت‌های یاد شده امکان انتخاب‌هایی را می‌دهد که ویژگی پیوند دهنده بودن این نهادها را تقویت می‌کند.

نظم غرب در دوران پس از جنگ جهانی دوم با این منطق همخوانی دارد. باز و نامتمرکز بودن این نظم، دیگران را به مشارکت می‌خواند و تضمین‌هایی دربارهٔ پای‌بندی

همیشگی به آن به دیگران می‌دهد. از این گذشته، سرشت نهادینه‌اش سازوکارهایی برای حل و فصل تعارضات در اختیار می‌نهد و تضمین‌هایی برای تداوم آن به‌دست می‌دهد. وانگهی، مانند یک ازدواج، پیوندهای متقابل و نهادهای مشارکت گسترش و تعمیق یافته است. در دل این نظم باز و نهادینه، همچنان ستارهٔ بخت دولت‌های خاصی طلوع و غروب خواهد کرد. خود ایالات متحد با این‌که مرکز این نظم باقی می‌ماند، همچنان برد و باخت‌هایی را تجربه می‌کند؛ ولی مجموعهٔ بردها و باخت‌ها به شکلی چنان گسترده در نظام توزیع می‌شود که علاقه و نفع دولت‌های خاص به کنار زدن آن را کاهش می‌دهد. در نظمی که قدرت دستاوردهای کمی دارد و دستاوردهای نهادها زیاد است ثبات و پایداری یک ویژگی حتمی خواهد بود.

یادداشت‌ها

1. R.Gilpin, ***War and Change in World Politics*** (Cambridge University Press, Cambridge, 1981).
2. O. Young, "Political Leadership and Regime Formation: On the Development of Institutions in International Society," *International Organization* 45(3), 1991,p.282.
3. R. Powell, "Anarchy in International Relations Theory: The Neorealist and Neoliberal Debate," *International Organization* 48(2), 1994, pp. 313-44.
4. Daniel Deudney, "The Philadelphian System: Sovereignty, Arms Control, and Balance of Power in the American States-Union," *International Organization*, 49(2), 1995, pp. 191-228; and Deudney, "Binding Sovereigns: Authorities, Structures, and Geopolitics in Philadelphian Systems" in Thomas Biersteker and Cynthia Weber (eds.) *State Sovereignty as Social Construct* (Cambridge University Press, Cambridge, 1996), esp. pp. 213-16.

۲ـ۳. همکاری میان دولت‌ها و انتخاب نهادها

اندرو موراوچیک[1]

از: *The Choice for Europe: Social Purpose and State Power from Messina to Maastricht* (Cornell University Press, Ithaca, NY, 1998), pp. 67-77.

موراوچیک چارچوبی «خردباورانه» برای همکاری بین‌المللی پیشنهاد می‌کند که براساس آن دولت‌ها در تعقیب اولویت‌های خودشان رفتاری خردمندانه دارند. براساس این مدل، همکاری (دراین مورد، در چارچوب جوامع اروپایی در فاصلهٔ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۹۰) سه مرحله دارد: شکل‌گیری اولویت‌های ملی، چانه‌زنی میان دولت‌ها، و انتخاب نهادهای بین‌المللی. گزیده‌مقالهٔ حاضر به‌طور خاص روی همین مرحلهٔ آخر به‌ویژه از حیث یک‌کاسه‌کردن یا واگذاری حاکمیت در داخل جوامع اروپایی تکیه دارد.

انتخاب نهادها: یک کاسه کردن و واگذاری حاکمیت

اکنون به سومین مرحلهٔ تحلیلی از چارچوب خردباورانهٔ همکاری بین‌المللی می‌رسیم: انتخاب نهادها. به فرض وجود توافق اساسی، چه هنگام و چرا حکومت‌های عضو جامعهٔ اروپا اختیار تصمیم‌گیری خودشان را در قالب نهادهای آمرانهٔ بین‌المللی یک کاسه می‌سازند یا این اختیارات را به آن‌ها واگذار می‌کنند؟ چرا همیشه امتیاز اتخاذ تصمیمات یکجانبهٔ آینده را برای خود حفظ نمی‌کنند؟

این پرسش که در نظریه‌های نو در زمینهٔ همکاری بین‌المللی جایگاهی محوری دارد در مورد جامعهٔ اروپا به دلیل مجموعهٔ غنی و بی‌همتایی از نهادها که این جامعه به‌وجود آورده است اهمیت خاصی پیدا می‌کند. جامعهٔ اروپا چهار شاخهٔ اصلی دارد: شورای

1. Andrew Moravcsik

وزیران که یک نهاد تصمیم‌گیری بین‌دولتی است که براساس اکثریت مشروط آرا به‌طور منظم قوانینی می‌گذارد؛ کمیسیون اروپا که یک دبیرخانهٔ قدرتمند از فن‌سالاران است که در بسیاری از زمینه‌ها اختیار رسمی تعیین دستور کار را دارد؛ پارلمان اروپا که یک مجلس منتخب براساس آرای مستقیم مردم است که اختیاراتش محدودتر از هر مجلس ملی است، ولی در مقایسه با هر پارلمان بین‌المللی دیگری نفوذ بیشتری دارد؛ و دادگاه دادگستری اروپا که یک دادگاه قانونی است که از برخی جهات قدرتمندتر از دادگاه‌های موجود در بسیاری از نظام‌های ملی است. این نهادها فراتر از حد قواعد هماهنگ‌کننده و دبیرخانه‌های اجرایی موجود در بیشتر سازمان‌های بین‌المللی هستند؛ آن‌ها تأثیر بارزی بر حاکمیت ملی دارند.

از دو راه می‌توان برای حاکمیت محدودیت‌هایی ایجاد کرد: یک کاسه کردن[1] یا واگذاری[2] اختیار تصمیم‌گیری آمرانه. حاکمیت زمانی یک *کاسه* می‌شود که حکومت‌ها می‌پذیرند براساس آیین‌های رأی‌گیری دیگری، جز اتفاق نظر، تکلیف مسائل آینده را مشخص کنند. در روند قانون‌گذاری جامعهٔ اروپا چنین تصمیم‌گیری‌هایی اساساً براساس اکثریت مشروط آرا در شورای وزیران صورت می‌گیرد که در آن برای تصویب هر مسئله به اکثریت فوق‌العاده‌ای از آرای وزن‌دار نیاز است. حاکمیت زمانی *واگذار* می‌شود که بازیگران فوق ملی اجازه می‌یابند برخی تصمیمات مستقل را بدون واسطهٔ رأی‌گیری میان دولت‌ها یا دخالت وتوی یکجانبهٔ آن‌ها بگیرند. کمیسیون اروپا در زمینهٔ برخی مسائل مربوط به اجرای قوانین ضدتراست، اجرای روزمرهٔ مقررات، و تا اندازهٔ محدودتری، تجارت خارجی و مذاکرات مربوط به دستیابی به بازارها از چنین استقلال عملی برخوردار است. شاید از همه مهم‌تر این باشد که کمیسیون اروپا در بیشتر زمینه‌های قانون‌گذاری اقتصادی از حق بی‌مانند پیشنهاد قوانین برخوردار است و هر زمان بخواهد می‌تواند پیشنهاد اصلاح قوانین را بدهد. پارلمان اروپا نوع متفاوتی از یک کاسه شدن حاکمیت را به نمایش می‌گذارد که در آن نمایندگان کشورهای عضو، که به‌طور کلی در قالب احزاب سیاسی سازمان یافته‌اند، می‌توانند بر روند قانون‌گذاری تأثیر بگذارند. دادگاه اروپایی هم، دست‌کم تا آن‌جا که محاکم داخلی حاضر به اجرای آرای آن باشند، به سهم خود دارای اختیارات مستقلی در زمینهٔ رسیدگی و اجرای احکام قضایی است. از این گذشته، در پیمان ماستریخت تشکیل یک بانک مرکزی اروپایی مستقل هم پیش‌بینی شده است.

---

1. pooling
2. delegation

به عقیدهٔ پری اندرسون، این رویّه‌های نهادی بدیع عمدتاً نه به واسطهٔ بی‌توجهی، تقلید یا انقلاب که در مورد تشکیل دولت ملی به آن‌ها استناد می‌شود، بلکه از طریق طراحی حساب شدهٔ «بدون سابقهٔ تاریخی» سربرآوردند.(۱) گرچه در این‌باره اندکی اغراق می‌شود ـ ظاهراً اختیارات دادگاه اروپایی یک استثنای نسبی است ـ ولی حساب شده بودن مقررات مربوط به یک‌کاسه‌سازی حاکمیت براساس اکثریت مشروط آرا از «کاربست گزینشی آن‌ها در مورد زمینه‌های سیاست‌گذاری جامعهٔ اروپا» و «تغییر یافتنشان به شکلی کاملاً متفاوت و نه به صورت کور [. . .] در حوزه‌های مختلف سیاست‌گذاری» در گذر زمان پیداست.(۲) در مورد یک کاسه شدن حاکمیت‌ها در پارلمان اروپا و واگذاری حاکمیت به کمیسیون نیز حکم مشابهی صادق است. بنابراین وظیفهٔ اصلی هر گونه تفسیر جامع دربارهٔ تصمیمات اصلی اروپا باید شناخت شرایطی باشد که تحت آن، دولت‌های عضو برای یک‌کاسه‌کردن یا واگذاری حاکمیت از اختیار تصمیم‌گیری موردی براساس قاعدهٔ اتفاق‌آرا چشم می‌پوشند. چرا باید حکومت‌های برخوردار از حاکمیت در یک نظام اقتدارگریز بین‌المللی بخواهند به جای آن‌که خودشان تصمیم بگیرند اختیار تصمیم‌گیری خودشان را واگذار کنند؟ این پرسش در کُنه بررسی نوین رژیم‌های بین‌المللی و به‌طور کلی‌تر واگذاری اختیارات سیاسی جای دارد.

برای واگذاری و یک کاسه کردن حاکمیت در چارچوب جامعهٔ اروپا سه تبیین پذیرفتنی وجود دارد. این تبیین‌ها به ترتیب بر اعتقاد به ایدئولوژی فدرالیسم، لزوم هماهنگی و برنامه‌ریزی متمرکز فن‌سالارانه، و نیاز به تعهدات باورپذیرتر تأکید دارند. هر یک از این تبیین‌ها مجموعهٔ جداگانه‌ای از پیش‌بینی‌ها را در خصوص تغییرات حادث در سه بُعد انتخاب نهادها مطرح می‌سازد: واگذاری و یک کاسه کردن حاکمیت بسته به موضوعات یا کشورهای مختلف، شکاف‌ها و گفتمان داخلی، و سرشت کنترل‌های نهادی موجود بر آنان که اختیارات به دستشان سپرده می‌شود. فرضیه‌های حاصل را در جدول ۱ خلاصه کرده‌ایم.

ایدئولوژی: فدرالیسم یا ملت‌گرایی؟

براساس یک تبیین، تمایل حکومت‌ها به یک‌کاسه‌کردن یا واگذاری کنترل‌هایی که بر سیاست‌گذاری‌ها دارند از باورهای ایدئولوژیک رایج دربارهٔ حاکمیت ملی نشأت

جدول ۱. انتخاب نهادها: نظریه‌ها و فرضیه‌ها

ابعاد	ایدئولوژی فدرالیسم	مدیریت فن‌سالاران	تعهدات باورپذیر
تغییر واگذاری و یک کاسه‌سازی بسته به موضوعات یا کشورهای مختلف	حمایت از واگذاری و یک کاسه‌سازی اختیارات بسته به کشورهای مختلف فرق می‌کند و نه بسته به موضوعات گوناگون. مهم‌ترین شکاف میان حکومت‌های فدرالیست و ملت‌گرا وجود دارد. فشارها در مورد مسائلی چون افزایش اختیارات پارلمان اروپا که از برجستگی ایدئولوژیک برخوردارند قوی‌تر است.	حمایت از واگذاری و یک کاسه‌سازی اختیارات بسته به موضوعات مختلف فرق می‌کند و نه بسته به کشورهای گوناگون. احتمال واگذاری و شاید یک کاسه‌سازی اختیارات زمانی چشمگیر است که تعارض بر سر توزیع دستاوردها اندک باشد و موضوعات دارای پیچیدگی فنی، حقوقی یا سیاسی باشند.	حمایت از واگذاری و یک کاسه‌سازی اختیارات هم بسته به موضوعات مختلف و هم بسته به کشورهای گوناگون فرق می‌کند و شبیه حمایت داخلی از همکاری می‌باشد. واگذاری و یک‌کاسه‌سازی اختیارات در قالب نهادها هنگامی پیش می‌آید که دستاوردهای مشترک که یکی از انگیزه‌های پیمان‌شکنی است و ابهام آلودگی آینده موجب در تردید قرارگرفتن چانه‌زنی‌های ادواری شود. حکومت‌هائی که اولویت‌های پرشوری دارند به خاطر شدیدتربودن خطر در اقلیت قرارگرفتن یا رد شدن نظراتشان معمولاً رفتاری احتیاط‌آمیز دارند. نگرانی از بابت متابعت از تصمیم‌گیری‌ها که موجب واگذاری اختیارات می‌شود و نگرانی از بابت کارشکنی یا نان به هم قرض دادن موجب یک کاسه‌سازی اختیارات.

شکاف‌ها و گفتمان داخلی	شکاف‌های داخلی سبب می‌شود طرفداران فدرالیسم اروپایی با مخالفان ملت‌گرایشان درگیر شوند. معمولاً مجلس ملی، احزاب و جنبش‌های فدرالیست یا افکار عمومی کانون حمایت‌ها هستند. گفتمان داخلی حتی در پشت صحنه هم بر ایدئولوژی تأکید دارد.	فشارهای هوادار واگذاری و یکاسه‌سازی اختیارات از جانب کارشناسان و مقام‌های رسمی و در درجهٔ بعد از جانب نخبگان اجتماعی هوادار سیاستی خاص وارد می‌شود. گفتمان داخلی بر راه‌حل‌های فن‌سالارانهٔ بهینه‌ای برای مشکلات تأکید دارد که از طریق برنامه‌ریزی متمرکز ارائه می‌شود.	گروه‌های داخلی موافق یا مخالف اهداف سیاست‌ها در مورد انتقال حاکمیت به نهادها نظر یکسانی دارند. گفتمان داخلی حول تضمین پای‌بندی به اجرا و متابعت از تصمیمات دور می‌زند. گروه‌های عوام گراتر همچنان تردید دارند.
قالب نهادی	نهادها موجب توانمند شدن تصمیم‌گیران مشروع مردم‌سالار یا متکی به ایدئولوژی‌های دیگر به‌ویژه طرفداران فدرالیسم در مجالس ملی و پارلمان اروپا می‌شوند. مقررات نظارتی سبب تقویت مشروعیت و کنترل مردم‌سالارانه می‌گردد.	نهادها موجب قدرت یافتن کارشناسان فن‌سالار می‌شود. از آن‌جا که تعارض منافع در حوزه‌هایی که فن‌سالاران اجماع نظر دارند ناچیز است به کمترین نظارت مردم‌سالارانه، حقوقی یا سیاسی نیاز است.	نهادها سبب جا افتادن بازیگران و رویّه‌هایی می‌شوند که متابعت یا اجرای قابل پیش‌بینی و معمولاً مناسب تصمیمات را تضمین می‌کنند. حکومت‌های ملی دامنهٔ اختیارات را به دقت محدود می‌سازند و بدین ترتیب رابطهٔ معکوسی میان دامنه و میزان اختیارات سپرده شده به وجود می‌آید. برای تقویت باورپذیری، مداخلات مردم‌سالارانه محدود می‌شود.

می‌گیرد. مردمان، نخبگان و احزاب در برخی از کشورها بیشتر گرایش به فدرالیسم دارند و در برخی دیگر به ملت‌گرایی. موضع‌گیری کشورها در خصوص قالب‌های نهادی بازتاب همین باورهاست و بستگی به نتایج ماهوی انتقال حاکمیت ندارد ـ این نگرش با انواع ایدئولوژیک تبیین‌های ژئوپلیتیک عرضه شده برای اولویت‌های ملی، که پیشتر در همین فصل بررسی کردیم، پیوند دارد. چنین اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌هایی می‌توانند بازتاب خاطرات تاریخی مختلف از جنگ جهانی دوم، موضع‌گیری‌های حزبی، شیوه‌های مرجّح ادارهٔ امور داخلی، یا محاسبات گستردهٔ ژئوپلیتیکی باشد. منشأ آن هرچه باشد دیده‌ایم که آلمان (همراه با کشورهای بنلوکس و ایتالیا) از دیرباز فدرالیست‌ترین اعضای اصلی جامعهٔ اروپا بوده‌اند. فرانسه کمتر چنین بوده و بین ملت‌گرایی و فدرالیسم توازن برقرار کرده است و احزاب مرکزگرای آن به‌طور کلی طرفدار مواضع فدرالیستی‌تر هستند. انگلستان کمتر از همهٔ اعضا، فدرالیست است. جنبش هوادار اروپا در این کشور ضعیف‌تر از بقیهٔ کشورهای اروپاست و این در حالی است که هر دو حزب اصلی آن سنّت نیرومندی از ملت‌گرایی دارند. از این تبیین سه فرضیه نتیجه می‌شود.

در مورد بُعد نخست، یعنی *واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت بسته به موضوعات یا کشورها*، تبیین ایدئولوژیک، تغییرات اسلوبمندی را بسته به کشورها و نه موضوعات مختلف پیش‌بینی می‌کند. حکومت‌های کشورها و احزاب «فدرالیست» باید پیوسته طرفدار واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت، و حکومت‌های کشورها و احزاب «ملت‌گرا» باید مخالف آن باشند ـ مستقل از این‌که همکاری چه نتایج ماهوی در برداشته باشد.

در مورد بُعد دوم یعنی *شکاف‌ها و گفتمان داخلی* باید شاهد بروز شکاف‌هایی در داخل کشورها بر حسب نظراتی باشیم که مردم یا احزاب دربارهٔ حاکمیت دارند نه این‌که شکاف‌های داخلی در راستای منافع اقتصادی یا مقرراتی ملموس پدید آید. گروه‌های «هوادار اروپا»، مستقل از ملاحظات ماهوی، از واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت طرفداری خواهند کرد و گروه‌های «ملت‌گرا» مخالف آن خواهند بود. رهبران، حکومت‌ها یا گروه‌های اجتماعی، که انگیزه‌های ایدئولوژیک داشته باشند، چه طرفدار و چه مخالف واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت باشند توجه و خطابه‌های خودشان را

عمدتاً حول برجسته‌ترین مسائل نمادینی که با انتقال حاکمیت ارتباط دارد، مانند اختیارات پارلمان اروپا نسبت به مجالس ملی، رأی‌گیری براساس اکثریت آرا و وتوی تصمیمات توسط کشورها، و گسترهٔ کلی صلاحیت‌های جامعهٔ اروپا در برابر اختیارات محفوظ مانده برای سطوح فرعی حکومت ملی و محلی متمرکز می‌سازند. از این جهت، رویکرد ایدئولوژیک خیلی سفت و سخت غیرکارکردی است. این سخن پری اندرسون به خوبی این مسئله را نشان می‌دهد: «یک اتحادیهٔ گمرکی حتی اگر دارای یک صندوق کشاورزی می‌بود احتیاجی به یک کمیسیون فوق ملی مجهز به اختیارات اجرایی، یک دادگاه عالی [و] یک پارلمان نداشت. [. . .] بدون دیدگاه فدرالیستی دربارهٔ اروپا که بالاتر از همه توسط مونه و اطرافیانش درانداخته شد [. . .] تشکیلات عملی کمیسیون اروپا قابل توجیه نیست.» (۳)

در مورد بُعد سوم، یعنی هویت و *کنترل‌های نهادی موجود بر آنان که اختیارات به دستشان سپرده می‌شود*، تبیین ایدئولوژیک پیش‌بینی می‌کند که نهادهای جامعهٔ اروپا به‌گونه‌ای طراحی خواهند شد که با اختیاردهی به مقاماتی که طبق آیین مردم‌سالاری انتخاب شده‌اند و نیز به قضات بی‌طرف، مشروعیت خودشان را بالا ببرند. بنابراین روندهای سیاست‌گذاری، شفاف و برجسته و تحت نظر مستقیم مردم‌سالارانه هستند. این همان موضع‌گیری است که سال‌ها جنبش «فدرالیست اروپا» از آن هواداری می‌کرد. تصادفی نیست که پایگاه این جنبش از دیرباز در پارلمان اروپا بوده و از این پایگاه انتقادات شدیدی را در مورد «کمبود مردم‌سالاری» و تمرکز سیاست‌گذاری‌های جامعهٔ اروپا در دست کمیسیون و شورای وزیران اروپا مطرح ساخته است.

ادارهٔ فن‌سالارانهٔ امور: لزوم نیروی کارشناسی و اطلاعات متمرکز؟

دومین تبیین ارائه شده برای الگوهای واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت، حول نیاز به کارشناسانی متمرکز برای مدیریت اقتصادهای پیچیده، نو و فرامرزی دور می‌زند. در این دیدگاه، برنامه‌ریزی اقتصادی نوکار بسیار پیچیده‌ای است که به اطلاعات فنی و حقوقی قابل ملاحظه‌ای نیاز دارد. چنین اطلاعاتی را یک مرجع متمرکز به کارآمدترین مشکلی می‌تواند ارائه کند. این تبیین ـ که رابطهٔ نزدیکی با عناصری از تبیین فوق‌ملی ارائه شده برای چانه‌زنی میان دولت‌ها دارد ـ فرض را بر این می‌گذارد که مشکل اقدام دستجمعی

حکومت‌ها چیزی جز مشکل هماهنگ‌سازی تولید اطلاعات نیست. مراجع متمرکز بهترین موقعیت را برای بهره‌برداری از صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس در زمینهٔ تولید اطلاعات و غلبه بر مشکلات هماهنگ‌سازی و بی‌اعتمادی ملی دارند و بدین ترتیب بهتر از همه می‌توانند اطلاعات کافی مورد نیاز برای تصمیم‌گیری‌های کارآمدتر را تولید و منتشر سازند. حکومت‌ها فعالیت‌های خودشان را بر محور پیشنهادهای کارشناسان ــ «نکات کانونی» فن‌سالاران ــ هماهنگ می‌سازند.

مانند تبیین فوق ملی ارائه شده برای چانه‌زنی‌های ماهوی، تبیین فن‌سالارانه‌ای هم که برای انتخاب نهادها ارائه شده است با نام مونه و هاس شناخته می‌شود که هر دو با طرح این استدلال که اقتصادهای نو نیازمند مداخلهٔ گستردهٔ دولت و برنامه‌ریزی‌های کارشناسان مطلع و بی‌طرف هستند لزوم‌وجود نیروی کارشناسی متمرکز را توجیه می‌کردند. به گفتهٔ این دو، تصمیم‌های خردمندانه برای سرمایه‌گذاری را بهتر از همه فن‌سالاران متمرکز می‌گیرند؛ انتقال حاکمیت، ظرفیت برنامه‌ریزی ایجاد می‌کند؛ به همین دلیل مونه سعی در ترویج همگرایی در زمینه‌هایی چون انرژی اتمی داشت که پیچیدگی فنی‌شان بسیار بالا و مداخلهٔ دولت در آن‌ها بسیار چشمگیر بود؛ هاس موفقیت این‌گونه تلاش‌ها را پیش‌بینی می‌کرد. چون یک اقتصاد «پسا صنعتی» به راحتی می‌تواند به حد کافی تولید و جلب رضایت شهروندان را کند، هاس در ۱۹۶۴ نوشت که بر سر سیاست‌گذاری اقتصادی تعارض ایدئولوژیک یا توزیعی نسبتاً اندکی بروز می‌کند و در عوض، مشکل اصلی، «ارتقای منافع مشترک» از طریق کاربست نظریه‌های کارشناسیِ فن‌سالاران شایسته است.(۴) بر این اساس، اغلب نفوذ کمیسیون اروپا را ناشی از صلاحیت فنی آن می‌دانند که به گفتهٔ لیندبرگ «تضمین می‌کند که پیشنهادهای آن مورد توجه جدّی حکومت‌های عضو قرار خواهد گرفت.» (۵) به تازگی در میان پژوهندگاهی که بر نقش کمیسیون اروپا تأکید دارند از نو تفسیرهایی در مورد نفوذ کمیسیون رواج پیدا کرده است که به شدت بر نکات کانونی، کارشناسی فنی، و جوامع معرفتی تکیه دارند.(۶)

برتری کمیسیون، پارلمان و دادگاه اروپا در زمینهٔ تأمین اطلاعات و تحلیل‌های کارشناسی از کجاست؟ یک راه‌حل دیگر، واگذاری اختیار به کارشناسانی ملی است که به‌طور منظم با هم نشست داشته باشند: چرا این راه‌حل در پیش گرفته نمی‌شود؟ به گفتهٔ

هاس حتی کمیته‌های شورای وزیران هم اساساً غیرایدئولوژیک و غیرحزبی هستند و از «کارمندان بلندپایه‌ای [تشکیل می‌شوند] که جلساتی با هم دارند [. . .] و براساس برداشت خودشان از سیاست‌های فنی موجود در ذات مسائل مورد بحث، سیاست‌های مشترکی تدوین می‌کنند.» (۷) به‌هیچ‌وجه روشن نیست که واگذاری اختیار تصمیم‌گیری یا تصمیم‌گیری شدیداً ساختاریافته کارآمدتر از ترتیباتی انعطاف‌پذیرتر باشد. در یک بررسی پیرامون نظام‌های چندسازمانی[1] ــ که مطمئناً جامعهٔ اروپا نمونهٔ بین‌المللی اصلی آن‌هاست ــ دونالد چیزوم چنین گفته است: «هر جا ترتیبات سازمانی رسمی وجود نداشته باشد یا برای تأمین هماهنگیِ لازم، کافی یا مناسب نباشد تنظیماتی غیررسمی پا می‌گیرد [که] ممکن است کاملاً باثبات و مؤثر و شاید پایدارتر و مؤثرتر از ترتیبات سلسله مراتبی رسمی باشد. وانگهی، چون سازمان غیررسمی امکان تداوم موجودیت سازمان‌های رسماً خودمختار را در برابر وابستگی متقابل می‌دهد می‌تواند ارزش‌های دیگری چون قابل اطمینان بودن، انعطاف‌پذیری، و نماینده بودن را تأمین کند که در غیر این صورت در ترتیبات رسمی از دست می‌رفتند یا به شدت کاهش می‌یافتند.» (۸) بنابراین از دیدگاه فن‌سالارانه روشن نیست که چه نیازی به واگذاری یا یک‌کاسه‌کردن حاکمیت است.

یکی از تبیین‌های رایج این است که گرچه شاید تولید اطلاعات و تحلیل‌های کارشناسانه به وقت، پول و نیروی کارشناسی قابل ملاحظه‌ای نیاز داشته باشد، ولی به راحتی قابل انتشار است ــ در یک کلام، آن‌ها کالاهای عمومی درون یک سازمان بین‌المللی هستند. بنابراین احتمال آن هست که تک‌تک حکومت‌ها به حد کافی چنین اطلاعات و تحلیل‌هایی را در اختیار نگذارند چرا که هزینه‌های تأمین آن‌ها نسبت به فوایدی که نصیب هر دولت واحد می‌شود سنگین است. (همچنین ممکن است حکومت‌ها از ترس این‌که اگر اطلاعات کارشناسی را برملا سازند مورد بهره‌برداری دیگران قرار گیرد، از در اختیار نهادن آن‌ها خودداری کنند). اما بعید است که کمیسیون اروپا با چند هزار مقام رسمی‌اش زمان، پول یا نیروی کارشناسی بیشتری از یکی از حکومت‌های بزرگ اروپا در اختیار داشته باشد، چه رسد به پارلمان اروپا یا دادگاه اروپایی. تبیین پذیرفتنی‌تر این است که بگوییم مقام‌های کمیسیون اروپا «در مرکز شبکهٔ

---

1. multi-organizational systems

[نهادینهٔ] دانش» ـ نوعی همبود معرفتی متشکل از کارشناسان فنیِ پای‌بند هدف‌های سیاسی، که از طریق شبکه‌های دیوان‌سالاری‌های ملی و بین‌المللی به هم پیوند خورده‌اند ـ از جایگاه ممتازی برخوردارند. گفته شده است که نخبگان علمی و فنی در شبکه‌های خودآگاهانه‌ای جای گرفته‌اند که اطلاعات، نظرات کارشناسیْ و ارزش‌های مشترک به سهولت در آن‌ها منتشر می‌شود. مقام‌های ملی و فوق‌ملی با دستکاری در اطلاعات از طریق چنین شبکه‌هایی «برای حمایت از سیاست‌هایشان ائتلاف‌هایی داخلی و بین‌المللی» و «معامله‌های یکجای مشروعی» ترتیب می‌دهند. ممکن است چنین اقداماتی به سیاست‌هایی راه برد که فراتر از نیات اولیهٔ حکومت‌ها باشد ـ پدیده‌ای که گفته می‌شود در سازمان‌های بین‌المللی رواج دارد. دادگاه، پارلمان و کمیسیون جامعهٔ اروپا هم به واسطهٔ مجاورت و نیروی کارشناسی می‌توانند در آیین‌های حقوقی و اجرایی این جامعه نسبتاً متبحر باشند که این خود به آن‌ها مزیتی نسبی برای طراحی راه‌حل‌های اولیه و تمهید گزینه‌های نهادی می‌بخشد ـ و گفته می‌شود این یکی از مهارت‌های بسیار مهم کارآفرینان بین‌المللی موفق است.

اگر تبیین فن‌سالارانه‌ای که برای یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت ارائه شده است درست باشد در مورد ابعاد سه‌گانه‌ای که پیشتر معرفی شد فرضیه‌های ذیل نتیجه می‌شود. در مورد بُعد نخست، یعنی *واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت بسته به موضوعات و کشورها*، نظریهٔ فن‌سالاری پیش‌بینی می‌کند که انتخاب‌های نهادی بیشتر بسته به موضوعات تفاوت کند تا بسته به کشورها. در موضوعاتی که پیچیدگی فنی داشته باشند (مانند سیاست زیست‌محیطی، کشاورزی و مالی) احتمال واگذاری اختیارات می‌رود. حکومت‌ها باید در خصوص لزوم این‌گونه اختیاردهی‌ها تا حد زیادی با هم توافق داشته باشند. هرجا تعارض منافع ناچیز باشد و حکومت‌ها بیش از توزیع دستاوردها نگران سیاست‌گذاری مؤثر باشند باید انتظار واگذاری اختیارات را داشته باشیم، ولی با توجه به پایین بودن سطح تعارضی که تبیین فن‌سالارانه مفروض می‌انگارد روشن نیست که چرا حکومت‌ها باید هرگز به جای واگذاری حاکمیت تن به یک‌کاسه‌کردن حاکمیت بدهند. در مورد بُعد دوم، یعنی *شکاف‌ها و گفتمان داخلی*، باید نخبگان فن‌سالار در مباحثات داخلی نقش برجسته‌ای بازی کنند. بحث‌های داخل کشورها باید بیشتر حول سیاست‌گذاری مؤثر دور بزنند تا حول توزیع دستاوردها. در مورد بُعد سوم، یعنی هویت

و کنترل‌های *نهادی موجود بر آنان که اختیارات به دستشان سپرده می‌شود* باید شاهد طراحی نهادها در جهت اختیاردهی به نخبگان فن‌سالار باشیم. به دلیل نبود تعارض منافع در حوزه‌هایی که کارشناسان اجماع نظر دارند نباید به نظارت مردم‌سالارانه، حقوقی یا سیاسی چندانی نیاز باشد.

تعهدات باورپذیر: پای‌بند شدن به هماهنگ‌سازی سیاست‌ها؟

اگر تبیین فدرالیستی ارائه شده برای انتخاب نهادها گوهری ایدئولوژیک دارد و تبیین فن‌سالارانه گوهری اطلاعاتی، تبیینی که بر لزوم وجود پای‌بندی‌های باورپذیر پایه می‌گیرد اساساً تبیینی سیاسی است. در این دیدگاه، واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت، راهبردهایی «دو سطحی» برای از پیش متعهد ساختن حکومت‌ها به رشته‌ای از تصمیمات آینده از طریق بیرون آوردن آن تصمیمات از حیطهٔ کنترل یکجانبهٔ تک‌تک حکومت‌هاست. حکومت‌ها با یک‌کاسه‌کردن یا واگذاری حق پیشنهاد، قانونی کردن، اجرا، تفسیر و تنفیذ توافقات، انگیزه‌های داخلی آینده را از نو ساختاربندی می‌کنند، و با بالا بردن هزینهٔ عدم تصمیم‌گیری یا عدم متابعت، همکاری‌های آینده را تشویق می‌کنند. احتمالاً حکومت‌ها برای تضمین این‌که دیگر حکومت‌ها هم قوانین و تنفیذات مورد توافق را خواهند پذیرفت، و برای نمایش قابل اعتماد بودن خودشان، یا پای‌بند شدن به تصمیمات آینده به‌رغم مخالفت‌های داخلی است که تن به یک‌کاسه‌سازی یا واگذاری حاکمیت می‌دهند.

اگر حکومت‌ها خواهان تعهدات باورپذیر هستند پس چرا به‌جای آن‌که مقررات دقیقی را پیشاپیش اعلام کنند حاکمیت خودشان را یک‌کاسه یا واگذار می‌کنند؟ پاسخ این پرسش در ابهام‌آلود بودن آینده نهفته است. یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت را می‌توان راه‌حل‌هایی برای مشکل «پیمان‌بندی ناقص» دانست که زمانی بروز می‌کند که حکومت‌های عضو، اهداف کلی مشترکی دارند ولی مشخص ساختن تمامی احتمالات آینده در قوانین-برایشان بیش از حد پرهزینه یا به لحاظ فنی ناممکن است. از همین‌رو حکومت‌ها به ابزارهای مؤثری برای متعهد ساختن پیشاپیش خودشان به رشته‌ای از تصمیمات کوچک‌تر و نامعیّنی نیاز دارند که احتمالاً برخی از آن‌ها اسباب زحمتشان می‌شود ولی در کل به تک‌تکشان سود می‌رساند. شق دیگری که جز یک‌کاسه‌سازی و

واگذاری حاکمیت وجود دارد، یعنی یک رشته «معامله‌های یکجا» که آشکارا موضوعات مختلف را به هم مرتبط سازند، انجام داد و ستدهای ادواری را دشوارتر می‌سازد. در این روش باید مسائل به صورت مجموعه‌هایی دست‌وپاگیر و بزرگ به مذاکره گذاشته شود. از روش یک‌کاسه‌سازی و واگذاری اختیارات می‌توان برای متعهد ساختن پیشاپیش حکومت‌ها به تصمیمات پیش از آن بهره جست که هزینه‌ها و سودهای کار به اندازه‌ای روشن شود که مخالفت‌هایی بروز کند ــ روشی که در مذاکرات تجاری رایج است؛ نمونهٔ معادل این روش در ایالات متحد قوانین «فوریت‌دار» و هنجارهای عمل به مثل و عدم تبعیض درگات است. نبود آگاهی دقیقِ مبتنی بر پیش‌بینی دربارهٔ شکل، جزئیات، و نتیجهٔ تصمیمات آینده مانع از عقد قراردادهای آشکارتر می‌شود، ولی در عین حال کمک می‌کند تا مخالفت‌های بالقوهٔ گروه‌های لطمه‌دیده فعلیت نیابد. رأی‌گیری بر مبنای اکثریت آرا، ابتکارات کمیسیون اروپا، یا تنفیذ توسط طرف ثالث در پیمان ماستریخت (مانند بیشتر قوانین اساسی داخلی) نقش «قراردادهای مناسباتی» را میان دولت‌های عضو بازی می‌کنند ــ توافقات الزام‌آوری که جزئیات طرح‌ها را مشخص نمی‌سازند، ولی حکومت‌ها یا مراجع اختیاردار را پیشاپیش به مجموعهٔ مشترکی از اصول، هنجارها و آیین‌های تصمیم‌گیری و حل و فصل اختلافات متعهد می‌کنند. چانه‌زنی میان حکومت‌های کشورها از بین نمی‌رود، بلکه تحت شرایط نهادی جدیدی ادامه می‌یابد که برای تضمین سطح مشخصی از توافق طراحی شده است.

آیا یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت چگونه باورپذیری تعهدات بین‌المللی را تقویت می‌کند؟ این پرسش در شرایط داخلی که قواعد قانون اساسی به شکل سرراستی قابل تنفیذند بروز نمی‌کند، ولی در حوزهٔ بین‌الملل که هیچ دولتی انحصار زور مشروع را ندارد به سازوکارهای پایدارتری نیاز است. یک‌کاسه‌سازی و واگذاری اختیارات می‌تواند عدم همکاری را نمایان‌تر سازد و برای بسیج‌گری گروه‌های داخلی که در تصمیم‌گیری خاصی مشارکت نداشته‌اند، ولی پشتیبان تصمیمات بعدی یا مربوط هستند نوعی نقطهٔ کانونی به‌وجود می‌آورد. همین که حاکمیت یک‌کاسه یا واگذار شد، هرگونه تلاش برای برقراری دوبارهٔ کنترل یکجانبه، مشروعیت کل نهاد را به خطر می‌اندازد و ممکن است ایجاب کند که حکومت‌ها از نو مذاکرات پرهزینه و مخاطره‌ای دربارهٔ نهادها انجام دهند که شاید متضمن تعلیق همکاری باشد. ممکن است نهادهای

بین‌المللی اغلب از حمایت ایدئولوژیک گسترده‌ای بهره‌مند باشند و خودبه‌خود گروه‌های بیشتری را به هواداری از هر تصمیم واحدی بسیج کنند. شاید این‌گونه حمایت ایدئولوژیک به سیاستمداران ملی اجازه دهد با «انداختن تقصیرها به دوش» نهادهای بین‌المللی و حکومت‌های بیگانه از هزینه‌های سیاسی سیاست‌های غیرمردمی بکاهند. سرانجام ممکن است نهادهای بین‌المللی کمک کنند تا حکومت‌های عضو شهرتی به هم بزنند، شهرتی که با عدم متابعت از آن نهادها در چند زمینه به سهولت لطمه می‌خورد.

احتمالاً نهادهای بین‌المللی، به‌ویژه در جایی که هیچ‌گونه همتایی در داخل نداشته باشند، بدین منظور کارگشا خواهند بود. برای نمونه، به دشواری می‌توان تصور کرد که بدون تمرکز نهادی، آلمان چگونه به شکل قابل اعتمادی متعهد به عدم پرداخت یارانه به کشاورزانش می‌شد یا ایتالیا به شکل باورپذیری سیاست پولی خودش را تابع سیاست پولی همسایگانش قرار می‌داد. در حوزهٔ سیاست پولی، متمرکز ساختن کنترل نهادی بر سیاست پولی در قالب یک نهاد بین‌المللی می‌تواند اصلاحات داخلی را قابل اعتمادتر سازد. گفته شده است که اگر کارگران و قانون‌گذاران داخلی یا سرمایه‌گذاران و بورس‌بازان بین‌المللی، اهداف تعیین‌شده را باورپذیرتر بدانند به معارضه با آن‌ها برنخواهند خاست و هزینه‌های تورّم‌زدایی کمتر خواهد بود. شواهد قابل ملاحظه‌ای وجود دارد [...] که نشان می‌دهد حکومت‌ها اعتقاد داشتند نهادها دقیقاً همین نتایج را به بار می‌آورند. نهادهای جامعهٔ اروپا در اذهان مردم با نتایج سیاست‌گذارانه‌ای چون آزادسازی موفقیت‌آمیز تجارت و صلح پس از جنگ، که از نظر هنجاری مطلوبند، مرتبط شناخته می‌شوند. برخی کشورها کنار گذاشته شدن از هر سیاستی را با بدبینی شدیدی تلقی می‌کنند. این‌گونه پیوندهای ایدئولوژیک این امکان را فراهم می‌سازند تا جامعهٔ اروپا در کشورهایی که آن را یک سازمان مقبول می‌شناسند نقش «بلاگردان» را بازی کند. سرانجام، متمرکز ساختن تصمیمات آینده در خصوص پول واحد در بانک مرکزی اروپا هزینه‌های رفتار یکجانبه را بالا می‌برد، زیرا باید آیین‌های تصمیم‌گیری یکجانبه از نو برقرار شود که این کاری زمان‌بر و دشوار است و طی آن ممکن است مخالفت دیپلماتیک یا واکنش‌های اقتصادی اسباب انصراف عنصر سرکش را از عدم متابعتش فراهم سازد.

از پیش متعهد ساختن خود از طریق یک‌کاسه‌سازی یا واگذاری اختیارات نشانهٔ تمایل به پذیرش خطر سیاسی بیشتری است که بدین‌ترتیب برای در اقلیت قرارگرفتن یا

رد شدن نظرات‌مان در هر تصمیم‌گیری منفرد وجود خواهد داشت. سطح مشخص یک‌کاسه‌سازی یا واگذاری اختیارات مبیّن نوعی تحلیل متقابل سودها و هزینه‌هاست: حکومت‌ها برای اطمینان یافتن از این‌که همهٔ حکومت‌ها رفتارشان را به شیوه‌های خاصی هماهنگ خواهند ساخت، گزینه‌های یکجانبه را مردود می‌شمارند. برای نمونه، هر یک از دو کشور فرانسه و آلمان با پذیرش انجام مذاکرات در چارچوب گات از کنترل یکجانبه بر مذاکرات تعرفه چشم پوشیدند تا در ازای آن اطمینان بیشتری پیدا کنند که نیروهایشان را روی هم خواهند گذاشت، تصمیم‌گیری مشترک را خواهند پذیرفت و کمیسیون اروپا نمایندگی آن‌ها را در سطح بین‌المللی بر عهده خواهد داشت. از این دیدگاه می‌توان گفت که رأی‌گیری براساس اتفاق آرا، و یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت موازنه‌های گوناگونی میان اثربخشی تصمیمات مشترک و میل تک‌تک کشورها به کاهش مخاطرات سیاسی از طریق حفظ نوعی حق وتو برای خودشان برقرار می‌کند. در مقایسه با رأی‌گیری براساس اتفاق آرا، که به حکومت‌های سرکش امکان مطالبهٔ پرداخت‌های جنبی را می‌دهد، و بدین ترتیب نان به هم قرض دادن، معامله براساس نازل‌ترین مخرج مشترک، یا کارشکنی سرراست را تشویق می‌کند، رأی‌گیری براساس اکثریت مشروط و حتی بیش از آن، واگذاری اختیارات، از قدرت چانه‌زنی مخالفان بالقوه می‌کاهد و سطح بالاتری از مصالحه را تشویق می‌کند.

از این تبیین هم سه فرضیه نتیجه می‌شود. در مورد بُعد نخست، یعنی *واگذاری و یک‌کاسه کردن حاکمیت بسته به موضوعات یا کشورها*، این تبیین پیش‌بینی می‌کند که واگذاری و یک‌کاسه‌سازی هم بسته به موضوع و هم بسته به کشور متفاوت خواهد بود. احتمال واگذاری و یک‌کاسه‌سازی اختیارات بیش از همه در مورد موضوعاتی می‌رود که دستاوردهای مشترک در آن‌ها چشمگیر و تعارض بر سر توزیع آن‌ها ملایم باشد و دربارهٔ تصمیمات آینده ابهام وجود داشته باشد. اگر تعارضات شدید باشد احتمال آن هست که برخی حکومت‌ها از اختیارات خود دست نشویند. هرجا تصمیمات دشوار و پرمخاطره باشد و اتفاق نظر چندانی دربارهٔ نتایج مطلوب وجود نداشته باشد یا پای ترجیحات بسیار پرحرارتی در میان باشد، احتمالاً حکومت‌ها حق اتفاق نظر را برای خودشان حفظ می‌کنند. در مواردی که ابهام چندانی وجود نداشته باشد و رفتار تجویزشدهٔ آینده متضمن مجموعهٔ روشنی از اقدامات برای رسیدن به هدفی

واحد ـ برای نمونه، حذف منظم تعرفه‌ها ـ باشد از یک‌کاسه کردن و واگذاری اختیارات، دستاورد داخلی یا بین‌المللی چندانی نصیب دولت‌ها نمی‌شود و آن‌ها معمولاً به‌جای آن، مقررات الزام‌آور مشخص را ترجیح خواهند داد. بنابراین احتمال یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت بیش از همه در حوزه‌های محدودی چون زمینه‌های موضوعی مشخص، اجرا، تنفیذ، و قوانین درجه دو می‌رود که طی آن‌ها تعداد زیادی تصمیمات کوچک در دوره‌ای طولانی که هر یک دارای ابهام‌اند در چارچوب فراخ‌تر یک تصمیم قبلی گرفته می‌شوند. نمونه‌های این حالت شامل تعیین قیمت کالاها، هدایت سیاست پولی، و هدایت سیاست رقابت (ضدتراست) می‌شود ـ که هر یک از آن‌ها مستلزم سازگاری‌جویی مستمر با شرایط جدید اقتصادی و سیاسی است. تبیین مبتنی بر تعهدات باورپذیر پیش‌بینی نمی‌کند که کشورهای خاصی اقدام به واگذاری و یک‌کاسه‌سازی حاکمیت کنند؛ موضع کشورها هم بسته به کشور و هم بسته به موضوع متفاوت خواهد بود. در حوزه‌هایی که حکومت‌ها هوادار همگرایی باشند و انتظار پیوستن به ائتلاف مبتنی بر اکثریت مشروط (یا جلب حمایت از بازیگران فوق ملی) را داشته باشند از یک‌کاسه‌سازی و واگذاری اختیارات حمایت می‌کنند. حکومت‌هایی که هوادار همگرایی نباشند یا احتمال جلب آرای اکثریت را نداشته باشند مخالف دست شستن از حاکمیت خواهند بود.

در مورد بُعد دوم، یعنی *شکاف‌ها و گفتمان داخلی*، تبیین مبتنی بر تعهدات باورپذیر پیش‌بینی می‌کند که مواضع گروه‌های داخلی بازتاب منافع گوهری آن‌ها خواهد بود. پرشورترین حامیان واگذاری اختیارات آن‌هایی خواهند بود که بیشترین نفع را از متابعت آینده از قواعد مشترک می‌برند. حکومت‌ها از آن‌رو تن به انتقال حاکمیت می‌دهند که سایر حکومت‌ها را به پذیرش سیاست‌های مطلوب مهم‌ترین هواداران داخلی‌شان متعهد سازند و شاید خودشان را پیشاپیش به سیاست‌هایی متعهد کنند که گروه‌های داخلی مخالف حکومت با آن‌ها مخالفند. در گفتمان داخلی بر نگرانی از متابعت آینده تأکید می‌شود.

در مورد بُعد سوم، یعنی *هویت و کنترل‌های نهادی موجود بر آنان که اختیارات واگذار یا یک‌کاسه‌شده به دستشان سپرده شده است*، تبیین اخیر وجود همبستگی معکوسی را بین دامنه و میزان واگذاری اختیارات پیش‌بینی می‌کند. اندیشه‌ای که در این‌جا مطرح است

تضمین اعلام یا اجرای آیندهٔ قواعد به‌رغم مخالفت‌های ملی است که میزانی از استقلال عمل و بی‌طرفی را ایجاب می‌کند. باید شاهد باشیم که حکومت‌ها با مستثنی کردن برخی تصمیمات مشخص در دل مجموعه‌ای از تصمیمات بزرگ‌تری که براساس اتفاق‌آرا گرفته می‌شوند مخاطرات سیاسی را برای خودشان محدود سازند. وانگهی، برای بالا بردن باورپذیری تعهدات در عین حفظ کنترل، معمولاً ترتیبات نهادی مقرر، از کنترل مستقیم مردم‌سالارانه دور نگه‌داشته می‌شود، ولی نظارت حکومت‌ها آن را به‌شدت محدود می‌سازد که این خود موجب بروز عارضهٔ کمبود مردم‌سالاری[1] می‌گردد.

بر خلاف تبیین‌های ایدئولوژیک و فن‌سالارانه، تبیین مبتنی بر باورپذیری تعهدات پیش‌بینی‌های دقیقی دربارهٔ ماهیت پشتیبانی از یک‌کاسه‌سازی و واگذاری حاکمیت می‌کند. هر جا هدف نهادیِ اصلیِ حامیان همکاری، تسهیل قوانین آینده باشد، احتمال یک‌کاسه‌سازی اختیارات بیشتر است؛ هر جا هدف، تضمین اجرای قوانین و متابعت از آن‌ها باشد احتمال واگذاری اختیارات بیشتر است. دلیل این مسئله آشکار است. قانون‌گذاری، دست‌کم به شکل بالقوه، کاری است که نتیجه‌اش از پیش معلوم نیست و بنابراین حکومت‌ها کنترل شدیدتری را برای خودشان حفظ می‌کنند. قضاوت، اجرا، و تنفیذ، کارهایی محدودتر هستند و بنابراین حکومت‌ها می‌توانند با واگذاری کنترل به کارایی بیشتری دست یابند.

یادداشت‌ها

1. Perry Anderson,"Under the Sign of the Interim," *London Review of Books*, 4 January 1996, p.17.
2. Thomas Koenig and Thomas Braeuninger,"The Constitutional Choice of Rules: An Application of the Absolute and Relative Power Concepts to European Legislation," Mannheimer Zentrum für Europäische Sozialforschung AB II/17 (Mannheim, 1997), p. 14.
3. Anderson,"Under the Sign of the Interim," p. 14.
4. Ernst B. Haas, "Technocracy, Pluralism and the New Europe" in Stephen R. Graubard (ed.) *A New Europe?* (Boston, 1964), pp. 62-68.

---

1. democratic deficit

5. Leon Lindberg, ***The Political Dynamics of European Economic Integration*** (Stanford University Press, Standford, 1963).
6. E.g., Laura Cram, ***Policy-Making in the EU: Conceptual Lenses and the Integration Process*** (London, 1997).
7. Haas,"Technocracy, Pluralism and the New Europe," pp. 65ff.
8. Donald Chisholm, ***Coordination Without Hierarchy: Informal Structures in Multiorganizational Systems*** (Berkeley, 1989), pp. 17-18.

۲ـ۴. همگرایی اروپا از دههٔ ۱۹۸۰: ادارهٔ امور بر محور دولت یا در سطوح چندگانه

گری مارکس[۱]، لیزبت هوخ[۲] و کرمیت بلنک[۳]

از: *Journal of Common Market Studies,* vol. 4, no. 3(1996), pp. 341-78.

مارکس و همکارانش برای روند همگرایی اروپا دو مدل ارائه می‌کنند: مدل «دولتْ‌محور» که براساس آن همگرایی اروپا با استقلال عمل دولت‌های ملی تعارضی ندارد و آنچه این روند را پیش می‌برد چانه‌زنی میان دولت‌هاست (با مقالهٔ ۳.۲ به قلم موراوچیک مقایسه کنید)؛ و مدل «ادارهٔ امور در سطوح چندگانه» که به موجب آن، سطوح و انواع بازیگران در اختیار تصمیم‌گیری با هم شریک‌اند. در این مدل دوم، مقام‌های اجرایی دولت‌ها تا اندازهٔ زیادی کنترلی را که بر تصمیم‌گیری‌ها دارند از دست می‌دهند و خط فاصل میان سیاست داخلی و بین‌المللی کمرنگ می‌شود. این گزیده مقاله به بررسی اهمیت این دو مدل برای سیاست‌گذاری در اتحادیهٔ اروپا اختصاص دارد.

[مارکس و همکارانش پس از بررسی ویژگی‌های این دو مدل، مقالهٔ خود را بدین ترتیب پی می‌گیرند.]

سیاست‌گذاری در اتحادیهٔ اروپا

پرسش‌هایی را که مطرح می‌سازیم به این بازمی‌گردد که در سیاست‌گذاری‌های اتحادیهٔ

1. Gary Marks
2. Liesbet Hooghe
3. Kermit Blank

اروپا چه کسی دربارهٔ چه چیزی تصمیم‌گیری می‌کند. اگر مدل دولت‌محور[1] درست باشد باید شاهد الگوی اسلوبمندی از تسلط مقام‌های اجرایی دولت‌ها باشیم. چنین چیزی مستلزم سه شرط است. حکومت‌های ملی باید بتوانند از طریق شورای اروپا و شورای وزیران، ترجیحات خودشان را به‌طور دستجمعی بر سایر نهادهای اروپایی یعنی کمیسیون اروپا، پارلمان اروپا، و دادگاه دادگستری اروپا تحمیل کنند. به دیگر سخن، سه نهاد اخیر اروپایی باید صرفاً کارگزارانی تحت کنترل مؤثر آن دسته از نهادهای اروپایی باشند که دولت‌ها بر آن‌ها سلطه دارند. دوم، حکومت‌های ملی باید بتوانند حاکمیت فردی خودشان را در برابر سایر حکومت‌های ملی حفظ کنند. و سوم، حکومت‌های ملی باید بتوانند بسیج منافع فروملی را در اتحادیهٔ اروپا تحت کنترل خود داشته باشند. اما اگر مدل ادارهٔ امور در سطوح چندگانه[2] معتبر باشد باید شاهد این باشیم که اولاً، شورای اروپا و شورای وزیران در اختیار تصمیم‌گیری با نهادهای فوق‌ملی شریک باشند؛ ثانیاً، مقام‌های اجرایی تک‌تک دولت‌ها نباید بتوانند از طریق تصمیمات دستجمعیِ قوای مجریهٔ دولت‌ها نتایج را رقم بزنند؛ و سرانجام منافع فروملی به شکل مستقیم در اتحادیهٔ اروپا بسیج شوند یا از این اتحادیه همچون فضایی برای تحمیل کردن اقدامات خاص به قوای مجریهٔ دولت‌ها استفاده کنند.

ما روند سیاست‌گذاری را به چهار مرحلهٔ متوالی تقسیم می‌کنیم: ابتکار سیاست‌ها، تصمیم‌گیری دربارهٔ سیاست‌ها، اجرای سیاست‌ها، و قضاوت دربارهٔ سیاست‌ها. ما افزون بر قواعد و مقررات رسمی روی رویّه‌های غیررسمی هم تکیه می‌کنیم چرا که برای شناخت این‌که چگونه نهادها عملاً به رفتار بازیگران سیاسی در پهنهٔ اروپا شکل می‌بخشند چنین چیزی ضروری است.

ابتکار سیاست‌ها: کمیسیون اروپا به‌عنوان یکی از بازیگران تعیین‌کنندهٔ سیاست‌ها

در نظام‌هایی سیاسی که دربرگیرندهٔ بازیگران فراوان، رویّه‌های پیچیده و نقاط متعددی برای وتوی تصمیمات هستند قدرت و اختیار تعیین دستورکار اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. کمیسیون اروپا به تنهایی اختیار رسمی ابتکار و تهیهٔ پیش‌نویس قوانین را دارد که شامل حق اصلاح یا پس‌گرفتن پیشنهادهای خودش در هر مرحله از این روند هم

1. state-centric model
2. multi-level governance model

می‌شود؛ کمیسیون هستهٔ فکری تدوین سیاست‌های جدید است (مادهٔ ۵۵ معاهدهٔ تأسیس جامعهٔ اروپا). از دیدگاه مدل ادارهٔ امور در سطوح چندگانه، کمیسیون اروپا نفوذ مستقل چشمگیری بر دستور کار دارد. براساس مدل دولتْ‌محور، این اختیار رسمی تا حد زیادی نمایشی و غیرواقعی است: در واقع کمیسیون اروپا قوانین را اساساً برای برآورده ساختن خواست‌های قوای مجریهٔ دولت‌ها تنظیم و تدوین می‌کند.

در نگاه نخست، رویّهٔ ابتکار سیاست‌ها با تفسیر دولت‌محور جور درمی‌آید. تحلیل ۵۰۰ نمونه از دستورالعمل‌ها و مقررات توسط شورای دولتی فرانسه نشان می‌دهد که تنها اقلیتی از پیشنهادهای اتحادیهٔ اروپا ابتکار خودجوش کمیسیون بوده است. ابتکار قوانین در سطح اروپا محصول اقدام مستقل فوق‌ملی نیست، بلکه موتور محرکهٔ آن، تقاضاهایی است که برای قوانین مطرح می‌شود، ولی این تقاضاها تنها از جانب رهبران حکومت‌ها مطرح نمی‌گردد. تعداد چشمگیری از ابتکارات در پارلمان اروپا، کمیتهٔ اقتصادی و اجتماعی، حکومت‌های منطقه‌ای، و گروه‌های نفوذ مختلف خصوصی و عمومی پا می‌گیرد.

این‌گونه اطلاعات را باید به دقت ارزیابی کرد. اولاً، ابتکار قوانین در دو سطح ملی و اروپایی به‌شدت درهم‌تنیده است. شورای دولتی فرانسه در گزارش خود تخمین زده است که در مورد ۷۵ تا ۸۰ درصد قوانین ملی فرانسه پیش از تدوین قوانین با کمیسیون اروپا مشورت شده است. پیش‌بینی ژاک دلور مبنی بر این‌که در سال ۲۰۰۰ حدود ۸۰ درصد قوانین اقتصادی و اجتماعی کشورهای عضو از جامعهٔ اروپا ریشه می‌گیرد پایهٔ استواری در واقعیات دارد. وانگهی، بازگو کردن یک موضوع برای نخستین‌بار یک چیز است و اعمال نفوذ بر نحوهٔ پذیرش آن و این‌که توسط چه کسی و تحت چه مجموعه‌ای از قواعد پذیرفته شود کاملاً با آن تفاوت دارد؛ و در هر یک از این زمینه‌ها دامنهٔ نفوذ کمیسیون اروپا تا حدودی به خاطر منابع سیاسی و اجرایی بی‌همتایی که دارد، و در ادامه درباره‌شان بحث خواهیم کرد، و تا اندازه‌ای هم بدین خاطر که رقابت حکومت‌ها با هم دست و بال شورای اروپا را بسته است فراتر از نقش رسمی آن می‌رود.

سازمانی که می‌تواند نقش کارفرمای اصلی را در رابطه با کمیسیون اروپا داشته باشد شورای اروپا یا همان نشست رهبران سیاسی دولت‌های عضو (همراه با رئیس کمیسیون اروپا) است که هر شش‌ماه یک بار تشکیل می‌شود. شورای اروپا از اعتبار و مشروعیت و

موقعیتی شبه حقوقی به‌عنوان نهاد تعیین‌کنندهٔ «رهنمودهای سیاسی کلی» برخوردار است (عنوان ۱، مادهٔ ت پیمان اتحادیهٔ اروپا). اما این نهاد کنترل محدودی بر دستور کار اروپا دارد، زیرا جلساتی معدود و حداقل لازم کارکنان را دارد. شورای اروپا پیشنهادهای مشخص سیاست‌گذاری در اختیار کمیسیون نمی‌گذارد، بلکه فقط فرمان‌هایی کلی برای سیاست‌گذاری به آن می‌دهد که ثابت شده است مبنای انعطاف‌پذیری برای تنظیم برنامه‌های قانون‌گذاری کمیسیون اروپاست.

محدودیت‌های مستقیم‌تری که برای کمیسیون وجود دارد از شورای وزیران و پارلمان اروپا ناشی می‌شود. در واقع، اختیار ابتکار قوانین، هرچه بیشتر به صلاحیتی مشترک میان این سه نهاد مبدّل شده است که آن‌ها پیوسته بر سرش با هم مناقشه دارند. شورای وزیران (مادهٔ ۱۵۲ معاهدهٔ تأسیس جامعهٔ اروپا) و از زمان تصویب پیمان ماستریخت پارلمان اروپا (مادهٔ ۱۳۸ـ ب معاهدهٔ تأسیس جامعهٔ اروپا) می‌توانند از کمیسیون اروپا خواهان تنظیم پیشنهادهایی برای قانون‌گذاری شوند، البته خودشان نمی‌توانند پیشنهادهایی تنظیم کنند. از میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰، که قوای مجریهٔ دولت‌ها به تدریج اولویت بیشتری برای ریاست شورای وزیران قائل شدند، رؤسای شورای وزیران شروع به بهره‌برداری از این فرجهٔ موجود در متون حقوقی کردند. حکومت‌های متعدد هنگام به عهده گرفتن ریاست شورا پیشنهادهای مشروحی را با خود به بروکسل می‌آورند. راه دیگری که شورا برای محدود کردن انحصار رسمی کمیسیون در زمینهٔ ارائهٔ پیشنهاد برای قانون‌گذاری دارد تنظیم قوانین نَرم یا همان تصویب نظرات مشترک، قطع‌نامه‌ها، توافق‌نامه‌ها و توصیه‌نامه‌هاست.

تأثیر این روش بر نقشی که کمیسیون در زمینهٔ تعیین دستور کار دارد همچون شمشیری دو دم است. از یک سو، برای کمیسیون دشوار است که ابتکارات مشروح شورا یا قوانین نَرم را، هرچند هم که ارزش حقوقی مبهمی داشته باشند، نادیده بگیرد؛ از سوی دیگر، مقام‌های اجرایی دولت‌ها مصمم‌اند برای دستیابی به هدف‌های مختلف سیاست‌گذاری، از اتحادیهٔ اروپا بهره‌برداری کنند و این متحدانی را در زمینهٔ ابتکارات همگرایی در اختیار کمیسیون می‌گذارد.

پارلمان اروپا از صلاحیتی که به تازگی براساس مادهٔ ۱۳۸ـ ب به دست آورده بهره‌برداری کرده است. در ازای تصویب کمیسیون سانتر در ژانویهٔ ۱۹۹۵، پارلمان

یادشده در تلاش برای به دست آوردن نفوذ بیشتری بر حق ابتکار قوانین کمیسیون، از رئیس کمیسیون اروپا قول گرفت که دربارهٔ رفتارنامهٔ میان این دو نهاد (که تنظیم آن به سال ۱۹۹۰ باز می‌گشت) از نو مذاکراتی برگزار کند.

شورای اروپا، شورای وزیران، و پارلمان اروپا هر یک در زمینهٔ محدود ساختن انحصار رسمی کمیسیون اروپا برای ابتکار سیاست‌ها موفق بوده‌اند، البته هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌تواند مدعی شود که جایگاه کمیسیون را تا حد یک عامل و کارگزار پایین آورده است. در حال حاضر تعیین دستور کار اروپا صلاحیتی مشترک و مورد مناقشه میان نهادهای چهارگانهٔ اروپاست و در انحصار هیچ بازیگر واحدی نیست.

ولی پراکندگی کنترل بر دستور کار اتحادیهٔ اروپا به همین ختم نمی‌شود. گروه‌های نفوذ در صحنهٔ اروپا به شدت بسیج شده‌اند و گرچه تعیین دقیق قدرت آن‌ها دشوار است، ولی به‌روشنی پیداست که کمیسیون اروپا نظرات آن‌ها را جدّی می‌گیرد. تصویب سند واحد اروپا موجب رشد سریع تصویب قوانین اروپایی، و متناظر با آن افزایش نمایندگی گروه‌های نفوذ در اروپا شد. سیل بررسی‌های موردی حکایت از آن دارد که تعداد و تنوع گروه‌هایی که در این صحنه مشارکت دارند به اندازه و شاید بیش از پایتخت هر کشوری است. انواع سازمان‌های ملی و منطقه‌ای در بروکسل بسیج شده‌اند و در کنار آن‌ها شمار چشمگیر و رو به رشدی از سازمان‌های اروپایی و شرکت‌های منفرد از سراسر اروپا هم وجود دارند. [...]

در حال حاضر مقام‌های درون‌کشوری به شدت در بروکسل بسیج شده‌اند. جدای از کمیتهٔ مناطق، که براساس پیمان ماستریخت تشکیل شده، مقام‌های درون‌کشوری منفرد حدود ۱۰۰ دفتر منطقه‌ای در بروکسل و انواع زیادی از انجمن‌های بین منطقه‌ای ایجاد کرده‌اند.

بنابراین تعیین دستور کار، هرچه بیشتر به صورت صلاحیت مشترک و مورد منازعه‌ای درآمده است که نهادهای اروپا بر سر کنترل آن با هم رقابت دارند و گروه‌های نفوذ و بازیگران درون‌کشوری هم برای تأثیرگذاری بر این روند رقابت می‌کنند. این وضع چندان تفاوتی با شرایط موجود در جوامع سیاسی ملی به‌ویژه آن‌ها که به صورت فدراسیون سازمان‌دهی شده‌اند ندارد.

در نتیجه، غالباً به دشواری می‌توان سهمی را که هر نهاد در ابتکارات خاص دارد تعیین کرد. این گفته در مورد ابتکاری که به عمیق‌ترین شکلی مورد بررسی قرار گرفته

است، یعنی برنامهٔ بازار داخلی هم که منافع تجاری، کمیسیون اروپا، پارلمان اروپا، و نیز مقام‌های اجرایی دولت‌ها به نفع آن فشار وارد می‌کردند صدق می‌کند. از آنجا که نقش کمیسیون در ابتکار سیاست‌ها نقش ظریفی است، نفوذ آن در تحلیل‌هایی که به این می‌پردازند که کدام نهاد رسماً سیاست جدیدی را اعلام می‌کند روشن نمی‌شود. برای نمونه، گزارش سفید دربارهٔ *رشد، رقابت‌پذیری و اشتغال* علناً توسط شورای اروپا در ژوئن ۱۹۹۳ صادر شد، ولی این اقدام شورا در پاسخ به رهنمودهای مشروحی بود که رئیس کمیسیون اروپا برای احیای اقتصادی اروپا مطرح ساخته بود.

کمیسیون نفوذ قابل ملاحظه‌ای دارد، ولی این نفوذ مطلق نیست، بلکه مشروط است. نفوذ کمیسیون به توانایی آن برای برقراری تماس‌های مختلف و استفاده از آن‌ها، توانایی‌اش برای پیش‌بینی درخواست‌ها و میانجی شدن برای آن‌ها، کارآیی تصمیم‌گیری‌هایش، و کاردانی بی‌همتایی بستگی دارد که به واسطهٔ نقش خودش در مقام هستهٔ فکری اتحادیهٔ اروپا دارد.

کمیسیون اروپا همواره مترصد کسب اطلاعات و جلب حمایت سیاسی است. این کمیسیون تشکیلات غیررسمی گسترده‌ای مرکب از کمیته‌های مشورتی و گروه‌های کار برای مشورت و مذاکرات مقدماتی پدید آورده است که برخی‌شان از افراد نصب شده توسط دولت‌های عضو تشکیل می‌شوند ولی برخی دیگر متشکل از نمایندگان گروه‌های نفوذ و کارشناسانی هستند که اطلاعات و مشروعیت مستقلی به کمیسیون می‌دهند. کمیسیون عملاً در ایجاد شبکه‌های جدید دستِ بازی دارد و بدین ترتیب می‌تواند به سراغ حامیان تازه‌ای از جمله انواع گروه‌های درون‌کشوری برود. [...]

میزان ابتکار سیاست‌ها توسط کمیسیون (مادهٔ ۱۵۵) به چابکی آن نیز بستگی دارد. یک نمونهٔ گیرا در این زمینه، منشور انرژی اروپاست که توافقی رسمی بین روسیه و دولت‌های اروپای غربی است که عرضهٔ انرژی توسط روسیه را پس از فروپاشی اتحاد شوروی تضمین می‌کند. سیاست اتحادیهٔ اروپا در این زمینه از آن‌رو شکل گرفت که کمیسیون خواست بر رویکرد بین حکومتی دیگری که حکومت‌های هلند، آلمان و انگلستان آن را ترجیح می‌دادند پیشدستی جوید. کمیسیون اروپا براساس اختیار مبهمی که شورای اروپا در ژوئن ۱۹۹۰ به آن داده بود در ۱۹۹۱ توافقی مقدماتی را با حکومت روسیه به مذاکره گذاشت. قوای مجریهٔ دولت‌های عضو، که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بودند، جامعهٔ اروپا را به‌عنوان مجمع مناسبی برای تنظیم منشور انرژی

پذیرفتند و به کمیسیون جای پایی در زمینهٔ سیاست بین‌المللی انرژی دادند که در نوع خود مداخله‌ای شایان توجه در حوزه‌ای از سیاست‌گذاری بود که تحت سلطهٔ حکومت‌های ملی قرار داشت.

توانایی کمیسیون برای اقدام سریع، تابع انسجام درونی آن است. یک مثال از حوزهٔ سیاست صنعتی، محدودیت‌های قدرت کمیسیون برای تعیین دستور کار را هنگامی که دچار چنددستگی درونی باشد نشان می‌دهد. در بهار ۱۹۹۰ بزرگ‌ترین شرکت‌های الکترونیک اروپا برای تضمین حمایت مالی اتحادیهٔ اروپا و حمایت از بازار خود به کمیسیون اروپا فشار وارد کردند تا در بخش نیمه‌هادی‌ها راهبردی اروپایی اتخاذ کند. کمیسیون در نتیجهٔ اختلاف نظرهای داخلی ماه‌ها فلج شده بود و وقتی نهایتاً در آغاز سال ۱۹۹۱ توصیه‌ای برای سیاست‌گذاری در زمینهٔ سیاست صنعتی اروپا ارائه کرد بیشتر شرکت‌ها راهبرد خودشان را به صحنه‌های دیگری منتقل کرده بودند. شرکت‌های فرانسویِ بول و تامسون از حکومت فرانسه تضمین‌هایی برای حمایت مالی گرفته بودند و شرکت‌های دیگر مانند زیمنس و اولیوتی هم درصدد اتحاد راهبردی با شرکت‌های امریکایی یا ژاپنی بودند.

کمیسیون اروپا به‌عنوان هستهٔ فکری اتحادیهٔ اروپا مسئولیت تحقیق دربارهٔ عملی بودن سیاست‌های جدید اتحادیهٔ اروپا را دارد و این نقش ایجاب می‌کند که کمیسیون جویای نظرات کارشناسی باشد. کمیسیون در این مقام سالانه ۲۰۰ تا ۳۰۰ گزارش، گزارش سفید، گزارش سبز و سایر بررسی‌ها و توصیه‌ها را تهیه و منتشر می‌کند. برخی از این گزارش‌ها بررسی‌هایی بسیار فنی مثلاً دربارهٔ نحوهٔ ادارهٔ مازاد شیر هستند. برخی دیگر نیز برنامه‌های تأثیرگذاری در زمینهٔ سیاست‌ها هستند مانند گزارش سفید سال ۱۹۸۵ دربارهٔ بازار داخلی و اصلاحات پیشنهادی سال ۱۹۹۰ برای سیاست مشترک کشاورزی، که مبنایی برای موضع واحد اروپایی در مذاکرات گات شد، یا گزارش سفید سال ۱۹۹۳ دربارهٔ *رشد، رقابت‌پذیری و اشتغال*، که افزایش انعطاف‌پذیری بازار کار را توصیه می‌کرد.

کمیسیون اروپا به‌عنوان سازمانی کوچک با کارکنانی اندک تنها بخشی از منابع موجود در دسترس قوای مجریهٔ دولت‌های مرکزی را دارد، ولی موقعیتی که به‌عنوان طرف گفت‌وگوی حکومت‌های ملی، مراجع درون‌کشوری، و انواع وسیعی از گروه‌های نفوذ دارد دسترسی بی‌مانند آن را به اطلاعات تضمین می‌کند. این کمیسیون در زمینهٔ

کشاورزی، که یک چهارم کارکنانش در آن حوزه متمرکزند، اطلاعات و نیروی کارشناسی برتری دارد. در زمینهٔ تجارت خارجی و رقابت هم که دو حوزهٔ دیگری هستند که کمیسیون صلاحیت محرزی در آن‌ها دارد، ظرفیت کارشناسی کمیسیون چشمگیر است. در سایر زمینه‌ها کمیسیون به اطلاعاتی که دولت‌های عضو تسلیم آن می‌کنند، نظام مشورتی گستردهٔ آن‌که از بازیگران عمومی و خصوصی تشکیل یافته است و مشاورانی که استخدام می‌کند متکی است.

چه به قواعد رسمی نگاه کنیم و چه به رویّه‌های عملی، کمیسیون اروپا بازیگری تعیین‌کننده در مرحلهٔ ابتکار سیاست‌هاست. با بررسی شواهد نمی‌توان نتیجه گرفت که کمیسیون صرفاً کارگزار قوای مجریهٔ دولت‌های عضو است. نکته این نیست که کمیسیون یگانه بازیگر تعیین‌کننده است، بلکه شاهد نظامی از ادارهٔ امور در سطوح چندگانه هستیم که متضمن رقابت و وابستگی متقابل میان کمیسیون، شورا، و پارلمان اروپاست به نحوی که هر یک از آن‌ها در بازی ظریف ابتکار سیاست‌ها منابع چشمگیری در اختیار دارد.

تصمیم‌گیری: عقب‌نشینی حاکمیت دولت

براساس پیمان‌های تأسیس اتحادیهٔ اروپا، نهاد قانون‌گذار اصلی این اتحادیه پارلمان اروپا نیست، بلکه شورای وزیران آن است که مجمعی از مقام‌های اجرایی دولت‌های عضو است. تا پیش از تصویب سند واحد اروپا، این شورا یگانه مرجع قانون‌گذار اتحادیه بود. هستهٔ اصلی استدلال دولت‌محور، قائل شدن وزن چشمگیری برای اختیارات قانون‌گذاری مقام‌های اجرایی دولت‌ها در مرحلهٔ تصمیم‌گیری است. در این مرحله می‌توان گفت که قوای مجریهٔ دولت‌ها کنترل کامل را در اختیار دارند. آن‌ها سیاست‌ها را مطابق اولویت‌ها و ترجیحاتشان جرح و تعدیل، مرزهای تشریک مساعی اروپا را تعریف، نقش کمیسیون اروپا و دادگاه دادگستری اروپا را تعیین و در صورت لزوم فعالیت‌های آن‌ها را محدود می‌کنند. اگر تصمیمات قبلی نتایج ناخواسته‌ای به بار آورده باشد تصحیح آن‌ها را شورا انجام می‌دهد.

این استدلال تا حدودی پذیرفتنی است ولی در عین حال استدلالی تک بُعدی است. نخست، باید محدودیت‌های سختی را که از زمان صدور سند واحد اروپا برای فعالیت تک‌تک حکومت‌ها به‌وجود آمده است مد نظر داشت. دوم، باید توجه داشت که

مقام‌های اجرایی دولت‌ها حتی به شکل دستجمعی کنترل مشروط و نه مطلقی دارند. سلطهٔ قوهٔ مجریهٔ هر دولت در روند تصمیم‌گیری را اختیارات قانون‌گذاری پارلمان اروپا، نقش کمیسیون اروپا در فایق آمدن بر مشکلات تعامل، و تلاش‌های گروه‌های نفوذ برای تأثیرگذاری بر نتایج در صحنهٔ اروپا کمرنگ می‌سازد.

آشکارترین ضربه به حاکمیت دولت با گسترش پی‌درپی رأی‌گیری براساس قاعدهٔ اکثریت مشروط به موجب سند واحد اروپا و پیمان ماستریخت وارد آمده است. اکثریت مشروط آرا در حال حاضر دربارهٔ بیشتر زمینه‌های سیاست‌گذاری، که تحت پوشش پیمان اصلی رم قرار داشت، از جمله کشاورزی، تجارت، سیاست رقابت، حمل و نقل، و زمینه‌های سیاست‌گذاری مرتبط با تشکیل بازار داخلی، قاعدهٔ تصمیم‌گیری است، البته استثناهای مهمی هم وجود دارد که شامل بودجه، مالیات‌ها، جریان‌های سرمایه، اشخاص و حرفه‌های خویش‌فرما، سیاست روادید (که قاعدهٔ اکثریت مشروط از اول ژانویهٔ ۱۹۹۶ در آن مبنا قرار گرفت)، جابه‌جایی آزاد اشخاص، و حقوق مستخدمان می‌شود. قواعد تصمیم‌گیری پیچیده است، ولی حداقل قضیه این است که در زمینه‌های فراخی از صلاحیت اتحادیهٔ اروپا ممکن است مقام‌های اجرایی تک‌تک دولت‌ها در اقلیت قرار گیرند.

روش اکثریت مشروط آرا به واسطهٔ مصالحهٔ لوکزامبورگ و «فرهنگ وتو» که گفته می‌شود در شورای وزیران غلبه داشته است پیچیده‌تر می‌شود. به موجب مصالحهٔ لوکزامبورگ، مقام‌های اجرایی دولت‌ها، در صورتی که مدعی به خطر افتادن منافع ملی حیاتی‌شان باشند، می‌توانند تصمیماتی را که براساس قاعدهٔ اکثریت گرفته شده است وتو کنند. مصالحهٔ لوکزامبورگ در بحث‌های علمی پیرامون اتحادیهٔ اروپا جلوهٔ بیشتری دارد تا در سیاست عملی اروپا. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۸۱ کمتر از ده دوازده بار و از آن زمان به بعد هم حتی به دفعات کمتری به این مصالحه استناد شده است. [...]

در این چارچوب، قواعد درجه دویی که در مورد اتخاذ دیگر آیین‌های رأی‌گیری وجود دارد اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. اصلاحاتی که در ژوئیهٔ ۱۹۸۷ در آیین کار شورا صورت گرفت اتخاذ روش اکثریت مشروط آرا را به مراتب آسان‌تر ساخته است. درحالی‌که پیش از آن تنها رئیس شورا می‌توانست خواستار استفاده از این روش رأی‌گیری شود در حال حاضر حتی یک نماینده هم ــ که می‌تواند کمیسیون باشد ــ اگر از پشتیبانی اکثریت سادهٔ شورا برخوردار باشد، می‌تواند خواهان استفاده از این روش رأی‌گیری شود.

یکی از جالب‌توجه‌ترین تحولاتی که در دههٔ ۱۹۸۰ رخ داده دگرگونی مفهوم «منافع ملی حیاتی» بوده است. مقام‌های اجرایی دولت‌ها که خواهان استفاده از حق وتوی مطرح در مصالحهٔ لوکزامبورگ باشند به رضایت مقام‌های اجرایی *سایر* دولت‌ها وابسته شده‌اند. آنان دیگر نمی‌توانند مستقلاً تعیین کنند که آیا منافع ملی حیاتی‌شان به خطر می‌افتد یا نه. همان‌گونه که نمونه‌های انگلستان (۱۹۸۲)، آلمان (۱۹۸۵)، یونان (۱۹۸۸) و فرانسه (۱۹۹۲ـ ۱۹۹۳) حکایت دارد این شرایطِ دست و بال حکومت‌ها را در استفاده از حق وتو می‌بندد. استناد به مصالحهٔ لوکزامبورگ تنها در مورد تصمیماتی اثربخش است که آمیزه‌ای از ویژگی‌های ذیل را داشته باشد: احساس وجود پیوند آشکاری با منافع ملی حیاتی؛ احتمال وارد آمدن لطمهٔ سیاسی جدی در داخل به حکومت مورد بحث؛ وجود حکومتی ملی که به شکل باورپذیری بتواند تهدید به صدمه رساندن به عملکرد کلی اتحادیهٔ اروپا کند. گرچه مفهوم منافع ملی حیاتی در آغاز دفاع بی‌قید و شرط از حاکمیت دولت را مشروع جلوه می‌داد (دوگل اصلاحات بودجه در سال ۱۹۵۵ را به این دلیل که بیش از حد سرشت فوق‌ملی داشت وتو کرد) ولی این مفهوم دچار تحول شده است و تنها دفاع از منافع اساسی و نه دفاع از خود حاکمیت ملی را توجیه می‌کند.

حتی اگر قوهٔ مجریهٔ یکی از دولت‌های عضو بتواند به مصالحهٔ لوکزامبورگ متوسل شود باز حربهٔ وتو بُرندگی چندانی ندارد. همان‌گونه که حکومت آلمان فدرال در ۱۹۸۵، پس از آن‌که جلوی تصویب مقررات شورا برای پایین آوردن بهای غلات و کلم روغنی را گرفته بود دریافت، وتو نمی‌تواند جلوی سایر مسیرهای عمل اتحادیه را ببندد. کمیسیون اروپا تنها با استناد به اختیارات اضطراری خود به شکل یکجانبه همان کاهش قیمت‌ها را عملی ساخت. از این گذشته، وتو به‌ندرت تکلیف یک موضوع را مشخص می‌سازد، مگر آن‌که وضع موجود برای حکومت وتوکنندهٔ تصمیمات بر هر نتیجهٔ دیگری ترجیح داشته باشد؛ ولی حتی در دو نمونه‌ای که وضع موجود مطلوب‌تر از تغییرات پیشنهادی بود (نمونه‌های وتوی آلمان و فرانسه) هیچ یک از این دو حکومت نتوانست وضع موجود را حفظ کند. کمیسیون اروپا حکومت آلمان را دور زد؛ و حکومت فرانسه هم نتوانست جلوی توافق گات را بگیرد و افزون بر آن، در ازای سکوت رضایت‌آمیزش تنها جبران مالی اندکی نصیبش شد.

در مجموع از میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰، مصالحهٔ لوکزامبورگ حربهٔ ضعیفی برای دفاع از حاکمیت دولت بوده است. حکومت‌های انگلستان، آلمان، و فرانسه با توسل یا تهدید به توسل به این مصالحه موفقیت چندانی به‌دست نیاوردند و هر یک به تدریج پذیرفتند که تصمیمات اروپا گزینه‌هایشان را به‌شدت محدود سازد. [. . .]

قوای مجریهٔ دولت‌های عضو، تدابیر حفاظتی مشخصی را در پیمان‌های اتحادیهٔ اروپا گنجانده‌اند. برای دولت‌های خاص به‌ویژه در مسئلهٔ مالیات‌ها، کمک‌های دولتی، سیاست پولی و سیاست انرژی تخفیف‌های متعددی در نظر گرفته شده است. سند واحد اروپا و پیمان ماستریخت برای بیشتر حوزه‌های حساس یا مورد مناقشهٔ سیاست‌گذاری، قاعدهٔ اتفاق‌آرا را حفظ می‌کنند.

این‌گونه قید و شرط‌ها ضربهٔ وارد آمده به حاکمیت ملی را تلطیف می‌کند؛ ولی بحث معقول دربارهٔ وضعیت موجود باید حول *میزان* لطمه دیدن حاکمیت ملی دور بزند نه این‌که آیا چنین لطمه‌ای وارد آمده است یا نه. حتی در چارچوب این حکم قابل تردید، که شورا یگانه تصمیم گیرنده است، اکنون گروهی از دولت‌ها در بیشتر زمینه‌های سیاست‌گذاری اتحادیهٔ اروپا حاکمیت خودشان را یک‌کاسه کرده‌اند.

کنترلی که دولت‌ها به‌طور دستجمعی از طریق شورا اعمال می‌کردند کاهش یافته است. این کاهش، نخست به دلیل افزایش نقش پارلمان اروپا در تصمیم‌گیری‌ها بوده است. سند واحد اروپا و پیمان ماستریخت آیین‌هایی برای همکاری و تصمیم‌گیری مشترک درانداختند که روند قانون‌گذاری را از زیر سلطهٔ بلامعارض شورا درآورد و آن را به برقراری توازن میان شورا، پارلمان و کمیسیون مبدل ساخت. از زمان تصویب پیمان ماستریخت، در مورد پیکرهٔ اصلی قوانین اتحادیهٔ اروپا دو آیین به‌کار بسته می‌شود. هدف از این آیین‌ها تشویق تصمیم‌گیری براساس اجماع میان سه نهاد مورد بحث است. شورا نمی‌تواند بدون حمایت دست‌کم یکی از دو نهاد دیگر قوانینی بگذارد، مگر آن‌که در شورا اجماع وجود داشته باشد. وانگهی، این آیین‌ها موجب تقویت قدرت پارلمان اروپا برای تعیین دستورکار اروپا هم می‌شود.

آیین همکاری به کمیسیون توانایی قابل ملاحظه‌ای برای تعیین دستورکار اروپا می‌بخشد. کمیسیون می‌تواند اصلاحیه‌های مطرح شده از سوی شورا یا پارلمان را بپذیرد یا رد کند و این اختیار، کمیسیون را به واسطهٔ میان این دو نهاد ــ نوعی اجماع‌ساز ــ تبدیل می‌کند.

در هم تنیدگی نهادها در چارچوب آیین تصمیم‌گیری مشترک که به موجب آن پارلمان دارای حق مطلق وتوست و در عین حال برخی از اختیارات در زمینهٔ تعیین دستور کار را به شورا وامی‌گذارد ظرافت خاصی دارد. اگر پارلمان یا شورا مواضع طرف مقابل را رد کند یک کمیتهٔ سازش تلاش خواهد کرد مصالحه‌ای میان آن‌ها به‌وجود آید. این کمیته مرکب از نمایندگان هر دوی این نهادهاست و کمیسیون هم در آن نقش واسطه را دارد. حصول مصالحه میان پارلمان و شورا نیازمند موافقت اکثریت مطلق اعضای پارلمان و اکثریت مشروط اعضای شوراست. اگر توافقی میان این دو نهاد حاصل نشود طرح ابتکاری به شورا بازگردانده می‌شود و شورا می‌تواند پیشنهاد پذیرش یا رد آن را مطرح سازد و پارلمان برای رد آن به اکثریت مطلق آرا نیاز دارد. بدین ترتیب پارلمان حرف آخر را می‌زند.

گرچه نتیجهٔ این آیین تصمیم‌گیری مشترک احتمالاً به ترجیحات شورا نزدیک‌تر خواهد بود تا به اولویت‌های کمیسیون یا پارلمان، ولی صرفاً بازتاب ترجیحات شورا نیست. در هر دو آیین همکاری و تصمیم‌گیری مشترک، شورا پا در بند رابطهٔ پیچیده‌ای از همکاری و منازعه با دو نهاد دیگر است. این در عمل نوعی ادارهٔ امور در سطوح چندگانه است و تفاوت آشکاری با آنچه در نظام دولت‌محور انتظارش می‌رود دارد.

کمرنگ شدن کنترل دستجمعی دولت‌ها از این هم فراتر می‌رود. در شرایط برابری که در داخل شورا وجود دارد به‌ویژه اکنون که ۱۵ بازیگر در آن فعال‌اند تعیین تکلیف هنرینه‌های تعامل برای مقام‌های اجرایی دولت‌ها دشوار است. شورا معمولاً فاقد اطلاعات، نیروی کارشناسی و هماهنگی لازم برای اقدام سریع و مؤثر است و این موجب می‌شود که برای رهبری اتحادیهٔ اروپا به کمیسیون اروپا تکیه کند.

کمیسیون به‌عنوان یک سازمان سلسله مراتبی معمولاً بیش از شورا توانایی موضع‌گیری منسجم را دارد. وانگهی، مقام‌های کمیسیون مهارت‌های نامعمولی را با خود پای میز مذاکره می‌آورند. آن‌ها در مقام عناصری اجرایی اغلب سال‌ها روی یک موضوع خاص سیاست‌گذاری کار کرده‌اند؛ جابه‌جایی آن‌ها معمولاً کمتر از رده‌های بالایی نردبان بیشتر تشکیلات اجرایی کشورهاست (Bellier, 1994). افزون بر این، آن‌ها به اطلاعات و نیروی کارشناسی منابع مختلف موجود در اتحادیهٔ اروپا دسترسی دارند. آنان معمولاً مذاکره کنندگان سیاسی فوق‌العاده ماهری هستند که با سبک و سیاق سیاسی مختلف نمایندگان کشورها و لزوم تلاش برای یافتن راه‌حل‌های مبتنی بر اجماع آشنایی

کامل دارند. قواعد رسمی تصمیم‌گیری در شورا به کمیسیون کمک می‌کند تا بحث‌ها را متمرکز سازد یا مصالحه‌ای را ترتیب دهد. گرچه ریاست نشست‌های شورای وزیران و گروه‌های کاری شورا با نمایندگان دولت‌های عضو است، کمیسیون برای روشن ساختن، تنظیم دوباره، و نهایی کردن پیشنهادها تشکیل جلسه می‌دهد ـ در یک کلام، قلم در دست کمیسیون است. [...]

سیاست انسجام نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه کمیسیون می‌تواند از نقشی که به‌عنوان داور دارد پا را فراتر گذارد و به یک مذاکره‌کننده مبدل شود. در جریان تعیین چارچوب لازم برای اعتبارات ساختاری دورهٔ ۱۹۹۴ـ۱۹۹۹ در سپتامبر ۱۹۹۳ مقام‌های کمیسیون مذاکرات دوجانبه‌ای با مقام‌های دولت‌های مربوط انجام دادند. ریاست کمیسیون که در دست بلژیک بود نقش داور را بازی می‌کرد. در چنین مواردی کمیسیون به سیزدهمین (و از ۱۹۹۵ شانزدهمین) طرف موجود در پشت میز چانه‌زنی مبدل می‌شود. این گفته در مورد بین‌حکومتی‌ترین جنبهٔ سیاست اتحادیهٔ اروپا حتی می‌تواند صحّت بیشتری داشته باشد: چانه‌زنی دربارهٔ معاهدات، همان‌گونه که نمونهٔ پیمان ماستریخت نشان می‌دهد. وقتی حکومت انگلستان مقررات اجتماعی رقیق شدهٔ پیمان ماستریخت را نپذیرفت، ژاک دلور برنامهٔ اولیه و تندروانه‌تر خود را در زمینهٔ سیاست اجتماعی، که در ۱۹۸۹ مطرح ساخته بود، روی میز مذاکرات گذاشت و پیشنهاد کرد که به منزلهٔ پروتکل ویژه به پیمان ماستریخت الحاق شود. بدین ترتیب انگلستان از گردونه بیرون ماند. مقام‌های اجرایی ۱۱ دولت دیگر در برابر احتمال از دست رفتن کل مذاکرات به‌سرعت پای سندی امضا گذاشتند که از آن چه در آغاز پیش‌بینی کرده بودند اساسی‌تر بود.

در مجموع، شورا در مرحلهٔ تصمیم‌گیری بازیگر برتری است، ولی پارلمان و کمیسیون اروپا هم شرکایی صرف‌نظر ناشدنی هستند. کمیسیون عمدتاً اختیارات ملایمی دارد که به‌جای وضع مجازات‌ها و جریمه‌ها از طریق اعمال نفوذ ظریف اعمال می‌شود. کمیسیون بجز کشاورزی، تجارت خارجی و سیاست رقابت که در زمینهٔ آن‌ها استقلال اجرایی اساسی دارد با شاخ و شانه کشیدن موفقیت چندانی به دست نمی‌آورد. نفوذ آن بستگی به توانایی‌اش برای ایجاد اجماع میان نهادها و میان مقام‌های اجرایی دولت‌های عضو دارد. اما اتکای گسترده به قاعدهٔ اکثریت مشروط آرا به کمیسیون جسارت عمل بیشتری بخشیده است، چراکه دیگر لازم نیست دل مقام‌های اجرایی همهٔ دولت‌ها را یکجا به دست آورد.

جایگاه پارلمان اروپا بیشتر بر قواعد رسمی پایه می‌گیرد. سابقهٔ عملی آن در زمینهٔ همکاری و تصمیم‌گیری مشترک نشان می‌دهد که از رویارویی با کمیسیون ابایی ندارد. پارلمان اروپا در ازای موافقت با افزایش اعضای اتحادیه و موافقت‌نامهٔ گات در ۱۹۹۴، در مذاکرات مقدماتی برای کنفرانس بین‌دولتی سال ۱۹۹۶ـ ۱۹۹۷ یک کرسی در شورا به دست آورد. در همین حال مترصد آن است که از حداکثر اختیارات خود استفاده کند، حتی اگر بدین ترتیب پا روی دم قدیمی‌ترین متحد خودش، یعنی کمیسیون اروپا، بگذارد. پارلمان اروپا در جریان جلساتی که دربارهٔ کمیسیون سانتر در ژانویهٔ ۱۹۹۵ داشت خواستار آن شد که کمیسیون اصلاحات پارلمان را «به‌طور طبیعی و خودبه‌خود» بپذیرد و پیشنهادهایی راکه پارلمان رد می‌کند پس بگیرد. مقام‌های کمیسیون به این دلیل که این درخواست‌ها «کمابیش به معنی از دست رفتن توانایی عمل کمیسیون است» آن‌ها را «وقیحانه» خواندند. (۱)

در کل می‌توان گفت تصمیم‌گیری در اتحادیهٔ اروپا نوع درهم‌تنیده‌ای از صلاحیت چندگانه، نقش‌های مکمل در زمینهٔ سیاست‌گذاری، و مرزبندی‌های متغیر است ــ همان ویژگی‌هایی که عناصر ادارهٔ امور در سطوح چندگانه را تشکیل می‌دهند.

اجرا: گشایش صحنهٔ اروپا ـ شکستن قالب دولت

ادارهٔ امور در سطوح چندگانه، در مرحلهٔ اجرا برجستگی دارد. گرچه کمیسیون اروپا دارای اختیارات اجرایی رسمی است و حکومت‌های کشورها نیز در اصل مسئول به اجرا گذاشتن سیاست‌ها هستند، ولی در عمل این صلاحیت‌ها را مشترکاً احراز می‌کنند. از یک سو، حکومت‌های کشورها از نزدیک اختیارات اجرایی کمیسیون را زیر نظر دارند و البته این نظارت را در پیوند با حکومت‌های درون‌ملی و بازیگران اجتماعی به اجرا می‌گذارند. از سوی دیگر کمیسیون در اجرای روزمرهٔ برخی از سیاست‌ها درگیر شده و بدین ترتیب در تماس نزدیک با مقام‌های فروملی و گروه‌های نفوذ قرار گرفته است. مانند آنچه در مرحلهٔ ابتکار سیاست‌ها و مرحلهٔ تصمیم‌گیری دیدیم، این مداخلهٔ دوجانبه مایهٔ کشمکش شده است.

کمیسیون براساس اختیارات رسمی خود صلاحیت تفسیر قوانین و مقررات و صدور مقررات اجرایی در موارد مشخص را دارد. این نهاد سالانه شش تا هفت هزار قانون و

مقررات اجرایی صادر می‌کند. اما کمیسیون تنها بخش اندکی از تصمیمات خود را به شکل یکجانبه می‌گیرد. از دهۀ ۱۹۸۰ شورا و تک‌تک حکومت‌های کشورها در تصمیم‌گیری‌های کمیسیون از نزدیک مشارکت دارند. بسیاری از مقررات دارای کمیته‌های خاص خود هستند. برقراری توازن میان استقلال عمل کمیسیون و دخالت دولت‌ها روندی پرمناقشه در اتحادیۀ اروپاست که نتیجۀ نهایی آن معلوم نیست و این واقعیت از حضور کمیته‌ها نیز پیداست. بسته به حوزه‌های سیاست‌گذاری، آیین کار کمیته‌ها فرق می‌کند و همین مایۀ اختلاف میان کمیسیون، که معمولاً از پشتیبانی پارلمان برخوردار است، و شورا می‌شود. برخی کمیته‌ها صرفاً مشورتی هستند؛ برخی دیگر می‌توانند براساس اکثریت مشروط آرا جلوی انجام اقدام معیّنی توسط کمیسیون را بگیرند؛ و دستۀ سومی از کمیته‌ها هم باید اقدامات کمیسیون را براساس اکثریت مشروط آرا مورد تأیید قرار دهند. در هر مورد کمیسیون ریاست دارد.

در نگاه نخست به نظر می‌رسد وجود کمیته‌ها کنترل بر اقدامات کمیسیون را به شیوۀ کارفرما ـ کارگزار به مقام‌های اجرایی دولت‌ها می‌دهد، ولی رابطۀ میان بازیگران دولتی و نهادهای اروپایی پیچیده‌تر از این‌هاست. حضور کمیته‌ها دقیقاً در زمینه‌هایی کمرنگ‌تر از همه است که کمیسیون از اختیارات اجرایی گسترده‌ای برخوردار است، مانند سیاست رقابت، کمک‌های دولتی، کشاورزی، سیاست تجاری، و بازار داخلی. در این زمینه‌ها کمیسیون مجال فراخی برای اقدامات مستقل دارد.

ممکن است طرفداران مدل دولت‌محور مدعی شوند که مقام‌های اجرایی دولت‌ها برای دستیابی به ارزش‌های جمعی دولت‌نگرانه‌ای چون تحت کنترل درآوردن اختلالات بالقوۀ ناشی از رقابت یا تقویت موقعیت چانه‌زنی خودشان در تجارت بین‌الملل است که ترجیح می‌دهند این اختیارات را واگذار کنند؛ ولی یکی از نتایج این کار، از دست رفتن کنترل انحصاری مقام‌های اجرایی دولت‌ها در مجموعه‌ای از زمینه‌های سیاست‌گذاری است. در این‌جا تنها به سه نمونه از نمونه‌های بسیاری که در این فصل مورد بحث قرار گرفته است اشاره می‌کنیم: آن‌ها دیگر کنترل رقابت در داخل مرزهایشان را در اختیار ندارند؛ نمی‌توانند مطابق آنچه خودشان مناسب می‌دانند به شرکت‌های ملی کمک کنند؛ و نمی‌توانند به‌طور مستقل به مذاکرات تجاری بپردازند. [...]

گرچه حضور کمیته‌ها موجب مشارکت بازیگران دولتی در فعالیت‌های کمیسیون

اروپا می‌شود، ولی این مشارکت لزوماً به بازیگران دولت‌های مرکزی محدود نمی‌شود. از آن‌جا که موضوعات مطرح در کمیته‌ها اغلب سرشتی فنی دارند، معمولاً حکومت‌های کشورهای عضو کسانی را به کمیته‌ها می‌فرستند که مسئولیت مستقیم موضوع را به عهده دارند، یا در داخل کشور بهترین اطلاعات را دربارهٔ آن موضوعات در اختیار دارند. این افراد غالباً مقام‌های پایین‌تر از سطح ملی یا نمایندگان گروه‌های نفوذ یا دیگر نهادهای غیردولتی هستند. مشارکت عناصر درون‌کشوری در کمیته‌ها در مورد دولت‌های عضوی که سازمانی فدرالی یا نیمه فدرالی دارند امری رایج است؛ ولی در سال‌های اخیر دولت‌های عضو متمرکزتر هم بازیگران درون‌کشوری خود را به صحنهٔ اروپا گسیل داشته‌اند.

به همان میزانی که مقررات اتحادیهٔ اروپا، در مواردی که اختیارات میان سطوح مرکزی و درون‌کشوری حکومت تقسیم شده باشد، بر زمینه‌های سیاست‌گذاری تأثیر می‌گذارد اجرای مؤثر سیاست‌ها هم مستلزم برقراری تماس‌هایی میان سطوح چندگانهٔ حکومت است. سیاست زیست‌محیطی یکی از این موارد است، زیرا در چندین کشور اروپایی صلاحیت‌های این حوزه میان سطوح مختلف سرزمینی سرشکن شده است. کمیسیون اروپا برای شتاب بخشیدن به اجرای قوانین زیست‌محیطی از ۱۹۹۰ نشست‌هایی موسوم به نشست‌های «فراگیر» را ترتیب داد تا نمایندگان حکومت مرکزی، منطقه‌ای و محلی دولت عضو را یکجا گرد هم آورد. برگزاری چنین نشست‌هایی اختیاری است، ولی در سال نخست ترتیب یافتن آن‌ها هفت کشور از این گونه نشست‌ها بهره‌برداری کردند. برای نمونه، حکومت مرکزی اسپانیا مشتاق بود از حضور کمیسیون برای اعمال فشار بر استان‌های خودمختارش و وادار ساختنشان به رعایت قوانین زیست‌محیطی اتحادیهٔ اروپا استفاده کند، ولی بدین منظور پذیرفت که آن‌ها به اتحادیهٔ اروپا دسترسی داشته باشند.

اکثر شرکت‌کنندگان در کمیته‌ها کارمند دولت‌های عضو نیستند، بلکه نمایندگان گروه‌های نفوذ (به‌ویژه از سازمان‌های کشاورزان، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های کارفرمایان) همراه با کارشناسان فنی، دانشمندان و محققان هستند. این افراد را عمدتاً حکومت هر کشور انتخاب می‌کند یا دست‌کم مورد تأیید قرار می‌دهد. پذیرفتنی است که فرض کنیم برای حکومت هر کشور قانع کردن کارشناسان فنی، نمایندگان گروه‌های نفوذ، و بازیگران خصوصی برای دفاع از منافع ملی دشوارتر از مجاب نمودن کارکنان

رسمی خودش است. بنابراین در عمل، استفاده از کمیته‌ها، که در آغاز سازوکاری برای نظارت حکومت‌های مرکزی بر فعالیت‌های کمیسیون اروپا بود، به شکل ناخواسته سبب عمیق‌تر شدن مشارکت مراجع درون‌کشوری و بازیگران خصوصی در اتحادیهٔ اروپا شده است.

تحول دوم [. . .] مشارکت مستقیم مقام‌های کمیسیون در اجرای روزمرهٔ سیاست‌هاست. هرگز از کمیسیون این توقع وجود نداشت که جز در شرایط نامعمول (مانند سیاست رقابت، مبارزه با کلاهبرداری و غیره) درگیر اجرای سیاست‌ها در داخل کشورها شود. اما در برخی حوزه‌ها این وضع تغییر کرده است. بارزترین نمونهٔ این تغییر در حوزهٔ سیاست انسجام است که اکنون حدود یک‌سوم بودجهٔ اتحادیهٔ اروپا را می‌بلعد. بخش اعظم این پول صرف اجرای برنامه‌های توسعهٔ منطقه‌ای چندساله در مناطق کمترتوسعه‌یافتهٔ اتحادیهٔ اروپا می‌شود. در اصلاحات سال ۱۹۸۹ توصیه شده است که کمیسیون اروپا و بازیگران ملی، منطقه‌ای، محلی و اجتماعی به شکل مستمر در تمامی مراحل روند سیاست‌گذاری شرکت داشته باشند: انتخاب اولویت‌ها، گزینش برنامه‌ها، تخصیص اعتبارات، نظارت بر عملیات، ارزشیابی و قضاوت دربارهٔ برنامه‌ها. بدین منظور از هر منطقه یا کشور دریافت‌کنندهٔ اعتبارات توسعه خواسته می‌شود تا نظام پرشاخ و برگی از کمیته‌های نظارتی به همراه یک کمیتهٔ عمومی در رأس آن‌ها و مجموعه‌ای از کمیته‌های فرعی که حول برنامه‌های خاص متمرکز باشند تشکیل دهد. مقام‌های کمیسیون می‌توانند در هر سطحی از این ساختار درخت‌مانند شرکت کنند و عملاً نیز چنین می‌کنند. مشارکت در سراسر اتحادیهٔ اروپا در یک سطح نیست، ولی دقیقاً مثل هر جای دیگری نوعی رابطهٔ مستقیم میان کمیسیون و بازیگرانی که جزء حکومت مرکزی نیستند، از جمله و به‌ویژه مقام‌های منطقه‌ای و محلی، گروه‌های اقدام محلی و تجار محلی را نهادینه می‌سازد. این‌گونه پیوندها قالب دولت را می‌شکنند به ترتیبی که ادارهٔ امور در سطوح چندگانه، بازیگرانی از درون دولت‌های موجود و نیز جدای از آن‌ها را دربرمی‌گیرد.

قضاوت: دادگاهی کوشنده در یک نظم حقوقی فوق ملی

طرفداران مدل دولت‌محور، نظم حقوقی اروپا و دادگاه مؤثر دادگستری اروپا را برای همکاری دولت‌ها دارای اهمیت اساسی می‌دانند. تشخیص پیمان‌شکنی یکجانبه کار

دشواری است و از همین‌رو به نفع دولت‌هاست که اختیار زیر نظرداشتن رعایت قواعد همکاری را به دادگاه اروپا واگذار کنند. از این گذشته، دادگاه دادگستری اروپا با اعمال توافقات کلی میان دولت‌ها در مورد احتمالات آینده، از مشکلات پیمان‌بندی ناقص می‌کاهد. بدین‌ترتیب می‌توان دادگاه یاد شده را کارگزار دولت‌های عضو انگاشت. ولی برخی پژوهندگان به شکلی متقاعدکننده مدعی شده‌اند که دادگاه اروپا به چیزی بیش از ابزاردست دولت‌های عضو مبدل شده است. این دادگاه در تبدیل نظم حقوقی به یک نظم فوق ملی فعالانه کوشیده است، ولی دادگاه مورد بحث بدون وجود یک متحد سیاسی در سطح اروپا نمی‌توانست در این زمینه موفقیتی به دست آورد: کمیسیون اروپا همچنین بدون تشریک مساعی دادگاه‌های ملی نمی‌توانست برتری قوانین اروپایی را جا بیندازد و این تشریک مساعی توازن قدرت میان دادگاه‌های ملی و مراجع سیاسی ملی را تغییر داده است.

دادگاه دادگستری اروپا با کوشش‌های فعالانهٔ خود مبنای حقوقی لازم برای سیاست یکپارچهٔ اروپایی را پی‌ریزی کرده است. این دادگاه به کمک مجموعه‌ای گیرا از حقوق موردی، پیمان رم را به‌عنوان سندی جاانداخته است که برای حکومت‌های ملی و تک‌تک شهروندان مستقیماً تکالیف حقوقی الزام‌آوری ایجاد می‌کند. وانگهی، این تکالیف بر قوانینی که دولت‌های عضو وضع می‌کنند اولویت دارد. مرجعیت و برتری حقوقی الزام‌آور از ویژگی‌های حاکمیت است و احراز این دو ویژگی توسط دادگاه دادگستری اروپا نشان‌دهندهٔ آن است که اتحادیهٔ اروپا در حال تبدیل شدن به یک رژیم قانونی اساسی است.

در آغاز، انتظار آن بود که دادگاه یاد شده نقش ناظر بی‌طرفی را بازی کند که «تضمین نماید در تفسیر و کاربست پیمان‌ها قانون رعایت خواهد شد» (مادهٔ ۱۶۴ پیمان تأسیس جامعهٔ اقتصادی اروپا، مادهٔ ۱۳۶ اوراتوم، مادهٔ ۳۱ کنفرانس همکاری و امنیت اروپا) ولی از همان آغاز، دادگاه اروپا این پیمان‌های بین‌دولتی را چیزی بیش از یک سلسله توافقات محدود می‌دانست. نقش گسترش‌یافتهٔ دادگاه بر این واقعیت پایه می‌گیرد که در خود پیمان‌ها صلاحیت‌های نهادهای اصلی اروپا تصریح نشده است. به‌جای آن، پیمان‌های اروپایی به ذکر «وظایف» و «اهداف» همکاری اروپا مانند وحدت گمرکی (پیمان رم)، تکمیل بازار داخلی (سند واحد اروپا) یا اتحاد اقتصادی و پولی (پیمان ماستریخت) اکتفا

کرده‌اند. دادگاه دادگستری اروپا قوانین اروپایی را نهادینه کرده و با اعلام آن‌که ضرورت دستیابی به این هدف‌های بنیادی چنین ایجاب می‌کند مرجعیت اروپا را به دیگر زمینه‌های سیاست‌گذاری تعمیم داده است.

تصمیمات و آرای دادگاه در شکل‌گیری همگرایی اروپا نقش محوری داشته است. اما دادگاه دادگستری اروپا برای گنجاندن موضوعاتی در دستور کار سیاسی اروپا و جاانداختن تفسیرهای خودش وابسته به بازیگران دیگری است. قانون‌گذاران (شورای اروپا، شورای وزیران، کمیسیون و پارلمان اروپا) همیشه می‌توانند با تغییر دادن قوانین یا دگرگون ساختن پیمان‌ها خط سیری را که دادگاه گذاشته است معکوس سازند. به دیگر سخن، دادگاه دادگستری اروپا از این جهت که پادربند وابستگی متقابل با سایر بازیگران است هیچ تفاوتی با شورا، کمیسیون، یا پارلمان اروپا ندارد.

یکی از نتایج این درهم‌تنیدگی، اصل «شناسایی متقابل» است که در قضیهٔ دوران‌ساز *کاسیس دو دیژون* (۱۹۷۹) به صورت اصل محوری برنامهٔ بازار داخلی درآمد. در قضیهٔ یاد شده دادگاه اعلام کرد محصولی که به‌طور قانونی در یکی از دولت‌های عضو تولید شده باشد باید در دیگر دولت‌های عضو پذیرفته شود. به گفتهٔ برخی این رأی براساس برداشت دادگاه دادگستری اروپا از منافع قوای مجریهٔ پرنفوذترین دولت‌ها یعنی فرانسه و آلمان صادر شد، ولی تحلیل مشروح شواهد حاکی از آن است که دادگاه این رأی را به‌طور مستقل و به‌رغم مخالفت حکومت‌های فرانسه و آلمان گرفت. کمیسیون اروپا بود که اصل شناسایی متقابل را به دستور کاری وسیع‌تر یعنی به ابتکار بازار واحد تعمیم داد و این کار از همان ژوئیهٔ ۱۹۸۰ صورت گرفت که کمیسیون به پارلمان اروپا و شورا اعلام کرد قضیهٔ *کاسیس* مبنای رویکرد جدیدی برای هماهنگ‌سازی بازار است.

ثابت شده است که دادگاه‌های ملی با استناد به مادهٔ ۱۷۷ پیمان رم که تصریح دارد این دادگاه‌ها، در مواردی که پای قانون جامعهٔ اروپا در میان باشد، می‌توانند از دادگاه دادگستری اروپا خواستار «رهنمودهای معتبر و آمرانه» شوند تمایل به کاربست آموزهٔ تأثیرگذاری مستقیم دارند. در چنین مواردی، دادگاه دادگستری اروپا رأیی مقدماتی صادر و در آن کاربست مناسب قانون جامعهٔ اروپا در مورد مسئلهٔ در دست بررسی را مشخص می‌کند. گرچه این رأی مقدماتی رسماً تکلیف قضیه را مشخص نمی‌سازد، ولی در عمل دادگاه اروپا در پرتو تفسیری که از قانون جامعهٔ اروپا به عمل می‌آورد رأی به «قانونی بودن» یک مصوبه یا اقدام اجرایی خاص می‌دهد. دادگاه دادگستری اروپا

نمی‌تواند دادگاه ملی مراجعه‌کننده را مجبور به پذیرش تفسیرهای خودش کند، ولی اگر چنین کند معمولاً سایر دادگاه‌های ملی این تصمیمات را به‌عنوان سابقهٔ قضایی می‌پذیرند. آرای مقدماتی، نفوذ دادگاه دادگستری اروپا را گسترش می‌دهند و قضاوت‌های صورت گرفته در پایین‌ترین سطوح دارای نوعی قدرت قضایی عملی می‌شوند که قبلاً تنها متعلق به عالی‌ترین محاکم کشور بود. مادهٔ ۱۷۷ به محاکم ملی پایین‌تر انگیزه می‌بخشد تا مقام‌های قضایی بالاتر کشور خودشان را محدود سازند. با پشتیبانی آن‌ها بخش اعظم کار تفسیر قانون جامعه از محاکم ملی عالی به محاکم پایین‌تر و دادگاه دادگستری اروپا انتقال یافته است.

دولتهای عضو، آرای دادگاه دادگستری اروپا را به‌عنوان بخشی از نظم حقوقی خود پذیرفته و بدین ترتیب مرجعیت تصمیم‌گیری را از نظام کاملاً ملی به نظامی منتقل ساخته‌اند که بیشتر چندسطحی است. آموزه‌های تأثیرگذاری مستقیم و برتری حول ایرادات محکمی شکل گرفتند که برخی از مقام‌های اجرایی دولت‌های عضو مطرح می‌ساختند. اما نفوذ دادگاه اروپا تنها از دامنه‌ای که برای اقدام یکجانبه ایجاد می‌کند مایه نمی‌گیرد، بلکه در واقع آرا و شیوهٔ عمل فراگیر آن فرصت‌هایی برای دیگر نهادهای اروپایی به‌ویژه کمیسیون اروپا، و گروه‌های نفوذ خصوصی، و نهادهای ملی (محاکم پایین‌تر ملی) ایجاد می‌کند تا بر دستور کار اروپا تأثیر بگذارند یا قدرت خود را تقویت کنند.

نتیجه‌گیری

ادارهٔ امور در سطوح چندگانه تعارض مستقیمی با حاکمیت دولت‌ها ندارد. دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا به‌جای آن‌که آشکارا به چالش فرا خوانده شوند به شکلی ظریف به دست رهبران خودشان و با اقدامات بازیگران متعدد فروملی و فوق‌ملی در یک جامعهٔ سیاسی چندسطحی ادغام شده‌اند. نظریه‌پردازان معتقد به محوریت دولت درست می‌گویند که دولت‌ها نهادهای فوق‌العاده قدرتمندی هستند که توانایی درهم شکستن تهدیدات مستقیم متوجه موجودیت خودشان را دارند. قالب نهادی دولت از آن‌رو پدیدار شد که ثابت کرد ابزار بسیار مؤثری برای اعمال اسلوبمند خشونت است، و به دشواری می‌توان هرگونه چالش عامی در این راستا را تصور کرد. ولی این تنها یا حتی

مهم‌ترین مسئله‌ای نیست که در برابر دولت قرار دارد. اعتقاد داشتن به تضعیف چشمگیر کنترل دولت‌ها بر کسانی که در قلمروشان زندگی می‌کنند لزوماً به معنی آن نیست که مدعی شویم دولت از نظر سیاسی در شُرُف نابودی است.

برای یافتن دلایلی که بتواند توضیح دهد چگونه چنین چیزی امکان‌پذیر است لازم نیست نگاهمان را خیلی دورتر از دولت ببریم. وقتی دولت را به بازیگران شکل‌دهندهٔ نهادهای گوناگونش فرو بشکنیم روشن می‌شود که ممکن است تصمیم‌گیران اصلی و بالاتر از همه، آن‌ها که زمام قوهٔ مجریهٔ دولت را در دست دارند هدف‌هایی داشته باشند که با تعمیم حاکمیت دولت به آینده جور درنیاید. دولت را جدای از آن‌که به خودی خود یک هدف مستقل است می‌توان به طرز معقولی ابزاری برای دستیابی به هدف‌های گوناگونی دانست که حاصل رقابت احزاب و سیاست‌بازی‌های گروه‌های نفوذ در شرایط مردم‌سالاری لیبرال بوده‌اند. ممکن است قوهٔ مجریهٔ یک دولت از آن‌رو خواهان انتقال اختیار تصمیم‌گیری به سطح فوق ملی باشد که منافع سیاسی چنین چیزی بر هزینه‌های از دست رفتن کنترل بچربد؛ یا ممکن است برای انتقال کنترل خودش دلایلی ذاتی مانند انداختن مسئولیت تصمیمات نامقبول به دوش دیگران داشته باشد.

حتی اگر قوای مجریهٔ دولت‌ها خواستار حفظ حاکمیت خودشان باشند اغلب توانایی آن را ندارند. قوهٔ مجریهٔ یک دولت به راحتی می‌تواند در اقلیت قرار گیرد، زیرا در حال حاضر بیشتر تصمیمات در شورا براساس قاعدهٔ اکثریت مشروط آرا گرفته می‌شود و حتی وتوی کشورها، که حربهٔ نهایی حاکمیت است، به واسطهٔ عدم تمایل قوای مجریهٔ سایر دولت‌ها به تحمل کاربرد آن محدود شده است؛ ولی محدودیت‌های موجود برای حاکمیت دولت عمیق‌تر از این‌هاست. قوای مجریهٔ دولت‌ها، حتی به‌طور دستجمعی، تعیین‌کنندهٔ دستورکار اروپا نیستند، زیرا توانایی کنترل نهادهای فوق‌ملی را، که خودشان در سطح اروپا تشکیل داده‌اند، ندارند. تنوّع فزایندهٔ موضوعات مطرح در دستورکار شورا، صِرف تعداد قوای مجریهٔ دولت‌ها و بی‌اعتمادی موجود میان آن‌ها، و تخصصی‌تر شدن سیاست‌گذاری سبب شده است شورای وزیران برای تعیین دستور کار، ترتیب دادن مصالحه‌ها، و نظارت بر رعایت مقررات به کمیسیون اروپا متکی شود. کمیسیون و شورا همتراز هم نیستند، ولی رابطهٔ آن‌ها را نمی‌توان از نوع رابطهٔ کارفرما و کارگزار دانست. وجه مشخصهٔ اتحادیهٔ اروپا وابستگی متقابل، وجود نقش‌های مکمل و صلاحیت‌های همپوش است.

از این گذشته، شورا در صلاحیت‌های تصمیم‌گیری با پارلمان اروپا هم که به موجب سند واحد اروپا و پیمان ماستریخت اختیار قانون‌گذاری چشمگیری به دست آورده است، شریک است. در واقع، می‌توان پارلمان اروپا را در صحنهٔ اروپا یک کارفرمای مستقل دانست. شورا، کمیسیون و پارلمان در دل نظمی قانونی با هم تعامل دارند که رویّهٔ قضایی بدیع دادگاه دادگستری اروپا آن را به یک نظم فوق‌ملی تبدیل کرده است. تعامل پیچیده میان این نهادهای متعارض در دل جامعه‌ای سیاسی که در آن کنترل سیاسی شکل پراکنده‌ای دارد اغلب منجر به نتایجی می‌شود که برای همهٔ طرف‌ها دومین گزینهٔ بهتر است.

سرشت جامعهٔ سیاسی اروپا در هر برههٔ مشخصی از زمان نتیجهٔ تنشی است که میان فشارهای فوق‌ملی و بین‌حکومتی وجود دارد. گفتیم که از دههٔ ۱۹۸۰ به این سو اروپا به صورت یک جامعهٔ سیاسی چندسطحی درآمده است. دولت‌ها دیگر یگانه رشتهٔ پیوند میان سیاست داخلی و روابط بین‌الملل نیستند.

در صحنه‌های سیاسی گوناگون، پیوندهای مستقیمی میان بازیگران سیاسی در حال شکل‌گیری است. مجاری سنّتی ارتباط و نفوذ، که پیش‌تر یگانه مجاری موجود بودند، اکنون کنار گذاشته می‌شوند. ادارهٔ امور در سطوح چندگانه به واسطهٔ صلاحیت‌های پراکنده‌اش، نهادهای متعارض ولی درهم تنیده‌اش، و دستورکارهای متغیرش نقاط بسیاری را برای دسترسی گروه‌های نفوذ فراهم می‌سازد و در عین حال برای آن دسته از گروه‌های نفوذ جایگاه ممتازی قائل می‌شود که تخصص فنی دارند و با سبک غالب سیاست‌گذاری اتحادیهٔ اروپا جور در می‌آیند. در این روند پرتلاطم بسیج و بسیج متقابل، به‌روشنی پیداست که دولت‌ها دیگر یگانه رشتهٔ پیوند سیاست داخلی با روابط بین‌الملل نیستند. در صحنه‌های سیاسی گوناگون دارد پیوندهای مستقیمی میان بازیگران ایجاد می‌شود.

اما نظام موجود هیچ‌گونه وجه ذاتی ندارد. بعید است که ادارهٔ امور در سطوح چندگانه یک وضعیت متعادل پایدار باشد. هیچ‌گونه چارچوب قانونی اساسی وجود ندارد که از مشروعیت گسترده برخوردار باشد. بر سر هدف‌های همگرایی، اجماع چندانی وجود ندارد. در نتیجه، تقسیم صلاحیت‌ها میان بازیگران ملی و فوق‌ملی مبهم و مورد مناقشه است. شایان ذکر است که جامعهٔ سیاسی اروپا در طول عمر کوتاه خودش

دو تغییر مسیر کامل داشته است. ویژگی‌های فوق‌ملی آشکاری که ساختار اولیهٔ این جامعه داشت تحت‌الشعاع تشکیل نهادهای بین‌حکومتی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ قرار گرفت. از دههٔ ۱۹۸۰ هم نظامی از ادارهٔ امور در سطوح چندگانه پدیدار شد که در آن کنترل حکومت‌های ملی به دلیل فعالیت‌های بازیگران فوق‌ملی و فروملی کمرنگ شد.

این تحولات موجب واکنش منفی شدید گروه‌های اجتماعی رو به افولی شد که جنبش‌های سیاسی ملت‌گرا نماینده‌شان بودند. از بازی روزگار این‌که بیشتر ناخرسندی از همگرایی اروپا متوجه خود قوای مجریهٔ دولت‌ها و شیوهٔ عمل گرا و نخبه‌گرای آن‌ها هنگام چانه‌زنی بر سر تغییرات نهادی در اتحادیهٔ اروپا بوده است.

سلسله بحث‌هایی که پیمان ماستریخت در سراسر اتحادیهٔ اروپا به راه انداخت موضوع حاکمیت را به دستورکار اتحادیه تحمیل کرده است. هر جا خود حزب‌های حاکم از طرح این موضوع ابا دارند احزاب مخالف به‌ویژه احزاب فوق‌العاده راست‌گرا آن را به شکل ناخوشایندی مطرح می‌سازند. برخی از حکومت‌های دولت‌های عضو اتحادیه خودشان بر سر دو موضوع همگرایی و حاکمیت به شدت دچار چنددستگی شده‌اند. دولت‌ها و حاکمیت دولت به موضوع مناقشه‌ای مردمی تبدیل شده‌اند ــ که هنوز نتیجهٔ آن روشن نیست.

یادداشت

1. *Financial Times*, 14-15. 1. 1995.

۲ـ ۵. قدرت سازمان‌های بین‌المللی

مایکل بارنت[1] *و مارتا فینه‌مور*[2]

از: ‘The politics, power and pathologies of international organizations’, *International Organization*, vol.53, no.4 (1999), pp.695-732.

این گزیده‌مقاله مربوط به صفحات ۷۰۷ تا ۷۱۵ است.

بارنت و فینه‌مور برخلاف روش‌شناسی خردباورانهٔ (مثلاً) موراوچیک (گزیده مقالهٔ ۳.۲) رویکردی برسازانه اختیار می‌کنند. این بدان معنی است که تأکید آنان بر این است که چگونه سازمان‌های بین‌المللی می‌توانند از موقعیتی که به‌عنوان نهادهای اساسی صحنهٔ جهانی دارند برای تولید «آگاهی اجتماعی» و تعریف هنجارها استفاده کنند. در این تحقیق، بررسی این‌که سازمان‌های بین‌المللی تا چه حد می‌توانند قدرت و اختیاراتی مستقل از دولت‌های پدیدآورنده‌شان به دست آورند حایز اهمیت است. آنچه در این روند اهمیت محوری دارد این است که چگونه دیوان‌سالاری‌ها با تعریف وظایف مشترک و انتقال مدل‌های سازمان سیاسی به گرداگرد جهان، قواعد و «آگاهی اجتماعی» ایجاد می‌کنند. در این گزیده‌مقاله نویسندگان برداشت خودشان را از قدرت و این‌که چگونه سازمان‌های بین‌المللی می‌توانند قدرت داشته باشند مطرح می‌سازند.

[بارنت و فینه‌مور نوشتهٔ خودشان را با نقد رویکردهای خردباور آغاز می‌کنند و سپس به مسئلهٔ قدرت می‌پردازند.]

---

1. Michael N. Barnett
2. Martha Finnemore

قدرت سازمان‌های بین‌المللی

سازمان‌های بین‌المللی به دلیل قدرتی که دست‌کم از دو منبع سرچشمه می‌گیرد می‌توانند به کانون‌های مستقل مرجعیت و اقتدار، مستقل از دولت‌های «اصیلی» که به وجودشان آورده‌اند، مبدل شوند: ۱. مشروعیت اقتدار عقلانی ـ قانونی[1] که سازمان‌های بین‌المللی تجلّی آنند؛ و ۲. تحت کنترل داشتن تخصص‌ها و اطلاعات کارشناسی. منبع نخست در نوشته‌های علوم سیاسی تقریباً به‌طور کامل نادیده گرفته شده است و از منبع دوم هم به نظر ما برداشت بسیار کوته‌بینانه‌ای وجود داشته که موجب شده است پژوهشگران برخی از اساسی‌ترین و مهم‌ترین شکل‌های نفوذ سازمان‌های بین‌المللی را نبینند. این دو ویژگی توأم با هم، با مشخص ساختن منابع پشتیبانی از سازمان‌های بین‌المللی که مستقل از دولت‌ها در محیط اجتماعی فراخ‌تر وجود دارد مبنایی نظری برای تلقی سازمان‌های بین‌المللی به‌عنوان بازیگران مستقل سیاست جهان معاصر به دست می‌دهند. چون اقتدار عقلانی ـ حقوقی و کنترل بر نیروی کارشناسی اجزای تعریف‌کننده و استمراربخش هر دیوان‌سالاری[2] است (بدون آن‌ها هیچ دیوان‌سالاری نمی‌تواند دیوان‌سالاری باشد) بهتر از همه آن است که استقلال عمل ناشی از آن‌ها را یک معلول و نتیجهٔ اساسی بدانیم؛ نتیجهٔ نحوهٔ ساخته شدن دیوان‌سالاری که به نوبهٔ خود روندها و معلول‌های دیگری را در سیاست جهان امکان‌پذیر می‌سازد (و از این جهت، علت آن‌هاست).

سرچشمه‌های استقلال و اقتدار سازمان‌های بین‌المللی

برای درک این‌که چگونه سازمان‌های بین‌المللی می‌توانند به کانون‌های مستقل اقتدار تبدیل شوند دست به دامن وبر و بررسی اصیل او دربارهٔ گسترش دیوان‌سالاری می‌شویم. وبر نسبت به جهان هرچه دیوان‌سالارانه‌تری که در آن می‌زیست دودل و با نقاط قوّت و ضعف این شکل اجتماعی تازهٔ اقتدار به خوبی اُخت بود. به عقیدهٔ او، دیوان‌سالاری‌ها را به حق دستاوردی بزرگ می‌شناسند. آن‌ها برای تعامل اجتماعی چارچوبی فراهم می‌سازند که می‌تواند به شیوه‌ای باثبات، قابل پیش‌بینی، و غیرخشونت‌آمیز پاسخگوی تقاضاهای هرچه فنی‌تر زندگی در دوران نو باشد؛ دیوان‌سالاری‌ها نمونهٔ تمام عیار عقلانیت هستند و چون انجام وظایف هرچه پیچیده‌تر

1. rational-legal authority
2. bureaucracy

اجتماعی را از دقت، آگاهی و استمرار برخوردار می‌سازند نسبت به شکل پیشین حکمرانی برتری فنی دارند؛ ولی به اعتقاد وبر چنین دستاوردهای فنی و عقلانی به قیمت گزافی حاصل می‌شوند. دیوان‌سالاری‌ها آفریده‌هایی سیاسی هستند که که می‌توانند از آفرینندگان خود مستقل شوند و بر جوامعی که برای خدمت به آن‌ها آفریده شده‌اند سلطه پیدا کنند، هم به خاطر جذابیت هنجاری اقتدار عقلانی ـ قانونی در زندگی دوران‌نو و هم به خاطر کنترلی که دیوان‌سالاری بر تخصص و اطلاعات فنی دارد. این دو را به‌ترتیب مدنظر قرار خواهیم داد.

دیوان‌سالاری‌ها تبلور نوعی از اقتدار، اقتدار عقلانی ـ قانونی هستند که نوگرایی آن را بسیار مشروع و خوب می‌داند. برخلاف شکل‌های پیشین اقتدار که خرج یک رهبر می‌شد اقتدار مشروع نو به جنبه‌های قانونی، رویّه‌ها و قواعد نسبت داده می‌شود و بنابراین غیرشخصی است. این اقتدار از آن جهت «عقلانی» است که برای وضع قواعد تعیین‌کنندهٔ نحوهٔ پیگیری هدف‌ها از دانش مناسبی که جامعه به رسمیت می‌شناسد بهره می‌گیرد. چیزی که دیوان‌سالاری‌ها را قدرتمند و مردم را آمادهٔ تسلیم شدن به این نوع اقتدار می‌کند همین تبلور عقلانیت بودن آن‌هاست. به گفتهٔ وبر،

> در اقتدار قانونی، تسلیم و فرمانبری مبتنی بر اعتقاد و سرسپاری به افراد بهره‌مند از فرّه یا کاریزما [...] یا مبتنی بر وظیفه‌شناسی نسبت به ارباب یا آقای فرد که سنت منظمی او را مشخص می‌سازد نیست. [...] بلکه تسلیم و فرمانبری در اقتدار قانونی مبتنی بر التزام غیرشخصی نسبت به «وظایف شغلی[1]» نتیجه‌بخشی است که به شکل کلی تعریف شده‌اند. وظیفهٔ شغلی ــ مانند حق متناظر آن برای اعمال اقتدار: «صلاحیت قضایی» ــ را هنجارهای *عقلانی جا افتاده*، قانون‌ها، فرمان‌ها، و مقررات به ترتیبی مشخص می‌سازند که مشروعیت اقتدار به قانونیت قاعده‌ای کلی تبدیل می‌شود که به شکلی هدفمند درباره‌اش تعمق شده، مقرر گردیده، و به صورتی رسماً درست اعلام شده است. (۱)

هر گاه دیوان‌سالاران برخلاف منافع یا خوشایند شما کاری می‌کنند با گفتن این‌که «ببخشید، قواعد چنین حکم می‌کند» یا «فقط به وظیفه‌ام عمل می‌کنم» از خودشان دفاع می‌کنند. «قواعد» و «وظیفه» در جامعهٔ نو منبع قدرت چشمگیری است. دیوان‌سالار فعال در سازمان‌های بین‌المللی از آن رو قدرتمندند که به «وظایف شغلی» خودشان عمل می‌کنند و «هنجارهای عقلانی جا افتاده» را به اجرا می‌گذارند.

---

1. duties of office

دومین پایهٔ استقلال و اقتدار دیوان‌سالاری که رابطهٔ تنگاتنگی هم با پایهٔ نخست دارد کنترل آن بر اطلاعات و تخصص کارشناسی است. استقلال عمل دیوان‌سالاری برخاسته از آگاهی، آموزش‌ها، و تجربهٔ فنی تخصصی است که سایر بازیگران به آن‌ها دسترسی فوری و مستقیم ندارند. گرچه شاید این آگاهی به دیوان‌سالاری کمک کند تا به شکل مؤثرتری فرامین سیاستمداران را به اجرا گذارد، ولی وبر تأکید داشت که در عین حال دیوان‌سالاری‌ها را نسبت به سیاستمداران (و سایر بازیگران) قدرتمند می‌سازد. این آگاهی دیوان‌سالاری‌ها را دعوت و گاهی ملزم می‌کند که جدای از اجرای سیاست‌ها به آن‌ها شکل بخشند.

طُرفه این‌که هر دوی این ویژگی‌های اقتدار دقیقاً از آن رو دیوان‌سالاری‌ها را قدرتمند می‌سازند که به آن‌ها ظاهری غیرسیاسی می‌بخشند. قدرت سازمان‌های بین‌المللی و به‌طور کلی دیوان‌سالاری‌ها در این است که خودشان را غیرشخصی، فن‌سالار و بی‌طرف جلوه می‌دهند ـ گویا اعمال قدرت نمی‌کنند، بلکه به دیگران خدمت می‌کنند؛ طرح این ادعاها و پذیرش آن‌ها، برای مشروعیت و اقتدار دیوان‌سالاری‌ها اهمیت حیاتی دارد. اما وبر فریب این ادعاها را نمی‌خورد. به‌نظر او، سرشت غیرسیاسی دیوان‌سالاری، که به آن مشروعیت می‌بخشد، می‌تواند یک افسانه باشد: «به یقین، در ورای هدف‌های کارکردی معمولاً "اندیشهٔ ارزش‌های فرهنگی" قرار دارد.»(۲) دیوان‌سالاری‌ها همواره خدمت‌گزار مقصودی اجتماعی یا مجموعه‌ای از ارزش‌های فرهنگی هستند. این هدف یا مقصود می‌تواند به لحاظ هنجاری «خوب» باشد همان‌گونه که وبر دربارهٔ ملت‌گرایی پروس چنین عقیده‌ای داشت، ولی هیچ دلیل پیشینی و ماقبل تجربی وجود نداشت که به ما حکم کند چنین فرض کنیم.

گذشته از تجلی بخشیدن به ارزش‌های فرهنگی محیط کلی‌تر، که می‌تواند مطلوب یا نامطلوب باشد، دیوان‌سالاری‌ها حامل تمایلات رفتاری و ارزش‌های برخاسته از عقلانیت هم که به آن‌ها به‌عنوان یک قالب فرهنگی مشروعیت می‌بخشد هستند. برخی از این تمایلات و ارزش‌ها مانند ارج نهادن به آگاهی و دانش تخصصی را وبر می‌ستود. برخی دیگر از آن‌ها او را به‌شدت نگران می‌ساخت و این‌که وبر دیوان‌سالاری را «زندان آهنین» و دیوان‌سالاران را «متخصصانی بی‌روح» می‌خواند نمی‌تواند به‌معنی تأیید قالب دیوان‌سالاری باشد. دیوان‌سالاری می‌تواند به شیوه‌های مهمی آزادی شخصی را

تضعیف کند. نفس غیرشخصی بودن و التزام داشتن دیوان‌سالاری به قواعد که مایهٔ قدرت آن است در عین‌حال آن را از انسانیت بری می‌سازد. دیوان‌سالاری‌ها اغلب قدرتشان را به شکلی سرکوبگرانه به نام قواعد کلی اعمال می‌کنند، زیرا قواعد علت وجودی آن‌هاست. این گرایش به واسطهٔ نحوهٔ انتخاب و پاداش دادن دیوان‌سالاری‌ها به کارمندان حرفه‌ای کوته‌اندیشی که تنها به فکر امنیت شغلی خودشان در داخل دیوان‌سالاری هستند ــ آنان که «فاقد روحیهٔ قهرمانی، *صرافت* طبع انسانی، و خلاقیت» هستند تشدید می‌شود.(۳) ما نیز با تأسی جستن به وبر، به‌جای قبول فرض «خوب بودن» دیوان‌سالاری به تحقیق دربارهٔ آن می‌پردازیم.

بینش‌های وبر نقد کوبنده‌ای از نحوهٔ تلقی محققان روابط بین‌الملل دربارهٔ سازمان‌های بین‌المللی به دست می‌دهد. مشروعیت اقتدار عقلانی ـ قانونی اشاره به این دارد که ممکن است سازمان‌های بین‌المللی، مستقل از سیاست‌ها و منافع دولت‌های تشکیل دهنده‌شان اقتداری داشته باشند، ولی این امکان به واسطهٔ برداشت فنی و غیرسیاسی که هر دو دسته واقع‌گرایان و نولیبرال‌ها دربارهٔ سازمان‌های بین‌المللی دارند از نظر پنهان مانده است. نه واقع‌گرایان و نه نولیبرال‌ها در نظر نمی‌گیرند که چگونه کنترل بر اطلاعات به سازمان‌های بین‌المللی مبنایی برای استقلال عمل می‌بخشد. سوزان استرنج، که از جمله نخستین واقع‌گرایانی بود که مدعی شد اطلاعات قدرت است، تأکید کرده است که سازمان‌های بین‌المللی تنها و تنها کارگزار دولت‌ها هستند. نولیبرال‌ها معمولاً برداشتی بسیار فن‌سالارانه و غیرسیاسی دربارهٔ اطلاعات داشته و نتوانسته‌اند بفهمند چگونه اطلاعات، قدرت است. سازمان‌های بین‌المللی در عین حال که با ایجاد شفافیت، نابرابری‌های اطلاعاتی موجود میان دولت‌ها را از بین می‌برند (سیاستی که معمولاً نولیبرال‌ها توصیه می‌کنند) بین خودشان و دولت‌ها نابرابری‌های اطلاعاتی تازه‌ای به‌وجود می‌آورند. با توجه به این فرض نولیبرال‌ها که سازمان‌های بین‌المللی هدفی مستقل از دولت‌ها ندارند این گونه نابرابری‌ها اهمیتی ندارد؛ ولی اگر سازمان‌های بین‌المللی ارزش‌ها و گرایش‌های رفتاری مستقلی داشته باشند، در این صورت چنین نابرابری‌هایی می‌تواند بسیار حایز اهمیت باشد.

پیدا کردن نمونه‌هایی از استقلال یافتن سازمان‌های بین‌المللی به دلیل آنکه تجلی عقلانیت فنی هستند و بر اطلاعات کنترل دارند دشوار نیست. صلح‌بانان سازمان ملل

بخشی از اعتبار و اقتدار خودشان را از این ادعا می‌گیرند که بازیگرانی مستقل، واقع‌بین و بی‌طرف و صرفاً مجری قطع‌نامه‌های شورای امنیت هستند. مقام‌های سازمان ملل برای تشریح نقش خودشان به‌طور معمول از این زبان استفاده می‌کنند و به صراحت نشان می‌دهند که می‌دانند مبنای نفوذشان همین است. در نتیجه، این مقام‌ها زمان و انرژی قابل ملاحظه‌ای را صرف این می‌کنند که نگذارند تصویر موجود دایر بر این‌که آن‌ها ابزار دست هیچ قدرت بزرگی نیستند از بین برود و باید نمایندهٔ «همبستگی بین‌المللی» تجلی یافته در قواعد و قطع‌نامه‌های سازمان‌ملل به نظر برسند. بانک جهانی در سطح گسترده به‌عنوان نهادی شناخته شده است که، به دلیل نیروی کارشناسی درونی‌اش، به مراتب بیش از آنچه از بودجه‌اش در مقایسه با جریان‌های کمک شمال /جنوب برمی‌آید بر سیاست‌های توسعه اعمال قدرت می‌کند. گرچه در سال‌های اخیر بر شمار کانون‌های رقیب کارشناسی در زمینهٔ توسعه افزوده شده است، ولی بانک جهانی تا دهه‌ها پس از تشکیل «بهترین و درخشان‌ترین» «کارشناسان توسعه» را جذب می‌کرد. کارکنان بانک جهانی گواهینامه‌های چشمگیری از معتبرترین دانشگاه‌ها داشتند و همچنان دارند و مدل‌ها، گزارش‌ها و گروه‌های پژوهشی تحت نظارت بانک در میان «خبرگان توسعه» در این حوزه از نفوذ گسترده‌ای برخوردار بودند. این نیروی کارشناسی همراه با ادعای «بی‌طرفی» و شیوهٔ تصمیم‌گیری فن‌سالارانه و «غیرسیاسی» آن به بانک جهانی چنان نفوذ و اعتباری بخشیده که موفق شده است طی پنجاه سال گذشته محتوا، سمت و سو، و دامنهٔ توسعه در جهان را تعیین کند. به همین سان، دوام و سعی و تجربهٔ طولانی کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل در زمینهٔ تلاش برای یاری‌رسانی، به آن موقعیتی «کارشناسانه» و در نتیجه اعتباری در زمینهٔ مسائل پناهندگان بخشیده است. این کاردانی همراه با نقشی که کمیساریا در زمینهٔ اجرای مقاوله‌نامه‌ها و قوانین بین‌المللی پناهندگان («قواعد» ناظر بر پناهندگان) دارد به آن اجازه داده است تا بدون مشورت با خود پناهندگان تصمیماتی بگیرد که با مرگ و زندگی آن‌ها ارتباط دارد و با تشکیل اردوگاه‌های پناهندگان نیز به انحای مختلف به اقتدار و مرجعیت دولت لطمه زده است. توجه کنید همان‌گونه که این نمونه‌ها نشان می‌دهد لازم نیست دانش فنی و نیروی کارشناسی ماهیتی «علمی» داشته باشد تا به سازمان‌های بین‌المللی استقلال و قدرت ببخشد.

قدرت سازمان‌های بین‌المللی

اگر سازمان‌های بین‌المللی در جهان دارای استقلال و اقتدارند با آنچه می‌کنند؟ مجموعهٔ رو به رشدی از تحقیقات در رشته‌های جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی به بررسی این مسئله اختصاص یافته است که سازمان‌های بین‌المللی چگونه به اتکای موقعیتی که به‌عنوان کانون‌های اقتدار دارند اعمال قدرت می‌کنند؛ ما از این مجموعه پژوهش‌ها سه نوع کلی قدرت برای سازمان‌های بین‌المللی قائل می‌شویم. در ادامه به بررسی این می‌پردازیم که چگونه سازمان‌های بین‌المللی ۱. با ایجاد مقوله‌هایی از بازیگران و اقدامات، جهان را طبقه‌بندی می‌کنند؛ ۲. معنای جهان اجتماعی را تعیین و تثبیت می‌کنند؛ و ۳. هنجارها، اصول و بازیگران تازه‌ای را تبیین و در گرداگرد جهان منتشر می‌کنند. این هر سه منبع قدرت، از توانایی سازمان‌های بین‌المللی برای ساختاربندی آگاهی نشأت می‌گیرد.

طبقه‌بندی

از ویژگی‌های مقدماتی دیوان‌سالاری‌ها این است که اطلاعات و آگاهی را طبقه‌بندی و سازمان‌دهی می‌کنند. این روند طبقه‌بندی با قدرت عجین است. به نوشتهٔ دان هَندلمن «دیوان‌سالاری‌ها چیزی جز شیوه‌های ساختن، نظم‌دادن و شناختن جهان‌های اجتماعی نیستند.» آن‌ها با «جابه‌جا کردن افراد در میان مقوله‌های اجتماعی یا ابداع و کاربرد چنین مقوله‌هایی» این کار را انجام می‌دهند. (۴) توانایی طبقه‌بندی چیزها، تغییر دادن تعریف و هویت آن‌ها، یکی از بزرگ‌ترین منابع قدرت دیوان‌سالاری است. غالباً آن‌ها که آماج این قدرت قرار می‌گیرند اعمال آن را بوالهوسانه و بدون توجه به شرایط خودشان می‌دانند، ولی دیوان‌سالاران با استناد به قواعد و مقررات دیوان‌سالاری آن را مشروع و موجه جلوه می‌دهند. نتایج این اعمال قدرت دیوان‌سالارانه می‌تواند تعریف هویت یا حتی به خطرافتادن جان افراد باشد.

پیدایش تعریف «پناهنده» را در نظر بگیرید. مقولهٔ «پناهنده» به هیچ وجه مقولهٔ سرراستی نیستْ و باید آن را از دیگر مقوله‌های افرادی که «به‌طور موقت» و «ناخواسته» در خارج از میهن خود زندگی می‌کنند ــ آوارگان، تبعیدشدگان، مهاجران اقتصادی، کارگران میهمان، جوامع سرگردان، و آنان که پناه‌جوی سیاسی هستند ــ متمایز دانست. بحث بر سر معنای «پناهنده» در کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد و حول آن به راه

افتاده است. تعریف حقوقی و عملیاتی کمیساریا از مقولهٔ پناهنده تأثیر شدیدی بر تعیین این‌که چه کسی پناهنده است می‌گذارد و تصمیمات ستادی کمیساریا در این حوزه را شکل می‌دهد ــ تصمیماتی که تأثیر عظیمی بر شرایط زندگی هزاران تن می‌گذارد. این مقوله‌ها نه تنها سیاسی و حقوقی، بلکه گفتمانی هم هستند و این دیدگاه را در میان مقام‌های کمیساریای عالی پناهندگان به‌وجود آورده‌اند که پناهندگان طبق تعریف باید بی‌قدرت باشند و به‌عنوان بازیگرانی که قدرتی ندارند نباید طرف مشورت در تصمیماتی مانند پناه‌دادن به آن‌ها و بازگرداندنشان به وطن خودشان قرار گیرند که تأثیر مستقیم و بارزی بر آن‌ها خواهد گذاشت. گای گرن نیز تشریح می‌کند که چگونه بانک جهانی معیارهای تعریف دهقان بی‌زمین را وضع می‌کند تا آن‌ها را از کشاورزان مزرعه‌دار، کارگران روزمزد، و سایر مقوله‌ها متمایز سازد. طبقه‌بندی از آن رو اهمیت دارد که تشکیلات توسعهٔ بانک جهانی تنها برخی طبقات مردم را دارای آگاهی مناسب برای حل مشکلات توسعه می‌شناسد. (۵) مقوله‌سازی و طبقه‌بندی، ویژگی فراگیر گسترش دیوان‌سالاری است که برای آن‌ها که طبقه‌بندی می‌شوند پیامدهای بالقوه مهمّی دارد. طبقه‌بندی یعنی اعمال قدرت.

تعیین معانی

سازمان‌های بین‌المللی از طریق توانایی تعیین معانی هم، که با طبقه‌بندی بی‌ارتباط نیست، به اعمال قدرت می‌پردازند. نامیدن یا برچسب زدن به بافت اجتماعی، پارامترها یا همان مرزهای اقدام قابل قبول را مشخص می‌سازد. چون بازیگران براساس معنایی که امور و هدف‌ها برایشان دارد در قبال آن‌ها سمت‌گیری می‌کنند، لذا توانایی نامیدن وضعیت‌ها با نام‌هایی خاص، منبع مهمی از قدرت است. سازمان‌های بین‌المللی در این زمینه به تنهایی عمل نمی‌کنند، ولی منابع سازمانی‌شان به آن‌ها سهم چشمگیری در این زمینه می‌بخشد.

در بررسی‌های توسعه شواهد محکمی از این نوع قدرت وجود دارد. آرتورو اسکوبار به بررسی این مسئله می‌پردازد که چگونه با نهادینه شدن مفهوم «توسعه» پس از جنگ جهانی دوم تشکیلات بین‌المللی عظیمی سربرآورد و چگونه این تشکیلات در حال حاضر از طریق گفتمان توسعه، شاخه‌های خودش را در سیاست داخلی و بین‌المللی می‌گستراند. گفتمان توسعه، که خالق و داور آن تا حد زیادی سازمان‌های

بین‌المللی بوده‌اند، نه تنها چیستی فعالیت (توسعه چیست) را معیّن می‌کند، بلکه همچنین تعیین‌کنندهٔ این مسئله است که چه کسی (یا چه چیزی) قدرتمند و ممتاز شناخته می‌شود یعنی چه کسی باید توسعه ببخشد (معمولاً دولت یا سازمان‌های بین‌المللی) و چه کسی موضوع توسعه است (گروه‌های محلی).

به همین‌سان، پایان جنگ سرد به بررسی مجدد تعریف امنیت دامن زد. سازمان‌های بین‌المللی در خط مقدم این بحث بوده و مدعی‌اند امنیت نه تنها به دولت‌ها، بلکه به افراد نیز مربوط می‌شود و ممکن است تهدیدهایی که متوجه امنیت است اقتصادی، زیست‌محیطی، سیاسی و نیز نظامی باشد. مقام‌های سازمان‌های مختلف بین‌المللی با ارائهٔ تعریف‌های دیگری برای امنیت به مجموعهٔ متفاوتی از بازیگران قدرت می‌بخشند و مجموعهٔ دیگری از رویّه‌ها را مشروع می‌سازند. به عبارت مشخص‌تر، وقتی امنیت به معنی در امان بودن از تهاجم ارتش‌های ملی بود مقام‌های دولت در جایگاه ممتازی قرار می‌گرفتند و قدرت به دست تشکیلات نظامی سپرده می‌شد. با مطرح شدن این تعریف‌های جایگزین از امنیت، نگاه‌ها از دولت‌ها به سوی افرادی متوجه می‌شود که اغلب از سوی حکومت خودشان تهدید می‌شوند و از روی رویّه‌های نظامی برداشته و روی دیگر ویژگی‌های زندگی اجتماعی متمرکز می‌شود که ممکن است خطر فوری‌تر و روزمره‌ای برای جان و زندگی افراد پیش بیاورند.

یکی از نتایج این تغییر تعریف توسعه و امنیت این است که سطوح بالاتری از مداخلهٔ سازمان‌های بین‌المللی در امور داخلی دولت‌ها ــ به‌ویژه دولت‌های جهان سوم ــ را مشروع جلوه می‌دهد و حتی ضروری می‌سازد. این مسئله در قلمرو توسعه به‌خوبی آشکار است. بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و دیگر نهادهای توسعه، شبکه‌ای از مداخلات به‌وجود آورده‌اند که تقریباً بر تمامی مراحل اقتصاد و جامعهٔ سیاسی در بسیاری از دولت‌های جهان‌سوم تأثیر می‌گذارند. با گنجانده شدن «توسعهٔ روستایی»، «نیازهای اساسی انسان» و «تعدیل ساختاری» در دل معنای توسعه، سازمان‌های بین‌المللی اجازه یافتند و حتی ملزم شدند از طریق گماردن «مشاوران» درون سازمانی خود برای ادارهٔ سیاست پولی، تجدید سازمان اقتصاد سیاسی کلی مناطق روستایی، تنظیم خانواده و بسامان کردن زاد و ولد، شکل‌های مختلف میانجیگری بین حکومت‌ها و شهروندانشان، از نزدیک در عملکرد داخلی جوامع سیاسی درحال توسعه دخالت کنند.

نتایج تغییر تعریف امنیت نیز می‌تواند مشابه این باشد. در حال حاضر گسترش مردم‌سالاری، حقوق بشر، و محیط‌زیست همگی با صلح و امنیت بین‌الملل گره خورده‌اند و سازمان‌های بین‌المللی براساس همین دلایل، مداخلات خودشان را در دولت‌های عضو به‌ویژه دولت‌های در حال توسعه توجیه می‌کنند. برای نمونه، در جریان مبارزه با جدایی نژادی در افریقای جنوبی، شورای امنیت سازمان ملل نقض حقوق بشر را در زمرهٔ تهدیدهای امنیتی طبقه‌بندی کرد و مبنایی برای مداخلهٔ سازمان ملل در آن دولت فراهم ساخت. اکنون پیوند میان حقوق بشر و امنیت به صورت یکی از عناصر اصلی محیط پس از جنگ سرد درآمده است. اینک نقض گستردهٔ حقوق بشر در هر جا موجب مداخلهٔ سازمان ملل می‌شود و برعکس، سازمان ملل نمی‌تواند بدون پیشبرد حقوق بشر مأموریت‌های صلح‌بانی خود را انجام دهد. به همین ترتیب، فاجعه‌های زیست‌محیطی در اروپای شرقی و دولت‌های نواستقلال شوروی سابق، و تقسیم حقّابه در خاورمیانه نیز تحت عنوان «امنیت زیست‌محیطی» مورد بحث قرار گرفته و از همین رو مبنایی برای مداخلهٔ سازمان‌های بین‌المللی شده است. برنامهٔ عمران ملل متحد بین امنیت انسانی و توسعهٔ پایدار پیوند مهمی قائل است و تلویحاً از مداخلهٔ بیشتر در مدیریت محیط‌زیست به‌عنوان راهی برای ارتقای امنیت انسانی دفاع می‌کند.

انتشار هنجارها

سازمان‌های بین‌المللی پس از معیّن کردن قواعد و مقرر داشتن هنجارها، مشتاق گستراندن مزایای دانش تخصصی خود هستند و اغلب نقش تسمه نقّالهٔ انتقال‌دهندهٔ هنجارها و مدل‌های رفتار سیاسی «درست» را بازی می‌کنند. این نقش به هیچ وجه تصادفی یا ناخواسته نیست. مقام‌های سازمان‌های بین‌المللی اغلب اصرار دارند که بخشی از رسالتشان گستراندن، القا، و تنفیذ ارزش‌ها و هنجارهای جهانی است. آن‌ها «مبلّغان تبشیری» زمانهٔ ما هستند. بسیاری از نخبگان سازمان‌های بین‌المللی تحت تأثیر مفهوم پیشرفت، اندیشهٔ چگونگی ایجاد زندگی بهتر، و برداشتی که از روند تبدیل زندگی فعلی به زندگی بهتر دارند آشکارا تمایل خودشان را به شکل‌دادن به رویّه‌های عملی دولت‌ها از طریق ایجاد، تبیین، و انتقال هنجارهای تعیین‌کنندهٔ رفتار قابل قبول و مشروع دولت اعلام کرده‌اند. به یقین، کامیابی آن‌ها به چیزی بیش از توانایی‌شان برای مجاب‌سازی بستگی دارد زیرا خطابه‌های آن‌ها باید با قدرت و گاه (ولی نه همیشه)

قدرت دولت پشتیبانی شود؛ ولی نادیده گرفتن این‌که چگونه قدرت دولت و مبلّغان سازمانی دوشادوش هم فعالیت می‌کنند و این‌که چگونه مقام‌های سازمان‌های بین‌المللی اعمال قدرت توسط دولت را هدایت می‌کنند و شکل می‌بخشند به معنی بی‌توجهی به یکی از ویژگی‌های بنیادی انتشار ارزش‌هاست.

به‌عنوان یک نمونه، استعمارزدایی را در نظر بگیرید. منشور ملل متحد قصد سازمان ملل برای تعمیم جهانی حاکمیت به‌عنوان اصل سازای جامعهٔ دولت‌ها را در زمانی که هنوز بیش از نیمی از جهان تحت نوعی حکومت استعماری قرار داشت اعلام کرد؛ از این گذشته برای دستیابی به این هدف، تشکیلاتی نهادی (مهم‌تر از همه شورای قیمومت و کمیتهٔ ویژهٔ استعمار) را تشکیل داد. این اقدامات پیامدهای چندی داشت. یکی از این نتایج، حذف برخی مقوله‌ها از مجموعهٔ اقدامات پذیرفتنی از دولت‌های قدرتمند بود. دولت‌هایی که برای حفظ امتیازات استعماری خودشان تلاش می‌کردند از سوی دیگر دولت‌ها هرچه بیشتر نامشروع شناخته می‌شدند. نتیجهٔ دیگر، قدرت‌یافتن دیوان‌سالاران بین‌المللی (در شورای قیمومت) برای تعیین هنجارها و ملاک‌های «دولت بودن» بود. سرانجام این‌که، سازمان ملل به تضمین این مسئله کمک کرد که در سراسر روند استعمارزدایی، حاکمیت این دولت‌های جدید با تعرض‌ناپذیری قلمروهای سرزمینی توأم باشد. مرزهای مستعمرات غالباً گروه‌های قومی و قبیله‌ای را به دو یا چند پاره تقسیم می‌کرد و سازمان ملل نگران این بود که در روند «تعیین سرنوشت خود» حکومت‌هایی که «خودِ» یکدستی نداشتند مبادا بکوشند از طریق تغییر قلمروهای سرزمینی شخصیت کاملی به دست آورند ـ این هراسی بود که بسیاری از دولت‌های جدید رها شده از بند استعمار نیز در آن شریک بودند. سازمان ملل از طریق قطع‌نامه‌های خود، تمهیدات نظارتی، کمیسیون‌ها، و یک مأموریت مشهور صلح‌بانی در کنگو در دههٔ ۱۹۶۰ دولت‌ها را به قبول هنجار برابری حاکمیت با تمامیت سرزمینی تشویق کرد.

توجه کنید که مانند دیگر اختیارات سازمان‌های بین‌المللی، قدرت انتشار هنجارها نیز پویشی گسترش یابنده دارد. دولت‌های در حال توسعه حتی پس از کسب استقلال نیز همچنان آماج معمول انتشار هنجارها توسط سازمان‌های بین‌المللی هستند. در حال حاضر سازمان ملل و اتحادیهٔ اروپا فعالانه مشغول آموزش‌های انتظامی در دولت‌های غیرغربی هستند، زیرا اعتقاد دارند رویّه‌های انتظامی غربی بیشتر موجب روندهای

گسترش مردم‌سالاری و استقرار جامعهٔ مدنی خواهد شد؛ ولی وجود تشکیلات پلیس حرفه‌ای بر فرض وجود قوهٔ قضاییهٔ حرفه‌ای و نوعی نظام کیفری پایه می‌گیرد که در آن بتوان بزهکاران را محاکمه و زندانی کرد؛ و وجود قوهٔ قضاییهٔ حرفه‌ای نیز به نوبهٔ خود بر این فرض پایه می‌گیرد که وکلا بتوانند در پیشگاه دادگاه حاضر شوند. وجود وکلای آزموده نیز بر فرض وجود مجموعهٔ مدوّنی از قوانین پایه می‌گیرد. نتیجه، مجموعه‌ای از اصلاحات تحت نظارت سازمان‌های بین‌المللی است که هدفشان تبدیل جوامع غیرغربی به جوامع غربی است. در این‌جا هم با این‌که دولت‌های غربی در این فعالیت‌ها مشارکت دارند و بنابراین ارزش‌ها و منافعشان تا حدودی دلیل به راه افتادن این جریان است، ولی دیوان‌سالاران بین‌المللیِ دخیل در این فعالیت‌ها خودشان را سر به فرمان این دولت‌ها نمی‌دانند، بلکه بیانگر منافع و ارزش‌های دیوان‌سالاری هستند.

یافتن نمونه‌های دیگری از این نوع انتشار هنجارها دشوار نیست. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به صراحت نقش خودشان را انتقال هنجارها و اصول از اقتصادهای پیشرفتهٔ بازارنگر به اقتصادهای کمتر توسعه‌یافته اعلام کرده‌اند. موافقت‌نامهٔ تشکیل صندوق بین‌المللی پول مشخصاً این وظیفهٔ ادغام اقتصادهای کمتر توسعه‌یافته در دل اقتصاد جهانی را برای این صندوق قائل است که به معنی آموزش این مسئله به آن‌هاست که چگونه اقتصاد بازارنگر «باشند». بانک جهانی هم، چنان‌که پیش‌تر گفتیم، نقش عمده‌ای در انتقال معنای توسعه و هنجارهای رفتار مناسب برای توسعه یافتن دارد. پایان جنگ سرد موجب شده است مجموعهٔ کاملاً جدیدی از دولت‌ها در معرض این نوع انتشار هنجارها توسط سازمان‌های بین‌المللی قرار گیرند. به گفتهٔ ویلیام پری، وزیر دفاع سابق ایالات متحد، یکی از کارویژه‌های گسترش ناتو القای ارزش‌ها و هنجارهای «نو» به کشورهای اروپای شرقی و ارتش‌های آن‌هاست. (۶) بانک بازسازی و توسعه اروپا به‌عنوان بخشی از وظایفش مسئول گسترش مردم‌سالاری و فعالیت اقتصادی خصوصی است. سازمان امنیت و همکاری اروپا می‌کوشد براساس ارزش‌های مشترک، از جمله احترام به مردم‌سالاری و حقوق بشر، نوعی همبستگی ایجاد کند. این پیوند در سازمان ملل هم قوی است همان‌گونه که از *دستور کاری برای گسترش مردم‌سالاری* و *دستور کاری برای صلح* پیداست. همین که گسترش مردم‌سالاری و حقوق بشر با صلح و امنیت بین‌الملل پیوند یافت، تمایزات میان ادارهٔ امور در سطح بین‌المللی و داخلی عملاً از بین می‌رود و سازمان‌های بین‌المللی تقریباً اجازهٔ مداخلهٔ آمرانه و مشروع در همه جا را می‌یابند.

ممکن است واقع‌گرایان و نولیبرال‌ها با دیدن این نتایج بگویند که طرح‌های طبقه‌بندی، معانی، و هنجارهای ملازم با سازمان‌های بین‌المللی عمدتاً مطلوب دولت‌های قوی است. در نتیجه به گفتهٔ آن‌ها قدرتی که برای سازمان‌های بین‌المللی قائلیم صرفاً پی‌پدیدار و نتیجهٔ قدرت دولت است. مسئلهٔ ما این است که چون این نظریه‌ها هیچ‌گونه استقلال هستی‌شناختی برای سازمان‌های بین‌المللی قائل نیستند، نه راهی برای آزمودن استقلال عمل آن‌ها دارند و نه علت یا تمایلی نظری برای آزمون آن، زیرا طبق اصول نظری‌شان استقلال سازمان‌های بین‌المللی نمی‌تواند وجود داشته باشد. یکی از حوزه‌های تجربی که نگرش دولت‌سالار در آن آشکارا به چالش کشیده شده است اتحادیهٔ اروپاست؛ بررسی‌های تجربی صورت گرفته دربارهٔ این اتحادیه نتوانسته‌اند رویکرد «بین حکومتی» را به پیروزی آشکاری برسانند. بررسی‌های تجربی اخیر در زمینهٔ حقوق بشر، تابوهای تسلیحاتی، و رویّه‌های زیست‌محیطی نیز با به دست دادن شواهدی دربارهٔ این‌که چگونه سازمان‌های غیردولتی و بین‌المللی دولتی موفق به ترویج سیاست‌هایی شده‌اند که مورد پشتیبانی دولت‌های قوی‌تر نیست (یا در آغاز چنین نبوده است) رویکرد دولت‌سالار را در معرض تردید قرار داده‌اند. مسلماً مواقعی هست که دولت‌های قوی‌تر به‌راستی رفتار سازمان‌های بین‌المللی را رقم می‌زنند، ولی مواقعی هم وجود دارد که در آن‌ها نیروهای دیگری درکارند که تأثیرات دولت‌ها بر سازمان‌های بین‌المللی را تحت‌الشعاع خود می‌سازند یا به میزان چشمگیری کاهش می‌دهند. این‌که کدام سازوکار علت و معلولی چه نتایج و معلول‌هایی را تحت چه شرایطی به‌بار آورد مجموعه روابطی است که تنها با بررسی تجربی عمیق این مسئله که این سازمان‌ها چگونه عملاً کارشان را انجام می‌دهند می‌توان از آن سر درآورد ــ تحقیق در این‌باره که ریشه‌های سیاست‌های سازمان‌های بین‌المللی به کجا می‌رسد و این سیاست‌ها چگونه تحول می‌یابند، روندهای اجرای این سیاست‌ها چیست، چه تفاوت‌هایی بین سیاست‌های وضع شده و اجرای عملی آن‌ها وجود دارد، و تأثیرات و نتایج کلی این سیاست‌ها چیست.

یادداشت‌ها

1. H.H. Gerth and C. Wright Mills, *From Max Weber: Essays in Sociology* (Oxford University Press, New York, 1978), p. 299 (تأکیدها از متن اصلی است).
2. ibid., p. 199.

3. ibid., pp. 216, 250, 299.
4. Don Handelman, "Comment," ***Current Anthropology,*** vol. 36(2), pp.280-81.
5. Guy Gran, "Beyond African Famines: Whose Knowledge Matters?," ***Alternatives***, 11, pp.275-96.
6. William Perry, "Defense in an Age of Hope," ***Foreign Affairs***, vol. 75(6), 1996, pp. 64-79.

۲ـ۶. شبکه‌های فرامرزی هواداری در سیاست بین‌الملل

مارگارت کِک[1] *و کاترین سیکینک*[2]

از: *Activists beyond Borders: Transnational Advocacy Networks in Politics International* (Cornell University Press, Ithaca, NY, 1998), pp. 9-29.

کِک و سیکینک براساس اندیشه‌های اخلاقی و ارزش‌های اصولی، شبکه‌های فرامرزی هواداری را به‌عنوان ویژگی کلیدی جهانی مشخص می‌سازند که در آن مناسبات فرامرزی روبه رشد است. چنین شبکه‌هایی دسترسی شهروندان به نظام بین‌الملل و امکان اظهارنظر آن‌ها را افزایش می‌دهند و می‌توانند در هر دو روند سیاسی بین‌المللی و داخلی منابعی را فراهم سازند. از آن‌جا که این شبکه‌ها مرزهای موجود میان سیاست داخلی و بین‌المللی را مبهم می‌سازند رویّه‌های حاکمیت ملی و بنابراین محوریت مراجع دولتی را در سیاست جهان به چالش می‌کشند.

[کِک و سیکینک نوشتهٔ خود را با مشخص ساختن نمودار رشد شبکه‌های فرامرزی هواداری و روابط آن‌ها با سایر جنبش‌های اجتماعی آغاز می‌کنند و سپس به ذکر ویژگی‌های اصلی این شبکه‌ها می‌پردازند.]

شبکهٔ فرامرزیِ هواداری چیست؟

شبکه‌ها[3] نوعی از سازمان هستند که وجه مشخصه‌شان الگوهای داوطلبانه، متقابل و

---

1. Margaret E. Keck
2. Kathryn Sikkink
3. networks

افقی ارتباط و مبادله است. والتر پاول، نظریه‌پرداز سازمان‌ها، آن‌ها را سومین شیوهٔ سازمان‌دهی اقتصادی می‌خواند که تفاوت آشکاری با بازارها و سلسله مراتب (شرکت) دارند. «شبکه‌ها "چابک‌تر" از سلسله‌مراتب هستند» و «به‌ویژه مناسب شرایطی‌اند که در آن به اطلاعات نتیجه‌بخش و قابل‌اعتماد نیاز است.» (۱) بینش‌های پاول دربارهٔ شبکه‌های اقتصادی برای شناخت شبکه‌های سیاسی فوق‌العاده الهام‌بخش است، زیرا این شبکه‌ها نیز حول موضوعاتی که اطلاعات نقشی کلیدی در آن‌ها دارد و موضوعاتی که ارزش «کالا» در آن به‌راحتی قابل سنجش نیست شکل می‌گیرند.

به‌رغم تفاوت‌هایی که میان دو قلمرو داخلی و بین‌المللی وجود دارد، مفهوم شبکه را به خوبی می‌توان از حوزهٔ داخلی به حوزهٔ بین‌المللی تعمیم داد، زیرا این مفهوم بر مناسبات سیّال و باز میان بازیگران دلسوز و پرمعلوماتی تأکید دارد که در زمینه‌های موضوعیِ تخصصی فعالیت دارند. ما این شبکه‌ها را شبکه‌های هواداری[1] می‌خوانیم، زیرا هواداران از آرمان‌های دیگران حمایت یا از یک آرمان یا طرح پیشنهادی دفاع می‌کنند. وصف هواداری وجه بی‌مانند این شبکه‌های فرامرزی را به خوبی بیان می‌کند: این شبکه‌ها برای پیشبرد آرمان‌ها، اندیشه‌های اخلاقی، و هنجارها سازمان می‌یابند و اغلب دربرگیرندهٔ افرادی هستند که از تغییراتی در سیاست‌ها هواداری می‌کنند که ربط سرراستی با برداشت خردباورانه از «منافع»شان ندارد.

برخی زمینه‌های موضوعی شبکه‌هایی از روابط فردی را در آن سوی مرزها بازتولید می‌کنند که در شکل‌گیری شبکه‌های داخلی نقشی تعیین‌کننده دارد. شبکه‌های هواداری به‌ویژه در بحث و جدل‌های ارزشی بر سر حقوق بشر، محیط‌زیست، زنان، بهداشت نوزادان، و بومیان حایز اهمیت‌اند. اینها زمینه‌هایی است که در آن‌ها شمار زیادی از افراد با موقعیت‌های مختلف، طی دورهٔ قابل ملاحظه‌ای از زمان با هم آشنا شده و جهان نگرش‌های مشابهی پیدا کرده‌اند. وقتی چهره‌های دوراندیش‌تر در میان این افراد، راهبردهایی برای اقدام سیاسی دربارهٔ مشکلات ظاهراً حل‌نشدنی پیشنهاد کنند این استعداد بالقوه به یک شبکهٔ اقدام تبدیل می‌شود.

بازیگران اصلی در شبکه‌های هواداری می‌توانند شامل این‌ها باشند: ۱. سازمان‌های پژوهشی و هواداری غیرحکومتی بین‌المللی و داخلی؛ ۲. جنبش‌های اجتماعی محلی؛ ۳. بنیادها؛ ۴. رسانه‌ها؛ ۵. کلیساها، اتحادیه‌های کارگری، سازمان‌های مصرف‌کنندگان و

1. advocacy networks

روشن‌فکران؛ ۶. بخش‌هایی از سازمان‌های دولتی منطقه‌ای و بین‌المللی؛ و ۷. بخش‌هایی از قوای مجریه و /یا مقننهٔ حکومت‌ها. در هر شبکهٔ هواداری لزوماً همهٔ این مؤلفه‌ها وجود ندارند. اما پژوهش‌های اولیه حکایت از آن دارد که سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی و داخلی نقشی محوری در تمامی شبکه‌های هواداری دارند و معمولاً اقداماتی را ابتکار می‌کنند و بازیگران قدرتمندتر را با فشار به موضع‌گیری وامی‌دارند. سازمان‌های غیردولتی اندیشه‌های تازه‌ای را به میان می‌آورند، اطلاعات را عرضه می‌دارند، و به نفع تغییر سیاست‌ها در پشت صحنه اعمال نفوذ می‌کنند.

گروه‌های موجود در یک شبکه ارزش‌های مشترکی دارند و اغلب با هم به تبادل اطلاعات و خدمات می‌پردازند. جریان اطلاعات میان بازیگران موجود در شبکه، رشته‌های متراکم و درهم‌تنیده‌ای از پیوندهای رسمی و غیررسمی را میان این گروه‌ها آشکار می‌سازد. جابه‌جایی اعتبارات و خدمات به‌ویژه میان سازمان‌های غیردولتی و بنیادها قابل ملاحظه است و برخی از سازمان‌های غیردولتی به دیگر سازمان‌های غیردولتی شبکهٔ خودشان وگاه نیز سایر شبکه‌های هواداری خدماتی چون آموزش ارائه می‌کنند. افراد نیز در داخل و میان شبکه‌ها جابه‌جا می‌شوند همان‌گونه که بازیگران مهم به شیوه «دربِ گردان» از یکی به دیگری می‌روند.

مناسبات میان شبکه‌ها هم در داخل یک زمینهٔ موضوعی و هم میان زمینه‌های موضوعی مختلف شبیه همان روابطی است که پژوهندگان جنبش‌های اجتماعی در مورد کوشندگان داخلی یافته‌اند. افراد و سرمایه‌های مالی میان آن‌ها ردوبدل می‌شود. هواداران محیط‌زیست و گروه‌های زنان برای پیدا کردن الگوهایی به منظور تشکیل نهادهای بین‌المللی مؤثر به تاریخ مبارزان حقوق‌بشر رجوع کرده‌اند. اسکان پناهندگان و حقوق بومیان به صورت مؤلفهٔ هرچه محوری‌تر فعالیت‌های بین‌المللی زیست‌محیطی درآمده است و برعکس؛ سازمان‌های هوادار حقوق بشر به مبارزه به نفع حقوق زنان پیوسته‌اند. برخی فعالان، خودشان را جزئی از «جامعهٔ سازمان‌های غیردولتی» می‌دانند.

جدای از به اشتراک گذاشتن اطلاعات، گروه‌های موجود در شبکه‌ها مقوله‌ها یا چارچوب‌هایی به‌وجود می‌آورند تا در دل آن‌ها اطلاعاتی را که قرار است شالودهٔ مبارزاتشان را تشکیل دهد تولید و سازمان‌دهی کنند. توانایی آن‌ها برای تولید سریع و دقیق اطلاعات و به صحنه آوردن مؤثر آن، ارزشمندترین وجه رایج آن‌هاست؛ و برای هویت آن‌ها نیز اهمیت محوری دارد. سازمان‌دهندگان اصلی مبارزه باید تضمین کنند که

افراد و سازمان‌هایی که به اطلاعات لازم دسترسی دارند قطعاً در شبکه حضور خواهند داشت؛ ممکن است شیوه‌های مختلف چارچوب‌بندی یک موضوع به انواع کاملاً متفاوتی از اطلاعات نیاز داشته باشد. به همین خاطر اختلاف‌نظر بر سر چارچوب‌ها یکی از سرچشمه‌های مهم دگرگونی در داخل شبکه‌هاست.

چرا و چگونه شبکه‌های فرامرزی هواداری سربرآورده‌اند؟

شبکه‌های هواداری چیز تازه‌ای نیستند. می‌توان نمونه‌هایی از آن‌ها را از همان مبارزه برای الغای بردگی در سدهٔ نوزدهم یافت. ولی تعداد، بزرگی و کاردانی و کارکشتگی آن‌ها، و سرعت، تراکم و پیچیدگی پیوندهای بین‌المللی میانشان در سه دههٔ گذشته به شکل بارزی افزایش یافته است. همان‌گونه که هیو هکلو دربارهٔ شبکه‌های موضوعی داخلی خاطرنشان می‌سازد «اگر بتوان یک تقاطع غیرهمسطح درهم تنیدهٔ شانزده گذرهٔ امروزی را شکل گسترش‌یافتهٔ تقاطع‌های همسطح یک روستا دانست می‌توان وضعیت فعلی [شبکه‌های موضوعی] را نیز صرفاً نتیجهٔ طبیعی رشد گرایش‌های قدیمی دانست.»(۲)

برای اندازه‌گیری دقیق رشد شبکه‌های فرامرزی هواداری نمی‌توان به شمارش تعداد آن‌ها اکتفا کرد، ولی افزایش تعداد سازمان‌های غیردولتی بین‌المللیِ پای‌بند دگرگونی اجتماعی می‌تواند یکی از نشانه‌های آن باشد. چون سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی مؤلفه‌های اصلی هر شبکهٔ هواداری هستند، این افزایش خبر از گرایش‌هایی می‌دهد که در رابطه با تعداد، بزرگی، و تراکم شبکه‌های هواداری به‌طور کلی وجود دارد. جدول ۱ حاکی از آن است که تعداد گروه‌های غیردولتی بین‌المللیِ پای‌بند دگرگونی اجتماعی در زمینهٔ تمام موضوعات افزایش یافته، البته میزان این افزایش در زمینه‌های موضوعی مختلف متفاوت بوده است. در حال حاضر تعداد سازمان‌های فعال در زمینهٔ حقوق بشر پنج برابر سال ۱۹۵۰ است، ولی نسبت گروه‌های طرفدار حقوق بشر تقریباً همان یک‌چهارم کل سازمان‌ها باقی‌مانده است. به همین ترتیب، گروه‌های فعال در زمینهٔ حقوق زنان در ۱۹۵۳ و ۱۹۹۳ همان ۹ درصد کل سازمان‌ها بود. تعداد سازمان‌های فرامرزی هوادار محیط‌زیست بارزترین میزان مطلق و نسبی رشد را داشته و از دو گروه در ۱۹۵۳ به نود گروه در ۱۹۹۳ یعنی از ۱/۸ درصد کل سازمان‌ها در ۱۹۵۳ به ۱۴/۳ درصد در ۱۹۹۳ افزایش یافته است. [...]

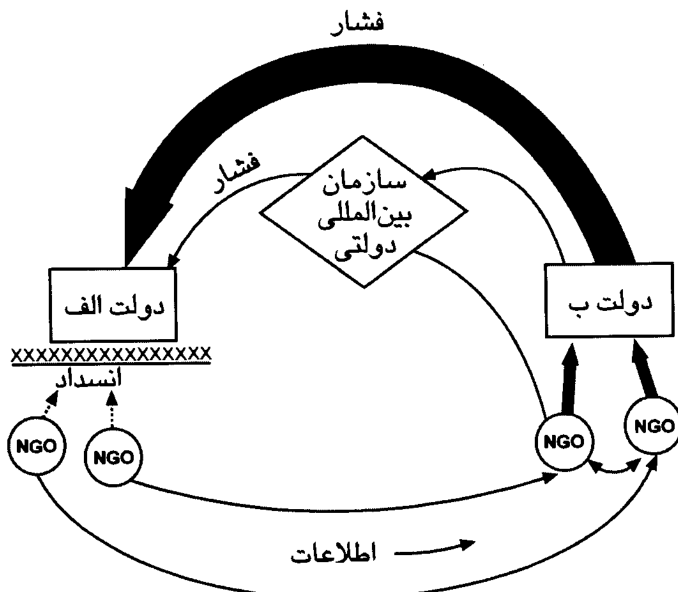
جدول ۱. سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی پای‌بند دگرگونی اجتماعی (طبقه‌بندی‌شده براساس موضوع اصلی کانون فعالیتشان)

زمینهٔ موضوعی (N)	۱۹۵۳ (N=۱۱۰)	۱۹۶۳ (N=۱۴۱)	۱۹۷۳ (N=۱۸۳)	۱۹۸۳ (N=۲۸۴)	۱۹۹۳ (N=۶۳۱)
حقوق بشر	۳۳	۳۸	۴۱	۷۹	۱۶۸
	٪۳۰/۰	٪۲۷/۰	٪۲۲/۴	٪۲۲/۷	٪۲۶/۶
نظام جهانی	۸	۴	۱۲	۳۱	۴۸
	۷/۳	۲/۸	۶/۶	۸/۹	۷/۶
حقوق بین‌الملل	۱۴	۱۹	۲۵	۲۶	۲۶
	۱۲/۷	۱۳/۴	۱۳/۷	۷/۴	۴/۱
صلح	۱۱	۲۰	۱۴	۲۲	۵۹
	۱۰/۰	۱۴/۲	۷/۷	۶/۳	۹/۴
حقوق زنان	۱۰	۱۴	۱۶	۲۵	۶۱
	۹/۱	۹/۹	۸/۷	۷/۲	۹/۷
محیط زیست	۲	۵	۱۰	۲۶	۹۰
	۱/۸	۳/۵	۵/۵	۷/۵	۱۴/۳
توسعه	۳	۳	۷	۱۳	۳۴
	۲/۷	۲/۱	۳/۸	۳/۷	۵/۴
وحدت قومی	۱۰	۱۲	۱۸	۳۷	۲۹
	۹/۱	۸/۵	۹/۸	۱۰/۶	۴/۶
زبان اسپرانتو	۱۱	۱۸	۲۸	۴۱	۵۴
	۱۰/۰	۱۲/۸	۱۵/۳	۱۱/۸	۸/۶

منبع: Union of International Associations, *Yeabook of International Organizations* (1953,1963,1973,1983,1993) نویسندگان، خود را مدیون جکی اسمیت از دانشگاه نوتردام می‌دانند که اجازه داد از اطلاعاتی که دربارهٔ سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۹۳ داشت و از فرم‌های کُدگذاری و کتابچهٔ کدبندی‌اش برای گردآوری داده‌های مربوط به دورهٔ ۱۹۵۳ـ۱۹۷۳ استفاده کنند.

تشکیل شبکه‌های بین‌المللی پرهزینه است. با توجه به بُعد جغرافیایی، نفوذ ملت‌گرایی، تعدد زبان‌ها و فرهنگ‌ها، و هزینه‌های نمابر، تلفن، پست، و سفر هوایی، افزایش شمار شبکه‌های بین‌المللی یک معمّاست که به توضیح نیاز دارد. تحت چه شرایطی تشکیل شبکه‌ها امکان‌پذیر و محتمل است و چه چیز موجب پیدایش آن‌ها می‌شود؟

ظاهراً احتمال تشکیل شبکه‌های فرامرزی هواداری حول موضوعاتی بیش از همه است که در آن‌ها ۱. مجاری موجود میان گروه‌های داخلی و حکومتشان بسته یا مسدود باشد یا این‌گونه مجاری برای حل یک اختلاف کافی نباشد و موجب به جریان انداختن الگوی «پرانهٔ خود بازگرد» نفوذ که وجه مشخصهٔ این شبکه‌هاست (شکل ۱) گردد؛ ۲. فعالان یا «کارآفرینان سیاسی» معتقد باشند تشکیل شبکه موجب پیشرفت رسالت و



شکل ۱. الگوی پرانهٔ خودبازگرد. دولت الف مجاری اصلاح را به روی سازمان‌های داخل کشور مسدود می‌سازد؛ آن‌ها شبکه‌ای را فعال می‌سازند که اعضایش دولت‌های خودشان و (اگر مناسب باشد) سازمان ثالثی را تحت فشار می‌گذارند و آن‌ها نیز به نوبهٔ خود به دولت الف فشار وارد می‌کنند.

NGO: سازمان غیردولتی

مبارزاتشان خواهد شد و به همین دلیل فعالانه شبکه‌ها را ترویج کنند؛ و ۳. همایش‌ها و دیگر شکل‌های تماس بین‌المللی، عرصه‌هایی برای شکل‌گیری و تقویت شبکه‌ها فراهم سازند. هر جا مجاری مشارکت مسدود باشد ممکن است عرصهٔ بین‌المللی یگانه ابزار در دسترس فعالان داخلی برای جلب توجه دیگران به موضوعات مورد نظرشان باشد. راهبردهای خودبازگردی بیش از همه در مبارزاتی رواج دارد که هدفشان تغییردادن سیاست‌ها یا رفتارهای داخلی یک دولت باشد؛ هر جا مبارزه‌ای هدفش تغییردادن آیین عملی کلی باشد، که پای بازیگران گوناگونی در آن در میان باشد، از راهبردهای پرشاخ و برگ‌تری بهره گرفته می‌شود.

الگوی پرانهٔ خودبازگرد

تصادفی نیست که این تعداد چشمگیر از شبکه‌های هواداری در مبارزاتشان به دعاوی مربوط به حق می‌پردازند. حکومت‌ها «تضمین‌کنندگان» اصلی حقوق و در عین حال نقض‌کنندگان اصلی آنند. وقتی حکومتی حقوقی را زیر پا می‌گذارد. یا از شناسایی آن حقوق سر باز می‌زند، غالباً افراد و گروه‌های داخلی در چارچوب صحنه‌های سیاسی یا قضایی داخلی هیچ راه چاره‌ای برای اصلاح این وضع ندارند. ممکن است آن‌ها در نهایت برای بیان نگرانی‌های خود و حتی برای حفاظت از جان خویش درصدد برقراری تماس‌های بین‌المللی برآیند.

وقتی مجاری موجود میان دولت و بازیگران داخلی مسدود باشد ممکن است الگوی «خودبازگردیِ» نفوذ که وجه مشخصهٔ شبکه‌های فرامرزی است شکل گیرد: سازمان‌های غیردولتی داخلی دولت خودشان را دور می‌زنند و در تلاش برای اعمال فشار بر این دولت از خارج، با متحدان بین‌المللی‌شان ارتباط می‌گیرند. این الگو آشکارتر از همه در مبارزات حقوق بشر نمود دارد. همچنین در مبارزه به نفع حقوق بومیان و در مبارزات زیست‌محیطی که از خواست مردم محلی برای مشارکت در طرح‌های توسعه‌ای حمایت می‌کنند که آن‌ها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد همین نوع الگوی سه‌جانبه مشاهده می‌شود. برای هر دو طرف، پیوندها اهمیت دارد: برای بازیگران جهان سومی که قدرت کمتری دارند شبکه‌ها امکان دسترسی، اهرم نفوذ، و اطلاعات (و اغلب پول) که به‌طور مستقل نمی‌توانند انتظارش را داشته باشند فراهم می‌سازند؛ برای گروه‌های موجود در کشورهای شمال هم این ادعا را که آن‌ها تنها مشغول مبارزه به نفع شرکای

جنوبی‌شان نیستند، بلکه با آن‌ها مبارزه نیز می‌کنند باورپذیر می‌سازند. شگفت نیست که چنین روابطی می‌تواند تنش‌های قابل ملاحظه‌ای به‌وجود آورد.

در مورد موضوعات دیگری که حکومت‌ها گوششان بدهکار گروه‌هایی نباشد که شاید مدعیاتشان در خارج از کشور طنین‌انداز شود تماس‌های بین‌المللی می‌تواند تقاضاهای گروه‌های داخلی را تقویت کند، برای موضوعات جدید فضای تازه‌ای پدید آورد، و سپس این تقاضاها را از نو به صحنهٔ داخلی باز گرداند. نمونهٔ جمع‌کنندگان شیرهٔ درخت کائوچو که سعی در متوقف ساختن دست‌اندازی‌های مزرعه‌داران دامپرور به جنگل‌های غرب آمازون در برزیل داشتند و قبیله‌نشینانی که احداث سد بر روی رودخانهٔ نارمادا در هند آن‌ها را در معرض تهدید قرار داده بود نمونه‌های خوبی از این حالت هستند.

کارآفرینان سیاسی

درست همان‌گونه که سرکوب و بی‌عدالتی به‌خودی‌خود جنبش و انقلاب به‌وجود نمی‌آورد، ادعاهای مطرح دربارهٔ موضوعاتی که مستعد اقدام بین‌المللی هستند به‌خودی‌خود به تشکیل شبکه‌های فرامرزی راه نمی‌برد. فعالان ـ «کسانی که آن اندازه به موضوعی اهمیت می‌دهند که آمادهٔ تحمل هزینه‌های قابل ملاحظه و دست به‌کار شدن برای نیل به اهدافشان باشند» (۳) ـ این شبکه‌ها را به‌وجود می‌آورند. اینان وقتی اعتقاد یابند که شبکه‌های فرامرزی ـ با به اشتراک گذاشتن اطلاعات، نمود بیشتر بخشیدن به آن‌ها، تماس گرفتن با مجموعهٔ وسیع‌تری از مردم، افزایش‌دادن مجاری دسترسی به نهادها، و غیره ـ موجب پیشبرد رسالت سازمانشان خواهد شد دست به تشکیل چنین شبکه‌هایی خواهند زد. برای نمونه، در مبارزه برای متوقف‌ساختن ترویج شیرخشک در میان زنان تهی‌دست کشورهای درحال‌توسعه، سازمان‌دهندگان به‌عنوان تاکتیک اصلی خودشان توافق کردند که شرکت نستله، بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ شیرخشک، را تحریم کنند. چون شرکت نستله یک بازیگر فرامرزی بود فعالان، تشکیل یک شبکهٔ فرامرزی را برای اعمال فشار بر شرکت‌ها و حکومت‌ها ضروری دانستند. در گذر زمان، در این‌گونه زمینه‌های موضوعی، مشارکت در شبکه‌های فرامرزی به صورت مؤلفهٔ اساسی هویت جمعی فعالان درگیر درآمده و تشکیل این‌گونه شبکه‌ها بخشی از گنجینهٔ مشترک تاکتیک‌های آن‌ها شده است. کارآفرینان سیاسی، که نقش اصلی را در ایجاد

شبکه‌های تازه برای مبارزات جدید برعهده دارند، اغلب در شبکه‌های پیشین کسب تجربه کرده‌اند.

رشد تماس‌های بین‌المللی

طی دو دهۀ گذشته فرصت‌های بیشتری برای فعالیت شبکه‌ها پدید آمده است. افزون بر تلاش‌های افراد پیشتاز، افزایش شمار سازمان‌ها و همایش‌های بین‌المللی، کانون‌هایی برای برقراری تماس فراهم ساخته است. ارزان شدن سفرهای هوایی و فناوری‌های ارتباطی الکترونیک جدید بر سرعت جریان اطلاعات می‌افزاید و برقراری تماس شخصی میان فعالان را آسان می‌سازد.

شالودۀ این گرایش‌ها به یک دگرگونی فرهنگی فراخ‌تر باز می‌گردد. شبکه‌های جدید بستگی به ایجاد نوع تازه‌ای از عموم مردم (یا جامعۀ مدنی) جهانی داشته است که به‌صورت میراث فرهنگی دهۀ ۱۹۶۰ رشد پیدا کرد. هم کنش‌باوری و کوشندگی، که طی آن دهه اروپای غربی، ایالات متحد، و بسیاری از بخش‌های جهان سوم را فرا گرفته بود، و هم افزایش چشمگیر فرصت‌های موجود برای برقراری تماس‌های بین‌المللی، در این دگرگونی فرهنگی سهم داشت. با کاهش چشمگیر هزینۀ سفر هوایی، دیگر مسافرت‌های خارجی امتیاز انحصاری ثروتمندان نبود. دانشجویان در برنامه‌های مبادلۀ دانشجو شرکت می‌کردند. سپاهیان صلح و برنامه‌های تبلیغات غیرمذهبی، هزاران جوان را برای زندگی و کار به جهان در حال توسعه می‌فرستادند. تبعیدیان سیاسی امریکای لاتین در دانشگاه‌های ایالات متحد و اروپا سرگرم تحصیل بودند. کلیساها درهای خود را به روی پناهندگان و نیز به روی اندیشه‌ها و پای‌بندی‌های جدید گشودند.

روشن است که انترناسیونالیسم و گرایش‌های بین‌المللی، اختراع دهۀ ۱۹۶۰ نبود. سنّت‌های مذهبی و سیاسی از جمله امدادرسانی هیئت‌های تبشیری، سنّت‌های همبستگی کارگران و چپگرایان، انترناسیونالیسم لیبرال، مدت‌هاست افراد و گروه‌ها را در ورای مرزهای دولت خودشان به فعالیت واداشته است. گرچه بسیاری از فعالان دست‌اندرکار شبکه‌های هواداری از دل همین سنّت‌ها بیرون می‌آیند، ولی معمولاً خودشان را دیگر براساس این سنّت‌ها یا سازمان‌های حاملشان تعریف نمی‌کنند. این گفته بیش از همه در مورد فعالان چپگرایی صدق می‌کند که به واسطۀ امتناع گروه‌های خودشان از پرداختن جدّی به نگرانی‌های زنان، محیط‌زیست، یا نقض حقوق بشر در

کشورهای اردوگاه شرق دچار سرخوردگی شده‌اند. در نبود مجموعه گزینه‌هایی که در دهه‌های پیش بر سر جلب پای‌بندی آنان با هم رقابت داشتند هواداری و کوشندگی از طریق سازمان‌های غیردولتی یا جنبش‌های مردمی به صورت محتمل‌ترین بدیل موجود برای آنان که درصدد «ایجاد تغییر» بودند درآمد.

گرچه کمیته‌های متعدد همبستگی و گروه‌های حقوق بشر بر ضد شکنجه و سر به نیست‌شدن افراد در رژیم‌های نظامی امریکای لاتین مبارزه می‌کردند، ولی آن‌ها حتی هنگامی که نمایندگی افراد واحدی را داشتند از شیوه‌ها، راهبردها و گفتمان‌های مختلفی استفاده می‌کردند و اهداف خودشان را در پرتو اصول متفاوتی می‌شناختند. جذابیت سازمان‌های همبستگی بر پای‌بندی‌های ایدئولوژیک مشترکی مبتنی بود ــ این برداشت که شکنجه یا کشته‌شدگان از همان آرمان کوشندگان دفاع می‌کرده‌اند. سازمان‌های حمایت‌کننده از حقوق، قطع نظر از قرابت ایدئولوژیکشان با اندیشه‌های قربانیان، در اصل متعهد به دفاع از حقوق افراد بودند. یکی از استثناهای این وضع آرمانی به کاربرد خشونت باز می‌گشت. برای نمونه، سازمان عفو بین‌الملل از همهٔ زندانیان در برابر شکنجه، محاکمهٔ فوری، یا مجازات اعدام دفاع می‌کرد، ولی تنها آن دسته افرادی را «زندانیان سیاسی» سوگلی خود می‌شناخت که از خشونت هواداری نکرده بودند.

گرچه انترناسیونالیسم کارگری بعد از افول جنبش چپ نیز دوام آورده است، ولی شالودهٔ آن را عمدتاً اعضای پرشمار سازمان‌هایی تشکیل می‌دهند که (البته به شکل ناقص) نمایندهٔ حوزه‌های انتخابیهٔ محدودند. هر جا شبکه‌های هواداری حول موضوعات کارگری تشکیل شده عمر گذرایی داشته و در پاسخ به سرکوب جنبش‌های کارگری داخلی شکل گرفته‌اند (مانند شبکه‌های حمایت از کارگران که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ درگرداگرد برزیل، افریقای‌جنوبی و امریکای مرکزی پا گرفتند).

شبکه‌های هواداری درکشورهای شمال در محیطی فرهنگی فعالیت دارند که به‌طور کلی دربارهٔ نویدها و امکانات تشکیل شبکه‌های بین‌المللی خوشبین است. اما برای اعضای شبکه‌های موجود در کشورهای در حال توسعه توجیه مداخله یا اعمال فشار خارجی در امور داخلی کار به مراتب دشوارتری است مگر زمانی که جان انسان‌ها در خطر باشد. برقراری پیوند با شبکه‌های موجود در کشورهای شمال به سطح بالایی از اعتماد نیاز دارد زیرا توجیه مداخله به دلایل اخلاقی با ملت‌گرایی ریشه‌داری که بسیاری

از گروه‌های سیاسی فعال در جهان در حال توسعه مبتلایش هستند و نیز خاطرهٔ روابط استعماری و نواستعماری تعارض دارد.

شبکه‌های فرامرزی هواداری چگونه عمل می‌کنند؟

شبکه‌های فرامرزی هواداری به بسیاری از همان شیوه‌های دیگر گروه‌های سیاسی یا جنبش‌های اجتماعی درصدد اعمال نفوذ برمی‌آیند. چون این شبکه‌ها به معنای سنّتی کلمه قدرتمند نیستند برای تغییر دادن چارچوب اطلاعات و ارزش‌هایی که دولت‌ها سیاست‌هایشان را در دل آن‌ها تنظیم می‌کنند باید از قدرت اطلاعات، اندیشه‌ها و راهبردهای خودشان بهره گیرند. بیشتر فعالیت‌های شبکه‌ها را می‌توان از مقولهٔ مجاب‌سازی یا جامعه‌پذیری دانست، ولی هیچ‌یک از این دوروند بری از تعارض نیست. مجاب‌سازی و جامعه‌پذیری غالباً تنها متضمن دلیل‌آوردن برای مخالفان نیست، بلکه از آن گذشته به اعمال فشار، دست پیچاندن، مجازات‌های ترغیب‌کننده، و شرمنده‌سازی هم نیاز دارد. [...]

گونه‌شناسی ما از تاکتیک‌هایی که شبکه‌ها در تلاش‌های خودشان برای مجاب‌سازی، جامعه‌پذیری و اعمال فشار از آن‌ها بهره می‌جویند شامل این‌هاست: ۱. *سیاست اطلاعات*[1] یا توانایی تولید سریع و قابل اعتماد اطلاعات مفید سیاسی و انتقال آن به هرجا که بیشترین تأثیر را به‌جا گذارد؛ ۲. *سیاست نمادین*[2] یا توانایی استفاده از نمادها، اقدامات یا داستان‌هایی که یک وضعیت را برای مخاطبانی که اغلب فاصلهٔ بسیاری با آن دارند قابل درک سازد؛ ۳. *سیاست اهرم نفوذ*[3] یا توانایی فراخواندن بازیگران قدرتمند برای تأثیرگذاری بر وضعیتی که اعضای ضعیف‌تر شبکه بعید است در مورد آن نفوذی داشته باشند؛ و ۴. *سیاست پاسخگویی*[4] یا تلاش برای این‌که بازیگران قدرتمند بر همان سیاست‌ها یا اصول اعلام شدهٔ قبلی‌شان پابرجا بمانند.

ممکن است یک مبارزهٔ واحد همزمان بسیاری از این عناصر را در خود داشته باشد. برای نمونه، شبکهٔ حقوق بشر، اطلاعات مربوط به نقض حقوق بشر در آرژانتین در دورهٔ ۱۹۷۶ـ۱۹۸۳ را منتشر می‌ساخت. مادران فرزندان سربه‌نیست‌شده درحالی‌که برای جلب توجه به شکایت خودشان در مورد سربه‌نیست‌شدن فرزندانشان دستمال سفید به

---

1. information politics
2. symbolic politics
3. leverage politics
4. accountability politics

سر بسته بودند گرد میدان مرکزی شهر بوئنوس‌آیرس رژه رفتند. این شبکه افزون بر این کوشید با اعمال فشار بر ایالات متحد و دیگر دولت‌ها در جهت قطع کمک‌های نظامی و اقتصادی‌شان به رژیم آرژانتین و تلاش برای وادار ساختن سازمان ملل و کمیسیون حقوق بشرِ کشورهای قارهٔ امریکا به محکوم ساختن عملکرد آرژانتین در زمینهٔ حقوق بشر، از هر دو دسته اهرم‌های نفوذ مادی و معنوی بر علیه رژیم یاد شده استفاده کند. اعمال نظارت، شکلی از سیاست اطلاعات است که طی آن فعالان از اطلاعات برای پاسخگو ساختن مسئولان در ارتباط با اعلامیه‌های عمومی، قوانین موجود، و معیارهای بین‌المللی استفادهٔ راهبردی می‌کنند.

ایجاد چارچوب‌های شناختی[1] یکی از مؤلفه‌های اصلی راهبردهای سیاسی شبکه‌هاست. دیوید اسنو این فعالیت راهبردی را چارچوب‌آرایی[2] خوانده است: «چارچوب‌ها با معنا بخشیدن به رویدادها و وقایع، تجربه‌ها را سازمان‌دهی و اقدامات را ــ اعم از فردی یا جمعی ــ هدایت می‌کنند.» (۴) بازآوایی چارچوب[3] به رابطهٔ میان فعالیت تفسیری سازمان یک جنبش و توانایی آن برای تأثیرگذاری بر برداشت‌های مجموعهٔ گسترده‌تری از مردم بازمی‌گردد. بازآوایی چارچوب هم مستلزم انسجام داخلی چارچوب است و هم همخوانی تجربی آن با یک فرهنگ سیاسی کلی‌تر. (۵) اسنو و همکارانش و سیدنی‌تارو در آثار اخیرشان با پیوند برقرار کردن میان بازآوایی چارچوب و مفهوم چرخه‌های اعتراض، بُعدی تاریخی به بازآوایی چارچوب بخشیده‌اند. (۶) کشمکش بر سر معنا و تشکیل چارچوب‌های جدید معنایی در نخستین مراحل چرخهٔ اعتراض رخ می‌دهد، ولی درگذر زمان «یک چارچوب مشخص برای اقدام جمعی به صورت بخشی از فرهنگ سیاسی در می‌آید ــ یعنی بخشی از گنجینهٔ نمادهایی می‌شود که کارآفرینان جنبش‌های آینده می‌توانند از میانشان دست به انتخاب بزنند.» (۷)

اعضای شبکه‌ها فعالانه درصدد یافتن راه‌هایی هستند تا با چارچوب‌بندی موضوعات به شیوه‌هایی بدیع و جست‌وجو به دنبال بسترهای مساعد، موضوعات مورد نظرشان را وارد دستور کار عمومی کنند. آن‌ها گاه با چارچوب‌بندی مسائل قدیمی به شیوه‌هایی نو، موضوعات تازه‌ای می‌آفرینند و گاه کمک می‌کنند تا برداشت سایر

1. cognitive frames
2. frame alignment
3. frame resonance

بازیگران از هویت و منافع خودشان دگرگون شود. برای نمونه، حقوق بهره‌برداری از زمین در آمازون نسبت به آنچه قبلاً در چارچوب عدالت اجتماعی یا توسعهٔ منطقه‌ای وجود داشت در چارچوب جنگل‌زدایی سرشت کاملاً متفاوتی پیدا کرد و متحدانی کاملاً متفاوت به‌دست آورد. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بسیاری از دولت‌ها تصمیم گرفتند برای نخستین بار پیشبرد حقوق بشر در سایر کشورها را هدف مشروعی برای سیاست خارجی و تجلی اصیل منافع ملی بشناسند. این تصمیم تا اندازه‌ای ناشی از تعامل با یک شبکهٔ جهانی بالنده در زمینهٔ حقوق بشر بود. به اعتقاد ما این پیروزی اخلاق بر نفع شخصی را نشان نمی‌دهد، بلکه صرفاً نمایانگر تغییر برداشت‌ها دربارهٔ منافع ملی است که تا حدودی به دلیل تعاملات ساختاریافته میان اجزای دولت‌ها و شبکه‌ها امکان‌پذیر شده است. این برداشت دگرگون نمی‌تواند صرفاً ناشی از تغییر شرایط جهانی و اقتصادی باشد، البته این شرایط تغییریافته بی‌ارتباط با تغییر برداشت‌ها نیز نبوده است.

شبکه‌های فرامرزی در حالت عادی دربرگیرندهٔ شمار اندکی از فعالانِ سازمان‌ها و نهادهای درگیر در یک مبارزه یا نقش هواداری مشخص هستند. انواع فشارها و زدوبندهایی که شبکه‌های هواداری برای تعیین دستور کار مورد استفاده قرار می‌دهند جز در برهه‌های کلیدی به ندرت مستلزم بسیج توده‌هاست، البته مردمی که این شبکه‌ها هوادار آرمانشان هستند ممکن است دست به اعتراض توده‌ای بزنند (مانند آنان که با احداث سد نارمادا در هند زمین خودشان را از دست می‌دادند). راهبردهای تحریم یک استثنای نسبی است. فعالان شبکه‌ها به جای بسیج توده‌ها دست به اقدامی می‌زنند که بامگارتنر و جونز با وام‌گرفتن از اصطلاحات حقوقی، آن را بسترگزینی[1] می‌نامند که «بیشتر بر راهبرد دوگانهٔ ارائهٔ یک تصویر و جست‌وجو برای یافتن یک بستر سیاسی پذیراتر» مبتنی است. (۸) توأم شدن حقوق بومیان و مسائل زیست‌محیطی در سال‌های اخیر نمونهٔ خوبی از یک تغییر بستر راهبردی توسط فعالان حقوق بومیان است که دریافته‌اند بستر محیط‌زیست برای طرح ادعاهایشان مناسب‌تر از بستر حقوق بشر است.

سیاست اطلاعات

اطلاعات، حلقهٔ پیوند اعضای شبکه‌هاست و برای کارایی و اثرگذاری آن‌ها اهمیت

1. venue shopping

اساسی دارد. تبادل اطلاعات در بسیاری از موارد شکل غیررسمی دارد ـ تماس‌های تلفنی، پست‌الکترونیک و ارسال نمابر، و انتشار خبرنامه‌ها، جزوات و بولتن‌ها. این‌ها اطلاعاتی را که در غیراین صورت در دسترس نخواهد بود از منابعی که جز از این طریق راهی برای ابراز نظراتشان ندارند در اختیار می‌گذارند، ولی باید این اطلاعات برای فعالان و مردمی که شاید از نظر جغرافیایی و /یا اجتماعی در فاصلهٔ دوری قرار داشته باشند قابل درک و مفید باشد.

بازیگران غیردولتی با ایفای نقش به‌عنوان منابع بدیل اطلاعات، نفوذ به دست می‌آورند. جریان اطلاعات در شبکه‌های هواداری تنها بیانگر واقعیات نیست، بلکه حاوی گواهی‌ها ـ داستان‌هایی از زبان مردمی که زندگی‌شان آسیب دیده است ـ نیز می‌شود. از این گذشته فعالان، واقعیت‌ها و گواهی‌ها را تفسیر و معمولاً موضوعات را به سادگی براساس درست یا نادرست بودنشان چارچوب‌بندی می‌کنند چرا که هدفشان متقاعد ساختن مردم و برانگیختن آن‌ها به اقدام است. این روند متقاعدسازی چگونه انجام می‌شود؟ یک چارچوب مؤثر باید نشان دهد که وضعیتی مشخص نه طبیعی است و نه تصادفی، طرف یا طرف‌های مسئول را مشخص سازد، و راه‌حل‌هایی باورپذیر پیشنهاد کند. این هدف‌ها مستلزم ارسال پیام‌های روشن و قدرتمندی با توسل به اصول مشترک است که اغلب بیش از توصیهٔ کارشناسان فنی بر سیاست دولت‌ها تأثیر دارد. بخش مهمی از کشمکش سیاسی بر سر اطلاعات دقیقاً حول این دور می‌زند که یک موضوع اساساً موضوعی فنی شناخته شود ـ و بنابراین توسط کارشناسان «با صلاحیت» مورد بررسی قرار گیرد ـ یا موضوعی که به مجموعهٔ گسترده‌تری از مخاطبان جهانی مربوط می‌شود.

در عین حال که اهمیت گواهی‌های مردمی را برجسته می‌سازیم اما باید میانجی‌های موجود را نیز بازشناسیم. در حالت عادی، روند کشف و ارائهٔ گواهی از چندین لایهٔ ترجمان می‌گذرد. ممکن است بازیگران فرامرزی مشخص کنند که چه نوع گواهی ارزشمند است و سپس از یک سازمان غیردولتی آن حوزه بخواهند درصدد یافتن کسانی برآید که بتوانند چنین داستان‌هایی را بازگو کنند. ممکن است از طریق آن‌ها که جلای وطن کرده‌اند، از طریق پژوهندگانی که مثل خود ما اهل سفر باشند یا از طریق رسانه‌ها، گواهی‌ها را از صافی بگذرانند. اغلب میان روایت اولیهٔ داستان و بازگویی‌های بعدی آن ـ از لحاظ بافت اجتماعی و فرهنگی، معنای ابزاری آن، و حتی از نظر زبان ـ شکاف

عظیمی وجود دارد. به دیگرسخن، گاهی مردم محلی کنترل ماجرای خودشان را در یک مبارزهٔ فرامرزی از دست می‌دهند. این‌که چگونه این روند میانجی‌گری / ترجمان صورت می‌گیرد یکی از جنبه‌های بسیار جالب توجه سیاست شبکه‌هاست.

شبکه‌ها تلاش در برملاساختن مشکلات و تحقیق دربارهٔ آن‌ها دارند و مطبوعات و سیاست‌گذاران را متوجه خطر می‌سازند. [...] اطلاعات تولید و ارائه شده توسط شبکه‌ها برای آن‌که باورپذیر باشد باید مطمئن و مستند باشد. برای جلب توجه دیگران، اطلاعات باید به موقع و برجسته باشد. گاهی این هدف‌های چندگانهٔ سیاست اطلاعات با هم تعارض پیدا می‌کند ولی به نظر می‌رسد که هم باورپذیری و هم برجستگی مؤلفه‌های اساسی راهبردی باشند که هدفش متقاعد ساختن مردم و سیاست‌گذاران به تغییر عقیده‌شان است.

مفهوم «گزارش واقعیت‌ها» کاملاً بیانگر نحوهٔ استفادهٔ راهبردی شبکه‌ها از اطلاعات برای چارچوب‌بندی موضوعات نیست. شبکه‌ها با به‌کارگرفتن زبانی که نگرانی‌هایشان را برجسته می‌سازد و توجه دیگران را به آن‌ها جلب می‌کند، برخی موضوعات را در کانون توجه مردم و سیاست‌گذاران قرار می‌دهند یا حتی موضوعات تازه‌ای به‌وجود می‌آورند. یک نمونهٔ خوب، مبارزهٔ اخیر با رویّهٔ ختنهٔ دختران است. پیش از ۱۹۷۶ روش رایج ختنهٔ دختران در بسیاری از کشورهای افریقایی و برخی کشورهای آسیا و خاورمیانه در خارج از این مناطق عمدتاً بر کارشناسان پزشکی و انسان‌شناسان مکشوف بود؛ اما مبارزهٔ مناقشه‌برانگیزی که از ۱۹۷۴ توسط شبکه‌ای از سازمان‌های زنان و هوادار حقوق بشر آغاز شد کم‌کم توجه مخاطبان گسترده‌تری را نسبت به این موضوع جلب کرد. [...] و آن را همچون نمونه‌ای از نقض حقوق بشر جلوه داد. این مبارزه سبب اتخاذ اقداماتی در بسیاری از کشورها از جمله فرانسه و انگلستان شد و سازمان ملل با بررسی این مشکل برای ریشه‌کن ساختن‌جرخی رویّه‌های سنّتی، یک رشته توصیه‌ها را مطرح کرد.

ابهام، یکی از ابعاد موضوعات زیست‌محیطی است که بیش از همه مورد اشاره قرار گرفته است. نه تنها اطلاعات موثق دربارهٔ محیط زیست نادر است (البته این وضع در حال تغییر است) بلکه هرگونه دادهٔ مشخصی را می‌توان به شکل‌های مختلفی تفسیر کرد. در موضوع جنگل‌های استوایی ابهامات علمی زیادی دربارهٔ نقش جنگل‌ها در تنظیم آب و هوا، ظرفیت بازتولید آن‌ها، و ارزش منابع زیست‌شناختی کشف‌نشده یا دست‌نخورده

وجود دارد. بعید است که هواداران محیط‌زیست بتوانند به این پرسش‌ها پاسخ گویند، ولی کاری که در برخی مبارزات اخیر کرده‌اند تغییر چارچوب‌بندی این موضوع با جلب توجه به تأثیرات جنگل‌زدایی بر جمعیت‌های انسانی خاص بوده است. آن‌ها بدین ترتیب خواستار اتخاذ اقداماتی مستقل از داده‌های علمی شده‌اند. فعالان حقوق بشر، مبارزان در زمینهٔ غذای کودکان، و گروه‌های زنان نیز نقش مشابهی بازی می‌کنند و با برجسته ساختن وضعیت قربانیان و تبدیل واقعیت‌های بی‌روح به ماجراهایی انسانی سعی در به حرکت واداشتن مردم دارند. [...]

شبکه‌های غیردولتی کمک کرده‌اند تا کاربرد اطلاعات مبتنی بر گواهی‌ها در کنار اطلاعات فنی و آماری مشروعیت پیدا کند. پیوند این دو نوع اطلاعات اهمیت قاطع دارد، زیرا بدون نمونه‌های فردی، فعالان نمی‌توانند مردم را وادارند تا درصدد تغییر سیاست‌ها برآیند. در مبارزات بین‌المللی شبکه‌ها به شکل روزافزون از همین رویکرد دوسطحی در قبال اطلاعات استفاده می‌شود. در دههٔ ۱۹۸۰ حتی گروه صلح سبز هم که در آغاز از انجام تحقیقات دقیق ابا و بیشتر به ایجاد رویدادهای رسانه‌ای چشمگیر گرایش داشت شروع به توجه بیشتر به کسب اطلاعات درست نمود. هم اطلاعات فنی و هم گواهی‌های چشمگیر، به واقعی‌تر جلوه کردن لزوم اتخاذ عمل در چشم شهروندان معمولی کمک می‌کند.

وجود شبکهٔ متراکمی از مبادلات شمال ـ جنوب برخوردار از کمک رایانه و نمابر بدین معنی است که حکومت‌ها دیگر نمی‌توانند مانند همین پنجاه سال پیش، جریان‌های اطلاعات را تحت انحصار خود داشته باشند. این فناوری‌ها تأثیر عظیمی بر جریان‌یابی اطلاعات به کشورهای جهان سوم و از این کشورها داشته است؛ کشورهایی که در آن‌ها خدمات پستی اغلب کُند و نامطمئن بوده است. از این گذشته مسلماً این فناوری‌ها به سازمان‌هایی که به آن‌ها دسترسی دارند برتری‌های ویژه‌ای می‌بخشد. نمونهٔ خوب این نقش اطلاعاتی جدید شبکه‌ها اعمال فشار طرفداران محیط‌زیست در ایالات متحد بر جورج بوش رئیس‌جمهور آن کشور برای مطرح ساختن موضوع دست‌درازی کاوندگان معادن طلا به ذخایر بومیان یانومامی در جریان سفر فرناندو کولور دِملو رئیس‌جمهور برزیل به واشنگتن در ۱۹۹۱ بود. رئیس‌جمهور برزیل فکر می‌کرد با سروصدا راه‌انداختن در رسانه‌ها پیرامون منفجر کردن باندهای فرود هواپیماهای مورد استفادهٔ معدن کاوان یادشده جلوی اعتراضات دربارهٔ مسئله یانومامی

را گرفته است، ولی اعضای شبکه‌ها با ارسال اطلاعات جاری از طریق نمابر از برزیل، در برابر ادعاهای او شواهدی ارائه کردند که نشان می‌داد معدن کاوان باندهای فرود را از نو ساخته‌اند و مشغول دست درازی به مناطق مردمان یانومامی هستند.

نقش محوری اطلاعات در این مسائل به روشن‌شدن گرایش به سمت تشکیل شبکه‌ها کمک می‌کند. اطلاعات در این زمینه‌های موضوعی هم اهمیت اساسی دارد و هم پراکنده است. تبدیل شدن بازیگران غیردولتی به بازیگرانی مشروع، وابسته به دسترسی داشتن آن‌ها به اطلاعات است. تماس با گروه‌های همفکر وطنی و خارجی، اطلاعات لازم برای فعالیت آن‌ها را در اختیارشان می‌گذارد، دامنهٔ مشروعیتشان را فراخ‌تر می‌سازد، و به بسیج و تجهیز اطلاعات حول سیاست‌های خاصی که آماج قرار گرفته‌اند کمک می‌کند. بیشتر سازمان‌های غیردولتی توانایی آن را ندارند که کارکنانی در کشورهای مختلف داشته باشند. در موارد استثنایی آن‌ها اعضای ستادی خودشان را برای مأموریت‌های تحقیقاتی گسیل می‌کنند، ولی این برای قرارگرفتن در جریان تحولات جاری نتیجه‌بخش نیست. پیوندهای خارجی با سازمان‌های محلی به گروه‌ها اجازه می‌دهد تا با هزینهٔ اندکی، اطلاعات را از بسیاری کشورها دریافت کنند و زیرنظر داشته باشند. گروه‌های محلی هم به نوبهٔ خود برای بیرون فرستادن اطلاعاتشان و حمایت از فعالیت خودشان وابسته به تماس‌های بین‌المللی هستند.

رسانه‌ها در سیاست اطلاعات شبکه‌ها، یک شریک اساسی هستند. شبکه‌ها برای دسترسی یافتن به مخاطبانی گسترده‌تر سعی در جلب توجه مطبوعات دارند. ممکن است خبرنگاران دلسوز عضو شبکه‌ها شوند، ولی غالباً فعالان شبکه‌ها برای خودشان نزد مطبوعات اعتباری به هم می‌زنند و در زمان مناسب و به شیوهٔ برجسته‌ای که توجه مطبوعات را جلب کند اطلاعات خودشان را عرضه می‌کنند.

سیاست نمادین

فعّالان شبکه‌ها با مشخص‌سازی و ارائهٔ تبیین‌های قانع‌کننده‌ای برای رویدادهای نمادین اثرگذار که به نوبهٔ خود رشد شبکه‌ها را تسهیل می‌کند موضوعات مورد نظرشان را چارچوب‌بندی می‌کنند. تفسیر نمادین بخشی از روند مجاب‌سازی است که شبکه‌ها به کمک آن ایجاد آگاهی می‌کنند و دامنهٔ هواداران خود را گسترش می‌دهند. اعطای جایزهٔ صلح نوبل سال ۱۹۹۲ به ریگوبرتا منچو از فعالان مایا و اعلام سال ۱۹۹۳ از سوی

سازمان ملل به‌عنوان سال بومیان، آگاهی عمومی از وضع بومیان در قارهٔ امریکا را تیزتر کرد. استفادهٔ بومیان از سال ۱۹۹۲ که پانصدمین سالگرد سفر کریستف کلمب به قارهٔ امریکا بود برای مطرح ساختن مجموعه‌ای از مسائل به خوبی نشان‌دهندهٔ استفاده از رویدادهای نمادین برای تغییر برداشت‌هاست.

کودتای سال ۱۹۷۳ شیلی همین نوع نقش تسهیل‌کنندگی را برای جامعهٔ هواداران حقوق بشر داشت. چون شیلی نماد مردم‌سالاری در امریکای لاتین بود این واقعیت که چنین کودتای وحشیانه‌ای در این کشور رخ داده بود از امکان وقوع آن در دیگر کشورها خبر می‌داد. از نظر فعّالان ایالات متحد نقشی که دولت خودشان در متزلزل ساختن حکومت *آلنده* داشت لزوم اتخاذ عمل را بیشتر می‌کرد. اغلب نه یک رویداد تنها، بلکه کنار هم قرارگرفتن رویدادهای پراکنده موجب تغییر عقیده و دست‌به‌کارشدن مردم می‌گردد. از دید بسیاری از امریکاییان، کنار هم قرارگرفتن کودتای شیلی، جنگ ویتنام، ماجرای واترگیت، و جنبش حقوق مدنی بود که سبب پاگرفتن جنبش حقوق بشر گردید. به همین سان، تماشای صحنهٔ برجستهٔ آتش‌سوزی جنگل‌های پرباران برزیل در تابستان داغ سال ۱۹۸۸ در ایالات متحد شاید بسیاری را متقاعد ساخته باشد که گرم شدن هوای زمین و قطع جنگل‌های استوایی دو موضوع جدی و مرتبط با هم است. با قتل چیکو مندز رهبر کارگران جمع‌کنندهٔ شیرهٔ درخت کائوچوی برزیل در پایان همان سال این باور شکل گرفت که در منطقهٔ آمازون یک ناهنجاری عمیق وجود دارد.

سیاست اهرم نفوذ

فعالان شبکه‌های هواداری به اثربخشی سیاسی فعالیت‌هایشان توجه دارند. تعریف آن‌ها از اثربخشی غالباً شامل نوعی تغییر سیاست توسط «بازیگران آماج» مانند حکومت‌ها، نهادهای مالی بین‌المللی چون بانک جهانی، یا بازیگران خصوصی چون شرکت‌های فرامرزی می‌شود. شبکه‌ها برای تغییر سیاست‌ها باید بازیگران قدرتمندتر را تحت فشار بگذارند و مجاب کنند. برای کسب نفوذ، شبکه‌ها درصدد یافتن اهرم نفوذی بر بازیگران قدرتمندتر برمی‌آیند (عبارت اهرم نفوذ اغلب در گفتمان سازمان‌های هوادار مطرح می‌شود). گروه‌های ضعیف با زیر فشار گذاشتن نهادهای قدرتمندتر، نفوذی به دست می‌آورند که از تأثیری که مستقیماً می‌توانستند بر رویّه‌های

دولت بگذارند به مراتب بیشتر است. شناسایی اهرم‌های نفوذ مادی یا معنوی، از گام‌های راهبردی تعیین‌کننده در مبارزات شبکه‌هاست.

اهرم‌های نفوذ مادی معمولاً موضوع مورد نظر را به پول یا کالا (و نیز بالقوه به آرای داخلی سازمان‌های بین‌المللی، مناصب پراعتبار، یا دیگر مزایا) گره می‌زنند. موضوع حقوق بشر از آن رو قابل مذاکره شد که حکومت‌ها یا نهادهای مالی، رویّه‌های دولت‌ها در زمینهٔ حقوق بشر را با اعطای کمک نظامی و اقتصادی یا مناسبات دیپلماتیک دو جانبه مرتبط ساختند. در ایالات متحد، گروه‌های هوادار حقوق بشر با ارائهٔ اطلاعاتی به سیاست‌گذاران که آن‌ها را به قطع کمک‌های نظامی و اقتصادی مجاب ساخت اهرم نفوذی یافتند. سازمان‌های غیردولتی برای قابل مذاکره کردن این موضوع نخست باید نمود یا برجستگی آن را با استفاده از سیاست اطلاعات و سیاست نمادین بالا می‌بردند. سپس اعضای قدرتمندتر شبکه باید همکاری را با چیز ارزشمند دیگری مرتبط می‌ساختند: پول، تجارت، یا حیثیت و اعتبار. به همین‌سان در مبارزهٔ هواداران محیط‌زیست برای تشکیل بانک چندجانبهٔ توسعه، ارتباط بسیار محکمی بین حفظ محیط‌زیست و دسترسی به وام‌ها ایجاد شد.

گرچه غالباً نفوذ سازمان‌های غیردولتی درگرو جلب متحدان قدرتمند است، در عین حال اعتبار آن‌ها تا حدودی بستگی به توانایی بسیج کردن اعضای خودشان و تأثیرگذاری بر افکار عمومی از طریق رسانه‌ها دارد. در مردم‌سالاری‌ها، توانایی بالقوهٔ تأثیرگذاری بر آرا به سازمان‌هایی که اعضای پرشماری دارند نسبت به سازمان‌های بی‌عضو از حیث برقراری تماس‌های پشت پرده برای تغییر سیاست‌ها برتری می‌بخشد؛ سازمان‌های هوادار محیط‌زیست که شمار اعضای برخی از آن‌ها به میلیون‌ها تن می‌رسد نسبت به سازمان‌های حقوق بشر احتمال بیشتری دارد که از این نفوذ اضافی برخوردار باشند.

اهرم‌های نفوذ معنوی متضمن همان چیزی هستند که مفسّران از آن با عنوان «شرمنده‌سازی» یاد کرده‌اند: رفتار بازیگران آماج، زیر ذره بین افکار عمومی بین‌المللی قرار داده می‌شود. فعالان شبکه‌ها از اهرم‌های معنوی بر مبنای این فرض استفاده می‌کنند که حکومت‌ها برای حسن تلقی دیگران دربارهٔ خودشان ارزش قائلند؛ مادام که شبکه‌ها بتوانند نشان دهند که یک دولت در حال نقض تعهدات بین‌المللی است یا به ادعاهایش پای‌بند نیست می‌توانند امید داشته باشند که به اندازه‌ای اعتبار آن را به خطر اندازند که موجب شود دولت یاد شده سیاست یا رفتار خود را تغییر دهد. میزان

آسیب‌پذیری دولت‌ها در برابر این نوع فشار متفاوت است و در ادامه درباره‌اش سخن خواهیم گفت.

سیاست پاسخگویی

شبکه‌ها انرژی قابل ملاحظه‌ای را صرف مجاب ساختن حکومت‌ها و سایر بازیگران به اعلام علنی تغییر مواضع خودشان دربارهٔ موضوعات مورد نظر شبکه می‌کنند. غالباً این اعلام تغییر مواضع را بی‌اهمیت می‌دانند، زیرا حرف زدن خرجی ندارد و حکومت‌ها گاهی به امید منحرف ساختن توجه شبکه‌ها و مردم، موضع‌گیری‌های لفظی خود را تغییر می‌دهند. اما فعالان شبکه‌ها می‌کوشند همین‌گونه اعلام تغییر مواضع را به فرصت‌هایی برای سیاست پاسخگویی مبدل سازند. وقتی حکومتی خود را در برابر دیدگان مردم متعهد به یک اصل ــ برای نمونه هواداری از حقوق بشر یا مردم‌سالاری ــ کرد شبکه‌ها می‌توانند از این‌گونه موضع‌گیری‌ها، و تسلطی که بر اطلاعات دارند استفاده کنند و فاصلهٔ میان حرف و عمل آن حکومت را برملا سازند. چنین چیزی برای بسیاری از حکومت‌ها مایهٔ شرمندگی است و ممکن است آن‌ها بکوشند تا با از بین بردن این فاصله، آبروی خود را حفظ کنند.

شاید بهترین نمونهٔ استفادهٔ شبکه‌ها از سیاست پاسخگویی، توانایی شبکهٔ حقوق بشر برای استفاده از مقررات حقوق بشریِ توافقات ۱۹۷۵ هلسینکی برای تحت فشار گذاشتن اتحاد شوروی و حکومت‌های اروپای شرقی و وادار ساختنشان به پذیرش تغییر باشد. توافقات هلسینکی به احیای جنبش حقوق بشر در اتحاد شوروی کمک کرد، موجب تشکیل سازمان‌های جدیدی مانند گروه هلسینکیِ مسکو و کمیتهٔ دیدگان هلسینکی در ایالات متحد شد، و کمک کرد تا فعالان حقوق بشر از سرکوب در امان بمانند. [...]

ساختارهای داخلی که از طریق آن‌ها می‌توان دولت‌ها و بازیگران خصوصی را در مورد اعلامیه‌هایشان دربارهٔ قوانین، یا قراردادها پاسخگو ساخت حتی میان مردم‌سالاری‌ها هم از یک کشور به کشور دیگر بسیار با هم تفاوت دارند. محوریت دادگاه‌ها در صحنهٔ سیاست ایالات متحد بستری در اختیار نمایندگان منافع گوناگون قرار می‌دهد که در بیشتر مردم‌سالاری‌های اروپایی مشابهش وجود ندارد. از این گذشته توضیح می‌دهد که چرا تعداد سازمان‌های هوادار متخصص اقامهٔ دعوی در ایالات متحد

زیاد است. اما وجود سازوکار حقوقی، آن‌ها را لزوماً به ابزارهایی عملی مبدل نمی‌سازد؛ برزیل هم قانونی برای منافع پراکنده دارد که از ۱۹۸۵ به سازمان‌های هوادار محیط‌زیست و مصرف‌کنندگان جایگاهی می‌دهد، ولی بی‌حالی قوهٔ قضاییهٔ برزیل آن‌ها را تا حد زیادی بی‌اثر می‌سازد.

تحت چه شرایطی شبکه‌های هواداری از نفوذ برخوردارند؟

برای ارزیابی نفوذ شبکه‌های هواداری باید به دستاوردهایی نگاه کنیم که در چندین سطح مختلف حاصل شده است. برای نفوذ شبکه‌ها انواع یا مراحل زیر را مشخص می‌سازیم: ۱. ایجاد موضوع و تعیین دستور کار؛ ۲. اعمال نفوذ بر مواضع گفتمانی دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی؛ ۳. اعمال نفوذ بر رویّه‌های نهادی؛ ۴. اعمال نفوذ بر تغییر سیاست‌ها در «بازیگران آماج» که می‌توانند دولت‌ها باشند یا سازمان‌های بین‌المللی چون بانک جهانی یا بازیگران خصوصی مانند شرکت نستله؛ و ۵. اعمال نفوذ بر رفتار دولت‌ها.

شبکه‌ها موضوعات تازه‌ای را در معرض توجه قرار می‌دهند و با جلب توجه رسانه‌ها، به راه انداختن بحث‌ها، جلسات رسیدگی، و نشست‌هایی دربارهٔ موضوعاتی که پیش از آن موضوع بحث عمومی نبوده‌اند به تعیین دستور کار می‌پردازند. چون ارزش‌ها گوهر شبکه‌های هواداری هستند این مرحله می‌تواند مستلزم جرح و تعدیل «چارچوب ارزش‌ها»یی باشد که بحث بر سر سیاست‌ها در دل آن صورت می‌گیرد. اعلام سال‌ها و دهه‌هایی از سوی سازمان ملل به نام‌هایی خاص مانند دههٔ بین‌المللی زنان و سال بومیان، رویدادهایی بین‌المللی بودند که شبکه‌هایی که آگاهی از این موضوعات را تیزتر کردند مروّجشان بودند.

شبکه‌ها وقتی کمک می‌کنند دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی به پشتیبانی از اعلامیه‌های بین‌المللی یا تغییر مواضع سیاست‌گذارانهٔ اعلام شده در داخل مجاب شوند بر مواضع گفتمانی اعمال نفوذ می‌کنند. نقشی که شبکه‌های هوادار محیط‌زیست در شکل دادن به مواضع دولت‌ها و اعلامیه‌های کنفرانس‌ها در «نشست سران زمین» که در ۱۹۹۲ در ریودوژانیرو برگزار شد ایفا کردند نمونه‌ای از همین نوع تأثیرگذاری است. آن‌ها همچنین دولت‌ها را تحت فشار می‌گذارند تا با امضای مقاوله‌نامه‌ها و رفتارنامه‌ها تعهدات الزام‌آورتری به گردن بگیرند.

آن‌ها که آماج مبارزات شبکه‌ها قرار می‌گیرند اغلب با ایجاد تغییراتی در رویّه‌ها (که می‌تواند بر سیاست‌هایی در آینده تأثیر بگذارد) به تقاضاهای مطرح شده برای تغییر سیاستشان پاسخ می‌گویند. [...]

تغییر رویّه‌ها می‌تواند فرصت موجود برای سازمان‌های هوادار را جهت برقراری تماس منظم با دیگر بازیگران کلیدی یک موضوع تقویت کند و گاه فرصت آن را فراهم می‌سازد تا سازمان از راهبردهای اعمال فشار ازبیرون متوجه راهبردهای اعمال فشار از درون شود.

ممکن است فعالیت‌های یک شبکه نه تنها در سیاست‌های دولت‌های آماج، بلکه همچنین سایر دولت‌ها و /یا نهادهای بین‌المللی تغییراتی پدید آورد. ظاهراً تغییر آشکار سیاست‌ها نشان‌دهندهٔ کامیابی شبکه است، ولی حتی در این موارد هم علل و معانی تغییر می‌تواند اغفال‌کننده باشد. وقتی فشارهای شبکهٔ هواداری از حقوق بشر موجب قطع کمک‌های نظامی به رژیم‌های سرکوبگر شده یا جلوی رویّه‌های سرکوبگرانه را گرفته باشد می‌توانیم با اطمینان نسبی به تأثیرگذاری شبکه قائل شویم. گاهی فعالیت به نفع حقوق بشر حتی بر ثبات رژیم‌ها اثر می‌گذارد؛ ولی باید مراقب باشیم و بین تغییر سیاست و تغییر رفتار فرق بگذاریم؛ برای نمونه، سیاست‌های رسمی در خصوص برداشت الوار در ساراواکِ مالزی ممکن است چندان چیزی در این‌باره به ما نگوید که در نبود قوانین انضباطی، شرکت‌های الوار باید چگونه رفتار کنند.

ما از مراحل تأثیرگذاری و نه صرفاً انواع تأثیرگذاری سخن می‌گوییم، زیرا معتقدیم افزایش توجه‌ها و در پی آن تغییر مواضع گفتاری، حکومت‌ها را در برابر ادعاهای مطرح شده از سوی شبکه‌ها آسیب‌پذیرتر می‌سازد. (تغییرات گفتمانی می‌تواند خود شبکه‌ها را هم دچار چنددستگی کند و خودی‌ها را از بیرونی‌ها، و اصلاح‌طلبان را از تندروها جدا سازد). حکومتی که مدعی حمایت و حفظ مناطق بومی یا ذخایر زیست‌محیطی است بالقوه در برابر اتهام به خطرانداختن چنین مناطقی آسیب‌پذیرتر از حکومتی است که چنین ادعاهایی ندارد. در این حالت، تلاش‌ها متوجه وادار ساختن حکومت‌ها به تغییر مواضعشان نیست، بلکه در جهت متعهد ساختن آن‌ها به گفته‌هایشان است. بنابراین تغییر معنادار سیاست‌ها هنگامی احتمال بیشتری دارد که انواع یا مراحل سه‌گانهٔ اولیهٔ تأثیرگذاری را پشت سر گذاشته باشیم.

هم ویژگی‌های موضوع و هم ویژگی‌های بازیگران بخش مهمی از تبیین ما را در

این‌خصوص تشکیل می‌دهد که چگونه شبکه‌ها بر نتایج سیاسی تأثیر می‌گذارند و تحت چه شرایطی شبکه‌ها می‌توانند تأثیرگذار باشند. ویژگی‌های موضوع مانند برجستگی و طنین‌انداز بودن آن در دستور کارهای موجود ملی یا نهادی می‌تواند برخی حقایق را در این‌باره که شبکه‌ها در کجا احتمال دارد قادر به تزریق اندیشه‌ها و گفتمان‌های تازه به بحث‌های سیاست‌گذاری باشند روشن سازد. توفیق در زمینهٔ اعمال نفوذ بر سیاست‌ها نیز بستگی به قوّت و تراکم شبکه و توانایی آن برای دستیابی به اهرم‌های نفوذ دارد. گرچه بسیاری از ویژگی‌های موضوع و بازیگران در این‌جا موضوعیت دارد، ولی تأکید ما بر طنین‌انداز بودن موضوع، انبوهی و تراکم شبکه، و آسیب‌پذیری آماج است.

ویژگی‌های موضوع

موضوعاتی که پای درست یا نادرست بودنشان در میان است چون احساسات نیرومندی را برمی‌انگیزند، به شبکه‌ها امکان جذب داوطلبان و فعالان را می‌دهند، و این فعالیت‌های داوطلبانه را مشحون از معنا می‌کنند برای تشکیل شبکه‌های هواداری مناسب‌اند؛ ولی همهٔ اندیشه‌های اخلاقی به تشکیل شبکه راه نمی‌برند و برخی موضوعات را راحت‌تر از برخی دیگر می‌توان به ترتیبی چارچوب‌بندی کرد که دل سیاست‌گذاران و مردم عادی را به‌دست آورد. به‌ویژه مشکلاتی که بتوان آن‌ها را ناشی از اقدامات عمدی افرادی مشخص دانست بیش از مشکلات ناشی از علل ساختاری چاره‌ناپذیر، پذیرای راهبردهای شبکه‌های هواداری هستند. خلاقیت راستین شبکه‌های هواداری در پیداکردن چارچوب‌های عمدی‌انگارانه‌ای بوده است تا در دل آن‌ها برخی عناصر مشکلات ساختاری را مطرح سازند. گرچه چارچوب خشونت علیه زنان موضوع ساختاری مردسالاری را به‌طور کامل بیان نمی‌کند، ولی ممکن است برخی نتایج مردسالاری را به مشکلاتی مبدل سازد که راه‌حل داشته باشند. تغییر چارچوب درگیری‌های پدید آمده بر سر بهره‌برداری از زمین و حق مالکیت آن و چارچوب‌بندی آن به‌عنوان موضوعاتی زیست‌محیطی مشکلات فقر و نابرابری را به‌طور کامل بازگو نمی‌کند، ولی ممکن است بخت برطرف ساختن برخی از این مشکلات را بهبود بخشد. بازیگران شبکه‌ها مدعی‌اند که با این‌گونه تغییر قالب‌بندی‌ها دستگاه ساختاری مردسالاری، فقر، و نابرابری را تضعیف می‌کنند و بازیگران جدیدی را قدرت می‌بخشند تا در آینده برخورد بهتری با این مشکلات داشته باشند. چه حرف اینان درست باشد و

چه نادرست، با افول احزاب چپ تقریباً در همهٔ کشورها، دستور کارهای بدیل چندانی باقی نمی‌ماند تا بتوان در چارچوب آن‌ها به این موضوعات پرداخت.

با نگاه به موضوعاتی که حول آن‌ها شبکه‌های فرامرزی هواداری به مؤثرترین شکلی سازمان یافته‌اند به دو ویژگی می‌رسیم که بیشترین فراوانی را میان این موضوعات دارد:

۱. موضوعاتی که متضمن صدمهٔ بدنی به افراد آسیب‌پذیر باشد به‌ویژه زمانی که زنجیره (یا ماجرای) کوتاه و روشنی از علت‌ها و معلول‌ها مسئولان این آسیب‌ها را نشان دهد؛ و

۲. موضوعاتی که حول برابری قانونی فرصت‌ها دور بزند. ویژگی نخست به منطق هنجاری و ویژگی دوم به منطق قضایی و نهادی بازمی‌گردد.

موضوعاتی که متضمن صدمهٔ بدنی به افراد آسیب‌پذیر یا بی‌گناه باشد ظاهراً به شکل خاصی مجاب‌کننده است. مسلماً این‌که صدمهٔ بدنی چیست و چه کسی آسیب‌پذیر یا بی‌گناه است می‌تواند به شدت مورد اختلاف باشد. همان‌گونه که شکست اولیهٔ مبارزه با ختنه کردن دختران نشان می‌دهد آنچه از دید یک نفر صدمه دیدن است از دید دیگری مناسک گذر است. همچنین مبارزات بر ضد رویّه‌هایی که متضمن وارد شدن صدمهٔ بدنی به جمعیت‌هایی باشند که آسیب‌پذیر یا بی‌گناه شناخته شوند بیشترین احتمال را برای تأثیرگذاری فرامرزی دارد. شکنجه و سر به نیست کردن را بهتر از برخی دیگر از موضوعات حقوق بشر می‌توان کنترل کرد و اعتراض به شکنجهٔ زندانیان سیاسی مؤثرتر از اعتراض به شکنجهٔ مجرمان معمولی یا مجازات اعدام است. مبارزان هوادار محیط‌زیست، که بیشترین تأثیر فرامرزی را داشته‌اند، بر ارتباط میان حفظ محیط‌های طبیعی و حفاظت از آسیب‌پذیرترین افرادی تأکید داشته‌اند که در این محیط‌ها زندگی می‌کنند.

از این گذشته، به ادعای ما، برای مبارزه دربارهٔ یک موضوع باید آن را به یک «ماجرای علت و معلولی» تبدیل کرد که افراد مسئول یا مقصر را مشخص سازد، ولی زنجیرهٔ علت‌ها و معلول‌ها باید به حد کافی کوتاه و روشن باشد تا مبارزه متقاعدکننده باشد. مسئولیت شکنجه‌گری که گیره‌ای الکتریکی را به اندام تناسلی یک زندانی متصل می‌کند کاملاً روشن است. انداختن تقصیر اقدامات سربازان یا پاسداران زندان به گردن رهبران دولت، زنجیرهٔ علت و معلولی طولانی‌تری دارد، ولی با تصورات رایج دربارهٔ اصل زنجیرهٔ دقیق فرماندهی در رژیم‌های نظامی همخوانی دارد.

فعالان توانسته‌اند مردم را متقاعد کنند که بانک جهانی مسئولیت تأثیرات انسانی و

زیست‌محیطی طرح‌هایی را به عهده دارد که مستقیماً اعتباراتشان را تأمین می‌کند، ولی مسئول جلوه دادن صندوق بین‌المللی پول به خاطر گرسنگی یا شورش‌های غذا در جهان در حال توسعه برای آنان دشوارتر بوده است. در حالت دوم، زنجیرهٔ علت و معلول‌ها طولانی‌تر، پیچیده‌تر و کمتر نمایان است، زیرا نه صندوق بین‌المللی پول و نه حکومت‌ها محتوای دقیق مذاکراتشان را آشکار نمی‌کنند.

نمونه‌ای از تحریم شرکت نستله به روشن شدن موضوع زنجیره‌های علت و معلولی کمک می‌کند. این تحریم از آن‌رو در زمینهٔ پایان دادن به تبلیغ و ترویج مستقیم شیرخشک در میان مادران به موفقیت انجامید، که فعالان توانستند ثابت کنند این شرکت مستقیماً بر تصمیمات مربوط به تغذیهٔ نوزادان اعمال نفوذ کرده و این بر سلامت نوزادان تأثیراتی منفی گذاشته است؛ ولی این تحریم نتوانست جلوی شرکت را بگیرد تا به بیمارستان‌ها شیرخشک هدیه نکند. گرچه این موفق‌ترین ابزار یگانهٔ بازاریابی شرکت بود، ولی ماجرای طولانی‌تر و پیچیده‌تری که فعالان دربارهٔ مسئولیت شرکت در این زمینه مطرح می‌کردند شکست خورد، زیرا مردم اعتقاد داشتند که پزشکان و بیمارستان‌ها بیماران را از اعمال نفوذ شرکت در امان نگه خواهند داشت.

دومین موضوعی که ظاهراً مبارزات فرامرزی در مورد آن مؤثر بوده است افزایش برابری قانونی فرصت‌ها (جدای از نتیجهٔ آن) است. بحث ما دربارهٔ بردگی و حق رأی زنان در فصل دوم مانند مبارزه با جدایی نژادی، که یکی از موفق‌ترین مبارزات فرامرزی بوده، همین ویژگی موضوع را نشان می‌دهد. آنچه جدایی نژادی را به چنان آماج روشنی مبدل ساخت انکار قانونی اساسی‌ترین جنبه‌های برابری فرصت‌ها بود. نقاط دیگری که لایه‌بندی نژادی در آن‌ها تقریباً به همان شدت افریقای جنوبی است ولی این لایه‌بندی در آن‌ها قانونی نشده است مانند برزیل و برخی شهرهای ایالات متحد همان نوع نگرانی را پدید نیاورده است.

ویژگی‌های بازیگران

هر اندازه هم که موضوعات خاصی مستعد پیام‌های نیرومند فرامرزی یا فرافرهنگی باشد باید هم بازیگرانی وجود داشته باشند که قادر به انتقال آن پیام‌ها باشند و هم آماج‌هایی که در برابر مجاب‌سازی یا اعمال نفوذ آسیب‌پذیر باشند. شبکه‌ها زمانی بهترین عملکرد را دارند که متراکم، با بازیگران پرشمار، دارای ارتباطات قوی میان

گروه‌های موجود در شبکه، و جریان‌های قابل اعتماد اطلاعات باشند. (تراکم هم به منظم بودن و پراکندگی تبادل اطلاعات در داخل شبکه‌ها اشاره دارد و هم به تحت‌پوشش داشتن حوزه‌های کلیدی). شبکه‌های اثرگذار باید متضمن مبادلهٔ متقابل اطلاعات و دربرگیرندهٔ فعالانی از کشورهای آماج و نیز کسانی باشند که توانایی به‌دست‌آوردن اهرم‌های نفوذ نهادی را داشته باشند. سنجش تراکم شبکه‌ها دشوار است؛ تراکم کافی احتمالاً متعلق به شبکه‌هایی است که حول مبارزهٔ مشخصی تشکیل شده‌اند، و نه تنها تعداد «گره‌ها»ی موجود در شبکه، بلکه کیفیت آن‌ها ـ دسترسی به اطلاعات و توانایی انتشار آن، باورپذیری در چشم آماج‌ها، توانایی سخن گفتن با سایر شبکه‌های اجتماعی و به نفع آن‌ها ـ جنبه‌های بسیار مهم تراکم است.

بازیگرانی که آماج مبارزهٔ شبکه‌ها قرار می‌گیرند باید در برابر مشوّق‌های مادی یا مجازات‌های وضع شده توسط بازیگران بیرونی آسیب‌پذیر باشند یا این‌که باید به دلیل شکاف‌هایی که میان تعهدات لفظی و عملشان وجود دارد نسبت به تحت فشار قرار گرفتن حساس باشند. آسیب‌پذیری هم ناشی از وجود اهرم‌های نفوذ است و هم زادهٔ حساسیت آماج‌ها در برابر اعمال نفوذ؛ اگر یکی از این دو وجود نداشته باشد ممکن است مبارزه به شکست انجامد. کشورهایی به فشارهای شبکه‌ها بیش از همه پاسخ می‌دهند که سودای تعلق داشتن به نوعی جامعهٔ هنجاری ملت‌ها را در سر دارند. این تمنّا دلالت بر نوعی تلقی از اولویت‌های دولت دارد که تعاملات دولت‌ها را گونه‌ای روند اجتماعی ـ و جامعه‌پذیری ـ می‌داند. بر این اساس، شاید استفاده از اهرم‌های معنوی در جایی بسیار مناسب باشد که دولت‌ها فعالانه می‌کوشند موقعیت خودشان را در نظام بین‌الملل بالا ببرند. برای نمونه، حکومت برزیل از ۱۹۸۸ شدیداً نگران تأثیرات موضوع آمازون بر تصویر بین‌المللی موجود از کشور برزیل بوده است. دعوتی که خوزه سارنی، رئیس جمهور آن کشور، برای برگزاری کنفرانس سال ۱۹۹۲ ملل متحد دربارهٔ محیط‌زیست و توسعه در برزیل به عمل آورد تلاشی برای بهبود بخشیدن به این تصویر بود. به همین‌سان، نگرانی دولت‌هایی که اخیراً در مکزیک روی کار آمده‌اند دربارهٔ اعتبار بین‌المللی آن کشور، مکزیک را در برابر فشارهای شبکهٔ هواداری از حقوق بشر آسیب‌پذیرتر ساخته است. در مبارزه پیرامون غذای کودکان، فعالان شبکه برای متقاعد ساختن دولت‌ها به این‌که به نفع رفتارنامهٔ سازمان جهانی بهداشت / صندوق حمایت از کودکان ملل متحد رأی دهند از اهرم‌های نفوذ معنوی بهره گرفتند. درنتیجه، حتی هلند و

۲ـ۷. قدرت، وابستگی متقابل و دوران اطلاعات

رابرت کیئن و جوزف نای[1]

از: *Power and Interdependence*, 3rd ed. (Little, Brown, Boston, 2001), pp. 215-27.

کیئن و نای بحث خودشان را حول ابعاد اصلی دگرگونی سیاست جهان به‌ویژه تأثیر فناوری‌های جدید متمرکز می‌سازند. این دو به‌ویژه تأثیرات «انقلاب اطلاعات» و این‌که چگونه این تأثیرات، نقش دولت‌ها را در جهان «وابستگی متقابل پیچیده» دگرگون می‌سازد خاطرنشان می‌کنند. به ادعای آنان «انقلاب اطلاعات» سرشت وابستگی متقابل و نقش دولت‌ها را دگرگون ساخته و براساس توانایی بازیگران بین‌المللی برای رساندن پیام(های) خودشان به چهارگوشهٔ صحنهٔ جهانی، «سیاست شایندگی» تازه‌ای پدید آورده است.

[کیئن و نای بحث خودشان را با بررسی پیش‌بینی‌هایی آغاز می‌کنند که در گذشته دربارهٔ تأثیر فناوری‌های جدید بر سیاست جهان مطرح شده است و انگشت روی سرشت ذاتاً جهانی فناوری‌های اطلاعاتی جدید می‌گذارند.]

انقلاب اطلاعات و وابستگی متقابل پیچیده

منظور ما از انقلاب اطلاعات[2] پیشرفت‌های سریع فناوری در عرصهٔ رایانه‌ها، ارتباطات، و نرم‌افزار است که موجب کاهش چشمگیر هزینهٔ پردازش و انتقال اطلاعات شده است. بهای یک رایانهٔ جدید از ۱۹۵۴ به این سو هر ساله ۱۹ درصد کمتر شده و سرمایه‌گذاری

---

1. Joseph S. Nye

2. information revolution

در فناوری‌های اطلاعات از ۷ درصد به حدود ۵۰ درصد افزایش یافته است. براساس قانون مور[1]، که سه دهه صادق بوده است، هر هیجده ماه یک‌بار ظرفیت تراشه‌ها دو برابر می‌شود. به همین‌سان، اینترنت و شبکهٔ جهان‌گستر[2] نیز رشدی نمایی و سرسام‌آور داشته است. اینترنت تنها از سال ۱۹۹۰ به روی عموم مردم گشوده شد. پهنای باند ارتباطات به سرعت در حال گسترده‌تر شدن و هزینه‌های ارتباطات پیوسته رو به کاهش است. مانند آنچه در مورد بخار در پایان سدهٔ هیجدهم و در مورد نیروی برق در پایان سدهٔ نوزدهم مشاهده شد رشد بهره‌وری از رشد فناوری عقب افتاده است، زیرا جامعه برای آن‌که استفاده از فناوری‌های جدید را یاد بگیرد به زمان نیاز دارد. گرچه صنایع و شرکت‌های بسیاری از دههٔ ۱۹۸۰ دستخوش دگرگونی‌های ساختاری سریعی شده‌اند دگرگونی اقتصادی به هیچ وجه به پایان نرسیده است. این توافق کلی وجود دارد که ما هنوز در مراحل آغازین انقلاب اطلاعات هستیم.

از نظر مقاصدی که در این نوشته مد نظر داریم وجه تمایز انقلاب اطلاعات، کاهش چشمگیر هزینهٔ انتقال اطلاعات است. به دلایل عملی، هزینه‌های عملی انتقال ناچیز شده است؛ از همین رو ـ همان‌گونه که افزایش شمار پیام‌های ارسالی روی شبکهٔ اینترنت حکایت دارد ـ حجم اطلاعات قابل انتقال عملاً بی‌نهایت شده است. وانگهی، نه هزینه‌ها و نه زمان انتقال پیام‌ها بستگی چندانی به فواصل مکانی ندارد. ممکن است پیامی که از طریق اینترنت برای همقطاری می‌فرستیم که چندین کیلومتر از ما فاصله دارد در شبکه‌های رایانه‌ای هزاران کیلومتر مسافت را پشت سر گذارد؛ ولی نه فرستنده و نه دریافت‌کنندهٔ پیام از این مسئله خبر دارند و نه به آن اهمیت می‌دهند.

اما انقلاب اطلاعات، سیاست جهان را به نوع تازه‌ای از سیاست تبدیل کرده است که آن را سیاست وابستگی متقابل پیچیده و کامل[3] می‌خوانیم. یکی از دلایل این امر آن است که اطلاعات نه در خلأ، بلکه در فضایی سیاسی جریان می‌یابد که پیشاپیش اشغال شده است. طی چهار سدهٔ گذشته دولت‌ها ساختاری سیاسی پدیدآورده‌اند که اطلاعات در دل آن از این سو به آن سوی مرزها جریان می‌یابد و سایر تعاملات نیز صورت می‌بندد.

خود انقلاب اطلاعات را تنها می‌توان در بستر جهانی شدن اقتصاد جهان

1. Moore's law
2. world wide web
3. complete and complex interdependence

شناخت.[...] جهانی شدن پدیده‌ای است که به شکل حساب شده توسط سیاست ایالات متحد و نیز نهادهای بین‌المللی طی نیم سده پس از پایان جنگ جهانی دوم ترویج شد. در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ ایالات متحد کوشید برای جلوگیری از بروز مجدد رکود و مهار کمونیسم نوعی اقتصاد باز و آزاد بین‌المللی به‌وجود آورد. نهادهای بین‌المللی که در نتیجۀ این تلاش بر پایۀ اصول چندجانبه شکل گرفتند محیطی را ترویج می‌کردند که برای اطلاعات امتیاز قائل بود و خود آن نهادها نیز تحت‌تأثیر تحولاتی قرار داشتند که در فناوری‌های حمل و نقل و ارتباطات پدید می‌آمد. روگردانی از الگوهای وابستگی متقابل ایجاد شده برای دولت‌ها هرچه پرهزینه‌تر شد.

انقلاب اطلاعات تنها در دل یک چارچوب سیاسی از پیش موجود رخ نداد، بلکه وجه مشخصۀ این چارچوب، تنش و ستیز نظامی مستمر بود. گرچه با پایان یافتن جنگ سرد یک دسته از تنش‌های نظامی از میان رفت، ولی برخی تنش‌های دیگر (مثلاً در خاورمیانه) برجا ماند و موقعیت‌هایی از متلاشی شدن و شکل‌گیری دولت‌ها ــ به‌ویژه در افریقا، قفقاز، آسیای مرکزی، و جنوب‌شرقی اروپا ــ به‌وجود آمد که در آن‌ها برای تحصیل هدف‌های سیاسی به شکل بی‌رحمانه‌ای از خشونت استفاده می‌شد. حتی در شرق آسیا هم، که تا همین اواخر صحنۀ رشد اقتصادی شتابان بود، رقابت‌های سیاسی - نظامی به جای خود باقی است. در عین حال حضور نظامی ایالات متحد در شرق آسیا، اروپای مرکزی و ــ به شکل ضعیف‌تری ــ در بالکان نقش ثبات‌آفرین آشکاری دارد. بر خلاف برخی پیش‌بینی‌های اولیه‌ای که پس از پایان جنگ سرد مطرح شد ناتو مقبولیت خود را در غرب و مرکز اروپا از دست نداد. بازارها تنها در صورتی رشد می‌کنند که حقوق مالکیت تضمین شده باشد و این نیز بستگی به چارچوب سیاسی مناسب دارد ــ که به نوبۀ خود امنیت نظامی را ایجاب می‌کند.

در بیرون از پهنۀ صلح مردم‌سالارانه، جهانِ دولت‌ها جهان وابستگی متقابل پیچیده نیست: در بسیاری از زمینه‌ها فرض‌های واقع‌گرایان دربارۀ نقش نیروی نظامی و سلسله مراتب موضوعات همچنان اعتبار دارد؛ اما انقلاب اطلاعات قاطع‌ترین تأثیر را بر سومین فرض واقع‌گرایی دربارۀ مجاری چندگانۀ تماس میان جوامع گذاشته است. در این حوزه تغییری راستین رخ داده است. در نتیجۀ انقلاب اطلاعات شاهد وقوع دگرگونی بزرگی هستیم. اکنون هرکس که رایانه‌ای در اختیار داشته باشد می‌تواند مطالبی را روی صفحۀ نمایش رایانه تایپ کند و هرکس یک مودم داشته باشد می‌تواند با پرداخت هزینه‌ای

پیش پاافتاده با بخش‌های دوردست جهان ارتباط بگیرد. موانع موجود در سر راه ورود به جهان بازار اطلاعات[1] به شکل بارزی کاهش یافته است.

جریان‌های فرامرزی پیشین شدیداً تحت کنترل سازمان‌های دیوان‌سالار بزرگ مانند شرکت‌های چند ملیتی یا کلیسای کاتولیک بودند، که برای ایجاد زیرساخت ارتباطی منابع کافی در اختیار داشتند. چنین سازمان‌هایی اهمیت خود را از دست نداده‌اند، ولی اکنون ارزان شدن چشمگیر انتقال اطلاعات میدان را به روی سازمان‌هایی که روی شبکه قرار و ساختار انعطاف‌پذیری دارند و حتی به روی افراد گشوده است. این سازمان‌ها و شبکه‌های غیردولتی به‌ویژه در زمینهٔ رخنه کردن به درون کشورها بدون توجه به مرزها و بهره‌گیری از هواداران داخلی برای تعیین دستور کار موفق هستند. انقلاب اطلاعات با افزایش چشمگیر شمار مجاری تماس میان جوامع، در حال نزدیک‌تر ساختن سیاست به مدلی است که برای وابستگی متقابل پیچیده ارائه کردیم.

اما اطلاعات مانند کالا یا آلودگی نیست که سخن گفتن از مقدار عبورشان از مرزها معنا دارد. مقدار اطلاعات موجود در فضای مجازی به خودی خود چندان معنایی ندارد. فیلسوفان می‌توانند در این باره مناقشه کنند که آیا یک صفحهٔ وِب، که هرگز کسی به آن نگاه نکند، در واقع وجود دارد یا نه؛ دانشمندان علوم سیاسی می‌دانند که چنین صفحه‌ای بی‌معنا و اهمیت خواهد بود. همان‌گونه که ناظران بسیاری خاطرنشان ساخته‌اند انقلاب اطلاعات، توجه را به منبع کمیابی مبدل ساخته است. ما پیش‌تر می‌پرسیدیم چه کسی توانایی انتقال اطلاعات را دارد؟ این پرسش اکنون پیش پا افتاده شده است، زیرا پاسخش این است که هر کس که به شبکهٔ اینترنت متصل باشد. اکنون باید بپرسیم چه کسی توانایی جلب توجه دیگران به اطلاعاتی را دارد که خودش منتقل می‌کند؟ جلب توجه دیگران شرط لازم به‌کارگیری اطلاعات به‌عنوان یک منبع سیاسی است.

تمرکز دربست روی کمیت اطلاعات و روی توجه، به معنی از نظر انداختن موضوع کیفیت اطلاعات و تمایزات موجود میان انواع اطلاعات است. اطلاعات صرفاً وجود ندارد، بلکه تولید می‌شود. بنابراین باید مانند اقتصاددانان توجه‌مان را روی انگیزه‌های تولید اطلاعات متمرکز سازیم. وقتی چنین کنیم، درمی‌یابیم که معمولاً هر یک از انواع سه‌گانه و متفاوت اطلاعات نوع متفاوتی از سیاست را به‌وجود می‌آورد:

---

1. information market

۱ـ *اطلاعات آزاد و رایگان*[1]. این نوعی از اطلاعات است که بازیگران حاضر و مایل‌اند بدون مابه‌ازای مالی دریافت و ارسال کنند. ارسال‌کنندهٔ اطلاعات از اعتقاد یافتن دریافت‌کننده به آن اطلاعات سود می‌برد و بنابراین برای تولید آن انگیزه دارد. اطلاعات علمی در همین طبقه قرار می‌گیرد. پیام‌های مجاب‌کننده مانند پیام‌هایی که سیاستمداران در آن‌ها تخصص دارند از همین زمره‌اند.

۲ـ *اطلاعات تجاری*[2]. این‌ها نوعی از اطلاعات‌اند که بازیگران مایل و حاضرند با قبول بهایی دریافت و ارسال کنند. جز مابه‌ازایی که بازیگران دریافت می‌کنند از اعتقاد یافتن سایرین به آن اطلاعات نه چیزی به دست می‌آورند و نه چیزی از دست می‌دهند. برای در دسترس قرارگرفتن چنین اطلاعاتی بر روی شبکهٔ اینترنت باید تکلیف موضوع حقوق مالکیت به ترتیبی مشخص شود که استفاده‌کنندگان از اطلاعات در عوض آن به تولیدکنندگان اطلاعات مابه‌ازایی بپردازند. تولید اطلاعات تجاری پیش از رقبا ــ در صورت وجود نظام مؤثری برای حمایت از حقوق مالکیت معنوی ــ همان‌گونه که تاریخچهٔ مایکروسافت نشان می‌دهد برتری و سود عظیمی را نصیب بازیگر پیشتاز می‌کند.

۳ـ *اطلاعات راهبردی*[3]. این‌ها اطلاعاتی هستند که تنها در صورتی برتری چشمگیری را عاید بازیگران می‌کنند که رقبایشان از آن‌ها بی‌بهره باشند. یکی از راه‌های تصور اطلاعات راهبردی این است که بگوییم این نوع اطلاعات به دارندهٔ آن آگاهی نابرابری از راهبرد رقیب می‌دهد به نحوی که نتیجهٔ بازی تغییر می‌کند. اطلاعات راهبردی چیز تازه‌ای نیست و به اندازهٔ جاسوسی قدمت دارد. یکی از برتری‌های چشمگیری که ایالات متحد در جنگ جهانی دوم داشت این بود که توانسته بود رمز پیام‌های ژاپنی‌ها را بشکند، ولی ژاپنی‌ها از این مسئله بی‌خبر بودند. ممکن است توانایی انتقال حجم عظیم اطلاعات راهبردی اهمیت خاصی نداشته باشد. برای نمونه، ممکن است اطلاعات راهبردی که ایالات متحد دربارهٔ برنامه‌های تسلیحاتی کرهٔ شمالی، پاکستان یا عراق داشته باشد بیش از وجود شبکهٔ اینترنت به داشتن جاسوسانی قابل اعتماد بستگی داشته باشد (ولو آنکه پیام‌هایشان را در کفش یک مسافر جاسازی کنند).

---

1. free information
2. commercial information
3. strategic information

در خصوص اطلاعات رایگان، تولیدکنندگان این اطلاعات از اعتقاد یافتن دیگران به اطلاعاتی که در اختیار آن‌هاست سود می‌برند. در خصوص اطلاعات تجاری، تولیدکنندگان اطلاعات در صورتی که مابه‌ازایی دریافت کنند سود می‌برند؛ ولی در خصوص اطلاعات راهبردی، تولیدکنندگان اطلاعات تنها در صورتی سود می‌برند که دیگران ندانند آن‌ها چنین اطلاعاتی دراختیار دارند.

انقلاب اطلاعات با افزایش سرسام‌آور تعداد مجاری ارتباط در سیاست جهان ــ میان افراد حاضر در شبکه‌ها و نه صرفاً میان افراد درون دیوان‌سالاری‌ها ــ الگوهای وابستگی متقابل پیچیده را دگرگون می‌سازد، ولی این انقلاب در چارچوب ساختار سیاسی موجود رخ می‌دهد و تأثیراتش بر انواع مختلف اطلاعات به شدت متفاوت است. اطلاعات رایگان در نبود مقررات جریان خواهد یافت. از اطلاعات راهبردی تا حد ممکن ــ مثلاً به کمک فناوری‌های رمزگذاری ــ حفاظت خواهد شد. جریان اطلاعات تجاری بستگی به این خواهد داشت که آیا قواعد و مقررات مؤثری ــ توسط حکومت‌ها، شرکت‌ها، یا سازمان‌های غیردولتی ــ برای فضای مجازی وضع شده است که از حقوق مالکیت حفاظت کند یا نه. سیاست بر سمت و سوی انقلاب اطلاعات به همان اندازه تأثیر خواهد گذاشت که از آن تأثیر خواهد پذیرفت.

اطلاعات و قدرت

دانش قدرت است: ولی قدرت چیست؟ می‌توان میان قدرت رفتاری[1] ــ توانایی به‌دست‌آوردن نتایج مطلوب‌مان ــ و قدرت منابع[2] ــ در اختیار داشتن منابعی که معمولاً با توانایی به دست‌آوردن نتایج مطلوب مرتبط شناخته می‌شوند ــ تمایزی اساسی قائل شد. خود قدرت رفتاری را می‌توان به قدرت سخت و قدرت نرم تقسیم کرد. قدرت سخت[3] توانایی واداشتن دیگران با توسل به تهدید مجازات یا وعدهٔ پاداش به انجام کارهایی است که در غیر این صورت انجام نمی‌دادند. توانایی ترغیب یا مجبور کردن چه با شیرینی‌های اقتصادی و چه با چماق‌های نظامی، مدت‌هاست که ویژگی محوری قدرت بوده است. [...] وابستگی متقابل نامتقارن[4] از منابع مهم قدرت سخت است. توانایی طرفی که آسیب‌پذیری کمتری دارد برای دستکاری کردن یا گریختن از تنگناهای

1. behavioral power
2. resource power
3. hard power
4. asymmetrical interdependence

رابطهٔ وابستگی متقابل با تحمل هزینه‌ای اندک، از منابع مهم قدرت است. در چارچوب قدرت سخت، ناهمترازی‌های اطلاعاتی می‌تواند به طرفی که آسیب‌پذیری کمتری دارد قدرت چشمگیری ببخشد.

از سوی دیگر، قدرت نرم[1]، توانایی به دست‌آوردن نتایج مطلوب خودمان است به دلیل آن‌که دیگران هم خواستهٔ ما را دارند؛ این قدرت، توانایی به دست‌آوردن نتایج مطلوب از طریق جلب نظر دیگران و نه مجبور ساختن آن‌هاست. این نوع قدرت با متقاعد ساختن دیگران به پیروی یا واداشتنشان به قبول هنجارها و نهادهایی که رفتار مطلوب را به‌وجود می‌آورند عمل می‌کند. قدرت نرم می‌تواند بر جذابیت اندیشه‌ها یا فرهنگ فرد یا توانایی تعیین دستور کار از طریق معیارها و نهادهایی مبتنی باشد که به ترجیحات دیگران شکل می‌بخشند. این قدرت بستگی زیادی به متقاعدکننده بودن اطلاعات رایگانی دارد که بازیگر درصدد انتقالشان است. اگر یک دولت بتواند قدرت خودش را در چشم دیگران مشروع جلوه دهد و نهادهایی بین‌المللی ایجاد کند که دیگران را تشویق به تعریف منافع خودشان به شیوه‌ای سازگار با منافع خودش کنند، ممکن است نیازی به خرج‌کردن منابع پرارزش سنّتی اقتصادی یا نظامی‌اش نداشته باشد.

قدرت سخت و قدرت نرم با هم رابطه دارند، ولی یکی نیستند. ساموئل هانتینگتون به‌درستی می‌گوید که موفقیت مادی، یک فرهنگ و ایدئولوژی را جذاب می‌سازد و کاهش موفقیت اقتصادی و نظامی موجب تردید دربارهٔ خود و بروز بحران هویت می‌شود. (۱) ولی این گفتهٔ او نادرست است که قدرت نرم تنها زمانی قدرت است که بر شالودهٔ قدرت سخت مبتنی باشد. قدرت نرم واتیکان با کاهش وسعت دولت‌های تحت حاکمیت پاپ رنگ نباخت. نفوذ کانادا، سوئد، و هلند معمولاً بیش از برخی دولت‌های دیگر است که از توانایی اقتصادی یا نظامی هم‌ارز آن‌ها برخوردارند. اتحاد شوروی پس از جنگ جهانی دوم قدرت نرم قابل ملاحظه‌ای در اروپا داشت، ولی با تهاجم به مجارستان و چکسلواکی حتی در زمانی که قدرت اقتصادی و نظامیش همچنان رو به رشد بود، قدرت نرم خودش را به باد داد. قدرت‌نرم بسته به زمان و حوزه‌های مختلف فرق می‌کند. فرهنگ مردمی امریکا با جریان‌های آزادی‌خواه و برابری‌خواه خود در جهان امروز بر فیلم، تلویزیون، و ارتباطات الکترونیک سیطره دارد؛ ولی تمامی

1. soft power

جنبه‌های این فرهنگ برای دیگران مثلاً برای مسلمانان محافظه‌کار جذاب نیست. در این حوزه، قدرت نرم امریکا محدود است. با این حال، گسترش اطلاعات و فرهنگ مردمی امریکا به‌طور کلی آگاهی جهانی از اندیشه‌ها و ارزش‌های امریکایی و پذیرش آن‌ها را افزایش داده است. این تا اندازه‌ای بازتاب سیاست‌های حساب شده است، ولی غالباً قدرت نرم یک نتیجهٔ فرعی ناخواسته و غیرعمدی است. برای نمونه، در سراسر جهان، شرکت‌ها به خاطر اهمیت بازارهای سرمایهٔ امریکا به شکل داوطلبانه خودشان را تابع معیارهای افشای اطلاعات مالی صادر شده از سوی کمیسیون بورس و اوراق بهادار ایالات متحد ساخته‌اند.

انقلاب اطلاعات، گذشته از قدرت رفتاری، بر قدرتی هم که بر حسب منابع سنجیده می‌شود تأثیر می‌گذارد. در نظام توازن قدرت اروپا، سرزمین، جمعیت، و کشاورزی مبنای پیاده نظام را تشکیل می‌داد که یک منبع قدرت تعیین‌کننده بود و فرانسه ذی‌نفع اصلی آن بود. در سدهٔ نوزدهم ظرفیت صنعتی، منابع تعیین‌کننده‌ای را که انگلستان و بعدها آلمان را قادر به کسب سلطه ساخت در اختیار کشورها قرار می‌داد. در میانهٔ سدهٔ بیستم، علم و به‌ویژه فیزیک هسته‌ای منابع قدرت تعیین‌کننده‌ای در اختیار ایالات متحد و اتحاد شوروی نهاد. در سدهٔ حاضر، توانایی اطلاعاتی در تعریف وسیع کلمه احتمالاً تعیین‌کننده‌ترین منبع قدرت است. [...]

حکم عامه‌پسند جدید این است که انقلاب اطلاعات تأثیری تمرکززدا و همترازکننده دارد. چون انقلاب اطلاعات هزینه‌ها را پایین می‌آورد، از صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس می‌کاهد، و موانع ورود به بازار را کمتر می‌کند باید قدرت دولت‌های بزرگ را کاهش دهد و قدرت دولت‌های کوچک و بازیگران غیردولتی را تقویت کند. اما در عمل، روابط بین‌الملل پیچیده‌تر از جبر فناورانه‌ای است که این حکم عامه‌پسند جدید مطرح می‌سازد. برخی جنبه‌های انقلاب اطلاعات به کوچک‌ترها کمک می‌کند، ولی برخی جنبه‌های دیگرش به بزرگ‌ترها و قدرتمندان یاری می‌رساند. این امر علت‌های متعددی دارد. نخست، در برخی جنبه‌های قدرت که با اطلاعات ارتباط دارند همچنان موانع مهمی در راه ورود به بازار و نیز صرفه‌جویی‌های مهمی ناشی از مقیاس وجود دارد. برای نمونه، قدرت نرم به‌شدت تحت تأثیر محتوای فرهنگی برنامه‌های رادیویی یا فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی است. صنایع بزرگ و ریشه‌دار سرگرمی، اغلب از حیث تولید و توزیع رضایت از صرفه‌جویی‌های قابل ملاحظهٔ ناشی از مقیاس بهره می‌برند.

سهم غالب بازار امریکا در بازار جهانی فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی یک نمونه از همین موارد است.

دوم، حتی در مواردی که انتشار اطلاعات موجود در حال حاضر ارزان است، گردآوری و تولید اطلاعات جدید اغلب مستلزم سرمایه‌گذاری‌های بزرگ و سنگین است. در بسیاری از موقعیت‌های رقابت‌آمیز، تازگی اطلاعات حاشیه‌ای بیش از میانگین هزینهٔ کل اطلاعات خرج برمی‌دارد. گردآوری اطلاعات سرّی نمونهٔ خوبی از همین موارد است. دولت‌هایی چون امریکا، انگلستان و فرانسه برای گردآوری و تولید اطلاعات سرّی توانایی‌هایی دارند که توانایی‌های دیگر کشورها را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. در برخی موقعیت‌های تجاری، نخستین دنباله‌رو می‌تواند عملکردی بهتر از بازیگر پیشگام داشته باشد، ولی از حیث قدرت میان دولت‌ها معمولاً پیشگام بودن بهتر از نخستین دنباله‌رو بودن است.

سوم، پیشگامان اغلب تعیین‌کنندهٔ ملاک‌ها و معماری سیستم‌های اطلاعات‌اند. توسعهٔ چنین سیستم‌هایی که وابسته به مسیر در پیش گرفته شده توسط آن‌هاست بازتاب برتری بازیگر پیشگام است. نمونه‌های بجا در این زمینه، استفاده از زبان انگلیسی و الگوهای نامگذاری دُمین‌ها در اینترنت است. تا حدودی به خاطر دگرگونی اقتصاد امریکا در دههٔ ۱۹۸۰ (که پیشگویان افول امریکا از آن غفلت داشتند یا شناخت درستی از آن نداشتند) و تا حدودی نیز به دلیل سرمایه‌گذاری‌های بزرگی که امریکا به خاطر رقابت نظامی دوران جنگ سرد انجام می‌داد ایالات متحد اغلب بازیگر پیشگام بود و هنوز هم در کاربرد انواع گستردهٔ فناوری‌های اطلاعات پیشتاز است.

چهارم، در بسیاری از حوزه‌های تعیین‌کنندهٔ روابط بین‌الملل، قدرت نظامی همچنان حایز اهمیت است. فناوری اطلاعات بر کاربرد زور تأثیراتی چند گذاشته که به نفع کوچک‌ترها بوده و برخی تأثیراتی که به سوّد قدرتمندان تمام شده است. عرضهٔ تجاری آنچه درگذشته جزء فناوری‌های پرهزینهٔ نظامی بود به سود دولت‌های کوچک و بازیگران غیردولتی تمام می‌شود و آسیب‌پذیری دولت‌های بزرگ را افزایش می‌دهد. سیستم‌های اطلاعات آماج‌های جذاب و جدیدی برای گروه‌های تروریست (از جمله تروریست‌های تحت حمایت دولت‌ها) هستند. اما گرایش‌های دیگری هم وجود دارد که قدرتمندان را تقویت می‌کند. بسیاری از تحلیل‌گران نظامی از نوعی انقلاب در امور

نظامی[1] سخن به میان می‌آورند که نتیجهٔ کاربست فناوری اطلاعات بوده است. حس‌گرهای مستقر در فضا، پخش مستقیم برنامه‌های رادیویی، رایانه‌های فوق سریع، و نرم افزارهای پیچیده توانایی گردآوری، دسته‌بندی، پردازش، انتقال، و انتشار اطلاعات دربارهٔ رویدادهای بسیار پیچیده‌ای را که در پهنه‌های جغرافیایی وسیع رخ می‌دهند به دارندگان این فناوری‌ها می‌بخشد. [...]

برخلاف انتظارات برخی نظریه‌پردازان، انقلاب اطلاعات چندان سبب عدم تمرکز یا همتراز شدن قدرت میان دولت‌ها نشده است. روی هم رفته این انقلاب تا این زمان تأثیر معکوسی داشته است. جدول ۱ اثرات انقلاب اطلاعات بر قدرت را به شکل خلاصه بازگو می‌کند.

جدول ۱. تأثیرات فناوری اطلاعات برقدرت

	قدرت سخت	قدرت نرم
منافع حاصل برای بازیگران بزرگ	انقلاب در امور نظامی پیشگامی و معماری گردآوری اطلاعات سرّی فنی	صرفه‌جویی‌های ناشی ازمقیاس در تولید محتوا کمبود توجه و قدرت بازاریابی
منافع حاصل برای بازیگران کوچک	عرضهٔ تجاری فناوری‌ها آسیب‌پذیری زیرساخت‌ها بازارها و اطلاعات سرّی اقتصادی	سازمان‌های غیردولتی و ارتباط‌گیری تعاملی ارزان پخش محدود برنامه‌ها و همبستگی‌های جدید مجازی

تناقض‌نمای فراوانی و سیاست شایندگی

وفور اطلاعات موجب فقر توجه می‌شود. توجه به منبع نادری مبدل می‌شود و آنان که می‌توانند پیام‌های ارزشمند را از نوفه‌های بی‌اهمیت تشخیص دهند قدرت به دست می‌آورند. تقاضا برای ویراستاران، صافی‌ها، و فرمان‌دهندگان افزایش می‌یابد و این یک منبع قدرت است. برای ارزشیابان بازار ناقصی وجود خواهد داشت. نام‌های تجاری و توانایی مُهر تأیید بین‌المللی زدن اهمیت بیشتری خواهد یافت.

1. revolution in military affairs

ولی قدرت لزوماً به سوی کسانی که بتوانند اطلاعات را از دیگران دریغ دارند جریان نمی‌یابد. همان‌گونه که جورج اکرلوف گفته است، در برخی شرایط، اطلاعات اختصاصی می‌تواند شایندگی دارندگان این اطلاعات را متزلزل سازد.(۲) برای نمونه، فروشندگان خودروهای دست دوم دربارهٔ معایب این خودروها اطلاعات بیشتری نسبت به خریداران بالقوهٔ آن‌ها دارند؛ ولی آگاهی از این وضع و نیز این واقعیت که احتمال بیشتری دارد که مالکان خودروهای بد خودروهای خود را بفروشند تا مالکان خودروهای خوب، موجب می‌شود خریداران بالقوه مبلغی را که حاضرند بپردازند پایین بیاورند تا جبران معایب نامعلوم خودروی خریداری‌شده‌شان را بکنند. بدین‌ترتیب نتیجهٔ اطلاعات بیشتر فروشندگان، بهبود میانگین قیمت دریافتی آن‌ها نیست، بلکه به‌جای آن موجب می‌شود که آنان نتوانند خودروهای خوبشان را به قیمت واقعی بفروشند. برخلاف وابستگی متقابل نامتقارن در عرصهٔ تجارت، که قدرت را نصیب کسی می‌کند که توانایی تحمل کنار کشیدن یا قطع پیوندهای تجاری را داشته باشد، قدرت اطلاعات به سمت کسانی جریان می‌یابد که بتوانند با ویرایش اطلاعات و تعیین اعتبار آن‌ها به شکلی باورپذیر، اطلاعات درست و در عین حال مهم را از بقیه جدا کنند.

از همین رو در میان ویراستاران و فرمان‌دهندگان، باورپذیری یا شایندگی[1] منبع تعیین‌کننده‌ای است و شایندگی نامتقارن منبع کلیدی قدرت به‌شمار می‌رود. شهرت همواره در سیاست جهان اهمیت داشته و به دلیل «تناقض‌نمای فراوانی[2]» اهمیت آن حتی بیشتر شده است. پایین آمدن هزینهٔ انتقال داده‌ها به این معنی است که توانایی انتقال اطلاعات به‌عنوان منبع قدرت اهمیت کمتری از گذشته دارد، ولی توانایی پالایش اطلاعات اهمیت بیشتری پیدا کرده است. کشمکش‌های سیاسی کمتر حول کنترل توانایی انتقال اطلاعات و بیشتر حول تولید و توزیع شایندگی یا باورپذیری متمرکز است.

یکی از پیامدهای وفور منابع اطلاعات، و نقش شایندگی این است که قدرت نرم احتمالاً کمتر از گذشته تابع صِرف منابع مادی است. وقتی توانایی تولید و انتشار اطلاعات منبع کمیابی باشد عوامل محدودکننده شامل کنترل مطبوعات چاپی، ایستگاه‌های رادیویی، و روزنامه‌ها می‌شود. قدرت سخت مانند کاربرد زور برای تصرف یک ایستگاه رادیویی می‌تواند قدرت نرم به‌وجود آورد. در مورد شبکه‌های جهانی

1. credibility
2. paradox of plenty

تلویزیونی، ثروت نیز می‌تواند به قدرت نرم بینجامد. برای نمونه شبکهٔ سی‌اِن‌اِن از آن‌رو در آتلانتا و نه در امّان یا قاهره مستقر است که امریکا در این صنعت جایگاه پیشتازی دارد. وقتی عراق در ۱۹۹۰ به کویت هجوم برد این واقعیت که سی‌اِن‌اِن اساساً یک شرکت امریکایی بود کمک کرد تا این رویداد در سراسر جهان به صورت یک تجاوز (شبیه اقدام هیتلر در دهۀ ۱۹۳۰) قالب‌بندی شود و نه همچون تلاش موجهی برای اصلاح یک تحقیر استعماری (شبیه تصرف گولتوسط هند). [...]

پخش برنامه‌های رادیویی از دیرباز بر افکار عمومی تأثیر داشته است. مجریان رادیو با متمرکز شدن روی برخی ستیزها و مشکلات حقوق بشر، سیاستمداران را تحت فشار گذاشته‌اند تا به برخی ستیزهای خارجی واکنش نشان دهند و به برخی دیگر نه ــ برای نمونه، به سومالی واکنش نشان دهند، ولی به بحران جنوب سودان نه. شگفت نیست که حکومت‌ها درصدد اعمال نفوذ، دستکاری، و کنترل ایستگاه‌های تلویزیونی و رادیویی برآمده و در این زمینه توانسته‌اند به موفقیت قابل ملاحظه‌ای نیز دست یابند، زیرا از شمار نسبتاً اندک ایستگاه‌های رادیویی و تلویزیونی برای رساندن پیام واحدی به بسیاری افراد بهره جسته‌اند. اما گذار از پخش گستردهٔ برنامه‌ها به پخش محدود برنامه‌ها نتایج سیاسی مهمی داشته است. تلویزیون‌های کابلی و اینترنت، فرستندگان پیام‌ها را قادر به بخش‌بندی و هدف‌گیری مخاطبان می‌سازد. آنچه برای سیاست حتی اهمیت بیشتری دارد نقش تعاملی اینترنت است؛ اینترنت نه تنها سبب جلب توجه می‌شود، بلکه هماهنگی اقدامات در دو سوی مرزها را نیز تسهیل می‌کند. تعامل با هزینهٔ مالی اندک اجازهٔ توسعهٔ همبستگی‌های مجازی تازه‌ای را می‌دهد: آن‌ها که قطع نظر از فاصلهٔ فیزیکی میانشان خود را عضو گروه واحدی تصور می‌کنند.

فناوری‌های جدید به بازیگران غیردولتی فرصت‌هایی می‌بخشد. شبکه‌های هواداری درمی‌یابند که انقلاب اطلاعات تأثیر بالقوهٔ آن‌ها را به‌شدت گسترش داده است، زیرا ماشین‌های نمابر و اینترنت آن‌ها را قادر می‌سازد تا پیام‌های خودشان را از ناپیداترین گوشه‌های جهان بفرستند: از سکوهای نفتی دریای شمال گرفته تا جنگل‌های چیاپاس. کنفرانس مین‌های زمینی در ۱۹۹۷ ائتلافی میان سازمان‌های شبکه‌ای با قدرت‌های متوسطی چون دولت کانادا و برخی سیاستمداران و چهره‌های نامدار برای جلب توجه جهانیان و تعیین دستورکار در این زمینه بود. نقش سازمان‌های غیردولتی به‌عنوان مجرای ارتباطی در میان هیئت‌های شرکت‌کننده در مباحثات پیرامون گرم شدن

هوای زمین هم مهم بود. گروه‌های طرفدار محیط‌زیست و صنایع در کنفرانس ۱۹۹۷ کیوتو بر سر جلب توجه رسانه‌های کشورهای بزرگ با هم رقابت داشتند و تا حدودی استدلال خودشان را براساس یافته‌های دانشمندان غیردولتی استوار می‌ساختند. بسیاری از ناظران از فرا رسیدن عصر جدید سازمان‌های غیردولتی در نتیجهٔ وقوع انقلاب اطلاعات خبر داده‌اند و ظاهراً تردید چندانی وجود ندارد که اکنون فرصت‌های چشمگیری برای شکوفایی شبکه‌های هواداری از موضوعات و همبستگی‌های مجازی وجود دارد.

اما شایندگی یا باورپذیری این شبکه‌ها شکننده است. برای نمونه گروه صلح سبز با انتقاد از برنامهٔ شرکت نفتی رویال داچ شل برای رها کردن تجهیزات حفاری خودش هزینه‌های سنگینی را به دوش این شرکت گذاشت. اما خود گروه صلح سبز هم وقتی بعدها ناچار از اعتراف به نادرست بودن برخی از ادعاهایش دربارهٔ واقعیت‌ها شد شایندگی و اعضای خود را از دست داد. یافته‌های دانشمندان جوّ دربارهٔ تغییرات آب و هوا نه تنها به خاطر اعتبار علم، بلکه همچنین به دلیل آیین‌هایی که در هیئت بین‌دولتی تغییرات آب و هوایی برای بررسی گسترده و دقیق گزارش‌های علمی توسط دانشمندان و بررسی بین‌دولتی گزارش‌های اجرایی پا گرفته باورپذیر شده است. هیئت بین‌دولتی تغییرات آب و هوایی نمونه‌ای از یک نهاد بین‌دولتی مشروعیت‌بخش به اطلاعات است که وظیفهٔ اصلی‌اش انسجام و اعتبار بخشیدن به انبوه اطلاعات علمی ارائه شده دربارهٔ تغییر آب و هواست.

همان‌گونه که نمونهٔ بالا نشان می‌دهد، اهمیت باورپذیری یا شایندگی، آنچه را که پیتر هاس «همبودهای معرفتی[1]» خوانده هرچه بااهمیت‌تر می‌سازد: شبکه‌های فرامرزی مرکّب از کارشناسان همفکر. (۳) همبودهای معرفتی با قالب‌بندی موضوعات، در مواردی که دانش اهمیت دارد، به بازیگران مهمی در شکل‌گیری ائتلاف‌ها و در روندهای چانه‌زنی تبدیل می‌شوند. آن‌ها با تولید دانش می‌توانند مبنایی برای همکاری مؤثر فراهم سازند؛ ولی برای مؤثر بودن، باید آیین‌های تولید و عرضهٔ این اطلاعات غیرجانبدارانه به نظر رسد. این حقیقت که اطلاعات علمی ساخته و پرداخته‌ای اجتماعی است هرچه بیشتر مورد شناسایی قرار می‌گیرد؛ اطلاعات برای باورپذیر بودن باید از طریق فرایندی تولید شوند که هنجارهای حرفه‌ای بر آن سیطره داشته باشد و

1. epistemic communities

شفاف و از نظر شکلی منصفانه به نظر رسد. همبودهای حرفه‌ای حتی اگر اطلاعاتشان باورپذیر باشد، موضوعات مناقشه‌برانگیزی را، که متضمن هزینه‌های توزیعی چشمگیری هستند، حل نخواهند کرد؛ ولی در سیاست تصمیم‌گیری به بازیگران مهم‌تری تبدیل خواهند شد.

سیاست قدرت نرم تنها به «شکل‌دهندگان به اطلاعات» که برای متقاعد ساختن دیگران به تعدیل کردن رویّه‌ها و ارزش‌ها تلاش می‌کنند بستگی ندارد، بلکه به ویژگی‌های آماج‌های این قدرت نیز وابسته است: «دریافت‌کنندگان اطلاعات» یا آماج‌های جریان‌های اطلاعات. به یقین، شکل‌دهندگان و دریافت‌کنندگان اغلب افراد، سازمان‌ها یا کشورهایی واحد البته در صلاحیت‌های متفاوت هستند. همان‌گونه که دیدیم شکل‌دهندگان به اطلاعات نیازمند شایندگی یا باورپذیری هستند. از سوی دیگر، دریافت‌کنندگان، بسته به سرشت و مشروعیت داخلی نهادهایشان، به شکل متفاوتی اطلاعات را دریافت می‌کنند. دریافت‌کنندگانی که اعتماد به نفس داشته و از مشروعیت داخلی برخوردار باشند راحت‌تر و با آشفتگی کمتری می‌توانند جریان‌های اطلاعات را جذب کنند تا نهادهای (دولتی یا غیردولتی) فاقد این اعتماد به نفس و مشروعیت.

همهٔ مردم‌سالاری‌ها رهبر انقلاب اطلاعات نیستند، ولی تا آن‌جا که به کشورها مربوط می‌شود تمامی شکل‌دهندگان به اطلاعات، مردم‌سالاری هستند. چنین چیزی تصادفی نیست. جوامع مردم‌سالار با مبادلهٔ آزاد اطلاعات آشنا هستند و نهادهای حکمرانی‌شان با مبادلهٔ اطلاعات در معرض تهدید قرار نمی‌گیرد. آن‌ها از آن رو می‌توانند به اطلاعات شکل دهند که قادر به دریافت و تحمل آن هستند. دولت‌های اقتدارگرا، که نوعاً در میان جوامع تنبل و بی‌حال یافت می‌شوند، مشکل بیشتری دارند. در این مرحله حکومت‌هایی چون حکومت چین می‌توانند با کنترل کردن عرضه‌کنندگان خدمات اینترنتی دسترسی شهروندانشان را به اینترنت کنترل کنند. دور زدن چنین محدودیت‌هایی امکان‌پذیر ولی پرهزینه است و برای آن‌که کنترل از نظر مقاصد سیاسی مؤثر باشد لازم نیست کامل باشد؛ ولی وقتی جوامعی چون سنگاپور به سطوحی از توسعه می‌رسند که کارگران دانش‌پایه‌شان خواستار دسترسی آزاد به شبکه اینترنت می‌شوند با خطر از دست دادن نادرترین منبعی که برای رقابت در اقتصاد اطلاعات پایه دارند روبه‌رو می‌شوند. به همین دلیل سنگاپور مشغول کلنجار رفتن با معمای تغییر نظام آموزشی‌اش برای تشویق خلاقیت فردی مورد نیاز اقتصاد اطلاعات‌پایه در عین حفظ

کنترل‌های اجتماعی موجود بر جریان اطلاعات است. رهبران سنگاپور می‌دانند که نمی‌توانند امیدی به کنترل اینترنت برای مدتی طولانی داشته باشند. نظام‌های بسته پرهزینه‌ترند.

یکی از دلایل پرهزینه‌تر بودن نظام‌های بسته این است که برای خارجیان سرمایه‌گذاری در کشوری که تصمیمات مهم به شکل شفاف گرفته نمی‌شود پرمخاطره است. شفافیت برای کشورهایی که درصدد جلب سرمایه‌گذاری هستند یک دارایی کلیدی است. توانایی جلوگیری از بیرون رفتن اطلاعات، که زمانی برای دولت‌های اقتدارگرا ارزشمند به نظر می‌رسید، اکنون باورپذیری و شفافیت لازم برای جلب سرمایه‌گذاری در بازار رقابت‌آمیز جهانی را تضعیف می‌کند. این موضوع را بحران مالی سال ۱۹۹۷ آسیا ثابت کرد. حکومت‌هایی که شفافیت نداشته باشند قابل اعتماد و شاینده نیستند، زیرا اطلاعاتی که این حکومت‌ها عرضه می‌دارند جانبدارانه و گزینشی تلقی می‌شود. وانگهی، با پیشرفت توسعهٔ اقتصادی و رشد جوامع مبتنی بر طبقهٔ متوسط، تدابیر سرکوبگرانه نه تنها در داخل، بلکه از حیث سوء شهرتی که در سطح بین‌المللی ایجاد می‌کنند پرهزینه‌تر می‌شوند. هم تایوان و هم کرهٔ جنوبی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دریافتند که سرکوب تقاضاهای فزاینده برای مردم‌سالاری برای شهرت و قدرت نرمشان هزینهٔ سنگینی دارد. آن‌ها باگام گذاردن در مسیر گسترش مردم‌سالاری، توانایی خودشان را برای غلبه بر بحران اقتصادی ـ مثلاً در مقایسه با اندونزی ـ تقویت کرده‌اند.

تأثیرات آیندهٔ تعامل‌پذیری و همبستگی‌های مجازی هرچه باشد یکی از نتایج سیاسی افزایش جریان‌های اطلاعات آزاد و رایگان از طریق مجاری چندگانه پیشاپیش روشن است: دولت‌ها بخش اعظم کنترلی را که در مورد اطلاعات مربوط به جوامع خودشان داشتند از دست داده‌اند. دولت‌هایی که جویای دستیابی به توسعه هستند (مگر برخی از دولت‌های عرضه‌کنندهٔ انرژی) به سرمایهٔ خارجی و فناوری و سازمان‌یافتگی که به همراه آن می‌آید نیاز دارند. همبستگی‌های جغرافیایی هنوز هم بیشترین اهمیت را دارد، ولی حکومت‌هایی که خواهان دستیابی سریع به توسعه‌اند درخواهند یافت که جز کنار گذاشتن برخی از موانعی که در برابر جریان‌های اطلاعات ایجاد کرده‌اند و مقام‌های دولت را از زیر ذره‌بین بیگانگان دور نگه می‌دارد چاره‌ای ندارند. حکومت‌هایی که خواهان سطوح بالایی از توسعه‌اند دیگر قادر به پنهان نگه داشتن وضعیت مالی و سیاسی خود نخواهند بود. شاید شعار جامعهٔ اطلاعاتی جهانی

چنین باشد: «اگر نمی‌توانید اطلاعات را بپذیرید نمی‌توانید به آن شکل دهید».

از نظر تجاری، انقلاب اطلاعات با کاهش هزینه‌های انتقال و هزینه‌های تعاملی برای مصرف‌کنندگان اطلاعات بر بازارپذیری و ارزش اطلاعات تجاری به‌شدت افزوده است. اما از نظر سیاسی، مهم‌ترین تغییر به اطلاعات آزاد و رایگان باز می‌گردد. توانایی انتشار اطلاعات رایگان، استعداد مجاب‌سازی در سیاست جهان را ــ زمانی که بتوان کسب شایندگی و آن را حفظ کرد ــ بالا می‌برد. سازمان‌های غیردولتی و دیگر دولت‌ها راحت‌تر می‌توانند بر باورهای مردمی که در داخل قلمرو صلاحیتشان به سر می‌برند اعمال نفوذ کنند. اگر یک بازیگر بتواند سایرین را به پذیرش ارزش‌ها و سیاست‌های مشابه مجاب کند برخورداری و عدم برخورداری‌اش از قدرت سخت و اطلاعات راهبردی نسبتاً اهمیت کمتری پیدا می‌کند. قدرت نرم و اطلاعات آزاد و رایگان، اگر به حد کافی قانع‌کننده باشد، می‌تواند برداشت‌های موجود از منافع شخصی را تغییر دهد و بنابراین نحوهٔ استفاده از قدرت سخت و اطلاعات راهبردی را دگرگون سازد. اگر حکومت‌ها و سازمان‌های غیردولتی بخواهند از انقلاب اطلاعات بهره‌برداری کنند چاره‌ای جز این ندارند که در جهان نوفه‌های بی‌ارزشی که انقلاب اطلاعات را تشکیل می‌دهد از نظر شایندگی برای خود شهرتی به هم بزنند.

به‌عنوان نتیجه‌گیری باید بگوییم این پیش‌بینی عامه‌پسند که انقلاب‌های اطلاعات و ارتباطات تأثیری برابرکننده از حیث توزیع قدرت در میان دولت‌ها خواهد داشت خطاست. این امر تا حدودی بدان خاطر است که صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس و موانع موجود در راه ورود به بازارها در مورد اطلاعات راهبردی هنوز هم به‌جای خود باقی است و تا حدودی نیز بدین خاطر که در ارتباط با اطلاعات آزاد و رایگان غالباً دولت‌های بزرگ‌تر در رقابت برای کسب شایندگی از موقعیت بهتری برخوردارند. از سوی دیگر، انقلاب اطلاعات در حال تغییر دادن میزان کنترلی است که تمامی دولت‌ها می‌توانند در جهان امروز اعمال کنند. جریان‌های ارزان اطلاعات تغییر عظیمی در مجاری اطلاعات به‌وجود آورده‌اند. بازیگران غیردولتی فعال در عرصهٔ فرامرزی برای سازمان دادن و تبلیغ اندیشه‌هایشان فرصت‌های به مراتب بیشتری در اختیار دارند. رخنه به درون پوستهٔ دولت‌ها آسان‌تر شده و آن‌ها کمتر به جعبهٔ سیاه شباهت دارند. انسجام موضوعات سیاست خارجی و نقش نخبگان در حفظ نظم سلسله مراتبی این موضوعات کاهش یافته است.

نتیجهٔ خالص انقلاب اطلاعات تغییر یافتن روندهای سیاسی به ترتیبی است که قدرت نرم نسبت به قدرت سخت در مقایسه با گذشته اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. شایندگی یا باورپذیری هم برای حکومت‌ها و هم برای سازمان‌های غیردولتی به یک منبع اصلی قدرت تبدیل می‌شود و به سازمان‌های بازتر و شفاف‌تر در زمینهٔ اطلاعات آزاد و رایگان برتری می‌بخشد. گرچه ممکن است در دولت‌های کثرت‌گراتر و رخنه‌پذیرتر، از انسجام سیاست‌های حکومت کاسته شود ولی چه بسا همان کشورها از موقعیت بهتری برای نزدیک‌تر شدن به نوع آرمانی وابستگی متقابل پیچیده برخوردار باشند. دولت‌های پادربند جغرافیا همچنان در عصر اطلاعات هم سیاست را ساختاربندی خواهند کرد، ولی نسبت به گذشته اتکای کمتری به منابع مادی خواهند داشت و بیشتر به توانایی‌شان برای شاینده ماندن در جهانی آکنده از اطلاعات متکی خواهند بود.

یادداشت‌ها

1. S. Huntington, *The Clash of Civilizations and the Remaking of World Order* (Simon and Schuster, New York, 1996).
2. G. Akerlof, "The Market for Lemons", *Quarterly Journal of Economics*, August 1970, pp. 488-500.
3. P. Haas, "Epistemic Communities and International Policy Coordination", *International Organization*, Winter 1992 , pp. 1-36.

۲ـ۸. جهانی‌شدن و فرگشت قواعد

وین سندهولتس[1]

از: Aseem Prakash and Jeffrey A. Hart (eds), *Globalization and Governance* (Routledge, London, 1999), pp. 77-102.

سندهولتس روابط بین‌الملل را نوعی نظام اجتماعی می‌داند که براساس قواعد و نهادها تعریف می‌شود. روندهای جهانی‌شدن به تقاضا برای قواعد جدیدی دامن می‌زند که باید بر مناسبات جدید ارتباط گیری و مبادله حاکم شوند. این قواعد تازه نوعاً شکل بسط یافتهٔ قواعد موجودند و نقششان شکل دادن نه تنها به مبادلات مادی، بلکه همچنین به گفتمان‌های هنجاری است. این گزیده مقاله حول این مسئله دور می‌زند که چنین قواعدی چگونه در بسترهای گوناگون سربرمی‌آورند و سر پا نگه داشته می‌شوند.

[سندهولتس مقاله‌اش را با طرح خطوط کلی رویکردی که در قبال نهادها و قواعد بین‌المللی دارد آغاز می‌کند و آن را با رویکردهای ماده باور محض که بر هزینه‌های تعامل و چانه‌زنی دولت‌ها با هم پایه می‌گیرند مقایسه می‌کند. وی سپس استدلال‌های خودش را دربارهٔ پیدایش قواعد و نهادها بسط می‌دهد.]

قواعد، منافع، و انتخاب

به‌عنوان نقطه عزیمت بحث، این قضیهٔ اساسی مکتب برسازی را که ساختارها و

---

1. Wayne Sandholtz

کنشگران اجتماعی یکدیگر را می‌سازند و این گزارهٔ اونوف را که قواعد[1]، پیونددهندهٔ ساختارهای اجتماعی و بازیگران فردی هستند به‌طور کلی می‌پذیریم. (۱) هر گونه تعامل پایداری به پا گرفتن قواعدی منجر می‌شود که ضمن تعریف نقش‌ها، حقوق و مسئولیت‌هایی را به آن‌ها نسبت می‌دهند. بنابه تعریف من، قواعد گزاره‌هایی هستند که معیارهای رفتار را برای مجموعهٔ مشخصی از بازیگران در موقعیت‌های مشخص بازگو می‌کنند. در این مقام، قواعد خمیرمایهٔ نهادها هستند و نهادها در کُنه حکمرانی یا ادارهٔ امور جای دارند.

قواعد هم به شکل مستقیم و هم غیرمستقیم علت رفتارها هستند. آن‌ها با محدود ساختن گزینه‌های بازیگران مستقیماً رفتارهایی را به‌وجود می‌آورند. قواعد مشخص می‌سازند که چه کسی چگونه و در چه هنگام می‌تواند دست به عمل زند. در سازمان‌های رسمی معمولاً قواعد از پشتیبانی مجازات‌ها یا مراجع اجبارگر برخوردارند. قواعد به دو شیوه به شکل غیرمستقیم موجب رفتارها می‌شوند. نخست، آن‌ها نقش‌ها و هویت‌ها ـ «خود» در «منافع خودی» ـ را تعریف می‌کنند. دوم، دلایلی به دست می‌دهند که به فلان شیوه و نه شیوه‌های دیگر عمل کنیم. به دیگر سخن، یک بازیگر هنگام روبه‌رو شدن با خط‌مشی‌های مختلف، قواعدی را که موقعیت پیش می‌کشد سبک و سنگین می‌کند و براساس قواعدی دست به انتخاب می‌زند که قانع‌کننده‌ترین دلایل را به دست می‌دهند.

تا این‌جا استدلال ما رفتار مبتنی بر منافع شخصی را از جهان اجتماعی حذف نمی‌کند. بازیگران هدف‌هایی دارند و ترجیح می‌دهند که وضعیت بهتری داشته باشند؛ ولی معنای وضع بهتر داشتن بستگی قاطعی به نقش‌های فرد دارد که خود آن‌ها از بسترهای اجتماعی تعریف شده براساس قواعد ریشه می‌گیرند. به دیگر سخن، قواعد از لحاظ منطقی بر منافع شخصی تقدم دارند. بدین ترتیب قواعد افق‌هایی را برای آنچه افراد می‌توانند به‌عنوان منافع و اهداف خویش بشناسند تعیین می‌کنند؛ از این گذشته، دامنهٔ وسایل مشروع برای تحصیل آن هدف‌ها را مشخص می‌سازند. آنان که دارای توابع مطلوبیت به‌راستی مستقلی باشند و آنان که برداشت‌های مشترک دربارهٔ وسایل قابل قبول را نادیده بگیرند یا گوشه‌نشین هستند یا روان‌رنجور.

---

1. rules

و سرانجام این‌که قواعد به شیوه‌های متعددی تغییر می‌یابند، ولی دو محور تغییری که از نظر بحث من اهمیت اساسی دارد یکی تغییر روی محور رسمی ـ غیررسمی و دیگری تغییر روی محور مشخص ـ کلی است. قواعد رسمی براساس آیین‌های نهادینه شکل مکتوب و مدوّن یافته‌اند. پیمان‌ها، منشورها، و قوانین اساسی همگی دربرگیرندهٔ قواعد رسمی هستند. قواعد غیررسمی همان برداشت‌های مشترک نامدوّنی هستند که به ما می‌گویند رفتار مجاز چیست. قواعد غیررسمی شامل عدم به کارگیری سربازان مزدور و تا مدت‌های مدید هنجار لزوم رعایت پیمان‌ها (که تا پیش از مدون شدن در قالب مقاوله‌نامهٔ وین شکل غیررسمی داشت) می‌شوند. روی محور مشخص ـ کلی، کلی‌ترین قواعد همان قواعد سازندهٔ بازیگران هستند، یعنی قواعدی که نقش‌ها را تعریف می‌کنند (دولت چیست) یا اعضا را مشخص می‌سازند (چه کسی می‌تواند به سازمان ملل بپیوندد). قواعد کلی می‌توانند مقوله‌های کلی از رفتار را دربرگیرند («دولت‌ها باید تجارت آزاد را ترویج کنند»). بر عکس، مشخص‌ترین قواعد به اقدامات خاص و دقیقاً تعریف شده باز می‌گردند (همچون ممنوعیت‌ها، توصیه‌ها، یا تجویزات) مانند: «در فضای باز آزمایش‌های هسته‌ای انجام ندهید».

قواعد و نهادها

قاعده‌ها تک‌تک وجود ندارند و دوام نمی‌آورند؛ آن‌ها خوشه‌وار یا به عبارت دیگر به صورت نهاد[1] به هم پیوند خورده‌اند. در واقع، بنابه تعریف من، نهادها همان ساختارهای قواعد[2] هستند. رونالد جپرسون مانند من نهادها را به صورت «منظومه‌هایی از برنامه‌ها یا قواعد»، که به شکل اجتماعی ساخته و پرداخته شده‌اند، تعریف می‌کند.(۲) سازمان‌ها[3] زیرمجموعهٔ نهادها هستند. سازمان‌ها هم خوشه‌هایی از قواعد را دربرمی گیرند، ولی از آن گذشته انسان‌ها هم در آن‌ها حضور دارند. سازمان دارای اعضایی است ولی نهاد (برخلاف معنای رایج) عضوی ندارد. گرچه شاید برخی از سازمان‌های بین‌المللی تا حد زیادی نقش عرصه‌های غیرفعال چانه‌زنی را بازی کنند، ولی سایر سازمان‌ها موجودیت‌هایی هدفمند و مشکل‌گشا هستند. برای نمونه،

1. institution
2. rule structures
3. organizations

سازمان‌هایی بین‌المللی مانند سازمان جهانی بهداشت و کمیسیون بین‌المللی شکار نهنگ برای حل مشکلاتی وجود دارند که انسان‌ها مشترکاً شناسایی کرده‌اند. در هر حال آن‌ها ممکن است کانون چانه‌زنی‌های گستردهٔ دولت‌ها با هم باشند و حتی اثربخشی آن چانه‌زنی‌ها را بیشتر کنند؛ ولی این سازمان‌ها برای حل مشکلات مشترک وجود دارند و چانه‌زنی تنها بخشی از روندی است که سازمان‌های بین‌المللی به کمک آن کار خود را انجام می‌دهند (نه این‌که لزوماً علت وجودی‌شان باشد).

برخی از سازمان‌های بین‌المللی از قواعد خودشان به گفتهٔ اونوف «حمایت‌های نهادی» به عمل می‌آورند (من اصطلاح «حمایت‌های سازمانی» را به همین معنا به‌کار خواهم برد) (۳). در کُنه پشتیبانی سازمانی انواع مشخصی از قواعد وجود دارد. نخست، حمایت‌های سازمانی عموماً شامل قواعد درجه دویی می‌شوند که نحوهٔ تولید و کاربست قواعد رفتاری مشروع را مشخص می‌سازند. دوم، حمایت‌های سازمانی شامل نقش‌هایی رسمی می‌شوند که عهده‌داران آن نقش‌ها برای نظارت بر رعایت تعهدات، تفسیر قواعد در موارد مشخص، حل و فصل اختلافات، وضع مجازات‌هایی برای نقض‌کنندگان تعهدات، و اجرای مجازات‌ها مجاز شناخته می‌شوند (قواعد به آن‌ها حقوق و وظایفی نسبت می‌دهد). [...] در جامعهٔ داخلی، این نقش‌ها برای ما آشناست: (از جمله) افسران نیروی انتظامی، دادستان‌های بخش، قضات، رؤسای زندان‌ها. برخی از سازمان‌های بین‌المللی نیز (البته نه به همان شکل) بازیگرانی را به‌وجود می‌آورند که نقششان ترویج پای‌بندی به قواعد رفتار است. برخی از سازمان‌های بین المللی مقام‌هایی را تعیین می‌کنند که وظیفه‌شان زیر نظر داشتن رفتارها، تفسیر و کاربست قواعد در موارد مشخص، تصمیم‌گیری دربارهٔ همراهی بازیگران با قواعد، اعلام موارد نقض (یا تصدیق پای‌بندی)، و حتی گاهی وضع مجازات‌هاست.

اتحادیهٔ اروپا احتمالاً برجسته‌ترین نمونهٔ یک نهاد بین‌المللی است که از حمایت‌های سازمانی کاملاً توسعه‌یافته‌ای برخوردار است. کمیسیون جامعهٔ اروپا از اختیارات مستقل چشمگیری برخوردار است از جمله، اختیار بررسی و رد یارانه‌های پرداختی دولت به صنایع، تحقیق دربارهٔ شرکت‌هایی که مظنون به درپیش گرفتن رویّه‌های ضدرقابتی (تثبیت قیمت‌ها، تشکیل کارتل) هستند، برقراری جریمه‌هایی در مورد شرکت‌هایی که مشخص می‌شود قواعد رقابت را زیر پا گذاشته‌اند، رسیدگی به پیشنهاد ادغام شرکت‌ها

و تعیین شرایطی برای آن‌ها یا رد کردن آن‌ها، کشیدن کشورها به دادگاه دادگستری اروپا به خاطر کوتاهی از اجرای قوانین جامعهٔ اروپا، و غیره. کمیسیون، از این گذشته، می‌تواند به صورت یک سیاست‌آفرین عمل کند و پیشنهادهایی را مطرح سازد و ائتلاف‌هایی را بسیج کند. دادگاه دادگستری اروپا هم با همان درجه از اهمیت برای خودش اختیاراتی در زمینهٔ رسیدگی قضایی قائل شده است. گذشته از قضاوت در اختلافات میان سازمان‌های اتحادیهٔ اروپا یا میان آن‌ها و دولت‌های عضو، این دادگاه اختیارات گسترده‌ای در زمینهٔ تفسیر و کاربست قوانین اتحادیهٔ اروپا در موارد ارجاع شده از سوی محاکم ملی دارد. این دادگاه می‌تواند حکومت‌های کشورهای عضو را به خاطر کوتاهی از اجرای شایستهٔ مقررات اتحادیهٔ اروپا مسئول بشناسد و احکام آن توسط محاکم ملی به اجرا در می‌آید. این حمایت‌های سازمانی رسمی از قواعد اتحادیهٔ اروپا این اتحادیه را تقریباً از هر نهاد بین‌المللی دیگری متمایز می‌سازد و موجب شده است برخی تحلیل‌گران نتیجه بگیرند که اتحادیهٔ اروپا نه یک نهاد بین‌المللی، بلکه یک جامعهٔ سیاسی نامتمرکز یا «چندسطحی» است. اگر تمامی نظام‌های سیاسی را مجموعه‌هایی از قواعد (یا مجموعه‌هایی از مجموعه‌های به هم پیوندخوردهٔ قواعد) بینگاریم مشکل طبقه‌بندی اتحادیهٔ اروپا از بین می‌رود.

از این دیدگاه، جامعهٔ بین‌الملل و دولت‌های ملی تفاوت نوعی با هم ندارند، بلکه تنها از حیث درجه (ی رسمیت و مشخص بودن قواعد، و حمایت‌های سازمانی موجود از آن قواعد) با هم فرق دارند. دولت‌ها منظومه‌هایی به‌شدت رسمیت یافته (مدوّن) از قواعدند که میزان مشخص بودن قواعد رفتاری در آن‌ها بسیار بالاست و حمایت‌های سازمانی از آن قواعد تمام و کمال است. نهادهای بین‌المللی معمولاً از سطوح پایینی از رسمیت، مشخص بودن قواعد، و حمایت‌های سازمانی برخوردارند، البته تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای میان آن‌ها وجود دارد. چون قواعد از نظر دو بُعد (رسمی ـ غیررسمی، مشخص ـ کلی) با هم فرق دارند می‌توانیم نهادهای بین‌المللی را براساس سرشت قواعد تعریف‌کننده‌شان نیز طبقه‌بندی کنیم. می‌توان جایگاه مجموعه‌ای از قواعد (یک نهاد) را که بر مجموعه‌ای از رفتارها حاکم است از حیث هر دو بُعد تعیین کنیم و بدین ترتیب به جدول ۲×۲ شکل ۱ برسیم. این شکل، انواع نهادهای بین‌المللی را نشان می‌دهد. گرچه در شکل ۱ برای روشن شدن وضع، خانه‌های جداگانه‌ای در نظر گرفته شده است، ولی

دو بُعد یاد شده عملاً دامنهٔ پیوسته‌ای دارند و می‌توان نهادها را روی نقاط مختلفی میان دو قطب پیوستارها جای داد.

نهادهایی را که کلی ولی ــ در پیمان‌ها، منشورها و مقاوله‌نامه‌ها ــ رسمی باشند *نظم*[1] می‌خوانم، زیرا اساساً چارچوب‌هایی کلی برای تنظیم مناسبات هستند. به دیگر سخن، نظم‌ها اساساً قواعدی دربارهٔ قواعد هستند که تکلیف عضویت، حق رأی، و آیین‌های تصمیم‌گیری را مشخص می‌سازند. نمونه‌های نظم‌ها شامل اتفاق اروپا و نظام ملل متحد می‌شود. توجه کنید که نظم‌ها می‌توانند دربرگیرندهٔ مجموعه‌هایی فرعی از قواعد مشخص‌تر باشند؛ برای نمونه، سازمان ملل نظمی کلی ایجاد می‌کند، ولی در عین حال کارگزاری‌های مشخصی چون برنامهٔ ملل متحد یا سازمان خواربار و کشاورزی را هم شامل می‌شود. نهادهای مشخص و غیررسمی قواعدی برای مجموعه‌های مشخصی از رفتارها دارند، ولی این قواعد مدوّن نیستند. من آن‌ها را *رژیم‌های تلویحی*[2] می‌نامم. قواعد تلویحی پای‌بندی‌هایی به‌وجود می‌آورند که ضعیف‌تر از پای‌بندی‌های ناشی از قواعد رسمی است و بیش از آن‌ها نیز مورد مناقشه‌اند، ولی در عین حال از سوی شرکت‌کنندگان در آن نهادها به‌عنوان قواعد شناخته شده‌اند (هرچند به‌عنوان قواعدی با وزن یا مشروعیت نازل‌تر). استعمارزدایی، حوزه‌های نفوذ، و بازدارندگی هسته‌ای نمونه‌هایی از رژیم‌های تلویحی هستند.

نهادهای مشخص و رسمی همان *سازمان‌های مشکل‌گشا*[3] هستند که برای برخورد با مجموعهٔ کاملاً مشخص و محدودی از مشکلات ایجاد شده‌اند. نهادهای مشخص و رسمی از این گذشته شامل توصیه‌ها، ممنوعیت‌ها و تجویزات رفتاری کم‌ریشه‌تر هم می‌شوند. مشخص بودن و رسمیت داشتن دربارهٔ میزان حمایت‌های سازمانی موجود در نهادها نیز انتظاراتی به‌وجود می‌آورد. نهادهای کلی و غیررسمی احتمالاً کمترین میزان حمایت‌های سازمانی را از رعایت تعهدات به عمل می‌آورند یا اصلاً حمایتی به عمل نمی‌آورند. نهادهای مشخص و رسمی می‌توانند از حیث برخورداری از حمایت‌های سازمانی با هم فرق داشته باشند، ولی نهادهایی که از حمایت‌های سازمانی کاملاً توسعه‌یافته برخوردار باشند در گوشهٔ پایینی و سمت راست جدول جای می‌گیرند.

1. order
2. tacit regimes
3. problem-solving organizations

	غیررسمی	رسمی
کلی	**جامعهٔ بین‌الملل**: قواعد سازای جامعهٔ بین‌الملل	**نظم‌ها**: اجماع در مورد اهداف کلی و لزوم وجود یک چارچوب نظم‌دهندهٔ آشکار؛ قواعد عضویت، حق رأی، و تصمیم‌گیری
مشخص	**رژیم‌های تلویحی**: الگوهای منظم تعامل در حوزه‌های خاص همراه با قواعد تلویحی و پای‌بندی‌های ملموس اندک	**سازمان‌های مشکل‌گشا**: اجماع اساسی دربارهٔ اهداف و وسایل کاملاً مشخص؛ ادعاها و اقدامات دولت‌ها براساس دلایل قانونی یا فنی توجیه می‌شود.

شکل ۱. گونه‌شناسی نهادهای بین‌المللی

ساختارهای قواعد و سیاست بین‌الملل

گفتیم که روابط بین‌الملل ـ مانند تمامی انواع زندگی اجتماعی ـ به شکلی فراگیر تحت هدایت قواعد است. چون قواعد در قالب نهادها به هم پیوند خورده و نهادها نیز به نهادهای گسترده‌تری پیوند خورده‌اند بنابراین ساختارهای پیچیدهٔ قواعد وجود دارد که به سیاست بین‌الملل شکل می‌بخشند. پس در اصل، می‌توان ساختارهای قواعد شکل‌دهنده به سیاست جهان را مشخص ساخت. در سال‌های اخیر پژوهندگان بررسی‌های مفید متعددی دربارهٔ توسعهٔ تاریخی قواعد بین‌المللی مشخص (که معمولاً «هنجار» خوانده می‌شوند) انجام داده‌اند؛ می‌ماند وظیفهٔ بزرگ‌تر به هم پیوند دادن قواعد در قالب مجموعه‌ها و به ساختارهای بزرگ‌تر قواعد. در بخش حاضر، یک راه برای انجام این وظیفه مطرح می‌سازم.

به عقیدهٔ من چهار مجموعهٔ پیچیده و اساسی از قواعد، جامعهٔ بین‌الملل را تشکیل می‌دهند: قواعد فنی، قواعد نظام، قواعد دولت، و قواعد لیبرال. منطق مؤید انتخاب این چهار ساختار قواعد این است که آن‌ها چهار سطح اساسی تحلیل در حوزهٔ جامعهٔ بین‌الملل را پوشش می‌دهند: جهان طبیعی، نظام بین‌الملل، دولت‌ها، و افراد.

قواعد فنی[1] هدایت‌کنندهٔ نحوهٔ ارتباط مردم (افراد و گروه‌ها) با جهان طبیعی هستند که فراخ‌ترین و فراگیرترین سطح تحلیل است. مجموعهٔ پیچیدهٔ قواعد فنی، نظامی برای

1. technical rules

تعیین اعتبار دانش و عمل براساس یافت باوری و روش‌های علمی است. این مجموعه قواعد زادهٔ خردباوری غرب و انقلاب‌های علمی است که از سدهٔ پانزدهم آغاز شدند و در سدهٔ بیستم نیز همچنان جریان دارند. قواعد فنی رمز و راز را از چهرهٔ طبیعت و مناسبات اجتماعی می‌زدایند. به عبارت دیگر، قلمروهای مادی و اجتماعی دیگر تجلی نیروهای فوق طبیعی یا ملکوتی شناخته نمی‌شوند. در عوض، گیتی براساس قوانین مادی غیرشخصی عمل می‌کند که در اصل از طریق روش‌های علمی قابل کشف است. بدین ترتیب دانش حاصل از روش‌های علمی موقعیت ممتازی پیدا می‌کند. این بدان معنی نیست که قواعد فنی یا دانش علمی جای سیاست را می‌گیرد، بلکه صرفاً هنجارهایی را در این مورد وضع می‌کنند که حریفان اصلی چگونه باید استدلال‌ها و ادعاهایشان را قالب‌بندی کنند.

معرفت‌شناسی علمی هم به نوبهٔ خود رویکرد «فنی» برای حل مشکلات را مشروع جلوه می‌دهد. ما در برابر بدبختی و مصیبت (سیل، بیماری‌های واگیردار، رکود، خشونت داردوسته‌های تبهکار) درصدد خشنود کردن خدایان برنمی‌آییم، بلکه می‌کوشیم علل آن‌ها را کشف کنیم. علم به ترتیبی که ساخته و پرداخته شده است به انسان‌ها اجازه می‌دهد تا روابط علت و معلولی و قوانین کلی را آشکار سازند؛ حل مسائل مادی یا اجتماعی به معنی مداخله کردن در نقطهٔ درست زنجیرهٔ علت‌ها و معلول هاست. قواعد اساسی عقلانیت فنی چنان جهان شمول شده است که هم به تفکر روزمرّه و هم به کارهای جمعی مشخص (نصب یک یخچال، حفظ لایهٔ اوزون، پیشبرد توسعه در جهان سوم) شکل می‌بخشد. با توجه به موفقیت چشمگیر عقلانیت علمی ـ فنی در برخی حوزه‌ها (پزشکی، کشاورزی، فناوری‌های اطلاعات، و غیره) و غلبهٔ آموزش و پرورش غربی، جای شگفتی نیست که مجموعهٔ قواعد فنی اساساً کل جهان را پوشش داده است؛ برای قواعد علمی دانش و حل فنی مشکلات هیچ‌گونه جایگزین اساسی وجود ندارد (حتی رژیم‌های مذهبی هم خواهان صنایع علمی ـ فنی و ارتش هستند).

قواعد نظام بین‌الملل[1] مناسبات میان بازیگران روابط بین‌الملل را پوشش می‌دهند. اصل اساسی تثبیت‌کنندهٔ این مجموعهٔ پیچیده از قواعد، برابری دولت‌های برخوردار از حاکمیت است. قواعد نظام، دولت‌ها را واحدهای اصلی می‌شناسد و برای تعاملاتشان با

1. international system rules

هم و با دیگر بازیگران (غیردولتی) معیارهای رفتاری تعیین می‌کند. قواعد نظام به‌تدریج از پیش از صلح وستفالی (که نمایندهٔ شناسایی رسمی و دستجمعی قاعدهٔ صلاحیت داخلی انحصاری بود) تا مقاوله‌نامهٔ وین دربارهٔ حقوق معاهدات و پس از آن توسعه یافته است. این مجموعهٔ پیچیده شامل قاعدهٔ لزوم رعایت پیمان‌ها و نیز قواعد حاکم بر رویّه‌های دیپلماتیک می‌شود.

قواعد دولت[1] نهادها و ساختارهای داخلی دولت‌ها را، که واحدهای سیاسی مسلط در دوران نو هستند، می‌سازند. قواعد دولت یگانه ساختارهای هنجاری در داخل هر فضای سرزمینی مشخص نیستند: در هر دولت منظومه‌هایی از قواعد همپوش و گوناگون سیاسی و فرهنگی وجود دارد. با این حال، دولت‌ها دارای پرشاخ و برگ‌ترین و رسمی‌ترین ساختارهای قواعد و نیز توسعه یافته‌ترین حمایت‌های سازمانی (به صورت کنشگری‌های آموزشی، تنظیمی، تحقیقی، انتظامی، قضایی و کیفری) هستند. برداشت وبری از دولت‌ها به‌عنوان دارندگان انحصار مشروع زور اجبارگرانه در داخل مرزهایشان به‌عنوان یک نوع آرمانی، معقول است و در عین حال به ما امکان شناسایی موارد متفاوتی را می‌دهد که در آن‌ها برتری قواعد دولت به واسطهٔ چنددستگی داخلی (یوگسلاوی سابق، افغانستان) یا اقتدار فوق ملی (اتحادیهٔ اروپا) کاهش یافته است. قواعد نظام بین‌الملل با شناسایی دولت‌ها به‌عنوان بازیگران مسلط در جامعهٔ بین‌الملل به آن‌ها به‌عنوان ساختارهای قواعد مجال موجودیت می‌دهد. درواقع، یک واحد برای به رسمیت شناخته شدن در صحنهٔ بین‌المللی باید گونه‌ای ساختار قواعد باشد که به نوع آرمانی دولت شباهت داشته باشد ــ در داخل یک قلمرو مشخص «حکومت» مؤثری داشته باشد. دولت‌ها به نوبهٔ خود با سرپا نگه داشتن مجموعه‌های بزرگ‌تری از قواعد (پیمان‌ها، سازمان‌ها، رویّه‌های دیپلماتیک)، که به خودشان اعتبار می‌بخشد، از نظام بین‌الملل حمایت می‌کنند. تعامل میان قواعد نظام بین‌الملل و قواعد دولت، نمونهٔ کاملی از همسازواری است.

قواعد لیبرال[2] از فرد به‌عنوان واحد اساسی جهان اجتماعی و ارزش نهایی در این جهان پاس می‌دارند. قواعد لیبرال، که از دل اندیشهٔ روشنگری زاده شده‌اند، ارزش ذاتی، کرامت و آزادی فرد را مفروض می‌انگارند. این قواعد، مجموعهٔ کاملی از حقوق سیاسی و مدنی فردی را تعریف می‌کنند. آزادی‌های اقتصادی (حقوق ملازم با مالکیت

1. state rules

2. liberal rules

و کنترل دارایی خصوصی) نیز از ارزش‌های بنیادی لیبرال نتیجه می‌شود (لاک). بازارها بر مفهوم آزادی مبادله توسط افراد مستقلی که بر دارایی‌شان کنترل انحصاری دارند پایه می‌گیرد. برای تضمین حقوق مالکیت، رقابت بازار، و تجارت آزاد منظومه‌های بزرگی از قواعد بسط یافته است که ریشهٔ همهٔ آن‌ها به مفهوم آزادی و حقوق فردی بازمی‌گردد (و نظریه‌های اقتصادی به دلیل «کارایی» نوعی صلاحیت تکمیلی شبه علمی برای آن‌ها قائلند). صورت‌بندی‌های بعدی از حقوق اساسی شامل حقوق اقتصادی دیگری (برای نمونه، حق بهره‌مندی از سطح اساسی زندگی) هم می‌شود. حقوق گروه‌ها (مانند حق گردهم‌آیی، چانه‌زنی دستجمعی، و تعیین سرنوشت خود) از حقوق فردی ناشی می‌شود و در واقع وجودشان برای حمایت از افراد در استیفای حقوق بنیادی خودشان است. توسعهٔ آرمان‌ها و قواعد لیبرال تا اندازهٔ زیادی از تمایل به تثبیت مرزهایی برای میزان فوق‌العادهٔ کنشگری که برای دولت‌ها به‌عنوان ساختارهای قواعد قائل شده بودند ناشی می‌شود. از لحاظ نظری ـ اگر نه همیشه از نظر عملی ـ امتیازات پادشاهان مطلق بود؛ انقلاب لیبرالی با مبتنی ساختن اختیارات دولت بر حقوق طبیعی و جدایی‌ناپذیر انسان‌ها و نه بر حق الهی پادشاهان، این اختیارات را محدود کرد.

درحالی‌که قواعد نظام دولت‌ها از این جهت که تمامی دولت‌ها بر حسب قواعد حاکمیت و رویّهٔ دیپلماسی در روابط بین‌الملل شرکت دارند کل جهان را زیر پوشش می‌گیرد ساختار قواعد لیبرالی پوشش نابرابرتری دارد. آرمان‌های لیبرالی در اروپا سربرآورد و عمیق‌ترین ریشه‌ها را در جوامع اروپایی و نیز در کشورهایی پیدا کرده است که از نظر فرهنگی و تاریخی پیوند تنگاتنگ‌تری با این جوامع دارند (امریکای شمالی، اقیانوسیه). دوران استعمار، اندیشه‌های لیبرالی اروپا را به بیشتر دیگر بخش‌های جهان منتقل ساخت، ولی میزان جای‌گیر و نهادینه شدن آن‌ها در مستعمرات تا حدودی فرق می‌کرد. بدین ترتیب قواعد لیبرال در آسیا، افریقا و امریکای لاتین تنها تا حدودی و به شکلی نابرابر جاافتاده است. در نتیجه معنای مقوله‌ها و قواعد لیبرال می‌تواند از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر تفاوت کند؛ شاهد این امر طرح مکرّر این ادعاست که «حقوق بشر» و «مردم‌سالاری» در سنگاپور یا مالزی تا حدودی معنایی متفاوت با «غرب» دارد.

دست‌اندازی تدریجی قواعد لیبرال به قلمرو قواعد نظام بین‌الملل از یک جهت نشانهٔ فرگشت روابط بین‌الملل است. برای نمونه، قواعد حاکمیت دولت در آغاز به فرمانروایان برای به راه انداختن و پیش بردن جنگ آزادی تقریباً نامحدودی می‌داد. قواعد لیبرال

آهسته آهسته این امتیازات جنگی را فرسوده و محدود ساخته و شرایطی را که تحت آن، دولت‌ها می‌توانند به جنگ متوسل شوند و نیز روش‌های پیش بردن جنگ توسط آن‌ها را محدودتر کرده است. هنجارهای مداخله در موارد نقض شدید حقوق بشر یا نسل کشی شروع به فرسوده ساختن قاعدهٔ حاکمیت داخلی انحصاری کرده است؛ و برخی از پر دردسرترین موضوعاتی که سیاست بین‌الملل در آیندهٔ نزدیک با آن‌ها روبه‌روست دقیقاً به تنش و تزاحم میان قواعد نظام بین‌الملل و قواعد لیبرال باز می‌گردد: ادغام چین در نهادهای اقتصادی بین‌المللی احتمالاً همچنان با مسئلهٔ رعایت حقوق بشر در داخل این کشور تعارض خواهد داشت. خشونت قومی در داخل دولت‌ها درخواست‌هایی را برای مداخلهٔ بین‌المللی به میان خواهد آورد که باز قواعد لیبرال را با قواعد حاکمیت در تعارض قرار خواهد داد. به‌طور کلی، سربرآوردن ساختارهای هنجاری و تزاحماتی که در نتیجه میان مجموعه‌های مختلف قواعد بروز می‌کند شاید یکی از نیروهای بنیادی پیش برندهٔ دگرگونی بین‌المللی باشد.

بدین ترتیب ساختارهای چهارگانهٔ قواعد اساسی، عناصر بنیادی جامعهٔ بین‌الملل نو را تعریف و مشخص می‌کنند. آن‌ها بر مقوله‌های اساسی روابط (دولت با دولت، دولت با فرد، فرد با فرد، روابط میان انسان‌ها و جهان طبیعی) حاکم هستند. سایر عناصر این ساختارهای قواعد در گذر زمان پدیدار شده یا رشد کرده و با گفتمانی توجیه‌کننده به قواعد اساسی پیوند خورده‌اند. ساختارهای چهارگانهٔ قواعد اساسی، کلی و غیررسمی هستند (دست‌کم به شکل ابتدایی، منشور ملل متحد به برخی از قواعد اساسی جامعهٔ دولت‌ها و نیز برخی از قواعد لیبرال مربوط به حقوق بشر رسمیت بخشیده است).

پویایی و دگرگونی

شاید مفهوم ساختارهای قواعد، گمان ثبات و تغییرناپذیری به‌وجود آورد؛ ولی در واقع قواعد پیوسته در حال تغییرند. این تغییر از طریق تعامل بی‌وقفه میان قواعد و رویّه‌ها صورت می‌گیرد. حلقهٔ پیونددهندهٔ قواعد به عمل و تضمین‌کنندهٔ فرگشت توأمان آن‌ها، همپرسهٔ میان بازیگران هم دربارهٔ معنای قواعد و هم دربارهٔ معنای رفتارهاست. تأکید می‌کنم که رویکرد من تنها قائل به‌وجود داشتن «متن‌ها» نیست، بلکه معتقدم رفتارهای مشهودی (مانند گفتار) وجود دارد که البته معنا و اهمیتشان بستگی به بحث‌های اخلاقی و اصولی دارد که میان بازیگران صورت می‌گیرد. این بحث‌ها (یا «گفتمان‌ها» یا

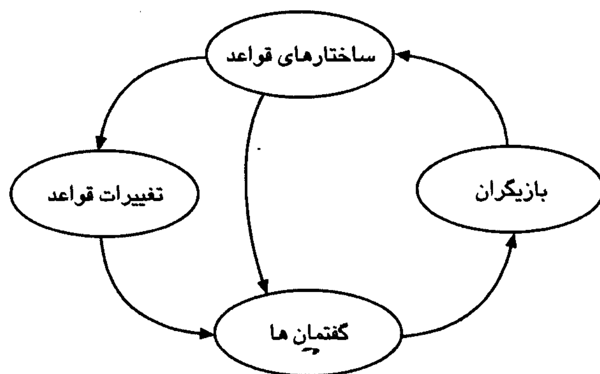
«همپرسه»ها) از قواعد موجود شروع می‌شود، ولی به ناگزیر تغییراتی را در قواعد پدید می‌آورد. به دیگر سخن، نوآوری‌های هنجاری و نهادی از باد هوا نمی‌آیند؛ آن‌ها همیشه به قواعد از پیش موجود بازمی‌گردند و از دل همپرسه‌هایی سربرمی‌آورند که کنش‌ها به‌وجود می‌آورند.

پیش از این گفتیم که رفتار اجتماعی تحت هدایت قواعد صورت می‌گیرد. این بدان معنا نیست که از طریق روند پیوند زدن قواعد به موقعیت‌ها، سمت و سوی رفتارها بی‌هیچ ابهامی مشخص می‌شود. در نتیجه، بی‌جاست اگر فکر کنیم رفتارها در مقوله‌های دوارزشی «رعایت» و «عدم رعایت» جای می‌گیرند. برعکس، آنچه اهمیت دارد روندی اجتماعی است که بازیگران از طریق آن می‌کوشند دیگران را متقاعد سازند که اقدامات مورد بحث رفتاری مجاز است (یا نیست). اتفاق‌نظر در این مورد که عمل مشخصی قواعد را نقض می‌کند به‌جای اثبات ناکارایی قواعد، موضوعیت داشتن آن‌ها را دوقبضه می‌کند. ناتوانی از رسیدن به اتفاق‌نظر در خصوص موجّه بودن اقدامی مشخص تلویحاً حکایت از مبهم یا مورد مناقشه بودن معنای قواعد دارد. یک بازیگر شاید با قالب‌بندی رفتار خودش به صورت استثنایی موجّه بر قواعد، رفتار خویش را تبیین و برای آن دلیل‌تراشی کند؛ دیگران به آن واکنش نشان می‌دهند، از آن خرده می‌گیرند، آن‌را درست می‌شناسند، یا محکوم می‌کنند.

به یقین، جامعهٔ بین‌الملل یک انجمن مباحثه نیست که بازیگرانی که بهترین استدلال‌ها و بیشترین مهارت را در مجاب‌سازی دیگران داشته باشند در آن دستِ بالا پیدا کنند. در واقع، بازیگران هم از دلایل اقناع‌کننده و هم از منابع مادی بهره می‌گیرند. آن‌ها که منابعی در اختیار دارند می‌توانند با چرب کردن سبیل دیگران یا وادار ساختنشان استدلال‌ها و تفسیرهای خودشان را به آن‌ها بقبولانند. بدین ترتیب بازیگران قدرتمند بیش از بازیگران ضعیف در بحث‌ها پیروز می‌شوند مانند زمانی که نیروی دریایی انگلستان الغای تجارت برده را تنفیذ کرد؛ ولی این بدان معنا نیست که توانایی‌ها (یا قدرت یا منابع) همه چیز را توضیح می‌دهد، زیرا حتی قدرتمندترین بازیگران هم نمی‌توانند خودشان را از شبکه‌های قواعدی، که «بازیگر بودن» را تعریف و مرزهای امور قابل تصور را تعیین می‌کنند، خلاص کنند؛ بلکه اهدافی که بازیگران به نفعشان اعمال قدرت می‌کنند براساس قواعدی شکل می‌گیرند که نقش‌ها، منافع، و حتی چگونگی محاسبهٔ برد و باخت‌ها را تعیین می‌کنند. به دیگر سخن، قدرت را نمی‌توان از

هدف جدا کرد و هدف بستگی به نقش‌ها و ارزش‌هایی دارد که ساخته و پرداخته اجتماع‌اند وانگهی، حتی بازیگران قدرتمند هم در صدد توجیه اقداماتشان برمی‌آیند. آن‌ها بدین منظور تنها می‌توانند به مقوله‌ها و اصولی هنجاری متوسل شوند که در ساختارهای موجود قواعد در دسترسشان است.

چیزی که این روند را پویا می‌سازد این است که در این روند همپرسه، بازیگران قواعد را تفسیر می‌کنند، به‌کار می‌بندند، روشن می‌سازند و بنابراین جرح و تعدیل می‌کنند. از دل همپرسه، معنای قواعد و گاه قواعد جدیدی سر برمی‌آورد. در مرحلهٔ بعد این قواعدِ تعدیل یافته دلیلی برای رفتارهای بعدی می‌شوند. تفسیرهای حاصل از گفتمان قبلی، شرایط گفتمان‌های بعدی را تعیین می‌کند. بازیگران از همپرسه‌ها می‌فهمند که دامنهٔ رفتارهای قابل توجیه چیست. باز دور تازهٔ اقدام و همپرسه موجب تعدیل قواعد می‌شود و این روند به شکل یک چرخه ادامه می‌یابد. بنابراین از یک جهت قواعد زادهٔ قواعد هستند. شکل ۲ این روند پویا را نمایش می‌دهد. رفتارها همپرسه‌هایی دربارهٔ قواعد به‌وجود می‌آورد که به تعدیل قواعد منجر می‌شوند و این قواعد تعدیل یافته به نوبهٔ خود دلیلی برای رفتارها و گفتمان‌های بعدی می‌شوند و همین طور.



شکل ۲. روابط پویا میان قواعد، اقدامات، و گفتمان‌ها

جهانی‌شدن و فرگشت قواعد

گفتیم که ساختارهای قواعد، یا نهادها، از ویژگی‌های بنیادی و فراگیر روابط بین‌الملل

هستند. قواعد، بستری را فراهم می‌سازند که بازیگران در آن منافع خود را می‌شناسند و طیفی از اقدامات موجّه را برای تعقیب آن منافع مشخص می‌سازند. پس قواعد باید جایگاهی محوری در هرگونه برداشت از حکمرانی داشته باشند. در واقع، تعریف زیر را به‌عنوان تعریفی قابل استفاده برای حکمرانی پیشنهاد می‌کنم: *حکمرانی روندی است که از طریق آن قواعد تولید می‌شوند*. طبق این تعریف، حکمرانی می‌تواند هم شامل سازمان‌هایی رسمی باشد، که به شکلی آمرانه قواعد را وضع و تنفیذ می‌کنند، و هم شامل تعاملات اجتماعی الگوداری، که قواعد مشترکی بدون ساختارهای رسمی حکومت به‌وجود می‌آورند. نشانهٔ حکمرانی، پیدایش ساختارهای قواعد، یا نهادهاست.

یک پرسش مهم این است که جهانی‌شدن اقتصاد چگونه تأثیری بر حکمرانی یا ادارهٔ امور بین‌المللی دارد. براساس نظریهٔ همگرایی، گزاره‌های مشخصی را در مورد رابطهٔ میان جهانی‌شدن و حکمرانی استنتاج کرده‌ام. بینش اصلی با استناد به اتحادیهٔ اروپا بسط یافته، ولی به سهولت قابل تعمیم است. جهانی‌شدن به معنای مجموعه روندهایی که منجر به ادغام بازارهای میانی، عوامل، و محصولات در دو سوی مرزهای جغرافیایی می‌شود تلویحاً حکایت از بالا رفتن سطوح ارتباط و مبادله در دو سوی مرزهای ملی دارد. آن‌ها که در این تعاملات هرچه متراکم‌تر بر فراز مرزهای ملی مشارکت دارند لزوم وجود قواعد جدید و مشخص‌تری برای حاکم بودن بر روابطی را که بیرون از چارچوب آشنا و به‌شدت ساختار یافتهٔ حقوق داخلی قرار می‌گیرد احساس می‌کنند. برای شرکت‌کنندگان در تعاملات فرامرزی (تجارت، مالیه، سرمایه‌گذاری، تولید چندملیتی، توزیع، و مانند آن) رژیم‌های حقوقی جداگانهٔ کشورها می‌تواند موانع مختلفی در راه تبادلات فرامرزی بالقوه پرسود ایجاد کند. در نبود چارچوبی فرامرزی یا فوق ملی از قواعد، تعاملات فرامرزی نسبت به تبادلات داخلی جایگاه فرودست‌تری دارد (به‌یقین، هدف بسیاری از قواعد ملی دقیقاً همین است). با ادغام و یکپارچگی بازارهای ملی، تعاملات و ارتباطات فرامرزی افزایش می‌یابد و به همین دلیل تقاضای اجتماعی بیشتری برای قواعد فرامرزی یا فوق‌ملی به‌وجود می‌آید. حکومت‌ها می‌توانند با ایجاد یا توسعه دادن سازمان‌ها و قواعد بین‌المللی به این تقاضا پاسخ گویند یا بازیگران خصوصی می‌توانند دربارهٔ معیارها و آیین‌های شکلی مشترک بدون دخالت حکومت‌ها به توافق برسند. به‌یقین، حکومت‌ها می‌توانند در برابر ادغام بازارها و تقاضا برای قواعد فرامرزی، که با آن ملازم است، مقاومت یا در راه آن کارشکنی کنند، ولی تنها با

تحمیل هزینه‌ای به تعامل‌کنندگان فرامرزی و احتمالاً کل اقتصاد ملی می‌توانند چنین کنند.

بنابراین گزارهٔ نخستی که مطرح می‌سازم این است که جهانی‌شدن منجر به افزایش قواعد فرامرزی می‌شود. ساختارهای قواعد، هر جا بازیگران برای هدایت رفتارشان به آن‌ها نیاز داشته باشند، توسعه خواهند یافت. روشن بگوییم این به معنی پیش‌بینی انجامیدنِ جهانی‌شدن به توسعهٔ رژیم‌های بین‌المللی رسمی و حقوق بین‌الملل نیست.

گزارهٔ دوم این است که قواعدی که در واکنش به جهانی‌شدن سر بر می‌آورند شکل تفصیل یافتهٔ قواعد موجود خواهند بود یا از قواعد موجود الگو خواهند گرفت. قواعد جدید را نمی‌توان از هیچ ساخت. در واقع، همان‌گونه که بالاتر گفتیم، ساختارهای قواعد، چارچوب اجتماعی لازم برای تعاملات، گفتمان‌های هنجاری، و وضع قواعد را فراهم می‌سازند. از یک جهت، ساختارهای قواعد پیوسته قواعد تازه‌ای به‌وجود می‌آورند: رفتار موجب گفتمان‌هایی می‌شود که به ناگزیر قواعد را از نو تفسیر یا تعدیل می‌کنند. حتی وقتی گروه‌هایی از بازیگران آگاهانه درصدد ایجاد سازمان‌ها یا قواعد رسمی (پیمان‌ها، مقاوله‌نامه‌ها، منشورها) برمی‌آیند از موادی که در دست دارند، یعنی سازمان‌ها و قواعد موجود استفاده می‌کنند. گاه یک بازیگر قدرتمند می‌تواند قالب‌های خودش را به‌عنوان الگوهایی برای نهادهای بین‌المللی تحمیل کند. ولی طراحی نهادها می‌تواند روندی باشد که از طریق آن جمع‌ها نهادهای جدید را طبق الگوهایی بسازند که بیشتر از همه موفق یا مناسب شناخته می‌شوند.

وقتی ساختارهای قواعد بیشتر به هم چفت شوند شروع به پشتیبانی از گفتمان‌هایی هنجاری می‌کنند که معنای قواعد را تعریف می‌کنند و تغییر می‌دهند و بدین‌ترتیب حدود رفتارهای مجاز را مشخص می‌سازند. به هم چفت شده‌ترین منظومه‌های قواعد دارای قواعدی رسمی و مکتوب (قوانین) و نیز سازمان‌های مشخصی هستند که مسئولیت حفظ خود نظام قواعد را برعهده دارند (مجالس قانون‌گذاری، محاکم، نیروی انتظامی). وقتی نظام‌های قواعد پرداخت‌یافته‌تر می‌شوند به نظام‌های حقوقی شباهت می‌یابند و به سمت رسمی شدن گرایش پیدا می‌کنند. بنابراین گزارهٔ سوم این است که در صورت تداوم جهانی‌شدن، برخی نظام‌های فرامرزی قواعد هرچه رسمی‌تر خواهند شد و به‌تدریج سازمان‌های مشخصی برای مدیریت قواعد و حل و فصل اختلافات پیدا می‌کنند.

بجاست دربارهٔ این گزاره‌ها هشداری دهیم. گاهی اصطلاح «جهانی شدن» به خطا به معنی یکدستی جهان گستر مبادلات فرامرزی گرفته می‌شود. در عمل «جهانی شدن» به معنی افزایش مبادلات در میان برخی بازیگران یا میان برخی کشورها یا در داخل برخی مناطق است. در نتیجه، ساختارهای بالندهٔ قواعد پوشش جهانی *نخواهند داشت*. بر عکس، هر جا رشد تعاملات فرامرزی به قطعی‌ترین شکل باشد قواعد فرامرزی پا خواهد گرفت. وضع قواعد فرامرزی (حکمرانی) افزایش سطوح مبادله را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد و موجب ایجاد ساختارهای به شدت متنوع و همپوش قواعد از گونه‌های مختلف و در سطوح متفاوت خواهد شد. برخی ساختارهای قواعد در داخل مناطق جغرافیایی (اتحادیهٔ اروپا) یا میان مجموعه‌هایی از کشورهای غیرهمجوار (مانند سازمان همکاری اقتصادی و توسعه) بسط خواهد یافت. برخی دیگر میان واحدهای درون‌کشوری (مثلاً در امتداد رودخانهٔ راین یا میان ایالت‌های مرزی امریکا و مکزیک) یا میان بازیگران خصوصی (داوری تجاری بین‌المللی) سر برخواهند آورد. برخی ساختارهای قواعد متوجه مجموعه‌ای از بازیگران و روابطشان خواهند بود، ولی برخی دیگر با نظر به موضوعات یا مشکلات مشخص تعریف خواهند شد.

[سند هولتس در ادامه به بررسی برخی نمونه‌های تجربی از جمله اتحادیهٔ اروپا، سازمان جهانی بازرگانی، قراردادهای تجاری فرامرزی و روندهای داوری تجاری بین‌المللی می‌پردازد.]

یادداشت‌ها

1. Nicholas Onuf, ***World of Our Making*** (University of South Carolina Press, Columbia, 1989) and Nicholas Onuf "Rules, Agents, Institutions: A Constructivist Account," Working Papers on International Society and Institutions, No. 96-2 (Global Peace and Conflict Studies, University of California, Irvine).
2. Ronald Jepperson, "Institutions, Institutional Effects and Institutionalism," in Paul J. DiMaggio and Walter W.Powell (eds.), ***The New Institutionalism in Organizational Analysis*** (Chicago University Press, Chicago, 1991), pp. 149, 157.
3. Onuf, ***World of Our Making*** pp. 136-40.

۲ـ ۹. چارچوبی برای بررسی همبودهای امنیتی

امانوئل آدلر[1] *و مایکل بارنت*

از: Emanuel Adler and Michael Barnett (eds), *Security Communities* (Cambridge University Press, Cambridge, 1998), pp. 37-48.

آدلر و بارنت سعی در شناسایی ویژگی‌های اصلی همبودهای امنیتی و نقش آن‌ها در بیان «انتظارات قابل اعتماد در مورد تغییر مسالمت‌آمیز» میان دولت‌ها و جوامع دارند. آن‌ها کار خود را با بررسی شالوده‌های مفهومی همبودهای امنیتی آغاز و مراحل یا «سطوح» سه‌گانهٔ شکل‌گیری چنین همبودهایی را مشخص می‌کنند: نخست، برخی شرایط موجبه؛ دوم، تعاملات میان ساختار یک منطقه و روندهای اجتماعی آن؛ و سرانجام، پاگرفتن اعتماد متقابل و شکل‌گیری هویت جمعی.

دولت‌ها می‌توانند در مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی جاگیر شوند که آن را به‌درستی می‌توان یک همبود شناخت. گاهی همبود دولت‌ها روابط مسالمت‌آمیز ایجاد می‌کند و گاهی نه؛ ولی آن‌ها که چنین می‌کنند یک همبود امنیتی[2] تشکیل می‌دهند. همبودهای امنیتی پدیده‌های نسبتاً نادری هستند، البته به دلیل سلطهٔ نظریه‌های واقع‌گرایانه دربارهٔ امنیت بین‌الملل این همبودها از لحاظ مفهومی ناپیدا شده‌اند. کار دشوار و آشکاری که باید انجام داد مشخص کردن شرایطی است که تحت آن، توسعهٔ یک همبود موجب انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز می‌شود.

1. Emanuel Adler

2. security community

شالوده‌های مفهومیِ همبودهای امنیتی

برای انجام این کار دشوار، ترتیبی به شدت شیوه‌مند اختیار می‌کنیم که هم به شکل قیاسی بر پژوهش‌های گذشته و هم به شکل استقرایی بر بررسی‌های تجربی اخیر، که می‌کوشند عوامل مؤثر در دگرگونی مسالمت‌آمیز را مشخص سازند، مبتنی است. به عبارت مشخص، چارچوب ما حول سه سطح یا لایه سازمان یافته است. سطح نخست به شرایط موجبه بازمی‌گردد. سطح دوم به بررّسی رابطهٔ ایجابی، مثبت و دوسویه‌ای می‌پردازد که میان ساختار منطقه، که براساس قدرت مادی و دانش تعریف می‌شود، و روندهای اجتماعی، که بر حسب سازمان‌ها، تعاملات و یادگیری اجتماعی تعریف می‌شوند، وجود دارد. این پویش‌ها شرایط لازم برای سطح سوم را به‌وجود می‌آورد: اعتماد متقابل و شکل‌گیری هویت جمعی. این مدل را می‌توان به صورت شکل ۱ نشان داد.

سطح نخست

به دلیل عوامل بیرونی و درونی، دولت‌ها شروع به همسو ساختن خودشان با سمت‌گیری‌های هم می‌کنند و خواهان هماهنگ ساختن مناسباتشان می‌شوند. تحولات فناوری یک تهدید خارجی که سبب شود دولت‌ها تشکیل اتحاد دهند، میل به کاهش ترس متقابل از طریق هماهنگی امنیتی، تفسیرهای تازه از واقعیت اجتماعی، دگرگونی اقتصاد، جمعیت و الگوهای مهاجرت، تغییر محیط طبیعی؛ این‌ها و تحولات دیگر می‌تواند دولت‌ها را به این سمت سوق دهد که نگاهی همسو با هم داشته باشند و بکوشند سیاست‌هایشان را به ترتیبی که به نفع همهٔ طرف‌ها باشد هماهنگ سازند. هیچ انتظار نمی‌رود که این رویارویی‌ها و اقدامات همکارانهٔ اولیه اعتماد یا هم‌هویتی متقابل ایجاد کنند؛ ولی از آن‌جا که بر این فرض پایه می‌گیرند که تعاملات را دلپذیرتر و فراوان‌تر خواهند ساخت شرایط لازم برای چنین امکان‌هایی را فراهم می‌کنند. به‌طورکلی دولت‌ها به دلایل متعدد برای ترویج تعاملات رو در رو، همپرسه، هماهنگی سیاست‌ها انگیزه دارند؛ چنین تحولاتی دست‌کم می‌تواند به دولت‌ها امکان دهد به نتایج برتر پارِتویی دست یابند و حداکثر چارچوبی برای توسعهٔ پیوندهای اجتماعی جدید فراهم می‌سازد. نتیجهٔ کلی‌تر این است که احتمالاً همبودهای امنیتی نشان‌دهندهٔ هم مقصدی هستند: از نقاط آغازین بسیار متفاوت می‌توان به نقاط پایانی مشترک رسید.

سطح نخست

شرایط موجبه

- تغییر در فناوری، جمعیت، اقتصاد، محیط زیست
- توسعهٔ تفسیرهای جدیدی از واقعیت اجتماعی
- تهدیدهای خارجی



سطح دوم

عواملی که سبب پاگرفتن اعتماد متقابل و شکل‌گیری هویت جمعی می‌شود

ساختار:	روند:
قدرت	تعاملات
دانش	سازمان‌ها
	یادگیری اجتماعی



سطح سوم

شرایط لازم برای ایجاد انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز

اعتماد متقابل　　　　هویت جمعی



انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تفسیر مسالمت‌آمیز

شکل ۱. توسعهٔ همبودهای امنیتی

سطح دوم

شاید ویژگی تعیین‌کنندهٔ سطح اخیر این باشد که دولت‌ها و مردمانشان در یک رشته تعاملات اجتماعی درگیر می‌شوند که کم‌کم محیطی را که در آن‌جا گرفته‌اند دگرگون می‌کند. پس کاری که باید بکنیم جدا کردن چارچوبی اجتماعی است که دولت‌ها در آن جای‌گیر شده‌اند و آن چارچوب به تعاملاتشان شکل می‌دهد و باید مشخص سازیم چگونه این تعاملات شروع به دگرگون ساختن «نقش‌های ممکن و جهان‌های ممکن» می‌کند. برای ساده‌تر کردن مسائل و ارائهٔ مطالب به نحوی که با تحقیقات پیشین روابط بین‌الملل سازگار باشد، این سطح را به مقوله‌های «ساختاری» قدرت و دانش و مقوله‌های «فرایندی» تعاملات، سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی، و یادگیری اجتماعی تقسیم می‌کنیم. رابطهٔ پویا، ایجابی و متقابلی که میان این متغیرها وجود دارد شرایطی را که تحت آن، هویت جمعی و اعتماد متقابل می‌تواند شکل گیرد فراهم می‌سازد، همان هویت جمعی و اعتماد متقابلی که بدون آن‌ها انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز نمی‌تواند وجود داشته باشد.

ساختار

قدرت و دانش، ستون‌های ساختاری توسعهٔ همبودهای امنیتی است. کارهای نظری و بررسی‌های تجربی گذشته حکایت از آن دارد که برای شناخت توسعهٔ این همبودها، قدرت اهمیت محوری دارد. به گفتهٔ دویچ «واحدهای سیاسی بزرگ‌تر و قوی‌تری که از نظر سیاسی، اداری، اقتصادی، و آموزشی پیشرفته‌تر باشند هسته‌های قدرتمندی را تشکیل می‌دهند که در بیشتر موارد، روند همگرایی بر محور آن‌ها توسعه می‌یابد.» (۱) از این گذشته، فرضیهٔ ما حاکی از آن است که قدرت در توسعه و حفظ همبودهای امنیتی نقش عمده‌ای دارد. قدرت در معنای مرسوم کلمه به واسطهٔ توانایی یک دولت محوری برای ترغیب و گاه نیز مجبور کردن دیگران به حفظ یک موضع‌گیری جمعی، عامل مهمی در توسعهٔ همبود امنیتی است. اما می‌توان در تعبیری دیگر، قدرت را به معنی اقتدار و مرجعیت تعیین معنای مشترکی گرفت که «احساس ما بودن» و رویّه‌های دولت‌ها و شرایطی را ایجاد می‌کند که دسترسی به یک همبود و مزایای حاصل از آن را به اعضای همبود پیشکش می‌کند، به تعویق می‌اندازد یا منتفی می‌سازد. به دیگر سخن، قدرت می‌تواند یک مغناطیس باشد؛ همبودی که بر محور گروهی از دولت‌های قدرتمند

تشکیل شده باشد انتظاراتی را در این مورد به‌وجود می‌آورد که دولت‌های ضعیفی که به همبود می‌پیوندند قادر به بهره‌مندی از امنیت و به شکل بالقوه سایر مزایای ملازم با آن همبود خواهند بود. بدین‌ترتیب دولت‌های قدرتمندی که به این هستهٔ قدرتمند تعلق دارند به خودی خود امنیت به‌وجود نمی‌آورند، بلکه به دلیل تصورات مثبتی که از نظر امنیت یا پیشرفت مادی دربارهٔ دولت‌های قدرتمند و موفق وجود دارد همبودهای امنیتی بر محور آن‌ها توسعه می‌یابد. برای نمونه، دولت‌های اردوگاه سابق شرق منتظر دعوت «باشگاه اروپا» نشدند، بلکه خودشان خودشان را دعوت کردند.

دانش نیز بخشی از ساختار بین‌المللی است و در این مورد نگاه ما متوجه ساختارهای شناختی یعنی معانی و دریافت‌های مشترک است. به دیگر سخن، بخشی از آنچه اقدام دولت را تشکیل می‌دهد و محدود می‌سازد دانشی است که مقوله‌های اقدام عملی و فعالیت مشروع را معرفی می‌کند. در سال‌های اخیر، نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل به این علاقه‌مند شده‌اند که چگونه چنین معانی مشترکی از دل عمل و تعاملات اجتماعی سربرمی‌آورد، ولی برای ساده‌تر کردن مطلب در اینجا علاقهٔ ما متوجه ساختارهای شناختی‌ای است که رویّه‌های مرتبط با توسعهٔ اعتماد متقابل و هویت را تسهیل می‌کنند و از نظر تحلیلی با ستیز و حل و فصل ستیزها درپیوندند. دویچ در این زمینه رهنمود چندانی به ما نمی‌دهد، زیرا به شکل توصیف‌گونه بین مردم‌سالاری لیبرال و ارزش‌های بازار و شکل‌گیری همبود آتلانتیک شمالی رابطه‌ای قائل می‌شود و بررسی نمی‌کند که آیا اندیشه‌های دیگری هم می‌تواند با ایجاد دگرگونی مسالمت‌آمیز سازگار باشد یا نه. به دیگر سخن، بخشی از پس‌زمینهٔ ساختاری بررسی دویچ به این واقعیت بازمی‌گردد که این دولت‌های واقع در شمال اقیانوس اطلس اندیشه‌های مشترکی دربارهٔ معنای بازارها و مردم‌سالاری دارند که به شکل تلویحی با منظومه‌ای از رویّه‌های تسهیل‌کنندهٔ تعاملات و در نهایت اعتماد پیوند خورده است.

در برههٔ فعلی اگر احتمالاً پژوهشگران سیاست بین‌الملل مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و معانی سیاسی را با همبود امنیتی مرتبط بدانند، آن مجموعه لیبرالیسم و مردم‌سالاری است. اما برای اثبات این‌که لیبرالیسم شرط لازم شکل‌گیری همبودهای امنیتی است باید نشان دهیم که چگونه اندیشه‌های لیبرال بیش از سایر اندیشه‌ها مستعد ترویج هویت جمعی، اعتماد متقابل، و تغییر مسالمت‌آمیزند. به عبارت ساده‌تر، خود اندیشه‌ها چه کیفیتی دارند که ــ جدای از واقعیت مشترک بودنشان ــ سبب می‌شوند انسان‌های ساکن

فضاهای سرزمینی مختلف در یک همبود امنیتی لیبرال خود را مصون از خشونت سازمان‌یافته احساس کنند؟

شاید دو فرضیهٔ به هم مرتبط بتواند رابطهٔ میان لیبرالیسم و همبودهای امنیتی را توضیح دهد. نخست، اندیشه‌های لیبرال استعداد بیشتری برای ایجاد نوعی فرهنگ مدنی فرامرزی مشترک دارند که شاید مفاهیم نقش حکومت، تساهل، وظیفهٔ شهروندان، و حکومت قانون آن به هویت فرامرّزی افراد عضو همبود شکل بخشد. دوم، ممکن است اندیشه‌های لیبرال بهتر بتوانند از طریق رخنهٔ متقابل جوامع به درون هم و تبادل افراد، کالاها و اندیشه‌ها، جوامع مدنی نیرومند ــ و شبکه‌هایی از فرایندهای سازمان‌یافته میان آن‌ها ــ به‌وجود آورند. اما چه بسا سایر اندیشه‌های بیناذهنی هم بتوانند موجب شکل‌گیری همبودهای امنیتی شوند برای نمونه، یک ایدئولوژی مشترک توسعه‌باور شاید شبیه آنچه دولت‌های جنوب شرقی آسیا پیگیرش هستند، بتواند نه تنها مبادلات فرامرزی و هماهنگی سیاست‌ها را ترویج کند، بلکه از آن اساسی‌تر، پروژه‌ای مشترک را ــ که وجه مشخصه‌اش افزایش حجم تعاملات و توسعهٔ نهادهای مشترک باشد ــ پیش برد. می‌توان تصور کرد که چنین مبادلاتی و این پروژهٔ مشترک، به هدف‌هایی جمعی راه برد که بر محور آن‌ها هویتی مشترک و سپس انتظارات قابل اعتمادی دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز سربرآورد. به‌طور کلی، نباید صرفاً مدعی وجود ارتباط علت و معلولی میان مجموعهٔ خاصی از اندیشه‌ها و توسعهٔ همبودهای امنیتی شد، بلکه باید به شکل نظری و تجربی آن را اثبات کرد.

فرایند

مقوله‌های فرایندی شامل تعاملات، سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی، و یادگیری اجتماعی می‌شود. تعامل را می‌توان چنین تعریف کرد: «ارتباط محدودی میان یک بازیگر و بازیگر دیگر.» (۲) بنابراین تعامل می‌تواند انواع مختلفی از مبادلات از جمله مبادلات نمادین، اقتصادی، مادی، سیاسی و فناوری و غیره را دربرگیرد. تعاملات عمقی‌تر و گسترده‌تر با مفهوم تراکم پویا[1] در ارتباط‌اند که به معنی «کمیّت، سرعت، و تنوع تعاملات جاری در داخل جامعه» است. (۳) به اعتقاد امیل دورکم تراکم پویا می‌تواند واقعیت‌های اجتماعی را بیافریند و دگرگون سازد. از این جهت، واقعیت‌های

1. dynamic density

اجتماعی نه تنها به منابع مادی، بلکه به تجربهٔ جمعی و اتفاق نظر انسان‌ها نیز بستگی دارند. بر این اساس، رشد کیفی و کمّی تعاملات، تجربهٔ جمعی را تغییر می‌دهد و واقعیت‌های اجتماعی را دگرگون می‌سازد.

سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی در توسعهٔ همبودهای امنیتی نقش مستقیم و غیرمستقیمی دارند. ما نیز به پیروی از اوران یانگ بین نهادهای اجتماعی و سازمان‌های رسمی فرق می‌گذاریم. نهادهای اجتماعی طبق تعریف یانگ «رویّه‌های اجتماعیِ تشکیل‌یافته از نقش‌های روشن همراه با مجموعه‌هایی از قواعد یا رسم‌های حاکم بر مناسبات میان عهده‌داران آن نقش‌ها»، و سازمان‌ها «واحدهای مادی دارای مکان فیزیکی، دفاتر، کارکنان، تجهیزات، و بودجه» هستند. (۴) گرچه ممکن است نهادهای اجتماعی، تجلی سازمانی ملموسی داشته باشند، ولی نباید آن‌ها را با هم یکی گرفت.

نهادها و سازمان‌ها را می‌توان بخشی از فرایند دانست. ممکن است این تلقی در نگاه نخست تعجب‌آور به نظر رسد. هرچه باشد یکی از نکات محوری رویکرد برسازی این است که هنجارها، قواعد، و چارچوب‌های اجتماعی بازیگران را می‌سازند و انتخاب‌ها را محدود می‌کنند. نظریه‌های روابط بین‌الملل هم علی‌الرسم نهادهای بین‌المللی را محدودکنندهٔ اقدامات دولت‌ها می‌دانند؛ ولی نهادها و سازمان‌ها را می‌توان هم ساختار دانست و هم فرایند. همان‌گونه که الکساندر وِنت می‌گوید:

> درحالی‌که نظریه‌های ساختار توضیح می‌دهند که چگونه ساختارها رویّه‌های عملی و تعاملات را تنظیم و /یا ایجاد می‌کنند و از این جهت حتی اگر امکانات دگرگونی در داخل یک ساختار را آشکار سازند اساساً ایستا هستند، نظریه‌های فرایند توضیح می‌دهند که چگونه رویّه‌های عملی و تعاملات، ساختارها را بازتولید و /یا دگرگون می‌سازند و از این جهت حتی اگر به جای دگرگونی، بازتولید را تبیین کنند، اساساً پویا هستند. (۵)

چون در این‌جا نگاهمان متوجه توسعهٔ همبودهای امنیتی است، که شامل بررسی شرایط و محیطی می‌شود که دگرگونی مناسبات اجتماعی را امکان‌پذیر می‌سازد، می‌کوشیم بازیگرانی را که نه تنها زادهٔ آن ساختارند، بلکه ممکن است آن را تغییر دهند مشخص سازیم.

علاقه‌مندی به بررسی این مسئله که چگونه سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی به شکل غیرمستقیم عوامل دیگری را ترویج می‌کنند که موجب اعتماد متقابل و هویت مشترک می‌شوند و مستقیماً آن‌ها را پیش می‌برند چهار موضوع را برجسته می‌سازد. نخست، سازمان‌های امنیتی و غیرامنیتی می‌توانند به توسعهٔ اعتماد کمک کنند. در شهودی‌ترین

سطح، آن‌ها با تعیین هنجارهای رفتار، سازوکارهای نظارت، و تضمین‌ها و مجازات‌هایی برای تنفیذ آن هنجارها، تعاملات و اعتماد را تسهیل و تشویق می‌کنند؛ ولی به همان اندازه که نهادهای اقتصادی به ایجاد کلی اعتماد کمک می‌کنند می‌توانند کارکردی امنیتی هم داشته باشند و برای توسعهٔ همبود امنیتی نقشی اساسی بازی کنند. نقش سازمان‌ها و نهادهای اقتصادی در پیشبرد این گرایش مسالمت‌جویانه یکی از اصول پایدار نوکارکردگرایی و از شاخص‌های چارچوب دویچ است. به‌طور کلی، توجه اصلی در این‌جا به این است که چگونه سازمان‌ها و نهادها مشوّق تعاملات و توسعهٔ اعتماد می‌شوند.

دوم، سازمان‌های بین‌المللی به‌واسطهٔ ویژگی‌های اعتمادآفرینی که دارند اقدام دولت‌ها را ممکن می‌سازند؛ ولی ویژگی‌های اعتمادآفرین آن‌ها فراتر از ظرفیت‌های نظارتی‌شان است، زیرا آن‌ها افزون بر آن بازیگران را تشویق می‌کنند تا ترجیحات خود را کشف کنند، از نو ببینند که کیستند، و در علقه‌های اجتماعی‌شان بازاندیشی کنند. سازمان‌ها از این جهت مهم، کانون‌های جامعه‌پذیری و یادگیری هستند؛ یعنی مکان‌هایی که در آن‌ها بازیگران سیاسی تفسیرهای خودشان از اوضاع و دریافت‌های هنجاری‌شان را یاد می‌گیرند و شاید حتی به دیگران «یاد بدهند.» چون هویت‌ها براساس دانشی که مردم از خودشان و دیگران دارند ایجاد و بازتولید می‌شود، فرایندهای یادگیری که در داخل نهادها جریان می‌یابد و توسط این نهادها ترویج می‌شود می‌تواند بازیگران را به توسعهٔ انتظارات متقابل و بنابراین احساس هم‌هویتی با هم رهنمون شود.

سوم، سازمان‌های بین‌المللی می‌توانند به دلیل ظرفیت «مهندسیِ» همان شرایطی که به توسعه‌شان یاری می‌رساند ــ مثلاً همگونی فرهنگی، ایمان به سرنوشت مشترک، و هنجارهای خویشتن‌داری یکجانبه ــ موجب شکل‌گیری اعتماد متقابل و هویت‌های جمعی شوند و این ظرفیتی است که اغلب دست‌کم گرفته شده است. برای نمونه، ممکن است سازمان‌های بین‌المللی بتوانند موجب شکل‌گیری نوعی «فرهنگ» منطقه‌ای حول ایستارهای مشترکی چون مردم‌سالاری، توسعه باوری و حقوق بشر شوند. و شاید بتوانند پروژه‌هایی منطقه‌ای مانند پول مشترک را پیش برند که سبب پا گرفتن ایمان به سرنوشت مشترک شود و /یا هنجارها و رویّه‌های خویشتن‌داری مانند میانجیگری را به وجود آورند و تقویت کنند.

در پشت هر نهاد نوی، نخبگان سیاسی خلّاق و دوراندیشی وجود دارند. نخبگان

سیاسی مرتبط با سازمان‌های بین‌المللی از این سازمان‌ها برای ترویج امکان‌های جدید بهره می‌گیرند. بی‌توجهی نسبی دویچ به کنشگران نهادی و در واقع به نخبگان سیاسی و حتی افراد فرهمند نقصی جدی است که ما می‌خواهیم برطرفش سازیم. به گفتهٔ جان هال گرچه «ایجاد هویت‌های اجتماعی جدید توسط روشنفکران ـ یعنی توانایی آن‌ها برای برقراری پیوند میان افراد حاضر در فضاهای مختلف برای تشکیل همبودی تازه ـ پدیدهٔ تاریخی نادری است، ولی پژوهندگان روابط بین‌الملل باید آن را جدّی بگیرند.»(۶) با این‌که ارتباط میان مردمان، فرایندهای یادگیری، و پیچیده‌تر شدن محیط اجتماعی نقش قاطعی در سربرآوردن همبودهای سیاسی دارد، ولی این‌ها تا زمانی که کنشگرانی با تکیه بر قدرت نهادی و سیاسی آن‌ها را به واقعیت سیاسی مبدل نسازند چیزی جز یک رشته گرایش نیستند.

این‌گونه مسائل نقش قاطع یادگیری اجتماعی را برجسته می‌سازد که می‌توان آن را نوعی فرایند فعالانهٔ بازتعریف و بازتفسیر واقعیت ـ آنچه را انسان‌ها واقعی، ممکن و مطلوب می‌دانند ـ براساس دانش جدید علّی و هنجاری خواند. از این جهت، یادگیری اجتماعی چیزی بیش از «سازگاری‌جویی» یا «یادگیری ساده» یعنی چیزی بیش از انتخاب وسایل مؤثرتری توسط بازیگران سیاسی برای دستیابی به هدف‌ها در پاسخ به تغییرات پدید آمده در محیط بین‌المللی است. یادگیری اجتماعی نمایانگر توانایی و انگیزهٔ بازیگران اجتماعی برای مدیریت و حتی دگرگون‌سازی واقعیت از طریق تغییر باورهایشان دربارهٔ جهان مادی و اجتماعی و هویت خودشان است. از این جهت مهم، یادگیری اجتماعی توضیح می‌دهد که چرا هنجارها و سایر مقوله‌های شناختی و فرهنگی، که با هویت، منافع و رویّه‌های جمعی درپیوندند، از فرد به فرد و از ملتی به ملت دیگر منتقل می‌شود و توسط افراد درونی می‌شود و در سرسراهای حکومت و در جامعه نهادینه می‌گردد. با این‌که یادگیری اجتماعی می‌تواند در سطح توده‌ها صورت گیرد و چنین تغییراتی در بحث از هویت‌های جمعی اهمیت بسیار دارد، ولی نگاه ما متوجه سیاست‌گذاران و سایر نخبگان سیاسی، اقتصادی و فکری است که برای توسعهٔ شکل‌های جدید سازمان اجتماعی و سیاسیِ مرتبط با توسعهٔ یک همبود امنیتی بیشترین اهمیت را دارند.

یادگیری اجتماعی نقش تعیین‌کننده‌ای در پیدایش همبودهای امنیتی دارد و به واسطهٔ تعاملاتی که نوعاً در بسترهای سازمانی و میان قدرت‌های محوری صورت می‌گیرد

تسهیل می‌شود. نخست، مردم در جریان تعاملات و مبادلات اجتماعی‌شان برداشت‌های شخصی خودشان، تصوراتی را که از واقعیت دارند، و انتظارات هنجاری‌شان را به هم منتقل می‌کنند. در نتیجه ممکن است تغییراتی در دریافت‌ها و ارزش‌های فردی و جمعی ایجاد شود. تعاملات به همان اندازه که موجب ترویج معیارهای هنجاری و شناختی مشترک می‌شوند و زمینهٔ مساعدی برای انتقال رویّه‌ها فراهم می‌سازند، ویژگی‌های اساسی لازم برای توسعهٔ یادگیری جمعی و هویت‌های جمعی هستند.

دوم، یادگیری اغلب در بسترهای نهادین صورت می‌گیرد. نهادها موجب انتشار معانی از یک کشور به کشور دیگر می‌شوند و ممکن است در انتخاب فرهنگی و سیاسیِ دریافت‌های مشابه هنجاری و شناختی در کشورهای مختلف نقش فعالی بازی و به انتقال دریافت‌های مشترک از یک نسل به نسل دیگر کمک کنند.

سوم، ممکن است یادگیری اجتماعی برای توسعهٔ یک همبود امنیتی کافی نباشد، مگر آن‌که این یادگیری به فرایندهایی کارکردی پیوند بخورد که به بهبود عمومی شرایط کلی دولت ختم شوند. به همین دلیل است که قدرت‌های محوری برای این روند اهمیت فراوان دارند. دولت‌های بهره‌مند از قدرت مادی برتر و مشروعیت بین‌المللی، که هنجارها و رویّه‌هایی در پیش گرفته باشند که موجب تغییر مسالمت‌آمیز شود، معمولاً به هنجارها و رویّه‌هایی که منتشر می‌سازند اعتبار مادی و معنوی بیشتری می‌بخشند و بدین‌ترتیب ممکن است موجب انتخاب و نهادینه شدن سیاسی آن‌ها گردند. در واقع، گرچه این روند متضمن قدرت‌نمایی و حتی چیرگی است، ولی بدون جامعه‌پذیری و یادگیری اجتماعی فعالانه نمی‌تواند به ثمر نشیند. به دیگر سخن، یادگیری اجتماعی غالباً از طریق تبادل ارتباطی در بستر ناهمترازی‌های قدرت صورت می‌گیرد. با این حال، حتی این مناسبات نامتقارن هم می‌تواند متضمن وضعیتی باشد که در آن «یاددهندگان» و «یادگیرندگان» دربارهٔ نوعی هویت جمعی منطقه‌ای بر محور هنجارهای وفاق‌آمیز و تفاهمات متقابل با هم مذاکره کنند.

به‌طور کلی، یادگیری اجتماعی روشن می‌کند که چرا تعاملات و اقدامات نهادی می‌تواند مشوّق توسعهٔ اعتماد متقابل و هویت جمعی گردد. یادگیری اجتماعی با حمایت از توسعهٔ تعاریف مشترکی برای امنیت، اقدام مناسب داخلی و بین‌المللی، و مرزهای منطقه‌ای، بازیگران اجتماعی را تشویق می‌کند تا برای یکدیگر ارزش قائل شوند. از این

گذشته، انسان‌ها را وامی‌دارد تا با کسانی که زمانی در آن سوی دسته‌بندی‌های شناختی قرار داشتند احساس هم‌هویتی کنند.

برای توسعهٔ اعتماد متقابل و هویت‌های جمعی فرامرزی، به این شرایط ساختاری و فرایندی نیاز است. اما شناخت نحوهٔ تأثیرگذاری این متغیرها بر توسعهٔ اعتماد متقابل و ایجاد دگرگونی و بازتولید هویت‌های جمعی مستلزم آن است که از پویش‌ها و تعاملات متقابل آن‌ها کاملاً سردرآوریم. برای نمونه، ممکن است نهادهایی که به شدت بر تعداد و کیفیت تعاملات بیفزایند موجب ایجاد اعتماد شوند و این اعتماد به نوبهٔ خود انتشار هنجارها را پیش‌تر برد و ممکن است فرایندهای یادگیری که در دل چارچوب‌های نهادی صورت می‌گیرند به سربرآوردن هویت‌های جمعی کمک کنند و در گام بعد این هویت‌های جمعی به تغییر ساختارهای شناختی منجر شوند. در هر حال، فرایندهایی که پا می‌گیرد برای توسعهٔ همبود امنیتی اهمیت قاطع دارد.

سطح سوم

روابط پویا و ایجابی میان متغیرهایی که در بالا از آن‌ها سخن به میان رفت هم اعتماد متقابل و هم هویت جمعی پدید می‌آورد که به نوبهٔ خود به شرایط لازم برای پا گرفتن انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز نزدیک می‌شود. اعتماد و هویت دوجانبه‌اند و یکدیگر را تقویت می‌کنند: پا گرفتن اعتماد می‌تواند احساس هم‌هویتی متقابل را تقویت کند و برای اعتماد براساس احساس هم‌هویتی متقابل گرایشی عمومی وجود دارد. با این حال، چون برای ایجاد هویت جمعی به حداقلی از اعتماد نیاز است اعتماد بر هویت تقدم منطقی دارد؛ اما همین که اعتماد نسبی پدید آمد احتمالاً هویت جمعی اعتماد را تقویت می‌کند و بر عمق آن می‌افزاید.

بهترین برداشت از اعتماد این است که آن را باور علیرغم وجود ابهام بدانیم. باربارا میستزال به زیبایی این ویژگی اساسی اعتماد را در قالب عبارات ذیل بیان می‌کند:

> اعتماد همواره متضمن نوعی عنصر خطرپذیری است که از ناتوانی ما از زیرنظرداشتن رفتار دیگران، از ناتوانی ما از داشتن اطلاعات کامل دربارهٔ انگیزه‌های دیگران و به‌طور کلی از بخت‌آورد بودن واقعیّت اجتماعی نتیجه می‌شود. در نتیجه رفتار هر کس به جای آنکه تنها تحت تأثیر دریافت شناختی یا محاسبهٔ دقیق و قطعی باشد زیر نفوذ باورهایی است که او دربارهٔ احتمال رفتار کردن یا نکردن دیگران به شیوه‌ای معیّن دارد. (۷)

اعتماد پدیده‌ای اجتماعی است و بستگی به این برآورد دارد که بازیگری دیگر به شیوه‌ای سازگار با انتظارات هنجاری رفتار خواهد کرد یا نه. همان‌گونه که در بخش پیش

گفتیم در اغلب موارد تلاش‌های طرف‌های ثالث تسهیل‌کنندهٔ اعتماد می‌شود، ولی ساخت و پرداخت اجتماعی اعتماد، نگاه ما را متوجه باورهایی می‌کند که دربارهٔ دیگران داریم، باورهایی که به نوبهٔ خود بر سال‌ها تجربه و رویارویی پایه می‌گیرند.

نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل هنگام توجه به مسئلهٔ اعتماد عموماً این موضوع را برجسته می‌سازند که چگونه اقتدارگریزی موجب ناپایداری شدید ـ اگر نگوییم ناممکن شدن ـ اعتماد می‌شود. این یکی از دلایلی است که دولت‌ها برای نظارت بر رفتار دیگران سازمان‌های بین‌المللی تشکیل می‌دهند ـ به قول مشهور رونالد ریگان «اعتماد کن ولی وارسی هم بکن.» ولی توسعهٔ یک همبود امنیتی ـ صِرف وجود انتظارات قابل اعتماد دربارهٔ تغییر مسالمت‌آمیز ـ حکایت از آن دارد که دولت‌ها دیگر برای حفظ اعتماد تکیهٔ عمده‌شان بر سازمان‌های بین‌المللی ملموس نیست، بلکه با تکیه بر دانش و باورهایی دربارهٔ دیگران حفظ اعتماد می‌کنند. برای نمونه، قدرت‌های هسته‌ای مردم‌سالار از جنگ‌افزارهای هسته‌ای یکدیگر احساس خطر نمی‌کنند؛ حتی وقتی فرانسه در ۱۹۶۵ از فرماندهی یکپارچهٔ ناتو کنار کشید و بر حفظ نیروهای هسته‌ای مستقل خودش پای فشرد سایر متحدان آن کشور در ناتو این عمل را تهدیدی نظامی برضد بقای فیزیکی خودشان ندانستند؛ ولی همین کشورها کاملاً نگران برنامهٔ تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای توسط عراق یا ایران هستند. شناسایی دوست و دشمن، مبنای اجتماعی اعتماد، قضاوتی است که بر سال‌ها تجربه و رویارویی شکل‌دهنده به تعریف فرهنگی تهدید پایه می‌گیرد. در چنین مسائلی ابهام زادهٔ توانایی‌های فناوری یا نبود آن نیست، بلکه نتیجهٔ دانشی است که بر پایهٔ هم‌هویتی و اعتماد متقابل استوار است.

گرچه برای هویت تعاریف فراوانی وجود دارد، ولی بیشترشان از شناخت خود در رابطه با دیگران آغاز می‌شود. در یک کلام، هویت‌ها تنها شخصی یا روان‌شناختی نیستند، بلکه اجتماعی‌اند و براساس تعامل بازیگر با دیگران و رابطه‌اش با آن‌ها تعریف می‌شوند؛ از همین رو، تمامی هویت‌های سیاسی تصادفی هستند و بستگی به تعامل بازیگر با دیگران دارند و در بستری نهادی وجود دارند. این دیدگاه مناسباتی شالودهٔ نگرشی را تشکیل می‌دهد که می‌گوید هویت‌های ملت و دولت در رابطه با ملت‌ها و دولت‌های دیگر شکل گرفته است ـ این‌که هویت بازیگران سیاسی با رابطه‌ای گره خورده است که آنان به ترتیب با افراد بیرون از مرزهای همبود و سرزمین خودشان دارند. به یقین همهٔ تعاملات، هویت جمعی ایجاد نمی‌کنند؛ هرچه باشد تعاملات باعث

ایجاد «دیگری» و تعریف تهدیدها نیز می‌شوند. بنابراین برای تعیین شرایط و چشم‌اندازهای شکل‌گیری هویت جمعی باید نه تنها کمیت، بلکه همچنین کیفیت تعاملات را در نظر بگیریم.

پیش از این عوامل مهمی را که به شکل‌گیری هویت‌های جمعی فرامرزی می‌انجامند تشریح کردیم. به یاد داشته باشید که هویت جمعی مستلزم آن است که انسان‌ها نه تنها (به شکل ایجابی) با سرنوشت دیگر انسان‌ها احساس هم‌هویتی کنند، بلکه از آن گذشته باید خودشان و آن دیگر انسان‌ها را به‌عنوان یک گروه در رابطه با گروه‌های دیگر، هم‌هویت بشناسند. چنین هویت‌هایی احتمالاً به کمک نمادها و اسطوره‌هایی که کارشان تعریف گروه و مرزهای آن است تقویت می‌شود. این‌جاست که تمایز میان همبودهای امنیتی قوام یافته و قوام نیافته اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند. در همبودهای امنیتی قوام نیافته اساساً نوعی هویت اجتماعی سبب همذات‌پنداری ایجابی میان مردمان دولت‌های عضو می‌شود. برای نمونه، مقولهٔ مردم‌سالار، گروه را «با جای دادن آن‌ها در جایگاهی همتراز با برخی مقوله‌های خویشاوند و حذف کردنشان از دیگر مقوله‌های خویشاوند [تعریف می‌کند]. آن‌ها در آنِ واحد بیان می‌کنند که یک فرد چه چیزی هست و چه چیزی نیست.»(۸) پس نتیجه می‌گیریم که وقتی اعضای یک همبود امنیتیِ قوام نیافته، مقولهٔ اجتماعی خاصی را می‌پذیرند می‌توانند تا حدودی به این پرسش که «من کیم؟» (و چه کسی نیستم) پاسخ بگویند و در این حال، شناخت نسبتاً نزدیکی از این‌که «چه چیز آن‌ها را به این کارها وادار می‌کند» دارند. [...]

اما هرچه به همبودهای امنیتی قوام‌یافته نزدیک‌تر شویم فاصلهٔ شناختی جمعی میان اعضای همبود کمتر می‌شود و همبود هویت رسته‌ای بیشتری پیدا می‌کند. در این همبودها، هویت افرادی که در دل آن‌ها زندگی می‌کنند دیگر از محیط بین‌المللی یا از ملت ناشی نمی‌شود، بلکه از هویت همبود و نیز هنجارها نشأت می‌گیرد. در واقع، حتی معنا، هدف و نقش دولت از همبود نتیجه می‌شود. منافع دولت، هویت مردمش با منافع و هویت همبودِ مترادف می‌شود و سیاست خارجی دولت معنا و مقصودی کاملاً تازه می‌یابد. وانگهی، گفتمان دولت و زبان مشروعیت نیز باید بیانگر آن باشد که مرزهای همبود مربوطه دیگر نه بر مرزهای سرزمینی دولت، بلکه با منطقه منطبق است. بنابراین با پیدایش همبودهای امنیتی قوام یافته مقام‌های دولت هرچه بیشتر به مرزهای همبودی استناد خواهند کرد که تعریفی گسترده‌تر دارد.

به‌عنوان جمع‌بندی باید بگوییم از یک سو رابطهٔ پویا و ایجابی میان قدرت‌های محوری و ساختارهای شناختی، و از سوی دیگر تعاملات، نهادها و سازمان‌ها، و یادگیری اجتماعی را در نظر می‌گیریم. رابطهٔ پویا و ایجابی میان این متغیرها شالودهٔ توسعهٔ اعتماد و روند شکل‌گیری هویت جمعی را می‌سازد که به نوبهٔ خود انتظارات قابل اعتمادی را در مورد تغییر پدید می‌آورند.

یادداشت‌ها

1. Karl W. Deutsch et al., *Political Community and the North Atlantic Area* (Princeton University Press, Princeton, 1957), p. 38.
2. Charles Tilly, "Durable Inequality," Center for Studies of Social Change, Working Paper Series, No. 224, (New School For Social Research, New York), p. 20.
3. John G. Ruggie, 'Continuity and Transformation in the World Polity: Toward a Neorealist Synthesis', *World Politics* 35, January 1983, p. 148.
   این مفهوم را از امیل دورکم گرفته‌ایم: ← Emile Durkheim, *The Division of Labor in Society* (Free Press, New York, 1984).
4. Oran Young, *International Cooperation* (Cornell University Press, Ithaca, 1989), p.32.
5. Alexander Wendt, *Social Theory of International Politics* (Cambridge University Press, Cambridge, 1999), p.328.
6. John Hall, "Ideas and the Social Sciences," in Judith Goldstein and Robert Keohane (eds), *Ideas and Foreign Policy* (Cornell University Press, Ithaca, 1993), p. 51.
7. Barbara Mistzal, *Trust in Modern Societies* (Polity Press, Cambridge, 1996), p. 19.
8. John C. Turner, "Towards a Cognitive Redefinition of the Social Group," in Henry Tajfel (ed.), *Social Identity and Intergroup Relations* (Cambridge University Press, Cambridge, 1982), p. 18.

۲ـ۱۰. جامعهٔ مدنی جهانی

یان آرت شولت[1]

از: Ngaire Woods (ed.) *The Political Economy of Globalization* (Macmillan, London, 2000), pp. 178-90.

شولت به بررسی ویژگی‌های اصلی جامعهٔ مدنی جهانی می‌پردازد: طیف رو به رشد گروه‌ها و انجمن‌هایی که سعی در اعمال نفوذ بر سیاست‌ها، هنجارها، و ساختارهای اجتماعی در صحنهٔ جهانی دارند. او به‌طور خاص علاقه‌مند رشد (و نیز محدودیت‌های) جامعهٔ مدنی مشخصاً جهانی است که بازتاب روندهای جهانی‌شدن و نیز پایداری مراجع سیاسی و اقتصادی ملی است. این گزیده مقاله، ویژگی‌ها و برخی از پیامدهای این روند را بازگو می‌کند.

[شولت مقالهٔ خود را با شناسایی ویژگی‌های جوامع مدنی به‌طور کلی آغاز می‌کند و سپس به سراغ سطح جهانی می‌رود.]

جامعهٔ مدنی جهانی چیست؟

گرچه ریشهٔ برداشت‌هایی دربارهٔ «جامعهٔ مدنی» به سدهٔ شانزدهم می‌رسد اشارهٔ مشخص به «جامعهٔ مدنی جهانی[2]» تنها در دههٔ ۱۹۹۰ پا گرفته است. مفسران در همین رابطه از «سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی»، «شبکه‌های بین‌المللی هواداری»،

1. Jan Aart Scholte

2. global civil society

«جنبش‌های اجتماعی جهانی»، «چندجانبه‌گرایی جدید» و مانند آن سخن به میان آورده‌اند. چنین مباحثی بخشی از علاقهٔ گسترده‌تر به جهانی‌بودن[1] و جهانی‌شدن (روند افزایش جهانی‌بودن) است. بنابراین برداشت ما از جامعهٔ مدنی جهانی از تصور کلی‌تری که دربارهٔ «جهانی‌بودن» داریم جدانشدنی است. [...]

دربارهٔ جهانی‌شدن پنج نوع اندیشهٔ کلی را می‌توان مشخص ساخت. نخست، بسیاری افراد اصطلاح جهانی‌شدن را با بین‌المللی‌شدن[2] یکی می‌گیرند. از این دیدگاه، وضعیت «جهانی» وضعیتی است که وجه مشخصه‌اش تعامل و وابستگی متقابل شدید میان واحدها یا کشورهاست. دوم، بسیاری مفسران، «جهانی‌شدن» را به معنی آزادسازی[3] می‌گیرند. در این تعبیر، جهانی بودن اشاره به جهانی «آزاد» دارد که در آن منابع بتوانند به هر جا منتقل شوند و محدودیت‌های تحمیل شده از سوی دولت‌ها مانند موانع تجاری، کنترل‌های سرمایه، و روادیدهای سفر جلوی جابه‌جایی آن‌ها را نگیرد. سوم، بسیاری از تحلیل‌گران «جهانی‌شدن» را مستلزم جهان‌شمول‌شدن[4] می‌دانند. در این حالت، پدیدهٔ «جهانی» پدیده‌ای است که در گوشه گوشهٔ زمین می‌توان آن را یافت. چهارم، برخی ناظران اصطلاح «جهانی‌شدن» را مترادف با غربی‌شدن[5] یا امریکایی‌شدن[6] به‌کار می‌برند. در این چارچوب، جهانی‌بودن متضمن تحمیل ساختارهای نو به‌ویژه از نوع مصرف‌گرایی «امریکایی» است. پنجم، برخی پژوهشگران «جهانی‌شدن» را همان غیرسرزمینی‌شدن[7] می‌دانند. در این حالت، مناسبات «جهانی» فضایی اجتماعی را اشغال می‌کنند که از حد جغرافیای سرزمینی فراتر می‌رود.

از میان این پنج برداشت، تنها آخری گرایش متفاوتی را مشخص می‌سازد که اقتصاد سیاسی جهانی اواخر سدهٔ بیستم را از دوره‌های پیشین جدا می‌کند. چهار برداشت دیگر صرفاً واژهٔ تازه‌ای را در مورد شرایطی که از پیش وجود داشته است به‌کار می‌برند. بین‌المللی‌شدن، آزادسازی، جهان‌شمول‌شدن و غربی‌شدن همگی طی یکصد یا حتی یکهزار و اندی سال گذشته در برهه‌هایی نمود برجسته‌ای داشته‌اند. در آن برهه‌های پیشین احتیاجی به واژگان «جهانی‌شدن» نبود و به نظر می‌رسد اکنون هم برای اشاره به

---

1. globality
2. internationalization
3. liberalization
4. universalization
5. Westernization
6. Americanization
7. deterritorialization

پدیده‌های قدیمی ابداع واژه‌های جدید ضرورتی نداشته باشد. برعکس، غیرسرزمینی‌شدن در مقیاس بزرگ در دوران معاصر، پدیدهٔ بی‌سابقه‌ای است و «جهانی‌شدن» اصطلاح جدید مناسبی برای توصیف این شرایط تازه است.

پس در بحث حاضر، روابط «جهانی» ارتباطاتی اجتماعی است که در آن، موقعیت سرزمینی، فاصلهٔ سرزمینی، و مرزهای سرزمینی تأثیر تعیین‌کننده‌ای ندارد. در فضای جهانی، «مکان» از نظر سرزمینی تثبیت نشده و فاصلهٔ سرزمینی عملاً در لفافهٔ زمان پوشیده نشده است، و مرزهای سرزمینی هیچ‌گونه مانع خاصی ایجاد نمی‌کنند. بر این اساس، روابط جهانی سرشت «فوق سرزمینی»، «فرامرزی» یا «فراجهانی» دارد. (در بقیهٔ این فصل، سه اصطلاح اخیر را هم معنا با واژهٔ «جهانی» به‌کار خواهیم برد.)

نمونه‌های پدیده‌های جهانی در دنیای امروز فراوان است. برای نمونه، نمابرها و ساندویچ‌های مک دونالد از این جهت که می‌توانند در آنِ واحد همه جای زمین را فرا گیرند و می‌توانند نقاط مختلفی را در هر جای زمین عملاً بدون گذشت زمان به هم متصل کنند جهانی هستند. مکان‌ها، فواصل یا مرزهای سرزمینی چندان نمی‌توانند پخش برنامه‌های سی اِن اِن و استفاده از کارت‌های اعتباری ویزا را محدود سازند. شرایط جهانی می‌توانند در آنِ واحد به هر نقطه از جهان که تجهیزات دریافتشان را (مثلاً یک کارخانهٔ توشیبا یا یک ارتباط اینترنتی) را داشته باشند منتقل شوند و عملاً نیز چنین می‌شود. پدیده‌های جهانی می‌توانند تقریباً در آنِ واحد هر فاصله‌ای روی زمین را پشت سر گذارند (گواه آن، تماس‌های تلفنی و تغییر نرخ‌های ارز است).

به هیچ وجه نمی‌خواهیم بگوییم که در پایان سدهٔ بیستم جغرافیای سرزمینی کلاً از موضوعیت افتاده است. ما در دنیایی به سر می‌بریم که در *حال* جهانی‌شدن است نه این‌که کاملاً جهانی *شده باشد*. مناسبات اجتماعی نسبتاً و نه کلاً غیرسرزمینی شده است. در واقع، مکان‌ها، فواصل و مرزهای جغرافیایی هنوز در آستانهٔ سدهٔ بیست‌ویکم هم در بسیاری از موقعیت‌ها نمود قاطعی دارند. از جمله، سرزمینی بودن غالباً همچنان تأثیر قدرتمندی بر مهاجرت، حس هویت و همبستگی ما، و بازار کالاهای معیّن دارد. با این‌که شاید سرزمینی بودن همچنان واجد اهمیت باشد، ولی جهانی‌شدن به سرزمین*سالاری* (شرایطی که در آن فضای اجتماعی قابل تقلیل به هماهنگی‌های سرزمینی صرف باشد) پایان بخشیده است. در کنار طول و عرض و ارتفاع، جهانی‌شدن یک بُعد چهارم فوق سرزمینی هم به جغرافیایی اجتماعی اضافه کرده است.

اگر جهانی بودن را به معنی فوق سرزمینی بودن بگیریم در این صورت جامعهٔ مدنی جهانی دربرگیرندهٔ چیست؟ در یک کلام، جامعهٔ مدنی جهانی شامل فعالیتی مدنی می‌شود که: (الف) به موضوعات فراجهانی بپردازد؛ (ب) متضمن ارتباط فرامرزی باشد؛ (پ) سازمانی جهانی داشته باشد؛ و (ت) بر فرض همبستگی فوق سرزمینی استوار باشد. این چهار ویژگی غالباً دست در دست هم دارند، ولی انجمن‌های مدنی می‌توانند تنها از یک یا چند جهت از جهات چهارگانهٔ فوق سرشت جهانی داشته باشند. برای نمونه، گروهی محلی را که در مورد مشکلی فوق سرزمینی مانند تغییر آب و هوا مبارزه می‌کند حتی اگر فاقد سازمان فرامرزی باشد و در واقع تنها به ندرت با گروه‌های مدنی دیگر نقاط جهان ارتباط بگیرد، می‌توان بخشی از جامعهٔ مدنی جهانی انگاشت. برعکس، شبکه‌های مدنی جهانی ممکن است به دلیل تحولی محلی چون نسل‌کشی سال ۱۹۹۴ در رواندا بسیج شوند.

اگر بخواهیم این چهار ویژگی را بیشتر بشکافیم باید بگوییم به یک معنا جامعهٔ مدنی جهانی وقتی وجود دارد که انجمن‌های مدنی به مسائلی بپردازند که از حد جغرافیای سرزمینی فراتر رود. برای نمونه، انجمن‌های مدنی مختلف افزون بر پرداختن به تغییر آب و هوا به مبارزه با مشکلات بوم‌شناختی مانند از دست رفتن تنوع زیست‌شناختی و زوال لایهٔ اوزون در جوّ هم، که کیفیتی فوق‌سرزمینی دارند، پرداخته‌اند. بیماری‌های فراجهانی مانند ایدز هم موجب فعالیت مدنی قابل‌توجهی شده است. بسیاری از سازمان‌های مدنی دربارهٔ اقتصاد جهانی شوندهٔ معاصر از حیث تولید، تجارت، سرمایه‌گذاری، پول و مالیهٔ فرامرزی پرسش‌هایی را پیش کشیده‌اند. فعالیت مدنی قابل ملاحظه‌ای با توجه به کارگزاری‌های ادارهٔ امور جهانی مانند سازمان ملل، نهادهای برتون وودز، سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، و سازمان جهانی بازرگانی صورت گرفته است. گروه‌های حقوق بشری معیارهایی را ترویج کرده‌اند که باید در مورد مردم همهٔ نقاط جهان قطع‌نظر از فاصله‌ها و مرزهایی که شاید بینشان فاصله اندازد به‌کار بسته شود. برخی نهادهای جامعهٔ مدنی هم به مسائل تسلیحاتی مانند ممنوعیت جنگ‌افزارهای شیمیایی و مین‌های زمینی به‌عنوان موضوعاتی جهانی پرداخته‌اند.

وجه دوم جهانی بودنِ انجمن‌های مدنی به استفادهٔ آن‌ها از شیوه‌های ارتباطی فوق سرزمینی بازمی‌گردد. سفرهای هوایی، ارتباطات دوربرد، شبکه‌های رایانه‌ای و رسانه‌های جمعی الکترونیک به گروه‌های مدنی امکان گردآوری و انتشار تقریباً آنی

اطلاعات مربوط به آرمان‌های خودشان را میان نقاط مختلف زمین می‌دهد. هواپیماهای جت می‌توانند نمایندگان جامعهٔ مدنی را از چهار گوشهٔ جهان به یک کنفرانس جهانی برسانند. بدین ترتیب مثلاً از دههٔ ۱۹۹۰ در کنار کنفرانس‌های سازمان ملل دربارهٔ موضوعات مختلف و از ۱۹۸۶ هم درکنار نشست‌های سالانهٔ صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، سازمان‌های غیردولتی هم حضور داشته‌اند. تلفن، نمابر، و تلکس به گروه‌های مدنی اجازه می‌دهد تا در سراسر جهان اطلاعات خودشان را چنان به اشتراک گذارند و فعالیت‌هایشان را چنان هماهنگ سازند که پیش‌تر در یک شهر کوچک چنین می‌کردند. همان‌گونه که پیش از این گفتیم، بخش اعظم فعالیت‌های مدنی به کمک اینترنت هم سرشتی جهانی پیدا کرده است.

جامعهٔ مدنی وقتی مبارزات، سازمانی فرامرزی پیدا می‌کند از جهت دیگری هم جهانی می‌شود. طبق اعلام اتحادیهٔ انجمن‌های بین‌المللی، در ۱۹۹۸ حدود ۱۶,۵۰۰ نهاد مدنی فعال وجود داشت که اعضایشان در کشورهای مختلف پراکنده بودند. همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم شیوهٔ سازمان‌دهی می‌تواند متفاوت باشد. برخی نهادهای فوق‌سرزمینی تکبافت و متمرکزند: برای نمونه، مجمع جهانی اقتصاد که تجمع حدود ۹۰۰ شرکت فرامرزی تحت شعار «کارآفرینی در جهت منافع عمومی جهانی» است. از سوی دیگر، اتحادیهٔ فراجهانی می‌تواند شکل فدرالی داشته باشد مانند کنفدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های کارگری آزاد. در عین حال، برخی از سازمان‌های فرامرزی به صورت شبکه‌هایی بدون دبیرخانهٔ هماهنگ‌کننده هستند. نمونه‌های این شبکه‌ها اتحادیهٔ سازمان‌های هواداری امریکای لاتین که ۵۰ گروه را در ۲۰ کشور به هم پیوند می‌دهد و اقدام جهانی مردمان بر ضد تجارت «آزاد» و سازمان جهانی بازرگانی است که عمدتاً شبکه‌هایی هستند که از طریق یک وِب سایت تشکیل شده‌اند. دیگر سازمان‌های جهانی، ائتلاف‌های گذرایی هستند که پیگیر مبارزه بر محور سیاستی خاص می‌باشند. برای نمونه، در برهه‌های مختلف، گروه‌های مردمی برای اعمال نفوذ بر این یا آن پروژهٔ بانک جهانی نیروهایشان را با سازمان‌های غیردولتی فعال در زمینهٔ توسعه و /یا محیط‌زیست روی هم گذاشته‌اند.

سرانجام، جامعهٔ مدنی، زمانی که انجمن‌های داوطلبانه از احساسات همبستگی فراجهانی انگیزه بگیرند، می‌تواند جهانی باشد. برای نمونه، ممکن است گروه‌های مدنی، نوعی حس هویت و سرنوشت جمعی ـ مبتنی بر سن، طبقه، جنسیت، حرفه،

نژاد، باور مذهبی یا سمت‌گیری جنسی ـ را که فراسرزمینی باشد دستمایه قرار دهند. از این گذشته، برخی فعالیت‌های مدنی جهانی (مثلاً در زمینهٔ حقوق بشر، کمک بشردوستانه و توسعه) تا حد زیادی زادهٔ نوعی سودای جهانْ‌میهنی برای تأمین امنیت، برابری، و مردم‌سالاری برای همگان قطع‌نظر از موقعیت سرزمینی‌شان روی کرهٔ زمین بوده‌اند.

جامعهٔ مدنی جهانی با به دست آوردن این چهار نمود فوق سرزمینی، در اواخر سدهٔ بیستم ابعادی چشمگیر یافته است. به یقین به هیچ وجه همهٔ انجمن‌های مدنی سرشتی جهانی پیدا نکرده‌اند. همچنین در تمامی موارد، جنبهٔ جهانی مبارزات مدنی به یک اندازه بارز و پایدار نبوده است. با این حال، به واسطهٔ رشد موضوعات جهانی، ارتباطات جهانی، سازمان جهانی و همبستگی‌های جهانی در روزگار ما، امروزه دیگر نمی‌توان با برداشتی سرزمین‌سالارانه از روابط دولت ـ جامعه، فعالیت مدنی را شناخت.

چرا جامعهٔ مدنی جهانی پا گرفته است؟

جامعهٔ مدنی جهانی هم مانند پدیدهٔ کلی جهانی‌شدن چیز کاملاً تازه‌ای نیست که خاص اواخر سدهٔ بیستم باشد. برای نمونه، از سدهٔ هیجدهم مخالفان بردگی پیگیر مبارزه‌ای در دو سوی اقیانوس اطلس (البته بدون ارتباطات جهانی) بودند. صلح‌طلبان، دولت‌ستیزان، اعضای بین‌الملل‌های اول و دوم کارگری، طرفداران وحدت کشورهای افریقایی، هواداران حق رأی زنان، و صهیونیست‌ها همگی در سدهٔ نوزدهم نشست‌های جهانی پیش‌نمونی برگزار کردند. در دوران امدادهای بشردوستانه، ریشهٔ جنبش بین‌المللی صلیب سرخ و هلال احمر به سال ۱۸۶۳ بازمی‌گردد.

اما از دههٔ ۱۹۶۰ جامعهٔ مدنی ویژگی‌های فوق‌سرزمینی یافته است. به‌عنوان تنها یکی از شاخص‌های افزایش چشمگیری که به تازگی رخ داده است کمتر از ۱۰ درصد اتحادیه‌ها و انجمن‌های مدنی فرامرزی، که در ۱۹۹۸ فعال بودند، بیش از ۴۰ سال عمر داشتند. با توجه به همین حقیقت است که لستر سالامون از «انقلاب جهانی اتحادیه‌ها» سخن گفته است «که شاید به اندازهٔ سربرآوردن دولت ملی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، برای نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم اهمیت داشته باشد.» (۱) گرچه به نظر می‌رسد هنوز برای این‌گونه نتیجه‌گیری‌های کاملاً برجسته زود باشد، ولی سالامون به درستی رشد اصلی جامعهٔ مدنی جهانی را مربوط به تاریخ معاصر می‌داند.

چه چیز سبب این رشد سریع شده است؟ چون گسترش جامعهٔ مدنی جهانی بخشی از روند گسترده‌تر جهانی‌شدن است برخی از نیروهایی که موجب رشد فعالیت مدنی فرامرزی شده‌اند همان نیروهایی هستند که پدیدهٔ کلی جهانی‌شدن را پیش برده‌اند. در جایی دیگر به تفصیل گفته‌ام که پیدایش ویژگی فوق‌سرزمینی عمدتاً ناشی از انگیزه‌هایی برای تفکر جهانی، برخی چرخش‌ها در توسعهٔ سرمایه‌داری، نوآوری‌ها در زمینهٔ فناوری، و مقررات توانمندساز بوده است که یکدیگر را نیز تقویت کرده‌اند. (۲)

این هر چهار شرط، برای جهانی‌شدن اهمیت حیاتی داشته است. تفکر جهانی از آن رو اهمیت قاطع دارد که برای آن‌که روابط جهانی ملموسی برقرار شود مردم باید بتوانند جهان را چونان مکانی واحد تصور کنند. بدون ذهنیت جهانی، فعالان مدنی نمی‌توانند موضوعاتی جهانی، از آن دست که پیش از این نام بردیم، را «ببینند». توسعهٔ سرمایه‌داری بدان خاطر اهمیت قاطع دارد که جهانی‌شدن تا حد زیادی از آبشخور کوشش‌های کارآفرینان برای به حداکثر رساندن فروش و به حداقل رساندن هزینه‌ها سیراب شده است. از این گذشته، فضاهای جهانی فرصت‌های تازه‌ای برای انباشت مازاد از طریق بخش‌هایی چون مالیهٔ الکترونیکی و اینترنت فراهم ساخته است. فناوری هم بدان دلیل تعیین‌کننده است که پیشرفت‌های به دست آمده در زمینهٔ ارتباطات و پردازش اطلاعات، زیرساخت لازم برای پیوندهای جهانی را فراهم ساخته است. سرانجام، مقررات از آن رو اهمیت قاطع دارد که تدابیری چون استانده‌سازی و آزادسازی، چارچوبی حقوقی فراهم ساخته است که جهانی‌شدن را تشویق می‌کند.

یک گرایش حقوقی دیگر برای رشد جامعهٔ مدنی اعم از جهانی و غیرجهانی در روزگار ما اهمیت مشخص‌تری داشته است: در دههٔ ۱۹۹۰ بسیاری از حکومت‌ها قوانین خود را به ترتیبی بازنویسی کرده‌اند که سازمان مدنی را تسهیل می‌کند. کشورهای در حال گذار از سوسیالیسم دولتی نمونهٔ روشنی در این زمینه هستند هرچند برخی از آن‌ها مانند رومانی و روسیه اصلاحات کُندتر و محدودتری از دیگران را به اجرا گذاشته‌اند. در تایلند هم در ۱۹۹۷ قانون اساسی تازه‌ای به تصویب رسید که آشکارا رشد جامعه مدنی را در زمینه‌های مختلف تشویق کرده است. در ژاپن نیز، اعضای مجلس قانونگذاری به تازگی قانون شدیداً محدودکنندهٔ انجمن‌های مدنی را کنار گذاشته و رژیم آسان‌گیرانه‌تری اختیار کرده‌اند:

در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ با برخی کاهش‌هایی که در تأمین مستقیم امنیت اجتماعی

توسط دولت رخ داد فعالیت مدنی انگیزه‌های تازه‌ای پیدا کرده است. در اواخر سدهٔ بیستم منابع مالی بسیاری از برنامه‌های رفاهی بخش عمومی تحت فشار قرار گرفته است. از جمله دلایل این دشواری‌ها آن است که حکومت‌ها برای کاهش مالیات‌ها و هزینه‌های کار به نام تقویت «رقابت‌پذیری جهانی» با فشارهایی روبه‌رو شده‌اند. در این شرایط، دولت‌ها (و نیز کارگزاری‌های چندجانبه‌ای چون بانک جهانی و کمیسیون عالی پناهندگان ملل متحد) اغلب با انجمن‌های مدنی فرامرزی به‌عنوان تأمین‌کنندگان بهره‌ورترِ مثلاً کمک‌های توسعه و امدادهای بشردوستانه قرارداد بسته‌اند. در موارد دیگر، هر زمان تأمین امنیت اجتماعی توسط بخش عمومی نارسا بوده است سازمان‌های غیردولتی و گروه‌های مردمی جای بخشش‌های خصوصی و کمک‌های داوطلبانه را گرفته‌اند. برای نمونه، این سناریو در برخی کشورها، که در حال اجرای برنامه‌های نولیبرالی تعدیل ساختاری هستند، به اجرا گذاشته شده است.

سرانجام، گسترش جامعهٔ مدنی جهانی در دوران معاصر را می‌توان تاحدودی ناشی از تغییر کلی جایگاه دولت در برابر جهانی‌شدن دانست. به یقین، پیدایش ویژگی فوق سرزمینی بودن به هیچ وجه از مرگ دولت خبر نمی‌دهد، ولی جغرافیای جدید بر انحصار عملی دولت بر ادارهٔ امور که تحت شرایط سرزمین‌سالاری پا گرفته بود خط بطلان کشیده است. شمار زیادی از مردم به شکل قابل درکی نتیجه گرفتند که در این شرایط تغییر یافته (که می‌توان آن را شرایط پساحاکمیتی[1] خواند) برگزاری انتخابات بر محور دولت به خودی خود نماد شایستهٔ شهروندی و مردم‌سالاری نیست. هرچه باشد در حال حاضر از طریق کارگزاری‌های چندجانبهٔ عمومی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک تسویه‌های بین‌المللی هم که قانون‌گذاران منتخب، نفوذ مستقیم چندانی در آن‌ها ندارند امور در سطح فروملی تنظیم می‌شود. از این گذشته، برخی امور بازارهای جهانی از طریق کارگزاری‌های موسوم به کارگزاری‌های «خودسامان» بخش خصوصی مانند کمیتهٔ بین‌المللی استانداردهای حسابداری اداره می‌شود. این‌گونه نهادها از سیاست بازی‌های حزبی حتی برکنارترند. بنابراین، جامعهٔ مدنی جهانی تا حدودی در نتیجهٔ آن رشد کرده است که شهروندان کوشیده‌اند مثلاً با برقراری تماس‌های مستقیم پشت پرده با نهادهای جهانیِ ادارهٔ امور امکان بیشتری برای اظهارنظر در ادارهٔ پساحاکمیتی امور پیدا کنند.

1. post-sovereign circumstances

پس در مجموع باید گفت جامعهٔ مدنی جهانی نخستین بار در سده‌های پیشین پیدا شد و از دههٔ ۱۹۶۰ به دلیل برخی نیروها گسترش چشمگیری پیدا کرده است. برخی علل این رشد در عین حال موجب گسترش پدیدهٔ کلی‌تر فوق‌سرزمینی هم بوده است. علل دیگر به شکل مشخص‌تری با جامعهٔ مدنی در ارتباط بوده‌اند. این محرک‌ها توأم با هم موجب افزایش چشمگیر فعالیت‌های مدنی فرامرزی شده است. از همین رو به نظر خیلی بعید است که جامعهٔ مدنی جهانی در آیندهٔ قابل پیش‌بینی دست و پای خود را جمع کند و به احتمال قوی‌تر بیش از پیش گسترش خواهد یافت.

چگونه جامعهٔ مدنی جهانی بر سیاست تأثیر می‌گذارد؟

پس از ارزیابی علل، دربارهٔ نتایج چه می‌توان گفت؟ رشد جامعهٔ مدنی جهانی چگونه و تا چه حد عملکردهای سیاست را دگرگون ساخته است؟ برخی پیامدهای کلی را می‌توان برجسته ساخت: ادارهٔ امور در سطوح چندگانه؛ خصوصی شدن ادارهٔ برخی امور؛ و حرکت‌هایی در جهت بازسازی هویت‌های جمعی، شهروندی، و مردم‌سالاری. این پنج تحول توأم با هم به پایان عصر دولتِ برخوردار از حاکمیت کمک کرده است. با این حال، نباید دربارهٔ دامنهٔ این تغییرات مبالغه کرد. برای نمونه، پیدایش جامعهٔ مدنی جهانی به هیچ وجه موجب از بین رفتن دولت سرزمینی، وفاداری‌های ملی و سیاست‌بازی‌های حزبی نشده است. در بندهای ذیل به ترتیب این مسائل مختلف را بیشتر می‌شکافیم.

نخست، فعالیت مدنی جهانی اغلب در چرخش به سوی ادارهٔ امور در سطوح چندگانه سهم داشته است. پیش از شتاب گرفتن جهانی‌شدن ــ و به‌ویژه طی اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم ــ تنظیم امور تقریباً به‌طور دربست حول محور قوانین و نهادهای ملی صورت می‌گرفت. ادارهٔ امور عملاً به معنی حکومت بود: دولت متمرکز سرزمینی. اما در دهه‌های اخیر همراه با گرایش‌های هم‌آیند واگذاری اختیارات، منطقه‌ای شدن و جهانی‌شدن، ادارهٔ امور «به صورت ملی» دچار عقب‌نشینی شده است. در نتیجه، کارگزاری‌های موجود در سطوح مادون و مافوق دولت ابتکار و تأثیر بیشتری در سیاست پیدا کرده‌اند. ادارهٔ امور از حالت تک‌بُعدیِ دولت‌سالاری به حالت چندبعدیِ مقررات محلی، ملی، منطقه‌ای و جهانی تغییر یافته است.

به یقین رشد جامعهٔ مدنی جهانی یگانه نیروی پیش‌برندهٔ این تحول نبوده است، بلکه

گروه‌های مدنی هم اغلب این روند را پیش برده‌اند. اتحادیه‌های تجاری جهانی، سازمان‌های مردمی، سازمان‌های غیردولتی، اتحادیه‌های کارگری و مانند آن‌ها تلاش‌های پشت پردهٔ خودشان را متوجه سطوحی از ادارهٔ امور کرده‌اند که به نظر برای آرمانشان مناسب‌تر است. بر این اساس، مثلاً گروه‌های فرامرزی همکاری برای توسعه، اغلب در کشورهای جنوب با مراجع استانی و محلی مشارکت داشته‌اند. سازمان‌های مختلف زنان در سطح منطقه‌ای با نهادهای اتحادیهٔ اروپا به همکاری پرداخته‌اند. فدراسیون‌های مختلف اتحادیه‌های کارگری با نهادهای اقتصادی فراجهانی مانند صندوق بین‌المللی پول و سازمان جهانی بازرگانی به مشارکت پرداخته‌اند. تقریباً تمامی کارگزاری‌های بزرگ منطقه‌ای و جهانی ادارهٔ امور اکنون هم در دفاتر مرکزی‌شان و هم در کشورهای عضو، سازوکارهایی نهادی برای ارتباط گرفتن با جامعهٔ مدنی ایجاد کرده‌اند. در واقع، می‌توان گفت که انجمن‌های مدنی از طریق این همکاری و مشارکت ــ خواه به شکل حساب شده و خواه به شکل غیرعمدی ــ موجب تقویت مشروعیت ادارهٔ امور در سطوح فوق‌دولتی شده‌اند.

در خصوص دومین پیامد کلی یعنی خصوصی شدن ادارهٔ امور، جامعهٔ مدنی جهانی اغلب به شکل مستقیم در صورت‌بندی و اجرای مقررات مشارکت داشته است. ادارهٔ امور در روزگار ما نه تنها در بین سطوح مختلف جغرافیایی پراکنده شده، بلکه از دایرهٔ بخش عمومی نیز فراتر رفته است. نهادهای غیررسمی مختلف بدین ترتیب کارویژه‌های تنظیمی پیدا کرده‌اند. این روند نیز از نقش محوری دولت در سیاست کاسته است.

جامعهٔ مدنی جهانی از چندین جهت در این تحول نقش داشته است. اولاً، همان‌گونه که در بخش قبل گفتیم بسیاری از کارگزاری‌های رسمی برای کمک به اجرای سیاست‌ها به‌ویژه برنامه‌های رفاه اجتماعی به انجمن‌های مدنی رو آورده‌اند. برای نمونه، سهم کمک‌های رسمی توسعه که کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه از طریق سازمان‌های غیردولتی اعطا کرده‌اند از ۴/۵ درصد در ۱۹۸۹ به ۱۴ درصد در ۱۹۹۳ افزایش یافت. به همین ترتیب، بخش اعظم امدادهای بشردوستانه از طریق سازمان‌های فرامرزی مانند «همکاری برای امدادرسانی به امریکاییان در همه‌جا» (با درآمد ۵۸۶ میلیون دلاری در ۱۹۹۵) و پزشکان بدون مرز (با درآمد ۲۵۲ میلیون دلاری در ۱۹۹۶) جریان یافته است.

انجمن‌های جامعهٔ مدنی در برخی مواقع وارد مجاری رسمی سیاست‌گذاری هم

شده و از این طریق خط فاصل میان ادارهٔ عمومی و خصوصی امور را نامشخص‌تر ساخته‌اند. برای نمونه، برخی سازمان‌های مدنی دعوت دولت‌هایی چون استرالیا و هلند را برای قبول جایگاهی در هیئت‌های نمایندگی که دولت به کنفرانس‌های تحت نظارت سازمان ملل گسیل می‌دارد، پذیرفته‌اند. کنگرهٔ ملی افریقا، کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ و سازمان آزادی‌بخش فلسطین در مجمع عمومی سازمان ملل دارای کرسی (بدون حق رأی) هستند. در دههٔ ۱۹۹۰ پیشنهادهای متعددی برای تشکیل «مجمع مردم» در سازمان ملل، مرکّب از نمایندگان جامعهٔ مدنی، درکنار مجمع عمومیِ مرکّب از نمایندگان دولت‌ها مطرح شده است. برخی گروه‌های هوادار محیط‌زیست در نهادهای نظارت‌کننده بر اجرای پروتکل ۱۹۸۷ مونترال دربارهٔ مواد زایل‌کنندهٔ لایهٔ اوزون به‌عنوان عضو ناظر حضور دارند. شورای بین‌المللی اتحادیه‌های علمی در تشکیل هیئت بین‌دولتی تغییرات آب و هوایی در ۱۹۸۸ نقش مشورتی مهمی داشت. برخی منتقدان نگران این هستند که این‌گونه مشارکت‌ها در ادارهٔ رسمی امور، استعدادهای انتقادگری و خلاقیت جامعهٔ مدنی را محدود سازد.

در مواقعی دیگر، جامعهٔ مدنی جهانی خصوصی‌سازی تمام عیار ادارهٔ امور را ترویج کرده است که در آن، کارگزاری‌های رسمی مشارکت چندانی یا هیچ مشارکتی ندارند. برای نمونه، بنیاد فورد اصرار داشته است که کمک‌های اعطایی‌اش نباید وابسته به بررسی یا تصویب مراجع دولتی باشد. در حوزهٔ مالیهٔ جهانی، سازمان‌های تجاری مانند فدراسیون بین‌المللی بازارهای بورس، اتحادیهٔ بین‌المللی بازارهای مواد اولیه، اتحادیهٔ بین‌المللی بازارهای اوراق بهادار، و شورای بین‌المللی اتحادیه‌های اوراق بهادار بین خودشان نقش یک کمیسیون فراجهانی بورس و اوراق بهادار را بازی کرده‌اند. کمیتهٔ بین‌المللی معیارهای حسابداری و فدراسیون بین‌المللی حسابداران هنجارهای اصلی را که در زمینهٔ حسابداری و حسابرسی در جهان رواج دارد تعیین کرده‌اند. چنین فعالیت‌هایی نقطهٔ اوج همان چیزی است که دیگران حکمرانی بدون حکومت[1] خوانده‌اند.

سومین شیوهٔ کلی تأثیرگذاری رشد جامعهٔ مدنی جهانی، در جهت تغییر عرصهٔ سیاست، به هویت‌های جمعی ـ این‌که چگونه انسان‌ها قرابت‌های گروهی و همبستگی همبایی پیدا می‌کنند ـ مربوط می‌شود. دورهٔ دولت‌محوری در ادارهٔ امور (که نقطهٔ اوج

1. governance without government

آن اواخر سدهٔ نوزدهم و نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم بود) دورهٔ ملت‌محوری در زمینهٔ هویت‌های جمعی هم بود. در واقع، این دو به شدت یکدیگر را تقویت می‌کردند. گرچه سده‌های اخیر که دورهٔ جهانی‌شدن در مقیاس کلان بوده دولت‌های ملی (یعنی جوامع ملی منطبق بر دولت‌های سرزمینی) را از بین نبرده، ولی این نوع هویت جمعی جایگاه کاملاً برتر پیشین خود را از دست داده است. در اواخر سدهٔ بیستم، سیاست جهان به وسیلهٔ همبستگی‌های فرودولتی مانند ملت‌های قومی و همبودهای غیرسرزمینی فرامرزی مبتنی بر طبقه، جنسیت، مذهب، سمت‌گیری جنسی و سایر جنبه‌های هویت نیز رقم خورده است.

فعالیت مدنی جهانی به این گرایش به سمت کثرت‌گرایی کمک آشکاری کرده است. بسیاری از اتحادیه‌های فرامرزی، انسان‌ها را براساس هویت غیرسرزمینی متحد ساخته‌اند: برای نمونه، به‌عنوان کارگر، رنگین پوست، مسلمان، یا همجنس‌خواه. تنها به‌عنوان یک نمونهٔ مشخص از این سیاست هویت تغییریافته می‌توان یادآور شد که در گروه‌های مدنی حاضر در مجمع سازمان‌های غیردولتی و چهارمین کنفرانس زنان ملل متحد، که در ۱۹۹۵ در پکن برگزار شد، بیش از ۳۰,۰۰۰ نفر زن حضور داشتند. در همین حال نهادهایی چون مجمع جهانی اقتصاد و مؤسسهٔ مالیهٔ بین‌الملل (که بیش از ۳۰۰ شعبهٔ مرکزی خدمات‌رسانان مالی را در ۵۶ کشور به هم پیوند می‌دهد) به شکل‌گیری نوعی طبقهٔ جهانی مدیران کمک کرده‌اند.

اتحادیه‌های فرامرزی در موارد مختلف توسعهٔ هویت‌های قومی را نیز ترویج کرده‌اند. برای نمونه، برخی سازمان‌های غیردولتی هوادار محیط‌زیست از جنبش‌های بومیان در افریقا، قارهٔ امریکا و شبه قارهٔ هند پشتیبانی کرده‌اند. شبکه‌های فرامرزی همچنین کمک کرده‌اند تا جوامع سرگردانی چون ارامنه، ایرلندی‌ها، کردها، فلسطینیان، سیک‌ها و تیموری‌ها قدرت سیاسی به‌دست آورند. پس هم در میان و هم در داخل دولت‌ها جامعهٔ مدنی جهانی موجب گوناگونی فزون‌تر هویت‌هایی شده که محرک و شکل‌دهنده به اقدام سیاسی هستند.

تغییراتی که تحت تأثیر جهانی‌شدن، در شکل هویت‌های جمعی ایجاد شده ارتباط تنگاتنگی با تغییر ساخت و پرداخت شهروندی یعنی مجموعهٔ حقوق و وظایفی داشته است که افراد را عضو یک همبود اجتماعی ـ سیاسی می‌سازد. در جهان دولت‌سالار و ملت‌گرا، که پیش از دههٔ ۱۹۶۰ غلبه داشت، مسئلهٔ شهروند بودن به تابعیت حقوقی و

استحقاقات و تکالیف مختلفی که با آن ملازم بود بازمی‌گشت. گرچه این چارچوب دولت ـ ملتیِ شهروندی همچنان اهمیت دارد، ولی در دنیایی که جهانی‌شدن در مقیاس کلان در آن جریان دارد به تنهایی نارساست. برای نمونه، رشد رژیم جهانی حقوق بشر از دههٔ ۱۹۴۰ استحقاقات فوق سرزمینی چندی را نهادینه ساخته است. همزمان ارتباطات جهانی و تغییرات بوم‌شناختی جهانی، احساس وظیفه نسبت به آن سوی مرزها را در شهروندان جهان[1] تیزتر کرده است. هر جا امکانش بوده میلیون‌ها نفر برای کنار آمدن با زندگی پساسرزمینی‌شان دست به دامان شهروندی‌های ملی دوگانه یا چندگانه شده‌اند. در همین حال، برخی از هواداران محیط‌زیست، زن‌باوران و دیگر منتقدان تندرو به خود نهاد شهروند دولت ملیِ سرزمینی بودن حمله کرده و آن را با یکپارچگی بوم‌شناختی، برابری جنسیتی، یا دیگر ملاحظات حیاتی غیرسرزمینی متعارض دانسته‌اند.

از این گذشته، جامعهٔ مدنی جهانی در تغییر پیکربندی سیاست نیز حضور چشمگیری داشته است. در واقع، بسیاری از فعالان مدنی فرامرزی، خودشان را جدای از (یا حتی بیش از) شهروند دولت ملی، شهروند جهان می‌دانند. این‌گونه برداشت‌های شخصی مثلاً هواداران حقوق بشر را به ترویج مقاوله‌نامه‌های جهانی در مورد حقوق زنان، کودکان و کارگران واداشته است. تازه‌تر از این‌ها، گروه‌های مدنی در صف اول مبارزه برای تشکیل یک دادگاه کیفری بین‌المللی دایمی قرار داشته‌اند. سازمان‌های امداد بشردوستانه، گروه‌های همکاری برای توسعه، هواداران محیط‌زیست و دیگر انواع انجمن‌های جامعهٔ مدنی هم به شکل تلویحی و هم آشکارا این تصور را پیش برده‌اند که انسان‌ها وظایف مدنی جهانی دارند.

تحولات مختلفی که در بالا تشریح شد ـ همگی تردیدهایی دربارهٔ مفاهیم و رویّه‌های مردم‌سالاری ایجاد می‌کنند ـ و به تغییر آن‌ها اشاره دارند. تا پیش از جهانی‌شدن در مقیاس کلان، که در این روزگار شاهدش هستیم، «حکومت به وسیله و برای مردم» به معنی حکومت دولت به وسیله و برای *ملت* بود؛ اما امروزه حکمرانی یا ادارهٔ امور متضمن چیزی بیش از دولت، جامعه متضمن چیزی بیش از ملت، و شهروندی نیز متضمن چیزی بیش از استحقاقات و تکالیف ملی است. به همین دلیل، مسائل

1. world citizens

مردم‌سالاری مانند مشارکت، مشورت، بحث آزاد، نمایندگی، شفافیت و پاسخگویی تنها بر حسب نهادها و همبودهای سرزمینی پاسخ کاملی نمی‌یابد.

جامعهٔ مدنی جهانی دامنهٔ رویّهٔ مردم‌سالاری را فراخ‌تر ساخته است. انجمن‌های مدنی فرامرزی مجاری تازه‌ای برای مشارکت مردم، شیوه‌های دیگری برای مشورت با مردم، صحنه‌های جدیدی برای بحث مردم، کانون‌های تازه‌ای برای نمایندگی مردم در کنار شوراها و مجالس قانون‌گذاری منتخب مردم، و فشارهای مردمی جدیدی به نفع ادارهٔ شفاف و مسئولانهٔ امور ایجاد کرده‌اند. این نوآوری‌ها به‌ویژه از این جهت حایز اهمیت است که شهروندان را با کارگزاری‌های تنظیم‌کنندهٔ منطقه‌ای و فراجهانی در تماس نزدیک قرار می‌دهد. با این حال، همان‌گونه که در بخش بعدی همین فصل بیشتر خواهیم شکافت، جامعهٔ مدنی جهانی به هیچ وجه بسیاری از کمبودهای مردم‌سالارانهٔ موجود در سیاست معاصر را برطرف نساخته است.

در مجموع، رشد جامعهٔ مدنی جهانی همراه با گسترش پدیدهٔ کلی‌تر فوق سرزمینی شدن امور، چارچوب سیاست را از اصل محوری قبلی‌اش، یعنی دولت برخوردار از حاکمیت، دور کرده است. ادارهٔ امور در سطوح چندگانه و به شکل نسبتاً خصوصی، سیاست هویت متکثر، و شکل‌های جدید شهروندی و مردم‌سالاری، همگی با رویّه‌های سنتی حاکمیت تعارض دارد. دیگر یک کانون اقتدار واحد بر یک قلمروِ صلاحیتِ جداگانه حکومت عالیه، فراگیر، مطلق و دربست ندارد ـ یا نمی‌تواند داشته باشد. دولت سرزمینی ویژگی حاکمیت را (طبق برداشت سنتی) از دست داده است و ظاهراً احتمال ندارد که هیچ نهاد حکمرانی دیگری این ردا را بر تن کند. به همین دلیل، توسعهٔ جامعهٔ مدنی جهانی ـ همراه با تحولات موازی آن مانند رشد ارتباطات جهانی، بازارهای جهانی، و مانند آن ـ نقش چشمگیری در گذار از ادارهٔ حاکمیتی امور به ادارهٔ پساحاکمیتی امور داشته است.

به یقین، پایان حاکمیت را باید از پایان دولت سرزمینی جدا دانست: جهان بدون حاکمیت به معنی جهان بدون دولت‌ها نیست. در واقع، دولت پساحاکمیتی در کل به همان قوّت و استحکام دولت حاکمیت‌دار است. دولت‌ها دیگر نمی‌توانند بر قلمرو و جمعیت مشخصی به‌طور کامل و انحصاری اعمال صلاحیت کنند، ولی بسیاری از دیگر توانایی‌های خود را حفظ کرده و توانایی‌های تازه‌ای نیز مانند نظارت رایانه‌ای به دست آورده‌اند. بیشتر مردم و بیشتر قوانین رایج همچنان شهروندی را اول از همه بر حسب

بستگی به یک دولت می‌شناسند. بدین ترتیب دولت‌ها باز هم نفوذ چشمگیری بر جامعهٔ مدنی، اعم از جهانی و غیر آن، دارند. (مسلماً برخی حکومت‌ها ــ مانند حکومت‌های کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه ــ در برابر جامعهٔ مدنی اهرم‌های نفوذ بیشتری از حکومت‌های دیگر ــ مانند حکومت‌های بیشتر کشورهای افریقایی ــ دارند.) همچنین با توجه به تداوم اهمیت دولت‌ها، آن‌ها همچنان آماج اصلی فعالیت‌های مدنی، اعم از سرزمینی و جهانی، هستند.

به همین‌سان، از لحاظ هویت‌های جمعی نیز پایان ملت‌محوری در برابر جهانی‌شدن به هیچ وجه خبر از مرگ ملت‌ها نمی‌دهد. برعکس، ملت‌های دولت‌دار در سراسر جهان به جای خود باقی هستند و ده‌ها ملت قومی در سطح پایین‌تر از دولت و چندین ملت منطقه‌ای (عرب، اروپایی و غیره) در سطح بالاتر از دولت نیز به آن‌ها پیوسته‌اند. در واقع، همان‌گونه که پیش از این نشان دادیم، انجمن‌های مدنی جهانی اغلب مشوّق پروژه‌های ملی بومیان و ملت‌های آواره بوده‌اند. به شکلی نامحسوس‌تر، بسیاری از شبکه‌های فرامرزی نیز با سازمان دادن خودشان در قالب شاخه‌های ملی اصل ملیت را بازتولید کرده‌اند.

سرانجام، شکل‌های جدید هویت جمعی، شهروندی و مردم‌سالاری، که جامعهٔ مدنی جهانی مطرح ساخته است، به هیچ وجه پیام‌آور مرگ سیاست‌بازی‌های حزبی نیست. درست است که تعداد اعضای احزاب و شرکت‌کنندگان در انتخابات طی سال‌های اخیر در بیشتر مردم‌سالاری‌های لیبرال کاهش یافته است و برخی انجمن‌های مدنی جهانی پیروان و بودجه‌هایی دارند که به مراتب چشمگیرتر از بیشتر احزاب سیاسی است. بسیاری از شهروندان نیز دست‌کم تا حدودی به دلیل سرخوردگی از سیاست‌بازی‌های سنتی حزبی به فعالیت مدنی روی آورده‌اند. با این حال، به‌دست آوردن کنترل دولت در دنیای جهانی شوندهٔ معاصر نیز قدرت چشمگیری به کنترل‌کنندهٔ دولت می‌بخشد و رقابت در داخل و میان احزاب سیاسی همچنان از شیوه‌های اصلی به‌دست آوردن مناصب حکومتی در بیشتر حکومت‌هاست.

کوتاه سخن این‌که، رشد جامعهٔ مدنی جهانی در دوران معاصر سبب تغییرات مهم چندی در نهادها و فرایندهای سیاسی شده است، ولی نباید دربارهٔ میزان این تغییرات مبالغه کرد. به‌ویژه در جهان پساحاکمیتی، دولت‌ها، ملت‌ها و احزاب مجال فراوانی برای

وجود دارند. جامعهٔ مدنی جهانی آن اندازه که ابعاد تازه‌ای به سیاست بخشیده جای مجاری قدیمی‌تر سیاست را نگرفته است.

[شولت در ادامه به بررسی فرصت‌ها و مخاطرات ـ یا به قول خودش «نویدها و وعیدها»ی جامعهٔ مدنی جهانی می‌پردازد و خاطرنشان می‌سازد که مزایای جهان بالندهٔ انجمن‌های فرامرزی نه خودبه‌خود حاصل می‌شود و نه خودبه‌خود برای همهٔ طرف‌ها مثبت است.]

یادداشت‌ها

1. Lester Salamon, "The Rise of the Nonprofit Sector," *Foreign Affairs*, 73, 1994,p. 109. See also Salamon et al., *The Emerging Sector Revisited: A Summary* (Institute for Posicy Studies, Johns Hopkins University, Baltimore, 1998).
2. Jan Aart Scholte, *Globalization: A Critical Introduction* (Macmillan, Basingstoke, 2000), chapter 5.

۲ـ۱۱. جهان‌میهنی: شکل رام‌شدهٔ جهانی‌شدن؟

دیوید هلد[1]

از: *Review of International Studies*, vol. 29, 2003, pp. 465-80

هلد نگاه خود را متوجه چالش‌هایی که از روندهای جهانی‌شدن برمی‌خیزد به‌ویژه چالش‌هایی می‌سازد که برای حکمرانی یا ادارهٔ امور مشکلات تازه‌ای پدید می‌آورند. به اعتقاد او ملت‌گرایی و دولت‌سالاری منابع سیاسی کافی برای برخورد با چالش‌های جهانی‌شدن فراهم نمی‌سازند و از همین رو، جهانْ میهنی را به‌عنوان شیوه‌ای جدید و مناسب‌تر برای قالب‌بندی سیاست در عصر جهانی از جمله شکل‌دادن به نهادهای لازم برای حکمرانی یا ادارهٔ امور جهانی پیشنهاد می‌کند. استدلال هلد هم عنصری ماده‌باورانه دارد ــ روی ماهیت نهادهای مناسب متمرکز است ــ و هم مؤلفه‌ای اخلاقی مبتنی بر توجه به فرد در جامعهٔ جهانی.

[هلد مطلب خود را با طرح این موضوع آغاز می‌کند که نه روندهای جهانی‌شدن چیز تازه‌ای است و نه چالش‌هایی که برای حکمرانی یا ادارهٔ امور پیش می‌آورد. وی سپس به بررسی ویژگی مشخص جهانی‌شدن در روزگار حاضر می‌پردازد.]

جهانی‌شدن در این روزگار عناصر مشترکی با دوره‌های گذشته دارد، ولی ویژگی‌های سازمانی یکتایی هم دارد که آن را متمایز می‌سازد و جهانی پدید می‌آورد که در آن مناسبات و شبکه‌های انسانی هم بُرد گسترده‌ای دارد و هم شدت، سرعت و تأثیر آن بر

1. David Held

بسیاری از جنبه‌های زندگی اجتماعی چشمگیر است. نتیجه، پیدایش اقتصادی جهانی، تجارت ۲۴ ساعته در بازارهای مالی، شرکت‌هایی چندملیتی که منابع اقتصادی تحت اختیارشان بیش از منابع بسیاری از کشورهاست، شکل‌های تازهٔ سامان‌بخشی بین‌المللی، توسعهٔ ساختارهای منطقه‌ای و جهانی حکمرانی یا ادارهٔ امور، و بروز مشکلات سیستمی جهانی ــ از جمله گرم شدن هوای زمین، زوال لایهٔ اوزون، ایدز، تروریسم توده‌ای، ناپایداری بازارها، پول‌شویی، تجارت بین‌المللی مواد مخدر ــ است. این تحولات، چالش‌های درخور توجهی را برای سرشت و شکل ادارهٔ امور مطرح می‌سازد.

جهانی‌شدن: چالش‌های حکمرانی

نخست، روندهای معاصر جهانی‌شدن و منطقه‌گرایی، شبکه‌های همپوشی از قدرت و تعامل را پدید می‌آورد. این شبکه‌ها مرزهای سرزمینی را در می‌نوردند و نظمی جهانی را، که مطابق اصل وستفالیاییِ حاکمیت انحصاری بر سرزمینی مرزبندی شده طراحی گردیده است، تحت فشار و تنش می‌گذارند. یکی از نتایج این وضع آن است که دیگر حکومت‌های ملی کانون‌های مؤثر قدرت سیاسی نیستند؛ قدرت مؤثر بین نیروها و کنشگران مختلف عمومی و خصوصی که حوزه‌های ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی را در می‌نوردند مشترک و مورد منازعه و مبادله است.

یکی از عناصر مشخص این دگرگونی، پیدایش سیاست جهانگیر[1] است. اقدامات سیاسی که در یک بخش از جهان صورت گیرد می‌تواند به سرعت تأثیراتی جهانگستر پیدا کند. صحنه‌های اقدام سیاسی می‌توانند از طریق ارتباطات سریع به هم پیوند بخورند و شبکه‌های پیچیده‌ای از تعامل سیاسی را پدید آورند. این «گسترش» دامنهٔ سیاست اغلب با فشردگی روندهای جهانی همراه است به نحوی که «اقدامات دوردست» می‌تواند به شرایط اجتماعی و جهان‌شناختی جوامع مشخص نفوذ و سرایت کند. در نتیجه، تحولاتی که در سطح جهانی رخ می‌دهد ــ اعم از اقتصادی، اجتماعی یا زیست محیطی ــ تقریباً بلافاصله می‌تواند نتایج محلی پیدا کند و برعکس.

اندیشهٔ سیاست جهانگیر با تمایزات سنّتی میان امر داخلی و امر خارجی، و میان امر سرزمینی و امر غیرسرزمینی، که در برداشت‌های دوران نو از «امر سیاسی» مشاهده

1. global politics

می‌شود، معارضه دارد. این تمایزات نه تنها به نظریهٔ سیاسی دوران نو، بلکه به بنای نهادها هم شکل بخشید، زیرا بین وزارتخانه‌های بزرگ دولت، که حول مسائل داخلی متمرکز بودند و آن‌ها که برای پیگیری مسائل ژئوپلیتیک تشکیل شده بودند، تقسیم کار آشکاری صورت گرفت. سیاست جهانگیر، غنا و پیچیدگی ارتباطات متقابلی را که اینک دولت‌ها و جوامع موجود در دل نظم جهانی را در می‌نوردند برجسته می‌سازد. وانگهی، امروزه سیاست جهانگیر تنها به نگرانی‌های ژئوپلیتیک سنّتی (قدرت، امنیت، تجارت) نمی‌پردازد، بلکه دلمشغول مجموعهٔ متنوع‌تری از مسائل اجتماعی و بوم‌شناختی هم هست. آلودگی، مواد مخدر، حقوق بشر و تروریسم از جمله موضوعات دم افزون سیاست‌گذاری فرامرزی است که حوزه‌های صلاحیت سرزمینی و مرزهای سیاسی موجود را در می‌نوردند و حل رضایت‌بخش آن‌ها مستلزم همکاری بین‌المللی است.

در برابر شبکه‌های متراکم تعامل جهانی، حتی اعمال مؤثر قدرت بزرگ‌ترین دولت‌ها هم به‌تدریج بستگی به همکاری با دیگران پیدا می‌کند. این حقیقت را هیچ چیز بهتر از جنگ فعلی با تروریسم به رهبری ایالات متحد نشان نمی‌دهد؛ زیرا مبارزه با تروریسم در نهایت تنها به روی هم گذاشتن اطلاعات سرّی نظامی، سخت‌افزار و نفرات در گرداگرد جهان بستگی ندارد، بلکه از آن گذشته درگرو توانایی ایالات متحد برای پیروز شدن در مبارزه «برای فتح قلب‌ها و اذهان» مردم بسیاری از مناطق است؛ مردمی که در حال حاضر ایالات متحد را دژ امتیازات و نخوتی می‌دانند که تنها به فکر منافع خودش است. بدون پیروزی در این مبارزه، ایالات متحد به احتمال قوی حداکثر تنها به پیروزی‌های جزئی در این نبرد دست خواهد یافت.

همان‌گونه که کانت دویست سال پیش به بلیغ‌ترین زبان بیان کرده است ما «لاجرم در کنار هم» به سر می‌بریم. با این حال، در جهانی که بازیگران و نیروهای قدرتمند به شیوه‌های مختلف مرزهای جوامع ملّی را در می‌نوردند و تصمیمات و اقدامات دولت‌های پیشتاز می‌تواند در سراسر جهان انعکاساتی داشته باشد این مسئله که چه کسی باید بر چه اساسی در برابر چه کسی پاسخگو باشد به راحتی پاسخ نمی‌یابد.

دومین چالش مطرح برای حکمرانی یا ادارهٔ امور به پیدایش سه شکاف نظارتی و سیاسی بازمی‌گردد که نهادهای سیاسی اعم از ملی و بین‌المللی را تضعیف می‌کنند. شکاف‌های یاد شده از این قرارند:

- شکاف صلاحیتی[1] ـ ناسازگاری میان واحدهای جداگانه و ملی سیاست‌گذاری و یک دنیای منطقه‌بندی و جهانی شده که منجر به مشکلات جنبی مانند اُفت وضعیت مردم عادی جهان، این‌که چه کسی مسئول آن‌هاست و چگونه می‌توان این عوامل را پاسخگو ساخت می‌شود؛
- شکاف انگیزه‌ها[2] ـ چالش ناشی از این واقعیت که در نبود هرگونه واحد فوق ملی برای تنظیم عرضهٔ ارزش‌های عمومّی جهانی، بسیاری دولت‌ها درصدد مُفت‌کشی برمی‌آیند و /یا نمی‌توانند راه‌حل‌های جمعی پایداری برای حل مشکلات فرامرزی پیدا کنند؛ و
- شکاف مشارکت[3] ـ ناتوانی نظام بین‌الملل موجود از فراهم ساختن امکان کافی برای اظهارنظر بسیاری از بازیگران جهانی پیشتاز اعم از دولتی و غیردولتی.

گرچه ادارهٔ امور در نظم جهانی متضمن فرایندهای چندلایه و چندبُعدی و با حضور بازیگران متعدد است ک در آن‌ها نهادها و سیاست‌بازی برای تعیین نتایج سیاست‌ها اهمیت قابل ملاحظه‌ای دارند، ولی این‌ها به نفع دولت‌های پیشتاز و منافع پا بر جا مخدوش شده‌اند. برای نمونه، به‌رغم نارضایی پرجاروجنجال بسیاری از گروه‌های معترض در سال‌های اخیر، ترویج بازار جهانی بر بسیاری از موضوعات مبرم اجتماعی و زیست‌محیطی اولویت آشکاری یافته است.

این واقعیت ناراحت‌کننده‌ای است که گرچه در ۱۱ سپتامبر نزدیک به ۴۰۰۰ نفر جان سپردند، ولی هر روز در جهان در حال توسعه نزدیک به ۳۰,۰۰۰کودک زیر پنج سال از بیماری‌هایی می‌میرند که قابل جلوگیری هستند و در غرب عملاً ریشه کن شده‌اند. این‌گونه نابرابری‌های کمرشکن از حیث بخت زندگی تنها در حوزهٔ سلامت و بهداشت وجود ندارد، بلکه تقریباً در زمینهٔ هر شاخص دیگری از توسعه می‌توان آن‌ها را یافت. سومین چالش مطرح برای ادارهٔ امور از تأمل دربارهٔ این مسئله ناشی می‌شود و متضمن چیزی است که می‌توان آن را شکاف اخلاقی[4] خواند؛ یعنی شکافی که براساس دو معیار ذیل تعریف می‌شود:

1. jurisdictional gap
2. incentive gap
3. participation gap
4. moral gap

۱. جهانی که در آن بیش از ۱/۲ میلیارد نفر با درآمد روزانه‌ای کمتر از یک دلار زندگی می‌کنند؛ ۴۶ درصد جمعیت جهان با درآمد روزانه‌ای کمتر از ۲ دلار گذران می‌کنند؛ و ۲۰ درصد جمعیت جهان بیش از ۸۰ درصد درآمد جهان را تصاحب می‌کنند؛
۲. پای‌بندی‌ها و ارزش‌های «بی‌تفاوتی انفعالی» نسبت به این وضع که نشانه‌اش هزینه‌کرد سالانه ۱/۲۵ میلیارد دلار (به علاوهٔ عملیات صلح‌بانی) توسط سازمان ملل؛ هزینه‌کرد سالانه ۲۷ میلیارد دلار در ایالات متحد برای خرید شیرینی؛ هزینه‌کرد سالانه ۷۰ میلیارد دلار در ایالات متحد برای مشروبات الکلی؛ و هزینه‌کرد سالانه ۵۵۰ میلیارد دلار در ایالات متحد برای خرید خودرو است.

به یقین این بیانیه‌ای بر ضد امریکا نیست. ارقام متناظر برای اتحادیهٔ اروپا هم می‌تواند به همین چشمگیری باشد. [...]

جای شگفتی نیست که نظام‌های جهانیِ قواعد و نابرابری‌ها، موجب ستیز و منازعه می‌شود به‌ویژه که در عصر رسانه‌های جمعی، سبک‌های زندگی موجود در جهان بر همگان آشکار است. در حال حاضر نحوهٔ زندگی دیگران به‌طور کلی برای ما، و نحوهٔ زندگی ما نیز به‌طور کلی برای دیگران معلوم است.

چهارم، گذاری از نظام‌های ارتباطی و اقتصادی ملی نسبتاً جدا از هم به یکپارچگی پیچیده‌تر و متنوع‌تر آن‌ها در سطوح منطقه‌ای و جهانی، و از حکومت به حکمرانی یا ادارهٔ امور در سطوح چندگانه صورت گرفته است. اما دلیل چندانی وجود ندارد که فکر کنیم هویت‌های سیاسی نیز «جهانی» شده است. یک استثنا بر این قاعده را می‌توان میان نخبگان نظم جهانی ــ شبکه‌های کارشناسان و متخصصان، کارکنان اداری بلندپایه و مدیران شرکت‌های فرامرزی ــ و مجموعهٔ انعطاف‌پذیر جنبش‌های اجتماعی (از جمله جنبش مخالف جهانی‌شدن)، فعالان اتحادیه‌های کارگری و (برخی از) سیاستمداران و روشنفکران یافت؛ ولی این گروه‌ها وضعیت کلی را نشان نمی‌دهند. بنابراین دچار تناقض‌نمای دشواری هستیم ــ این‌که ادارهٔ امور هرچه بیشتر به فعالیتی چندسطحی، با نهادهای پیچیده و از نظر مکانی پراکنده تبدیل می‌شود حال آن‌که نمایندگی، وفاداری، و هویت همچنان ریشه‌های استواری در همبستگی‌های سنتی قومی، منطقه‌ای و ملی دارد. می‌توان یک قید مهم و مفید را در این‌جا مطرح ساخت؛ گرچه آنان که به‌طورکلی به نظم جهانی و به نهادهای بین‌المللی پای‌بندند اقلیت مشخصی را تشکیل می‌دهند، ولی نوعی شکاف نسل‌ها مشهود است. آن‌ها که پس از جنگ جهانی دوم به دنیا آمده‌اند

احتمالاً خودشان را جهانْمیهن می‌دانند، از نظام ملل متحد حمایت می‌کنند، و پشتیبان نظام تجارت آزاد و جابه‌جایی آزاد مهاجران هستند. [...]

بدین‌ترتیب، گذار از حکومت به حکمرانی در سطوح چندگانه، از اقتصادهای ملی به جهانی شدن اقتصاد، گذاری بالقوه ناپایدار است که می‌تواند از برخی جهات وارونه گردد و مسلماً می‌تواند واکنش شدیدی برانگیزد ـ واکنشی برخاسته از حسرت گذشته‌ها، برداشت‌های شاعرانه از همبستگی سیاسی، دشمنی با خارجیان (پناهندگان) و جست‌وجوی یک دولت ملی ناب (برای نمونه در سیاست لوپن در فرانسه)؛ ولی احتمالاً خود این واکنش هم به‌شدت ناپایدار است و شاید پدیده‌ای با عمر کوتاه یا متوسط باشد. برای درک علت این امر باید ملت‌گرایی را تجزیه کنیم.

پدیدهٔ ملت‌گرایی به‌عنوان «ملت‌گرایی فرهنگی»، برای هویت مردم اهمیت محوری دارد و به احتمال قوی در آینده نیز همچنان خواهد داشت؛ اما به‌عنوان ملت‌گرایی سیاسی ـ ادعای اولویت سیاسی انحصاری هویت ملی و منافع ملی ـ ممکن نیست اهمیت خود را حفظ کند؛ زیرا ملت‌گرایی سیاسی نمی‌تواند بدون تلاش برای مصالحه با دیگران در قالب و از طریق تشریک مساعی منطقه‌ای و جهانی، ارزش‌های عمومی مطلوب چندی به بار آورد. از این جهت، تنها نگرشی بین‌المللی و از آن بهتر نگرشی جهانْمیهن می‌تواند در نهایت خودش را با چالش‌های سیاسی دوران جهانی، که وجه مشخصه‌اش سرنوشت‌های همپوش و سیاست چندسطحی / چندلایه‌ای است، همساز کند.

جهانْمیهنی چیست؟

جهانْمیهنی[1] می‌خواهد در جهانی که همبستگی‌های سیاسی و دولت‌ها اهمیت دارند، البته نه اهمیتی بی‌مانند و دربست، مبنای فرهنگی، اخلاقی و حقوقی نظم سیاسی را نمایان سازد. ریشهٔ این رویکرد به رواقیون می‌رسد که خودشان را جهانْمیهن می‌خواندند ـ «انسان‌ها در جهان انسان‌ها زندگی می‌کنند و تنها به شکل تصادفی عضو جوامع سیاسی هستند.» (۱) تأکید رواقی بر تصادفی بودن اخلاقی عضویت در یک همبود سیاسی، پس از گذشت سیصد سال از توسعهٔ دولت شاید کهنه به نظر رسد؛ ولی آنچه نه کهنه و نه نابجاست بازشناسی نسبی بودن، یکسویگی، و محدود بودن

1. cosmopolitanism

«مصالح دولت» از منظر جهان «سرنوشت‌های همپوش» است ـ که در آن، خط سیر تک‌تک و همهٔ کشورها به‌شدت درهم تنیده شده است. دولت‌ها را می‌توان محمل‌هایی برای کمک به تأمین مقررات عمومی مؤثر، آزادی برابر، و عدالت اجتماعی تصور کرد، ولی نباید برای آن‌ها امتیاز هستی‌شناختی قائل بود. می‌توان دربارهٔ آن‌ها بر این اساس قضاوت کرد که تا چه حد این ارزش‌های عمومی را تأمین می‌کنند و تا چه حد ناتوان از این کارند؛ زیرا به یقین، تاریخ دولت‌ها تنها دوره‌هایی از فساد و سوء مدیریت ندارد، بلکه وحشیانه‌ترین ماجراها را نیز به خود دیده است. جهان‌میهنی امروز باید از همین نقطه شروع کند و برداشتی دربارهٔ مبنای شایستهٔ همبستگی سیاسی و روابط میان همبودها به دست دهد که از نظر اخلاقی پذیرفتنی و از نظر سیاسی محکم و مقاوم باشد. این دست‌کم مستلزم بازشناسی چهار اصل بنیادی است.

اصل نخست این است که واحدهای نهایی، که دارای اهمیت اخلاقی هستند، تک‌تک انسان‌ها هستند و نه دولت‌ها یا دیگر شکل‌های خاص گردهم‌آیی انسان‌ها. نوع بشر به قلمرو اخلاقی یگانه‌ای تعلق دارد که در آن هر فرد به اندازهٔ دیگران درخور احترام و توجه است. از این برداشت می‌توان تحت عنوان اصل برابری‌خواهی اخلاقی فردباورانه یا به سادگی فردباوری برابری‌خواهانه[1] یاد کرد. اعتقاد به ارزشمندی اخلاقی برابر انسان‌ها به معنی مطرح ساختن ادعایی کلی در این‌باره است که واحدهای اساسی جهان، افراد به‌عنوان موجوداتی آزاد و برابر هستند. این موضع‌گیری کلی با دیدگاه خاصْ‌نگران اخلاقی تعارض دارد که می‌گویند تعلق به یک همبود خاص محدودکننده و تعیین‌کنندهٔ ارزش اخلاقی افراد و ماهیت استقلال آن‌هاست. این تعارض نه به معنی انکار تنوع و تفاوت فرهنگی، بلکه به معنی تأکید بر وجود مرزهایی برای اعتبار اخلاقی همبودهای خاص است ـ حد و مرزهایی که تصدیق و ایجاب می‌کنند ما در هر فرد انسان به کرامت عقل و انتخاب اخلاقی احترام یکسانی بگذاریم.

اصل دوم تأکید دارد که همه باید ارزش برابر یکدیگر را به رسمیت شناسند. این برابری ارزش، ویژگی هر فرد زنده و مبنایی است که هر فرد باید مناسبات خودش با دیگران را بر آن استوار سازد. در این قلمرو اخلاقی جهان‌شمول، هر انسان اهمیت برابری با دیگران دارد و براین اساس باید به موقعیت همهٔ دیگر انسان‌ها به‌عنوان

---

1. egalitarian individualism

واحدهای اساسی واجد اهمیت اخلاقی احترام بگذارد. این دومین عنصر جهان‌میهنی معاصر را می‌توان اصل شناسایی متقابل[1] خواند.

اصل سوم یعنی اصل همرایی[2] تصدیق می‌کند که پای‌بندی به ارزش برابر و ارزشمندی اخلاقی برابر انسان‌ها روند سیاسی غیرقهرآمیزی را ایجاب می‌کند که آنان در آن روند و از طریق آن بتوانند به مذاکره و پیگیری ارتباطات متقابل، وابستگی متقابل و تفاوت‌هایشان بپردازند. زندگی‌ها، طرح‌ها و هَمبودهای به هم گره خورده مستلزم شکل‌هایی از تصمیم‌گیری است که موقعیت برابر هر انسان را در این‌گونه روندها به حساب آورد. اصل همرایی شالودهٔ توافق و حکمرانی جمعی غیراجبارآمیز را تشکیل می‌دهد.

اصل چهارم که من آن را اصل دربرگیرندگی و حق تصمیم‌گیری[3] می‌خوانم سعی در روشن ساختن این دارد که معیار اساسی ترسیم مرزهای درست بر گرد واحدهای تصمیم‌گیری جمعی چیست و بر چه دلایلی مبتنی است. این اصل در ساده‌ترین شکل خود می‌گوید آنان که از تصمیمات، موضوعات یا روندهای عمومی تأثیر چشمگیر (و نه پیش پا افتاده) می‌پذیرند در صورت برابر بودن سایر شرایط باید مستقیماً یا به شکل غیرمستقیم و از طریق نمایندگان منتخبشان برای اعمال نفوذ و شکل دادن به آن تصمیمات، موضوعات یا روندها از فرصت برابری برخوردار باشند. آنان که تحت تأثیر تصمیمات عمومی قرار می‌گیرند باید از حق اظهارنظر در اتخاذ آن تصمیمات برخوردار باشند. بر این اساس، بهترین کانون تصمیم‌گیری دستجمعی زمانی تأمین می‌شود که با آنان که فرصت‌ها و بخت زندگی‌شان به وسیلهٔ روندها و نیروهای اجتماعی مهم رقم می‌خورد کمترین فاصله را داشته باشد و آن‌ها را دربرگیرد.

اصل چهارم در آنِ واحد به ضرورت تمرکززدایی و تمرکز قدرت سیاسی اشاره دارد. اگر از تصمیم‌گیری تا حد ممکن تمرکززدایی شود فرصت‌های هر فرد برای تأثیرگذاری بر شرایط اجتماعی شکل‌دهنده به زندگی‌اش به حداکثر می‌رسد؛ ولی اگر موضوعات در دست تصمیم‌گیری فرامحلی، فرامرزی یا فرامنطقه‌ای باشد در این صورت نهادهای سیاسی نه تنها باید پایگاه محلی داشته باشند، بلکه باید دامنه و چارچوب عمل گسترده‌تری نیز داشته باشند. در این بافت شاید ایجاد کانون‌ها و سطوح مختلفی از

---

1. reciprocal recognition
2. conset
3. inclusiveness and subsidiarity

تصمیم‌گیری مردم‌سالارانه گریزناپذیر باشد. ممکن است به شکلی ظاهراً تناقض‌آمیز به همان دلایلی که تمرکززدایی مطلوب است گریزی از تمرکزگرایی نباشد: این تمرکزگرایی امکان گنجاندن کسانی را در حوزهٔ عمومی (این بار حوزهٔ عمومی فراهمبایی) فراهم می‌سازد که تحت تأثیر چشمگیر موضوعی سیاسی قرار گرفته‌اند. اصل دربرگیرندگی و حق تصمیم‌گیری، امکان حکمرانی مردم‌سالارانه در سطوح چندگانه را فراهم می‌سازد؛ ممکن است برای تصویب این اصل به شکلی مناسب نیاز به صحنه‌های عمومی مردم‌سالارانهٔ گوناگون و چندگانه باشد. بر این اساس ــ برخلاف آنچه در نظریهٔ دولت ملی مردم‌سالار لیبرال فرض می‌شود ــ نمی‌توان فرض کرد که نوع آرمانیِ حیطه‌های مناسب صلاحیت مردم‌سالارانه تنها یک شکل دارد. [. . .]

در تحلیل نهایی، از نظر من جهانْ‌میهنی به فضای اخلاقی و سیاسی‌ای اشاره دارد که ضوابط شناسایی ارزش اخلاقی برابر انسان‌ها، کنشگری فعالانهٔ آن‌ها، و این‌که چه چیزی برای استقلال عمل و توسعه‌شان اهمیت اساسی دارد را بیان می‌کند؛ جهانْ‌میهنی تلاشی است برای بازشناسی، تأکید و پرورش کنشگری انسان و شالوده قرار دادن اصولی که منطقاً بتوان آنها را پذیرفت. از سوی دیگر، این نگرش جهانْ‌میهنی باید در عین حال تصدیق کند که اندیشه‌هایی چون کرامت یکسان، احترام برابر، و توجه برابر نمی‌توانند معنای مشخص و ثابتی داشته باشند. [...]

اصول فردباوری برابری‌خواهانه، شناسایی متقابل، همرایی، و دربرگیرندگی و حق تصمیم‌گیری در ابتکارهای حقوقی و نهادی مهم پس از جنگ جهانی دوم نمود آشکاری دارد. اولاً، اعلامیهٔ ۱۹۴۸ حقوق بشر و در پی آن میثاق‌های ۱۹۶۶ حقوق، اصل فردباوری برابری‌خواهانه را به ملاکی جهانی مبدل ساخت: این شرط که با تک‌تک انسان‌ها، قطع نظر از کشوری که در آن متولد شده و بالیده‌اند، باید برخوردی برابر و محترمانه صورت گیرد محور اصلی جهانْ نگرش حقوق بشر است. از این گذشته، شناسایی رسمی همهٔ انسان‌ها به‌عنوان افرادی بهره‌مند از «حقوق برابر و سلب ناشدنی» و به‌عنوان «شالودهٔ آزادی، عدالت و صلح در جهان» در مقدمهٔ اعلامیهٔ ۱۹۴۸ حقوق بشر نشانهٔ نقطهٔ عطفی در توسعهٔ اندیشهٔ حقوقی جهانْ‌میهن بود. افراد به‌عنوان موضوع حقوق بین‌الملل و در اصل، سرچشمهٔ نهایی اقتدار سیاسی به رسمیت شناخته شده‌اند. اصل همرایی اهمیت تعیین‌کننده‌ای در این تحول داشت.

پذیرش آزمایشی ارزش برابر و موقعیت سیاسی یکسان همهٔ انسان‌ها، در

مجموعه‌ای از تحولات حقوقی و نهادی پس از جنگ جهانی دوم استحکام بیشتری می‌یابد ـ در تصدیق ضرورت حداقلِ رفتار متمدنانه با افراد در قوانین جنگ؛ در پای‌بندی به اصول دادگاه‌های جنایات جنگی نورمبرگ و توکیو (۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۶، ۱۹۴۶ـ۱۹۴۸)، مقاوله‌نامهٔ منع شکنجه (۱۹۸۴) و اساس‌نامهٔ دادگاه کیفری بین‌المللی (۱۹۹۸) که نسل‌کشی، جنایات جنگی، و جنایات علیه بشریت را غیرقانونی اعلام می‌کند؛ در شناسایی فزایندهٔ مردم‌سالاری به‌عنوان ملاک اساسی مشروعیت سیاسی که در منشور بین‌المللی حقوق بشر و در برخی پیمان‌های منطقه‌ای درج شده است؛ و در سیل بی‌سابقهٔ ابتکارات، رژیم‌ها، نهادها و شبکه‌های منطقه‌ای و جهانی که از جمله سعی در مقابله با گرم شدن هوای زمین، زوال لایهٔ اوزون، آلودگی اقیانوس‌ها و رودخانه‌ها، و مخاطرات هسته‌ای دارند تحکیم بیشتری می‌یابد.

گرچه شاید حقوق و مقررات بین‌المللی موجود دارای عناصری از جهان‌میهنی باشد، ولی نیازی به تأکید نیست که این عناصر، ساختار ریشه‌دار جدیدی از سامان‌بخشی و پاسخگویی جهان‌میهنانه را به‌وجود نیاورده‌اند. شاید اصل فردباوری برابری‌خواهانه در سطح گسترده مورد تصدیق قرار گرفته باشد، ولی نه در شمال و نه در جنوب خط‌مشی‌های سیاسی و اقتصادی چندانی براساس آن ساختاربندی نشده است. اصل شناسایی متقابل الهام‌بخش مفهوم حقوق بشر و ابتکارات حقوقی دیگری چون «میراث مشترک بشریت» (مطرح شده در حقوق دریاها، ۱۹۸۲) بوده است، ولی در کُنه سیاست‌بازی‌های دولت‌های برخوردار از حاکمیت یا شرکت‌های غول‌آسا جایی نداشته است. شاید اصل همرایی برای توجیه اعمال محدودیت‌هایی برای اقدامات دولت‌ها و سازمان‌های غیردولتی خاص مورد استناد قرار گرفته باشد، ولی حداکثر تنها بخشی جزئی از پویش‌های نهادینی بوده است که مشکلات سیاسی مزمنی چون پیامدهای جنبی بسیاری از سیاست‌های اقتصادی و انرژی کشورها را پدید آورده‌اند. ممکن است اصل دربرگیرندگی و حق تصمیم‌گیری برای تضمین این‌که دولت‌ها، اعم از فقیر و ثروتمند، بتوانند جلوی مداخلهٔ مستقیم در امور حاکمهٔ خودشان را بگیرند مورد استناد قرار گرفته باشد، ولی در جهان سرنوشت‌های همپوش، در حوزه‌های متنوعی چون بهداشت، محیط‌زیست و توزیع جهانی ثروت و درآمد به‌طور کلی نادیده گرفته شده است. چنین چیزی نباید مایهٔ شگفتی شود.

تسلیم سازمان ملل در برابر دستور کار قدرتمندترین دولت‌ها، ضعف‌های بسیاری از

عملیات تنفیذی آن (یا فقدان کلی چنین عملیاتی)، کسری بودجهٔ تشکیلات آن، وابستگی مستمر برنامه‌های آن به حمایت مالی چند دولت بزرگ، نارسایی‌های نظارت بر بسیاری از رژیم‌های زیست‌محیطی (منطقه‌ای و جهانی) ــ همگی این‌ها نشانهٔ وجود شکاف میان سوداهای جهان‌ْمیهنی و کاربست ناقص و یکسویهٔ آن‌هاست. نظریهٔ جهان‌ْمیهنی را با تأکیدی که بر ساختارهای نامشروع قدرت و منافع دارد باید از نو در ایجاد نهادهای جهان‌ْمیهن به‌کار گرفت. ما نیازمند گذار از چندجانبه‌گرایی باشگاهی تحت هدایت قوای مجریه ــ که نوعاً پنهان‌کارانه و مبتنی بر حذف دیگران است ــ به شکل شفاف‌تر، پاسخگوتر و عادلانه‌تری از ادارهٔ امور ــ نوعی چندجانبه‌گرایی جهان‌ْمیهن مورد حمایت جامعه ــ هستیم.

چندجانبه‌گرایی جهان‌میهن

نقطهٔ آغاز چندجانبه‌گرایی جهان‌میهن[1] همان جهان «سرنوشت‌های همپوش و مشترک» است. این رویکرد ضمن بازشناسی ساختارهای پیچیدهٔ جهان درهم بافته، برخی مسائل ــ مانند مسکن، بهداشت و امور انتظامی ــ را مناسب حوزه‌های سیاسی دارای مرزبندی مکانی (شهر، منطقه یا دولت) می‌شناسد و برخورد با برخی دیگر ــ مانند محیط‌زیست، بهداشت جهانی و سامان اقتصادی ــ را نیازمند نهادهای گسترده‌تر جدید می‌داند. مراکز رایزنی و تصمیم‌گیری واقع در بیرون مرزهای ملی هنگامی مناسب خواهند بود که از اصول جهان‌ْمیهنی تنها بتوان در بافت فرامرزی پشتیبانی مناسبی به عمل آورد؛ وقتی آنان که از مسئله‌ای عمومی تأثیر چشمگیری می‌پذیرند یک گروه فرامرزی را تشکیل دهند؛ و آن هنگام که سطوح «پایین‌تر» تصمیم‌گیری نتوانند به شکل رضایت‌بخشی مسائل سیاست‌گذاری فرامرزی یا بین‌المللی را مدیریت کنند. به یقین، مرزهای تفکیک‌کنندهٔ سطوح مختلف حکمرانی، همان‌گونه که اکنون مثلاً در بسیاری از جوامع سیاسی محلی، منطقه‌ای فروملی و ملی می‌بینیم، همیشه مورد اختلاف و مناقشه خواهد بود. اختلافاتی که دربارهٔ حیطه‌های صلاحیت مناسب برای برخورد با مسائل عمومی خاص بروز می‌کند پیچیده و شدید خواهد بود؛ ولی این وضع بر واگذاشتن حل این مسائل تنها به منافع ژئوپلیتیک قدرتمند (دولت‌های مسلط) یا سازمان‌های بازارنگر ترجیح دارد.

امکان تشکیل یک جامعهٔ سیاسی جهان‌ْمیهن را باید در گرو گسترده‌تر شدن

---

1. cosmopolitan multilateralism

چارچوب دولت‌ها و کارگزاری‌هایی دانست که پای‌بند اصول و قواعد جهانْ‌میهنی هستند. چنین چیزی را چگونه باید از منظر نهادی درک کرد؟ در آغاز، امکان سیاست جهانْ‌میهن در صورتی تقویت می‌شود که نظام ملل متحد به منشور خود وفادار باشد. این از جمله بدان معنی است که سازمان ملل باید پیگیر تدابیری برای اجرای عناصر اصلی میثاق‌های حقوق معروف خود و تنفیذ ممنوعیت حق تشخیص برای توسل به زور باشد. با این‌که هر گامی در این جهت سودمند است،[۳] ولی حداکثر نمایانگر حرکت به سمت شکل بسیار ناقصی از پاسخگویی و عدالت در سیاست جهانگیر خواهد بود؛ زیرا پویش‌ها و منطق نظام سلسله مراتبی فعلی دولت‌ها (که ایالات متحد قطب واحد آن است) باز نیروی فوق‌العاده قدرتمندی در امور جهان خواهد بود؛ نابرابری شدید قدرت و ناهمترازی منابع در اقتصاد سیاسی جهان عملاً دست نخورده باقی خواهد ماند؛ پاسخ‌های موردی به مسائل مبرم بین‌المللی و فرامرزی رواج خواهد داشت؛ و «شکاف‌ها»یی که پیش از این مورد تأکید قرار دادیم به جای خود باقی خواهد ماند.

بدین ترتیب تشکیل جامعهٔ سیاسی جهانْ‌میهن نیازمند ایجاد چارچوب فراگیری از صحنه‌های عمومی است که شهرها، دولت‌های ملی، مناطق و نظم جهانی را دربرگیرد. می‌توان تصور انواع مختلف مشارکت سیاسی را کرد که یک سر آن مشارکت محلی و سر دیگرش مشارکت جهانی باشد. ویژگی مشارکت محلی روندهای مستقیم و مشارکتی است و حوزه‌های بزرگ‌تری که جمعیت چشمگیری داشته باشند هرچه بیشتر از طریق سازوکار نمایندگی مشارکت خواهند کرد. امکان مشارکت مستقیم در امور داخلی همبودهای کوچک آشکارا بیشتر از همبودهایی است که در شرایط بسیار مختلف اجتماعی، اقتصادی و سیاسی قرار دارند؛ اما هم اکنون نیز مردم‌سالاری مشارکتی با مردم‌سالاری مبتنی بر نمایندگی با توجه به موارد ذیل در کنار هم قرار دارند: تحولات صورت گرفته در عرصهٔ فناوری اطلاعات که ارتباط دوسویهٔ همزمان را برای جمعیت‌های بزرگ امکان‌پذیر می‌سازد؛ نوآوری‌های سهم‌داران در نظام نمایندگی مردم‌سالارانه که بر اهمیت مشارکت مستقیم نمایندگان تمامی گروه‌های بزرگ متأثر از روند عمومی به جای مشارکت مستقیم همهٔ افراد این گروه‌ها تأکید دارد؛ و رویکردهای تازهٔ در پیش گرفته شده در مردم‌سالاری مشورتی که ترجیحات شهروندان را صرفاً مفروض یا از پیش تعیین شده نمی‌گیرند، بلکه سعی در ایجاد صحنه‌های گوناگون قابل دسترسی برای بررسی آرا دارند. هدف، ایجاد روندی برای نظرخواهی خواهد بود که

ساختار آن بر «انتظار نتایج معقول پذیرفتنی» پایه گیرد. (۲) چنین روندی را می‌توان بر حسب حوزه‌های عمومی گوناگونی تصور کرد که در آن‌ها دیدگاه‌ها و تصمیمات جمعی از طریق رایزنی حاصل خواهد شد؛ نوعی رایزنی که به جای نفع شخصی تحت هدایت بی‌طرفی در شکل‌گیری اداره و قضاوت سیاسی باشد.

[هلد در ادامه به بررسی ویژگی‌های مطلوب چنین روند سیاسی جهان‌میهنی می‌پردازد و ادعای خیالی بودن آن را رد می‌کند؛ او بر لزوم بازگویی و ترویج استدلال‌هایی به‌رغم بدبینی حاکم پای می‌فشارد.]

یادداشت‌ها

1. Brian Barry, 'Statism and Nationalism: A Cosmopolitan Critique', in I. Shapiro and L. Brilmayer (eds), *Global Justice* (New York University Press, New York, 1999), p. 35.
2 . → Jürgen Habermas, *Between Facts and Norms* (Polity, Cambridge, 1996).

بخش سوم

سیاست سلطه‌گری و مقاومت

مقدمه

گزیده‌مقالات این بخش از دیدگاهی ریشه‌نگر یا تندرو الهام می‌گیرند که نگرشی انتقادی به ساختار حاکم بر صحنهٔ جهان دارد و هوادار مقاومت در برابر روندهایی چون جهانی‌شدن است. سلطه‌گری و مقاومت اصطلاحاتی هم ارزش‌گذارانه و هم توصیفی‌اند، و هدف از مطرح‌ساختن آن‌ها جلب توجه به سازوکارهایی است که طرفداران این دیدگاه آن‌ها را پدید آورنده و تداوم‌بخش نابرابری در جامعهٔ جهانی می‌دانند. ریشه‌های این دیدگاه را می‌توان به مارکس رساند که به امکان شناخت علمی بهره‌کشی جاری در نظام‌های سرمایه‌داری و شناسایی نیروهای دگرگون‌کننده‌ای که می‌توانند چنین نظام‌هایی را تغییر دهند و به بهره‌کشی و استثمار پایان بخشند ایمان داشت. بعدها این اعتقاد پاگرفت که مارکس در نظریهٔ خودش به نظام بین‌الملل توجه کافی نکرده است. این کاستی را، دست‌کم تا حدودی، لنین برطرف ساخت که نظریه‌اش دربارهٔ امپریالیسم[1] توضیح می‌داد که چگونه به‌دست آوردن مستعمرات با توسعهٔ سرمایه‌داری ارتباط دارد. از این گذشته، لنین کوشید نشان دهد که ستیز میان دولت‌های امپریالیست از ویژگی‌های گریزناپذیر سرمایه‌داری است، ولی این نظر با مخالفت کائوتسکی روبه‌رو شد که قائل به استعداد شکل‌گیری فراامپریالیسم[2] به‌دلیل همکاری سرمایه‌داران برای تضمین استمرار نظامی بود که همگی‌شان از آن سود می‌بردند.

گرچه مناسب بودن تحلیل مارکس با مخالفت روبه‌رو شده و برخی معتقدند که فروپاشی کمونیسم شوروی در پایان جنگ سرد ضربهٔ مرگباری به آن زده است، ولی از یک جهت تحلیل او، همچون همیشه، موضوعیت دارد. تردیدی نیست که جهان دربرگیرندهٔ نظام‌های مسلط سرمایه‌داری است ــ که مسلّماً پس از جنگ سرد سلطه‌شان نسبت به دوره‌های گذشته حتی بیشتر هم شده است ــ و در نتیجهٔ تفاوت‌های موجود از

1. imperialism 2. ultra-imperialism

حیث ثروت، دسترسی به منابع و شکاف‌های فرهنگی، نابرابری‌هایی اساسی را به نمایش می‌گذارد. از این گذشته، در دوران معاصر می‌توان دید که این نابرابری‌ها را روندهای جهانی‌شدن، شدیدتر ساخته و به فرودستی اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی ابعاد تازه‌ای بخشیده است. در کنار این، می‌توان گفت که زیاده‌روی‌های قدرت‌های جهانی (غربی) مسلط برخی از داشته‌های جهانی را به خطر می‌اندازد؛ داشته‌هایی که به جای آن‌که به نفع اقلیت ثروتمند مورد بهره‌برداری قرار گیرند، باید به نفع همهٔ انسان‌ها از آن‌ها پاسداری شود. در همین چارچوب، نه تنها مجموعه‌ای از نظریه‌ها و دیدگاه‌هایی که خواهان مقاومت در برابر جهانی‌شدن و نابرابری‌ها و مخاطرات ناشی از آن هستند، بلکه مجموعه‌ای از رویّه‌های سیاسی توسط جنبش ضدجهانی‌سازی[1] یا مراجع ملی و منطقه‌ای پاگرفته‌اند که خواستار مقابله با موج فراجهانی‌شدن[2] هستند. گزیده‌مقالات گردآمده در این بخش هم به برخی از تفسیرهای ماندگارتر دربارهٔ سرمایه‌داری و امپریالیسم می‌پردازند و هم به برخی از تفسیرهای جدیدتری که دربارهٔ صدمات و ناامنی‌های جهانی و نیاز به راهبردهایی برای مقاومت مطرح شده‌اند.

سه گزیده‌مقالهٔ نخست این بخش را با این هدف انتخاب کرده‌ایم که نشان دهیم تا پیش از دوران جهانی‌شدن، سلطه‌گری، و مقاومت چگونه تفسیر می‌شد. گالتونگ (۳ـ ۱)، که در دههٔ ۱۹۶۰ قلم می‌زد، هدفش ارائهٔ تبیینی دربارهٔ روندهای اساسی امپریالیسم و فرودستی بود. مدل او ستیز و نابرابری‌های موجود در داخل و نیز میان دولت‌ها را مدّنظر دارد و مدعی است که سلطه و فرودستی در حکم برایندهای ساختاری و سیستمی ماهیت سرمایه‌داری است. مدل گالتونگ نشان می‌دهد که چگونه طبقهٔ حاکم یک دولت امپریالیست می‌تواند از طبقهٔ حاکم دولتی که آماج رخنهٔ امپریالیستی قرارگرفته است همچون سرپُلی در روند استقرار امپریالیسم بهره‌گیرد و چگونه از این سرپُل می‌توان برای انتقال اندیشه‌ها و نهادهای مسلط اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی استفاده کرد. بدین ترتیب، ستیز طبقاتی ـ ویژگی محوری مارکسیسم اصیل ـ با تبیین امپریالیسم در جهان معاصر پیوند می‌خورند. والرشتاین (۳ـ ۲) برای اندیشیدن به سلطه و فرووابستگی در صحنهٔ جهانی چارچوب فراخ‌تری عرضه می‌کند. به گفتهٔ او، در سیر تاریخ جهان دو نوع نظام جهانی وجود داشته است: نخست، امپراتوری‌های جهانی که در آن‌ها ساختار نظام متمرکز سیاسی با ساختار نظام متمرکز اقتصادی بر هم

1. anti-globalization movement
2. hyper-globalization

منطبق است؛ و دوم، اقتصادهای جهانی که در آن‌ها ساختار یکپارچهٔ اقتصاد جهان نقطهٔ مقابل ساختار چندپارچهٔ سیاسی نظام مرکب از دولت‌های مستقل است. وجه مشخصهٔ هر دوی این نظام‌ها نابرابری است، ولی واقعیت قابل ذکر در مورد اقتصاد جهانی روزگار ما این است که می‌توان ریشهٔ آن را به سدهٔ شانزدهم رساند. والرشتاین بقای این نظام را ناشی از وجود دولت‌هایی نیمه‌پیرامونی می‌داند که نقش حائل ضربه‌گیر را میان دولت‌های استثمارگر مرکز و دولت‌های استثمارشدهٔ پیرامون بازی کرده‌اند. هایمر (۳ـ۳) نمایندهٔ رگهٔ دیگری در اندیشه‌ورزی پیرامون سلطه و وابستگی است، که تکیه‌اش روی استعداد فزایندهٔ بروز درگیری میان قطب‌ها و ستیز میان نهادهایی که نمایندهٔ منافع فرامرزی سرمایهٔ بین‌المللی هستند و دولت‌هایی ملی است که شرکت‌های فرامرزی در آن‌ها استقرار یافته‌اند. هایمر شرکت‌های چندملیتی را کارگزار اصلی فرامرزی‌شدن می‌داند؛ شرکت‌های چندملیتی توانسته‌اند، با استفاده از فناوری اطلاعات، اقتصاد جهان را هر چه متمرکزتر سازند. ولی هایمر مدعی است که این روند، اگر نتواند تضمین کند که منافع کافی «به شیوهٔ قطره‌چکانی» نصیب جوامع ملی خواهد شد، در جهان سوم، که از کشورهای فقیر تشکیل شده است، به خطر خواهد افتاد. بدون توزیع چنین منافعی، شرکت‌های چندملیتی ناچار خواهند شد که هرچه بیشتر به سرکوب متکی شوند. هایمر، با این بحث، صحنه را تا حد زیادی برای برخوردهای بعدی با سلطه‌گری و مقاومت در دنیای جهانی‌شده آماده می‌کند.

دو گزیده‌مقالهٔ بعدی این تحلیل را که چگونه جهانی‌شدن سبب استمرار و دگرگونی در سرشت سلطه‌گری و وابستگی می‌شود پیش‌تر می‌برند. رابینسون (۳ـ۴) دربارهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری دیدگاهی مبتنی بر مادّه‌گرایی تاریخی اتخاذ می‌کند و، مانند مارکس، بر روابط مادّی میان طبقات و گروه‌ها تأکید می‌ورزد. او بحث خود را از این موضع‌گیری آغاز می‌کند که جهانی‌شدن مرحلهٔ تازه‌ای از توسعهٔ سرمایه‌داری است، که وجه مشخصه‌اش گسترش فرامرزی سرمایه و «بازاری‌شدن» زندگی اجتماعی در مقیاس جهانی است. وی، در ادامه، توسعهٔ «دولت فرامرزی» را برجسته می‌کند که بازتاب منافع طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی است و در طیفی از نهادها، نه تنها دولت‌های ملی بلکه همچنین سازمان‌های بین‌المللی، نمود می‌یابد و مقررات انضباطی سرمایه‌داری جهانی را منتقل می‌سازد. این دولت از جمله ناامنی و خطر تازهٔ حذف‌شدن را برای طبقهٔ کارگر کل جهان، و نه تنها طبقهٔ کارگر یک کشور، پیش می‌آورد. پیترگوان (۳ـ۵) همین موضوع

را از زاویهٔ دیگری مدّنظر قرار می‌دهد و سرشت آنچه را که خودش «جهانْ‌میهنی نولیبرال» می‌خواند به بررسی می‌گذارد: مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و راهبردهای طبقهٔ مسلط فرامرزی که بر وجوه سیاسی و اقتصادی رفتار دولت‌ها نیز حاکم است. نظم جهانی نولیبرال مستلزم تحلیل محدودیت‌هایی بر حاکمیت دولت‌های فرودست همراه با مداخلهٔ فعال دولت‌ها یا سازمان‌های جهانی است؛ این نظم پیش‌برندهٔ منافع همان چیزی است که گوان «اتحاد صلح‌طلبان» متشکّل از دولت‌های غربی به رهبری ایالات متحد می‌خواند.

این تصور از طبقات مسلط سرمایه‌دار جهانی، همراه با دولت‌های مسلط، به‌ویژه ایالات متحد، نتایجی اساسی برای تحلیل موضوعات مهم جهانی دارد. سه گزیده‌مقالهٔ بعدی به قلم فاکس پایوِن، کلدور، و دافیلد به‌شدت حول برخی از این موضوعات متمرکز است. فاکس پایوِن (۳ـ۶) به بررسی این مسئله می‌پردازد که جهانی‌شدن سرمایه‌داری با «سیاست هویّت» فصل مشترک دارد و همین امر شکاف‌های سیاسی جدید و غالباً لاعلاجی به وجود می‌آورد. تضعیف سازمان‌های سیاسی ملی منجر به شکل‌گیری مجموعه‌ای سیّال از جنبش‌های فرهنگی و قومی می‌شود؛ این مجموعهٔ جدید از شکاف‌ها، به جای آن‌که (برطبق استدلال نویسندگانی که در بخش دوم کتاب حاضر قلم زده‌اند) راه‌های تازه‌ای برای تأثیرگذاری و دسترسی پدید آورند، ناامنی را استمرار می‌بخشند و مجاری تازه‌ای برای بهره‌کشی از گروه‌های آسیب‌پذیر و حذف‌شده فراهم می‌سازند. کلدور (۳ـ۷) نگاه خود را روی «اقتصاد جهانی جنگ» متمرکز می‌سازد و مدعی وجود پیوند محکمی میان اقتصاد جهانی‌شدهٔ سرمایه‌داری، سرشت متحول جنگ و خشونت، و گسترش «جنگ‌های جدید» در دوران پس از جنگ سرد می‌شود. او با این موضع‌گیری به معارضه با نگرشی سنّتی (ملی و دولتْ‌محور) به «اقتصاد جنگ» برمی‌خیزد و در برابر دیدگاه‌های غربی دربارهٔ «نظم نوِ جهانی»، دیدگاه آزارنده‌ای عرضه می‌کند. دافیلد (۳ـ۸) استدلال اساسی کالدور دربارهٔ «جنگ‌های جدید» را می‌پذیرد و به‌طورمشخص آن را با مسائل توسعه مرتبط می‌داند؛ استدلال محوری دافیلد این است که نظم جهانی بالندهٔ «لیبرال» هسته‌ای از دولت‌های سرمایه‌داری بسیار توسعه‌یافته را در موقعیت ممتازی قرار می‌دهد، و بدین وسیله «جنوب جهان» را، که تشکیل یافته از کشورهای کمترتوسعه‌یافته است، به حاشیه می‌راند، حذف می‌کند، و در موقعیت فرودست قرار می‌دهد. این وضعیت به

اندیشه‌هایی چون «صلح»، «توسعه»، و «امنیت» معنای تازه‌ای می‌دهد و موجب همان مداخله‌گرایی می‌شود که کلدور تشخیص داده بود.

سه گزیده‌مقالهٔ آخر این بخش به شیوه‌های مختلف و ممکنِ «انگارش» جهانی‌شدن و چگونگی بسط و به‌کارگیری راهبردهایی برای مقاومت در برابر نیروهای جهانی‌شدن می‌پردازد. انگوس کامرون و رونن پلان (۳ـ ۹) به این مسئله توجه دارند که چگونه روایت‌ها و «اقتصادهای انگارشی» حول «ازدست‌رفتن» آشکار اقتصاد ملی و سربرآوردن نمودهای گوناگون جهانی‌شدن و «جهانی‌بودن» بسط یافته است. این دو به‌ویژه نوعی «سه‌گانگی» دولت را مشخص می‌سازند: این سه‌گانگی، در قالب روایت‌های همپوش، هم دربارهٔ نقش دولت و هم دربارهٔ «حذف از جامعه» یا فقر در دنیای جهانی‌شده نمود یافته و برای مفهوم مقاومت در برابر جهانی‌شدن نیز نتایج مهمی داشته است. چین و میتلمن (۳ـ ۱۰)، با دستمایه قراردادن اندیشه‌های طیفی از اندیشمندان، مقاومت را به سه شیوه مفهوم‌پردازی می‌کنند: «چیرگی معارض»، «جنبش معارض»، و «فروسیاست». شکل نخست به راهبردهای مقاومت به قصد تغییر یا برانداختن نهادهای دولتی چیره اشاره دارد؛ دومی مشعر به مخالفت با نیروهای بازار است؛ و سومی ناظر بر تولید «گفتمان‌های متقابل» جدید میان افراد و گروه‌های اجتماعی. به‌سهولت می‌توان دید که این مجموعه اندیشه‌ها بر راهبردهای براندازنده یا «ذیل به صدری» با هدف دگرگون‌سازی ساختارهای مسلط اجتماعی و اندیشه‌ای تأکید دارند. آخرین گزیده‌مقاله به قلم پتراس و ولتمیر (۳ـ ۱۱) با تکرار برخی از اندیشه‌ها دربارهٔ جهانی‌شدن آغاز می‌شود ولی، در ادامه، جهانی‌شدن را با توسعهٔ «امپریالیسم جدیدی» حول محور ایالات متحد و با ویژگی‌ها و راهبردهای جنبش ضدجهانی‌سازی مرتبط می‌سازد. این دو با این موضع‌گیری می‌توانند پیچیدگی‌ها و شکاف‌های موجود در خود جنبش ضدجهانی‌سازی را توضیح دهند.

از این چکیده می‌توان دریافت که گزیده مقاله‌های این بخش از کتاب بازتاب تنوع دیدگاه‌ها در میان طیف نویسندگانی است که دربارهٔ سلطه‌گری و مقاومت قلم‌زده‌اند. اما برخی از مضامین خیلی جلوه‌گری می‌کنند. نخست، همهٔ این نویسندگان بر اهمیت روند تاریخی و فرهنگی‌ای تأکید دارند که هم استمرار بهره‌کشی و نابرابری و هم بدیع‌بودن مشکلات ناشی از جهانی‌شدن را آشکار می‌سازند. دوم، تمامی آنان از نظم موجود جهانی خرده می‌گیرند و معتقدند که این نظم سبب تداوم‌یافتن نابرابری، ناامنی، و خطر

بحران‌های جهانی می‌شود (البته عده‌ای، مانند کامرون و پلان، بیشتر نظرشان متوجه شناسایی برداشت‌های رقیب دربارهٔ نظم جهانی است). همچنین، وضعیت موجود در تمامی این گزیده‌مقاله‌ها غیرقابل قبول یا تابع تعاریف متعارض دانسته شده است، و همین امر موجب می‌شود که نویسندگانشان نه تنها به بحث دربارهٔ سازوکارهای پدیدآورندهٔ این وضع، بلکه همچنین به راهبردهای قابل استفاده برای مقاومت در برابر نظم جهانی سرمایه‌داری موجود، تغییر آن، یاحتی براندازی‌اش بپردازند (و این امر در برخی از موارد آشکارتر از موارد دیگر است). دربارهٔ امکان حصول چنین چیزی، دست‌کم در آیندهٔ نزدیک، خوش‌بینی چندانی وجود ندارد، ولی در مورد فرصت‌هایی که می‌توان از آن‌ها برای کسب نفوذ علیه نیروهای مسلط استفاده کرد یا دربارهٔ شیوه‌های تغییر مؤثر مبانی اقدام سیاسی برخی آگاهی‌ها وجود دارد.

۳ـ۱. نظریهٔ ساختاری امپریالیسم

یوهان گالتونگ[1]

از: *Journal of Peace Research,* vol. 13, no. 2 (1971), pp. 81-94

گالتونگ برای تبیین نابرابری موجود در داخل و در میان کشورها، و مقاوم‌بودن این نابرابری در مقابل تغییر، نظریه‌ای دربارهٔ امپریالیسم می‌پردازد. او بین کشورهای مرکز و پیرامون تمایز قائل می‌شود و مدعی است که کسانی که قدرت را در کشورهای مرکز در دست دارند با کسانی که در کشورهای پیرامون بر سر کارند منافع مشترکی دارند. نتیجه همانا رابطه‌ای است که به زیان اکثر مردم کشورهای پیرامونی تمام می‌شود، ولی تا حد زیادی به نفع اکثریت مردم کشورهای مرکز است.

مقدمه

نقطهٔ عزیمت این نظریه دو واقعیت بسیار انکارناپذیر دربارهٔ جهان ماست: نابرابری عظیمی که تقریباً از نظر تمامی شرایط زندگی انسان، از جمله قدرت تعیین این شرایط، در داخل و میان کشورها وجود دارد؛ و مقاوم‌بودن این نابرابری در مقابل تغییر. جهان ما از کشورهای مرکز[2] و کشورهای پیرامون[3] تشکیل شده است، و هر کشور نیز به نوبهٔ خود دارای مراکز و پیرامون خاص خود است. بنابراین، نگاه ما متوجه سازوکار اساسی این نابرابری است.

1. Johan Galtung
2. center
3. periphery

[گالتونگ در ادامه، براساس امپریالیسم، به بحث دربارهٔ این نابرابری می‌پردازد.]

در تعریف مختصر، امپریالیسم نظامی است که جمع‌ها را می‌شکند و برخی از اجزاءِ آن‌ها را در روابط هماهنگی منافع به یکدیگر مربوط می‌سازد و برخی از اجزاءِ دیگر را در روابط ناهماهنگی منافع یا تعارض منافع.

تعریف «تعارض منافع»

«تعارض منافع» حالت خاصی از تعارض کلی است که به صورت وضعیتی تعریف می‌شود که در آن طرف‌ها پیگیر هدف‌های ناهمسازی هستند. در مورد ویژه‌ای که مدّنظر ماست، یک ناظر بیرونی این هدف‌ها را منافع «راستین» طرفین می‌داند، قطع نظر از این‌که خود آن‌ها آشکارا چه چیزهایی را هدف‌های مورد پیگیری خودشان اعلام کنند. یکی از دلایل این امر عبارت از انکار جزم عقلانیت نامحدود است: بازیگران لزوماً *نمی‌دانند* یا نمی‌توانند بیان کنند که منافعشان چیست. دلیل دیگر و مهم‌ترش این است که عقلانیت به شکل یکسانی توزیع نشده است و ممکن است عده‌ای بر اذهان دیگران تسلط یابند، و چنین چیزی به آگاهی کاذب[1] منجر شود. بدین ترتیب، بخش مهمی از جامعه‌پذیری به‌طور کلی و آموزش به‌طور خاص می‌تواند یادگیری این باشد که منافع راستین خودمان را سرکوب کنیم.

اجازه دهید این منافع راستین را شرایط زندگی بخوانیم. شاید بتوان آن را با استفاده از شاخص‌هایی چون درآمد و سطح زندگی در تعبیر معمول مادّی آن سنجید ـ ولی مفاهیم کیفیت زندگی و مسلّماً استقلال عمل نیز در آن جایی دارد. برای مقصودی که در نظر داریم، محتوای دقیق شرایط زندگی آن اندازه اهمیت ندارد که تعریف تعارض منافع مهم است:

تعارض یا *ناسازی منافع* وقتی وجود دارد که دو طرف به ترتیبی با هم ارتباط یابند که شکاف شرایط زندگی میانشان *روبه افزایش* باشد.

عدم تعارض یا *همسازی منافع* وقتی وجود دارد که دو طرف به ترتیبی با هم مرتبط باشند که شکاف شرایط زندگی میانشان رو به *کاهش و ازبین‌رفتن* باشد.

[...] روشن است که مفهوم منافع، که در این‌جا به کار برده‌ایم، بر یک ایدئولوژی یا

1. false consciousness

فرض ارزشی برابری پایه می‌گیرد. نوعی رابطهٔ تعاملی و ساختار تعامل به ترتیبی پامی‌گیرد که نابرابری حاصل از آن به نفع طرف ضعیف‌تر شناخته نمی‌شود. این یک فرض ارزشی، مانند بسیاری دیگر از فرض‌های ارزشی رایج در بررسی‌های علوم اجتماعی است، مانند این که «خشونتِ مستقیم بد است»، «رشد اقتصادی خوب است»، «تعارض را باید حل کرد»، و غیره. مانند همهٔ دیگر انواع علوم اجتماعی، هدف نباید حصول دانش اجتماعی «عینی» و فارغ از هرگونه فرض ارزشی باشد، بلکه باید دستیابی به علم اجتماعی صادقانه‌تری باشد که فرض‌های ارزشی خود را صریحاً بازگو نماید.

تعریف «امپریالیسم»

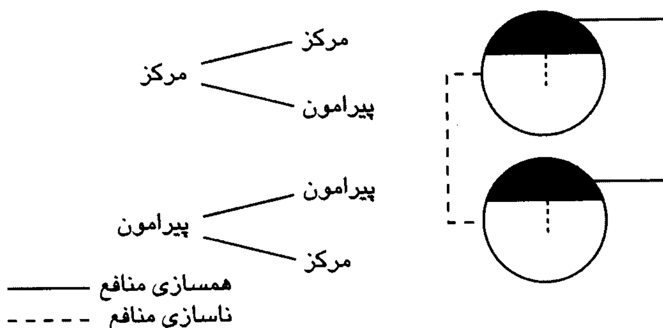
اکنون امپریالیسم را به کمک همان سنگ بناهایی که در دو بخش گذشته مطرح ساختیم تعریف می‌کنیم. در جهان فرضی ما، که از دو کشور تشکیل می‌شود، امپریالیسم را می‌توان به‌عنوان یگانه راهی دانست که در چارچوب آن کشور مرکز بر کشور پیرامون قدرت دارد، به نحوی که نوعی شرایط ناسازی منافع میان آن‌ها به وجود می‌آید. به شکل ملموس‌تر، *امپریالیسم* رابطه‌ای میان یک کشور مرکز و یک کشور پیرامون است، به نحوی که:

۱. بین مرکز کشور مرکز و مرکز کشور پیرامون همسازی منافع وجود دارد؛
۲. در داخل کشور پیرامون *ناسازی منافع* بیشتری وجود دارد تا در داخل کشورهای مرکز؛
۳. بین *پیرامون* کشور مرکز و *پیرامون* کشور *پیرامون ناسازی منافع* وجود دارد.

این رابطه چیزی شبیه شکل ۱ است. این تعریف پیچیده را که برای آن تا اندازهٔ زیادی وام‌دار لنین هستیم، باید روشن‌تر سازیم. اندیشهٔ اصلی، همان‌گونه که گفتیم، این است که مرکز کشور مرکز در داخل کشوَر پیرامون سرپُلی دارد که به‌خوبی انتخاب شده است: مرکز کشور پیرامون. این سرپُل چنان ایجاد شده است که مرکز پیرامون با بهترین حلقهٔ پیوند ممکن به مرکز مرکز گره خورده است: حلقهٔ همسازی منافع. آن‌ها چنان به هم گره خورده‌اند که صعود و سقوطشان با هم صورت می‌گیرد.

در *داخل* هر دو کشور، ناسازی منافع وجود دارد. هر دوی آن‌ها، به نحوی از انحا، جوامعی عمودی با شکاف‌هایی از نظر شرایط زندگی هستند ــ در غیر این صورت، امکان تعیین یک مرکز و یک پیرامون در داخل آن‌ها وجود ندارد. از این گذشته، این

شکاف رو به کاهش نیست، بلکه در بهترین حالت ثابت می‌ماند. ولی اندیشهٔ اصلی، که برای کل نظریه‌ای که قرار است بپردازیم اهمیت مطلق دارد، این است که در *داخل* کشور پیرامون، *ناسازی منافع بیشتر است تا در داخل* کشور مرکز. به عنوان ساده‌ترین سطح توصیف ایستا، این گفته بدان معنی است که در داخل کشور پیرامون نابرابری بیشتر است تا در داخل کشور مرکز. در سطح پیچیده‌تر می‌توان گفت که شکاف در داخل کشور پیرامون سریع‌تر از کشور مرکز در حال افزایش است، و ممکن است حتی در کشور مرکز ثابت بماند. از طریق فعالیت‌های دولت رفاه، بازتوزیع صورت می‌گیرد و دست‌کم در زمینهٔ برخی از ابعاد شرایط زندگی که معمولاً قدرت جزء آن‌ها نیست، از جمله از نظر درآمد، ناسازی رو به کاهش می‌گذارد.



شکل ۱. ساختار امپریالیسم

اگر اکنون بتوان امپریالیسم را در قالب چند جمله خلاصه کرد، شاید بتوان چیزی شبیه این گفت:

در کشور پیرامون، تا حدودی به علت نحوهٔ سازمان‌یافتن تعامل میان مرکز و پیرامون، مرکز رشدی بیشتر از پیرامون دارد. بدون این‌که لزوماً به تعامل اقتصادی نظر داشته باشیم، مرکز غنی‌تر از پیرامون است. اما، تا حدودی به سبب همین غنا، مرکز پیرامون تنها حکم یک تسمهٔ نقّاله (مثلاً به صورت شرکت‌های تجاری) برای انتقال ارزش (مانند مواد خام) به کشور مرکز را دارد. این ارزش نصیب مرکز مرکز می‌شود و تنها خُرده‌ریزه‌های آن به پیرامون مرکز می‌رسد. نکتهٔ مهم این است که ناسازی منافع در

کشور مرکز کمتر از کشور پیرامون است، به نحوی که *کل این ترتیبات تا حد زیادی به نفع پیرامون مرکز تمام می‌شود*. در داخل کشور مرکز ممکن است مرکز و پیرامون با هم تضاد داشته باشند ولی، در کل ماجرا، پیرامون مرکز خودش را بیشتر شریک مرکز مرکز می‌داند تا شریک پیرامون پیرامون ــ و قلق اصلی این بازی همین است. از تشکیل اتحاد بین دو پیرامون جلوگیری می‌شود، درحالی‌که کشور مرکز انسجام بیشتر و کشور پیرامون انسجام کمتری پیدا می‌کند ــ و بنابراین، توانایی کمتری برای پرداختن راهبردهای بلندمدت دارد. [...]

سازوکارهای امپریالیسم

هر دو سازوکار اصلی امپریالیسم به *رابطهٔ* میان طرف‌هایی که پایشان در میان است، به‌ویژه رابطهٔ بین کشورها، باز می‌گردد. سازوکار نخست به خود *رابطهٔ تعامل* و سازوکار دوم به این نکته بازمی‌گردد که چگونه این روابط در یک ساختار تعامل بزرگ‌تر با هم تلفیق می‌شوند:

۱. اصل *رابطهٔ عمودی تعامل*[1]
۲. اصل *ساختار فئودالی تعامل*[2]

به‌یقین، نکتهٔ اساسی دربارهٔ تعامل این است که مردم و کشورها ارزش‌های متفاوتی در اختیار دارند که مکمل یکدیگرند و آن‌ها را با هم مبادله می‌کنند. برخی از کشورها نفت و برخی دیگر تراکتور تولید می‌کنند و سپس، براساس اصول مزیت نسبی، آن‌ها را با هم مبادله می‌کنند. تصور کنید که نظام دوکشوری ما هیچ‌گونه سابقه‌ای از تعامل ندارد و با همین نوع تعامل آغاز می‌شود. روشن است که هر دو کشور از این تعامل تغییر می‌پذیرند و، به‌ویژه اگر تعاملشان از حیث آنچه دو طرف به‌دست می‌آورند به شکل فزاینده‌ای نامتقارن باشد، احتمالاً شکاف میانشان بیشتر می‌شود.

برای بررسی متقارن یا نامتقارن بودن، بر مبنای برابر یا نابرابر بودن تعامل، باید دو عامل را که از تعامل ناشی می‌شوند بررسی کرد:

۱. *مبادلهٔ ارزش میان بازیگران* ــ تأثیرات بین بازیگران
۲. *تأثیرات درون بازیگران*

---

1. vertical interaction relation
2. feudal interaction structure

در روابط *اقتصادی*، عامل نخست نه تنها توسط اقتصاددانان لیبرال، بلکه بیش از همه توسط اقتصاددانان مارکسیست به تحلیل گذاشته شده است. جریان بین بازیگران را می‌توان به صورت جریان کالاها و خدمات و از یک بازیگر به بازیگر دیگر مشاهده کرد، و بی‌اغراق می‌توان آن را در نقاط اصلی ورود، یعنی گمرک‌خانه‌ها و بانک‌های ملی، اندازه‌گیری کرد. سپس می‌توان این جریان را در هر دوسو به شیوه‌های مختلف به مقایسه گذاشت. مهم‌تر از همه، مقایسه برحسب این است که *چه کسی بیشترین سود را می‌برد*، و به همین دلیل باید تأثیرات درون هر بازیگر را نیز مدّنظر قرار داد. [...]

مسلّماً سخن گفتن از مبادلهٔ نابرابر یا تعامل نامتقارن با معنی و مهم است، ولی مشخص ساختن معنای دقیق آن کاملاً هم بی‌دردسر نیست. به همین دلیل، خوب است برحسب سه مرحله یا نوع استثمار و بهره‌کشی بیندیشیم که تاحدودی بازتاب *روندهای* تاریخی طبق نظم سَنَوی هستند و تا حدودی نیز بازتاب انواع *تفکر* دربارهٔ بهره‌کشی.

در نخستین مرحلهٔ بهره‌کشی، «الف» صرفاً دست به غارت می‌زند و، بدون پیشکش‌کردن مابه‌ازایی، مواد خام را تصاحب می‌کند و می‌برد. اگر «الف» تنها طبیعت محض را غارت کند، تعاملی انسانی صورت نمی‌گیرد؛ ولی فرض کنیم که «بومیان» را مجبور به کار برای خودش و استخراج مواد خام کند. در این حالت، «الف» مانند برده‌داری است که از راه کار بردگانش گذران زندگی می‌کند ــ که از لحاظ کمّی تفاوت چندانی با ارباب زمین‌داری ندارد که کارگرانی پنج روز از هفت روز هفته را برایش روی زمین کار می‌کنند.

در مرحلهٔ دوم، «الف» مابه‌ازایی پیشکش می‌کند. نفت، قیر، زمین، و غیره را در ازای چند گردن‌بند «می‌خرد» ــ دیگر بدون پرسش از مالکیت صرفاً تصرف نمی‌کند و نمی‌برد. بهای پرداختی مسخره است، ولی به‌تدریج که مناسبات قدرت در نظام‌های بین‌المللی شاید عمدتاً به علت ارتقای سطح قدرت طرف ضعیف‌تر به بالاتر از صفر و پیدا کردن مقدار مثبت نازلی تغییر می‌کند، «الف» باید بهای بیشتری بپردازد: برای نمونه، برای خرید نفت مابه‌ازای چشمگیرتری پیشکش کند. در این حالت، مسئله این است که آیا نقطه‌ای وجود دارد که پس از آن مبادله برابر شود، و این نقطه براساس چه معیاری مشخص می‌شود. جدا از خرسندی ذهنی ــ اعلام رضایت «ب» ؟ ارزش‌های عینی بازاری؟ یا تعداد نفر ــ ساعتی که صرف تولید در هر طرف مبادله شده است؟

همهٔ این مفاهیم دشواری‌هایی دارند. ولی، به جای طول و تفصیل دادن دربارهٔ این

دشواری‌ها، توجهمان را معطوف به ضعف مشترک همهٔ این تلاش‌ها می‌سازیم که همان ندیدن تأثیرات درون بازیگران است. آیا تعامل تأثیراتی در جهت غنا یا فقر در درون بازیگر دارد یا صرفاً موجب وقفه و سکون می‌شود؟ این نوع پرسش ما را به سومین مرحلهٔ بهره‌کشی می‌رساند که ممکن است در آن نوعی توازن میان بازیگران برقرار شود، ولی تعامل تأثیر بسیار متفاوتی بر خود بازیگران بگذارد.

به‌عنوان یک نمونه، بیایید کشورهایی را درنظر بگیرید که نفت را با تراکتور مبادله می‌کنند. نکتهٔ اساسی این است که این مبادله متضمن سطوح مختلفی از پردازش است، و منظور ما از «پردازش» تزریق فرهنگ به کالبد طبیعت است. در مورد نفت خام، محصول (تقریباً) طبیعی محض است؛ در مورد تراکتور، خطاست که محصول را فرهنگی ناب و شکل ناب (مانند ریاضیات و موسیقی) بخوانیم. یک رادیوی ترانزیستوری و یک مدار یکپارچه نمونه‌های بهتری هستند، زیرا در آن‌ها طبیعت به حداقل رسیده است. تراکتور بیش از آن آهن و لاستیک دارد که یک نمونهٔ ناب باشد.

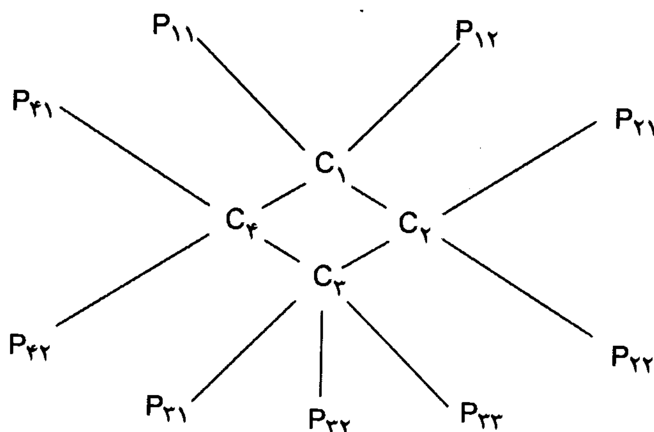
این جا نکتهٔ اصلی عبارت است از *شکافی که از نظر سطح پردازش* میان نفت و تراکتور وجود دارد و نیز تأثیر متفاوتی که این شکاف بر دو کشور خواهد گذاشت. ممکن است درکشوری ذخایر نفتی در ساحل قرار داشته باشند و برای تلمبه کردن نفت به یک کشتی ــ مثلاً نفت‌کشی نروژی ــ که بتواند آن را به کشوری برساند که در آن از جمله انرژی لازم برای کارخانه‌های تراکتورسازی را فراهم سازد، تنها به یک دکل حفاری و برخی تأسیسات ساده برای پهلوگیری کشتی‌ها نیاز باشد. در کشوری دیگر ممکن است، به سبب پیچیدگی محصول و پیوستگی جامعه، تأثیرات فوق‌العاده دامنه‌دار باشند. [...]

اگر سازوکار نخست، یعنی *رابطهٔ عمودی تعامل*، عامل اصلی ایجادکنندهٔ نابرابری باشد، در این صورت سازوکار دوم، یعنی *ساختار فئودالی تعامل*، عاملی است که با حمایت از این نابرابری آن را حفظ و تقویت می‌کند. چهار قاعده وجود دارد که این ساختار خاص تعامل را تعریف می‌کند:

۱. تعامل میان کشور مرکز و کشور پیرامون عمودی است؛
۲. تعاملی میان کشور پیرامون و کشور پیرامون وجود *ندارد*؛
۳. تعامل چندجانبه‌ای وجود *ندارد* که هر سه کشور را دربرگیرد؛
۴. تعامل با جهان خارج *در انحصار* کشور مرکز است و این خود دو نتیجه دربر دارد:

الف) تعاملی میان کشور و سایر کشورهای مرکز وجود *ندارد*؛
ب) بین کشور مرکز و نیز کشور با کشورهای پیرامون متعلق به سایر کشورهای مرکز تعاملی وجود *ندارد*.

این رابطه را می‌توان به صورت شکل ۲ نشان داد. همان‌گونه که از این نمودار پیداست، مسلّماً تعداد کشورهای پیرامون وابسته به هر کشور مرکز مشخص می‌تواند متفاوت باشد. در این نمودار، این قاعده را نیز مشخص کرده‌ایم که «اگر از کشورهای اقمار من فاصله بگیری، من نیز فاصلهٔ خودم را با کشورهای اقمار تو حفظ خواهم کرد».



شکل ۲. ساختار فئودالی مرکز ـ پیرامون

باید به برخی از پیامدهای *اقتصادی* مهم این ساختار مشخصاً اشاره کنیم.
نخست و از همه آشکارتر: *تمرکز الگوهای تجارت*. یک کشور پیرامون، در نتیجهٔ دو سازوکاری که یادکردیم، ناچار است بخش اعظم تجارت خودش را با کشور مرکز «خودش» انجام دهد. به دیگر سخن، از نظر تجربی انتظار داریم که در کشور پیرامون شاهد سطوح بالای تمرکز واردات و نیز تمرکز صادرات باشیم، برخلاف کشور مرکز که برای گسترش مناسبات تجاری‌اش تقریباً در هر جهتی ـ مگر در حالت ناب، با پیرامون سایر کشورهای مرکز دست بازتری دارد.
نتیجهٔ دوم، که تا این حد آشکار نیست، تمرکز *کالای اولیه* است: گرایش کشورهای

پیرامون به تولیدِ تنها یک یا یکی دو محصول اولیه برای صدور. اگر می‌شد این وضع را به‌طور کامل برحسب جغرافیا توضیح داد، مسئلهٔ پیش پاافتاده‌ای بود: مثلاً، اگر کشورهای نفتی به‌طور اصولی دچار فقر سنگ آهن بودند و کشورهای اخیر نیز نیازمند قهوه و موز بودند، و همین‌طور. ولی در حالت کلی نمی‌توان چنین فرض کرد: طبیعت ثروت‌های خود را بدین‌ترتیب توزیع نکرده است. این وضع، به جای توضیح جغرافیایی، تبیینی تاریخی دارد. ممکن است یک سرزمین، به سبب مواد خامی که به سهل‌ترین شکل در دسترس دارد یا مواد خامی که کشور مرکز بیشترین نیاز را به آن‌ها دارد، استثمار شود و این امر به نوبهٔ خود به ساختار اجتماعی معین، به خطوط ارتباطی با مخازن آن مواد خام، به ساختارهای تجاری، به پیدایش برخی از گروه‌های مرکز (غالباً براساس مالکیت آن مادهٔ خام خاص) و... منجر می‌شود. آغاز بهره‌برداری از نوع تازه‌ای از مواد خام در همان سرزمین ممکن است موازنه‌های محلی را که به‌دقت برقرار شده‌اند برهم زند، و از همین‌رو ممکن است آغاز بهره‌برداری از آن مادهٔ خام جدید در سرزمین دست‌نخورده‌ای که سرپُلی برای بهره‌کشی امپریالیستی در آن وجود ندارد آسان‌تر باشد. برای اثبات این فرضیه، باید نشان دهیم که ذخایری که کمتر از حد بهره‌برداری شده‌اند و به شکل اصولی کمتر مورد اکتشاف قرار گرفته‌اند دقیقاً در همان کشورهایی وجود دارند که پیشاپیش یک نوع مادهٔ خام در آن‌ها بهره‌برداری شده است.

تأثیر برهم‌افزودهٔ این دو پیامد همانا *فرووابستگی*[1] کشور پیرامون به کشور مرکز است. چون کشور پیرامون معمولاً تولید ناخالص ملی به‌مراتب نازل‌تری دارد، تجارت بین مرکز و پیرامون بخش به‌مراتب بزرگ‌تری از تولید ناخالص ملی کشور پیرامون را تشکیل می‌دهد و، با توجه به تمرکز شریک تجاری و تمرکز کالای اولیه، کشور پیرامون در برابر نوسانات تقاضا و قیمت بسیار آسیب‌پذیر می‌شود. در عین حال، مرکز کشور پیرامون برای تأمین کالاهای مصرفی‌اش وابسته به کشور مرکز است. صنایع جایگزین واردات معمولاً کالاهایی مصرفی تولید می‌کنند که ساده و غیربرازنده است، به‌ویژه اگر تولید این کالاها در کشور مرکز عمداً به‌فراموشی سپرده شده باشد و، به علاوه، به علت تأثیرات نمایشی و دیدارهای مکرّر از کشور مرکز، تقاضا برای برابری بین مرکز پیرامون و مرکز مرکز وجود داشته باشد.

مهم‌ترین نتیجه اما، نتیجهٔ سیاسی است و به بهره‌برداری اصولی از ساختارهای

---

1. dependency

فئودالی تعامل به‌عنوان راهی برای حفاظت از کشور مرکز در برابر کشور پیرامون بازمی‌گردد. ساختار فئودالی تعامل، در زبان علوم اجتماعی، چیزی نیست مگر تعبیر تازه‌ای برای این اصل سیاسی قدیمی که «تفرقه بینداز و حکومت کن» ـ همان راهبردی که کشور مرکز به‌طور اصولی از آن در رابطه با کشورهای پیرامون استفاده می‌کند. برای نمونه، جزیرهٔ مه‌گرفتهٔ کوچکی در دریای شمال چگونه توانست بر یک‌چهارم جهان فرمان براند؟ با جدا و منزوی از هم نگه‌داشتن بخش‌های پیرامون، با ایجاد فاصلهٔ جغرافیایی کافی میان آن‌ها تا مانع از شکل‌گیری هرگونه اتحاد راستینی میانشان شود، با جدا جدا معامله کردن با آن‌ها به نحوی که هر یک به شیوهٔ خاصی با مرکز پیوند داشته باشد، با کاهش چند جانبه‌گرایی به سطح حداقل به همراه همه نوع عضویت درجه‌بندی شده، و با ایفای نقش دریچهٔ رو به جهان توسط کشور مادر.

اما اگر دو سازوکار پیش‌گفته را با هم تلفیق کنیم و آنچه را که تاکنون دربارهٔ روابط میان کشورهای مرکز و پیرامون گفتیم به روابط میان *گروه‌های* مرکز و پیرامون درون کشورها تعمیم دهیم، این نکته را خیلی روشن‌تر در خواهیم یافت. در یک ساختار امپریالیستی، این دو سازوکار نه تنها بین کشورها بلکه در داخل کشورها نیز به کارگرفته می‌شود، البته در کشور مرکز کمتر از کشور پیرامون. به دیگر سخن، در داخل کشورها هم، مانند آنچه در میان کشورها دیدیم، نوعی تقسیم عمودی کار وجود دارد. و این دو سطح سازمان‌دهی (همان‌گونه که آندره گوندر فرانک تأکید کرده است) پیوند تنگاتنگی باهم دارند، به این معنی که مرکز کشور پیرامون در ساختار تعامل همان گروهی است که کشور مرکز با آن همسازی منافع دارد، همان گروهی که به‌عنوان سرپُل مورد استفاده قرار می‌گیرد.

بدین ترتیب، عملکرد توأمان این دو سازوکار در دو سطح، ساختار تعامل را واجد شبکه‌ای ظریف از تدابیر حفاظتی در برابر سرچشمهٔ بالقوه و اصلی «دردسر»، یعنی در برابر پیرامون کشور مرکز، می‌کند. [...]

روشن است که هرچه سازوکارهای امپریالیسم در داخل و میان کشورها عملکرد کامل‌تری داشته باشد، به سرکوب آشکار کمتری نیاز خواهد بود و گروه‌های مرکز نسبت به کل جمعیت مربوطه کوچک‌تر خواهند بود. *تنها امپریالیسم ناقص و خام‌دستانه نیازمند سلاح خواهد بود؛ امپریالیسم حرفه‌ای بیش از خشونت مستقیم بر خشونت ساختاری مبتنی است.*

انواع امپریالسیم

اکنون، با مشخص کردن انواع پنجگانهٔ امپریالیسم براساس نوع مبادلهٔ موجود میان کشورهای مرکز و پیرامون، بحث خودمان را انضمامی‌تر می‌کنیم:

۱. *اقتصادی*
۲. *سیاسی*
۳. *نظامی*
۴. *ارتباطی*
۵. فرهنگی

ترتیب معرفی این انواع پنجگانه نسبتاً تصادفی است: ما هیچ نظریه‌ای در این‌باره که یکی از آن‌ها اساسی‌تر از دیگران یا مقدم بر آن‌ها باشد نداریم. ترکیب آن‌ها شبیه یک پنج‌ضلعی یا یک ستارهٔ پنج‌پر است: امپریالیسم می‌تواند از هر گوشهٔ این پنج‌ضلعی آغاز شود. باید همهٔ آن‌ها را قطع نظر از این امر به بررسی گذاریم که تا چه حد الگوهایی تعاملی به‌وجود می‌آورند که برای برآوردن *معیارهای* سه‌گانهٔ امپریالیسم، یا دست‌کم یکی از آن‌ها، از *سازوکارهای* امپریالیسم بهره می‌گیرد.

از دو سازوکار امپریالیسم، تعامل عمودی سازوکار اساسی‌تری است که شکل امروزی آن تعامل میان دو سوی شکافی است که از نظر سطح پردازش وجود دارد. به دیگر سخن، دو کشور قطعاً چیزهای یکسانی زا با هم مبادله نمی‌کنند (چنین کاری احمقانه است) بلکه چیزهای مبادله شده از انواع کاملاً متفاوت با یکدیگرند و تفاوتشان در این است که پیچیده‌ترین و جالب‌ترین عملیات در کجا صورت می‌گیرد. یک فهرست آزمایشی، که حاصل تعمیم مطالبی است که در بخش قبلی در مورد تعامل اقتصادی گفتیم، به صورت جدول ۱ خواهد بود. [...]

عمودی بودن نوع *اقتصادی* تعامل را در بالا به‌تفصیل تشریح کردیم، زیرا برای تعریف و نشان‌دادن سازوکارهای امپریالیسم، همین نوع امپریالیسم را ملاک قرار دادیم. اجازه دهید بیشتر به سایر انواع تعامل عمودی بپردازیم.

امپریالیسم *سیاسی* آشکار است: مفهوم کشور «مادر»؛ کشور مرکز در عین حال نشان می‌دهد که چگونه مرکز تصمیم‌گیری از خود کشور پیرامون دور شده و به سمت کشور مرکز رفته است. ممکن است این تصمیمات در مرحلهٔ بعد بر الگوهای اقتصادی،

جدول ۱. انواع پنجگانهٔ امپریالیسم

نوع	کشور مرکز فراهم می‌سازد	کشور پیرامون فراهم می‌سازد
اقتصادی	پردازش، ابزارهای تولید	مواد خام، بازارها
سیاسی	تصمیمات، الگوها	اطاعت، تقلید
نظامی	حمایت، ابزارهای نابودسازی	انضباط، سخت‌افزار سنّتی
ارتباطی	اخبار، ابزارهای ارتباطی	رویدادها، مسافران، کالاها
فرهنگی	آموزش، ابزارهای آفرینش ـ خودمختاری	یادگیری، اعتباربخشی ـ وابستگی

نظامی، ارتباطی، و فرهنگی تأثیر بگذارند. آنچه در این‌جا اهمیت دارد تقسیم کاری است که مطرح است: برخی از کشورها تصمیم می‌گیرند و دیگران از آن‌ها اطاعت می‌کنند. ممکن است تصمیمات در پی مطرح‌شدن تقاضا برای آن‌ها گرفته شوند، مانند تصمیم‌گیری دربارهٔ «یاری فنی دوجانبه»، یا با مشورت با یکدیگر ـ یا ممکن است صرفاً براساس تمایز الگو ـ مقلّد گرفته شوند. هیچ چیز به‌اندازهٔ مفاهیم تک‌خطی «توسعه» و «نوسازی» که براساس آن‌ها کشورهای مرکز دارای نوع برتری از ساختار هستند که (تا وقتی موقعیت مرکزی کشور مرکز به‌شکل جدّی به چالش گرفته نشده باشد) دیگران باید از آن تقلید کنند، و هرگونه اندیشهٔ نشأت‌گرفته از مرکز هالهٔ ویژه‌ای از مشروعیت می‌یابد، به این تمایز کمک نمی‌کند. بدین ترتیب، ساختارها و تصمیماتی که در «موطن لیبرالیسم» یا «میهن سوسیالیسم» بسط می‌یابند به علت منشأ مکانی‌شان، و نه به سبب گوهری که دارند، همچون یک الگو مورد تقلید قرار می‌گیرند.

پیامدهای *نظامی* نیز نسبتاً آشکارند. در این‌باره هر اندازه تأکید کنیم باز هم کم است که تقسیم کار اقتصادی، در عین حال تضمین می‌کند که کشورهایی که ازنظر اقتصادی مرکز هستند ازنظر نظامی هم کشورهای مرکز خواهند بود: تنها همین کشورها دارای توانایی صنعتی لازم برای تولید سخت‌افزار فناوری هستند ـ و غالباً نیز تنها همین کشورها هستند که ساختار اجتماعی‌شان با ارتش امروزی سازگاری دارد. آن‌که تراکتور تولید می‌کند به‌راحتی می‌تواند تانک هم تولید کند، ولی آن‌که نفت می‌فروشد نمی‌تواند با پاشیدن آن به‌روی تجاوزگران از خودش دفاع کند. او چاره‌ای جز وابستگی به تولیدکنندهٔ تانک، چه برای حفاظت از خودش و چه برای به‌دست آوردن تانک (مطابق

شرایط دیکته‌شده از سوی کشور مرکز)، ندارد. و درست همان‌طور که نوعی تقسیم کار وجود دارد که در چارچوب آن کشور مرکز کالاهای مصنوع را براساس موادخام استخراج شده در کشور پیرامون تولید می‌کند، گونه‌ای تقسیم کار هم وجود دارد که در چارچوب آن کشورهای مرکز *اطاعت کشورهای پیرامون را در تصمیماتی که می‌تواند به اجرا درآید پردازش می‌کنند.* وانگهی، نوعی تقسیم کار هم وجود دارد که در چارچوب آن کشور مرکز حفاظت و حمایت (و غالباً افسران یا دست‌کم مربیان «ضدشورشگری») را پیشکش می‌کند و کشور پیرامون انضباط و سربازان لازم ــ و البته شاگردان «رایزنان نظامی» کشور مرکز ــ را در اختیار می‌گذارد.

در مورد نوع چهارم، یا امپریالیسم *ارتباطی*، تأکید تحلیل معمولاً متوجه دومین سازوکار امپریالیسم است: ساختار فئودالی تعامل. به خوبی ثابت شده است که این ساختار، تا حد زیادی، در مورد بیشتر الگوهای ارتباطی و ترابری جهان صدق می‌کند. ولی نکتهٔ مهم‌تر شاید عمودی بودن تقسیم کار در حوزهٔ ارتباط / ترابری باشد. به‌روشنی پیداست که، برای بسط نوترین فناوری‌های ترابری و ارتباطی، سطح بالایی از ظرفیت صنعتی ضروری است. همیشه می‌توان نسل پیشین *ابزارهای ارتباطی / ترابری* را ــ گاه به صورت دست‌دوم ــ به عنوان بخشی از ساختار عمودی تجارت / کمک همراه با *ابزارهای تولید* (بخش اقتصادی)، *ابزارهای نابودگری* (بخش نظامی)، و *ابزارهای آفرینش* (بخش فرهنگی) به کشورهای پیرامون فروخت. هواپیماها و کشتی‌های کشور مرکز سریعترترند، هدایت‌پذیرترند، قابل اعتمادتر به نظر می‌رسند، مسافران و کالاهای بیشتری را جلب می‌کنند. و زمانی که بالاخره کشور پیرامون عقب‌ماندگی خود را جبران کند، کشور مرکز مدت‌های طولانی است که بر حوزهٔ ماهواره‌ای ارتباطی سلطه پیدا کرده است.

نوع ویژه‌ای از این اصل، تلفیق مبادلهٔ فرهنگی و ارتباطی است: *ارتباطات خبری.* همگی می‌دانیم که مؤسسات بزرگ خبری در دست کشورهای مرکز قرار دارند و بر شبکه‌های فئودالی ارتباط، که تحت سلطهٔ مرکز است، متکی‌اند. چیزی که به‌حد کافی تحلیل نشده است این است که چگونه اخبار کشورهای مرکز بخش اعظم رسانه‌های خبری کشورهای پیرامون را پرمی‌کند، و بر عکس ــ درست همان‌گونه که تجارت با کشورهای مرکز بخش بزرگ‌تر کل تجارت کشور پیرامون را تشکیل می‌دهد، و برعکس. به دیگر سخن، الگوی تمرکز شریک، که در کشور پیرامون بیش از کشور مرکز مشاهده

می‌شود، شکل بسیار قطعی دارد. کشورهای پیرامون دربارهٔ یکدیگر، به‌ویژه کشورهای پیرامونی‌ای که به اردوگاه‌های دیگر تعلق دارند، چندان چیزی نمی‌نویسند یا نمی‌خوانند و بیشتر دربارهٔ کشور مرکز «خودشان» مطلب می‌خوانند تا دربارهٔ سایر کشورهای مرکز، زیرا مطبوعات را گروه‌های مرکز موجود در کشور پیرامون می‌نویسند و می‌خوانند و اینان طالب کسب اطلاعات بیشتری دربارهٔ «مربوط»ترین بخش جهان از نظر خودشان هستند.

باید به جنبهٔ دیگری از تقسیم عمودی کار در حوزهٔ اخبار هم اشاره کنیم. درست همان‌طور که کشور پیرامون مواد خامی را تولید می‌کند که کشور مرکز آن‌ها را به کالاهای پردازش شده تبدیل می‌کند، *کشور پیرامون در عین حال رویدادهایی تولید می‌کند که کشور مرکز آن‌ها را به خبر تبدیل می‌کند.* این کار توسط خبرنگاران و روزنامه‌نگاران آزموده‌ای که به رویدادها از دریچهٔ چشم کشورهای مرکز می‌نگرند و با ایجاد زنجیره‌ای از ارتباطات صورت می‌گیرد که رویدادها را به نحوی که با این الگوی کلی بخواند تصفیه و پردازش می‌کند.

مفهوم اخیر ما را به شکل سرراستی به امپریالیسم فرهنگی می‌رساند، که امپریالیسم علمی از انواع فرعی آن است. تقسیم کار میان آموزگاران و فراگیرندگان آشکار است: آنچه از این جهت (که در بیشتر وضعیت‌های انتقال دانش یافت می‌شود) به امپریالیسم استمرار می‌بخشد تقسیم کار نیست، بلکه موقعیت مکانی آموزگاران و یادگیرندگان در شرایطی مرزبندی شده است. اگر کشور مرکز همواره آموزگاران را در اختیار قرار دهد و آنچه را که در خود آموزش است (از اصول مسیحیت گرفته تا اصول فناروی) مشخص سازد و کشور مرکز همواره یادگیرندگان را در اختیار نهد، در این صورت الگویی پدید می‌آید که رنگ و بوی امپریالیسم دارد. کشور اقمار در پیرامون همچنین می‌داند که هیچ چیز به اندازهٔ شوق آموزش‌دهی و الگو قرارگرفتن، مرکز را خوشحال نمی‌کند و پیرامون، با اتخاذ راهبرد فروتنانهٔ فرهنگ‌جویی، می‌تواند بیشترین دستاورد را داشته باشد (درست همان‌طور که اگر بخواهد چیزی به مرکز بیاموزد ـ مانند چکسلواکی که خواست به اتحاد شوروی دربارهٔ سوسیالیسم درس دهد ـ چیز چندانی جز تجاوز نصیبش نخواهد شد). زیرا کشور پیرامون، با پذیرش انتقال فرهنگ، در عین حال به‌شکل تلویحی فرهنگ بسط یافته در مرکز را ـ خواه این مرکز درون‌ملی باشد یا بین‌المللی ـ برای کشور مرکز اعتبار می‌بخشد. بدین ترتیب، کشور مرکز به‌عنوان مرکز، موقعیت

مستحکم‌تری پیدا می‌کند زیرا به بسط فرهنگ همراه با انتقال آن ادامه خواهد داد و بدین ترتیب تقاضای پایداری برای آخرین نوآوری‌ها ایجاد می‌کند. نظریه‌ها هم، مثل خودروها و مُدها، چرخهٔ زندگی خاص خودشان را دارند و ـ خواه به فراموشی سپردنشان برنامه‌ریزی شده باشد یا نه ـ همواره در ساختاری که تفاوتی بارز بین مرکز و پیرامون بگذارد تأخیری زمانی میانشان وجود خواهد داشت. بر این اساس، ممکن است کارگر قطار برقی در ریودوژانیرو یکصد سال پس از آن‌که مرکز کشور مرکز حتی فراموش کرده است که اگوست کنت کیست پرچم‌هایی به حمایت از وی با خود حمل کند. [...]

در علم، نوع خاصی از تقسیم عمودی کار را پیدا می‌کنیم که شباهت بسیاری به تقسیم کار اقتصادی دارد: الگوی گروه‌های علمی کشور مرکز که به کشورهای پیرامون می‌روند تا داده‌هایی (مواد خام) را به صورت بقایا، رسوبات، گیاهان، جانوران، یافته‌های باستان‌شناسی، ایستارها، الگوهای رفتاری، و غیره، برای پردازش داده‌ها، تحلیل داده‌ها، و نظریه‌پردازی (به‌طور کلی، پردازش) در دانشگاه‌های کشور مرکز (کارخانه‌ها) گردآوری کنند و کشور مرکز بتواند محصولات نهایی خودش، یک نشریه، یک کتاب (کالاهای مصنوع) را برای مصرف در مرکز کشور پیرامون بفرستد ـ پس از آن‌که نخست از طریق تأثیر نمایشی، آموزش در کشور مرکز، و سطح پایینی از مشارکت در گروه‌های گردآوری‌کنندهٔ داده‌ها برایشان ایجاد تقاضا کرده باشد. این تشبیه یک لطیفه نیست، بلکه یک *ساختار* است. از این گذشته، اگر سرشت دقیق پژوهش عبارت از تأمین اطلاعاتی برای کشور مرکز باشد که برای حفظ ساختار امپریالیستی استفادهٔ اقتصادی، سیاسی، یا نظامی داشته باشد، امپریالیسم فرهنگی حتی شکل روشن‌تری پیدا می‌کند. و اگر *فرارمغزها* (و فرار پیکرها) را هم که از طریق آن، مغزهای «خام» (دانشجویان) و پیکره‌های «خام» (کارگران غیرماهر) از کشور پیرامون به کشور مرکز منتقل و با منافع فراوان برای کشور مرکز «پردازش» می‌شود به این اضافه کنیم، تصویر حاصل کامل‌تر می‌شود.

۳ـ۲. ظهور نظام سرمایه‌داری جهانی و نابودی آن در آینده: مفاهیمی برای تحلیل تطبیقی

ایمانوئل والرشتاین[۱]

از: *Comparative Studies in Society and History* ,vol. 16, no. 4 (1974), pp. 387-415

والرشتاین به بررسی کارویژه‌های دولت در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری می‌پردازد. او سه جایگاه ساختاری ــ مرکز، پیرامون، و نیمه پیرامون ــ را مشخص می‌سازد که آخری برای عملکرد بی‌تلاطم اقتصاد جهانی اهمیت اساسی دارد چرا که نقش پلی بین مرکز و پیرامون و مجرایی برای توسعه‌یابی را بازی می‌کند. وی، در ادامه، شواهد تاریخیِ مؤید این الگو را به‌بررسی می‌گذارد و آن را به آینده تعمیم می‌دهد.

تفاوت‌های ساختاری مرکز و پیرامون را تنها در صورتی می‌توان یافت که متوجه وجود موقعیت ساختاری سومی به نام نیمه‌پیرامون[۲] باشیم. این امر صرفاً نتیجهٔ تعیین نقاط برش دلبخواهی روی پیوستار ویژگی‌ها نیست. منطق ما صرفاً استقرایی نیست که از مقایسهٔ منحنی شاخص‌ها به وجود این مقولهٔ سوم پی‌برده باشیم. این منطق، در عین حال، قیاسی هم هست. برای عملکرد بی‌تلاطم اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به وجود نیمه‌پیرامون نیاز است. هر دو نوع نظام جهانی، یعنی امپراتوری جهانی با اقتصادی بازتوزیعی و اقتصاد جهانی با یک اقتصاد بازارنگر سرمایه‌داری، متضمن توزیع کاملاً

1. Immanuel Wallerstein
2. semi-periphery

نابرابر دستاوردهاست. بدین ترتیب، از نظر منطقی بلافاصله این پرسش به میان می‌آید که دوام چنین نظامی از نظر سیاسی چگونه امکان‌پذیر است. چرا اکثریتی که مورد بهره‌کشی قراردارد اقلیتی را که منافع نامتناسبی به جیب می‌زند به سادگی زیر پای خود له نمی‌کند؟ گذراترین نگاه به سابقهٔ تاریخی نشان می‌دهد که این نظام‌های جهانی نسبتاً به‌ندرت با شورش بنیادی در کل نظام روبه‌رو شده‌اند. اگر چه نارضایتی داخلی همیشه وجود داشته است، ولی معمولاً، پیش از آن‌که زوال تدریجی قدرت به افول نظامی جهانی راه برد، باید مدت‌های طولانی زمان سپری شود، و غالباً یک نیروی بیرونی عامل عمده‌ای در این افول است.

سه سازوکار عمده وجود داشته است که نظام‌های جهانی را به حفظ ثبات نسبی سیاسی خود (نه برحسب گروه‌های خاصی که نقش‌های برجسته را در نظام دارند، بلکه برحسب بقای خود نظام) قادر ساخته است. یکی از این سازوکارها آشکارا تمرکز قدرت نظامی در دست نیروهای مسلط است. حالت این سازوکار به‌روشنی، بسته به فناوری، فرق می‌کند و مطمئناً چنین تمرکزی پیش‌نیازهایی سیاسی دارد، با این حال تردیدی نیست که زور محض یکی از ملاحظات محوری است.

سازوکار دوم عبارت از فراگیربودن پای‌بندی ایدئولوژیک به کل نظام است. منظورم همان چیزی نیست که غالباً «مشروعیت» نظام خوانده شده است، زیرا این اصطلاح تلویحاً به این معنی به کار رفته است که قشرهای پایین‌تر نظام با حاکمان نوعی احساس قرابت یا وفاداری می‌کنند و من شخصاً تردید دارم که چنین چیزی هرگز عامل مهمی در بقای نظام‌های جهانی بوده باشد. منظورم این است که کارکنان یا کادرهای نظامی (و عمداً این اصطلاح را مبهم می‌گذارم) چه اندازه رفاه خودشان را در گرو بقای نظام و کاردانی رهبرانش می‌دانند. همین کارکنان هستند که نه تنها اسطوره‌ها را تبلیغ و منتشر می‌کنند، بلکه به آن‌ها اعتقاد نیز دارند.

ولی اگر به علت تقسیم اکثریت به یک قشر پایین‌تر بزرگ و یک قشر متوسط کوچک نبود، نه زور و نه پای‌بندی ایدئولوژیک کارکنان کفایت نمی‌کرد. هم دعوت انقلابی به قطبی ساختن جامعه به‌عنوان راهبردی برای دگرگونی و هم اعتقاد اقتصادی لیبرال به وفاق به‌عنوان مبنای جامعهٔ سیاسی لیبرال مبیّن این گزاره است. اهمیت این گزاره به‌مراتب گسترده‌تر از آن چیزی است که کاربردش در تحلیل مشکلات سیاسی معاصر

حکایت دارد. شرایط عادی هر نوع نظام جهانی این است که ساختاری سه‌لایه داشته باشد؛ هر زمان که چنین نباشد، نظام جهانی از هم می‌پاشد.

در یک امپراتوری جهانی، قشر میانی درواقع نقش حفظ تجارت تجملی‌ای را که تنها مطلوبیت حاشیه‌ای دارد و از فاصله‌های دور انجام می‌شود برعهده دارد، حال آن‌که قشر بالاتر منابع خودش را صرف کنترل ماشین نظامی‌ای می‌کند که قادر به وصول خراج به‌عنوان شیوهٔ مهم بازتوزیع مازاد است. اما، با قراردادن درصد محدودی از مازاد در اختیار عناصر شهرنشینی که به تنهایی در جوامع پیشانو می‌توانند به انسجام سیاسی شاخه‌های منزوی تولیدکنندگان اولیه کمک کنند، قشر بالایی عملاً رهبران بالقوهٔ شورش هماهنگ را با خودش همراه می‌سازد. و، با محروم ساختن این قشرمیانی شهرنشین و تجاری از حقوق سیاسی، آن‌ها را پیوسته در برابر مصادرهٔ اموال، هر زمان که منافع اقتصادی‌شان آن اندازه رشد کند که شروع به دست‌وپا کردن قدرتی نظامی برای خودشان کنند، آسیب‌پذیر نگه می‌دارند.

در یک اقتصاد جهانی این‌گونه قشربندی «فرهنگی» چندان ساده نیست، زیرا نبود یک نظام سیاسی واحد به معنی تمرکز عمودی نقش‌های اقتصادی به جای توزیع افقی آن در سراسر نظام است. پس، راه‌حل مسئله این است که سه نوع دولت داشته باشیم که در درون هر یک فشارهایی به نفع همگونی فرهنگی وجود داشته باشد ـ بدین ترتیب، در کنار قشر بالایی دولت‌های مرکز و قشر پایین دولت‌های پیرامون، قشر میانی دولت‌های نیمه‌پیرامون هم وجود دارد.

پس، نیمه‌پیرامون نقشی اقتصادی برعهده دارد ولی دلیل آن کمتر اقتصادی و بیشتر سیاسی است. به دیگر سخن، به‌خوبی می‌توان استدلال کرد که اقتصاد جهانی در مقام یک اقتصاد بدون نیمه‌پیرامون هم عملکرد خوبی خواهد داشت؛ ولی، از نظر سیاسی، ثبات بسیار کمتری خواهد داشت، زیرا چنین چیزی به معنی دوقطبی شدن نظام جهانی است. وجود مقولهٔ سوم دقیقاً بدین معنی است که قشر بالایی با مخالفت یکپارچهٔ تمامی دیگر قشرها روبه‌رو نخواهد بود، زیرا قشر میانی هم استثمار می‌شود و هم استثمار می‌کند. نتیجه این‌که فقط نقش مشخص اقتصادی اهمیت ندارد و این نقش در مراحل مختلف تاریخیِ نظام جهانی نو تغییر کرده است. دربارهٔ این تغییرات به کوتاهی سخن خواهیم گفت.

پس، تحلیل طبقاتی در این بحث چه جایگاهی دارد؟ و ملت‌ها، ملیت‌ها، مردمان، و

گروه‌های قومی در این صورت‌بندی چه جایگاهی دارند؟ نخست، بدون این‌که فعلاً توضیح بیشتری دهم، مدعی‌ام که تمامی این اصطلاحات به‌گونه‌های مختلفی به پدیدهٔ واحدی اشاره دارند که من آن را ملت‌های قومی[1] می‌خوانم.

هم طبقات و هم گروه‌های قومی، یا گروه‌های منزلتی، یا ملت‌های قومی، پدیده‌هایی متعلق به اقتصادهای جهانی هستند و بخش اعظم سردرگمی موجود دربارهٔ تحلیل انضمامی عملکرد آن‌ها را می‌توان به سادگی تمّام ناشی از این واقعیت دانست که آن‌ها را چنان به تحلیل گذاشته‌اند که گویی در داخل دولت‌های ملیِ این اقتصاد جهانی، و نه در داخل کل اقتصاد جهانی، وجود دارند. این امر در واقع حکم مثله کردن واقعیت را دارد.

چون طیف فعالیت‌های اقتصادی در مرکز به‌مراتب فراخ‌تر از پیرامون است، دامنهٔ گروه‌های نفوذ سندیکایی نیز در مرکز به‌مراتب بیشتر از پیرامون است. به همین علت، این اعتقاد گسترده وجود داشته است که بسیاری از بخش‌های جهان فاقد آن نوع پرولتاریایی هستند که مثلاً در اروپا یا امریکای شمالی وجود دارد؛ ولی این نحوهٔ بیان تنها باعث سردرگمی می‌شود. از آن‌جا که فعالیت صنعتی به‌شکل نامتناسبی در بخش‌های معیّنی از اقتصاد جهانی متمرکز است، کارگران مزدبگیر صنعتی را باید اساساً در مناطق جغرافیایی معیّنی یافت. منافع آنان به‌عنوان یک گروه متحد براساس رابطهٔ جمعی آن‌ها با اقتصاد جهانی تعیین می‌شود. توانایی آنان برای تحت تأثیر قراردادن عملکرد سیاسی اقتصاد جهانی براساس این واقعیت رقم می‌خورد که آن‌ها درصد بزرگ‌تری از مردم یک واحد حاکمه را تشکیل می‌دهند. شکل سازمان‌های آن‌ها نیز تا حد زیادی براساس همین مرزبندی‌های سیاسی تعیین شده است. همین مطلب را می‌توان دربارهٔ سرمایه‌داران صنعتی هم گفت. تحلیل طبقاتی کاملاً توانایی آن را دارد که مواضعِ سیاسیِ مثلاً کارگران ماهر فرانسوی را توضیح دهد، مشروط بر این‌که موقعیت و منافع ساختاری آن‌ها را در اقتصاد جهانی مدّنظر قراردهیم. همین مطلب در مورد ملت‌های قومی هم صادق است. معنای آگاهی قومی در یک کشور مرکز و آگاهی قومی در یک کشور پیرامون، دقیقاً به سبب موقعیت طبقاتی متفاوتی که این گروه‌های قومی در اقتصاد جهانی دارند، با هم تفاوت قابل ملاحظه‌ای دارد.

مبارزات سیاسی ملت‌های قومی، یا بخش‌هایی‌از طبقات داخل مرزهای ملی، مسلّماً خوراک روزانهٔ سیاست‌بازی‌های محلی است، ولی اهمیت و پیامدهای آن‌ها را تنها در

1. ethno-nations

صورتی می‌توان به شکل ثمربخشی به‌تحلیل گذاشت که نتایج فعالیت سازمانی آن‌ها یا تقاضاهای سیاسی‌شان از اقتصاد جهانی را به‌روشنی بازگو کنیم. اتفاقاً بدین ترتیب امکان ارزیابی‌های عقلایی‌تر از این سیاست بازی‌ها برحسب مجموعه‌ای از معیارهای ارزش‌گذارانه، مانند «چپ» و «راست»، نیز فراهم می‌شود.

پس، عملکرد اقتصاد جهانی سرمایه‌داری مستلزم آن است که گروه‌های مختلف، در عین‌حال که با سازمان‌دادن خودشان برای اِعمال نفوذ بر دولت‌هایی که برخی‌شان به‌مراتب قدرتمندتر از دیگران‌اند، ولی هیچ‌یک کنترل کل بازار جهانی را در دست ندارند سعی در منحرف ساختن این بازار به سود خودشان دارند، در چارچوب همین اقتصاد جهانی واحد، پیگیر منافع اقتصادی‌شان باشند. مسلّماً با وارسی دقیق‌تر، دوره‌هایی را خواهیم یافت که طی آن‌ها یک دولت به‌نسبت کاملاً قدرتمند است و در دوره‌های دیگری هم قدرت شکل پراکنده‌تر و مورد منازعه‌تری دارد، و همین امر به دولت‌های ضعیف‌تر آزادی عمل بیشتری می‌بخشد. پس، می‌توان به‌عنوان یک متغیر مهم دربارهٔ انعطاف‌پذیری یا انعطاف‌ناپذیری نسبی نظام جهانی سخن گوییم و درصدد تحلیل این مسئله برآییم که چرا این بُعد، همچنان که چند سال است چنین به نظر می‌رسد، معمولاً سرشتی ادواری دارد.

اکنون در موقعیتی هستیم که می‌توانیم نگاهی به فرگشت تاریخی خود این اقتصاد جهانی بیندازیم و ببینیم که سخن‌گفتن از مراحل جداگانهٔ فرگشت آن به‌عنوان یک نظام تا چه حد ثمربخش است. پیدایش اقتصاد جهانی اروپایی در سدهٔ «طولانی» شانزدهم (۱۴۵۰ـ۱۶۴۰) به واسطهٔ یک تقارن تاریخی امکان‌پذیر شد: تقارن گرایش‌های بلندمدت که نقطهٔ اوج به‌اصطلاح «بحران فئودالیسم» بودند با یک بحران ادواری بلافصل‌تر، به‌همراه تغییرات آب‌وهوایی، که همگی منجر به بروز بن‌بستی شدند که تنها با توسعهٔ جغرافیایی تقسیم کار قابل برطرف شدن بود. وانگهی، توازن نیروهای درون‌سیستمی چنان بود که این توسعهٔ جغرافیایی را عملی ساخت. بدین ترتیب، همراه با توسعهٔ جمعیت‌شناختی و بالاتررفتن قیمت‌ها، توسعهٔ جغرافیایی هم صورت گرفت.

نکتهٔ قابل توجه این نبود که بدین ترتیب نوعی اقتصاد جهانی اروپایی پدید آمد، بلکه این بود که اقتصاد یادشده توانست از تلاشی که خاندان هابسبورگ برای تبدیل آن به یک امپراتوری جهانی به عمل می‌آورد و شارل پنجم به شکل جدّی پیگیر آن بود جان به‌در برد. تلاش اسپانیا برای جذب و هضم بقیهٔ کشورها ناکام ماند، زیرا رشد اقتصادی ـ

جمعیت‌شناختی ـ فناوری سدهٔ پیش از آن، سرپا نگه‌داشتن کل این نظام را، به‌ویژه با توجه به نارسایی‌های ساختاری فراوانی که توسعهٔ اقتصادی شهر کاستیل داشت، برای امپراتوری اسپانیا بیش از حد پرهزینه می‌ساخت. اسپانیا نه توانایی تحمل هزینه‌های دیوان‌سالاری و نه ارتش لازم برای این کار را داشت، و در صورت مبادرت به آن به ورشکستگی می‌افتاد، همان طور که پادشاهان فرانسه با انجام تلاش مشابهی که البته حتی کمتر پذیرفتنی بود کارشان به افلاس کشید.

با بربادرفتن رؤیای خاندان هابسبورگ در ۱۵۵۷، اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به نظام جاافتاده‌ای تبدیل شد که برهم‌زدن توازن آن تقریباً ناممکن بود. این نظام خیلی زود در مناسباتش با دیگر نظام‌های جهانی، یعنی امپراتوری‌های جهانی عثمانی و روسیه، و اقتصاد جهانی پیش‌نمونِ اقیانوس هند به تعادل رسید. هر یک از دولت‌ها یا دولت‌های بالقوهٔ موجود در دل اقتصاد جهانی اروپا به‌سرعت وارد گود رقابت برای گسترش دیوان‌سالاری، تشکیل ارتش دایمی، همگون‌سازی فرهنگ خود، و تنوع بخشیدن به فعالیت‌های اقتصادی خویش شد. در ۱۶۴۰، کشورهای واقع در شمال غرب اروپا موفق شده بودند که خودشان را به‌عنوان دولت‌های مرکز جابیندازند؛ اسپانیا و دولت‌شهرهای شمالی ایتالیا به صورت نیمه‌پیرامون درآمده بودند، شمال شرق اروپا و مستعمرات امریکایی پرتغال و اسپانیا هم به پیرامون تبدیل شده بودند. در این مرحله، دولت‌های نیمه‌پیرامونی به علت افول از موقعیت برجسته‌تری که پیشتر داشتند به این جایگاه سقوط کرده بودند.

آنچه اقتصاد جهانی اروپایی را یک‌کاسه کرد و مرحلهٔ دوم اقتصاد جهانی نو را آغاز نمود رکود سال‌های ۱۶۵۰ ـ ۱۷۳۰ درکل نظام بود؛ زیرا این رکود دولت‌ها را مجبور کرد که از نو به لاک خودشان بخزند و اُفت مازاد نسبی هم تنها به یک دولت مرکز اجازهٔ بقا داد. شیوهٔ مبارزه سوداباوری بود، که تمهیدی برای انزواگزینی نسبی و کنار کشیدن نواحی بزرگی از بازار جهانی بود که خودشان ساختی سلسله‌مراتبی داشتند ـ همان امپراتوری‌های موجود در دل اقتصاد جهانی (که با امپراتوری‌های جهانی کاملاً تفاوت دارند). در این مبارزه، نخست انگلستان هلند را از برتری تجاری‌اش به زیرکشید و سپس موفق شد که در برابر تلاش فرانسه برای گرفتن جای آن مقاومت کند. وقتی که انگلستان پس از ۱۷۶۰ شروع به سریع‌ترساختن روند صنعت‌گستری کرد، نیروهای سرمایه‌دار مستقر در فرانسه برای شکستن چیرگی قریب‌الوقوع انگلستان آخرین تلاش خود را نیز

به‌عمل آوردند. این تلاش نخست به صورت تعویض کارکنان رژیم طی انقلاب فرانسه و سپس به صورت محاصرهٔ قاره‌ای انگلستان توسط ناپلئون نمود یافت. ولی این تلاش آخری هم شکست خورد.

پس از آن سومین مرحلهٔ اقتصاد جهانی آغاز شد، که مرحلهٔ سرمایه‌داری صنعتی به‌جای سرمایه‌داری کشاورزی بود. از آن پس، دیگر تولید صنعتی جنبه‌ای جزئی از بازار جهانی نیست، بلکه درصد دم‌افزونی از تولید ناخالص جهانی ــ و مهم‌تر از آن، درصد دم‌افزونی از مازاد ناخالص جهانی ــ را تشکیل می‌دهد. این تحول برای نظام جهانی نتایجی دربردارد.

نخست، منجر به توسعهٔ جغرافیایی باز هم بیشتر اقتصاد جهانی اروپا شد، به نحوی که اکنون کل جهان را دربرمی‌گیرد. این امر تاحدودی نتیجهٔ فراهم شدن امکانات فناوری هم از حیث بهترشدن قدرت آتش ارتش و هم از نظر بهبود تسهیلات کشتیرانی بود که تجارت منظم را چنان کم‌هزینه ساخت که ماندگار شد. ولی، از این گذشته، تولید صنعتی مستلزم دسترسی به مواد خام طبیعی به‌میزانی بود که دیگر نمی‌شد در داخل مرزهای سابق نیازها را پاسخ گفت. اما جست‌وجوی بازارهای جدید در آغاز جزو ملاحظات اصلی برای گسترش جغرافیایی نبود، زیرا همان‌گونه که خواهیم دید، بازارهای جدید در داخل مرزهای قدیمی دردسترس‌تر بودند.

گسترش جغرافیایی اقتصاد جهانی اروپا به معنی جذب سایر نظام‌های جهانی و نیز جذب و هضم نظام‌های جزءِ باقی مانده بود. روسیه به‌عنوان مهم‌ترین نظام جهانی، که تا آن زمان بیرون از اقتصاد جهانی اروپا قرار داشت، در نتیجهٔ ضعف ماشین دولتی (از جمله ارتش) خود و میزان صنعتی‌شدنش در سدهٔ هیجدهم، به موقعیت نیمه‌پیرامونی تنزل یافت. استقلال‌یافتن کشورهای امریکایی لاتین در موقعیت پیرامونی آن‌ها تغییری ایجاد نکرد. آن‌ها صرفاً آخرین بقایای نقش نیمه‌پیرامونی اسپانیا را از بین بردند و به عدم مشارکت امریکای لاتین در اقتصاد جهانی پایان بخشیدند. آسیا و افریقا در سدهٔ نوزدهم جذب پیرامون شدند، البته ژاپن به علت تلفیق قدرت ماشین دولتی خود، ضعیف بودن بنیهٔ منابعش (که تاحدودی موجب بی‌علاقگی نیروهای سرمایه‌داری جهانی به آن کشور شد)، و دور بودن جغرافیایی‌اش از دولت‌های مرکز به‌سرعت توانست خودش را به موقعیت نیمه‌پیرامونی بالا کشد.

جذب و هضم شدن افریقا در دل پیرامون، به دو دلیل، به معنی پایان‌یافتن برده‌داری

در سراسر جهان بود. نخست، اکنون به نیروی بدنی برده‌ها برای تولید محصولات کشاورزی صادراتی در خود افریقا نیاز بود، حال آن‌که در سدهٔ هیجدهم اروپاییان کوشیده بودند جلوی این‌گونه تولید محصولات کشاورزی برای صادرات را بگیرند. دوم، وقتی که افریقا بخشی از پیرامون شد و دیگر جزو سرزمین‌های خارج از چنبرهٔ اقتصاد جهانی به‌شمار نمی‌رفت دیگر برده‌داری مقرون‌به‌صرفه نبود. برای درک این مسئله، باید اقتصاد برده‌داری را بشناسیم. چون برده‌ها در ازای کارشان نازل‌ترین دستمزد قابل تصور را دریافت می‌کنند، هم به سبب سوءِتغذیه و سوءِرفتاری که با آنان می‌شود و هم به علت کاهش مقاومت بدنشان در برابر مرگ، نامولدترین شکل کارند و کوتاه‌ترین عمر را دارند. وانگهی، اگر از مناطقی واقع در اطراف محل کارشان به بردگی گرفته شده باشند، نرخ فرار آن‌ها بیش از حد زیاد خواهد بود. به همین سبب، برای محصولی که بهره‌وری پایینی دارد باید هزینهٔ سنگین حمل و نقل را پذیرفت. چنین نیروی کاری تنها در صورتی مقرون‌به‌صرفه است که عملاً هیچ پولی برای آن پرداخت نشود. در تجارت در بازار سرمایه‌داری، خرید هر چیزی همواره هزینه‌ای واقعی دربردارد. تنها در تجارت در مناطق دوردست و مبادلهٔ اجناس گران‌بهاست که بهای خرید می‌تواند در نظام اجتماعی خریدار عملاً صفر باشد. تجارت برده هم چنین بود. برده‌ها با پرداخت هزینهٔ پایینی (هزینهٔ تولید اقلامی که عملاً مبادله می‌شوند) خریداری می‌شدند، و هیچ‌یک از هزینه‌های ناپیدایی که معمولاً وجود دارد در این معامله وجود نداشت. به دیگر سخن، این واقعیت که انتقال یک نفر برده از افریقای غربی توان تولیدی آن منطقه را تضعیف می‌کرد برای اقتصاد جهانی اروپا هیچ هزینه‌ای نداشت، زیرا این نواحی جزو تقسیم کار نبودند. به یقین، اگر تجارت برده افریقا را از تمامی امکانات برای عرضهٔ بردهٔ بیشتر محروم می‌ساخت، در این صورت تازه این تجارت برای اروپا هزینه‌ای واقعی پیدا می‌کرد. ولی در طول تاریخ هرگز تجارت برده به این نقطه نرسید. با این حال، وقتی که افریقا بخشی از پیرامون شد، هزینهٔ واقعی یک برده برحسب تولید مازاد در اقتصاد جهانی چنان بالا رفت که حتی در مزارع نیشکر و پنبه، یعنی دقیقاً همان محصولاتی که در سدهٔ نوزدهم در منطقهٔ کارائیب و سایر مناطقِ استفاده‌کننده از کار برده‌ها کشت می‌شد، استفاده از کارگر مزدبگیر مقرون‌به‌صرفه‌تر بود.

تبدیل مناطق گستردهٔ تازه‌ای به پیرامون اقتصاد جهانی توسعه‌یافته امکان تغییر نقش برخی از مناطق دیگر را فراهم ساخت. به‌طور مشخص، هم ایالات متحد و هم آلمان

(وقتی که به‌صورت دولتی یکپارچه درآمد) مناطق پیرامونی و نیمه‌پیرامونی سابق را در دل خود یک‌کاسه کردند. بخش تولید صنعتی در هر یک از این دو کشور توانایی دستیابی به برتری سیاسی را داشت، زیرا مناطق فرعی پیرامونی برای اقتصاد جهانی اهمیت اقتصادی کمتری پیدا کرده بود. در این مرحله، سوداباوری به ابزار اصلی کشورهای نیمه‌پیرامونی‌ای که خواهان تبدیل شدن به کشورهای مرکز بودند تبدیل شد و، از همین‌رو، نقشی شبیه به همان که در اواخر سده‌های هفدهم و هیجدهم در انگلستان و فرانسه داشت ایفا می‌کرد. مطمئناً، مبارزهٔ کشورهای نیمه‌پیرامونی برای «صنعتی‌شدن» در دورهٔ پیش از جنگ جهانی اول با درجات مختلفی از موفقیت قرین شد: در ایالات متحد به موفقیت کامل رسید، در آلمان به موفقیت نسبی، و در روسیه ناکام ماند.

ساختار داخلی دولت‌های مرکز نیز در دوران سرمایه‌داری صنعتی از بنیاد تغییر کرد. برای یک دولت مرکز، صنعتی شدن متضمن خلاص کردن اساسی خود از تمامی فعالیت‌های کشاورزی بود (جز این‌که در سدهٔ بیستم ماشینی‌تر شدن فعالیت‌ها شکل تازه‌ای از کار روی زمین را به‌وجود آورد، که چنان ماشینی بود که اجازهٔ به‌کاربردن وصف صنعتی را می‌داد). بدین ترتیب، درحالی‌که در دورهٔ ۱۷۰۰ـ۱۷۴۰ انگلستان نه تنها پیشتازترین صادرکنندهٔ صنعتی اروپا بلکه صادرکنندهٔ سرآمد محصولات کشاورزی در اروپا هم بود ــ در دوران رکود اقتصادی گسترده این سرآمدی به اوج خود رسید ــ ولی در سال ۱۹۰۰ کمتر از ۱۰ درصد مردم انگلستان به مشاغل کشاورزی می‌پرداختند.

در آغاز دوران سرمایه‌داری صنعتی، مرکز محصولات صنعتی خود را با محصولات کشاورزی پیرامون مبادله می‌کرد ــ به همین دلیل، انگلستان را در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۷۳ «کارگاه جهان» می‌خواندند. انگلستان در این دوره حتی به آن دسته از کشورهای نیمه‌پیرامونی هم که تولید صنعتی داشتند (فرانسه، آلمان، بلژیک، ایالات متحد) حدود نیمی از کالاهای مصنوع مورد نیازشان را صادر می‌کرد. ولی وقتی که روش‌های سوداباورانهٔ این گروه اخیر هم دست انگلستان را از بازارها کوتاه کرد و هم از حیث فروش محصول به مناطق پیرامونی رقبایی برای انگلستان ایجاد کرد ــ رقابتی که در پایان سدهٔ نوزدهم به «کشمکش بر سر افریقا» انجامید ــ تقسیم جهانی کار ازنو به ترتیبی تغییر یافت که نقش ویژهٔ جدیدی برای مرکز تضمین شد: کاهش تأمین کالاهای مصنوع و بیشتر تأمین ماشین‌آلات تولید صنعتی و نیز زیرساخت‌ها (به‌ویژه، در این دوره، راه‌آهن).

با بالاگرفتن تولید صنعتی، برای نخستین بار، پرولتاریای شهری بزرگی در نظام سرمایه‌داری به وجود آمد؛ و در نتیجه برای نخستین بار، به قول میخلز، «روحیهٔ جمعی ضدسرمایه‌داری»(۱) پدید آمد که در قالب سازمان‌های ملموسی (اتحادیه‌های کارگری، احزاب سوسیالیستی) تجلی می‌یافت. این تحول عامل تازه‌ای را به‌عنوان تهدیدی برای ثبات دولت‌ها و نیروهای سرمایه‌داری به‌صحنه‌آورد ـ نیروهایی که، مانند عناصر زمین‌دار ضدسرمایه‌داری در سدهٔ هفدهم، کنترل کامل دولت‌ها را دردست داشتند.

در همین حال که بورژوازی کشورهای مرکز با این تهدید برای ثبات داخلی ساختارهای دولتی خودشان روبه‌رو بودند، با بحران اقتصادی بخش سوم سدهٔ نوزدهم نیز روبه‌روشدند که ناشی از افزایش سریع‌تر تولیدات کشاورزی (و در واقع مصنوعات سبک) نسبت به‌گسترش بازار بالقوه برای این کالاها بود. بخشی از این مازاد تولید می‌بایست به ترتیبی بازتوزیع شود که امکان خریداری این کالاها و به گردش‌درآمدن بی‌تلاطم چرخ اقتصاد را فراهم سازد. با افزایش دادن قدرت خرید پرولتاریای صنعتی کشورهای مرکز، اقتصاد جهانی خودش را همزمان از زیرفشار دو مشکل خلاص کرد: محدودیت تقاضا، و «ستیز طبقاتی» بی‌ثبات‌کننده در دولت‌های مرکز ـ به همین دلیل، درست در همین مرحله، ایدئولوژی لیبرالیسم اجتماعی دولتِ رفاه سربرآورد.

جنگ جهانی اول، همان‌گونه که مردمان آن زمانه دریافتند، پایان یک دوره بود؛ و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه نیز آغاز دوران جدیدی بود که ما آن را دوران چهارم می‌خوانیم. این دوره به یقین دوران آشوب انقلابی بود، ولی در عین حال به صورتی ظاهراً تناقض‌آمیز دوران تحکیم اقتصاد جهانی سرمایه‌داری صنعتی هم بود. انقلاب روسیه اساساً انقلاب یک کشور نیمه‌پیرامونی بود که، به دلیل توازن خاص نیروهای داخلی‌اش، از اواخر سدهٔ نوزدهم شروع به افول به موقعیت پیرامونی کرده بود. این افول نتیجهٔ رخنهٔ بارز سرمایهٔ خارجی به بخش صنعتی این کشور و تلاش آن برای حذف تمامی نیروهای سرمایه‌داری بومی روسیه، مقاومت در برابر ماشینی‌شدن بخش کشاورزی، و افول قدرت نظامی نسبی روسیه بود (که شاهد آن شکست سال ۱۹۰۵ این کشور از ژاپن بود). با این انقلاب، گروهی از مدیران دولتی بر سر کار آمدند که تک‌تک این روندها را با توسل به شیوهٔ قدیمی سوداباورانهٔ کنارکشیدن نسبی از اقتصاد جهانی معکوس ساختند. در جریان این کار، روسیه، که اکنون به اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی مبدل شده بود، حمایت مردمی قابل ملاحظه‌ای را به‌ویژه در بخش شهری

بسیج کرد. در پایان جنگ جهانی دوم، روسیه از نو به‌عنوان عضو بسیار نیرومند نیمه‌پیرامون سربرآورد و توانست تلاش برای تبدیل‌شدن به یک دولت مرکز را آغاز کند.

در همین حال، افول انگلستان، که از ۱۸۷۳ آغاز شده بود، شکل مؤکدتری یافته و نقش آن را، به‌عنوان یک دولت چیره، ایالات متحد برعهده گرفته بود. درحالی‌که ایالات متحد بدین ترتیب پیش می‌رفت، آلمان در نتیجهٔ شکست نظامی بیش‌ازپیش عقب‌ماند. تلاش‌های مختلفی که آلمان در دههٔ ۱۹۲۰ برای یافتن بازارهای صنعتی جدید در خاورمیانه و امریکای جنوبی به‌عمل‌آورد، با توجه به تلفیق نفوذ ایالات متحد و قدرت نسبی انگلستان ناکام ماند. تلاش مذبوحانهٔ آلمان برای به‌دست‌آوردن دوبارهٔ موقعیت از دست‌رفته‌اش شکل بدنام و ناموفق نازیسم را پیدا کرد.

جنگ جهانی دوم بود که ایالات متحد را قادر ساخت طی دورهٔ کوتاهی (۱۹۴۵ـ۱۹۶۵) به همان سطحی از برتری دست‌یابد که انگلستان در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم از آن برخوردار بود. رشد ایالات متحد در این دوره چشمگیر بود و نیاز شدیدی برای گسترش بازارهای خارجی ایجاد کرد. آغاز جنگ سرد نه تنها اتحاد شوروی بلکه اروپای شرقی را نیز به روی صادرات ایالات متحد بست. و انقلاب چین بدین معنی بود که این منطقه نیز، که سرنوشتش با استثمار رقم خورده بود، از دسترس ایالات متحد دور بماند. به جای این‌ها، سه منطقهٔ دیگر در دسترس آن کشور بود که با سختکوشی پیگیرشان شد. نخست، اروپای غربی می‌بایست به‌سرعت «بازسازی» شود، و طرح مارشال امکان آن را فراهم ساخت که این منطقه نقش اصلی را در توسعهٔ بهره‌وری جهانی ایفا کند. دوم، ایالات متحد به انبار سرمایه‌گذاری ایالات متحد تبدیل شد، انباری که دست انگلستان و آلمان از آن به‌کلی کوتاه شده بود. سوم، جنوب شرقی آسیا، خاورمیانه، و افریقا می‌بایست استعمارزدایی شود. از یک سو، چنین کاری برای کاهش سهم مازادی که نصیب واسطه‌های اروپای غربی می‌شد لازم بود و، به همین دلیل، کانینگ در دههٔ ۱۸۲۰ از انقلابیون امریکای لاتین در برابر اسپانیا آشکارا حمایت کرد. ولی از این گذشته، کشورهای یاد شده می‌بایست استعمارزدایی شوند تا توان بالقوهٔ تولید چنان بسیج می‌شد که در دورهٔ استعمار هرگز نشده بود. هرچه باشد، حکومت استعماری نوع پست‌تری از رابطهٔ مرکز و پیرامون بود که همزمان با ستیز شدید اواخر سدهٔ نوزدهم میان دولت‌های صنعتی برقرار شد، ولی دیگر از نظر قدرت چیرهٔ جدید مطلوب نبود.

اما اقتصاد جهانی سرمایه‌داری اجازهٔ برقراری امپریالیسم راستین را نمی‌دهد. شارل پنجم نتوانست رؤیای تشکیل امپراتوری جهانی خودش را محقق سازد. صلح بریتانیایی هم مرگ خودش را خودش رقم زد؛ صلح امریکایی نیز همین طور. در هر مورد، هزینه‌های امپریالیسم سیاسی از نظر اقتصادی بسیار سنگین بود و در یک نظام سرمایه‌داری در میان‌مدت، که سود رو به کاهش می‌گذارد، صورت‌بندی‌های سیاسی تازه‌ای جست‌وجو می‌شود. در این حالت، هزینه‌ها در جبهه‌های مختلف بالا گرفت. تلاش‌های اتحاد شوروی برای پیش بردن روند صنعت‌گستری خودش، حفاظت از یک بازار ممتاز (اروپای شرقی)، و به زور واردشدن به سایر بازارها موجب سیر صعودی و چشمگیر هزینه‌های نظامی شد که برای شوروی با نوید دستاوردهایی در بلندمدت همراه بود، ولی برای ایالات متحد فقط مسئلهٔ سریع دویدن برای از دست‌ندادن موقعیت موجودش بود. رستاخیز اقتصادی اروپای غربی هم ضرورت تأمین بازارهایی برای فروش و سرمایه‌گذاری ایالات متحد را پیش آورد و هم ضرورت مقابله با نفوذ نظامی اتحاد شوروی را، که در گذر زمان بدین معنی بود که ساختار دولت در اروپای غربی به شکل دستجمعی به همان قدرت و قوّت ایالات متحد بشود، و این در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به «بحران دلار و طلا» و عقب‌نشینی نیکسون از موضع‌گیری به نفع تجارت آزاد انجامید که وجه مشخصهٔ رهبر با اعتمادبه‌نفس در یک نظام بازارنگر سرمایه‌داری است. وقتی که فشارهای برهم افزودهٔ جهان سوم، به ویژه ویتنام، هم اضافه شد، تجدید ساختار تقسیم جهانی کار دیگر گریزناپذیر بود، و چنین چیزی در دههٔ ۱۹۷۰ احتمالاً تقسیم بخش بزرگ‌تر بازار جهانی بین ایالات متحد، بازار مشترک اروپا، ژاپن، و اتحاد شوروی را ایجاب می‌کرد.

این اُفت چیرگی دولت ایالات متحد عملاً آزادی عمل بنگاه‌های سرمایه‌دار را، که اکنون به صورت شرکت‌های چندملیتی درآمده‌اند، افزایش داده است؛ شرکت‌هایی که هر زمان سیاستمداران ملی بیش از حد پذیرای فشارهای کارگران داخلی باشند می‌توانند در برابر دیوان‌سالاری‌های دولتی دست به مانور بزنند. این‌که آیا می‌توان بین شرکت‌های چندملیتی پیوندهای مؤثری برقرار کرد یا نه، در حال حاضر محدود به برخی مناطق است، و در مورد اتحاد شوروی نیز هنوز معلوم نیست، ولی به‌هیچ‌وجه ناممکن نیست.

بدین ترتیب، به بحث ظاهراً پیچیدهٔ میان لیوشائوچی و مائوتسه تونگ دراین‌باره

می‌رسیم که آیا چین، همان‌گونه که لیوشائوچی مدعی بود، یک دولت سوسیالیست است یا، مطابق ادعای مائو، سوسیالیسم روندی است که متضمن مبارزهٔ طبقاتی مستمر و پیوسته است. بی‌گمان، از نظر کسانی که با این اصطلاحات آشنا نیستند، این بحث به‌شکل پیچیده‌ای بحثی فرجام‌شناختی به‌نظر می‌رسد. اما این موضوعی واقعی است. اگر انقلاب روسیه واکنشی در برابر تهدید اُفتِ باز هم بیشترِ موقعیت ساختاریِ اتحاد شوروی در اقتصاد جهانی بود، و اگر پنجاه سال بعد می‌توان سخن از ورود شوروی به جرگهٔ قدرت‌های مرکز در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری کرد، پس انقلاب‌های مختلف به‌اصطلاح سوسیالیستی که در جهان سوم رخ داده‌اند چه معنایی دارند؟ نخست، توجه کنیم که نه تایلند، نه لیبریا، نه پاراگوئه یک «انقلاب سوسیالیستی» را تجربه نکرده‌اند بلکه روسیه، چین، و کوبا چنین تجربه‌ای داشته‌اند. به دیگر سخن، این انقلاب‌ها در کشورهایی رخ‌داده‌اند که از حیث ساختار اقتصادی داخلی دورهٔ پیش از انقلابشان از حداقل توانایی اقتصادی از نظر داشتن کارکنان ماهر، تولید صنعتی نسبی، و دیگر عواملی برخوردار بودند که تغییر نقش چنین کشورهایی را در تقسیم جهانی کار در چارچوب اقتصاد جهانی سرمایه‌داری طی دوره‌ای معقول (مثلاً ۳۰ تا ۵۰ سال) از طریق استفاده از روش کنارکشیدن نسبی سوداباورانه پذیرفتنی می‌ساخت. (ممکن است چنین چیزی در مورد کوبا پذیرفتنی به نظر نرسد، ولی خواهیم دید). به‌یقین، سایر کشورهای موجود در مناطق جغرافیایی و مدار نظامی این نیروهای انقلابی (مثلاً مغولستان یا آلبانی) بدون داشتن چنین ویژگی‌هایی رژیمشان تغییر کرده است. همچنین باید گوشزد کنیم که بسیاری از کشورهایی هم که نیروهای مشابهی در آن‌ها قوی هستند، یا برای جلوگیری از سربرآوردن چنین نیروهایی در آنها به نیروی متقابل قابل ملاحظه‌ای نیاز است، همین حداقل قدرت را دارند. منظور نظرم کوبا یا برزیل یا مصر ــ یا در واقع ایتالیا ــ است.

آیا شاهد سربرآوردن ساختاری سیاسی برای کشورهای نیمه‌پیرامونی نیستیم که با مرحلهٔ چهارم نظام جهانی سرمایه‌داری سازگار است؟ این واقعیت که در کشورهای یادشده تمامی بنگاه‌های اقتصادی ملی اعلام شده‌اند باعث نمی‌شود که مشارکت این بنگاه‌ها در اقتصاد جهانی با نحوهٔ فعالیت یک نظام بازارنگر سرمایه‌داری ناهمخوان باشد: تلاش در جهت افزایش کارایی تولید برای به‌حداکثر رساندن بهای فروش و بدین ترتیب، دست یافتن به تخصیص مطلوب‌تر مازاد اقتصاد جهانی. اگر فردا صنعت فولاد

ایالات متحد تبدیل به یک تعاونی کارگری می‌شد که در آن همهٔ مستخدمان بی‌استثنا سهم برابری از سود می‌بردند و از تمامی سهام‌داران بدون پرداخت غرامت سلب مالکیت می‌شد، آیا بدین ترتیب صنعت یادشده دیگر یک بنگاه سرمایه‌داری فعال در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری نبود؟

پس، سربرآوردن دولت‌های بسیاری که در آن‌ها هیچ‌گونه مالکیت خصوصی ابزارهای اساسی تولید وجود ندارد چه نتایجی برای نظام جهانی داشته است؟ این امر تا حدودی به معنای تقسیم دوبارهٔ مصرف در داخل بوده است. مسلّماً، پیدایش این دولت‌ها با نشان‌دادن آسیب‌پذیری سیاسی کارآفرینان سرمایه‌دار، و با اثبات این‌که مالکیت خصوصی ربطی به گسترش سریع بهره‌وری صنعتی ندارد، توجیهات ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری جهانی را متزلزل ساخته است. ولی به همان اندازه که توانایی مناطق نیمه‌پیرامونی جدید را برای بهره‌مندی از سهم بیشتری از مازاد جهانی بالابرده، یک بار دیگر جهان را از حالت دوقطبی درآورده و قشرهای سه‌گانه‌ای را بازآفرینی کرده است که برای بقای نظام جهانی عنصری اساسی بوده‌اند.

سرانجام این‌که در مناطق پیرامون اقتصاد جهانی، هم استمرار گسترش اقتصادی مرکز (گرچه مرکز شاهد بازتوزیع نسبی مازاد داخلی خود است) و هم توانمندی جدید نیمه‌پیرامون موجب تضعیف بازهم بیشتر موقعیت سیاسی و، بنابراین، اقتصادی مناطق پیرامونی شده است. فرهیختگان خاطرنشان می‌سازند که «شکاف در حال بازتر شدن است»، ولی تاکنون در این خصوص کار چندانی از دست کسی برنیامده است و معلوم نیست که اگر کاری هم برآید به نفع افراد زیادی باشد. در بسیاری از بخش‌های جهان نه تنها شاهد تقویت مرجعیت و اقتدار دولت نیستیم، بلکه شاهد همان نوع زوالی هستیم که لهستان در سدهٔ شانزدهم تجربه کرد، زوالی که تنها یکی از نشانه‌های آن تکرار کودتای نظامی است. و همهٔ این‌ها ما را به این نتیجه می‌رساند که مرحلهٔ چهارم نظام جهانی سرمایه‌داری مرحلهٔ *تحکیم‌یافتن* اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است.

اما تحکیم‌یافتن نه به معنی بری‌بودن از تضادهاست و نه به معنی احتمال باقی‌ماندن در بلندمدت. بدین ترتیب، به پیش‌بینی‌هایی دربارهٔ آینده می‌رسیم که همواره بزرگ‌ترین سرگرمی بشر، و متقاعدکننده‌ترین دلیل او، به نفع اعتقاد جزمی به گناه نخستین است. چون *کمدی الهی* دانته را خوانده‌ام، بنابراین سخنم را کوتاه می‌کنم.

به نظر من، عملکرد نظام جهانی سرمایه‌داری دو تضاد اساسی در دل خود دارد.

نخست، همان تضادی که در آثار قرن نوزدهمی مارکس هم بدان اشاره شده است و من بدین ترتیب آن را بازگو می‌کنم: اگرچه بیشینه ساختن سود در کوتاه‌مدت مستلزم آن است که بیشترین میزان مازاد حاصل را از مصرف فوری توسط اکثریت دور نگه‌داریم، ولی تولید مستمر مازاد در بلندمدت ایجاب می‌کند که تقاضای انبوهی وجود داشته باشد که ایجاد آن تنها از طریق بازتوزیع مازاد کنارگذاشته شده امکان‌پذیر است. چون این دو ملاحظه در خلاف جهت یکدیگرند (یک «تضاد»)، نظام پیوسته دچار بحران‌هایی است که در بلندمدت هم آن را تضعیف می‌کند و هم این بازی را برای ممتازان کمتر باارزش می‌سازد.

دومین تضاد اساسی، که مفهوم «سوسیالیسم به‌عنوان فرایند» مائو بدان اشاره دارد، از این قرار است: بهره‌مندان از امتیازات هر زمان درصدد برآیند که از طریق شریک ساختن یک جنبش مخالف در بخشی جزئی از امتیازات به جذب آن جنبش اقدام کنند، بی‌گمان در کوتاه‌مدت مخالفان را حذف می‌کنند، ولی در معرض جنبش مخالف بعدی قراردارند که در بحران اقتصاد جهانی سربرخواهدآورد. بدین ترتیب، هزینه‌های «جذب مخالفان» پیوسته بالاتر می‌رود و مزایای جذب آن پیوسته کم‌ارزش‌تر به‌نظر می‌رسد.

امروزه، در اقتصاد جهانی هیچ نظام سوسیالیستی و هیچ نظام فئودالی‌ای وجود ندارد، زیرا تنها یک نظام جهانی وجود دارد. این نظام یک اقتصاد جهانی و، برطبق تعریف، قالب آن سرمایه‌داری است. سوسیالیسم متضمن ایجاد نوع تازه‌ای از نظام *جهانی* است، نه یک امپراتوری جهانی بازتوزیع‌کننده و نه یک اقتصاد جهانی سرمایه‌داری، بلکه یک حکومت جهانی سوسیالیستی. این پیش‌بینی را آرمان‌گرایانه نمی‌بینم ولی ایجاد چنین حکومتی را هم قریب‌الوقوع نمی‌دانم. چنین چیزی نتیجهٔ مبارزه‌ای طولانی به شکل‌های آشنا و شاید به شکل‌های بسیار تازه‌ای خواهد بود که در تمامی مناطق اقتصاد جهانی رخ خواهد داد (همان «مبارزهٔ طبقاتی» مستمر مائو). شاید حکومت‌ها در دست افراد، گروه‌ها، یا جنبش‌هایی باشند که با این دگرگونی همدل باشند، اما دولت‌ها نه ترقی‌خواهند و نه ارتجاعی. تنها جنبش‌ها و نیروها شایستهٔ این‌گونه قضاوت‌های ارزش‌گذارانه‌اند.

یادداشت

1. Robert Michels, "The Origins of Anti-Capitalist Mass Spirit", in *Man in Contemporary Society* (Columbia University Press, New York , 1955), vol. 1, pp. 740-65.

۳ـ۳. شرکت چندملیتی و قانون توسعهٔ ناموزون

استیون هایمر[1]

از: J. N. Bhagwati (ed), *Economics and World Order* (Collier-Macmillan, London, 1972), pp. 113-40.

هایمر فرایندی را تشریح می‌کند که شرکت‌های چندملیتی از طریق آن به توسعهٔ نوعی سلسله‌مراتب بین‌المللی کمک می‌کنند و بدین ترتیب امکان‌های موجود برای توسعهٔ ملی در مناطق پیرامونی را محدود می‌سازند. وی سپس با توجه به مشکلات ناشی از محروم شدن بسیاری از مناطق از مزایای فعالیت‌هایشان، لزوم حفظ یک «مرکز» نو برای اقتصاد جهانی، و نقش نسبتاً دوپهلوی مراجع دولت، به بررسی امکانات موجود برای ماندگاری مستمر اقتصاد جهانی مبتنی بر شرکت‌های چندملیتی می‌پردازد.

[هایمر مقالهٔ خود را با ترسیم خطوط کلی فرگشت تاریخی شرکت‌های چندملیتی آغاز می‌کند و سپس به نتایجی می‌پردازد که این تحول به شکل تلویحی برای آیندهٔ الگوی سازمان‌دهی صنعتی دارد.]

توسعهٔ ناموزون

فرض کنید که شرکت‌های چندملیتی غول‌آسا (مثلاً ۳۰۰ شرکت از ایالات متحد و ۲۰۰ شرکت از اروپا و ژاپن) موفق شوند خودشان را به‌عنوان شکل غالب بنگاه بین‌المللی

1. Stephen Hymer

جابیندازند و کنترل سهم چشمگیری از صنایع (به‌ویژه صنایع نو) هر کشور را به‌دست‌آورند. در این صورت، اقتصاد جهانی شباهت هرچه بیشتری به اقتصاد ایالات متحد پیدا خواهد کرد که در آن تک‌تک شرکت‌های بزرگ گرایش به گسترش دامنهٔ فعالیت خود به کل قاره و رخنه‌کردن به هر گوشه و کناری دارند. این نوع سازمان‌یابی صنعتی جهانی چه تأثیری بر تخصص‌یابی، مبادله، و توزیع درآمد بین‌المللی خواهد داشت؟ هدف این بخش، تحلیل سلسله‌مراتب شرکت‌ها از حیث بُعد مکانی است.

نقطهٔ آغاز سودمند برای تحلیل، طرح چندلر و ردلیش برای تحلیل فرگشت ساختار شرکت‌هاست. این دو «سه سطح مدیریت تجاری، سه افق، سه سطح وظایف، و سه سطح تصمیم‌گیری [...] و سه سطح سیاست‌گذاری» را مشخص می‌سازند. (۱) سطح سوم، که پایین‌ترین سطح است، با مدیریت عملیات روزمرهٔ بنگاه، یعنی با سرپانگه‌داشتن بنگاه در چارچوبی جاافتاده، سروکار دارد. سطح دوم، که نخستین بار با تفکیک دفتر مرکزی از دفتر میدانی پدیدار شد، مسئولیت هماهنگ‌سازی مدیران سطح سوم را برعهده دارد. نقش سطح اول ــ مدیریت بلندپایه ــ تعیین هدف‌ها و برنامه‌ریزی است. این سطح چارچوبی را تعیین می‌کند که سطوح پایین‌تر در دل آن به فعالیت می‌پردازند. در شرکتی که مارشال از آن سخن می‌گوید، این هر سه سطح در وجود یک کارآفرین یا مسئول متجلی می‌شود. در یک شرکت ملی تفکیکی نسبی صورت می‌گیرد که براساس آن دو سطح بالاتر از سطح پایین‌تر جدا می‌شوند. در یک شرکت چند شاخه‌ای این تفکیک شکل به‌مراتب کامل‌تری دارد. سطح اول کاملاً از سطح دوم جدا و در یک دفتر عمومی متمرکز می‌شود که وظیفهٔ مشخص آن طراحی راهبرد به‌جای تاکتیک‌هاست.

بنابراین، می‌توان توسعهٔ بنگاه تجاری را نوعی فرایند متمرکز شدن و کامل‌شدن روند انباشت سرمایه دانست. کارآفرین مورد نظر مارشال یک آدم همه‌کاره و هیچ‌کاره بود. در شرکت چندشاخه‌ای نو، یک دفتر عمومی قدرتمند به‌شکل آگاهانه رشد سرمایهٔ شرکت را برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی می‌کند. در همین دفتر است که اشخاص بسیار مهم عملاً منابع موجود شرکت را تخصیص می‌دهند (نه این که، مانند مدیران سطوح پایین‌تر، در چارچوب ابزارهای تخصیص‌یافته برای آن‌ها عمل کنند). قدرت این افراد نتیجهٔ کنترل نهایی است که آنان بر *انسان‌ها* و *پول* دارند و، اگرچه نباید دربارهٔ توانایی آن‌ها برای کنترل یک امپراتوری گسترده مبالغه کرد، در عین حال نباید توانایی آن‌ها را دست‌کم گرفت. *[...]*

بین ساختار این جهان کوچک و ساختار آن جهان بزرگ چه رابطه‌ای وجود دارد؟ با کاربست نظریهٔ مکان‌یابی در مورد طرح چندلر و ریدلیش، به *اصل تناظر*[1] می‌رسیم که تمرکز کنترل در داخل شرکت را با تمرکز کنترل در اقتصاد بین‌الملل مرتبط می‌سازد.

نظریهٔ مکان‌یابی حکایت از آن دارد که فعالیت‌های سطح سوم براساس کشش نیروی انسانی، بازارها، و مواد خام در سراسر جهان گسترش خواهدیافت. شرکت چندملیتی، به‌دلیل قدرتی که برای فرمان‌راندن بر سرمایه و فناوری دارد، و به‌دلیل توانایی‌اش برای توجیه کاربرد آن‌ها در مقیاس جهانی، احتمالاً تولید را به شکلی موزون‌تر و برابرتر از آنچه اکنون هست بر سطح زمین خواهد گستراند. بدین ترتیب، ممکن است شرکت چندملیتی در وهلهٔ نخست نیرویی در جهت انتشار صنعتی‌شدن به کشورهای کمترتوسعه‌یافته و ایجاد مراکز جدید تولید باشد. (فعلاً بحث دربارهٔ این واقعیت را که مکان‌یابی بستگی به ترابری دارد و ترابری نیز بستگی به حکومت و حکومت نیز به‌نوبهٔ‌خود تحت تأثیر ساختار فعالیت تجاری است کنارمی‌گذاریم.)

فعالیت‌های سطح دوم به‌دلیل آن‌که نیازمند کارگران یقه‌سفید، سیستم‌های ارتباطی، و اطلاعات‌اند، معمولاً در شهرهای بزرگ متمرکز می‌شوند. شرکت‌های متعلق به صنایع مختلف، چون تقاضاهای مشابهی دارند معمولاً دفاتر هماهنگی خودشان را در یک شهر می‌گشایند، و در نتیجه فعالیت‌های سطح دو از نظر جغرافیایی به‌مراتب متمرکزتر از فعالیت‌های سطح سه‌اند.

فعالیت‌های سطح یک، یعنی دفاتر عمومی، معمولاً حتی متمرکزتر از فعالیت‌های سطح دوم‌اند، زیرا آن‌ها باید در نزدیکی بازار سرمایه، رسانه‌ها، و حکومت استقرار یابند. برای نمونه، تقریباً تمامی شرکت‌های مهم در ایالات متحد چاره‌ای جز این ندارند که دفتر عمومی خودشان (یا نسبت بزرگی از کارکنان بلندپایهٔ خویش) را، به دلیل لزوم تماس رودررو در سطوح بالاتر تصمیم‌گیری، نزدیک شهر نیویورک مستقر سازند.

با به‌کاربستن این طرح در مورد اقتصاد جهانی، می‌توان انتظار داشت که بلندپایه‌ترین دفاتر شرکت‌های چندملیتی در شهرهای بزرگ جهان ــ نیویورک، لندن، پاریس، بُن، توکیو ــ متمرکز باشند. این شهرها، همراه با مسکو و شاید پکن، مراکز اصلی برنامه‌ریزی راهبردی در سطح بالا خواهند بود. شهرهای کوچک‌تر در سراسر جهان با عملیات

1. corres pondence principle

روزمرّه مربوط به مسائل محلی مشخص سروکار خواهند داشت. خود این شهرها هم بین خودشان آرایشی سلسله مراتبی دارند: شهرهای بزرگ‌تر و مهم‌تر محل استقرار شعبهٔ مرکزی شرکت‌های منطقه‌ای خواهند بود. و شهرهای کوچک‌تر تنها فعالیت‌های سطح پایین‌تر را شامل خواهند شد. چون کسب‌وکار معمولاً قلب و هستهٔ یک شهر را تشکیل می‌دهد، تخصص جغرافیایی مبیّن سلسله‌مراتب تصمیم‌گیری شرکت‌ها خواهد بود و توزیع شغلی نیروی کار در یک شهر یا منطقه بستگی به نقش آن در نظام اقتصادی بین‌المللی خواهد داشت. «بهترین» و پردرآمدترین مدیران، پزشکان، وکلا، دانشمندان، آموزگاران، مقام‌های دولتی، بازیگران، خدمتکاران، و آرایشگران معمولاً در داخل یا نزدیکی مراکز بزرگ متمرکز خواهند بود.

ساختار درآمد و مصرف هم معمولاً شبیه ساختار منزلت و اقتدار خواهد بود. شهروندان پایتخت‌ها بهترین مشاغل ـ تخصیص انسان‌ها و پول در بالاترین سطح و برنامه‌ریزی رشد و توسعه ـ را خواهند داشت و بالاترین نرخ دستمزد را دریافت خواهند کرد. (معمولاً دستمزد مقام‌های اجرایی تابعی از دستمزد کسانی است که زیردست آنان به کار مشغول‌اند. هر چه امپراتوری شرکت چندملیتی بزرگ‌تر باشد، درآمد مقام‌های اجرایی بلندپایهٔ آن بیشتر خواهد بود، و این امر تا حد زیادی مستقل از عملکردی است که آنان دارند. بدین ترتیب، رشد واحدهای تابعهٔ مستقر در نقاط دورافتاده به معنی رشد درآمد پایتخت‌هاست، ولی عکس آن صادق نیست.)

از این گذشته، شهروندان پایتخت‌نشین نخستین کسانی هستند که در چرخه‌ای که در متون بازاریابی به بازاریابی قطره‌چکانی[1] یا دومرحله‌ای معروف است محصولات جدید را تجربه می‌کنند. هر محصول جدید معمولاً نخست به گروه دست‌چین شده‌ای از مردم عرضه می‌شود که دارای درآمد «دلبخواهی» هستند و در الگوهای مصرفشان اهل تجربه‌کردن‌اند. همین که این گروه محصول جدید را پذیرفتند، از طریق اثر نمایشی به دیگر گروه‌ها نیز عرضه یا به شیوهٔ قطره‌چکانی توزیع می‌شود. در این روند، ثروتمندان و قدرتمندان اختیاری بیشتر از هر کس دیگر برای اظهارنظر دارند؛ نخست، به این دلیل که پول بیشتری برای خرج کردن دارند؛ دوم، به دلیل آنکه توانایی بیشتری برای تجربه‌کردن دارند؛ سوم، به دلیل این‌که شأن و منزلت بالایی دارند و احتمالاً دیگران از آن‌ها الگوبرداری می‌کنند. این گروه ویژه شاید چیزی شبیه اختیار انتخاب الگوهای مصرف را

1. trickle-down marketing

داشته باشند، ولی دیگران تنها می‌توانند بین همرنگ شدن با آنان یا منزوی شدن یکی را انتخاب کنند.

نظام قطره‌چکانی ــ از دیدگاه مرکز ــ این مزیت را هم دارد که الگوهای اقتدار و کنترل را تقویت می‌کند. به گفتهٔ فال (۲) این نظام، با ایجاد توهّم پیشرفت در کارگران، درحالی‌که موقعیت نسبی‌شان بی‌تغییر می‌ماند، کمک می‌کند تا آنان به بیگاری خودشان ادامه دهند. در هر دوره، فرودستان (تاحدودی) به همان سطح مصرفی دست می‌یابند که فرادستانشان در دورهٔ قبل از آن برخوردار بودند، و بدین ترتیب بر سر دو راهی قرار دارند: اگر به پشت سرشان نگاه کنند و سطح زندگی خودشان را در طول زمان مقایسه کنند، چنین به‌نظر می‌رسد که وضعشان بهتر شده است؛ ولی اگر به فرادستانشان نگاه کنند، می‌بینند که موقعیت نسبیشان تغییری نکرده است. نصیب آنان جایزه‌ای جبرانی می‌شود که به نفر آخر مسابقه می‌دهند؛ همان جایزه‌ای که با کاستن از ناخوشایندی این واقعیت که در یک نظام رقابتی تنها تعداد انگشت‌شماری موفق می‌شوند و بسیاری ناکام می‌مانند، کمک می‌کند تا آنان به کارشان ادامه دهند. پس، چندان شگفت نیست که صدرنشینان، به جای برابری، بر رشد به‌عنوان معیار بهبود شرایط بشر تأکید دارند.

در اقتصاد بین‌الملل، بازاریابی قطره‌چکانی به صورت تأثیر نمایشی بین‌المللی جلوه‌گر می‌شود که از مادرشهرها به نواحی پیرامون گسترش می‌یابد. شرکت‌های چندملیتی، از طریق کنترل مجاری بازاریابی و رسانه‌های ارتباطی، این روند را، که غالباً محرک اصلی برای سرمایه‌گذاری مستقیم است، تسریع می‌کنند.

تولید یک محصول جدید جزو هزینه‌های ثابت است؛ وقتی که مخارج لازم برای اختراع یا نوآوری صورت‌گرفت، دیگر هزینه‌های صورت‌گرفته برای همیشه از جیبمان رفته است. به همین سبب، هزینهٔ بالفعل تولید نوعاً بسیار پایین‌تر از قیمت فروش است و آنچه میزان تولید را محدود می‌سازد افزایش هزینه‌ها نیست، بلکه اُفت تقاضا به علت اشباع شدن بازارهاست. بنابراین، حاشیهٔ سود بازارهای خارجی جدید چشمگیر است و شرکت‌ها نفع قابل ملاحظه‌ای در حفظ نظامی دارند که محصولاتشان را در سطح گسترده پراکنده می‌سازد. بدین ترتیب، منافع شرکت‌های چندملیتی در کشورهای کم‌توسعه‌یافته بیش از مقداری است که حجم بازار حکایت دارد.

باید تأکید کنیم که رابطهٔ فرووابستگی بین شهرهای بزرگ و کوچک را نباید ناشی از

فناوری دانست. فناوری جدید، چون تعامل را افزایش می‌دهد، دلالت بر افزایش وابستگی متقابل دارد و لزوماً ساختاری سلسله‌مراتبی ایجاد نمی‌کند. پیوندهای ارتباطی می‌توانند به صورت شبکه‌ای ترتیب یابند که در آن هر نقطه مستقیماً با نقاط بسیاری در ارتباط باشد و اجازهٔ برقراری ارتباط جانبی و نیز عمودی را داشته باشد. این نظام مراکز فراوانی دارد زیرا پیام‌ها از یک نقطه به نقطهٔ دیگر، به جای آن‌که از مرکز عبور کنند، مستقیماً ردوبدل می‌شوند؛ هر نقطه برای خودش یک مرکز است؛ و تمایز میان مرکز و پیرامون ازبین‌می‌رود.

چنین شبکه‌ای را انقلاب‌های هوانوردی و الکترونیک، که باعث کاهش چشمگیر هزینه‌های ارتباطات می‌شود، امکان‌پذیرتر می‌سازند. چیزی که نابرابری می‌آفریند فناوری نیست، بلکه *سازمان* است که استفاده از ابزارهای ذاتاً متقارن ارتباطات را دچار نوعی عدم‌تقارن تشخیص تشریفاتی می‌کند و به‌طور دلبخواه توانایی‌های نابرابری برای آغازکردن و پایان دادن به مبادله، ذخیره‌سازی و بازیابی اطلاعات، و تعیین میزان مبادله و شرایط بحث ایجاد می‌کند. درست همان‌گونه که قدرت‌های استعمارگر گذشته تک‌تک نقاط دورافتاده را با مادرشهرها پیوند می‌دادند و مانع برقراری ارتباطات جانبی می‌شدند و جلوی رشد مراکز مستقل تصمیم‌گیری و خلاقیت را می‌گرفتند، شرکت‌های چندملیتی هم (با پشتیبانی دولت‌ها) با تحمیل نوعی نظام سلسله‌مراتبی، کنترل متمرکزی برقرار می‌سازند.

این موضوع حکایت از امکان نظام بدیلی از سازمان‌دهی به صورت برنامه‌ریزی ملی دارد. شرکت‌های چندملیتی مؤسساتی خصوصی هستند که یک یا چند صنعت را در چندین کشور سازمان می‌دهند. نقطهٔ مقابل آن‌ها (که شاید بتوان آن را شرکت ضدچندملیتی[1] خواند) مؤسسه‌ای عمومی است که صنایع بسیاری را در یک منطقه سازمان می‌دهند. بدین ترتیب، امکان تمرکز سرمایه، یعنی هماهنگ‌سازی بنگاه‌های بسیاری توسط یک مرکز تصمیم‌گیری، فراهم می‌شود، ولی این کار، به جای بین‌المللی شدن، به منطقه‌ای شدن راه‌می‌برد. دامنهٔ کنترل به مرزهای یک جامعهٔ سیاسی و یک جامعه محدود خواهد بود و کشورهای فراوانی را دربرنخواهد گرفت. مزیت برنامه‌ریزی ملی این است که می‌تواند اسراف‌کاری‌های پادشاهی چندانحصاری یعنی تنوع بی‌معنای تولیدات و عدم توازن میان صنایع مختلف موجود در یک منطقهٔ

---

1. antimultinational corporation

جغرافیایی را برطرف سازد. برنامه‌ریزی ملی می‌تواند *تمامی* سطوح تصمیم‌گیری را در یک محل متمرکز سازد، و بدین‌ترتیب، مجموعهٔ کاملی از مهارت‌ها و حرفه‌ها را در اختیار هر منطقه بگذارد. بدین ترتیب، با امکان‌پذیر ساختن کنترل اجتماعی و سیاسی تصمیم‌گیری اقتصادی، افق‌های تازه‌ای برای توسعهٔ محلی گشوده می‌شود. برعکس شرکت‌های چندملیتی، چون کشورهای بسیاری را زیر پوشش دارند و می‌توانند از مقررات ملی فرار کنند، کنترل سیاسی را تضعیف می‌نمایند.

یکی دو مثال می‌تواند کمک کند که نشان دهیم چگونه شرکت‌های چندملیتی گزینه‌های توسعه را کاهش می‌دهند. کشور توسعه‌نیافته‌ای را در نظر بگیرید که می‌خواهد سرمایه‌گذاری هنگفتی در امر آموزش و پرورش کند تا ذخیرهٔ سرمایهٔ انسانی خودش را افزایش دهد و سطح زندگی خود را بالا برد. در یک نظام بازارنگر، چنین کشوری می‌تواند با تخصص‌یابی در زمینهٔ فعالیت‌های آموزش‌بر و فروش مازاد تولیدش به خارجیان، شغل پردرآمدی برای شهروندانش در داخل *مرزهای ملی* خود تأمین کند. اما در نظام شرکت چندملیتی تقاضا برای آموزش عالی در مناطق پایین‌رتبه محدود است و یک کشور صرفاً به سبب داشتن نظام آموزشی بهتر به یکی از مراکز جهان تبدیل نمی‌شود. بنابراین، معطوف شدن عرضهٔ مردم تحصیل کرده در یک کشور به سمت خارج، در داخل آن کشور تقاضا ایجاد نمی‌کند، بلکه باعث ایجاد اضافه عرضه خواهد شد و به مهاجرت خواهد انجامید. حتی در این صورت، فرصت‌های اشتغال برای شهروندان کشورهای پایین‌مرتبه به واسطهٔ رویّه‌های تبعیض‌آمیز رایج در مرکز محدود می‌شود. همه می‌دانیم که هر چه در سلسله‌مراتب داخلی شرکت‌ها بالاتر می‌رویم بر همگونی قومی افزوده می‌شود؛ در سطوح پایین‌تر مجموعهٔ متنوع‌تری از ملیت‌ها حضور دارند، ولی سطوح بالاتر هر چه ناب‌تر و ناب‌تر می‌شوند. این مسئله تاحدودی ناشی از تفاوت مهارت ملیت‌های مختلف است، ولی مهم‌تر از آن مطرح بودن این واقعیت است که هر چه در روند تصمیم‌گیری بالاتر می‌رویم، تفاهم متقابل و سهولت ارتباط‌گیری اهمیت بیشتری می‌یابد و داشتن پیشینهٔ مشترک بیشترین اهمیت را خواهد داشت.

می‌توان انتظار نوع مشابهی از تخصص براساس ملیت را در سلسله‌مراتب یک شرکت چندملیتی داشت. شرکت‌های چندملیتی بر سر دوراهی قرار دارند. از یک سو، باید خود را با شرایط محلی موجود در هر کشور سازگار سازند. چنین چیزی ایجاب می‌کند که تصمیم‌گیری نامتمرکز باشد. از سوی دیگر، باید فعالیت‌هایی را که در

بخش‌های مختلف جهان دارند با یکدیگر هماهنگ سازند و جریان اندیشه‌ها را از یک بخش از امپراتوریشان به بخش دیگر به‌حرکت درآورند. چنین چیزی کنترل متمرکز را ایجاب می‌کند. باید ساختاری تشکیلاتی به‌وجودآورد که بین لزوم هماهنگی و لزوم سازگار شدن با مجموعهٔ متنوع زبان‌ها، قوانین، و عرف‌ها توازنی برقرارکند. یک راه‌حل این مسئله تقسیم کار براساس ملیت است. در هر کشوری، مدیریت امور روزمرّه به اتباع همان کشور سپرده می‌شود که، به دلیل آشنائیِ نزدیک با شرایط و رویّه‌های محلی، توانایی دست‌وپنجه‌نرم کردن با مشکلات محلی و حکومت محل را دارند. این اتباع در یک نقطه ریشه می‌دوانند، حال آن‌که در بالادست آن‌ها قشری از افراد وجود دارند که از یک کشور به کشور دیگر می‌روند ـ مانند زنبورهای عسل که از گلی روی گل دیگر می‌نشینند ـ و اطلاعات را از یک واحد تابعه به واحد دیگر، و از سطوح پایین‌تر به دفتر عمومی واقع در صدر ساختار شرکت منتقل می‌سازند. در حالت طبیعی، این افراد (شبکه‌سازان) عمدتاً از شهروندان کشورِ متبوع شرکت مادر خواهند بود (و به گروه کوچک و از نظر فرهنگی همگونی در داخل جهان پیشرفته تعلق خواهند داشت) زیرا باید مورد اعتماد و اطمینان فرادستانشان باشند و بتوانند به‌راحتی در محافل عالی‌تر مدیریت رفت‌وآمد کنند. اهالی امریکای لاتین، آسیایی‌ها، و افریقایی‌ها، در بهترین حالت، تنها می‌توانند چشم به یک پُست مدیریتی در مراکز میانی هماهنگ‌کننده در سطح قارهٔ خودشان داشته باشند. تعداد انگشت‌شماری خواهند توانست به چیزی بالاتر از این نایل شوند، زیرا هرچه به رأس سلسله‌مراتب نزدیک‌تر می‌شویم وجود «میراث فرهنگی مشترک» اهمیت بیشتری می‌یابد.

شرکت‌های چندملیتی از طریق تأثیری هم که بر ظرفیت مالیات‌گیری می‌گذارند جلوی توسعهٔ اقتصادی مناطق پیرامونی را می‌گیرند. یکی از ابزارهای مهم حکومت برای ترویج رشد، هزینه کردن برای زیرساخت‌ها و خدمات حمایتی است. هر حکومتی با تأمین حمل و نقل و ارتباطات، آموزش، و بهداشت می‌تواند نیروی کار مولّدی به‌وجودآورد و استعداد رشد اقتصاد خودش را بالا ببرد. توانایی حکومت برای تحمل این سرمایه‌گذاری‌های میانی بستگی به درآمد مالیاتی آن دارد.

اما توانایی یک حکومت برای مالیات گرفتن از شرکت‌های چندملیتی به علت توانایی این شرکت‌ها برای دستکاری در قیمت‌های انتقالی و منتقل کردن تأسیسات تولیدیشان به کشوری دیگر محدود می‌شود. این گفته بدان معنی است که این شرکت‌ها

فقط جذب کشورهایی می‌شوند که وجود زیرساخت‌های بهتر در آن‌ها جبران مالیات‌های سنگین‌تر را می‌کند. برای حکومت یک کشور توسعه‌نیافته اخذ مازاد (اخذ درآمد از شرکت‌های چندملیتی و کمتر از آن هزینهٔ خدمات عرضه شده به آن‌ها) از شرکت‌های چندملیتی برای صرف آن در برنامه‌های بلندمدت توسعه و برانگیختن رشد در دیگر صنایع دشوار است. برعکس، حکومت‌های کشورهای پیشرفته، که دفتر مرکزی و مرکز مالی شرکت چندملیتی در آن‌ها قرار دارد، می‌توانند بر سود کل شرکت و نیز درآمدهای چشمگیر مدیران آن مالیات ببندند. بنابراین، حکومت مادرشهر می‌تواند بخشی از مازاد تولیدشده توسط شرکت‌های چندملیتی را مال خود کند و از آن برای بهبود بازهم بیشتر زیرساخت و رشد خود استفاده کند.

به دیگرسخن، رابطهٔ میان شرکت‌های چندملیتی و کشورهای توسعه‌نیافته تا حدودی به رابطهٔ میان شرکت‌های ملی در ایالات متحد و حکومت‌های ایالتی و شهرداری شباهت دارد. این حکومت‌های سطح پایین همیشه در مقایسه با حکومت فدرال، که می‌تواند از کل یک شرکت مالیات بگیرد، دچار کمبود اعتبارات هستند. رقابت آن‌ها برای جلب سرمایه‌گذاری شرکت‌ها مازاد آن‌ها را می‌بلعد و سرمایه‌گذاری سنگین در زمینهٔ سرمایهٔ انسانی و فیزیکی، حتی در جایی که این سرمایه‌گذاری مولّد باشد، برایشان دشوار است. این امر تأثیر قاطعی بر الگوی هزینه‌ها و مخارج حکومت دارد. برای نمونه، فرض کنید که مالیات‌ها نخست به حکومت ایالتی پرداخت شود و سپس به دست حکومت فدرال برسد. در این صورت، چه قدر احتمال دارد که این قانون‌گذارانِ سطح پایین‌تر، هزینهٔ چشمگیر پژوهش‌های فضایی را که اکنون پرداخت می‌شود تأیید کنند؟ می‌توان انتظار تفاوت مشابهی را در اقتصاد بین‌الملل داشت که در آن حکومت مادرشهرها اسرافکار و پرخرج هستند، ولی کشورهای کمترتوسعه‌یافته دچار کمبود اعتبارات عمومی‌اند.

گرایش شرکت‌های چندملیتی به فرسودن قدرت دولت ملی، افزون بر تأثیر آن‌ها بر قدرت مالیات‌گیری این دولت‌ها، به شیوه‌های مختلفی نمودمی‌یابد. به طور کلی، هر چه اقتصاد آزادتر و میزان سرمایه‌گذاری خارجی بیشتر باشد ابزارهای سیاست‌گذاری حکومت‌ها (سیاست پولی، سیاست مالی، سیاست دستمزدها، و غیره) کُندتر می‌شوند. این گرایش در مورد ابزارهای سیاسی هم به اندازهٔ ابزارهای اقتصادی صدق می‌کند، زیرا شرکت چندملیتی واسطه‌ای است که قوانین، سیاست، خط‌مشی خارجی، و فرهنگ

یک کشور از طریق آن وارد کشور دیگر می‌شود. این امر موجب تضعیف مالکیت همهٔ دولت‌های ملی می‌شود، ولی در این زمینه هم رابطهٔ نامتقارنی وجود دارد، زیرا جریان معمولاً از شرکت مادر به واحدهای تابعه است، و نه برعکس. ایالات متحد می‌تواند قوانین ضدتراست خودش را در مورد شرکت‌های تابعهٔ خارجی اِعمال کند تا آن‌ها را از «تجارت با دشمن» بازدارد، و لو آنکه چنین تجارتی، برخلاف قوانین کشور محل استقرار آن شعبه، فرعی نباشد. ولی برای کشورِ توسعه نیافته‌ای که مخالف سیاست خارجی امریکاست گروگان‌گرفتن یک شرکت امریکایی به سبب اقدامات شرکت مادرش غیرقانونی است. علت این امر آن است که حقوق قانونی برحسب مالکیت اموال تعریف می‌شود و شعبه‌های فرعی مختلف یک شرکت چندملیتی «شرکای یک شرکت چندملیتی» نیستند، بلکه جزو اموال دفتر عمومی شرکت قلمداد می‌شوند.

به‌عنوان نتیجه‌گیری باید گفت به نظر می‌رسد که رژیم شرکت‌های چندملیتی به کشورهای توسعه‌نیافته نه استقلال ملی پیشکش می‌کند نه برابری؛ برعکس، معمولاً مانع از حصول این هدف‌ها می‌شود. این رژیم کشورهای توسعه نیافته را نه تنها از نظر کارویژه‌های اقتصادیشان بلکه در کل مجموعهٔ نقش‌های اجتماعی، سیاسی، و فرهنگی، به کشورهای محل استقرار شرکت‌های تابعهٔ شرکت چندملیتی تبدیل می‌کند. شعبه‌های فرعی شرکت‌های چندملیتی نوعاً از جملهٔ بزرگ‌ترین شرکت‌ها در کشور محل فعالیت خود هستند و مدیران عالی‌رتبه‌شان نقش مؤثری در زندگی سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی کشور میزبان دارند. اما این افراد، جدا از این‌که چه عنوانی داشته باشند، در بهترین حالت، موقعیت متوسطی در ساختار شرکت دارند و از نظر اقتدار و افق‌ها به سطح پایین‌تری از تصمیم‌گیری محدود می‌شوند. حکومت‌هایی که طرف معاملهٔ اینان هستند معمولاً دارای همان نگرش مدیریتی متوسط‌اند، زیرا آنان تنها به همین مجموعه از اطلاعات و اندیشه‌ها دسترسی دارند. از این جهت، به‌دشواری می‌توان انتظار داشت که چنین کشوری تخیل خلّاق لازم برای کاربست علم و فناوری در مورد مشکلات فقر خفت‌بار را داشته باشد. [...]

اقتصاد سیاسی شرکت چندملیتی

ماندگاری نظام شرکت چندملیتی بستگی به این دارد که مردم تا چه حد نابرابری‌های حاصل از آن را تحمل کنند. بجاست به‌یادآوریم که «امپریالیسم جدید»، که پس از ۱۸۷۰

در جوّی از سرمایه‌داری پیروزمند آغاز شد، خیلی زود به دردسر جدّی افتاد و پس از ۱۹۱۴ وجه مشخصه‌اش جنگ، رکود، فروپاشی نظام اقتصادی بین‌المللی، و باز هم جنگ بود و نه تجارت آزاد، صلح بریتانیایی، و بهبود شرایط مادّی.

اگر نه یگانه دلیل اصلی، دست‌کم یکی از دلایل مهم این دردسرها، ناتوانی انگلستان از فایق‌آمدن بر نتایج فرعی انباشت سریع سرمایه توسط خودش بود، یعنی پیدایش نیروی کارِ واجدِ آگاهیِ طبقاتی در خود انگلستان، طبقهٔ متوسط در سرزمین‌های پیرامونی، و مراکز رقیب سرمایه در قارهٔ اروپا و قارهٔ امریکا. سیاست انگلستان معمولاً کهنه و تدافعی بود نه تهاجمی و بیشتر متوجه دفع تهدیدهای جدید بود تا خلق زمینه‌های تازه‌ای برای گسترش. از بازی روزگار، انگلستان در دوران پادشاهی ادوارد همان دم‌ودستگاه اشرافیت زمین‌داری را زنده کرد که به‌تازگی خودش آن را ازبین‌برده بود. به‌جای مبادرت به «تلاش بزرگ» برای توسعه‌بخشیدن به مناطق حاشیه‌ای امپراتوری، مدیران مستعمرات غالباً سیاست‌هایی را درپیش‌می‌گرفتند که سبب آرام‌شدن آهنگ رشد و جلوگیری از توسعه‌یافتگی طبقهٔ سرمایه‌دار بومی یا پرولتاریای بومی می‌شد که می‌توانست آن‌ها را سرنگون سازد.

با گذشت زمان، مرکز ناچار شد که بخش فزاینده‌ای از فعالیت‌های حکومت را صرف امور نظامی و دیگر مخارج ناموّلد کند؛ آنان، برای حفظ ثبات به بهای از دست رفتن توسعه، می‌بایست به اتحاد با طبقهٔ ناکارآمدی از زمین‌داران، مقام‌های رسمی، و سربازان مناطق پیرامونی تکیه کنند. بدین ترتیب، بخش بزرگی از مازاد اخذشده از مردم مستعمرات در خود محل تلف می‌شد.

سوداباوری جدید[1] (که گاهی نظام اتحادها و امتیازات، کمک، و تعرفه‌های شرکت‌های چندملیتی خوانده می‌شود) با مشکلات مشابهی از حیث شکاف‌های داخلی و خارجی روبه‌روست. مرکز به دردسر افتاده است: گروه‌های حذف‌شده، و حتی برخی از مرفّهانی که از نقش خود خرسند نیستند، سر به شورش برداشته‌اند. («شکاف نسل‌ها»، که این همه از آن سخن می‌رود، شاید نشانهٔ ناتوانی نظام از بازتولید خودش باشد.) رقابت ملت‌گرایانه بین کشورهای بزرگ سرمایه‌دار (به‌ویژه چالش ژاپن و آلمان) همچنان عامل شکاف‌برانگیز مهمی است، و این در حالی است که شاید چالش مطرح‌شده از سوی اردوگاه سوسیالیسم طی سی سال بعد بیشترین اهمیت را داشته

1. new mercantilism

باشد. روسیه قالب خاص خودش را برای سازمان‌های بزرگ اقتصادی دارد، بر فناوری نو تسلط دارد، و دربارهٔ نحوهٔ توسعه‌یافتن جهان تصورات خاص خودش را دارد. چین نیز به‌شکل فزاینده‌ای چنین است. سرانجام، تهدید مطرح از سوی طبقات متوسط و گروه‌های حذف‌شدهٔ کشورهای توسعه‌نیافته هم وجود دارد.

طبقات متوسط ملی کشورهای توسعه‌نیافته، زمانی که مرکز ضعیف شده بود، به‌قدرت‌رسیدند ولی نتوانستند از طریق سیاستّ جایگزینی واردات مبنایی قابل‌اتکا و ماندنی برای رشد پایدار فراهم سازند. آن‌ها اکنون با بحران ارزی و بحران بیکاری (یا جمعیتی) روبه‌رو هستند ــ که اولی نشان‌دهندهٔ ناتوانی آن‌ها از ایفای نقش در اقتصاد جهانی است، و دومی نشان‌دهندهٔ بیگانگی‌شان با مردمی که، طبق فرض، رهبری‌شان را برعهده‌دارند. در آیندهٔ فوری، این طبقات متوسط ملی با بهره‌برداری از مجال به‌وجودآمده، در نتیجهٔ رقابت انحصارات چندگانهٔ امریکایی و غیرامریکایی که سعی در به‌دست‌آوردن موقعیتی در بازار جهانی دارند، زندگی راحت‌تری خواهند داشت. برای بار دیگر سرمایه‌داران بومی، به دلیل چانه‌زدن با شرکت‌های چندملیتی، به صورت قهرمانان استقلال ملی درخواهندآمد. ولی ستیزی که در این سطح جریان دارد بیشتر ظاهری است تا واقعی زیرا، در پایان، ملت‌گرایی دوآتشهٔ طبقهٔ متوسط تنها خواهان ارتقای مقام خودش در ساختار شرکت‌هاست و نه درهم‌شکستن این ساختار. قدرت آنان، در تحلیل نهایی، از مادرشهر سرچشمه می‌گیرد، و آنان تحمل به چالش‌کشیدن نظام بین‌الملل را ندارند. آنان وفاداری مردم خودشان را در اختیار ندارند و نمی‌توانند به‌راستی با سرمایه‌های کلان، قدرتمند، و جمعیِ مرکز رقابت کنند. آنان اسیر الگوی ذائقه‌ها و معیارهای مصرفی هستند که در مرکز وضع شده است و برای مشاورهٔ فنی، سرمایه و، در صورت لزوم، پشتیبانی نظامی از موقعیت خودشان وابسته به خارجیان هستند.

تهدید اصلی را گروه‌های حذف‌شده مطرح می‌سازند. در کشورهای توسعه‌نیافته نامعمول نیست که ۵ درصد مردم صدرنشین بین ۳۰ تا ۴۰ درصد کل درآمد ملی را به جیب بزنند، و در هر حال ۶۰ تا ۷۰ درصد درآمد ملی نصیب یک‌سوم بالایی جمعیت شود. در بهترین حالت، می‌توان گفت که تنها یک سوم مردم به‌نحوی از رشد دوگانه‌ای که وجه مشخصهٔ توسعه در کشورهای پیرامونی است سود می‌برند. دوسوم بقیه، که روی‌هم تنها یک‌سوم درآمد را نصیب می‌برند، از گردونه بیرون گذاشته شده‌اند، نه به

این سبب که کمکی به اقتصاد نمی‌کنند بلکه از آن‌رو که سهمی از منافع و مزایا نمی‌برند. اینان منبعی از نیروی کار ارزان به شمار می‌روند که کمک می‌کنند تا صادرات به جهان توسعه‌یافته با هزینهٔ اندکی ادامه یابد؛ و در سال‌های اخیر بار مالی رشد شهرنگر به دوششان بوده است. چون دستمزدشان اندک است، میزان متوسطی از وقت خودشان را صرف کارهای پَست می‌کنند، و گاه گفته می‌شود که آنان اشتغال کافی ندارند، گویی نیازی به آن‌ها نبوده است. در واقع، به‌دشواری می‌توان فهمید که نظام بیشتر کشورهای توسعه‌نیافته بدون نیروی کار ارزان چگونه امکان بقا داشت، زیرا کنارگذاشتن این نیرو (مثلاً سوق دادنشان به سوی طرح‌های عمومی، مانند آنچه در کشورهای سوسیالیستی صورت گرفت) هزینه‌های مصرف را برای سرمایه‌داران و نخبگان حرفه‌ای بالا می‌برد. توسعهٔ اقتصادی تحت سلطهٔ شرکت‌های چندملیتی برای این بخش بزرگ از جامعه چندان نویدبخش نیست، و دشمنی آنان پیوسته نظام را تهدید می‌کند.

بقای نظام شرکت‌های چندملیتی بستگی به این دارد که با چه سرعتی می‌تواند رشد کند و چه اندازه می‌تواند منافعی به فرودستان برساند. طرح‌ها و برنامه‌هایی که در حال حاضر در دفاتر حکومتی، دفاتر مرکزی شرکت‌ها، و سازمان‌های بین‌المللی ریخته می‌شود گاهی به نیاز به نرخ رشد حدوداً ۶ درصدی درآمد ملی (۳ درصدی درآمد سرانه) در سال اشاره دارند. (چنین رقمی مسلماً بسیار کمتر از آن حدی است که برای حل مشکلات اساسی بهداشتی، آموزشی، و پوشاک ضروری است). چنین چیزی تا چه حد امکان‌پذیر است؟

شرکت‌های چندملیتی، اگر می‌خواهند رشد مستمری داشته باشند و به‌عنوان یک بخش «نو» دوام بیاورند، باید چهار مشکل تعیین‌کننده را برای کشورهای توسعه‌نیافته حل کنند. نخست، باید تنگنای ارزی را برطرف سازند و برای تشکیل سرمایه و نوسازی، کالاهای وارداتی در اختیار کشورهای توسعه‌نیافته قرار دهند. دوم، باید بودجهٔ لازم برای برنامهٔ گسترده و پرهزینهٔ دولت برای آموزش نیروی کار و تأمین خدمات پشتیبان برای شهرگستری و صنعت‌گستری را فراهم سازند. سوم باید مشکل غذای شهرنشینان را که ناشی از رشد است حل کنند. و سرانجام، باید دوسوم جمعیت کنارگذاشته‌شده را تحت کنترل نگه دارند.

راه‌حلی که در حال حاضر برای مشکل نخست پیشنهاد می‌شود تغییر ساختار اقتصاد

جهانی به ترتیبی است که پیرامون امکان صدور برخی کالاهای مصنوع را به مرکز بیابد. بخشی از این برنامه حول تشکیل بازارهای مشترک منطقه‌ای برای عقلایی‌شدن ساختار موجود صنایع دور می‌زند. این طرح‌ها نوعاً متضمن عقلایی‌شدن و تجدید ساختار کل اقتصاد کشورهای توسعه‌نیافته نیست، بلکه عمدتاً ناظر بر بخش کوچک تولید صنعتی است که نیاز گروه‌های پردرآمد را پاسخ می‌گوید و بنابراین بازار بسیار محدودی در هر کشور خاص دارد. راه‌حل پیشنهادی برای مشکل دوم گسترده‌تر ساختن برنامه‌های اعطای کمک و اصلاح دیوان‌سالاری حکومتی (شاید در راستای برنامهٔ اتحاد برای پیشرفت) است. راه‌حل مشکل سوم تشکیل کشاورزی صنعتی و ایجاد انقلاب سبز است که برای فقرای روستایی تنها سود محدودی دربردارد. سرانجام، راه‌حل پیشنهادی برای مشکل چهارم کنترل جمعیت چه از طریق برنامه‌ریزی خانواده و چه با توسل به ضدشورشگری است.

جای تردید است که مرکز برای تأمین مالی و ترتیب دادن برنامه‌ای که در سطور بالا مطرح شد از ثبات سیاسی کافی برخوردار باشد. برای نمونه، معلوم نیست که غرب فناوری عقلایی‌ساختن تولید صنعتی در خارج، یا نوسازی کشاورزی، یا تمایل به‌گشودن مجاری بازاریابی به‌روی جهان توسعه‌نیافته را داشته باشد. همچنین روشن نیست که مرکز قدرت سیاسی لازم برای اجرای برنامهٔ بزرگ اعطای کمک‌ها یا تعدیل ساختار تولید خودش و فراهم‌ساختن امکان واردات کالاهای مصنوع از کشورهای پیرامون را داشته باشد. به‌دشواری می‌توان تصور کرد که نیروی کار چنین تخصیص مجددی را بپذیرد (شکل جدید ردکردن قوانین غلات)، و درک این‌که چگونه کشورهای پیشرفته می‌توانند، برای غیرضروری ساختن این مشقّات فوق‌العاده، نوعی نظام برنامه‌ریزی ایجاد کنند به‌همین اندازه دشوار است.

چه بسا بحران فعلی عمیق‌تر از آن چیزی باشد که بیشتر ما تصور می‌کنیم و شاید تجدید ساختار اقتصاد بین‌الملل به شکلی قابل اجرا، برای غرب ناممکن باشد. به‌سهولت می‌توان ادعا کرد که دوران شرکت‌های چندملیتی آغاز نشده، بلکه به پایان خود رسیده است. زیرا همه می‌دانیم که کتاب‌های نوشته‌شده دربارهٔ مشارکت جهانی شاید چیزی جز سنگ‌نبشتهٔ مزار تلاش امریکا برای تصاحب اقتصاد بین‌الملل قدیمی نباشد و از عصر جدید همکاری بین‌المللی خبر ندهد.

نتیجه‌گیری

شرکت چندملیتی، به دلیل قدرت چشمگیری که برای برنامه‌ریزی فعالیت اقتصادی دارد، نمایانگر پیشرفت مهمی نسبت به روش‌های پیشین سازمان‌دهی مبادلات بین‌المللی است. این شرکت‌ها سرشت اجتماعی تولید در مقیاس جهانی را ثابت می‌کنند. از آن‌جا که هرج و مرج بازارهای بین‌المللی را از میان برمی‌دارند و تقسیم بین‌المللی کار را گسترده‌تر و مولدتر می‌سازند، منابع عظیمی از انرژی نهفته را آزاد می‌کنند.

اما شرکت چندملیتی، چون مرزهای بین‌المللی را درمی‌نوردد، کالبد اجتماعی و سیاسی کشورها را تکه‌پاره می‌کند و انسجام دولت‌های ملی را زایل می‌سازد. خوش داشته باشیم یا نه، این احتمالاً گرایشی است که نمی‌توان متوقفش ساخت.

شرکت‌های چندملیتی، به علت گرایششان به جاخوش‌کردن در هر جا، سکنا گزیدن در هر جا، و برقراری پیوند با هر جا، امکان انزواگزینی ملی و خودبسندگی را از بین می‌برند و نوعی وابستگی متقابل جهان‌شمول ایجاد می‌کنند. ولی شرکت چندملیتی در هر حال مؤسسه‌ای خصوصی است که دیدگاه محدودی دارد و تنها نمایانگر راه‌حل ناقصی برای مشکل همکاری بین‌المللی است. این شرکت‌ها، به جای برابری، سلسله‌مراتب به وجود می‌آورند و مزایای حاصل از فعالیت‌های خودشان را به‌طور نابرابر توزیع می‌کنند.

شرکت‌های چندملیتی، به نسبت موفقیت‌هایی که دارند، تنش‌ها و دشواری‌هایی هم به‌وجودمی‌آورند. این شرکت‌ها سایر نهادها، به‌ویژه سازمان‌های بین‌المللی و حکومت‌ها، را به اتخاذ دیدگاهی بین‌المللی رهنمون خواهند شد و بدین ترتیب ناخواسته محیطی به‌وجودمی‌آورند که برای بقای خودشان کمتر مطلوب و مساعد است. شرکت چندملیتی امکانات پیشرفت مادّی با آهنگی سریع‌تر از آنچه خودش می‌تواند محقق سازد را نشان خواهد داد و برای تغییری که خودش نمی‌تواند آن را محقق سازد تقاضایی جهانی ایجاد خواهد کرد.

شاید در دور بعدی، در نتیجهٔ تعارض میان برنامه‌ریزی ملی توسط حکومت‌ها و برنامه‌ریزی بین‌المللی توسط شرکت‌ها، شاهد بحران‌های بزرگی باشیم. برای نمونه، اگر تک‌تک کشورها، به سبب رشد شرکت‌های چندملیتی، اختیار سیاست‌گذاری پولی و مالی خودشان را از دست دهند (همچنان که عده‌ای در مورد کانادا چنین گمانی دارند)،

چگونه تقاضای جمعی پایدار و با ثبات خواهد شد؟ آیا امکان تشکیل یک اَبَردولت وجود خواهد داشت؟ یا شرکت‌های چندملیتی مشکلات مورد نظر کنیز را از میان برخواهند داشت؟ به همین سان، آیا در آیندهٔ نزدیک امکان ایفای مجموعه‌ای از دیگر وظایف حکومت‌ها در سطح فوق‌ملی وجود خواهد داشت؟ طی بیست‌وپنج سال گذشته، با بیرون آمدن غرب از زیر فشار رکود و جنگ، بسیاری از مشکلات سیاسی برطرف شد. از اواخر دههٔ ۱۹۶۰، این رشد طولانی شروع به رنگ باختن کرد. در دههٔ ۱۹۷۰، احتمال درگرفتن ستیز بر سر قدرت وجود دارد.

به‌دشواری می‌توان پیش‌بینی کرد که آیا کشورهای توسعه‌نیافته از فرصت‌هایی که این بحران به‌وجودمی‌آورد برای ایجاد نهادهای ماندنی تصمیم‌گیری محلی استفاده خواهند کرد یا نه. طبقهٔ متوسط ملی، وقتی که فرصتش را داشت، کوتاهی کرد و با تحت فشار گذاشتن بخش کشاورزی برای تأمین مالی صنایع شهری، صرفاً همان دوگانگی اقتصادی مطرح در اقتصاد بین‌الملل را در داخل کشور بازتولید کرد. چیزی که نیاز داریم یک تغییر جهت کامل است. نقطهٔ آغاز این تغییر جهت باید نیازهای دوسوم محروم جمعیت و نه تقاضاهای یک‌سوم صدرنشین باشد. هدف اصلی چنین راهبردی تأمین حداقل بهداشت، آموزش، غذا، و پوشاک برای کل مردم، و از میان برداشتن آشکارترین شکل‌های رنج و محنت بشری خواهد بود. چنین چیزی نیازمند نظامی است که بتواند کل مردم را بسیج کند و محیط محلی را برای یافتن اطلاعات، منابع، و نیازها واکاود. چنین نظامی باید بتواند فناوری جدید را جذب و هضم کند، ولی نمی‌تواند مفتون شکلی از فناوری شود که در کشورهای پیشرفته وجود دارد؛ باید سراغ ریشه‌ها برود. این راهی نیست که یک‌سوم صدرنشین جمعیت، وقتی که کنترل امور را در دست داشته باشند، خواهان پیگیری آن باشند.

آدام اسمیت دویست سال پیش از این نوشت که ثروت یک ملت را «نخست مهارت، تیزهوشی، و قدرت تشخیص و داوری کل نیروی کارش، و سپس نسبت افراد شاغل در کارهای مفید به افرادی که چنین مشاغلی ندارند» تعیین می‌کند.(۳) فعالیت اقتصادی سرمایه‌داری از آن زمان مسیری طولانی را طی کرده، ولی هرگز نتوانسته است جز بخش اندکی از جمعیت جهان را در مشاغل مفید یا بسیار مولد به‌کار گیرد. آخرین مرحله یک بار دیگر قدرت همکاری اجتماعی و تقسیم کار را، که آدام اسمیت چنان شیفته‌اش شده بود، آشکار می‌سازد. همچنین کاستی‌های تمرکز این قدرت در دست بخش خصوصی را نشان می‌دهد.

یادداشت‌ها

1. A.D. Chandler and F. Redlich, 'Recent Developments in American Business Administration and their Conceptualization', ***Business History Review*** (Spring 1961).
2. L.A. Fallers, 'A Note on the Trickle Effect', in P. Bliss (ed.) ***Marketing and the Behavioral Sciences*** (Allyn and Bacon. 1963).
3. A. Smith. ***The Wealth of Nations*** (The Modern Library, New York. 1973 edn).

۳ـ۴. جهانی‌شدن سرمایه‌داری و دگرسانی دولت

ویلیام رابینسون[1]

از: M. Rupert and H. Smith (eds), *Historical Materialism and Globalization* (London, Routledge , 2002), pp. 211-210.

رابینسون با اتخاذ نگرشی به جهانی‌شدن، که برمادّه‌گرایی تاریخی پایه می‌گیرد، آن را مرحله‌ای از توسعهٔ سرمایه‌داری جهانی می‌داند که وجه مشخصه‌اش سربرآوردن سرمایهٔ فرامرزی و سرکوب نظام دولت‌های ملی است. وی، در ادامه، دیدگاهی را دربارهٔ «دولت فرامرزی» بسط می‌دهد که تباین شدیدی با دیدگاه‌های واقع‌گرایان و لیبرال‌ها دارد و سپس آن را با مرحلهٔ جدید مناسبات جهانی بین سرمایه و کار مرتبط می‌سازد.

[رابینسون بحث خود را با این ادعا آغاز می‌کند که دولت ـ ملت دارد تحت‌الشعاع دولت فرامرزی[2] و پیدایش طبقهٔ حاکم جهانی قرار می‌گیرد. وی سپس به بررسی سرشت جهانی‌شدن سرمایه‌داری می‌پردازد.]

جهانی‌شدن: تازه‌ترین مرحلهٔ سرمایه‌داری

قائل شدن دوره‌هایی برای سرمایه‌داری، تمهیدی تحلیلی است که به ما امکان درک تغییرات این نظام را در گذر زمان می‌دهد. از نظر من، جهانی شدن نمایانگر تغییری دوران‌ساز، و دوران چهارم در تاریخ سرمایه‌داری جهانی است. دوران نخست، یا دوران

---

1. William I. Robinson
2. transnational state

سوداباوری و انباشت ابتدایی، با تولد سرمایه‌داری از پیلهٔ فئودالیسم در اروپا و گسترش آن به خارج از اروپا آغاز شد. وجه مشخصهٔ دوران دوم، یا دوران سرمایه‌داریِ رقابتی یا اصیل، عبارت بود از انقلاب صنعتی، سربرآوردن بورژوازی، و شکل‌گیریِ دولت ـ ملت. دوران سوم همانا دورهٔ سربرآوردن سرمایه‌داری شرکتی (انحصاری)، تحکیم یافتن بازار واحد جهانی، و نظام دولت ـ ملت‌ها بود که سرمایه‌داری جهانی در قالب آن سازمان می‌یافت. دوران نخست به‌طور نمادین از سال ۱۴۹۲ تا ۱۷۸۹ به‌درازا کشید، دوران دوم تا اواخر سدهٔ نوزدهم، و دوران سوم تا آغاز دههٔ ۱۹۷۰. جهانی‌شدن به‌عنوان دوران چهارم (*و فعلی*) با بحران اقتصادی جهانی دههٔ ۱۹۷۰ و تجدید ساختار عمیق نظام، که از آن پس صورت گرفته است، آغاز شد. دوران فعلی دورهٔ سربرآوردن سرمایهٔ فرامرزی[1] و سرکوب نظام دولت ـ ملت به‌عنوان اصل سازمان‌دهندهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری است. جهانی‌شدن، به‌عنوان یکی از ادوار سرمایه‌داری، روند تازه‌ای نیست بلکه تقریباً نقطهٔ اوج روند چندسده‌ای گسترش مناسبات تولید سرمایه‌داری به گرداگرد جهان و جانشین‌شدن آن به‌جای تمامی مناسبات پیشاسرمایه‌داری است. نظام دارد به شکل بارز و شدیدی گسترش می‌یابد. دوران انباشت ابتدایی سرمایه دارد به‌پایان می‌رسد. در این روند، آن دسته از نهادهای فرهنگی و سیاسی که قید و بندی به دست و پای سرمایه‌داری بودند کنار زده می‌شوند و راه برای کالایی یا «بازاری» شدن کامل زندگی اجتماعی در سراسر جهان هموار می‌گردد.

دربارهٔ جهانی‌شدن اقتصاد پژوهش‌های خوبی صورت گرفته است. سرمایه پویایی جهانی تازه‌ای به‌دست‌آورده است و تولید را در سراسر جهان مطابق با کل مجموعهٔ ملاحظات سیاسی و هزینهٔ عوامل تجدیدسازمان می‌کند. این تجدیدسازمان حول تمرکززدایی از تولید در سراسر جهان همراه با تمرکز و فرماندهی و کنترل اقتصاد جهانی در دست سرمایهٔ‌فرامرزی دور می‌زند. در این روند، تشکیلات تولیدی ملی چندپاره می‌شوند و در بیرون به‌صورت مدارهای جهانی شدهٔ جدید انباشت یکپارچه می‌گردند. در این مرحله می‌توان بین *اقتصاد جهان*[2] و *اقتصاد جهانی*[3] قائل به تمایز شد. در دوران‌های پیشین سرمایه‌داری، هر کشور مدارهایی ملی برای انباشت به‌وجودمی‌آورد که این مدارها از طریق مبادلهٔ کالاها و جریان‌های سرمایه در بازار بین‌المللی یکپارچه (اقتصاد

1. transnational capital
2. world economy
3. global economy

جهان) به‌هم پیوند می‌خوردند. در اقتصاد جهانی بالنده، جهانی‌شدنِ خودِ روندِ تولید، این مدارهای ملی را فرومی‌شکند و از لحاظ کارکردی آن‌ها را در قالب مدارهای *جهانی* انباشت یکپارچه می‌سازد. بنابراین، جهانی‌شدن دارد جهان را در قالب یک شیوهٔ واحد تولید متحد می‌سازد و کشورها و مناطق مختلف را در قالب اقتصاد و جامعهٔ جهانی به شکل اندام‌وار یکپارچه می‌کند. زوال فزایندهٔ مرزهای مکانی و جانشین‌شدن منطق تولید به جای منطق جغرافیا، که عده‌ای آن را فشردگی زمان ـ مکان[1] خوانده‌اند، هیچ‌گونه سابقهٔ تاریخی ندارد. این پدیده ما را ناگزیر از تجدیدنظر در جغرافیا و وجوه سیاسی دولت ـ ملت می‌سازد. همان‌گونه که خواهیم دید، دولت فرامرزی تجلی رویّه‌های اجتماعی جدید و مناسبات طبقاتی تازه‌ای است که با اقتصاد جهانی گره‌خورده است.

تجدید سازمان سیاسی سرمایه‌داری جهانی از تجدید سازمان اقتصادی آن عقب‌تر است، و نتیجهٔ این امر وجود گسست میان جهانی‌شدن اقتصاد و نهادینه شدن سیاسی مناسبات اجتماعی جدیدی است که در دوران جهانی‌شدن سربرآورده است. با این حال، همان‌گونه که مبنای مادّی جامعهٔ بشری تغییر می‌کند، سازمان نهادی آن نیز دگرگون می‌شود. از پیمان‌های وستفالی در سدهٔ هفدهم تا دههٔ ۱۹۶۰ سرمایه‌داری در قالب نظامی از دولت ـ ملت‌ها نمودار شد که همراه با خود ساختارها، نهادها، و کنشگران ملی را آورد. جهانی‌شدن، این مرزهای ملی را هر چه بیشتر فرسوده ساخته و حفظ اقتصادها، جوامع سیاسی، و ساختارهای اجتماعی مستقل یا حتی خودمختار را برای تک‌تک کشورها از نظر ساختاری ناممکن کرده است. یکی از ویژگی‌های کلیدی دوران فعلی، از دور خارج شدن دولت ـ ملت به‌عنوان اصل سازمان‌دهندهٔ سرمایه‌داری و به همراه آن نظام دولت‌ها به‌عنوان چارچوب نهادی توسعهٔ سرمایه‌داری است. در پیکربندی بالندهٔ سرمایه‌داری جهانی، فضایِ فرامرزی یا جهانی دارد جای فضاهای ملی را می‌گیرد. دیگر چیزی بیرون از نظام وجود ندارد، نه به این معنی که نظام «بسته» است بلکه به این معنا که دیگر هیچ کشور یا منطقه‌ای که بیرون از دایرهٔ سرمایه‌داری جهانی باقی بماند، هیچ‌گونه پهنهٔ پیشاسرمایه‌داری استعمار، یا انباشت مستقل بیرون از حوزهٔ سرمایهٔ جهانی وجود ندارد. بنابراین، پیوندهای اجتماعی داخلی اکنون پیوندهایی جهانی به‌شمار می‌روند. چنین روابط اجتماعی اندام‌واری همواره نهادینه‌اند، و همین آن‌ها را «ثابت» و بازتولیدشان را ممکن می‌سازد. به‌تدریج که پیوند اندام‌وار و درونی

1. time-space compression

میان مردمان به‌راستی جهانی می‌شود کل مجموعهٔ نهادهای دولت ـ ملت هم دارد جای خود را به نهادهای فرامرزی می‌دهد.

جهانی‌شدن برای همهٔ انواع نظریه‌ها مشکلاتی جدّی پیش آورده است. دولتْ‌محوری ریشه‌دار بسیاری از بُن‌نگره‌های موجود، از نظر من، مانع از آن می‌شود که پویش‌های دگرگونی در دوران جهانی‌شدن را بشناسیم. گزاره‌هایی که در خصوص یکپارچگی کل اَبَرساختار جامعهٔ جهانی مطرح ساختم برداشتی دربارهٔ دوران فعلی است که با تحلیل نظام‌های جهانی، که نظامی جهانی مرکب از اَبَرساختارهای جداگانهٔ سیاسی و فرهنگی را که به علت تقسیم جغرافیایی کار به هم پیوند خورده‌اند مفروض می‌انگارد، و نیز با بسیاری از تحلیل‌های مارکسیستی که دولت ـ ملت را از عناصر ذاتی توسعهٔ سرمایه‌داری می‌دانند، فرق دارد. این برداشت که بین‌المللی‌شدن مستمر سرمایه و رشد جامعهٔ مدنی بین‌المللی متضمن بین‌المللی شدن دولت نیز بوده مورد تصدیق برخی از سنّت‌های علوم اجتماعی قرار گرفته است. و نوشته‌های بین‌رشته‌ای دربارهٔ جهانی‌شدن آکنده از بحث دربارهٔ اهمیت فزایندهٔ نهادهای اَبَرملی یا فرامرزی است. اما همهٔ این تفسیرهای گوناگون قائل به جایگاه محوری دولت ـ ملت هستند، و همین آن‌ها را گرفتار نوعی دوگانه‌انگاری جهانی ـ ملی می‌سازد. آن‌ها پدیده‌های ملازم با دولت فرامرزی را تعمیم بین‌المللی نظام دولت ـ ملت می‌پندارند. مطابق این برداشت، نهادهای بین‌المللی را دولت ـ ملت‌ها به‌طور انفرادی یا دستجمعی به‌عنوان سازوکارهایی برای تنظیم جریان کالاها و سرمایه از این سو به آن سوی مرزهایشان و به‌عنوان میانجی مناسبات دولت‌ها با هم پدید آورده‌اند. این‌جا بین امر بین‌المللی و امر *فرامرزی* (یا جهانی) تمایز قائلم. اولی برداشتی از پویش‌های جهان است که بر نظام دولت ـ ملت‌ها پایه می‌گیرد، حال آن‌که دومی روندها و مناسباتی اجتماعی را مشخص می‌سازند که به سمت کنارزدن آن نظام گرایش دارند.

به مفهوم کشیدن دستگاه دولت فرامرزی: از وبر تا مارکس

مسئلهٔ دولت در کُنه بحث پیرامون جهانی‌شدن جای دارد. ولی این بحث به سبب یکی‌گرفتن دولت ـ ملت و دولت به بیراهه رفته است. دولت ـ ملت و دولت یکی نیستند. در این‌جا باید، از نظر تحلیلی، بین برخی از اصطلاحات خویشاوند تمایز قائل شویم: ملت، کشور، دولت ـ ملت، دولت، دولت ملی، و دولت فرامرزی. دولت‌های ملی

واحدهایی جغرافیایی و حقوقی و گاه نیز فرهنگی هستند و این اصطلاح، در معنایی که ما این‌جا به کار می‌بریم، با کشور و ملت مترادف است. دولت‌ها مناسبات قدرت تجلی‌یافته در قالب مجموعهٔ خاصی از نهادها هستند. یکی‌گرفتن دولت ـ ملت با دولت که، در عین خویشاوند بودن، از نظر تحلیلی مفاهیم جداگانه‌ای هستند ریشه در برداشت وبری دولت دارد، که بخش اعظم تحلیل‌ها در این زمینه، و حتی بسیاری از تحلیل‌های مارکسیستی، را تحت تأثیر قرار داده است. از دید وبر، دولت مجموعه‌ای از نفرات و نهادهاست که بر سرزمین مشخصی اقتدار یا «انحصار مشروع اجبار» را اِعمال می‌کنند. در برداشت وبر، امر اقتصادی و امر سیاسی (به‌اصطلاح خود او، «بازارها ودولت‌ها») حوزه‌هایی با ارتباط بیرونی، جدا از هم، و حتی مخالف یکدیگرند، که هر یک منطق مستقل خود را دارد. دولت ـ ملت‌ها با بازارها تعامل بیرونی دارند.(۱) در نتیجهٔ در این برداشت، جهانی شدن حوزهٔ اقتصادی را دربرمی‌گیرد، حال آن‌که ممکن است حوزهٔ سیاسی ثابت بماند: نظام تغییرناپذیری از دولت ـ ملت‌ها. مدیران دولت با نتایج جهانی شدن اقتصاد و سرمایهٔ فرّار فرامرزی به‌عنوان یک منطق بیرونی روبه‌رو هستند. این دوگانه‌انگاری دولت ـ بازار به چارچوب مسلط برای تحلیل جهانی شدن و دولت تبدیل شده است و رابطهٔ تنگاتنگی با دوگانه‌انگاری جهانی ـ ملی دارد. گفته می‌شود که دربارهٔ جهانی شدن مبالغه گردیده است و حتی جهانی شدن جز یک خیال چیزی نیست، زیرا دولت ـ ملت‌ها «قدرتی بیشتر [از آنچه ادعا می‌شود] دارند»، یا به این دلیل که تبیین‌هایی «ملی» وجود دارند که پدیده‌ها را بهتر از تبیین‌های جهانی شدن توضیح می‌دهند. در این برداشت، آنچه «در داخل» دولت ـ ملت رخ می‌دهد با آنچه در نظام جهانی صورت می‌بندد مقایسه می‌شود. در این دوگانه‌انگاری‌های مکرّر، جهانی شدن اقتصاد هرچه بیشتر مورد تصدیق قرارمی‌گیرد، ولی چنان به تحلیل گذاشته می‌شود که گویی از نهادهایی که این مناسبات اجتماعی را ساختاربندی می‌کنند، به‌ویژه از دولت و دولت ـ ملت، مستقل است. برای اقتصاد جهانی‌شونده و نظام سیاسی مبتنی بر دولت ـ ملت منطق‌های جداگانه‌ای فرض می‌شود.

راه خروج از این خلاف‌آمدها پشت‌سرگذاشتن وبر و بازگشت به برداشتی از دولت است که در مادّه‌گرایی تاریخی مطرح می‌شود. در برداشت مارکسیستی، دولت شکل نهادینه‌شدهٔ مناسبات طبقاتی حول ترکیب‌بندی خاصی از تولید اجتماعی است. جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی، که برای نخستین‌بار در نظام سرمایه‌داری صورت گرفت، هر

یک از آن‌ها را واجد استقلال عمل می‌کند ــ و تلویحاً به رابطهٔ پیچیده‌ای اشاره دارد که باید مشکله‌اش انگاشت ــ ولی در عین حال توهّم وجود حوزه‌های مستقل و با ارتباط خارجی را در ذهن ایجاد می‌کند. در برداشت مادّه‌گرایی تاریخی، امرِ اقتصادی و امر سیاسی عبارت از مراحل یا جنبه‌های جداگانه‌ای از کلیت واحدی هستند. رابطهٔ میان اقتصاد یا مناسبات تولید اجتماعی در نظام سرمایه‌داری و دولت‌ها به‌عنوان مجموعه‌هایی از مناسبات طبقاتی نهادینه که به این مناسبات تولید کمک می‌کنند، رابطه‌ای *داخلی* است. این‌جا امکانش وجود ندارد که مباحثات نظری را که از زمان احیای علاقه‌مندی به دولت در دههٔ ۱۹۶۰ درگرفته است ــ و هنوز به نتیجهٔ قطعی نرسیده است ــ مطرح سازیم. اما توجه کنید که ۱. نظریه‌های مارکسیستی دربارهٔ استقلال عمل نسبی دولت، چه بر فرودستی «ساختاری» دولت نسبت به طبقات مسلط اقتصادی تأکید داشته باشند و چه بر فرودستی «ابزاری» آن، دولت را حوزهٔ *مستقل* جداگانه‌ای فرض نمی‌کنند که منطقی خاص خودش داشته باشد. [...] کاری که تحلیل باید انجام دهد آشکار ساختن روندها و روابط اجتماعی پیچیده‌ای است که دولت‌ها را در پیکربندی جامعهٔ مدنی و اقتصادی سیاسی تثبیت می‌کند؛ ۲. در برداشت مادّه‌گرایی تاریخی از دولت، هیچ چیزی وجود ندارد که ضرورتاً آن را به سرزمین یا دولت ـ ملت‌ها گره زند. این‌که سرمایه‌داری در طول تاریخ نمودی جغرافیایی داشته است سخنی است که باید درباره‌اش تردید کرد.

دولت‌ها به‌عنوان نظام‌های اجبارآمیز اقتدار چیزی جز مناسبات طبقاتی و رویّه‌هایی اجتماعی نیستند که در قالب نهادها شکل عملیاتی پیدا کرده‌اند. از نظر مارکس، دولت به نهادهای اقتصادی و مناسبات تولید کالبدی سیاسی می‌بخشد. بازارها عرصهٔ زندگی مادّی هستند، حال آن‌که دولت‌ها از مناسبات (تولید) اقتصادی سربرمی‌آورند و نمایانگر نهادینه‌شدن مناسبات اجتماعی سلطه هستند. در نتیجه، جهانی‌شدن اقتصادی سرمایه نمی‌تواند پدیده‌ای جدا از دگرگونی مناسبات طبقاتی و دولت باشد. در برداشت وبر، دولت‌ها، بنابه تعریف، نهادهایی پای‌بند سرزمین‌اند و از همین رو، تا زمانی که نظام دولت‌های ملی دوام دارد، نمی‌توان وجود یک دولت فرامرزی را تصور کرد. نظریهٔ دولت وبر، دولت را به دستگاه دولت و کارکنان آن تقلیل می‌دهد و بدین‌ترتیب به شیء‌انگاری دولت می‌پردازد. دولت‌ها بازیگران واقعی نیستند؛ نقش‌آفرینان تاریخ، طبقات، و گروه‌های اجتماعی‌اند. دولت‌ها خودشان هیچ کاری «انجام نمی‌دهند».

گروه‌ها و طبقات اجتماعی فعال در داخل و بیرون از دولت‌ها (و دیگر نهادها) هستند که به‌عنوان کنشگران تاریخی جمعی کارهایی «انجام می‌دهند». دستگاه دولت در حکم ابزاری است که مناسبات و رویّه‌های طبقاتی تثبیت شده در قالب دولت را تنفیذ و بازتولید می‌کند. ساختار نهادی دولت‌های ملی شاید در دوران جهانی‌شدن هم دوام بیاورد، ولی جهانی‌شدن ایجاب می‌کند که برداشت خودمان را دربارهٔ این ساختارها اصلاح کنیم. در دوران جهانی‌شدن نوعی دستگاه دولت فرامرزی *از دل* نظام دولت ـ ملت‌ها در حال سربرآوردن است. شرایط مادّی پدیدآورندهٔ دولت ـ ملت در حال حاضر دارد جای خود را به جهانی‌شدن می‌دهد. چیزی که نیاز داریم بازگشت به نوعی مفهوم‌پردازی نظری مبتنی بر مادّه‌گرایی تاریخی دربارهٔ دولت است که به آن نه به دیدهٔ یک «شیء» بلکه چونان رابطهٔ اجتماعی مشخصی بنگرد که در دل ساختارهای اجتماعی بزرگ‌تری جای گرفته است که می‌تواند شکل‌های نهادی مختلف و دارای تعیّن تاریخی به خود بگیرد، شکل‌هایی که تنها یکی از آن‌ها دولت ـ ملت است.

در مقام جمع‌بندی و تلخیص، می‌توان گفت که دولت حالت شکل‌یافتهٔ مجموعه‌ای خاص و دارای تعیّن تاریخی از نیروها و مناسبات طبقاتی است، و دولت‌ها همواره در دل مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی جایگیر شده‌اند. بنابراین، دولت‌ها (الف) جنبه‌ای از مناسبات طبقاتی قدرت، و (ب) مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی (یک «دستگاه») هستند. دولت تنها این یا آن نیست، بلکه در آنِ واحد هر دوی آن‌هاست. تفکیک این دو بُعد صرفاً از لحاظ روش‌شناختی بجاست (خطای وبر این بود که دولت را به مقولهٔ «ب» تقلیل می‌داد). دولت‌های ملی به‌عنوان تجلی خاصی از آرایش گروه‌ها و طبقات اجتماعی سربرآوردند که در دوره‌های پیشین سرمایه‌داری در دل نظام دولت ـ ملت‌ها توسعه یافتند و در مناطق جغرافیایی خاصی ریشه گرفتند. پس دولت فرامرزی چیست؟ به شکل ملموس‌تر، جزءِ «الف» و جزء «ب» یک دولت فرامرزی چیست؟ دولت فرامرزی آرایش خاصی از نیروها و طبقات اجتماعی است که به جهانی‌شدن سرمایه‌داری و سربرآوردن طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی گره‌خورده است و به‌صورت مجموعهٔ گوناگونی از نهادهای سیاسی تجلی می‌یابد. این نهادها دولت‌های ملی دگرگون شده همراه با نهادهای بین‌المللی گوناگون هستند که کارشان نهادینه ساختن سلطهٔ این طبقه به‌عنوان جزءِ چیرگی‌جوی سرمایه در سراسر جهان است.

از همین رو، دولت به‌عنوان یک رابطهٔ طبقاتی در حال فرامرزی‌شدن است. رویّه‌های

طبقاتی طبقهٔ حاکم جهانی جدید، به قول پولانزاس، در قالب یک دولت فرامرزی درحال‌ظهور «متراکم» می‌شوند. در روند جهانی‌شدن سرمایه، اجزاء طبقاتی کشورهای مختلف در قالب گروه‌های سرمایه‌دار جدیدی در فضای فرامرزی با هم ادغام شده‌اند. این بورژوازی یا طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی جدید همان بخشی از بورژوازی جهان است که نمایندهٔ سرمایهٔ فرامرزی است. اینان مالکان ابزارهای تولید اصلی در سراسر جهان‌اند که اصولاً به صورت شرکت‌های فرامرزی و نهادهای مالی خصوصی نمود خارجی می‌یابد. وجه تمایز طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی از اجزاءِ سرمایه‌دار ملی یا محلی این است که طبقهٔ یادشده دست‌اندرکار تولید جهانی است و مدارهای جهانی انباشت را مدیریت می‌کند که در نظام جهانی بدان از نظر مکانی و سیاسی، موجودیت و هویت طبقاتی عینی بالاتر از هر سرزمین و جامعهٔ سیاسی محلی می‌بخشد.

دولت فرامرزی تشکیل یافته از نهادها و رویّه‌هایی در جامعهٔ جهانی است که چیرگی بالندهٔ بورژوازی جهانی و پروژهٔ آن برای ایجاد یک اردوگاه تاریخی سرمایه‌داری جهانی جدید را حفظ می‌کند، از آن دفاع می‌نماید، و آن را پیش می‌برد. این دستگاه دولت فرامرزی شبکهٔ بالنده‌ای است که دولت‌های ملی دگرگون‌شده و دارای یکپارچگی بیرونی را *همراه با* مجامع فوق ملی اقتصادی و سیاسی دربرمی‌گیرد، و هنوز فاقد شکل نهادی متمرکزی است. سربرآوردن دولت فرامرزی مستلزم تجدیدسازمان دولت در هر کشور است ــ از این پس، این دولت‌های کشورها را *دولت‌های ملی* خواهم خواند ــ و در آنِ واحد متضمن پیدایش نهادهای به‌راستی فوق ملی اقتصادی و سیاسی است. این دو روند ــ دگرگونی دولت ـ ملت‌ها و پیدایش نهادهای فوق‌ملی ــ جدا از هم یا غیرقابل جمع نیستند. در واقع، آن‌ها ابعاد دوقلوی روند فرامرزی شدن دولت‌اند.

دستگاه دولت فرامرزی، چندلایه‌ای و چندمرکزی است و نهادهایی را که درجات متفاوتی از «دولت بودن» را تجلی می‌بخشند و دارای تاریخچه‌ها و خط سیرهای گوناگونی هستند به شکل کارکردی به‌هم پیوند می‌دهد. سازمان‌های فوق‌ملی هم اقتصادی هستند هم سیاسی، هم رسمی هستند هم غیر رسمی. مجامع اقتصادی شامل صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان جهانی بازرگانی، بانک‌های منطقه‌ای، و مانند آن‌ها می‌شوند. مجامع سیاسی فوق‌ملی هم شامل گروه ۷ و گروه ۲۲، که تازه تشکیل شده است، و نیز مجامع رسمی‌تری چون سازمان ملل، اتحادیهٔ اروپا و مانند آن‌ها می‌شوند. از این گذشته، گروه‌های منطقه‌ای مانند اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی

آسیا (آسه آن) و ساختارهای قضایی، اداری و تنظیم‌کننده‌ای که از طریق توافقات منطقه‌ای تشکیل شده‌اند، مانند موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد امریکای شمالی (نفتا) و همکاری اقتصادی آسیا ـ اقیانوسیه (اپک)، هم جزءِ این مجامع فوق‌ملی هستند. این نهادهای فوق‌ملی برنامه‌ریزی به‌تدریج جای نهادهای ملی را در تنظیم سیاست‌ها و مدیریت جهانی اقتصاد جهانی می‌گیرند. نقش دولت ـ ملت از تدوین سیاست‌های ملی به اجرای سیاست‌هایی تغییر می‌کند که نهادهای فوق‌ملی تدوین کرده‌اند. اما باید از دوگانه‌انگاری ملی ـ جهانی پرهیز کنیم: دولت‌های ملی بیرون از دولت فرامرزی نیستند، بلکه به‌عنوان اجزاءِ در حال ادغام‌شدن در دل آنند. سازمان‌های فوق‌ملی هماهنگ با دولت‌های ملی دگرگون شده فعالیت می‌کنند. کارکنان این سازمان‌ها کارمندانی فرامرزی هستند که همتای کارمندان فرامرزی شاغل در دولت‌های ملی دگرگون‌شده محسوب می‌شوند. این *کارکنان دولت فرامرزی* قابله‌های جهانی‌شدن سرمایه‌داری به شمار می‌روند.

تلاش دولت فرامرزی ایفای همان وظایفی برای سرمایه‌داری جهانی است که در دوره‌های پیشین توسط همان چیزی که پژوهشگران مکتب نظام‌های جهانی و روابط بین‌الملل «قدرت چیره» می‌خوانند ایفا می‌شد. قدرت چیره قدرت سرمایه‌دار مسلطی است که منابع و موقعیت ساختاری‌اش به آن اجازه می‌دهد سرمایه‌داری را در کل جهان سازمان‌دهی کند و قواعد، محیط تنظیم‌کننده، و... را وضع کند که امکان فعالیت نظام را فراهم می‌سازند. اکنون شاهد افول برتری ایالات متحد و مراحل اولیهٔ شکل‌گیری یک قدرت چیرهٔ فرامرزی در قالب ساختارهایی فرامرزی هستیم که قادر به تأمین مقررات اقتصادی و شرایط سیاسی لازم برای بازتولید سرمایه‌داری جهانی نیستند. درست همان‌طور که دولت ملی در دوره‌های پیشِ همین نقش را ایفا کرد، دولت فرامرزی هم سعی در ایجاد و حفظ پیش‌شرط‌های لازم برای قیمت‌گذاری و انباشت سرمایه در اقتصاد جهانی را دارد که حاصل جمع سادهٔ اقتصادهای ملی و ساختارهای طبقاتی ملی نیست و، برای آن‌که نمایندهٔ کل سرمایه‌های رقیبی که دیگر آمیزه اصلی‌شان سرمایهٔ «ملی» نیست باشد، به یک مرجع اقتدار متمرکز نیاز دارد. سرشت رویّه‌های دولت در نظام بالندهٔ جهانی بستگی به اعمال اقتدار اقتصادی و سیاسی فرامرزی از طریق دستگاه دولت فرامرزی برای بازتولید مناسبات طبقاتی تثبیت‌شده در قالب قیمت‌گذاری و انباشت جهانی سرمایه دارد.

قدرت دولت‌های ملی و قدرت سرمایهٔ فرامرزی

با پیشرفت پیکربندی طبقاتی در قالب دولت ـ ملت طی دوره‌های پیشین، مبارزهٔ طبقاتی در سراسر جهان از طریق منطق نهادی و سازمانی نظام دولت ـ ملت‌ها رخ می‌نمود. طی دورهٔ دولت ـ ملت در سیر تحول سرمایه‌داری، دولت‌های ملی به‌درجات مختلف از استقلال عمل چشمگیری برای مداخله در مرحلهٔ توزیع برخوردار بودند و نهادهای دولت ـ ملت می‌توانستند مازاد را منحرف سازند. طبقات مسلط و فرودست از طریق چنین نهادهایی بر سر مازاد اجتماعی با هم کشمکش داشتند و بر سر بهره‌برداری از دولت‌های ملی برای تصاحب سهمی از این مازاد با یکدیگر می‌جنگیدند. در نتیجه، به قول کارل پولانیی در تحلیل اصیل خودش، در اواخر سدهٔ گذشته نوعی «جابه‌جایی مضاعف» رخ داد(۲) که امکانش به این دلیل فراهم شد که سرمایه در برابر محدودیت‌های سرزمینی، نهادی، و سایر محدودیت‌هایی که با نظام دولت ـ ملت ملازم بود دچار تنگناهایی شد که آن را ناگزیر از سازش تاریخی با طبقات زحمتکش و مردم ساخت. این طبقات توانستند دولت ملی را برای بازتوزیع زیر فشار بگذارند و قدرت سرمایه را تا اندازه‌ای محدود سازند (که این‌ها به ایجاد شکاف در جنبش جهانی سوسیالیستی و سربرآوردن مردم‌سالاری اجتماعی نیز کمک کرد). طبقات مردمی از آن رو توانستند به چنین موفقیتی دست یابند که دولت‌های ملی توانایی تصاحب مازاد و هدایت آن از طریق سازوکارهای مداخله‌جویانه را داشتند. نتیجهٔ مبارزات طبقاتی جهانی در این دوره عبارت بود از پیدایش دولت‌های کینزی، یا «راه و رسم جدید»، و تولید فوردی در مراکز اقتصاد جهان و دولت‌های توسعه‌خواه چندطبقهٔ مختلف و طرح‌های مردم‌گرایانه در پیرامون («فوردگرایی پیرامون»)، که لیپیتس و دیگران عنوان «سازش طبقاتی فوردی» به آن داده‌اند.(۳)

در هر یک از این موارد، طبقات فرودست از طریق میانجی دولت ـ ملت با سرمایه ارتباط داشتند. طبقات سرمایه‌دار در داخل پیلهٔ دولت ـ ملت رشد کردند و منافعی برخلاف سرمایه‌های ملی رقیب پیدا کردند. این دولت‌ها تجلی ائتلاف طبقات و گروه‌هایی بودند که در اردوگاه تاریخی دولت ـ ملت‌ها حضور داشتند. این روند پیکربندی طبقاتی در سراسر جهان فاقد هرگونه وجه فراتاریخی یا از پیش معین شده بود. اکنون این روند دارد جای خود را به جهانی‌شدن می‌دهد. آنچه جریان دارد روند پیکربندی طبقاتی فرامرزی است که طی آن عنصر میانجی، یعنی همان دولت‌های ملی،

تغییر کرده است. با ادغام و یکپارچگی فرامرزی ساختارهای تولیدی ملی، طبقات جهانی که از طریق دولت ـ ملت رشد اندام‌وار یافتند در حال ادغام فوق‌ملی با طبقات «ملی» سایر کشورها هستند. پیکربندی طبقاتی جهانی، تقسیم جهان به یک بورژوازی جهانی و یک پرولتاریای جهانی را شتاب بخشیده و در مناسبات میان طبقات مسلط و فرودست تغییراتی ایجاد کرده است. به‌طور مشخص، اقتصاد جهانی، با بازتعریف مرحلهٔ توزیع در انباشت سرمایه نسبت به دولت ـ ملت‌ها، انسجام ملی حول روندهای بازتولید اجتماعی را می‌شکند و کانون بازتولید را از دولت ـ ملت به فضای فرامرزی منتقل می‌سازد. پس از آن، آزادی سرمایهٔ فرامرزی از تنگناها و تعهداتی که نیروهای اجتماعیِ مرحلهٔ دولت ـ ملت از نظام سرمایه‌داری بر آن تحمیل کرده بود توازن نیروها میان طبقات و گروه‌های اجتماعی را در تک‌تک کشورهای جهان و در سطح جهانی به‌نفع طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی و عاملانش به‌شکل بارزی برهم‌زده است. (در واقع، محدودیت‌هایی که طبقات مردمی کل جهان در مرحلهٔ دولت ـ ملت از نظام سرمایه‌داری بر انباشت تحمیل کرده بودند سرمایه را در وهلهٔ نخست به سمت فرامرزی شدن برد.)

توانایی کاهندهٔ دولت ـ ملت برای مداخله در روند انباشت سرمایه و تعیین سیاست‌های اقتصادی نمایانگر قدرت تازه‌ای است که سرمایهٔ فرامرزی بر طبقات مردمی به‌دست آورده است. طبقات و گروه‌های گوناگون، قدرت دولت (ملی) را به‌چالش کشیده‌اند، ولی قدرت واقعی در نظام جهانی در حال منتقل‌شدن به فضای فرامرزی است که تابع کنترل‌های «ملی» نیست. از این قدرت ساختاری سرمایهٔ فرامرزی بر قدرت مستقیم دولت‌های ملی، برای اعمال انضباط یا متزلزل‌ساختن سیاست‌هایی بهره گرفته شده است که ممکن است این دولت‌ها در زمانی که در دست طبقات مردمی یا اجزاءِ ملی گروه‌های مسلط محلی بودند درانداخته باشند ــ همان‌گونه که نیروهای مردمی، که قدرت دولت را در دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ در هائیتی، نیکاراگوئه، افریقای جنوبی، و نقاط دیگر به چنگ آوردند، این حقیقت را دریافتند. ظاهراً این تضادی نهادی بین قدرت ساختاری سرمایهٔ فرامرزی و قدرت مستقیم دولت‌هاست. ولی، در واقع، تضاد ساختاری داخلی نظام سرمایه‌داریِ درحال‌ظهور است که مناسبات طبقاتی کُنه آن را تشکیل می‌دهد و گوهر درونی شرایطی است که نمود بیرونی‌اش یک تضاد نهادی است. یک دسته از مناسبات اجتماعی بازتاب دستهٔ بنیادی‌تری از مناسبات اجتماعی است. در ظاهر، قدرت ساختاری سرمایه بر قدرت مستقیم دولت‌ها، به سبب

جهانی‌شدن چندین برابر شده است. اما در اصل، قدرت نسبی طبقات استثمارگر بر طبقات استثمارشده است که دست‌کم در این برههٔ تاریخی دوران‌ساز چندین برابر شده است.

قدرت نسبی تازهٔ سرمایهٔ جهانی بر کار جهانی در رابطهٔ جهانی جدید سرمایه ـ کار، همان که عده‌ای از آن تحت عنوان نامنظم یا غیررسمی شدن جهانی کار یاد کرده‌اند، یا در مقوله‌های بخت‌آورد گوناگونی که متضمن نظام‌های بدیل کنترل کارِ ملازم با «انباشت انعطاف‌پذیر» پسافوردی هستند در حال تثبیت‌شدن است. محور این رابطهٔ جدید سرمایه ـ کار را مفهوم بحران تجدیدساختار تشکیل می‌دهد. بروز بحران در دوران طولانی رونق پس از جنگ در دههٔ ۱۹۷۰ موجب تغییری ریشه‌ای در روش‌ها و کانون‌های انباشت سرمایه‌داری جهانی شد و، برطبق تحلیل هوگ وِلت، منجر به دگرگونی سازوکارهای استخراج ارزش مازاد گردید.(۴) این نظام‌های جدید کنترل کار شامل عقد قراردادهای پیمانکاری فرعی و پیمانکاری، تأمین منابع از خارج، کار پاره‌وقت و موقتی، کار غیررسمی، کار در خانه، احیای مناسبات تولید پدرسالارانه، و دیگر روابط تولید سرکوبگرانه می‌شود. روندهای معروفی که با تجدید ساختار رابطهٔ کار ـ سرمایه در جریان جهانی‌شدن ملازم است شامل این‌هاست: «همترازسازی نزولی»، برچیدن اتحادیه‌های کارگری، عرضهٔ «موردی» و «آنی» کار، استثمار فوق‌العادهٔ جوامع مهاجر به‌عنوان روی دیگر صدور سرمایه، طولانی‌تر کردن ساعات کار روزانه، ظهور «زیرطبقهٔ» جهانی و جدیدی از «کارگران مازاد بر احتیاج» که تابع شکل‌های تازهٔ کنترل اجتماعی و حتی نسل‌کشی هستند، و برقراری سلسله‌مراتب جدید جنسیتی و نژادی میان کارگران.

این مناسبات جدید در نوشته‌های مربوط به جهانی‌شدن بسیار مورد بحث قرارگرفته است. آنچه در این‌جا مورد علاقهٔ ماست چارچوب اجتماعی و سیاسی بزرگ‌تری که این روابط در دل آن تثبیت شده‌اند، و نیز این مسئله است که تا چه حد دولت‌ها و دولت ـ ملت‌ها همچنان میانجی این چارچوب‌ها هستند. رویّه‌های دولت و خود ساختار دولت‌ها در دوره‌های تاریخیِ مشخص، به علت تغییر توازن نیروهای اجتماعی در جریان توسعهٔ سرمایه‌داری و مبارزهٔ طبقات، تغییرات مکرری پیدا کرده‌اند. از دههٔ ۱۹۷۰ به این سو، دقیقاً به این دلیل که روند جهانی‌شدن به سرمایه امکان آزادشدن از تنگناهای دولت ـ ملت را داده است، سرمایه شروع به دست‌کشیدن از معامله به مثل

قبلی با کارگران کرد. این الگوهای جدید کار را جهانی‌شدن از دو جهت تسهیل می‌کند: نخست، سرمایه قدرت خودش بر کار را از طریق الگوهای جدید انباشت انعطاف‌پذیری اعمال کرده است که فناوری‌های توانمندساز «موج سوم»، حذف موانع مکانی در برابر انباشت، و کنترل بر فضای حاصل از این تغییرات، آن‌ها را امکان‌پذیر ساخته‌اند؛ دوم، خود جهانی‌شدن متضمن پایان‌یافتن انباشت ابتدایی سرمایه در سراسر جهان به‌عنوان روندی است که طی آن میلیون‌ها نفر از مالکیت ابزارهای تولید محروم و پرولتری شده و به بازار جهانی کاری پرتاب گردیده‌اند که سرمایهٔ فرامرزی قادر به شکل‌دادن آن بوده است. در این رابطهٔ جدید سرمایه ـ کار، کار هرچه بیشتر به یک کالای بدون پشتیبان تبدیل شده است که دیگر در روابطِ متقابل ریشه‌گرفته در جوامعِ اجتماعی و سیاسی، که در طول تاریخ در دولت ـ ملت نهادینه شده‌اند، تثبیت نگردیده است.

این به‌هم‌خوردن «سازش طبقاتی» کینزی یا «رفاه‌باورانه» بر قدرتی مبتنی است که سرمایهٔ فرامرزی بر کارگران پیدا کرده است، کارگرانی که به لحاظ عینی فرامرزی هستند ولی قدرتشان محدود نگه‌داشته شده و آگاهی ذهنی‌شان را نیز استمرار وجود نظام دولت ـ ملت‌ها مخدوش کرده است. بدین ترتیب، می‌بینیم که استمرار وجود دولت ـ ملت چگونه منافع چندی را برای طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی برآورده می‌سازد. برای نمونه، تأمین منبعی از نیروی کار که از نظر سیاسی و اقتصادی پایدار و بادوام باشد برای سرمایه‌داری اهمیت محوری دارد و کُنه تمامیِ جوامع طبقاتی به کنترل کارگران و مصرف محصولات نیروی کار باز می‌گردد. در دوران جهانی‌شدن سرمایه‌داری، پیوند میان تأمین نیروی کار و قلمروداری در حال تغییر است و منابع نیروی کار کشورها دارند در منبع جهانی و یگانه‌ای از نیروی کار ادغام می‌شوند که به سرمایه‌داری جهانی خدمت می‌کند. منبع جهانی نیروی کار عمدتاً دیگر تحت اجبار (تابع زور فوق‌اقتصادی) نیست، زیرا بازار جهان‌شمول توانایی تحمیل انضباط دقیقاً اقتصادی را دارد، ولی جابه‌جایی این نیروی کار تحت کنترل قانونی قرار دارد؛ از این جهت، مرزهای ملی نقشی حیاتی دارند. دولت ـ ملت‌ها ناظر بر پیکربندی فضا و مکان هستند، همان که فیلیپ مک مایکلِ جامعه‌شناس «پهنه‌های دربرگیری جمعیت» خوانده است.(۵) ولی نقش دربرگیرندهٔ آن‌ها تنها ناظر بر نیروی کار است نه بر سرمایه. مراجع سیاسی ملی متمرکز، سرمایه‌ای را که قدرت تحرک جهانی دارد تنظیم نمی‌کنند، ولی نیروی کار را چرا. بنابراین، نظام بین‌المللی دولت‌ها برای قدرت ساختاری سرمایهٔ فرامرزی، که واجد پویایی جهانی و از

نظر محتوا و سرشت عملاً فرامرزی است ولی تابع ترتیبات نهادی مختلف و کنترل مستقیم دولت‌های ملی است، حکم شرایط مؤید را دارد.

پس، قدرت نسبی تازهٔ سرمایهٔ جهانی بر نیروی کار جهانی چه ارتباطی با تحلیل ما دربارهٔ فرامرزی‌شدن دولت دارد؟ مناسبات طبقاتی جدید سرمایه‌داری جهانی و رویّه‌های اجتماعی خاص آن در قالب نهادهای فرامرزی بالنده به‌تدریج شکل نهادینه پیدا می‌کنند. برای نمونه، وقتی که صندوق بین‌المللی پول یا بانک جهانی پرداخت تسهیلات خود را مشروط به تصویب قوانین جدید کار می‌سازند تا کارگران را «انعطاف‌پذیر»تر سازند یا از طریق برنامه‌های ریاضت اقتصادی از «دستمزد اجتماعی» پرداختی توسط دولت به کارگران بکاهند، در واقع، دارند همین نوع روابط طبقاتی جدید را ایجاد می‌کنند. به‌همین‌سان، انواع رویّه‌های دولت‌های ملی که در اواخر سدهٔ بیستم عمومیت یافتند ـ مقررات‌زدایی، محافظه‌کاری مالی، پول‌مداری، کاهش مالیات ثروتمندان، ریاضت اقتصادی و... ـ نیز همین روابط را ایجاد می‌کنند و موجب افزایش خدمات و یارانه‌های دولت به سرمایه می‌شوند و نقش تقویت‌یافتهٔ دولت در تسهیل انباشت سرمایهٔ خصوصی را برجسته‌تر می‌سازند. به همراه این، درآمدها و قدرت از دست کارگران به دست سرمایه منتقل می‌شود. این نتایج، شرایط اجتماعی و سیاسی کلی‌تری را پدید می‌آورند که تحت آن‌ها روابط جدیدی میان سرمایه و کار برقرار می‌شود.

ولی اکنون باید رابطهٔ دولت‌های ملی با دولت فرامرزی را مشخص‌تر سازیم. سرمایه قدرت تازهٔ خودش را در برابرِ (یا، به قولی، در چارچوبِ) دولت‌های ملی‌ای به دست‌می‌آورد که به تسمهٔ نقاله و یک صافی تبدیل شده‌اند. اما دولت‌های ملی، در عین حال، به ابزارهای محرکی برای پیش‌بردن دستورکار سرمایه‌داری جهانی هم تبدیل شده‌اند. این‌که بگوییم نیروهای اجتماعی فرامرزی قدرت ساختاری خودشان را به ملت‌ها تحمیل می‌کنند، و همزمان ادعا کنیم که دولت‌ها ـ که اجزای فرامرزی آن‌ها را تسخیر کرده‌اند ـ کنشگران محرک روند جهانی‌شدن هستند، تنها در صورتی ضد و نقیض‌گویی به‌نظر می‌رسد که دیالکتیک را کنار بگذاریم و به برداشت دوگانهٔ وبر دربارهٔ دولت‌ها و بازارها و دوگانه‌انگاری ملی ـ جهانی بچسبیم. حکومت‌ها، تنها به این سبب که در برابر جهانی‌شدن «قدرتی ندارند»، دست به تجدید ساختار نمی‌زنند و نیازهای سرمایهٔ فرامرزی را برآورده نمی‌سازند؛ علت این امر وجود آرایش تاریخی خاصی

است که فعلاً نیروهای اجتماعی دارند و پایگاه اجتماعی اندام‌واری برای این تجدید ساختار جهانی سرمایه فراهم می‌سازند. بنابراین، دولت ـ ملت‌ها در برابر سرمایهٔ فرامرزی و نهادهای جهانی آن فاقد موضوعیت یا قدرت نمی‌شوند، بلکه قدرت به‌عنوان توانایی صدور فرمان و وادارساختن دیگران به اطاعت از آن یا به عبارت دقیق‌تر، توانایی شکل‌دادن به ساختارهای اجتماعی، از گروه‌ها و طبقات اجتماعی‌ای که نفعی در انباشت ملی دارند به کسانی منتقل می‌شود که در مدارهای جهانی جدید انباشت نفع دارند.

در این جریان، منطق متضاد انباشت ملی و انباشت جهانی درکار است. همراه با سربرآوردن شرکت فرامرزی و نخبگان سیاسی، طبقات دارند در راستای محور جدید ملی /فرامرزی تقسیم می‌شوند. منافع یک گروه در انباشت ملی از جملهٔ کل مجموعهٔ سازوکارهای تنظیم‌کننده و حمایتی ملی سنّتی است، و منافع گروه دیگر در اقتصاد جهانی گسترش‌یابنده‌ای که بر آزادسازی بازارها در سراسر جهان مبتنی است. کشمکش میان اجزاءِ ملی درحال افول گروه‌های مسلط و اجزای فرامرزیِ درحال‌صعود آن غالباً پس‌زمینه‌ای بود که پویش‌های سیاسی و روندهای ایدئولوژیک در اواخر سدهٔ بیستم در برابر آن صورت‌می‌گرفت. این دو جزء، از دههٔ ۱۹۷۰، بر سر کنترل دستگاه دولت محلی با هم رقابت داشته‌اند. اجزاءِ فرامرزیِ نخبگان محلی در کشورهای گرداگرد جهان برتری سیاسی یافته‌اند و در تلاش برای دستیابی به چیرگی با اجزاءِ طبقاتی کشورها برخورد می‌کنند. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، اجزاءِ تازه فرامرزی شده شروع به تحت‌الشعاع قرار دادن اجزاءِ ملی در کشورهای سرمایه‌داری مرکز واقع در شمال و قبضه کردن «قله‌های فرماندهی» در سیاست‌گذاری‌های دولت کردند. از دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، این اجزاءِ در کشورهای جنوب هم دست بالا پیدا کردند و شروع به رقابت برای به چنگ‌آوردنِ دستگاه دولت ملی نمودند و در بسیاری از کشورها این دستگاه را قبضه کردند. دولت‌های ملی تسخیرشده توسط نیروهای اجتماعی فرامرزی، ساختارهای اقتدار سرمایه‌داری جهانی را درونی می‌سازند. امر جهانی در قالب ساختارها و فرایندهای اجتماعی محلی تجسّم می‌یابد. قدرت انضباط‌بخش سرمایه‌داری جهانی، قدرت سیاست‌گذاری عملی را از دولت‌های ملی به اردوگاه سرمایه‌داری جهانی‌ای منتقل می‌سازد که نمایندگی آن را نیروهای اجتماعی محلیِ مرتبط با اقتصاد جهانی برعهده‌دارند. اردوگاه‌های فرامرزی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰

به‌تدریج در اکثر کشورهای جهان به چیرگی دست یافتند و شروع به دگرگون ساختن کشور خودشان کردند. آن‌ها از دستگاه دولت ملی برای پیشبرد جهانی‌شدن استفاده کردند و بین ساختارهای دولت ملی و دستگاه‌های دولت فرامرزی سازوکارهای پیونددهندهٔ رسمی و غیررسمی برقرار کردند.

تا دههٔ ۱۹۹۰ طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی به جزءِ طبقاتی چیره در سراسر جهان تبدیل شده بود. این بورژوازی غیرملی دارای آگاهی طبقاتی است، و از فرامرزی بودن خودش با خبر است. منافع آن را مدیران نخبه‌ای مدیریت می‌کنند که اهرم‌های سیاستگذاری جهانی را در کنترل دارند و از طریق پیکربندی چندلایه‌ای دولت فرامرزی قدرت این دولت را اعمال می‌کنند. ولی این بورژوازی فرامرزی گروه یکپارچه‌ای نیست. مارکس و انگلس، در بحث از شکل‌گیری گروه‌های طبقاتی جدید، خاطرنشان می‌ساختند که «شرایط، تضادها، و منافع واحدی در همه جا لزوماً سنّت‌های مشابهی را فرامی‌خوانند». «ولی افراد جداگانه تنها تا جایی یک طبقه را تشکیل می‌دهند که پیگیر مبارزهٔ مشترکی علیه طبقه‌ای دیگر باشند؛ در غیر این صورت، به‌عنوان رقیب با هم رابطه‌ای خصمانه خواهند داشت». رقابت شدید میان مجموعه‌های چندانحصاری، فشارهای متعارض، و اختلاف نظر برسر تاکتیک‌ها و راهبرد حفظ سلطهٔ طبقاتی و برخورد با بحران‌ها و تضادهای سرمایه‌داری جهانی هرگونه یکپارچگی داخلی راستین را برای طبقهٔ حاکم جهانی ناممکن می‌سازد. در مجموع، تصاحب دولت‌های محلی توسط عاملان سرمایه‌داری جهانی، موجب می‌گردد که تضاد نهادی میان سرمایهٔ فرامرزی و دولت‌های ملی، که در بالا مورد بحث قرار گرفت، برطرف شود، یعنی رویّه‌های دولت‌های محلی هر چه بیشتر باسرمایه‌داری جهانی هماهنگ می‌گردد. ولی بدین ترتیب، صرفاً تضادهای طبقاتی و اجتماعی اساسی تشدید می‌گردند. پیش از بحث دربارهٔ این تضادها، اجازه دهید به اختصار پیدایش دولت فرامرزی در دهه‌های پایانی سدهٔ بیستم را تشریح کنیم و نشان دهیم که چگونه طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی درصدد نهادینه‌ساختن منافع خودش در قالب یک دولت فرامرزی برآمد.

[رابینسون، در ادامه، به بررسی شواهد تجربی مؤید این گرایش‌ها می‌پردازد و مدعی می‌شود که طبقات مردمی هم باید مبارزات خودشان برضد سرمایهٔ فرامرزی را «فرامرزی کنند».]

یادداشت‌ها

1. M. Weber, *Economy and Society,* 2 vols, G. Roth and C. Wittich (eds) (University of California Press, Berkeley, 1978), pp. 353-4.
2. K. Polanyi, *The Great Transformation* (Beacon Press , Boston. 1944).
3. A. Lipietz , *Towards a New Economic Order. Postfordism , Ecology and Democracy* (Oxford University Press, New York. 1992).
4. A. Hoogvelt, *Globalization and the Postcolonial World* (Johns Hopkins University Press , Baltimore, 1997).
5. P. Mc. Michael, *Development and Social Change* (Pine Forge Press, Thousand Oaks, CA, 1996).

۳ـ۵. جهان‌میهنی نولیبرال

پیتر گُوان[1]

از: *New Left Review,* vol. 11, September-October 2001, pp.79-93

گوان مدعی است که جهان‌میهنی نولیبرال چکیدهٔ دیدگاهی دربارهٔ نظم جهانی است که در آینده بر وجوه سیاسی و اقتصادی رفتارهای داخلی و خارجی دولت‌ها حاکم خواهد بود. این نظم ایجاب می‌کند که «جامعهٔ بین‌المللی» از طریق مداخلهٔ فعال یا از طریق «حکمرانی جهانی» و نهادهای بین‌المللی شرایط را بر حاکمیت دولت‌ها تحمیل کند. یکی از محمل‌های این نظم «اتحادیهٔ صلح‌طلبان» متشکل از دولت‌های غربی ثروتمند و صلح‌طلب در دوران پس از جنگ سرد است که رهبری آن را ایالات متحد در دست دارد.

[گوان مقالهٔ خود را با تشریح مبنای «جهان‌میهنی نولیبرال[2]» در پیروزی مردم‌سالاری لیبرال پس از جنگ سرد و سلطهٔ ایالات متحد و همپیمانان آن آغاز می‌کند.]

ترسیم نقشهٔ سلطهٔ جهانی

از نکات تعیین‌کنندهٔ روایت جهان‌میهنی نولیبرال از جهان امروز طرح این ادعاست که نه تنها «اتحادیهٔ صلح‌طلبان[3]» یکپارچه مانده است، بلکه محرک اصلی اعضای آن دیگر

---

1. Peter Gowan
2. neoliberal cosmopolitanism
3. Pacific Union

سیاست قدرت نیست. به‌یقین، چنین ادعایی واقعیت‌محوری روابط بین‌الملل معاصر را نادیده می‌گیرد: این‌که تنها یک عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان ــ ایالات متحد ــ بر تمامی دیگر دولت‌ها یا مجموعه‌هایی از دولت‌های جهان سلطهٔ نظامی مطلقی به‌دست‌آورده است، و این تحولی است که در تاریخ جهان سابقه ندارد. وانگهی، دولت ایالات متحد هیچ‌گونه نشانه‌ای دال بر این‌که حاضر به دست‌شستن از سلطهٔ جهانی خویش است بروز نداده است. مخارج دفاعی امریکا، که امروزه به همانّ چشمگیری است که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بود، رو به افزایش است و دولت‌های کلینتون و بوش هر دو معتقد به لزوم کنارگذاشتن پیمان ضد موشک‌های بالیستیک بوده‌اند. واقعیت اساسی اتحادیهٔ صلح‌طلبان مجموعه‌ای از اتحادهای دوجانبهٔ نظامی میان یک قطب و بقیهٔ دولت‌ها تحت رهبری ایالات متحد است. در گذشته، نظریه‌پردازان لیبرال معمولاً شکل‌گیری این اتحادها را پاسخی به تهدیدات قدرتمندی می‌دانستند که کمونیسم و اتحاد شوروی برای ارزش‌ها و رژیم‌های مردم‌سالار ایجاد کرده بود. اما، با این‌که اکنون بسیاری لیبرالیسم و مردم‌سالاری را هنجار حاکم می‌شناسند و دیگر نشانی از پیمان ورشو نیست، این اتحادهای «دفاعی» صحنه را خالی نکرده‌اند. برعکس، واشینگتن در دههٔ ۱۹۹۰ به‌شدت کوشیده است که آن‌ها را تجدید سازمان کند و گسترش دهد.

نظریه‌پردازانِ جهان‌میهنیِ نولیبرال در پاسخ می‌گویند که، با این حال، ایالات متحد دیگر منافع ملی خودخواهانهٔ خودش را راهنمای راهبردی خویش قرار نمی‌دهد. هر چه باشد، آیا در سخنان رهبران ایالات متحد ــ و به شکلی فراموش‌نشدنی‌تر در سخنرانی‌های بیل کلینتون ــ ارزش‌های مردم‌سالاری لیبرال ستایش و تشریح نمی‌شود؟ این‌گونه خطابه‌ها و سخن‌سرایی‌ها چیز تازه‌ای نیست ــ ریشهٔ جارزدن اصول بی‌طرفانهٔ لیبرال به روزهای سیاست قدرت قدیم در سدهٔ نوزدهم و لردپالمرستون می‌رسد. از سوی دیگر، اگر به رهنمودهای سیاست‌گذاری عملی برای دیپلماسی ایالات متحد در دههٔ ۱۹۹۰ توجه کنیم، درمی‌یابیم که همهٔ آن‌ها به محاسبات سیاست قدرت باز می‌گشته‌اند. این اسناد هر جا به نمادهای تجارت آزاد و مردم‌سالاری لیبرال استناد می‌کنند، آن‌ها را شرایط لازم برای پیشرفت قدرت و شکوفایی ایالات متحد معرفی می‌کنند.

آیا این ابزارها و سمت‌گیری‌های مبتنی بر سیاست قدرت دست‌کم سایر اعضای اتحادیهٔ صلح‌طلبان را از محاسبات سلطه معاف می‌دارند؟ به‌هیچ‌وجه. اتحادیه‌های

نظامی چیرگی‌طلب دو چهره دارند ـ یکی بیرونی و یکی درونی: چهرهٔ نخست در برابر دشمنان بالقوه به نمایش گذاشته می‌شود، و چهرهٔ دوم به هماهنگ نگه‌داشتن اعضای اتحاد کمک می‌کند. لُرد ایسمی، نخستین دبیرکل ناتو، این دوگانگی را به‌روشنی تمام در این تذکر مشهور خودش در دههٔ ۱۹۳۰ بازگو کرده است که هدف ناتو بیرون نگه‌داشتن روس‌ها [از اروپا] و ضعیف نگه‌داشتن آلمانی‌هاست. همین هدف دوگانه همچنان محور راهبرد کلان امریکا را در دورهٔ پس از جنگ سرد تشکیل می‌دهد ـ شاهد آن دستور آشکار پنتاگون در سندی بود که در اوایل ۱۹۹۲ به دست *نیویورک تایمز* افتاد و در آن آمده بود که ایالات متحد «کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی را حتی از سودای ایفای نقش جهانی بزرگ‌تر یا نقشی منطقه‌ای منصرف می‌سازد» (۱). دفاع مرسومی که از جنگ با یوگسلاوی تحت رهبری امریکا به عمل می‌آید، و آن را عملیات نجات بی‌غرضانه‌ای به نفع حقوق بشر و آزاد از هرگونه ملاحظات سیاست قدرت معرفی می‌کند، نقشی را که مداخله در بالکان از حیث اعمال انضباط در داخل خود ناتو داشت نادیده می‌گیرد ـ اثر نمایشی قدرت نظامی کوبندهٔ ایالات متحد بر متحدان اروپایی در مناطق مرزی‌شان، ساختار نابرابر پیمان آتلانتیک را در داخل تحکیم می‌بخشد.

از این جهات، تفسیرهای واقع‌گرایان برتری آشکاری بر توضیحات جهان‌میهنان نولیبرال دارد. زبیگنیو برژینسکی سرشت عملی اتحادیهٔ صلح‌طلبان را بی‌هیچ تعارفی جمع‌بندی کرده و خاطرنشان ساخته است که در مقایسه با امپراتوری قرن نوزدهمی انگلستان

> گسترده و فراگیربودن قدرت جهانی امروز امریکا مانندی ندارد [...] سپاهیان امریکا در مرزهای غربی و شرقی اوراسیا موقعیت مستحکمی دارند و خلیج فارس را هم کنترل می‌کنند. وابستگان و دست‌نشاندگان امریکا، که برخی مشتاق آنند که حتی به شکل رسمی‌تری در آغوش واشینگتن جای گیرند، در این‌جا و آن‌جای قارهٔ اوراسیا پراکنده‌اند.(۲)

برژینسکی نقشه‌ای از «تفوق ژئوپلیتیکی ایالات متحد و دیگر مناطقی که آن کشور در آن‌ها نفوذ سیاسی دارد» به‌دست ما می‌دهد. کل اروپای غربی، ژاپن، کرهٔ جنوبی، اتریش، و زلاندنو، و نیز بخش‌هایی از خاورمیانه و کانادا، جزو مناطقی هستند که ایالات متحد در آن‌ها «تفوق» ـ و نه صرفاً نفوذ ـ دارد. پهنه‌های عمدهٔ برخوردار از ظرفیت منابعی که بتوانند با چیرگی ایالات متحد به معارضه برخیزند دقیقاً همان‌هایی هستند که نفوذ سیاسی ایالات متحد در آن‌ها استوارتر از همه است.

نقشهٔ برژینسکی، در عین حال، بخش‌های بزرگی از جهان را مشخص می‌سازد که برای ایالات متحد نفع راهبردی چندانی ندارند. به‌یقین می‌توان به انتخاب مناطق باارزش حیاتی و مناطق نسبتاً فراموش‌شده توسط برژینسکی، که دلمشغولی او را به ژئوپلیتیک نشان می‌دهد، ایراداتی گرفت ــ شاید دیگران مایل به تأکید بر الگوی «ژئواقتصادی»تری برای نمایش قدرت باشند و برای مهم‌ترین مراکز انباشت سرمایه یا منابع طبیعی (و، بالاتر از همه، نفت) اولویت بیشتری قائل شوند. اما چنین تأکیدی هم نشانهٔ توجهی بسیار گزینشی است (گزینشی که تفاوت چندانی با گزینش برژینسکی ندارد). اگر چه ایالات متحد و سایر حکومت‌های عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان بر لزوم گسترش جهانی حقوق و رژیم‌های لیبرال تأکید دارند، ولی سیاست‌هایشان عملاً از دو جهت این ادعای آن‌ها را بی‌اعتبار می‌سازد. در «مناطق پرت راهبردی»، مانند بخش اعظم افریقای جنوب صحرای امروز، حتی نسل‌کشی واقعی را نیز، همان طور که تجربهٔ رواندا نشان داده است، می‌توان موقتاً پوشش خبری داد یا حتی تأیید کرد. از سوی دیگر، وقتی که دولت‌های خطاکار برای منافع راهبردی امریکا اهمیت محوری داشته باشند با تیزبینی آن‌ها را از فشارهایی که به حمایت از حقوق بشر وارد می‌شود در امان نگه می‌دارند، همان‌گونه که نمونه‌های عربستان سعودی، اسرائیل، ترکیه، یا اندونزی مدت‌هاست نشان داده است، و تازه این‌ها تنها آشکارترین نمونه‌ها هستند.

نهادهای جهانی

هر نوع پروژهٔ جهان‌میهنی لیبرال برای ایجاد نظم نو جهانی مستلزم فرودستی تمامی دولت‌ها نسبت به نوعی اقتدار جهانی فوق‌دولتی است. ندیدن نقش ایالات متحد در اتحادیهٔ صلح‌طلبان توسط جهان‌میهنی نولیبرال به علت بازنمایی نادرست رابطهٔ میان ایالات متحد و نهادهای مختلف حکمرانی جهانی[1] که یا در حال حاضر وجود دارند یا در حال شکل‌گیری هستند عمیق‌تر می‌شود. هیچ‌گونه شواهدی وجود ندارد که نشان دهد این نهادها صلاحیت خودشان را بر قدرت مسلط در نظام بین‌الملل تقویت کرده‌اند. هر چه باشد، شواهد دههٔ ۱۹۸۰ حکایت از گرایشی در خلاف این جهت دارد، زیرا بیشتر این سازمان‌ها تنها تا جایی قادر به اجرای مؤثر وظایف خویش‌اند که با اولویت‌های سیاست‌گذاری ملموس ایالات متحد منطبق باشند یا دست‌کم با آن‌ها

1. global governance

تعارضی نداشته باشند؛ در واقع، در بسیاری از موارد باید آن‌ها را ابزارهای نه چندان پوشیدهٔ سیاست ایالات متحد دانست.

سازمان ملل یک نمونهٔ گیرا در این زمینه است. با پایان یافتن جنگ سرد، ایالات متحد توانسته است به شیوه‌ای که حتی در روزگار جنگ کره هم دیده نشده بود از سازمان ملل به نفع هدف‌های خودش استفاده کند. عملیات توفان صحرا در سال ۱۹۹۱ و پس از آن یک دهه اِعمال مجازات برضد عراق، که در آن «مأموران بازرسی» سازمان ملل آشکارا توسط سازمان سیا مورد بهره‌برداری قرارگرفتند، و جنگ بالکان، که نقض منشور سازمان ملل در آن پاداشی به صورت ارتقای ناتو تا سطح پیمانکار سازمان ملل را دربر داشت، تنها برجسته‌ترین نمونه‌های تسلیم‌شدن شورای امنیت به فرمان‌های امریکا بوده است. دبیر کل سازمان ملل تنها تا وقتی که ایالات متحد خوش داشته باشد مقام خود را حفظ می‌کند. وقتی پطرس غالی ثابت کرد که به اندازهٔ کافی سربه‌راه نیست ــ به قول جیمز رابین، مستخدم کاخ سفید، «نمی‌تواند اهمیت همکاری با قدرت اول جهان را بفهمد» ــ فوراً به نفع یکی از دست‌نشاندگان امریکا از کار برکنار شد. کوفی انان پیوسته در انظار اعلام می‌کند که سازمان ملل باید برتری واشینگتن را تدارک کند، و این سخنی است که تن تریگوی‌لی را در قبر می‌لرزاند. به‌یقین هیچ‌یک از این‌ها بدان معنی نبوده است که ایالات متحد خود را موظف به پرداخت بدهی‌هایش به سازمان ملل بداند. به همین سان، ایالات متحد برای مجازات کسانی که در بالکان دشمن خودش می‌داند، و حفاظت از کسانی که دوست خود می‌شناسد، تحت نام سازمان ملل دادگاه جنایات جنگی تشکیل داده ولی از امضا نهادن پای اساسنامهٔ دادگاه بین‌المللی حقوق بشر به این دلیل که ممکن است اعضای نیروهای مسلحش را به محاکمه کشد سرباز زده است مگر این‌که به شکل کاملاً نمایانی براساس بندِ گریز، که به‌دقت به نفع ایالات متحد در این سند گنجانده شده است، به آن کشور معافیت ویژه‌ای از مجازات‌های قانونی داده شود.

اگر به نهادهای مالی بین‌المللی نگاه کنیم، این الگو را حتی به شکل برجسته‌تری می‌بینیم. صندوق بین‌المللی پول به شکلی چنان کامل کارگزار اراده و خواست امریکاست که وقتی در ۱۹۹۵ بحران بدهی‌های مکزیک آغاز شد خزانه‌داری ایالات متحد در واشینگتن حتی به خودش زحمت رایزنی با اعضای اروپایی یا ژاپنی صندوق را هم نداد بلکه ــ با نقض وقیحانهٔ منشور صندوق ــ صرفاً یکشبه به صندوق بین‌المللی پول دستور داد که ضامن امریکاییانِ صاحب اوراق قرضه شود و به همین منظور از وجوه

اضافی متعلق به بانک تسویه‌های بین‌المللی واقع در بال، که حتی کمترین دسترسی به آن‌ها ندارد، استفاده کند. بحران شرق آسیا در سال‌های ۱۹۹۷ـ ۱۹۹۸ شاهد دیگری است که نشان‌دهندهٔ توانایی خزانه‌داری ایالات متحد برای استفاده از صندوق بین‌المللی پول به‌عنوان ابزار یکجانبه‌گرایی‌اش، به ویژه به شکلی اجبارآمیز، در مورد کرهٔ جنوبی است. سازمان جهانی بازرگانی هم به‌عنوان تازه‌واردترین نهاد در مجموعهٔ نهادهای «حکمرانی جهانی» همین الگو را به‌نمایش می‌گذارد.

ایالات متحد تصویب پیمان سازمان جهانی بازرگانی را صریحاً مشروط به آن ساخت که این سازمان برای منافع ایالات متحد «مساعد» باشد، و این مساعدبودن از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به این معنی بوده است که هرگونه قاعده‌ای که برای این منافع «نامساعد» شناخته شود باید بی‌رودربایستی رد شود ــ رویکردی که جاگدیش بها گواتی، این اقتصاددانی که بی‌ردخور درست‌کیش است، آن را «یکجانبه‌گرایی پرخاشجو» خوانده است. بهاگواتی روی تصویب و استفاده از قوانین موسوم به «فوق قانون ۳۰۱» و «قانون ویژهٔ ۳۰۱» انگشت می‌گذارد، ولی می‌توان به این‌ها مقررات «ضد بازارشکنی» و عوارض جبرانی را هم اضافه کرد. این‌گونه اقدامات در سیاست اقتصادی بین‌المللی ایالات متحد به‌هیچ‌وجه جایگاهی حاشیه‌ای نداشته است: همان‌گونه که مایلز کالر خاطرنشان می‌سازد، طی دههٔ ۱۹۹۰ «تعداد شکایات از رویّه‌های تجاری "نامساعد" به شکل بارزی افزایش یافت» (۳). به گفتهٔ نویسنده‌ای دیگر، «استناد به هیچ برنامهٔ اقتصادی تنظیمی دیگری تا این حد افزایش نیافت» (۴). در کنار این امتناع از ملزم بودن به قوانین اقتصادی جهان‌میهنانه، تلاش‌های شدیدی برای گسترش دامنهٔ صلاحیت قوانین داخلی ایالات متحد در سطح بین‌المللی و اجرای آن‌ها در مورد شرکت‌های غیر امریکایی فعال در بیرون از ایالات متحد به صورت پیگرد شرکت‌های خارجی طرف تجارت با کوبا براساس مصوبهٔ بدنام هلمز ـ برتون صورت گرفته است.

کوتاه سخن، واقعیت این است که الگوی نامتقارنی از تغییر در حوزهٔ حاکمیت دولت به چشم می‌خورد: گرایش بارزی به سمت زوال حاکمیت در مورد بخش اعظم دولت‌های عضو نظام بین‌الملل، و در کنار آن، برهم افزوده شدن امتیازات استثنایی در مورد یک دولت. به دیگر سخن، باید بین اعضای اتحادیهٔ صلح‌طلبان تفاوت شدیدی قائل شویم: ایالات متحد هیچ‌گونه گرایش مشخصی به سمت کنارگذاشتن سیاست قدرت یا تبعیت از مراجع جهانی فوق دولتی از خود نشان نداده است. ابراز اشتیاق

رسمی در مورد جهان‌میهنیِ مبتنی بر هنجارها به‌عنوان نظمی نهادین، در واشینگتن هیچ خریداری ندارد (با این‌که اکثریت نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال امریکایی هستند) ولی در آن سوی اقیانوس اطلس خریدارانش فراوان‌ترند. طی دهۀ ۱۹۹۰، همگام با متعهد شدن اتحادیۀ اروپا به بسط نوعی سیاست خارجی و امنیتی مشترک و آماده شدن این اتحادیه برای گسترش دامنۀ اعضای خود در شرق اروپا در پی گسترش ناتو، اتحادیۀ اروپا شروع به تأکید هرچه بیشتر بر کاربست رژیم‌های ایدئولوژیک و حقوقی خودش در مورد دولت‌های شریک خارج از اتحادیه کرد. امروزه اتحادیۀ اروپا از لحاظ درس‌دادن به دیگر دولت‌ها در مورد تفکیک‌ناپذیربودن بازار آزاد از قانون‌سالاری و حکومت مردم‌سالارانه، و ژست‌گرفتن به‌عنوان پاسدار اصول جهان‌شمول لیبرالیسم گوی سبقت را از ایالات متحد ربوده است. اما در عمل، جز در مواردی که پای منافع محدود تجاری، سرمایه‌گذاری، یا تولیدی در میان بوده، پیوسته نقش زیردست منطقه‌ای ایالات متحد را ایفا کرده است. ــ البته، منافع یادشده هم مستعد این هستند که در سطح نازل‌تری مناقشه‌برانگیز شوند.

دولت‌های مختلف اروپای غربی همگی ترجیح می‌دهند که ایالات متحد از یکجانبه‌گرایی خود بکاهد، ولی برداشت آن‌ها در این مورد که «چندجانبه‌گرایی» چیست ــ که بیشتر به سبک عمل بازمی‌گردد تا به گوهر اقدامات ــ چنان دامنۀ ناچیزی دارد که هیچ‌گونه تهدیدی برای چیرگی امریکا پیش نمی‌آورد. از زمان پایان یافتن جنگ جهانی دوم، اروپای غربی در هیچ دوره‌ای مانند امروز از نظر ایدئولوژیک و سیاسی تا این حد به ایالات متحد نزدیک نبوده است. استقبال گرم از دولت بوش در پایتخت‌های اروپا نشانۀ وابستگی است و نه دوربودن از یکدیگر. روزگار آدنائر و دوگل، یا حتی ادوارد هیث و هلموت اشمیت، مدت‌هاست که سپری شده است.

رژیم‌های تجاری

اما بیایید، برخلاف واقعیت‌های موجود، فرض کنیم که متحدان ایالات متحد بتوانند آن کشور را به پذیرش گونۀ شورایی‌تری از سلطۀ اتحادیۀ صلح‌طلبان اغوا کنند. آیا شاهدی وجود دارد که نشان دهد این پیکربندی جدید به نظمی جهان‌میهن و لیبرالی راه می‌برد که حاکمیت همۀ دولت‌های ملی را به یک اندازه زیردست هنجارها و نهادهای جهان‌شمول لیبرالی قرار دهد؟ برای پاسخ گفتن به این پرسش باید بپرسیم: اتحادیۀ

صلح‌طلبان اکنون به‌طور مشترک مروّج چه دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی است، و این دگرگونی‌ها چه تأثیری بر نظام بین‌المللی دولت‌ها می‌گذارد؟ نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال معتقد به در جریان بودن دو تغییر بنیادی هستند: نخست، پیشرفت مستمر به سمت بازار آزاد جهانی، که تابع مقررات توافق شده است؛ دوم، گسترش مردم‌سالاری لیبرال در سراسر جهان، که مردم جهان را در قالب حکومت‌های مبتنی بر نمایندگی که زیر نظر نهادهای جهانی حامی حقوق بشرند یکپارچه خواهد ساخت. این‌ها ادعاهای بزرگی است. بیایید نخست به توضیحات اقتصادی نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال نگاهی بیندازیم.

این تصور رایج که شرکت‌های دولت‌های عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان با گریختن از زیر کنترل دولت‌های خودشان جهانی‌شدن اقتصاد را آغاز کردند ــ تصوری که نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال نیز کمابیش به آن اعتقاد دارند ــ این واقعیت را نادیده می‌گذارد که الگوهای مبادلهٔ اقتصادی بین‌المللی را همواره تا حد زیادی دیپلماسی دولت‌ها با تعیین چارچوب حقوقی و نهادی عملکرد بازارها رقم زده است. آموزهٔ جهان‌میهنی نولیبرال معمولاً فرض را بر این می‌گذارد که انگیزه‌های دولت‌ها برای تنظیم و شکل دادن به بازارها با رژیم‌های تجارت آزاد دمساز بوده و هست. شواهد روزگار ما حکایت از گمراه‌کننده بودن چنین فرضی دارد: گرایش سیاست اقتصادی بین‌المللی کشورهای مرکز در دههٔ ۱۹۹۰ نشان از مقاومت در برابر اصول تجارت آزاد در بخش‌هایی که برای اقتصادهای پیرامونی اهمیت تعیین‌کننده دارد ــ محصولات کشاورزی، فولاد، منسوجات، و پوشاک ــ و حرکت به سمت تجارت کنترل‌شده و «معامله به مثل» در برخی از بخش‌های دیگر داشته است. نمونه‌های این شواهد شامل این‌هاست: جنبه‌های اصلی مختلف تجارت ایالات متحد و ژاپن، که در آن کل مجموعهٔ واردات یا صادراتی که در بخش‌های مختلف باید حاصل شود از پیش مشخص گردیده است؛ استفادهٔ اتحادیهٔ اروپا از محدودیت‌های داوطلبانهٔ صادراتی، توافقات قیمت‌گذاری، و دیگر موانع غیرتعرفه‌ای برای کنترل سطح واردات از اروپای شرقی؛ و آنچه به «قواعد مبدأ» موسوم است و هدفش جلوگیری از ورود آزاد کالاهایی به یک بازار مشخص است که در تولیدشان مقادیر متفاوتی از نهاده‌های متعلق به کشورهای ثالث به‌کاررفته است. نتیجهٔ نوعیِ این‌گونه روش‌های حمایت‌گرانه و سوداباورانه ایجاد کسری مزمن تجاری و حساب جاری برای کشورهای کمتر توسعه‌یافته است ــ مشکلی که تقریباً تمام

دولت‌های اروپای شرقی با آن مواجهند ــ که بدهی‌های عظیمی را که از پیش وجود دارد وخیم‌تر می‌سازد و حکومت‌های پیرامونی را از دسترسی به جریان‌های سرمایهٔ دولت‌های مرکز، که طبق فرض می‌تواند این وخامت اوضاع را جبران کند، هر چه نومیدتر می‌سازد. این الگویی است که، در اغلب قریب به اتفاق موارد، کشورهای یادشده را آسیب‌پذیر و بی‌ثبات و بنابراین ناتوان از بهبود پایدار رفاه مردم خودشان می‌سازد.

از این گذشته، بخش اعظم تغییرات اقتصادی صورت گرفته در دههٔ ۱۹۹۰ اصلاً ربطی به تجارت بین‌الملل نداشت. اگرچه رسانه‌های غربی از این تغییرات با عنوان «رژیم‌های تجاری» یا «مذاکرات تجاری» یاد می‌کردند، ولی عمدتاً ناظر بر حقوق مالکیت سرمایه‌داران خارجی در دیگر دولت‌ها بودند: به عبارت دیگر، توانایی شرکت‌های خارجی برای تحصیل مالکیت دارایی‌های داخلی یا تشکیل شرکت‌هایی در داخل کشورها بر مبنایی برابر با شرکت‌های داخلی برای وارد و خارج کردن آزادانهٔ پول از کشور، و اخذ اجارهٔ انحصاری از دارایی‌های معنوی. مسائل سیاست‌گذاری عمومی، که در این مناطق بروز کرده‌اند، به مسائلی چون سودها و هزینه‌های این اقدامات بازمی‌گردد: مجاز شمردن انحصارات چندگانهٔ جهانی به تحصیل مالکیت دارایی‌های داخلی و ادغام کردن آن‌ها در جریان‌های سودآور خودشان؛ پایان بخشیدن به کنترل‌های موجود برای جابه‌جایی مالیهٔ خصوصی؛ خصوصی‌کردن (عمدتاً به مالکیت خارجیان درآوردن) تأسیسات و تسهیلات داخلی خدمات اجتماعی؛ و سرانجام، که اهمیتی کمتر از بقیه ندارد، سودها و هزینه‌های آسیب‌پذیر ساختن شدید نظام‌های مالی داخلی ــ و کل اقتصاد ملی ــ در برابر چرخش‌های عظیم و ناگهانی در مناسبات پولی جهانی و بازارهای مالی بین‌المللی.

بنابراین، گرایش‌های جاری در تجارت بین‌الملل و دگرگونی‌های داخلی اقتصادهای سیاسی پیرامونی به‌هیچ‌وجه تضمین‌کنندهٔ دور فرخندهٔ دستاوردهای اقتصادی و اجتماعی جهان‌میهنی برای مردم جهان نیست. شواهد قاطعی حاکی از دوقطبی شدن عظیم و فزایندهٔ ثروت میان بخش اعظم بینوای بشریت و گروه‌های اجتماعی فوق‌العاده ثروتمند در کشورهای مرکز وجود دارد. از آن سو، کمترین شاهدی در دست نیست که نشان دهد اگر متحدان ایالات متحد در اتحادیهٔ صلح‌طلبان آن کشور را وادار به تبعیت از نظام شورایی‌تری کنند این الگوی مناسبات اقتصادی اصلاً تغییری خواهد کرد. در واقع،

یکی از مبانی اصلی احساس رسالت مشترک میان ایالات متحد و متحدانش دقیقاً نفع مشترکی است که آن‌ها در کنترل مستمر جریان‌های جدید کسب سود از اقتصادهای پیرامونی دارند.

حاکمیت رخنه‌پذیر

نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال قالب‌های حقوقی را با محتوای اجتماعی اشتباه می‌گیرند. آن‌ها جهان را به صورت نظام چندپارچه‌ای از دولت‌های برخوردار از حاکمیت از یک سو، و شمار فزاینده‌ای از رژیم‌ها و نهادهای منطقه‌ای، بین‌المللی، و جهانی از سوی دیگر، تصویر می‌کنند. آن‌ها در بینابین این الگوهای نهادی، انبوه روبه‌رشدی از افراد را می‌بینند که برای بیشینه ساختن رفاه خودشان در بازارها از آزادی هرچه بیشتری برخوردارند. این دیدگاه حقوقی، مبنایی برای امیدواری در این زمینه می‌شود که رژیم‌های جهانی بتوانند حاکمیت دولت‌ها را در نوعی قانون‌سالاری جهان‌میهن و مبتنی بر برابری حقوقی محصور سازند که در آن شهروندان جهان از طریق مبادلهٔ آزاد با هم متحد شوند. اما، اگر همین نظم بین‌المللی را از منظر قدرت اجتماعی مدّنظر قرار دهیم، بیشتر به هرمی فوق‌العاده متمرکز از نیروهای بازار سرمایه‌داری می‌ماند که دولت‌های اتحادیهٔ صلح‌طلبان بر آن سلطه دارند و مقام‌های دولتی‌شان به‌شدت از آن حمایت می‌کنند. این واقعیت را مفهوم امپراتوری جامعهٔ مدنی[1] ژوستین روزنبرگ به‌خوبی بازگو می‌کند.(۵) در این امپراتوری، به جای دشمنی‌ای که نظریه‌پردازان جهانی‌شدن و جهان‌میهنی لیبرال مطرح می‌سازند، بین دولت‌ها و نیروهای بازار کشورهای مرکز وحدتی اساسی می‌یابیم. همچنین بین جوامع عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان هم، که از امپراتوری‌شان نه یک مرجع فوق دولتی بلکه یک دولت چیرهٔ واحد پاسداری می‌کند، وحدتی اساسی می‌بینیم.

برای تشریح این الگوی قدرت اجتماعی جهانی، زبان حاضر و آماده‌ای نداریم. ما عادت کرده‌ایم که هم حاکمیت دولت و هم بازارهای بین‌المللی را دو روی سکهٔ امپریالیسم بدانیم. می‌توان گفت که در مورد کشورهای استعمارگر مختلف اروپا در سدهٔ نوزدهم و نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم چنین برداشتی درست است، زیرا این کشورهای استعمارگر تا حد زیادی امپراتورهایی حقوقی بودند که ادعای برخورداری از قدرت

---

1. empire of civil society

حقوقی مطلق بر سرزمین‌های فتح شده و مردمانشان را داشتند. ولی ویژگی متمایزکنندهٔ صلح امریکایی همانا گسترش کنترل اجتماعی ایالات متحد در چارچوب نظمی بین‌المللی متشکل از دولت‌های برخوردار از حاکمیت حقوقی بوده است. ساموئل هانتینگتون نحوهٔ توسعه‌طلبی امپریالیستی ایالات متحد را به این صورت بیان کرده است:

> اروپای غربی، امریکای لاتین، شرق آسیا، و بخش اعظم جنوب آسیا، خاورمیانه، و افریقا در دل همان چیزی قرار می‌گرفتند که با حسن تعبیر «جهان آزاد» خوانده می‌شد و در واقع یک پهنهٔ امنیتی بود. حکومت‌های عضو این پهنه به نفع خودشان می‌دانستند که: (الف) تضمین صریح یا تلویحی استقلال کشور خودشان و، در برخی از موارد، اقتدار حکومت خودشان توسط ایالات متحد را بپذیرند؛ (ب) به سازمان‌های مختلف دولتی و غیردولتی ایالات متحد، که پیگیر هدف‌هایی هستند که خودشان مهم می‌دانند، اجازهٔ دسترسی به کشورشان را بدهند. [...] بخش اعظم کشورهای اروپایی و جهان سومی مزایای دسترسی فرامرزی را بیش از هزینه‌های تلاش برای متوقف ساختن آن می‌دانستند.(۶)

همان‌گونه که هانتینگتون خاطرنشان می‌سازد، طی بخش اعظم سال‌های جنگ سرد، اهرم اصلی توسعه‌طلبی ایالات متحد پیمان‌های امنیتی بود. از آغاز دههٔ ۱۹۸۰، ابزار دیگری مکمّل این ابزار شده است: پیمان‌های مالی و قراردادهای دسترسی به بازار با دولت‌هایی‌که با بحران مالی روبه‌رو هستند. این پیمان‌ها نه تنها اجازهٔ ورود سرمایه‌های امریکا و اروپا را به کشورهای با حاکمیت ضعیف‌تر می‌دهند، بلکه این امکان را فراهم می‌سازند که ساختارهای بازار ملی و بین‌المللی به‌شکلی که اصولاً مؤید سلطهٔ شرکت‌های چندملیتی امریکایی و اروپایی بر بازار باشد تغییر یابد. در اندیشهٔ لیبرالی، انکار اقتدار قانونی رسمی برسرزمین توسط دولت‌های مسلط مرکز را می‌توان حاکی از شکلی از قدرت سیاسی دانست که ضعیف‌تر از امپراتوری‌های حقوقی قدیمی اروپاست. علت این امر آن است که رَویکردهای لیبرال غالباً قدرت را به معنی «فرماندهی» می‌گیرند ولی آن‌که بر یک سرزمین فرماندهی حقوقی دارد، مسئولیت هر چیزی هم که در آن سرزمین رخ می‌دهد بر عهده‌اش خواهد بود ــ و این امر غالباً مسئولیتی سنگین و بالقوه خطرناک است. از سوی دیگر، آن‌که به محیط مربوط به اقتدار یک دولت مشخص شکل می‌بخشد می‌تواند تضمین کند که آن دولت به‌نحوی عمل خواهد کرد که به نفع او تمام خواهد شد. نظام بالندهٔ جهانی دارد به محیط دولت‌های برخوردار از حاکمیت به‌نحوی شکل می‌دهد که تحولات درونی این دولت‌ها با منافع

اتحادیهٔ صلح‌طلبان همخوانی کلی داشته باشد ـ در عین حال مسئولیت برخورد با این تحولات به دوش حکومت خود دولت‌های حاکم ذیربط می‌افتد. پس، این نوع جدید نظم بین‌الملل سبب نمی‌شود که نظام دولت‌های برخوردار از حاکمیت خلل‌پذیر به یک افسانهٔ حقوقی مبدل شود. آن‌ها همچنان سنگ بنای اصلی نظام جهان‌اند، ولی نقش اصلی‌شان حفظ کنترل سیاسی بر مردمی خواهد بود که در قلمرو تحت صلاحیتشان به‌سر می‌برند.

گسترش لیبرالیسم در داخل

دومین مبنای اصلی خوش‌بینی جهان‌میهنی نولیبرال، به گسترش جوامع سیاسی مردم‌سالار لیبرال در سراسر جهان بازمی‌گردد. اما به شکلی ظاهراً تناقض‌آمیز فشارهای شدیدی که بر شالوده‌های بسیاری از دولت‌های جدید مردم‌سالار لیبرال وارد می‌شود از جانب همان اتحادیهٔ صلح‌طلبانی است که جهان‌میهنان لیبرال آن را سرچشمهٔ همنوایی بین‌المللی می‌شناسند. دولت‌ها مجبور می‌شوند اقتصاد خودشان را به روی همان جریان‌های پولی و مالی بگشایند که شرایط اشتغال شهروندانشان را فوق‌العاده آسیب‌پذیر می‌سازد. نخبگان آن‌ها تشویق به برقراری سیاست‌هایی می‌شوند که شکاف میان ثروتمندان و تهیدستان را بیشتر می‌کند. کشورهای دچار ضعف اقتصادی وادار می‌شوند که بر سر جلب سرمایهٔ خارجی از طریق کاهش مالیات طبقات سوداگر ـ که توانایی این کشورها را برای حفظ خدمات اجتماعی و آموزشی تضعیف می‌کند ـ باهم به رقابت بپردازند. همهٔ این فشارها خسارت‌های خودشان را داشته‌اند: همان‌گونه که جفری هاوتورن خاطرنشان ساخته است، تصویر رایج در جهان معاصر تصویر دولت‌های تحت فشار یا دچار فروپاشی، پیدایش دولت‌های پوشالی یا فروپاشی کامل دولت بوده است. در چنین شرایطی، ستون‌های لیبرالیسم فرو می‌شکنند و گروه‌ها غالباً هرچه بیشتر به جنایت سازمان‌یافته رومی‌آورند یا از ارزش‌های سیاسی ملی همگون‌ساز دولت پیوند می‌گسلند و به‌عنوان اقلیت‌های ملی، خواستار خارج شدن از چنبرهٔ دولت می‌شوند.

این گرایش‌ها محدود به جوامع سیاسی بیرون از اتحادیهٔ صلح‌طلبان نمی‌شود، بلکه در خمودگی کلی حاکم در مردم‌سالاری‌های لیبرال «تحکیم یافتهٔ» مرکز هم، که فیلیپ اشمیتر به‌خوبی آن را بیان کرده است، نمود می‌یابد:

خصوصی کردن بنگاه‌های اقتصادی عمومی؛ برچیدن مقررات دولتی؛ آزادساختن جریان‌های سرمایه؛ تبدیل تقاضاهای سیاسی به ادعاهایی مبتنی بر حقوق؛ جانشین‌شدن کمک‌های فردی به جای استحقاقات جمعی؛ تقدس‌بخشیدن به حقوق مالکیت؛ کوچک‌کردن دیوان‌سالاری‌ها و دستمزدهای عمومی؛ بی‌اعتبار شدن «سیاستمداران» به نفع «کارآفرینان»؛ تقویت قدرت نهادهای «فنی بی‌طرف»، مانند بانک‌های مرکزی، به زیان نهادهای «سیاسی جانبدار» ـ تمامی این تغییرات در دو ویژگی مشترک‌اند: ۱. انتظارات مردم از انتخاب‌های عمومی را کاهش می‌دهند؛ و ۲. گردآوردن اکثریت‌ها را برای غلبه‌کردن برمقاومت اقلیت‌ها، به ویژه اقلیت‌های تحکیم یافته و ممتاز، دشوارتر می‌سازد.

اشمیتر، در ادامه، با اشاره به اُفت مشارکت مردم‌سالارانه در آن دسته از مردم‌سالاری‌های لیبرال پیشرفته که «بیش از دیگران در معرض راهبرد "تقویت لیبرالیسم" بوده‌اند»، خاطرنشان می‌سازد:

مسلّماً، مهم‌ترین مسئله همین است که آیا این روند «غیرمردم‌سالارکردن» می‌تواند ادامه یابد یا نه. توجیه این روند تقریباً به طور دربست مبتنی بر عملکرد اقتصادی برتری است که، بر طبق فرض، نظام تولید و توزیع لیبرالی دارد ـ همراه با تلاش حساب‌شده برای انکار هنجاری سفت‌وسخت سیاست.(۷)

سرانجام، به‌یقین نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال به‌طور کلی از مداخلهٔ نظامی اتحادیهٔ صلح‌طلبان به نام حقوق بشر ـ یا حتی «تمدن» ـ به‌عنوان گام الهام‌بخشی در جهت تحقق جهانی که تحت حکومت اصول لیبرالی و نه قدرت باشد استقبال می‌کنند. اما، با بررسی دقیق‌تر، این مداخلات الگویی از قدرت‌نمایی را به‌نمایش می‌گذارند که عملاً وارونهٔ توصیف عرضه شده از سوی نظریه‌پردازان یادشده است. وقتی جوامع سیاسی قانونی به ورطهٔ جنگ داخلی سقوط می‌کنند، آیین‌های لیبرالی فرومی‌پاشند ـ و، همان‌گونه که نظریهٔ لیبرال اذعان دارد، وضعیت‌هایی اضطراری پدید می‌آیند که در آن‌ها هنجارهای لیبرالی به حال تعلیق درمی‌آیند. در چنین شرایط بحرانی، هر دو طرف ستیز سیاسی نوعاً طرف مقابل را به نقض مقررات قانونی متهم خواهند کرد که در کشمکش بر سر موضوعاتی چون جدایی‌طلبی، بازپس‌خواهی، یا شکاف‌های مذهبی تا حد زیادی حالت یک خطابهٔ پوششی را پیدا می‌کند. طی دههٔ ۱۹۹۰ دولت‌های عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان در ستیزهای چندی از این نوع مداخله کردند و، ضمن پرهیز از موضع‌گیری سیاسی در مورد مسائلی که این ستیزها را به وجود آورده بودند، لزوم حمایت از هنجاری‌های لیبرال را اعلام داشتند. حملهٔ ناتو به یوگسلاوی در ۱۹۹۹ که

نظریه‌پردازان جهان‌میهنی نولیبرال آن را به‌عنوان پیروزی اصل بشردوستی می‌ستودند، باید نمونه‌ای از حکومت امپریالیستی خودکامانه و به دور از اصول سیاسی دانست. میان حکومت یوگسلاوی و آلبانی‌تباران کوزوو بر سر حق آلبانی‌تباران برای جداشدن از یوگسلاوی ستیز درگرفت. دولت‌های عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان در عمل این مسئلهٔ سیاسی را فاقد موضوعیت و خودشان را ناتوان از وضع اصلی کلی برای حل این ستیز اعلام کردند و، در عوض، به نوعی «عمل‌گرایی» دلبخواهانه متوسّل شدند که ظاهراً در هرگونه عملیات مشابهی در آینده تکرار خواهد شد. ظاهراً بعید است که هدف حملات تلافی‌جویانه‌ای که در پی نابودساختن مرکز تجارت جهانی در دست برنامه‌ریزی است تخفیف تنش‌هایی باشد که جامعهٔ عربستان سعودی ــ میهن اکثریت هواپیماربایان ــ را، که رژیم مذهبی فوق‌العاده سرکوبگرش مدت‌هاست مورد لطف اتحادیهٔ صلح‌طلبان است، عذاب می‌دهد.

زیرا حتی اگر دولت‌های عضو اتحادیهٔ صلح‌طلبان بر تمامی تنش‌های موجود میان خودشان فایق می‌آمدند و به یک حکومت مشترک اقلیت روی زمین تبدیل می‌شدند، باز هم به تمامی دلایل می‌بایست فرض کنیم که آن‌ها بر نظامی که در حال حاضر عضو آنند فشارهای ضد و نقیضی وارد می‌ساختند. از یک سو، آن‌ها خواهان برقراری ترتیباتی داخلی در درون دولت‌هایی هستند که با منافع «امپراتوری جامعهٔ مدنی» همخوانی دارند. ولی از سوی دیگر، آن‌ها برای حفظ نظم داخلی و کنترل مردم محل به همان دولت‌ها متکی هستند. این الزامات ناهمساز سیاست‌گذاری، از ایستار ذاتاً دلبخواهانه‌ای ریشه می‌گیرد که اتحادیهٔ صلح‌طلبان در قبال اجرای هنجارهای لیبرالی جهان‌شمول در زمینهٔ حقوق فردی در پیش گرفته است. شواهدی که حامیان جهان‌میهنی نولیبرال در تأیید این ادعای خود عرضه می‌کنند که بشریت در آستانهٔ متحد شدن در قالب نظم جهانی عادلانهٔ واحدی است شواهد قانع‌کننده‌ای نیست. تحلیل‌های لیبرال ـ فردباورانه با جهان جور درنمی‌آیند. این تحلیل‌ها نمی‌توانند قدرت امریکا را در نظمی فوق دولتی که پیش‌بینی می‌کنند تبیین کنند. پروژهٔ جهان‌میهنی برای وحدت‌بخشیدن به بشریت از طریق کنشگری دولت‌های سرمایه‌دار مسلط ــ که بر این مبنای هنجاری پایه می‌گیرد که همهٔ ما شهروندان جهان با حقوقی لیبرالی هستیم ــ به‌ثمر نخواهد نشست: این پروژه، به احتمال بیشتر، جهان را گرفتار آشوب هرچه تفرقه‌افکنانه‌تری خواهد ساخت.

یادداشت‌ها

۱. این سند، پیش‌نویس سال ۱۹۹۲ رهنمودهای برنامه‌ریزی دفاعی پنتاگون بود.

2. Z. Brzezinski, *The Grand Chessboard: American Primacy and its Geostrategic Imperatives* (New York, 1997), p. 23.
3. M . Kahler, *Regional Futures and Transatlantic Economic Relations* (New York. 1995), p. 46.
4. P. Nivola, *Regulating Unfair Trade* (Washington DC: 1993), p. 21.
5. J. Rosenberg *The Empire of Civil Society* (Verso, London and New York , 1995).
6. S. Huntington , 'Transnational Organizations in World Politics', ***World Politics,*** vol. 25 (3), 1973, p. 344.
7. P. Schmitter, 'Democracy's Future: More Liberal , Preliberal or Postliberal?', *Journal of Democracy,* vol. 6(1), January 1995.

۳ـ۶. سرمایه‌داری جهانی‌ساز و خیزش سیاست هویت

فرانسیس فاکس پایون[1]

از: *Socialist Register*, 1995, pp. 102-16

فاکس پایون نگاه خود را روی این نکته متمرکز می‌سازد که چگونه جهانی‌شدن سرمایه‌داری با «سیاست هویت» فصل مشترک پیدا می‌کند و شکاف‌های سیاسی تازه و غالباً لاینحلی به وجود می‌آورد. از نتایج جهانی‌شدن سرمایه‌داری، رخنه کردن به درون سازمان‌های سیاسی ملی، به‌ویژه سازمان‌های طبقهٔ کارگر، و فرودست ساختن آن‌ها و ایجاد مجموعهٔ سیّالی از جنبش‌های فرهنگی یا قومی است. به گفتهٔ فاکس پایون، بدین ترتیب شکل‌های تازه‌ای از ناامنی و استثمار گروه‌های آسیب‌پذیر پدید می‌آید و نتیجه‌اش فرودست قرارگرفتن جنبش‌های طبقهٔ کارگر نسبت به سازمان‌های فوق‌ملی ساختهٔ دست سرمایه‌داری در سراسر جهان است. نتیجه، افزایش چندپارچگی و ناامنی است که اختلالات و فرایندهای بزرگی چون مهاجرت نیز آن را وخیم‌تر می‌سازد.

[فاکس پایون مقالهٔ خود را با این تذکر آغاز می‌کند که امیدهایی که برای جهان‌شمول شدن سیاست طبقهٔ کارگر وجود داشت، به دلیل شکاف‌های تازه‌ای که جهانی شدن پدید آورده، برباد رفته است.]

بخش قابل ملاحظه‌ای از بحثی که به تازگی دربارهٔ سیاست هویت به‌راه افتاده است

1. Frances Fox Piven

به صورت استدلال‌هایی در این زمینه است که آیا باید هوادار سیاست هویت[1] باشیم یا مخالف آن. این اختلاف‌نظر از یک جهت بی‌مورد است. سیاست هویت تقریباً به‌یقین گریزناپذیر است زیرا نوعی تفکر است که چیزی بسیار اساسی دربارهٔ تجربهٔ بشر را منعکس می‌سازد. ظاهراً سیاست هویت خیلی ساده ریشه در دلبستگی‌های گروهی دارد، دلبستگی‌هایی که تمامی نوع بشر در آن شریک‌اند و احتمالاً نمایانگر نیازهایی بدوی به بقای مادّی در جهانی آدم‌خوار، و نیز نیاز به شناسایی، همبستگی، امنیت و شاید تمنّای نامیرا بودن است که گروه برآورده‌شان می‌سازد. از همین رو، انسان‌ها هویت‌هایی جمعی[2] به وجود می‌آورند که ویژگی‌های مشترک و منافع مشترک گروه را تعریف می‌کند و سنّت‌ها و آیین‌های مشترکی را به‌ارث می‌برند و ابداع می‌کنند که آن‌ها را با هم متحد می‌سازد. تصویر آینه‌وار این هویت جمعی عبارت از ابداع دیگری[3] است، قطع نظر از این‌که این دیگری چه کسی است و چه تعداد دیگری وجود دارد. و، همان‌گونه که غالباً گوشزد می‌شود، گروه تا حدودی از طریق ایجاد «دیگران»، برشمردن ویژگی‌هایش، مرزبندی مکان استقرارش، و ایجاد تاریخچه‌ای اسطوره‌مانند از مبارزه میان خود و دیگران است که خودش را بازمی‌شناسد. این همه به‌حد کافی طبیعی به‌نظر می‌رسد.

اگر همذات‌پنداری با گروه فراگیر باشد، تعلق به گروه و وجود دیگری نوعاً نتیجهٔ طبیعت زیست‌شناختی قلمداد می‌گردد. شاید این امر صرفاً بدان سبب باشد که طبیعت آشکارترین توضیح را برای تعلق به گروه در اختیار انسان‌ها می‌گذارد. حتی وقتی که گروه‌ها براساس مذهب یا فرهنگشان مرزبندی می‌شوند، این امور ذهنی غالباً ویژگی‌هایی چنان عمیق و ریشه‌دار تلقی می‌شوند که گویی ویژگی‌هایی زیست‌شناختی هستند که لاجرم به نسل‌های آینده منتقل می‌شوند. وانگهی، ویژگی‌های خطرناکی که به دیگران نسبت داده می‌شود به راحتی می‌تواند دلیل مشقّاتی که مردم تجربه می‌کنند یا علت نباریدن باران یا بیماری و مرگ کودکان، یا کمبود شغل، و پایین افتادن دستمزدها قلمداد گردد. این نوع نظریه‌پردازی نژادی، جهانی را که مردم تجربه می‌کنند برایشان قابل‌فهم‌تر می‌سازد. حتی سیاست کارگری[4] به معنی اندیشه‌هایی دربارهٔ وجود یک طبقهٔ جهان‌شمول پرولتاریا هم آکنده از سیاست هویت بود. بر همین اساس، هابزبام این نکتهٔ

1. identity politics
2. collective identities
3. other
4. labour politics

خردمندانه را مطرح می‌سازد که نفس این واقعیت که جنبش‌های سیاسی سدهٔ بیستم آرایه‌های مذهبی، ملی، و سوسیالیستی به خود بسته‌اند حکایت از آن دارد که پیروان بالقوهٔ آن‌ها پذیرای این جاذبه‌ها بوده‌اند.(۱) کارگران سیاسی‌شده نه تنها، و شاید نه عمدتاً، براساس جایگاه طبقاتی مشترکشان بلکه براساس خصوصیاتی چون مرد بودن، سفیدپوست بودن، و داشتن هویت‌های مذهبی و قومی مختلف اروپایی با یکدیگر متحد می‌شدند. در یک کلام، به‌نظر می‌رسد که ویژگی‌های شرایط بشری است که مردم را به سوی سیاست هویت سوق می‌دهد، و اگر سیاست هویت نوعی شیوهٔ ناگزیر تفکر نباشد مسلّماً شیوهٔ گسترده‌ای است.

ولی اگر سیاست هویت به سبب حمایت، آرامش خاطر، و افتخار و غروری که پیشکش انسان‌ها می‌کند پدیده‌ای فراگیر و همه‌جا حاضر است، در عین حال مایهٔ نابودی نوع بشر و سرچشمهٔ تراژدی بی‌پایانی هم بوده است. عیب مرگبار سیاست هویت را به سهولت می‌توان بازشناخت. سیاست طبقاتی، دست‌کم در اصل، شکاف‌هایی عمودی ایجاد و مردم را حول محورهایی بسیج می‌کند که به‌طور کلی با سلسله‌مراتب قدرت متناظر است، و با این سلسله‌مراتب به چالش برمی‌خیزد. برعکس، سیاست هویت شکاف‌هایی جانبی ایجاد می‌کند که بعید است بازتاب اختلافات بنیادی بر سر قدرت و منابع اجتماعی باشد، و در واقع ممکن است وفاداری مردم به طبقات حاکم بهره‌برداری‌کننده از این قدرت و منابع را پنهان سازد. این نقص چاره‌ناپذیری که در کُنه سیاست مردمی مبتنی بر هویت وجود دارد به‌نوبهٔ خود پیوسته مورد سوءِ استفادهٔ نخبگان قرار می‌گیرد. برای نمونه، می‌توان این مسئله را به وضوح در نسل‌کشی‌های قبیله‌ای در رواندا، که طبقهٔ حاکم هوتو به دلیل شکست در جنگ با شورشیان توتسی آن را به راه انداخت، مشاهده کرد. و مسلّماً آسیب‌پذیری در برابر آلت دست قرارگرفتن، که از سیاست هویت حاصل می‌شود، به یک اندازه از ویژگی‌های جوامع نو و جوامع قبیله‌ای است.

بدین ترتیب، سیاست هویت انسان‌ها را پذیرای جاذبه‌های ملت‌گرایی نو و پذیرای اندیشهٔ خونبار وفاداری به دولت و پرچم می‌کند، که یقیناً یکی از اندیشه‌های بسیار مرگباری است که بشریت را مبتلا ساخته است. سازندگان دولت‌ها، برای ایجاد وفاداری به دولتی انتزاعی، نوعی غرورنژادی می‌پرورانند و در این راه از دلبستگی‌های عادی و انسانی، که افراد به گروه خود و محل سکونتشان دارند، و نیز از دشمنی با دیگران، که

نوعاً مکمّل آن دلبستگی‌هاست، بهره‌برداری می‌کنند. گروهی که افراد به شکل بالفعل تجربه می‌کنند، سرزمینی محلی که عملاً می‌شناسند، با دولت، که از آن‌ها فاصله دارد، و با پرچمش پیوند می‌خورد، درست همان طور که دشمن خارجی دولت به‌صورت «دیگریِ تهدیدکننده‌ای» جلوه‌گر می‌شود که نه تنها برای گروه و محل سکونتش، بلکه برای دولت ملی نوعی تهدید به‌حساب می‌آید. نیازی به ذکر نیست که این درهم‌آمیختگی سیاست هویت با میهن‌پرستیِ دولتی می‌تواند افراد را وادار به اقدامات فوق‌العاده‌ای به‌صورت نابودسازی و ایثارگری به نام انتزاعات رازآلود و سیاست هویت که به آن‌ها انرژی بخشیده است کند. ناپلئون از آن رو قادر بود سربازان خودش را خیلی راحت در پیشروی مرگبارش در اروپا به‌کشتن دهد که جای آن‌ها را به‌سرعت افراد تازه نفسی برخاسته از میان مردم فرانسه می‌گرفتند که دلبستگی جدیدشان به ملت فرانسه آن‌ها را به میدان آورده بود. و جنگ جهانی اول نشان داد که دولت‌های نو می‌توانند کمک‌های جانی و مادّی فوق‌العاده‌ای از شهروندان خویش بگیرند، زیرا اروپاییان در تسخیر احساسات ملت‌گرایانه‌ای بودند که، به‌نام میهن‌پرستی دولتی، آن‌ها را دچار جنون نابودسازی و مرگ کرده بود.

در ایالات متحد، سیاست مردمی همواره اساساً حول نژاد، قومیت، و مذهب دور می‌زده است. شاید جمعیتی از بردگان و مهاجران با ریشه‌های مختلف، اعم از آزاد و دربند، مبنایی عینی برای پرورش سیاست هویت فراهم ساخته باشد؛ سیاست هویتی که خود مردم عادی و مسلّماً نخبگان سیاسی و اقتصادی که همواره تعجیل داشته‌اند ببینند شکاف‌ها سلطه‌شان را تضمین می‌کنند، آن را به‌وجود آورده‌اند. از دوران استعمار، سیاست عمومی، با پاس داشتن سلسله‌مراتب پیچیدهٔ نژادی در قوانین، با منع ارتباط جنسی بین نژادهای مختلف، و با سرکوب شدید شورش‌هایی که در آن‌ها مردمان معمولی نژادهای مختلف با هم متحد می‌شوند، میان سفیدپوستان، سیاه پوستان، و بومیان امریکایی تمایزاتی دایمی ایجاد کرده است.

نهادهای جنوب امریکا، به‌ویژه جنوب پس از دوران بازسازی، روشنگرند زیرا می‌توان آن‌ها را مجموعهٔ پیچیده و گسترده‌ای از ترتیبات اجتماعی دانست که با جداساختن اکید امریکاییان افریقایی‌تبار و مشخص‌ساختن وظایفی که آنان در زمینهٔ تسلیم و تمکین دارند اختلافات نژادی ساختگی را واقعیت می‌بخشند. رویّه‌های مشابهی که صاحبان صنایع در پیش گرفتند از حیث ایجاد اختلاف، نتایجی مشابه البته نه

به آن جامعی داشت. کارفرمایان، با استخدام نیروی کارشان از میان گروه‌های قومی گوناگون، به ترتیبی مشاغل، دستمزدها، و مناطق مسکونی را در داخل شهرک شرکت برای آن‌ها مشخص می‌سازند که این اختلافات حفظ و برجسته شوند. یا توجه کنید که در سازمان‌ها راهبردهای بسیج‌کننده و خط‌مشی‌های برخاسته از سیاست‌بازی‌های شهرهای بزرگ چه تأکید شدیدی بر هویت‌های قومی، مذهبی، و بعداً نژادی به‌عمل می‌آمد. جنبش کارگران تحت تأثیر این نفوذها بود و اگر گاهی همبستگی‌های جنسیتی، نژادی، و قومی در دل این جنبش شکوفا می‌شد، آن را تقویت می‌کرد، ولی هویت‌های خاص‌نگر، درعین حال، چشم کارگران را به روی وجوه اشتراکشان می‌بست و آن‌ها را در معرض این قرار می‌داد که کارفرمایانشان یک گروه را به جان گروه دیگر بیندازند و دوره‌های وحشتناکی از برادرکشی کارگری میانشان به راه بیندازند. شاید نیازی به‌گفتن نداشته باشد که این ماجرا امروز نیز همچنان از وجوه مشخصهٔ صحنهٔ سیاست امریکاست.

با همهٔ این‌ها، سیاست هویت در عین حال می‌تواند، به‌ویژه در میان گروه‌های فرودست، بالقوه تحولی رهایی‌بخش و حتی برابری‌زا باشد، به‌خصوص در فرهنگی سیاسی که پیشاپیش تحت سیطرهٔ سیاست هویت بوده است. درک این امکان گاه برای لیبرال‌هایی‌که دلباختهٔ آرمان‌های جهان‌گرایی هستند، و مسلّماً برای گروه‌های چپ‌گرایی که دلمشغول طبقات هستند، دشوار بوده است.

گلایه‌هایی‌که در روزگار ما از سیاست هویت مطرح می‌شود در صورتی بیشتر قابل درک بود که آماج آن‌ها را نخبگانی تشکیل می‌دادند که به این چنددستگی‌ها دامن می‌زنند و از آن‌ها به نفع خود بهره‌برداری می‌کنند. اما، برعکس، غالباً روی سخن این گلایه‌ها گروه‌های فرودستی هستند که این هویت‌های ساختگی را ابراز می‌کنند. ولی شاید سیاست هویت به‌ویژه برای اعضای اقشار پایین‌تری ضروری باشد که احساس امنیت خاطر کمتری دارند و جریان‌های فراخ‌تر فرهنگ و تعامل اجتماعی آن‌ها را از شناسایی و احترام محروم ساخته است. گروه‌های فرودست شاید برای دفاع از خودشان در برابر تعاریف مسلطی که از آن‌ها به‌عمل می‌آید، و دست‌کم زمانی که مجال فرهنگی برای چنین کاری در اختیارشان باشد، می‌کوشند هویت‌های گروهی متفاوت و گاه مبارزه‌جویانه‌ای برای خود دست و پا کنند. وانگهی، دست‌وپاکردن هویت‌های متفاوت و مشخص ممکن است مقدمه‌ای برای سازمان‌دهی خود و ابراز وجود سیاسی به‌ویژه در

فرهنگی سیاسی باشد که براساس سیاست هویت سازمان یافته است. درواقع، در دیگ هفت‌جوش سیاست امریکا، که تفاوت‌ها پایهٔ آن را تشکیل می‌دهند، مهاجرانی که پیشتر فقط روستا یا بخش محل اقامتشان را وطن خویش می‌شناختند هویت‌های ملی تازه‌ای اختراع کردند تا بهتر بتوانند بقای خود را تضمین کنند و در منازعهٔ میان ملیت‌ها به‌مبارزه بپردازند. برای آن‌ها دست‌وپاکردن هویت‌های تازه دست‌کم محملی برای رهایی روحی ـ روانی و گاهی نیز توانمندسازی سیاسی بود.[۳۰]

جنبش سیاهان در دوران پس از جنگ جهانی دوم که غالباً آن را (بی‌دلیل) مسبّب شدت گرفتن سیاست هویت می‌دانند، نمونهٔ خوبی از همین ایجاد و اظهار هویت گروهی برای رهایی روحی ـ روانی است. افتخار به سیاه‌پوست بودن، در آغاز، واکنشی به نژادپرستی جامعهٔ امریکا بود: واکنشی در برابر فرودستی و ارعاب نژادی در جنوب امریکا، در برابر اوج فرودستی سیاهان در شمال، که تصاویر فرهنگی آن در بهترین حالت تصویر آوازه‌خوان‌های دوره‌گرد سیه‌چرده بود. سیاه‌پوستان، در برابر این هویت‌های تحمیلی، هویتی برای خود دست و پا کردند و این امر تقریباً به یقین برای سربرآوردن جنبشی که خواهان آزادی نژادی شد ــ و برای دستاوردهای اساسی آن جنبش از حیث برچیدن ترتیبات کاست‌مانندی که سیاست هویت نژادی را پاس می‌داشت ــ اهمیت اساسی داشت.

اما این دستاوردها سلسله پیامدهایی را به‌دنبال آورد که به هیچ‌وجه ساده نبود. اظهار غرور سیاه‌پوستان و تقاضاهای سیاسی‌ای که در پی آن مطرح شد واکنش‌های وحشت‌زده و خشمگینانهٔ دیگر گروه‌هایی را برانگیخت که هویتشان در گرو فرودستی سیاهان بود. و مسلّماً نخبگان سیاسی ــ به‌ویژه، ولی نه تنها، عاملان حزب جمهوری‌خواه ــ که مترصد بهره‌برداری از این واکنش‌ها بودند، کوشیدند این واکنش‌ها را تیزتر کنند و اصطلاحات برانگیزندهٔ نفرت نژادی، چون «سهمیه‌های مهاجران» یا «قانون و نظم» یا «فرووابستگی رفاهی»، را محور دعوت‌های مردمی خویش ساختند. باز هم نفس پیدایش ستیزنژادی دامنه‌دار بازتاب این واقعیت بود که فرودستی به‌چالش‌کشیده شده بود. سیاهان دیگر به بقیه اجازه نمی‌دادند که هویت آن‌ها را تعریف کنند، منافعشان را لگدمال کنند، و بر آمال و آرزوهایشان خط بطلان بکشند. این یک موفقیت بود.

سربرآوردن سیاست جنسیت[1] نیز مسیر مشابهی داشت. اگرچه زنان فاقد زبان یا قلمرو جداگانه‌ای هستند، ولی شناخت جنسیت از جهات دیگر شبیه شناخت هویت گروهی است. هویت‌های جنسیتی شباهت نزدیکی به هویت‌های نژادی دارند، زیرا ویژگی‌هایی که زنانه یا مردانه پنداشته می‌شد و نقش‌هایی اجتماعی که به زنان و مردان واگذار می‌گردید همواره نتیجهٔ طبیعی تفاوت زیست‌شناختی قلمداد می‌شد. بنابراین، لزوماً پیش از پیدایش جنبش آزادی‌خواهی در میان زنان، و به همراه آن، تلاشی برای دورانداختن این هویت موروثی و دست‌وپا کردن هویت‌های تازه‌ای صورت گرفت که منکر تقدیر زیست‌شناختی بودند یا در برخی از نمونه‌ها به تفاوت زیست‌شناختی می‌بالیدند. در واقع، زارتسکی از «عمق و شدت سائقهٔ هویتی در میان زنان از اوایل دههٔ ۱۹۷۰» سخن می‌گوید.(۲) برجسته‌ترین مسائل جنبش زنان ــ مبارزه برای تصویب متمم قانون اساسی دربارهٔ حقوق برابر زنان، برای کسب حقوق مربوط به تولید نسل، و مبارزه با تجاوز و آزار جنسی ــ به‌خوبی نمایانگر این تلاش برای بازسازی معنای جنسیت از طریق به چالش‌کشیدن شالوده‌های زیست‌شناختی معانی سنّتی است. به‌چالش کشیدن این باستانی‌ترین شکل فرودستی، که ریشه در شناخت خود طبیعت دارد، مسلّماً موفقیت حیرت‌آوری است.

مانند آنچه در مورد سیاهان دیدیم، عواقب این جریان به‌هیچ‌وجه ساده نبود. بازسازی آزادی‌خواهانهٔ جنسیت، شناخت‌های دیرینه را متزلزل ساخت و کسانی را که هنوز در روابط سنّتی‌تر وضعیت تثبیت شده‌ای داشتند، از جمله زنانی را که در مناسبات سنّتی جا خوش کرده بودند، تهدید کرد و برانگیخت و، همان‌گونه که در مورد ستیز برسر هویت‌های نژادی دیدیم، منازعه برسرِ شناخت‌های موجود از جنسیت بازیچهٔ اصلی نخبگان در مبارزات انتخاباتی شد. در ۱۹۸۰ جمهوری‌خواهان متوجه این واقعیت شدند و، در تلاش برای تبدیل اضطرابات گستردهٔ ناشی از ستیز جنسیتی به مزیت انتخاباتی، در برنامهٔ انتخاباتی‌شان از متمم حقوق برابر حمایت کردند و مبارزه‌ای به‌راه انداختند که در نهایت سبب شد رؤسای جمهوری امریکا ــ رهبران ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین کشور جهان از نظر فناوری ــ به شکلی غریب، خودشان را رهبران جهاد مقدسی برضد سقط جنین جلوه دهند.

اگر چه سیاست هویت شاید همیشه با ما بوده و خواهد بود، ولی به‌نظر می‌رسد که

---

1. gender politics

جهان معاصر به ترتیبی گرفتار ستیزهای خاص‌نگرانهٔ هر چه شدیدتر و ویرانگرتری شده است که یادآور موج بلند هیجانات ملت‌گرایانهٔ اواخر سدهٔ نوزدهم است. دلایل اصلی این امر، چه در آن زمان و چه در حال حاضر، را می‌توان ناشی از دگرگونی سرمایه‌داری جهانی دانست. نخست، در دورهٔ معاصر، مسئولیت تضعیف یا فروپاشی دولت‌های ملی، با آن عواقب وحشتناکی که برای ستیزهای قومی و مذهبی به بار آورده است، دست‌کم تاحدودی به گردن گسترش سرمایه‌داری است. دوم، تجدید ساختار اقتصادی دارد شکل‌های موجود سازمان‌دهی سیاسی طبقهٔ کارگر را، که درگذشته گاهی ستیزهای خاص‌نگرانه را به نفع همبستگی طبقاتی مهار می‌کرد، تضعیف می‌کند. سرانجام، حتی در زمانی که توانایی حکومت‌ها و سازمان‌های طبقهٔ کارگر برای مهار ستیزهای خاص‌نگرانه روبه‌کاهش است، تجدید ساختار سرمایه‌داری با شتاب بخشیدن به مهاجرت مردمان، تشدید رقابت بر سر منابع کمیاب، و ایجاد ناامنی اقتصادی و اجتماعی گسترده‌ای که همواره با دگرگونی‌های بزرگ همراه است، آن هم در زمانی که تغییرات برای بسیاری از افراد در جهت بدتر شدن اوضاع است، دارد آتش ستیزهای گروهی را تیزتر می‌کند.

به یقین تمامی موارد تضعیف یا فروپاشی حکومت‌های مرکزی را، که پیشتر ستیزهای گروهی را مهار کرده بودند، نمی‌توان به دگرگونی جاری سرمایه‌داری جهانی نسبت داد. دشمن‌های قدیمی، هر جا حکومت‌ها دیگر آن‌ها را مهار نکنند، می‌توانند ناگهان سر باز کنند. عقب‌نشینی راجه‌های انگلیسی در هند ستیزهای خونباری در آن کشور ایجاد کرد که تا امروز زنده است، و بیرون‌رفتن قدرت‌های استعمارگر از افریقا نیز به ستیزهای قبیله‌ای دامن‌زد. ولی سایر نمونه‌های فروپاشی حکومت مرکزی را نمی‌توان به راحتی جدا از تغییراتی دانست که سرمایه‌داری جهانی پدیدآورده است. امواج جنگ هرج‌ومرج‌طلبانه در جهانِ در حال‌توسعه، دست‌کم تاحدودی، ناشی از این است که با تحمیل سیاست‌های نولیبرالی، بار بدهی‌ها به گردن حکومت‌های جهان سومی گذاشته شده است. سقوط حکومت یوگسلاوی و جنگ‌های قومی ناشی از آن هم، دست‌کم تاحدودی، نتیجهٔ شوک‌درمانی اجراشده توسط صندوق بین‌المللی پول بود. و سایر حکومت‌های اروپای شرقی نیز، به واسطهٔ گسترش نوعی فرهنگ مصرفی، طوری متزلزل شدند که مردم را از تأمین مایحتاجشان توسط دولت ناخرسند ساخته بود. (به

قول بنجامین باربر، انقلاب‌های اروپای شرقی بیشتر برای کسب حق خرید از مغازه‌ها بود تا برای کسب حق رای دادن.) (۳)

سایر عواقبی که دگرگونی سرمایه‌داری در جهت تشدید سیاست هویت به‌بارآورده شکل مستقیم‌تری داشته است. از یک جهت، پیش‌بینی قدیمی درست از کار درآمده است: بورژوازی با یک رشته از پروژه‌های جهان‌شمول، که نوید دگرگونی کامل جهان را می‌دهند، در حال پیشروی است و در سراسر جهان به زندگی اجتماعی رخنه می‌کند و آن را همگون می‌سازد. ولی سرمایه‌داری پرشور، به‌جای پروراندن پرولتاریای در حال رشد، دست‌کم در کشورهای ثروتمند غرب دارد پیکربندی‌های طبقهٔ کارگر را که متعلق به نظم صنعتی قدیمی است نابود می‌سازد.

قصد ندارم دربارهٔ نفوذ وحدت‌بخش جنبش کارگری در دوران اوج خودش مبالغه کنم. پیش از این خاطرنشان ساختم که سازمان‌های کارگری دچار شکاف‌های خاص‌نگرانهٔ نژادی و قومی و گاهی جنسیتی بودند. با این حال، جنبش کارگری این نوید را می‌داد که همبستگی طبقاتی خاص‌نگری‌ها را تحت‌الشعاع خود بسازد و حتی «انترناسیونالیسم پرولتری» بر میهن‌پرستی دولتی غلبه یابد. و مورد به مورد، هرزمان که کاربرد موفقیت‌آمیز قدرت اعتصاب ایجاب می‌کرد، کارگران به‌راستی بر شکاف‌های ناشی از سیاست هویت حتی در ایالات متحد فایق آمدند. در حال حاضر این نفوذ تعدیل‌کننده تضعیف شده است.

خطوط اصلی تجدیدساختار سرمایه‌داری و تأثیر آن بر سازمان‌دهی کارگران، امور آشنایی هستند. نخست، گسترش تجارت جهانی، که خود ناشی از بین‌المللی‌شدن بازارهای مالی و تولیدی و نیز بهبود حمل و نقل و ارتباطات است، موجب بهره‌کشی شدیدتر از کارگران و منابع در سراسر جهان شده است. از اندونزی گرفته تا چین و هائیتی، مردمان و سرزمین‌هایی که پیشتر پیرامونی قلمداد می‌شدند در حال ادغام‌شدن در بازارهای سرمایه‌داری هستند، و نتیجهٔ این روند آن است که کارگران سازمان‌یافتهٔ کشورهای مادر، خود را در حال رقابت با محصولاتی می‌بینند که در سراسر جهان توسط کارگران ارزان، از جمله کارگرانی که حکومت‌های آمرانهٔ اجبارگر رام و مطیعشان ساخته‌اند، تولید شده است.

دوم، آرایش قدرتی که سیاست‌های حکومت‌های ملی را قواره‌بندی می‌کند تغییر کرده است. کارگران سازمان‌یافته تا اندازهٔ زیادی موقعیت خودشان را به نهادهای فوق

ملی ساختهٔ دست سرمایه باخته‌اند. همان‌گونه که پانیچ می‌گوید، حقیقت این است که دولت‌های ملی سازندگان اصلی این نهادها هستند و همچنان نیز نقش‌های مهمی را برای سرمایهٔ در حال بین‌المللی شدن به‌اجرا می‌گذارند.(۴) ولی سازمان‌ها و شبکه‌های بین‌المللی، از جمله شرکت‌های چندملیتی و سازمان‌های بین‌المللی بانکی، به مجرّد تشکیل به همراه شعب داخلی و متحدان مالی‌شان، که با دست باز از تهدید خارج‌ساختن سرمایه‌گذاری‌هایشان به‌عنوان اهرم نفوذی در تعاملاتشان با حکومت‌ها استفاده می‌کنند، گزینه‌های سیاست‌گذاری دولت را به‌شدت محدود می‌سازند. محدودشدن دولت به معنی بسته‌شدن دست مردم سالاران، از جمله طبقهٔ کارگر سازمان‌یافته، از اعمال نفوذ از طریق ترتیبات انتخاباتی ـ نمایندگی هم هست. اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی‌ای که کارگران سازمان‌یافته در کشورهای مادر تشکیل دادند نفوذ خودشان را از طریق زیرفشارگذاشتن حکومت‌ها به‌دست آوردند، زیرا قدرت اعتصاب، سازمان اتحادیهٔ کارگری، و تعداد آرای طبقهٔ کارگر آن‌ها را به نیرویی تبدیل می‌ساخت که حکومت چاره‌ای جز کنارآمدن با آن نداشت. بین‌المللی شدن سرمایه‌داری اگر مجال عمل حکومت‌ها را محدود سازد، به‌ناگزیر قدرت سیاسی طبقهٔ کارگر را نیز محدود خواهد ساخت.

سوم، هم در نتیجهٔ بین‌المللی‌شدن سرمایه و هم تغییر آرایش قدرت در داخل کشورها، اقتصاد و جامعهٔ سیاسی کشورهای مادر سرمایه‌داری صنعتی در حال تجدید ساختاری است که پیامدهای وحشتناکی برای طبقهٔ کارگر قدیمی دارد. این جریان بیش از همه در انگلستان و ایالات متحد پیش‌رفته است که در آن‌ها اتحادیه‌های کارگری ضعیف‌ترند و حمایت‌های دولت رفاه کمتر کارساز است. صنایع قدیمی تولید انبوه، که طبقهٔ کارگر صنعتی زادهٔ آن‌هاست، در حال برچیده شدن یا تجدید سازمان و نامتمرکز شدن هستند، و نتیجه‌اش کاهش شمار کارگران یقه آبی است. با پراکنده‌شدن جوامع محلی و جانشین‌شدن رسانه‌های جمعی به جای پیاله‌فروشی‌های محلی، فرهنگ طبقهٔ کارگر قدیمی هم برباد می‌رود. کارگران قدیمی باقی‌مانده در برابر قدرت تهدید سرمایهٔ پابه‌رکاب به‌شدت آسیب‌پذیر شده‌اند و توانایی مقاومت در برابر کاهش دستمزدها و مزایایشان، و بدتر شدن شرایط کار، از جمله بالابردن سرعت و افزایش ساعات کار برای عده‌ای، و کار پاره‌وقت یا موقت اجباری برای عده‌ای دیگر را، که همگی سبب تضعیف سازمان اتحادیهٔ کارگری می‌شود، ندارند. در عین حال، سرمایه‌داران با حمله به

اتحادیه‌های کارگری و کاهش درآمد و خدمات حمایتی دولت رفاه، که کارگران را از تعرض بازار در امان نگه‌می‌داشت، و با بی‌اعتبار جلوه دادن مقررات اقتصاد سیاسی کلان کینزی، پروژهٔ سیاسی مشخصی را برای از میان برداشتن حمایت‌های نهادی برخاسته از سیاست طبقهٔ کارگر به‌اجرا گذاشته‌اند.

سرانجام، طبقهٔ سرمایه‌دار در حال پیشروی، برای توجیه و ترویج رسالت توسعه‌طلبانه‌اش، دست به مبارزه‌ای ایدئولوژیک زده است. اگر چه بازارهای بین‌المللی وجود عینی دارند، ولی به‌صورت نظمی فرادست جلوه داده می‌شوند که براساس نوعی قانون طبیعی عمل می‌کنند و، بیش از آنچه عملاً مشاهده می‌شود، و دور از دسترس سیاست، به درون اقتصادهای ملی رخنه‌می‌کنند. در واقع، این آموزهٔ جدید نظارت‌گریزی همان ردایی را بر قامت طبقهٔ سرمایه‌دار می‌پوشاند که زمانی پرولتاریا ادعایش را داشت. سرمایه راه آینده را مشخص می‌سازد، نیروی بزرگ پیشرفت و امید بشریت است. و مانند برداشت‌هایی که در سدهٔ نوزدهم دربارهٔ اقتصاد آزاد و نظارت‌گریز وجود داشت، و این آموزهٔ جدید اصول اساسی خود را از آن‌ها گرفته است، این ایدئولوژی مایه‌ای از خشک‌اندیشی، نوعی آرمان‌گرایی متعصبانه، در خود دارد که نیازهای واقعی انسان‌ها در هرگونه نظم جهانی را نادیده می‌گیرد. مسلّماً این مبارزهٔ ایدئولوژیک، به دلیل واقعی بودن بازارهای بین‌المللی، به اندازه‌ای که می‌بینیم متقاعدکننده است و شواهد ملموسی که دربارهٔ پویایی سرمایه و کالاها وجود دارد به آموزهٔ فراگیر نظارت‌گریزی جدید واقعیت مادّی مشخصی می‌بخشد.

سرمایه‌داری جهان‌گرا از همهٔ این راه‌ها طبقهٔ کارگر صنعتی قدیمی را در مقام یک نیروی سیاسی تضعیف کرده است. شگفت نیست که اتحادیه‌ها و احزاب کارگری هم، که پیشتر ابزار دست این طبقه بودند، موقعیت ایدئولوژیک خود را از دست داده‌اند. تصویری که به سیاست طبقهٔ کارگر سرزندگی خاص خودش را می‌بخشد، یعنی این اندیشه که آینده متعلق به کارگران است و کارگران به نفع کل نوع بشر عمل می‌کنند، بربادرفته است. افسانهٔ جهان‌شمول اکنون به طبقهٔ سرمایه‌دار در حال پیشروی تعلق دارد.

فوران سیاست هویت تنها نتیجهٔ فروپاشی حکومت‌های مرکزی یا فروکش کردن سیاست طبقاتی نیست. بلکه زادهٔ جابه‌جایی‌های انبوه مردم در نتیجهٔ تجدید ساختار سرمایه‌داری هم هست. تعداد هرچه بیشتری از افراد به مدار سرمایه‌داری کشیده

می‌شوند. به‌طور انتزاعی فرض کنید که این روند جهان‌شمول باشد. در تجربهٔ عملی مردم، این روند موجب برجسته‌شدن هویت‌ها و ستیزهای خاص‌نگر شده است. گلنر در مطلبی پیرامون دورهٔ قبلی دگرگونی سرمایه‌داری و هیجانات ملت‌گرایانه‌ای که به‌راه انداخت، نشان داده است که چگونه «آمیزه‌ای قابل‌انفجار از صنعت‌گستری اولیه (آوارگی، پویایی، نابرابری شدیدی که زمان و عرف به آن تقدس نبخشیده) همهٔ سوراخ‌سمبه‌های تنوع فرهنگی را، هر جا که باشد، زیرورومی‌کند.» (۵) همین الگو در دوران معاصر در حال تکرار است. به دیگر سخن، پیشرفت سرمایه‌داری جهانی، به جای آن‌که «پیشداوری‌های قدیمی و مقدس» را بزداید، دارد پیشداوری‌های قدیمی را به‌اوج می‌رساند.

سیاست هویت پدیده‌ای فراگیر و احتمالاً گریزناپذیر است. ولی ستیزگروهی احتمالاً در برخی شرایط سر بازمی‌کند و در شرایط دیگر فروکش می‌نماید. یکی از سرچشمه‌های مهم آشوب، مهاجرت عظیم مردم در نتیجهٔ رخنهٔ سرمایه‌داری به اقتصادهای کشاورزی معیشتی است که نتیجه‌اش تشدید درگیری بر سرِ زمین، و مهاجرت آن دسته افرادی به مراکز شهری است که دیگر نمی‌توانند از راه کشاورزی گذران زندگی کنند. در عین حال، گسترش فرهنگ مصرفی، مردمان کشورهای پیرامونی را جلب می‌کند، و این در حالی است که توسعهٔ مدارهای جهان‌شمول ارتباطات و حمل و نقل، استخدام نیروی کار ارزان برای مادرشهرها را تسهیل می‌کند. به گفتهٔ انزنس برگر، «هر مهاجرتی، قطع‌نظر از این‌که به چه دلیل به‌راه‌افتاده باشد، چه محرک اساسی داشته باشد، ارادی باشد یا غیرارادی، و چه ابعادی داشته باشد، به ستیز می‌کشد.» (۶) ژان دانیل، سردبیر نشریهٔ *نُول ابزرواتوار*، نیز دربارهٔ جابه‌جایی جمعیت‌ها و به‌هم‌آمیختگی «بی‌سابقهٔ» مردمان با این عبارت به ما هشدار می‌دهد که باید به‌خاطر داشته باشیم «بابِل [...] یک مصیبت بود.» (۷)

اگر مجاورت با ناآشنایان احتمالاً آگاهی گروهی و فرقه‌گرایی را تشدید می‌کند، این حالت زمانی بیشتر می‌شود که گروه‌های بیرونی برای به‌دست آوردن مشاغل محدود، فضای زندگی، افتخار و نفوذ، رقیب، ما به‌حساب‌آیند. رالف میلیبند در آخرین کتاب خود نوشت که ستیز درون‌طبقاتی میان حقوق‌بگیران را، که حول نژاد یا جنسیت یا قومیت یا مذهب دور می‌زند، می‌توان به شکل معقولی تلاشی دانست برای پیدا کردن

سپر بلایی که تقصیر ناامنی و از خود بیگانگی را به گردن او بیندازند. (۸) اگر حرف او کاملاً درست نباشد، دست‌کم تا حدزیادی درست است. احتمال درگیری گروه‌ها زمانی خیلی بیشتر می‌شود که مردم دربارهٔ آینده‌شان احساس بلاتکلیفی هرچه بیشتری کنند و، همان‌گونه که در بسیاری موارد مشاهده می‌شود، دچار افت واقعی سطح زندگی‌شان شوند. هرگاه اوضاع سخت‌تر شود و رقابت بر سر منابع کمیاب شدت گیرد، نظریه‌های همیشه موجود دربارهٔ دیگران و این‌که چگونه دیگران را باید به علت این گردش زمانه مقصر دانست به سهولت در دسترس قرار می‌گیرند. و مسلّماً چنین تفسیرهایی به احتمال بیشتر زمانی مغتنم شمرده می‌شوند که تبیین‌های دیگری که احتمالاً اصولی‌تر باشند برای مشکلات مردم در دسترس نباشند یا زمانی که چنین تبیین‌هایی هیچ خط‌مشی عملی به‌دست‌ندهند. شگفت نیست که در مادرشهرها سیاست هویت، که غالباً آکنده از نفرت‌ورزی هم هست، رواج چشمگیری داشته است. همان‌گونه که واتسلاف هاول می‌گوید، «جهان تجربیات ما هرج و مرج‌زده و سردرگم به‌نظرمی‌رسد [...] و هر چه دوران دانش عقلایی پاسخ‌های کمتری در اختیارمان می‌گذارد [...] بیشتر به‌نظر می‌رسد که بهره‌برندگان از این دوران به مسلمات باستانی قبیله‌شان چبسیده‌اند.» (۹)

سرانجام، مانند بسیاری از دفعات پیشین، نخبگان سیاسی‌ای که مترصد بهره‌برداری از شکاف‌های میان مردم هستند به شکاف‌های گروهی برخاسته از سیاست هویت دامن می‌زنند. به‌ویژه، سیاستمداران راست‌گرا ـ جبههٔ ملی لوپن در فرانسه، راست مسیحی در ایالات متحد، حزب آزادی در اتریش، فالانژیست‌ها در اسپانیا، مجمع لومبارد در ایتالیا، یا جمهوری‌خواهان در آلمان که تنها در ۱۹۹۲ نیم‌میلیون مهاجر را پذیرفت ـ سعی در برانگیختن خشم مردم برضد بیگانگان دارند. آن‌ها توجه مردم را از دگرگونی‌های اقتصادی جاری منحرف می‌سازند و می‌کوشند با متوجه ساختن خشم مردم برضد بیگانگان، رأی‌دهندگان مضطرب را در چنگ خود نگه‌دارند یا مال خود کنند. همان‌گونه که یکی از افسران بازنشستهٔ روس خطاب به گزارشگر نشریهٔ *نیویورک تایمز* دربارهٔ ستیز میان تاتارها و روس‌تباران گفته است، «نیمی از مردم سرگرم ساختن مسجدند و نیمی دیگر مشغول ساختن کلیسا، و کله‌گنده‌ها هم مشغول ساختن کاخ برای خودشان.»

یادداشت‌ها

۱. دربارهٔ همپوشی و تزاحم میان جاذبه‌های هویت ملی و طبقه در سازمان‌های سیاسی طبقهٔ کارگر، ← Eric Hobsbawm, ***Nations and Nationalism Since 1789*** (Cambridge University Press, Cambridge, 1990).

2. E. Zaretsky, 'Responses' ***Socialist Review,*** vol. 23 (3), 1994.
3. B. Barber, 'Jihad vs. McWorld' ***Atlantic Monthly,*** March 1992.
4. L. Panitch, 'Globalization and The State', ***the Socialist Register***, 1994.
5. E. Gellner, cited in Hobsbawm, ***Nations and Nationalism,*** p. 112.
6. Hans Enzensberger, ***Civil Wars from L.A. to Bosnia*** (The New Press, 1994).
7. → J. Daniel, 'God is Not a Head of State', ***New Perspectives Quarterly,*** vol. 11 (2), Spring 1994.
8. R. Miliband, ***Socialism for a Sceptical Age*** (Polity Press, Cambridge, 1994). pp. 22, 192-3.
9. V. Havel, 'The New Measure of Man' ***New York Times,*** July 8, 1994.

۳ـ۷. اقتصاد جنگی جهانی‌شده

مری کلدور[1]

از: *New and Old Wars: Organized Violence in a Global Era* (Polity Press, cambridge, 2001), pp. 90 -111.

کلدور بین نگرش سنّتی (با محوریت دولت ملی) به «اقتصاد جنگ» و نوع جدید اقتصاد جنگی جهانی‌شده، که دیدگاه‌های متعارف دربارهٔ نقش دولت‌ها و امکان حل و فصل منازعات را به‌چالش می‌کشد، تمایز شدیدی قائل است. یکی از نتایج اصلی این تغییر آن است که سرشت شرکت‌کنندگان در جنگ و خشونت به‌مراتب متنوع‌تر و پیش‌بینی‌ناپذیرتر شده است. کلدور، در ادامه، به تشریح سرشت متحول جنگ و خشونت، ارزیابی شیوه‌های تأمین منابع «جنگ‌های جدید»، و بررسی دلایل گسترش شکل‌های جدید جنگ می‌پردازد.

اصطلاح اقتصاد جنگ[2] معمولاً برای اشاره به نظامی به‌کار می‌رود که، مانند آنچه در جنگ‌های تمام‌عیار سدهٔ بیستم دیدیم، متمرکز و کلیت‌نگر و خودبسنده است. امور اجرایی برای افزایش کارایی جنگ و بیشینه‌ساختن درآمدها برای تأمین مخارج جنگ متمرکز می‌شود. برای شرکت در تلاش جنگی، خواه به‌صورت سرباز یا در تولید تسلیحات و ضروریات، حتی‌الامکان تعداد هرچه بیشتری از افراد بسیج می‌شوند. به‌طور کلی، تلاش جنگی تلاشی خودبسنده است، هرچند انگلستان و اتحاد شوروی در

---

1. Mary Kaldor

2. war economy

جنگ جهانی دوم کمک‌هایی در چارچوب وام ـ اجاره از ایالات متحد دریافت کردند. هدف اصلی تلاش جنگی بیشینه‌ساختن کاربرد زور برای درگیرشدن با دشمن در میدان نبرد و شکست‌دادن آن است.

نوع جدید اقتصاد جنگی، تقریباً به‌طور کامل، نقطهٔ مقابل چنین شرایطی است. جنگ‌های جدید جنگ‌هایی «جهانی‌شده»اند. آن‌ها متضمن چندپارچگی و تمرکززدایی از دولت هستند. تعداد نفرات شرکت‌کنندهٔ درّ جنگ، هم به دلیل نبود پرداختی برای شرکت در جنگ و هم عدم مشروعیت طرف‌های درگیر جنگ، نسبت به کل جمعیت اندک است. تولید داخلی بسیار ناچیز است و، از همین رو، تلاش جنگی به‌شدت متکی به غارت محلی و حمایت خارجی است. تعداد نبردها اندک، بیشتر خشونت متوجه غیرنظامیان، و همکاری میان دارودسته‌های درگیر جنگ رایج است.

کسانی که از جنگ برداشتی سنّتی مطابق تعریف کلاوزویتس و مبتنی بر هدف‌های ژئوپلیتیکیِ تعریف‌پذیر دارند، نمی‌توانند منافع اساسی خاصی اعم از سیاسی و اقتصادی را که با تداوم جنگ برآورده می‌شود بفهمند. اینان معمولاً فرض را بر آن می‌گذارند که بدون هرگونه نیاز به پرداختن به منطق اقتصادی اساسی می‌توان راه‌حل‌هایی سیاسی پیدا کرد. اما، در عین حال، کسانی که به نامناسب‌بودن برداشت‌های سنّتی از جنگ اذعان دارند و پیچیدگی مناسبات سیاسی، اجتماعی، و اقتصادیِ تجلی‌یافته در این جنگ‌ها را می‌شناسند معمولاً نتیجه می‌گیرند که این نوع خشونت را می‌توان با اقتدارگریزی برابر دانست. در این شرایط، حداکثر کاری که می‌توان کرد پرداختن به عوارض جنگ مثلاً از طریق کمک‌رسانی بشردوستانه است.

[...] به اعتقاد من، امکان تحلیل اقتصاد سیاسی جنگ‌های جدید برای رسیدن به نتایجی دربارهٔ رویکردهای بدیلِ ممکن وجود دارد. در واقع، معنای تلویحی چنین تحلیلی این است که بسیاری از تلاش‌های خیرخواهانه‌ای که بازیگران بین‌المللی مختلف براساس فرض‌هایی دربارهٔ سرشت جنگ انجام می‌دهند می‌تواند مخرّب از کار درآید. حل و فصل منازعه از بالا شاید فقط موجب تقویت مشروعیت طرف‌های درگیر جنگ شود و برای تجدید قوا فرصت فراهم سازد؛ کمک بشردوستانه می‌تواند به عملکرد اقتصاد جنگ کمک کند؛ نیروهای صلح‌بان، خواه به دلیل کنارایستادن هنگامی که جنایات وحشتناکی در حال وقوع است و چه به دلیل هم‌جبهه‌شدن با گروه‌هایی که

مــرتکب جـنایت‌های هـولناک مـی‌شوند، مـمکن است مشـروعیت خـود را از دست بدهند. [...]

خصوصی‌شدن نیروهای نظامی

مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحد، اصـطلاح دولت‌هـای درمـانده[1] را در مورد کشورهایی به کار برده است که اقتدار مرکزی در آن‌ها ضعیف است یا فاقد چنین اقتداری هستند ـ نمونه‌های جاافتادهٔ این کشورها سومالی و افغانستان هستند. به گفتهٔ جفری هربست، بسیاری از دولت‌های افریقایی هـرگز از حـاکـمیت دولتـی بـه مـعنای امروزی کلمه ـ یعنی «کنترل فیزیکی بی‌چون و چرا بر سرزمین معیّن و در عـین حـال حضور اداری در سراسر کشور و وفاداری مردم به اندیشهٔ دولت» ـ برخوردار نبودند.(۱) از ویژگی‌های اصلی دولت‌های درمانده ازدست‌دادن کنترل بر ابزارهای اجبار فیزیکی و فروپاشی آن‌هاست. نوعی چرخهٔ ازهم‌پاشی به جریان می‌افتد کـه تـقریباً نـقطهٔ مـقابل چرخهٔ یکپارچه‌کننده‌ای است که دولت‌های امروزی از طریق آن تشکیل شدند. ناتوانی از حفظ کنترل فیزیکی بر سرزمین و جلب وفاداری مردم، توانایی دولت برای وصـول مالیات‌ها را کاهش می‌دهد و بنیهٔ درآمدی آن را به‌شدت تضعیف می‌کند. از این گذشته، فساد و حکومت شخصی هم قوز بالای قوز می‌شود ودرآمدهای دولت را بیشتر به‌باد می‌دهد. حکومت غالباً دیگر قادر به اجرای شکل‌های قابل‌اعتماد وصول مالیات نیست؛ گاهی کارگزاری‌های خصوصی به‌کارگرفته می‌شوند که بخشی از درآمدها را از آنِ خود می‌سازند خیلی شبیه به آنچه در سدهٔ هیجدهم در اروپـا رایـج بـود. فـرار از پـرداخت مالیات، هم به‌دلیل فقدان مشروعیتِ دولت و هم به سبب سربرآوردن نیروهای جدیدی که مطالبهٔ «باج سبیل» می‌کنند، رواج گسترده‌ای دارد. این وضع موجب واردآمدن فشاری خارجی برای کاهش هزینه‌های حکومت می‌گردد که توانایی دولت را برای حفظ کنترل بیش از پیش کاهش می‌دهد و فـروپاشی واحـدهای نـظامی را تشـویق مـی‌کند. از ایـن گذشته، کمک خارجی مشروط به اجرای اصلاحات اقتصادی و سیاسی مـی‌شود کـه بسیاری از این دولت‌ها به‌لحاظ قانون اساسی خود ناتوان از اجرای آن‌ها هستند. نوعی چرخهٔ نزولی از دست رفتن درآمد و مشروعیت، بی‌نظمی فزاینده، و ازهم‌پاشیدن ارتش

1. failed states

بستری را به‌وجود می‌آورد که در آن جنگ‌های جدید به‌وقوع می‌پیوندد. عملاً، «درماندگی» دولت با خصوصی‌شدن فزایندهٔ خشونت همراه است.

وجه مشخصهٔ جنگ‌های جدید نوعاً تنوع چشمگیر واحدهای جنگجو، اعم از عمومی و خصوصی، دولتی و غیردولتی، یا آمیزه‌ای از آن‌هاست. برای ساده‌تر شدن بحث، پنج گونهٔ اصلی این واحدها را مشخص می‌سازم: نیروهای مسلح منظم یا بقایای آن‌ها؛ گروه‌های شبه‌نظامی، واحدهای دفاع شخصی؛ سربازان مزدور خارجی؛ و سرانجام، نیروهای منظم خارجی، که به‌طورکلی تحت نظارت بین‌المللی قرار داشته باشند. [...]

اگر چه کوچک‌بودن اندازهٔ واحدهای جنگجو شباهت بسیاری با جنگ چریکی[1] دارد، ولی آن‌ها فاقد آن سلسله‌مراتب، نظم، و نظام‌های فرماندهی عمودی‌ای هستند که نوعاً نیروهای چریکی دارند و از جنگ‌های نو و نیز ساختار احزاب سیاسی لنینیست یا مائوئیست وام گرفته شده است. این گروه‌های مختلف هم به شکل مستقل و هم با همکاری با یکدیگر فعالیت می‌کنند. ارتش‌های ظاهری، در عمل، ائتلاف‌هایی افقی از واحدهای انشعابی از نیروهای مسلح منظم، شبه نظامیان محلی یا واحدهای دفاع شخصی، دارودسته‌های جنایتکار، گروه‌های کهنه‌پرست، و آدم‌های مفت‌خوری هستند که دربارهٔ مشارکت، طرح‌های مشترک، و تقسیم کار یا غنایم با هم به توافق رسیده‌اند. مفهوم «تار عنکبوت»، که رابرت رایش برای مشخص‌ساختن ساختار شرکت‌ها جعل کرده است، [...] احتمالاً در مورد جنگ‌های جدید نیز کاربست‌پذیر است.

پایان جنگ سرد و درگیری‌های مرتبط با آن، مانند جنگ افغانستان یا افریقای جنوبی، هرچه بیشتر جنگ‌افزارهای مازادی را در دسترس قرار داد. در برخی از موارد، جنگ‌ها با سلاح‌هایی صورت می‌گیرند که از انبارهای جنگ سرد به سرقت رفته‌اند؛ در بوسنی ـ هرزگوین اوضاع تاحد زیادی از این قرار است. در موارد دیگر، سربازان مازاد بر احتیاج، جنگ‌افزارهای خودشان را در بازار سیاه می‌فروشند یا تولیدکنندگان خُرد (مثلاً در پاکستان) از طرح‌های آن‌ها الگوبرداری می‌کنند. از این گذشته، شرکت‌های تولیدکنندهٔ سلاح، که بازارهای دولتی خود را از دست داده‌اند، درصدد یافتن منابع جدید تقاضا برمی‌آیند. برخی از ستیزها، مانند درگیری کشمیر، در نتیجهٔ سیل تسلیحات ورودی که در این مورد از جنگ افغانستان سرریز کرده است سرشت جدیدی پیدا

1. guerrila warfare

کردند. جنگ‌های جدید را می‌توان نوعی دفع زایدات نظامی ـ راهی برای به‌مصرف‌رساندن سلاح‌های مازاد تولید شده در جنگ سرد (این بزرگ‌ترین نمونهٔ تقویت نیروی نظامی در تاریخ) که دیگر نیازی به آن‌ها نیست ـ دانست.

الگوهای خشونت

شیوه‌های جنگی واحدهای رزمندهٔ جدید تا حد زیادی مدیون انواعی از جنگیدن‌اند که در جریان جنگ جهانی دوم و پس از آن در واکنش به جنگ مدرن پدیدار شدند. جنگ انقلابی[1]، که مائوتسه تونگ و چه گوارا آن را درانداختند، تاکتیک‌هایی را مطرح می‌ساخت که هدفشان یافتن راهی برای دورزدن کانون‌های بزرگ نیروی‌های متعارف بود و تقریباً به‌طور کامل برخلاف نظریهٔ راهبردی متعارف بودند.

هدف اصلی جنگ انقلابی عبارت از کنترل سرزمین از طریق به‌دست‌آوردن حمایت مردم محلی و نه از طریق خارج ساختن سرزمین از چنگ نیروهای دشمن است. مناطق تحت کنترل انقلابیون معمولاً بخش‌های دورافتاده‌ای از کشور هستند که دولت مرکزی به‌سهولت به آن‌ها دسترسی ندارد. این مناطق پایگاه‌هایی را در اختیار می‌گذارند که نیروهای نظامی می‌توانند از آن‌ها تاکتیک‌هایی را به‌اجرا گذارند که روحیه و کارایی نیروهای دشمن را تضعیف کند. جنگ انقلابی شباهت‌هایی با نظریهٔ مانور دارد. جنگ انقلابی متضمن فعالیت نظامی نامتمرکز و پراکنده همراه با تأکید چشمگیر برغافلگیری و پویایی است. ولی یکی از ویژگی‌های اصلی جنگ انقلابی پرهیز از رودررویی مستقیم با دشمن است که واحدهای چریکی، به دلیل کمتربودن تعداد و ضعف تجهیزاتشان، احتمالاً در آن شکست خواهند خورد. عقب‌نشینی راهبردی به‌دفعات صورت می‌گیرد. به گفتهٔ مائو، «توانایی گریختن از مهلکه دقیقاً یکی از ویژگی‌های چریک‌هاست. گریختن شیوهٔ اصلی خروج از انفعال و به دست‌آوردن دوبارهٔ ابتکار عمل است.» (۲)

تمامی نویسندگان انقلابی تأکید فراوانی بر تسخیر «قلب‌ها و اذهان» نه تنها در قلمرو تحت کنترل انقلابیون بلکه همچنین در قلمرو دشمن دارند تا بدین ترتیب چریک‌ها بتوانند، به قول مشهور مائو، «همچون ماهی در آب» به عملیات بپردازند، هر چند مسلّماً از روش‌های تروریستی هم استفاده خواهد شد. هدف ضدشورشگری[2]، که تقریباً در همهٔ موارد به شکست انجامید، مقابله با این نوع جنگ با به‌کارگیری نیروهای نظامی

1. revolutionary warfare
2. counterinsurgency

متعارف بود. راهبرد اصلی ضدشورشگری از بین بردن محیط عملیاتی انقلابیون یا مسموم‌ساختن دریا برای ماهی‌ها بوده است. روش‌هایی چون جابه‌جا کردن اجباری مردم، که فرانسه در الجزایر به اجرا گذاشت، یا نابودی مناطق با استفاده از مین‌گذاری یا آفت کش‌ها یا ناپالم هم، که امریکایی‌ها در ویتنام به‌کار بردند، مثلاً توسط اندونزی در تیمورشرقی یا حکومت ترکیه برضد کردها به‌کار گرفته شده است.

جنگ جدید هم وام‌دار جنگ انقلابی است و هم وام‌دار ضدشورشگری. از جنگ انقلابی، راهبرد کنترل سرزمین از طریق برقراری کنترل سیاسی به‌جای خارج‌ساختن سرزمین از چنگ نیروهای دشمن را وام می‌گیرد. اجرای این راهبرد در جنگ جدید تا حدودی ساده‌تر از آن حدی است که برای نیروهای انقلابی بود، زیرا در بیشتر موارد اقتدار مرکزی بسیار ضعیف است و معارضان اصلی برای کنترل سرزمین، حکومت‌های مجهز به نیروهای متعارف نو نیستند بلکه انواع مشابهی از واحدهای جنگجو هستند، و لوآن‌که ارتش منظم خوانده شوند. با این حال، مانند جنگ انقلابی، جناح‌های مختلف عمدتاً برای حفظ نفرات و تجهیزاتشان پیوسته از نبرد پرهیز دارند. اغلب جناح‌های مختلف، با همکاری با یکدیگر، قلمرو مورد منازعه را بین خودشان تقسیم می‌کنند.

اما تفاوت مهمی که بین انقلابیون و جنگجویان جدید وجود دارد در روش کنترل سیاسی است. ایدئولوژی برای انقلابیون اهمیت فراوانی داشت؛ با این‌که هراس یکی از عنصرهای مهم بود، ولی هدف اصلی جلب حمایت مردم از اندیشهٔ انقلابی وفاداری‌شان به آن بود. از همین رو، انقلابیون تلاش داشتند که در مناطق تحت کنترل خودشان جوامع الگویی ایجاد کنند. برعکس، جنگجویان جدید، از طریق وفاداری به یک عنوان و نه یک اندیشه، کنترل سیاسی خود را برقرار می‌کنند. در جهان مردم سالار و شگفت‌انگیز نو، که بسیج سیاسی در آن بر عناوین مبتنی است و انتخابات و همه‌پرسی‌ها غالباً شکلی از ایجاد اجماع هستند، این امر بدان معنی است که اکثریت مردمی که در سرزمین تحت کنترل جنگجویان جدید به‌سرمی‌برند باید عنوان درست را بپذیرند. هرکس دیگری باید حذف شود. در واقع، حتی در مناطق غیرمردم‌سالار، ترس از مخالفت، دگراندیشی، یا شورش این تقاضای همگونی مردم براساس هویت را تقویت می‌کند.

به همین دلیل، روش اصلی کنترل سرزمین، برخلاف جنگ انقلابی، جلب حمایت مردم نیست بلکه جابه‌جا کردن آن‌ها ــ خلاص شدن از شر تمامی مخالفانِ ممکن ــ

است. بدین منظور، جنگ جدید از روش‌های ضدشورشگری برای مسموم‌ساختن دریا استفاده می‌کند ـ روش‌هایی که جنبش‌های چریکیِ ساختهٔ دست یا مورد حمایتِ حکومت‌های غربی با داشتن تجربهٔ سرنگون ساختن حکومت‌های چپ‌گرا در ستیزهای «ضعیف» دهـهٔ ۱۹۸۰ ـ مانند رنامو در موزامبیک، مجاهدین افغان، یا کنتراها در نیکاراگوئه ـ آن‌ها را بهبود بخشیدند. در واقع، این رویکرد واکنشی به شکست ضدشورشگری در ویتنام و جنوب افریقا و توجه تلویحی به این حقیقت بود که جنگ متعارف نو دیگر گزینهٔ کارآمد و قابل قبولی نیست.

به جای ایجاد محیطی مساعد برای چریک‌ها، هدف جنگ جدید ایجاد محیطی نامساعد برای تمام کسانی است که قادر به کنترلشان نیستیم. کنترل جناح خودی درگرو ارائهٔ مزایای مثبت نیست، زیرا در شرایط تحلیل‌رفته و بی‌نظم جنگ جدید مزایای مثبت چندانی وجود ندارد که بتوان پیشکش کرد، بلکه بستگی به ترس و ناامنی مستمر و تداوم نفرت از دیگران دارد. به همین سبب، شرارت مفرط و فاحش و شریک کردن تعداد هرچه بیشتری از افراد در این جنایات برای شریک جرم‌ساختنشان، برای تضمین خشونت بر ضد «دیگرانِ» مورد نفرت، و برای عمیق‌تر ساختن شکاف‌ها اهمیت دارد. [...] در اصل، آنچه جزءِ تأثیرات جانبی نامطلوب و نامشروع جنگ قدیمی شناخته می‌شد در روش مبارزه در جنگ‌های جدید جایگاه محوری پیدا کرده است. گاه گفته می‌شود که جنگ‌های جدید نوعی بازگشت به بدویت است. ولی جنگ‌های ابتدایی به‌شدت آیینی و تشریفاتی بودند و محدودیت‌های اجتماعی آن‌ها را محدود می‌ساخت. این جنگ‌ها عقلایی هستند، یعنی در مورد هدف‌های جنگ اندیشهٔ عقلایی را به کارمی‌برند و محدودیت‌های هنجاری را برنمی‌تابند.

این الگوی خشونت در نوع جدید جنگ را آمارهای مربوط به جنگ‌های جدید تأیید می‌کند. گواه گرایش به پرهیز از درگیری و متوجه‌ساختن خشونت عمدتاً به سوی غیرنظامیان، افزایش بارز نسبت تلفات غیرنظامیان به نظامیان است. در آغاز سدهٔ بیستم، ۳۵ تا ۹۰ درصد تلفات جنگ‌ها از نظامیان بودند. در جنگ جهانی دوم، نزدیک به نیمی از کشته‌های جنگ را افراد غیرنظامی تشکیل می‌دادند. در اواخر دههٔ ۱۹۹۰، نسبت‌های مربوط به صد سال پیش تقریباً به شکل دقیق تکرار شده‌اند، به نحوی که امروزه نزدیک به ۸۰ درصد تمامی تلفات جنگ‌ها را غیرنظامیان تشکیل می‌دهند.(۳)

گواه اهمیت جابه‌جا شدن مردم در جنگ‌های جدید ارقام مربوط به پناهندگان و

آوارگان است. براساس اعلام کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد، آمار پناهندگان در جهان از ۲/۴ میلیون نفر در ۱۹۷۵ به ۱۰/۵ میلیون نفر در ۱۹۸۵، و ۱۴/۴ میلیون تن در ۱۹۹۵ افزایش‌یافته است. (این آمار در ۱۹۹۲ به میزان ۱۸/۲ میلیون نفر بود ولی به علت بازگشت ۹ میلیون نفر به میهنشان کاهش یافت.) این ارقام تنها شامل پناهندگانی می‌شود که مرزهای بین‌المللی را پشت‌سرمی‌گذارند. بر مبنای همین آمارها، ۵/۴ میلیون نفر دیگر در داخل کشورشان آواره‌اند.(۴) ارقام ارائه شده از سوی کمیتهٔ پناهندگان ایالات متحد به‌مراتب بیش از این است و از ۲۲ میلیون نفر در ۱۹۸۰ افزایشی به ۳۸ میلیون تن در ۱۹۹۵ را نشان می‌دهد، که تقریباً نیمی از آن‌ها را آوارگان داخلی تشکیل می‌دادند.(۵) مایرون واینر، با به‌کارگیری ارقام اخیر، محاسبه کرده است که تعداد پناهندگان به‌ازای هر درگیری از ۱۹۶۹ به این سو تقریباً دو برابر شده و از ۲۸۷,۰۰۰ نفر به‌ازای هردرگیری به ۴۵۹,۰۰۰ نفر در ۱۹۹۲ سرزده است. ولی افزایش شمار آوارگان داخلی حتی بارزتر بوده و از ۴۰,۰۰۰ نفر به‌ازای هر درگیری در ۱۹۶۹ به ۸۵۷,۰۰۰ نفر در ۱۹۹۲ رسیده است.(۶)

تأمین مالی تلاش جنگی

جنگ‌های جدید در بستری رخ می‌دهند که می‌توان آن را نوع حادّی از جهانی‌شدن خواند. تولید مبتنی بر سرزمین یا در نتیجهٔ آزادسازی و کناررفتن حمایت دولت یا به علت نابودی فیزیکی (غارت، گلوله باران، و غیره) یا قطع دسترسی به بازارها درنتیجهٔ فروپاشی دولت‌ها، نبرد، یا برقراری محاصره عمدتاً توسط قدرت‌های خارجی یا به‌احتمال بیشتر توسط واحدهای رزمندهٔ موجود در محل یا ناممکن بودن تحصیل قطعات یدکی، موادخام، و سوخت کمابیش از بین‌می‌رود. در برخی از موارد، تعداد کمی کالای ارزشمند ـ مانند الماس در آنگولا وسیرالئون، سنگ لاجورد و زمرد در افغانستان، مواد مخدر در کلمبیا و تاجیکستان ـ همچنان تولید می‌شود و منبع درآمدی برای هرکس که بتواند آن‌ها را «حفظ کند» فراهم می‌سازد. رقم بیکاری بسیار بالاست و تا هنگامی که حکومت‌ها به خرج کردن پول ادامه می‌دهند تورم شیوع دارد. در موارد حاد، پول کشور بی‌ارزش می‌شود و جای آن را مبادله، استفاده از کالاهای باارزش به‌جای پول، یا رواج پول‌های خارجی دلار یا مارک آلمان می‌گیرد.

با توجه به زوال بنیهٔ مالیاتی دولت، هم به سبب فروپاشی تولید و هم دشواری‌های

موجود در راه وصول مالیات‌ها، حکومت‌ها نیز مانند گروه‌های نظامی خصوصی باید درصدد یافتن منابع مالی جایگزینی برای سرپانگه‌داشتن فعالیت‌های خشونت‌بارشان باشند. با توجه به فروپاشی فعالیت تولیدی، منابع مالی اصلی، یا به قول مارک دافیلد «انتقال دارایی» (۷)، یعنی بازتوزیع دارایی‌های موجود به نفع واحدهای رزمنده است یا به صورت کمک‌های خارجی. ساده‌ترین شکل انتقال دارایی غارت، دزدی، اخاذی، چپاول و گروگان‌گیری است. این روش‌ها در تمامی جنگ‌های معاصر رواج گسترده‌ای دارند. ثروتمندان به قتل می‌رسند و طلا و اموال ارزشمندشان به یغما می‌رود؛ پس از پاکسازی قومی، اموال منتقل می‌شوند؛ چارپایان و احشام را شبه‌نظامیان مال خود می‌کنند؛ پس از تصرف شهرها، مغازه‌ها و شرکت‌ها غارت می‌شوند. افراد گروگان‌گرفته شده با غذا، سلاح یا گروگان‌های دیگر، اسرای جنگی، یا کشته‌ها معاوضه می‌شوند.

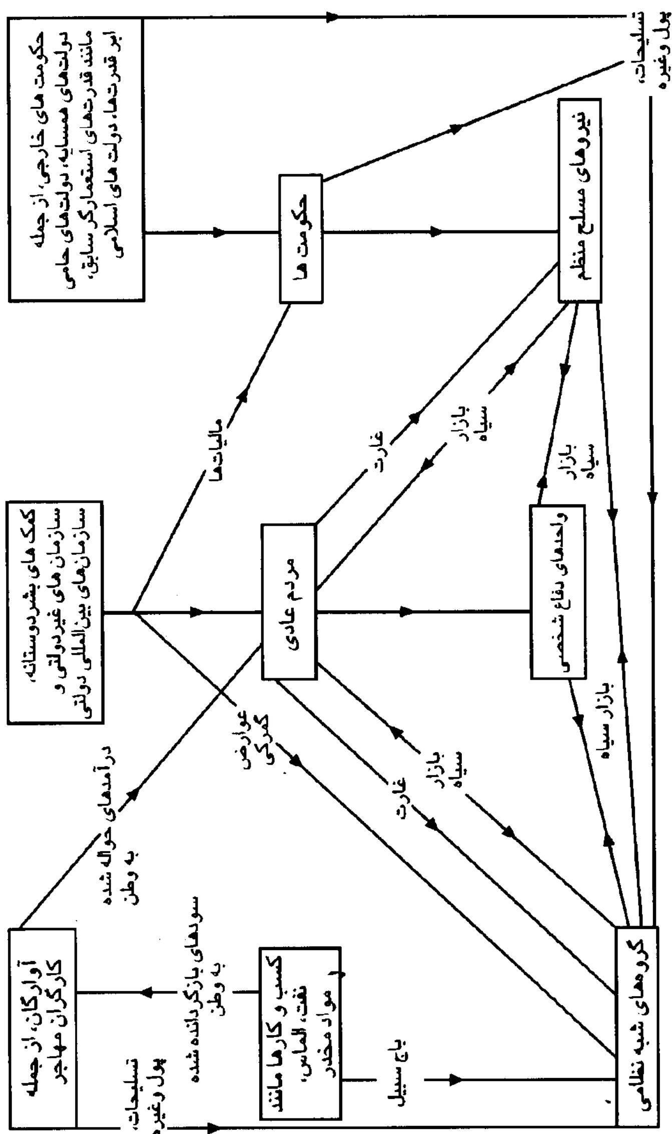
دومین شکل انتقال دارایی، فشار بازار است. ویژگی نوعیِ جنگ‌های جدید تعدد ایست‌های بازرسی است که عرضهٔ مواد خوراکی و ضروریات را کنترل می‌کنند. محاصره و شهربندان، تقسیم سرزمین بین گروه‌های شبه‌نظامی مختلف به واحدهای رزمنده اجازه می‌دهد تا قیمت‌ها را در بازار کنترل کنند. بدین ترتیب، الگوی نوعی که در سودان، یوگسلاوی سابق، و سایر نقاط به چشم می‌خورد مجبورساختن شهرنشینان یا حتی کشاورزان به فروش دارایی‌هایشان ـ خودرو، یخچال، تلویزیون، یا گاو ـ به قیمت‌هایی بسیار نازل در ازای دریافت ضروریات لازم برای بقا به قیمتی بسیار سنگین است.

فعالیت‌های درآمدزای پیچیده‌تر شامل اخذ «مالیات‌های جنگی» یا «باج سبیل» از تولیدکنندگان کالاهای اولیه و شکل‌های مختلف تجارت غیرقانونی می‌شود. تولید و فروش مواد مخدر در کلمبیا، پرو، و تاجیکستان منبع اصلی درآمد است. طبق برآوردها، درآمد حاصل از مواد مخدر ۷۰ درصد درآمدهای مخالفان دولت در تاجیکستان را تشکیل می‌دهد و این در حالی است که گفته می‌شود درآمد چریک‌های کلمبیایی از فروش این مواد سالانه به ۸۰۰ میلیون دلار سرمی‌زند، که می‌توان آن را با رقم ۱/۴ میلیارد دلار هزینه‌های دفاعی حکومت آن کشور مقایسه کرد.(۸) تجارت مواد مخدر، تسلیحات، یا پول‌شویی نمونه‌هایی از فعالیت‌های درآمدزای خلافی هستند که گروه‌های نظامی مختلف انجام می‌دهند.

اما، با توجه به فروپاشی تولید داخلی، کمک‌های خارجی اهمیت قاطع دارند. زیرا تسلیحات، مهمات، غذا، و البته ماشین‌های مرسدس بنز یا عینک‌های آفتابی گران‌قیمت را باید از خارج وارد کرد. [...]

در اصل، چندپارچه و غیررسمی شدن جنگ با غیررسمی شدن اقتصاد همراه است. به جای اقتصاد رسمی ملی، که بر تولید صنعتی و مقررات دولتی تأکید دارد، نوع تازه‌ای از اقتصاد غیررسمی جهانی ایجاد شده است که در آن جریان‌های خارجی، به‌ویژه کمک‌های بشردوستانه و ارسال درآمدهای اتباع مقیم خارج به وطن، جزءِ لاینفک نوعی اقتصاد محلی و منطقه‌ای شده است که بر انتقال دارایی‌ها و تجارت فوق‌قانونی پایه می‌گیرد. شکل ۱ جریان‌های نوعی منابع را در یک جنگ جدید نشان می‌دهد. طبق فرض، هیچ‌گونه تولید و مالیاتی وجود ندارد. در عوض، حمایت خارجی از مردم عادی به صورت درآمدهای حواله شده و کمک‌های بشردوستانه از طریق انواع مختلف انتقال دارایی و تجارت در بازار سیاه از نو جزءِ منابع نظامی می‌شوند. کمک‌های مستقیم حکومت‌های خارجی، باج سبیل‌های پرداختی از سوی تولیدکنندگان کالاها، و کمک‌های حواله شده از سوی آوارگان، توانایی واحدهای رزمندهٔ مختلف را برای گرفتن منابع بیشتری از مردم عادی و بنابراین حفظ تلاش‌های نظامی خودشان تقویت می‌کنند. [...]

برخی از نویسندگان معتقدند که نوع جدید جنگ را می‌توان براساس انگیزهٔ اقتصادی تبیین کرد. به گفتهٔ دیوید کین، «جنگی که در آن از درگیری پرهیز می‌شود ولی به غیرنظامیان غیرمسلح گیر می‌دهیم و شاید در نهایت یک خودرو مرسدس بنز به چنگ می‌آوریم، شاید معنای بیشتری [...] [از] به خطرانداختن جان خودمان به نام دولت ملی داشته باشد که چندان چشم‌اندازی یا هیچ چشم‌اندازی از نظر سود مالی چشمگیر ندارد.» (۹) ولی انگیزهٔ اقتصادی به‌تنهایی نمی‌تواند ابعاد، وحشیگری، و سبعیت محض جنگ‌های جدید را توضیح دهد. بی‌گمان عدّه‌ای، برای مشروع جلوه دادن فعالیت‌های خلافشان، به جنگ می‌پیوندند تا برای کارهایشان توجیهی سیاسی دست‌وپا کنند و روش‌های پول درآوردنی را که در غیر این صورت غیرقانونی شناخته می‌شدند، از نظر اجتماعی مجاز سازند. بی‌شک عده‌ای دیگر ــ قدرت‌طلبان خردمند، کهنه‌پرستان دوآتشه، یا قربانیان انتقام جو ــ هم هستند که برای آن‌که هدف‌های نظامی ـ سیاسی شان



شکل ۱. جریان‌های منابع در جنگ‌های جدید

برباد نرود به فعالیت‌های مجرمانه و خلاف روی می‌آورند. اما عدهٔ دیگری هم هستند که از روی ترس یا گرسنگی وادار به جنگیدن شده‌اند.

نکتهٔ اصلی این است که تمایزاتی که در دوران نو بین امر سیاسی و امر اقتصادی، امر عمومی و امر خصوصی، امر نظامی و امر غیرنظامی گذاشته می‌شد دارد از بین می‌رود. برای تثبیت شکل‌های جدید و اجبارآمیز مبادلهٔ اقتصادی، که به نوبهٔ خود لازمهٔ فراهم کردن بنیهٔ مالی قابل‌قبولی برای دارودسته‌های تبهکار / صاحبان قدرت در بستر فروپاشی دولت و حاشیه‌ای‌شدن اقتصاد است، به کنترل سیاسی نیاز است. مجموعهٔ جدید و روبه‌قهقرایی از مناسبات اجتماعی پامی‌گیرد که براساس آن اقتصاد و خشونت در چارچوب مشترک سیاست هویت عمیقاً درهم تنیده‌می‌شوند.

گسترش خشونت

نوع جدید جنگ گونه‌ای شرایط اجتماعی غارتگرانه است. اگر چه شاید امکان مهارکردن گروه‌ها و افراد خاص وجود داشته باشد، مهار شرایط اجتماعی چه از لحاظ مکانی و چه از نظر زمانی بسیار دشوار است. کشورهای همسایه بلافصل‌ترین قربانیان این شرایط‌اند. هزینهٔ جنگ از حیث از دست رفتن تجارت، به‌ویژه در جایی که مجازات‌ها یا شهربندان‌هایی اعمال شده یا مرزها خواه عمداً یا به دلیل نبردها بسته باشند؛ بار سنگین پناهندگان، زیرا به‌طورکلی دولت‌های همسایه بزرگ‌ترین شمار پناهندگان را می‌پذیرند؛ گسترش مدارهای غیرقانونی تجارت؛ و سرریزکردن سیاست هویت ـ همهٔ این عوامل شرایطی را بازتولید می‌کنند که آبشخور شکل‌های تازهٔ خشونت به شمار می‌روند. [...]

نتیجه‌گیری

جنگ‌های جدید هدف‌های سیاسی دارند. هدف عبارت از بسیج سیاسی براساس هویت است. راهبرد نظامی مورداستفاده برای تحصیل این هدف، جابه‌جاکردن و تضعیف مردم برای خلاص شدن از شرّ کسانی که هویت متفاوتی دارند و برای دامن‌زدن به نفرت و ترس است. اما این شکل تفرقه‌افکنانه و انحصاری سیاست را نمی‌توان از مبنای اقتصادی آن جدا کرد. جناح‌های مختلف سیاسی / نظامی دارایی مردم عادی را غارت می‌کنند و نیز بقایای دولت را چپاول می‌کنند و کمک‌های خارجی ارسال‌شده

برای قربانیان را به شیوه‌ای که تنها در شرایط جنگی یا نزدیک به جنگ امکان‌پذیر است به‌جیب می‌زنند. به دیگر سخن، جنگ شکل‌های مختلف و مجرمانهٔ افزایش ثروت شخصی را توجیه می‌کند، در عین حال این شیوه‌ها منابع ضروری کسب درآمد برای سرپانگه‌داشتن جنگ هستند. طرف‌های درگیر جنگ، هم برای استمرار بخشیدن به مواضع قدرت خودشان و هم برای دسترسی‌داشتن به منابع، به وجودِ کمابیش همیشگی درگیری نیاز دارند.

اگر چه این مجموعه روابط اجتماعی غارتگرانه بیش از همه در مناطق جنگی شایع است، ولی جزو ویژگی‌های مناطق پیرامونی هم به شمار می‌رود. از آن‌جا که تعداد شرکت‌کنندگان در جنگ نسبتاً اندک است (در بوسنی تنها ۶/۵ درصد مردم مستقیماً در پیش‌بردن جنگ شرکت داشتند)، تفاوت‌های موجود میان مناطق جنگی و مناطقی که ظاهراً در آن‌ها صلح حاکم است به اندازهٔ دوره‌های پیشین بارز نیست. درست همان‌گونه که تمایز قائل شدن میان امر سیاسی و امر اقتصادی، امر عمومی و امر خصوصی، امر نظامی و امرغیرنظامی دشوار است، تشخیص جنگ از صلح نیز هرچه دشوارتر شده است. اقتصاد جنگی جدید را می‌توان همچون طیف پیوسته‌ای دانست که نقطهٔ آغاز آن آمیزه‌ای از فعالیت‌های مجرمانه و نژادپرستی است که در شهرهای داخلی اروپا و امریکای شمالی یافت می‌شود و شدیدترین تجلی آن نیز در مناطقی وجود دارد که خشونت بیشترین ابعاد را پیدا کرده است.

اگر خشونت و غارتگری را می‌توان در مناطقی یافت که منطقهٔ صلح قلمداد می‌شوند، از آن سو نیز تقریباً در تمامی مناطق جنگی می‌توان برخی از جزیره‌های مدنیت را یافت. دربارهٔ این جزیره‌های مدنیت اطلاعات به مراتب کمتری از مناطق جنگی داریم، زیرا به‌طورکلی خشونت و بزهکاری و نه اوضاع عادی است که گزارش می‌شود. ولی مناطقی وجود دارند که در آن‌ها دستگاه محلی دولت به فعالیت خود ادامه می‌دهد، مالیات‌ها وصول می‌گردد، خدمات عرضه می‌شود، و تولید نیز تا حدودی ادامه دارد. گروه‌هایی وجود دارند که از ارزش‌های بشری دفاع، و سیاست بازی‌های خاص‌نگری را رد می‌کنند. شهر توزلا در بوسنی ـ هرزگوین از این جهت یک نمونهٔ مشهور است. واحدهای دفاع شخصیِ تشکیل شده در جنوب رواندا نیز نمونهٔ دیگری است. در حالت منزوی، حفظ این جزیره‌های مدنیت دشوار است و آن‌ها زیر فشار

قطبی‌شدن خشونت له می‌شوند، ولی چندپاره و نامتمرکز بودن نوع جدید جنگ، چنین نمونه‌هایی را امکان‌پذیر می‌سازد.

جنگ‌های جدید نوعی شرایط اجتماعی‌اند که با بربادرفتن اقتصاد سیاسی رسمی سربرمی‌آورند، و درست به همان دلیل پایان یافتنشان بسیار دشوار است. مذاکرات دیپلماتیکی که از بالا صورت می‌گیرد نمی‌تواند روابط اجتماعی بنیادی را درنظر گیرد؛ در این مذاکرات، با جناح‌های مختلف جنگ چنّان رفتار می‌شود که گویی شبیه دولت‌اند. آتش‌بس‌های گذرا یا ترک مخاصمات موقت تنها می‌تواند توافقات یا مشارکت‌هایی را مشروعیت بخشد که عجالتاً برای جناح‌های مختلف مطلوب و مناسب است. نیروهای صلح‌بانی که برای نظارت بر آتش‌بسی گسیل می‌شوند که بازتاب وضع موجود است، ممکن است تقسیم سرزمین را تداوم بخشند و جلوی بازگشت پناهندگان را بگیرند. بازسازی اقتصادی از طریق «مراجع سیاسی» موجود می‌تواند صرفاً منابع درآمد تازه‌ای همگام با ته‌کشیدن دارایی‌های محلی فراهم سازد. تا زمانی که مناسبات قدرت همان است که بود، دیریازود خشونت از سر گرفته خواهد شد.

یادداشت‌ها

1. J. Herbst, 'Responding to State Failure in Africa', *International Security* vol. 21(3), Winter 1996/7, pp.121-2.

۲. به نقل از:

Simkin, *Race to the Swift; Thoughts on Twenty - First Century Warfare* (Brassey's, London, 1985), p.311.

Dan Smith, *The State of War and Peace Atlas* (Penguin Books, London, 1997).

۳. برای آگاهی از آمارهای قدیمی‌تر ارقام مربوط به دهۀ ۱۹۹۰ را خودم محاسبه‌کرده‌ام؛

M . Kaldor, 'Introduction', in M. Kaldor and B. Vashee (eds), *Restructuring the Global Military Sector Volume I: New Wars* (Cassell / Pinter, London, 1997).

4. UNHCR, *The State of the World's Refugees: In Search of Solutions* (Oxford University Press, Oxford, 1995).

۵. این ارقام را در نشریۀ *World Refugee Survey*، که کمیتۀ پناهندگان ایالات متحد واقع در واشینگتن منتشر می‌سازد، می‌توان یافت.

6. M. Weiner, 'Bad Neighbours, Bad Neighbourhood: An Inquiry into the Causes of Refugee Flows', *International Security* vol. 21(I), Summer 1996.

7. M. Duffield, 'The Political Economy of Internal War: Asset Transfer, Complex

Emergencies and International Aid' in J. Macrae and A. Zwi (eds), ***War and Hunger: Rethinking International Responses*** (Zed Press, London, 1994).

8. 'Central Asia's Narcotics Industry', ***Strategic Comments*** vol. 3(5), June 1997; 'Colombia's Escalating Violence: Crime, Conflict and Politics', ***Strategic Comments*** vol. 3(4), May 1997.
9. D. Keen, 'When War Itself is Privatized', ***Times Literary Supplement,*** December 1995.

۳ـ۸. حوزهٔ جدید توسعه ـ امنیت

مارک دافیلد[1]

از: *Global Governance and the New Wars: The Merging of Development and Security* (Zed Books, London, 2001), pp, 1-17.

دافیلد رابطهٔ میان جنگ و توسعه را از ویژگی‌های نظام جهانی «لیبرال» بالنده‌ای می‌داند که مرکزی متشکل از دولت‌های سرمایه‌دار بسیار پیشرفته را در موقعیت ممتازی قرار می‌دهد. نتیجهٔ این وضع، به حاشیه رانده یا حذف‌شدن «جنوب جهان» متشکل از کشورها و مناطق کمترتوسعه‌یافته و بنابراین فرودستی آن‌هاست. دافیلد، در ادامه، می‌گوید که این وضع به بازتعریف مفاهیم صلح، توسعه و امنیت، و گرایش به مداخله در جهت آرمان توسعه و مردم‌سالاری راه می‌برد.

این خوش‌بینی سال‌های آغازین پس از جنگ سرد که جهان دارد پا به دوران تازه‌ای از صلح و ثبات می‌گذارد، مدت‌هاست که بربادرفته است. این خوش‌بینی را یک دههٔ پردردسر از ستیزهای داخلی و منطقه‌ای، مداخلات عظیم بشردوستانه، و برنامه‌های بازسازی اجتماعی، که چالش‌های تازه‌ای برانگیخته‌اند و فرض‌های قدیمی را مورد تردید قرار داده‌اند، ازبین برده است. در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ لزوم پرداختن به موضوع ستیز و درگیری به یکی از ملاحظات محوری در جریان اصلی سیاست‌گذاری توسعه تبدیل شد. جنگ و تأثیرات آن، که زمانی از شاخه‌های تخصصی بررسی‌های بین‌المللی و

1. Mark Duffield

امنیتی بود، اکنون بخش مهمی از گفتمان توسعه است. در عین حال، ملاحظات توسعه اهمیت فزاینده‌ای در نحوهٔ درک و شناخت امنیت پیدا کرده است. در حال حاضر، به‌طورکلی پذیرفته شده است که سازمان‌های بین‌المللی باید از ستیز و تأثیرات آن مطلع باشند و، در صورت امکان، تلاش‌هایشان را به حل و فصل منازعات و کمک به بازسازی جوامع جنگ‌زده به‌ترتیبی که از خشونت‌های آینده در امان بمانند متوجه سازند. چنین تلاش‌هایی برای حاکم شدن توسعه و ثبات دارای اهمیت اساسی شناخته می‌شوند. [...]

امروزه ملاحظات امنیتی تنها محدود به خطر جنگ سنّتی میان دولت‌ها نمی‌شود. تهدید جنوب حذف‌شده‌ای که از طریق ستیزها، فعالیت‌های مجرمانه، و تروریسم به تنور بی‌ثباتی بین‌المللی می‌دمد اکنون بخشی از چارچوب جدید امنیت را تشکیل می‌دهد. در این چارچوب، توسعه‌نیافتگی خطرناک شده است. این تفسیر تازه رابطهٔ نزدیکی با ریشه‌نگر شدن توسعه دارد. در واقع، جای دادن حل و فصل منازعات و بازسازی اجتماعی در دل سیاست اعطای کمک ــ که به پای‌بندی به دگرگونی کل جوامع راه می‌برد ــ تجلی همین ریشه‌نگر شدن توسعه است. اما چنین پروژه‌ای فراتر از توانایی‌ها یا مشروعیت تک‌تکِ حکومت‌های شمال است. از این جهت، ماهیت متحول مناسبات شمال ـ جنوب مترادف با گذار از روابط سلسله مراتبی و سرزمینی حکومت‌ها به روابط چندسالارانه، غیرسرزمینی، و شبکه‌دار حکمرانی است. دستورکار ریشه‌نگر دگرگونی اجتماعی در سیمای شبکه‌ها و مجموعه‌های راهبردی شمال جلوه‌گر می‌شود که حکومت‌ها، سازمان‌های غیردولتی، تشکیلات نظامی، و شرکت‌های خصوصی را به شیوه‌های جدیدی گردهم می‌آورد. خود چنین مجموعه‌هایی نیز جزء نظام بالندهٔ حکمرانی جهانی لیبرال هستند.

[دافیلد، در ادامه، به بررسی توسعهٔ «نظام جهانی لیبرال» می‌پردازد که مبتنی بر جهانی‌شدن و تفوّق «شمال» است؛ در عین حال، «جنوب» از شبکه‌های مسلط و اصلیِ اقتصاد جهانی‌شدهٔ دنیا و «اقتصاد جهانی اطلاعاتْ‌پایه» کنار گذاشته شده است ولی جنوب هم، از طریق انواع مختلف فعالیت غیررسمی فرامرزی، یکپارچگی فزاینده با «شمال» را تجربه کرده است. نتیجه عبارت از فروپاشی نظم هنجاری همراه با مداخلات فزاینده به صورت شبکه‌های جدید حکمرانی و نهادهای جهانی است. دافیلد سپس این پدیده را با «صلح لیبرالی» مرتبط می‌سازد.]

صلح لیبرالی

حوزهٔ جدید توسعه ـ امنیت همچنان به اندازهٔ کافی مورد تحقیق قرار نگرفته است و بررسی آن هنوز فاقد زبان مفهومی خاص خود است. اما می‌توان برخی تذکرات مقدماتی را مطرح ساخت. از لحاظ روش‌شناسی، می‌توان بین شکل‌های ماشینی و پیچیدهٔ تحلیل تمایز سودمندی قائل شد. این تمایز فیزیک نیوتونی را از علوم پیچیدهٔ بالنده‌ای چون نظریهٔ کوانتوم، ریاضیات غیرخطی، زیست‌فناوری، و سیبرنتیک جدا می‌سازد. این تمایز را می‌توان به شکل فشرده چونان تفاوت موجود میان تلقی جهان به‌عنوان یک ماشین و تلقی آن به‌عنوان یک نظام زنده یا اندام‌واره بیان کرد. نگرش نیوتونی، گیتی را ماشین بزرگ و کامل خودکاری می‌داند که قوانین ریاضی دقیقی بر آن حاکم است. در داخل این ماشین غول‌آسا گیتی همه چیز را می‌توان معیّن کرد و به علت و معلول علمی تقلیل داد. ذرات مادّی سازندهٔ این جهان و قوانین حرکت و نیروها که آن‌ها را کنار هم نگه‌می‌دارند و از هم جدا می‌سازند، ثابت و تغییرناپذیرند. این ماشین عظیم، که در بدو تولد گیتی به‌راه‌افتاد، از آن زمان بی‌وقفه به‌کار خود ادامه داده است. جهان‌نگرش نیوتونی مدتها مورد تردید بود و در میانهٔ سدهٔ بیستم دیگر کنار گذاشته شده بود. برای نمونه، فیزیک تازه‌ای از دل نظریهٔ کوانتوم سربرآورده است. این فیزیک جدید، به‌جای مبتنی بودن بر اصول و قواعد ماشینی، بر اصول اندام‌وار، کل‌نگر، و بوم‌شناختی استوار است. تصویر پیشنهادی تصویرسازوکاری تشکیل‌یافته از اجزاءِ اساسی مختلف نیست، بلکه کلیت یکپارچه و تعیین‌کننده‌ای است که از مناسبات میان واحدهای جداگانه‌اش ساخته شده است. فیزیک جدید نمایانگر گذار از بررسی اشیاء به بررسی ارتباطات متقابل است.

دلمشغولی به ارتباطات متقابل نوعی رویکرد سیستمی را تعریف می‌کند. سیستم‌ها یا نظام‌ها کلیت‌هایی یکپارچه‌اند که نمی‌توان آن‌ها را به اجزاءِ جداگانه‌شان تقلیل داد. به‌جای متمرکز شدن روی عناصر اساسی، تجزیه و تحلیل نظام‌ها بر اصول سازمان‌یابی تأکید می‌گذارد: از این دیدگاه، می‌توان بین ماشین‌ها و نظام‌ها تمایزات چندی قائل شد. ماشین‌ها را ساختارشان کنترل و تعیین می‌کند و وجه مشخصه‌شان زنجیره‌های خطی علت‌ها و معلول‌هاست. آن‌ها از اجزاءِ شناخته شده‌ای ساخته شده‌اند که کارکردها و وظایف مشخصی دارند. از سوی دیگر، نظام‌ها شبیه اندام‌واره‌ها هستند: رشد می‌کنند و روندنگرند. ساختار نظام‌ها براساس همین سمت‌گیریِ شکل می‌گیرد و آن‌ها می‌توانند

میزان بالایی از انعطاف ناپذیری داخلی را به‌نمایش گذارند. وجه مشخصهٔ نظام‌ها الگوی‌های چرخه‌مانند جریان‌یابی اطلاعات، ارتباطات متقابل غیرخطی، و سازمان‌دهی خود در چارچوب مرزهای تعریف شده و مشخص خودمختاری است. از این گذشته، براساس تشبیه نظام‌ها به اندام‌واره، هر نظامی نگران بازتولید خود است. این نکتهٔ مهمی است، زیرا اگر یک ماشین وظایف مشخص و پیش‌بینی‌پذیری را به‌اجرا می‌گذارد، یک نظام اساساً درگیر بازتولید و، در صورت لزوم، دگرگون ساختن خود است. از ادعاهای محوری این کتاب، یکی این است که سیاست اعطای کمک، چه به‌طور کلی و چه در رابطه با جنگ‌های جدید، همچنان نگرشی نیوتونی یا ماشینی به جهان را به نمایش می‌گذارد. برای درانداختن نقدی بر سیاست اعطای کمک، که نماد شکل‌های بالندهٔ حکمرانی لیبرالی است، و برای تحلیل خود جنگ‌های جدید، نوعی سمت‌گیری سیستمی اتخاذ کرده‌ایم. نوعی سمت‌گیری که بر نظام‌های کل‌نگر پیچیده‌ای تأکید دارد که ویژگی‌های اصلی‌شان ارتباطات متقابل، جهش، و دگرگون‌سازی خود است.

بررسی سیاست اعطای کمک به‌عنوان نماد حکمرانی جهانی ـ به‌عنوان یک پروژهٔ سیاسی مستقل ـ نیازمند توجه به شکل‌های خاص بسیج، توجیه و پاداش‌دهی آن است. برای نمونه، اندیشه *صلح لیبرالی*[1] وصف «لیبرال» را (مانند آنچه در اصول اقتصادی و سیاسی لیبرال‌ها مطرح است) با «صلح» (تمایل سیاست‌گذارانهٔ فعلی به حل و فصل منازعات و بازسازی اجتماعی) درهم می‌آمیزد و یکی می‌گیرد. این تلقی نمایانگر اتفاق‌نظر موجود در این خصوص است که بهترین روش برخورد با ستیز و منازعه در کشورهای جنوب از طریق برخی تمهیدات به‌هم پیوسته، اصلاح‌کننده، هماهنگ‌کننده، و به‌ویژه دگرگون‌کننده است. اگر چه این روش می‌تواند شامل امداد فوری و رساندن کمک‌های توان‌بخشی هم بشود، ولی صلح لیبرالی تجلی گونه‌ای تازه یا سیاسی از بشردوستی است که بر اموری چون حل‌وفصل منازعات و جلوگیری از بروز منازعه، بازسازی شبکه‌های اجتماعی، تقویت نهادهای مدنی و نمایندگی، ترویج قانون‌سالاری، و اصلاح بخش امنیت در چارچوب نوعی اقتصاد کارآمد بازارنگر تأکید دارد. صلح لیبرالی، در عین حال که مورد مناقشه است و به هیچ‌وجه مورد وثوق نیست، از بسیاری جهات نمایانگر نوعی دستورکار ریشه‌نگر و توسعه‌جو برای دگرگونی اجتماعی است.

---

1. liberal peace

اما، در این مورد، مسئولیتی بین‌المللی است و نه مسئولیتی به گردن یک دولت حقوقی مستقل یا واحد.

طی نیمهٔ نخست دههٔ ۱۹۹۰ دلمشغولی اصلی جامعهٔ بین‌المللی در زمینهٔ منازعات همانا مداخلهٔ بشردوستانه بود: ایجاد ترتیبات نهادی جدیدی که به کارگزاری‌های کمک‌رسان امکان فعالیت در وضعیت‌هایی که منازعات در آن‌ها جریان دارد و حمایت از غیرنظامیان در مناطق جنگی را بدهد. تاحدودی به سبب موفقیت محدود این مداخلات و دشواری‌های پیشِ رو، از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ کانون سیاست‌ها به سمت حل‌وفصل منازعات و بازسازی پس از جنگ رفته است. این تغییر تأکیدها لزوماً به معنی کاهش تعداد منازعات یا تخفیف شدت آن‌ها نبوده بلکه خود سیاست‌ها تغییر کرده است. بشردوستی جدید، به جای آن‌که تنها حول کمک بشردوستانه دور بزند، ابزارها و ابتکارات توسعه‌جویانه را واجد اختیارات اصلاح‌کننده، هماهنگ‌کننده، و دگرگون‌کننده‌ای ساخته است که امید می‌رود منازعهٔ خشونت‌بار را کاهش دهد و جلوی تکرار مکرّر آن را بگیرد. اگرچه ابتکارات تشکیل‌دهندهٔ صلح لیبرالی را معمولاً پاسخی به نیازها و الزامات مشخص می‌دانند، ولی صلح لیبرالی یک پروژهٔ سیاسی مستقل است. هدف صلح لیبرالی دگرگون ساختن جوامع بدکارکرد و جنگ‌زده‌ای که فراروی خود می‌یابد و تبدیل آن‌ها به واحدهای همکاری‌جو، مبتنی بر نمایندگی، و به‌ویژه باثبات است.

اگرچه دولت‌ها همچنان اهمیت دارند، ولی از دههٔ ۱۹۷۰ تحت تأثیر پدیده‌ای که معمولاً جهانی‌شدن خوانده می‌شود جذب شبکه‌های تصمیم‌گیری چند سطحی و هرچه غیرسرزمینی‌تری شده‌اند که حکومت‌ها، کارگزاری‌های بین‌المللی، سازمان‌های غیردولتی، و مانند آن‌ها را به شیوه‌های جدید و پیچیده‌ای گردهم می‌آورد. در نتیجه، گذار قابل توجهی از روابط سلسله‌مراتبی، سرزمینی، و دیوان‌سالارانهٔ حکومت‌ها به مناسبات چندسالارانه‌تر، غیرسرزمینی، و شبکه‌دار حکمرانی رخ داده است. گرچه مناسبات حکمرانی آشکارا ریشه‌های تاریخی عمیق‌تری دارند، ولی در چند دههٔ گذشته به زندگی سیاسی شکل داده و بر آن سیطره یافته‌اند. از این جهت، صلح لیبرالی در کالبد یک نهاد واحد حکومت جهانی تجلی نمی‌یابد؛ چنین نهادی وجود ندارد، و احتمالاً هرگز وجود نخواهد داشت. صلح لیبرالی بخشی از شبکه‌های پیچیده، جهش‌یابنده، و چندلایه‌ای است که حکمرانی جهانی لیبرالی را تشکیل می‌دهند. به عبارت مشخص‌تر،

صلح لیبرالی به صورت برخی جریان‌ها و کانون‌های اقتدار در حکمرانی جهانی متجلی می‌شود که *مجموعه‌های راهبردی*[1] پیچیده‌ای از بازیگران دولتی ـ غیردولتی، نظامی ـ غیرنظامی، و عمومی ـ خصوصی را برای حصول هدف‌هایش گردهم می‌آورد. چنین مجموعه‌هایی در حال حاضر، به شکل‌های مختلف، سازمان غیردولتی بین‌المللی، قدرت‌ها، تشکیلات نظامی، شرکت‌های امنیتی خصوصی، سازمان‌های بین‌المللی دولتی، بخش تجاری، و مانند آن‌ها را در خود فراهم می‌آورند. این مجموعه‌ها را از آن جهت «راهبردی» می‌خوانند که پیگیر دستورکار ریشه‌نگرانه‌ای برای دگرگونی اجتماعی در جهت ثبات جهانی هستند. درگذشته، ممکن بود این مجموعه‌ها را نمایندهٔ توسعه یا اعطای کمک بدانند، اما اکنون آن‌ها گسترش یافته‌اند و شبکه‌ای از مناسبات راهبردی حکمرانی را تشکیل می‌دهند که هرچه بیشتر خصوصی و نظامی می‌شود.

شبکه‌های صلح لیبرالی والاترین تعریف خود را در مرزهای حکمرانی جهانی پیدا می‌کنند که بازیگران راهبردی آن با نظام‌ها و ساختارهایی هنجاری روبه‌رو هستند که با نظام و ساختار هنجاری خودشان به‌شدت فرق دارد. مطابق اصطلاحات جریان اصلی سیاست‌گذاری، این نواحی مرزی متغیر معمولاً یک وضعیت اضطراری پیچیده یا، از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ به این سو، یک وضعیت اضطراری پیچیدهٔ سیاسی را تشکیل می‌دهند. در جمع کارگزاری‌های ملل متحد، یک وضعیت اضطراری پیچیده به معنی فاجعهٔ انسانیِ مرتبط با ستیزی است که متضمن فروپاشی و آشفتگی اجتماعی شدید است و کمک‌رسانی سیستمی از سوی جامعهٔ بین‌المللی را ایجاب می‌کند. برای نمونه، آشوب گسترده و آشفتگی اجتماعی در سومالی و بوسنی در نیمهٔ نخست دههٔ ۱۹۹۰ نمونه‌ای از چنین شرایطی است. این وضعیت‌های اضطراری، چون نیازمند پاسخی از سوی کل نظام هستند، توسعهٔ نقش‌های جدید، سازوکارهای هماهنگی، و شیوه‌های همکاری تازه را برای کارگزاری‌های سازمان ملل، حکومت‌های اعطاکنندهٔ کمک، سازمان‌های غیردولتی، و تشکیلات نظامی ضروری می‌سازند. گرچه هدف صلح لیبرالی برای ایجاد دگرگونی در حال حاضر محتوای سیاسی چنین عملیات سیستمی را تشریح می‌کند، ولی تلاش‌های صورت گرفته برای ایجاد صلح لیبرالی مورد مناقشه بوده، و وجه مشخصه‌شان نابرابر بودن و الگوهای فزایندهٔ تفکیک منطقه‌ای و سلسله مراتب ملاحظات بوده است. اما هر جا که وضعیت‌های اضطراری پیچیده‌ای بروز کند معمولاً

1. strategic complexes

نوعی مجموعهٔ راهبردی درمیان می‌آید که دربرگیرندهٔ شبکه‌های ستبرتر یا کم‌جان‌تری از بازیگران دولتی و غیردولتی است. این امر می‌تواند از بهترین تلاش‌های حکمرانی جهانی برای بازسازی اجتماعی که در بالکان شاهدش هستیم، تا آنچه را که زمان پطرس غالی جنگ‌های بی‌پدر و مادر افریقا نامید دربرگیرد.

جنگ‌های جدید

در رابطه با ستیزهای جدیدی که پس از جنگ سرد درگرفته‌اند، رویکرد متعارف عبارت است ازگشتن به دنبال علت‌ها و محرک‌ها به شیوهٔ گردآورندگان مجموعه‌هایی‌از پروانه‌ها در عصر ویکتوریا و تنظیم فهرست‌ها و گونه‌شناسی‌هایی از انواع مختلفی که به‌دست آمده‌اند. اندیشه‌های مبتنی بر فقر، فروپاشی ارتباطات، رقابت بر سرِ منابع، حذف از جامعه، گرایش به جنایت، و غیره در میان بازیگران راهبردی به‌عنوان تبیینی برای این ستیزها پذیرش گسترده‌ای دارد. در عین حال، شکل‌های مختلف فروپاشی، هرج و مرج، و به قهقهرا رفتن، نتیجهٔ این‌گونه ستیزها شناخته می‌شود. گرچه به‌خوبی احتمال دارد که چنین علت‌ها و معلول‌هایی وجود داشته باشد، ولی از لحاظ پیش‌بردن شناخت ما از جنگ‌های جدید، جست‌وجوی علت‌ها فایدهٔ چندانی ندارد. رویکردی که در این‌جا اتخاذ کرده‌ایم بدیهی و مسلّم انگاشتن جنگ است: محوری همیشه موجود که جوامع و مجموعه‌های مخالف یکدیگر پیوسته خودشان را حول آن می‌سنجند و زندگی اجتماعی، اقتصادی، علمی، و سیاسی را بر محور آن از نو سامان می‌دهند. این روند تجدیدساختار، جدا از این‌که کانون نوآوری است، عرصهٔ تقلید و الگوبرداری هم هست. اگر جوامع و مجموعه‌های مخالف نخواهد تن به شکست یا مصالحه دهند، باید با نوآوری‌هایی که هر طرف احتمالاً به آن‌ها دست خواهد یافت هماوردی یا مقابله کنند. جنگ نه تنها محور تجدید سامان‌دهی اجتماع است، بلکه در طول تاریخ سازوکار قدرتمندی برای جهانی‌شدن روابط اقتصادی، سیاسی، و علمی بوده است. از این جهت، تکوین دولت ملی نو و متمرکز پیوند تنگاتنگی با تأثیراتی داشته که جنگ در جهت تجدیدساختارها و جهانی‌شدن برجا گذاشته است.

حال که صلاحیت دولت‌های ملی شروع به تغییر می‌کند و آن‌ها در روابط شبکه‌دار و غیرسرزمینی حکمرانی جای می‌گیرند، می‌توان فرض کرد که سرشت جنگ نیز دگرگون شده است. این تغییر نه تنها به نحوهٔ نبرد در جنگ‌ها بلکه به شیوهٔ بسیج شدن،

ساختاربندی، و پاداش‌دادن به جوامع برای درگیرشدن در جنگ نیز بازمی‌گردد. [...] مجموعه‌های راهبردی صلح لیبرالی، یعنی روابط بالندهٔ میان حکومت‌ها، سازمان‌های غیردولتی، ارتش‌ها، و بخش تجاری، تنها پاسخی ماشین‌وار به ستیز نیستند. درواقع، آن‌ها از لحاظ ساختاری و سازمانی وجوه مشترک فراوانی با جنگ‌های جدید دارند. برای نمونه، مجموعه‌های راهبردی و جنگ‌های جدید هر دو بر شبکه‌های هرچه خصوصی‌تر بازیگران دولتی ـ غیردولتی پایه می‌گیرند که بیرون از دایرهٔ صلاحیت متعارف حکومت‌های سرزمینی فعالیت دارند. هر یک از آن‌ها از طریق این‌گونه جریان‌ها و شبکه‌ها یاد می‌گیرد که چگونه به شیوه‌های جدید غیرسرزمینی قدرت‌نمایی کند. صلح لیبرالی و جنگ‌های جدید تمایزات مرسوم بین مردمان، ارتش‌ها و حکومت‌ها را تیره‌وتار ساخته و از میان برداشته‌اند. در عین حال، در پی منسوخ شدن چنین تقسیم‌بندی‌هایی، نظام‌های جدید بسیج و پاداش‌دهی، به‌ویژه آن‌ها که با خصوصی‌سازی پیوند دارند، سربرآورده‌اند. از این گذشته، هم صلح لیبرالی و هم جنگ‌های جدید شکل‌هایی از سازگارشدن با تأثیرات مقررات‌زدایی از بازارها و تعدیل و تخفیف صلاحیت دولت ملی هستند. از بسیاری جهات، شبکه‌ها و مجموعه‌هایی که صلح لیبرالی را می‌سازند در عین حال نمایانگر شیوهٔ لیبرالی بالنده‌ای از جنگ هستند.

در مورد جنگ‌های جدید، مقررات‌زدایی از بازارها تمامی شکل‌های تجارت موازی و فرامرزی را عمیق‌تر ساخته و به طرف‌های درگیر جنگ اجازه داده است تا شبکه‌های محلی ـ جهانی تشکیل دهند و اقتصادها را به‌عنوان وسیله‌ای برای کسب درآمد و تأمین نیازهای خود تحت‌الشعاع قرار دهند. استفاده از الماس‌های آبرفتی غیرقانونی برای تأمین مخارج ستیزها در غرب و جنوب افریقا نمونهٔ خوبی از نظامی است که کاربرد به‌مراتب گسترده‌تری دارد. جنگ‌های جدید را، به‌جای آن‌که تجلی فروپاشی یا هرج‌ومرج بدانیم، می‌توان شکلی از جنگ *شبکه‌ای*[1] غیرسرزمینی دانست که از طریق و حول دولت‌ها انجام می‌شود. به‌جای ارتش‌های متعارف، در جنگ‌های جدید نوعاً شبکه‌های منابع فرامرزی صاحب‌منصبان دولت‌ها، گروه‌های اجتماعی، آوارگان، مردان قدرتمند، و مانند آن‌ها، متحد و دشمن یکدیگرند. این شبکه‌ها به صورت شکل‌های مشروع و نامشروع جریان‌های دولتی ـ غیردولتی، ملی ـ بین‌المللی و محلی ـ جهانی و زنجیره‌های کالاها تجزیه می‌شوند. جنگ شبکه‌ها نه تنها یک انحراف پیرامونی نیست،

1. network war

بلکه نمایانگر یکپارچگی بازارها و جمعیت‌های چندلایه در اقتصاد جهانی همراه با برخی منازعات است. نه تنها می‌توان شکل‌های نوآوری و ایجاد شبکه‌های دولتی - غیردولتی را با نوآوری‌ها و شبکه‌های صلح لیبرالی مقایسه کرد، بلکه به‌طور کلی‌تر آن‌ها با شیوهٔ سازگار شدن بازیگران سیاسی و اقتصادی شمال با فشارها و فرصت‌های جهانی‌شدن قابل مقایسه‌اند. از این جهت، جنگ شبکه‌ها، تا جایی که با موفقیت همراه باشد، مترادف با پیدایش شکل جدید حمایت، مشروعیت، و حقوق مالکیت است. جنگ‌های جدید، به‌جای این‌که نوعی سیر قهقرایی باشند، پیوندی اندام‌وار با روند دگرگونی اجتماعی دارند: پیدایش شکل‌های جدید اقتدار و پهنه‌هایی از مقررات بدیل.

به‌جای وضعیت‌های اضطراری سیاسی پیچیده، حکمرانی جهانی در مرزهای خود با *مجموعه‌های سیاسی بالنده*[1] روبه‌روست. چنین مجموعه‌هایی اساساً غیرلیبرالی هستند، یعنی از شکل‌هایی از منطق اقتصادی پیروی می‌کنند که معمولاً با تجویزات بازار آزاد و همگرایی منطقه‌ای رسمی تعارض دارد. در عین حال، از نظر سیاسی شکل‌های جدید حمایت و مشروعیت معمولاً از نظر اجتماعی بسته و انحصاری است و نه باز و فراگیر. اما برای کسانی که در دل این مجموعه‌ها جای دارند، چنین مجموعه‌های سیاسی نمایندهٔ چارچوب‌های جدید نمایندگی و سامان‌بخشی اجتماعی به شمار می‌روند. به دیگر سخن، خودِ مجموعه‌های سیاسی بخشی از روند دگرگونی اجتماعی و نوآوری سیستمی هستند و این ویژگی تجلی ابهام‌آلودبودن چنین پیکربندی‌هایی است. اگر چه منطق اقتصادی و سیاسی آن‌ها می‌تواند جلوهٔ خشن و آشفتگی‌زایی پیدا کند، ولی چنین مجموعه‌هایی در بسیاری موارد یگانه شکل‌های اقتدار موجود یا بالفعل هستند که قدرت تضمین ثبات را دارند. اما، این ابهام، رویارویی کل جنگ‌های جدید با مجموعه‌های راهبردی صلح لیبرالی را فرامی‌گیرد. کارگزاری‌های کمک‌رسان، اعطاکنندگان کمک‌ها، و سازمان‌های غیردولتی درگیر هم نمایانگر و تجسم‌بخش آرمان‌های حمایت، مشروعیت، و حقوق‌اند. از این گذشته، آن‌ها هدف‌های دگرگون‌ساز ــ البته، در این مورد، دگرگونی لیبرالی ــ هم دارند.

حکمرانی جهانی و مجموعه‌های سیاسی بالنده در رابطه با شکل‌های اقتدار و سامانی که می‌خواهند برقرار کنند رقیب یکدیگرند. این رقابت نوعی منطقهٔ مرزی سیّال پدید می‌آورد که به یک اندازه اجتماعی و سرزمینی است و طیفی از تعاملات،

---

1. emerging political complexes

رویارویی‌ها، و مداخلات در آن امکان‌پذیر است. در کلی‌ترین شکل، این منطقهٔ مرزی کانون تبادلات گفتمانی و روایت‌های متعددی است. نقش نمادین خصوصی‌سازی نمونهٔ خوبی است. در میان بازیگران راهبردی متعدد حکمرانی لیبرال، خصوصی‌سازی نمایانگر حرکتی به سمت اقتصادی معقول و چشم‌اندازهای توسعه است؛ اما در میان بازیگران دولتی و مردان قدرتمند محلی می‌تواند نمایانگر راه بدیعی برای پیش‌بردن منطق سیاسی غیرلیبرال مجموعهٔ مربوطه باشد. درعین‌حال، در نقاط مختلف این مرز، رقابت به خصومت و عرصهٔ شکل‌های مستقیم‌تر مداخله تبدیل می‌شود. اگر جنگ سرد نمایانگر سومین جنگ جهانی بود، در این صورت رویارویی پرمناقشه، نابرابر، و متفاوت میان مجموعه‌های راهبردی صلح لیبرالی و مجموعه‌ای سیاسی جنگ‌های جدید نمایانگر چهارمین جنگ جهانی است.

ادغام توسعه و امنیت

نامشخص شدن مرز میان توسعه و امنیت و همگرایی آن‌ها در دهۀ ۱۹۹۰ خبر از این می‌دهد که صلح لیبرالی در دل خود آبستن ساختارهای بالندهٔ جنگ لیبرالی است. هدف‌های صلح لیبرالی در زمینهٔ ایجاد دگرگونی و بشردوستی جدید تجلی همین همگرایی است. پای‌بندی به حل‌وفصل منازعات و بازسازی جوامع به‌ترتیبی که از جنگ‌های آینده پرهیز شود نشان‌دهندهٔ ریشه‌نگر شدن شدید سیاست توسعه است. جوامع باید چنان تغییرکنند که مشکلات گذشته پیش نیاید، همان‌گونه که پیشتر دربارهٔ توسعه چنین شد؛ وانگهی، این روند دگرگونی را نمی‌توان به عهدهٔ بخت و اقبال گذاشت، بلکه مستلزم اقدام مستقیم و هماهنگ است. (استیگلیتز). اکنون باید از منابع توسعه برای تغییر دادن توازن قدرت میان گروه‌ها و حتی دگرگون ساختن ایستارها و باورها استفاده کرد. این‌گونه ریشه‌نگرشدن توسعه پیوند نزدیکی با تردید دوباره در امنیت دارد. نگرش‌های متعارف به علل جنگ‌های جدید معمولاً به این نکته می‌پردازند که این جنگ‌ها از ناخوش احوالی‌های توسعه یعنی فقر، رقابت بر سر منابع، و نهادهای ضعیف یا غارتگر ناشی می‌شوند. هرچه بیشتر میان این جنگ‌ها و جرایم بین‌المللی و تروریسم نیز پیوندهایی مطرح می‌شود. نه تنها سیاست توسعه برای پرداختن به این وضعیت ریشه‌نگر شده، بلکه مهم‌تر این‌که نمایانگر چارچوب امنیتی تازه‌ای است که در آن توسعه‌نیافتگی خطرناک شده است. این چارچوب با چارچوب جنگ سرد، که در آن

تهدید شایع تهدید ستیز عظیم میان دولت‌ها بود، فرق دارد. مسئلهٔ امنیت تقریباً یک دور کامل را طی کرده است: از دلمشغولی به بزرگ‌ترین اقتصادها و ماشین‌های جنگی در جهان تا علاقه‌مندی به برخی از کوچک‌ترین آن‌ها.

در بسیاری از اعلام سیاست‌ها، بین مفاهیم توسعه و امنیت همگرایی قابل ملاحظه‌ای مشاهده می‌شود. اکنون حصول هر یک از آن‌ها براساس دور تقویت و تأثیر متقابل برای تضمین دیگری ضروری شناخته می‌شود. توسعه، در نهایت، بدون ثبات ناممکن است و در عین حال، امنیت هم بدون توسعه هرگز پایدار نیست. این همگرایی صرفاً در سیاست‌گذاری‌ها مطرح نیست، بلکه نتایج عمیق سیاسی و ساختاری دارد. در رابطه با مجموعه‌های راهبردی حکمرانی جهانی، این همگرایی تجلی تعامل فزاینده میان بازیگران نظامی و امنیتی، از یک سو، و سازمان‌های غیرنظامی و غیردولتی، از سوی دیگر است؛ بازتاب جاندار شدن شبکه‌هایی است که اکنون کارگزاری‌های ملل متحد، تشکیلات نظامی، سازمان‌های غیردولتی، و شرکت‌های امنیتی خصوصی را به‌هم پیوند می‌دهند. در ارتباط با سازمان‌های غیردولتی، همگرایی توسعه و امنیت به این معنی بوده است که جداساختن فعالیت‌های آن‌ها در زمینهٔ توسعه و بشردوستی از منطق حاکم رژیم امنیتی جدید شمال دشوار شده است. سیاسی شدنِ هرچه آشکارتر و مقبول اعطای کمک‌ها تنها یکی از نتایج چنین وضعی است.

رویارویی مجموعه‌های راهبردی صلح لیبرالی با مجموعه‌های سیاسی جنگ‌های جدید، نوعی حوزهٔ توسعه ـ امنیت به‌وجود آورده است. این حوزه از آن جهت با توسعه ارتباط دارد که ارزش‌ها و نهادهای لیبرالی دارای اختیارات اصلاح‌کننده و هماهنگ‌کننده شده‌اند. در عین حال، این حوزه از آن‌رو نمایندهٔ چارچوب جدیدی برای امنیت است که این اختیارات در بستری اعمال می‌شوند که در آن توسعه‌نیافتگی خطرناک و برهم زنندهٔ ثبات شده است. این حوزهٔ پرمناقشه، که به‌نظر می‌رسد برداشت‌های ما را در دهه‌های آینده عمیق‌تر کند و شکل بخشد، هنوز به حد کافی مورد پژوهش قرار نگرفته و در بررسی‌های متعارف و هرچه تجویزی‌تر و خط‌مشی‌نگرتر توسعه و مطالعات بین‌المللی مورد توجه قرار نگرفته است. این حوزه از روابط پیچیدهٔ شباهت ساختاری، همدستی، و در عین حال نابرابری‌های جدید قدرت و اقتدار تشکیل می‌شود.

از لحاظ شباهت، هم صلح لیبرالی و هم جنگ‌های جدید تفاوت‌های سنّتی میان مردم، ارتش، و حکومت را تیره‌وتارساخته و در عین حال شیوه‌های جدیدی برای

قدرت‌نمایی از طریق شبکه‌ها و نظام‌های غیرسرزمینی عمومی ـ خصوصی ایجاد کرده‌اند. در امتداد مرز اجتماعی میان این دو مجموعه، روابط همسازی و همدستی به شکل‌های متعدد رایج است. برای نمونه، به‌جای از میان برداشتن قحطی و بی‌غذایی، کارگزاری‌های کمک‌رسان موظف شده‌اند که سدّ راه این هدف گردند. سلسله‌مراتب بین‌المللی ملاحظات موجود نیز گرایش حکمرانی لیبرال جهانی را به عادی پنداشتن خشونت و پذیرش سطوح بالایی از بی‌ثباتی به‌عنوان ویژگی پایدار و هر چه ناامیمون برخی مناطق نشان می‌دهد. از این گذشته، این حوزهٔ جدید توسعه ـ امنیت حاوی نابرابری‌های بارز قدرت است؛ در واقع، معمولاً تصورات سنّتی دربارهٔ چیستی قدرت و کانون آن را وارونه می‌کند و برهم می‌زند. این حوزه‌ای است که در آن اقتدار دولت‌های بزرگ، با روبه‌روشدن با چالش‌های جدید، در حال تغییر است. درحالی‌که رشد مجموعه‌های راهبردیِ هرچه خصوصی‌تر و غیرسرزمینی‌تر نشان‌دهندهٔ راه‌های جدید قدرت‌نمایی لیبرالی است، ولی هنوز بُرندگی این شکل‌های اقتدار معلوم نیست ـ به‌ویژه هنگامی که با بازیگرانی سیاسی روبه‌رو می‌شوند که، اگرچه جزو نظام‌هایی هستند که به لحاظ اقتصادی ضعیف‌ترند، ولی حس محکمی از حق و تاریخ دارند. هنوز معلوم نیست که آیا حکومت‌های اعطاکنندهٔ کمک، ارتش‌ها، کارگزاری‌های کمک‌رسان، و بخش خصوصی می‌توانند صلحی لیبرالی را تضمین کنند یا نه؛ اما شاید یک چیز روشن‌تر باشد. به‌دشواری می‌توان تصور کرد که مجموعه‌های راهبردی هرچه خصوصی‌تر و با لایه‌بندی منطقه‌ای بتوانند الگوهای جغرافیایی و اجتماعی گسترده‌تری از امنیت نسبی را که وجه مشخصهٔ سال‌های جنگ سرد بود، به‌دست دهند. بنابراین، شناخت این حوزهٔ جدید باید برای همهٔ ما در اولویت قرار گیرد.

۳ـ ۹. اقتصادهای پندارینِ جهانی‌شدن

انگوس کامرون[1] و رونن پلان[2]

از: *The Imagined Economies of Globalization* (Sage , London, 2004), Introduction , pp. 11-22.

کامرون و پلان می‌گویند که به جهانی‌شدن باید از طریق بررسی روایت‌های مختلفی روی کرد که گرد آن بافته شده است. این روایت‌ها متضمن فرایندهای پیچیدهٔ «یادآوری» و «فراموش‌سازی»اند که تأثیرات قدرتمندی بر رویّه‌های جامعهٔ جهانی دارند. در این گزیده مقاله، آن‌ها نگاه خود را نخست روی نحوهٔ مفهوم‌پردازی سنّتی دربارهٔ اقتصاد ملی و چگونگی انگارش «ازدست‌رفتن» کنترل اقتصاد ملی متمرکز می‌سازند. سپس به مشخص ساختن فرایند «سه‌گانگی» که از طریق آن دولت‌بودن از نو تعریف یا تصور شده است، می‌پردازند و به‌ویژه توجه خود را معطوف این نکته می‌سازند که فرایند یاد شده چه معنایی برای مفهوم‌پردازیِ «حذف اجتماعی» در سطح جهانی دارد. این موضوع، در نهایت، آن‌ها را به بررسی شیوه‌های بازنویسی فقر در سیاست جهان و تردیدکردن در رویکردهای موجود به مشارکت سیاسی در عصر «جهانی‌شدن» رهنمون می‌شود.

اقتصاد ملی «از دست رفته»

ولی چرا باید ترسیم دوبارهٔ مرزهای مفهومی چنین حایز اهمیت باشد؟ چرا بر گفتار و برداشت تأکید می‌شود؟ به‌یقین، مرزهای فیزیکی و حقوقی «واقعی» میان جوامع و

1. Angus Cameron
2. Ronen Palan

اقتصادها مانند همیشه ــ قطع‌نظر از هرگونه مفهوم‌پردازی ــ نقش خود را تا حد زیادی حفظ می‌کنند. معنای تغییر ادعایی مفهوم مکانمندی دولت ملی را تنها می‌توان در چارچوب تفسیر معنای خود دولت ملی دریافت. مفهوم دولت ملی حامل چه بار گفتمانی است؟ این مفهوم چه نوع رویّه‌هایی را مشروعیت می‌بخشد؟ مسلّماً پاسخ این پرسش‌ها نمی‌تواند ساده باشد ــ هرگز تنها یک افسانه دربارهٔ دولت وجود ندارد، بلکه مجموعه‌ای از انتظارات هنجاری‌ای وجود دارد که در چارچوب‌های محلی و براساس شرایط محلی تفسیر و به‌کار بسته شده است. دولت ملی شمال صنعتی آشکارا تفاوت بسیاری با دولت پساامپریالیستی جنوب دارد و دولت شرق آسیایی آغاز سدهٔ بیست‌ویکم نیز با دولت اروپایی سدهٔ نوزدهم یکی نیست، هرچند هم که نظریهٔ متعارف و سنّتی دولت سعی در هم‌ارز جلوه‌دادن آن‌ها داشته باشد. [...]

به‌رغم تفاوت‌های تجربی فراوانی که میان دولت‌ها وجود دارد، با این حال، به قول جامعه‌شناس فرانسوی دومینیک اشناپر، «اندیشهٔ دولت» وجود داشته است ــ نوعی برداشت شایع و آرمانی‌شده دربارهٔ سرشت جامعه و رابطهٔ آن با دولت که شاید، آن اندازه که معمولاً تصور می‌کنیم، جهان‌شمول نباشد. این برداشتِ نوع آرمانی از دولت مدت‌هاست که همزمان هم قالبی «عادی» برای رابطهٔ دولت ـ جامعه به‌دست‌داده و هم نوعی ایدئولوژی مشروعیت‌بخش به این قالب، که دولت ملی خوانده می‌شود، فراهم ساخته است. تا زمانی که این اندیشهٔ دولت مورد پذیرش کلی ــ معقول ــ باشد، می‌توان تصور کرد که جهان «به‌طورطبیعی» بین «ملت‌ها» یا «مردمان» تقسیم شده است. این ملت‌ها و مردمان ساختارهایی نهادین به‌وجود می‌آورند که تصور خاص آن‌ها را از «زندگی خوب» پیش می‌برند. دولت نقش تجلی سیاسی و بازوی نهادی ملت را ایفا می‌کند (یا دست‌کم باید ایفا کند). بنابراین، دولت باید هدف‌های اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی کل ملت را پیش بَرَد. «اقتصاد ملی» نیز در برداشت مرسوم، به‌همین ترتیب، به‌عنوان خدمتگزار ملت شناخته شده است. بنابراین، «اقتصاد جهانی» از دیرباز به‌عنوان مجموع اقتصادهای «ملی» جداگانه‌ای که مرزبندی‌های سیاسی آن‌ها را از هم جدا کرده شناخته شده است.

به دلیل همین برداشت سنّتی از دولت، ملت، و اقتصاد به‌عنوان موجودیت‌هایی که از نظر سرزمینی و هنجاری با یکدیگر همزیستی دارند، زیگمونت بومن معتقد است که تکوین دولت ملی نو با سربرآوردن عقلانیت محاسبه‌گر همراه بوده است. مقولهٔ

مشخص دولت ملی بر تصور جامعه به‌عنوان تشکیلاتی سازمان‌یافته و ماشینی از مردم پایه‌ریزی شده است. به همین ترتیب، نیکوس پولانزاس دولت ملی را شبکهٔ تاریخی مشخصی از قالب‌های مکانی و زمانی می‌دانست که ترکیب دقیق آن‌ها در گذر زمان همراه با دگرگونی سرشت اقتصاد و جامعه تغییر می‌کند. در هر دو حالت، این نیاز به طراحی، زیرنظرداشتن، و تعدیل «جامعه» روشن می‌سازد که جامعه همواره شکلی اساساً تأملی از سازمان‌دهی اجتماعی بوده است. از این جهت، شاید بتوان گفت که دولت از نخستین تجلیات رسمی خود پیوسته در تعقیب نیازهای متحول و برداشت‌های متغیر از ملت (باز) آفریده شده است. به‌یقین، واقعیت مادّی «ملت» در دولت باز نموده می‌شد ــ و از همین رو، دولت و ملت مفاهیمی هستند که متقابلاً یکدیگر را می‌سازند.

مفهوم ملت حاوی برخی ضرورت‌های منطقی بود که بر گفتمان سیاسی نیز سایه می‌اندازد. این ضرورت‌ها نقش حقایق «شهودی» را ایفا می‌کردند و بنابراین چونان روایت‌های رایج به کار می‌آمدند. دولت ملی، به‌قول بومن، به‌عنوان واحد تاریخی خودسامانی که در تعیین و تحقق هدف‌های جمعی شرکت دارد توسط یک جمع ذاتی و جدا باز نموده می‌شود. مسئلهٔ هدف‌های جمعی همزمان مسئله‌ای است اخلاقی ــ کدام یک از این هدف‌ها آبرومندانه است ــ و مسئله‌ای فنی ــ بهترین راه دستیابی یک همبود خودسامان به چنین هدف‌هایی چیست. بازنمایی فروبستگی اقتصادی، یعنی بازنمایی یک «اقتصاد ملی» همگون، اهمیتی محوری برای اندیشهٔ فرودستی نیروهای بازار نسبت به هدف‌های دولتی داشت. می‌توان در این باره به‌تفصیل بحث کرد که آیا به‌راستی هرگز یک «ملت»، چه رسد به یک «اقتصاد ملی»، وجود داشته که با آرمان فروبستگی مطابق باشد یا نه (به ادعای ما وجود نداشت) اما بایستگی منطق ملت، اقتصاد سیاسی خاصی را که بر محور فروبستگی دولت می‌چرخید مشروعیت بخشید. این اندیشه که دولت بازوی سیاسی ملت یا جامعه است به صورت این رویّه درآمد که جامعه مسئولیت آموزش و پرورش مردم خویش، تأمین شغل، مراقبت‌های بهداشتی، و غیره را برای آن‌ها دارد. دولت به‌عنوان بازوی جمعی ملت حق داشت که نیروهای بازار را به‌نفع ملت کنترل کند و پیرو خود سازد.

شناسایی «ملت»، به‌عنوان سازندهٔ پیکرهٔ اجتماعی، یک رشته گزاره‌های منطقی درپی می‌آورد که در گام بعد دولت باید آن‌ها را به تصویب برساند. «ملت» بر این پیش‌فرض پایه می‌گرفت که اعضایش در نوعی سفر معنوی حماسی شریک‌اند. انبوه

مردمی که اتفاقاً در داخل مرز سیاسی مشخصی ساکن بودند و /یا در ویژگی‌های زبانی یا ویژگی‌های دیگری با هم شریک بودند دارای سرنوشت مشترکی شناخته می‌شدند. در این بستر، احساسات میهن‌پرستی به‌صورت ایدئولوژی‌های مختلف ملت گرایانه‌ای تجلی می‌یافت که به جمع و نقش فرد در داخل جمع معنا می‌بخشید.

درنتیجه، نظریهٔ ملت‌گرایی نظریه‌ای شدیداً تجویزی است، زیرا تلویحاً می‌گوید که «وحدت معنوی» ملت باید در قالب مسئولیت تک تک افراد نسبت به کل ملت و مسئولیت ملت نسبت به فرد ترجمان یابد. هدف‌های بلند ملت ایجاب می‌کرد که فرد، که از نظر حقوقی و اخلاقی به «عضو» (شهروند) ملت تبدیل شده بود، خود را تابع «خیرمشترک» ملت سازد. هر عضو ملت مسئول حفظ استمرار فیزیکی و معنوی «میهن» و تأمین شرایط مطلوب برای استمرار سفر معنوی نسل‌های آتی شناخته می‌شد. بنابراین، ملت در سراسر تاریخ خود در ارتباط با دولت نقش محوری سازنده‌ای داشته و شکل‌های جدید سازمان‌یابی اجتماعی و شکل‌های جدید نظارت و مراقبت را تحت تأثیر قرار داده و مشروعیت بخشیده است.

این گفته در مورد پیکربندی مشخص اقتصاد ملی نیز به‌همین اندازه صادق است. اندیشهٔ به‌شدت سرزمینیِ دولت ملی از همان آغاز پیوند تنگاتنگی با تعمیم کنترل نظارتی و تنظیم‌کننده بر دارایی‌ها و معاملات مردم کشور و نهادهای بالندهٔ بخش‌های خصوصی و عمومی داشت. از اواخر قرون وسطا تا میانهٔ سدهٔ نوزدهم، نوعی روند تدریجی ولی بسیار حساب‌شدهٔ ایجاد و تحکیم «دولت مالی» در سراسر اروپا شکل گرفت ــ روندی که متعاقباً روندهای «ملت‌سازی» در سراسر جهان را تحت تأثیر قرار داد. مرز دولت، در عین حال که فضاهای جمعیت‌شناختی، سیاسی، و حقوقی را مشخص می‌سازد، به جداکردن و *ایجاد* اقتصادهای «داخلی» و «بین‌المللی» به‌عنوان فضاهایی جدا از هم کمک می‌کند. برای نمونه، نوعی تصور اقتصاد سیاسی مرزبندی شده یکی از پیش‌نیازهای تنظیم تمامی شکل‌های تجارت *بین‌المللی* به‌عنوان مفهومی است که جز در اقتصادی جهانی که با مرزهای ملی تقسیم شده باشد هیچ معنایی ندارد. تصویر همانا تصویر اقتصادی بین‌المللی است که بر هدف‌های تأمل‌شدهٔ حاکمیت اقتصادی و سیاسی دولتی که متقابلاً به‌رسمیت شناخته شده است تأکید دارد. برای نمونه، جان میناردکینز می‌گفت برای آن‌که تجارت «آزاد» به هدف‌های مورد نظرش دست یابد، باید بازارهای سرمایه دقیقاً تحت کنترل حکومت‌های ملی قرارداشته باشند.

حتی اقتصاددانان نولیبرال با اشتیاق از هدف برقراری تجارت آزاد جهانی به‌عنوان ابزار رشد اقتصادی ملی و بیشینه‌شدن رفاه دفاع می‌کنند.

با این‌که اقتصاد ملی را در سدهٔ نوزدهم پایهٔ مادّی فعالیت‌های معنوی ملت، یعنی پایهٔ قدرتی برای هدف‌های راهبردی و معنوی ملت می‌دانستند، همین «اقتصاد ملی» در سدهٔ بیست‌ویکم به چیز بسیار متفاوتی اشاره دارد: اولویت شکل ملی تنظیم و سامان‌بخشی برای پشتیبانی از انباشت سرمایه‌داری. نوعی نگرش پندارین به اقتصاد ملی برای مشروعیت دادن به هدف مشترک دولت مداخله‌گرای جدید رواج یافت. برای نمونه، توافق برتون وودز محدودیت‌های سفت و سختی برای جابه‌جایی بین‌المللی سرمایه وضع کرد تا از تدابیر برنامه‌ریزی کلان‌اقتصادیِ ملیِ جدید دههٔ ۱۹۳۰ حمایت کند.

رابطهٔ مفروض همبستگی مکانی بین اقتصاد و جامعه، با وجود تناقضاتش، در دل خود نوعی فرض فرودستی را دارد که همچنان در تمامی علوم اجتماعی رواج دارد. در جمع جامعه‌شناسان، این فرض به روشن‌ترین شکل در کارهای کارکردگرایان ساختاری متجلی شده است. برای نمونه، تالکوت پارسونز اقتصاد و سیاست را دو خرده‌نظام کارکردی «نظام اجتماعی» می‌دانست. به همین سان، دیوید ایستون، با تأسی‌جستن به مارژینالیست‌ها، نظام سیاسی را شیوهٔ بدیلی برای «تخصیص منابع» شبیه نظام اقتصادی می‌دانست. این اندیشه‌ها در مرحلهٔ بعد در نخستین موج نظریهٔ توسعه، یعنی «نوسازی»، بازتاب یافت که بر لزوم ایجاد شرایط «درست» (اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی) برای کامیابی اقتصادی دولت ملی در اقتصاد جهانی پایه می‌گرفت.

ولی نظریه‌پردازان نوسازی و اقتصاددانان لیبرال، همراه با بقیهٔ نوشته‌هایی که بر مفهوم «اقتصاد ملی» پایه می‌گرفتند، با هواداری از نظام سیاسی خاصی پیشاپیش محوریت *انتخاب سیاسی* را به‌رسمیت می‌شناختند. مفهوم «نظام» ملی ــ که در عمل چیزی جز نظام‌های «سیاسی» و «اقتصادی» جداگانهٔ دولت نیست که در تلفیق با هم به صورت «اقتصاد ملی» عمل می‌کنند ــ نه تنها جدایی مشخصی از محیط‌های بیرونی (بازار جهانی، سایردولت‌های «برخوردار از حاکمیت») بلکه توانایی خود دولت ملی برای خودسامان‌دهی و بازتولید خود را به ذهن متبادر می‌سازد. هر چه باشد، سیاست اقتصادی ملی به انتخاب بازمی‌گردد، انتخابی که دست‌کم ظاهراً برعهدهٔ «ملت» گذاشته شده است. ملت ممکن است باز بودن مرزها و سیاست تجارت آزاد را انتخاب کند یا

شاید، به جای آن، میزان متفاوتی از سیاست‌های حمایت‌گرانه را برگزینند. اقتصاددانان در کل به نفع شیوهٔ نخست و در مخالفت با شیوهٔ دوم استدلال کرده‌اند، ولی موضوع انتخاب و لذا بحث ایدئولوژیک دربارهٔ انتخاب‌های ملی جایگاهی محوری در بحث سیاسی داشت. بنابراین، طی سال‌های طلاییِ اقتصاد ملیِ حاکمیت‌دار، یعنی تقریباً دورهٔ میان سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۸۰، شاهد بحث‌های پرشوری در این خصوص بودیم که باید کدام سیاست اقتصادی ملی را در پیش گرفت. در این دوره، در سراسر جهان نبردی بین «انزواطلبان، و «جهان‌گرایان»، بین هواداران سیاست‌های حمایت‌گرانه، ملت‌گرایانه، و سوسیالیستی و طرفداران تجارت آزاد و مرزهای باز جریان داشت. تحت این پوشش ایدئولوژیک، حکومت‌هایی با هر عقیدهٔ سیاسی، او با هر درجه از مردم‌سالاری، مردم خویش را با انتخاب چشمگیری میان «مستقل ماندن» یا ادغام استقلال ملی در اقتصادی که هر چه فرامرزی‌تر می‌شد روبه‌رو ساختند.

این گونه‌های مختلف بحث سیاسی بر یک فرض محوری واحد یعنی این فرض پایه می‌گرفت که دولت یگانه میانجی و میانجی مناسب میان فشارهای بازار بین‌المللی و تقاضاهای شهروندانش برای برخورداری از برابری اجتماعی و اقتصادی و سایر هدف‌های اجتماعی است. می‌توان «اسطورهٔ» دولت ملی را به‌طور کلی راهنمایی برای اقدام دانست. مطابق این استدلال، مشکلی که جهانی‌شدن پیش می‌آورد دقیقاً این است که، با «فرسوده‌ساختن» و «تضعیفِ» نه تنها دولت بلکه همچنین «اندیشهٔ» دولت، کل قالب زندگی سیاسی را که در دوسدهٔ گذشته غلبه داشته است در معرض تهدید قرارمی‌دهد.

سه‌گانه‌شدن دولت

پس، این روایت جدید از دولت و جامعه، که برای گرفتن جای روایت قدیمی سربرآورده است، چیست؟ اقتصادهای پندارین جدید جهانی‌شدن چه تفاوتی با همبستگی پندارین دولت ملی دارند؟ تصویر مسلطی که از جهانی‌شدن وجود دارد، اگرچه به‌شکل ظاهراً تناقض‌آمیزی پنهان است، تصویری که شالوده سیاست‌گذاری‌ها را تشکیل می‌دهد، به اعتقاد ما، نقشهٔ مرسوم از خطوطی دوبُعدی نیست که فضاهای سرزمینی را مرزبندی کند و فقط از سطح ملی به جهان تعمیم یافته باشد، بلکه نوعی «نقشهٔ شناختیِ[1]» سه

1. cognitive map

بخشی است که بین *فضاهای* اجتماعی ـ اقتصادی جداگانه‌ای که تا حدودی با سرعت‌های مختلف اجتماعی ـ اقتصادی مشخص می‌شوند فرق می‌گذارد. بر طبق این تفسیر، جهانی‌شدن نظامی جهانی پدید نمی‌آورد که ویژگی‌های اساساً مشابهی با نظام آشنای دولت‌های ملی که بالاتر تشریح کردیم داشته باشد، ولی حالا در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر عمل کند؛ بلکه در اقتصادهای پندارین بالندهٔ دولت [ظاهراً باید جهانی شدن باشد و نه دولت. م] دیگر نمی‌توان گفت که نظام‌های مختلف اقتدار و حاکمیت، مانند آنچه در دولت سرزمینی بود، فضای واحدی را اشغال می‌کنند یا مرزهایشان برهم منطق است. این نظام‌ها در آرایشی از فضاهای مختلف هنجاری و شناختی قرار گرفته‌اند که براساس آن‌ها مرزهای دولت (که هرگز به‌اندازه‌ای که در بحث‌های جهانی‌شدن می‌بینیم چنین ایمن و چنین «واقعی» انگاشته نشده‌اند) چندگانه، پیچیده، و پویا می‌شود. برای مقاصدی که در بحث خودمان مدّنظر داریم، این مکانمندی‌های بالنده را *اقتصادهای برون‌بوم، خصوصی، و ضد اقتصاد* می‌خوانیم.

این سه‌گانه‌شدن[1] فضای اجتماعی ـ اقتصادی بدین معنا نیست که مکانمندی‌های بالندهٔ یاد شده هم‌ارزند، بلکه میان آن‌ها سلسله‌مراتب مشخص و پویایی تاریخی محتومی وجود دارد. این سلسله‌مراتب را به سه شیوه می‌توان بیان کرد. نخست، جهانی‌بودنِ بی‌مکانی که در این‌جا اقتصاد برون‌بوم خوانده‌ایم (همان به‌اصطلاح «جهان بدون مرز») نسبت به دو مکانمندی دیگر محتوای هنجاری شدیدی دارد. جهانی‌بودن، خواه آن را نتیجهٔ روندهای تاریخی محتوم و ملموس بدانیم یا بخشی از نظریهٔ اجتماعی عمومی، به صورت نوعی مقصد اجتماعی ـ اقتصادی آرمانی برای دوتای دیگر ــ یا مردم، مکان‌ها، و نهادهایی که در دل آن‌ها جای دارند ــ معرفی می‌شود که برای جهانی‌ترشدن باید به آن برسند. دوم، بین فضای جهانی‌بودن و فضای «نزدیک به جهانی» ــ که وجه مشخصه‌اش رقابتی‌بودن، سیّال بودن، انعطاف‌پذیری و «شمول اجتماعی» است ــ و فضای غیرجهانی و / یا ضدّجهانی ــ که ویژگی‌اش مرزدار بودن، ایستایی، زیادگی، و شکل خاصی از «محلی‌بودن» دیرینه یعنی «حذف اجتماعی» است ــ فرق گذاشته می‌شود.

---

1. trifurcation

بخش خصوصی		اقتصاد اجتماعی بخش سوم، بخش عمومی
برون بوم	**خصوصی**	**ضد -**
نهادها:	*نهادها:*	*نهادها:*
اقتصاد جهان / جهانی	اقتصاد ملی	اقتصاد محلی / پیرامونی
بازارهای جهانی	نهادهای دولتی ملی	جامعهٔ محلی
شرکت‌های جهانی	بازار کار رسمی	خانواده
بانکداری تجاری	نهادهای دولتی محلی	همسایگی
شهرهای جهانی	شرکت‌های داخلی	دولت رفاه
شرکت‌های رسانه‌ای	مرزها	بازار کار غیررسمی
حکمرانی جهانی	بازار داخلی	
(سازمان جهانی بازرگانی، سازمان ملل، سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی، بانک جهانی و غیره)	خرده‌بانکداری	
شرکت‌های فرامرزی		
سرمایه‌داری هم‌پیمانی		
روندها :	*روندها:*	*روندها:*
جهانی‌شدن	خصوصی‌سازی	فرووابستگی
فنی‌شدن	آزادسازی	رکود
بورس بازانه‌شدن	مقررات‌زدایی	اُفت
مجازی‌شدن	نوسازی	حذف
رشد	جهانی‌شدن	به‌حاشیه رانده‌شدن
	رشد	به‌فراموشی سپره‌شدن
ویژگی‌های هنجاری:	*ویژگی‌های هنجاری:*	*ویژگی‌های هنجاری:*
اقتصادی	سیاسی	ایستا
پویا	پویا	غیررقابتی
عرضهٔ رقابت	رقابتی	انعطاف‌ناپذیر
	مبتنی بر کارآفرینی	
غیرشخصی	انعطاف‌پذیر	پیشاجهانی
غیرسیاسی	جهانی‌شونده	پس‌مانده
سیال	در حال خصوصی‌شدن	وابسته (کمک یا رفاه)
آینده‌نگر	توانمندساز (تجارت)	بی‌مهارت یا مهارت‌زدایی شده
رو به توسعه	نوساز	منسوخ‌شده
درحال گسترش	تحت هدایت بازار	جهان سومی
مبتنی بر فناوری	استخدام شده	بیکار
«واقعی»	درون‌بوم	مادون طبقاتی
اقتصاد «جریان اصلی» («مشمول اجتماعی»)		**اقتصاد «رفاه» و / یا «غیررسمی» («حذف اجتماعی»)**
		تغییر موقعیت تنها از راه‌های زیر امکان‌پذیر است: کسب انعطاف‌پذیری، بازآموزی، کسب مهارت‌های جدید، الحاق، همگرایی، نوسازی، توسعه، رسمی‌شدن، و غیره

شکل ۱. نقشهٔ شناختی اقتصادهای پندارین جهانی‌شدن و حذف اجتماعی

به‌رغم همهٔ جاروجنجال‌ها، مردم ـ همان‌گونه که مخالفان جهانی‌شدن به‌درستی خاطرنشان می‌سازند ـ همچنان در جهان دولت‌ها به سرمی‌برند و این دولت‌ها در هر حال نقش هرچه بارزتری در کنترل، سازمان‌دهی، و نظارت بر زندگی روزمره دارند. ولی آنچه که به نظر می‌رسد مخالفان جهانی‌شدن (یعنی منکران وقوع پدیدهٔ جهانی‌شدن) نادیده می‌گیرند این واقعیت است که این دولت‌ها بسیار متفاوت با آرمان دولت ملی، هستند که خود به آن استناد می‌کنند. اولاً بخش قابل ملاحظه‌ای از فعالیت اقتصادی «ملی»، به‌ویژه فعالیت‌های مالی، هرچه بیشتر به «فضای [غیرسرزمینی] جریان‌ها» منتقل شده است. این اقتصاد برون‌بوم[1] از فضاهای حقوقی عمدتاً نامنظمی تشکیل می‌یابد که بیرون از نظام دولت‌ها، و در عین حال، بهره‌مند از پشتیبانی آن هستند و ظاهراً به‌طور کامل با انباشت سرمایه‌دارانه سازگارند. این فضای اقتصاد برون‌بوم را مدت‌هاست که طرفداران و مخالفان دوآتشهٔ جهانی‌شدن با خود جهانی‌شدن اشتباه گرفته‌اند. وقتی که چنین مفسرانی از بازار جهانی، تجارت جهانی، یا مالیهٔ جهانی سخن می‌گویند، اساساً در نظرشان بازار مالی برون‌بوم است. ولی هراندازه هم که این اقتصاد برون‌بوم اهمیت داشته باشد، به هیچ وجه کل مجموعهٔ فعالیت‌های انسان در جهان نو را دربر نمی‌گیرد. برعکس، بیشتر انسان‌ها، که صابون جهانی‌شدن به تنشان خورده است، مالیهٔ جهانی و برون‌بوم را از طریق یکی از دو قالب تجربه می‌کنند. ما این دو قالب را اقتصاد خصوصی ـ یا دولت رقابت ـ و ضد اقتصاد ـ فضای «حذف»، که بیرون از هنجارها و رویّه‌های نظم جهانی بالنده قرار دارد ـ می‌نامیم.

اقتصاد خصوصی[2]، یا دولت رقابت، گفتمان هرچه‌مسلط‌تر دولت‌بودن در بستر جهانی‌شدن است. این امر به خودی‌خود نشان‌دهندهٔ بلاهت مخالفان و موافقان دوآتشهٔ جهانی‌شدن است. دولت نو، که دیگر به سازمان‌دادن زندگی ملی در داخل مرزهای خودش قانع نیست، درصدد برمی‌آید که به‌عنوان واحدی رقابتی که در دنیای جهانی شده فعالیت دارد ـ و این، همان‌گونه که خواهیم دید، به معنی دنیایی است که به محوریت برون‌بوم اذعان دارد ـ برای خود مشروعیتی دست‌وپا کند. این برداشت از اقتصاد خصوصی به‌شیوه‌های مختلف توسط چندین تن از نویسندگان بازگو شده و در بسیاری از برنامه‌های سیاست‌گذاری نمود یافته است، ولی در همهٔ موارد اشاره به نیاز

1. offshore economy
2. private economy

واقعی یا تصوری به دولت برای «سازگارشدن» با جهانی شدن دارد. این سازگاری‌جویی در تمامی موارد متضمن دست کشیدن تدریجی دولت از مالکیت مستقیم ابزارهای تولید (معمولاً از طریق روند خصوصی‌سازی)، همراه با تمهیدات مختلف برای افزایش رقابت‌پذیری نیروی کار داخلی (برای نمونه، از طریق برنامه‌های آموزش (بازآموزی)، معامله‌های دستمزد و بهره‌وری، و / یا کاهش قدرت اتحادیه‌ها)، کاهش موانع مقرراتی موجود در راه سرمایه‌گذاری داخلی و بین‌المللی (برای نمونه، از طریق ایجاد مناطق پردازش صادرات) و مانند آن‌هاست. هر دو شیوهٔ توصیف حرکت‌های سازگاری‌جویانهٔ دولت موجب تبدیل‌شدن فضای «عمومی» دولت ملی به قلمروی می‌شود که از لحاظ سرشت هنجاری اساساً خصوصی و اقتصادی است. مسلّماً این سخن بدان معنی نیست که سرشت عمومی دولت ازبین‌رفته است، بلکه معنایش این است که، با تجزیه و به‌هم‌خوردن وحدت مکانی دولت ملی، قلمرو عمومی دیگر تعیین و تعریف‌کننده دولت نیست. این حقیقت، برای نمونه، به‌روشنی در گفتمان «حکمرانی»، که در بسیاری از بحث‌های جهانی شدن از «حکومت» متمایز دانسته می‌شود، نمود یافته است. بنابراین، نقش اصلی دولت، به‌جای آن‌که بازتولید «ملت» باشد، هرچه بیشتر با بازتولید اقتصاد ملی خصوصی در برابر معیارهای هنجاریِ وضع‌شده توسط نوع آرمانیِ «جهانی‌بودن» اقتصادی دمساز شده است. اما اقتصاد خصوصی دولت معاصر، در مقام فضایی هنجاری، کارویژهٔ مهم دیگری هم دارد ـ انتظام مرزهای دولت «واقعی». در این مقام، اقتصاد خصوصی دولت، هر اندازه هم که شاید (دست‌کم از لحاظ نظری) جدا از برون‌بوم باشد، در واقع به اتفاق آن، فضای واحد و هرچند تنوع یافتهٔ «حذف» را به‌وجود می‌آورد. بنابراین، اقتصاد خصوصی در عین حال نقش نوعی محور مرکزی را دارد که ترسیم نقشهٔ فضاهای جهانی شدن در حال حاضر حول آن صورت می‌گیرد و در واکنش به آن دولت‌ها، شرکت‌ها، دیگر بازیگران بین‌المللی رشتهٔ وسیعی از تدابیر سیاست‌گذاری را به‌تصویب رسانده‌اند.

تشکیل این فضای هنجاریِ شمول، سومین جنبهٔ جهانی شدن یعنی «حذف اجتماعی[1]» را آشکار می‌سازد ـ که کمتر از دو جنبهٔ دیگر مورد توجه قرارگرفته و معمولاً در تصورات مردم و محققان از آن دو جدا نگه داشته شده است. چگونه و چرا تهیدستان به‌عنوان حذف‌شدگان از اجتماع قلمداد شده‌اند؟ در واقع، اصولاً چگونه

1. social exclusion

امکان تصور مفهوم حذف اجتماعی وجود دارد؟ بیرون از فضای اجتماعی، چه فضایی وجود دارد که تهیدستان به آن پرتاب‌شده‌اند؟ فضای *شمول* اجتماعی کجاست؟ می‌خواهیم بگوییم که پیدایش هر دو مفهوم جهانی‌شدن و حذف اجتماعی (که هر دو نخستین‌بار در دههٔ ۱۹۷۰ سربرآوردند) تصادفی نیست، بلکه جهانی‌شدن و حذف اجتماعی هردو نمایانگر تلاش‌هایی هستند که برای بیان گوهر مکانمندی اجتماعی و به‌طور مشخص مکانمندی دولت ملی صورت می‌گیرد. مفهوم حذف اجتماعی متضمن تجدید مکانمندی ظریف (وگاه نه‌چندان‌ظریفِ) روابط اجتماعی و مشخصاً حذف هویت‌های اجتماعی و اقتصادی است. [...]

بنابراین، گفتمان حذف اجتماعی، سومین اقتصاد پندارین را در داخل دولت معاصر به‌وجود می‌آورد ــ فضای ضد اقتصاد[1]، که قواعد جهانگرایی و خصوصی‌باوری در آن به کار بسته نمی‌شود یا هنوز به‌کار بسته نشده است. با «ضد» اقتصاد خواندن این فضا نمی‌خواهیم بگوییم که فضاها و مکان‌های فقر و حذف به هر معنایی «غیراقتصادی» هستند. بلکه منظورمان این است که در سلسله‌مراتب بالندهٔ فضاهای هنجاری برخی از شیوه‌های موجودیت، که زمانی در دل «اندیشهٔ دولت» جای داشتند، عملاً از جامعهٔ «بهنجار» بیرون گذاشته شده‌اند ــ بهنجاربودن برحسب نزدیک‌بودن به آرمان‌های مشارکت و مصرف اقتصادی «جهانی» تعریف می‌شود.

قدرت گفتمان جهانی‌شدن در فرض اساسی همیشه ناگفته‌ای است که دربارهٔ ذاتی‌بودن و سازندهٔ یکدیگر بودنِ این مکانمندی‌های سه‌گانه می‌کند. این سه عنصر همپوش همزمان محتوای «امرجهانی» را مشخص می‌سازند و برای دولت، در ارتباط با آن، سلسله‌مراتبی مکانی و زمانی ایجاد می‌کنند. هر یک از عناصر براساس ویژگی‌های هنجاری، انواع و سطوح نهادها، روندهایِ تاریخی پویا، میزان تثبیت‌شدگی سرزمینی، و سطوح خودبازتافتگی به‌عنوان یک منبع اساسی از دوتای دیگر متمایز می‌شود.

طرح سه‌بخشی فوق، تلاش‌های ما برای ترسیم عناصر تصویر ترکیبی جهانی‌شدن فنی ـ اقتصادیِ معاصر را به‌طور خلاصه نشان می‌دهد. اقتصاد برون‌بوم، اقتصاد خصوصی، و ضد اقتصاد، که در این‌جا معرفی کردیم، در دل پیکربندی‌های روایتی جهانی‌شدن تشکیل می‌شوند و آن را می‌سازند. این سه مقوله را مقوله‌های مکانی ثابت یا کاملاً جدا از یکدیگر نمی‌دانیم بلکه معتقدیم که آن‌ها با هم سلسله‌مراتب همپوشی از

1. anti-economy

حوزه‌های اقتصادی هنجاری را تشکیل می‌دهند که به درجات مختلف در داخل و میان دولت‌ها جای دارند، به درجات مختلف تابع نفوذ سیاسی و حقوقی هستند، و به وسیلهٔ ساختارهای نهادی مختلف ساخته می‌شوند. اگر چه تک‌تک این مفاهیم برون‌بوم، خصوصی، و ضد اقتصاد در دل خود اشارهٔ بارزی به مکانمندی دارد، ولی در روایت ما این «فضاها» نه یک جغرافیای سرزمینی متعارف را تشکیل می‌دهند یا قرار است تشکیل دهند و نه کاملاً جدا از یکدیگرند. رابطهٔ آن‌ها را با مکانمندی‌های سرزمینی متعارف بهتر از همه می‌توان به این شکل تصور کرد که هرچه کمتر پای‌بند مکان، و بنابراین، هرچه بیشتر «بی‌مکان» و همراه با آن هرچه بیشتر جهانی هستند. میزان نسبی دسترسی افراد و شرکت‌ها به این حوزه‌های سه‌گانه و جابه‌جا شدن میان آن‌ها نتایج مهمی برای میزان دسترسی هر یک از آن‌ها به ثمرات اقتصاد جهانی دارد. تک‌تک عناصر این طرح دارای قالبی گفتمانی و یک قالب نهادی ملموس است، هر چند معتقدیم که آن‌ها در جریان فرگشت فعالی قراردارند.

باید تأکید کنیم که این فضاهای شناختی تنها تاحدودی بیانگر مکانمندی‌های ملموس هستند. گرچه هر یک از آن‌ها را می‌توان به فضاها، مکان‌ها، و نهادهای خاصی مرتبط دانست، اهمیت آن‌ها بیش از آن‌که در چیزی باشد که توصیف می‌کنند در چیزی است که *روایت* می‌کنند. گفتمان‌های جهانی‌شدن و حذف، با نشان‌دادن تجدید مکانمندی روابط اجتماعی و اقتصادی، توسعهٔ ذاتی قالب‌های مکانی جدیدی را فرض می‌کنند که سیاست‌گذاران، صاحبان صنایع، حقوق‌دانان و مردم عادی باید با آن‌ها سازگار شوند. بنابراین، شواهد مؤید وجود این فضاهای شناختی را باید به یک اندازه در اعلامیه‌ها و آینده‌نگری‌های سیاستمداران و رهبران تجاری ـ که پیشتاز دگرگونی‌های نهادی ملموس خواهند بود ـ و در پدیده‌های ملموس سراغ گرفت.

سیاست جهانی فقر و فقر «سیاست جهان»

مفهومی با قدرت مفهوم جهانی‌شدن در جریان تقویت اعتبار و پذیرش خود ایجاب می‌کند که داستان‌های قدیمی‌تر از نو بازنویسی و در برخی موارد فراموش شوند. این گفته بیش از همه در مورد فقر صحّت دارد. با دگرگون‌شدن استعاره‌های اساسی زندگی اجتماعی، مجموعه‌های مشخصی از مناسبات اجتماعی هم، که بر شکل‌های قدیمی‌تر همبستگی اجتماعی پایه گرفته بودند، تغییر یافته‌اند. در مورد تهیدستان که، سده‌هاست

«همیشه با ما بوده‌اند» ـ به عبارت دیگر، بخشی از کلیتی اجتماعی را تشکیل داده‌اند که «ما» غیرتهیدستان در قبالش مسئولیت داریم ـ آن‌ها را به نام جدید «حذف‌شدگان از اجتماع» خوانده‌اند و آن‌ها را به‌نحوی «بیرون» از اجتماع جای داده‌اند.

این بازنویسی فقر به عنوان حذف، همان‌گونه که برخی از مفسران گفته‌اند، به‌راستی تأثیرات عمیقی دارد. در جهانی که مصرف هویت ما را می‌سازد و خود هویت نیز به مصرف می‌رسد، به قول بومن، تهیدستان موقعیت «مصرف‌کنندگان ناقص» را پیدا کرده‌اند. آن‌ها در این مقام، در جامعه‌ای که تکالیف متقابلِ مبتنی بر تعلق جای خود را به تکالیف متقابلِ مبتنی بر مصرف داده است، «از قلمرو تکالیف اخلاقی بیرون انداخته شده‌اند». اما، و این امایی هشداردهنده است، تجدید مکانمندی مناسبات اجتماعی، که هر دوی این مفاهیم نشانهٔ آنند، پیامدهای گسترده‌ای برای کارهایی دارد که «ما» می‌توانیم دربارهٔ فقر انجام دهیم. با دگرگون‌شدن استعاره‌های اساسی زندگی اجتماعی و گذار ما از همبستگی پندارین به جهان اقتصادهای پندارین گسسته و سیّال، امکانات سیاست نیز تغییرمی‌یابد. دلیل این امر تنها این نیست که نهادهای سیاسی موجود (مثلاً از طریق تشکیل نهادهای «جهانی» حکمرانی، مانند سازمان جهانی بازرگانی یا دادگاه بین‌المللی کیفری، به جای نهادهای ملی یا به‌عنوان مکمّل آن‌ها) شاید صرفاً تغییر وزن داده باشند، بلکه این نیز هست که معنای خود امر سیاسی باید تغییر کند.

چگونه می‌توان جدایی فزایندهٔ جغرافیای اقتصادها از جغرافیای جوامع و جوامع سیاسی را برطرف کنیم؟ از دید عده‌ای، تجدید مکانمندی امر سیاسی در نتیجهٔ جهانی‌شدن راه‌حل سرراستی دارد؛ خودِ مشارکت سیاسی باید «جهانی شود»، و به‌راستی نیز برخی از شکل‌های اقدام سیاسی در خیابان‌های سیاتل، میلان، لندن، ژوهانسبورگ، و دیگر نقاطی که سیرک سیّار «حکمرانی جهانی» برای مدت کوتاهی بساط پهن کرده است، «جهانی شده‌اند.» از این گذشته، به‌عنوان بخشی از همین راهبرد، غالباً نداهایی به نفع «محلی‌شدن» و مقاومت در برابر سربرآوردن بی‌امان نهادهای جهانی از طریق سرمایه‌گذاری مجدّد روی همبستگی و مکان سرداده می‌شود. برای نمونه، کالین هاینز تا آن‌جا پیش رفته است که مناسب‌ترین و برجسته‌ترین شیوهٔ مقاومت در برابر جهانی‌شدن را «محلی‌شدن» می‌داند، گویی صِرف حرکت در جهت خلاف باعث خواهد شد که قالب‌های قدیمی‌تر همبستگی سیاسی و اجتماعی از نو زنده شود.

با همهٔ نگرانی‌های مشترکی که شاید ما با جنبش‌های مختلف ضدجهانی‌شدن که در سال‌های اخیر شکل گرفته‌اند داشته باشیم، منظور ما در این‌جا از امر سیاسی این نیست. جنبش مخالفت با جهانی‌شدن یک جنبه از *سیاست جهانی‌شدن* است (یعنی سیاستی است که با جهانی‌شدن به‌عنوان یک واقعیت مسلم برخوردی واکنشی دارد)، ولی از نظر ما نمایانگر پاسخ چندان منسجمی به تغییراتی که در این مقاله مطرح ساختیم ـ تجزیهٔ عمودی و هنجاری خود اندیشهٔ جامعه و به تبّع آن ازدست رفتن امکان یک جامعهٔ سیاسی مؤثر ـ نیست. در یک کلام، تا زمانی که تجدید مکانمندی پیچیدهٔ زندگی اجتماعی را ـ که جهانی‌شدن و حذف اجتماعی دو مؤلفهٔ روایی مهم آن است ـ نشناخته‌ایم، سرشت امر سیاسی همچنان دست‌نیافتنی و مبهم خواهد بود. اما از یک چیز می‌توان مطمئن بود: سیاست همبستگی پندارین دولت ملی به‌سهولت نمی‌تواند جای خود را به سیاست ماندگار اقتصادهای پندارین جهانی‌شدن بدهد.

[...] هدف اصلی از بسط این استدلال، تلاش برای تحقیق و کشف مرزهای حوزهٔ سیاسی است که از شناخت ما از مکانمندی بالندهٔ جهان معاصر نشأت می‌گیرد. ادعای ما این است که نمی‌توان امر سیاسی (چه در تعبیر کلی و چه به صورت پاسخ‌های مشخص سیاسی) را به‌سادگی یا به راحتی از مباحثات معاصر دربارهٔ جهانی‌شدن و /یا حذف کنار گذاشت، زیرا بدین ترتیب چنین مباحثاتی بی‌اغراق به حد توصیف پدیده‌های ملموس تنزل می‌یابد: برعکس، باید لزوماً میان مکانمندی امر سیاسی و مکانمندی‌های پیچیدهٔ امر اجتماعی، که از طریق دگرگونی تصاویر بنیادی از دولت به‌وجودآمده‌اند، پیوند مستقیمی برقرار کنیم. اگر دست‌کم فعلاً این سیاست چندان برجسته نیست، علتش این است که آن را کمتر می‌توان در اقدامات و اعلامیه‌های بحث سیاسی «رسمی» ـ طرفداران و مخالفان جهانی‌شدن در بخش عمومی و بحث رسمی دربارهٔ حذف ـ یافت تا در شیوه‌های درج و نهادینه‌سازی روایت‌های مختلف از جهانی‌شدن و حذف در زندگی روزمره. اگر بدین ترتیب تفسیر پیش‌پاافتاده‌تری از جهانی‌شدن و حذف اجتماعی در مقایسه با تفسیرهای برخاسته از هیجانات سیاست عالی به دست می‌آید، به اعتقاد ما، علتش دقیقاً این است که هم جهانی‌شدن و هم حذف اجتماعی پیش‌پاافتاده و معمولی شده است. قدرت آن‌ها نیز در همین عادی بودن تمام عیار آن‌هاست ـ عادی بودنی که با سرعتی فوق‌العاده زیاد به‌دست آمده است.

۳ـ ۱۰. مفهوم‌پردازی دربارهٔ مقاومت در برابر جهانی‌شدن

کریستین چین[1] و جیمز میتلمن[2]

از: Barry k. Gills (ed.), *Globalization and the Politics of Resistance* (Macmillan, Basingstoke, 2000), pp. 30-44.

چین و میتلمن، با بررسی آثار مجموعه‌ای از اندیشمندان سیاسی و اجتماعی، سه مفهوم‌پردازی دربارهٔ مقاومت را مشخص می‌سازند: چیرگی معارض (مبتنی بر نوشته‌های آنتونیو گرامشی)، جنبش‌های معارض (مبتنی بر آثار کارل پولانیی)، و فروسیاست (اندیشه‌ای که جیمز اسکات آن را سکّه زده است). این دو، پس از بررسی نتایج تلویحی این اندیشه‌ها، آن‌ها را با شکل‌های مختلف مقاومت در برابر چالش‌های رنگ به رنگ ناشی از جهانی‌شدن مرتبط می‌سازند. به‌ویژه آنان توجه خود را روی این اندیشه متمرکز می‌سازند که جنبش‌های مقاومت، فرایندهایی فرهنگی را رقم می‌زنند و می‌سازند که با کل زندگی اجتماعی، و نه صرفاً با فرایندهای مادی مانند تولید یا مبادله، ارتباط دارند.

از دید ما و به‌طور خلاصه، می‌توان فرهنگ را چونان فرایندهای اجتماعی‌زادهٔ منافع دانست که انواعِ مشخص و متفاوتی از سبک‌های کلی زندگی را به‌وجود می‌آورند، سبک‌هایی که زندگی اجتماعی مادّی جزءِ لاینفک آن‌هاست. مقاومت در برابر جهانی‌شدن نمودهای فرهنگی فراوانی دارد. برجسته‌ترین نمونهٔ جنبش مخالفت با

1. Christine B. N. Chin
2. James H. Mittelman

جهانی‌شدن از بالا شاید جنبش جهانی مبارزه با جدایی نژادی باشد که با انحصار نژادی ابزارهای تولید که جریان‌های چشمگیر سرمایهٔ خارجی نیز آن را تقویت می‌کرد، در مبارزه بود و در نهایت به انتخاب حکومت وحدت ملی به‌رهبری کنگرهٔ ملی افریقا در افریقای جنوبی در ۱۹۹۴ منجر شد. نمونه‌های متعددی از مقاومت محلی‌تر نیز وجود دارند، مانند قیام مسلحانهٔ زاپاتیستا در میان سرخ‌پوستان مایا بر ضد اصلاحات نولیبرالی حکومت مکزیک که به شکل نمادین از اول ژانویهٔ ۱۹۹۴، یعنی نخستین روز به‌اجرا درآمدن موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد امریکای شمالی، برپا شد. ولی مفهوم‌پردازی مقاومت تنها به صورت مخالفت سازمان‌یافته و اعلام شده با قدرت اقتصادی و نظامی نهادینه، سطحی و کم‌مایه خواهد بود. باید کندوکاوی عمیق‌تر کنیم تا فعالیت‌های فردی و جمعی روزمرّه‌ای را که به حد مخالفت آشکار نمی‌رسد کشف کنیم. برای درک مقاومت در برابر جهانی‌شدن، باید در عین حال زیرمتن‌های زندگی سیاسی و فرهنگی، امکانات، و استعدادهای موجود برای دگرگونی ساختاری را نیز بررسی کنیم.

ما کار را با تحقیق دربارهٔ نقش قدرت در شکل‌دادن به انتقادات فرهنگی از جهانی‌شدن اقتصاد و نیز الگوهای مبارزه از طریق بازبینی آثار سه تن از نظریه‌پردازان بزرگ مقاومت آغاز می‌کنیم، و لوآنکه نوشته‌هایشان آشکارا دربارهٔ دورهٔ معاصر جهانی‌شدن نباشد: مفهوم چیرگی معارض آنتونیو گرامشی، مفهوم جنبش‌های معارض کارل پولانیی، و اندیشهٔ فروسیاست جیمز اسکات. برای رعایت اختصار، دایرهٔ بررسی خودمان را به همین نویسندگان محدود می‌سازیم؛ در این مجال نمی‌توان به سایر مفهوم‌پردازی‌ها و استنادات تجربی اصولی پرداخت. به اعتقاد ما، نظریات گرامشی ـ پولانیی ـ اسکات [...] مبنای معقولی برای مفهوم‌پردازی دوبارهٔ مقاومت در اختیار ما می‌گذارد. در مقام نتیجه‌گیری نیز به کندوکاو دربارهٔ نقاط همگرایی و تأکیدات متباین این سه اندیشمند می‌پردازیم و نیز جهاتی را برای بررسی‌های بیشتر و پژوهش‌های اکتشافی پیشنهاد می‌کنیم.

مقاومت چونان چیرگی معارض

ظاهراً تحلیلی که گرامشی در *گزیده‌هایی از یادداشت‌های زندان* دربارهٔ دگرگونی اجتماعی به دست داده نه جهانی‌شدن را پیش‌بینی و نه آن را تبیین کرده است. گرامشی، عضو پارلمان ایتالیا و دبیرکل حزب کمونیست آن کشور، این یادداشت‌ها را در فاصلهٔ سال‌های

۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ در شرایطی نوشته است که رژیم فاشیست ایتالیا وی را به زندان انداخته بود. گرامشی، در بحث‌هایش پیرامون روابط دولت و جامعه، به‌ویژه به چارچوب‌های نظری مارکسیسم سنّتی و بورژوازی لیبرال نظر داشت که با تقلیل‌دادن دگرگونی‌های صورت گرفته در تمامی جنبه‌های زندگی اجتماعی به عوامل اقتصادی، «اقتصادباوری» را در جایگاه ممتازی قرار می‌دادند.

تلاش‌های نظری گرامشی برای فراتررفتن از حد اقتصادباوری را می‌توان دستمایهٔ مفهوم‌پردازی مقاومت در آغاز هزارهٔ جدید میلادی قرار داد. وی، به جای اقتصادباوری، مفهوم چیرگی را مطرح ساخت. چیرگی کل سبک و شیوهٔ زندگی را در برمی‌گیرد: فرایند زندهٔ پویایی است که طی آن هویت‌ها، روابط، سازمان‌ها، ساختارهای اجتماعی مبتنی بر توزیع نامتقارن قدرت و نفوذ توسط طبقات مسلط ایجاد می‌شوند. پس، چیرگی در شکل دادن به روابط سلطه و فرودستی، به همان اندازه که اقتصادی است، «اخلاقی ـ سیاسی» هم هست.

نهادهای جامعهٔ مدنی ــ مانند کلیسا، خانواده، مدارس، رسانه‌ها، و انجمن‌های تجاری ــ چنان به زندگی روزمره معنا و سازمان می‌بخشند که نیاز به توسل به زور کاهش یابد. هرگاه تصور شود که قدرت و کنترل بر زندگی اجتماعی از خودگردانی (یعنی خودگردانی افرادی که در دل جوامع جاگیر شده‌اند) و نه از منابع بیرونی مانند دولت یا قشرهای مسلط ناشی می‌شود، چیرگی برقرار است. چون چیرگی فرایندی زنده است، بسترهای تاریخی مختلف شکل‌های متفاوتی از چیرگی همراه با مجموعه‌های متفاوتی از بازیگران را پدید می‌آورند، مانند «انقلاب انفعالی» جنبش رستاخیز در سدهٔ نوزدهم، که طی آن بورژوازی ایتالیا بدون آن‌که تجدیدساختاری بنیادی از پایین صورت گیرد قدرت را به دست آورد، و رهبری انقلاب پرولتری روسیه در اوایل سدهٔ نوزدهم.

اما روند برقراری چیرگی هرگز نمی‌تواند کامل باشد زیرا پروژهٔ چیرگی متضمن مشارکت گروه‌های فرودست است. در جریان اعمال، حفظ، و / یا دفاع از چیرگی، می‌توان در حوزه‌های به هم‌مرتبط جامعهٔ مدنی، جامعهٔ سیاسی، و دولت به چالش با آن برخاست.

شکل‌ها و ابعاد مختلف مقاومت در برابر چیرگی را تحت عنوان چیرگی معارض[1] مطرح می‌سازند. پروژهٔ چیرگی معارض در دل خود متضمن «جنگ‌های متحرک» و

1. counterhegemony

«جنگ‌های سنگربه‌سنگر» است که طی آن‌ها مردم به اقدام دستجمعی اعلام شده و آشکار برضد دولت دست می‌زنند. جنگ متحرک حملهٔ رودررو به دولت است (مانند اعتصابات کارگری یا حتی اقدام نظامی) ولی جنگ سنگربه‌سنگر را می‌توان نوعی مقاومت غیرخشونت‌بار مانند تحریم دانست که هدفش اشکال‌تراشی در فعالیت‌های روزمرهٔ دولت است. هدف از هر دو نوع جنگ به چنگ آوردن کنترل دولت است.

جنگ‌های متحرک و سنگربه‌سنگر نماد آگاهی ضدچیرگی در سطح جمعی هستند. آن‌ها نمایانگر برهه‌هایی در تاریخ‌اند که افراد برای رویارویی خشونت‌بار و غیرخشونت‌بار با دولت به‌هم می‌پیوندند. می‌ماند این مسئله که چگونه و چرا آگاهی ضدچیرگی در زندگی روزمره سر برمی‌آورد و منجر به اقدام جمعی اعلام شده و آشکار می‌گردد؟

بحث گرامشی دربارهٔ نقش شعور عادی در توسعهٔ آگاهی ضدچیرگی، برای تبیین شکل‌های تاریخی و /یا معاصر مقاومت اهمیت تعیین‌کننده دارد. شعور عادی، که در زندگی روزمره وجود دارد و به‌کار بسته می‌شود، نه خطی است و نه تکبافت؛ محصول رابطهٔ فرد با انواع گروه‌های اجتماعی و جایگاه وی در آن‌هاست. نکتهٔ مهم این است که وجود همزمان همرنگی‌جویی و مقاومت در شعور عادی می‌تواند به ناهمسازی میان اندیشه و عمل منجر شود، که خود به تبیین تضادهای رفتاری گروه فرودستی که ممکن است در عین داشتنِ «برداشت خاص خودشان از جهان» برداشت‌هایی‌را هم از طبقات مسلط وام گیرد کمک می‌کند. گرامشی، با طرح این مطلب که افراد و گروه‌ها از جایگاه فرودست خودشان در جامعه آگاهی انتقادی ــ البته «به صورت گذرا» ــ دارند، ابهام‌آلود بودن مقاومت را تصدیق و تبیین‌های بیش از حد جبری و تک‌بُعدی از آگاهی کاذب را رد می‌کند.

با این حال، گرامشی در بحث اندیشه و عمل مراقب بود این برداشت ایجاد نشود که تسلیم شدن در برابر سلطه صرفاً نتیجهٔ محاسبهٔ عقلایی سودها و هزینه‌ها توسط فرودستان است (به این معنا که مقاومت در بدترین حالت بی‌ثمر خواهد بود و در بدترین حالت موجب واکنش تلافی‌جویانه خواهد شد). هویت اجتماعی چندپاره، که وجه مشخصهٔ عضویت همزمان در گروه‌های مختلف است، بدین معناست که اگر نه محتمل، دست‌کم امکانش هست که فرودستان در مورد برخی از موضوعات مواضعی پیشرو و در عین حال دربارهٔ موضوعاتی دیگر مواضعی ارتجاعی داشته باشند.

برداشت گرامشی از مقاومت باید توسعهٔ آگاهی چندچیرگی را که الهام‌بخش جنگ‌های متحرک و سنگربه سنگر است، و نیز اقدامات ملی ـ مردمی تحت رهبری روشنفکران نظام یافتهٔ متعلق به تمامی طبقات و اقشاری را که قادرند برای ایجاد و تثبیت شعور عادی جدیدی صداها و آگاهی‌های مختلف را در قالب برنامهٔ منسجمی برای تغییر متحد سازند، تبیین کند. گرامشی در زمان خود از روشنفکران نظام‌یافته می‌خواست که شعور عادی را با نوعی فلسفهٔ عمل درآمیزند که گروه‌های فرودست را به شناخت انتقادی فرودستی خودشان در جامعه تشویق کند. هدف عبارت از تشکیل جنبش «ملی ـ مردمی» از طریق برقراری اتحاد میان رهبران (متحد با روشنفکران نظام‌یافته‌شان) و پیروان (فرودستان) است. در حالی‌که جنگ متحرک و جنگ سنگربه‌سنگر برای قبضهٔ دولت است، جنبش ملی ـ مردمی مبنای تازه‌ای برای کل سبک زندگی به‌دست می‌دهد.

گرامشی، برای آن‌که فلسفهٔ عمل بتواند چندپارچگی هویت و منافع را پشت‌سر گذارد، شیوهٔ برنامه‌داری به‌دست نمی‌داد. در پدیدهٔ جهانی‌شدن روزگار ما، در هم نفوذ کردن نیروها در سطوح محلی، ملی، منطقه‌ای، و جهانی، حکایت از آن دارد که مردمان مختلف در اتحادهایی وارد می‌شوند که می‌توانند با هم ضد و نقیض باشند، و عملاً نیز هرچه بیشتر چنین است: برای نمونه، کارگران زن کارخانه‌های واقع در مناطق تجارت آزاد که دستمزد ناچیزی می‌گیرند و در عین حال عضو یا حامی جنبش‌های اسلامی در جنوب شرقی آسیا هم هستند. شعور عادی جدید باید با شناخت انتقادی زنان از تنش‌ها، محدودیت‌ها، و فرصت‌های موجود در ذات هویتشان به‌عنوان دختر یا زن خانه‌دار، به‌عنوان کارگر کم‌دستمزد کارخانه، به‌عنوان شهروندان، و به‌عنوان مسلمان در جوامع اسلامی محلی، ملی، فرامرزی برخورد مؤثری کند یا این شناخت را منسجم سازد.

وانگهی، جهانی‌شدن شکل‌های اعلام شده و آشکاری از مقاومت را ایجاد می‌کند که ممکن است دولت را هدف گرفته یا نگرفته باشند. در بستری که در آن دولت‌های لیبرال، اقتدارگرا، و پساکمونیستیِ درحال گذار مانند یکدیگر به تسهیل‌کنندگان سرمایهٔ فرامرزی تبدیل می‌شوند، اگر و هرگاه مقاومت اعلام شدهٔ آشکاری در برابر دولت صورت گیرد، باید نیروهای پیش‌برندهٔ آن را در چارچوب بزرگ‌تری به تحلیل گذاریم. مسئله این است که چگونه ساختارها و سیاست‌های دولت، در عین حال که سعی در حفظ مشروعیت

خود برای حکومت‌کردن دارد، به شکل تناقض‌آلودی کارویژه‌هایی «آموزشی» برای تربیت نوع تازه‌ای از شهروندی و تمدن که با نیازهای سرمایهٔ فرامرزی دمساز باشد پیدا می‌کنند. در همین ارتباط، می‌توان از بینش‌های گرامشی دربارهٔ جامعهٔ مدنی و مقاومت، که سرنخ‌هایی از آن‌ها به دست داده است ولی البته همواره با یکدیگر سازگار نیستند، به شکل ثمربخشی استفاده کرد.

اگرچه هنوز هم می‌توان جنگ متحرک و جنگ سنگربه‌سنگر را گاهی در حالت نوزادی تشخیص داد، ولی فشردگی زمان و مکان مجراهای تازه‌ای برای مقاومت به‌وجود آورده است که مرزهای ملی را در می‌نوردند. جنبش‌های اجتماعی معاصر در نتیجهٔ نوآوری‌های صورت‌گرفته در عرصهٔ فناوری، که ارتباط آنی بر فراز مرزها را امکان‌پذیر ساخته‌اند (مانند اینترنت، ماشین‌های نمابر، گوشی‌های تلفن همراه، و رسانه‌های جهانگیر)، و با بهره‌گیری از این فناوری‌ها، همزمان در فضای محلی، ملی، فرامرزی، و /یا جهانی حضور دارند. چارچوب گرامشی برای تحلیل مقاومت را باید چنان گسترش داد که بازیگران و فضاهای جدیدی را که بیانگر آگاهی ضدچیرگی هستند دربر گیرد. در بخش بعد به بحث دربارهٔ این امکان می‌پردازیم که جنبش‌های اجتماعی را بیش‌ازپیش به منزلهٔ شکلی از مقاومت درنظر بگیریم.

مقاومت چونان جنبش‌های معارض

کارل پولانیی در کتاب *دگردیسی بزرگ: ریشه‌های سیاسی و اقتصادی زمانهٔ ما* نوشته است که ریشه‌های بحران جهانی سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی دههٔ ۱۹۳۰ را، که به جنگ جهانی دوم انجامید، می‌توان به اعمال نظام بازار «خودسامان» با حمایت دولت طی سده‌های هیجدهم و نوزدهم رساند. جنبش ایجاد و گسترش بازار خودسامان سبب اتخاذ تدابیر حمایتی یا جنبش‌های معارضی[1] برای برقراری مجدد کنترل اجتماعی بر بازار شد ــ از همین رو، پولانیی مفهوم جنبش مضاعف را به‌کار می‌برد.

پولانیی مقاومت را در قالب جنبش‌های معارضی می‌شناخت که از شیوه‌های کلی و متفاوت زندگی برخاسته بودند و بر آن تأثیر می‌گذاشتند. حفاظت از کارگران در برابر روند کالایی‌شدن تلویحاً به معنی دفاع از مناسبات و نهادهایی اجتماعی است که کارگران بخشی از آن هستند:

1. countermovements

نظام با مصرف‌کردن قدرت کار یک انسان اتفاقاً موجودیت فیزیکی، روانی، و اخلاقی را که «انسان» برای خود قائل است به دور می‌افکند. انسان‌های عاری از پوشش حمایتی نهادهای فرهنگی از تأثیرات بی‌حفاظ بودن در اجتماع تلف خواهند شد. [تأکید افزوده]؛ آن‌ها به‌عنوان قربانیان آشوب اجتماعی از طریق فسق و فجور و انحراف جان خواهند باخت. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند، حتی برای کوتاه‌ترین بازهٔ زمانی، تأثیرات چنین نظامی از پندار خام را تحمل کند مگر آن‌که گوهر انسانی و طبیعی و نیز سازمان تجاری خویش را در برابر زیان‌های این آسیاب شیطانی حفظ کند.(۱)

بدین ترتیب، چارچوب جنبش ـ جنبش معارض امکان آن را فراهم می‌سازد که جنبش‌های اجتماعی معارض را به‌عنوان شکلی از مقاومت مفهوم‌پردازی کنیم، زیرا مقاومت را عمدتاً بدین صورت تعریف می‌کنند: نوعی اقدام دستجمعی (الف) مبتنی بر همبستگی که (ب) پیگیر یک اختلاف است و (پ) مرزهای نظامی را که اقدام در دل آن صورت می‌گیرد می‌شکند». باید سطح تحلیل را از سطح ملی به سطح فرامرزی و /یا جهانی تعمیم دهیم، زیرا برخی از جنبش‌های اجتماعی معاصر ــ از قبیل جنبش‌هایی که به نابودی محیط زیست، حقوق زنان، و حقوق بومیان مربوط می‌شوند ــ برای یافتن راه‌حل‌های فرامرزی یا جهانی، دولت را دور می‌زنند.

چارچوب جنبش اجتماعی /جنبش معارض دو مشکل تلویحی دارد. مفهوم «جنبش» فرض وجود جمع را در دل خود دارد و نتیجه‌اش این است که جنبش‌های اجتماعی /جنبش‌های معارض را فی‌نفسه به‌صورت جبهه‌هایی متحد جلوه می‌دهد. طی حدود یک دههٔ گذشته، چندپاره‌بودن جنبش زن‌باوری را اختلافات داخلی این جنبش و سلطهٔ مبتنی بر تفاوت نژاد، مذهب، طبقه، و ملیت ثابت کرده است.

جنبش‌های اجتماعی /جنبش‌های معارض همچنین وجود ساختار سازمانی را به ذهن متبادر می‌سازد. در مورد برخی از جنبش‌های اجتماعی (مانند صلح سبز و دوستان زمین در جنبش محیط زیست) شاید چنین باشد ولی در عصر جهانی‌شدن می‌توان شبکه‌های غوطه‌ور[1] را هم که فاقد هرگونه ساختار سازمانی هستند یافت. اعضای این شبکه‌های غوطه‌ور عمدتاً بدون درگیرشدن در مبارزات آشکار و اعلام شده به زندگی روزمرهٔ خود می‌پردازند:

آن‌ها در تعریف کُدها و معرفی واقعیت تردید روامی‌دارند. آن‌ها درخواست نمی‌کنند بلکه پیشنهاد می‌دهند. نفسِ موجودیتشان شیوه‌های دیگری را برای تعریف کنش فردی و جمعی پیش‌می‌نهند.

1. submerged networks

آن‌ها مانند رسانه‌های جدید عمل می‌کنند: آن‌ها آنچه را که هر نظامی دربارهٔ خود پنهان می‌سازد، میزان سکوت، خشونت، و غیرعقلانیتی که همواره در کدهای مسلط پنهان است، آشکار می‌سازند.(۲)

وجود شبکه‌های غوطه‌ور معنای تازه‌ای به مقاومت می‌بخشد. گرچه می‌توان اعضای این شبکه‌ها را برای اعتراض به سیاست‌های دولت بسیج کرد، ولی هدف فوری، یا حتی نهایی، درگیری یا رویارویی آشکار با دولت یا حتی شرکت‌های فرامرزی نیست. در نبودِ اقدامِ جمعیِ آشکارا اعلام شده، مقاومت را باید به معنی شیوهٔ گذران زندگی روزمرهٔ مردم دانست. شبکه‌های غوطه‌ور ثابت می‌کنند که گرچه مقاومت می‌تواند آشکارا سیاسی و /یا اقتصادی باشد، ولی کل سبک زندگی است که به مقاومت شکل می‌دهد و خود از مقاومت شکل می‌پذیرد. در جوامع صنعتی پیشرفته نمونه‌های شبکهٔ غوطه‌ور شبکه‌هایی هستند که در آن‌ها خانواده‌ها و دوستانشان ــ در عادات مصرفشان ــ از خرید ماهی‌های تُن صید شده به‌وسیلهٔ روش‌هایی که کل جمعیت دولفین‌ها را از بین می‌برد خودداری می‌کنند یا تنها کالاهای مصرفی تولیدی شرکت‌هایی را خریداری می‌کنند که فعالانه برای حفظ محیط زیست می‌کوشند. چنین اقداماتی در جهان شرکت‌ها نتایجی اقتصادی و برای سیاست‌گذاران عواقبی سیاسی دارد. جالب توجه است که شبکه‌های غوطه‌ور کانون سربرآوردن ارزش‌ها و سبک‌های زندگی متفاوت‌اند.

برای نمونه، در مصر، شبکه‌های غوطه‌ور در مناطق سکونت مردم معمولی و در میان مردم عادی، که شَعب خوانده می‌شوند، وجود دارند. شبکه‌ها از خانواده ــ واحد اساسی سازمان‌دهی اجتماعی در شَعب ــ نشأت می‌گیرند و تعمیم می‌یابند و پیوندهایی فراتر از طبقه، حرفه، و خویشاوندی را در برمی‌گیرند. تخصیص و توزیع منابع مادّی و نمادین در شَعب براساس «خصایل خانوادگی» صورت می‌گیرد. در پیمان ناگفته‌ای که بین دولت مصر و شَعب وجود دارد، دولت از طریق توزیع کالاها و خدمات اساسی در میان شَعب در ازای سکوت سیاسی شعب مشروعیت خود را حفظ می‌کند. اعضای شعب به‌همان اندازه که به مقاومت در برابر دولت می‌پردازند در برابر آن سکوت پیشه می‌کنند. اعضای جنبش اسلامی، که عضو شَعب هم هستند، به قاچاق اسلحه و گاهی نیز بسیج کردن و سازمان دادن اعتراضات توده‌ای بر ضد دولت می‌پردازند و در این راه از پیوندهای موجود در شبکهٔ غوطه‌ور بهره می‌گیرند.

مفهوم جنبش مضاعف پولانیی این مزیت مشخص را دارد که تقاضاهای آشکار و

اعلام شده در سطوح ملی، فرامرزی، و /یا جهانی برای اتخاذ تدابیر حمایتی در برابر ابعاد مختلف ایجاد و گسترش بازار خودسامان را به شکل شُسته و رفته و موجز بیان می‌کند. اما، همان‌گونه که بحث شد، چارچوب جنبش ـ جنبش معارض نه اختلافات موجود در دل جنبش معارض را به تحلیل می‌گذارد و نه شکل‌های اعلام نشدهٔ مقاومت را پیش‌بینی می‌کند، حال آن‌که این هر دو وجود دارند و باید هنگام مفهوم‌پردازی مقاومت جمعی در برابر جهانی‌شدن مدّنظر قرار گیرند.

مقاومت چونان فروسیاست

جیمز اسکات در ۱۹۹۰ اندیشهٔ فروسیاست[1] را به‌عنوان شکل‌های روزمرهٔ مقاومت فردی و / یا جمعی، که به حد مبارزهٔ آشکار و اعلام شده نمی‌رسند، مطرح ساخت. تلاش اولیهٔ او به منظور شناخت شرایط مساعد برای شورش‌های دهقانی در جنوب شرق آسیا و فقدان مقاومت آشکار و اعلام شده در روستاهای مالزی، که به‌سرعت در حال صنعتی شدن بود، به تدریج به مفهوم‌پردازی «فروسیاست» برای تبیین معنای متحول سیاست و مقاومت در بیشتر شکل‌های روابط روزمرهٔ سلطه ـ فرودستی انجامید.

اسکات هشدار می‌داد که نبودِ مبارزهٔ آشکار و اعلام شده در بافت جوامع هر چه پیچیده‌تر را نباید به معنی سکوت رضایت‌آمیز گرفت. در حوزهٔ جمع‌های غیررسمی، مانند بازار موازی، محل کار، خانه، و جوامع محلی‌ای که افراد هر روز دربارهٔ منابع و ارزش‌ها با هم مذاکره می‌کنند، «آگاهی ضدچیرگی پرداخت می‌یابد.»(۳) این‌ها عرصه‌های فعالیت فروسیاسی هستند که از مج‌مج کردن، تصرف غیرقانونی، و شایعه‌پراکنی تا ایجاد خُرده‌فرهنگ‌های دگراندیش را در برمی‌گیرد.

چنین فعالیت‌هایی در ظاهر نمی‌توانندِ مطلبی را در مورد گفتمان ضدچیرگی بر ما آشکار سازند مگر آن‌که به تبیین شرایط سربرآوردن آن‌ها بپردازیم. فروسیاست را با کنار هم نهادن آنچه اسکات وانویس‌های علنی و پنهان[2] می‌خواند می‌توان شناخت. وانویس‌های علنی اقدامات شفاهی و غیرشفاهی طرف مسلط «یا، به عبارت ساده‌تر، تصویر شخصی نخبگان مسلط از خودشان» است(۴). آن‌ها ثبت علنی روابط فرادست ـ فرودست هستند که به‌موجب آن ظاهراً فرودستان از روی میل تن به توقعات اعلام شده و اعلام نشدهٔ فرادستان می‌دهند. از سوی دیگر، وانویس‌های پنهان گفته‌ها و کرده‌هایی

1. infrapolitics
2. public and hidden transcripts

هستند که طرف‌های فرودست در بیرون از قلمرو وانویس علنی یا رعایت جایگاه طرف مسلط می‌گویند و می‌کنند. در چارچوب ساختارهای نظارت و مراقبت، که طبقه(های) مسلط یا دولت ایجاد کرده‌اند، وانویس‌های پنهان همان فعالیت‌های فروسیاسی هستند که به شکل مخفیانه رویّه‌های سلطهٔ اقتصادی، منزلتی، و ایدئولوژیک را به چالش می‌گیرند.

به اعتقاد ما، بررسی فروسیاست بر همان چیزی پایه می‌گیرد که جامعه‌شناسان روایت‌های هستی‌شناختی[1] می‌خوانند. روایت هستی‌شناختی به شیوه‌های بازنمایی یا روش سنّتی «قصه‌گویی» تاریخ‌دانان (یعنی روش عرضه کردن دانش تاریخی)، که از دید جریان اصلی دانشمندان علوم اجتماعی روشی غیرتبیینی و غیرنظری است، اشاره ندارد بلکه روایت‌های هستی‌شناختی داستان‌هایی‌هستند که بازیگران اجتماعی نقل می‌کنند و، در این روند، خودشان را تعریف می‌کنند یا هویتشان را می‌سازند و شرایط تقویت و / یا تضعیف‌کنندهٔ امکان تغییر را درک می‌کنند.

اگرچه وانویس‌های پنهان مبارزه بر سر منابع و ارزش‌های مادّی و نمادین در زندگی روزمره را مشخص می‌سازند، ولی در خلأ رخ نمی‌دهند. فعالیت‌های فروسیاسی زادهٔ تعامل میان ساختار و کنشگری است: شیوه‌های تأثیرگذاری تنگناها و فرصت‌های واقعی و تصوری بر رفتار گروه‌های فرودست. بدین ترتیب، تحلیل اسکات در مورد فعالیت‌های فروسیاسی نمی‌تواند پیچیدگی‌های موجود در ذات شکل‌های اعلام نشدهٔ مقاومت روزمره را بیان کند. اسکات، در بررسی خودش پیرامون مناسبات ارباب ـ دهقان در یک روستای مالزی، اظهار داشت که تحلیل ساختارها و سیاست‌های دولت *تنها* تا جایی اهمیت دارد که آن‌ها بر روابط طبقاتی محلی تأثیر می‌گذارند. به‌ویژه طی دههٔ ۱۹۸۰ و در بستر سیاست‌های توسعهٔ کشاورزی ملی و نوسان قیمت‌های جهانی کالاهای اولیه، روابط ارباب ـ دهقان براساس تأثیرات وارد بر، و تعاملات میان، جامعهٔ روستایی، ساختارها، و سیاست‌های دولت، و نیز دگرگونی‌های خاص نظام اقتصادی جهانی‌شونده شکل گرفت.

روابط فرادست ـ فرودست ــ مانند روابط ارباب ـ دهقان، مدیر ـ کارگر، شوهر ـ همسر، و مقام دولتی ـ متصرفان غیرقانونی ــ در کل سبک زندگی‌ای تثبیت شده است که ساختارها و سیاست‌های دولت نقش مهمی در آن دارند. به‌عنوان نمونه، سیاست‌هایی

1. ontological narratives

را در نظر بگیرید که هدفشان عادی جلوه دادن خانوادهٔ هسته‌ای مردسالار به‌عنوان طبیعی‌ترین شکل خانواده در بازارهای آزاد سرمایه‌داری و برای گسترش و حفظ این بازارهاست و /یا برای آموزش علمی /فنی به زیان آموزش‌های علوم انسانی امتیاز قائل می‌شوند. چنین سیاست‌هایی، چون به شکل مستقیم و غیرمستقیم بر تمامی وجوه زندگی اجتماعی ـ از آهنگ گسترش شهرنشینی، خانه‌سازی، و فرصت‌های شغلی گرفته تا توزیع منابع در خانه ـ تأثیر می‌گذارند، جهان نگرش افراد را چارچوب‌بندی می‌کنند.

در چارچوب‌های اجتماعی هر چه پیچیده‌تر، فرودستان فاقد هویت تکبافت بی‌دردسری هستند. همچنین رفتار آنان را نمی‌توان با استناد تلویحی به مدل اقتصادی موجود خودخواهی، که در پی بیشینه ساختن مطلوبیت است، تبیین کرد. به عبارت ساده‌تر، فعالیت‌های فروسیاسی صرفاً زادهٔ تصمیم فرودستان برای مقاومت اعلام نشده در برابر ساختارهای نظارت و مراقبت ایجاد شده به دست قشرهای مسلط نیست.

طبقه تنها یک وجه (البته وجهی مهم) از هویت در رابطهٔ ارباب ـ دهقان یا دیگر انواع رابطهٔ مسلط ـ فرودست است به همان اندازه‌ای که بی‌فایدگی یا ترس از مقاومت آشکار و اعلام شده در برابر سلطه موجب محدودیت رفتار می‌شود، وجوه متفاوت و احتمالاً متعارض هویت فرودستان هم می‌تواند واقعی باشد و تحت شرایط معینی رفتارها را محدود سازد. اسکات با تک‌بُعدی جلوه دادن مقاومت، ناخواسته برای سلطهٔ نیز سیمایی تک‌بعدی قائل می‌شود، هر چند که ابعاد اقتصادی، منزلتی، و ایدئولوژیک را در تحلیل از یکدیگر متمایز می‌داند.

در این ارتباط، گرامشی به ما خاطر نشان می‌کند که هویت فرودستان در شبکه‌های اجتماعی پیچیده و همپوشی تثبیت شده است که فرد در درون آن‌ها همزمان در موقعیت فرادست و فرودست قرار دارد (شاید به‌عنوان شوهر یا زن، پیرمرد یا جوان، مدیر یا کارمند دفتری، اعطاکننده یا دریافت‌کنندهٔ کمک). تحلیل این‌که چگونه آمیزه‌های خاصی از هویت در چارچوب محدودیت‌های ساختاری تجلی می‌یابد می‌تواند به تبیین این مسئله کمک کند که چرا، با توجه به نظام‌های نظارت و مراقبت (که در ذات خود پاداش‌ها و مجازات‌هایی دارند)، عده‌ای همرنگی پیشه می‌کنند و عده‌ای دیگر به انواع مختلف فعالیت فروسیاسی دست می‌زنند. با این رویکرد، برعکس، تحلیل سرشت متحول سلطه نیز عمیق‌تر می‌شود.

وانویس‌های پنهان این توانایی را دارند که شناخت *سیاست درونی* گروه‌های فرودست را تسهیل می‌کنند. پدیدهٔ «سلطه در سلطه» در مواردی به‌وجود می‌آید که بین فرادستان و فرودستان اتحادهای ضد و نقیضی شکل می‌گیرند که، به نوبهٔ خود، دیگران را زیر سلطه قرار می‌دهند. اگرچه اسکات به این حقیقت اذعان دارد، ولی تأکید او بر طبقه بدون توجه کافی به تعاملات موجود میان نیروهای طبقاتی و غیرطبقاتی، چارچوب فروسیاست او را از کارایی می‌اندازد. توجه بی‌درنگ به طبقه** این فرض را در دل خود دارد که تکوین آگاهی طبقاتی کاملاً جدا از دیگر وجوه هویت صورت می‌گیرد.

در واقع، می‌توان گفت که مبارزات طبقاتی در متن نظارت و مراقبت می‌توانند منجر به فعالیت‌های فروسیاسی‌ای شوند که ریشه در زندگی مادّی دارند، و عملاً نیز چنین می‌شوند. *تنها* زمانی می‌توان چنین ادعایی کرد که نخست ببینیم چگونه و چرا بُعد طبقاتی بر سایر وجوه هویت امتیاز می‌یابد و به زبان آن‌ها ابراز می‌شود. در غیر این صورت، به قول گرامشی، دچار «اقتصادباوری» می‌شویم و، در نتیجه، ملاحظات غیراقتصادی را به حوزهٔ روبنا پرتاب می‌کنیم.

فروسیاست در سبک‌های کلی زندگی تثبیت شده است که بُعد مادّی بخشی از آن است. فروسیاست تجلی مبارزه بر سرِ روندهای ایجاد، حفظ، و دگرگونی هویت ریشه‌دار است که طی آن‌ها ابعاد نمادین و مادی طبقه با سایر وجوه هویت، مانند سن، جنسیت، نژاد ـ قومیت، مذهب، ملیت و / یا جنس درهم تنیده می‌شود. شناسایی، کنار هم گذاشتن، و تحلیل وانویس‌های علنی و پنهان می‌تواند شرایطی را روشن سازد که در آن برخی از ابعاد آگاهی ضدچیرگی توسعه می‌یابد و آشکار نماید که چگونه دیدگاه‌های متفاوت و حتی متعارض موجود در دل وانویس‌های پنهان در زندگی روزمره مورد مذاکره قرار می‌گیرند و /یا حل می‌شوند (نمی‌شوند).

تلقی مقاومت به‌عنوان فعالیت‌های فروسیاسی راهی کارآمد برای انجام دادن بررسی‌های نظری در مورد واکنش‌های روزمره به ساختارها و فرایندهای جهانی‌شدن در اختیار ما می‌گذارد. بررسی وانویس‌های علنی و پنهان، اگر همراه با حساسیت در برابر تعامل پیچیدهٔ میان هویت‌های چندگانه در چارچوب محدودیت‌های ساختاری صورت گیرد، می‌تواند مفاهیم و رویّه‌های متحول کار، خانواده و سیاست را، درحالی‌که مردم می‌کوشند در مورد ظاهری از کنترل اجتماعی بر گسترش نیروهای بازار در حوزه‌های مختلف زندگی‌شان به توافق رسند، آشکار سازد. در عین حال، نباید با تصور

این‌که مقاومت عبارت از هرگونه واکنشی در برابر ساختارهای جهانی‌شدن است مقولهٔ کلی فروسیاست را به ابتذال کشیم. هر چند اسکات می‌گوید که شیوه‌های مختلف مقاومت می‌تواند با اتحاد با یکدیگر، به مخالفت با ساختارهای اقتدار بینجامد یا نینجامد، باید از تلقی مقاومت به‌عنوان یک مقولهٔ فراگیر پرهیز کنیم.

چارچوب بالنده

عمل و معنای مقاومت در دل فرهنگ جای دارد. این گزارهٔ اساسی در مفهوم‌پردازی مقاومت در برابر جهانی‌شدن در دوران معاصر به همان اندازهٔ تحلیل‌های گرامشی، پولانیی، و اسکات دربارهٔ دگرگونی اجتماعی در دوره‌های مختلف تاریخی قابلیت کاربرد و موضوعیت دارد. این سه نظریه‌پرداز بزرگ، تلویحاً یا تصریحاً، اذعان دارند که مقاومت از سبک‌های کلی و مشخص زندگی برمی‌خیزد و در عین حال سازندهٔ آن‌هاست.

اما از این گزارهٔ اساسی به بعد، نظریه‌پردازان مختلف در بحث از شکل‌ها و ابعاد مقاومت از یکدیگر فاصله می‌گیرند. گرامشی و پولانیی نگاه خود را روی سطح جمعی متمرکز می‌سازند، حال آن‌که اسکات بیشتر به سطح فردی و نیز طبقه در زندگی روزمره توجه دارد. همان‌گونه که جدول ذیل نشان می‌دهد، آماج‌ها و شیوه‌های مقاومت از یک نظریه‌پرداز به نظریه‌پردازی دیگر فرق می‌کند: گرامشی از جنگ متحرک و جنگ سنگربه‌سنگر برضد دولت سخن می‌گوید (هرچند از تغییر در داخل جامعهٔ مدنی که به حد سرنگون‌سازی دولت نرسد غفلت ندارد)، پولانیی از جنبش معارض برضد نیروهای بازار، و اسکات از فعالیت‌های فروسیاسی در برابر سلطهٔ روزمره.



	آماج اصلی	*شیوهٔ مقاومت*
گرامشی	دستگاه‌های دولت (که ابزار آموزش شناخته می‌شوند)	جنگ‌های‌متحرک و سنگربه‌سنگر
پولانیی	نیروهای بازار (و مشروعیتشان)	جنبش‌های معارض با هدف حفاظت از خود
اسکات	ایدئولوژی‌ها (وانویس‌های علنی)	گفتمان‌های معارض

تفاوت‌های موجود از حیث سطوح تحلیل، آماج‌های اصلی، و شیوه‌های مقاومت را نباید تنها ناشی از تمایلات فکری هر نظریه‌پرداز بدانیم، بلکه تزاحمات مفهومی میان این نظریه‌پردازان، متناظر با شرایط متحول زندگی اجتماعی و بازتاب آن‌هاست: از گرامشی تا پولانیی تا اسکات. با پیچیده‌تر شدن جوامع، آماج‌ها و شیوه‌های مقاومت نیز پیچیده‌تر شده‌اند. دگرگونی‌های معاصر در زندگی اجتماعی به‌طور کلی، و در روابط دولت ـ جامعه به‌طور خاص، حکایت از آن دلود که هر سه آماج و شیوهٔ اصلی مقاومت با هم مطرح‌اند و در روند جهانی‌شدن تغییر یافته‌اند.

گفت‌وگو و بحث مهم میان نظریه‌پردازان، چارچوبی را شکل می‌دهد که شاید بتوان آن را به شکل ثمربخشی در مورد جهانی‌شدن نولیبرال به کاربست. این چارچوب بالنده به امکانات شناسایی و مبارزه با شکل‌های سلطه، گسترش فضای سیاسی، و گشودن راه‌های نو ــ و بنابراین به بازتعریف سیاست ــ اشاره دارد. از منظر مثلث گرامشی ـ پولانیی ـ اسکات، مفهوم‌پردازی مقاومت معاصر در برابر جهانی‌شدن ما را به تغییر هستی‌شناسی به شرح ذیل حساس می‌سازد.

شکل‌های مقاومت

با پراکنده‌تر شدن قدرت سیاسی و اقتصادی و کاسته‌شدن از نهادینگی آن، شکل‌های مقاومت نیز چنین خواهد شد. شکل‌های اعلام نشدهٔ مقاومت فردی و جمعی در شبکه‌های غوطه‌ور به موازات شکل‌های آشکار و اعلام شدهٔ مقاومت در قالب جنگ متحرک و جنگ سنگربه‌سنگر و جنبش‌های معارض وجود دارد. بسته به بستر عمل، فعالیت‌های روزمره‌ای مانند آنچه فرد می‌پوشد (مثل چادر در جوامع مسلمان یا «داشیکی» در جمع آمریکاییان افریقایی‌تبار)، می‌خرد، یا مصرف می‌کند، می‌تواند نوعی مقاومت باشد ــ به همان اندازه که اعتصابات سازمان‌یافته، تحریم‌ها، و حتی شورش مسلحانه برضد دولت و شرکت‌های فرامرزی در سراسر جهان چنین است. یکی از دشواری‌های اصلی در این‌جا مشکله‌انگاریِ نبودِ شکل‌های آشکار اعلام شدهٔ مقاومت است. چنین کاری می‌تواند تغییر معنای سیاسی در نتیجهٔ تعاملات میان نیروهای تغییر در سطوح محلی، ملی، منطقه‌ای، و جهانی را روشن سازد.

عاملان مقاومت

در گذشته، عاملان مقاومت عمدتاً همان کارگران اتحادیه‌دار، شورشیان / دهقانان مسلح،

و دگراندیشان سیاسی، از جمله دانشجویان و برخی از روشنفکران، بودند زیرا مبارزات طبقاتی بُعد آشکار سیاسی و، در برخی موارد، نظامی پیدا می‌کرد. در حال حاضر، عاملان مقاومت محدود به چنین بازیگرانی نمی‌شوند. بلکه از کارگران یقه‌آبی و یقه‌سفید گرفته تا کارمندان، تولیدکنندگان خانگی، و مدیران رده‌های میانی را نیز دربرمی‌گیرند. باید خاطرنشان سازیم که حتی کارکنان دولت هم می‌توانند در برابر اجرای یک کاسهٔ مسیرهای نولیبرالی توسعه مقاومت کنند، مانند کسانی که در گرماگرم ایجاد بازارهای باز و تجارت آزاد بر «مردم‌سالاری به سبک آسیا» پا می‌فشارند. همین شیوه‌های پیچیدهٔ جفت‌شدن منابع و ارزش‌های نمادین با شرایط مادّی زندگی در جوامع مختلف است که انواع روشنفکران نظام یافته را به‌عنوان گروهی فراگیرتر در مرحلهٔ فعلی جهانی‌شدن پدید می‌آورد. مبارزهٔ طبقاتی تنها تا حدودی مبنای مقاومت را تشکیل می‌دهد. در عوض، عاملان مقاومت از تعاملات میان ساختار و کنشگری سربرمی‌آورند که برخی از فصل مشترک‌های خاص وجوه مختلف هویت، یعنی طبقه ـ ملیت ـ جنسیت ـ نژاد /قومیت ـ مذهب ـ جنس، را در بافت اجتماع ممتاز می‌سازد. مشخص ساختن مردمان مختلف به‌عنوان عاملان مقاومت تلویحاً نوعی گسترش دادن مرزهای عرصه‌های سنّتی زندگی سیاسی است.

عرصه‌های مقاومت

همزمان با درنوردیده شدن مرزهای جغرافیایی توسط پدیدهٔ جهانی‌شدن اقتصاد، مقاومت نیز در حال محلی، منطقه‌ای، و جهانی‌شدن است. این سخن تا حدودی بدین معناست که دیگر دوگانگی «عمومی ـ خصوصی» اعتباری ندارد زیرا نیروهای جهانی‌شدن، بیشتر ابعاد زندگی اجتماعی (البته نه همهٔ آن‌ها) را به شیوه‌های مختلف و به هم مرتبط تحت تأثیر قرار داده است. زندگی روزمره در خانه و بازار غیررسمی می‌تواند به شیوه‌های مشخص نمادین و مادی، این نیروها را تسهیل و نیز در برابرشان مقاومت کند. پدیدهٔ دیگری که ارتباط نزدیکی با این امر دارد توسعهٔ فضای سیبرنتیکی به‌عنوان عرصه‌ای است که مقاومت از طریق اینترنت یا شبکهٔ جهان‌گستر لحظه‌به‌لحظه مخاطبانی پیدا می‌کند. در فضای سیبرنتیکی، گفتمان معارض یک شیوهٔ جهانی مقاومت است. اما باید به خاطر داشته باشیم که، اگرچه دولت‌ها به‌طور کلی ناتوان از نظارت و ممیزی مؤثر گفتمان‌های معارض مطرح در فضای سیبرنتیکی هستند، این شیوهٔ خاص

مقاومت عمدتاً برای کسانی امکان‌پذیر است که به رایانه، مودم، و اینترنت دسترسی داشته باشند.

راهبردهای مقاومت

منظور ما از راهبرد عبارت از راه‌هایی عملی است که مردمی که شیوه‌های مقاومتشان از سوی جهانی‌شدن در معرض تهدید قرار گرفته است (مثلاً به سبب از دست رفتن مشاغل، دست‌اندازی به اراضی جامعهٔ محلی، یا تضعیف یکپارچکی فرهنگی)، از طریق آن‌ها به شیوه‌ای ماندگار برای دستیابی به برخی هدف‌ها از خود واکنش نشان می‌دهند. وقتی که شکل‌های مبارزه فرق می‌کند، گروه‌ها می‌توانند شیوه‌های مختلفی برای مبارزه در پیش گیرند و با همتایانشان در دیگر کشورها یا مناطق پیوندهای عینی و ذهنی برقرار سازند. جنبش‌های محلی با دسترسی پایدار داشتن به فناوری‌های ارتباطی که جوامعی از افراد همفکر را ایجاد و حفظ می‌کنند، فرامرزی یا جهانی می‌شوند. برای نمونه، فعالان جوامع محلی و دانشمندان در مجامع مختلف برای مبادلهٔ اطلاعات و طرح‌ها با هم دیدار می‌کنند. یکی از راهبردهای بالنده برای ایجاد «همبستگی بدون مرز» برقرارکردن پیوند میان موضوعات واحدی چون زوال محیط زیست، حقوق زنان، و نژادپرستی برای برجسته‌ساختن به هم پیوستگی ابعاد مختلف زندگی اجتماعی است. تحلیل‌هایی از این دست می‌تواند بر روش‌ها و شرایط حصول همنظری به‌رغم و به دلیل چندپارگی هویت‌ها و منافع در نتیجهٔ جهانی‌شدن زندگی سیاسی تأثیر بگذارد. با این همه، راهبردهای جهانی بالندهٔ مقاومت لزوماً دولت را نادیده نمی‌گیرند. در برخی شرایط، راهبردهای مقاومت می‌توانند سازمان‌های دولت را به جان یکدیگر بیندازند (مثلاً، در مورد انتقال ضایعات سمّی به جهان در حال توسعه، ممکن است سازمان‌های دولتی مسئول حفاظت از محیط زیست به معترضان بپیوندند، ولی سازمان‌های دولتی مسئول توسعهٔ صنعتی همچنان مشوّق نوعی از توسعهٔ صنعتی و روش‌هایی برای حصول آن باشند که موجب نابودی محیط زیست گردد). بنابراین، در بررسی‌هایی که دربارهٔ مقاومت جهانی، فرامرزی، و محلی صورت می‌گیرد، باید، قطع نظر از این‌که راهبردهای مقاومت به شکل بارزی دولت را درگیر می‌سازد یا نه، دگرگونی ساختار دولت را مدّنظر داشته باشیم.

کاملاً روشن است که هستی‌شناسی مقاومت در برابر جهانی‌شدن نیازمند مبنایی

است. وقتی که چهار عنصر *شکل‌ها*، *عاملان*، *عرصه‌ها* و *راهبردها* را در بافت جامعه مدّنظر قرار دهیم، می‌توانیم به آن‌ها از حیث تعاملاتشان بنگریم، به ترتیبی که الگوهای ماندگار و استعداد دگرگونی ساختاری را مشخص سازیم. مثلث گرامشی ـ پولانیی ـ اسکات ما را به بهره‌گیری از چارچوب‌هایی مفهومی فرامی‌خواند که سطوح مختلف تحلیل را به هم پیوند زنند. یکپارچه‌ساختن سطح محلی با سطح جهانی می‌تواند شرایطی را مشخص سازد که در آن‌ها *شکل‌ها*، *عاملان*، *عرصه‌ها* و *راهبردهای* مختلف مقاومت از نقاط پیوست و گسست اقتصاد سیاسی جهانی سربرمی‌آورند.

یادداشت‌ها

1. K. Polanyi, *The Great Transformation: The Political and Economic Origins of Our Time* (Beacon Press, Boston, 1944). p. 73.
2. A Melucci,'The Symbolic Challenge of Contemporary Social Movements', *Social Research,* vol. 52. 1985. p. 812.
3. J. Scott, *Domination and the Arts of Resistance. Hidden Transcripts* (Yale University Press, New Haven, 1990), p. 200 (تأکید از اسکات).
4. Scott, *Domination and the Arts of Resistance* p. 18.

۳ـ۱۱. پویش‌های ستیز با جهانی‌شدن

جیمز پتراس[1] *و هنری ولتمِیر*[2]

از: *System in Crisis: The Dynamics of Free Market Capitalism* (Fernwood Publishing / Zed Books, London, 2003), pp. 219-28.

پتراس و ولتمیر روی مراحل و گرایش‌های مختلف در فرگشت جهانی‌شدن، به‌ویژه از حیث رابطهٔ میان اندیشه‌های توسعه و جهانی‌شدن، انگشت می‌گذارند. آنان سپس تغییر دیگری را در دوران پس از جنگ سرد در جهت تشکیل «امپریالیسم جدیدی» بر محور ایالات متحد مشخص می‌سازند و، در این چارچوب، تکوین جنبش مخالف جهانی‌شدن و ویژگی‌های آن را به‌بررسی می‌گذارند. این دو به‌ویژه به پیچیدگی‌ها و تنش‌های درونی خود جنبش مبارزه با جهانی‌شدن توجه دارند.

از توسعه تا جهانی‌شدن

در دل نظمی جهانی که پس از جنگ جهانی برقرار شد، پروژه‌های راهبردی ژئوپلیتیکی و ژئواقتصادی چندی به‌اجرا گذاشته شد: «توسعه» (یا «نوسازی»، «صنعتی شدن»)، «دگرگونی انقلابی و سوسیالیسم»، «جهانی شدن»، و «امپریالیسم».

این نظم جهانی شامل این‌ها بود: نظامی برای ترویج تجارت آزاد، سازوکارهای مبادلهٔ پول‌ها، معماری مالی برای سامان‌دادن به جابه‌جایی سرمایه، شیوه‌هایی برای برطرف ساختن عدم موازنه‌های گذرا در پرداخت‌های بین‌المللی، و سازوکاری برای

---

1. James Petras

2. Henry Veltmeyer

تأمین وجوه لازم برای بازسازی و توسعهٔ اروپا و پس از آن کشورهای جدید رهاشده از قید حکومت استعمارگران که در برابر جاذبهٔ کمونیسم آسیب‌پذیر بودند. در سطح سیاسی ملی، این «نظام» شامل پیمان‌هایی‌اجتماعی بین سرمایه و کار می‌شد که به موجب آن‌ها کارگران می‌توانستند در دستاورهای حاصل از تولید شریک شوند و دولت متعهد بود که اشتغال، رفاه اجتماعی، بهداشت، و آموزش را تأمین نماید. در سطح بین‌المللی، سازمان ملل متحد، همراه با مجمع عمومی، شورای امنیت و کارگزاری‌هایش، و ناتو به‌عنوان اتحاد نظامی کشورهای پای بند به «آزادی، مردم‌سالاری، و فعالیت آزاد اقتصادی» (به نقل از گزارش امنیت ملی جورج بوش پسر خطاب به کنگرهٔ ایالات متحد در سپتامبر ۲۰۰۲) تشکیل شدند تا تضمین کنند که هیچ کشوری سودای سلطهٔ جهانی را در سر نخواهد پروراند یا برای تحمیل ارادهٔ سیاسی و منافع ملی خود به جهان دست به اقدام یکجانبه نخواهد زد. این امر مربوط به اوایل دههٔ ۱۹۵۰ می‌شد، که در بستر شکاف ایدئولوژیک و نظامی میان شرق و غرب هنوز ایالات متحد قدرت چندان مطمئنی نداشت و بر نظام، چیرگی خود را نگسترده بود.

در این چارچوب نهادی و بافت تاریخی، نخستین پروژهٔ بزرگی که برای کنترل راهبردی و هدایت منابع تولیدی نظام جهانی درانداخته شد بر اندیشهٔ «توسعه» پایه می‌گرفت. این پروژه را هری ترومن در ۱۹۴۶ در «برنامهٔ اصول چهارگانهٔ» خود برای کمک‌رساندن به کشورهای عقب‌مانده با هدف قادر ساختن آن‌ها به دفاع از خودشان در برابر افسون کمونیسم به راه انداخت. برای مدت نزدیک به بیست‌وپنج سال، این پروژه هدایتگر سیاست‌های حکومتی دولت‌های صنعتی ثروتمند بود که هر یک، به‌عنوان مکمّل منابع ارائه شده از سوی کارگزاری‌های چندجانبه‌ای چون بانک جهانی، یک کارگزاری توسعهٔ بین‌المللی و برنامه‌ای برای کمک‌های خارجی توسعه به راه انداختند. این برنامهٔ کمک توسعه یا «کمک خارجی» به صورت بزرگ‌ترین جریان منابع بین جوامع «توسعه‌یافتهٔ» شمال و جوامع «در حال توسعهٔ» جنوب درآمد. اما در دههٔ ۱۹۷۰ شکل‌های دیگری از انتقال منابع به جریان افتاد ــ وام‌های بانکی اعطا شده از سوی بانک‌های تجاری و سرمایه‌گذاری امریکایی و سپس اروپایی و ژاپنی؛ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی توسط شرکت‌های فرامرزی و سرمایه‌گذاری‌های مجموعه‌ای از نهادهای مالی در اوراق قرضهٔ حکومتی و سایر اوراق بهادار. [...] در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، بحران نظام سرمایه‌داری جهانی، که از اواخر دههٔ ۱۹۶۰ (وقتی که کارگران دست به

آخرین تهاجم بزرگ خود زدند) هویدا بود، منجر به بازاندیشی جدّی در کل پروژهٔ توسعه و ضد حملهٔ بزرگ طبقهٔ سرمایه‌دار علیه دخالت‌های دولت در «مالکیت خصوصی» شد.

گروه کوچکی از کشورهای جنوب در حال گذار موفقیت‌آمیز از «واپس‌ماندگی اقتصادی» یا «توسعه‌نیافتگی» به «توسعهٔ اقتصادی» بودند و خودشان را به «کشورهای نوصنعتی» تبدیل کردند. اما، به طور کلی‌تر، شکاف میان شمال و جنوب افزایش یافته بود و اقبال و چشم‌اندازهای کشورهای صنعتی و غیرصنعتی که هنوز گرفتار تقسیم کار بین‌المللی استثمارگرانه‌ای بودند که متخصصان اقتصاد سیاسیِ متعلق به جریان تندرو اندیشهٔ توسعه آن را «امپریالیسم قدیمی» می‌خواندند، به جای آن‌که به‌هم گراید، از هم دور شده بود.

در چارچوب بحرانی بالنده، «پروژهٔ توسعه» از هم پاشید و در هر دو جناح راست و چپ کنار گذاشته شد. در جریان اصلی اندیشه و عمل توسعه، نخست حرکت نیرومندی در جهت اصلاح و دورساختن توسعه از سیاست اولویت رشد اقتصادی و رفتن به سمت برآوردن نیازهای اساسی مردم جهان، که یک چهارمشان «تهیدست» شناخته می‌شدند، پاگرفت.

دومین واکنش در چارچوب جریان اصلی توسعه عبارت بود از جست‌وجو به‌دنبال «توسعه‌ای دیگر» که *از پایین و داخل* (و نه از *بالا و بیرون*) پاگرفته و بر «فناوری مناسبی» پایه گرفته باشد که مشارکتی، از لحاظ مقیاس و قالب انسانی، برابری‌طلبانه، مبتنی بر شمول اجتماعی، و هم از نظر زیست‌محیطی و هم از حیث گذران زندگی، پایدار و قابل دوام باشد. این جست‌وجو در دههٔ ۱۹۸۰ منجر به تغییر بن‌نگرهٔ توسعه و حرکتی جهانی به نفع «توسعهٔ جایگزین» شد.

واکنش سوم، عبارت بود از دست شستن از کل پروژهٔ توسعه یا نشاندن پروژه‌ای دیگر به‌جای آن: «جهانی‌شدن». پروژهٔ جهانی‌شدن، که پیشتاز آن «پسران شیکاگو» در شیلی دههٔ ۱۹۷۰ بودند که مهندسان چیزی شناخته می‌شدند که مک کینون، یکی از معماران «مدل اقتصادی جدید» (یا «نولیبرالیسم») (به نقل از نشریهٔ *ال مرکوریو* در ۱۸ اکتبر ۱۹۸۳، ستون ۱۴) «فراگیرترین اصلاحات در تاریخ» می‌خواند، در دههٔ ۱۹۸۰ در قالب آن‌چه به «برنامه‌های تعدیل ساختاری» معروف شد و یک رشتهٔ تمهیدات برای تغییر سمت‌گیری سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی داخلی دولت‌های ملی در جهت اقتصاد

جهانی مبتنی بر تجارت آزاد و جریان آزاد سرمایه بود، به‌اجرا گذاشته شد. در پایان آن دهه، براساس این حرکت برای ایجاد نوعی اقتصاد جهانی یکپارچهٔ تحت حکومت اصول «آزادی، مردم سالاری، و فعالیت آزاد اقتصادی» (مطابق اصطلاحات جورج بوش پسر) اکثر کشورهای در حال توسعه از نظر اقتصادی تجدید ساختار یافتند و در ساختارهای سازمانی داخلی و روابط خارجی‌شان اصلاحات جسورانه و تغییراتی دوران‌ساز ایجاد کردند. در پایان دههٔ ۱۹۹۰ و آغاز هزارهٔ سوم، کشورهای «کناره‌جو»یی مانند برزیل «گذار» خود را کامل کردند و با مجموعهٔ تازه‌ای از سیاست‌های کلان‌اقتصادی و شکل‌های بالندهٔ حکمرانی به آغوش پروژهٔ جهانی‌شدن پناه بردند. «پروژهٔ جهانی‌شدن» موفق شده بود که بیشتر کشورهای شمال و جنوب ــ و روسیه و دیگر «کشورهای در حال گذار» ــ را در ذل نظم جهانی یکپارچه و ادغام کنند. جهانی‌شدن به‌عنوان الگویی از سیاست‌های تجویز شده و تغییرات گریزناپذیر به یک واقعیت مقاومت‌ناپذیر تبدیل شده بود.

اما نه «گذار» و نه مسیری که به جهانی‌شدن می‌رسد بی‌فراز و نشیب و آسان نبوده است. در واقع، «جهانی‌شدن» هم، مانند «توسعه»، به‌شدت مناقشه‌آمیز بوده است و همچنان هست و در میان گروه‌ها و سازمان‌های مختلف سراسر جهان نارضایتی گسترده‌ای از نتیجهٔ آن (رفاه برای معدودی و فقر برای بسیاری) پاگرفته است، نارضایتی‌ای که نیروهای مخالفت و مقاومت شکل بسیج‌شدهٔ آن است. در مورد «توسعه»، این نیروهای مخالفت به جست‌وجوی گسترده برای یافتن «بن‌نگره‌ای جدید» و شکل‌های بدیل توسعه ــ از پیشنهادهایی برای اصلاحات («تعدیل ساختاری با چهره‌ای انسانی»، «دگرگونی تولید همراه با برابری»، «سیاست اجتماعی جدید») و پیشنهادهای تندروانه‌تر و شاید نسبتاً پیچیده برای «دگرگونی اجتماعی» (توسعهٔ مبتنی بر جامعهٔ محلی یا شکل‌های محلی توسعهٔ مشارکتی) گرفته تا انکار دربست پروژهٔ توسعه به‌عنوان اقدامی احمقانه ــ انجامید.

در عمل، بسیاری از سازمان‌های بخش مردمی «گزینهٔ توسعه» را، چه «از بالا و بیرون» پاگرفته باشد و چه «از درون و پایین»، مردود شمرده‌اند. جنبش‌های اجتماعی، به جای آن، اقدام مستقیم و دستجمعی برضد سیاست‌های حکومت در بستر بلافصل و در جهت «دگرگونی اجتماعی» (یا شکل‌های سوسیالیستی سازمان‌دهی) در بلند مدت‌تر

را اختیار کرده‌اند. برای نمونه، تک‌تک جنبش‌های اجتماعی دهقانی جدید»ی که اکنون بر صحنهٔ سیاسی امریکای لاتین سیطره دارند همین شیوه را در پیش گرفته‌اند.

از جهانی‌شدن تا امپریالیسم نو

هم «توسعه» و هم «جهانی شدن» را نه تنها می‌توان پروژه‌های طبقاتی ژئوپلیتیک قلمداد کرد بلکه می‌توان آن‌ها را مدل‌هایی نظری برای هدایت نیروهای تغییر در مبارزهٔ طبقاتی کلی‌تری دانست که سرمایه علیه کار به راه انداخته است. یکی از نخستین کارزارها در این جنگ در بستر بحران سال‌های ۱۳۷۳ ـ ۱۹۷۴ به صورت بخشی از ضد حملهٔ کلی‌تر بر ضد پیشرفت‌های کارگران در مبارزه برای بالابردن دستمزدها و بهبود شرایط کار به راه افتاد.

هم «توسعه» و هم «جهانی شدن» را می‌توان ابزاری برای پیشبرد دستور کار «طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی» دانست. به همین ترتیب، می‌شود پیدایش آنچه را که می‌توان «امپریالیسم جدید» خواند پروژه‌ای به رهبری نیروهای تحت فرماندهی جورج بوش پسر، رئیس جمهور ایالات متحد، دانست که برای پیشبرد منافع اقتصادی، ژئوپلیتیکی، و امنیتی ایالات متحد و برقراری دوبارهٔ چیرگی بر نظام ـ اگر نگوییم حکومتی جهانی ـ درانداخته شده است. این پروژه، برخلاف توسعه و جهانی‌شدن، چندان به نهادهای اقتصادی و عاملانی چون شرکت‌های چندملیتی، صندوق بین‌المللی پول، و بانک جهانی متکی نیست و بیشتر بر نمایش قدرت نظامی عریان تکیه دارد. این‌گونه امپریالیسم دارای تاریخی بلند و تباری ننگین است، ولی از نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم عمدتاً به صورت ضمیمهٔ دیگر نهادها و سازوکارهای مطلوب عمل کرده است. اما در بستر دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ ـ بحران اقتصادی داخلی در خود ایالات متحد و از دست رفتن جدی نفوذ آن در مرکز و نیز حاشیه‌های امپراتوری ـ پروژهٔ امپریالیستی به صورت رویکرد نهادی اصلی درقبال احیا و ایمن‌سازی نظم نوِ جهانی ـ و چیرگی ایالات متحد ـ درآمده است. در واقع، پیدایش تروریسم بین‌الملل و جان‌سختی «دولت‌های نافرمانی» که تمایلی به تسلیم شدن به خواست دولت ایالات متحد ندارند برای پروژهٔ امپریالیستی بسیار مفید بوده است. با فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی، تحت رهبری اتحاد شوروی، و پیروزی پرلاف و گزاف نیروهای «آزادی، مردم سالاری، و فعالیت آزاد اقتصادی» (یعنی

سرمایه‌داری)، ایالات متحد نیاز شدیدی به یک دشمن داشت تا، با درگیر شدن با آن، ماجراجویی‌ها و مداخلات خود را توجیه نماید.

«جنگ سرد» با «کمونیسم بین‌الملل» برای مدت بیش از سی سال همین مقصود را برآورده ساخته بود. ولی القاعده و تهدید جدیدی که ادعا می‌شد تروریسم بین‌الملل برای ایالات متحد مطرح ساخته است بهانهٔ لازم برای اقدام یکجانبه، نخست بر ضد افغانستان و سپس بر ضد عراق، را به دست آن کشور داد، هر چند در مورد عراق به‌عنوان عضو «محور شیطانی» این بهانه چندان نپایید و به ناچار جای خود را به اتهام تولید و تمایل مفروض آن کشور برای به کارگیری «جنگ‌افزارهای کشتار جمعی» (هسته‌ای، شیمیایی، و میکروبی) داد. تا همین چند سال پیش هیچ رئیس جمهوری در ایالت متحد نمی‌توانست برای جلوگیری از خطر تروریسم بین‌الملل حتی در چارچوب ضربهٔ پیشدستی‌جویانه دست به چنین اقدام نظامی یکجانبه‌ای بزند. ولی رویدادهای ۱۱ سپتامبر زمینه را برای به‌اجراگذاشتن پروژهٔ امپریالسیتی از اساس دگرگون ساخت و جورج بوش پسر و همپالکی‌هایش نخواستند که این فرصت از دستشان برود.

این فضای تغییریافتهٔ سیاسی با یک رشته اقدامات آزمایشی و اعلامیه‌های استمزاجی ــ که در بافت‌های پیشین، اگر نه خودکشی دست‌کم دیوانگی بلاهت‌آمیز جناح راست، قلمداد می‌شد ــ محک زده شده است. در هر دو سوی اقیانوس اطلس، ندای حمایت از «امپریالیسم نو» به آسمان بلند است. در حالی‌که چپ سیاسی گرفتار مبارزه با جهانی‌شدن است و تصوراتی خیالبافانه را در مورد ظهور «امپراتوری بدون امپریالیسم»، یعنی بدون وجود دولت واحدی که جویای حکومت جهانی باشد، در سر می‌پروراند، راست سیاسی آشکارا و با سرسختی مدعی لزوم بازگشت به روش‌های خشن‌تر دوران پیشین است. توسل به زور، حملات پیشدستی‌جویانه، نیرنگ‌بازی، و هر اقدام ضروری برای برخورد با مردم جهان پیشانوِ کشورهای در حال توسعه، که هنوز در دنیای سدهٔ نوزدهمیِ هر دولت برای خود به‌سرمی‌برند.

در این ارتباط، برای نشان دادن لزوم شکل تازه و مستقیم‌تری از امپریالیسم، که هر جا و هرگاه ضروری باشد در توسّل به زور درنگ نکند، از نوشته‌های مارتین ولف، نویسندهٔ ستون اقتصادی در نشریهٔ *فایننشال تایمز* (۱۰ اکتبر ۲۰۰۱، ص ۱۳)، بهره گرفته شده است. به گفتهٔ ولف، «برای برخورد با معضل دولت درمانده [در جهان سومِ گرفتار فقر] چیزی که نیاز داریم آرزوهای پرهیزکارانه نیست بلکه زور اجبارگرانهٔ صادقانه و

سازمان‌یافته است». این دقیقاً همان دیدگاهی است که جورج بوش پسر و رژیمش در آموزهٔ امنیت ملی خود مطرح ساخته‌اند و شامل حق توسل به اقدام یکجانبهٔ نظامی و ضربهٔ اولیهٔ پیشدستی‌جویانه در برابر تهدید «تروریسم بین‌الملل» و «جنگ افزارهای کشتار جمعی» می‌شود.

پویش‌های ستیز با جهانی‌شدن و ضدیت با سرمایه

درست مانند پروژهٔ توسعه، که به جست‌وجوی بدیل‌هایی و نیز نیروهای مخالفت و مقاومت راه برد، اندیشه ــ و پروژه و، بنابراین، روند ــ جهانی‌شدن و امپریالیسم نو هم به جنبش‌های مقاومت و نیروهای مخالفت راه برده است. این پیشنهادها برای شکل‌های بدیل جهانی‌شدن، و نیروهای ملازم با مخالفت و مقاومت، جزئی از همان چیزی هستند که به «جنبش ستیز با جهانی‌شدن» معروف شده است.

پویش‌های این جنبش، که خود بخشی از تلاش برای ایجاد «جامعهٔ مدنی جهانی» است، به‌رغم تلاش‌های فراوانی که به‌تازگی برای مستندسازی و تحلیل آن‌ها صورت گرفته، به خوبی شناخته نشده است. آیا جنبش ضد جهانی‌شدن همان نیروی ویرانگری که غالباً جلوه داده می‌شود، و نیرویی قادر به بسیج ــ اگر نه متحد ساختنِ ــ نیروهای مقاومت در قالب جنبش مؤثری برای از کار انداختن دستور کار سرمایهٔ خصوصی است؟ یا این‌که باید آن را «قارقارکی» در شُرف متلاشی شدن بدانیم که بعید است به پایان مسیر برسد؟ این پرسش [...] هنوز پاسخ خود را نیافته است. به‌رغم مجموعهٔ وسیع بررسی‌هایی که برای تشریح تحولات درونی جنبش ضدجهانی‌شدن صورت گرفته است، هنوز پویش‌های آن را از نزدیک بررسی نکرده‌اند. با این حال، می‌توان چند نکتهٔ نظری را مطرح ساخت.

نخست این‌که مدل نولیبرالی توسعه و جهانی‌شدن سرمایه‌داری، در واقع، صرفاً یک آماج گول‌زنک است که برای وادار ساختن مخالفان به تلف کردن انرژی‌شان با حمله به سنگری که از پیش تخلیه شده است در حوزهٔ پر مناقشهٔ توسعهٔ جهانی مطرح شده است. در جمع کثیر پوزش‌خواهان و مدافعان آشکار نظم نوِ جهانی، به‌زحمت کسی حاضر به دفاع از نولیبرالیسم است. در واقع، تک‌تک و همهٔ آن‌ها به لزوم اجرای اصلاحات بنیادی، و نیاز به شکل بدیلی از توسعه / جهانی‌شدن، که شکل‌های تازه‌ای از حکمرانی بین‌المللی بدان قوام بخشد، اذعان دارند. برای نمونه، اعضای اصلی شورای روابط

خارجی، که یکی از چندین قطبی است که پاسداران خودخواندهٔ نظم نوِ جهانی در شبکهٔ جهانی ایجاد کرده‌اند، گفته‌اند که شکاف شمال ـ جنوب بیش از آن عمیق است که، قطع نظر از این‌که چه نظام حکمرانی به اجرا گذاشته شود، بتواند دوام بیاورد. به گفتهٔ آنان، فقر ناشی از این شکاف به نارضایتی اجتماعی راه خواهد برد که ذاتاً برهم زنندهٔ ثبات خواهد بود و خیلی ساده در قالب جنبش‌های مخالف بسیج خواهد شد. دیگران به لزوم معماری مالی تازه‌ای برای سامان دادن به جابجایی‌های گریزپای سرمایهٔ تولیدی و بورس‌بازانه اشاره کرده‌اند. کارلوس اسلیم، ثروتمندترین مرد مکزیک، با ثروتی چند میلیاردی که از ادغام کشورش در نظم نوِ جهانی سود عظیمی برده است، تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید دستور کار نولیبرالیِ پیش‌برندهٔ «جهانی‌شدن» چیزی بیش از نوعی «استعمار نو» نیست که نابرابری‌های اجتماعی حاد، بازارهای ناکارامد، و بی‌ثباتی سیاسی پدید می‌آورد. به گفتهٔ او، این نظام کارایی ندارد.

دومین نکته‌ای که دربارهٔ جنبش ضدجهانی‌شدن می‌توان گفت این است که بخش قابل‌ملاحظه‌ای از سازمان‌های عضو و فعالان برجستهٔ آن عملاً بازیچهٔ دست پاسداران خودخواندهٔ نظم نوِ جهانی شده‌اند که کوشیده‌اند مخالفت‌ها را محدود سازند و پیشنهادها را به سمت طرح‌ها و اقدامات بدیل هدایت کنند تا از حد و حدود قابل قبول خارج نشوند و به‌عنوان نوعی مخالفت کنترل شده باقی بمانند. تحلیل این مسئله که چگونه چنین چیزی صورت می‌گیرد در مجال این کتاب نمی‌گنجد، ولی می‌توان با استفاده از یک تشبیه موضوع را روشن کرد. یک نوع زنبور انگل‌مانند، تخم‌های خودش را در شکم عنکبوت می‌گذارد و عنکبوت پس از آن شروع به تنیدن پیله‌ای می‌کند که خودش نیازی به آن ندارد ولی برای شفیرهٔ زنبور ضروری است و بدین ترتیب ناخواسته به منافع آن انگل کمک می‌کند. به همین‌سان، بانک جهانی به‌عنوان یکی از کارگزاری‌های پروژه‌های «توسعه» و «جهانی‌شدن» به سازمان‌های غیردولتیِ «بخش سوم» سابق، که در گفتمان رایج به «جامعهٔ مدنی» معروف است، به‌عنوان یک نهاد شریک روی آورده است، و بدین ترتیب، سازمان‌های غیردولتی را به عاملان ناخواستهٔ پروژه‌ای تبدیل می‌کند که در واقع این سازمان‌ها مخالفان اصولی آن شناخته می‌شوند. بانک جهانی، همراه با سایر نهادهایی که در اختیار «طبقهٔ سرمایه‌دار فرامرزی» است، سعی در تضمین این مسئله دارد که نیروهای مخالفت و مقاومت از حد و حدود پذیرفتنی خارج نخواهند شد یا در جهت اصلاح نظام موجود، که خودِ طبقهٔ یاد شده به آن متعهد

است، هدایت خواهند شد. یکی از راه‌های کنترل مخالفان، تأمین اعتبارات مورد نیاز آن‌هاست. به نظر می‌رسد که بخش قابل ملاحظه‌ای از تلاش‌های سازمانی و فعالیت‌های اعتراضیِ صورت گرفته در جنبش ضدجهانی‌شدن در واقع با استفاده از وجوهی امکان‌پذیر می‌شود که حکومت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی طرفدار فعالیت‌هایی در اختیار این جنبش می‌گذارند که خود این جنبش مخالف آن فعالیت‌هاست. در واقع، جنبش ضد جهانی‌شدن بدین ترتیب و از راه‌های دیگر به پاسداران نظم نوِ جهانی کمک می‌کند تا دستورکار خودشان را عملی سازند. دست‌کم، جنبش ضدجهانی‌شدن همچون گنجینه‌ای از اندیشه‌ها برای بهبود بخشیدن و اصلاح نظام و برای تضمین پایداری آن و «حسن حکمرانی» عمل می‌کند.

سومین نکتهٔ مهم در زمینهٔ پویش‌های سیاسی ستیز با جهانی‌شدن عبارت از شکافی است که در دل آن بین توده‌های جویای اصلاح نظام ـ تغییر قالب فعلی جهانی‌شدن، پذیرش ویژگی‌های مثبت و نیز گریزناپذیر بودن آن، در عین انکار قالب نولیبرالی فعلی آن و تأثیرات منفی‌اش ـ و برخی گروه‌ها و سازمان‌هایی وجود دارد که اصولاً با سرمایه‌داری در تمامی شکل‌هایش مخالف‌اند. میان این دو جریان فکری در دل جنبش ضد جهانی‌شدن، نه تنها اختلافات راهبردی (از نظر هدف‌های نهایی مبارزه) بلکه اختلافات تاکتیکی (از حیث اقدامات پیشنهادی) هم وجود دارد. این دو جناح در این مورد که آیا باید از اقدام مستقیم تا حد رویارویی خشونت‌بار هواداری کرد یا از شکل مسالمت‌آمیزتر و کنترل‌شدهٔ اقدام و گفت‌وگو، اختلاف‌نظر دارند. اما روشن نیست که این شکاف داخلی چگونه در بستر مبارزهٔ عملی نمود پیدا می‌کند. این هم مسئله‌ای است که نیازمند نگاه دقیق‌تر و بررسی بیشتری است. ولی ظاهراً سازوکارهای نهادیِ مخالفت کنترل شده حتی برای مثال در بزرگ‌ترین نمونهٔ بسیج جنبش ضد جهانی‌شدن تا این تاریخ، یعنی تظاهرات ضد نشست هشت کشور صنعتی در جنوا در تابستان ۲۰۰۱ و نشست اجتماعی سران جهان در پورتو آلگره در فوریهٔ ۲۰۰۲ هم نتیجه بخش بوده است.

اما در برخی از اقدامات اعتراضی جدیدتر، از جمله مجمع اجتماعی اروپا، که در آن چهل هزار تن از معترضان از پانصد سازمان متعلق به ۱۰۵ کشور گردهم آمدند، دو جریان جنبش ضد جهانی‌شدن به هم‌گراییده و امکان آن را فراهم ساخته‌اند که راهبردها

و تاکتیک‌های گوناگون متمرکز شوند و نگرش تندروانه‌تری به راهی که در پیش روست پا بگیرد. این تحول را رامون مونتوانی از نمایندگان احیای کمونیستی به‌خوبی در ارزیابی ذیل از بحث درون و بیرون جنبش ضد جهانی شدن بازگو کرده است. [...]

کسانی هستند که فکر می‌کنند می‌شود جهانی‌شدن نولیبرالی را اصلاح کرد و کسانی هم وجود دارند که، به اعتقاد ما، در اکثریت هستند و معتقدند که جای هیچ مذاکره‌ای با نولیبرالیسم نیست و باید چیز جدیدی به‌وجود آورد. هرگونه تلاش برای اصلاح [نظام] و انسانی کردن آن بی‌فایده است و صرفاً به آن مشروعیت می‌بخشد. امروزه نولیبرالیسم یعنی جنگ و نابودی [...] سرمایه‌داری امروز همین است. به همین دلیل، نیروهای چپ باید بفهمند که جهانی‌شدن حمله‌ای بر انسانیت و خود زندگی است و، بنابراین، باید از این بازی دست کشید و از پایین چیزی تازه آفرید. احزاب چپ باید با فروتنی با جنبش [ضدجهانی‌شدن / ضد سرمایه] برخورد کنند و از آن درس بگیرند، نه این‌که وانمود کنند که هدایت آن را در دست دارند.

(لاجورنادا، ۱۱ نوامبر ۲۰۰۲، ص ۲۴)

به نظر می‌رسد که این ارزیابی نسبتاً درستی از موقعیت اکثریت چپ‌گرایان باشد: گرفتارآمده در بین موضع‌گیری‌های سیاسی مختلفی که ازیک‌سو به پیشبرد مبارزه برای به چنگ‌آوردن قدرت دولت و از سوی دیگر به ایجاد جنبش اجتماعی ـ سیاسی جدید و فراگیری کمک کرده‌اند که قادر به ساقط کردن نظام و ایجاد نظامی جدید است.

این تأملات و دیگر نمونه‌هایی از این دست دربارهٔ جنبش ضدجهانی‌شدن، یعنی ضد بخش خصوصی، آغازگر بحثی دربارهٔ پویش‌های سیاسی مبارزه شده است. صحنه‌ها، قالب‌ها و شرایط (عینی یا ساختاری، و ذهنی یا سیاسی) مختلف این مبارزه بیرون از پارامترهای انتخابات، کوی و برزن و کارخانه، دامن می‌گسترد. [...] بی‌گمان این پارامترها، اگر نه بیشتر، دست‌کم برخی از شکل‌های اصلی این مبارزه را دربرمی‌گیرد، ولی همان‌گونه که گفتیم پویش‌های اصلی مبارزه برضدنظام را امروزه باید در چارچوب فراخ‌تر اقتصادها و جوامعی به تحلیل گذاشت که در «پیرامون» نظام، در جنوب شکاف روبه‌رشدی که در داخل نظم جهانی نولیبرال وجود دارد، دچار بحران هستند. در این چارچوب، توجه شما را به گردهم‌آیی‌هایی جلب می‌کنیم که جوامع دهقانان بومی در اکوادور و چیاپاس برگزار کرده‌اند؛ کوکالِروها (دهقانان تولیدکنندهٔ گیاه کوکا) در بولیوی، و کارگران بیکار ــ پیکوئتروها ــ در آرژانتین. این گردهم‌آیی‌ها را در شرکت‌ها و کارخانه‌های صنعتی و در اطراف آن‌ها و نیز در مکان‌های باز و بسته در محلات کارگری

آرژانتین، برزیل، و دیگر کشورها هم می‌توان یافت. این گردهم‌آیی‌ها سرچشمهٔ برخی از بدیع‌ترین و مؤثرترین شکل‌های مبارزه بر ضد نظام هستند که جنبش ضدجهانی‌شدن امروزه به نمایش می‌گذارد. بسیاری از این مبارزات در کوی و برزن صورت می‌گیرند، ولی تنها محدود به اعتراضات خیابانی در نشست‌ها یا مجامع سازمان جهانی بازرگانی، گروه هشت، و سایر نهادهای نظم جهانی سرمایه‌داری نمی‌شود. شکل‌های مبارزات متنوع و غالباً درهم آمیخته‌اند. از جمله مذاکره با مقام‌های حکومتی و نمایندگان بخش خصوصی، تظاهرات خیابانی و اقدامات اعتراضی، گردهم‌آیی‌های مردمی و تصرف ساختمان‌ها و شرکت‌های عمومی، اعتصاب غذا، محاصره و اعتصاب و جنگ منظم از پشت سنگرها.

در مقام نتیجه‌گیری

ژوئن ۲۰۰۲ نقطهٔ عطف تعیین‌کننده‌ای در جنبش مخالفت با جهانی‌شدن بخش خصوصی بود. در مسیری طولانی که از سیاتل تا جنوا و شهر کِبِک پیموده بود، جنبش ضدجهانی‌شدن هم از نظر هدف‌های نهایی و هم در زمینهٔ تاکتیک‌های مبارزه دچار شکاف شده بود. در یک طرف، نداهای گوناگون و مجموعه‌ای از سازمان‌های غیردولتی، از جمله عناصر برجستهٔ جنبش کارگری، بر شکل‌های غیرخشونت‌بار رویارویی، گفت‌وگو، و همکاری با هدف اصلاح میانه‌روانهٔ نظام تأکید داشتند. در طرف دیگر، هواداران اقدام مستقیم برضد سرمایه‌داری قرار داشتند که بر سیاست رویارویی و تغییر ریشه‌ای شکل‌های اجتماعی و اقتصادی سازمان‌یابی، نه با هدف اصلاح بلکه به قصد نابودسازی نظم نوِ جهانی، تأکید می‌ورزیدند.

این دودستگی چیز تازه‌ای نیست، بلکه از همان آغاز در رویارویی با سازمان جهانی بازرگانی در سیاتل در سال ۱۹۸۹ و کامیابی در زمینهٔ ازکارانداختن دستورکار این سازمان برای تحمیل موافقت‌نامهٔ چندجانبه دربارهٔ سرمایه‌گذاری، که مجموعه‌ای از قواعد جهان‌شمول برای تضمین حقوق مالکیت سرمایه‌گذاران بود، مشهود بود. اما، پس از حادثهٔ یازدهم سپتامبر، این شکاف به شکل جدّی عمیق شد و سبب دودستگی اساسی در داخل جنبش ضدجهانی‌شدن همراه با عدم تحمل هرچه بیشتر تغییر ریشه‌ای و سیاست رویارویی گردید. حوادثی که از سپتامبر ۲۰۰۱ تا ژوئن ۲۰۰۲ در داخل جنبش رخ داد شواهد فزاینده‌ای در تأیید وجود این دودستگی به دست داد. ولی در عین حال

شواهدی هم وجود داشت که از تلاش برای اصلاح روابط درونی جنبش و برطرف ساختن دودستگی در آن خبر می‌داد.

نکتهٔ اخیر را تحولاتی که در داخل جنبش ضدجهانی‌شدن کانادا رخ داده است به‌خوبی نشان می‌دهد. در کانادا، برای ابراز مخالفت با نشست‌های گروه هشت، که در منطقهٔ دورافتادهٔ کاناناسکیس برگزار شد، تظاهراتی در دو شهر ترتیب یافت. این تظاهرات شاهدی بر تأکید روی همکاری و اقدام هماهنگ در برابر دشمن مشترکی بود که مسلّماً در دوردست‌ها قرار داشت. در این چارچوب، جناح تندروتر و هوادار اقدام مستقیم در جنبش ضدجهانی‌شدن کانادا، تحت رهبری همگرایی ضدسرمایه‌داری مونترال و ائتلاف ضد فقر اونتاریو که پایگاهش در تورنتو بود، ترتیب دو روز تظاهرات در اوتاوا را داد. در همین حال، جنبش کارگری و نیروهای میانه‌روتر مخالف جهانی‌شدن، مانند شورای کانادایی‌ها در ائتلاف با فعالان محلی آلبرتا، برای مدت یک هفته ترتیب رویدادهایی (از جمله نشست مردم) را در کالگاری، که نزدیک‌ترین شهر به کاناناسکیس بود، دادند.

این اقدامات مختلف، همراه با هم، چالش نسبتاً موفقی را در برابر گروه هشت، به‌ویژه با توجه به تلاش‌های حکومت‌های عضو این گروه نه تنها برای «کنترل» مخالفان و معترضان بلکه برای جلوگیری از هرگونه مخالفت و اعتراضی از طریق برگزاری نشست‌ها در نقاط دورافتاده‌ای چون قطر یا کاناناسکیس نشان می‌دهد. در کانادا، نه تنها حکومت نشست گروه هشت را در نقطهٔ دورافتاده‌ای برگزار کرد که پنج ایست بازرسی جدا از یکدیگر مانع از نزدیک شدن هرکس به محل گردهم‌آیی رهبران و مقام‌های عالی‌رتبه می‌شد، بلکه با پرداخت پول به یکی از مزرعه‌داران آلبرتا که زمین خودش در نزدیکی محل نشست سران را به اعتراض‌کنندگان اجاره داده بود او را قانع کرد تا دعوت خودش را پس بگیرد (جودی ربیک، «هر چه می‌گوییم بختی به اعتراض‌کنندگان می‌دهد» *گلوب اند میل*، ۳ ژوئیهٔ ۲۰۰۲، ص ۱۱، ستون الف).

شکل‌های خاصی که اعتراضات پیدا کردند بازتاب چندین ماه بحث جدی بر سر مناسب‌ترین تاکتیک‌های مبارزه میان افراد در دو جناح جنبش ضدجهانی‌شدن بود. گروه‌های آنارشیست، که مخالف هرگونه سلسله‌مراتب و پای‌بند مفهوم خودمختاری فردی بودند، اصرار داشتند که توافق بر این‌که در تظاهرات تنها از تاکتیک‌های غیرخشونت‌بار استفاده شود «آمرانه» و اختلاف‌برانگیز است. آن‌ها با اشاره به

برهم‌خوردن حرکت اعتراضی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و حتی پیش از آن، مدعی بودند که تنها اصل «تنوع تاکتیک‌ها» امکان مشارکت همگان را فراهم می‌سازد و رشد و وحدت جنبش ــ «تنوع در دل یکپارچگی» ــ را تضمین می‌کند. در عین حال، امتناع «آنارشیست‌ها» و سایر گروه‌ها از کنارگذاشتن تاکتیک‌های اقدام مستقیم و خشونت‌بار، و پرهیز از محدود ساختن اقدامات به شکل‌های مسالمت‌آمیز اعتراض، جدایی آن‌ها از جنبش کارگری و جنبش ضدجهانی‌شدن را عمیق‌تر ساخت و به اختلافات فرهنگی و سیاسی میان این دو جناح دامن زد. گروه‌های سیاسی دارای گرایش‌های مارکسیستی در داخل جنبش کارگری، که شاید بیشتر به تصمیم‌گیری از بالا به پایین و انضباط داخلی خو کرده بودند، بسیار خوشحال بودند که می‌توانند بدون سروکار داشتن با آنارشیست‌های نافرمان، اقدامات خودشان را سازمان دهند. بیشتر اعتراض‌کنندگان «مخالف جهانی‌شدن بخش خصوصی» بینابین این دو موضع‌گیری قرار داشتند.

پس از پایان ژوئن ۲۰۰۱ ظاهراً جناح‌های کانادایی و اروپایی جنبش به نقطهٔ عطف تعیین‌کننده‌ای رسیدند. برای نمونه، در کانادا با این‌که هواداران اقدام مستقیم تمایلی به مصالحه با عناصر میانه‌روتر جنبش کارگری برای حفظ وحدت نداشتند، ولی برای تضمین مشارکت جوامع مهاجران و پناهندگان روی اصل عدم خشونت توافق کردند. به هر دلیل، تظاهرات برگزار شده در هر دو شهر اوتاوا و کالگاری به شکل شگفت‌آوری عاری از خشونت بود، که دلیلش تا حدودی به همین توافق بازمی‌گشت و تااندازه‌ای هم نتیجهٔ راهبرد جدیدی بود که نیروهای قانون و نظم در پیش گرفته بودند. در کالگاری، حتی پلیس‌های دوچرخه‌سوار به تظاهرات‌کنندگان آب آشامیدنی می‌رساندند، که بسیار متفاوت با تاکتیک‌هایی بود که این نیروها در سیاتل، پاریس، ملبورن، بارسلون، و جنوا در پیش گرفتند.

مسئله این است: آیا این تحول درونی جنبش ضدجهانی معنایی دارد، و اگر بله، چه معنایی؟ آیا می‌توان از این تحول نتیجه‌ای گرفت، و اگر بله، چه نتیجه‌ای؟ از یک سو، سازمان‌دهندگان مخالف سرمایه‌داری، به دلیل این‌که توانسته بودند جنبش را با موفقیت بسیج کنند و دامنهٔ آن را فراتر از جوانان دانشگاهی، سازمان‌های غیردولتی، و طرفداران اتحادیهٔ کارگری ببرند تا جوامع مهاجر و مردمان رنگین‌پوست را هم دربرگیرد، مدعی بودند که پیروز شده‌اند. از سوی دیگر، تظاهرات و اعتراضات، هر چند مسالمت‌آمیز، عمدتاً کوچک‌تر از اعتراضات پیشین بودند. اگر چه احتمالاً کالگاری تا پیش از آن هرگز

در کوی و برزن خود ۲۵۰۰ تظاهرات‌کنندهٔ ضدجهانی‌شدن را ندیده بود، ولی این تظاهرات، در مقایسه با جنبش‌های دیگر نقاط جهان، تظاهرات متوسطی بود. اما حتی در گردهم‌آیی‌های به مراتب بزرگ‌تر جنبش ضدجهانی‌شدن در پورتوآلگره، اقدامات محدود به سخنرانی‌های عمومی، بحث‌های کارگاهی، و تظاهرات مسالمت‌آمیز بود و تمایل عناصر تندروتر جنبش به اقدام مستقیم و رویارویی خشونت‌بار مهار شد.

از آن‌جا که تهدید به خشونت‌ورزی در تظاهرات، ریشهٔ اختلافات درونی جنبش ضدجهانی‌شدن بوده مسالمت‌آمیز بودن اقدامات اعتراضی در هر دو شهر کالگاری و اوتاوا موجب شده است که عدّه‌ای قائل به‌وجود مبنایی برای همگرایی جناح‌های مخالف داخل جنبش شوند. برای نمونه، همان‌گونه که جودی ربیک (*گلوب اند میل*، ۳ ژوئیهٔ ۲۰۰۲، ص ۱۱، ستون الف) با خود گفته است: «تصور کنید که اگر هر دو جناح با هم به عقب بازمی‌گشتند ضمن محترم‌شمردن اختلافاتشان، برای برپاکردن همان نوع چالش توده‌ای در برابر جهانی‌شدن بخش خصوصی و جنگ که همقطارانشان در اروپا و امریکای لاتین موفق به آن شدند، هماهنگ با یکدیگر عمل می‌کردند، چه موفقیتی به دست می‌آمد.» اما ربیک، که ناشر یک نشریهٔ خبری مستقل تعاملی به نام *رابل کا* است، در این‌جا پرسشی را مصادره به مطلوب می‌کند که آشکار است آن را به بررسی نگذاشته است: در ورای چالش توده‌ای جنبش ضد جهانی‌شدن در اروپا و امریکای لاتین چه چیزی وجود دارد؟ آیا همگرایی است یا پای‌بندی به استفاده از انواع تاکتیک‌ها در دل جنبشی دامنه‌دارتر؟ آیا دومی متضمن اولی است؟ حتی اگر چنین باشد، پیامدهای احتمالی آن چیست؟ چه تأثیری بر توانایی جنبش ضدجهانی‌شدن برای بسیج کردن نیروهای مخالفت و مقاومت و ایجاد دگرگونی اساسی دارد؟ در این بستر، آیا تغییر متوجه و محدود به اصلاح نظام و به‌وجودآوردن شکل انسانی‌تری از توسعه و جهانی‌شدن سرمایه‌داری است یا این‌که نیروهای مخالفت و مقاومت در ستیز با سرمایه می‌توانند بدین ترتیب شرایط دگرگونی انقلابی و ایجاد «نظامی» بدیل یا جدید را تضمین کنند؟

این پرسش‌ها همچنان بدون پاسخ‌اند اما یک نکته روشن است. هرگونه تغییر موفقیت‌آمیز نظام توسعه و جهانی‌شدن سرمایه‌داری لزوماً مستلزم درهم‌آمیختن و «هماهنگ‌سازی شکل‌های گوناگون مبارزه، که جنبش ضدجهانی‌شدن به نمایش گذاشته است، با مبارزهٔ طبقاتی دامنه‌دارتر دهقانان بومی بولیوی، اکوادور، مکزیک و سایر

کشورها، کارگران بیکار آرژانتین و دیگر نقاط، و شکل‌های گوناگون جنبش کارگری به‌ویژه در کوی و برزن و کارخانه‌های کشورهای «جهان در حال توسعه» یا «در حال گذار» است. تمامی این شکل‌های مبارزه و دیگر شکل‌های آن را باید در بسیج عظیم نیروهای مخالف گوناگون، به‌ویژه آن‌ها که در برابر نظام موقعیتی راهبردی دارند (قادرند دستگاه تولید را تعطیل کنند یا از دسترس نظام خارج سازند)، درهم آمیخت و از شرایط عینی پدید آمده به واسطهٔ تضادهای یک نظام گرفتار بحران بهره‌برداری کرد. این نظام نقاط آسیب‌پذیر فراوان و گوناگونی دارد و بحران‌زدگی آن شرایط عینی (ساختاری) و ذهنی (سیاسی) لازم برای اقدام بر ضد نظام را فراهم می‌سازد. به دیگر سخن، همان‌گونه که مارکس در بستری قدیمی‌تر و بسیار متفاوت گفته است، سرمایه‌داری با گسترش جهانی فعلی‌اش «دارد گور خود را می‌کند». مسئولیت رسالت تاریخی چپ‌گرایان همانا شناخت این روند و پشتیبانی فعالانه از آن است.

بخش چهارم

دیدگاه‌ها و سیاست جهان

مقدمه

در این چاپ سوم از کتاب *دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان*، تمامی گزیده مقالات مندرج در چاپ پیشین را، که از نظر ما بیان مشخص و مهم دیدگاه‌های مختلف هستند، آورده‌ایم ولی تعداد گزیده‌مقالات این بخش را دوبرابر کرده‌ایم. هدف از درج گزیده‌مقالات جدید برجسته‌ساختن این حقیقت است که بررسی سیاست جهان در دوران معاصر به شالوده‌های فلسفی خود به‌مراتب واقف‌تر شده است. یکی از نتایج مهم این تحول، که شاید در خواندنی‌های این رشته به اندازهٔ کافی مورد تصدیق قرار نگرفته است، بالاگرفتن شدید علاقه‌مندی به نتایج اخلاقی روابط بین‌الملل باشد. دومین نتیجه، که با نتیجهٔ فوق بی‌ارتباط نیست و برای کتاب حاضر اهمیت کاملاً محوری دارد، به میان‌آمدن پرسش‌های مهمی دربارهٔ سرشت این حوزه و چگونگی بررسی و آموزش آن بوده است. گرچه همچنان عقیده داریم که صورت کلی این کتاب راه معتبر و بسیار سودمندی برای رویکرد به سیاست جهان است، ولی دیگران این رویکرد را کهنه و منسوخ می‌دانند. گزیده‌مقالات جدید دست‌کم حکایت از آن دارند که پرسش‌های ناظر بر دیدگاه‌ها همچنان در کُنه برخی از اصلی‌ترین بحث‌های روابط بین‌الملل جای دارد. ولی ما از این فراتر می‌رویم و می‌گوییم، گرچه از دههٔ ۱۹۹۰ موضوعات معرفت‌شناختی و روش‌شناختی دربارهٔ چگونگی بررسی سیاست جهان جایگاه ممتازی پیدا کرد، ولی با پاگذاشتن به سدهٔ بیست‌ویکم آونگ بار دیگر به عقب بازگشته و تکیهٔ محوری از نو بر مباحثات هستی‌شناختی دربارهٔ نوع جهانی که در آن به‌سرمی‌بریم، و امکان بالقوه‌ای که برای تغییر این جهان وجود دارد، قرار گرفته است. اما هنوز هم پرسش‌های روش‌شناختی و معرفت‌شناختی اهمیت قاطع دارند و اکنون به شکل بدیهی‌تری شالودهٔ جهت‌گیری سیاسی‌تر کتاب حاضر را تشکیل می‌دهند.

روتشتاین (۴ـ۱) از این پیشفرض آغاز می‌کند که نظریه‌پردازان و اهل عمل شدیداً

تحت نفوذ دیدگاه واقع‌گرایی ــ که در بخش نخست کتاب حاضر به‌تفصیل شرح داده شد ــ بوده‌اند. به گفتهٔ روتشتاین، این دیدگاه سیاست‌های مشخصی را تجویز نمی‌کند، ولی او اصرار دارد که واقع‌گرایی هوادارانش را وامی‌دارد تا دربارهٔ سیاست بین‌الملل به شیوه‌ای بسیار محدود و قوم‌محورانه بیندیشند. روتشتاین در ادامه می‌گوید که، چون در سیاست جهان انقلابی در حال وقوع است که فرض‌های اساسی واقع‌گرایی را بی‌اعتبار می‌سازد، بنابراین نفوذ این رویکرد دارد هرچه خطرناک‌تر و گمراه‌کننده‌تر می‌شود. از این گذشته، آشکار می‌شود که روتشتاین صرفاً بدین سبب که واقع‌گرایی تصویری نادرست از واقعیت ترسیم می‌کند آن را آماج حمله قرار نمی‌دهد بلکه علت دیگرش این است که هواداران واقع‌گرایی تلاش در حفظ جهانی دارند که روتشتاین آن را جهانی نخبه‌گرا و غیرمردم‌سالار می‌داند. بنابراین، مقالهٔ او آشکار می‌سازد که اختلافات میان دیدگاه‌ها می‌تواند هم تجربی باشد و هم اخلاقی.

گیلپین (۴ـ ۲) در قبال دیدگاه‌ها رویکرد به‌مراتب التقاطی‌تری اتخاذ می‌کند. وی سه دیدگاه را در مورد اقتصاد سیاسی بین‌الملل مشخص می‌سازد که به‌میزان بسیار زیادی با دیدگاه‌های معرفی شده در این کتاب همپوشی دارند. اما نکتهٔ محوری در بحث او این است که دیدگاه‌های یاد شده، چون مبتنی بر فرض‌هایی دربارهٔ افراد و جامعه‌اند که نمی‌توان با هیچ آزمون تجربی قاطعی رد یا اثباتشان کرد، بنابراین صحت و سقمشان قابل وارسی تجربی نیست. بنابراین، هواداران هر دیدگاه مشخصی به ناچار دست به عملی اعتقادی می‌زنند. اما خود گیلپین معتقد است که می‌تواند موضعی جدا از این سه دیدگاه اتخاذ کند و به ارزیابی نقاط قوّت و ضعف آن‌ها بپردازد. وی، بر این اساس، می‌تواند هر سهٔ این دیدگاه‌ها را دستمایهٔ شناخت اقتصاد سیاسی بین‌الملل قرار دهد. این شیوهٔ التقاطی ظاهراً جذابیت‌هایی دارد ولی، در واقع، برخی مشکلات دشوار فلسفی را پیش‌می‌آورد که در این‌جا امکان پرداختن به آن‌ها نیست.

استرنج (۴ـ ۳)، که مانند گیلپین فراتر رفتن از حد تفسیرهای دیدگاه‌های ایدئولوژیک رقیب را ضروری می‌داند، می‌گوید بحث‌های محققانه می‌توانند اهمیت سیاسی عمیقی داشته باشند. او اصرار دارد که نتیجهٔ بحث بر سر این‌که آیا شاهد مرگ امپراتوری امریکا هستیم یا نه بر رویدادهای آینده تأثیر خواهد داشت. اما وی از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید که، قطع نظر از نتیجهٔ یاد شده، این بحث در گذشته در قالب دیدگاه‌های کهنه‌ای

بیان شده است که نمی‌گذارند هیچ‌یک از دو طرف بحث سرشت و میزان قدرت ایالات متحد در جهان معاصر را بشناسد.

موضع‌گیری کاکس (۴ـ۴) دقیقاً برخلاف استرنج است. اصل مقالهٔ کاکس بسیار بلند است و در این‌جا تنها بخش کوچکی از آن را آورده‌ایم. با این حال، از همین گزیده‌مقاله هم پیداست که کاکس دربارهٔ نقش دیدگاه‌ها موضع‌گیری بسیار متفاوتی دارد. او میان دیدگاه مشکل‌گشا و دیدگاه انتقادی تمایز شدیدی قائل است. به گفتهٔ او، دیدگاه مشکل‌گشا جهانی را که نظریه‌پرداز پیش روی خود می‌یابد مسلّم فرض می‌کند. هدف چنین دیدگاهی روشن ساختن این مسئله است که چگونه می‌توان وضع موجود را بازتولید کرد. برعکس، هدف دیدگاه انتقادی فراتررفتن از نظم مستقر و شناخت ماهیت دگرکونی است. چنین دیدگاهی در نهادهای ملازم با نظم موجود تردید روامی‌دارد و امکان اتخاذ موضعی اخلاقی به نفع نظم سیاسی و اجتماعی متفاوتی را فراهم می‌سازد. شیوهٔ تحلیل کاکس روشن می‌سازد که خود او از نظم جهانی موجود ناخرسند است و می‌خواهد موضعی در قبال دیدگاه‌ها اتخاذ کند که امکان دگرگونی ریشه‌ای را فراهم سازد. طُرفه این‌که استدلال او با بحث استرنج نقاط اشتراک فراوانی دارد و تنها تفاوتشان این است که استرنج می‌خواهد موضعی انتقادی اتخاذ کند که حفظ وضع موجود را تضمین نماید.

الشتین (۴ـ۵) موضع‌گیری کاملاً جدیدی عرضه می‌کند. وی علاقه‌مند است که از دیدگاه زن‌باوری به‌عنوان بدیلی برای دیدگاه‌های مسلط دربارهٔ سیاست جهان، به‌ویژه برای واقع‌گرایی، استفاده کند. ولی، پیش از آن‌که چنین امکانی بیابد، باید به نفوذ شایع واقع‌گرایی اذعان نماید، و خودش خاطرنشان می‌سازد که چگونه رگهٔ مهمی از اندیشهٔ زن‌باوری در قالب واقع‌گرایی ریخته شده است. البته او تأکید دارد که رگهٔ دیگری از اندیشه‌های زن‌باوری وجود دارد که زبان لازم برای پرداختن به شکل بسیار متفاوتی از گفتمان ناظر بر روابط بین‌الملل را در اختیار می‌گذارد. الشتین برای زبان و گفتمان نقش مستقلی قائل نیست، ولی اصرار دارد که زبان ملازم با یک دیدگاه خاص ممکن است مانع از در نظرگرفتن امکانات تحقق نیافته‌ای شود که در جهان واقع وجود دارد. زبان یک دیدگاه جدید می‌تواند این امکانات را برجسته سازد.

هوپر (۴ـ۶) بی‌گمان هستهٔ اصلی نظریهٔ الشتین را می‌پذیرد، ولی این بحث را به سمت دیگری می‌کشد. او به‌ویژه می‌خواهد از این دیدگاه تجربه‌باور، که می‌گوید

زن‌باوری تنها متغیّر دیگری ارائه می‌کند که می‌توان آن را در دل تحلیل واقعیت پیچیده جای داد فاصله بگیرد. به گفتهٔ او، مسئله تنها این نیست که زنان در نظریه و عمل سیاست جهان نادیده گرفته شده‌اند، بلکه این است که، با عدم بازشناسی اهمیت جنسیت، نه تنها مردانه بودنِ گوهریِ سیاست جهان پنهان مانده، بلکه تأثیر روابط بین‌الملل بر نحوهٔ تعریف مردگانگی هم به اندازهٔ کافی بازشناخته نشده است. نتیجه این‌که تغییرات بنیادی در سیاست جهان لزوماً متضمن دگرگونی نحوهٔ برداشت ما دربارهٔ مردگانگی است.

تمامی دیگر گزیده‌مقالات این بخش به روشن شدن این مسئله کمک می‌کنند که اندیشه‌ورزی دربارهٔ دیدگاه‌ها از چاپ دوم کتاب حاضر تاکنون چگونه پیش رفته است. والت (۴ـ ۷)، با مروری سودمند بر این حوزه، پیشفرض کتاب حاضر که سیاست جهان را می‌توان از منظر سه دیدگاه متفاوت به بررسی گذاشت، تأیید می‌کند. اما وی خاطرنشان می‌سازد که در دههٔ ۱۹۸۰، تا پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، مارکسیسم از پیش رنگ باخته بود و اندیشمندان پسانوگرایی که بر اهمیت زبان و گفتمان تکیه داشتند، در حال گرفتن جای تندروان بودند. البته او تصدیق می‌کند که هر سهٔ این دیدگاه‌ها، به سبب ناتوانی جمعی‌شان، از پیش‌بینی پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی لطمهٔ شدیدی خوردند. به گفتهٔ والت، از آن زمان به این سو، هر سهٔ این دیدگاه‌ها کوشیده‌اند از تغییراتی که در نتیجهٔ این رویدادها در سیاست جهان به‌وجود آمده‌اند سردربیاورند. با این‌که شاهد رگه‌های محکمی از استمرار در میان این سه دیدگاه هستیم، ولی والت معتقد است تغییراتی را که در دههٔ ۱۹۸۰ در دیدگاه ریشه‌نگر مشخص ساخته بود طی دههٔ گذشته مؤکدتر شده است؛ او این تغییرات را ناشی از افزایش اهمیت نظریهٔ برسازی می‌داند که می‌گوید جهانی که در آن به‌سر می‌بریم، آن‌گونه که واقع‌گرایان و لیبرال‌ها فرض می‌کنند، محکوم نیروهای مادّی نیست، بلکه گفتمان‌های شایعی که به باورها و منافع ما شکل می‌بخشند بر آن فرمان می‌رانند.

اما ویور (۴ـ ۸) به چالش با موضع‌گیری والت برمی‌خیزد. او اصرار دارد که مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌های واقع‌گرایی، لیبرالیسم و ریشه‌نگری محصول دههٔ ۱۹۷۰ است. در دههٔ ۱۹۸۰، این بحث داشت جای خود را به بحث به‌مراتب فلسفی‌تری می‌داد که حول محوری که یک سرش خردباوری و سر دیگرش تأمل‌گرایی بود جریان داشت. برای نمونه، خردباوران فرض را بر این می‌گذارند که نهادهای بین‌الملل برمبنای محاسبات عقلایی سودها و هزینه‌ها تشکیل می‌شوند. این نهادها از آن رو شکل می‌گیرند که

هزینه‌های تعامل را که مانع از همکاری بین‌المللی می‌شود کاهش می‌دهند. در دههٔ ۱۹۸۰، هم نوواقع‌گرایان و هم نولیبرال‌ها، در تلاش برای کسب اعتبار علمی، همین شیوهٔ خردباورانهٔ تحلیل را در پیش گرفتند و بدین ترتیب تفاوت‌های کلیدی جداکنندهٔ واقع‌گرایان و لیبرال‌های قدیمی را که در بحث میان بُن‌نگره‌ها شرکت داشتند، عملاً از میان برداشتند. اما غلبهٔ این رویکرد به تدریج از سوی تأمل‌گرایانی به چالش گرفته شد که موضع‌گیری فلسفی بسیار متفاوتی داشتند. آنان منکر امکان شناخت سیاست جهان برمبنای بازیگرانِ اهل محاسبات عقلایی بودند و براساس رویکردی در قبال رشتهٔ روابط بین‌الملل فعالیت می‌کردند که به‌مراتب جامعه‌شناختی‌تر بود، به تاریخ حساسیت بیشتری داشت و پسانوگرا بود. ویور نتیجه می‌گیرد که تأمل‌گرایان پسانوگرا نه تنها به نقد ریشه‌نگرانهٔ جریان اصلی علوم اجتماعی، که شامل مارکس هم می‌شود، می‌پردازند بلکه قادرند جای نوواقع‌گرایان و نولیبرال‌ها را هم بگیرند. به اعتقاد او، ما در حال پاگذاشتن به مرحلهٔ جدیدی هستیم که در آن وجود تقسیم کار سودمندی میان خردباوران و تأمل‌گرایان امری پذیرفته‌شده است؛ البته این سخن او جای مناقشهٔ بیشتری دارد.

این فرض ویور را که اکنون می‌توان بررسی سیاست جهان را به شکل مؤثرتری برحسب بحث‌های فلسفی معرفی کرد، ونت (۴ـ۹) پیش‌تر می‌برد. از نظر ونت، محور خردباوری / تأمل‌گرایی دو بحث فلسفیِ به هم مرتبط را با هم قاطی می‌کند. یکی از این بحث‌ها حول مناقشه بر سر تأثیر ساختارها دور می‌زند. فردباوران اصرار دارند که باید تبیین‌ها براساس چگونگی پاسخ‌گویی افراد به جهان تنظیم شود. برعکس، کل‌نگران تأکید دارند که منافع و هویّت افراد را نیروهای اجتماعی و ساختارهایی شکل می‌دهند که ممکن است افراد از آن‌ها بی‌خبر باشند. اما بحث دومی هم هست که حول اهمیت اندیشه‌ها دورمی‌زند. از یک سو، آرمان‌گرایان می‌گویند که انسان‌ها را اساساً باورها و اندیشه‌هایشان بهِ حرکت در می‌آورد. از سوی دیگر، مادّه‌گرایان می‌گویند که انسان‌ها اساساً به تغییرات پدید آمده در شرایط مادی‌شان واکنش نشان می‌دهند. به اعتقاد ونت، در حال حاضر، از زن‌باوری گرفته تا پسانوگرایی، رویکردهای فراوانی در قبال سیاست جهان وجود دارد که می‌توان همهٔ آن‌ها را تحت عنوان برسازی جای داد. این رویکردهای مختلف برسازانه در همان خانه‌ای جای می‌گیرند که کل‌نگری و

آرمانگرایی در آن با هم تلاقی پیدا می‌کنند. خردباوران هم به سهم خود در خانه‌ای جای می‌گیرند که خردباوری و مادّه‌گرایی در آن با هم تلاقی می‌کنند.

در آخرین مقالهٔ این بخش، بارکین (۴ـ۱۰) در موضع‌گیری‌های والت، ویور و ونت تردید روامی‌دارد. از دیدگاه او، هیچ‌یک از این سه نظریه‌پرداز نمی‌تواند بین ماهیت سیاست و شیوه‌های بررسی سیاست به شایستگی فرق بگذارد. بارکین تأکید دارد که واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم دیدگاه‌های ضدونقیضی دربارهٔ ماهیت سیاست دارند. طرفداران برسازی و خردباوران، برعکس، ابزارهای متفاوتی برای بررسی سیاست عرضه می‌کنند. بارکین این امر را تمایز مهمی می‌داند و استدلال خودش را با متمرکز شدن روی واقع‌گرایان اصیلی ثابت می‌کند که، بنابه فرض، می‌توانند با درک رویکرد برسازی شناخت مؤثرتری از سیاست جهان به دست دهند. بارکین نشان می‌دهد که خطاست اگر فرض کنیم واقع‌گرایان اسیر قید و بندهای مادّه‌گرایی هستند. واقع‌گرایان این استعداد بالقوه را دارند که از ابزارهایی که هم آرمانگرایان و هم کل‌نگران فراهم ساخته‌اند بهره‌گیرند. ولی همین استدلال را می‌توان در مورد لیبرال‌ها و مارکسیست‌ها هم تعمیم داد. بنابراین، در کل، گزیده‌مقالات این بخش حکایت از آن دارند که تلاش‌های صورت گرفته برای درک سیاست جهان طی ۳۰ سال گذشته پیچیده‌تر و باریک‌بینانه‌تر شده است.

۴ـ۱. هزینه‌های واقع‌گرایی

رابرت روتشتاین[1]

از: *Political Science Quarterly*, vol. LXXXVII, no.3 (1972), pp. 347-62

روتشتاین، پس از مشخص‌ساختن ویژگی‌های اصلی نگرش واقع‌گرایی به سیاست جهان، به بررسی این مسئله می‌پردازد که از جنگ جهانی دوم به بعد، این دیدگاه چه تأثیری بر سیاستمداران و دیپلمات‌ها گذاشته است، و به خطرات ذاتی تداوم غلبهٔ آن بر اندیشهٔ سیاست‌گذاران خارجی اشاره می‌کند.

[مقاله با اشاره به تفاوتی آغاز می‌شود که بین کاهش خرسندی از واقع‌گرایی در محافل علمی و تداوم جذابیت آن برای سیاست‌گذاران وجود دارد. به عقیدهٔ روتشتاین، این تفاوت را تنها با بازشناسی سرشت دیدگاه واقع‌گرایی می‌توان درک کرد.]

واقع‌گرایی مستلزم پای‌بندی به مجموعه‌ای از گزاره‌ها دربارهٔ سیاست بین‌الملل بود که اساساً از تعمیم تاریخ دیپلماسی سدهٔ نوزدهم اروپا به‌دست آمده بودند. این‌ها گزاره‌هایی بودند که نسل دولتمردان اروپایی پس از ۱۹۱۹ یا از آن‌ها غافل بودند یا آن‌ها را به درستی نفهمیده بودند: بازآموزی «اصول جاودانه» ضرورت آشکاری داشت. آموزش این اصول ساده بود. تمامی دولت‌ها جویای قدرت بودند یا، اگر فرصت می‌یافتند، در صدد کسب آن برمی‌آمدند. قدرت یکی از پیش‌نیازهای اساسی دستیابی

---

1. Robert L. Rothstein

به هر هدف دیگری بود. دشمنِ امروز می‌توانست متحدِ فردا باشد (می‌گوییم متحد و نه «دوست» زیرا، همان‌گونه که سالزبری می‌گفت، «انگلستان هیچ‌گونه دوست همیشگی ندارد بلکه تنها منافع همیشگی دارد»). کاربرد هر وسیله‌ای قابل‌قبول بود (جنگ‌افزارهای اتمی معمایی به‌وجود آورد که با سکوت یا نومیدی فلسفی حل و فصل می‌شد)، یا دست‌کم امکان‌پذیر بود. البته در هر برههٔ واحد تنها کاربرد یکی یا دو تا از آن‌ها می‌توانست مناسب باشد. بهترین مسئول کسی بود که «شعور سنّتی» داشت؛ و آن‌که «شعور سنّتی» داشت بهترین مسئول بود.

این سناریو و دستور صحنه بسیار آشناست. استعارهٔ سناریو و دستور صحنه را عمداً به‌کار برده‌ایم، زیرا بسیاری از واقع‌گرایان سیاست بین‌الملل را نمایشنامهٔ بزرگی می‌دانستند که در آن دولتمردان خردمند در مبارزه‌ای تلخ ولی محدود برای کسب سلطه دست به «انتخاب‌های دشوار» می‌زدند. دست و بال دولتمردان را قدرت خودشان و جایزالخطابودنشان می‌بست، ولی دست‌کم آن‌ها هرگز قربانی توهّماتی دربارهٔ سرشت «راستین» جهان نمی‌شدند. جهان جهانی بود که در آن دولت‌ها درگیر کشمکشی بی‌پایان با یکدیگر بودند (زیرا سرشت دولت‌ها در جهانی اقتدارگریز همین بود)؛ برای باقی ماندن در چنین جهانی، یا ادامه‌دادن به مبارزه، قدرت ضروری بود؛ همهٔ دولت‌ها دشمنانی بالقوه محسوب می‌شدند (واقع‌گرایی بیشتر به دشمنان نیاز دارد تا به دوستان)، ولی با دیپلماسی تیزهوشانه، و به سبب این واقعیت که همهٔ دولت‌ها برداشت مشابهی از رفتار عقلانی داشتند، می‌شد جلوی وقوع بدترین نتایج را گرفت. این به‌راستی تصویری نمایشی و بسیار هیجان‌برانگیز بود، زیرا در نمایش جنگ بود که ذهنیت زمان جنگ حاکم می‌شد. همین مسئله آن را برای نسل در حال ظهوری از دولتمردان بسیار جذاب می‌ساخت که دیدگاه‌هایشان در واکنش به این امر شکل گرفته بود که چرا هیتلر را، پیش از آن‌که بیش از حد دیر شود، متوقف نساختند، و از همین رو گرایش به آموزه‌ای داشتند که تضمین می‌کرد همین خطاها در برابر استالین تکرار نخواهد شد.

مدل واقع‌گرایانهٔ سیاست جهان ساده و شکیل بود. تصویر دولت‌هایی که، مانند توپ‌های بیلیارد، در چارچوبی مشخص و مطابق قواعدی جاافتاده با هم تعامل داشتند رواج هرچه بیشتری یافت. به مجرد درک معنای تلویحی این استعاره، یعنی این‌که تنها چند الگوی تغییرناپذیر رفتار در سیاست وجود دارد ـ هرچه باشد، توپ‌های بیلیارد پدیده‌های چندان پیچیده‌ای نیستند ـ دلمشغولی اصلی دولتمردان آشکار می‌شد. آنان

باید، براساس تجربه و شهود، میزان نیرویی را که برای حرکت‌دادن این یا آن توپ در جهتی مطلوب ضروری است تعیین کنند. مانند زمان جنگ، که لزوم جان به سلامت‌بردن و پیروزی، بر هر چیز دیگری غلبه دارد، هدف‌ها را می‌شد مسلّم انگاشت. ویژگی‌های فردی را، که می‌توانستند بر انتخاب هدف تأثیر بگذارند، یا سیاست داخلی را، که شاید زیبایی بازی را از بین می‌برد، با خاطر جمع می‌شد نادیده گرفت، زیرا در مقایسه با ضرورت‌های خارجی، که زندگی در صحنهٔ بین‌المللی تحمیل می‌کرد، آن‌ها چندان اهمیتی نداشتند. همهٔ دولت‌ها، قطع نظر از تفاوت‌های درونی‌شان، به محرک واحدی پاسخ می‌گفتند، زیرا اگر می‌خواستند از بین نروند (در هر حال، مانند یک قدرت بزرگ) چاره‌ای جز این نداشتند.

جدا از شکیل و ساده بودن، این آموزه آیا ویژگی دیگری هم دارد که آن را نزد اهل عمل چنین مقبول و به اصطلاح «طبیعی» ساخته است؟ گیرایی هر آموزه، در نهایت، بستگی به توانایی آشکار آن برای ارائهٔ پاسخ‌هایی برای پرسش‌های عملی دارد. این پاسخ‌ها را باید بتوان به آن آموزه نسبت داد، دست‌کم بدین معنی که بتوان با اطمینان بین مردان عمل موفق و پای‌بندی‌شان به آن آموزه رابطه‌ای را فرض کرد. در مورد اخیر، توانایی برقرارساختن چنین ارتباطی تلویحاً به معنی وجود تمایزی اساسی بین یک نفر واقع‌گرا و یک غیرواقع‌گراست.

آیا به‌راستی تشخیص دادن یک نفر واقع‌گرا از فردی غیرواقع‌گرا تا این حد آسان است؟ دشواری این کار در آن است که پای‌بندی به تصویر واقع‌گرایانه از سیاست جهان ـ جهانی آکنده از تقلای دایمی انسان‌هایی بالقوه شرور برای کسب قدرت ـ اتخاذ تصمیمات واقع‌گرایانه دربارهٔ جهان واقع را تضمین نمی‌کند. واقع‌گرایان و غیرواقع‌گرایان شاید بر سر استمرار قدرت، به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در سیاست جهان، با هم اختلاف‌نظر داشته باشند، با این حال می‌توانند دربارهٔ موارد مشخص به داوری‌های مشابهی برسند. از سوی دیگر، ممکن است دو نفر واقع‌گرای قسم‌خورده، دربارهٔ یک مورد واحد به نتیجه‌گیری‌های کاملاً متفاوتی برسند ـ در واقع، گاهی به‌دشواری می‌توان بین موضع‌گیری واقع‌گرایانهٔ یک فرد در قبال سیاست‌ها و باورهای فلسفی او ارتباطی برقرار کرد. برقراری همبستگی بین موضع‌گیری‌های مورگنتا و کنان در قبال سیاست‌ها و مواضع آن‌ها در قبال «واقع‌گرایی» به مهارت و شکیبایی فوق‌العاده، و البته آمادگی برای کنارگذاشتن ناباوری، نیاز دارد. دشواری کار در این است که واقعیت چنان پیچیده و مبهم

است که سیاست‌هایی که آن‌ها را در هر برههٔ مشخصی «واقع‌گرایانه» می‌خوانیم تا اندازهٔ زیادی بستگی به تمایلات و دیدگاه‌های شخصی ما دارند.

این نکته حکایت از آن دارد که واقع‌گرایی متضمن چیزی بیش از دیدگاهی گذرا دربارهٔ قدرت و سرشت بشر است. از این گذشته، گویای آن است که فهرست‌هایی از ویژگی‌ها که، از قرار معلوم، همهٔ واقع‌گرایان در آن‌ها شریک‌اند فاقد موضوعیت هستند: دولتمردان یا تحلیل‌گرایانی که تمامی این ویژگی‌ها را داشته باشند می‌توانند خیلی «غیرواقع‌گرایانه» عمل کنند (که تنها پس از عملشان می‌توانیم آن را بفهمیم)، حال آن‌که دیگرانی که هیچ‌یک از این ویژگی‌ها را نداشته باشند شاید «واقع‌گرایانه» عمل کنند (که باز هم تنها پس از عملشان می‌توانیم بفهمیم). این سخن هوشمندانه‌تر که همهٔ واقع‌گرایان می‌دانند امنیت کامل غیرقابل حصول، و آشتی و تعدیلِ منافع ضروری است کمک بیشتری می‌کند. این سخن دلالت بر آن دارد که واقع‌گرایی، به معنی دارابودن برخی ویژگی‌ها یا اعتقاد به اهمیت همیشگیِ اصل مؤثر واحدی نیست، بلکه اشاره به ذهنیتی برای رویکرد به مسائل دارد. با این حال، برخی از گروه‌ها، در عین قبول همین برداشت دربارهٔ سرشت سیاست (مانند برخی از لیبرال‌ها)، واقع‌گرا شناخته نمی‌شوند. وانگهی، دشواری کشف این‌که دقیقاً چرا یک موضع‌گیری واقع‌گرایانه‌تر از موضع‌گیری دیگر است همچنان به جای خود باقی است.

تلاش‌های گوناگونی که برای تزریق محتوای برنامه‌ایِ قابل قبولی به واقع‌گرایی صورت گرفته کافی نبوده است، زیرا احتمالاً چنین کاری ناممکن است. می‌توانیم به شکل دلبخواه یک واقع‌گرا را کسی بدانیم که واجد برخی ویژگی‌هاست، یا به برخی از گزاره‌های آیینی باور دارد، ولی هیچ راه متقاعدکننده‌ای برای برقراری ارتباط بین این ویژگی‌ها یا باورها با انتخاب‌های مشخص در جهان عمل وجود ندارد. واقع‌گرایی صرفاً به معنی اعتقاد به حکمت برخی از «حقایق ابدی» دربارهٔ سیاست است که به شکل مناسبی در برخی از متون گرد آمده و یک رشته خطاهای فاحش جدید غیرواقع‌گرایان نیز آن‌ها را به شکل مناسبی «تصدیق» کرده است. مسلماً نمی‌خواهیم بگوییم که واقع‌گرایی اهمیت یا موضوعیتی ندارد، ولی اهمیت راستین آن در این بوده است که بین نظریه و عمل رابطهٔ مستقیمی برقرارمی‌سازد (که وجود نداشته است). قدرت و تأثیر آن بر انتخاب اقدامات مشخص بسیار فراگیر ولی غیرمستقیم بوده است ـ و شاید همچنان باشد. واقع‌گرایی چنان فضای سیاسی را رنگ‌آمیزی کرده است که برخی از اقدامات

«مطابق خرد» به‌نظرمی‌رسند و برخی دیگر ـ بنا به تعریف ـ خام‌دستانه. برای مستدل ساختن «انتخاب‌های دشوار» و توجیه این تصور که سیاست خارجی مردم‌سالارانه غیرقابل تصور است، و در تأیید روانی خدمتگزاری که ناچار شده است برای دفاع از تفسیر خودش از منافع ملی دروغ بگوید، واقع‌گرایی مجموعهٔ معتبری از نوشته‌ها را در اختیار گذاشته است.

در سنّت واقع‌گرایی قهرمان بزرگ همواره دیپلمات موفق بوده است ـ بسیاری از پایه‌گذاران و پیروان واقع‌گرایی از کاسلری‌ها، یا حتی بهتر از او، از مترنیخ‌ها، نومید بودند ـ و خطر بزرگ همانا فرد تازه‌کار و ناشی. هرچه باشد، حرفه‌ای‌ها همواره می‌توانند «با درنظرگرفتن همهٔ جوانب، کاری را به فرجام برسانند». نفس ابهام‌آلود و نامعین‌بودن رابطهٔ میان نظریه و انتخاب اقدامات مشخص، برتری نقش دیپلمات را تضمین می‌کند. جز تجربه و شمّی که امکان برقراری پیوندهای ضروری را فراهم می‌سازد، چه چیز دیگری اهمیت دارد؟ و جز دیپلمات، چه کس دیگری برای اجرای داوری‌های ضروری آموزش دیده است (یا ممکن است بگویید «مجرّب» است)؟ پس، این حقیقتی است که نبود رابطهٔ آشکاری میان نظریه و اقدام عملی، و در نتیجه ضرورت تکیه کردن بر لشکری از واسطه‌های ماهر، واقع‌گرایی را نزد دیپلمات‌های حرفه‌ای به شکل بی‌مانندی جذاب ساخته است. [...]

واقع‌گرایی فرض می‌کند که جهان تشکیل‌یافته از دولت‌های مشابهی است: این آموزه مدیون و مبتنی بر شیوه‌های رفتاریِ قدرت‌های بزرگ سنّتی است. دولت‌های تمامت‌خواه، انقلابی، توسعه‌نیافته، و ناپایدار ـ و نیز قدرت‌های کوچک، سازمان‌های بین‌المللی، و سازمان‌های غیردولتی، مانند شرکت‌های چند ملیتی یا بنیاد فورد ـ همگی نمونه‌های نابهنجار ناخواسته‌ای برای واقع‌گرایی به شمار می‌روند. چنین دولت‌هایی ناقضِ تصورِ وجودِ برداشتِ مشترکِ هرچند تلویحی دربارهٔ طیف رفتارهای مجاز دولت‌ها هستند، و شاید هم این تصور را زایل کنند. به‌راحتی قابل‌فهم است که بسیاری از رویدادهایی که ما ـ چه ما نظریه‌پردازان و چه ما مردان عمل ـ را طی حدود بیست و پنج سال گذشته غافلگیر کرده به دست همین انواع جدید دولت‌ها صورت‌پذیرفته است: پیمان ۱۹۳۹ نازی‌ها و شوروی، حمله به پرل هاربر، جنگ برق‌آسای آلمان، دستیابی شوروی به توانایی هسته‌ای، محاصرهٔ برلین، تجاوز کرهٔ شمالی و مداخلهٔ چین، واکنش عبدالناصر به «دیپلماسی» ایالات متحد در قبال احداث سد اسوان، پرتاب اسپوتنیک‌ها

به فضا، دیوار برلین، استقرار موشک‌ها در کوبا، و آشوب داخلی جدیدتر در اندونزی و چین. مسئله این نیست که نتوانستیم لحظهٔ دقیق یا رویداد دقیق را پیش‌بینی کنیم، بلکه این است که نه از نظر سیاسی و نه از نظر روانی حتی آمادگی وقوع آن‌ها را نداشتیم.

باید خاطرنشان سازیم که بسیاری از این ناکامی‌ها نتیجهٔ ناتوانی مردان آموزش‌دیده از برخورد با پیشامدهای ملموسی بود که در جریان شناخت اقدامات انسان‌ها یا دولت‌های متعهد به تفسیری ایدئولوژیک از امور جهان ــ یا دست‌کم متعهد به تفسیری که برخاسته از تاریخ نظام دولت‌های اروپایی نبود ــ بروز می‌کردند. از این گذشته، جانبداری ذاتی به زیان برنامه‌ریزی، سروکار داشتن با کسانی را که برنامه‌ای داشتند دشوار می‌ساخت. در هر حال، هم واقع‌گرایان و هم مردان عمل گرایش به تحلیل و ارزیابی جهان براساس عادت‌ها و قاعده‌های برخاسته از تاریخ اروپا داشتند.

یک جنبهٔ دیگر از واقع‌گرایی هم هست که آن را نزد دیپلمات‌ها و اهل عمل به شکل خاصی جذاب ساخته است. متمرکزشدن روی تعامل میان دولت‌هایی که چون توپ‌های بیلیارد انگاشته می‌شوند معمولاً موجب بی‌توجهی به تغییرات ساختاری در حوزهٔ نظام بین‌الملل می‌شود. محیط سیستمی به‌طور کلی ثابت فرض می‌شود ــ یعنی همچون حوزه‌ای که حول نوعی توازن قدرت استعاری در نوسان است. نتیجهٔ این فرض همانا نظریهٔ ایستایی بوده است که تنها با ایجاد یا حفظ تعادل سروکار دارد. از دید چنین نظریه‌ای، تنها مسائل تاکتیکی ــ پرسش‌های فرد عمل‌کننده در مورد وسیله‌ها و نه هدف‌ها ــ به‌راستی جالب توجه به‌نظر می‌رسند. دلمشغولی اصلی هرگز این نیست که نظام چرا و به کجا در حرکت است (بر طبق تعریف، نظام راهیِ جایی نیست)، بلکه این است که چگونه نظم فعلی امور را باید حفظ کرد. این بدان معنی بوده است که واقع‌گرایان راهنمایان چندان خوبی برای عبور از جنگل دوقطبی‌بودن، چندقطبی‌بودن، چندمرکزی‌بودن، و مانند آن‌ها، نبوده‌اند.

اهل عمل به‌طور کلی به‌شدت مخالف این تصورند که همگی‌شان به یک آموزهٔ واحد اعتقاد دارند. آنان به این واقعیت انکارنشدنی اشاره می‌کنند که در داخل حکومت، برسر موضوعات مهمی چون جنگ ویتنام و موشک‌های ضد بالستیک، اختلاف‌نظرهای شدیدی وجود دارد. آنان، بدین‌ترتیب، اختلاف‌نظر بر سر جزئیات را با اختلاف‌نظر برسر ایستارها و رویکردهای کلی اشتباه می‌گیرند. هرکس که خاطرات مردان عمل سابق را بخواند، یا زمان قابل‌ملاحظه‌ای را صرف گفت‌وگو با آنان کند، می‌تواند به‌وجود

باورهای مشترک و برداشت‌های بسیار مشابهی که آنان در مورد مسلّمات هدایت امور خارجی دارند گواهی دهد. این باورها و اعتقادات مشترک براساس چیزی شبیه زیبایی یا انسجام صوری، که در نوشته‌های مورگنتا و کنان می‌توان یافت، پذیرفته یا تبیین نمی‌شود. با این حال، آن‌ها وجود دارند و سنّت واقع‌گرایی را تقویت ـ یا تکرار ـ می‌کنند. شاید این سخن برای مردان عمل سیاسی به‌شدت ناراحت‌کننده باشد، ولی درواقع آنان هم ـ به نوعی ـ در قالب نظریه «سخن می‌گویند». برای همهٔ ما بهتر بود اگر آنان از این نظریهٔ خود آگاه می‌بودند و نتایج تلویحیش را می‌شناختند.

نتایج عملی واقع‌گرایی

میزان نخبه‌گرا و ضدمردم‌سالاربودن واقع‌گرایی تا سال‌ها پوشیده بود ـ یا مورد غفلت قرار داشت ـ زیرا خط‌مشی‌هایی که بر سیاست خارجی امریکا غلبه داشت بر نوعی اتفاق‌نظر اساسی در داخل آن کشور دربارهٔ شیوهٔ مناسب برخورد با تهدیدهای شوروی و چین استوار بود. نه تنها تودهٔ مردم، بلکه هرکس که این حکم عامه‌پسند را رد می‌کرد، قطع نظر از این‌که گزارشگر بود یا استاد دانشگاه، مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت. واقع‌گرایی نوعی برداشت پرشور و احساس را، هم دربارهٔ سیاست‌ها می‌رساند ـ زیرا «مسئولیت‌های قدرت» بدین معنی بود که ما به‌عنوان پلیس یا قاضی در آنچه در هر جا رخ می‌دهد نفعی داریم ـ و هم دربارهٔ سیاست‌گذار ـ آن‌که باید، به‌رغم بلاهت یا بی‌تفاوتی حاکم در داخل، «انتخاب‌های دشواری» انجام دهد. «حرفه‌ای‌ها»، حتی اگر به ناچار خام یا گمراه می‌شدند یا دروغ می‌شنیدند، سیاست خارجی خوب و دوراندیشانه‌ای برای امریکا درمی‌انداختند. در عمل، واقع‌گرایی برای طیف نسبتاً نازلی از رفتارها ضرورت خیلی زیادی قائل شده است. از این جهت، وجود آشکار و مستمر بی‌اعتنایی به روند مردم‌سالاری و شیفتگی مستمر به گول‌زدن مطبوعات و پنهان‌ساختن حقیقت در *گزارش‌های پنتاگون* کاملاً قابل‌پیش‌بینی بود.

از این گذشته، واقع‌گرایی تلویحاً آموزه‌ای محافظه‌کارانه است که در چشم کسانی که دلمشغولی‌شان حفظ وضع موجود است جذابیت دارد. این آموزه پیروان خود را وانمی‌دارد که نگاه مساعدی به تغییرات انقلابی داشته باشند، زیرا چنین تغییری تمامی کاسه و کوزه‌های واقع‌گرایی را می‌شکنند: و این یعنی آن‌که ممکن است ناچار از سروکار پیدا کردن با دولت‌ها ـ و «دیپلمات‌ها» ـی خیلی نامعمولی دربارهٔ مسائلی بسیار

نامعمول شویم. یعنی ممکن است اختلاف برسر هدف‌ها و ارزش‌ها شروع به رخنه در نظام کند، و این امر مطمئناً از دید آنان که معتقدند آنچه همیشه به‌راستی مطرح است انتخاب درست وسایل است تحول نامیمونی است.

از یک نقطهٔ نظر، واقع‌گرایی همواره آموزهٔ بسیار قابل‌فهمی بوده است: تأکید آن بر فضیلت‌های میانه‌روی، انعطاف‌پذیری و سازش، پاسخ هوشمندانه‌ای به دشواری‌ها و خطرات زیستن در جهانی اقتدارگریز بود. ولّی، از نقطهٔ نظر دیگر، واقع‌گرایی ضرورت حفظ اعتبار، منزلت و باورپذیری را برای قدرت‌های بزرگ مورد تأکید قرار داده است. قدرت‌های بزرگ، بنا به تعریف، ناچارند سیاست اعتبار[1]، یعنی نوعی سیاست را که مصالحه یا کنترل‌کردنش بسیار دشوار است، به اجرا گذارند. در جهانی که زیر سیطرهٔ تقلا برای کسب قدرت قراردارد گونهٔ دیگر خود را پیشکشِ سیلی کردن می‌تواند فاجعه‌بار یا دست‌کم غیردوراندیشانه باشد. در واقع، برای آن‌که ناچار نشویم دیرهنگام زور بیشتری به‌کار بریم همیشه باید به‌سرعت میزان محدودی زور به‌کار بریم یا وانمود کنیم که آمادهٔ چنین کاری هستیم. این گزارهٔ ظاهراً قابل‌فهم برای نسلی که حمایت‌های چمبرلین و دالادیه را به خاطر داشتند بسیار اساسی به نظر می‌رسید، اما برای کسانی که جز این چیز دیگری را نمی‌توانستند به یاد آورند ــ یا بیاموزند ــ بسیار خطرناک بود. در برابر ضرورت تنبیه تجاوزگران و بالابردن اعتبار گفته‌های خودمان انعطاف‌پذیری، میانه‌روی، و مصالحه می‌بایست کنار رود. نتیجهٔ این کار می‌توانست میزان وحشتناکی «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» و انتظار برای «پیشقدمی حریف در کنارکشیدن» باشد.

واقع‌گرایی می‌گوید که چندان تغییری نمی‌توان ایجاد کرد، تنها گذشته چراغ راه آینده است، و بهترین راه رسیدن به آینده تکیه کردن به مأموری است که در زمینهٔ مذاکره پیرامون مصالحه‌های محدود مهارت یافته است ــ البته این گفته‌ها را نه می‌توان ثابت و نه رد کرد. بدین‌ترتیب، واقع‌گرایی برای فرد «همه‌چیزدانِ پردانشی» که تنها مجهز به مهارت‌های شکلی سنّتی است نقشی محوری در هدایت سیاست خارجی قائل است. ولی این نقش در عین حال نقشی محافظه‌کارانه و ضدّنوآوری است؛ در نتیجه، این آموزه نوعی توجیه استعاری برای انفعال و لَختی شکلی در وزارت‌خانه‌های امور خارجهٔ انگلستان و ایالات متحد به دست داده است و این‌ها ویژگی‌هایی است که از پیش

1. prestige politics

به‌واسطهٔ روش گام‌به‌گام و اجرای سیاست دیوان‌سالارانه جزو ذات نظام سیاست‌گذاری شده است.

ماهیت نقشی هم که از مردان عمل انتظار ایفایش را داریم تأثیر قاطعی بر سرشت آموزش‌هایی که انتظار داریم آنان دیده باشند داشته است. تنها پرسش‌هایی که پاسخی نیافته‌اند پرسش‌های تاکتیکی دربارهٔ کاربست‌ها هستند. و «جز در عمل» هیچ راهی وجود ندارد که به کسی بیاموزیم چگونه تصمیمات تاکتیکی بگیرد. بنابراین، آموزش‌های درست برای مردان عمل هرگز آموزش‌های تحلیلی یا فکری نیست؛ از قرار معلوم، نقش مناسب او به‌کاربستن اصول شناخته‌شده در موارد منفرد است. این نقش را، که برآمیزه‌ای از تجربه و شمّ و آشنایی با آخرین جزئیات پایه‌می‌گیرد، تنها با عمل‌کردن ــ یا به عبارت درست‌تر با تقلید ــ می‌توان یاد گرفت. این یکی از معدود حرفه‌هایی است که خردستیزی و ضدیت با خردپیشگی را یک فضیلت می‌داند. در هر حال، چنین برخوردی توانایی مردان عمل را برای برخورد با رویدادهای نامعمول به‌شدت محدود می‌سازد.

این واقعیت که واقع‌گرایی تعریف بسیار محدودی از سیاست را مبنا قرار می‌دهد بر رفتار پیروان واقع‌گرایی نیز تأثیر عمده‌ای داشته است. دست‌زدن به مانورهای دیپلماتیک برای کسب دستاوردهای «سیاست عالی» یا حفظ آن‌ها، به یک هنجار تبدیل شد ــ همیشه تشبیه سیاست عالی به یک صفحهٔ شطرنج، که بازی زیبا و ظریفی است، به نظر مناسب می‌رسید. تحولات جدیدی را که این قیاس را بی‌فایده سازد باید یا نادیده گرفت یا نامربوط دانست و رد کرد. بدین ترتیب، وزارت امورخارجهٔ ایالات متحد و کارکنانش بر مجموعهٔ کاملی از مسائل، که از جنگ جهانی دوم به این سو بر سیاست خارجی سایه افکنده است، نفوذ چندانی نداشته‌اند: برای نمونه، توسعهٔ سیاسی و اقتصادی در کشورهای توسعه‌نیافته، رابطهٔ میان جنگ‌افزارهای هسته‌ای و رفتار سیاسی، کنترل مسابقهٔ تسلیحاتی، جنگ محدود و مخفی، و از بین رفتن تمایز میان سیاست خارجی و سیاست داخلی. اگر مانند برخی از منتقدان بگوییم که این‌ها موضوعاتی هستند که از وزارت خارجه غصب شده‌اند سخن گمراه‌کننده‌ای گفته‌ایم: صحیح‌تر آن است که بگوییم وزارت خارجه به این امید دست از این موضوعات برداشته است که آن‌ها منتفی شوند یا دست‌کم جهان منظم دیپلماسی را برهم نزنند.

برای کسانی که ناچار از فعالیت در محیطی هستند که همیشه نمی‌توانند آن را

بشناسند و هرگز قادر به کنترل شایستهٔ آن نیستند واقع‌گرایی هاله‌ای از حقیقت بر سر دارد. این آموزه چند کلید ساده دارد که شناخت را (اگر شده لاجرم با ساده‌سازی بیش از حد) تسهیل می‌کنند، و نیز توجیهی فکری برای ناتوانی از کنترل به‌دست می‌دهد (زیرا هیچ‌چیز پیش‌بینی‌پذیر نیست ـ هر چند می‌توان انتظار خیلی چیزها را داشت). هیچ‌یک از این‌ها بدان معنی نیست که واقع‌گرایی مسئول یا «علت» انتخاب خط‌مشی خاصی بوده است: از واقع‌گرایی به یک اندازه می‌توان، مثلاً، برای دفاع از مبادرت به جنگ ویتنام یا عدم مبادرت به آن بهره گرفت. کاری که واقع‌گرایی کرده است ترویج مجموعه‌ای از ایستارهاست که پیروان این آموزه را وامی‌دارد تا برداشت بسیار محدود و قوم‌محورانه‌ای از سیاست بین‌الملل داشته باشند و برای انواعی از سیاست‌ها، که ظاهراً فکر کردن به آن‌ها معقول است، حد و مرزهای بسیار روشنی قائل باشند. و همین که تصمیمات گرفته شده، واقع‌گرایی برای مقاومت در برابر انتقادات و عدم تزلزل به‌رغم وجود تردید و نیز برای توسل به هر وسیله‌ای برای شیره مالیدن سر مخالفان داخلی یا فریب‌دادنشان، حمایت روانی و فکری لازم را فراهم ساخته است.

آیندهٔ واقع‌گرایی

جذابیت واقع‌گرایی فریب‌دهنده و خطرناک است، زیرا این آموزه بر فرض‌هایی دربارهٔ رفتار دولت پایه می‌گیرد که هر چه بیشتر موضوعیت خود را از دست داده است. واقع‌گرایی مجموعه‌ای از گزاره‌ها را که زمانی معتبر بود چنان جلوه می‌دهد که گویی در همه‌جا صادق بوده است و بدین ترتیب توجه همگان را به مشکلات کاربرد جلب می‌کند ـ مسائلی که به «چگونگی» بازمی‌گردند و نه به «چرایی». واقع‌گرایی آموزه‌ای است که همواره اولویت سیاست خارجی و غلبهٔ مسائل امنیتی را، که برحسب تصورات ساده‌ای دربارهٔ قدرت تعریف می‌شوند، مسلّم می‌انگارد. در مجموع، واقع‌گرایی نه‌تنها روایت قدیمی و اصیل آموزهٔ دولت‌محوری است بلکه تأییدی است بر غلبهٔ بجای قدرت‌های بزرگ و استقلال سیاست خارجی آن‌ها.

می‌توان این بحث را تنها دارای ارزش تاریخی دانست مگر از این جهت که، به‌رغم هرچه نامربوط‌تر شدن واقع‌گرایی در مقام تفسیر جهان بیرونی، این آموزه هنوز سلطهٔ وحشتناکی بر اذهان اهل عمل دارد. علت این امر را تنها می‌توان در نقش غالب ـ و بنابراین فوق‌العاده جذابی ـ دانست که واقع‌گرایی برای مردان عمل «همه‌چیزدان» قائل

است (همان کسانی که، به‌رغم نداشتن تخصص اساسی، اجازهٔ دخالت در هر امری را می‌یابند)؛ از این گذشته، به‌طور کلی‌تر، همهٔ آموزه‌ها مدت‌ها پس از آن‌که در سطح نظری درمانده می‌شوند در سطح عملی دوام می‌آورند. هرچه باشد، برای مردان عمل، کنار گذاشتن یا شک کردن در آنچه تخصص ویژهٔ خودشان می‌شناسند به معنی کنار گذاشتن یا تردید کردن در تنها چیزی است که آن‌ها را از بقیه متمایز می‌سازد، و این بسیار خطرناک است.

در این وضعیت، بزرگ‌ترین خطر آن است که واقع‌گرایی در نظام بالنده‌ای که در حال سربرآوردن است دارد حتی موضوعیت خود را بیشتر از دست می‌دهد. آنچه شاهدش هستیم شاید نخستین انقلاب سیستمی باشد که بدون رخ‌دادن جنگی عمومی یا تکوین نوع کاملاً تازه‌ای از فناوری نظامی در حال وقوع است. نکتهٔ اصلی این است که دیگر بعید است موضوع سنّتی امنیت ملاحظهٔ غالب در سیاست جهان باشد. به هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم که امنیت دیگر محلی از اعراب نخواهد داشت، یا به نحوی از محاسبات دولت‌ها رخت برخواهد بست ــ به نظر می‌رسد که برخی از تحلیلگران نظام بالنده، دست‌کم به‌طور تلویحی، چنین موضعی دارند و به همین دلیل چنان رفتار می‌کنند که گویی حوزهٔ امنیت و حوزهٔ وابستگی متقابل در واقع کاملاً مستقل از یکدیگرند. اما روشن است که امنیت تنها یکی از مسائل سیاست جهان، هر چند مسئله‌ای بسیار مهم، خواهد بود زیرا طیفی از مسائلی که تا پیش از این به متخصصان واگذار شده بود، یا محدود به سیاست داخلی انگاشته می‌شد، در کنار امنیت مطرح خواهد بود.

وابستگی متقابل فزایندهٔ مسائل اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی در چارچوب نظام دولت‌ها آشکارا حکایت از نظامی دارد که در آن استقلال عمل و حاکمیت تمامی اعضا ــ اعم از کوچک یا بزرگ ــ در حال ازبین‌رفتن است. تصمیم‌گیری خردمندانه دربارهٔ چنین مسائلی نیازمند همکاری بین‌المللی به میزانی بسیار فراتر از آنچه در حوزهٔ امنیت وجود داشته است می‌باشد. (حتی مثلاً در ناتو هم همواره ایالات متحد به‌تنهایی تکلیف مسائل راهبردی را معین می‌کرد، هر چند که این مسائل بر تمامی متحدان اثر می‌گذاشت). این گفته به‌ویژه از آن رو صحّت دارد که هیچ تضمینی نیست که این مسائل از میزان درگیری در نظام بین‌الملل بکاهند مگر *آن* که به ترتیبی با آن‌ها برخورد شود که حداقلِ رضایت خاطر تمامی طرف‌های مربوط را برآورده سازد. به‌روشنی پیداست که وابستگیِ متقابل، به همان اندازه که می‌تواند باعث افزایش شکوفایی اقتصادی و رفاه

شود، می‌تواند به جنگ‌های تجاری و تلاش نابخردانه برای دستیابی به خودبسندگی، نیز بکشد؛ فقط پیروی از سبک جدید تصمیم‌گیری و تغییر الگوهای فکری اساسی می‌تواند این تحولات را به فرصتی برای تقویت میزان همکاری در نظامِ مبدل سازد. سرانجام، بجاست خاطرنشان سازیم که خودِ موضوع امنیت هرچه بیشتر دارد به موضوعی متضمن وابستگی متقابل تبدیل می‌شود (یا شاید بهتر باشد بگوییم که، در نهایت، مطرح بودنِ وابستگی متقابل در حوزهٔ امنیت دارد به‌رسمیت شناخته می‌شود). گواه این مسئله توافقاتی است که به‌تازگی دربارهٔ خط تلفن قرمز و پیشامدهای هسته‌ای حاصل شده است. در صورت گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای و پیچیده‌تر شدن خود فناوری تسلیحاتی، وابستگی متقابل امنیتی حتی بیشتر تقویت خواهد شد. حتی تکلیف موضوع امنیتی عادی ولی بسیار تعیین‌کننده‌ای چون کنترل تسلیحات متعارف را هم نمی‌توان با توسل به دستورالعمل‌های سنّتی تعیین کرد ــ اگر اصولاً چنین چیزی امکان‌پذیر باشد.

ایستارها و گرایش‌هایی که واقع‌گرایی می‌پروراند پاسخ قدیمی و نامناسبی به این تحولات است. به علت برداشت بیش از حد محدود دربارهٔ سیاست و تصورات منسوخ دربارهٔ حاکمیت، سلطهٔ قدرت‌های بزرگ، و استقلال حوزهٔ سیاست خارجی، پاسخ واقع‌گرایی لزوماً اختلاف‌برانگیز است و امکان دستیابی به شکل‌های جدید همکاری را از بین‌می‌برد. استعداد این مسائل برای ایجاد همکاری یا اختلاف بدین معنی است که باید با آن‌ها به‌طور حساب‌شده چنان برخورد کرد که مشوّق همکاری گردند؛ حتی شاید لازم باشد که از شیوه‌های تصمیم‌گیریِ وام گرفته شده از سیاست داخلی بهره گیریم، یا کارهایی چون برنامه‌ریزی را جدّی بگیریم. از این گذشته، ممکن است وادار شویم که به بدعت‌های دیگری نیز بیندیشیم. برای ذهنیت واقع‌گرایی، حتی اندیشیدن به این مسائل در ابعاد درخورشان ناممکن است؛ اما از آن بدتر این است که واقع‌گرایی، چون وجود اختلاف و درگیری را مفروض می‌انگارد، احتمالاً سیاست وابستگی متقابل را به عرصهٔ دیگری برای اجرای سیاست امنیت تبدیل می‌کند.

۴ـ ۲. ایدئولوژی‌های سه‌گانهٔ اقتصاد سیاسی

رابرت گیلپین

از: *The Political Economy of International Relations* (Princeton University Press, Princeton, 1987), pp. 25-64.

گیلپین، در کتابی که این گزیده مقاله را از آن گرفته‌ایم، برای بررسی مجموعه‌ای از مسائل مشخص، مانند تجارت و سرمایه‌گذاری و توسعه، که با اقتصاد سیاسی بین‌الملل در ارتباطند، از سه ایدئولوژی یا دیدگاه ــ لیبرالیسم، ملت‌گرایی اقتصادی، و مارکسیسم ــ بهره می‌گیرد. او در این بخش به مرور و نقد هر یک از این ایدئولوژی‌ها می‌پردازد و منظور خودش را از اصطلاح ایدئولوژی روشن‌تر می‌سازد. گیلپین، گرچه از نظر اعتقادی یک لیبرال است، نتیجه می‌گیرد که مارکسیسم مسائلی را مشخص می‌سازد که شاید لیبرالیسم قادر به غلبه بر آن‌ها نباشد.

طی یک سده و نیم گذشته، ایدئولوژی‌های لیبرالیسم، ملت‌گرایی، و مارکسیسم سبب چنددستگی بشریت شده‌اند. در این کتاب، اصطلاح «ایدئولوژی» را بدین معنی به‌کار می‌بریم: «منظومه‌هایی از اندیشه‌ها و اعتقاد که [افراد و گروه‌ها] به کمک آن‌ها توضیح می‌دهند که [...] نظام اجتماعی‌شان چگونه عمل می‌کند و مصداق چه اصولی است» (Heilbroner, 1985, p.107). اختلاف این سه موضع‌گیری اخلاقی و فکری حول نقش و اهمیت بازار در سازمان‌دهی به جامعه و امور اقتصادی دورمی‌زند.

با ارزیابی نقاط قوّت و ضعف این سه ایدئولوژی می‌توان بررسی حوزهٔ اقتصاد سیاسی بین‌الملل را روشن‌تر ساخت. اگرچه خود من به ارزش‌های لیبرالیسم اعتقاد

دارم، ولی جهانی را که در آن به‌سرمی‌بریم بهتر از همه می‌توان براساس اندیشه‌های ملت‌گرایی اقتصادی[1] و گهگاه نیز براساس اندیشه‌های مارکسیسم توصیف کرد. اگرچه التقاط شاید دقت نظری به‌بار نیاورد، ولی گاهی تنها راهی است که وجود دارد.

این ایدئولوژی‌های سه‌گانه دربارهٔ طیف وسیعی از مسائل مانند این‌ها با یکدیگر اختلاف دارند: بازار برای رشد اقتصادی و توزیع ثروت در میان گروه‌ها و جوامع چه اهمیتی دارد؟ بازارها باید چه نقشی در سازمان‌دهی جامعهٔ داخلی و بین‌المللی داشته باشند؟ نظام بازارنگر چه تأثیری بر مسائل جنگ و صلح دارد؟ این پرسش‌ها و پرسش‌های دیگری از این دست جایگاهی محوری در مباحثات اقتصاد سیاسی بین‌الملل دارند.

این سه ایدئولوژی برداشت‌های بسیار متفاوتی در مورد روابط میان جامعه، دولت و بازار دارند؛ و شاید اغراق نباشد اگر بگوییم که هر اختلاف‌نظری در حوزهٔ اقتصاد سیاسی بین‌الملل را در نهایت می‌توان به برداشت‌های متفاوتی تقلیل داد که دربارهٔ این روابط وجود دارد. این تعارض فکری صرفاً ارزش تاریخی ندارد. لیبرالیسم اقتصادی، مارکسیسم، و ملت‌گرایی اقتصادی هر سه در پایان سدهٔ بیستم کاملاً زنده‌اند و دیدگاه‌های متعارضی را که افراد در مورد نتایج نظام بازارنگر برای جامعهٔ داخلی و بین‌المللی دارند رقم می‌زنند. بسیاری از موضوعاتی که در سده‌های هیجدهم و نوزدهم مناقشه‌برانگیز بودند بار دیگر موضوع بحث‌های داغی قرار گرفته‌اند.

شناخت سرشت و محتوای این «ایدئولوژی‌های» متعارض اقتصاد سیاسی اهمیت دارد. به جای اصطلاح «نظریه»، از آن رو واژهٔ «ایدئولوژی» را به‌کار می‌بریم که هر یک از این موضع‌گیری‌ها دربردارندهٔ منظومه‌ای کامل از باورها در خصوص سرشت بشر و جامعه است و، بنابراین، با آنچه توماس کُون بُن‌نگره خوانده است قرابت دارد (Kuhn, 1962). همان‌گونه که کُون نشان داده است، انسان‌ها به پای‌بندی‌های فکری‌شان با سماجت می‌چسبند و به‌ندرت براساس منطق یا در برابر شواهد متعارض از آن‌ها دست می‌کشند. علت این امر آن است که این پای‌بندی‌ها یا ایدئولوژی‌ها، در عین حال که موضع‌گیری‌هایی هنجاری در این خصوص که جهان چگونه باید بگردد هستند، مدعی توصیف علمی نحوهٔ عملکرد واقعی جهان نیز به‌شمار می‌روند.

اگرچه پژوهشگران برای تبیین رابطهٔ اقتصاد و سیاست «نظریه‌ها»ی چندی

---

1. economic nationalism

پرداخته‌اند، ولی این سه ایدئولوژی برجستگی خاصی دارند و بر تحقیقات و امور سیاسی تأثیری عمیق گذاشته‌اند. به بیان خیلی‌خیلی ساده، ملت‌گرایی اقتصادی، که برخاسته از رویّهٔ عملی دولتمردان در اوایل دوران نو است (و در آغاز سوداباوری خوانده می‌شد)، فرض را بر اولویت سیاست بر اقتصاد می‌گذارد و از آن هواداری می‌کند. ملت‌گرایی اقتصادی در اصل آموزه‌ای برای دولت‌سازی است و می‌گوید که بازار باید تابع پیگیری منافع دولت باشد. بنابه ادعای این ایدئولوژی، عوامل سیاسی تعیین‌کنندهٔ روابط اقتصادی است، یا دست‌کم باید باشد. لیبرالیسم، که زادهٔ جنبش روشنگری بود و در نوشته‌های آدام اسمیت و دیگران مطرح شد، واکنشی به سوداباوری بود و در قالب اقتصاد درست‌کیش تبلور یافته است. لیبرالیسم فرض می‌کند که سیاست و اقتصاد، دست‌کم در حالت کمال مطلوب، حوزه‌هایی جدا از یکدیگرند، و می‌گوید که بازارها باید ـ برای حفظ کارایی، رشد، و حق انتخاب مصرف‌کنندگان ـ از مداخلات سیاسی فارغ باشند. مارکسیسم، که در میانهٔ سدهٔ نوزدهم در واکنش به لیبرالیسم و اقتصاد کلاسیک سربرآورد، اقتصاد را پیش‌برندهٔ سیاست می‌داند. ستیز سیاسی برخاسته از کشمکش طبقات برسر توزیع ثروت است. بنابراین، با از بین رفتن بازار و جامعهٔ طبقاتی، ستیز سیاسی هم دیگر وجود نخواهد داشت.

[گیلپین سپس به شکل مشروح‌تری به بحث دربارهٔ این ایدئولوژی‌های سه‌گانه می‌پردازد. وی نتیجه می‌گیرد که این ایدئولوژی‌ها نمایانگر «پای‌بندی‌های فکری» یا «اقدامات مؤمنانه»اند، زیرا نمی‌توان با استدلال منطقی یا شواهد تجربی آن‌ها را رد کرد. او در ادامه، برای مقاوم بودن ایدئولوژی‌ها در برابر آزمون تجربی، دلایل چندی عرضه می‌کند.]

نخست، آن‌ها بر فرض‌هایی دربارهٔ انسان و جامعه پایه می‌گیرند که نمی‌توان آن‌ها را با محک تجربه آزمود. برای نمونه، نمی‌توان مفهوم افراد خردمند لیبرالیسم را اثبات یا رد کرد. افرادی که به نظر می‌رسد برخلاف منافعشان عمل می‌کنند شاید عملاً براساس اطلاعات نادرست اقدام کنند یا در صدد بیشینه ساختن هدفی باشند که فرد ناظر از آن خبر ندارد و، بنابراین، فرض اساسی لیبرالیسم اعتبار خود را حفظ کند. وانگهی، به گفتهٔ لیبرال‌ها، گرچه شاید بتوان نشان داد که فرد خاصی در موردی خاص عقلایی عمل نکرده است، در مجموع، فرض عقلانیت معتبر است. -

دوم، عملی نشدن پیش‌بینی‌های یک دیدگاه را همواره می‌توان با واردساختن فرضیه‌ای موردی در تحلیل تبیین کرد. مارکسیسم آکنده از تلاش‌هایی است که برای توضیح عملی‌نشدن پیش‌بینی‌های نظریهٔ مارکسیستی صورت گرفته است. برای نمونه، لنین برای این‌که چرا کارگران، به جای این‌که در زمرهٔ پرولتاریای انقلابی درآیند، هوادار اتحادیه‌های کارگری شده بودند مفهوم «آگاهی کاذب» را مطرح ساخت. از این گذشته، می‌توان نظریهٔ امپریالیسم سرمایه‌داری لنین را تلاشی برای تبیین علت عملی‌نشدن پیش‌بینی‌های مارکس در مورد فروپاشی سرمایه‌داری دانست. تازه‌تر از این‌ها، همان‌گونه که در ادامه بحث خواهیم کرد، مارکسیست‌ها ناچار شده‌اند برای تبیین پیدایش دولتِ رفاه و پذیرش آن از سوی سرمایه‌داران، که تحولی است که لنین ناممکن می‌دانست، نظریه‌های باریک‌بینانه‌ای دربارهٔ دولت بپردازند.

سوم، و مهم‌تر از همه، این‌که سه دیدگاه یاد شده هدف‌های متفاوتی دارند و تا حدودی در سطوح متفاوتی از تحلیل مطرح‌اند. برای نمونه، هم ملت‌گرایان و هم مارکسیست‌ها، ضمن مردود شمردن بسیاری از فرض‌ها و مبانی هنجاری اقتصاد لیبرالی، می‌توانند بخش اعظیم آن را به‌عنوان یک ابزار تحلیل بپذیرند. براین اساس، مارکس با مهارت زیادی اقتصاد کلاسیک را دستمایهٔ کار خود قرار داد، ولی هدفش این بود که آن را در قالب نظریهٔ کلانی دربارهٔ ریشه‌ها، پویش‌ها و فرجام سرمایه‌داری متبلور سازد. در واقع، تفاوت اساسی میان لیبرالیسم و مارکسیسم به پرسش‌هایی که مطرح می‌سازند و فرض‌های جامعه‌شناختی‌شان بازمی‌گردد و نه به روش‌شناسی اقتصادی مورد استفاده‌شان.

مارکسیسم را، به صورتی که به دست لنین از نو صورت‌بندی شد، تقریباً نمی‌توان از آموزهٔ واقع‌گرایی سیاسی باز شناخت. واقع‌گرایی سیاسی هم، مانند ملت‌گرایی اقتصادی، بر اولویت دولت و امنیت ملی تأکید دارد. اگرچه این دو خیلی به هم نزدیک‌اند، ولی واقع‌گرایی اساساً نوعی موضع‌گیری سیاسی است، حال آن‌که ملت‌گرایی اقتصادی نوعی موضع‌گیری اقتصادی است. به دیگر سخن، ملت‌گرایی اقتصادی بر آموزهٔ واقع‌گرایانهٔ روابط بین‌الملل پایه می‌گیرد.

هم در نظریهٔ لنین و هم در واقع‌گرایی سیاسی، دولت‌ها برای کسب ثروت و قدرت مبارزه می‌کنند و متفاوت بودنِ رشدِ قدرتِ آن‌ها کلید ستیز بین‌المللی و دگرگونی سیاسی است. اما این دو نظریه فرض‌های کاملاً متفاوتی دربارهٔ مبنای انگیزش بشر،

نظریهٔ دولت، و سرشت نظام بین‌الملل دارند. مارکسیست‌ها سرشت بشر را تربیت‌پذیر می‌دانند و معتقدند که سرمایه‌داری به راحتی آن را فاسد و سوسیالیسم آن را صالح می‌سازد؛ واقع‌گرایان ستیز سیاسی را برخاسته از سرشت تغییرناپذیر بشر می‌دانند.

درحالی‌که مارکسیست‌ها معتقدند دولت در نهایت خدمتگزار طبقهٔ مسلط اقتصادی است، واقع‌گرایان دولت را موجودیت نسبتاً مستقلی می‌دانند که پیگیر منافع ملی است و نمی‌توان آن را به منافع خاص‌نگرانهٔ هیچ طبقه‌ای فروکاست. از دید مارکسیست‌ها، نظام بین‌الملل و سیاست خارجی را ساختار اقتصاد داخلی رقم می‌زند. از دید واقع‌گرایان، سرشت نظام بین‌الملل عامل اصلی تعیین‌کننده سیاست خارجی است. در یک کلام، مارکسیست‌ها جنگ، امپریالیسم، و دولت را نمودهای پلید سرمایه‌داری می‌دانند که با انقلاب کمونیستی از بین خواهند رفت؛ واقع‌گرایان آن‌ها را ویژگی‌های گریزناپذیر یک نظام سیاسی بین‌المللی اقتدارگریز می‌دانند.

بنابراین، تفاوت‌های این دو دیدگاه قابل ملاحظه است. برای یک نفر مارکسیست، گرچه دولت و کشمکش‌های میان دولت‌ها نتیجهٔ شیوهٔ تولید سرمایه‌داری است، ولی آینده، در پی انقلاب‌گریزناپذیری که نطفه‌اش را شیوهٔ تولید پلید سرمایه‌داری می‌بندد، هماهنگی وصلح راستین را به ارمغان خواهد آورد. از سوی دیگر، فرد واقع‌گرا، به دلیل سرشت ذاتاً خودمحور انسان‌ها و اقتدارگریزی خودِ نظام بین‌الملل، اعتقادی به‌وجود چنین نیروانایی ندارد. کشمکش میان گروه‌ها و دولت‌ها عملاً بی‌پایان است، گرچه گهگاه وقفه‌ای گذرا در آن می‌افتد. بعید به‌نظر می‌رسد که هرگز بتوان هر یک از این دو پیش‌بینی را به شکل علمی راستی‌آزمایی کرد.

هر یک از این سه دیدگاه نقاط قوّت و ضعفی دارد که در ادامه آن‌ها را بررسی خواهیم کرد. اگرچه هیچ یک از آن‌ها شناختِ کامل و رضایت‌بخشی از سرشت و پویایی اقتصاد سیاسی بین‌الملل به دست نمی‌دهد، ولی به همراه یکدیگر بینش‌های سودمندی در اختیار ما می‌گذارند.

نقد لیبرالیسم اقتصادی

لیبرالیسم مجموعه‌ای از ابزارهای تحلیلی و توصیه‌هایی برای سیاست‌گذاری است که جامعه را قادر می‌سازد تا بازده یا عایدی خودش را از منابع کمیاب بیشینه سازد؛ قدرت لیبرالیسم بیشتر ناشی از پای‌بندی آن به کارایی و بیشینه‌سازی ثروت کل است. بازار

مؤثرترین وسیله برای سازمان دادن روابط اقتصادی است، و سازوکار قیمت‌ها تضمین می‌کند که سود متقابل و بنابراین سرجمع منافع اجتماعی از مبادلهٔ اقتصادی به دست آید. در عمل، اقتصاد لیبرالی به جامعه ــ اعم از داخلی و بین‌المللی ــ می‌گوید که «اگر می‌خواهی ثروتمند باشی باید چنین کنی».

از زمان آدام اسمیت تا حال، لیبرال‌ها کوشیده‌اند قوانین حاکم بر ثروت ملت‌ها را کشف کنند. گرچه بیشتر لیبرال‌ها قوانین اقتصاد را قوانین غیرقابل نقض طبیعت می‌دانند، ولی بهتر از همه آن است که آن‌ها را رهنمودهایی تجویزی برای تصمیم‌گیران بدانیم. زیرپاگذاشتن این قوانین هزینه‌بردار خواهد بود؛ پیگیری هدف‌های دیگری غیر از کارایی لزوماً هزینهٔ فرصتی به صورت از دست رفتن کارایی خواهد داشت. لیبرالیسم بر این واقعیت تأکید می‌کند که در سیاست‌گذاری ملی همواره چنین داد و ستدها و موازنه‌هایی وجود دارد. برای نمونه، تأکید بر عدالت و توزیع، بدون رعایت ملاحظات کارایی، در بلند مدت محکوم به شکست است. همان‌گونه که اقتصادهای سوسیالیستی دریافته‌اند، یک جامعه برای کارا بودن نمی‌تواند «قوانین» اقتصادی مربوط را کلاً نادیده گیرد.

جانانه‌ترین دفاع از لیبرالیسم شاید دفاعی سلبی باشد. همان‌گونه که مارکسیست‌ها و برخی از ملت‌گرایان مدعی‌اند، اگر چه بدیل یک نظام لیبرالی شاید نظامی باشد که در آن همه دستاوردی برابر داشته باشند، ولی بدیل آن ممکن است نظامی باشد که در آن همه به‌طور مطلق متضرر شوند. دربارهٔ آموزهٔ لیبرالیِ هماهنگیِ منافع، می‌توان داد سخن داد ولی، همان‌گونه که ادوارد هالت‌کار خاطرنشان ساخته است، شواهد ارائه شده در تأیید این آموزه به‌طور کلی برگرفته از دوره‌هایی از تاریخ هستند که در آن‌ها «تولید، جمعیت، و شکوفایی به موازات یکدیگر رشد نیافته است» (Carr, 1951 [1939], p.44). هرگاه شرایط پایندگی فروبپاشد (همان‌طور که در دههٔ ۱۹۳۰ رخ داد و خطر تکرار آن در دهه‌های پایانی این سده وجود دارد)، ناهماهنگی جای هماهنگی را می‌گیرد و، به ادعای من، فروپاشی رژیم‌های لیبرال در نتیجهٔ آن، معمولاً منجر به ستیزی اقتصادی می‌شود که در آن همگان بازنده خواهند شد.

عمده‌ترین انتقادی که به لیبرالیسم اقتصادی وارد است این است که فرض‌های اساسی آن ــ مانند وجود بازیگران اقتصادی عقلایی، یک بازار رقابتی، و مانند آن‌ها ــ واقع‌بینانه نیست. این انتقاد تا حدودی غیرمنصفانه است زیرا لیبرال‌ها عمداً، برای

ساده‌تر شدن پژوهش علمی، این فرض‌های ساده‌کننده را مطرح می‌کنند. بدون قبول چنین فرض‌هایی هیچ علمی امکان‌پذیر نیست. نکتهٔ مهم‌تر، همان‌گونه که مدافعان لیبرالیسم به‌درستی خاطرنشان می‌سازند، این است که باید دربارهٔ آن‌ها نه براساس واقعی‌بودن ادعایی‌شان بلکه براساس نتایج‌شان و توانایی آن‌ها برای پیش‌بینی قضاوت کرد. از این دیدگاه و در حوزهٔ خاص خودش، اقتصاد ابزار تحلیلی قدرتمندی از کار درآمده است. [...]

نقد ملت‌گرایی اقتصادی

بزرگ‌ترین نقطهٔ قوّت ملت‌گرایی اقتصادی، تکیهٔ آن بر دولت به‌عنوان عامل مسلط در روابط بین‌الملل و به‌عنوان ابزار توسعهٔ اقتصادی است. اگرچه تحولات اقتصادی و فناوری نو، به عقیدهٔ بسیاری، دولت ملی را کهنه و منسوخ ساخته است، ولی نظام دولت‌های ملی در پایان سدهٔ بیستم عملاً رو به گسترش است؛ جوامع سراسر جهان می‌کوشند دولت‌های نیرومندی تشکیل دهند که قادر به سازمان‌دادن و مدیریت اقتصادهای ملی باشند، و شمار دولت‌ها در جهان رو به افزایش است. حتی در دولت‌های قدیمی‌تر هم احساسات ملت‌گرایانه به‌راحتی می‌تواند شعله‌ور شود، همان‌گونه که در جنگ ۱۹۸۲ جزایر فالکلند چنین شد. هرچند بازیگران دیگری چون سازمان‌های فرامرزی و بین‌المللی نیز وجود دارند و بر روابط بین‌الملل تأثیر می‌گذارند، ولی کارایی اقتصادی و نظامی دولت آن را برتمامی این دیگر بازیگران فائق می‌سازد.

دومین نقطهٔ قوّت ملت‌گرایی، تأکید آن بر اهمیت منافع امنیتی و سیاسی در سازمان‌دهی و هدایت روابط اقتصادی بین‌المللی است. برای درک این‌که امنیت دولت پیش‌شرط ضروری رفاه اقتصادی و سیاسی آن در نظام رقابت‌آمیز و اقتدارگریز دولت‌هاست، لازم نیست تأکید ملت‌گرایی بر اولویت ملاحظات امنیتی را بپذیریم. دولتی که نتواند امنیت خودش را حفظ کند دیگر مستقل نیست. جامعه هر هدفی داشته باشد، تأثیرات فعالیت‌های اقتصادی بر استقلال سیاسی و رفاه داخلی همواره از مهم‌ترین ملاحظات برای آن جامعه است.

سومین نقطهٔ قوّت ملت‌گرایی، تأکید آن بر چارچوب سیاسی فعالیت‌های اقتصادی و بازشناسی این واقعیت است که بازارها باید در جهانی مرکّب از گروه‌ها و دولت‌های رقیب فعالیت کنند. روابط سیاسی میان این بازیگران سیاسی برفعالیت بازارها تأثیر

می‌گذارد، درست همان‌طور که بازارها بر روابط سیاسی تأثیر می‌گذارند. درواقع، نظام سیاسی بین‌المللی یکی از مهم‌ترین محدودیت‌ها برای بازارها و یکی از مهم‌ترین عوامل تعیین‌کنندهٔ آن‌هاست. چون دولت‌ها در پی آنند که به سود خودشان بر بازارها اعمال نفوذ کنند، نقش دولت در ایجاد و حفظ روابط بازار نقشی تعیین‌کننده است؛ حتی نمونهٔ قدیمی ریکاردو، یعنی مبادلهٔ منسوجات پشمی انگلستان با شراب کشور پرتغال، از اِعمال قدرت دولت فارغ نبود. درواقع، همان‌گونه که کار گفته است، هر نظام اقتصادی باید بر پایهٔ سیاسی مطمئنی تکیه داشته باشد (Carr, 1951 [1939]).

یکی از نقاط ضعف ملت‌گرایی، گرایش آن به این باور است که روابط اقتصادی بین‌المللی تنها و همیشه یک بازی با حاصل جمع صفر است، یعنی در آن لزوماً نفع یک دولت به معنی زیان دولت دیگر است. ملت‌گرایان تجارت، سرمایه‌گذاری، و تمامی دیگر مناسبات اقتصادی را اساساً آمیخته به ستیز بر سر توزیع دستاوردها می‌دانند. اما اگر همکاری پابگیرد، همان‌گونه که لیبرال‌ها اصرار دارند، بازارها *می‌توانند* دستاوردهایی متقابل (هرچند نه لزوماً برابر) به بار آورند. امکانِ منتفع شدنِ همگان مبنای اقتصاد بازارنگر بین‌المللی را تشکیل می‌دهد. دیگر نقطهٔ ضعف ملت‌گرایی ناشی از این واقعیت است که معمولاً تعقیب قدرت و ثروت، دست‌کم در کوتاه‌مدت، با هم تعارض پیدا می‌کند. انباشتن و به‌کار بردن قدرت نظامی و دیگر شکل‌های قدرت هزینه‌هایی برای جامعه در بردارد، هزینه‌هایی که می‌تواند از کارایی اقتصادی آن جامعه بکاهد. بدین‌ترتیب، همان‌گونه که آدام اسمیت می‌گفت، سیاست‌های سوداباورانهٔ دولت‌های سدهٔ هیجدهم، که پول و ثروت را یکی می‌دانستند، برای رشد ثروتِ حقیقیِ حاصل از افزایش قدرت تولید زیان‌بار بود؛ او ثابت کرد که سیاست‌های تجارت آزاد خدمت بهتری به ثروت ملل می‌کند. به همین‌سان، گرایش امروزی به یکی‌گرفتن صنعت با قدرت می‌تواند اقتصاد یک دولت را تضعیف کند. توسعهٔ صنایع بدون توجه به ملاحظات بازار یا مزیّت نسبی می‌تواند جامعه‌ای را از نظر اقتصادی تضعیف کند. اگرچه دولت‌ها در موقعیت ستیز باید گهگاه پیگیر هدف‌ها و سیاست‌های سوداباورانه باشند، تعقیب این سیاست‌ها در بلندمدت می‌تواند موجب نقض غرض شود.

از این گذشته، ملت‌گرایی نظریهٔ رضایت‌بخشی دربارهٔ جامعهٔ داخلی، دولت، و سیاست خارجی ندارد. ملت‌گرایی معمولاً فرض را بر این می‌گذارد که جامعه و دولت، واحدی تکبافت است و سیاست خارجی را منافع ملی عینی رقم می‌زند. اما، همان‌گونه

که لیبرال‌ها به‌درستی تأکید می‌کنند، جامعه موجودیتی متکثر و متشکل از افراد و گروه‌ها (ائتلاف‌هایی از افراد) است که سعی در قبضه کردن دستگاه دولت و به خدمت گرفتن آن در جهت منافع سیاسی و اقتصادی خودشان دارند. هرچند دولت‌ها، به درجات مختلف، از خودمختاری اجتماعی و استقلال در سیاست‌گذاری برخوردارند، سیاست خارجی (از جلمه سیاست اقتصادی خارجی) تا اندازهٔ زیادی برآیند ستیزهایی است که میان گروه‌های مسلط درون هر جامعه جریان دارد. حمایت از تجارت خودی و بیشتر دیگر سیاست‌های ملت‌گرایانه زادهٔ تلاش‌های این یا آن عامل تولید (سرمایه، کار، یا زمین) برای به دست‌آوردن موقعیت انحصاری و، از این طریق، افزایش سهم خود آن عامل از رانت‌های اقتصادی است. در اغلب قریب به اتفاق موارد، هدف از سیاست‌های ملت‌گرایانه همانا بازتوزیع درآمد به زیان مصرف‌کنندگان و کل جامعه و به نفع تولیدکنندگان است. [...]

نقد نظریهٔ مارکسیستی

مارکسیسم مسئلهٔ اقتصادی ــ تولید و توزیع ثروت مادی ــ را به‌درستی در همان جایی که بدان تعلق دارد، یعنی در محور زندگی سیاسی یا نزدیک به آن، جای می‌دهد. درحالی‌که لیبرال‌ها معمولاً موضوع توزیع را نادیده می‌گیرند و ملت‌گرایان اساساً نگران توزیع *بین‌المللی* ثروت هستند، مارکسیست‌ها روی هر دو دسته تأثیرات داخلی و بین‌المللی اقتصاد بازار بر توزیع ثروت تکیه می‌کنند. آنان توجه ما را معطوف به این می‌سازند که چگونه قواعد یا رژیم‌های حاکم بر تجارت، سرمایه‌گذاری، و دیگر مناسبات اقتصادی بین‌المللی بر توزیع ثروت میان گروه‌ها و دولت‌ها تأثیر می‌گذارند. اما، برای درک این‌که چگونگی امرار معاش افراد و توزیع ثروت توسط آن‌ها عامل تعیین‌کنندهٔ ساختار اجتماعی و رفتار سیاسی است، ضرورتی ندارد که به تفسیر مادّه‌گرایانه از تاریخ یا اولویت مبارزه طبقاتی قائل باشیم.

کمک دیگر مارکسیسم عبارت از تأکید آن بر سرشت و ساختار تقسیم کار در هر دو سطح داخلی و بین‌المللی است. همان‌گونه که مارکس و انگلس به‌درستی در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* گوشزد کرده‌اند، هر تقسیم کاری متضمن وابستگی و بنابراین رابطهٔ سیاسی است. در یک اقتصاد بازارنگر، رابطهٔ اقتصادی میان گروه‌ها و دولت‌ها اهمیت بسیار زیادی در تعیین رفاه آن‌ها و روابط سیاسی‌شان پیدا می‌کند. اما تحلیل مارکسیستی

بیش از اندازه محدود است، زیرا وابستگی متقابل اقتصادی یگانه یا حتی مهم‌ترین مجموعهٔ روابط میان دولت‌ها نیست. روابط سیاسی و راهبردی میان بازیگران سیاسی اهمیتی به همان اندازه یا بیشتر دارد و نمی‌توان آن‌ها را صرفاً به ملاحظات اقتصادی ــ دست‌کم در تعریف مارکسیست‌ها از اقتصاد ــ فروکاست.

نظریهٔ مارکسیستی اقتصاد سیاسی بین‌الملل به سبب تکیه روی دگرگونی سیاسی بین‌المللی هم ارزشمند است. درحالی‌که نه لیبرّالیسم و نه ملت‌گرایی، هیچ یک، نظریهٔ جامعی دربارهٔ دگرگونی اجتماعی ندارد، مارکسیسم بر نقش تحولات اقتصادی و فناوری در تبیین پویش‌های نظام بین‌الملل تأکید می‌ورزد. همان‌گونه که در قانون توسعهٔ نابرابر[1] لنین بیان شده است، رشد متفاوت قدرت میان دولت‌ها علت اساسی دگرگونی سیاسی بین‌المللی است. لنین، دست‌کم تا حدودی، جنگ جهانی اول را به‌درستی ناشی از رشد اقتصادی نابرابر قدرت میان دولت‌های صنعتی و ستیز بر سر توزیع قلمرو می‌دانست. جای چندان تردیدی نیست که رشد نابرابر چند قدرت اروپایی، و نتایج آن برای توازن قدرت، موجب ناامنی دستجمعی آن‌ها شد. رقابت بر سر بازارها و امپراتوری‌ها روابط میان دولت‌ها را به‌راستی وخیم کرد. وانگهی، آگاهی فزایندهٔ انسان معمولی از تأثیراتی که فراز و نشیب‌های بازار جهانی و رفتار اقتصادی دیگر دولت‌ها بر رفاه و امنیت خودش می‌گذارد به عنصر مهمی در شعله‌ور شدن دشمنی‌های ملت‌گرایانه تبدیل شد. رشد وابستگی متقابل اقتصادی به یک اندازه احساس تازه‌ای از ناامنی، آسیب‌پذیری، و انزجار از رقبای سیاسی و اقتصادی خارجی در ملت‌ها و شهروندان ایجاد کرد.

بی‌گمان، مارکسیست‌ها به‌درستی برای اقتصادهای سرمایه‌داری، دست‌کم طبق شناختی که ما در طول تاریخ از آن‌ها داشته‌ایم، سائقهٔ نیرومندی برای گسترش یافتن از طریق تجارت، و به‌ویژه از طریق صدور سرمایه، قائلند. خودِ اقتصاددانانِ پیرو لیبرالیسمِ اصیل اذعان داشتند که رشد اقتصادی و انباشت سرمایه گرایشی به سمت کاهش نرخِ بازگشت سرمایه (سود) به‌وجود می‌آورد. اما این اقتصاددانان در عین حال خاطرنشان می‌ساختند که می‌توان از طریق تجارت بین‌الملل، سرمایه‌گذاری خارجی، و دیگر شیوه‌ها جلوی این کاهش را گرفت. درحالی‌که تجارت سرمایهٔ مازاد را جذب تولید صادرات می‌کند، سرمایه‌گذاری خارجی سرمایه را خارج می‌سازد. بدین‌ترتیب،

---

1. low of uneven development

لیبرال‌های اصیل، همصدا با مارکسیست‌ها، اقتصادهای سرمایه‌داری را واجد گرایشی ذاتی به صدور کالاها و سرمایهٔ مازاد می‌دانند.

این گرایش منجر به این نتیجه‌گیری شده است که سرمایه‌داری سرشتی بین‌المللی دارد و پویش‌های درونی آن مشوّق توسعه‌طلبی خارجی است. در یک اقتصاد بستهٔ سرمایه‌داری و به فرض عدم پیشرفت فناوری، کم‌مصرفی، سرمایهٔ مازاد، و در نتیجه اُفت نرخ سود در نهایت منجر به همان چیزی می‌شود که جان استوارت میل آن را «وضعیت ایستا[1]» خوانده است. اما در یک اقتصاد جهانی باز و آزاد، که وجه مشخصه‌اش گسترش سرمایه‌داری، رشد جمعیت، و بهبود مستمر قدرت تولید به کمک پیشرفت فناوری است، هیچ‌گونه دلیل ذاتی برای بروز رکود اقتصادی وجود ندارد. [...]

ضعف اصلی مارکسیسم در مقام نظریه‌ای دربارهٔ اقتصاد سیاسی بین‌الملل نتیجهٔ ناتوانی آن از درک نقش عوامل سیاسی و راهبردی در روابط بین‌الملل است. اگرچه می‌توان بینش‌های مارکسیسم را فهمید و ارج گذاشت، ولی پذیرش این نظریهٔ مارکسیستی که پویش روابط بین‌المللِ نو برخاسته از نیازهای اقتصادهای سرمایه‌داری به صدور کالا و سرمایهٔ مازاد است ضرورتی ندارد. برای نمونه، رشد نابرابر اقتصادهای ملی، به همان اندازه که منجر به جنگ می‌شود، معلول رقابت‌های ملی است که می‌تواند، قطع نظر از سرشت اقتصادهای داخلی، درگیرد ــ شاهد این مسئله ستیز میان چین و اتحاد شوروی است. گرچه رقابت بر سر بازارها و پیدا کردن محلی برای صدور سرمایهٔ مازاد مسلماً می‌تواند یکی از علل تنش و یکی از عوامل موجدهٔ امپریالیسم و جنگ باشد، ولی این تبیینِ رسایی برای رفتار سیاست خارجی دولت‌های سرمایه‌دار نیست.

برای نمونه، شواهد تاریخی نظر لنین را که جنگِ جهانی اول را به منطق سرمایه‌داری و نظام بازار نسبت می‌داد، تأیید نمی‌کند. مهم‌ترین اختلاف‌های سرزمینی میان قدرت‌های اروپایی، که درگرفتنِ جنگ را تسریع کرد، برخلاف گفتهٔ لنین، برسر مستعمرات خارجی نبود بلکه در خود اروپا متمرکز بود. ستیز اصلی، که به جنگ کشید، حول تقسیم دوبارهٔ سرزمین‌های امپراتوری رو به زوال عثمانی در منطقهٔ بالکان دور می‌زد. این ستیز، به همان اندازه که سرچشمه‌های اقتصادی داشت، به اشتیاق دولت روسیه برای دسترسی به مدیترانه نیز بازمی‌گشت. مارکسیسم نمی‌تواند این واقعیت را

1. stationary state

تبیین کند که سه رقیب امپریالیست اصلی ـ انگلستان، فرانسه، و روسیه ـ در واقع در جنگ جهانی اول در یک جبهه قرار داشتند و با آلمان، که در بیرون از اروپا منافع سیاست خارجی چندانی نداشت، می‌جنگیدند.

از این گذشته، لنین نیروی محرکهٔ اصلی امپریالیسم را به خطا عملکردهای درونی نظام سرمایه‌داری می‌دانست. همان‌گونه که بنجامین کوئن در تحلیل خودش پیرامون نظریهٔ مارکسیستی امپریالیسم خاطرنشان ساخته است، ستیز سیاسی و راهبردی قدرت‌های اروپایی اهمیت بیشتری داشت؛ بن‌بستی که در خود اروپا میان قدرت‌های بزرگ بروز کرده بود، دست‌کم تا حدودی، باعث شد رقابت میان این دولت‌ها به جهان مستعمرات بکشد. تک‌تک این ستیزهای استعماری (مگر جنگ بوئر) در واقع از طرق دیپلماتیک حل و فصل شد. و سرانجام این‌که مستعمرات خارجی قدرت‌های اروپایی اهمیت اقتصادی اندکی داشتند. همان‌گونه که داده‌های خودِ لنین نشان می‌دهد، تقریباً تمامی سرمایه‌گذاری‌های ماورای بحار اروپا متوجه «سرزمین‌های تازه‌مسکون» (ایالات متحد، کانادا، استرالیا، افریقای جنوبی، آرژانتین و...) بود و نه متوجه مستعمرات وابسته در آنچه امروزه «جهان سوم» می‌خوانیم. درواقع، برخلاف نظر لنین که می‌گفت سیاست دنباله‌رو سرمایه‌گذاری است، در این دوره مالیهٔ بین‌الملل عمدتاً خدمتگزار سیاست خارجی بود، همان‌گونه که در مورد وام‌های فرانسه به روسیهٔ تزاری چنین بود. بنابراین، مارکسیسم، به‌رغم تکیهٔ بجایی که روی دگرگونی سیاسی دارد، در مقام نظریهٔ اقتصاد سیاسی دچار ضعف‌های جدّی است.

[با وجود محدودیت‌های جدّی‌ای که مارکسیسم به‌عنوان نظریه‌ای دربارهٔ اقتصاد جهانی سرمایه‌داری دارد، گیلپین اصرار می‌ورزد که مارکسیست‌ها توجه ما را به سه مسئلهٔ مهم در جهان معاصر جلب کرده‌اند: ۱. پیامدهای اقتصادی و سیاسی رشد اقتصادی نابرابر؛ ۲. تأثیر اقتصاد بازارنگر بر سیاست خارجی؛ و ۳. توانایی اقتصاد بازارنگر برای اصلاح ویژگی‌های نامطلوب خودش. گیلپین تحلیل‌های مارکسیستی دربارهٔ این مسائل را قبول ندارد، و می‌گوید که توسعهٔ دولت رفاه برخی از مشکلاتی را که مارکسیست‌ها مشخص کرده بودند تخفیف داده است. ولی او اذعان دارد که آیندهٔ سرمایه‌داری همچنان پردردسر است. وی با نگاه به توانایی سرمایه‌داری برای باقی ماندن، مقالهٔ خود را به پایان می‌برد.]

سرمایه‌داری رفاه در جهان سرمایه‌داری غیررفاه‌نگر

[...] این امکان وجود دارد که، با پیدایش دولت رفاه، تضادهای ذاتی سرمایه‌داری صرفاً از سطح داخلی دولت ملی به سطح بین‌المللی منتقل شده باشد. در این سطح، نشانی از دولت رفاه نیست؛ حکومتی جهانی وجود ندارد که سیاست‌های کینز برای مدیریت تقاضا را به اجرا گذارد، سیاست‌های ملی متعارض را هماهنگ سازد، یا با گرایش به سمت عدم تعادل اقتصادی مقابله کند. برخلاف جامعهٔ داخلی، در سطح بین‌المللی هیچ دولتی وجود ندارد که زیان بازندگان را جبران کند؛ نشانه‌اش رد شدن درخواست کشورهای کمترتوسعه‌یافته برای برقراری نظم نوِ اقتصادی بین‌المللی از سوی کشورهای ثروتمند بود. حکومت بین‌المللی مؤثری وجود ندارد که به کلاهبرداری و کاستی‌های بازار واکنش نشان دهد.

در شرایط اقتدارگریزی روابط بین‌الملل، قانون توسعهٔ نابرابر و امکان برخورد میان سرمایه‌داران همچنان صادق است. حتی می‌توان گفت که ظهور دولت‌های رفاه در کشورها ستیزهای سیاسی میان جوامع سرمایه‌داری را شدیدتر کرده است. تعهد جدید دولت رفاه سرمایه‌داری به اشتغال کامل و رفاه اقتصادی داخلی، این دولت را وامی‌دارد تا، به‌جای عملکرد آزاد نیروهای بازار، سیاست‌های مداخله‌گرایانه در پیش گیرد و همین امر آن را در تعارض با سیاست‌های دیگر دولت‌هایی قرار می‌دهد که مجموعهٔ مشابهی از هدف‌های اقتصادی را پیگیری می‌کنند.

دولت‌های رفاه بالقوه بسیار ملت‌گرا هستند، زیرا حکومت‌ها، به سبب از میان‌برداشتن مشقّات اقتصادی، پاسخگوی شهروندان خود شده‌اند؛ بهترین راه دستیابی به این هدف، گاه منتقل ساختن دشواری‌های اقتصادی به دیگر جوامع است. در دوران بحران اقتصادی، فشارهای مردم حکومت‌های ملی را وامی‌دارد تا بار بیکاری و تعدیل اقتصادی را به دوش سایر جوامع بیندازند؛ بدین‌ترتیب، رقابت اقتصادی و رقابت میان دولت‌ها به شکلی ظریف از طریق سازوکار بازار به ستیز دولت‌ها با هم بر سر منافع اقتصادی و سیاسی راه می‌برد. این کشمکش ملت‌گرایانه برای کسب مزیّت اقتصادی و انداختن هزینه‌های فشار اقتصادی بر دوش دیگران، بار دیگر آیندهٔ سرمایه‌داری بین‌المللی را تهدید می‌کند.

موضوع آیندهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری در دوران دولت رفاه برای مسئلهٔ کاربست‌پذیری هستهٔ نظریهٔ عمومی مارکس دربارهٔ تحول تاریخی در مورد جهان پایان سدهٔ بیستم

اهمیتی محوری دارد. یکی از گزاره‌های نظریهٔ مارکس این بود که هیچ نظم اجتماعی تا پیش از آن‌که تمامی نیروهای تولیدی که در آن محلی از اعراب دارند توسعه نیافته باشند هرگز از بین نخواهد رفت؛ و مناسبات جدید و عالی‌تر تولید هرگز تا پیش از آن‌که شرایط مادّی موجودیتشان در بطن خود جامعهٔ قدیمی به کمال نرسیده باشد سربرنخواهد آورد (Marx, 1977 [1859], p. 390). به دیگر سخن، یک شیوهٔ تولید، تا پیش از آن‌که توان تولیدی ذاتی خودش را به‌طور کامل مصرف نکرده باشد، جای خودش را به شیوهٔ تولید بعدی نمی‌دهد. هر مرحله از هستی بشر، از نظر مارکس، در زمینهٔ ارتقای توانایی‌های تولیدی انسان و آماده ساختن صحنه برای مرحلهٔ بعدی، رسالت تاریخی خاصی دارد. هر شیوهٔ تولید تا زمانی که دیگر پیشرفت بیشتر امکان‌پذیر نباشد پیش می‌رود؛ سپس ضرورت تاریخی حکم می‌کند که زنجیرهایی که جامعه را از پیشرفت بیشتر بازمی‌دارد به دست طبقه‌ای پاره شود که برای بردن جامعه به سطح بعدیِ موفقیت مادّی و آزادی بشر برگزیده شده است.

این حکم برای آینده‌ای که نظریهٔ مارکسیستی آن را برای نظام سرمایه‌داری متصور می‌داند نتایج جالب توجهی دارد. به نظر مارکس، کارویژهٔ تاریخی سرمایه‌داری عبارت از توسعهٔ جهان و توان تولیدی آن و سپس به ارث گذاشتن یک اقتصاد جهانی صنعتی و کاملاً توسعه‌یافته برای نظام جانشینش، سوسیالیسم، بود. مارکس، اگرچه برای وقوع این رویداد بزرگ هیچ‌گونه جدول زمانی مشخص نکرد، عمر خود را با این انتظار به پایان برد که انقلاب قریب‌الوقوع است.

همان‌گونه که آلبرت هیرشمن نشان داده است، مارکس متوجه اهمیتی که این اندیشه‌ها برای تحلیل خودش دربارهٔ نابودی نهایی سرمایه‌داری دارد نشد (یا احتمالاً آن را مخفی ساخت)، یعنی اگر هیچ شیوهٔ تولیدی، تا زمانی که نقش تاریخی خود را ایفا نکرده باشد، به پایان خط نمی‌رسد و اگر وظیفهٔ سرمایه‌داری توسعهٔ جهان است، پس شیوهٔ تولید سرمایه‌داری هنوز چندین دهه، شاید چندین سده یا حتی هزاره، فرصت دارد (Hirschman, 1981, ch. 7). اگر، مانند خود مارکسیست‌ها، استدلال «محدودیت‌های رشد» را بیش از این دست‌کم بگیریم، در این صورت وظیفهٔ سرمایه‌داری برای توسعهٔ اقتصادی جهان، از جلمه اقیانوس‌ها و فضای نزدیک زمین، در واقع نیاز به زمانی بسیار طولانی خواهد داشت.

هیرشمن معتقد است که برای مارکس، که تا آخرین روزهای عمرش بارها و بارها از

دیدن انقلاب آینده ناکام ماند، قطعاً این اندیشه‌ای ناراحت‌کننده بوده است. از دید هیرشمن، همین مسئله توضیح می‌دهد که چرا مارکس بر سرمایه‌داری اروپا، به‌عنوان یک اقتصاد بسته و نه باز، تکیه می‌کرد و چرا، برخلاف آنچه از او به‌عنوان شاگرد ساعی هگل انتظار می‌رفت، نتوانست نظریه‌ای دربارهٔ امپریالیسم بپردازد. همان‌گونه که هیرشمن خاطرنشان می‌سازد، هگل تمامی نظریه‌های بعدی دربارهٔ امپریالیسم سرمایه‌داری را پیش‌بینی کرده بود.

هیرشمن نتیجه می‌گیرد که مارکس در نوشته‌های خودش نظریهٔ امپریالیسم سرمایه‌داری هگل را، به علت نتایج برهم‌زننده‌ای که برای پیش‌بینی‌های خودش دربارهٔ قدرت بقای سرمایه‌داری داشت، سرکوب کرد. اگر هیچ نظام اجتماعی تا پیش از آن‌که توانایی تولیدی ذاتی خودش را به‌پایان نبرده باشد جای خود را به نظام اجتماعی دیگری نمی‌دهد، در این صورت سرمایه‌داری امپریالیستی با گسترش یافتن در آسیا و افریقا و دیگر نقاط جان تازه‌ای به شیوهٔ تولید سرمایه‌داری خواهد بخشید. بدین ترتیب، به کمک سازوکارهای تجارت خارجی و سرمایه‌گذاری خارجی، فروپاشی ناگزیر سرمایه‌داری ممکن است سده‌ها به عقب بیفتد. درواقع، اگر برای فروپاشی سرمایه‌داری باید به انتظار ارتقای جهانِ در حال توسعه به سطح اقتصادی و فناوری پیشرفته‌ترین اقتصاد نشست، در این صورت در جهانی که پیشرفت فناوری پایانی ندارد ممکن است شرطِ توسعهٔ کاملِ توانایی‌های تولیدیِ سرمایه‌داریْ هرگز برآورده نشود.

ظاهراً روزا لوکزامبورگ، نخستین نظریه‌پرداز بزرگ مارکسیست، اهمیت تاریخی این استدلال را درک کرده است. به گفتهٔ او، تا زمانی که سرمایه‌داری به صورت نظامی باز و آزاد باقی بماند و پهنه‌های توسعه‌نیافته‌ای وجود داشته باشد که شیوهٔ تولید سرمایه‌داری را بتوان به آن‌ها تعمیم داد، پیش‌بینی مارکس در مورد رکود اقتصادی و انقلاب سیاسی تحقق نخواهد یافت. در پاسخ به این دیدگاه ناراحت‌کننده (دست‌کم برای مارکسیست‌ها)، لنین در کتاب *امپریالیسم* خود نقد مارکسیستی بر سرمایه‌داری بین‌المللی را دگرگون ساخت. به گفتهٔ او، گرچه سرمایه‌داری جهان را توسعه بخشیده است و نوعی موفقیت اقتصادی به شمار می‌آید، ولی فروبسته شدن فضای سیاسی به دست امپریالیسم سرمایه‌داری، و تقسیم سرزمین‌های جهان میان قدرت‌های سرمایه‌داری در حال صعود و رو به افول، به ستیز بین‌المللی می‌انجامد. بدین‌ترتیب، لنین مدعی بود که

توده‌ها در برابر سرمایه‌داری، نه به‌عنوان یک نظام اقتصادی ورشکسته بلکه به‌عنوان یک نظام سیاسی جنگ‌خیز، سر به شورش برخواهند داشت.

جدا از آن‌که این صورت‌بندی‌های قدیمی و جدیدتر اندیشهٔ مارکسیستی را بپذیریم یا نه، آن‌ها یک مسئله اساسی را مطرح می‌سازند. همان‌گونه که خود مارکس گوشزد می‌کرد، پویش اقتصاد بازار یا سرمایه‌داری، نوعی منطق توسعه‌طلب و بین‌المللی دارد. نیروهای بازار به تمام جهان دست خواهند انداخت و آن را به کام خود فروخواهند برد و شیوه‌های سنّتی را از بین خواهند برد. اقتدارگریزی اساسیِ سازوکار بازار سبب بی‌ثباتی زندگی افراد و کل جوامع می‌شود.

دولتِ رفاهِ نو و حمایت‌گرایی برای جلوگیری از این آثار زیان‌بار تکوین یافته، و جدّی‌ترین مشکل برای نظام سرمایه‌داری و بقای آن در همین‌جا نهفته است. همان‌گونه که کینز دریافت، منطق دولتِ رفاه فروبستن اقتصاد است، زیرا حکومت برای کنترل و مدیریت اقتصاد باید بتواند آن را از فشارها و اختلالات بیرونی جدانگه‌دارد. جریان بین‌المللی تجارت، پول و مالیه، با کاستن از استقلال سیاست‌گذاری داخلی، مدیریت اقتصاد را که کینز مدّنظر داشت متزلزل می‌سازد. کینز در اوج رکود بزرگ نوشت که کالاها باید «ساده و بی‌پیرایه» باشند و سرمایه، در مواردی که می‌تواند به ملت و طبقهٔ کارگر کشور سود رساند، باید در داخل بماند.

بدین‌ترتیب، منطق اقتصاد بازار به‌عنوان یک نظام جهانی ذاتاً توسعه یابنده با منطق دولتِ رفاهِ نو تعارض پیدا می‌کند. دولت رفاه، گرچه مشکل یک اقتصاد بسته را حل کرده، تنها مشکل اساسی اقتصاد بازار و بقای آن را به سطح بین‌المللی منتقل ساخته است. مشکلِ آشتی دادنِ سرمایه‌داری رفاه‌نگر در سطح داخلی با ماهیت نظام سرمایه‌داری بین‌المللی اهمیت هرچه بیشتری یافته است.

برطرف ساختن این معمّای اساسی میان استقلال عمل داخلی و هنجارهای بین‌المللی، برای ماندگاری آیندهٔ اقتصاد بازار یا سرمایه‌داری اهمیت اساسی دارد. چگونه می‌توان این دو شیوهٔ متضاد سازمان‌دادن امور اقتصادی را با هم آشتی داد؟ کدام‌یک دست‌بالا پیدا خواهد کرد ــ مداخله‌گرایی اقتصادی ملی یا قواعد اقتصاد بازارنگر بین‌المللی؟ چه شرایطی صلح و همکاری را میان اقتصادهای بازارنگر ترویج می‌کند؟ برای حل این تعارض، آیا وجود یک قدرت مسلط یا چیره مورد نیاز است؟ نگاهی به موفقیت‌ها و شکست‌های گذشتهٔ سرمایه‌داری بین‌المللی، آشکار می‌سازد که

حل موقّت این معما یا ناتوانی از حل آن در تاریخ دوران اخیر اهمیتی فوق‌العاده داشته است. در دهـهٔ ۱۹۸۰، آیـندهٔ اقـتصاد بـازارنگـر جـهانی و تـداوم بـقای شـیوهٔ تـولید سرمایه‌داری بستگی به راه‌حل‌هایی دارد که ایالات متحد و شرکای اقتصادی اصلی آن پیدا کرده یا نکرده‌اند.

همین مشکل را ریچارد کوپر در کتاب پرنفوذش، *اقتصاد وابستگی متقابل* (۱۹۶۸)، به شکل دیگری مطرح ساخته است. یک اقتصادِ جهانیِ هرچه به هم وابسته‌تر، یا نیازمند توافقی بین‌المللی برای تنظیم و اجرای قواعد یک اقتصاد بازارنگر و باز جهانی و سهل‌تر ساختن تعدیل تفاوت‌هاست، یا به میزان بالایی از هماهنگی سیاست‌ها میان دولت‌های سرمایه‌دار نیاز دارد. بدون یکی از این دو، اقتصاد بازارنگر به سمت بروز درگیری‌های ملت‌گرایانهٔ شدید بر سر تجارت، ترتیبات پولی، و سیاست‌های داخلی گرایش خواهد یافت. با اُفت نسبی قدرت امریکا و توانایی یا تمایلش برای مدیریت اقتصاد جهانی، این مسئله در اقتصاد جهانی برجستگی یافته است. اگـر هـماهنگ‌سازی سـیاست‌ها مـیان اقتصادهای سرمایه‌داری پیشتاز افزایش، یا وابستگی متقابل اقتصادی‌شان به هم کاهش نیابد، نظام در واقع می‌تواند، همان‌گونه که لنین پیش‌بینی می‌کرد، به دولت‌هایی درگیر جنگ تجزیه شود.

بقای بلندمدت نظام سرمایه‌داری یا نظام بازارنگر بین‌المللی، دست‌کم به صورتی که از پایان جنگ جهانی دوم به این سو با آن آشنا هستیم، همچنان مورد تردید است. اگرچه دولت رفاه مشکل سرمایه‌داری داخلی را که مارکس مشخص ساخته بود «حـل کـرد»، ولی ادامهٔ درگیری جوامع سرمایه‌دار بر سر تجارت، سرمایه‌گذاری خـارجـی، و امـور پولی بین‌المللی در جهان معاصر به ما یادآور می‌شود که بحث میان لنین و کائوتسکی بر سر ماهیت بین‌المللی سرمایه‌داری همچنان موضوعیت دارد. آیا با افول قدرت و رهبری امریکا در نتیجهٔ عملکرد قانون توسعهٔ نابرابر این رویارویی بالا می‌گیرد و نظام به دلیل پیگیری سیاست‌های «همسایه‌لخت‌کن» توسط کشورها مطابق انتظار لنین فرو خواهـد پاشید؟ یا این‌که حرف کائوتسکی درست از کار درمی‌آید که می‌گفت سرمایه‌داران بیش از آن خردمندند که اجازه دهند چنین سلّاخی اقتصادی خانمان‌سوزی رخ دهد؟

منابع

Carr, E.H. (1951/1939) *The Twenty Years' Crisis,* 1919-1939, 2nd edn (Macmillan, London).

Cooper, R. (1968) *The Economics of Interdependence: Economic Policy in the Atlantic Community* (McGraw-Hill, New York).

Heilbroner, R.L. (1985) *The Nature and Logic of Capitalism* (W.W. Norton, New York).

Hirschman, A.O. (1981) *Essays in Trespassing: Economics to Politics and Beyond* (Cambridge University Press, New York).

Kuhn, T.S. (1962) *The Structure of Scientific Revolutions* (University of Chicago Press, Chicago).

Marx, K. (1977/1950) *Karl Marx: Selected Writings*, edited by David McClellan (Oxford University Press, Oxford).

۴ـ۳. آیندهٔ امپراتوری امریکا

سوزان استرنج[1]

از: *Journal of International Affairs*, vol. 42, no. 1 (1988), pp.1-14

استرنج اصرار دارد که در استدلال‌های مطرح‌شده دربارهٔ افول چیرگی ایالات متحد آنچه که خود او قدرت ساختاری دولت نو می‌خواند در نظر گرفته نشده است. اما برای درنظرگرفتن این قدرت ساختاری باید از برداشت سرزمینی دربارهٔ قدرت، که از لحاظ نظری مانع تلاش‌هایی شده است که برای شناخت نظام بین‌المللی معاصر صورت می‌گیرد، دست برداشت.

[استرنج مطلب خود را با این سخن آغاز می‌کند که نتیجهٔ بحث دربارهٔ این‌که آیا ایالات متحد موقعیت چیرهٔ خود در نظام بین‌الملل را از دست داده است یا نه پیامدهایی عملی دارد که بر گزینه‌های آیندهٔ مردم برای سیاست‌گذاری در زمینهٔ کسب‌وکار، بانکداری، و حکومت تأثیر خواهد گذاشت. مکتب افول[2] ظاهراً سه مدعا دارد: ۱. قدرت ایالات متحد اُفت پیدا کرده است؛ ۲. قدرت‌های بزرگ به‌ناگزیر افول می‌کنند؛ ۳. یکی از عواقب محتمل افول ایالات متحد، بی‌ثباتی سیاسی و بی‌نظمی اقتصادی در نظام بین‌الملل خواهد بود. استرنج، در ادامهٔ مقالهٔ خود، به چالش با تک‌تک این ادعاها برمی‌خیزد و در عین حال می‌پذیرد که داریم به یک دوراهی نزدیک می‌شویم و حکومت‌ها با «انتخاب‌هایی دوران‌ساز» روبه‌رو هستند که می‌تواند نتیجهٔ بحث دربارهٔ افول ایالات متحد را تحت‌الشعاع قرار دهد.]

---

1. Susan Strange
2. school of decline

قدرت امریکا

پل کندی، همصدا با دیگر پیروان مکتب افول، از این مقدمهٔ قدیمی آغاز می‌کند که «قدرت بزرگ بودن، وجود نوعی بنیهٔ اقتصادی شکوفا را ایجاب می‌کند.»(۱) وی سپس، به پیروی از آدام اسمیت لیبرال و فریدریش لیست سوداباور، این سخن را به معنی وجود بنیهٔ اقتصادی تولید صنعتی در داخل مرزهای سرزمینی دولت می‌گیرد. همین تفسیر از «بنیهٔ اقتصادیِ شکوفا»ست که کهنه شده است و بنابراین جای تردید دارد. هم اسمیت و هم لیست مدت‌هاست که چشم از جهان فروبسته‌اند. تغییرات جدیدتری که در سرشت اقتصاد جهانی رخ داده، و از جمله پیتر دراکر(۲) به آن‌ها اشاره کرده است، ما را به‌تردید می‌اندازد که آیا تولید صنعتی در حال حاضر بیشترین اهمیت را در توسعهٔ توانایی جنگ دارد و آیا استقرار آن در داخل مرزهای سرزمینی مهم‌ترین مسئله است یا نه.

ادعای خود من (که مطمئناً باید پرچمداران صنایع خدماتی امریکا آن را تأیید کنند) این است که آنچه اکنون به‌مراتب بیشتر از توانایی فیزیکیِ سوارکردنِ کالاها روی خط مونتاژ قدرت می‌آورد حرفه‌های اطلاعاتْ‌پایه هستند چه با تولید صنعتی مرتبط باشند و چه نباشند. دوم، به ادعای من، محل استقرار ظرفیت تولید اهمیت به‌مراتب کمتری از محل استقرار کسانی دارد که تصمیمات کلیدی را در این باره می‌گیرند که چه چیز در کجا و چگونه تولید شود و چه کسی طراحی، هدایت، و مدیریت تولیدات را برعهده داشته باشد تا در بازارهای جهانی فروش موفقی داشته باشیم. آیا مطلوب‌تر آن است که امریکاییان کارگران یقه‌آبی و مواظب ماشین‌آلات باشند یا یقه سفید باشند و طراحی، هدایت، و مالیهٔ کل عملیات را دردست داشته باشند؟

به همین دلیل، تمامی ارقامی که دربارهٔ سهم ایالات متحد از ظرفیت تولید صنعتی جهان یا کاهش سهم آن کشور در صادرات جهانی مصنوعات بلغور می‌شود بسیار گمراه‌کننده است ـ *زیرا این آمارها مبتنی بر سرزمین هستند*؛ و از آن بدتر، فاقد موضوعیت‌اند. آنچه اهمیت دارد سهمی از تولید جهانی ـ فرآورده‌های اولیه، کانی‌ها، غذا، کالاهای مصنوع، و خدمات ـ است که زیر فرمان مقام‌های اجرایی شرکت‌های امریکایی قرار دارد. چنین سهمی را، حتی اگر تنها نیمی از شرکتی که مستقیماً مسئولیت آن را برعهده دارد متعلق به امریکاییان باشد، و حتی در برخی از مواردی که وابستگی فناوری وجود دارد، اگر امریکاییان هیچ سهمی در مالکیت شرکت نداشته باشند ولی

پروانهٔ تولید را کسانی در ایالات متحد اعطا کرده یا دریغ داشته باشند، می‌توان زیر فرمان ایالات متحد دانست. بزرگترین میزان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی را هنوز شرکت‌های امریکایی انجام می‌دهند ـ هرچند ارقام مربوط نه دقیق، نه کامل و نه جامع‌اند. این واقعیت که جریان فعلی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ژاپن بیش از ایالات متحد است تنها بدین معنی است که فاصلهٔ این دو کشور رو به کاهش است. ولی ژاپنی‌ها باید راهی طولانی را پشت‌سر گذارند تا از نظر میزان عملیات در اروپا، امریکای لاتین، استرالیا و زلاندنو، خاورمیانه، و افریقا رقیب شرکت‌های امریکایی محسوب شوند، که ارزش دارایی‌هایشان غالباً برحسب قیمت‌های تاریخی بیان می‌شود و نه براساس ارزش جاری. [...]

در این‌جا عده‌ای ایراد خواهند گرفت که هرگاه تولید از سرزمین ایالات متحد فاصله گیرد اقتدار حکومت آن کشور کاهش می‌یابد. درعین‌حال، همین افراد گاه از «هجوم» شرکت‌های ژاپنی به ایالات متحد شکایت دارند؛ گویی «چوب حراج زدن به مزرعه» اقتدار حکومت ایالات متحد را کاهش می‌دهد. به‌روشنی پیداست که هر دوی این‌ها نمی‌تواند درست باشد. برعکس، به نظر من، هر دوی این برداشت‌ها خطاست. آنچه دارد اتفاق می‌افتد همانا سرریزکردن امپراتوری امریکا به آن سوی مرزهاست، و بی‌اهمیت بودن مرزها برای تولید دقیقاً نشان‌دهندهٔ تحکیم یافتن نوع کاملاً جدیدی از امپراتوری غیرسرزمینی است.

همین امپراتوری غیرسرزمینی است که درواقع «بنیهٔ اقتصادی شکوفا»ی قدرت ایالات متحد را تشکیل می‌دهد و نه کالاها و خدماتی که در داخل آن کشور تولید و عرضه می‌شود. از نشانه‌های آشکار این واقعیت آن است که بانک‌های مرکزی کشورهای دیگر سال گذشته، برای حفظ ارزش مبادلهٔ دلار، حدود ۱۴۰ میلیارد دلار پول خرج کردند. نشانهٔ دیگرش این است که ژاپنی‌ها و دیگر سرمایه‌گذاران خارجی، با خرید اوراق قرضهٔ دولت ایالات متحد و سرمایه‌گذاری در آن کشور، سهم عمدهٔ کسری بودجهٔ حکومت آن کشور را تأمین مالی کردند. یک امپراتوری که بتواند بر چنین منابعی فرمان براند به نظر نمی‌رسد که در حال از دست دادن قدرتش باشد. این واقعیت که ایالات متحد هنوز بزرگ‌ترین و ثروتمندترین (و بازترین) بازار کالاها و خدماتی است که تحت اقتدار سیاسی واحدی قرار دارد بدین معنی است که تمامی شرکت‌های موفق خارجی خواستار تولید و فروش در آن کشور خواهند بود و تولید در آن کشور را، نه

صرفاً برای پرهیز از سدهای حمایت‌گرایانه بلکه برای نزدیک بودن به مصرف‌کنندگان، دوراندیشانه خواهند دانست. همچنین، برد جهانی شرکت‌های تحت کنترل ایالات متحد بدین معنی است که توانایی ایالات متحد برای اِعمال نفوذ و اقتدار فراسرزمینی هم بیشتر از هر حکومت دیگری است. تنها به دلایل امنیتی هم که شده، توانایی واشینگتن برای دستور دادن به شرکت‌های امریکایی مستقر در ژاپن در این مورد که چه کنند و چه نکنند بی‌اندازه بیشتر از توانایی توکیو برای دستور دادن به شرکت‌های ژاپنی مستقر در ایالات متحد است.

این نکته به خطای مهم دیگری در منطق مکتب افول ــ بی‌توجهی آن به مسائل امنیتی ــ اشاره دارد. پیشتاز بودنِ ایالات متحد از نظر توانایی تولید و به هدف زدن وسایل نابودکنندهٔ هسته‌ای، مکمل موقعیت پیشتاز آن در زمینهٔ تأثیرگذاری بر سرشت، شیوه‌ها، و هدف‌های تولید صنعتی نو از طریق سرمایه‌گذاری‌های خارجی گذشته است. از این جهت هم با دستیابی افریقای جنوبی، اسرائیل، هند و سایر کشورها به توانایی هسته‌ای شاید شکاف رو به کاهش باشد، ولی هنوز قدرت نظامی ایالات متحد برای تضمین، انکار، یا تهدید امنیت دیگران با قدرت نظامی دولت‌های غیرکمونیست بسیار کوچک قابل مقایسه نیست. این قدرت نظامی اکنون به‌مراتب کمتر بر توانایی تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای و بیشتر بر توانایی جذب دانشمندان امریکایی یا خارجی برای حفظ موقعیت پیشتاز امریکا در زمینهٔ طراحی و ابداع هر دو دسته ادوات آفندی و پدافندی استوار است.

نمونه‌های تاریخی مشابه

مکتب افول تاکنون موفق به ترویج این اندیشه شده است که تاریخ به ما می‌آموزد دولت‌های بزرگ و امپراتوری‌ها، به‌ویژه وقتی از نظر نظامی بیش از حد توسعه یابند یا از نظر اجتماعی و سیاسی انعطاف خود را از دست دهند، مخالف خطر کردن می‌شوند و در برابر تغییر مقاومت می‌کنند؛ یا زمانی که بیش از حد دست به سرمایه‌گذاری خارجی بزنند یا زمانی که به هر یک از این دلایل یا همهٔ آن‌ها برجستگی خودشان را از نظر تولید کشاورزی و صنعتی یا در زمینهٔ تجارت و توانایی نظامی از دست بدهند، افولشان «عادی» است. تقریباً در تمامی مطالبی که امریکاییان دربارهٔ ظهور و سقوط امپراتوری‌ها نوشته‌اند به تجربهٔ انگلستان توجه زیادی کرده و برای آن وزن چشمگیری قائل

گردیده‌اند (که، با توجه به اشتراک زبان و فرهنگ، شاید قابل درک باشد)؛ ولی، همان‌گونه که نخستین نویسندهٔ واقع‌گرای بزرگ، ادوارد هالت کار، به‌درستی گفته است، مشکل تاریخ این است که لزوماً گزینشی است ــ و تاریخ‌دان واقعیت‌ها را برمی‌گزیند، همان‌گونه که یک ماهی‌فروش ماهی‌ها را انتخاب می‌کند، برخی را قبول و برخی دیگر را رد می‌کند، یا آن‌ها را از نظر می‌اندازد. در این بحث، شباهت تاریخی میان انگلستان و امریکا بسیار ضعیف است؛ و سایر نمونه‌های دست‌چین شده برای بررسی نشان از گرایش نیرومندی به سمت تمرکز روی امپراتوری‌هایی دارد که افولشان پس از به اوج رسیدن قدرتشان کمابیش شکل پیوسته‌ای داشته و هرگز معکوس نشده است.

نخست، نشان‌دادن این مسئله چندان دشوار نیست که وجوه مشترک انگلستان و امریکا ــ مانند گرایش به سرمایه‌گذاری کلان در خارج ــ اهمیتی به‌مراتب کمتر از تمامی وجوه تمایز تجربهٔ آن‌ها دارد. اُفت اقتصادی انگلستان، که از حدود دههٔ ۱۸۸۰ آغاز شد، نتیجهٔ بی‌توجهی به فناوری‌های پیشرفتهٔ زمان ــ به‌ویژه در زمینهٔ مواد شیمیایی و مهندسی ــ بود. این غفلت بازتاب ضعف و منزلت نازل تولید صنعتی در سیاست و جامعهٔ انگلستان بود ــ چنان تحقیر اجتماعی که صنایع امریکا هرگز ناچار از تجربه‌کردنش نبودند. از این هم مهم‌تر، تأثیر دو جنگ طولانی ناتوان‌کننده بر اقتصاد انگلستان بود که، در مقایسه با آن، تجربهٔ جنگ ویتنام برای امریکا تنها یک نیش پشه به‌نظرمی‌آید. می‌توان اثبات کرد که اقتصاد انگلستان، که بسیار وابسته به قدرت مالی بود، اگر کل نظام مالی بین‌المللی که نقطهٔ اتکای این اقتصاد برای بقا و شکوفا شدن بود دوبار ــ نخست در جنگ بزرگ و سپس در جنگ جهانی دوم ــ ویران نمی‌شد، اقتصاد یادشده نیز چنین دچار شکست نمی‌شد. دورهٔ میان دو جنگ بیش از آن کوتاه بود ــ و سیاست‌های نادرستی نیز در پیش گرفته شد ــ که نگذاشت انگلستان این سیر نزولی را معکوس سازد.

سرانجام، بین یک جزیرهٔ کوچک دور از ساحل، که امپراتوری سرزمین بزرگی را اداره می‌کرد، و یک قدرت قاره‌ای بزرگ، که امپراتوری غیرسرزمینی بزرگی را اداره (یا گاه سوء اداره می‌کند)، تفاوت بزرگی وجود دارد. آن دولت جزیره‌ای، پس از جنگ جهانی دوم، مرتکب این اشتباه مرگبار شد که به بازارهای امن مستعمراتی و بازارهای حوزهٔ استرلینگ تکیه کرد ــ و این امر نتایج فاجعه‌باری بر رقابت‌پذیری صنایع صادراتی و حتی برخی از شرکت‌های چندملیتی قدیمی و جاافتاده‌اش داشت. اطمینان این قدرت

قاره‌ای از توانایی‌اش برای تسلط یافتن بر یک اقتصاد باز جهانی، همراه با پای‌بندی محکمش به سیاست‌های ضدتر است در داخل، چنان تکیه‌گاه‌های تضعیف‌کننده‌ای برای شرکت‌های فرامرزی آن پدید نیاورده است.

دوم، هیچ یک از بررسی‌های تاریخی دربارهٔ امپراتوری‌های گذشته نمی‌تواند معیار یا الگوی یک‌شکلی از ظهور و سقوط را آشکار سازد. آن‌ها مانند درختان‌اند. برخی به‌سرعت رشد می‌کنند و بدون هشدار قبلی ناگهان فرومی‌افتند. برخی دیگر به آهستگی رشد می‌کنند و خیلی آرام‌آرام دچار زوال می‌شوند و حتی از شوک‌ها یا صدماتی که دیده‌اند به‌شکل شگفت‌آوری کمر راست می‌کنند. یکی از نویسندگان، به نام مایکل دویل، که شاید به این سبب که از آثارش به راحتی نمی‌توان تفسیر جبری به دست داد کمتر مورد توجه رسانه‌ها بوده است، از بررسی تحلیلی امپراتوری‌ها، از جمله امپراتوری‌های متعلق به جهان باستان و نیز امپراتوری‌های جدیدتر اروپایی، یک نتیجهٔ مهم می‌گیرد که ارزش بازگویی دارد:

> بدیل‌های تاریخی بین تداوم، که توسعهٔ امپراتوری هم در مرکز و هم در پیرامون را ایجاب می‌کرد، و افول و سقوط تقسیم شده بود. تداوم در یک امپراتوری گسترده ایجاب می‌کرد که مرکز از آستانه‌ای که آگوستین قدیس برای دیوان‌سالاری امپراتوری قائل بود بگذرد و شاید در عمل آن دیوان‌سالاری به شریک سیاسی برابری برای مرکز تبدیل گردد. (۳)

به‌زبان ساده‌تر، طبق تفسیر من، این اظهارنظر به معنی آن است که امپراتوری‌هایی که بیش از همه دوام آوردند همان‌هایی بودند که توانستند از دل نظامی سیاسی که مناسب ادارهٔ مرکز بود یک نظام سیاسی به‌وجودآورند که مناسب ادارهٔ امپراتوری باشد. از این گذشته، امپراتوری‌هایی که باقی ماندند توانستند تمایز میان گروه‌های حاکمهٔ مرکز و متحدان و ملازمان پیرامون را که شریک نظام بودند از نظر پنهان سازند. این برداشت ارتباط تنگاتنگی با مفهوم چیرگی گرامشی و تبیین‌های او برای تداوم توانمندی اقتصادهای سیاسی سرمایه‌داری دارد.

توجه مایکل دویل به امپراتوری رم، که به‌مراتب بیشتر از هر امپراتوری قرن نوزدهمی اروپا دوام آورد، برای بحث ما اهمیت دارد. علت این امر تا حدودی آن است که از ادوارد گیبون و توماس مکالی گرفته تا جوزف شومیتر و ماکس وبر دربارهٔ افول این امپراتوری تفسیرهای متعارض بسیاری عرضه شده است، و تا حدودی نیز این‌که ظاهراً بیشتر تاریخ‌دانان قبول دارند این امپراتوری، پیش از آن‌که در نهایت گرفتار بی‌نظمی و

تجزیه شود، دوره‌هایی از احیا و اصلاح را پشت سر گذاشت. برای نمونه، مایکل مان به‌تازگی یکی از این دوره‌های اصلاح و احیا را در بیست سال پس از به سلطنت رسیدن سپتیموس سِوِروس در ۱۹۳ پس از میلاد شناسایی کرده است:

> سِوِروس کار خودش را با عقب کشیدن لشگرهای ضربتی از سرحدات و قراردادن آن‌ها در پُست‌های ذخیرهٔ متحرک و جانشین ساختن آن‌ها با نیروهای شبه‌نظامی ساکن در سرحدات آغاز کرد. این موضع‌گیری بیشتر دفاعی و کمتر جسورانه بود؛ از این گذشته، هزینه‌بردارتر بود و از همین رو وی کوشید، با برچیدن نظام مقاطعه‌کاری وصول مالیات‌ها و معافیت مالیاتی رم و ایتالیا، وجوه لازم را تأمین کند. (۴)

این گزارش، که به قلم یک جامعه‌شناس نوشته شده است، از آن‌رو جالب توجه است که روی دو عنصر مهم قدرت در دولت‌های امپراتوری تکیه دارد: روابط با گروه‌های اصلی در پیرامون، و نظام مالی تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ناگزیر امپراتوری. وقتی آیندهٔ امپراتوری امریکا را در نظر می‌گیریم، درمی‌یابیم که همین دو موضوع بار دیگر تعیین‌کنندهٔ سرنوشت این امپراتوری بین دو بدیل تداوم یا افول است، که مایکل دویل مطرح ساخته است. مایکل مان امپراتوری روم را یک «امپراتوری سپاه‌محور» می‌خواند، و منظورش این است که نقش و سرشت سپاهیان در تبیین قدرت روم نقش مهمی داشت.

من معتقدم که «سپاهیان» امریکا، در اقتصاد مالی و تولیدی یکپارچهٔ جهان امروز، نظامی نیستند بلکه اقتصادی هستند. آن‌ها شرکت‌هایی خصوصی‌اند که ارتش وابسته به آن‌هاست ــ و این همان چیزی است که دوایت آیزنهاور، رئیس‌جمهور ایالات متحد، وقتی دربارهٔ مجموعهٔ نظامی ـ صنعتی سخن می‌گفت، پیش‌بینی می‌کرد. بنابراین، از لحاظ جامعه‌شناسی، امپراتوری امریکا را می‌توان یک امپراتوری شرکت‌محور[1] خواند، که در آن فرهنگ و منافع شرکت‌ها به کمک یک دیوان‌سالاری امپریالیستی سرپانگه‌داشته می‌شود. ولی این دیوان‌سالاری، که عمدتاً پس از جنگ جهانی دوم برپا شد، صرفاً نوعی دیوان‌سالاری ملی امریکایی نبود که در واشینگتن مستقر باشد. بخش بزرگ و مهمی از آن چندملیتی بوده و هست و از طریق سازمان‌های اقتصادی بین‌المللی مهمی چون صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان همکاری اقتصادی و توسعه،

1. corporation empire

مستقر در پاریس، و موافقت‌نامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (گات)، مستقر در ژنو، عمل می‌کند.

ویژگی دیگر امپراتوری، که معتقدم برای بحث فعلی موضوعیت دارد، این است که شهروند امپراتوری‌بودن به محل سکونت فرد بستگی نداشت و، از برده‌ها گرفته تا سناتورها، درجات مختلفی از حقوق و مسئولیت‌های سیاسی وجود داشت که بستگی به آنچه ما امروزه «تابعیت» می‌خوانیم، و با در دست داشتن یا نداشتن یک گذرنامه مشخص می‌شود، نداشت. اگر بتوانیم یک‌بار خودمان را از قیدوبندهای فکری بررسی‌های مرسوم روابط بین‌الملل خلاص کنیم، و با آزاد ساختن ذهنمان پرسش‌های تازه‌ای را مطرح سازیم، چیزهای جدیدی دربارهٔ امپراتوری غیرسرزمینی امریکا درخواهیم یافت. در این امپراتوری هم موقعیت شهروندی دارد بسیار پیچیده‌تر می‌شود و درجات متفاوتی پیدا می‌کند. برای نمونه، مدیران شرکت‌های امریکایی در برزیل ممکن است گذرنامهٔ برزیلی، و نه امریکایی، داشته باشند. ولی آنان آزادند که با روادید نامحدود به امریکا رفت‌وآمد کنند و غالباً در ادارهٔ شرکت‌های تحت فرمان امریکا، که برای اقتصاد برزیل اهمیت حیاتی دارد، از اختیارات واگذار شدهٔ قابل ملاحظه‌ای برخوردارند. مشارکت در فرهنگ امپراتوری بستگی به گذرنامه‌ها ندارد، بلکه در گرو تسلط داشتن بر زبان انگلیسی و، در بسیاری موارد، شرکت در سازمان‌های حرفه‌ای مستقر در امریکا ــ مانند انجمن بررسی‌های بین‌المللی ــ است. به همین‌سان، مشارکت در امپراتوری مالی امریکا هم بستگی به دراختیارداشتن و استفاده از دلارهای امریکایی و دارایی‌های مبتنی بر دلار و توانایی رقابت با بانک‌های ایالات متحد و در بازارهای مالی امریکا دارد.

تا حدودی شبیه شفیره‌ای که از کرم ابریشم به پروانه دگردیسی پیدا می‌کند، امپراتوری امریکا امروز ویژگی‌های گذشتهٔ ملی بسته را با ویژگی‌های آیندهٔ فرامرزی گسترده، هر دو، در خود حاضر دارد. از لحاظ نظامی، این امپراتوری هنوز بسته و محدود است ــ هرچند، هرجا پای فناوری پیشرفته در میان باشد، حتی این ویژگی هم در حال تغییر است. مسلماً، از لحاظ مالی و فرهنگی، تمایز میان شهروندان درجهٔ یکی که گذرنامهٔ امریکایی دارند و اعضای درجهٔ دوی امپراتوری که گذرنامهٔ امریکایی ندارند هرچه بیشتر دارد از بین می‌رود. متحدان پیرامونی به شکل ناخودآگاه جذب امپراتوری امریکا شده‌اند. [...]

قدرت و بی‌نظمی سیستمی

سومین گزارهٔ مکتب افول مدت‌ها پیش از دو گزارهٔ دیگر در میان محققان روابط بین‌الملل موضوع بحث بوده است. طی بخش اعظم دههٔ گذشته، رهبری این بحث‌ها را متخصصان بررسی سازمان‌های بین‌المللی (برای نمونه، جوزف‌نای، رابرت کیئن، جان روگی، و ارنست هاس) در دست داشته‌اند. به نظر من، همهٔ آن‌ها دچار نوعی بی‌میلی آرزومندانه نسبت به تصدیق این مسئله‌اند که سازمان‌های بین‌المللی، وقتی صرفاً سازوکارهایی سازگاری‌جویانه نباشند که دولت‌ها به کمک آن‌ها به تغییرات فناوری پاسخ گویند، یا ابزارهای راهبردی پیشبرد سیاست‌ها و منافع ملی هستند یا صرفاً ژست‌هایی نمادین در قبال حکومت جهانی مطلوبی که دست‌یافتنی نیست. این بی‌میلی به تصدیق محدودیت‌های ذاتی سازمان‌های بین‌المللی، آنان را به شکل نیمه‌خودآگاه وامی‌دارد تا نتیجه بگیرند که علت بی‌ثباتی و بی‌نظمی اقتصادی، و به همراه آن زوال رژیم‌های بین‌المللی قدیمی‌تر، باید افول چیرگی ایالات متحد باشد.

این حکمی است که نه پیشینهٔ تاریخ اقتصادی بین‌المللی اخیر آن را تأیید می‌کند و نه تحلیل ساختاری قدرت در اقتصاد سیاسی بین‌الملل. نمی‌خواهم نظراتم را تکرار کنم، ولی کتاب *سرمایه‌داری قماری* من تلاشی بود برای نشان‌دادنِ (از جمله) دو مسئله: برای تفسیر تحولات اخیر در نظام پولی و مالی بین‌المللی بیش از یک راه وجود دارد؛ و ریشهٔ این تحولات حدود پانزده سال گذشته را می‌توان به یک رشته تصمیمات تعیین‌کننده (و عمدتاً سهل‌انگارانهٔ) حکومت‌ها رساند. بنابراین، وضعیت لرزان و بی‌ثبات ساختار مالی جهان ــ که پیش از این یک‌بار به شکل بارزی نمود یافته است و احتمالاً در آینده نیز نمود خواهد یافت ــ حادثهٔ پیش‌بینی نشدهٔ ناشی از سرنوشت یا تاریخ نبود.(۵)

از زمان نگارش آن کتاب، شواهدی در تأیید این نظر یافته‌ام که توضیح کاملاً رسای بی‌نظمی مالی و پولی را نباید در افول قدرت امریکا، بلکه در یک رشته تصمیمات مدیریتی نه‌چندان خردمندانه جست بی‌آن‌که نیازی به استناد به افول قدرت چیرهٔ امریکا باشد. این موضوع نه تنها مضمون کتاب *اقتصاد متکبرانهٔ* دیوید کالیو را تشکیل می‌دهد،(۶) بلکه می‌توان آن را در لابه‌لای فصولی هم که رابرت گیلپین دربارهٔ پول و مالیهٔ بین‌المللی نوشته است یافت:

از جنگ ویتنام تا دولت ریگان، ایالات متحد، به قول جان کانیبیر (۱۹۸۵)، بیشتر به یک «قدرت چیرهٔ آدم‌خوار» تبدیل شده بود که کمتر تمایل داشت منافع خودش را تابع و زیردست منافع متحدانش قرار دهد؛ در عوض، هرچه بیشتر به بهره‌برداری از موقعیت چیرهٔ خودش در جهت منافع کوته‌بینانهٔ خویش گرایش یافت. (۷)

گیلپین، بیست صفحهٔ بعد، همین نکته را تکرار و اضافه می‌کند: «بیشتر مشکلات اقتصاد جهان در دههٔ ۱۹۸۰ ناشی از همین تغییر سیاست امریکا بوده است».

بر خوانندگان دقیق این متن مهم پوشیده نخواهد ماند که تحلیل تاریخی گیلپین و کاربرد تعبیر «سوءِمدیریت» در مورد سیاست مالی داخلی و خارجی امریکا با نظر پایانی او دایر بر این‌که وجود یک اقتصاد جهانی باثبات و شکوفا در آینده، به سبب از دست رفتن چیرگی امریکا، سلطهٔ مشترک امریکا و ژاپن را ایجاب می‌کند تعارض اساسی دارد.

به همین سان، من در کتاب *دولت‌ها و بازارها* تعریف اقتصاد سیاسی بین‌الملل را فراتر از سیاست متعارف روابط اقتصادی بین‌المللی تعمیم داده‌ام تا پرسش‌های اساسی‌تری را در این باره که چه کسی چه چیزی به‌دست می‌آورد مطرح سازم. (۸) من در این کتاب دریافتم که تحلیل ساختاری موضوعات اساسی در هر اقتصاد سیاسی را هرگاه در مورد نظام جهانی به‌کار بندیم، قویاً حکایت از آن دارد که در مجموع شاید قدرت ساختاری امریکا عملاً در دهه‌های اخیر افزایش یافته باشد. این افزایش قدرت از طریق چهار ساختارِ به‌هم‌گره‌خورده صورت گرفته است. این ساختارها به این قدرت‌ها بازمی‌گردند: قدرت ناشی از توانایی تضمین، دریغ‌داشتن یا تهدید کردن امنیت (ساختار امنیت)؛ توانایی پیشکش کردن، دریغ‌داشتن یا مطالبه کردن اعتبارات (ساختار مالی)؛ توانایی تعیین کانون، شیوه و محتوای فعالیت‌های ثروت‌زا (ساختار تولید)؛ و آخری، که اهمیتی کمتر از بقیه ندارد، توانایی تأثیرگذاری بر اندیشه‌ها و باورها و بنابراین نوعی از دانش، که جامعه ارزشمند می‌داند و به جست‌وجویش برمی‌خیزد، و کنترل (و، از طریق زبان، تأثیرگذاری بر) دستیابی به آن دانش و انتقال آن (ساختار دانش).

این تحلیل ساختاری خبر از وجود یک امپراتوری تحت قدرت و نفوذ مسلط امریکا می‌دهد که جهان هرگز پیش از این مانندش را به خود ندیده است، یک امپراتوری غیرسرزمینی که مرزهای آن را تنها مرزهای قدرت‌های بزرگ سوسیالیست و متحدانشان مشخص می‌سازد. در واقع، این اندیشه چندان هم عجیب و غریب نیست. دو تن از وزرای امور خارجهٔ پیشین ایالات متحد به‌تازگی چنین نوشته‌اند:

تا آینده‌های دور، ایالات متحد بزرگ‌ترین و نوآورترین اقتصاد جهان را خواهد داشت و یک ابرقدرت هسته‌ای، یک رهبر فرهنگی و فکری، یک مردم‌سالاری الگو و جامعه‌ای خواهد ماند که فوق‌العاده به حال شهروندانش می‌رسد. (۹)

پس چه باید کرد؟

[استرنج مطلب خویش را با این هشدار به پایان می‌برد که، چون جهان در «برزنگاهی تعیین‌کننده» قرار دارد، ایالات متحد باید از قدرت ساختاری عظیم خود استفاده کند و رهبری تحولات آینده را به‌دست گیرد. چنین چیزی متضمن برقراری رابطهٔ همزیستی با ژاپن براساس نوعی رسم و راه نوِ[1] بین‌المللی خواهد بود. با دیگر مناطق جهان نیز باید معاملهٔ تازه‌ای درپیش‌گرفت.]

اما این رسم و راه‌های نو و معامله‌های جدید مانند مائدهٔ بهشتی از آسمان فرو نمی‌افتند. آن‌ها بدون بینش و الهام سیاسی یا بدون تلاش فکری شدید برای یافتن راه‌حل بهینهٔ پایدار حاصل نمی‌شوند. راه‌حل‌های بهینه آن‌هایی هستند که، چون تا حدودی نیازها و چشمداشت‌های افراد تحت حکومت و نیز حاکمان را برآورده می‌سازند، دوام می‌آورند. تنها در این صورت است که قدرت مسئولان امپراتوری‌ها (و نیز دولت‌ها، ماشین‌های حزبی محلی، یا اتحادیه‌های کارگری) در بلندمدت پایدار می‌ماند. چهل سال آینده نه تنها به ما امریکاییان بلکه به همهٔ کسانی که در امپراتوری امریکا زندگی و کار می‌کنند نشان خواهد داد که آیا نومیدی بدبینانهٔ مکتب افول می‌تواند از بین برود یا نه. در آینده خواهیم دید که آیا هنوز در کاخ سفید بینش لازم برای یک رشته معامله‌های جدید جهانی وجود دارد یا نه و آیا تلاش فکری لازم برای طراحی و مذاکره دربارهٔ آن‌ها نه تنها در دیوان‌سالاری‌های ملی و بین‌المللی، بلکه در دانشگاه‌ها و مؤسسات پژوهشی همهٔ کشورها صورت خواهد گرفت یا نه.

یادداشت‌ها

1. Paul Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000* (New York, Random House, 1987).
2. Peter F. Drucker, 'The Changed World Economy', *Foreign Affairs*, 64:4 (Spring 1986), pp. 768-91.

1. new deal

3. Michael Doyle, *Empires* (Cornell University Press, Ithaca, 1986), p. 353.
4. Michael Mann, *The Sources of Social Power,* vol. 1 (Cambridge University Press, New York, 1986).
5. Susan Strange, *Casino Capitalism* (Basil Blackwell, New York, 1986).
6. David P. Calleo, *The Imperious Economy* (Harvard University Press, Cambridge, Mass., 1962).
7. Robert Gilpin, *The Political Economy of International Relations* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey, 1987), p. 345.
8. Susan Strange, *States and Markets* (Frances Pinter, London, 1988).
9. Henry Kissinger and Cyrus Vance, 'Bipartisan Objectives for American Foreign Policy', *Foreign Affairs,* 66:5 (Summer 1988), pp. 899-921.

۴ـ۴. نیروهای اجتماعی، دولت‌ها و نظم‌های جهانی:
فراسوی نظریهٔ روابط بین‌الملل

رابرت کاکس[1]

از: *Milennium: Journal of International Studies*, vol. 10, no. 2 (1981), pp. 126-55

کاکس به چگونگی تغییر ساختار نظم جهان علاقه‌مند است و می‌گوید برای شناخت این روند باید روشی را پی‌ریزیم که فراتر از نگرش هر دیدگاه مشخصی باشد. اِشکال دیدگاه غالب واقع‌گرایی آن است که ادعا می‌کند به حقایق غیرتاریخی مشخصی دست یافته‌است. این ادعا، به نظر کاکس، ادعایی ایدئولوژیک است. وی واقع‌گرایی را نوعی نظریهٔ مشکل‌گشا می‌داند که در دل نظم جهانی تحت استیلای دولت‌ها نتیجه می‌دهد و به حفظ نظم یادشده کمک می‌کند. کاکس، به طرفداری از نوعی نظریهٔ انتقادی، استدلال می‌کند که نه تنها باید روی چگونگی حفظ شکل خاصی از نظم جهان تکیه کند بلکه، از آن گذشته، به چگونگی دگرگونی آن نیز نظر داشته باشد.

[کاکس بحث خود را از این نکته آغاز می‌کند که نظریه باید همواره بر تغییر رویّه‌ها و بررسی تاریخی تجربی استوار باشد.]

دربارهٔ دیدگاه‌ها و هدف‌ها

نظریه همیشه *برای* کسی و *برای* مقصودی ساخته و پرداخته می‌شود. همهٔ نظریه‌ها دیدگاهی[2] دارند. دیدگاه‌ها برخاسته از موقعیتی زمانی و مکانی و مشخصاً زمان و مکان

---

1. Robert W. Cox
2. perspective

اجتماعی و سیاسی هستند. جهان از منظری نگریسته می‌شود که برحسب ملت یا طبقهٔ اجتماعی، فرادستی یا فرودستی، افزایش یا کاهش قدرت، احساس لَختی یا وجود بحران، تجربهٔ گذشته و امیدها و انتظاراتی که در مورد آینده وجود دارد قابل تعریف است. به‌یقین، نظریه‌های موشکافانه هرگز صرفاً بیان یک دیدگاه نیستند، بلکه هر چه نظریه باریک‌بینانه‌تر باشد درباره‌اش تأمل بیشتری شده است و از حد دیدگاه اولیه‌اش فراتر می‌رود؛ ولی دیدگاه اولیه همواره در دل نظّریه وجود، و با توضیح نظریه سنخیّت دارد. بر این اساس، چیزی به‌عنوان نظریهٔ ناب، که منفک از منظری زمانی و مکانی باشد، نداریم. هرگاه نظریه‌ای مدعی چنین چیزی باشد باید آن را به‌عنوان یک ایدئولوژی مورد بررسی دقیق‌تری قرار دهیم و دیدگاهی را که پنهان می‌سازد برملا کنیم.

این جهانِ درهم‌پیچیده برای هر یک از چنین دیدگاه‌هایی موضوعاتی را مطرح می‌سازد؛ فشارهای واقعیت اجتماعی در سیمای مسئله خودشان را بر آگاهی انسان عرضه می‌دارند. وظیفهٔ اصلی نظریه این است که از این مسائل به‌روشنی آگاه شود و ذهن را قادر به درگیرشدن با واقعیتِ پیشِ روی خود سازد. بر این اساس، با دگرگون شدن واقعیت، باید مفاهیم قدیم تعدیل یا کنار گذاشته شود و در همپرسهٔ اولیه میان نظریه‌پرداز و جهان خاصی که تلاش برای درکش دارد مفاهیم تازه‌ای قالب‌ریزی گردد. این همپرسهٔ اولیه به یک *مشکله*[1]، به معنی واقعی کلمه، با دیدگاهی خاص بازمی‌گردد. نظریهٔ اجتماعی و سیاسی، در خاستگاه خود، پای‌بند تاریخ است، زیرا همواره می‌توان ردّ پای آن را تا نوعی آگاهی مشروط به تاریخ از برخی مشکلات و موضوعات، یعنی «مشکله»، دنبال کرد و در عین حال می‌کوشد که از خاستگاه‌های تاریخی خاص خود فراتر رود تا این خاستگاه‌ها را در چارچوب برخی از گزاره‌ها یا قوانین کلی جای دهد.

نظریه، که با مشکله‌اش شروع می‌شود، می‌تواند دو هدف جداگانه را برآورده سازد. یکی پاسخی ساده و مستقیم است تا راهنمایی باشد برای حل مشکلاتی که در چارچوب دیدگاهی خاص، که نقطهٔ عزیمت نظریه بوده، مطرح شده است. دیگری پاسخی است که با تأمل بیشتر روی خود روند نظریه‌پردازی آشکار می‌شود: آگاه‌تر شدن از دیدگاهی که به نظریه‌پردازی راه برده است و رابطهٔ این دیدگاه با دیدگاه‌های دیگر (دست‌یافتن به دیدگاهی دربارهٔ دیدگاه‌ها)؛ و امکان‌پذیر ساختن انتخاب دیدگاه

1. problematique

معتبر متفاوتی که مشکلهٔ ما از آن دیدگاه به ایجاد جهانی متفاوت تبدیل می‌شود. هریک از این دو هدف به نوع متفاوتی از نظریه راه می‌برد.

هدف نخست به *نظریهٔ مشکل‌گشا*[1] راه می‌برد. چنین نظریه‌ای جهان را به همان ترتیبی که در برابر خود می‌یابد، همراه با مناسبات اجتماعی و قدرت، و نیز نهادهایی که این مناسبات را سازمان می‌دهند، به‌عنوان چارچوبِ بدیهیِ عمل می‌پذیرد. هدف کلی نظریهٔ مشکل‌گشا آن است که با برخورد مؤثر با سرچشمه‌های خاص مشکلات، کاری کند تا این مناسبات و نهادها بدون تلاطم جریان و فعالیت داشته باشند. چون الگوی کلی نهادها و مناسبات مورد تردید قرار نمی‌گیرد می‌توان مشکلات خاص را در ارتباط با حوزه‌های تخصصی فعالیتی که بستر بروز آن مشکلات هستند مدّ نظر قرار داد. بدین‌ترتیب، نظریه‌های مشکل‌گشا در چندین حوزه یا جنبه از عمل پراکنده‌اند و هریک از آن‌ها هنگام روبه‌روشدن با مشکلی که در حوزهٔ خودش بروز می‌کند فرض را بر ثبات معیّن دیگر حوزه‌ها می‌گذارد (و همین آن‌ها را عملاً قادر می‌سازد تا سایر حوزه‌ها را نادیده بگیرند.) نقطهٔ قوّت رویکرد مشکل‌گشا در توانایی آن برای محدود ساختن یا تحمیل پارامترها به یک حوزهٔ مشکل‌دار و بیان یک مشکل خاص با تعداد محدودی متغیّر است که به‌نسبت می‌توان از نزدیک و دقیق آن‌ها را مورد بررسی قرار داد. فرض *ثابت ماندن همهٔ شرایط*[2]، که اساس نظریه‌پردازی را تشکیل می‌دهد، امکان بازگویی قوانین و قانون‌مندی‌هایی را فراهم می‌سازد که ظاهراً اعتبار کلی دارند، ولی به‌یقین متضمن آن پارامترهای نهادی و مناسباتی هستند که در رویکرد مشکل‌گشا مفروض انگاشته شده‌اند.

هدف دوم به *نظریهٔ انتقادی*[3] راه می‌برد. این نظریه از آن جهت انتقادی خوانده می‌شود که از نظم حاکم بر جهان فاصله می‌گیرد و این پرسش را مطرح می‌سازد که نظم یادشده چگونه تحقق یافته است. نظریهٔ انتقادی، برخلاف نظریهٔ مشکل‌گشا، نهادها و مناسبات اجتماعی و قدرت را بدیهی نمی‌پندارد، بلکه با پرداختن به ریشه‌های آن‌ها، و این‌که آیا آن‌ها می‌توانند در حال دگرگون شدن باشند و چگونه دگرگون می‌شوند، این نهادها و مناسبات را مورد تردید قرار می‌دهد. این نظریه قصد ارزیابی همان چارچوب کنش یا مشکله را دارد که نظریهٔ مشکل‌گشا آن را جزء پارامترهای خود می‌پذیرد. نظریهٔ

---

1. problem-solving theory
2. ceteris paribus
3. critical theory

انتقادی، به جای پرداختن به اجزاءِ جداگانه، متوجه کلیت مجموعهٔ اجتماعی و سیاسی است. در عمل، نظریهٔ انتقادی، مانند نظریهٔ مشکل‌گشا به‌عنوان نقطهٔ عزیمت خود، جنبه یا حوزهٔ خاصی از فعالیت بشر را مسلّم می‌انگارد. ولی درحالی‌که رویکردِ مشکل‌گشا به خُردترکردن و محدودترساختن تحلیلیِ موضوعی که در دست داریم منجر می‌شود، رویکرد انتقادی به ترسیم تصویر فراخ‌تری از کلیتی منجر می‌شود که موضوعی که در آغاز برایمان مطرح بوده است تنها جزئی از آن است و می‌کوشد فرایندهای تغییری را بشناسد که اجزاء و کل هر دو را در کام خود فرو می‌برد.

نظریهٔ انتقادی همانا نظریهٔ تاریخ است، به این معنی که تنها به گذشته علاقه ندارد بلکه نگاهش متوجه روند مستمر دگرگونی تاریخی است. نظریهٔ مشکل‌گشا غیرتاریخی یا ناتاریخی است، زیرا عملاً نوعی فرایند مستمر را (پایداری نهادها و مناسبات قدرتی را که پارامترهای آن را تشکیل می‌دهند) مفروض می‌انگارد. نقطهٔ قوّت یکی از آن‌ها نقطهٔ ضعف دیگری است. نظریهٔ انتقادی، چون با واقعیتِ در حالِ دگرگونی سروکار دارد، باید پیوسته مفاهیم خودش را با موضوع متحولی که سرِ شناخت و تبیینش را دارد سازگار سازد. ظاهراً این مفاهیم و روش‌های تحقیقی که با آن‌ها همراه است فاقد آن دقتی است که نظریهٔ مشکل‌گشا، به دلیل مفروض انگاشتن نظم ثابتی به‌عنوان مرجع خودش، قادر به تأمین آن است. اما این نقطهٔ قوّت نسبی نظریهٔ مشکل‌گشا بر فرض نادرستی پایه گرفته است، زیرا نظم اجتماعی و سیاسی ثابت نیست، بلکه (دست‌کم در چشم‌انداز بلندمدت) دستخوش دگرگونی می‌شود. وانگهی، فرض ثابت بودن اوضاع صرفاً برای تسهیل روش کار صورت نمی‌گیرد، بلکه نوعی جانبداری ایدئولوژیک هم هست. از منظر فراخ نظریهٔ انتقادی می‌توان نظریه‌های مشکل‌گشا را در خدمت منافع خاص ملی، بخشی، یا طبقاتی دانست که مشکلی با نظم موجود ندارند. در واقع، مقصودی که نظریهٔ مشکل‌گشا برآورده می‌سازد مقصودی محافظه‌کارانه است، زیرا هدف این نظریه برطرف‌ساختن مشکلاتی است که در اجزاء مختلف یک کلیت پیچیده بروز می‌کند تا بدین ترتیب آن کلیت، بدون فراز و نشیب، به عملکرد خود ادامه دهد. این هدف تا حدودی ادعای مکرر نظریهٔ مشکل‌گشا را دایر بر این‌که فارغ از ارزش‌هاست بی‌اعتبار می‌سازد. نظریهٔ مشکل‌گشا، از لحاظ روش‌شناسی، فارغ از ارزش‌هاست، زیرا متغیّرهایی که مدّ نظر دارد به دیدهٔ موضوع شناسایی می‌نگرد (مانند برخورد شیمی‌دان با مولکول‌ها یا برخورد فیزیک‌دان با نیروها و حرکت)؛ اما به سبب آن‌که تلویحاً نظم

حاکم را به‌عنوان چارچوب خود می‌پذیرد پای بستهٔ ارزش‌هاست. نظریهٔ انتقادی در دل خود نظریه‌هایی مشکل‌گشا دارد ولی آن‌ها را به دیدهٔ ایدئولوژی‌های مشخصی می‌نگرد و، بدین ترتیب، نه به فایدهٔ آن‌ها به‌عنوان راهنمای عمل، بلکه به نتایج محافظه‌کارانه‌شان اشاره می‌کند. نظریهٔ مشکل‌گشا معمولاً این نوع انتقاد را، چون با مقصودی که مدّ نظر دارد بی‌ارتباط است، و به هر حال چیزی از کاربست‌پذیری عملی آن نمی‌کاهد، در نظر نمی‌گیرد. نظریهٔ مشکل‌گشا همهٔ توجه خودش را به دقتِ بیشتر معطوف می‌سازد و، اگر اصولاً نظریهٔ انتقادی را به رسمیت بشناسد، امکان دستیابی به شناخت علمی فرایندهای تاریخی را نمی‌پذیرد.

بی‌گمان، نظریهٔ انتقادی به مشکلات جهان واقع بی‌توجه نیست. هدف‌های این نظریه درست به اندازهٔ هدف‌های نظریهٔ مشکل‌گشا عملی است، ولی نظریهٔ انتقادی از منظری به عمل روی می‌کند که در چارچوب نظم موجود نمی‌گنجد، حال آن‌که نظریهٔ مشکل‌گشا نظم موجود را به‌عنوان نقطهٔ عزیمت خود می‌پذیرد. نظریهٔ انتقادی ما را مجاز می‌داند که به نفع نظم اجتماعی و سیاسیِ متفاوت با نظم موجود دست به انتخابی هنجاری زنیم، ولی طیف انتخاب‌های ممکن را به نظم‌های بدیلی محدود می‌سازد که گذار از جهان موجود به آن‌ها میسر باشد. بنابراین، هدف اصلی نظریهٔ انتقادی روشن ساختن همین طیف شقوق ممکن است. بدین ترتیب، نظریهٔ انتقادی در دل خود عنصری از آرمان‌گرایی دارد، بدین معنی که تصویری منسجم از یک نظم بدیل ارائه می‌کند ولی آرامان‌گرایی‌اش را درکی که از فرایندهای تاریخی دارد محدود می‌سازد. این نظریه، همان‌طور که پایداری نظم موجود را مردود می‌شمارد، شقوق نامحتمل را هم رد می‌کند. بدین ترتیب، نظریهٔ انتقادی می‌تواند راهنمای اقدام راهبردی برای تحقق‌بخشیدن به یک نظم جایگزین باشد، درحالی‌که نظریهٔ مشکل‌گشا راهنمای اقدامات تاکتیکی است که خواسته یا ناخواسته نظم موجود را سرپا نگه می‌دارد.

دیدگاه‌های رایج در دوره‌های مختلف تاریخی اتخاذ یکی از این دو نوع نظریه را ترویج می‌کند. دوره‌هایی که در آن‌ها مناسبات قدرت به‌ظاهر پایدار یا ثابت است اتخاذ رویکرد مشکل‌گشا را تشویق می‌کنند. دوران جنگ سرد یکی از این دوره‌ها بود. دوران یاد شده در روابط بین‌الملل تمرکز روی مسئلهٔ نحوهٔ مدیریتِ مناسباتِ ظاهراً بادوام میان دو ابرقدرت را تشویق می‌کرد. اما شرایط بلاتکلیفی در مناسبات قدرت، چون مردم در این شرایط جویای شناخت فرصت‌ها و مخاطرات دگرگونی هستند، به نظریهٔ انتقادی

اشاره دارد. بر این اساس، رویدادهای دههٔ ۱۹۷۰ نوعی احساس سیّال‌بودنِ شدیدِ مناسباتِ قدرت، نوعی بحران چندوجهی، که از آستانهٔ بلاتکلیفی فراتر می‌رفت، و فرصت تکوین نظریه‌ای انتقادی را، که متوجه مشکلات نظم جهانی باشد، به‌وجود آورد. اما استدلال دربارهٔ نظم‌های جهانیِ محتمل در آینده نیازمند آن است که تحقیق خودمان را از حد روابط بین‌المللِ متعارف فراخ‌تر سازیم تا بدین ترتیب فرایندهای اساسیِ موثر در توسعهٔ نیروهای اجتماعی و شکل‌های دولت و ساختار اقتصاد سیاسی جهانی را منظور سازیم. استدلال محوری مقالهٔ حاضر دست‌کم همین است.

[کاکس در ادامه می‌گوید که دو جریان فکری ــ واقع‌گرایی و مارکسیسم ــ وجود دارند که دربارهٔ روابط بین‌الملل و نظم جهان مطالب مهمی برای گفتن دارند. به اعتقاد او، اگرچه هر دوی این جریان‌های فکری هم مایه‌ای از نظریهٔ مشکل‌گشا در خود دارند و هم مایه‌ای از نظریهٔ انتقادی، ولی واقع‌گرایی اساساً مبتنی بر نظریهٔ مشکل‌گشاست، حال آن‌که مارکسیسم بر نظریهٔ انتقادی پایه می‌گیرد. وی سپس فرض‌های اساسی نظریهٔ انتقادی را بازگو می‌کند.]

۱. آگاهی از این‌که هیچ عملی هرگز به‌طور مطلق آزادانه نیست، بلکه در دل چارچوبی صورت می‌گیرد که مشکلهٔ آن عمل را تشکیل می‌دهد. نظریهٔ انتقادی کار خود را از همین چارچوب عمل، یعنی از تحقیق تاریخی یا درک تجربهٔ بشری که نیاز به نظریه را پیش می‌آورد، آغاز می‌کند؛

۲. توجه به این حقیقت که نه تنها عمل بلکه نظریه هم از مشکله شکل می‌پذیرد. نظریهٔ انتقادی از نسبی‌بودن خودش آگاه است، ولی با تکیه بر همین آگاهی می‌تواند دیدگاه زمانی فراخ‌تری اتخاذ کند و کمتر از نظریهٔ مشکل‌گشا نسبی باشد. نظریهٔ انتقادی می‌داند که هرگز نمی‌توان در نظامی بسته کار نظریه‌پردازی را به‌پایان برد، بلکه پیوسته باید از نو آغاز کرد؛

۳. چارچوب عمل در گذر زمان دگرگون می‌شود و یکی از هدف‌های اصلی نظریهٔ انتقادی شناختِ همین تغییرات است؛

۴. این چارچوب به‌صورت ساختاری تاریخی و آمیزهٔ خاصی از الگوهای اندیشه، شرایط مادی، و نهادهای بشری است که بین عناصرش انسجام و پیوستگی معیّنی وجود

دارد. این ساختارها اقدامات افراد را به‌شکل ماشین‌وار معیّن نمی‌کنند، بلکه بستری از عادات، فشارها، انتظارات و محدودیت‌ها هستند که عمل در آن صورت می‌گیرد؛

۵. چارچوب یا ساختاری را که عمل در بستر آن صورت می‌گیرد نه از بالا و برحسب شرایط لازم برای تعادل یا بازتولید آن (که خیلی زود ما را از نو به دامان رویکرد مشکل‌گشا می‌اندازد) بلکه از پایین یا بیرون و برحسب تعارضاتی باید مدّنظر قرار داد که در درون ساختار بروز می‌کند و امکان دگرگونی آن را فراهم می‌سازد.

چارچوب‌های عمل: ساختارهای تاریخی

مفهوم چارچوب عمل یا ساختار تاریخی، در انتزاعی‌ترین شکل خود، تصویری است از ترکیب‌بندی خاصی از نیروها. این ترکیب‌بندی به شکل مستقیم و ماشین‌وار اقدامات را رقم نمی‌زند، بلکه فشارها و محدودیت‌هایی را بر عمل تحمیل می‌کند. ممکن است افراد و گروه‌ها در اثر این فشارها به‌حرکت درآیند یا در برابر آن‌ها مقاومت و مخالفت کنند، ولی نمی‌توانند آن‌ها را نادیده بگیرند. افراد و گروه‌ها هر اندازه هم موفق به مقاومت در برابر ساختار تاریخی حاکم شوند، اقدامات خودشان را با ترکیب‌بندی بدیل و بالقوه‌ای از نیروها، یعنی با یک ساختار رقیب، تقویت می‌کنند.

در هر ساختار، سه گونه از نیروها (یا قوا) با هم تعامل دارند: توانایی‌های مادّی، اندیشه‌ها، و نهادها. لازم نیست میان این سه قائل به جبری یک‌سویه باشیم؛ می‌توان روابط میان آن‌ها را دوسویه فرض کرد. این مسئله که رابطهٔ میان نیروها از کدام سو به کدام سوست همواره پرسشی تاریخی است که باید با بررسی مورد خاصی که مدّ نظر داریم به آن پاسخ گوییم.

توانایی‌های مادّی همان قوای مولّد و مخرّب هستند. این توانایی‌ها در شکل پویای خود به‌صورت توانایی‌های فناوری و سازمانی، و در شکل انباشتی خود به‌صورت منابع مادّی، که فناوری می‌تواند دگرگونشان سازد، ذخایر تجهیزات (مانند صنایع و تسلیحات)، و ثروتی هستند که می‌تواند بر آن‌ها فرمان راند.

اندیشه‌ها به‌طور کلی از دو نوع‌اند. یک گونه عبارت است از معانی بیناذهنی[1]، یا آن دسته مفاهیم مشترک دربارهٔ ماهیت مناسبات اجتماعی، که معمولاً به عادات و انتظارات رفتاری دوام می‌بخشند. از نمونه‌های این معانی بیناذهنی در سیاست جهان معاصر

1. intersubjective meanings

می‌توان موارد ذیل را برشمرد: این برداشت که مردم تحت سازمان‌دهی و فرمان دولت‌هایی هستند که بر قلمروهای معیّنی اقتدار دارند؛ این‌که دولت‌ها از طریق عاملان دیپلماتیک با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند؛ این‌که برای حفاظت و حمایت از کارگزاران دیپلماتیک که به سود مشترک همهٔ دولت‌هاست قواعد معیّنی وجود دارد؛ و این‌که در هنگام بروز تعارض میان دولت‌ها می‌توان انتظار انواع معینی از رفتار مانند مذاکره، رویارویی، یا جنگ را داشت. این برداشت‌ها، باآ این‌که در طول دوره‌های زمانی طولانی پایدار بوده‌اند، مقیّد به تاریخ هستند. واقعیت‌های سیاست جهان همواره بدین شکل نمود نداشته است و ممکن است در آینده نیز نداشته باشد. می‌توان ریشه‌های این‌گونه اندیشه‌ها را پیدا کرد و نشانه‌های تضعیف برخی از آن‌ها را نیز مشخص ساخت.

گونهٔ دیگر اندیشه‌های مرتبط با یک ساختار تاریخی عبارت از تصوراتی جمعی[1] است که گروه‌های مختلف مردم دربارهٔ نظم اجتماعی دارند. این تصورات همانا دیدگاه‌های متفاوت دربارهٔ سرشت و نیز مشروعیت مناسبات حاکم قدرت، معانی عدالت و خیرعمومی، و غیره‌اند. درحالی‌که معانی بیناذهنی، در سراسر یک ساختار تاریخی خاص، مشترک است و زمینهٔ مشترک گفتمان اجتماعی (از جمله تعارض اجتماعی) را تشکیل می‌دهد، تصورات جمعی می‌تواند متعدد و متضاد باشد. برخورد تصورات جمعی رقیب، شاهدی است که امکان بالقوهٔ مسیرهای بدیل تکوین را نشان می‌دهد و دربارهٔ بنیان مادّی و نهادیِ ممکن برای پیدایش ساختاری جایگزین پرسش‌هایی برمی‌انگیزد.

نهادینه کردن[2] یکی از شیوه‌های تثبیت و دوام‌بخشیدن به یک نظم خاص است. نهادها بازتاب مناسبات قدرت حاکم در خاستگاه خودشان هستند و معمولاً، دست‌کم در آغاز، تصورات جمعی همساز با این مناسبات قدرت را تشویق می‌کنند. و در نهایت این‌که نهادها حیات خاص خود را دارند؛ آن‌ها می‌توانند یا به صورت صحنهٔ کارزار گرایش‌های متضاد درآیند، یا محرّک پیدایش نهادهای رقیبی گردند که آینه‌دار گرایش‌های متفاوت باشند. نهادها آمیزه‌های خاصی از اندیشه‌ها و قدرت مادّی‌اند که به‌نوبهٔ‌خود بر تکوین اندیشه‌ها و توانایی‌های مادّی تأثیر می‌گذارند.

میان نهادینه‌سازی و آنچه گرامشی «چیرگی» می‌خواند رابطهٔ نزدیکی وجود دارد. نهادها شیوه‌هایی برای پرداختن به ستیزهای داخلی در اختیار می‌گذارند که کاربرد زور

1. collective images
2. institutionalisation

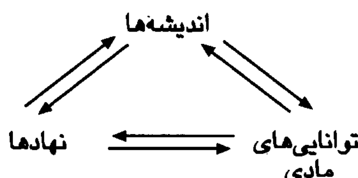
را به حداقل می‌رسانند (به یقین، آن‌ها ممکن است در عین حال ظرفیت کاربرد زور در ستیزهای خارجی را به حداکثر برسانند، ولی در این‌جا تنها به ستیزهای داخلی نظر داریم که تحت پوشش یک نهاد قرار دارند). مناسبات قدرت مادّی، که شالودهٔ هر ساختاری را تشکیل می‌دهند، متضمن نوعی استعداد تنفیذند، بدین معنی که قدرتمندان می‌توانند در صورتی که ضروری بدانند، دمار از روزگار ضعیف‌ترها در بیاورند. ولی تاجایی که ضعیف‌ترها مناسبات قدرت حاکم را مشروع بشناسند و بپذیرند، برای تضمین استیلای قوی‌ترها نیازی به کاربرد زور نخواهد بود. ضعیف‌ترها در صورتی چنین برداشتی خواهند داشت که قوی‌ترها برای خود تنها رسالتی استیلاجویانه یا دیکتاتورمآبانه قائل نباشند، بلکه رسالت خودشان را برقراری چیرگی بدانند، یعنی، در صورتی که مایل باشند، امتیازاتی بدهند که رضایت ضعیف‌ترها را به رهبری خودشان تأمین کند و بتوانند این رهبری را برحسب منافع عام یا کلی بیان نمایند، نه این‌که رهبری‌شان صرفاً منافع خاص خودشان را برآورده سازد. نهادها ممکن است تکیه‌گاه چنین راهبرد چیرگی‌محوری شوند، زیرا هم به‌کار بازنمایی منافع متباین می‌آیند و هم به‌کار تعمیم‌بخشیدن به خط‌مشی‌ها.

خوب است که بتوانیم میان ساختارهای چیرگی‌محور و ساختارهای غیرچیرگی‌محور، یعنی بین ساختارهایی که مبنای قدرتشان معمولاً به پس‌زمینهٔ آگاهی رفته است، و نهادهایی که در آن‌ها مدیریت مناسبات قدرت همواره پیش چشم است فرق بگذاریم، ولی چیرگی را نمی‌توان به بُعدِ نهادی فروکاست. نباید اجازه دهیم که تمرکز روی نهادها چشم ما را به روی تغییراتی که در مناسبات نیروهای مادّی رخ می‌دهد یا سربرآوردن چالش‌های ایدئولوژیک در برابر یک نظمِ حاکمِ پرسابقه ببندد. ممکن است نهادها با این دیگر جنبه‌های واقعیت همخوانی نداشته باشند؛ به همین دلیل اثربخشی‌شان به‌عنوان وسیلهٔ سامانمندکردن تعارض (و، بنابراین، کارکرد چیرگی‌زای آن‌ها) کاهش یابد. ممکن است آن‌ها نماد چیرگی باشند، ولی نمی‌توان آن‌ها را با چیرگی یکی دانست.

روش ساختارهای تاریخی، روش بازنمایی همان چیزی است که می‌توان نام کلیت‌های محدود[1] را بر آن‌ها نهاد. ساختار تاریخی نمایندهٔ کل جهان نیست، بلکه حوزهٔ خاصی از فعالیت بشر را در کلیت تاریخی‌اش نشان می‌دهد. از مشکلِ ثابت انگاشتنِ

1. limited totalities

همهٔ امور که، به دلیلِ پذیرشِ فرضِ ایستاییِ کامل، نظریهٔ مشکل‌گشا را بی‌اعتبار می‌سازد با کنارهم‌گذاشتن و مرتبط‌ساختن ساختارهای تاریخی در حوزه‌های به‌هم‌مرتبطِ عمل پرهیز می‌شود. دیالکتیک، نخست با استنتاج تعریف یک ساختار خاص، نه از نوعی مدل انتزاعی از نظام اجتماعی یا شیوهٔ تولید، بلکه از بررسی وضعیتی تاریخی که ساختار یادشده با آن ارتباط دارد، و در گام بعد با جست‌وجوی پیدایش ساختارهای رقیبی که بیانگر امکانات بدیلی برای توسعه باشند به‌اجرا درمی‌آید. سه دسته نیروهایی که در شکل ۱ نشان داده‌ایم تمهیدی برای کشف و یافتن است و نه مقوله‌هایی که بین آن‌ها روابط سلسله‌مراتبیِ از پیش‌تعیین‌شده وجود داشته باشد.



شکل ۱

ساختارهای تاریخی مدل‌های متباینی هستند: مانند نوعِ آرمانی، آن‌ها نیز به شکلی که انسجام منطقی دارد بازنمایی ساده‌شده‌ای از یک واقعیت پیچیده و بیانی از گرایش‌هایی به‌دست می‌دهند که کاملاً تحقق یافته نیستند، بلکه کاربست‌پذیری زمانی و مکانی محدودی دارند.

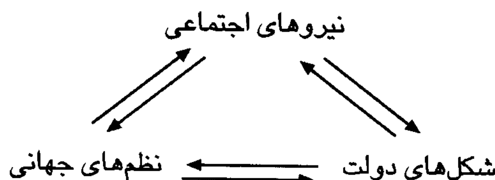
از نظر مقصودی که در بحث حاضر دنبال می‌کنیم، روش ساختارهای تاریخی را در مورد سه سطح یا حوزه از فعالیت به کارمی‌بندیم: ۱. سازمان تولید، به‌ویژه در ارتباط با نیروهای اجتماعیِ زادهٔ روند تولید؛ ۲. شکل‌های دولت، که از بررسی مجموعه‌های دولت / جامعه به دست‌آمده باشند؛ و ۳. نظم‌های جهانی، یعنی ترکیب‌بندی‌های خاصی از نیروهایی که به شکل متوالی مشکلهٔ جنگ یا صلح را برای جمع دولت‌ها تعریف می‌کنند. هر یک از این سه سطح را می‌توان به‌منزلهٔ سلسله‌ای از ساختارهای مسلط و ساختارهای رقیبِ بالنده به‌بررسی گذاشت.

این سطوح سه‌گانه با هم ارتباط دارند. تغییر سازمان تولید موجب پدید آمدن نیروهای اجتماعی تازه‌ای می‌شود که، به نوبهٔ خود، ساختار دولت‌ها را دگرگون

می‌سازند؛ و عمومیت‌یافتن دگرگونی ساختار دولت‌ها مشکلهٔ نظم جهانی را دگرگون می‌سازد. برای نمونه، همان‌گونه که ادوارد هالت‌کار گفته است، ورود کارگران صنعتی (یک نیروی اجتماعی تازه) به‌عنوان شرکت‌کننده در دولت‌های غربی، از اواخر سدهٔ نوزدهم، حرکت این دولت‌ها به سمت ملت‌گرایی اقتصادی و امپریالیسم (شکل تازه‌ای از دولت) را تقویت کرد و همین امر موجب چندپارگی اقتصاد جهانی و آغاز دورهٔ ستیزآلودتری از روابط بین‌الملل (ساختار تازهٔ نظم جهان) گردید.

اما رابطهٔ میان این سه سطح، ساده و تک‌خطی نیست. نیروهای اجتماعی فرامرزی، از طریق ساختار جهانی، دولت‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شاهد این مسئله، تأثیر سرمایه‌داری توسعه‌طلب سدهٔ نوزدهم (بورژواهای کشورگشا) بر توسعهٔ ساختارهای دولتی چه در مرکز و چه در پیرامون است. ساختارهای خاص نظم جهان شکل‌هایی را که دولت‌ها می‌پذیرند تحت تأثیر قرار می‌دهند: استالینیسم، دست‌کم تا حدودی، واکنشی به احساسِ درتهدیدبودنِ موجودیتِ دولتِ شوروی از جانب یک نظمِ جهانیِ دشمن بود؛ مجموعهٔ نظامی ـ صنعتی موجود در کشورهای مرکز، امروزه با اشاره به شرایط ستیزآلود نظم جهان، نفوذ خود را توجیه می‌کند؛ و شیوع نظامیگری سرکوبگر در کشورهای پیرامون را می‌توان براساس پشتیبانی خارجی امپریالیسم و نیز تقارن خاصی از نیروهای داخلی تبیین کرد. از این‌ها گذشته، شکل‌های دولت نیز از طریق انواع سلطه‌ای که اعمال می‌کنند، مثلاً از طریق پیشبرد منافع یک طبقه و مانع‌تراشی برای دیگر طبقات، بر توسعهٔ نیروهای اجتماعی تأثیر می‌گذارند.

به‌طور جدا از هم، نیروهای اجتماعی، شکل‌های دولت، و نظم‌های جهانی را می‌توان به صورت تقریبی و مقدماتی به‌عنوان ترکیب‌های خاصی از توانایی‌های مادّی، اندیشه‌ها، و نهادها (مانند شکل ۱) نشان داد.



شکل ۲

و اگر آن‌ها را در ارتباط با یکدیگر در نظر بگیریم تا به بازنمایی کامل‌تر روند تاریخی نزدیک شویم، هر یک از آن‌ها (مانند شکل ۲) متضمن و نیز حامل تأثیر دوتای دیگر است.

چیرگی و نظم‌های جهانی

در برههٔ تاریخی فعلی، چه تعبیری باید از این روّابط دوسویه داشته باشیم؟ کدام یک از این چند رابطه برای ما گویاتر از بقیه است؟ اعتقاد به تاریخی‌بودن مفاهیم حکم می‌کند که حتی در دوران پس از وستفالی هم، که اصطلاح «نظام دولت‌ها» معنای خاصی دارد، روابط تعیین‌کننده در دوره‌های تاریخی متوالی ثابت باقی نمی‌ماند. رویکرد نظریهٔ انتقادی به نظم جهان، که ما در نوشتهٔ حاضر خطوط کلی آن را ترسیم کردیم، به‌صورت یک رشته فرضیات تاریخیِ به‌هم‌مرتبط جلوه‌گر می‌شود.

نوواقع‌گرایی بر فروکاستن دولت‌ها به بُعدِ نیروی مادّی خودشان و، به همین‌سان، فروکاستن ساختار نظم جهانی به توازن قدرت به‌عنوان نوعی ترکیب‌بندی از نیروهای مادّی تأکید دارد. نوواقع‌گرایی، چون به‌طور کلی نیروهای اجتماعی را فاقد موضوعیت می‌داند و کنار می‌گذارد، چندان به شکل‌های گوناگون دولت توجه ندارد (مگر تا جایی که «انجمن‌های قدرتمند» در جوامع مردم‌سالار لیبرال ممکن است مانع کاربرد زور توسط دولت شوند یا منافع خاصی را به زیان منافع ملی پیش‌برند) و معمولاً برای جنبه‌های هنجاری و نهادی نظم جهان ارزش چندانی قائل نیست.

یکی از تلاش‌هایی که برای فراخ‌ترساختن دیدگاه واقع‌گرایانه و منظورساختنِ گوناگونیِ اقتدارِ هنجارها و نهادهای بین‌المللی صورت گرفته است نظریهٔ «ثبات مبتنی بر چیرگی[1]» است که، رابرت کیئن آن را چنین بیان می‌کند: «ساختارهای چیرگی‌محورِ قدرت، که تحت سلطهٔ یک کشور باشند، بیش از بقیهٔ ساختارها موجب توسعهٔ رژیم‌های قدرتمند بین‌المللی می‌شوند که قواعدشان نسبتاً دقیق است و به‌خوبی رعایت می‌شود». نمونه‌های قدیمی این نظریه، که کیئن درباره‌شان بحث کرده است، *صلح بریتانیایی* میانهٔ سدهٔ نوزدهم و *صلح امریکایی* سال‌های پس از جنگ جهانی دوم است. کاهش رعایت هنجارهای نظم سدهٔ نوزدهم، که با افول نسبی قدرت دولتی انگلستان از اواخر سدهٔ

1. hegemonic stability

نوزدهم همراه بود، ظاهراً این نظریه را تأیید کرده است. هواداران این نظریه معتقدند که از اوایل دهۀ ۱۹۷۰ با کاهش مشابه رعایت هنجارهای پس از جنگ جهانی دوم روبه‌رو بوده‌ایم، و آن را با افول نسبی قدرت ایالات متحد مربوط می‌دانند. رابرت کیئن این نظریه را در زمینه‌های خاصی (انرژی، پول، و تجارت) به آزمون کشیده و مبنای کارش هم این عقیده بوده است که قدرت یک دارایی قابل‌تبدیل نیست بلکه باید، بسته به بسترهایی که دولت می‌کوشد در آن‌ها نفوذ داشته باشد، در آن تفکیک و تنوع قائل شد. او درمی‌یابد که، به‌ویژه در حوزۀ پول، تنها براساس تغییر قدرت ایالات متحد نمی‌توان دگرگونی‌های پدیدآمده را تبیین کرد و لازم است درکنار آن به عوامل سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی داخلی هم توجه داشته باشیم.

یک رویکرد جانشین می‌تواند با تعریف دوبارۀ آنچه می‌خواهیم تبیین کنیم، یعنی ثبات نسبی نظم‌های جهانی متوالی، آغاز شود. برای این منظور می‌توان ثبات را با مفهومی از چیرگی که برنوعی پیوستگی منسجم پایه گیرد، یا نوعی تناسب میان ترکیب‌بندی قدرت مادّی، تصورِ جمعیِ حاکم از نظم جهان (از جمله هنجارهای معیّن)، و مجموعه‌ای از نهادها که ظاهری جهان‌شمول دارند (یعنی صرفاً ابزار آشکار سلطۀ یک دولت خاص نیستند) و نظم را اداره می‌کنند یکی گرفت. در این صورت‌بندی، دیگر قدرت دولت یگانه عامل تبیین‌کننده نخواهد بود و به صورت بخشی از آنچه باید تبیین کرد درمی‌آید. این‌گونه صورت‌بندی دوبارۀ مسئله، دشواری عمده‌ای را که در روایت واقع‌گرایی وجود دارد، و کیئن و دیگران به آن اشاره کردند، یعنی این‌که چگونه باید ناتوانی ایالات متحد از برقراری نظم جهانی با ثبات دورۀ میان دو جنگ را به‌رغم برتری قدرتش توضیح داد، از میان برمی‌دارد. اگر سلطۀ دولت واحدی گاهی با نظمی باثبات مقارن می‌شود ولی در مواقع دیگر نه، پس ممکن است شایسته باشد که به معنای ثبات، و به‌طور کلی‌تر به شرایط کافی برای ثبات، نگاه دقیق‌تری بیندازیم. ممکن است سلطۀ یک دولت قدرتمند شرط لازم چیرگی باشد ولی شرط کافی نباشد.

دو دورۀ *صلح بریتانیایی* و *صلح امریکایی* نیز با تعریف جدید چیرگی همخوانی دارد. در میانۀ سدۀ نوزدهم، برتری جهانی انگلستان بر قدرتِ دریایی آن کشور پایه می‌گرفت که، در نتیجۀ توانایی انگلستان برای ایفای نقش توازن‌بخش در توازن قدرتِ نسبتاً سیّال اروپا، از چالش هر یک از دولت‌های قارۀ اروپا در امان بود. هنجارهای اقتصاد لیبرال (تجارت آزاد، نظام‌پایۀ طلا، جابه‌جایی آزاد سرمایه و افراد) با دامنه پیداکردن اعتبار

انگلستان مورد پذیرش گسترده قرار گرفت و نوعی ایدئولوژی جهان‌گرا فراهم ساخت که این هنجارها را به‌عنوان مبنای هماهنگی منافع در خود بازمی‌نمود. درحالی‌که هیچ‌گونه نهاد بین‌المللی رسمی وجود نداشت، ولی جدایی ایدئولوژیک اقتصاد از سیاست بدین معنی بود که لندن می‌توانست همچون اداره‌کننده و سامان‌دهنده براساس این قواعد جهان‌شمول نمایان شود و قدرت دریایی انگلستان در پس‌زمینهٔ صحنه به‌عنوان تنفیذکنندهٔ بالقوه باقی بماند.

این ساختار تاریخی از ربع آخر سدهٔ نوزدهم تا جنگ جهانی دوم در سه بُعد دگرگون شد. طی آن دوره، قدرت انگلستان به‌طور نسبی دچار اُفت شد و، نخست با مطرح شدن چالش آلمان و سپس با افزایش قدرت ایالات متحد، برتری بلامنازع آن کشور در دریاها از دست رفت؛ با سربرآوردن حمایت‌گری، امپریالیسم‌های تازه و در نهایت، با برچیده شدن نظام‌پایهٔ طلا، لیبرالیسم اقتصادی متزلزل شد؛ و تلاش دیرهنگام و ناکام برای نهادینه‌ساختن روابط بین‌الملل از طریق جامعهٔ ملل، که نه مورد حمایت قدرتی مسلط قرارگرفت و نه ایدئولوژی رایجی از آن پشتیبانی کرد، به جهانی راه برد که هرچه بیشتر در قالب اردوگاه‌های قدرت رقیب سازمان یافته بود.

در *صلح امریکایی*، ترکیب‌بندی قدرت انعطاف‌ناپذیرتر از *صلح بریتانیایی* و به صورت اتحادیه‌هایی بود که همگی به قدرت ایالات متحد متکی بودند و برای مهار اتحاد شوروی تشکیل شده بودند. تثبیت این ترکیب‌بندی قدرت، شرایط پیدایش نوعی اقتصاد جهانی را فراهم ساخت که در آن ایالات متحد نقشی شبیه نقش انگلستان در میانهٔ سدهٔ نوزدهم را بازی می‌کرد. ایالات متحد نیاز داشت که برای حمایت از منافع اقتصادی ملی خاص خودش مستقیماً وارد عمل شود؛ به علت دمساز نگه‌داشتن قواعد نظم اقتصادی بین‌المللی با لیبرالیسمِ تجدیدِنظر یافتهٔ برتون وودز، قدرت شرکت‌های امریکایی که در تعقیب سود مادّی بودند برای تضمین استمرار قدرت ملی کافی بود. *صلح امریکایی*، در مقایسه با دورهٔ چیرگی انگلستان، نهادهای بین‌المللی رسمی بیشتری به‌وجودآورد. جدایی سیاست و اقتصاد، که میراث سدهٔ نوزدهم بود، به سبب تجربهٔ رکود بزرگ و سربرآوردن آموزه‌های کینزی کمرنگ شده بود. چون دولت‌ها نقش مشروع و لزوماً آشکاری در مدیریت اقتصاد ملی داشتند، لازم شد که مدیریت اجرایی اقتصاد بین‌المللی هم چندجانبه گردد و هم کیفیتی بین‌حکومتی پیدا کند.

تصور چیرگی به‌عنوان تناسبی میان قدرت، اندیشه‌ها، و نهادها این امکان را فراهم

می‌سازد که با برخی از مشکلات مطرح در نظریه‌ای که سلطهٔ دولت را شرط لازم هرگونه نظم بین‌المللی پایدار می‌داند برخورد کنیم؛ چنین برداشتی اجازهٔ تأخیر و تأخر در چیرگی را می‌دهد. برای نمونه، دلتنگی برای چیرگی سدهٔ نوزدهم بسیار جذاب بود، زیرا بُعد ایدئولوژیک *صلح بریتانیایی* مدت‌ها پس از آن شکوفا شد که ترکیب‌بندی قدرتِ پشتیبان آن از بین رفته بود. در دورهٔ میان دو جنگ جهانی، تلاش‌های مستمر و درنهایت بی‌ثمری برای احیای نوعی اقتصاد جهانی لیبرال در کنار نظام‌پایهٔ طلا صورت گرفت. حتی در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، سیاست انگلستان همچنان مسائل تراز پرداخت‌ها را مهم‌تر از توسعهٔ صنعتی کشور و ملاحظات اشتغال ملی می‌دانست. نمونهٔ درجهٔ یک دیگر ایالات متحد است که شاخص‌های رشد قدرت مادّی آن در طول دورهٔ میان دو جنگ برای پیش‌بینی پیدایش یک چیرگی تازه کافی نبود. لازم بود که رهبران ایالات متحد خودشان را از لحاظ ایدئولوژیک به چشم تضمین‌کنندگان ضروری یک نظمِ جهانیِ تازه ببینند. این گذار در دورهٔ روزولت صورت گرفت، و از جمله هم چیرگی قدیمی به‌طرزی آگاهانه مردود شمرده شد (برای نمونه، از طریق به‌هم‌زدن کنفرانس اقتصادی جهانی در ۱۹۳۳ و کنار گذاشتن نظام‌پایهٔ طلا) و هم اصول «رسم و راه نو[1]» به‌تدریج جزو مبنای ایدئولوژیک یک نظم جهانی تازه درآمد. پس از آن، ایالات متحد برای تشکیل نهادهایی به منظور مدیریت این نظم دست به ابتکاراتی زد. در این زمان، نوسوداباوران[2] ایالات متحد دربارهٔ خطرِ تکرارِ خطای انگلستان هشدار می‌دادند و به سیاست‌گذاران ایالات متحد اصرار می‌کردند که همچنان براساس آموزه‌هایی که مناسب *صلح امریکایی* بود عمل نکنند. تلاش‌های متقاعدکنندهٔ آنان این حقیقت را برجسته ساخت که ایدئولوژی در این مسائل حوزهٔ تعیین‌کننده‌ای از عمل است که باید آن را با نگاه به پیوندهایش با مناسبات قدرت مادّی شناخت.

[کاکس در بخش پایانی مقالهٔ خود (که در این‌جا نیامده است) می‌گوید نیروهای اجتماعی در حال حاضر مرزهای دولت‌ها را در می‌نوردند. در نتیجه، دولت‌ها نقشِ میانجیِ هر چند مستقلی را بین ساختارهای محلی و جهانی پیدا کرده‌اند. با اتخاذ چنین بینشی، می‌توان دریافت که چگونه سرشت دولت‌ها و ترکیب‌بندی قدرت در میان آن‌ها طی سدهٔ گذشته دگرگون شده است.]

1. New Deal
2. neo-mercantilists

۴ـ ۵. تأملاتی دربارهٔ جنگ و گفتمان سیاسی:
واقع‌گرایی، جنگ عادلانه و زن‌باوری در دوران هسته‌ای

جین بتکی الشتین[1]

از: *Political Theory*, vol. 13, no.1 (1985), pp.39-57.

الشتین می‌پذیرد که، به‌رغم وجود سنّت دیرپای جنگ عادلانه، بررسی روابط بین‌الملل و جنگ زیر سیطرهٔ سنّت واقع‌گرایی قرار داشته است. اما وی، با استناد به کارهای هانا آرنت، مدعی است که دیدگاه زن‌باوری نه تنها امکان ساخت‌گشایی سخن‌پردازی‌های واقع‌گرایانه و برملا ساختن ناهمسازی‌هایش را فراهم می‌سازد، بلکه می‌توان از آن برای گشایش شیوهٔ جدید و سودمندتری از گفتمان دربارهٔ جنگ و روابط بین‌الملل بهره جست.

چه چیز واقع‌گرایی را سرپا نگه‌می‌دارد؟

[...] واقع‌گرایی دوران‌ساز متضمن نوعی‌شیوهٔ تفکر است ـ مجموعه‌ای از پیشفرض‌ها دربارهٔ شرایط بشر، که تصویرهای زنان و مردان و نقشی را که آنان در نمایش بشری دارند پنهان می‌سازد، و نیز یک خطابهٔ توانمند. واقع‌گرایی، چه در روایت انعطاف‌ناپذیر هابزی و چه در روایت شفقت‌آمیزتر ماکیاولی، برخی ویژگی‌های شرایط بشری را اغراق‌آمیز جلوه می‌دهد و برخی دیگر را کمرنگ می‌سازد یا نادیده می‌گیرد. هنگام تفسیر متون اساسی واقع‌گرایی از دیدگاهی ملهم از ملاحظات زن‌باوری، از سرکوب و

1. Jean Bethke Elshtain

انکار تصویرهای زنانه و بایسته‌های مرتبط با زنان شگفت‌زده می‌شویم و، از این رو، در مورد اصطلاحات محدود و بیش از حد ساده‌کننده‌ای که واقع‌گرایی از طریق آن‌ها به شکل کلی‌تر نمادگرایی و نقش‌های روایی را می‌سازد هشیار می‌گردیم.

برای نمونه، هابز جهانی تشکیل یافته از انسان‌هایی دشمن یکدیگر را توصیف می‌کند که بر مناسباتشان ترس، زور، و محاسبات ابزاری حاکم است. اما (به شکلی تقریباً ساده‌اندیشانه) می‌دانیم که چنین تصویری از نظر انسان‌شناسی خطاست. از ساده‌ترین قبایل آغازین گرفته تا پیچیده‌ترین شکل‌های اجتماعی، برای برقرار ماندن زندگی به هر شکلی ناچار از زادآوری و تربیت فرزندان بوده‌اند ــ قطع نظر از این‌که مردان برای چه می‌بالیدند. حذف شدن این ویژگی‌های مهم شرایط بشری از جهان هابز خبر از آن می‌دهد که واقع‌گرایی او تصویر علمی و استواری از شرایط بشر نیست، بلکه انحراف بارزی از آن است. با تصدیق این مطلب از طریق پافشاری بر این‌که وضع طبیعی یک فرض تحلیلی است، نمی‌توان به ملاحظاتی پرداخت که من در این‌جا مطرح می‌سازم. فرض‌ها در عین‌حال حقیقت‌اند و آنچه حذف می‌شود غالباً به اندازه آنچه حذف نشده و مفروض انگاشته شده است اهمیت دارد.

به یقین بعید است که واقع‌گرایان روزگار ما کل مجموعهٔ پیشفرض‌های هابز را تصدیق کنند. چه بسا آنان نگاه هابز به وضع طبیعی و تصویری را که او از مناسبات اجتماعی ترسیم می‌کند تیره و تار و افراطی بدانند و مردود بشمارند؛ اما احتمالاً نتایج گسترده‌تری را که هابز از تشبیه شرایط فلاکت‌بار انسان‌ها در وضع طبیعی با هراس‌ها و بدگمانی‌های بی‌وقفهٔ دولت‌ها در مناسباتشان با هم می‌گیرد همچنان تصدیق خواهند کرد. ولی اگر اقدام هابز در حذف کردن ویژگی‌های محوری هستی انسان، که جزو عناصر درونی جوامع مدنی و خانواده‌ها به شمار می‌روند، منطقی و موجّه به نظر می‌رسد شاید از حیث برخورد یکجانبهٔ مشابهی که هنگام مشخص ساختن جهان دولت‌ها دارد مقصر باشد. در نظر گرفتن امکان اخیر به معنی مشکله‌انگاری واقع‌گرایی هابز است نه بُن‌نگره‌انگاشتن آن.

ماکیاولی به این سرعت از عرش به فرش سقوط نمی‌کند و علت آن نیز عمدتاً این است که ما بخش زیادی از میراث او را از پیش درونی ساخته‌ایم. همهٔ ما داستان را می‌دانیم. انسان‌ها موجوداتی دمدمی‌مزاج‌اند، و تنها می‌توان از غیرقابل‌اعتماد بودنشان مطمئن بود. نمی‌توان با معیارهای اخلاق مسیحی دربارهٔ کنش سیاسی داوری کرد.

فضیلت مدنی ایجاب می‌کند که در زمان صلح، برای مهیای جنگ بودن، لشکریان «منضبط و آزموده» داشته باشیم؛ این یک «ضرورت» و از قوانین تاریخ است. *اگر صلح می‌خواهید مهیای جنگ باشید*؛ این درسی است که نسل‌های متوالی باید بیاموزند (یا داستان چنین می‌گوید)، هر چند برخی به شکلی اندوه‌بار بیش از حد دیرهنگام و دیگران در سر بزنگاه.

روایت ماکیاولی حول جدایی حوزه‌های عمومی و خصوصی دور می‌زند و، از طریق آن، زنان به شکل‌های مختلف به‌عنوان آینهٔ مردانی که جنگ به‌راه می‌اندازند (نوعی معرکه برپاکن مدنی) یا به‌عنوان «دیگریِ» جمعی که تجلی ارزش‌ها و فضایل نرم‌خویانه‌تری است که در حوزهٔ *واقع‌نگری سیاسی*[1] جانمی‌گیرد و مخلّ آن است ساخته و پرداخته می‌شوند. زن واقع‌گرایان، که از کنش سیاسی مصون نگه داشته شده است، ممکن است برای خدایان خانواده و خانه‌داری احترام قائل باشد، ولی نمی‌تواند کاری کند که ارزش‌هایش بر زندگی مدنی جامعه‌اش تأثیرگذار شود. پوکاک نظامی شدن شهروندی[2] نزد ماکیاولی را میراث توانمندی می‌خواند که (حتی، همان‌گونه که در ادامه استدلال خواهم کرد، در مورد برخی زن‌باوران) مانع از درنظرگرفتن بدیل‌هایی می‌شود که فضیلت مدنی و نظامی را در هم نمی‌آمیزند. در این روایت، آمادگی نظامی به صورت شرط لازم یک جامعهٔ سیاسی ماندگار درمی‌آید. اگرچه زنان نمی‌توانند تجسم‌بخش فضیلت مدنی مسلح باشند ــ که این کاری است که به دوش مردان گذاشته شده است ــ ولی گاه به صورت بهانهٔ جنگ (باید برای حمایت از زنان بجنگیم)، به‌عنوان انگیزهٔ عمل، به‌عنوان مویه‌کنندگان مشخص بر صحنه‌های اسف‌باری که جنگ از خود به‌جا می‌گذارد، یا در زمانهٔ ما به‌عنوان پیش‌نمونه‌ای مردانه‌ای که برای تأمین «نیروی انسانی» کاهندهٔ لازم برای نیروهای مسلح بسیج می‌شوند وارد تصویر واقع‌گرایان می‌گردند.

بازاندیشی دربارهٔ واقع‌گرایی، با استفاده از پرسش‌های زن‌باوران، مقوله‌های محوری آن را آشنایی‌زدایی می‌کند: مطمئناً مردان، این جنگجویان، نقش غالب خود را حفظ می‌کنند، ولی ما آشکارا متوجه هستیم که چگونه نیروی جنگجویی‌شان با خصوصی‌شدن زنان در اندیشهٔ واقع‌گرایی پیوند خورده است. اما مسائل هرگز چنین ساده نیست. نمونه‌هایی از استدلال زن‌باورانهٔ نو را در اختیار داریم که مدیون گفتمان واقع‌گرایی، به‌ترتیب، در انواع هابزی و ماکیاولی آن هستند.

1. realpolitik

2. militarization of citizenship

برای نمونه، واقع‌گرایان زن‌باور تندرو، ضمن تصدیق هستی‌شناسی اجتماعی هابز، سیاست را نوعی صحنهٔ نبرد و تداوم جنگ با وسایل شبه جنگی می‌دانند. آنان به زنان توصیه می‌کنند که «جنگ با ناپاکی» را بیاموزند. زن‌باوران هابزی، با استفادهٔ دست‌ودل‌بازانه از استعاره‌های نظامی (دشمن کیست؟ کجاست؟)، اعلام می‌کنند که سیاست و نظریهٔ سیاسی لاجرم «نمونه‌ای ناب و اصیل از سرکوبگر و سرکوب شده» است (۱). دربارهٔ جنگ جنسی، نیروهای ضربتی، و لزوم ادغام زنان در ساختارهای موجود قدرت به معنی حاصل جمع تمامی مدافعان قانون و نظم که لباس متحدالشکل بر تن یا برای گذران زندگی سلاح بر کف دارند ــ «پاسداران ملی [...] سربازان دولت [...] کلانترها» ــ بحث شدیدی جریان دارد. به زنان توصیه می‌شود که برای رزم و مبارزه به‌عنوان یگانه راه پایان بخشیدن به «وضعیت استعماری»شان آماده شوند (۲).

این دسته از واقع‌گرایان زن‌باور، مانند هابز که پدربزرگ فکری‌شان محسوب می‌شود، قائل به گفتمان خودبازتولیدی ترس، بدگمانی، خشونت پیشدستی‌جویانه، و زور برای کیش و مات کردن زور هستند. بحث‌های آنان آکنده از بدبینانه‌ترین سناریوها و اعلام حادترین وضعیت اضطراری است که بر تیره و تارترین تصویرها از «دشمن» صحّه می‌گذارد و قدرت‌طلبی را به جنگجویان تزریق می‌کند. بسیار شبیه هابز، که منکر هرگونه مجالی برای مناسبات انسانی غیرابزاری بود، اینان نیز منکر امکان عمل به مثل میان مردان و زنان یا امکان سیاستی هستند که نتوان آن را به این‌که چه کسی چه کس دیگری را کنترل یا مجبور می‌کند تقلیل داد.

اما این موضع‌گیری تندروانه اهمیت کمتری از واقع‌گرایی تعدیل‌یافته‌ای دارد که ادعاها و مقوله‌هایش بیشتر ماکیاولی‌مآبانه است و در ۱۹۸۱ در خلاصه پرونده‌ای که سازمان ملی زنان به‌عنوان بخشی از مبارزه‌اش با سربازگیری مردانه ارائه کرد بیان شده است. سازمان یاد شده، با طرح این ادعا که خدمت نظام همگانی اجباری اهمیت ویژه‌ای برای مفهوم شهروندی در نظام مردم‌سالاری دارد، از آرمان فضیلت مدنی مسلح[1] حمایت می‌کند. اگر قرار است زنان به موقعیت «شهروندان درجهٔ یک» ارتقا یابند، آنان نیز باید حق جنگیدن داشته باشند. قوانینی که زنان را از خدمت سربازی و وظیفهٔ جنگیدن کنار می‌گذارند «تصورات باستانی» دربارهٔ توانایی‌های زنان را تداوم می‌بخشند؛

---

1. armed civic virtue

وانگهی، با توجه به کنارگذاشته شدن زنان از ارتش کشور خودشان، «پیامدهای سیاسی و روان‌شناختی مخرّب بلندمدتی» دامن آنان را می‌گیرد.

در این‌جا نوعی از زن‌باوری که سازمان ملی زنان هوادار آن است، و بر برابری فرصت‌ها یا ادغام زنان تأکید دارد، فاقد جنبهٔ انتقادی است و، در عوض، با استمرار بخشیدن به «این تصور که ارتش برای کل نظم اجتماعی اهمیتی چنان محوری دارد که زنان تنها وقتی بدان دسترسی یابند می‌توانند امید به تحقق آرزوها و چشمداشت‌هایشان داشته باشند» (۳) باعث تقویت «ارتش به‌عنوان یک نهاد و نظامیگری به‌عنوان یک ایدئولوژی» می‌شود. روایت حقوقی سازمان ملی زنان در ساختار عمیق خود جهشی است به بیرون از وجه زن/ خصوصی در تفکیک حوزه‌های عمومی و خصوصی، که برای واقع‌گرایی ماکیاولی‌مآب اهمیتی اساسی دارد، و به درونِ آغوشِ مرد چیرگی‌جویی که فعالیت‌های جنسی‌اش بدین وسیله نمودی تهورآمیز پیدا می‌کند. به شکلی ظاهراً تناقض‌آمیز، انکار «تصورات باستانی دربارهٔ نقش زنان» توسط سازمان ملی زنان به نوعی تکریم «تصورات باستانی دربارهٔ نقش مردان» تبدیل می‌شود. واقع‌گرایی زن‌باورانه، چه در روایت هابزی و چه در شکل ملایم‌تر «فضیلت مدنی مسلح»، به سبب آن‌که گفتمانش وام‌دار پیشفرض‌هایی است که در طول تاریخ به زیان زنان و ارزش‌هایی تمام شده است که زنان به شکل نمادین، و شاید با اشکال، با آن‌ها در پیوند بوده‌اند نمی‌تواند مبارزه‌ای پیگیر با روایت غرب از جنگ و سیاست داشته باشد. از بازی روزگار، نمادگرایی زنانه یک‌بار دیگر سرکوب می‌گردد یا بی‌ارزش جلوه داده می‌شود، ولی این بار با جوازی که زن‌باوری به نفع آرمانی تحت سلطهٔ مردان صادر می‌کند ـ همگان به قبول نقش «مبارزه‌کننده با ناپاکی» یا «شهروند ـ جنگجو» تشویق می‌شوند.

جنگ‌های عادلانه چونان واقع‌گرایی تعدیل‌یافته

در جهانی که هماهنگ با روایت واقع‌گرایی سازمان‌یافته است هیچ راه گریز آسانی وجود ندارد. اما یک سنّت جانشین وجود دارد که ما غربیان گاهی آن را مرمت کرده‌ایم تا به چالش یا انتقاد از بایسته‌هایی بپردازیم که واقع‌گرایی مدعی است تنها به تشریح آن‌ها پرداخته و به هیچ‌وجه آن‌ها را ساخته و پرداخته نکرده است.

نظریهٔ جنگ عادلانه تبار پیچیده‌ای دارد که از صلح‌طلبی و کناره‌گیری جوامع مسیحی اولیه از جهان آغاز می‌شود و به آشتی بعدی با این جهان همگام با شکل نهادینه‌یافتن

مسیحیت می‌رسد. عیسی مسیح «شهریار صلح» بود و مسیح عهد جدید استعارهٔ قدرتمند جنگجو را، که برای روایت عهد عتیق اهمیتی محوری دارد، ساخت‌گشایی می‌کند. او به پترس فرمان می‌دهد که شمشیرش را در نیام بَرَد؛ وی تصویر بشر را غیرمردانه می‌سازد؛ به پیروانش می‌گوید که مانند گوسفند به میان گرگان روند و جان خود را، در صورت لزوم، پیشکش کنند ولی هرگز با خشونت‌ورزی جان دیگری را نگیرند. روایت مسیحی از همان آغاز نوعی هستی‌شناسی صلح‌جویانه را عرضه می‌کند و طبیعی‌ترین و نیز مطلوب‌ترین راه زیستن را زندگی در «مسیرهای صلح» می‌داند. خشونت باید خودش را در پیشگاه محکمهٔ عدم خشونت توجیه کند.

اما آموزهٔ قدیمی جنگ عادلانه به هیچ وجه گفتمانی صلح‌طلبانه نیست. برای نمونه، اگوستین قدیس در کتاب *شهرخدا* بین کاربرد مشروع و نامشروع خشونت جمعی فرق می‌گذارد. او *صلح رومی* را صلح کاذبی می‌داند که به شیوه‌های شرورانه حفظ شده است و جنگ‌های امپراتوری روم را نمونه‌های فرد اعلای جنگ ناعادلانه می‌شمارد. ولی متأسفانه از این امکان دفاع می‌کند که اگر جنگی در راه دفاع از یک خیر مشترک و برای حفاظت از بی‌گناهان در برابر نابودی به راه افتد شاید جنگی عادلانه باشد. مصونیت غیرجنگجویان با پرداخت یافتن درگذر سده‌ها جایگاه مطمئنی به‌عنوان مهم‌ترین قاعدهٔ عدالت در جنگ یافته، و واکنش در برابر تجاوز ناعالانه اصلی‌ترین دلیل درست برای جنگ است. تفکر جنگ عادلانه ایجاب می‌کند که ملاحظات اخلاقی نه به‌عنوان بهانه‌ای برای عملِ انجام‌شده بلکه به‌عنوان مبنایی جدّی برای دست زدن به داوری‌های سیاسی در تمامی موارد تصمیم‌گیری دربارهٔ خشونت جمعی وارد شود.

بحث جنگ عادلانه هم، مانند واقع‌گرایی، در دل خود متضمن جهان‌نگری کلی‌تری است که شامل تلقی خاصی دربارهٔ سیاست داخلی می‌شود. برای نمونه، اگوستین قدیس انسان‌ها را موجوداتی ذاتاً اجتماعی می‌دانست. در نتیجه، همهٔ شیوه‌های زندگی آکنده از قواعد و محدودیت‌های اخلاقی هستند که نوعی شبکهٔ نظم اجتماعی فراهم می‌سازند، شبکه‌ای که برای دست‌نخورده ماندن تنها به نیروهای خارجی وابسته نیست. خانواده در اندیشهٔ اگوستین، مانند حوزهٔ خصوصی در اندیشهٔ ماکیاولی، «نقطهٔ آغاز یا عنصر اولیهٔ شهر» است و آرامش خانگی با «صلح و آرامش مدنی» رابطه دارد. (۴) جنس‌های گوناگون ایفاگر نقش‌های مکمل یکدیگر شناخته می‌شوند و نه متعلق به دو

نظام هنجاری جداگانه که، بسته به این‌که فرد یک مرد عمومی باشد یا یک زن خصوصی، معیارهای داوری کاملاً متفاوتی درباره‌اش صدق کند. [...]

انتقاداتی که من بر جنگ عادلانه دارم متوجه دو موضوع محوری است که یکی مستقیماً از آموزهٔ جنگ عادلانه نتیجه می‌شود و دیگری رابطهٔ تلویحی‌تری با آن دارد. نخست به موضوع دوم می‌پردازم، که همان تصورات فرهنگی دربارهٔ مردان و زنان است که، دست‌کم تا حدودی، ریشه در گفتمان جنگ عادلانه دارند. در گذر زمان، سرپرست خانوار اخلاقی اگوستین قدیس (که، براساس آن، شوهر نقش رئیس عادل خانواده را داشت، که نه معنی رئیس مطلق را می‌داد و نه رئیس خودکامه) جای خود را به گفتمانی داد که تفکیک بارزتری میان مردان و زنان، فعالیت‌های آبرومندانه‌شان، و نیروی نمادین آن‌ها قائل بود. مردان به صورت جنگجویان و رزمندگان عادل مسیحی و مدافعان آرمان‌های مشروع معرفی می‌شدند. زنان به شکلی ناموزون و گوناگون، بسته به جایگاه اجتماعی‌شان، در قالب تصویری از زنانگی فضیلتمندانه و غیرخشونت‌آمیزی تثبیت می‌شدند که فرهنگ ضامن آن بود و من، با الهام از *پدیدارشناسی* هگل، آن را روح زیبا[1] می‌خوانم.

داستان به هیچ‌وجه ساده نیست، ولی در پایان سدهٔ هیجدهم [قائل شدن] «تمایزات مطلق میان مردان و زنان از حیث خشونت» رواج یافته بود. (۵) روح زیبای زن به صورت موجودی صرفه‌جو، فداکار، و گاه لطیف و شکننده تصویر می‌شود. اگر چه بسیاری از زنان به خود اجازه دادند که براساس این آرمان فضیلت زن فکر و عمل کنند، ولی این نماد به‌راحتی به نازک‌طبعی و احساساتیگری می‌کشد. به نوشتهٔ هگل، روح زیبا «برای حفظ خلوص قلب خود» باید «از تماس با جهان واقع» بگریزد. (۶) در مسائل جنگ و صلح، روح زیبای زن نمی‌تواند به رنج‌ها پایان بخشد، نمی‌تواند به شکل مؤثر با زخم‌های مرگبار پسران، برادران، شوهران، پدران مبارزه کند. او همچنان پیگیر سنّت پرسابقهٔ زنان به‌عنوان هدیه‌کنندگان، بهانه‌های جنگ، و حافظان اخگر ارزش‌های غیرجنگ‌طلبانه است.

جنگجوی عادل همانا ساخته‌ای پیچیده و ملغمه‌ای از سنّت‌های عهد عتیق، شهسواری، و جمهوریت‌خواهی مدنی است. او شخصیتی است که در تمامی تندیس‌های نصب شده در همهٔ محوطه‌های عمومی و پارک‌های شهرک‌های نیوانگلند به

---

1. beautiful soul

چشم می‌خورد: شهروند ـ جنگجویی که برای حفظ اتحاد و آزادی بردگان جان باخته است. ناتالی زمون دیویس نشان می‌دهد که تصویر مردانگی جنگ‌طلب، که در اواخر قرون وسطا تا خود سدهٔ هفدهم رواج داشت، تنها یکی از آرمان‌های مردانه بود که باید، مثلاً، با تصویر کشیش و سایر شخصیت‌های مذهبی، که استفاده از «اندام جنسی» خودشان را کنار گذاشته بودند و خون‌ریزی برایشان ممنوع بود، رقابت می‌کرد. اما «گاهی نیروی بدنی مردان می‌توانست مبدل به ارزشی اخلاقی شود» و «بدین‌ترتیب می‌توانست شالوده‌ای برای آرمان مردانگی جنگ‌طلب فراهم سازد.» (۷) این اخلاقی‌شدن خشونت مردانهٔ جمعی رواج داشت و همچنان نیز شیفتگی قدرتمندی ایجاد می‌کند و احترام‌برانگیز است.

ولی گذشت زمان هم روح‌های زیبا و هم جنگجویان عادل را کهنه ساخته است؛ دیگر نمی‌توان از روح زیبا در خلوت تنهایی فضیلتمندانه‌اش حمایت کرد. جهان او، و کودکان او در برابر واقعیت‌های هسته‌ای آسیب‌پذیرند. به همین‌سان، جنگجوی عادل، که براساس قوانین بازی منصفانه می‌جنگد، تصویری است که در گرد و غبار دوران گذشته گم‌شده است. جنگ هر چه بیشتر حالت کنترل از راه دور پیدا کرده است. سیمای نبرد معاصر بسیار بی‌هنجار و غیرشخصی و نوعی کابوس فناورانه است، زیرا فناوری تسلیحاتی هرگونه تمایز میان شب و روز، میان «جبهه» و «پشت‌جبهه» را از میان برمی‌دارد. [...]

تنها تعداد انگشت‌شماری از زن‌باورانی که دربارهٔ جنگ و صلح قلم می‌زنند به‌صراحت از گفتمان جنگ عادلانه اقتباس می‌کنند. اما نظریه‌های زن‌باورانه‌ای وجود دارند که می‌توان آن‌ها را بحق در دل چارچوب‌های فراخ‌تر روح‌های زیبا و جنگجویان عادل به‌عنوان ویژگی‌های گفتمانِ به‌میراث‌رسیده جای داد. قوی‌ترین بیان زن‌باورانهٔ تصویر روح زیبا در دوران معاصر متضمن فرخنده‌داشتِ «اصل زنانه» به‌عنوان یک امر مسلّم هستی‌شناختی و برتر از نقطهٔ مقابل تاریکش یعنی مردباوری است. («دیگریِ» مرد، در این نگرش، یک جنگجوی عادل نیست بلکه درنده‌ای خطرناک است). پلیدی‌های جهان اجتماعی از مردباوری جریان می‌یابد و به نابودی محیط‌زیست، انرژی هسته‌ای، جنگ‌ها، نظامیگری، و دولت‌ها می‌انجامد. در تجسم‌های آرمانی

زن‌باوری فرهنگی[1]، به زنان فرمان داده می‌شود که برای آزاد ساختن خودشان از محیط مردانه و ایجاد «فضا»یی مبتنی بر ارزش‌های مورد قبول خودشان، جماعت‌های جداگانه تشکیل دهند. گفتمان روح‌های زیبای زن‌باوری به‌عنوان تصوری اساساً مانوی تصویر زنان «دلسوز» و «خویشاوند» را در نقطهٔ مقابل مردان «بی‌احساس» و «بی‌خویش» قرار می‌دهد. شاخهٔ جدایی‌طلب زن‌باوری فرهنگی جدایی دو جنس را تعمیق می‌کند، ولی دربارهٔ شناخت‌های اکتسابی از روح زیبا خیلی مبالغه می‌نماید.

دومین نگرش زن‌باورانه‌ای که تلویحاً مدیون جهان گفتمانی وسیع‌تری است که اندیشهٔ جنگ عادلانه بخشی از آن محسوب می‌شود کنشگر زن زمینی را از لحاظ موقعیتی که به‌عنوان یک کنشگر اجتماعی دارد کمتر زیبا و بیشتر فضیلتمند می‌داند. این کنشگر هم، مانند سنّت جنگ عادلانه، بر این پای می‌فشارد که سیاست باید زیرذره‌بین اخلاق قرار گیرد. او، در عین انکار معرفت‌شناسی و متافیزیک جنسیت‌زده و تندروانهٔ روح زیبای مطلق، تأکید دارد که شیوه‌های آگاهی از شیوه‌های بودن در جهان نشأت می‌گیرد و شیوهٔ بودن و آگاهی او از سرزندگی و اعتبار برخوردار است. هدف‌های آشکار زن‌باوران در این چارچوبِ نه چندان قوام‌یافته، زنان را در جایگاه آموزگار اخلاق و بازیگر سیاسی جای می‌دهد. زن، چه از نظر زیست‌شناسی مادر باشد یا نه، با «مراقبت‌های مادرانه» به معنی حفاظت از آسیب‌پذیرترین اعضای جامعه بدون پروراندن آن‌ها سروکار دارد. او برحسب کرامت بشری و نیز عدالت و انصاف اجتماعی می‌اندیشد. او همچنین، بی‌آن‌که فرض کند امکان ترجمان آسان بایسته‌های خاص مادرانه به خیر عمومی وجود دارد، میان «اندیشهٔ مادرانه» و نظریه‌های صلح‌طلبانه یا غیرخشونت‌آمیز ستیز پیوندهایی برقرار می‌کند.

اشکالات این نوع زن‌باوری با نقاط قوت آن پیوند دارد. تدوین‌کنندگان این زن‌باوری، با تأکید کردن بر این‌که زنان در دل جهان اجتماعی قرار دارند و جزئی از آنند، نگاه ما را صریحاً به بستری متوجه می‌سازند که کنشگر مورد نظرشان در آن عمل می‌کند. ولی این محیط گسترده‌تر نه تنها زنان مادرپیشه را تحقیر می‌کند بلکه آن‌ها را با فرمول‌هایی بمباران می‌کند که «نازنین بودن» را با «حسن عمل» یکی جلوه می‌دهد. درست در همان موقع که مادرواری‌های کلیشه‌ای در جهت احساساتی‌گری فشار وارد می‌کنند،

1. cultural feminism

زن‌باوری‌های رقیب غالباً به‌شدت منکر آنند و در هرگونه تجسم «اندیشهٔ مادری» یک دام و یک فریب می‌بینند. برای تقویت این افشاگری، به مفهوم قوی‌تری از (زن) عادل به‌عنوان یک شهروند نیاز داریم، و این همان چیزی است که من در ادامه در صدد دستیابی به آن هستم.

رهاساختن سیاست از جنگ: آرزوی هانا آرنت

[الشتین سپس به طرح برخی مسائل دربارهٔ شکل غالب گفتمان می‌پردازد، گفتمانی که مشوق آن زیستن در جهانی است که وجه مشخصه‌اش صلحی «مسلح» است که بر این باور پایه می‌گیرد که سیاست ادامه و تعمیم جنگ است.]

کتاب خشونت هانا آرنت به این مسائل، با برملاساختن پذیرش این حکم از سوی ما، پاسخ می‌دهد که سیاست ادامهٔ جنگ به شیوه‌های دیگر است. آرنت می‌پرسد که چه دگرگونی‌های تاریخی و رویّه‌های گفتمانی امکان این اتفاق نظر را «در میان نظریه‌پردازان سیاسی چپ و راست» فراهم ساخت «[...] که خشونت چیزی نیست مگر آشکارترین نمود قدرت؟» (۸) (خشونتی که آرنت مدّ نظر دارد خشونت گروه‌ها یا جمع‌هاست و نه خشم فردی که به یک اقدام خشونت‌بار منفرد ختم می‌شود؛ مثالی که آرنت می‌آورد *بیلی باد* اثر ملویل است). پاسخ او پاسخی چندگانه است: ساخته‌های فرجام‌شناختی از گریزناپذیری تاریخی (معروف به پیشرفت)؛ نظریه‌های قدرت مطلق ملازم با پیدایش دولت ملی؛ سنّت فرمان خداوندی عهد عتیق که تغذیه‌کنندهٔ مفاهیم حقوقی فرماندهی - اطاعت در گفتمان یهودی - مسیحی بود؛ تزریق زیست‌باوری در گفتمان سیاسی، به‌ویژه این تصور که نابودی قانون طبیعت است و خشونت «نیروی پیش‌برندهٔ حیات»، که از طریق آن انسان‌ها کهنه‌ها و فرسوده‌ها را تصفیه می‌کنند. تمامی این «آرای دیرپا خطرناک شده‌اند». ما، که اسیر شیوه‌های تفکری هستیم که به شکلی خطرناک خود را تأیید می‌کنند و «پیشرفت» را معیار ارزش‌گذاری می‌دانیم، توانسته‌ایم خود را متقاعد سازیم که خیر از دل امور وحشتناک متولد خواهد شد؛ و به نحوی در تاریخ، هدف وسیله را توجیه می‌کند. به گفتهٔ آرنت، هم لیبرال‌های اصیل و هم دشمنان مارکسیست آنان چنین باوری دارند. البته او به‌ویژه از «اعتماد چشمگیر به "قدرت نفی" دیالکتیکی» خرده می‌گیرد که هوادارانش را با این اعتقاد تسکین می‌بخشد که شر «چیزی نیست مگر نمود گذرای خیری که هنوز پنهان است».

با یکی‌گرفتن ابزارانگاری خام خشونت با قدرت، که آرنت آن را توانایی انسان برای اقدام هماهنگ و از نو شروع کردن می‌داند، تضمین می‌کنیم که فضایی را که در آن توانمندسازی معتبر امکان‌پذیر است بیشتر از دست دهیم. یک گام مهم در جهت دور شدن از ابزارانگاری خشونت و نزدیک‌شدن به امکان سیاست، مقاومت در برابر تقلیل دادن سیاست به سلطه است. آرنت در این‌جا تصویر قهرمانی‌گری منزوی را در نظر ندارد، بلکه روش‌هایی را برجسته می‌سازد که فرمان‌های متمرکز از طریق آن‌ها ریشهٔ قدرت و امکان سیاسی را می‌خشکاند. در صورت بازشناسی شرایط و شیوه‌هایی که از طریق آن‌ها چنین چیزی رخ می‌دهد، کمتر مستعد آنیم که بی‌تأمل بسیج شویم و بیشتر در پی یافتن و ایجاد فضایی عمومی در نظم جاری خواهیم بود. وقتی شهروندان با اقداماتشان دورهای تکراری رفتار را می‌شکنند، قدرت به‌عنوان «نقطهٔ مقابل راستین» خشونت سربرمی‌آورد.

در گفتمان آرنت، کنشگران شهروندان هستند نه قربانیان و نه جنگجویان. او هیچ‌گونه تصویر خوش‌بینانه‌ای از تلاش رهایی‌بخش خودش ترسیم نمی‌کند. درست مانند گری، که می‌گوید جنگ‌طلبی را تهی بودن صلحی کاذب تعمیق می‌کند، آرنت هم اعتقاد دارد که هرچه جامعه‌ای دیوان‌سالارانه‌تر باشد، هوس‌های پنهان نابودگری در آن شدیدتر خواهد بود. او هدف‌ها و ادعاهای پرآب و تاب راکنار می‌گذارد و از صدور حکم در این مورد که سیاست چه باید بکند یا از نظر ابزاری چه موفقیتی به دست آورد خودداری می‌ورزد زیرا چنین چیزهایی تلاش او برای افشای فرجام‌شناسی‌های آینده‌نگری را که آبشخور خشونت و پیشرفت هستند تضعیف می‌کند. چنانچه تلاش او را درک کنیم و اجازه دهیم که بر ما اثر گذارد، بدیل نمادین او برای وجود سیاسی، استعاره‌ها و مقوله‌های سیاسی مسلط بر اندیشهٔ ما ـ وضع طبیعی، حاکمیت، دولت‌سالاری، گسترش دیوان‌سالاری، قراردادباوری، پیروزنمایی ملت‌گرایانه، و مانند آن‌ها ـ را تکانی حسابی می‌دهد. اگر اسیر این دسته از نمودگارهای قوی بمانیم که هر یک از آن‌ها با تجسم خشونت عجین است یا بر هراس از خشونت پایه می‌گیرد، در این صورت تنها به میزان بیشتری و به شکلی مرگبارتر با همان چیزی روبه‌رو خواهیم شد که از پیش دچارش بودیم. در مقابل این حالت، آرنت تصویر قدرتمند ولی صلح‌جویانه‌ای را مطرح می‌سازد که امیدزاست: توانایی بشر که هستی سیاسی را تداوم می‌بخشد.

شواهد ناامیدی همه‌جا به‌چشم می‌خورد. اکثر جوانان می‌گویند که اعتقادی به وجود

هیچ نوع آینده‌ای ندارند. ما از روی نگرانی سری تکان می‌دهیم و نمی‌توانیم ببینیم که ترتیبات اجتماعی‌مان این ناامیدی را به‌وجود می‌آورد و دست‌نخورده ماندن آن ترتیبات نیازمند این ناامیدی است. ولی امکان هستی‌شناختی برای امید همیشه وجود دارد و در نهایت ریشه‌اش به «واقعیت زاد و ولد» بازمی‌گردد. استعارهٔ آرنت، که به پرداخت‌یافته‌ترین شکلی در عبارات ذیل از کتاب *شرایط* بشری بازگو شده است، ارزش آن را دارد که به طور کامل نقل شود:

معجزه‌ای که جهان، یعنی قلمرو امور انسان، را از زوال عادی و «طبیعی» حفظ می‌کند، در نهایت، واقعیت زاد و ولد است. ریشه‌های هستی‌شناختی توانایی اقدام به آن باز می‌گردد. به دیگر سخن، معجزهٔ یاد شده تولد انسان‌های تازه و آغازهای نو و اقدامی است که آن‌ها به علت متولد شدن قادرند انجام دهند. تنها تجربهٔ کامل این توانایی می‌تواند نسبت به امور بشر ایمان و امید ایجاد کند، یعنی همان دو ویژگی ذاتی امور بشر [...] که شاید درخشان‌ترین و موجزترین بیان آن در قالب واژه‌های تازه‌ای باشد که انجیل «مژدهٔ» خود را با آن بیان می‌کند: «کودکی بر ما متولد شده است.» (۹)

نوزاد، مانند همهٔ آغازها، آسیب‌پذیر است. باید این آغاز را، که نه از پایان خبر دارد و نه قادر به کنترل «پایان» داستان است، پرورش دهیم.

آرنت تصویر زادآوری را در برجسته‌ترین روایت خود به‌عنوان یک انتزاع مطرح نمی‌سازد که ما به شکل انتزاعی بر آن صحّه گذاریم، بلکه از ما دعوت می‌کند تا تمایل مدت‌ها تحلیل‌رفته به بزرگداشت و ایجاد ترس آمیخته به احترام را زنده کنیم؛ او اعلام می‌کند که تولد نوزاد یک «معجزه» است، آغازی است که جهان را احیا می‌کند و به شکلی غیرقابل بازگشت تغییر می‌دهد. این همان شکل‌نمایی شکننده ولی فراموش‌نشدنی است که ما را به بازشناسی آغازهای آسیب‌پذیرمان و وابستگی ضروری‌مان به دیگران وامی‌دارد. در کنار واقعیت آغازهای انسانی، بسیاری از تفسیرهایی که آغازهای سیاسی را به‌عنوان اقدامات انبوه مردان قراردادباور جلوه می‌دهند، به دلیل آن‌که شالوده‌شان به انکار عظیم («زنان») بازمی‌گردد، تا حدودی تناقض‌آمیز به نظر می‌رسند. «تجربهٔ کاملِ توانایی» ریشه‌دار در تولد به ما کمک می‌کند تا واقعیت زندهٔ تکبودها، تفاوت‌ها، و تفرّدها را در خاطر خود حفظ کنیم و نه تودهٔ انسان‌ها را، که موضوع ممکن کنترل یا دستکاری هستند. (۱۰)

آرنت، با پیش‌نهادن نوعی تبارشناسی جایگزین، که خشونت جمعی و توهّم پیروزی را مورد تردید قرار می‌دهد، گفتمان را مردانه‌زدایی می‌کند، ولی نه برای زنانه کردن آن (زیرا زنانه و مردانه دوشادوش یکدیگر سر برآورده‌اند و هر دو تجلی انحرافاتی

خطرناک‌اند) بلکه به نفع سیاسی‌کردن آن و تلقی مرد و زن به‌عنوان شهروندانی که در «توانایی اقدام» شریک‌اند. در این مرحله، گفتمان آرنت با آن نوع زن‌باوری که من به‌عنوان تصویر تعدیل‌یافتهٔ روح زیبا مشخص ساختم تماس پیدا می‌کند. آرمان روح‌افزای شهروند آرنت به تصویر زن‌باورانه از زنانی که حس بودنشان و جایگاه معرفتی و اجتماعی‌شان آن‌ها را به اقدام وامی‌دارد استحکام سیاسی می‌بخشد. برای نمونه، ممکن است شهروند آرنت از روی اندیشهٔ مادرانه‌اش عمل کند ولی نه به‌عنوان یک مادر ــ و این تمایز مهمی است که می‌تواند به تهذیب احساساتی‌گری یا ادعاهای برتری اخلاقی کمک کند.

ولی در مقالهٔ حاضر توجه اصلی ما به جنگ است. آیا گفتمان آرنت سمت‌گیری مشخصی را در قبال روابط بین‌الملل پیشنهاد می‌کند؟ گفتمان او مبنای تفکر ما را هنگام اندیشیدن به دولت‌ها و روابط‌شان تغییر می‌دهد. ما را دربارهٔ شکل‌ها و ادعاهای دولتِ برخوردار از حاکمیت به تردید می‌اندازد؛ ما را از توهّم کنترل، که فرجام‌شناسی مسلط پیشرفت در ما ایجاد کرده است، تهی می‌سازد؛ ما را به بازشناسی همسنگی دروغینی قادر می‌سازد که تصویر «دولت‌های حاکمیت‌دارِ» برابر القا می‌کند و، بدین ترتیب، در مورد بسیاری از شکل‌های ممکن چیرگی هشیارمان می‌سازد. افزون بر این، آرنت برای «بخشش»، به‌عنوان یگانه راهی که انسان‌ها باید از طریق آن دورهای بی‌پایان کینه‌توزی را متوقف سازند، نقش سیاسی‌محوری قائل است. او برنوعی «پرهیزگاری» صحّه می‌گذارد، نوعی امتناع یا پا پس‌کشیدن، که امکان خودداری از به‌نمایش درآوردن زور به‌عنوان یک نقطهٔ قوّت و نه یک نقطهٔ ضعف را فراهم می‌سازد.

حالا معمای مسابقهٔ تسلیحات هسته‌ای را در نظر بگیرید که ظاهراً حیات و پویش‌های خاص خودش را دارد. از دیدگاه آرنت، تلاش‌های جاری برای کنترل تسلیحات را همان‌گونه که هست می‌بینیم ــ ادامهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی تحت نام دیگری که گروه کارشناسانی بدان بخشیده‌اند که نفع مسلّمی در تداوم این مسابقه دارند تا بر این اساس بتوانند آن را «کنترل» کنند. از سوی دیگر، اعتراف او به شرایط محدودکنندهٔ موجود در دل نظم سیاسی بین‌المللی مانع از این می‌شود که او دچار توهّمات آرمانی دربارهٔ نظم جهان یا خلع سلاح کامل گردد. زیرا نه گزینهٔ کنترل تسلیحات (بر طبق تعریف جاری) جدّی است و نه دعوت به خلع سلاح فوری ــ اولی بدین سبب که راهی برای ادامهٔ روال همیشگی امور است، و دومی برای آن‌که با اعلامِ «راه‌حل‌هایی» که بیرون از

دایرهٔ امکان قرار می‌گیرند به شکلی پنهان روال همیشگی امور را تداوم می‌بخشد.

به جای این‌ها، دیدگاه آرنت ما امریکاییان را ـ به‌عنوان ملتی قوی و مسلط با نیروی بالقوه‌ای بسیار عظیم و مهیب ـ دعوت می‌کند تا برای شکستن نمادین دور کینه‌توزی و ترس، که زرادخانه‌های هسته‌ای‌مان حکایت از آن دارد، ابتکارات یکجانبه‌ای در پیش‌گیریم. درست همان‌طور که اقدام یک فرد یا گروه ممکن است روال خودکار زندگی روزمره را به‌هم زند، اقدام دولت واحدی هم می‌تواند موج‌های تکان‌دهنده‌ای در سراسر نظام ایجاد کند. نمی‌توان آرنت را اندیشمندی قائل به «غلبهٔ نظام‌ها» یا «غلبهٔ خُرده‌نظام‌ها» دانست ـ و این نوعی از استدلال است که در برابرش هیچ‌گونه شکیبایی از خود نشان نمی‌دهد. او، در عین بازشناسی بایسته‌های نظام، برای تغییرات بالقوه مؤثر برخاسته از «اقدام (دولت) منفرد» نیز مجالی قائل است. نظام جنگ چنان ریشه‌های عمیقی دارد که برای ریشه‌کن کردن آن در شکل فعلی و بسیار خطرناکش، به ضربه‌های بسیار محکمی نیاز است.

در این مرحله، الگوبرداری‌هایی از نوعی تبارشناسی بدیل مطرح می‌شود. فریمن دایسون، در صورتی که ما بن‌بست قربانیان در برابر جنگجویان را بشکنیم، *اودیسه* یا مضمون بازگشت به خانه را، به‌عنوان اسطورهٔ سیاسی مسلط، به جای *ایلیاد*، یا مضمون زور بی‌رحمانه و بی‌پایان، پیشنهاد می‌کند. سقراط، عیسای ناصری، و نیچه در برخی از آموزه‌هایش بیانگر فضیلت‌های پیش‌نمونی خویشتن‌داری و خودداری فرد از به نمایش درآوردن تمامی قدرت خویش هستند. (۱۱) زیرا نیچه بود که از روی سرخوردگی اعلام کرد یگانه راه برون‌رفت از وضعیت «صلح مسلح» این است که مردم با همهٔ جنگ‌ها و پیروزی‌هایشان از روی قدرت و نه ضعف «شمشیرها را بشکنند» و بدین وسیله بختی برای صلح ایجاد کنند. او نوشت: «جان‌باختن بر نفرت و ترس ترجیح دارد، و جان‌باختن بر ایجاد نفرت و ترس در دیگران ترجیح مضاعف دارد.» (۱۲) اندیشمندان و جنبش‌های تاریخی زن‌باور، که سیاست به مثابهٔ زور را مردود می‌شمارند، در این روایت بدیل، به جای آنکه به حاشیه پرتاب شوند، مرکز صحنه را به خود اختصاص می‌دهند.

تلقی جنگ به‌عنوان گفتمان ما را ناچار از بازشناسی سلطهٔ قدرتمند روایت‌های اکتسابی می‌سازد و به یادمان می‌آورد که مفاهیمی که برای اندیشیدن دربارهٔ جنگ، صلح، و سیاست به‌کار می‌بریم به شکلی بی‌پایان تکرار می‌شوند، به بحث‌ها شکل می‌بخشند، مانع از درنظر گرفتن همهٔ بدیل‌ها می‌شوند، و غالباً ما را متقاعد می‌سازند که

امور نمی‌تواند چندان متفاوت با آنچه می‌بینیم باشد. هرگاه در برابر طرح این نکتهٔ بدیهی که «جنگ‌ها همیشه وجود داشته‌اند» خودبه‌خود به علامت تأیید سرتکان می‌دهیم (هر چند ممکن است از حقیقتی که در این عبارت بازگو شده است دلگیر باشیم) در واقع تلویحاً تصدیق می‌کنیم که «همیشه داستان‌های جنگ وجود داشته‌اند»، زیرا جنگ‌ها به صورت متن به ما منتقل می‌شوند. نمی‌توانیم «خودِ جنگ» را به‌عنوان موجودیتی جدا از سنّت ادبی قدرتمندی شناسایی کنیم که شامل شعرها، حماسه‌ها، اسطوره‌ها، تاریخ‌های رسمی، گزارش‌های دست اول افراد و نیز نظریه‌های سرهم بندی شده‌ای که ذکرشان رفت می‌شود. جنگ و گفتمان جنگ با یکدیگر همپوشی کامل دارند و جزءِ تفکیک‌ناپذیر واقعیت سیاسی هستند. زیر سؤال بردنِ حوزه‌ای گفتمانی که آنچه را ما برای این واقعیت‌ها قائلیم مشخص می‌سازد و معنا می‌بخشد، بدین معنا نیست که اجازه داریم به‌طور مستقل گفتمانی به راه اندازیم، بلکه حاکی از بازشناسی این مسئله است که چگونه آموزه‌های اکتسابی، «داستان‌های جنگ»، می‌تواند استعدادهای انتقادی ما را خواب کند و مانع از آن شود که امکاناتی را که در دل پژوهش‌هایمان نهفته است ببینیم.

یادداشت‌ها

1. Ti-Grace Atkinson, 'Theories of Radical Feminism', Notes from the Second Year: *Women's Liberation*, edited by Shulamith Firestone (n.p., 1970), p.37.
2. Susan Brownmiller, *Against Our Will: Men, Women and Rape* (Simon and Schuster, New York, 1975), p.388.
3. Cynthia Enloe, *Does Khaki Become YOU? The Militarization of Women's Lives* (Pluto Press, London, 1983), pp.16-17.
4. Henry Paolucci (ed.), *The Political Writings of St. Augustine* (Henry Regnery, Chicago, 1967), p. 151.
5. Natalie Zemon Davis, 'Men, Women and Voilence: Some Reflections on Equality', *Smith Alumnae Quarterly* (April 1972), p. 15.
6. G.W.F Hegel, *The Phenomenology of Spirit,* trans. A.V Miller (Clarendon Press, Oxford, 1977), pp. 399-400.
7. Davis, 'Men, Women and Violence', p. 13.
8. Hannah Arendt, *On Violence* (Harcourt Brace, New York, 1969), p. 35.
9. Hannah Arendt, *The Human Condition* (University of Chicago Press, Chicago, 1958), p. 247.

10. Arendt, *On Violence*, p. 81.

11. Freeman Dyson, ***Weapons and Hope*** (Basic Books, New York, 1984).

۱۲. به نقل از:

J. Glenn Gray, ***The Warriors: Reflections on Men in Battle*** (Harper Colophone, New York, 1970), pp. 225-6.

۴ـ۶. مردگانگی‌ها، روابط بین‌الملل و «متغیّر جنسیت»

شارلوت هوپر[1]

از: *Review of International Studies,* vol. 25, 1999, pp. 475-91

هوپر نشان می‌دهد که جنسیت صرفاً متغیری نیست که بتوان آن را به رویکردهای موجود جریان اصلی روابط بین‌الملل افزود. وی، با مشخص ساختن رویّه‌هایی عملی در روابط بین‌الملل، که مردان را منضبط می‌سازد و به آفرینش هویت‌های مردانه کمک می‌کند، حرف خود را ثابت می‌کند. جریان اصلی روابط بین‌الملل ظاهراً این رابطهٔ میان موضوع خودش و روند شکل‌گیری هویت‌ها را فراموش کرده است، زیرا ناتوان از اعتراف به‌وجود پیوندهایی لازم و کامل میان نظریه و عمل است.

نکته‌ای که نویسندگان زن‌باور روابط بین‌الملل بارها مطرح ساخته‌اند، و حتی آن دسته از محققان جریان اصلی روابط بین‌الملل هم که با زن‌باوری همدلی دارند مقاومت خاصی در برابر آن نشان می‌دهند، این اندیشه است که جنسیت[2] را نمی‌توان صرفاً به رویکردهای تبیین‌کنندهٔ موجود که عمیقاً «مردباور»ند پیوند زد. تحلیل شایستهٔ جنسیت مستلزم تغییراتی ریشه‌ای‌تر، از جمله انقلابی در هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی، است. زن‌باوران، با طّرح این ادعا، کوشیده‌اند با برداشت ساده‌باورانه دربارهٔ جنسیت که استدلال ذیل را مطرح می‌سازد مقابله کنند: اگر روابط بین‌الملل هم زنان و هم امور زنانه را به حاشیه می‌راند، پس چرا نتوان به همان ترتیب که دربارهٔ دیگر متغیرهایی که سابقاً

1. Charlotte Hooper
2. gender

مورد غفلت بودند عمل شد زنان و امور زنانه را وارد رویکردهای جریان اصلی روابط بین‌الملل ساخت؟ به همین دلیل و برای رعایت «توازن»، چرا نتوان تحلیل جنسیت‌محورِ مردان و مردگانگی را نیز در رویکردهای جریان اصلی گنجاند؟ مقالهٔ حاضر تلاشی است برای طرح این استدلال که اگر چه ممکن است بتوان «متغیر جنسیت» را به شکل محدود به فهرست بلندبالای متغیرهایی افزود که به انحنای مختلف الهام‌بخش رویّه‌های علمی روابط بین‌الملل شناخته می‌شوند، ولی چنین کاری به معنی کنار گذاشتن برجسته‌ترین مؤلفه‌های رابطهٔ میان جنسیت و روابط بین‌الملل است. چنین مؤلفه‌هایی باید مورد علاقه و توجه محققان متعلق به جریان اصلی روابط بین‌الملل باشند، زیرا با سیاست قدرت عجین هستند ــ البته نوعی از سیاست قدرت، که با انواعی که معمولاً در رشتهٔ روابط بین‌الملل بر آن‌ها تکیه می‌شود تفاوت دارد.

بااین حال، همان‌گونه که بالاتر گفتیم، این استدلال در محافل زن‌باوران استدلال تازه‌ای نیست ولی، جز برخی از پسایافت‌باورانِ همدل با زن‌باوری، دیگران آن را به‌راحتی نفهمیده یا نپذیرفته‌اند. منتقدان رویکردهای زن‌باوری که به جریان اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل تعلق دارند و شاید خودشان را پذیرای نقش «متغیرجنسیت» بدانند، هم از زبان زن‌باوران و هم از علایقشان سردرگم شده و آنان ــ به‌ویژه زن‌باوران پساساختارگرا ــ را متهم به عرضه نکردن دستورکار پژوهش مناسبی کرده‌اند. بحث‌های زن‌باوران دربارهٔ محدودیت‌های معرفت‌شناختی و مردباوریِ ذاتیِ جریان اصلی روابط بین‌الملل درکل از این فرض مقدماتی آغاز شده است که روابط بین‌الملل *آینه‌دار* مردان و مردگانگی[1] است و زنان و زنانگی[2] را حذف می‌کند. توضیحات بعدی آنان دایر بر این که چون برساخته‌های جنسیتی تعریف مناسباتی دارند، نمی‌توان صرفاً زنان و امور زنانه را اضافه کرد، آن‌ها به رشتهٔ کاملی از دوگانه‌انگاری‌های جنسیتی پیوند خورده‌اند که برای ویژگی‌های مردانه ارزش قائل می‌شوند و ویژگی‌های زنانه را بی‌ارزش جلوه می‌دهند (نوعی «دیگریِ» تـه‌مانده به‌وجود می‌آورند)، و روش‌شناسی‌های علمی آینه‌دار ویژگی‌های ارزشمند مردانه و نه ویژگی‌های بی‌ارزش زنانه‌اند، گوش شنوایی پیدا نمی‌کند یا دست‌کم با ناباوری تلقی می‌شود.

ولی با این استدلال هم که رویکردهای جریان اصلی روابط بین‌الملل از نظر هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی برای پرداختن به جنسیت نارسا هستند می‌توان از زاویهٔ

1. masculinity
2. femininity

متفاوتی برخورد کرد که شاید به ناباوران فرصت دیگری دهد تا در انکار موضوعیت ادعاهای زن‌باوران توسط خودشان تجدید نظر، و در مورد مجموعهٔ ممکن نتایج حاصل از تصدیق جنسیت در آثارشان تعمق کنند. به‌جای متمرکز شدن روی آنچه از رشتهٔ روابط بین‌الملل در تعریف سنّتی آن حذف شده است، می‌توان روی آنچه حذف نشده است تمرکز کرد: فعالیت‌های مردان در صحنهٔ بین‌المللی. اگر چه باب شده است که بگویند روابط بین‌الملل *آینه‌دار* جهان مردان و مردگانگی است، ولی امکان تأثیرگذاری معکوس نیز ارزش بررسی دارد. می‌توان پرسید که آیا روابط بین‌الملل هیچ نقشی در شکل دادن، تعریف، و مشروعیت بخشیدن به چنین مردگانگی یا مردگانگی‌هایی دارد یا نه؟ آیا ممکن است رابطهٔ علت و معلولی، یا دست‌کم تعامل تأثیرگذاری‌های پیچیده مطابق الگوهایی که یکدیگر را تقویت کنند، در هر دو جهت جریان یابد؟ آیا ممکن است به همان اندازه که مردان به روابط بین‌الملل شکل می‌بخشند، روابط بین‌الملل هم مردان را منضبط سازد؟

برای تحقیق دربارهٔ فصل مشترک‌های میان هویت‌های جنسیتی و روابط بین‌الملل، نمی‌توان به رویکردهایی متکی بود که هویت‌های جنسیتی را «مسلّم» یا به‌عنوان متغیرهای مستقلی می‌گیرند که ریشه در بیرون دارند. به‌جای آن، باید به سمت رویکردهایی رفت که بتواند سیاست (بین‌المللِ) ساخت‌وپرداخت هویت را بررسی کنند. همان‌گونه که در مقالهٔ حاضر خواهیم گفت، چنین حرکتی، حتی اگر عمدتاً متوجه ارائهٔ نوعی دستور کار پژوهشی تجربی در زمینهٔ آفرینش هویت‌های مردانه از طریق رویّه‌هایی باشد که به‌اصطلاح «هستهٔ» رشتهٔ روابط بین‌الملل را می‌سازند (مانند جنگ، سیاست خارجی، و جهانی شدن اقتصاد دنیا)، تقریباً به یقین، برخی از محدودیت‌های هستی‌شناختی، روش‌شناختی، و نهایتاً معرفت‌شناختی رویکردهای جریان اصلی روابط بین‌الملل را برملا خواهد ساخت. علت این امر آن است که چنین رویکردهایی می‌کوشند حوزهٔ مربوطه را به سطوح «عمومی»، اگر نگوییم «بین‌المللی»، محدود سازند و در عین حال نظریه را چیزی کاملاً جدا از موضوع مورد تحقیق می‌دانند ــ خواه هدف چنین نظریه‌ای «تبیین» علمی باشد یا «تفسیر» تاریخ‌نگرتر.

روابط بین‌الملل و آفرینش مردگانگی‌ها

این پرسش که آیا روابط بین‌الملل می‌تواند بر مردگانگی یا مردگانگی‌ها تأثیرگذارد یا نه

متضمن این فرض است که مردگانگی از ویژگی‌های ثابت شخصیتی نیست که بر زیست‌شناسی پایه گرفته باشد، بلکه به نحوی در برابر نفوذهای اجتماعی شکل‌پذیر است. اگر چه کوتاهی مجال حاضر مانع از آن است که دربارهٔ ساخت‌وپرداخت هویت‌های جنسیتی بحثی مستوفی داشته باشیم، ولی بجاست به کوتاهی اشاره کنیم که پژوهش‌های تاریخی و انسان‌شناسی حکایت از آن دارند که «مردگانگی» یا «زنانگی» واحدی وجود ندارد و هردوی آن‌ها، بسته به تاریخ و فرهنگ، انواع متعددی دارند که نسبتاً به‌سرعت تغییر می‌کنند. برای نمونه، شکل‌های غالب مردانگی انگلیسی - امریکایی ملهم از آمیزه‌ای التقاطی از کهن‌الگوهای تاریخی رقیب و نسبتاً همپوش‌اند. برخی از اصلی‌ترینِ این کهن‌الگوها بدین قرارند: نخست، مدل یونانی شهروند/ جنگجو که نظامیگری را با خردباوری درهم می‌آمیخت و، در حوزهٔ مردانهٔ آزادی سخن و سیاست، مردانگی را با شهروندی یکی می‌گرفت. سپس مدل پدرسالاریِ یهودی/ مسیحی به آن افزوده شد که آرمان خانگی‌اش مسئولیت، مالکیت، و اقتدار مردانهٔ پدر پدران بود. مدت‌ها بعد نیز مدل اشرافی افتخارجویی/ حمایت مطرح شد که برای پیوندهای شخصی میان مردان، دلاوری نظامی، و مخاطره‌جویی ارزش قائل بود و محک نهایی مردانگی را دوئل [جنگ تن به تن] می‌دانست. سرانجام، نوعی مدل پروتستانی عقل‌گرایی بورژوایی بسط یافت که فردباوری رقابت‌آمیز، خرد، و خویشتن‌داری را وضعیت کمال مطلوب می‌دانست ـ و احترام به نان‌آور و رئیس خانواده را با عقلانیت محاسبه‌گرانه در زندگی عمومی با هم تلفیق می‌کرد. امروزه نیز عناصری از تمامی این مدل‌ها و آمیزه‌هایی از آن‌ها رواج فرهنگی دارد.

جنسیت با سایر تقسیم‌بندی‌های اجتماعی، مانند طبقهٔ و نژاد و جنس‌گرایی، فصل مشترک دارد و سلسله‌مراتب پیچیده‌ای از هویت‌های (جنسیتی) تولید می‌کند که در آن‌ها ممکن است مؤلفه‌های مربوط «مردانگی» و «زنانگی» به میزان قابل ملاحظه‌ای تغییر کند. برای نمونه، اگر چه در طول تاریخ نوگرایی در اروپا «عقلانیت» با مردانگی ملازم شناخته شده است، در سلسله‌مراتب نژادپرستانه، سیاه‌پوستان فاقد قابلیت دارا بودن این ویژگی شناخته شده‌اند. در عین حال، ظرافت فیزیکی زنانگی در دوران ملکه ویکتوریا نیز آشکارا محدود به زنان سفیدپوست شناخته می‌شد.

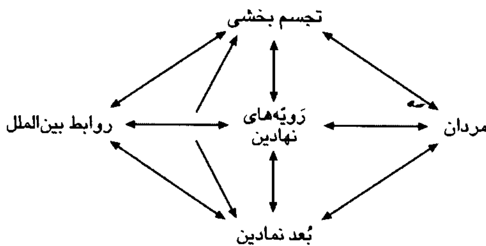
می‌توان پرسید، هر یک از این‌ها چه ربطی به روابط بین‌الملل دارد؟ نخست، اگر «مردگانگی» واحدی وجود نداشته باشد که بتوان آن را به همهٔ مردان نسبت داد بلکه

مجموعه‌ای از مردانگی‌های مشخص تاریخی و فرهنگی داشته باشیم، در این صورت شاید ارزش داشته باشد که بررسی کنیم آیا هویت‌های جنسیتی مشخصی که در گروه‌هایی از بازیگران تجلی یافته الگوهایی از رفتار قابل‌پیش‌بینی را پدید می‌آورد یا نه. اگر چنین باشد، ممکن است این‌گونه الگوها نقش متغیرهای تبیین‌کننده‌ای را بازی کنند که بتوان، خیلی شبیه سایر متغیرهای محلی «فرهنگی» یا «قومی»، آن‌ها را در دل تحلیل راهبردی گنجاند. روزهای خاص هویت‌یابی جنسیتی ممکن است بر دیگر کشمکش‌های سیاسی و نظامی سنّتی‌تری که در متون روابط بین‌الملل مشخص شده است تأثیر بگذارند. برای نمونه، سیاست‌های خارجی ایالات متحد در بخش پایانی جنگ ویتنام و پس از آن ــ تا خود جنگ خلیج فارس ــ شاید، به همان اندازه که برخاسته از منابع عقلایی سیاست خارجی بوده، ناشی از تمنّای رها کردن و تقویت مردانگی امریکایی پس از تحقیر آن به دست ویت‌کنگ‌ها (که گاه به صورت مشتی زن و کودک تصویر می‌شوند) بوده است. اما تصویری که از تحلیل *انگیزه‌های* جنسیتی به دست می‌آید، اگر *تأثیراتی* را که از طریق رویّه‌های روابط بین‌الملل بر هویت جنسیتی واردمی‌آید نادیده بگیرد، چندان روشنگر نخواهد بود. مدل هویت‌یابی جنسیتی که در این‌جا عرضه شده است تنها به مسائل مربوط به رشد و بالندگی توجه ندارد، بلکه تمامی حوزه‌ها و سطوح زندگی اجتماعی و سیاسی را در تولید و حفظ هویت‌های جنسیتی دخیل می‌داند. روابط بین‌الملل نیز از این قاعده مستثنا نیست. در واقع، روابط بین‌الملل، طبق تعریف مرسوم، عمدتاً از فعالیت‌های مردان تشکیل می‌یابد و بنابراین شاید حوزه‌ای از زندگی باشد که اهمیت خاصی برای آفرینش و حفظ مردگانگی‌ها داشته باشد. احتمالاً، هم رویدادهای سیاسی و هم هویت‌های مردانه محصول *همزمان* شرکت مردان در رویّه‌های روابط بین‌الملل است.

با درنظر گرفتن سه بُعد هویت جنسیتی که در بالا مورد بحث قرار گرفت، تمامی پیوندهای ممکن میان مردان و رویّه‌های روابط بین‌الملل را با پیکان در شکل ۱ نشان داده‌ایم.

پیکان‌های دوسویه نشان‌دهندهٔ آن است که نه تنها مردان روابط بین‌الملل را می‌سازند، بلکه شاید روابط بین‌الملل هم مردان را منضبط سازد و از طریق همان مجاری، البته در جهت عکس، به آفرینش و حفظ هویت‌های مردانه کمک کند. تفکیک عناصر در شکل ۱ تنها نمایشی است. به یقین، میان ابعاد تجسم‌بخشی، رویّه‌های

نهادین، و معانی نمادین ــ که غالباً در «رویداد» واحدی وجود دارند ــ روابط پیچیده‌ای وجود دارد؛ با این حال، برای خاطر تبیین، روابط را در این‌جا تفکیک کرده‌ایم. برای



شکل ۱. رابطهٔ مردان و روابط بین‌الملل

روشن ساختن این نمودار و تبیین این روابط، در ادامه از مجموعهٔ نسبتاً دلبخواهی از نمونه‌های برگرفته شده از پژوهش‌های موجود استفاده کرده‌ایم. برخی از این نمونه‌ها پیوندهای میان هر سه بُعد را نشان می‌دهند، حال آنکه برخی دیگر آشکارتر از همه به یک یا دو بُعد مربوط می‌شوند. تمامی این نمونه‌ها با این هدف انتخاب شده‌اند که تأثیر روابط بین‌الملل بر مردگانگی‌ها و نه تأثیر عکس آن را برجسته سازند، زیرا در این‌جا هدفمان بررسی همین تأثیر است.

نبرد نظامی در جنگ‌ها نمونهٔ آشکاری است که نشان می‌دهد چگونه روابط بین‌الملل به شکل دادن مردان کمک می‌کند. جنگ دارای جایگاهی محوری در خود رشتهٔ روابط بین‌الملل شناخته شده و در طول تاریخ سهم بزرگی در تعریف معنای مردبودن در دوران نو از نظر نمادین، نهادین، و از طریق شکل‌دادن به پیکر مردان داشته است. نخست، بُعد نمادین: این سخن که مردان جان می‌ستانند، حال آنکه زنان جان می‌بخشند، از سنگ‌بناهای یک ایدئولوژی قدرتمند دربارهٔ تفاوت‌های جنسیتی است. این ایدئولوژی نقشی محوری در جنگ نو داشته است و شالودهٔ مردبودن سربازان و کنارگذاشتن تاریخی زنان از رزم را تشکیل می‌دهد. از لحاظ نمادین، غالباً درگیر جنگ‌بودن را روشن‌ترین نمود «تجاوزطلبی» طبیعی و پایدار مردان و نیز شوق مردانه‌شان برای خدمت به کشور و «حمایت» از بستگان زن خودشان می‌شناسند، که هر یک از آن‌ها نیز متضمن دیگری است. افسانهٔ رایج این است که خدمت نظام کامل‌ترین نمود مردانگی است و در ۱۹۷۶ حدود ۲۰ میلیون نفر مرد در حدود ۱۳۰ ارتش دائمی در سراسر جهان مشغول خدمت زیرپرچم بودند.

اما، همان‌گونه که باربارا ارنرایش می‌گوید، «تنها مردان نیستند که جنگ‌سازند جنگ‌ها نیز مردان را می‌سازند» (۱) ـ هم به معنی واقعی کلمه و هم از نظر فیزیکی. در سراسر بخش اعظم دوران نو، خدمت نظام همچون نوعی آیین گذر برای مرد شدن پسران عمل کرده است، حال آن‌که در سطح تجسم‌بخشی، آموزش نظام صریحاً متضمن شکل‌دادن به پیکر مردان از لحاظ فیزیکی و اجتماعی است. در واقع، می‌توان گفت که «جنگ و ارتش نمایندهٔ یکی از کانون‌های اصلی برقراری پیوندهای مستقیم میان مردگانگی‌های چیرگی‌طلب و پیکر مردان است.» (۲) جونا بورک به بررسی رابطهٔ میان مردگانگی‌ها و تجسم‌بخشی در انگلستان در جنگ جهانی اول پرداخته است، که طی آن خدمت سربازی پیوند تنگاتنگی با تصورات مردگانگی پیدا کرد. (۳) خدمت سربازی پیکر مرد را منضبط می‌ساخت، به شکل‌دادن سبک مردگانگی‌اش و نیز سیمای فیزیکی او کمک می‌کرد. این شکل‌دادن توسط طبقه صورت می‌گرفت. همان‌گونه که رالف اسکات، یکی از سربازان طبقهٔ متوسط، به‌وضوح در خاطرات روزانه‌اش یادآور شده است:

> به مشت‌های بسیار مرگبار خودم نگاه کردم و همین‌طوری شگفت‌زده شدم که چگونه آن‌ها حاصل تحول انگشتان حساس و آراستهٔ من هستند که برای قلم به دست گرفتن و نوشتن دربارهٔ «سوخت کلوئیدی» و «نظریهٔ توزیع گرما در دیواره‌های سیلندر» به‌کار می‌رفت؛ و به نظرم این مقایسهٔ خوبی بود. (۴)

اگر مردان طبقهٔ متوسط می‌دیدند که چگونه از خردباورانی بورژوا به جنگجو/ شهروند تبدیل شده‌اند، پس برای طبقات زحمتکش تأکید به‌مراتب بیشتری بر تندرستی و قابلیت اساسی وجود داشت. در آغاز جنگ، مقام‌های انگلیسی از کیفیت مواد خامشان هراسناک بودند، زیرا مردان انگلیسی به‌طور کلی دچار سوءتغذیه، رنجور از بیماری، و دچار تأخیر در رشد بودند و سوآد چندانی نداشتند. این مردان می‌بایست هم از لحاظ بدنی و هم از لحاظ ذهنی به سرباز «تبدیل می‌شدند». چنین چیزی مستلزم مراقبت و تنظیم بیشتر پیکر مردان بود که در سال‌های میان دو جنگ هم ادامه یافت و در مدارس و دیگر مؤسسات، اجرای منظم تمرین‌های شبه نظامی به شکل گسترده رواج‌یافت. بنابراین، تمرین نظامی نوعی رویّهٔ نهادین بود که در اثر جنگ برقرار شد و بر پیکر مردان تأثیر گسترده‌ای داشت. همچنین انگاشته می‌شود که مشق نظام باعث کارایی اقتصادی مردان، خویشتن‌داری احساسی، و حتی تقویت رشد مغز می‌شود.

مردانی که نمی‌جنگیدند با دیدهٔ تحقیر نگریسته می‌شدند، حال آنکه مردان «راستین» که می‌جنگیدند خطر شدید جان سپردن یا معلولیت بدنی را قبول می‌کردند. بازگشت هزاران سرباز جوان معلول جنگی، که به‌عنوان مردان قهرمان مورد ستایش قرار می‌گرفتند، برخورد درمانی و فناورانه با معلولیت را برای همیشه دگرگون ساخت و حتی تا مدتی ایستارهای مردم را تغییر داد. در آغاز، اگر چه سربازانی که به بدترین نحو از ریخت و قیافه افتاده بودند از انظار مردم دور نگه داشته شدند، ولی در مورد سربازانی که معلولیت جزئی داشتند این تصور وجود داشت که آنان «از مردانگی چیزی کم ندارند بلکه از دیگران مردترند». اینان معلولانی «فعال» و نه «منفعل» شناخته می‌شدند که شایستهٔ احترام، و نه ترحم، بودند و حتی در چشم زنان جذابیت ویژه‌ای داشتند. داشتن معلولیت بدنی به‌مراتب مردانه‌تر از «تمارض کردن» یا قربانی موج انفجار بودن شناخته می‌شد. جان‌باختگان نیز قهرمان بودند. اما در بلندمدت احساس همدردی جای خود را به بیزاری از قصابی انسان‌ها داد، و نظامیان سابقی که دچار معلولیت شده بودند و قادر به ایفای نقش نان‌آور خانواده نبودند هر چه بیشتر به حاشیه رانده شدند و در زمرهٔ زنان قرار گرفتند. [...]

[هوپر، در ادامه، نمونه‌های بیشتری از این مسئله به دست می‌دهد که چگونه رویّه‌های بین‌المللی به شکل‌گرفتن برداشت‌های رایج دربارهٔ مردانگی کمک کرده است.]

دیوید کمبل می‌گوید در مورد امریکا، هدف آشکار سیاست خارجی عبارت از آفرینش و حفظ نوعی هویت امریکایی بود. گونه‌ای «جامعهٔ امنیت» تشکیل شد که در آن برنامهٔ سخت‌گیرانهٔ وفاداری/ امنیت تلاش داشت که، با حذف «دیگریِ» کمونیست، هم در خارج و هم در داخل امریکاییان را تعریف کند. (۵) کمبل سرشت جنسیتی این‌گونه رویّه‌های حذف را خاطرنشان می‌سازد، به نحوی که مثلاً کمونیست‌ها و دیگر «عناصر نامطلوب» از طریق زنانه‌سازی به هم پیوند می‌یافتند، و این نکته از اصطلاح دشنام‌گونهٔ «چپی» پیدا بود. اگر چه او بر این نکته تأکید نمی‌کند، ولی این هویت امریکایی، که از طریق شکار کمونیست‌ها و دیگر محک‌های «وفاداری» ملازم با آن ساخته و پرداخته شد، اساساً هویتی مردانه بود. در واقع، همین شکل از مردانگی بود که ترس از «همجنس‌خواهی خفتهٔ» مورد بحث باربارا ارنرایش نیز بدان شکل می‌بخشید. (۶) از تهدید زن‌صفتی یا همجنس‌خواهی خفته برای مجبور ساختن مردان امریکایی به تشکیل

نیروی کار قابل‌اعتمادی استفاده شد که در دهۀ ۱۹۵۰ داوطلبانه از زنان و کودکان حمایت می‌کرد. مردانگی با بلوغ، ازدواج، و قبول نقش نان‌آور خانواده یکی گرفته شد و همجنس‌خواهی، به‌عنوان اوج فرار از واقعیت، پلید تلقی گردید. این ایدئولوژی از حمایت نظریه‌های مشتی از خبرگان روان‌شناسی، پزشکی، و جامعه‌شناسی برخوردار بود. هر مردی که قادر به امرار معاش کامل و ایفای نقش نان‌آور خانه نبود و همسر و شغلش را رها می‌کرد (یا، بدتر از آن، اصلاً ازدواج نمی‌کرد یا بیکار می‌گشت) دچار همجنس‌خواهی «خفته» یا «کاذب» شناخته می‌شد. هر مردی که به جنس مخالف گرایش داشت، در برابر چنین امکان‌هایی در امان بود. برابرانگاشتن همجنس‌خواهی خفته با زنانگی و نه تلقی آن به‌عنوان یک انحراف جنسی بود که بُرندگی آن را به‌عنوان یک تهدید تضمین می‌کرد.

با تلفیق کار کمبل و ارنرایش، روشن می‌شود که گوش به‌زنگ بودن در برابر این امکان که لیبرال‌های از همه‌جا بی‌خبر ناخواسته به آرمان کمونیستی یاری رسانند شبیه گوش به‌زنگ بودن برای از میان برداشتن تهدید «همجنس‌خواهی خفته» بود و با آن فصل‌مشترک داشت. درحالی‌که برد و دامنۀ رویّه‌های نهادینِ مؤیّد این هویت نهایتاً کاهش یافت، ارنرایش معتقد است که میراث نمادین دوام بیشتری یافت، به نحوی که «مدت‌ها پس از آن‌که در جهان شرکت‌ها، و در بازار مصرف‌کنندگان، دیگر کمونیسم صلابت مردانۀ خود را از دست داده بود، از نظر سبک، باز چنین انگاشته می‌شد».

رشتۀ دانشگاهی روابط بین‌الملل و سیاست هویت

بحث بالا نشان می‌دهد که روابط بین‌الملل به شیوه‌های معتددی می‌تواند در ساخت‌وپرداخت مردگانگی‌ها و هویت‌های مردانه دست داشته باشد: از طریق منضبط‌سازی مستقیم پیکر مردان، از طریق رویّه‌های سیاسی و نمادین، و از طریق پیوندهای فرهنگی و ایدئولوژیک فراخ‌تر. برعکس، روابط بین‌الملل به‌عنوان رشته‌ای علمی به‌طور کلی علاقۀ چندانی به موضوعات مربوط به سیاست ساخت‌وپرداخت هویت‌ها نشان نداده و برای پرداختن به این موضوعات به‌خوبی مجهز نیست. نتیجۀ چنین وضعی صرفاً این نیست که جریان اصلی روابط بین‌الملل قادر به دیدن تأملات مردانۀ خودش نیست بلکه، از آن گذشته، این رشته نمی‌تواند ساخت‌وپرداخت هویت‌های جنسیتی از طریق رویّه‌های روابط بین‌الملل را ببیند. پیش از مداخلۀ

زن‌باوران، جریان اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل از حیث تصدیق موضوعیت هویت‌های جنسیتی حداکثر تا این‌جا پیش می‌رفت که شالودهٔ نظریه در سنّت کلاسیک را بر فرض‌هایی دربارهٔ سرشت (مردانهٔ) انسان قرار می‌داد و معمولاً آینه‌دار گفتمان‌های رایج دربارهٔ طبیعی بودن جنسیت بود. برای نمونه، کیئن از مورگنتا نقل می‌کند که چگونه به تشریح «سرشت نامحدود حرص قدرت»، که «کیفیت عمومی ذهن بشر را برملا می‌سازد» و علت به‌راه افتادن جنگ‌هاست، می‌پردازد. (۷) پس از جنگ جهانی دوم، رفتارگرایی، که سعی داشت روابط بین‌الملل را به یک علم با دقت کمیت‌پذیر و سنجش‌پذیر مبدل سازد، در بیشتر نظریه‌های روابط بین‌الملل تحولی انقلابی ایجاد کرد. فرض‌های یاد شده، به دلیل مبهم و اثبات‌ناپذیر بودن، مورد تردید و انتقاد قرار گرفت ولی، به جای آنکه انتقادات، راهگشای پرسش‌های سیاسی جالب توجهی دربارهٔ نبود هویت‌های اساسی در سیاست شود، تلاش‌هایی صورت گرفت تا جلوی پرسش از هویت در مدل‌های دیوان‌سالارانه یا روان‌شناختی رفتار بشر گرفته شود، با آن‌ها در قالب مدل همه‌جا حاضر بازیگر عقلایی برخوردی ماشینی شود، یا با توسل به تبیین‌های سیستمی محض آن‌ها را (همراه با بسیاری موضوعات مربوط دیگر) نادیده گیرند، و تمامی این‌ها به نام علم صورت می‌گرفت. با توجه به این حرکت‌ها برای به رمز کشیدن «سرشت بشر»، یا، در مورد والتس، بیرون گذاشتن آن از رشتهٔ روابط بین‌الملل، شگفت نیست که سیاست ساخت‌وپرداخت هویت نادیده مانده است.

جدا از پرسش‌های معرفت‌شناختی مطرح شده در انقلاب رفتاری، می‌توان دید که یکی از دلایل ناتوانی رشتهٔ روابط بین‌الملل از پرداختن به پرسش‌های هویت جنسیتی دلیلی هستی‌شناسانه است و با نحوهٔ مفهوم‌پردازی خود رشتهٔ روابط بین‌الملل در طول تاریخ در نظریه‌ها و تحلیل‌های جریان اصلی روابط بین‌الملل ارتباط دارد. به دلیل ویژگی‌های آشکارا متمایزی که سیاست بین‌الملل را به لحاظ کیفی متفاوت با سایر انواع سیاست می‌کند، رشتهٔ سیاست بین‌الملل از رشته‌ای که به سیاست درون دولت‌ها می‌پردازد جدا شده است. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نظر غالب این بود که، درحالی‌که در داخل مرزهای امن دولت‌ها می‌توان پیگیر سیاست و «زندگی خوب» شد، ولی در صحنهٔ بین‌المللی، که ویژگی اصلیش اقتدارگریزی است، تنها می‌شود انتظار تنازع بقا، قوانین شکننده، و اتحادها و موازنه‌های بی‌قرار را داشت. نظریهٔ روابط بین‌الملل، که نیروهای راهبر اصلی‌اش اقتدارگریزی (میان دولت‌ها) و حاکمیت (در داخل دولت‌ها)

بود، به‌راحتی دولت را چونان یک «جعبهٔ سیاه» تلقی کرد که همهٔ آنچه در داخل آن جریان داشت، مگر آنچه به‌عنوان «منافع ملی» اعلام می‌گردید، برای روابط بین‌الملل فاقد موضوعیت شناخته می‌شد.

از آن زمان، چون رشتهٔ روابط بین‌الملل بسط و تحول یافته، تفکیک سیاست داخلی از روابط بین‌الملل به دقت رعایت نشده است. برای نمونه، در تحلیل سیاست خارجی، آن‌جا که هم عوامل داخلیِ تعیین‌کنندهٔ سیاست خارجی به بررسی گذاشته می‌شود و هم عوامل بین‌المللی تعیین‌کنندهٔ سیاست داخلی، تفکیک یاد شده رعایت نشده است. این‌گونه عدم رعایت تفکیک یاد شده منجر به بحث‌هایی دربارهٔ مسئلهٔ «سطوح تحلیل» شده است، که به این بازمی‌گردد که آیا روابط بین‌الملل را باید با استناد به ویژگی‌های نظام دولت‌ها تبیین کرد یا با استناد به رفتار تک‌تک دولت‌ها، یا با استناد به فشارهای برخاسته از صحنهٔ سیاست داخلی، یا با استناد به فعالیت‌های انسان‌های منفردی چون دولتمردان خاص. وانگهی، ویژگی‌های برشمرده شده برای «اقتدارگریزی» بین‌المللی نیز تنوع و پیچیدگی به‌مراتب بیشتری پیدا کرده است. این سخن که جریان اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل در حال حاضر به دولت همچون «جعبه‌ای سیاه» می‌نگرد، جز در مورد یک یا دو نمونهٔ پرنفوذ، سخنی منصفانه و درست نیست. اما همچنان نیز، در تحلیل‌های جریان اصلی روابط بین‌الملل، نوعی اقتدارگریزی ویژگی تعریف‌کنندهٔ روابط بین‌الملل شناخته می‌شود و تفکیک سیاست داخلی از روابط بین‌الملل اهمیت نمادین بسیار مهمی دارد، زیرا همچنان اصلی‌ترین توجیهی است که برای وجود رشتهٔ جداگانه روابط بین‌الملل می‌توان عرضه کرد.

اما نادیده گرفتن تفکیک سیاست داخلی از روابط بین‌الملل به خودی خود منجر به شناخت روشن‌تر نقش روابط بین‌الملل در سیاست ساخت‌وپرداخت هویت یا آفرینش مردگانگی‌ها نمی‌شود. علت این امر به مرزبندی (یا یک رشته مرزبندی‌های همپوش) دیگر بازمی‌گردد که در نوشته‌های جریان اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل به‌ندرت مورد اشاره قرار گرفته است، ولی در عین‌حال برای فضای مفهومی آن موضوعیت قابل ملاحظه‌ای دارد. این مرزبندی تفکیک میان حوزهٔ عمومی سیاست (و اقتصاد) و حوزهٔ خصوصی خانواده‌ها، کار خانگی و تولید نسل است که زن‌باوران به چالش با آن برخاسته‌اند. زندگی خانگی و خانوادگی معمولاً در طرح‌های لیبرال هم بیرون از دولت و هم بیرون از جامعهٔ مدنی قرار می‌گیرد. در مورد تمایز جدیدتری که میان حوزهٔ عمومی و

زندگی شخصی گذاشته شده حق برخورداری از خلوت تنهایی معمولاً تنها این اندیشه را تقویت کرده است که روابط خانوادگی باید از مسائل عدالت عمومی و اجتماعی مستثنا شمرده شود.

با درنظر گرفتن توأمان این دو تفکیک خصوصی/ عمومی و داخلی/ بین‌المللی، زندگی در دوران نو از نظر مفهومی به چند حوزهٔ جداگانه تقسیم شده است (تقسیمی که تفکیک روابط بین‌الملل به‌عنوان یک رشتهٔ علمّی از رشتهٔ سیاست و حکومت صرفاً آن را تقویت کرده است). این حوزه‌ها را به شیوه‌های متعددی می‌توان طبقه‌بندی کرد، ولی شامل این‌ها می‌شوند: حوزهٔ داخلی/ خصوصی (که آن را می‌توان به حوزه‌های خانوادگی و شخصی تقسیم کرد)؛ حوزهٔ غیرداخلی/ عمومی (که خود می‌تواند به دولت عمومی و جامعهٔ مدنی خصوصی تقسیم شود)؛ و حوزهٔ بین‌المللی. بر این اساس، زندگی شخصی، زندگی خانگی و خانوادگی، و حتی بخش اعظم جامعهٔ مدنی از روابط بین‌الملل حذف شده است. هرجا روابط بین‌الملل به درون «جعبهٔ سیاه» دولت نگاهی اندازد، معمولاً برای پرداختن به مسائل عمومی سیاسی یا اقتصادی و امور دولت است ــ و حتی دیدگاه‌های لیبرال، که بر فراملت‌گرایی تأکید دارند، به‌ندرت تفکیک عمومی/ خصوصی را رعایت نمی‌کنند. این تفکیک‌ها، که محققان را از بررسی ارتباطات متقابل میان حوزهٔ بین‌المللی و جهان خصوصی فرد انسان منصرف می‌کند، آفرینش مردگانگی‌ها از طریق رویّه‌های روابط بین‌الملل را که در بالا نشان دادیم از نظر پنهان می‌سازد. مسائل هویت جنسیتی به‌طور کلی جنبه‌های خصوصی شخصیت فرد بالغ پنداشته می‌شود (و این بر حقِ در امان بودنِ خلوت خصوصی انسان‌ها از بررسی‌های عمومی اشاره دارد) که اگر در زمان تولد ــ که بسیار دور از کانون تحلیل روابط بین‌الملل است ــ رقم نخورده باشد، ریشه در حوزهٔ خانگی کودکی و زندگی خانوادگی دارد (که بر تفکیک خانوادگی/ غیرخانوادگی یا خانگی/ غیرخانگی اشاره دارد).

ممکن است کسی بگوید فراتررفتن از حد مسئلهٔ سطوح تحلیل و گسترده‌تر ساختن قلمرو روابط بین‌الملل، به نحوی که تحلیل موضوعات داخلی و شخصی را که سابقاً از این رشته حذف شده بود دربرگیرد، مشکل نحوهٔ تحلیل ارتباطات میان روابط بین‌الملل و هویت‌های مردانه را به شکل جامع‌تری حل می‌کند. وانگهی، بدین ترتیب زنان و نقش سنّتی حمایتگرانه‌شان بیشتر پیش چشم قرار می‌گیرد، و این همان چیزی است که سینتیا انلو، که عبارت «شخصی همان بین‌المللی است» را سکه زده است، هوادار آن است. (۸)

چنین حرکتی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای به سمت مدّنظر قرار دادن جنسیت خواهد بود، البته تنها در صورتی که با روش‌شناسی‌های مناسبی همراه باشد. از لحاظ روش‌شناسی‌های علمی، اگر چه می‌توان انتقادات عمیق‌تر و گسترده‌تری را در ارتباط با جنسیت مطرح ساخت، و چنین نیز شده است، باید از بحث فوق بی‌درنگ روشن شده باشد که اگر هویت‌های جنسیتی همزمان *علت* و *معلول* روابط بین‌الملل باشند، در این صورت هیچ‌گونه واحد تحلیل روشن و مشخصی وجود ندارد که تبیین‌هایمان را بر آن مبتنی سازیم. مدل‌های بازیگر عقلایی و واحدهای تحلیل دیگری از این دست، برای تحقیق دربارهٔ چگونگی شکل‌گیری خود هویت‌ها کلاً نامناسب‌اند. یا باید آن‌ها را از نو تحت دور دیگری از اصلاح و تعدیل قرار داد یا کلاً از آن‌ها چشم پوشید. به فرض که چنین چیزی شدنی باشد، احتمالاً باید زبان علمی علت و معلول، با تأکیدی که بر توانایی تفکیک پدیده‌های جداگانه و سنجش‌پذیر دارد، جای خود را به زبان تأثیرگذاری‌های تقویت‌کنندهٔ یکدیگر بدهد. همچنین، با توجه به علاقهٔ علم به آشکارساختن قانونمندی‌های رفتاری و مطرح‌ساختن پیش‌بینی‌هایی بر این اساس، روش‌های علمی‌ای هم که عموماً در روابط بین‌الملل به‌کار بسته می‌شوند چندان مناسب تحلیل پدیده‌هایی نیستند که دستخوش دگرگونی‌های تاریخی سریع و چند بُعدی قرار دارند.

اگر رویکردهای علمی یا تبیین‌کننده، چندان مناسب این‌گونه از تحقیق نیستند، پس شاید بدیل تاریخی آن‌ها، یعنی تحلیل تاریخی، کاربست‌پذیرتر باشد. این رویکرد، با الهام گرفتن از روش‌های علوم انسانی، بیشتر متمایل به شناخت است تا تبیین، و متضمن نوعی روش‌شناسی است که کمتر دست‌وپاگیر است. ولی چنین رویکردی، اگر چه شاید بهتر بتواند به پیچیدگی‌های تأثیرات دو سویهٔ میان مردگانگی‌ها و روابط بین‌الملل دست یابد، ولی یک مشکل معرفت‌شناختی همچنان باقی است که ممکن است مانع تحلیل کامل این ارتباطات متقابل شود. این مشکل که به بُعد نمادین هویت‌های جنسیتی بازمی‌گردد این است که هم رشتهٔ روابط بین‌الملل و هم دیدگاه‌ها و نظریه‌هایی که در دل آن پرداخته شده‌اند بخشی از حوزهٔ نمادین هستند. بدین ترتیب، خود دانش روابط بین‌الملل از طریق بُعد نمادین هویت‌یابی جنسیتی در آفرینش مردگانگی‌ها دست دارد. دیدگاهی که نظریه را متمایز و جدا از واقعیت اجتماعی بداند نمی‌تواند به بررسی کامل این جنبه از رابطهٔ میان روابط بین‌الملل و هویت‌های جنسیتی مردان نایل شود. بنابراین، هنگامی که نوبت به تحلیل نقش خود رشتهٔ روابط بین‌الملل در آفرینش هویت‌های

مردانه می‌رسد، معرفت‌شناسی‌های فرایافت‌باور یا تأمل‌گرا، که قادر به بررسی کارویژه‌های نمادین و گفتمانی دانش روابط بین‌الملل هستند، مؤثرتر از بقیه‌اند. لازم نیست چنین رویکردهایی بیش از حد و بی‌دلیل انتزاعی یا بی‌دوام باشند. برای نمونه، تحلیل کمبل دربارهٔ کارویژه‌های نمادین و گفتمانی سیاست خارجی ایالات متحد، که بالاتر ذکرش به میان آمد، نمونهٔ خوبی از تحقیق پساساختارگرا با عنایت به جزئیات تاریخی است.

روش‌های تأمل‌گرا می‌توانند روشن یا واسازی کنند که چگونه مردگانگی‌ها در رشتهٔ روابط بین‌الملل حک و ثبت شده است. نقد زن‌باوران بر مردباوری رشتهٔ روابط بین‌الملل، پیشاپیش اطلاعات سرشاری در این خصوص به‌دست می‌دهد و می‌تواند نقطهٔ عزیمت خوبی برای تحقیقات بعدی باشد. برای نمونه، تیکنر «سه مدل از مرد» را شناسایی می‌کند که در دیدگاه‌های متفاوت دربارهٔ اقتصاد سیاسی بین‌الملل حک و ثبت شده است. (۹) براساس مشاهدات تیکنر، می‌توان دید که کهن‌الگوهای متفاوت از مردگانگی چیرگی‌طلب، که در بالا به آن‌ها اشاره شد، به شکل‌های مختلف در دل دیدگاه‌های گوناگون روابط بین‌الملل گنجانده شده است. نوواقع‌گرایی تجلی آمیزه‌ای التقاطی و غالباً تناقض‌آمیز از مدل جنگجو ـ شهروند (ماکیاولی)، مدل پدرسالار (هابز)، و مدل عقلایی بورژوا (زبان علمی و بازیگر خردمند) است. در عین‌حال، نهادگرایی نولیبرال به شکل آشکارتری آینه‌دار مردگانگی عقلایی بورژوایی است که خود آن پیوند نزدیکی با لیبرالیسم دارد. مباحثات میان بُن‌نگره‌ها، که غالباً از شدت خاصی برخوردار است و نشانهٔ تحول رشتهٔ روابط بین‌الملل بوده است، می‌تواند شامل بُعد رقابت میان این مردگانگی‌های مختلف هم باشد. شکل‌های جدید مردگانگی نخبهٔ انگلیسی ـ امریکایی نیز، که با فن‌سالاری و جهانی شدن در پیوندند، هم در داخل رشتهٔ روابط بین‌الملل و هم در جهان واقع در حال سربرآوردن‌اند.

بازگردیم به تفکیک خصوصی/ عمومی/ بین‌المللی، که در بالا ذکرش رفت. یکی از ویژگی‌های مهم این‌گونه تفکیک‌ها سرشت شدیداً جنسیتی آن‌هاست. پرتاب زنان و «امرزنانه» از نظر مفهومی به حوزهٔ خانگی و خصوصی در نظریهٔ کلاسیک و لیبرال به‌اندازهٔ حذف تقریباً کامل علمی آن‌ها از حوزهٔ بین‌المللی و حوزه‌های عمومی، مگر نازل‌ترین آن‌ها، به شکل مستند به اثبات رسیده است. پس، روابط بین‌الملل می‌تواند به صورت نمادین حوزهٔ کاملاً مردانه‌ای از جنگ و دیپلماسی باشد و از نظر مفهومی

بیشترین فاصله را از حوزه‌های خانگی و داخلی خانواده‌ها، زنان، و تولید نسل در تقسیم‌بندی خصوصی/ عمومی/ بین‌المللی در دوران نو داشته باشد. شکاف‌ها و نابرابری‌های جنسیتی تا حد زیادی بستگی به تفکیک زندگی اجتماعی به حوزه‌های جداگانه‌ای برای مردان و زنان دارد، به نحوی که تفاوت‌های جنسیتی قابل ساخت‌وپرداخت باشد و مرزهای تفاوت نمایان شود. آفرینش فرهنگی و اجتماعی تفاوت‌های جنسیتی و ویژگی‌های جنسیتی به شیوه‌های مختلف جنس‌ها را از هم جدا می‌کند تا خط مرزهای تفاوت میان آن‌ها را ساخته‌وپرداخته و نمایان سازد. تولید ساخت‌های جنسیتی جزءِ لاینفک هرگونه رویّهٔ تفکیک‌کننده است.

از آن‌جا که تقسیم‌بندی خصوصی/ عمومی/ بین‌المللی، روابط بین‌الملل را عملاً به‌عنوان حوزه‌ای تماماً مردانه جا می‌زند، در نتیجه فعالیت‌ها و کیفیت‌های لازم با این فضای تفکیک شدهٔ جنسیتی تنها می‌تواند الهام‌بخش تعریف و آفرینش مردگانگی‌ها باشد. در این حال، تأکید بر سیاست قدرت، هم در نظر و هم در عمل، پیوندهای میان این‌گونه مردگانگی‌ها و خود قدرت را تقویت می‌کند، پیوندهایی که برای مردباوری اهمیت قاطع دارد. تفکیک خصوصی/ عمومی/ بین‌المللی، ضمن صحّه گذاشتن بر حوزه‌ای تماماً مردانه که چونان عرصه‌ای برای آفرینش مردگانگی‌ها به‌کار می‌آید، در عین حال این فرایند را از نظر پنهان می‌سازد. ساختاربندی نظریهٔ روابط بین‌الملل برای حذف پرسش‌های مربوط به سیاست هویت نتایج جالب توجهی دارد. این امر هم نظم جنسیتی موجود را تقویت می‌کند و هم به شکل غیرمستقیم بر اهمیت سیاست بین‌الملل به‌عنوان یکی از کانون‌های اصلی تولید و طبیعی جلوه دادن مردگانگی‌ها در دوران نو تأکید می‌گذارد.

نتیجه‌گیری

مقالهٔ حاضر چالشی است در برابر این فرض علمی که روابط بین‌الملل و سیاست هویت (از جمله هویت‌های جنسیتی) حوزه‌های جداگانه‌ای از تحقیق‌اند که هیچ‌گونه ارتباط متقابل مهمی با یکدیگر ندارند. در این مقاله در پی دادن پاسخی درخور به این پرسش نبوده‌ایم که روابط بین‌الملل چگونه به آفرینش هویت‌های مردانه کمک می‌کند، بلکه کوشیده‌ایم نشان دهیم که چگونه صرف طرح این پرسش و شروع به بررسی نحوهٔ پاسخگویی به آن می‌تواند برخی از مشکلات هستی‌شناختی، روش‌شناختی، و

معرفت‌شناختی رویکردهای جریان اصلی روابط بین‌الملل را در ارتباط با جنسیت برجسته سازد. اگر زیرپا گذاشتن تفکیک‌های داخلی/ بین‌المللی و خصوصی/ عمومی، که به تعریف رشتهٔ روابط بین‌الملل کمک می‌کنند برای بررسی آفرینش هویت‌های مردانه از طریق روابط بین‌الملل، هستی‌شناسی این رشته را عمیقاً دگرگون می‌سازد، بررسی کامل بُعد نمادین هویت‌یابی جنسیتی نیز مسائلی معرفت‌شناسانه را دربارهٔ نقش نظریه و خود این رشته پیش می‌کشد. این موردی است که در چارچوب آن تلاش برای آفرینش نوعی دستور کار پژوهشی تجربی و کاربردی ممکن است به‌سرعت منجر به انقلابی فرایافت‌باورانه برای سهل‌تر ساختنِ تحلیل جامع‌تر به اصطلاح «متغیر جنسیت» شود.

باید روشن شده باشد که تشریح رابطهٔ میان هویت‌های مردانه و روابط بین‌الملل در چارچوب رویکردهای مرسوم فوق‌العاده دشوار است. نمی‌توان برای دست یافتن به تحلیلی جنسیتی صرفاً «مردان» یا «مردگانگی‌ها» را به جریان اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل اضافه کرد، همان‌طور که نمی‌توان «زنان» یا «زنانگی» را به رویکردهای جریان اصلی روابط بین‌الملل افزود. مسائل جنسیت، شکل‌های متعارف تحلیل را عمیقاً برهم می‌زند. مالی کوچران می‌گوید حتی تحقیقات زن‌باورانهٔ تجربی در رشتهٔ روابط بین‌الملل می‌تواند برای گنجاندن آسان آن‌ها در دل جریان اصلی تحلیل‌ها پیامدهایی بیش از حد ریشه‌ای داشته باشد. (۱۰) این نکته یادآور استدلال زن‌باورانی است که می‌گویند حتی زن‌باوری لیبرال را هم (که غالباً نوع ملایمی از زن‌باوری شناخته می‌شود)، اگر تا خانهٔ آخر پیش بریم، برای سیاست لیبرال نتایج عمیقاً برهم زننده‌ای خواهد داشت. بنابراین، تحلیل تجربی و تاریخی رابطهٔ میان هویت‌های جنسیتی (مردانه) و روابط بین‌الملل، به سبب استعداد انقلابی نهایی‌اش، حتی در جایی که رویکردهای آشکارا تأمل‌گرایانه مردود شمرده می‌شوند، می‌توان سودمند باشد (هرچه باشد، خودِ زن‌باوران هم موضع‌گیری‌های معرفت‌شناسانهٔ مختلفی دارند).

این پرسش از «متغیر جنسیت» از بسیاری جهات شبیه به بحث امنیت است، و بخشی از مسئلهٔ کلی‌تر هویت‌ها و فرهنگ را تشکیل می‌دهد. برجستگی چنین پرسش‌هایی برای روابط بین‌الملل به تازگی هم با احیای رقابت‌های قومی و سیاست هویت در وضعیت‌های داخلی، بین‌المللی، و فرامرزی در دوران پس از جنگ سرد و هم در نوشته‌های محققان فرایافت‌باور برجستگی یافته است. همان‌گونه که یوسف لاپید

می‌گوید، «در نظریه‌پردازی‌های پس از جنگ سرد، حرکت آونگ به سمت فرهنگ و هویت [...] به شکل چشمگیری بارز است». این حرکت واکنشی است به آگاهی محققان روابط بین‌الملل از روبه‌رو شدن خودشان با دشواری‌های نظری در نتیجهٔ «افزایش سرسام‌آور ناهمگونی و گوناگونی جهانی».(۱۱) در نتیجه، رویکردهای برسازانه در قبال هویت و امنیت شروع به تأثیرگذاری بر محققان جریان اصلی روابط بین‌الملل کرده است، هر چند این تأثیرگذاری بدون دشواری و مشکل نیز نیست. به گفتهٔ تیکنر، بیشتر تحقیقات زن‌باوران در عین‌حال در قبال جنسیت رویکردی کلاً برسازانه (هر چند نه لزوماً ساختارگرایانه) اتخاذ می‌کنند.(۱۲)

اگر درک جنسیت و سیاست هویت در برههٔ حاضر برای دانش روابط بین‌الملل اهمیت دارد، پس دست‌کم آن دسته از محققان جریان اصلی روابط بین‌الملل که مایلند به استدلال‌های برسازان در خصوص امنیت و هویت‌های فرهنگی نگاهی بیندازند باید افق‌های دید خود را به گونه‌ای فراخ‌تر سازند که جنسیت را نیز دربرگیرد. در عین حال، آنان می‌توانند از بینش‌هایی که زن‌باوری به‌طور کلی‌تر در خصوص سیاست، برسازی اجتماعی، و تجسم‌یابی هویت‌ها مطرح می‌سازد الهامات سودمندی بگیرند. آنان باید آماده باشند که از مسئلهٔ «سطوح تحلیل» فراتر روند و تفکیک خصوصی/ عمومی/ بین‌المللی را پشت سرگذارند. آنان اگر به‌کار با روش‌های علمی و نه تاریخی خوکرده‌اند، احتمالاً باید تغییرات نسبتاً بزرگی در روش‌شناسی خود بدهند. خوشبختانه، دیر یا زود ممکن است آنان خود را علاقه‌مند به پرداختن به گوهر بحث‌ها و مواضع فرایافت‌باورانه در خصوص نقش نظریه ببینند اگر چه شاید به زبان این بحث‌ها علاقه نداشته باشند. اما مسلماً پیوندزدن صاف و سادهٔ «متغیر جنسیت» به جریان اصلی تحلیل‌های روابط بین‌الملل تکافوی پرداختن به موضوع هویت جنسیتی حتی به شکل تجربی را نمی‌کند.

یادداشت‌ها

1. Barbara Ehrenreich 'Introduction' in Klaus Theweleit, ed., *Male Fantasies,* vol. 1 (Cambridge University Press, Cambridge, 1987) p. xvi.
2. Joanna Bourke, *Dismembering the Male: Men's Bodies and the Great War* (Reaktion, London, 1996).
3. David H.J. Morgan, 'Theatre of War: Combat, the Military and Masculinities', in Harry Brod and Michael Kaufman, eds, *Theorizing Masculinities* (Sage, London, 1994), p. 168.

۴. به نقل از: ibid. pp. 15-16

5. David Campbell, ***Writing Security: United State Foreign Policy and the Politics of Identity*** (Manchester University Press, Manchester, 1992), p. 166.

6. Barbara Ehrenreich (see fn 1).

7. Robert O. Keohane, 'Realism, Neoralism and the Study of World Politics' in ***Neorealism and Its Critics*** (Columbia University Press, New York, 1986) pp. 11-12.

8. Cynthia Enloe, ***Bananas, Beaches and Bases: Making Feminist Sense of International Relations*** (Pandora, London, 1990), p. 195.

9. J. Ann Tickner, ***Gender in International Relations*** (Columbia University Press, New York, 1992).

10. Terrell Carver, Molly Cochran and Judith Squires, 'Gendering Jones: Feminisms, IRs, Masculinities', ***Review of Inernational Studies*** vol. 24 (2) (1998), pp. 283-97.

11. Yosef Lapid, 'Culture's Ship: Returns and Departures in International Relations Theory' in Yosef Lapid and Friedrich Kratochwil, eds., ***The Return of Culture and Identity*** (Lynne Rienner, Boulder, Co., 1996), p. 7.

12. J. Ann Tickner, 'Idenitity in International Relations Theory: Feminist Perspectives' in ibid.

۴ـ۷. روابط بین‌الملل: یک دنیا و هزاران نظریه

استیون والت[1]

از: *Foreign Policy*, no. 110, Special Edition: Frontiers of Knowledge, Spring 1998, 29-46

والت قائل به پیوندی گریزناپذیر میان نظریه و عمل است. وی در دوران جنگ سرد سه رویکرد نظری غالب در قبال روابط بین‌الملل را مشخص می‌سازد: واقع‌گرایی، لیبرالیسم، و ریشه‌نگری. گرچه هر سهٔ این رویکردها با پایان یافتن جنگ سرد به مشکل برخوردند، ولی واقع‌گرایی و لیبرالیسم فوق‌العاده انعطاف‌پذیر از کار درآمده‌اند، حال آن‌که اندیشمندان ریشه‌نگرتر از دیدگاه مادّه‌گرا فاصله گرفته و اکنون در چارچوب دیدگاه برسازی نگاه خود را روی اهمیت اندیشه‌ها متمرکز ساخته‌اند.

چرا باید سیاست‌گذاران و مردان عمل اهمیتی به بررسی عالمانهٔ امور بین‌المللی بدهند؟ اداره‌کنندگان سیاست خارجی غالباً وقعی به نظریه‌پردازان دانشگاهی نمی‌گذارند (و باید تصدیق کنیم که غالباً دلایل خوبی هم برای این کار خود دارند) ولی میان جهان انتزاعی نظریه و جهان واقعی سیاست‌گذاری پیوندی گریزناپذیر وجود دارد. برای سردرآوردن از کولاک اطلاعاتی که هر روز بر سر ما می‌ریزد، به نظریه‌ها نیاز داریم. حتی سیاست‌گذارانی که «نظریه» را ناچیز می‌شمارند، برای تصمیم‌گیری در این مورد که چه کنند، چاره‌ای جز تکیه کردن بر اندیشه‌های (گاه ناگفتهٔ) خودشان دربارهٔ چگونگی

---

1. Stephen M. Walt

عملکرد جهان ندارند. اگر اصول سازمان‌بخش اساسی‌مان معیوب باشد، سیاست‌گذاری خوب دشوار خواهد بود، درست همان‌طور که بدون داشتن اطلاعات قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ جهان واقعی پرداختن نظریه‌های خوب دشوار است. همه از نظریه بهره می‌گیرند ــ خواه بدان واقف باشند یا نباشند ــ و اختلاف نظر بر سر سیاست‌ها معمولاً بر اختلاف نظری اساسی‌تر دربارهٔ نیروهایی که نتایج بین‌المللی را رقم می‌زنند پایه می‌گیرد.

برای نمونه، بحث جاری دربارهٔ چگونگی واکنش‌نشان دادن به چین را در نظر بگیرید. از یک دیدگاه، ترقی چین تازه‌ترین نمونهٔ گرایش قدرت‌های بالنده به تغییر دادن خطرناک توازن قدرت جهانی است، به‌ویژه که رشد نفوذ این قدرت‌ها آن‌ها را سودایی‌تر می‌سازد. از دیدگاهی دیگر، کلید رفتار آیندهٔ چین در این است که آیا ادغام آن کشور در بازارهای جهانی و گسترشِ (گریزناپذیرِ؟) اُصول مردم‌سالاری رفتار آن را تعدیل خواهد کرد یا نه. اما از دیدگاهی دیگر، روابط میان چین و بقیهٔ جهان را موضوعات فرهنگ و هویت رقم می‌زند: آیا چین خودش را عضو عادی جامعهٔ جهانی می‌داند یا جامعه‌ای یکتا که درخور برخورد ویژه‌ای است (و دیگران نیز چین را چگونه می‌بینند)؟

به همین‌سان، بحث بر سر گسترش ناتو، بسته به این‌که چه نظریه‌ای را به‌کار گیریم، متفاوت به نظر می‌رسد. از دیدگاه «واقع‌گرایی»، گسترش ناتو تلاشی است برای گسترش نفوذ غرب ــ بسیار آن‌سوتر از حوزهٔ سنّتی منافع حیاتی ایالات متحد ــ طی دوره‌ای از ضعف روسیه، که احتمالاً واکنش شدید مسکو را برمی‌انگیزد. اما از دیدگاه لیبرالی، گسترش ناتو به تقویت مردم‌سالاری‌های نوپای اروپای مرکزی کمک خواهد کرد و سازوکارهای ناتو برای مهار و مدیریت درگیری‌ها را به منطقه‌ای بالقوه آشوب‌زده بسط خواهد داد. دیدگاه دیگری ممکن است بر ارزش گنجاندن جمهوری چک، مجارستان، و لهستان در دل جامعهٔ امنیتی غرب تأکید کند، جامعه‌ای که اعضایش هویت مشترکی دارند که تا حد زیادی جنگ را غیرقابل تصور ساخته است.

هیچ رویکرد واحدی نمی‌تواند پیچیدگی سیاست جهان معاصر را به شکل کامل بیان کند. بنابراین، بهتر است به جای چسبیدن به راست‌کیشی نظریهٔ واحدی، رشتهٔ متنوعی از اندیشه‌های رقیب را درنظر بگیریم. رقابت میان نظریه‌ها به آشکار شدن نقاط قوّت و ضعف آن‌ها کمک می‌کند و انگیزه‌ای برای اصلاحات بعدی می‌شود و در عین حال کاستی‌های شعور همگانی را نیز برملا می‌سازد. اگر چه باید مراقب باشیم که بر نوآوری

به جای ناسزاگویی تأکید کنیم، در عین حال باید از ناهمگونی تحقیقات معاصر استقبال و آن را تشویق کنیم.

به کجا تعلق داریم؟

بهترین برداشت دربارهٔ بررسی امور بین‌الملل این است که آن را رقابتی طولانی میان سنّت‌های واقع‌گرا، لیبرال، و ریشه‌نگر بدانیم. واقع‌گرایی بر ماندگاری گرایش به ستیز میان دولت‌ها تأکید دارد؛ لیبرالیسم برای تسکین این گرایش‌های ستیزه‌جویانه راه‌های متعددی مشخص می‌سازد؛ و سنّت ریشه‌نگری تشریح می‌کند که چگونه کلِ نظامِ مناسباتِ دولت‌ها می‌تواند دگرگون شود. مرز میان این سنّت‌ها تا حدودی مبهم و نامشخص است و برخی از آثار مهم به شکل شسته‌ورفته‌ای در داخل هیچ‌یک از این سنّت‌ها جای نمی‌گیرند، ولی مباحثاتی که میان آن‌ها و در درون هر سنّت جریان دارد تاحد زیادی رشتهٔ روابط بین‌الملل را تعریف و تعیین کرده است.

واقع‌گرایی

واقع‌گرایی در سراسر دوران جنگ سرد سنّت نظری غالب بود. این سنّت روابط بین‌الملل را چونان کشمکشی بر سر قدرت میان دولت‌هایی خودپرست تصویر می‌کند و به‌طور کلی به چشم‌اندازهای از میان برداشتن ستیز و جنگ بدبین است. واقع‌گرایی از آن‌رو در سال‌های جنگ سرد غلبه داشت که برای جنگ، اتحادها، امپریالیسم، موانع موجود در راه همکاری، و دیگر پدیده‌های بین‌المللی تبیین‌های ساده ولی نیرومندی به دست می‌داد و تأکیدش بر رقابت با ویژگی‌های محوری رقابت امریکا ـ شوروی سازگار بود.

به تعیین، واقع‌گرایی نظریهٔ واحدی نیست، و اندیشهٔ واقع‌گرایی در طول جنگ سرد به شکل قابل ملاحظه‌ای تحول و تکامل یافت. واقع‌گرایان «اصیل»، مانند هانس مورگنتا و راینهولد نیبور، معتقد بودند که دولت‌ها هم، مانند انسان‌ها، تمایلی ذاتی به برقرارکردن سلطه بر دیگران دارند و همین امر آن‌ها را به جنگ با یکدیگر می‌کشاند. از این گذشته، مورگنتا بر نقاط مثبت نظام توازن قدرت قدیمی و چندقطبی تأکید داشت و رقابت دوقطبی میان ایالات متحد و اتحاد شوروی را بسیار خطرناک می‌دانست.

برعکس، نظریهٔ «نوواقع‌گرایی»، که کِنِت والتس مطرح ساخت، سرشت بشر را نادیده می‌گرفت و نگاه خود را روی تأثیرات نظام بین‌الملل متمرکز می‌ساخت. از دید والتس، نظام بین‌الملل از چند قدرت بزرگ تشکیل می‌یابد که هر یک جویای بقای خود است. چون نظام اقتدارگریز است (یعنی هیچ مرجع اقتدار مرکزی که دولت‌ها را از شر یکدیگر حفظ کند وجود ندارد) هر دولت باید، با تکیه بر خودش، بقای خود را تضمین کند. والتس می‌گفت که این شرایط دولت‌های ضعیف‌تر را واخواهد داشت تا، به‌جای همراهی با رقبای قدرتمندتر، در برابر آن‌ها موازنه برقرار کنند. و، برخلاف مورگنتا، وی مدعی بود که آرایش دوقطبی با ثبات‌تر از آرایش چندقطبی است.

یکی از اصلاحات مهمی که در رویکرد واقع‌گرایی وارد گردید افزوده شدن نظریهٔ آفند ـ پدافند[1] بود که رابرت جرویس، جورج کستر، و استیون وَن اِورا مطرح ساختند. این دانشمندان می‌گفتند که هرگاه دولت‌ها بتوانند به‌راحتی یکدیگر را فتح و بر یکدیگر غلبه کنند، احتمال جنگ افزایش می‌یابد؛ اما وقتی که پدافند یا دفاع آسان‌تر از آفند یا حمله باشد، امنیت فراوان‌تر خواهد بود، انگیزه‌های کمتری برای توسعه‌طلبی وجود خواهد داشت، و همکاری می‌تواند شکوفا شود. و اگر برتری با پدافند یا دفاع باشد و دولت‌ها بتوانند بین جنگ‌افزارهای آفندی و پدافندی فرق بگذارند، در این صورت دولت‌ها می‌توانند بدون تهدید کردن یکدیگر به ابزارهای دفاع از خودشان دست یابند و بدین ترتیب از تأثیرات اقتدارگریزی بکاهند.

از دید این دسته از واقع‌گرایانِ «پدافندی»، دولت‌ها تنها جویای بقا بودند و قدرت‌های بزرگ می‌توانستند با تشکیل اتحادهای متوازن‌کننده و موضع‌گیری نظامی دفاعی (مانند تشکیل نیروهای هسته‌ای تلافی‌کننده) امنیت خودشان را تضمین کنند. جای شگفتی نیست که والتس و بیشتر دیگر نوواقع‌گرایان اعتقاد داشتند که ایالات متحد طی بخش اعظم دوران جنگ سرد از امنیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است. هراس اصلی آن‌ها از این بود که ایالات متحد، با اتخاذ نوعی سیاستِ خارجیِ آشکارا تجاوزطلبانه، موقعیت مطلوب خودش را بر باد دهد. بدین ترتیب، در پایان جنگ سرد، واقع‌گرایی از نگاه بدبینانهٔ مورگنتا به سرشت بشر، فاصله گرفته و اندکی نگاه خوش‌بینانه‌تری اتخاذ کرده بود.

1. offense-defence theory

لیبرالیسم

چالش اصلی برای رویکرد واقع‌گرایی از جانب خانوادهٔ گسترده‌ای از نظریه‌های لیبرالی مطرح شد. یکی از رگه‌های اندیشهٔ لیبرالی می‌گفت وابستگی متقابل اقتصادی دولت‌ها را از کاربرد زور بر ضد یکدیگر منصرف خواهد کرد، زیرا جنگ رونق و شکوفایی اقتصادی همهٔ طرف‌ها را تهدید خواهد کرد. رگهٔ دوم، که غالباً با نام وودرو ویلسون رئیس‌جمهور ایالات متحد شناخته می‌شود، براساس این ادعا که دولت‌های مردم‌سالار ذاتاً صلح‌جوتر از دولت‌های اقتدارگرا هستند، کلید صلح جهانی را گسترش مردم‌سالاری می‌دانست. نظریهٔ سوم، که جدیدتر هم هست، مدعی بود که نهادهای بین‌المللی، مانند آژانس بین‌المللی انرژی و صندوق بین‌المللی پول، عمدتاً با تشویق دولت‌ها به چشم‌پوشی از سود فوری برای دستیابی به ثمرات حاصل از همکاری مداوم می‌توانند کمک کنند تا بر رفتار خودخواهانهٔ دولت‌ها فایق آییم.

گرچه برخی از لیبرال‌ها به این اندیشه گرایش داشتند که بازیگران بین‌المللی جدید، به‌ویژه شرکت‌های چندملیتی، به‌تدریج دارند به قدرت دولت‌ها دست‌اندازی می‌کنند، ولی لیبرالیسم به‌طور کلی دولت‌ها را بازیگران اصلی امور بین‌المللی می‌دانست. تمامی نظریه‌های لیبرالی تلویحاً می‌گفتند که همکاری رایج‌تر از آن حدی است که حتی واقع‌گرایی پدافندی قائل است، ولی هر یک از این دیدگاه‌ها نسخهٔ متفاوتی برای ترویج همکاری می‌پیچیدند.

رویکردهای ریشه‌نگر

تا دههٔ ۱۹۸۰، مارکسیسم جانشین اصلی سنّت‌های رایج واقع‌گرایی و لیبرالیسم بود. درحالی‌که واقع‌گرایی و لیبرالیسم نظام را مسلّم و مفروض می‌انگاشتند، مارکسیسم هم تبیین متفاوتی برای ستیز بین‌المللی و هم طرحی برای دگرگون‌سازی اساسی نظم بین‌المللی موجود عرضه می‌کرد.

نظریهٔ راست‌کیش مارکسیستی، سرمایه‌داری را علت محوری ستیز بین‌المللی می‌دانست. دولت‌های سرمایه‌داری، در نتیجهٔ تقلای بی‌امانشان برای کسب سود، با یکدیگر درگیر می‌شدند و با دولت‌های سوسیالیست نیز به این دلیل که آن‌ها را حامل بذر نابودی خودشان می‌دانستند. برعکس، معتقدان نظریهٔ نومارکسیستیِ «فرووابستگی» نگاه خود را روی روابط میان قدرت‌های پیشرفتهٔ سرمایه‌داری و

دولت‌های کمتر توسعه‌یافته متمرکز می‌ساختند و می‌گفتند قدرت‌های یاد شده ـ به کمک اتحاد نامقدسی که با طبقات حاکم جهانِ در حال توسعه دارند ـ از طریق استثمار و بهره‌کشی از دولت‌های کمتر توسعه یافته ثروتمند شده‌اند. راه‌حل این شرایط براندازی این نخبگان انگل و روی‌کارآوردن حکومتی انقلابی بود که متعهد به توسعهٔ مستقل باشد.

هر دوی این نظریه‌ها، حتی پیش از پایان یافتن جنگ سرد، تا حد زیادی اعتبار خود را از دست دادند. تاریخ گستردهٔ همکاری اقتصادی و نظامی میان قدرت‌های صنعتی پیشرفته نشان می‌داد که سرمایه‌داری حتماً به ستیز نخواهد انجامید. شکاف‌های عمیقی که جهان کمونیسم را دچار چنددستگی ساخت نشان داد که سوسیالیسم همیشه هم مروّج هماهنگی نیست. وقتی اولاً هرچه روشن‌تر شد که مشارکت فعال در اقتصاد جهانی مسیری بهتر از توسعهٔ مستقل سوسیالیستی برای دستیابی به شکوفایی اقتصادی است، و ثانیاً بسیاری از کشورهای در حال توسعه ثابت کردند که کاملاً توانایی چانه‌زنی موفق با شرکت‌های چندملیتی و دیگر نهادهای سرمایه‌داری را دارند، نظریهٔ فرووابستگی هم دچار شکست‌های تجربی مشابهی شد.

وقتی مارکسیسم بر اثر کاستی‌های مختلفش از پای درآمد، ردای آن را گروه دیگری از نظریه‌پردازان بر تن کردند که به‌شدت وام‌دار موجی از نوشته‌های پسانوگرایانه در زمینهٔ نقد ادبی و نظریهٔ اجتماعی بودند. این رویکرد «ساخت‌گشا» به تلاش برای پرداختن نظریه‌هایی عمومی یا جهان‌روا، مانند واقع‌گرایی یا لیبرالیسم، آشکارا بدبین بود. در واقع هواداران این رویکرد بر اهمیت زبان و گفتمان در رقم‌زدن نتایج اجتماعی تأکید می‌ورزیدند. اما این محققان، چون در آغاز بر نقد بُن‌نگره‌های رایج تکیه می‌کردند ولی جانشینی ایجابی برای آن‌ها عرضه نمی‌داشتند، طی بخش اعظم دههٔ ۱۹۸۰ به صورت یک اقلیت دگراندیش خودآگاه باقی ماندند.

سیاست داخلی

همهٔ تحقیقاتی که در دوران جنگ سرد دربارهٔ امور بین‌الملل انجام شده است به شکلی شسته و رفته در داخل بن‌نگره‌های واقع‌گرایی، لیبرالیسم، یا مارکسیسم جا نمی‌گیرند. به‌ویژه برخی از آثار مهم بر ویژگی‌های دولت‌ها، سازمان‌های دولتی، یا تک‌تک رهبران تکیه داشتند. رگهٔ مردم‌سالارانهٔ نظریهٔ لیبرال، و نیز تلاش‌های محققانی چون گراهام

آلیسون و جان اشتاین برونر در زمینهٔ به‌کارگیری نظریهٔ سازمان و سیاست دیوانی برای تبیین رفتار سیاست خارجی، و تلاش‌های جرویس، ایروینگ جنیس، و دیگران، که روان‌شناسی اجتماعی و روان‌شناسی شناخت را به‌کار می‌گرفتند، در این دسته جا می‌گیرند. این تلاش‌ها عمدتاً درصدد به‌دست دادن نظریه‌های عمومی دربارهٔ رفتارهای بین‌المللی نبودند، بلکه می‌خواستند سایر عواملی را شناسایی کنند که شاید دولت‌ها را وادارد برخلاف پیش‌بینی‌های رویکردهای واقع‌گرا یا لیبرال رفتار کنند. بدین ترتیب، بخش اعظم این نوشته‌ها را باید مکمّل سه بُن‌نگرهٔ اصلی دانست، نه این‌که آن‌ها را رویکرد رقیبی برای تحلیل کل نظام بین‌المللی به‌شمار آورد.

رهنمودهای جدید در بُن‌نگره‌های قدیمی

از پایان جنگ سرد به این سو بر تنوع تحقیقات دربارهٔ امور بین‌المللی به شکل قابل ملاحظه‌ای افزوده شده است. نظریه‌های غیرامریکایی برجسته‌تر شده‌اند، طیف وسیع‌تری از روش‌ها و نظریه‌ها مشروع شناخته می‌شوند، و مسائل تازه‌ای چون ستیز قومی، محیط زیست، و آیندهٔ دولت در دستورکار پژوهندگان همهٔ کشورها قرار گرفته است.

ولی احساس پیش‌دیدگی نیز به همان اندازه بارز است. پایان جنگ سرد، به‌جای برطرف ساختن کشمکش میان سنّت‌های نظری رقیب، تنها رشتهٔ تازه‌ای از مباحثه‌ها را به راه انداخته است. طُرفه این‌که حتی با قبول آرمان‌های مشابه مردم‌سالاری، بازار آزاد، و حقوق بشر از سوی تعداد زیادی از جوامع، پژوهندگانی که به بررسی این تحولات می‌پردازند بیش از هر زمان دیگری دچار چنددستگی هستند.

احیای واقع‌گرایی

اگر چه پایان یافتن جنگ سرد موجب شد برخی از نویسندگان اعلام کنند که واقع‌گرایی را باید به زباله‌دان نظریه‌های علمی پرتاب کرد، ولی شایعات موجود دربارهٔ مرگ واقع‌گرایی تا حد زیادی مبالغه‌آمیز بوده است.

یکی از کمک‌های جدید نظریهٔ واقع‌گرایی، توجه آن به مشکل دستاوردهای نسبی و مطلق است. در واکنش به این ادعای نهادگرایان که نهادهای بین‌المللی دولت‌ها را قادر خواهند ساخت که، برای دستیابی به سود بلند مدتِ هنگفت‌تر، از سود کوتاه مدت

چشم بپوشند، واقع‌گرایانی چون جوزف گریکو و استیون کراسنر خاطرنشان می‌سازند که اقتدارگریزی دولت‌ها را وادار می‌کند تا هم نگران دستاوردهای مطلق حاصل از همکاری باشند و هم نگران شیوهٔ توزیع دستاوردها میان شرکت‌کنندگان در همکاری. منطق سرراستی در میان است: اگر یک دولت بیش از شریکانش سود ببرد، به‌تدریج قوی‌تر خواهد شد و شرکایش در نهایت آسیب‌پذیرتر خواهند گردید.

از این گذشته، واقع‌گرایان به‌سرعت دست به‌کار بررسی انواع مسائل جدید شده‌اند. بری پوسن برای ستیز قومی تبیینی واقع‌گرایانه به دست می‌دهد و یادآور می‌شود که تجزیهٔ دولت‌های چندقومی می‌تواند گروه‌های قومی رقیب را در شرایطی اقتدارگریز قرار دهد و بدین‌ترتیب به هراس‌های شدیدی دامن زند و هر گروه را به این هوس اندازد که برای بهبود موقعیت نسبی خودش به زور متوسل شود. این مشکل به‌ویژه هنگامی جدّی خواهد بود که منطقه‌ای در داخل قلمرو هر گروه وجود داشته باشد که رقبای قومی آن گروه در آن ساکن باشند ــ مانند آنچه در یوگسلاوی سابق وجود داشت ــ زیرا در این حالت هر طرف وسوسه می‌شود که (با پیشدستی‌جویی) این اقلیت‌های بیگانه را «پاک‌سازی» کند و، با توسعه‌طلبی، تمامی اعضای گروه قومی خودی را که در بیرون از مرزهای خودشان ساکن‌اند در دل قلمرو گروه بگنجاند. از این گذشته، واقع‌گرایان هشدار داده‌اند که در نبود دشمنی آشکار، ناتو احتمالاً با تنش‌ها و فشارهای فزاینده‌ای روبه‌رو خواهد شد و گسترش حضور ناتو به سمت شرق، مناسبات با روسیه را به خطر خواهد انداخت. سرانجام، پژوهندگانی چون مایکل مستاندونو گفته‌اند که سیاست خارجی ایالات متحد به‌طور کلی با اصول واقع‌گرایی سازگار است، زیرا هنوز هم این کشور در اقداماتش به دنبال حفظ برتری خویش و شکل دادن به نظم پس از جنگ به شکلی است که موجب پیشبرد منافع امریکا شود.

جالب‌توجه‌ترین تحول مفهومی در داخل بُن‌نگرهٔ واقع‌گرایی بروز شکاف میان خطوط فکری «پدافندی» و «آفندی» بوده است. واقع‌گرایان پدافندی، مانند والتس، وَن اِورا، و جک اسنایدر، می‌پنداشتند که دولت‌ها علاقهٔ ذاتی چندانی به فتح و غلبهٔ نظامی ندارند و می‌گفتند هزینه‌های توسعه‌طلبی به‌طور کلی بر منافع آن می‌چربد. براین اساس، آنان عقیده داشتند که جنگ میان قدرت‌های بزرگ تا حد زیادی بدین دلیل درمی‌گیرد که گروه‌های داخلی برداشت‌های اغراق‌آمیزی از تهدید، و ایمانی افراطی به‌کارایی نیروی نظامی دارند.

این نگرش اکنون در جبهه‌های مختلف به چالش کشیده شده است. نخست، همان‌گونه که رندال شوئلر گوشزد می‌کند، فرض نوواقع‌گرایان در این خصوص که دولت‌ها صرفاً جویای بقای خویش‌اند «ورق‌ها را به گونه‌ای جور می‌کند» که به نفع حفظ وضع موجود باشد، زیرا تهدید دولت‌های تجدیدنظرطلب غارتگر را ناممکن می‌سازد ــ کشورهایی چون آلمان تحت رهبری آدولف هیتلر یا فرانسه در دوران زمامداری ناپلئون بناپارت، که «برای چیزهایی که چشم طمع به آن‌ها دارند ارزشی به‌مراتب بیشتر از چیزهایی که دارند قائل‌اند» و برای دستیابی به هدف‌هایشان حاضرند خطر نیست‌ونابودشدن را هم بپذیرند. دوم، پیتر لیبرمن در کتاب خودش، *آیا کشورگشایی ارزش دارد؟*، از نمونه‌های تاریخی متعدد ــ مانند اشغال اروپای غربی توسط نازی‌ها و چیرگی شوروی بر اروپای شرقی ــ کمک می‌گیرد تا نشان دهد که منافع حاصل از کشورگشایی بر هزینه‌های آن می‌چربد و بدین‌ترتیب این ادعا را که توسعه‌طلبی نظامی دیگر مقرون‌به‌صرفه نیست در معرض تردید قرار می‌دهد. سوم، واقع‌گرایان آفندی، مانند اریک لبز، جان میرشایمر، و فرید ذکریا، می‌گویند اقتدارگریزی تمامی دولت‌ها را ترغیب می‌کند تا برای بیشینه‌ساختن توانایی نسبی خودشان بکوشند، زیرا هیچ دولتی هرگز نمی‌تواند مطمئن باشد که چه هنگام ممکن است یک قدرت به‌راستی تجدیدنظرطلب سربرآورد.

این تفاوت‌ها کمک می‌کند تا توضیح دهیم که چرا واقع‌گرایان بر سر مسائلی چون آیندهٔ اروپا با هم اختلاف‌نظر دارند. از دید واقع‌گرایان پدافندی مانند وَن اِورا، جنگ به‌ندرت سودآور است و معمولاً زادهٔ ارتش‌آرایی، ملت‌گرایی دوآتشه، یا عامل داخلی مخدوش‌کنندهٔ دیگری است. وَن اِورا، چون معتقد است که چنین نیروهایی تا حد زیادی در اروپای پس از جنگ سرد وجود ندارند، نتیجه می‌گیرد که این منطقه «به صلح رسیده است». برعکس، میرشایمر و سایر واقع‌گرایان آفندی معتقدند که اقتدارگریزی، قدرت‌های بزرگ را، قطع نظر از ویژگی‌های داخلی‌شان، ناگزیر از رقابت می‌کند و به‌محض آنکه ایالات متحد پایش را از اروپا بیرون کشد رقابت امنیتی به این قاره باز خواهد گشت.

تجدید حیات لیبرالیسم

شکست کمونیسم موجی از خودستایی در غرب برانگیخت، که بهترین نمونه‌اش ادعای

مشهور فرانسیس فوکویاما در این مورد بود که بشر اینک به «فرجام تاریخ» رسیده است. تاریخ وقع چندانی به این لاف‌زنی نگذاشت، ولی پیروزی غرب به‌راستی به تمامی خطوط اندیشهٔ لیبرال رونق قابل ملاحظه‌ای بخشید.

جالب توجه‌ترین و مهم‌ترین تحول، بحث پرشور برسر صلح مردم‌سالارانه بوده است. هرچند جدیدترین مرحلهٔ این بحث حتی پیش از فروپاشی اتحاد شوروی آغاز شده بود، ولی، با افزایش‌یافتن شمار مردم‌سالاری‌ها و انبوه‌ترشدن شواهد مؤید این رابطه، نفوذ بیشتری پیدا کرد.

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه شکل پالایش یافتهٔ این ادعای قدیمی‌تر است که مردم‌سالاری‌ها ذاتاً مسالمت‌جوتر از دولت‌های استبدادی‌اند. نظریهٔ یادشده بر این باور پایه می‌گیرد که اگرچه مردم‌سالاری‌ها هم ظاهراً به اندازهٔ سایر دولت‌ها درگیر جنگ می‌شوند، ولی یا هرگز با هم نمی‌جنگند یا به‌ندرت چنین می‌کنند. پژوهشگران چون مایکل دویل، جیمزلی ری، و بروس راسِت برای این گرایش تبیین‌های چندی مطرح ساخته‌اند که مقبول‌ترین‌شان این است که مردم‌سالاری‌ها پیرو هنجارهای مصالحه هستند که مانع از توسل به زور علیه گروه‌هایی می‌شود که به اصول مشابهی اعتقاد دارند. به‌دشواری می‌توان بحث علمی جدید و پرنفوذتری را تصور کرد، زیرا این اعتقاد که «مردم‌سالاری‌ها با هم نمی‌جنگند» یکی از توجیهات مهمی بود که دولت کلینتون برای تلاش در جهت گسترش حوزهٔ حکومت مردم‌سالارانه عرضه کرده است.

بنابراین، شگفت‌آور است که درست وقتی ایمان به «صلح مردم‌سالارانه» به صورت مبنای سیاست‌های ایالات متحد درآمد پژوهش‌های بیشتر داشت قید و شرط‌های چندی بر این نظریه وارد می‌ساخت. نخست، اسنایدر و ادوارد منسفیلد خاطرنشان ساختند که ممکن است دولت‌ها، وقتی درگرماگرم گذار به مردم‌سالاری باشند، استعداد بیشتری برای مبادرت به جنگ داشته باشند. این حکم تلویحاً اشاره به آن دارد که تلاش‌های صورت‌گرفته برای صدور مردم‌سالاری عملاً می‌تواند اوضاع را وخیم‌تر کند. دوم، منتقدانی چون جُوان گوا و دیوید اسپیرو گفته‌اند که نبودِ ظاهری جنگ میان مردم‌سالاری‌ها نتیجهٔ نحوهٔ تعریف مردم‌سالاری و اندک‌بودن نسبی دولت‌های مردم‌سالار (به‌ویژه پیش از ۱۹۴۵) بوده است. از این گذشته، کریستوفر لین خاطرنشان ساخته است که هرگاه مردم‌سالاری‌ها در گذشته در آستانهٔ جنگ قرار گرفته‌اند

تصمیمشان برای حفظ صلح در نهایت ربط چندانی به سرشت مردم‌سالارانهٔ مشترکشان نداشته است. سوم، شواهد قطعی دال بر نجنگیدن مردم‌سالاری‌ها با یکدیگر محدود به دورهٔ پس از ۱۹۴۵ است و، همان‌گونه که گوا تأکید کرده است، درنگرفتن ستیز در این دوره شاید بیشتر نتیجهٔ نفع و علاقهٔ مشترک آن‌ها در مهار اتحاد شوروی باشد تا زادهٔ اصول مشترک مردم‌سالاری.

نهادگرایان لیبرال نیز نظریه‌های خویش را پیوسته تعدیل کرده‌اند. از یک سو، ادعاهای اصلی نظریهٔ نهادگرایی در گذر زمان فروتنانه‌تر شده است. اکنون گفته می‌شود که نهادها وقتی همکاری را تسهیل می‌کنند که چنین چیزی به نفع هر دولت باشد، ولی در این مورد توافق گسترده‌ای حاصل شده است که آن‌ها نمی‌توانند دولت را وادارند به نحوی رفتار کند که برخلاف منافع خودخواهانهٔ دولت‌ها باشد. از سوی دیگر، نهادگرایانی چون جان دافیلد و رابرت مک کالا این نظریه را به حوزه‌های اساسی جدیدی، به‌ویژه بررسی ناتو، تعمیم داده‌اند. از دید این پژوهشگران، نهادینه‌بودن شدید ناتو کمک می‌کند تا توضیح دهیم که چرا این اتحادیه توانسته است، به‌رغم ازبین‌رفتن دشمن اصلی‌اش، باقی بماند و خود را با شرایط جدید سازگار سازد.

رگهٔ اقتصادی اندیشهٔ لیبرال نیز همچنان با نفوذ است. به‌ویژه تعدادی از دانشمندان به‌تازگی گفته‌اند که «جهانی‌شدن» بازارهای جهان، سربرآوردن شبکه‌های فرامرزی و سازمان‌های غیردولتی، و گسترش سریع فناوری ارتباطات جهانی دارد قدرت دولت را تضعیف و نگاه‌ها را از امنیت نظامی متوجه رفاه اقتصادی و اجتماعی می‌کند. جزئیاتِ بحث تازه است، ولی منطق اساسی آشناست: به‌تدریج که جوامعِ گرداگردِ جهان در شبکهٔ ارتباطات اقتصادی و اجتماعی به دام می‌افتند، هزینه‌های گسیختن این پیوندها عملاً جلوی اقدامات یکجانبهٔ دولت‌ها، به‌ویژه توسل آن‌ها به زور، را می‌گیرد.

این دیدگاه تلویحاً می‌گوید که جنگ میان مردم‌سالاری‌های صنعتی پیشرفته همچنان یک امکان بعید خواهد بود. همچنین، بهترین راه ترویج رونق اقتصادی و صلح را واردساختن چین و روسیه در آغوش سرمایه‌داری جهانی می‌داند، به‌ویژه اگر در این روند یک طبقهٔ متوسط قوی در این کشورها پابگیرد و بر فشارهایی که برای گسترش مردم‌سالاری وارد می‌شود بیفزاید. این جوامع تنها در حوزهٔ اقتصادی وارد مدار رونق و رقابت خواهند شد.

این دیدگاه از سوی پژوهندگانی به چالش کشیده شده است که می‌گویند «جهانی

شدن» عملاً دامنه‌ای چندان فراخ ندارد و این تعاملات مختلف همچنان در محیط‌هایی صورت می‌گیرد که به‌دست دولت‌ها شکل گرفته و سامان یافته‌اند. با این حال، این باور که نیروهای اقتصادی جای سیاست‌بازی‌های سنّتی قدرت‌های بزرگ را می‌گیرند در جمع پژوهندگان، فرهیختگان، و سیاست‌گذاران از مقبولیت گسترده‌ای برخوردار است، و نقش دولت احتمالاً از موضوعات مهم تحقیقات دانشگاهی آینده خواهد بود.

نظریه‌های برسازی

درحالی‌که واقع‌گرایی و لیبرالیسم معمولاً روی عواملی مادّی چون قدرت یا تجارت تکیه دارند، رویکردهای برسازانه بر تأثیر اندیشه‌ها تأکید می‌ورزند. برسازان، به‌جای مسلّم انگاشتن دولت و قبول این فرض که دولت صرفاً جویای بقای خود است، منافع و هویت دولت‌ها را محصول بسیار شکل‌پذیر روندهای تاریخی مشخص می‌دانند. آنان به گفتمان (های) رایج در جامعه توجه خاصی دارند، زیرا گفتمان آینه‌دار باورها و منافع است و به آن‌ها شکل می‌بخشد و هنجارهای پذیرفته‌شدهٔ رفتار را معیّن می‌کند. در نتیجه، برسازی توجه ویژه‌ای به سرچشمه‌های دگرگونی دارد و این رویکرد تا حد زیادی جای مارکسیسم را به‌عنوان دیدگاه ریشه‌نگر غالب در مورد امور بین‌المللی گرفته است.

پایان جنگ سرد نقش مهمی در مشروعیت‌یافتن نظریه‌های برسازی داشت، زیرا واقع‌گرایی و لیبرالیسم هر دو از پیش‌بینی این رویداد ناتوان بودند و در تبیین آن مشکل داشتند. برسازان برای این حادثه یک تبیین داشتند: به‌طور مشخص میخاییل گورباچف، رئیس جمهور سابق شوروی، با پذیرفتن اندیشه‌های تازه‌ای چون امنیت مشترک[1]، در سیاست خارجی آن کشور انقلابی برپا کرد.

وانگهی، با توجه به این‌که در دورانی به‌سرمی‌بردیم که هنجارهای قدیمی به چالش گرفته شده است، مرزهایی که زمانی روشن بود از میان برداشته شده است، و مسائل هویت دارد برجستگی می‌یابد، چندان شگفت نیست که پژوهندگان به رویکردهایی گرایش یافته باشند که برای این مسائل تقدّم و محوریت قائل‌اند. در واقع، از دیدگاه برسازی، مسئلهٔ محوری جهان پس از جنگ سرد این است که گروه‌های مختلف چه دریافتی از هویت و منافع خود دارند. اگرچه قدرت موضوعیت خود را از دست نداده

1. common security

است، ولی برسازی بر چگونگی ایجاد اندیشه‌ها و هویت‌ها، چگونگی تحول‌یافتن آن‌ها، و نیز این مسئله تأکید دارد که آن‌ها چگونه نحوهٔ شناخت دولت‌ها از وضعیت خودشان و پاسخگویی‌شان به این وضعیت را رقم‌می‌زنند. از همین‌رو، این‌که اروپاییان خودشان را اساساً برحسب ملیتشان تعریف کنند، یا خویشتن را نخست اروپایی بدانند، این‌که آلمان و ژاپن گذشتهٔ خودشان را از نو به‌نحوی تعریف کنند که مشوّق اتخاذ نقش‌های فعال‌تر بین‌المللی باشد یا نه، و این‌که ایالات متحد هویت خویش را به‌عنوان «پلیس جهان» بپذیرد یا نپذیرد، اهمیت دارد.

نظریه‌های برسازی بسیار متنوّع‌اند و دربارهٔ هیچ‌یک از این مسائل مجموعهٔ یکسانی از پیش‌بینی‌ها را مطرح نمی‌سازند. در سطح مفهومی ناب، الکساندر ونت گفته است که مفهوم واقع‌گرایانهٔ اقتدارگریزی به خوبی توضیح نمی‌دهد که چرا بین دولت‌ها ستیز در می‌گیرد. مسئلهٔ واقعی این است که چه برداشتی از اقتدارگریزی داریم ــ به قول ونت، «اقتدارگریزی همان چیزی است که دولت‌ها از آن مراد می‌کنند». رگهٔ دیگری از نظریهٔ برسازی نگاه خود را روی آیندهٔ دولت سرزمینی متمرکز ساخته و معتقد است که ارتباطات فرامرزی و ارزش‌های مدنی مشترک دارند وفاداری‌های سنّتی ملی را متزلزل می‌سازند و شکل‌های کاملاً تازه‌ای از همبستگی سیاسی را پدید می‌آورند. سایر برسازان روی نقش هنجارها تکیه دارند و می‌گویند حقوق بین‌الملل و سایر اصول هنجاری، برداشت‌های قدیمی از حاکمیت را زایل ساخته و هدف‌های مشروعی را که می‌توان برای حصول آن‌ها از قدرت دولت استفاده کرد تغییر داده است. مضمون مشترک تمامی این رگه‌ها توانایی گفتمان برای تعیین این مسئله است که بازیگران سیاسی چگونه خود و منافع خویش را تعریف و بر این اساس رفتارشان را تعدیل می‌کنند.

نگاهی نو به سیاست داخلی

مانند دوران جنگ سرد، پژوهندگان همچنان به بررسی تأثیر سیاست داخلی بر رفتار دولت‌ها می‌پردازند. سیاست داخلی جایگاه محوری آشکاری در بحث پیرامون صلح دارد و دانشمندانی چون اسنایدر، جفری فریدن، و هلن میلنر به بررسی این مسئله پرداخته‌اند که چگونه گروه‌های نفوذ داخلی می‌توانند شکل‌گیری ترجیحات دولت را مخدوش سازند و موجب اتخاذ رفتاری بین‌المللی شوند که بهترین رفتار ممکن نباشد. جورج وانز، دیوید راک، و عدّه‌ای دیگر به بررسی این موضوع نیز پرداخته‌اند که چگونه

نهادهای داخلی می‌توانند به دولت‌ها کمک کنند تا با مشکل همیشگی ابهام و بلاتکلیفی برخورد کنند، حال آن‌که محققان روان‌شناسی برای تبیین علت ناتوانی سیاست‌گذاران از اقدام به شیوه‌ای عقلایی از نظریهٔ چشم‌انداز و سایر ابزارهای جدید استفاده کرده‌اند.

از این‌ها گذشته، دههٔ پیش دههٔ رشد انفجارگونهٔ علاقه‌مندی به مفهوم فرهنگ بوده است، و این تحولی است که با تأکید برسازی براهمیت اندیشه‌ها و هنجارها همپوشی‌هایی دارد. بر این اساس، توماس برگرّ و پیتر کاتزنشتاین، برای روشن‌ساختن این‌که چرا آلمان و ژاپن تاکنون از اتخاذ سیاست‌های نظامی خوداتکاتر امتناع کرده‌اند، دست به دامان متغیرهای فرهنگی شده‌اند؛ الیزابت کر برای آموزه‌های نظامی انگلستان و فرانسه در دورهٔ میان دو جنگ تفسیری فرهنگی عرضه کرده است؛ و ایان یوهانستون ریشهٔ استمرار در سیاست خارجی چین را به نوع ریشه‌داری از «واقع‌گرایی فرهنگی» رسانده است. هشدار بدبینانهٔ ساموئل هانیتنگتون دربارهٔ قریب‌الوقوع‌بودن «برخورد تمدن‌ها» هم نشانهٔ این گرایش است، زیرا استدلال وی بر این ادعا پایه می‌گیرد که قرابت‌های فرهنگی گسترده دارد جای وفاداری‌های ملی را می‌گیرد. اگرچه این آثار و آثار دیگر تعاریف بسیار متفاوتی از فرهنگ به دست می‌دهند و هنوز به شکل کامل توضیح نداده‌اند که فرهنگ چگونه عمل می‌کند و تأثیرات ماندگارش چگونه می‌تواند باشد، دیدگاه‌های فرهنگی طی پنج سال گذشته خیلی مبهم بوده‌اند. این گرایش تاحدودی بازتاب علاقه‌مندی کلی‌تر به مسائل فرهنگی در جهان پژوهش (و نیز در مباحثات عمومی) است و تا حدودی نیز واکنشی به تشدید ستیزهای قومی، ملت‌گرایانه، و فرهنگی از فروپاشی اتحاد شوروی به این سو.

ابزارهای مفهومی فردا

اگرچه این مباحثات نمایانگر تنوع تحقیقات معاصر دربارهٔ امور بین‌المللی است، ولی نشانه‌هایی از همگرایی نیز به چشم می‌خورد. بیشتر واقع‌گرایان اذعان دارند که ملت‌گرایی، نظامی‌گرایی، قومیت و سایر عوامل داخلی حایز اهمیت‌اند؛ لیبرال‌ها معترف‌اند که قدرت جایگاهی محوری در رفتارهای بین‌المللی دارد؛ و برخی از برسازان تصدیق می‌کنند که اندیشه‌ها وقتی تأثیر بیشتری دارند که دولت‌های قدرتمند پشتیبانشان باشند و با نیروهای مادّی ماندگار تقویت شوند. مرزهای هر یک از این بُن‌نگره‌ها تا حدودی نفوذپذیر شده و فرصت فراوانی برای مبادلهٔ فکری حاصل گردیده است.

کدام‌یک از این دیدگاه‌های کلی، امور بین‌الملل را بیش از دیگران روشن می‌سازد و کدام‌یک را سیاست‌گذاران، در هنگام ترسیم مسیر حرکت ما در سدهٔ بعد، باید کاملاً در خاطر داشته باشند؟ هرچند بسیاری از پژوهشگران (و مشتی از سیاست‌گذاران) مایل به تصدیق این حقیقت نیستند، ولی واقع‌گرایی همچنان پرنفوذترین چارچوب برای شناخت روابط بین‌الملل است. دولت‌ها همچنان توجه فراوانی به توازن قدرت دارند و نگران امکان وقوع درگیری‌های بزرگ هستند. این دلمشغولی پایدار به قدرت و امنیت از جمله روشن می‌سازد که چرا بسیاری از آسیایی‌ها و اروپاییان اکنون مشتاق حفظ ــ و در صورت امکان گسترشِ ــ حضور نظامی ایالات متحد در منطقهٔ خودشان هستند. همان‌گونه که واتسلاف هاول، رئیس جمهور چک، هشدار داده است، اگر ناتو گسترش نیابد، «شاید به سمت فاجعهٔ جهانی جدیدی پیش رویم [...] [که] می‌تواند هزینه‌های سنگین‌تر از دو جنگ جهانی را به همهٔ ما تحمیل کند». این‌ها سخنان کسی نیست که معتقد باشد رقابت قدرت‌های بزرگ برای همیشه از بین رفته است.

در مورد ایالات متحد، دههٔ گذشته نشان داده است که این کشور چه اندازه دوست دارد «شمارهٔ یک» باشد و تا چه حد مصمم است که موقعیت مسلط خود را از دست ندهد. ایالات متحد از برتری فعلی خود برای تحمیل ترجیحاتش، هرجا امکان‌پذیر باشد، و حتی با قبولِ خطرِ ترساندنِ بسیاری از متحدان قدیمی‌اش، بهره جسته است. این کشور یک رشته موافقت‌نامه‌های نابرابر کنترل تسلیحاتی را به روسیه تحمیل کرده است، برتلاش تردیدآمیز برای برقراری صلح در بوسنی تسلط داشته است، برای گسترش ناتو در حیاط خلوت روسیه گام‌هایی برداشته است، و هرچه بیشتر نگران قدرت روبه‌رشد چین است. ایالات متحد بارها خواهان تکیهٔ بیشتر بر چندجانبه‌گرایی و تقویت نقش نهادهای بین‌المللی شده است، ولی با نهادهایی چون سازمان ملل و سازمان جهانی بازرگانی، هرجا، اقداماتشان با منافع ایالات متحد جوردرنمی‌آمده، رفتاری اهانت‌بار داشته است. این کشور از همراهی با بقیهٔ جهان در زمینهٔ غیرقانونی اعلام‌کردن تولید مین‌های زمینی امتناع کرد و، در نشست سران دربارهٔ محیط زیست در کیوتو مؤدبانه راه عدم همکاری را در پیش گرفت. اگرچه رهبران ایالات متحد استادِ پوشاندن اقداماتشان در لفافهٔ سخن‌پردازی دربارهٔ «نظم جهان» هستند، ولی در پس بیشتر اقدامات آن‌ها چیزی جز نفع شخصی عریان وجود ندارد. بدین ترتیب، پایان جنگ سرد به

سیاست قدرت پایان نبخشید و واقع‌گرایی احتمالاً همچنان سودمندترین ابزار در جعبه ابزار فکری ماست.

اما واقع‌گرایی همه چیز را توضیح نمی‌دهد، و هر رهبر خردمندی بینش‌های بُن‌نگره‌های رقیب آن را نیز به خاطر خواهد سپرد. نظریه‌های لیبرال ابزارهایی را مشخص می‌سازند که دولت‌ها می‌توانند برای دستیابی به منافع مشترک به کارگیرند، نیروهای اقتصادی قدرتمندی را برجسته می‌سازند که دولت‌ها و جوامع اکنون چاره‌ای از رقابت با آن‌ها ندارند، و به ما کمک می‌کنند که بفهمیم چرا ممکن است دولت‌ها اولویت‌های اساسی متفاوتی داشته باشند. به شکلی ظاهراً تناقض‌آمیز، چون حمایت‌های ایالات متحد از خطر رقابت‌های منطقه‌ای می‌کاهد و «صلح لیبرالی» را که پس از ۱۹۴۵ پا گرفته است تقویت می‌کند، شاید تا زمانی که ایالات متحد همچنان برای بسیاری از بخش‌های جهان امنیت و ثبات را به ارمغان آورد، این عوامل اهمیت نسبی بیشتری پیدا کنند.

در همین حال، نظریه‌های برسازی از بهترین موقعیت برای تحلیل این مسئله برخوردارند که چگونه هویت‌ها و منافع می‌توانند در گذر زمان تغییر کنند و بدین ترتیب تغییرات ظریفی را در رفتار دولت‌ها پدید آورند و گاه تغییرات دامنه‌دار ولی غیرمنتظره‌ای در امور بین‌المللی ایجاد کنند. این‌که آیا هویت سیاسی در اروپا همچنان از دولت ملی دور می‌شود و به مناطق محلی‌تر یا هویت اروپایی فراخ‌تر گرایش می‌یابد یا نه مسئلهٔ مهمی است، درست همان طور که کنار رفتن تدریجی ملت‌گرایی به نفع قرابت‌های «تمدنیِ» مورد تأکید هانتینگتون اهمیت دارد. واقع‌گرایی دربارهٔ این احتمالات چندان حرفی برای گفتن ندارد و سیاست‌گذاران، اگر کاملاً به روی این احتمالات چشم فروبندند، ممکن است در اثر تغییرات غافلگیر شوند.

کوتاه سخن، هر یک از این دیدگاه‌های رقیب وجوه مهمی از سیاست جهان را بازگو می‌کند. اگر تفکر ما تنها به یکی از آن‌ها محدود می‌شد، شناخت ضعیفی به دست می‌آوردیم. «دیپلمات کامل» آینده باید تأکید واقع‌گرایی بر نقش گریزناپذیر قدرت را همچنان پیش چشم داشته باشد، آگاهی لیبرالیسم از نیروهای داخلی را به خاطر بسپارد، و گهگاه نیز دربارهٔ نگرش برسازی به تغییر تأمل کند.

۴ـ۸. ظهور و سقوط مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها

اوله ویوِر[1]

از: Steve Smith, Ken Booth and Marysia Zalewski, (eds), ***International Theory: Positivism and Beyond*** (Cambridye University Press, Cambridge 1996), pp. 149-85.

ویور می‌گوید تصویری که از رشتهٔ روابط بین‌الملل به صورت سه بُن‌نگره یا مکتب فکری غیرقابل مقایسه با هم (واقع‌گرایی، لیبرالیسم، و ریشه‌نگری) ترسیم می‌شود محصول دههٔ ۱۹۷۰ است و نمایندهٔ مباحثهٔ سوم در تاریخ این رشته بوده است. این تقسیم‌بندی سه‌گانه در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ داشت جای خود را به چهارمین مباحثهٔ فلسفی‌تری میان خردباوری و تأمل‌گرایی می‌داد که طی آن لیبرالیسم و واقع‌گرایی حول خردباوری به هم نزدیک می‌شدند و ریشه‌نگری به تأمل‌گرایی نزدیک می‌شد. به گفتهٔ ویور، در دههٔ ۱۹۹۰ این مقایسه‌ناپذیری به تدریج جای خود را به تقسیم‌کار می‌داد و نشانه‌هایی از مباحثهٔ پنجم نمودار می‌شد.

هر متن درسی جاافتاده‌ای در زمینهٔ روابط بین‌الملل این رشته را در قالب سه بُن‌نگره یا سه‌مکتب مسلط معرفی می‌کند. بُن‌نگرهٔ نخست همانا واقع‌گرایی است؛ دومی را کثرت‌گرایی، وابستگی متقابل، یا جامعهٔ جهانی خوانده‌اند، ولی به یک معنا همواره رویکردی لیبرال است؛ و سومی مارکسیسم یا، به عبارت کلی‌تر، ریشه‌نگری، ساختارگرایی، یا جهانگرایی. برخی از نویسندگان مدعی‌اند که این تقسیم‌بندی سه‌گانه

---

1. Ole Wæver

الگوی بی‌زمان مباحثه در روابط بین‌الملل است ــ حتی در متون کهن نیز می‌توان این سه‌شیوهٔ تفکر را یافت. [...]

ولی «این مباحثه» نقشه‌ای گمراه‌کننده و راهنمای بدی برای معرفی به دانشجویان است. الگوی مباحثهٔ امروز این نیست. داستان «مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها» مناقشات جاری در این رشته را بازگو نمی‌کند. مباحثه پیشتر رفته است؛ داستان‌گویی در خودنگرانه در این رشته نیز باید با آن پیش رود. باید داستان‌های جدید و روزآمدتری بپردازیم و تصویرها و استعاره‌های تازه‌ای بیافرینیم که جای مثلث اواخر دههٔ ۱۹۷۰ را بگیرد. [...]

مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها چه بود؟

نخستین مباحثهٔ بزرگ در رشتهٔ روابط بین‌الملل مباحثهٔ واقع‌گرایی با آرمان‌گرایی در دههٔ ۱۹۴۰ بود، و مباحثهٔ دوم بین رفتارگرایی و سنّت‌گرایی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ جریان داشت. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و سراسر دههٔ ۱۹۷۰، بُن‌نگرهٔ مسلط واقع‌گرایی نه عمدتاً از حیث روش‌شناسی‌اش بلکه از حیث تصویری که از جهان ترسیم می‌کرد، دولت‌محوری ادعایی‌اش، دلمشغولی به قدرت، و ندیدن انواع گوناگون فرایندهای داخلی، فرامرزی، و فرایندهای بیرون از حوزهٔ سیاسی ـ نظامی هرچه بیشتر آماج انتقاد قرار گرفت.

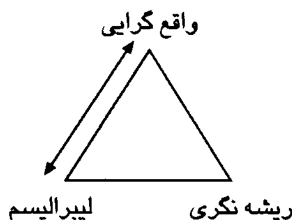
چالش‌جویان با واقع‌گرایی تنها به نقد این بُن‌نگره نپرداختند، بلکه کوشیدند برداشت‌های جایگزینی از نظام بین‌المللی عرضه کنند. این برداشت‌های بدیل در زمینهٔ همگرایی منطقه‌ای، فراملت‌گرایی، وابستگی متقابل، و نظام متکثری از بازیگران متعدد فرودولتی و فرادولتی، که تصویر به‌مراتب پیچیده‌تری از تصویر معمولی رابطهٔ دولت با دولت به دست می‌داد، مطرح شد. دولت‌ها به‌عنوان واحدهایی بسیط وجود نداشتند ــ بازیگران مختلفی در دولت با تعامل با یکدیگر آنچه را سیاست دولت به‌نظر می‌رسید به‌وجود می‌آوردند و گاهی حتی آن را دور می‌زدند و با هم پیوندهایی داشتند که مرزها را در می‌نوردیدند. غیر از دولت نه‌تنها بازیگران دیگری هم وجود داشتند، بلکه دولت هم بازیگر بسیطی نبود اما می‌بایست به شبکه‌هایی از دیوان‌سالاری‌ها، گروه‌های نفوذ، و افراد در دیدگاهی کثرت‌گرا تجزیه می‌شد.

هرچه بیشتر آشکار شد که قرار نیست پیروزی آسانی نصیب نظریه‌های جدید شود. تصویر واقع‌گرایانه بر اذهان تصمیم‌گیرانی که تا حدودی پیوسته در جهان دولت‌ها

فعالیت داشتند سیطرهٔ محکمی داشت و صورت‌بندی‌های جدید از لحاظ تحکیم یافتن به صورت *نظریه* و گذشتن از حد صرفِ اشکال‌تراشی *برای* نظریهٔ واقع‌گرایی دشواری داشتند. [...]

چیزی که به چنین برداشتی کمک می‌کرد انتقادات معاصر از یافت‌باوری و به‌ویژه نظریهٔ *بُن‌نگره‌های* توماس کوون بود. (۱) از نظریهٔ یاد شده این اندیشه وام گرفته شد که نمی‌توان دربارهٔ روابط میان نظریه‌های عمومی رقیب با زبانی فراگیر و بی‌طرفانه داوری کرد. هر «بُن‌نگره»ای مفاهیم/ واحدهای پایه و پرسش‌های خاص خودش را می‌سازد ــ و بدین وسیله داده‌ها، معیارها، و به‌ویژه روایت‌های خودش را دربارهٔ تجربیات بُن‌نگره‌ای یا رویدادهای علمی مشابه می‌سازد. بُن‌نگره‌ها از آن رو مقایسه‌ناپذیرند که هر یک معیارهای خودش را برای داوری و «زبان» خاص خودش را دارد. واقع‌گرایی و بُن‌نگرهٔ کثرت‌گرایی معارضش چنین بُن‌نگره‌های غیرقابل‌مقایسه‌ای به‌نظر می‌رسیدند.

در همین حال، بُن‌نگرهٔ سومی سربرآورده بود: مارکسیسم. مارکسیسم در مقام نظریه‌ای که حکم‌های قدرتمندی دربارهٔ روابط بین‌الملل صادر می‌کرد چیز تازه‌ای نبود. در عمل، مارکسیسم، دست‌کم از بدو تولد رشتهٔ روابط بین‌الملل، چنین کرده بود. [...] نظریه‌های امپریالیسم با شور و حرارت مورد بحث قرار گرفته بود ــ احتمالاً این بحث خونبارتر از مباحثات روابط بین‌الملل بود. ولی عدّهٔ انگشت‌شماری این را جزو روابط بین‌الملل به‌شمار می‌آوردند (به‌رغم وفاداری دوگانه‌ای که کار به‌عنوان یکی از بنیادگذاران رشتهٔ روابط بین‌الملل داشت). اما در دههٔ ۱۹۷۰، مارکسیسم هرچه بیشتر به‌عنوان یک نظریهٔ جانشین در زمینهٔ روابط بین‌الملل قلمداد گردید. در واقع، مارکسیسم به اندازهٔ دو بُن‌نگرهٔ دیگر در داخل رشتهٔ روابط بین‌الملل ریشه‌دار نبود، ولی باب شد که این رشته را در قالب مباحثه‌ای میان سه بُن‌نگره معرفی کنند. شاید این مباحثه‌ای مثلثی شکل بود، ولی در عمل مباحثه عمدتاً رویِ یک ضلع مثلث جریان داشت (شکل ۱).



شکل ۱. مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها

مباحثهٔ سوم چه فرقی با دو مباحثهٔ بزرگ دیگر داشت؟

این مباحثه عمدتاً در دههٔ ۱۹۷۰ جریان داشت، ولی از آغاز دههٔ ۱۹۸۰ بود که به‌عنوان «مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها» یا «مباحثهٔ سوم» شهرت یافت.

برخلاف دو مباحثهٔ پیشین، مباحثهٔ سوم هرچه بیشتر به‌عنوان مباحثه‌ای بدون برنده تلقی می‌شد، نوعی وضعیت متکثر که می‌بایستی با آن سر کنیم. در دو مباحثهٔ نخست، انتظار می‌رفت که یک طرف برنده شود و روابط بین‌الملل به صورت رشته‌ای منسجم در اردوگاه پیروز سربرآورد. در مباحثهٔ سوم، هرچه بیشتر این برداشت شخصی (عمدتاً به صورت تلویحی) حاصل می‌شد که رشتهٔ روابط بین‌الملل چیزی جز مباحثه نیست. «روابط بین‌الملل» چیزی جز این اختلاف نظر نبود و حقیقتی نبود که یکی از طرف‌های مباحثه بدان دست یافته باشد. هر طرف یک وجه مهم حقیقت را می‌دید که تنها از همان دیدگاه قابل دیدن بود و نمی‌شد آن را به دو دیدگاه دیگر ترجمه کرد، یا در دل آمیزهٔ بزرگی جای داد. بدین ترتیب، رشتهٔ روابط بین‌الملل به یک معنا غنی‌تر شده بود، زیرا هر سه دیدگاه در آن مطرح بود، ولی در عین حال بالقوه در معرض خطر تجزیه قرار داشت.

مقام رهبری این رشته، که توانایی تعریف روابط بین‌الملل را دارد، در مسیری پیچ‌درپیچ دست به دست شده است. این رشته در دورهٔ میان دو جنگ جهانی توسط نظریه‌پردازان لیبرال پایه‌گذاری شد، درحالی‌که نخستین مباحثه باعث شد که رهبری رشته به دست واقع‌گرایان بیفتد (و آنان در این زمان خواستار بسط رشتهٔ مشخص روابط بین‌الملل شدند). دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ روزهای طلایی واقع‌گرایی و، شاید بتوان گفت، روزهای شکوفایی رشتهٔ روابط بین‌الملل بود. تکیهٔ روشن و اتفاق نظر نسبتاً گسترده‌ای در مورد چیستی روابط بین‌الملل وجود داشت که مطالب مناسبی برای بازگویی داشت. سپس، مباحثهٔ دوم درگرفت که طی آن چالشگران در مورد ارزشمندی بررسی روابط بین‌الملل و قابلیت به‌کارگیری آن حتی اطمینان بیشتری داشتند (البته، احتمالاً، گاهی تردید بیشتری در این‌باره داشتند که آیا روابط بین‌الملل رشتهٔ جداگانه‌ای است یا نه). جنبش به‌کارگیری روش‌های جدید نتوانست برنامهٔ ثابت و موفقیت‌آمیزی بریزد؛ در عوض، وضعیتی سردرگم به‌وجود آورد. این جناح مجموعهٔ متنوعی از بررسی‌های تجربی را انجام دادند، ولی بُن‌نگرهٔ جدیدی در نینداختند. (در عوض، چالش رفتارگرایی تأثیر دیرپایی بر واقع‌گرایی گذاشت که در این‌باره بعداً بیشتر سخن خواهیم گفت). برنامهٔ رفتارگرایی، با تکیه‌ای که روی روش داشت، مهیای گرفتن جای

واقع‌گرایی نبود (طبق فرض، یافته‌های تجربی مؤید این امر بود!). هستهٔ اصلی این رشته همچنان نزدیک به واقع‌گرایی بود، اما توفان شدید چالش روش‌شناختی بر آن می‌وزید. پس از دوره‌ای از اعتقاد گسترده ولی پراکنده به شأن علمی جدید رشتهٔ روابط بین‌الملل، دوباره به واقع‌گرایی بازگشتیم، البته نوعی از واقع‌گرایی که از تمرکز و اعتماد بـه نـفس کمتری برخوردار بود. پژوهش روابط بین‌الملل به شیوه‌های متعددی قابل اجرا بود که بسیاری از آن‌ها بر فرض‌های فراگیر واقع‌گرایی پایه می‌گرفتند (برای نمونه، دولت‌های خودخواهِ پیروِ سیاستِ قدرت هم با مدل‌های نظریه بازی‌ها جور بودند و هم با مدل‌های نظریهٔ سیستم‌ها). بدین ترتیب، این رشته در نزدیکی دههٔ ۱۹۷۰ به‌طور مشخص حالتی مثلثی شکل پیدا کرد. با توجه به مـقایسه‌ناپذیرانگـاشتن بُـن‌نگره‌های سـه گـانه، دیگـر کوششی برای پایان دادن به مباحثه و مشخص ساختن این‌که حق با کدام است صورت نگرفت، بلکه تصدیق شد که هر «بُن‌نگره» در دل خود حقیقت خاص خودش را دارد و همهٔ آن‌ها ارزشمندند. رشتهٔ روابط بین‌الـملل هـمین مـباحثه است. ایـن وضـع تـفاوت مشخصی با دو مباحثهٔ پیشین (و نیز مباحثهٔ بعدی) داشت.

مباحثه‌ها از حیث حوزه یا موضوع اختلاف نیز با هم تفاوت داشته‌اند. حوزهٔ رقابت در مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها عمدتاً «فرض‌های اساسی» و «تصویرهای اساسی» بود: روابط بین‌الملل از چه ساخته شده است ــ دولت‌ها، افراد، دیوان‌سالاری‌ها، اقتصاد جهانی، یا چه چیز دیگر؟ فرض بر این بود که هر بُن‌نگره، از نظر روان‌شناختی، اسیر بـرداشـتی است که خودش آن را درست می‌داند، ولی نمی‌تواند درستی آن را به بُن‌نگره‌های دیگر بقبولاند. موضوع اصلی مناقشه «سرشت روابط بین‌الملل» (همراه با پیامدهای سیاسی آن) بود، و موضوع مناقشهٔ بعدی «روش‌شناسی» بود. [...]

چگونه آغاز شد؟

در این‌جا جناح‌های مشخص مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها را توضیح نخواهیم داد. آنچه در این چارچوب اهمیت دارد *قالب* مباحثه است: مقایسه‌ناپذیری[1]. بُـن‌نگره‌ها نـمی‌توانـستند «مباحثهٔ» عادی راستینی داشته باشند. نمی‌شد آن‌ها را با هم محک زد، زیرا اساساً بـه زبان واحدی سخن نمی‌گفتند.

این شرایط در آغاز نقشی «رهایی‌بخش» داشت و اجازه داد کـه رقبای ضـعیف‌تر،

1. incommensurability

بی‌آن‌که بلافاصله از پیش پا برداشته شوند، عرض اندام کنند. نقش آن شبیه نقش «صنایع نوپا» بود، و دلیل این وضعیت متکثر را احتمالاً باید در ضعف جریان اصلی روابط بین‌الملل یافت: روابط بین‌الملل امریکایی پس از جنگ ویتنام، شورش دانشجویان، و شوک نفتی دچار تردید شده بود. بدون مشخص بودن سمت و سوی حرکت و مرکز مطمئنی که تحولات را کنترل کند، بدون وجود نظری معتبر، ناگهان مجال برای تنوع بیشتر در روابط بین‌الملل فراهم شد. اما، درِ بلند مدت، شاید مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها نقشی محافظه‌کارانه داشته است. «به صورت مانع مطبوعی در برابر هرگونه انتقاد و توجیه خوبی برای روال علمی درآمد. «از من خرده نگیر. ما به زبان‌های متفاوتی سخن می‌گوییم».(۲)

بدین ترتیب، توضیح اصلی برای این شکل عجیب و غریب از رشتهٔ علمی را باید در تضعیف مرکزیت این رشته یافت. این شرایط را می‌توان براساس تلفیقی از *تاریخچهٔ* رشته (حملاتی که به واقع‌گرایی صورت گرفت) و تحولات *بیرون از* رشته (همان‌گونه که گفتیم: شورش دانشجویان، جنگ ویتنام، و...) توضیح داد. در چنین وضعی، رشتهٔ روابط بین‌الملل از طریق عملکرد انسجام‌بخش مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها از تجزیهٔ کامل در امان ماند. [...] استعارهٔ *بُن‌نگره‌ها* برای بازسازی تصویر نامتمرکز ولی باثبات‌تری از رشتهٔ روابط بین‌الملل در دورانی که گرفتار مشکل بود سودمند بود.

وانگهی، استعارهٔ یاد شده حکایت از آن داشت که از درون رشتهٔ روابط بین‌الملل نوعی الهامات جنبی صورت می‌گرفت. تلویحاً به نظر می‌رسید که فرد وام‌دار بررسی‌های ناظر بر «برداشت‌ها»ست که در همین دوره بر تعدادشان افزوده شده بود: همهٔ ما اسیر نگرشی هستیم که به جهان داریم، و این نگرش شیوهٔ کسب اطلاعات جدید و ارزشیابی آن‌ها توسط ما را قواره‌بندی می‌کند. اندیشهٔ برداشت‌ها، تصویرها، و روان‌شناسی شناخت، که در آن سال‌ها به رشتهٔ روابط بین‌الملل راه یافت، (تلویحاً) در مورد خود این رشته به‌کار بسته شد. [...]

چگونه پایان یافت؟

در میانه و اواخر دههٔ ۱۹۸۰، دیگر مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها سپری شده بود. البته، هنوز هم هرگاه قرار بود که اندیشه‌ای «در سراسر رشتهٔ روابط بین‌الملل» به ارزیابی گذاشته شود، مباحثهٔ یاد شده به‌عنوان ابزاری آموزشی و یک طرح کلی مورد استفاده قرار

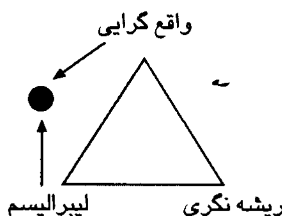
می‌گرفت. آرایش دهۀ ۱۹۸۰ متفاوت بود؛ متفاوت از این جهت که جبهه‌ها تغییر یافته بود و مباحثه به سطح دیگری منتقل شده بود، و به‌ویژه مقایسه‌ناپذیری را پشت سر گذاشته بود.

در مباحثۀ مثلثی‌شکلِ سوم، سه جناح احتمالاً هرگز با هم برابر نبودند. جناح مارکسیست/ ساختارگرا هرگز به برابری کامل با دو جناح دیگر دست نیافت و، دست‌کم تا مدتی، ابتکار عمل به دست مکتب «وابستگی متقابل» (نام آن روزیِ لیبرالیسم) بود. همان‌گونه که غالباً گوشزد شده است، کتاب *نظریۀ سیاست بین‌المللِ* والتس و کتاب *جنگ و دگرگونی در سیاست جهانِ* گیلپین نوعی انتقام‌گیری واقع‌گرایی و تلاشی برای به جریان انداختن نمونه‌های «علمی‌تری» از واقع‌گرایی بود، (۳) به‌ویژه روایت والتس، که با نامی معروف شد که رابرت کاکس و ریچارد اشلی به آن دادند: «نوواقع‌گرایی». (۴) [...] عنصرِ به‌راستی جدید نوواقع‌گرایی *مفهوم علم* آن بود. دیگر گمان‌زنی و تأمل کلی کافی نبود، بلکه واقع‌گرایی می‌بایست خود را در قالب یک *نظریه*، یعنی منظومه‌ای از احکام مشخص و آشکار، بیان کند. از این جهت، می‌توان گذار از واقع‌گرایی به نوواقع‌گرایی را به منزلۀ پیروزی به‌تعویق افتاده و نابه‌جای جناح «علمی» مباحثۀ دوم گرفت.

این تغییر بر رابطۀ میان «بُن‌نگره‌ها» تأثیرات مهم و جالب توجهی دارد. (نو)واقع‌گرایی دیگر یک موضع‌گیری اخلاقی ـ فلسفی نیست. حکم‌های فراگیر دربارۀ سرشت زندگی و سیاست جای خود را به گزاره‌های دقیق می‌دهد. مقایسه کنید سخن‌پردازی‌های واقع‌گرایان اصیلی چون مورگنتا، کیسینجر، و لیسکا را، که به کلی‌گویی دربارۀ ماهیت زندگی انسان (نه لزوماً سرشت بشر، بلکه تعقل دربارۀ شرایط بشر) می‌پردازند و دربارۀ سرشت ذاتاً منطقی سیاست داستان‌پردازی می‌کنند و درسی‌های دیگری در سطحی نزدیک به فلسفۀ تاریخ می‌دهند. نوواقع‌گرایی، برعکس، تنها «شمار اندکی از مسائل بزرگ و مهم» را مطرح می‌سازد، و این نوعی خودسانسوری آگاهانه است. (۵) علمی شدن تلویحاً متضمن کمینه‌گرایی است، و مجال فراوانی برای بسط نظریه و بررسی‌های تجربی دربارۀ تعدادی از عوامل دیگر باقی می‌ماند.

نظریۀ لیبرال هم دچار تحول مشابهی شد. این نظریه از تفسیر کلی سرشت روابط بین‌الملل یا اندیشۀ تحولات کلی دور، و به جای آن روی مطرح ساختن چند پرسش دقیق متمرکز شد؛ یا شاید تنها یک پرسش: «نهادها چگونه بر انگیزه‌های فراروی دولت‌ها اثر می‌گذارند». (۶) و حرف اصلی‌اش این است که تغییر نهادینگی سیاست جهان تأثیرات

مهمی بر رفتار دولت‌ها می‌گذارد. به بیان خاص، الگوهای همکاری و اختلاف را تنها می‌توان در چارچوب نهادهایی شناخت که به تعیین معنا و اهمیت اقدام دولت کمک می‌کنند. (۷) [...]



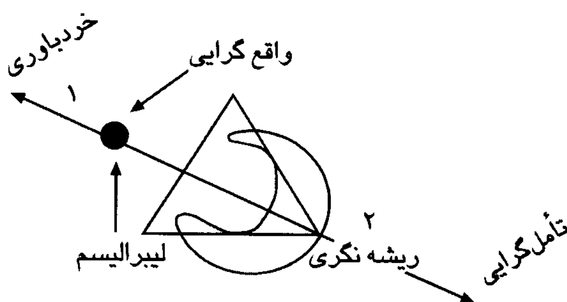
شکل ۲. آمیزهٔ نوواقع‌گرایی ـ نولیبرالیسم

طی دههٔ ۱۹۸۰، واقع‌گرایی به نوواقع‌گرایی و لیبرالیسم هم به نهادگرایی نولیبرال تبدیل شد. هر دو بُن‌نگرهٔ یاد شده از نو تعریف محدودی از خود در جهت کمینه‌گرایی ضد متافیزیک و نظری به دست دادند و، بدین ترتیب، هرچه بیشتر با هم سازگار شدند. آمیزهٔ نوواقع‌گرایی ـ نولیبرالیسم به برنامهٔ پژوهشی دههٔ ۱۹۸۰ مبدل شد (شکل ۲). دیگر واقع‌گرایی و لیبرالیسم «با هم غیرقابل مقایسه» نبودند ــ برعکس، هر دو یک برنامهٔ پژوهشی «خردباورانه»، یک برداشت از علم، و تمایل مشترکی به عمل براساس فرض اقتدارگریزی (والتس) و تحقیق دربارهٔ پاگرفتن همکاری و اهمیت داشتن یا نداشتن نهادها (کیئن) داشتند.

اصطلاح «نوواقع‌گرایی ـ نولیبرالیسم» من حکایت از جدیدتر از جدید بودن آمیزهٔ یاد شده، مثلاً تجدید صورت‌بندی نوواقع‌گرایی، ندارد. بلکه اشاره‌اش به آمیزه‌ای از واقع‌گرایی و لیبرالیسم است که زمانی امکان‌پذیر شد که واقع‌گرایی به نوواقع‌گرایی و لیبرالیسم به نهادگرایی نولیبرال تبدیل شد.[...]

در این محیط، رگهٔ اصلی مناقشه کاملاً تغییر جهت داد و به مناقشهٔ میان خردباوران و تأمل‌گرایان تبدیل شد ــ مباحثهٔ پسانوگرایی. با «خشک شدن» رگهٔ قبلی مباحثه، ریشه‌نگران برای پرکردن خلأ پدیدآمده پا پیش گذاشتند. بدین ترتیب، از یک سو، آمیزهٔ نوواقع‌گرایی نولیبرال و، از سوی دیگر، تأمل‌گرایی[1] به دو قطب اصلی تبدیل شدند (مقایسه کنید با شکل ۳).

1. reflectivism



شکل ۳. مباحثهٔ روابط بین‌الملل در دههٔ ۱۹۸۰

این آرایش در سخنرانی کیئن در سال ۱۹۸۸، هنگام احراز ریاست «انجمن بررسی‌های بین‌المللی»، تأیید و تنفیذ شد که طی آن وی از «دو رویکرد در قبال نهادهای بین‌المللی» سخن گفت. (۸) این دو رویکرد، یکی خردباوری بود، که اشارهٔ روشنی به برنامهٔ پژوهشی آمیختهٔ نوواقع‌گرایی ـ نولیبرال داشت، که خود کیئن از رهبران آن بود؛ و دیگری، که کیئن از آن با عنوان «تأمل‌گرایی» یاد کرد، همهٔ رویکردهایی را در برمی‌گرفت که از پسانوگرایی فرانسوی، تأویل‌شناسی آلمانی، و قواعد ـ دیدگاه‌های ویتگنشتاینی متأخر، و برسازی اجتماعی ملهم بودند. (گاه عنوان تأمل‌گرایی ـ آگاهانه یا ناآگاهانه ـ به خود *بازتافتگی*[1] تغییر یافته است تا خودبازتابی و خودتأملی‌بودن رویکردهای انتقادی جدید مورد تأکید قرار گیرد).

به گفتهٔ کیئن، وجه مشخصهٔ تأمل‌گرایی تأکید بر *تفسیر* یعنی *تأملات* بازیگران به‌عنوان عناصر محوری نهادهاست. هنجارها و رژیم‌ها را نمی‌توان به شیوهٔ یافت‌باورانه بررسی کرد، بلکه باید آن‌ها را پدیده‌هایی بیناذهنی انگاشت که تنها با روش‌های غیریافت‌باورانه قابل پژوهش‌اند. نهادها چیزهایی نیستند که بازیگران، مستقیماً با نگاه به منافع خویش، آن‌ها را به شکل عقلایی ساخته و پرداخته باشند، زیرا آن‌ها در زَبَرنهادهایی (مانند اصل حاکمیت) عمل می‌کنند که بازیگران را می‌آفرینند، و نه برعکس. نهادها و بازیگران متقابلاً یکدیگر را می‌سازند.

در این آرایش جدید، می‌شد در نهایت یادآور شد که چگونه تأمل‌گرایان مخالفان

1. reflexivism

خود را دور می‌زنند (← شکل ۳). واقع‌گرایی و لیبرالیسم، در تلاش برای عرضه‌کردن خودشان در قالبی علمی، چاره‌ای جز این نداشتند که برخی از حوزه‌های سنّتی خودشان را، که در مورد واقع‌گرایی دولتمردان سیاسی و در مورد لیبرالیسم اخلاقیات بود، کنار نهند. تأمل‌گرایان کوشیدند این مسائل را در برابر دو مکتب نوواقع‌گرایی و نهادگرایی نولیبرال، که بیش از آن علمی شده بودند که بتوانند به چنین مسائلی بپردازند، به شکلی منسجم مطرح سازند. پساساختارگرایان گفته‌اند که واقع‌گرایی اصیل، از بسیاری جهات، برتر از نوواقع‌گرایی است. اخلاق، که از دیرباز از مضامین لیبرال بوده، در سال‌های اخیر غالباً از منظر تأمل‌گرایی مطرح شده است.

چرا تأمل‌گرایی را در همان گوشه‌ای از مثلث قرار می‌دهیم که مارکسیسم قرار داشت، و چرا اصطلاح مبهم «ریشه‌نگری» را در موردش به‌کار می‌بریم؟ تأمل‌گرایان بسیاری از فرض‌های مارکسیست‌ها را قبول ندارند. بدین‌ترتیب، اگر می‌خواهیم از مکتب‌های مختلف مدلی غیرتاریخی بسازیم، آن‌ها باید مواضع جداگانه و آشکاری داشته باشند. ولی وقتی که مدل‌ها چیزی جز تصویرهای گرفته شده در زمانی مشخص نیستند، می‌توان آن‌ها را در محل واحدی ـ رأس ریشه‌نگری مثلث ـ جای داد، زیرا رویکردهای پسانوگرا تا حد زیادی جای مارکسیسم را به‌عنوان «معارض افراطی» و چالش ریشه‌نگر گرفته‌اند. ممکن است برخی از مارکسیست‌ها مدعی شوند که این نقشهٔ صاحبان قدرت بوده است، زیرا پسانوگرایی در نهایت ارتجاعی است و خلاص شدن از شر چالش به‌راستی خطرناک، یعنی مارکسیسم، و پذیرش چالشگر جدیدی که در نهایت خطری برای صاحبان قدرت نداشت، یعنی پسانوگرایی، دسیسهٔ خود صاحبان قدرت بوده است. پسانوگرایان نیز براین نکته تأکید خواهند ورزید که چگونه انتقاداتشان از نظریه‌های ذات‌باور و منطق‌مدار غربی ضربه‌ای دست‌کم به همان شدت به مارکسیسم وارد می‌سازد که مارکسیسم به صاحبان قدرت وارد می‌سازد؛ و، بنابراین، از وقتی که آن‌ها جای مارکسیست‌ها را گرفته‌اند، انتقادات ریشه‌نگرتر و تندتر شده است. با در نظر داشتن وظیفهٔ نگارش تاریخ رشتهٔ روابط بین‌الملل، می‌توان خاطرنشان ساخت که نقش مارکسیسم در مقام بُن‌نگرهٔ معارض در مباحثه‌های بزرگ آشکارا رنگ باخته است. [...] هنوز ـ شاید به شکل فزاینده‌ای ـ آثار مهمی به قلم مارکسیست‌ها منتشر می‌شود که می‌تواند کمک مهمی به اقتصاد سیاسی بین‌الملل، نظریهٔ سیاست خارجی، و به‌ویژه تأمل کلان تاریخی روی پیدایش و تحول دولت نو کند. در مباحثه‌هایی که به مشخص شدن

سمت‌گیری رشتهٔ روابط بین‌الملل کمک می‌کند، مواضعی که معمولاً مارکسیست‌ها در اختیار داشتند در میانه و اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به دست پسانوگرایان افتاد.

محور خردباوری ـ تأمل‌گرایی یگانه محور در دههٔ ۱۹۸۰ نبود، ولی بزرگ‌ترین محور بود [...] جدول ۱ به‌طور خلاصه نشان می‌دهد که چگونه [مباحثه] در سه بُعد دگرگون شده است. این دگرگونی نه‌تنها ما را از مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها فراتر می‌برد، بلکه احتمالاً اکنون مباحثهٔ چهارم را هم پشت سر گذاشته‌ایم.

جدول ۱. مقایسهٔ مباحثه‌های سوم و چهارم

	مباحثهٔ سوم (مباحثهٔ میان بن‌نگره‌ها)	مباحثهٔ چهارم (تأمل‌گرایی ـ خردباوری)
شکل رابطهٔ میان مباحثه‌کنندگان	مقایسه‌ناپذیری	جنگ
مضمون (یا گوهر) اختلاف‌نظر	جهان‌نگرش	فلسفه
طرف‌های درگیر	بُن‌نگره‌های سه‌گانه	آمیزهٔ نوواقع‌گرایی ـ نولیبرالیسم در برابر پسانوگرایان

اِشکال مباحثه میان بُن‌نگره‌ها در چیست؟

این پرسش، خود، در عمل متضمن دو پرسش است:

۱. آیا حقیقت دارد؟ آیا مثلث بُن‌نگره‌های مقایسه‌ناپذیر، الگوی نهایی و حتمی است؟ آیا می‌توان از حد مقایسه‌ناپذیری فراتر رفت، یا این‌که پرداختن به این بحث «نسبی‌گرایانه» عملاً ناممکن است، زیرا بحث هرکس همواره یکی از موضع‌گیری‌ها در این جهان مواضع خواهد بود که زبان مشترکی برای آن نمی‌توان یافت؟

۲. حفظ مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها به‌عنوان تصویری از رشتهٔ روابط بین‌الملل و استفاده از آن به منزلهٔ راهی دمِ‌دستی برای معرفی این رشته به دانشجویان و به‌عنوان یک نقشه هنگام بحث کلی دربارهٔ تحول این رشته چه اشکالی دارد؟ آیا بحث برسر این‌که آیا در مرحلهٔ مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها هستیم یا نه چندان اهمیتی دارد؟

راه‌حلی پسانوگرایانه برای مشکل مقایسه‌ناپذیری

غالباً چنین فرض شده است که پساساختارگرایان باید عاشق بحث مقایسه‌ناپذیری

باشند. [...] ولی من خلاف این استدلال خواهم کرد: اساسی‌ترین شیوهٔ برخورد با مسئلهٔ مقایسه‌ناپذیری ــ که بیشتر دانشمندان علوم اجتماعی با ذهنیت انگلیسی ـ امریکایی آن را قابل‌پذیرش نمی‌دانند ولی بطلان آن نیز برایشان دشوار است ــ از دیدگاه پساساختارگرایی امکان‌پذیر است.

گام نخست توجه به این مسئله است که مشکل، مفهوم قیاس‌ناپذیری نیست، بلکه مفهوم قیاس‌پذیری است. بحث دربارهٔ مقایسه‌ناپذیری بر نوعی دوگانگی بین قیاس‌ناپذیری ریشه‌ای (و قیاس‌ناپذیری نهایی) *میان* بُن‌نگره‌ها از یک سو، و قیاس‌پذیری و انتقال‌پذیری ریشه‌ای *در داخل* بُن‌نگره‌ها از سوی دیگر پایه می‌گیرد. پساساختارگرایان در برابر دومی بلافاصله از خود واکنش نشان می‌دهند: شناخت تام و تمام هرگز دست نمی‌دهد. هیچ ارتباط و انتقالی (در مفهوم پدیدارشناختی) هرگز ارتباط و انتقال (در معنای آرمانی) نیست. ولی ارتباط و انتقال پیوسته صورت می‌گیرد و برای انسان‌ها چنان تجربهٔ آشکاری است که برای ما (یا بیشتر ما) ادامه دادن به آن معنا دارد. (عده‌ای، مانند دانشمندان و مدرّسان روابط بین‌الملل، حتی از آن امرار معاش می‌کنند) [...] پساساختارگرایان می‌گویند همهٔ نظام‌های معنایی نظام‌هایی غیرقطعی از نشانه‌های ناظر بر نشانه‌های ناظر بر نشانه‌ها هستند. بنابراین، هیچ مفهومی نمی‌تواند معنای نهایی و عاری از ابهام داشته باشد. تصور بُن‌نگره‌های بسته، یا هر فرهنگ بستهٔ دیگری، بر این فرض پایه می‌گیرد که نظام بسته‌ای از نشانه‌ها به دست آمده است که به شرکت‌کنندگانش معنایی ثابت و نهایی می‌بخشد. چنین چیزی در *ساختارگرایی* فرانسوی امکان‌پذیر است، ولی در *پسا*ساختارگرایی نه. تفاوت اصلی این دو در آن است که ساختارگرایی نظریه‌ای دربارهٔ نشانه‌هاست، ولی پساساختارگرایی نقد نشانه‌ها؛ ساختارگرایی به تحقیق در این باره می‌پردازد که چگونه می‌توان پدیده‌های اجتماعی را به کمک نظام‌های معنایی ثابت و فراگیر تبیین کرد، اما پساساختارگرایی نشان می‌دهد که چگونه همهٔ نظام‌های معنایی بی‌ثبات و محکوم به شکست هستند و، بی‌آنکه هرگز موفق شوند، برای فروبستگی *تقلا می‌کنند*.

تصویر بُن‌نگره‌هایی که در درون خود انتقال‌پذیرند و در بیرون تنها با یکدیگر تعامل دارند شباهت نزدیکی با *رمانتیسم* اواخر سدهٔ هیجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم دارد. رمانتیسم نوعی باور به فرهنگ‌های بسته است. معنا به جامعهٔ محلی بستگی دارد. فرهنگ‌ها حاملان نظام‌های معنایی هستند و شناخت آن‌ها تنها از درون و توسط

شرکت‌کنندگانی امکان‌پذیر است که به‌عنوان انسان‌هایی کامل از نظر زیبایی‌شناسی، زبان‌شناسی، و گاه حتی قومی یا تاریخی در این فرهنگ‌ها شریک‌اند. به‌ویژه در ملت‌گرایی رمانتیک به‌روشنی پیداست که چگونه یک نفر فرض را بر شناخت کامل در دل یک فرهنگ (*شناخت* کامل و مسرّت بخش در آغوش گرم ملت) و عدم شناخت کامل میان فرهنگ‌ها می‌گذارد.

قیاس‌ناپذیری تنها در صورتی اصطلاحی معنادار است که با برداشت رمانتیک دربارهٔ آغوش گرم جامعه تلفیق شود (همان‌گونه که در احیای امروزی آن به صورت چند فرهنگ‌باوری[1] امریکایی شاهدیم). مفهوم قیاس‌ناپذیری معنای خود را از تمایز می‌گیرد ـ تمایز میان قیاس‌ناپذیری و قیاس‌پذیری ـ تمایزی عمیقاً قابل تردید که بیش از همه با تحقیق در مفهوم قیاس‌پذیری آشکار می‌شود. منتقدان انگلیسی - امریکایی، «افسانهٔ چارچوب» یا «نفس اندیشهٔ طرح مفهومی» را مورد حمله قرار داده‌اند. آنان نگاه خویش را روی مبالغه‌آمیز بودن *محدودیت‌های* ارتباط و انتقال متمرکز می‌سازند. یک راه‌حل برای مشکل مقایسه‌ناپذیری می‌تواند تحقیق دربارهٔ مبالغه‌آمیز بودنِ ارتباط و انتقال *نا*محدود باشد. [...]

ولی به هیچ وجه شگفت‌آور نیست که قیاس‌ناپذیری از دل فلسفهٔ انگلیسی - امریکایی علم سربرآورد. در عمل، پرسشی منطقی است که از مشکلهٔ آن‌ها سربرمی‌آورد ـ دیوارهای انتقال‌ناپذیری و قیاس‌ناپذیری تنها می‌تواند به چشم کسانی بخورد که به ارتباط و انتقال کامل باور دارند.

وقتی که این تصویر دیوارهای احاطه‌کنندهٔ جمعیت‌هایی را که تنها ناچارند در میان خودشان ارتباط معنادار برقرار کنند برهم زدیم و تصویری کلی از «ارتباط» دشوار، ناقص، و نسبی را به‌جای آن گذاشتیم که شاید درجات متفاوتی از تراکم و بنابراین الگوها یا گروه‌بندی‌های متفاوت را نشان دهد، ولی نه تمایزات ثابت و نهایی بین درون و بیرون را، دیگر دلیلی وجود ندارد که فرض را بر قیاس‌ناپذیری (ریشه‌ای) میان بُن‌نگره‌ها بگذاریم. اما یک استدلال دیگر هم هست که غالباً به نفع قیاس‌ناپذیری اقامه می‌شود: این بُن‌نگره‌ها در واقع گروه‌بندی‌هایی سیاسی‌اند. «بُن‌نگره‌ها»ی سه‌گانه آشکارا همان سه سمت‌گیری سیاسی قدیمی اصلی‌اند: محافظه‌کاری، لیبرالیسم، و ریشه‌نگری. بنابراین، هرگز نمی‌توان آن‌ها را با هم آشتی داد. علت این امر وجود صافی‌های شناختی

1. multiculturalism

یا بسته بودن نظام‌های نشانه‌ها نیست، بلکه دلیلش این است که جهان‌نگرش آن‌ها با برنامه‌های هنجاری متفاوتی گره خورده است. اما این استدلال باید به نسبی‌گرایی یا دیدگاه‌باوری عمومی منجر شود. این استدلال نمی‌تواند مؤید تصویر بُن‌نگره‌های سه‌گانه باشد. حتی اگر همین سه ایدئولوژی بزرگ وجود داشته باشد، کشمکش‌های سیاسی همیشه در قالب چنین مثلث‌هایی نمود نمی‌یابد. پس چرا رشتهٔ روابط بین‌الملل باید چنین باشد؟ بُن‌نگره‌ها را باید نخست به‌عنوان مفاهیمی جامعه‌شناختی در مورد تحولات درونی این رشته به‌کار برد.

آیا متخصصان روابط بین‌الملل امروزه نیز «قیاس‌ناپذیری» را همچنان به‌عنوان یک راهنمای تلویحی به‌کار می‌برند؟ پاسخ منفی است. پیش از این دیدیم که آمیزهٔ نوواقع‌گرایی ـ نهادگرایی نولیبرال برای رسیدن به نوعی روش‌شناسی اصیل مشترک تلاش می‌کند و حتی میان نظریه‌هایی که برای چنین ادغامی تلاش نمی‌کنند ایستارها تغییر کرده است. در دههٔ گذشته، نظریه‌های مسلط‌تر نیز به این گرایش یافته‌اند که خود را بهتر بشناسند و با محدودیت‌های خود، منطق درونی‌شان، و پیوندهایشان با دیگر انواع نظریه‌ها بهتر آشنا شوند. بدین ترتیب، نوع رابطهٔ مکتب‌ها با هم در دههٔ ۱۹۹۰ دیگر رابطهٔ مقایسه‌ناپذیری نیست، بلکه نوعی «تقسیم کار» است. این‌که نظریهٔ علم این ایستار چه می‌تواند باشد اندکی مبهم‌تر است.

بر اساس مقدمات واقع‌گرایی علمی (یعنی این‌که همهٔ نظریه‌ها، در نهایت، از واقعیت بیرونی واحدی سخن می‌گویند)، امکان تقسیم کار از آن‌رو فراهم شده است که حوزه‌های متفاوت واجد منابع تبیینی متفاوتی هستند. هر نظریه سازوکار و منابع تبیین خاص خود را چنان در می‌اندازد که با نظریهٔ دیگری همپوشی نداشته باشد. در نهایت، آن‌ها تبیینی نسبی از امری واحد به دست می‌دهند، ولی از این جهت رقیب هم نیستند و نباید آن‌ها را با یکدیگر محک زد. آن‌ها را باید به هم متصل کرد، زیرا آن‌ها در بخش‌های جداگانه‌ای از نظام پایه گرفته‌اند. یا، همان طور که روگی بتازگی گفته است:

> روشن است که پیکره‌های متفاوت از نظریهٔ معاصر روابط بین‌الملل بهتر می‌توانند حوزه‌های گوناگون تغییر و استمرار را در دوران معاصر روشن سازند. [...] بنابراین، هر نظریه تنها با دست‌کم گرفتن یا نادیده‌گرفتن یکپارچگی آن حوزه‌هایی از زندگی اجتماعی که در دایرهٔ فرض‌های مقدماتی‌اش جای ندارد می‌تواند به یک «نظریهٔ کلان» تبدیل شود. همچنین پیکره‌های مختلف از نظریهٔ موجود را به‌هیچ وجه نمی‌توان برهم افزود و گام به گام به یک نظریهٔ کلان رسید.

هیچ گونه منطق فراگیر داستان‌های گوناگون وجود ندارد. هر نظریه‌ای از منطق درونی خاصی سربرآورده است و داستان منسجمی می‌پردازد که البته در دهـهٔ گـذشته روی سطوح مشخص نسبی متمرکز شده است، و در نتیجه نظریه‌ها را می‌توان منابع مکمّلی از پیش‌بینی‌های سلبی قلمداد کرد.

نظریه‌ها یکدیگر را اصلاح نمی‌کنند ــ هر یک از آن‌ها حوزهٔ جداگانه‌ای خاص خود دارد: داخلی، ساختار سیاسی بین‌المللی، فشار سیستمی، کنش و اندرکنش سیاسی. هر یک از آن‌ها مقتضیات مطلقی دارد. نظریه‌پرداز وقتی به تحلیل برحسب ساختار سیاسی بین‌المللی می‌پردازد باید منطق درونی اندیشهٔ والرشتاین را بپذیرد. همین حکم دربارهٔ دیگر حوزه‌ها نیز صادق است. هر یک از آن‌ها منطق درونی خودش را دارد، ولی آن‌ها توانسته‌اند بخش‌های مکمّلی بپردازند و پیوندهایی با هم برقرار کرده‌اند که این امکان را فراهم می‌سازد که این نظریه‌ها به درد یکدیگر بخورند.

این ایستار تلویحی بالنده، هراندازه هم که به‌عنوان آرمانی اجتماعی در رشتهٔ روابط بین‌الملل کارایی داشته باشد، اگر به دلیل واقع‌گرایانه (واقع‌گرایـانه در مـعنای رایـج در نظریهٔ علم) باقی بماند، بـر بـرخـی از فـرض‌های مـبالغه‌آمیز مـتکی است. نـظریه‌های مختلف به سمت حوزه‌ها / سطوح مختلف رفته‌اند، ولی هنوز هم مستندات مشترکی (دولت، منافع، سیاست، و غیره) دارند که در نظریه‌های گوناگون معانی متفاوتی یافته‌اند. بنابراین، برای یک نفر واقع‌گرا تلفیق این نظریه‌ها پردردسر و مورد تردید می‌شود. این ایستار جدید سپس می‌تواند از نو به صورت نوعی برسازی ریشه‌نگرتر صـورت‌بندی شود که امور در آن ساخته و پرداختهٔ نظریه‌های جداگانه قلمداد می‌شوند.

از این رو، این نظریه‌ها برای تبیین «امر واحدی» با هم رقابت ندارند. هر یک از آن‌ها کار متفاوتی می‌کند. نظریه‌ها را تنها می‌توان از بیرون به هم پیوند زد، آن هم زمـانی‌که نظریه‌ای مطابق ضوابط خودش گسترش یابد تا از نظریهٔ دیگری بهره‌برداری کند، که این کار هم تنها با درک منطق درونی آن نـظریهٔ دیگـر و مـطالب آن امکـان‌پذیر است. ایـن به‌خودبازگشتی بودن نظریه‌ها مانع از آن نمی‌شود که پژوهشگران به چند نظریه بپردازند ــ محدودیت‌ها نه در ذهن ما بلکه در منطق نظریه‌ها و «واقعیت‌ها»یی است که از آن‌ها نتیجه می‌شوند. «آمیزه‌ها»ی کـلان و هـمکاری (بـه مـعنای تـحت‌اللـفظی، یـعنی ادارهٔ همزمانِ) چند نظریه (که ممکن است از نظر انتزاعی منطقاً ناهمساز باشند) در صورتی امکان‌پذیر می‌شود که زَبَرنظریه به سمت برسازی تعدیل شده باشد. این از یک جهت

یعنی بازی کردن با مقایسه‌ناپذیری، ولی علیه اندیشه‌های شناخت‌باورانهٔ «عینک‌های» متفاوتی که تصاویر متفاوتی از «امر واحد» پیش چشم ایجاد می‌کنند.

رویکردی راهبردی در قبال «مباحثه‌های روابط بین‌الملل»

پرسش دوم همان پرسش مشهور خُب که چه؟ است. آیا اندیشهٔ مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها به کسی صدمه می‌زند؟ بله، این اندیشه در دل خود گرایش به آن دارد که، به‌ویژه از واقع‌گرایان، انسان‌هایی پوشالی بسازد. ولی مهم‌تر این‌که این مباحثه‌ها و اندیشه‌های ناظر بر مباحثه‌ها بخشی از درخودنگری رشتهٔ روابط بین‌الملل و، بنابراین، بخشی از خودسامانی این رشته است. بنابراین، شمارش غلط نتایج خطرناکی دارد.

بحث ما که قائل به چهار مباحثه شدیم مورد مناقشه است. براساس استدلال جا افتاده، مباحثهٔ چهارمی وجود ندارد. ما هنوز در دل مباحثه هستیم یا تازه آن را پشت سرگذاشته‌ایم، حال آن‌که من حتی مدعی هستم که ما مباحثهٔ چهارم را هم پشت سرگذاشته‌ایم. این اختلاف‌نظر از شیوهٔ خاص شمارش در روابط بین‌الملل ریشه می‌گیرد: مباحثهٔ اول، مباحثهٔ دوم، مباحثهٔ سوم. «سه» عددی جادویی است ــ سه بُن‌نگره، سه مباحثه. در بحث‌های علمی همواره باید سه موضع‌گیری، سه نظر، سه سناریو وجود داشته باشد. ولی من عقیده دارم که (دست‌کم) چهار مباحثهٔ اصلی وجود دارد. نادیده گرفتن این خطای شمارش دردسرساز است، زیرا بدان معنی است که مباحثهٔ چهارم را در دل مباحثهٔ سوم جذب و هضم کرده‌ایم. در این برداشت، مباحثهٔ سوم مباحثه‌ای طولانی است. درخودنگری روابط بین‌الملل در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، اگر همراه با انتخاب میان استفاده از مثلث به‌عنوان یک طرح و امتناع از به‌تصویرکشیدن تحولات خودش ارائه شود، به بن‌بست برمی‌خورد. ما به استعاره‌ها و تصویرهای تازه‌ای نیاز داریم تا بتوانیم درخودنگری را در این رشته ترویج کنیم.

این نکته تلویحاً حکایت از آن دارد که مضمون فرعی این مقاله استفاده‌ها و سوءِاستفاده‌ها از «مکاتب» بوده است. خطر به‌ویژه زمانی بروز می‌کند که یک مدل از مکتب‌ها ثابت می‌ماند، مانند مثلث بی‌آغاز و انجام، و به‌عنوان نقشهٔ همهٔ موضع‌گیری‌های ممکن در مورد گذشته‌ها و آینده تعمیم داده می‌شود. از سوی دیگر، تصوراتی دربارهٔ خطوط نبرد وجود دارد، و بی‌اثر هم نیست. بدین ترتیب، ارزش آن را دارد که چگونگی عمل آن‌ها، چیستی آن‌ها، و این مسئله را که با تلاش برای تغییر دادن

آن‌ها احتمالاً چه به دست می‌آید جدّی بگیریم. «مباحثه‌ها» چونان نوعی دیالکتیک بین تصویرهای تلویحی و خودنمایی‌های روشن این رشته عمل می‌کنند. مباحثه‌ها تا حدودی ساخته و پرداخته شده و به شکل مصنوعی بر فعالیت‌های به‌مراتب متنوع‌تر تحمیل شده‌اند؛ تا حدودی عملگرهای تلویحی در روش عملی دانشگاهی‌اند. فعالیت علمی همواره تحت هدایت تصویری از خود رشته به‌عنوان متن اجتماعی بلافصل صورت می‌گیرد. هر یک از مباحثه‌ها نخست به‌عنوان نوعی آرایش و تصویری تلویحی سربرآورد ــ این تصویر از یک نفر به نفر دوم کاملاً با هم سازگار نیست، ولی چون مباحثه در یک رشتهٔ علمی پدیده‌ای بیناذهنی و تعاملی است تا حدودی همگرایی وجود خواهد داشت. سپس، در گام بعد، این آرایش *عنوانی به خود می‌گیرد* که مقوّم آن آرایش می‌شود، ولی راهنمای مرحلهٔ درگذشتن از آن هم می‌شود، زیرا مرحلهٔ بعدی در نسبت با همین تصویر از رشتهٔ علمی تعریف خواهد شد.

احتمالاً باید «مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها» را به‌عنوان استعاره‌ای بسیار آگاهی‌بخش برای بازگویی تاریخ رشتهٔ روابط بین‌الملل در حوالی دههٔ ۱۹۷۰ ـ اوایل دههٔ ۱۹۸۰ حفظ کرد. ولی برای درک اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و دههٔ ۱۹۹۰ به تصاویر تازه‌ای، احتمالاً شبیه آمیزهٔ نوواقع‌گرایی ـ نهادگرایی نولیبرال و حملهٔ گازانبری ریشه‌نگران، نیاز داریم. [...] بنابراین، تکرار می‌کنیم: حتی استعارهٔ «گذشتن از مباحثهٔ چهارم» هم، اگر به معنی *آشتی* میان مواضع مطرح در مباحثهٔ سوم (مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها) گرفته شود، موجب بدفهمی می‌شود زیرا عملاً آشتی میان طرف‌های مباحثهٔ چهارم (خردباوران و تأمل‌گرایان) صورت می‌گیرد. گذشتن از مباحثهٔ چهارم با گذشتن از مباحثه سوم فرق دارد، به‌ویژه اگر خواهان مهیا شدن برای مباحثهٔ پنجم باشیم، که حتماً درخواهد گرفت. رشتهٔ روابط بین‌الملل خودش را ظاهراً از طریق نوسان کردن میان مباحثه‌های بزرگ و دوره‌های میان مباحثه‌ها، که طی آن‌ها طرف‌های منازعهٔ قبلی با هم به آشتی می‌رسند، سازمان می‌دهد. یکی از این مباحثه‌ها همان مباحثهٔ میان بُن‌نگره‌ها بود. هیچ یک از این مباحثه‌ها برای همیشه جریان نمی‌یابد. حتی اگر می‌شد همهٔ آن‌ها را به صورت گونه‌شناسی‌های تر و تمیزی ــ جامع و مانع ــ ساخته و پرداخته کرد، باز در مرحله‌ای که شرکت‌کنندگان در مباحثه‌ها با سازمان‌دادن خودشان در امتداد محورهای متفاوت مباحثهٔ بعدی را به راه می‌انداختند، آن گونه‌شناسی‌ها گمراه‌کننده می‌شدند.

یادداشت‌ها

1. Thomas S. Kuhn, *The Structure of Scientific Revolutions* 2nd ed. (Chicago University Press, Chicago, 1970)
2. Stefano Guzzini, 'T.S. Kuhn and International Relations: International Political Economy and the Inter-paradigm Debate' (London School of Econimics and Political Science, Unpublished MSc Thesis, 1988), p.13.
3. Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Addison-Wesley Publishing Co, Reading, 1979) and Robert Gilpin, *War and Change in World Politics* (Cambridge University Press, Cambridge, 1981).
4. Robert Cox, 'Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory', *Millennium* vol. 10(2), 1981, 126-155; Richard Ashley, 'The Poverty of Neorealism', *International Organization* 38(2), (1984), 225-286
5. Kenneth N.Waltz, 'Reflections on *Theory of International Politics:* A Response to My Critics' (Columbia University Press, New York, 1986)
6. Robert O. Keohane, *International Institutions and State Power: Essays in International Relation Theory* (Westview Press, Boulder, CO, 1989), p. 11.
7. Ibid., p. 2.
8. Robert O. Keohane, 'International Institutions: Two Approaches', *International Studies Quarterly,* 32, 1988, 379-396.

۴ـ ۹. جامعه‌شناسی‌های چهارگانهٔ سیاست بین‌الملل*

الکساندر وِنت[1]

از: *Social Theory of International Politics* (Cambridge University Press, Cambridge, 1999) pp. 1-44.

ونت می‌گوید مکتب برسازی به یکی از رویکردهای نظری محوری در بررسی نظام‌مند روابط بین‌الملل تبدیل شده است. او نشان می‌دهد که تمامی نظریه‌های متباین دربارهٔ روابط بین‌الملل را می‌توان در خانه‌های چهارگانهٔ چارچوبی مفهومی جای داد که دو بحث فلسفی کلیدی آن را می‌سازند. یکی از این مباحثه‌ها حول اهمیت نسبی نیروهای مادّی و اندیشه‌ها دور می‌زند، و دیگری به رابطهٔ میان کنشگران و ساختارها بازمی‌گردد. ونت نشان می‌دهد که طرفداران رویکرد برسازی برای اندیشه‌ها و ساختارها جایگاه ممتازی قائل‌اند.

در پژوهش‌های علمی اخیر باب شده که از سیاست بین‌الملل به‌عنوان «امری که به شکل اجتماعی ساخته‌وپرداخته شده است» یاد کنند. پژوهندگان سیاست بین‌الملل با دستمایه قراردادن انواع نظریه‌های اجتماعی ـ نظریهٔ انتقادی، پسانوگرایی، نظریهٔ زن‌باوری، نهادگرایی تاریخی، نهادگرایی جامعه‌شناختی، تعامل‌گرایی نمادین، نظریهٔ ساختاریابی، و مانند آن‌ها ـ هرچه بیشتر دو اصل اساسی «مکتب برسازی» را پذیرفته‌اند: ۱. این‌که

1. Alexander Wendt

* ترجمهٔ حاضر با نگاه به اثر ذیل صورت گرفته است: الکساندر ونت، نظریهٔ اجتماعی سیاست بین‌الملل، ترجمهٔ حمیرا مشیرزاده (تهران: انتشارات وزارت امور خارجه، ۱۳۸۴). -

ساختارهای اجتماع انسان‌ها را اساساً نه نیروهای مادّی بلکه اندیشه‌های مشترک تعیین می‌کنند، و ۲. این‌که هویت و منافع بازیگران هدفمند مسلّماتی طبیعی نیست، بلکه ساخته‌وپرداختهٔ همین اندیشه‌های مشترک است. اصل نخست نمایانگر رهیافتی معناگرا[1] به زندگی اجتماعی است و در عین حال، از حیث تأکیدی که بر اشتراک اندیشه‌ها دارد، رویکردی «اجتماعی» است، برخلاف دیدگاه «مادّه‌گرا»، که بر زیست‌شناسی، فناوری، و محیط تأکید دارد و از این جهت رویکردی اجتماعی به‌شمار نمی‌رود. اصل دوم، به لحاظ تأکیدی که بر قدرت‌های بالندهٔ ساختارهای اجتماعی دارد، بیانگر رویکردی «کل‌نگر» یا «ساختارگرا»ست، برخلاف دیدگاه «فردباور»، که معتقد است ساختارهای اجتماعی را می‌توان به افراد تقلیل داد. بنابراین، می‌توان برسازی را نوعی «معناگرایی» ساختاری دانست.

نظام بین‌الملل، چه از نظر اجتماعی و چه در مقام امری برساخته، نمونهٔ دشواری برای مکتب برسازی به‌شمار می‌رود. در بُعد اجتماعی، درحالی‌که بر سیاست داخلی، هنجارها و قوانین حاکم است، به نظر می‌رسد که سیاست بین‌الملل زیر فرمان منافع فردی و اجبار باشد. حقوق و نهادهای بین‌المللی وجود دارند ولی به نظرمی‌رسد که این روبنا برای مقابله با زیربنای مادّیِ قدرت و منافع توانایی محدودی دارد. این امر گویای آن است که نظام بین‌الملل عرصه‌ای چندان «اجتماعی» نیست و نوعی گواه شهودی در تأیید مادّه‌گرایی در این عرصه به دست می‌دهد. از بُعد برساختی، هرچند وابستگی افراد به جامعه این ادعا را که جامعه هویت آنان را می‌سازد نسبتاً بری از هر مناقشه‌ای می‌سازد، ولی دولت‌ها در مقام بازیگران اصلی سیاست بین‌الملل از نظام اجتماعی بستر موجودیتشان استقلال به‌مراتب بیشتری دارند. رفتار سیاست خارجی آن‌ها را گاه اساساً سیاست داخلی‌شان، که حکم شخصیت فرد را دارد، رقم می‌زند و نه نظام بین‌الملل (که حکم جامعه را دارد). تعاملات برخی از دولت‌ها، مانند آلبانی یا برمه، با دیگران چنان اندک بوده است که به آن‌ها «درخودفرورفته» گفته‌اند. این نکته گویای آن است که نظام بین‌الملل نقش چندانی در «برساختن» دولت‌ها ندارد و نوعی گواه شهودی در تأیید فردباوری در این حوزه به دست می‌دهد (به فرض آن‌که دولت‌ها را «افراد» تلقی کنیم). مشکل اساسی در این‌جا آن است که ساختار اجتماعی نظام بین‌الملل چندان ستبر یا

1. idealist

متراکم نیست، و ظاهراً همین امر مجال طرح استدلال‌های برسازانه را در این حوزه به شکل اساسی کاهش می‌دهد.[...]

پایان جنگ سرد، که پژوهندگان را با هر عقیده‌ای غافلگیر و خلع سلاح کرد و به‌ویژه کاستی‌های راست‌کیشی‌ها را برملا ساخت، باعث شتاب‌گرفتن روند احیای اندیشه‌ورزی برسازانه دربارهٔ سیاست بین‌الملل شد. جریان اصلی نظریه‌های روابط بین‌الملل در تبیین پایان‌یافتن جنگ سرد یا، به‌طور کلی‌تر، در توضیح دگرگونی نظام با مشکل روبه‌رو بودند. از دید بسیاری، این مشکلات برخاسته از سمت‌گیری مادّه‌گرایانه و فردباورانهٔ روابط بین‌الملل بود، به نحوی که شاید نگرشی اندیشه‌گراتر و کل‌نگرتر به سیاست بین‌الملل می‌توانست نتیجه‌بخش‌تر باشد. موجی از نظریه‌پردازی برسازانه دربارهٔ روابط بین‌الملل که در نتیجه برخاست، در آغاز، از لحاظ بسط نوعی برنامهٔ پژوهش تجربی، آهسته عمل می‌کرد و همچنان نیز روایت‌های معرفت‌شناختی و محتوایی موجود در دل آن مشوّق الگویی کلی ولی کم‌مایه از انباشت تجربی است. البته در سال‌های اخیر به میزان قابل‌ملاحظه‌ای بر کیفیت و عمق کارهای تجربی افزوده شده است و تمامی نشانه‌ها گویای ادامه‌یافتن این روند است. این مسئله برای موفقیت تفکر برسازانه در روابط بین‌الملل اهمیتی تعیین‌کننده دارد، زیرا توانایی روشن و جالب توجه‌ساختن مشکلات انضمامی سیاست جهان باید در نهایت محکی برای ارزشمندی یک روش باشد. اما، از این گذشته، در کنار این تلاش‌های تجربی و به‌عنوان کمک کار آن‌ها، ظاهراً روشن ساختن این‌که برسازی چیست، وجه تمایز آن با رویکردهای مادّه‌گرایانه و فردباورانهٔ رقیب در چیست، و این تمایزات ممکن است چه معنایی برای نظریه‌های سیاست بین‌الملل داشته باشد، اهمیت دارد.

من، با دستمایه قراردادن تحقیقات برسازانهٔ موجود دربارهٔ روابط بین‌الملل، در دو سطح به این مسائل می‌پردازم: در سطح پرسش‌های بنیادین یا درجهٔ دو، در این باره که چه چیزی وجود دارد و چگونه می‌توانیم آن را تبیین کنیم یا بشناسیم ــ یعنی در سطح هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، و روش؛ و در سطح پرسش‌های گوهری خاص این حوزه یا پرسش‌های درجهٔ اول.

پرسش‌های درجهٔ دو پرسش‌های نظریهٔ اجتماعی هستند. نظریهٔ اجتماعی با فرض‌های اساسی پژوهش اجتماعی سروکار دارد: سرشت کنشگری بشر و رابطهٔ آن با ساختارهای اجتماعی، نقش اندیشه‌ها و نیروهای مادّی در زندگی اجتماعی، شکل

درست تبیین‌های اجتماعی، و مانند آن‌ها. چنین پرسش‌های هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی را می‌توان دربارهٔ هر جمع انسانی، و نه صرفاً سیاست بین‌الملل، مطرح ساخت و از همین‌رو پاسخ‌های ما به‌طور خاص سیاست بین‌الملل را تبیین نمی‌کند. اما پژوهندگان سیاست بین‌الملل باید، دست‌کم به شکل تلویحی، به این پرسش‌ها پاسخ گویند زیرا آنان بدون مبنا قراردادن فرض‌های محکمی در این باره که در زندگی بین‌الملل چه نوع چیزهایی یافت می‌شود، چه ارتباطی با هم دارند، و چگونه می‌توان آن‌ها را شناخت، نمی‌توانند کار خودشان را انجام دهند. این فرض‌ها به‌ویژه از آن‌رو اهمیت دارند که هیچ‌کس قادر به «دیدن» دولت یا نظام بین‌الملل نیست. سیاست بین‌الملل مستقیماً در معرض حواس ما قرار نمی‌گیرد و نظریه‌های سیاست بین‌الملل غالباً بر اساس هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی، یعنی آنچه نظریه‌پردازان «می‌بینند»، به چالش گرفته می‌شوند. نوواقع‌گرایان ساختار نظام بین‌الملل را به منزلهٔ توزیع توانایی‌های مادّی می‌بینند، زیرا با عینک مادّه‌گرایی به موضوع مطالعهٔ خود می‌نگرند؛ نولیبرال‌ها آن را به‌عنوان توانمندی‌ها به علاوهٔ نهادها می‌بینند، زیرا به زیربنای مادّی یک روبنای نهادی هم افزوده‌اند؛ و طرفداران مکتب برسازی آن را به مثابهٔ توزیع اندیشه‌ها می‌بینند، زیرا هستی‌شناسی شان معناگرایانه است. شاید در بلندمدت کارهای تجربی به ما کمک کنند تا تعیین نماییم که بهترین مفهوم‌پردازی کدام است، ولی «مشاهدهٔ» امور مشاهده‌ناپذیر همواره بار نظری دارد و متضمن شکافی ذاتی میان نظریه و واقعیت است («داده‌ها به تنهایی تعیین‌کنندهٔ نظریه نیستند»). در این شرایط، پرسش‌های تجربی به پرسش‌های هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی گره می‌خورند؛ چگونگی پاسخ گفتن ما به این پرسش که «چه چیز علت چه چیز است؟» تا حد زیادی بستگی به این خواهد داشت که نخست چه پاسخی به این پرسش می‌دهیم که «چه چیزی وجود دارد؟» و «چگونه باید آن را بررسی کنیم؟» محققان سیاست بین‌الملل، مانند آنچه غالباً در مورد اقتصاددانان به نظر می‌رسد، اگر روی پاسخ‌هایشان به توافق می‌رسیدند، شاید می‌توانستند این پرسش‌ها را نادیده بگیرند، ولی چنین توافقی وجود ندارد. در ادامه نشان می‌دهم که دست‌کم چهار نوع «جامعه‌شناسیِ» سیاست بین‌الملل وجود دارد که هر یک هواداران بسیاری دارد. به اعتقاد من، بسیاری از مباحثاتِ ظاهراً گوهری دربارهٔ سرشت سیاست بین‌الملل تا حدودی بحث‌هایی فلسفی دربارهٔ این جامعه‌شناسی‌ها هستند. [...]

نقشهٔ نظریه‌پردازی ساختاری

[...] نظریه‌های سیستمی سیاست بین‌الملل به شیوه‌های متفاوتی ساختار را به مفهوم کشیده‌اند. در این بخش، با توجه به دو مباحثهٔ مطرح در نظریهٔ اجتماعی، شکل‌های مختلف نظریهٔ ساختاری روابط بین‌الملل را تفسیر می‌کنیم. یکی از این مباحثه‌ها در این‌باره است که ساختارها چه اندازه مادّی یا اجتماعی‌اند، و دیگری دربارهٔ رابطهٔ ساختار با کنشگران. در هر یک از این مباحثه‌ها دو موضع‌گیری اساسی وجود دارد، و بدین ترتیب چهارگونه جامعه‌شناسی ساختار (مادّه‌گرا، معناگرا، فردباور، و کل‌نگر) و یک «نقشهٔ» ۲×۲ از تلفیق آن‌ها (مادّه‌گرا ـ فردباور، مادّه‌گرا ـ کل‌نگر، و غیره) به دست می‌آید. این نقشه را در مورد هر حوزه‌ای از پژوهش اجتماعی، از خانواده گرفته تا نظام جهانی، می‌توان به‌کار بست. این نقشه را از آن رو مهم می‌دانم که گزینه‌های مختلفی را که هنگام اندیشیدن دربارهٔ هستی‌شناسی ساختار بین‌المللی پیش رو داریم مشخص می‌سازد. من گونه‌های مختلف نظریه‌پردازی ساختاری را مشخص و شناسایی می‌کنم و نشان می‌دهم که این گزینه‌ها چه نتایجی برای انواع پرسش‌هایی که مطرح می‌سازیم و پاسخ‌هایی که می‌توانیم برایشان پیدا کنیم دارند.

جامعه‌شناسی‌های چهارگانه

نخست هر زوج از جامعه‌شناسی‌های ساختاری را توضیح خواهم داد و برای هر یک طیفی مشخص می‌سازم. نخستین زوج جامعه‌شناسی ساختار عبارت از مادّی ـ معنایی است. بحث برسر اهمیت نسبی نیروهای مادّی و اندیشه‌ها در زندگی اجتماعی در تحقیقات روابط بین‌الملل سابقه‌ای کهن دارد. بیایید برای آن‌که طیف واحدی برای این جامعه‌شناسی به‌دست آوریم پرسش محوری آن را چنین تعریف کنیم: «اندیشه‌ها چه اهمیتی در زندگی اجتماعی دارند؟» یا به دیگر سخن، «ساختارها تا چه اندازه از اندیشه‌ها ساخته می‌شوند؟» روی این طیف می‌توان موضع‌گیری‌های مختلفی اتخاذ کرد؛ ولی در عمل، نظریه‌پردازان اجتماعی به دو دستهٔ کلی *مادّه‌گرا* و *معناگرا* تقسیم می‌شوند. این هر دو دسته برای اندیشه‌ها نقشی قائل‌اند، ولی دربارهٔ عمق این تأثیرات با یکدیگر اختلاف نظر دارند.

مادّه‌گرایان بنیادی‌ترین واقعیت دربارهٔ جامعه را سرشت و سازمان نیروهای مادّی می‌دانند. در گفتمان مادّه‌گرا دست‌کم پنج عامل مادّی به میان می‌آید: ۱. سرشت بشر؛

۲. منابع طبیعی؛ ۳. جغرافیا؛ ۴. نیروهای تولید؛ ۵. نیروهای ویرانی. این عوامل به انحای مختلف اهمیت دارند: به واسطهٔ فراهم ساختن امکان دستکاری در جهان، قدرت‌بخشیدن به برخی از بازیگران در برابر دیگران، متمایل ساختن انسان‌ها به سمت پرخاشگری، ایجاد تهدید، و غیره. این امکانات مانع از آن نمی‌شوند که اندیشه‌ها هم (شاید به‌عنوان یک متغیر واسطه) تأثیری داشته باشند، ولی مادّه‌گرایان مدعی‌اند که نیروهای غیرمادّی تأثیراتی درجهٔ دو دارند. این ادعای بزرگی است و، در هنگام ارزیابی آن، جداساختن دقیق تأثیرات فرضی نیروهای مادّی از تأثیرات اندیشه‌ها اهمیت قاطع دارد. متأسفانه، غالباً چنین کاری انجام نمی‌شود. برای نمونه، در علوم سیاسی معاصر باب شده است که «قدرت و منافع» را درکنار «اندیشه‌ها» به‌عنوان علل نتایج مطرح می‌سازند و قدرت و منافع را نیروهای «مادّی» می‌خوانند. قبول دارم که قدرت و منافع مجموعهٔ متمایز و مهمی از علل اجتماعی را تشکیل می‌دهند، ولی این تنها در صورتی مؤید مادّه‌گرایی است که اندیشه‌ها به معلول‌های آن‌ها شکل نداده باشند. فرضیهٔ مادّه‌گرایان باید این باشد که نیروهای مادّی *چنان‌که هستند* ــ یعنی به‌اصطلاح نیروهای مادّی «ناب» ــ قالب‌های اجتماعی را پیش می‌برند.

معناگرایان بنیادی‌ترین واقعیت دربارهٔ جامعه را سرشت و ساختار آگاهی اجتماعی می‌دانند (همان که بعداً توزیع اندیشه‌ها یا دانش می‌خوانم). این ساختار گاه به شکل هنجارها، قواعد، یا نهادها میان بازیگران مشترک است و گاهی نه. در هر حال، ساختار اجتماعی می‌تواند از جهات مختلف اهمیت داشته باشد: با رقم زدن هویت‌ها و منافع، کمک به بازیگران تا راه‌حل‌های مشترکی برای مشکلات بیابند، تعیین انتظارات رفتاری، رقم زدن تهدیدات، و مانند آن‌ها. این امکانات لزوماً منافی نقش نیروهای مادّی نیست، ولی معناگرایان مدعی‌اند که نیروهای مادّی درجهٔ دو هستند، یعنی تا جایی اهمیت دارند که معانی خاصی برای بازیگران دارند. برای نمونه، در عین اهمیت‌داشتن قطب‌بندی مادّی نظام بین‌الملل، چگونگی اهمیت‌داشتن آن بستگی به این دارد که قطب‌ها دوست یکدیگرند یا دشمن یکدیگر، و خود این نیز تابع اندیشه‌های مشترک است. بنابراین، برخلاف گرایش مادّه‌گرایان به تلقی اندیشه‌ها در چارچوب محدود علت و معلول، معناگرایان بر چیزی تأکید می‌کنند که من تأثیر سازای اندیشه‌ها می‌خوانم. [...]

مادّه‌گرایان و معناگرایان معمولاً از تأثیر اندیشه‌ها برداشت‌های متفاوتی دارند.

مادّه‌گرایان برای روابط، آثار، و پرسش‌های علت و معلولی[1] امتیاز قائل‌اند و معناگرایان برای روابط، آثار، و پرسش‌های سازا[2]. در رابطه‌ای علت و معلولی، شرط مقدّم X معلول Y را به‌وجود می‌آورد. این رابطه در دل خود این فرض را دارد که X بر Y تقدّم زمانی دارد، و بنابراین مستقل از Y وجود دارد. در یک رابطهٔ سازا، X به سبب رابطه‌ای که با Y دارد X است. X، Y را به صورت پیشفرض در دل خود دارد و به همین علت هیچ‌گونه گسست زمانی بین آن‌ها وجود ندارد؛ رابطهٔ آن‌ها مشروط نیست بلکه ضروری است. تأثیرات علت و معلولی و سازا با هم تفاوت دارند ولی جمع‌ناپذیر نیستند. آب معلول به‌هم پیوستن اتم‌های ئیدروژن و اکسیژنی است که مستقل از یکدیگر هم وجود داشته‌اند؛ در عین حال، آب ساخته شده از ساختار مولکولی معروف به H_2O است. H_2O «علت» آب نیست، زیرا بدون آن چیزی نمی‌تواند آب *باشد*، ولی این بدان معنی نیست که ساختار یاد شده هیچ تأثیری ندارد. به همین‌سان، ارباب‌ها و بردگان هم معلول تعاملات مشروط انسان‌ها هستند، ولی ساختار اجتماعی معروف به «برده‌داری» آن‌ها را می‌سازد. ارباب‌ها «علت» برده‌ها نیستند، زیرا بدون برده نمی‌تواند در وهلهٔ نخست اربابی وجود داشته باشد، ولی این سخن به معنای بی‌اثر بودن نهاد برده‌داری نیست. تمایز میان رابطهٔ علت و معلولی و رابطهٔ سازا را از قدیم می‌شناختند، اما امروزه کمتر به آن توجه می‌شود. به عقیدهٔ من، بیشتر سردرگمی‌هایی که در تحقیقات روابط بین‌الملل دربارهٔ رابطهٔ میان اندیشه‌ها و نیروهای مادّی وجود دارد تا حدودی برخاسته از درهم آمیختن روابط علت و معلولی و سازاست. اگرچه احیای این تمایز مناقشات یاد شده را از میان برنخواهد داشت، ولی احتمالاً به روشن‌شدن موضوع کمک می‌کند. [...]

مباحثهٔ دوم حول رابطهٔ میان کنشگران و ساختارها دور می‌زند. «مسئلهٔ کنشگر - ساختار» در جامعه‌شناسی، و هرچه بیشتر در روابط بین‌الملل، به صورت نوعی کاردستی درآمده است. اجازه دهید برای آن که به یک طیف برسیم پرسش محوری را بدین صورت مطرح سازیم: «ساختار چه اهمیتی در زندگی اجتماعی دارد؟» *فردباوری* و *کل‌نگری* (یا «ساختارگرایی» در تعبیر رایج در قارهٔ اروپا) دو پاسخ اصلی به این پرسش‌اند. هر دوی آن‌ها برای ساختار نقشی تبیین‌کننده قائل‌اند، اما از لحاظ موقعیت هستی‌شناختی ساختار و میزان عمق تأثیرات آن با هم اختلاف دارند. فردباوری معتقد است تبیین‌های علوم اجتماعی را باید بتوان به ویژگی‌ها یا تعاملات افرادی که مستقل از

1. causal
2. constitutive

یکدیگر وجود دارند تقلیل داد. کل‌نگری می‌گوید تأثیرات ساختارهای اجتماعی را نمی‌توان به کنشگران با موجودیت مستقل از هم و به تعاملات آن‌ها تقلیل داد، و این تأثیرات شاملِ ساختنِ کنشگران هم به معنای علت و معلولی و هم به معنای سازا می‌شود. بدون وجود دانشجو، کسی نمی‌تواند استاد باشد، همان‌طور که جدا از ساختارهایی که آن‌ها را در جامعه به‌عنوان استاد معرفی می‌کنند نمی‌توانند استاد شوند. کل‌نگری برداشتی صدر به ذیلی از زندگی اجتماعی را می‌رساند، برخلاف فردباوری که متضمن نگرشی ذیل به صدری است. درحالی‌که فردباوری از کنشگران ـ که تقدّم هستی شناختی دارند ـ آغاز می‌کند و با تجمیع آن‌ها بالا می‌رود، کل‌نگری از ساختارهای اجتماعی تقلیل‌ناپذیر آغاز می‌کند و پایین می‌آید.

اختلاف نظر میان فردباوران و کل‌نگران تا حد زیادی حول این مطلب دور می‌زند که ساختارها چه اندازه کنشگران را «برمی‌سازند». برای درک این موضوع، باید دو تمایز قائل شویم: یکی بین تأثیرات علت و معلولی و تأثیرات سازا، و دومی میان تأثیرات ساختارها بر *ویژگی‌های* کنشگران، به‌ویژه بر هویت و منافع آن‌ها، و تأثیرات ساختارها بر *رفتار* کنشگران. هرگاه می‌گوییم ساختاری بازیگران را «محدود می‌سازد» به معنی آن است که ساختار یادشده تنها تأثیرات رفتاری دارد. هرگاه می‌گوییم ساختاری بازیگران را «برمی‌سازد» بدین معناست که ساختار یادشده بر ویژگی‌های آن‌ها تأثیر دارد. در روابط بین‌المللِ نظام‌محور، نظریه‌هایی که بر چنین تأثیراتی تأکید می‌کنند به نظریه‌های «وارون تصویر دوم» معروف شده‌اند. تأثیرات واردآمده بر ویژگی‌های بازیگران عمیق‌ترند، زیرا معمولاً تأثیرات رفتاری هم دارند، ولی عکس این گفته درست نیست. هر دو دستهٔ تأثیرات رفتاری و تأثیرات وارد بر ویژگی‌ها به نوبهٔ خود می‌توانند معلول ساختارها باشند یا ساختارها سازای آن‌ها باشند. از آن‌جا که تأثیرات سازا به وابستگی شدیدتر کنشگران به ساختارها اشاره دارند، من نیز آن‌ها را عمیق‌تر می‌شمارم.

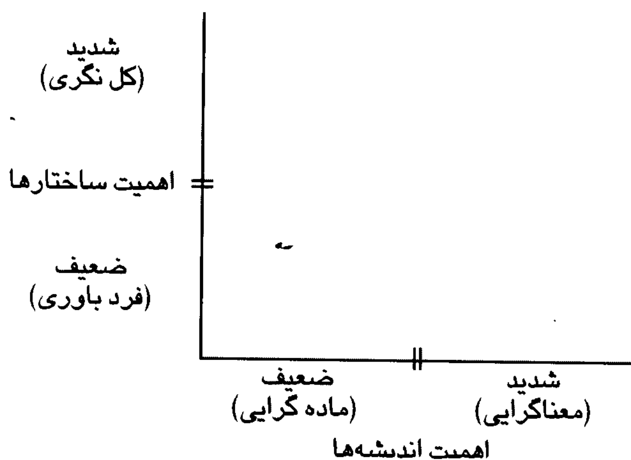
فردباوری را معمولاً با تأثیرات علت و معلولی وارد بر رفتار ملازم می‌دانند، ولی خواهم گفت که نگرش فردباوری اصولاً با امکاناتی بیشتر از آنچه منتقدان (یا حتی هواداران) آن نوعاً قائل‌اند سازگار است، به‌ویژه با این امکان که ساختارها، مثلاً از طریق روند جامعه‌پذیری، بر ویژگی‌های کنشگران تأثیرات علت و معلولی داشته باشند. اما می‌گویم «اصولاً»، زیرا در *عمل* این کل‌نگران و نه فردباوران بوده‌اند که بیشترین فعالیت

را در زمینهٔ نظریه‌پردازی پیرامون برسازی علت و معلولی کنشگران داشته‌اند. بیشتر فردباوران هویت‌ها و منافع را مسلّماتی برون‌زاد تلقی می‌کنند و تنها به تأثیرات رفتاری می‌پردازند. این گفته، به‌ویژه دربارهٔ نوعی از فردباوری که بر جریان اصلی تحقیقات روابط بین‌الملل سایه افکنده است، یعنی دربارهٔ خردباوری (انتخاب عقلایی و نظریهٔ بازی‌ها) صادق است که به بررسی منطق انتخاب در شرایط وجود محدودیت می‌پردازد. جورج استیگلر و گری بکر، در بیان بسیار روشن این دیدگاه، می‌گویند باید با استناد به تغییر «قیمت‌ها» در محیط، و نه تغییر «سلیقه‌ها» (هویت‌ها و منافع)، نتایج را تبیین کرد. (۱)

بیشتر انتقادات کل‌نگران از فردباوری معطوف به محدود بودن کانون توجه نظریهٔ فردباوری بوده است. از این جهت نیز فردباوری اصولاً با نظریه‌ای دربارهٔ این‌که چگونه ساختارها علت ویژگی‌های کنشگران هستند سازگار است. فردباوری این امکان را مردود می‌شمارد که ساختارهای اجتماعی تأثیراتی سازا بر کنشگران داشته باشند، زیرا چنین چیزی به معنای آن است که ساختارها را نمی‌توان به ویژگی‌ها یا تعاملات افرادی تقلیل داد که تقدم هستی‌شناختی دارند. امکان سازا مشخصاً فرضیه‌ای کل‌نگرانه است.

همان طور که در ابتدای این فصل گفتم، نظام بین‌الملل نمونهٔ دشواری برای استدلال کل‌نگران است، زیرا پایین بودن تراکم آن بدین معناست که هویت و منافع دولت‌ها شاید بیشتر به ساختارهای داخلی وابسته باشد تا به ساختارهای نظام. معضل کل‌نگران در روابط بین‌الملل در صورتی شدیدتر می‌شود که تصدیق کنیم فردباوری، دست‌کم به شکل اصولی، با این‌که دولت‌ها شاید معلول ساختارهای نظام باشند سازگار است؛ اما، شاید تحت تأثیر خردباوری، فردباوران در روابط بین‌الملل عملاً چنین امکانی را نادیده گرفته‌اند و حتی به شکل اصولی هم نمی‌پذیرند که ساختارهای نظام بتوانند تأثیراتی *سازا* بر دولت‌ها داشته باشند. به عقیدهٔ من، ساختار نظام بین‌الملل بر هویت دولت‌ها هر دو نوع تأثیر را می‌گذارد. ممکن است این تأثیرات کمتر از تأثیرات ساختارهای داخلی باشد، و به یقین نظریهٔ کاملی دربارهٔ هویت دولت، دارای یک مؤلفهٔ داخلی اساسی هم خواهد بود.[...]

اگر مباحثهٔ مادّه‌گرایی ـ معناگرایی را روی محور افقی و مناظرهٔ فردباوری ـ کل‌نگری را روی محور عمودی نشان دهیم به شکل ۱ می‌رسیم. [...]



شکل ۱

جایگاه نظریه‌های روابط بین‌الملل

شکل ۱ چارچوبی برای اندیشیدن به تفاوت‌های درجه دویی فراهم می‌سازد که میان نظریه‌های موسوم به نظریه‌های «ساختاری» روابط بین‌الملل وجود دارد. تک‌تک این جامعه‌شناسی‌ها قلب هستی‌شناختی برنامه‌ای پژوهشی هستند که در آن بخش از طیف که آن جامعه‌شناسی اشغال کرده است بر نظریه‌پردازی گوهری نیروی جاذبه‌ای وارد می‌کند که پیوسته‌بودن هر بُعد را تضعیف و آن را به نوعی طبقه‌بندی دوگانه تبدیل می‌کند. منظور این است که هر برنامهٔ پژوهشی مرکز ثقل هستی‌شناختی مشخصی دارد به گونه‌ای که حتی وقتی برای دربرگرفتن ملاحظات دیگر برنامه‌های پژوهشی گسترش می‌یابد ــ مثلاً مادّه‌گرایان اندیشه‌ها را در برنامهٔ پژوهشی‌شان جای می‌دهند یا کل‌نگران کنشگران را ــ بازهم نظریه‌ها یا استدلال‌هایی که بدین ترتیب حاصل می‌شود کمابیش ناقص هستند.

در این بخش می‌خواهم نشان دهم که نظریه‌های مختلف سیاست بین‌الملل، از جمله نظریهٔ خودم، احتمالاً در کجای این نقشه جای می‌گیرند. هدفم صرفاً ارائهٔ نمونه است و چندان استفادهٔ دیگری از این طبقه‌بندی نخواهم کرد. از این گذشته، باید تأکید کنم که گرچه این نقشه را در هر سطحی از تحلیل می‌توان به‌کار برد، هر بار تنها در یک سطح قابل کاربرد است. این مسئله بر نحوهٔ طبقه‌بندی نظریه‌ها توسط ما تأثیر خواهد گذاشت.

اگر سطح مشخص شده نظام بین‌الملل باشد، در این صورت نظریه‌ای که فرض می‌کند دولت‌ها را کلاً ساختارهای داخلی برمی‌سازند جزو نظریه‌های فردباور طبقه‌بندی می‌شود. اگر به سطح تحلیل داخلی برویم، همین نظریه نسبت به نظریه‌ای دربارهٔ دولت که بر تک‌تک انسان‌ها تأکید دارد ممکن است نظریه‌ای کل‌نگر تلقی شود؛ نظریهٔ دوم نسبت به نظریه‌ای که بر فعل و انفعالات شیمیایی مغز تأکید دارد می‌تواند کل‌نگر به‌شمار آید، و به همین ترتیب. بنابراین، در ادامهٔ مطلب به نظریه‌های سیستمی روابط بین‌الملل نظر داریم.

نظریه‌هایی که در خانهٔ پایینی و سمت راست قرار می‌گیرند ایستاری مادّه‌گرایانه و فردباورانه در قبال زندگی اجتماعی دارند. ۱. *واقع‌گرایی اصیل* سرشت بشر را از عوامل تعیین‌کنندهٔ اصلی منافع ملی می‌داند. این سخن، چون اشاره به آن دارد که منافع دولت را نظام بین‌الملل برنمی‌سازد، استدلالی فردباورانه است. واقع‌گرایان اصیل به درجات مختلف مادّه‌گرا هستند. عدّه‌ای، مانند ادوارد هالت کار، برای «قدرت بر افکار» (۲) نقش مهمی قائل‌اند، اما به سبب تکیه روی سرشت بشر و توانایی‌های مادّی به‌طور کلی در این گروه جای می‌گیرند. ۲. *نوواقع‌گرایی* به شکلی آشکارتر از واقع‌گرایی اصیل فردباور است و برای ساختار نظام بین‌الملل نقش تبیین‌کنندهٔ بیشتری قائل است؛ ولی، چون بر تشبیه به اقتصاد خُرد تکیه دارد، فرض می‌کند که این ساختار تنها رفتار را تنظیم می‌کند و هویت‌ها را برنمی‌سازد. (۳) *نولیبرالیسم*، مانند نوواقع‌گرایی، همین رویکرد فردباورانه را در قبال ساختار دارد، و بیشتر نولیبرال‌ها مشکلی با این دیدگاه والتس ندارند که قدرت و منافع، پایهٔ مادّی نظام را تشکیل می‌دهند. اما آنان، برخلاف نوواقع‌گرایان، برای روبنای نهادی نقش نسبتاً مستقلی قائل‌اند.

نظریه‌های واقع در خانهٔ بالایی سمت راست مبتنی براین فرضیه‌اند که ویژگی‌های کنشگران دولتی را تا حد زیادی ساختارهای مادّی موجود در سطح بین‌المللی برمی‌سازند. در این خانه، دست‌کم می‌توان سه مکتب فکری را سراغ گرفت. ۱. *نوواقع‌گرایی*، تا جایی که بر پیدایش واحدهای مشابه تأکید دارد، پایش به این خانه کشیده می‌شود؛ البته، در عمل، بیشتر نوواقع‌گرایان هویّت دولت را امری مسلّم و مفروض می‌گیرند و، از دید من، خالی بودن جای تأثیرات سازا در مفهوم‌پردازی نوواقع‌گرایی از ساختار، نهایتاً آن را با فردباوری سازگار می‌سازد. ۲. *نظریهٔ نظام‌های جهانی* به شکل آشکارتری کل‌نگرانه است؛ البته، تا آن‌جا که به‌جای نیروهای تولید بر

روابط تولید تأکید دارد، به شکلی مشروط مادّه‌گراست. ۳. *مارکسیسم نوگرامشی‌مآب*، بیش از سایر انواع مارکسیسم، به نقش ایدئولوژی توجه دارد، و همین امر آن را به سمت چپ نمودار سوق می‌دهد، اما با این حال ریشه در زیربنای مادّی دارد.

نظریه‌های واقع در خانهٔ چپ و پایینی هویت‌ها و منافع را تا حد زیادی برساختهٔ سیاست داخلی می‌دانند (بنابراین در سطح سیستمی فردباورند) ولی دربارهٔ این‌که ساختار نظام بین‌الملل از چه تشکیل شده است نگرشی اجتماعی‌تر دارند. ۱. *لیبرالیسم* بر نقش عوامل داخلی در رقم زدن منافع دولت‌ها تأکید می‌کند، عواملی که در گام بعد در سطح سیستمی نهادها، جلوی تحقق تام و تمام آن‌ها را می‌گیرند. ۲. *نولیبرالیسم* به همان اندازه که بر نقش انتظارات، و نه قدرت و منافع، تأکید دارد پایش به این خانه کشیده می‌شود؛ ولی، تا جایی که من خبر دارم، هیچ فرد نولیبرالی آشکارا از نگرشی معناگرایانه به ساختار هواداری نکرده است؛ و در فصل سوم خواهم گفت که نولیبرالیسم، در نهایت، بر نوعی هستی‌شناسی نوواقع‌گرایانه پایه می‌گیرد.

مباحثهٔ نوواقع‌گرایان ـ نولیبرال‌ها، که در سال‌های اخیر بر جریان اصلی نظریه‌های روابط بین‌الملل سایه انداخته است، اساساً مباحثه‌ای میان خانه‌های پایینی سمت راست و پایینی سمت چپ بوده است: دو جناح مباحثه، که در مورد رویکرد فردباورانه در قبال ساختار نظام توافق دارند، نگاه خود را در عوض بر روی اهمیت نسبی قدرت و منافع، در برابر اندیشه‌ها و نهادها، متمرکز ساخته‌اند.

چالش اصلی با این مباحثه از جانب پژوهندگان خانهٔ بالایی سمت چپ مطرح شده است که ساختار بین‌المللی را اساساً تشکیل‌یافته از آگاهی مشترک می‌دانند و معتقدند که این امر نه تنها بر رفتار دولت‌ها بلکه بر منافع و هویت آن‌ها نیز تأثیر می‌گذارد. تمامی نظریه‌های واقع در این خانه را «برسازانه» می‌خوانم. گذشته از کارهای جان روگی و فریدریش کراتوکویل، که عنوان خاصی به آن‌ها نداده‌اند، دست‌کم چهار مکتب فکری در این خانه جای می‌گیرند. ۱. مکتب *انگلیس* آشکارا به مسئلهٔ شکل‌گیری هویت دولت نمی‌پردازد، ولی نظام بین‌الملل را چونان جامعه‌ای می‌داند که هنجارهای مشترک بر آن حاکم است، و تیموتی‌دان به شکلی قانع‌کننده مکتب انگلیس را از طلایه‌داران نظریهٔ معاصر برسازی در روابط بین‌الملل می‌خواند. (۳) ۲. مکتب *جامعهٔ جهانی* روی نقش فرهنگ جهانی در برسازی دولت‌ها تکیه دارد. ۳. *پسانوگرایان* نخستین کسانی بودند که نظریهٔ اجتماعی برسازی معاصر را وارد روابط بین‌الملل کردند و همچنان نیز جامع‌ترین

انتقادات را بر مادّه‌گرایی و خردباوری وارد می‌کنند. ۴. و سرانجام، نظریهٔ *زن‌باوری* بـه تـازگی پـا بـه حـوزهٔ روابـط بـین‌المـلل گـذاشـته است و هـویت دولت‌هـا را بـرساختهٔ ساختارهای جنسیتی موجود در هر دو سطح ملی و جهانی می‌داند. بـدین تـرتیب، در مقام جمع‌بندی، به چیزی شبیه شکل ۲ می‌رسیم.

استدلال این کتاب در خانهٔ بالایی سمت چپ جای می‌گیرد و در این حوزه به‌طور خاص مدیون آثار اشلی، بول، و روگی است. امروزه روابط بین‌الملل رشته‌ای است که در آن وفاداری‌های نظری اهمیت دارند، و این نکته پرسشی را دربارهٔ این‌که چه نـامی بـر استدلال کتاب حاضر بگذاریم پیش‌می‌آورد. من عنوان دیگری جز «رویکرد برسازانه به نظام بین‌الملل» نمی‌شناسم. [...]



شکل ۲

تفسیرهای سه‌گانه

حال که نظریه‌های روابط بین‌الملل را در داخل نقشه‌ای که از فرض‌های نظریهٔ اجتماعی ترسیم کرده بودیم جای دادیم، این پرسش به میان می‌آید که دربارهٔ تعهدات درجهٔ دوی آن‌ها چه می‌توان گفت؟ برای پـاسخ‌گفتن بـه ایـن پـرسش از سـه مـنظر روش‌شـناسی، هستی‌شناسی، یا تـجربی مـی‌توان روی کـرد. چـون ایـن‌ها بـر نـحوهٔ تـفکر مـا دربـارهٔ تفاوت‌های موجود میان نظریه‌های سیستمی روابط بین‌الملل اثر می‌گذارند، لازم است دست‌کم به اختصار به هر یک بپردازیم. برای آن‌که مثالی هم زده باشم، توجه خودم را

روی مباحثه‌ای متمرکز می‌سازم که در امتداد محور عمودی میان کسانی که هویت‌ها و منافع را مسلّم و مفروض می‌گیرند (خردباوران) و کسانی که آن‌ها را مسلّم و مفروض نمی‌گیرند (برسازان) جریان دارد. نمونهٔ مشابهی را می‌توان در امتداد محور افقی نشان داد.

تفاوت روش‌شناختی

در یک سطح، تفاوت خردباوری و برسازی تنها در این است که پرسش‌های متفاوتی را پیش می‌کشند، و پرسش‌های متفاوت لزوماً متضمن تعارض گوهری نیست. همهٔ نظریه‌ها باید چیزی را مسلّم و مفروض بگیرند و بدین ترتیب موضوعاتی را که ممکن است نظریه‌های دیگر مشکله بینگارند «کنار بگذارند». علاقهٔ خردباوران متوجه این نکته است که چگونه انگیزه‌های موجود در محیط بر بهای رفتار تأثیر می‌گذارد. آنان، برای پاسخ گفتن به این پرسش، هویت‌ها و منافع را اموری مسلّم و مفروض می‌گیرند ولی این شیوهٔ برخورد با این پرسش برسازانه که منافع و هویت‌ها از کجا نشأت می‌گیرند کاملاً سازگار است ــ و عکس این گفته نیز درست است. به دیگر سخن، اگر مسئله فقط روش‌شناختی باشد، می‌توان هویت‌ها و منافع را *تنها از لحاظ نظری* و نه در واقعیت نسبت به ساختار، درون‌زا یا برون‌زا تلقی کرد. هیچ‌یک از این دو رویکرد ذاتاً «بهتر» از دیگری نیست، همان گونه که نمی‌توان گفت تحقیق دربارهٔ علل بیماری مالاریا «بهتر» از تحقیق دربارهٔ علل آبله‌مرغان است؛ آن‌ها صرفاً با هم تفاوت دارند. با توجه به مجادلات موجود دربارهٔ نظریهٔ انتخاب عقلایی، به یاد داشتن این نکته اهمیت دارد. در یک سطح، نظریه چیزی نیست مگر روشی برای پاسخگویی به برخی از پرسش‌ها، و در این مقام رد کردن آن معنا ندارد، همان گونه که رد کردن ریاضیات از سوی مارکسیست‌های اولیه به این دلیل که اقتصاددانان «بورژوا» آن را به‌کار می‌بردند بی‌معنا بود. [...]

اگرچه پرسش‌ها و روش‌ها گوهر و محتوای نظریه را معیّن نمی‌کنند، ولی همیشه هم از نظر گوهری بدون جهت‌گیری نیستند. پرسش‌ها و روش‌های ما، دست‌کم از دو جهت، می‌تواند بر محتوای نظریه‌پردازی درجهٔ اول تأثیر بگذارد، به‌ویژه اگر مجموعهٔ واحدی از پرسش‌ها بر یک حوزه سایه افکنده باشد.

نخست، مسلم و مفروض‌گرفتن یا نگرفتن هویت‌ها و منافع می‌تواند بر مباحثه دربارهٔ اهمیت اندیشه‌ها و نیروهای مادّی در امتداد محور افقی تأثیر بگذارد. برای نمونه،

نوواقع‌گرایان می‌گویند منافع دولت‌ها از ساختار مادّی اقتدارگریزی نشأت می‌گیرد. اگر این فرض را مبنا قرار دهیم، اندیشه‌ها به شکل پیشینی به متغیر واسط میان نیروهای مادّی و نتایج تقلیل می‌یابند. در این حالت، نیز، باز اندیشه‌ها می‌توانند، مثلاً از طریق تعیین انتخاب‌ها میان تعادل‌های چندگانه، نقشی در زندگی اجتماعی داشته باشند، ولی مسلّم فرض‌کردن تحلیل نوواقع‌گرایانهٔ منافع و هویت تلویحاً به معنی پذیرش آن است که ساختار بنیادی سیاست بین‌الملل اجتماعی نیست بلکه مادّی است. [...]

خطر دوم، که روگی بدان اشاره کرده است، این است که هر روش‌شناسی می‌تواند به نوعی هستی‌شناسی تلویحی تبدیل شود. هدف از روش‌شناسی خردباورانه تبیین هویت‌ها و منافع نیست. این روش‌شناسی تبیین‌ها را مردود نمی‌شمارد، ولی خودش نیز تبیینی عرضه نمی‌کند. اما نولیبرال‌ها هرچه بیشتر تصدیق می‌کنند که به نظریه‌ای دربارهٔ منافع دولت‌ها نیاز داریم. کجا باید به دنبال چنین نظریه‌ای گشت؟ نظام بین‌الملل یکی از این جاهاست و سیاست داخلی یکی دیگر. نولیبرال‌ها شدیداً طرفدار دومی هستند. شاید علت این امر آن باشد که منافع دولت‌ها را *به‌راستی* سیاست داخلی تعیین می‌کند، ولی در عین حال می‌تواند به این علت باشد که نولیبرال‌ها برداشتی خردباورانه از نظام بین‌الملل را چنان درونی کرده‌اند که خودبه‌خود فرض می‌کنند علل منافع دولت‌ها باید، نسبت به نظام، برون‌زا باشد. به دیگر سخن، برون‌زایی در *نظریه* با مشروط ساختن نحوهٔ تفکر خردباوران دربارهٔ جهان به فرض برون‌زایی در *واقعیت* تبدیل می‌شود. شاید برون‌زایی در واقعیت نهایتاً به لحاظ تجربه نتیجه‌گیری درستی باشد، ولی تنها پس از مقایسهٔ قدرت تبیین نظریه‌های داخلی و سیستمیِ پرداخته‌شده دربارهٔ شکل‌گیری هویت دولت‌ها می‌توان به چنین نتیجه‌ای رسید. نباید آن را پیشاپیش بخشی از علوم اجتماعی متأثر از روش فرض کرد. [...]

تفاوت هستی‌شناختی

شاید رایج‌ترین تفسیر از مباحثهٔ خردباوران و برسازان این باشد که آن را بر سر هستی‌شناسی و «جنس» نظام بین‌الملل بدانیم. [...] از این گذشته، مباحثهٔ آن‌ها دربارهٔ این موضوع نیز هست که وقتی بازیگران مشغول تعامل هستند، ما چگونه باید دربارهٔ «آنچه جریان دارد» به‌طور خاص در مورد معنای «مسلّم» پنداشتن هویت‌ها و منافع بیندیشیم. به سبب این واقعیت ساده که برای انسان مشکله‌انگاری همزمان همه چیز ناممکن

است، در هر تلاش تبیین‌گرانه مسلّم انگاشتن چیزی ضرورت دارد. حتی پسانوگرایان هم که می‌خواهند دربارهٔ «تمامی» کنشگران تردید روا دارند، در انتها برخی چیزها را مسلّم می‌انگارند. این واقعیت گریزناپذیر به همان تفاوت روش‌شناختی اشاره دارد که بالاتر ذکرش رفت. اما وقتی که هویت‌ها و منافع را از نظر روش‌شناسی مسلّم و مفروض می‌گیریم، تلویحاً این پرسش هستی‌شناسی هم به میان می‌آید که آیا خود آن‌ها هم فرایندهایی تلقی می‌شوند که باید به شکلی اجتماعی حفظ شوند (اما تصادفاً امروزه کاری به آن‌ها نداریم) یا باید امور ثابتی قلمداد شوند که به یک معنا بیرون از مکان و زمان اجتماعی قرار دارند. در برداشت دوم، آفرینش و بازآفرینی هویت‌ها و منافع در تعامل اجتماعی جریان ندارد، و مهم نیست. اگر چنین باشد، این‌که دولت‌ها در تعامل با هم چگونه با یکدیگر رفتار می‌کنند اهمیتی از این نظر که چگونه خودشان را تعریف می‌کنند ندارد: در کنش خودخواهانه چیزی جز تلاش برای تحقق هدف‌های خودخواهانه وجود ندارد. برعکس، در برداشت برسازانه، کنش‌ها پیوسته برداشت از خود و دیگری را تولید و بازتولید می‌کنند، و از این نظر هویت‌ها و منافع همواره در فرایندی جریان دارند، حتی اگر آن فرایندها گاه چنان با ثبات باشند که بتوانیم ــ برای هدف‌های خاصی ــ آن‌ها را به شکل موجهی مسلّم و مفروض بینگاریم. [...]

مسائل هستی‌شناختی، با همهٔ دشواری ظاهری‌شان، از این نظر که دربارهٔ زندگی بین‌المللی چگونه می‌اندیشیم و باید بیندیشیم اهمیت زیادی دارند، و دانش روابط بین‌الملل امروزه به اندازهٔ کافی به این مسائل خود آگاه نیست. با تمام این احوال، می‌خواهم این توجه به هستی‌شناسی را با حساسیت تجربی درآمیزم. شاید از تفسیر هستی‌شناسانه از مناظرهٔ خردباوران و برسازان نتیجه بگیرید که آنان با نوعی وضعیت قیاس‌ناپذیری ریشه‌ای روبه‌رو هستند، به‌گونه‌ای که صرفاً باید بهایی بپردازیم و یکی را انتخاب کنیم؛ ولی این برداشت موجّهی نیست. هستی‌شناسی‌های متفاوت غالباً نتایج متفاوتی از این جهت دارند که در جهان باید چه چیز را به مشاهده گذاریم. ممکن است شواهد تجربی ناقض این هستی‌شناسی‌ها قاطع نباشد، زیرا مدافعان می‌توانند بگویند که مشکل در نظریهٔ خاصی است که به آزمون گذاشته‌ایم و نه در هستی‌شناسی بنیادی آن، ولی در عین حال شواهد یاد شده می‌تواند آموزنده باشد. امکان قیاس‌ناپذیر بودن هستی‌شناسی‌های متفاوت را نباید بهانهٔ پرهیز از مقایسه قرار دهیم. بحث

هستی‌شناسانه ضرورت دارد، ولی در عین حال باید درصدد یافتن راه‌هایی برای بیان آن باگزاره‌هایی باشیم که بتوان درباره‌شان داوری تجربی کرد.

تفاوت تجربی

در مباحثهٔ میان خردباوران و برسازان دست‌کم دو مسئلهٔ تجربی مطرح است. نخست، هویت‌ها و منافع دولت‌ها تا چه حد برساختهٔ ساختارهای داخلی است و تا چه اندازه برساختهٔ ساختارهای سیستمی؟ منافع دولت‌ها، به همان اندازه که برساختهٔ ساختارهای داخلی باشد، نسبت به نظام درواقع (و نه صرفاً «گویی») برون‌زاست، و از همین‌رو نظریه‌های سیستمی روابط بین‌الملل در خردباوربودن راجع به نظام بین‌الملل به خطا نرفته‌اند. رویکرد نولیبرال‌ها اساساً همین است. اما منافع دولت‌ها، به همان اندازه که برساختهٔ ساختارهای نظام باشد، نسبت به نظام بین‌الملل درون‌زاست. نظریه‌های خردباور فاقد ابزارهای لازم برای تحلیل شکل‌گیری درون‌زای ترجیحات و اولویت‌ها هستند، و از همین رو رویکرد برسازی ضرورت پیدا می‌کند. دوم، هویت‌ها و منافع دولت‌ها تا چه حد ثابت است؟ خردباوری نوعاً فرض را بر ثابت‌بودن آن‌ها می‌گذارد؛ و اگر این مسئله از نظر تجربی درست باشد، قطع نظر از این‌که به پرسش نخست چه پاسخی داده باشیم، برای خردباوری در مورد نظام بین‌الملل دلیل مستقلی خواهیم داشت. حتی اگر هویت‌ها و منافع دولت‌ها در دل نظام بین‌الملل برساخته شود ولی نتایج این روند بسیار باثبات باشد، در این صورت با مسلّم و مفروض انگاشتن آن‌ها چیز زیادی از دست نمی‌رود.

پاسخگویی به این پرسش‌ها به برنامهٔ گسترده‌ای برای نظریه‌پردازی و پژوهش تجربی نیاز دارد، ولی هدف ما در کتاب‌ِحاضر این نیست. حرف من این است که این پرسش‌ها از آن‌رو در روابط بین‌الملل اهمیت دارند که می‌توان آن‌ها را مورد تحقیق گوهری قرار داد، حال آن‌که مباحثه‌های هستی‌شناسی چنین قابلیتی ندارند. به‌یقین، در عین حال بر این باورم که محققان روابط بین‌الملل نمی‌توانند خودشان را کلاً از مسائل هستی‌شناسی خلاص کنند، زیرا مشاهدات ما در سیاست جهان پیوند تنگاتنگی با مفاهیمی دارد که از طریق آن‌ها دست به مشاهده می‌زنیم. پس، در مقام جمع‌بندی باید گفت که ایستار من در قبال این مباحثه‌ها، به قول هکینگ (در تعبیر سخن پوپر)، این است

که «چندان هم بد نیست که به شکل پیشا علمی متافیزیکی باشیم، زیرا متافیزیکِ ابطال‌ناپذیر غالباً پدر فکری علمِ ابطال‌پذیر است». (۴) [...]

یادداشت‌ها

1. George Stigler and Gary Becke, “De gustibus non est disputandum,” *American Economic Review* 67 (1977) 76-90.
2. Edward Hallett Carr, *The Twenty Years’ Crisis 1919-1939,* (Harper Torchbooks, New York, 1939/1964).
3. Timothy Dunne, “The Social Construction of International Society,” *European Journal of International Relations* 1, (1995), 367-389
4. Ian Hacking, *Representing and Intervening,* (Cambridge University Press, Cambridge), p. 3.

۴ـ۱۰. بَرسازی واقع‌گرایانه

ساموئل بارکین[1]

از: *International Studies Review,* no. 5, part 4 2003, pp. 325-42.

بارکین به مخالفت با این نظر برمی‌خیزد که واقع‌گرایی و برسازی رویکردهایی ناهمسازند. او میان بُن‌نگره‌هایی چون واقع‌گرایی، لیبرالیسم، و مارکسیسم ــ که بر فرض‌های متعارضی دربارهٔ چگونگی عملکرد سیاست پایه می‌گیرند ــ و روش‌شناسی‌هایی چون برسازی و خردباوری، که شیوه‌های متفاوتی برای بررسی سیاست به‌دست می‌دهند، فرق می‌گذارد. هرگاه این تمایز روشن شود، می‌توان دید که چگونه برسازی قادر است رویکرد واقع‌گرایی به سیاست بین‌الملل را غنا بخشد.

ظاهراً برسازی در متون مربوط به نظریهٔ روابط بین‌الملل جایگاهی دقیقاً در مقابل واقع‌گرایی دارد. [...]

در آموزش‌های روابط بین‌الملل نیز واقع‌گرایی و برسازی هرچه بیشتر به‌عنوان دو مقولهٔ جدا از هم تعریف می‌شوند؛ شاهد این سخن همانا وجود گرایش فزایندهٔ متون درسیِ روابط بین‌الملل، حتی متون مقدماتی، به تعریف واقع‌گرایی و برسازی به‌عنوان دو بُن‌نگره از بُن‌نگره‌های متفاوت سه‌گانه یا بیشتر در این رشته است.

این ادعا که برسازی هم، مانند واقع‌گرایی یا لیبرالیسم، یکی از بُن‌نگره‌های روابط بین‌الملل است ادعایی گمراه‌کننده است، و گرایش متون درسی به طرح این ادعا به‌ندرت

1. Samuel Barkin

در نوشته‌های محققانه انعکاس می‌یابد. این نوشته‌ها معمولاً برسازی را نوعی هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، یا روش‌شناسی معرفی می‌کنند. در این مقام، معمولاً برسازی متفاوت با مادّه‌گرایی یا خردباوری تعریف می‌شود. در واقع، در بررسی‌های اخیر دربارهٔ وضعیت رشتهٔ روابط بین‌الملل مجادلهٔ خردباوری ـ برسازی به‌عنوان مباحثهٔ محوری در حوزهٔ نظریه‌های معاصر روابط بین‌الملل شناخته شده است. برسازانی که مدعی‌اند روش‌شناسی‌شان با واقع‌گرایی سازگار نیست روی رابطهٔ میان واقع‌گرایی و هر دو روش‌شناسی مادّه‌گرایی و خردباوری تکیه می‌کنند. واقع‌گرایانی هم که مدعی‌اند بُن‌نگره‌شان با برسازی سازگار نیست توجه‌شان را عمدتاً نه به روش‌شناسی بلکه به گرایش مشهور برسازان به آرمان‌گرایی یا معناگرایی معطوف کرده‌اند.

اما هیچ‌یک از این دو استدلال، با بررسی دقیق، درست از کار درنمی‌آید. ادعای برسازان، دایر بر این‌که نظریهٔ واقع‌گرایی با معرفت‌شناسی‌ها و روش‌شناسی‌های بیناذهنی سازگار نیست، یا بر کاریکاتوری از واقع‌گرایی پایه می‌گیرد یا بر شناختی بسیار تنگ‌بینانه از آن. و واقع‌گرایان نیز در نقد برسازی دچار این خطا می‌شوند که از جهان‌نگرش برخی (و شاید بیشتر) برسازان نتیجه می‌گیرند که این روش‌شناسی ذاتاً به سمت لیبرالیسم گرایش دارد. بررسی روش‌شناسی برسازی و نظریهٔ واقع‌گرایی اصیل حکایت از آن دارد که در واقع آن‌ها با هم سازگارند؛ به‌یقین، برسازی ناب لزوماً واقع‌گرایانه نیست، ولی پژوهش برسازانه با جهان‌نگرش واقع‌گرایانه و با هر جهان‌نگرش دیگری سازگار است. [...]

واقع‌گرایی و برسازی

بسیاری از برسازان به صراحت می‌پذیرند که قدرت در روابط بین‌الملل اهمیت دارد. برای نمونه، ونت خاطرنشان می‌سازد که به همان اندازه که واقع‌گرایی ناظر بر قدرت است، خودش را نیز یک واقع‌گرا می‌داند. او و دیگر نظریه‌پردازان برساز غالباً به سبب این اعتقاد با واقع‌گرایان مخالف‌اند که نظریهٔ واقع‌گرایی در کُنه خود برای سیاست «مبنایی مادّی و نه اجتماعی» قائل است. (۱) این اتهام سه جزء دارد: این‌که نظریهٔ واقع‌گرایی ۱. روی توانایی‌های مادّی تکیه می‌کند، ۲. نگرشی مادّه‌گرایانه به سرشت بشر دارد، و ۳. بر تجربه‌باوری تأکید می‌ورزد. این سه اتهام با هم تفاوت دارند، و اگر هر

یک از آن‌ها صادق باشد نشانهٔ ناسازگاری میان واقع‌گرایی و برسازی است. ولی، با بررسی دقیق، هیچ یک از آن‌ها درست از کار درنمی‌آید.

نخستین اتهام، یعنی این‌که شناخت واقع‌گرایان از قدرت به تمرکز روی توانایی‌های مادّی گرایش دارد، بالاتر مورد اشاره قرار گرفت. مسلّماً این حقیقتی است که بسیاری از پژوهشگرانی که خود را واقع‌گرا می‌خوانند کوشیده‌اند اندیشهٔ قدرت را به سنجه‌های کمّی تقلیل دهند؛ ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین شیوه‌ای را جزو ذات نظریهٔ واقع‌گرایی بدانیم. درواقع، گرایش رفتاری ــ و بنابراین کمّی ــ در روابط بین‌الملل دهه‌ها پس از چرخش واقع‌گرایی پا گرفته است، و این امر حکایت از آن دارد که اولی نمی‌تواند جزو ذات دومی باشد. وانگهی، بسیاری از نظریه‌پردازان اثرگذار واقع‌گرا به صراحت گفته‌اند که عوامل غیرمادّی جایگاهی محوری در شناخت کامل قدرت در روابط بین‌الملل دارد. از این گذشته، بررسی‌کنندگان تحلیل قدرت، که بسیاری‌شان خود را واقع‌گرا می‌دانند، خاطرنشان ساخته‌اند که تحلیل قدرت تا چه حد می‌تواند پیچیده و چندوجهی باشد. [...] پس، این واقعیت را که برخی از پژوهندگان واقع‌گرا از سنجه‌های کمّی در مورد توانایی‌های مادّی جسمانی استفاده می‌کنند نباید به این معنی گرفت که این نوع مادّه‌گرایی جزو ذات واقع‌گرایی است.

اتهام دوم این است که منطق واقع‌گرایی مستلزم برخی از فرض‌های مادّه‌گرایانه دربارهٔ سرشت بشر و نیازهای بشریِ حاکم بر رفتار بازیگران سیاست بین‌الملل است. فرض‌های ویژه‌ای که به شناخت واقع‌گرایانه از سرشت بشر نسبت داده می‌شود غالباً شامل وجود ناامنی و ترس می‌شود. حقیقت این است که واقع‌گرایان باید کار خود را از نظریه‌ای دربارهٔ سرشت بشر آغاز کنند. در واقع، همان‌گونه که ونت گفته است، تمامی نظریه‌های اجتماعی باید از نظریه‌ای دربارهٔ سرشت بشر آغاز شوند، هرچند این نظریه چیزی جز این نباشد که سرشت بشر بی‌نهایت شکل‌پذیر است. (۲) برخی از نظریه‌های موجود دربارهٔ سرشت بشر با واقع‌گرایی سیاسی ناهمسازند، از جمله نظریه‌هایی که می‌گویند سرشت بشر بی‌نهایت شکل‌پذیر یا، در نهایت، کمال‌پذیر است. ولی می‌توان مجموعهٔ وسیعی از نظریه‌ها دربارهٔ سرشت بشر را نیز برشمرد که هم با واقع‌گریی و هم با نظریهٔ برسازی سازگارند، از جمله نظریه‌هایی که قائل به تفاوت افراد بشرند. منطق واقع‌گرایی ایجاب نمی‌کند که همهٔ افراد تجاوزطلب یا خودخواه باشند، بلکه صرفاً مستلزم آن است که برخی از آنان چنین باشند. به دیگر سخن، براساس این نظریه، همهٔ

افراد نمی‌توانند غیرتجاوزطلب یا دگرخواه باشند. تا زمانی که برخی از افراد برای برهم افزودن قدرت خودشان تلاش کنند و هیچ قدرت متقابلی آن‌ها را متوقف نسازد، دیگران با ناامنی روبه‌رو خواهند بود. برای نمونه، تمایزی که رندال شوئلر بین دولت‌های طرفدار وضع موجود و دولت‌های تجدیدنظر طلب قائل است در کُنه خود همین منطق را دارد. (۳)

سومین اتهام این است که واقع‌گرایی سیاسیِ «یافت‌باور» یا «تجربه‌باور» است و، در نتیجه، با روش‌شناسی برسازانه سازگار نیست. این اتهام در ظاهر اتهامی روش‌شناختی است، ولی برخی از نظریه‌پردازان برساز به تازگی این اتهام را در سطح هستی‌شناسی مطرح ساخته‌اند. این انتقاد با استناد به واقع‌گرایی «علمی» یا «انتقادی» مطرح می‌شود، که مفهومی در فلسفهٔ علم است که هیچ ربطی با واقع‌گرایی «سیاسی» ندارد. گوهر واقع‌گرایی علمی در حوزهٔ علوم اجتماعی را این اندیشه تشکیل می‌دهد که ساختارهای اجتماعی واقعی وجودی خارجی و مستقل از مشاهدهٔ آن‌ها توسط ما دارند. کوتاه سخن، این مکتب می‌گوید که «خارج» عملاً وجود خارجی دارد. این دیدگاه با این تصور یافت‌باورانه ـ تجربه‌باورانه، که تنها آنچه را مشاهده می‌کنیم می‌توانیم بشناسیم، و نیز با این تصور پسانوگرایانه ـ ساخت‌گشایانه، که چون همهٔ معرفت‌های اجتماعی موجودیتی گفتمانی دارند هیچ ساختار اجتماعی نمی‌تواند وجود خارجی و مستقل از گفتمان ما دربارهٔ آن‌ها داشته باشد، تباین دارد. هم یافت‌باوری منطقی و هم ساخت‌گشایی در این مقدمه شریک‌اند که هیچ‌گونه آگاهی از پدیده‌های اجتماعی نمی‌تواند جدا از مشاهده‌گر وجود داشته باشد، حال آن‌که واقع‌گرایی علمی معتقد است که پدیده‌های اجتماعی جدا از مشاهده‌گر نیز می‌توانند وجود داشته باشند، و حتی وقتی که مستقیماً نتوان مشاهده‌شان کرد می‌توان به آن‌ها استناد کرد. [...]

هیکی پوتاماکی و کالین وایت واقع‌گرایی سیاسی را هم به یافت‌باوری منطقی و هم به ساخت‌گشایی بیش از حد نزدیک می‌دانند، زیرا همهٔ آن‌ها در نگرشی انسان‌محورانه به معرفت شریک‌اند که با واقع‌گرایی علمی ناسازگار است و، به اعتقاد آن دو، باید شالودهٔ برسازی را تشکیل دهد. (۴) [...]

در واقع، نوشته‌های مورگنتا دربارهٔ «علم» سیاست، در نگاه نخست می‌تواند سردرگم‌کننده به‌نظر برسد. وی در کتاب *انسان علمی در برابر سیاست قدرت* می‌گوید «انسان علمی»، که با به‌کارگیری خرد خود مشکلات سیاست را حل می‌کند، قادر نیست

به شکل موفقیت‌آمیزی با این مشکلات برخورد نماید. (۵) برعکس، در کتاب *سیاست در میان ملت‌ها*، مورگنتا می‌گوید واقع‌گرای سیاسی «به عینی‌بودن قوانین سیاست...» و «امکان بسط نظریه‌ای عقلایی که بازتاب» آن قوانین باشد «اعتقاد دارد» (۶). برخی از برسازان منتقد واقع‌گرایی سیاسی فرض را بر این می‌گذارند که اندیشهٔ مورگنتا در دورهٔ میان نگارش این دو کتاب از ریشه تغییر کرده است. [...]

ولی مطرح ساختن چنین ادعایی به معنی اشتباه گرفتن عقلانیت پیش‌بینی‌کننده با عقلانیت تجویزی است، که بالاتر ذکرشان رفت. مورگنتا، در *انسان علمی*، برضد تلاش برای شناخت جهان به‌عنوان جایی عقلایی استدلال می‌کند و نه علیه شناخت عقلانی جهان. در *سیاست میان ملت‌ها*، وی مدعی است که تلاش برای شناخت عقلانی جهان، درحالی‌که جهان در واقع جایی عقلایی نیست، مشکل دارد. به دیگر سخن، هر دو کتاب نکتهٔ واحدی را مطرح می‌سازند، ولی از جهات متفاوتی به آن می‌رسند. این تفسیر اشاره به نوعی ناهمسازی میان واقع‌گرایی اصیل و نظریهٔ انتخاب عقلایی دارد. اما، از این گذشته، حاکی از سازگاری میان واقع‌گرایی اصیل و برسازی نواصیل یا رقیق است. بیزاری از «انسان علمی»، پذیرش اهمیت اندیشه‌ها، و پافشاری بر اهمیت بافت تاریخی در آثار مورگنتا با معرفت‌شناسی برسازانه، اعم از نوع نواصیل یا پسانوگرایانهٔ آن، کاملاً همخوانی دارد. و هستی‌شناسی واقع‌گرایی اصیل، که واقعیتی جدا از اندیشهٔ ذهنی را می‌پذیرد ولی منکر نقش عوامل مشاهده‌ناپذیری چون اخلاق نیست، آن نوع مادّه‌گرایی بی‌شعوری نیست که گاهی منتقدان برساز به واقع‌گرایی نسبت می‌دهند. [...]

اندیشه‌ها، آرمان‌ها، و لیبرال‌ها

«از زمان نقد ویرانگر کار، وصف «آرمان‌گرا» در روابط بین‌الملل به معنی ساده‌اندیش به‌کار رفته است». (۷) ونت، پس از فرق‌گذاشتن میان آرمان‌گرایی در مقام نظریه‌ای در باب سیاست اجتماعی و آرمان‌گرایی در مقام یک نظریهٔ روابط بین‌الملل، این مطلب را مطرح می‌سازد. آرمان‌گرایی، در معنای نخست، اشاره به نظریه‌ای اجتماعی دارد که نگاهش متوجه اهمیت اندیشه‌هاست، درحالی‌که در معنای دوم ناظر بر نظریه‌ای در باب روابط بین‌الملل است که به جای واقع‌گرایی بر آرمان‌ها پایه می‌گیرد. ونت مدعی است که خودش دست‌اندرکار آرمان‌گرایی در معنای نخست است، نه در معنای دوم. در ادامه به مخالفت با این ادعا برخواهیم خاست. [...] به همین‌سان، موراوچیک هم با به دست

دادن تعریف تازه‌ای از نظریهٔ لیبرال در روابط بین‌الملل آشکارا تلاش دارد تا از «نقش تاریخی لیبرالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی» فاصله بگیرد. (۸)

در واقع، هر دوی این دانشمندان (البته به شیوه‌هایی بسیار متفاوت) سعی در زدودن این اتهام از دامن آرمان‌گرایی و لیبرالیسم دارند که این مفاهیم بیانگر رویکردی هنجاری به علوم اجتماعی یعنی نمایندهٔ یک ایدئولوژی هستند. هدف ما در بخش حاضر اعادهٔ حیثیت به همان رویکرد هنجاری در قبال روابط بین‌الملل است که موراوچیک و ونت سعی در فاصله‌گرفتن از آن دارند. به‌عنوان نقطهٔ مقابل واقع‌گرایی، کار از اصطلاح «آرمان‌جویی» استفاده می‌کند و مورگنتا از اصطلاح «لیبرالیسم» و «انسان علمی». (۹) اگرچه به‌نظر می‌رسد اصطلاحاتِ مورد استفادهٔ کار و مورگنتا کاملاً با هم تفاوت دارند، ولی در واقع همهٔ آن‌ها به نوعی از آرمان‌گرایی لیبرالی و انسان‌باوری علمی اشاره دارند که غالباً وجه مشخصهٔ دانشمندان علوم سیاسی پیرو سنّت وودرو ویلسون شناخته می‌شوند. گوهر این مکتب فکری آن است که انسان‌ها دارای ترجیحات همساز و منطقی (یا، دست‌کم، قابل پیش‌بینی) هستند و به شکل عقلانی آن‌ها را پیگیری می‌کنند. در نتیجه، نهادهای سیاسی آراسته‌ای که انسان‌ها بتوانند در چارچوب آن‌ها به شکلی عقلانی چنان پیگیر ترجیحات سیاسی‌شان شوند که تا حد ممکن کمتر مخلّ توانایی دیگران برای پیگیری عقلانی اولویت‌های سیاسی‌شان باشد، آن اندازه عقلانیت انسان‌ها را فعال می‌سازد که هرگونه ضرورت سیاست قدرت را منتفی سازد. به دیگر سخن، از دید آرمان‌گرایان لیبرال، در واقع، نهاد سیاسی مناسب می‌تواند، به قول ایمانوئل کانت، صلح ابدی را تضمین کند.

پاسخ واقع‌گرایان اصیل این است که هیچ‌گونه راه‌حل نهایی وجود ندارد. «صلح تابع شرایط زمانی و مکانی است و باید به روش‌های مختلف و تحت شرایط اضطراری متفاوت در روابط روزمرّهٔ کشورهای واقعی برقرار و حفظ شود. مشکل صلح بین‌الملل از این نظر تنها برای فیلسوفان مطرح است». (۱۰) به دیگر سخن، نهادهای مناسب می‌توانند با مشکلات سیاسی خاص در زمان و مکان خاص با موفقیت برخورد کنند، ولی این آرایش از مشکل، زمان، و مکان از نظر تاریخی بی‌مانند است: در زمان‌ها و مکان‌های دیگر حتماً مشکلات دیگری وجود خواهد داشت. از آن‌جا که ــ اگر نگوییم بیشتر ــ بسیاری از مشکلات سیاسی بین‌المللی دست‌کم دارای برخی از پیامدهای توزیعی هستند، دستاوردهای نسبی یا توزیع‌های مرجّح ملازم با راه‌حل مشکلات جدید

یا مشکلات مطرح در زمان‌ها و مکان‌های مختلف احتمالاً بازتاب منافع بازیگرانی است که بهتر از همه قادر بوده‌اند ادعای خودشان را در مورد آن دستاوردها به کرسی بنشانند، یعنی همان بازیگرانی که قدرت بیشتری دارند. از این نظر، هراندازه هم که ساختار نهادهای سیاسی آراسته باشد، قدرت همواره تعیین‌کنندهٔ نهایی نتایج در سیاست بین‌الملل خواهد بود.

پس آیا، در نهایت، در روابط بین‌الملل چیزی جز قدرت اهمیت ندارد؟ کاملاً برعکس، زیرا از دید مورگنتا انسان ذاتاً حیوانی اخلاقی و در عین حال سیاسی است؛ تمامی کنش‌های سیاسی معنا و اهمیت اخلاقی دارند. (۱۱) از دید کار، «آن نوع واقع‌گرایی که عنصر اخلاق را در هرگونه نظم جهانی نادیده گیرد واقع‌گرایی راستین نیست». (۱۲) در واقع‌گرایی اصیل، نظریهٔ اخلاق بدون به‌رسمیت شناختن قدرت به همان اندازه بی‌ثمر است که استفاده از قدرت بدون توجه به اخلاق عبث است. حالت اخیر به دو دلیل، یکی علمی و یکی فلسفی، عبث است. دلیل عملی آن این است که انسان‌ها چون موجوداتی اخلاقی هستند، قدرت بدون اخلاق را نخواهند پذیرفت. کسانی که تحت سلطهٔ سیاسی قرار دارند، تمایزی را که ما این‌جا سعی داریم قائل شویم به رسمیت خواهد شناخت: تمایز میان قدرتی که برای خیر به‌کار رود و قدرتی که برای شرّ مورد استفاده قرار گیرد. آنان از اولی حمایت و با دومی مخالفت خواهند کرد.

بدین ترتیب، واقع‌گرایی اصیل هنر سیاست بین‌الملل را در برقراری توازن علمی میان مقتضیات قدرت، از یک سو، و اخلاق، از سوی دیگر ــ مانند دیالکتیکی میان قدرت و اخلاق ــ می‌داند.

کوتاه سخن، واقع‌گرایی از آغاز به چشم اصلاحیهٔ ضروری آرمان‌گرایی، ولی نه جانشین آن، قلمداد شده است. از دید واقع‌گرایان اصیل، آرمان‌گرایی باید الهام‌بخش اقدامات ما و شالودهٔ منافعی باشد که در تعقیب سیاست بین‌الملل داریم، اما واقع‌گرایی همواره جزءِ ضروری روابط میان دولت‌ها خواهد بود. تفاوت میان واقع‌گرایان و «آرمان‌جویان» یا «انسان‌های علمی» در همین است. درحالی‌که گروه اخیر معتقدند ما می‌توانیم سرانجام سیاست جهانی ایجاد کنیم که بر قدرت پایه نگرفته باشد، واقع‌گرایان چنین اعتقادی ندارند. از دید واقع‌گرایی، هر اندازه هم که نهادهای بین‌المللی خوب طراحی شده و آراسته باشند، هر اندازه منافع ملی ما از آرایش خوبی برخوردار باشد، و هر اندازه اندیشه‌های ما با حسن نیت همراه باشد، باز قدرت تعیین‌کنندهٔ نهایی (البته نه

منبع نهایی) نتایج خواهد بود. چون نه سرشت بشر و نه نهادهای انسانی در نهایت کمال‌پذیر است، همواره چاره‌ای جز این نخواهیم داشت که هم در زمینهٔ شناسایی کسانی که می‌خواهند نظام را به نفع خودشان برهم زنند و هم از لحاظ برخورد مؤثر با آن‌ها سخت‌کوش باشیم.

بسیار خوب، ولی آیا کسی عملاً با این شیوهٔ بیان فرض مقدماتی واقع‌گرایی مخالفتی ندارد؟ «این گزاره که ماهیّت سیاست بین‌المللْ را روابط قدرت رقم می‌زند همواره به‌عنوان یکی از ویژگی‌های تعیین‌کنندهٔ واقع‌گرایی برشمرده شده است. اما این گزاره نمی‌تواند تنها و تنها ادعایی واقع‌گرایانه باشد، زیرا در این صورت تک‌تک محققان سیاست بین‌الملل واقع‌گرا خواهند بود.»(۱۳) ونت با این عبارات ظاهراً می‌خواهد پیشاپیش فایدهٔ تعریف فراخی را که در این مقاله از واقع‌گرایی به دست دادیم منتفی سازد. ولی می‌توان گفت که بسیاری از اعضای گروه‌هایی که ونت آن‌ها را معتقد به محوریت قدرت می‌داند، از جمله هم نولیبرال‌ها و هم خودش، در نهایت چنین اعتقادی ندارند. برای نمونه، موراوچیک در فهرستی که از رویکردهای علمی به نظریهٔ لیبرال به دست می‌دهد هواداران اندیشهٔ صلح مردم‌سالارانه را هم می‌گنجاند. (۱۴) نتیجه‌ای منطقی که از وجود صلح مردم‌سالارانه حاصل می‌شود این است که اگر همهٔ کشورها مردم‌سالار می‌شدند، جنگی درنمی‌گرفت. به دیگر سخن، با تعمیم ساختار سیاسی داخلی مناسب به تمام جهان، تهدیدی که قدرت نظامی پیش می‌آورد از بین خواهد رفت. این نتیجه‌گیری آرمان‌گرایانه، مطابق تعریفی که در این مقاله از آرمان‌گرایی به دست دادیم، با واقع‌گرایی سازگار نیست. [...]

حرف ما کلاً این است که هنوز آرامان‌گرایان وجود دارند، هنوز برطبق تعریف هنجاری یا ایدئولوژیک قدیمی، لیبرال‌ها وجود دارند، و همهٔ بررسی‌کنندگان سیاست بین‌الملل واقع‌گرا نیستند. اما در مورد برسازان چه می‌توان گفت؟ به‌رغم عباراتی که از ونت در بند قبل نقل کردیم، می‌توان گفت که بیشتر نظریه‌پردازان برساز، که در حال حاضر در ایالات متحد فعال‌اند، در واقع آرمان‌گرایانی لیبرال هستند. برای تأیید این گفته، می‌توان به دو شیوه متوسّل شد: از طریق به‌اصطلاح دیدگاه کلان و از طریق دیدگاه خُرد. در دیدگاه کلان، به بررسی این مسئله می‌پردازیم که چگونه برسازی به‌عنوان رویکردی کلی مشخص می‌شود و شده است؛ در دیدگاه خُرد، مشخصاً آثار نظریه‌پردازان برجستهٔ مکتب برسازی را بررسی می‌کنیم.

در دیدگاه کلان، در بررسی‌هایی که هم مردان عمل و هم منتقدان دربارهٔ برسازی انجام داده‌اند، معمولاً به‌صراحت یا به شکل تلویحی وصف لیبرال ـ آرمان‌گرا دربارهٔ آن به‌کار رفته است. برای نمونه، یکی از بررسی‌هایی که به تازگی دربارهٔ مطالعهٔ هنجارها در روابط بین‌الملل منتشر شده است، یک بار دیگر بررسی هنجارها در دوران معاصر را صراحتاً از آرمان‌جویی مورد نظر کار به دور می‌داند، ولی می‌گوید که بخش اساسی رواج دوبارهٔ بررسی هنجارها «دقیقاً» این هدف را دنبال می‌کند که نشان دهد چگونه «باید» به «هست تبدیل می‌شود.»(۱۵) ادعای به‌دور بودن از آرمان‌جویی مورد نظر کار بر ارتقای سطح پژوهش‌های تجربی محققان امروزی پایه می‌گیرد و نه بر تمرین و مهارت‌اندوزی در زمینهٔ نظریهٔ سیاسی. در اصل، مدعای فینه‌مور و سیکینک این است که آرمان‌جویان مورد نظر کار در زمینهٔ روش‌شناسی شکست خوردند و نه از لحاظ جهان‌نگرش. این دو به‌روشنی اشاره دارند که بررسی هنجارها و اندیشه‌ها در نظریهٔ روابط بین‌الملل، که از شاخصه‌های مکتب برسازی است، متضمن بررسی این نکته هم هست که چگونه این دو پدیده، مستقل از یکدیگر، جهان را به مکان بهتری مبدّل می‌سازند. بررسی دیگری که به‌تازگی به قلم یکی از پایه‌گذاران مکتب برسازی، یعنی نیکلاس اُنوف، دربارهٔ این مکتب منتشر شده است آن را از نظر سیاسی آشکارا با نهادگرایی لیبرال یکی می‌داند.(۱۶)

منتقدان برسازی هم، چه نوواقع‌گرا باشند و چه پسانوگرا، این مکتب را با نوعی آرمان‌گرایی لیبرال در پیوند می‌دانند که به اندازهٔ کافی واقف به نقش قدرت در روابط بین‌الملل نیست. برای نمونه، در تحقیقی جدید پیرامون رابطهٔ میان پسانوگرایی و زن‌باوری، بیرجیت لوکر و الیزابت پروگل از مکتب برسازی برای خاطر ویژگی‌های «دگرگشتاری» آن تمجید می‌کنند، ولی به دلیل این‌که نقش محوری قدرت در ساخت و پرداخت سیاست بین‌الملل را نمی‌پذیرد از آن خرده می‌گیرند.(۱۷) این داوری بسیار شبیه نقد واقع‌گرایان اصیل بر آرمان‌گرایی لیبرال است که از آن به سبب اعتقاد بیش از حدش به توانایی آرمان‌های صرف بدون وجود قدرت برای دگرگون ساختن جهان خرده می‌گرفتند.

برسازی واقع‌گرایانه

این بحث ما را به این نتیجه می‌رساند که برسازی در مقام نوعی روش‌شناسی برای

بررسی روابط بین‌الملل لازم نیست آرمان‌گرا باشد ولی، در عمل، در ایالات متحد معمولاً لیبرال ـ آرمان‌گراست. واقع‌گرایان اصیل با صراحت کامل اعلام می‌کردند که آرمان‌های اخلاقی جزءِ ضروری و لاینفک عمل سیاست بین‌الملل است.و واقع‌گرایی سیاسی، بدون توجه به اخلاق و بدون در نظر داشتن یک آرمان‌شهر، هم سترون است و هم بی‌معنی. بنابراین، برسازی واقع‌گرایانه به دلیل آن‌که به شکل فرعی مستلزم برسازی آرمان‌گرایانهٔ خودآگاه است، و بررسی آرمان‌ها و نیز اندیشه‌ها را جزءِ لاینفک شناخت کامل سیاست بین‌الملل می‌داند، به اعادهٔ حیثیت به آرمان‌گرایی کمک می‌کند. نقطهٔ عزیمت برسازی اولیه بیشتر نقد جزءِ «ساختاریِ» واقع‌گرایی ساختاری بود و نه نقد واقع‌گرایی اصیل؛ واقع‌گرایی ساختاری مجال به‌مراتب کمتری از واقع‌گرایی اصیل برای منظور ساختن آرمان‌های اخلاقی قائل است. حرف واقع‌گرایی اصیل این است که هرگونه سیاست آرمان‌های اخلاقی، برای این‌که تأثیری داشته باشد، باید با سیاست قدرت تعدیل شود.

نتیجهٔ فرعی این سخن آن است که، بدون توجه به «آشتی دادن قدرت و اخلاق» (۱۸)، نمی‌توانیم به شکل موفقیت‌آمیزی به پدیدهٔ دگرگونی سیاسی بپردازیم.

نه واقع‌گرایی ناب می‌تواند دگرگونی سیاسی را تبیین کند و نه آرمان‌گرایی ناب، بلکه تنها تعامل این‌دو ــ به شرط قبول این فرض که اخلاق جهانی نیست بلکه به بافت و شرایط بستگی دارد ــ از عهدهٔ این مهم برمی‌آید.

بنابراین، به همان اندازه که روش‌شناسی برسازانه می‌تواند عملکرد سیاست بین‌الملل را روشن سازد، هم برسازی آرمان‌گرایانه و هم برسازی واقع‌گرایانه ــ که در عین متفاوت بودن رابطه‌ای دیالکتیکی با هم دارند ــ برای علت‌یابی و تبیین دگرگونی نظام بین‌الملل ضروری است. برسازی آرمان‌گرایانه هیچ‌گونه لزومی نمی‌بیند که برای دور نگه داشتن خودش از بررسی آرمان‌ها ادعا کند که تنها اندیشه‌ها را بررسی می‌کند. نگاه برسازی واقع‌گرایانه متوجه این است که چگونه ساختارهای قدرت بر الگوهای تغییر هنجاری در روابط بین‌الملل تأثیر می‌گذارند، و، برعکس، چگونه مجموعهٔ خاصی از هنجارها ساختارهای قدرت را تحت تأثیر قرار می‌دهند. بسیاری از نظریه‌پردازانی که بالاتر در زمرهٔ برسازان آرمان‌گرا جایشان دادیم می‌توانند پاسخ دهند که از پیش یکی از این دو کار را کرده‌اند. برای نمونه، کسی که به بررسی شبکه‌های حقوق بشر در امریکای لاتین می‌پردازد ممکن است پاسخ دهد که به‌صراحت گفته است هنجارهای حقوق بشر،

با تقویت سازمان‌های غیردولتی، به زیان نخبگان حاکم سنّتی ساختار قدرت را دگرگون می‌سازند. ولی این پژوهش ناگزیر بر نوعی آرمانگرایی اخلاقی پایه می‌گیرد که قدرتمند بودن چنین سازمان‌هایی را بهتر از قدرتمند بودن نخبگان سنّتی می‌داند. بنابراین، هرچه قدرت بیشتری از دست نخبگان سنّتی خارج شود و به دست سازمان‌های یاد شده برسد بهتر است.

این دیدگاه اخلاقی را می‌توان پذیرفت؛ ولی پاسخ واقع‌گرایان این است که، در نهایت، کسانی قدرت را به‌کار خواهند برد که آن را برای مجموعهٔ مشخصی از هدف‌ها به دست آورده‌اند. وانگهی، همهٔ هدف‌هایی که می‌توان قدرت را برای حصول آن‌ها در نظر گرفت، حتی اگر در جهت یک آرمان اخلاقی به‌کار رود، با هم سازگار نیستند، زیرا همهٔ آرمان‌های اخلاقی با هم سازگاری ندارند. به دیگر سخن، حتی وقتی هنجارهای حقوقی بشر مورد بحث به‌طور کلی در روابط میان کشورها پذیرفته شود، باز هم قدرت اهمیت خواهد داشت. گروه‌های مشخصی که از هنجارها قدرت یافته‌اند در مرحله‌ای در می‌یابند که هدف‌های متفاوتی را مدّنظر دارند؛ در این مرحله، قدرت نسبی میان آن‌ها حایز اهمیت خواهد شد. حتی اگر تمامی بازیگران نظام بین‌الملل، در مرحلهٔ مشخصی از زمان، مجموعهٔ اساسی واحدی از ساختارهای هنجاری را بپذیرند، با این حال، خواه به دلایل عقلانی مربوط به نفع شخصی یا به دلایل روان‌شناختی، تفسیرهای متفاوتی از آن ساختارها خواهند داشت. هرگاه تفسیرها متفاوت باشند، قدرت فرد تفسیرکننده همچنان اهمیت خواهد داشت. پس، نقش برسازی واقع‌گرایانه بررسی ناباورانهٔ روابط متقابل میان قدرت و هنجارهای بین‌المللی از دیدگاهی اخلاقی است.

این ناباوری اخلاقی دربرگیرندهٔ تفاوت مهمی میان آرمانگرایی و واقع‌گرایی است. آرمانگرایی قائل به آرمان واحدی است، نوعی اخلاق سیاسی جهان‌روا، که باید برای تحقق آن بکوشیم. واقع‌گرایی می‌گوید که هیچ‌گونه اخلاق سیاسی جهان‌روایی وجود ندارد و، بنابراین، اگر خواهان پیروزی خودمان هستیم، باید ترتیب پیروزی‌مان را از طریق کاربرد قدرت بدهیم. ولی واقع‌گرایان اصیل، به‌ویژه کار، به ما هشدار می‌دهند که این رابطه دوسویه است: از اخلاق نیز می‌توان همچون یک ابزار قدرت استفاده کرد. بنابراین، وقتی از قدرت برای ترویج و پیشبرد اخلاق سیاسی مرجّح خودمان استفاده می‌کنیم، ممکن است دیگران آن را صرفاً نوعی از توسّل به قدرت برای پیشبرد منافع خودمان تلقی کنند. از این گذشته، روان‌شناسی سیاسی می‌گوید وقتی توسّل به قدرت را

برای خودمان به این عنوان که برای هدفی اخلاقی بوده است توجیه می‌کنیم، شاید صرفاً خودمان را فریب می‌دهیم و برای اقدامی که می‌خواهیم به دلایل دیگری انجام دهیم دلیل‌تراشی اخلاقی می‌کنیم. از این نظر، حتی اگر قدرت بدون اخلاق سیاسی، پوچ و میان‌تهی باشد، حرف واقع‌گرایان اصیل این است که با همهٔ این احوال، هرگاه این اخلاق برای توجیه قدرت به‌کار رود، باید با ناباوری بدان نگریست.

با این تعبیر، واقع‌گرایی اصیل بسیار شبیه به برخی از انواع نظریهٔ انتقادی در حوزهٔ روابط بین‌الملل به نظر می‌رسد. این وجوه شباهت شامل این حکم می‌شود که اقدامات سیاسی در حوزهٔ بین‌المللی، حتی وقتی بهترین نیات محرک آن‌ها باشد، برای توزیع قدرت پیامدهایی دارد که می‌تواند هم بر اثربخشی نهایی آن اقدامات و هم بر تلقی دیگران از آن اقدامات تأثیر گذارد. بدین ترتیب، گرچه جامعهٔ ملل ساختهٔ دست قدرت‌های طرفدار وضع موجود برای ترویج صلح بین‌المللی بود، دیگران آن را تمرینی در زمینهٔ حمایت از قدرت نسبی دولت‌هایی می‌دانستند که آن را به‌وجود آورده بودند. گرایش برسازان امریکایی به آرمان‌گرایی لیبرال را نیز می‌توان از بیرون از قدرت اصلی حافظ وضع موجود همچون تمرینی در زمینهٔ حفظ وضع موجود دید ــ و برخی از منتقدان پسانوگرای نظریهٔ روابط بین‌الملل آشکارا چنین برداشتی داشته‌اند.

برسازی واقع‌گرایانه می‌تواند به‌طور مشخص به این‌گونه مسائل بپردازد؛ می‌تواند رابطهٔ میان ساختارهای هنجاری، حاملان اخلاق سیاسی، و کاربردهای قدرت را به بررسی گذارد؛ و، در نتیجه، برسازی واقع‌گرایانه می‌تواند به نحوی به مسائل دگرگونی در روابط بین‌الملل بپردازد که نه از دست برسازی آرمان‌گرایانه (با نگرش نهایتاً ایستایی که به اخلاق سیاسی دارد) برمی‌آید و نه از دست واقع‌گرایی یافت‌باور ـ مادّه‌گرا. بدین‌ترتیب، برسازی واقع‌گرایانه می‌تواند شکافی را در نظریه‌پردازی روابط بین‌الملل پر کند که میان جریان اصلی نظریه‌پردازی و نظریهٔ انتقادی وجود دارد. این رویکرد، با برگرفتن تکیه‌ای که بیشتر نظریه‌های انتقادی بر قدرت دارند، و بدون دچارشدن به برداشت سلبیِ موجود در ذاتِ پروژهٔ رهایی‌بخشِ این نظریه، که به‌جای رهایی «ایجابی» به رهایی «سلبی» علاقه دارد، می‌تواند موفق به پر کردن شکاف یادشده گردد. از این گذشته، برسازی واقع‌گرایانه از آن‌رو می‌تواند موفق به این کار شود که در هر گونه بررسی قدرت نه تنها به بررسی متن ذهنی مورد نظر نظریهٔ پسانوگرا و بررسی پدیده‌های

عینی مورد نظر واقع‌گرایی یافت‌باور می‌پردازد، بلکه بنیاذهنیت ـ هنجارها و قواعد اجتماعی ـ را هم که مورد نظر برسازی است در آن منظور می‌نماید.

در انتها، این شیوهٔ استدلال چه چیزی برای گفتن دربارهٔ انجام پژوهش و گفتمان در حوزهٔ روابط بین‌الملل دارد؟ از دید برسازان، این بحث حکایت از آن دارد که برسازی را ـ چه آن را یک روش‌شناسی بدانیم یا یک معرفت‌شناسی یا یک هستی‌شناسی ـ نباید به همان نحو که واقع‌گرایی و لیبرالیسم و مارکسیسم را بُن‌نگره می‌دانیم، یک بُن‌نگره به‌شمار آوریم. منظور از بُن‌نگره در این‌جا مجموعه‌ای از فرض‌ها دربارهٔ چگونگی عملکرد سیاست است. برسازی، مجموعه‌ای از فرض‌ها دربارهٔ چگونگی بررسی سیاست است. در این مقام، برسازی (مانند سایر مجموعه فرض‌ها دربارهٔ چگونگی بررسی سیاست، همچون خردباوری) با انواع بُن‌نگره‌ها، از جمله واقع‌گرایی، سازگار است. از دید برسازان آرمانگرا (آرمانگرایی در این‌جا به آرمان‌ها و نه اندیشه‌ها ناظر است)، این شیوه استدلال حکایت از آن دارد که برسازی واقع‌گرایانه را باید یک فرصت شمرد. برسازی واقع‌گرایانه، با تفکیک پرسش‌های مربوط به نقش آرمان‌ها از پرسش‌های ناظر برنقش اندیشه‌ها، به آرمانگرایان اجازه می‌دهد که مشخصاً روی آرمان‌ها متمرکز شوند و آنان را تشویق می‌کند تا دربارهٔ آرمانگرایی‌شان صریح باشند و از داغ ننگی که از زمان انتشار کتاب *بحران بیست ساله* بر دامن آرمان‌جویی نشسته است خود را مبرّا سازند. (۱۹) به دیگر سخن، این بحث خبر از آن می‌دهد که آرمانگرایان آرمان‌هایشان را پشت ادعای علم عینی پنهان نمی‌سازند. از دید واقع‌گرایان، بحث بالا نه‌تنها گواه آن است که برسازی می‌تواند روش پژوهش سودمندی باشد بلکه پرداختن به مقدمات معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی برسازی می‌تواند اصلاحیهٔ سودمندی بر فرض‌های خردباوری فردی و مادّه‌باوریِ باشد که طی چند دههٔ گذشته تعاریف واقع‌گرایی را مبهم ساخته‌اند.

یادداشت‌ها

1. Alexander Wendt, *Social Theory of International Politics* (Cambridge University Press, Cambridge 1999), pp. 13-14.
2. Ibid. p. 131.
3. Randall Schweller, *Deadly Imbalances: Tripolarity and Hitler's Strategy of Conquest* (Columbia University Press, New York, 1998).

4. Heikki Patomäki and Colin Wight, "After Positivism? The Promises of Critical Realism," *International Studies Quarterly* 44, 2000, pp. 213-237.
5. Hans J. Morgenthau, *Scientific Man Versus Power Politics* (University of Chicago Press, Chicago, 1946).
6. Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace,* 6th ed. revised by Kenneth Thompson (McGraw Hill, New York, 1985 (1948)).
7. Wendt (see footnote 1), p. 33.
8. Andrew Moravscik, "Taking Preferences Seriously: A Liberal Theory of International Politics" *International Organization* 51, 1997, 513-553, p. 514.
9. E.H Carr, *The Twenty Years' Crisis: An Introduction to the Study of International Relations* (Harper and Row, New York, 1964) and Morgenthau (see footnote 5).
10. → Morgenthau (footnote 5), p. 217.
11. Ibid. pp. 177-8.
12. Carr (footnote 9), p. 235.
13. Wendt (footnote), pp. 96-7.
14. Moravscik (see footnote 8).
15. Martha Finnermore and Kathryn Sikkink, "International Norm Dynamics and Political Change", *International Organization* 52, 1998, pp. 887-917.
16. Nicholas Onuf, 'The Politics of Constructivism' in Karen Fierke and Knud Eric Jorgensen, eds. *Constructing International Relations: The Next Generation* (M.E Sharpe, Armonk NY, 2001).
17. Birgit Loocher and Elizabeth Prügl, "Feminism and Constructivism: Worlds Apart or Sharing the Middle Ground", *International Studies Quarterly* 45, 2001, 99. 111-129.
18. Carr (see footnote 9), p. 210.
19. Carr (see fotenote 9).

نمایه

«ذ»

«ر»

«ش»

«ص»

«ن»

«و»